رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

عبور از غبار

نویسنده: نیلا

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باسمه تعالی

فصل اول :

پرده رو سریع زدم کنار تا تختو حرکت بدن ..به پر سنل نگاهي انداختم ..تا دکتر فتحي رو پیدا کنم

..اما بي فایده بود..پیداش نمي کردم ...هدایتي یکي از پرســتارا به ســمتمون دوید و و برگشت و گفت :

-دکتر عجله کنید ...

رو به هدایتي در حالي که امضاي زیر پروند ه رو مي زدم گفتم :

- دکتر فتحي کجاست ؟

- از این به بعد دکتر یزداني میان

تا خواستم سوال دیگه اي بپرسم ..

دکتر جدید اورژانس با عجله خودشو به ما رسوند....توي اون موقعیت نمي تونستم به انالیز شکل

ظاهریش بپردازم ..چون حال بیمار زیاد م ساعد نبود ...پرونده رو با یه حرکت چرخوندم و به طرفش

گرفتم و گفتم :

-فشارش ..نرمال شده ....جلوي خونریزي رو گرفتیم ... شدت ضربه زیاد بوده ..کمي تنگي نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

داره ...هوشياره ..دردش كمتر شده ..اما همچنان تو ناحيه قفس سينه سوزش و درد داره ...

سري تكون داد و سريع چراغ قوه كوچيک جيبيشو در اورد و نورشو توي چشماي بيمار انداخت ..با

توقف تخت ،پرده ها كشيده شد و اون به همراه دو پر ستار ديگه د ست به كار شدن ...بخش اورژانس

شلوغ بود .

با تصادف بزرگي كه تو بزرگ راه اتفاق افتاده بود اكثر مسدومينو به بيمارستان ما كه نزديک به محل

حادثه بود انتقال داده بودن ...توي اين چند ماهي كه خودمو به اصرار به بخش اورژانس انتقال داده

بودم ..روزي نبود كه به ماموريت نريم ..كمتر پيش مي او مد كه بيكار بوده باشم و اين براي من نقطه

قوت بود .

وارد محوطه بيمار ستان كه شدم ....دكتر عر شيا رو ديدم كه در حال حرف زدن با تلفن همراهش

عجله داشت كه زودتر خودشو به بيمارستان برسونه ...هميشه با ديدنش ..عصبي مي شدم ..مثل حالا

كه احساس مي كردم ..از خودمم متنفرم .

در دوسه قديمي بود كه نگاهش بهم افتاد..سريع نگاه ازش گرفتم ...و اون هم تا زماني كه از كنارم

رمان بازار
romanbazar.ir

رد نشده بود نگاهشو بهم دوخت و رد شد.

برف لعنتي هم شـــروع به باريدن كرده بود و من بايد طبق معمول به خودم بدو بيراه مي گفتم كه چرا لباس گرم نپوشيدم

تا كافي شاپ بيمارستان راهي نمونده بود و من خدا خدا مي كردم كه چشمم به كسي نيفته و

راحت بتونم خودمو به يه ليوان چاي داغ مهمون كنم

وارد كافي شاپ كه شدم سري چرخوندم وبا ندیدن کس خاصي به سمت پيشخون رفتم و تقاضاي

يه ليوان چاي كردم

تو همين بين ســـميه با عجله وارد كافي شـــاپ شـــد و با ديدنم با جديت و ناراحتي گفت :

-تو اينجايي؟

ليوانو از روي پيشخون برداشتم و گفتم :

-بايد جاي خاص ديگه اي باشم ؟

-چرا دستگاهتو خاموش كردي ؟عجله كن دوباره اعزام شديد

با حرص لبامو بهم فشردم و با اخم و تخم گفتم :

-الان كه نوبت من نيست ...

سميه كه از همون اولم از اومدنم به بخش اورژانس مشكل داشت ..سري به نشونه متاسف

بودنش تكون داد و دستگيره در رو رها كرد و بيرون رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتي زير لبي به خودم دادم و ليوان چايي رو حتي بدون اينكه مزه مزه كرده باشمش روي ميز رها
كردم و با سرعت خودمو به اورژانش و گروهم رسوندم .

****

اميدوار بودم از اين خستگي كه از ديشب تا حالا گريبونم گرفته بود پخش زمين نشم .

ديگه كشش يه ماموريت ديگه رفتن رو نداشتم ...هنوز دلم براي اون يه ليوان چاي داغ پر مي
كشيدو براش له له مي زدم .

ديگه نبايد با اين همه ماموريت رفتن دوباره اعزامم مي كردن بخصوص كه گروه بعدي جايگزين شده
بودند.

ساعتمو كه نگاه كردم ، ديدم شايد بتونم لا اقل با يه بيسكويت و يه ليوان چاي ، سر و صداي معده
امو كمي بخوابونم ...

رنگ كه به روم نمونده بود...وارد كافي شاپ به درد نخور بيمارستان شدم و به چند نفري كه جلوي
پيشخون ايستاده بودن نگاهي انداختم و منتظر شدم كه كمي خلوت بشه ...اسمش كافي شاپ بود
اما همه چيز توش پيدا مي شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي اخرين نفرم ساندويچشو برداشت و رفت چشمم به بسته سيب زميني و ساندويچ روي
پيشخون موند و يه لحظه ه*و*س كردمبراي همين بي خيال چاي و بيسكويت شدم و يه گور باباي معده
۷گفتم و به طرف گفتم بهم يه ساندويچ و يه بسته سيب زميني با كلي سسي كه روش مي ريزه بهم
بده ...

با خوشحالي از اينكه معده ام بلاخره به خواسته اش مي رسه سريع بسته سيب زميني رو
بردا شتم و خواستم به سمت يكي از ميزا برم كه از پشت سر، تركيبي از يک صداي سيلي مانند و
صداي برخورد شديدي رو شنيدم .

بلافا صله برگشتم و ديدم يک مرد ميان سال چاق بيهوش روي زمين افتاده . ساندويچي رو كه روي
ميز گذاشته بودمو رها كردم و با همون بسته سيب زميني بالاي سر مرد بيچاره رفتم ، در حالي كه با
خودم فكر ميكردم در حال از دست دادن يه ساندويچ خوشمزه هستم . سيب زمينها رو هم روي زمين
رها كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقيقه بعد توي كافيشـاپ بيمارسـتان به جاي اينكه معده امو از سـيري خوشحال كنم ، در حال

حفظ راه هوايي بودم . تو همون بين همزمان با ر سيدن يكي از پر ستاراي قبلي بخش اورژانس ،كه

قدمشـم خيلي هم بد بود، تنفس مرد بيچاره متوقف شـد و نبض ضـعيفي كه احساس ميكردم هست از

بين رفت . شانس بهتر از اينم مگه مي شد!

وقتي شـروع به احياي قلبي ريوي كردم ، جمعيت دور ما جمع شـده بودند....اخه بيشتر مشتريايِ

كافي شـاپ مردم عادي بودن كه با ديدن اين صـحنه يا شـوكه شـده بودن يا با موبايلاشون در حال فيلم

برداري از جون دادن يک انسان بودند...اين ر سم مردم ما ست كه ترجيح مي دن ...ضبط كننده لحظه ها

باشن تا مفيد بودن براي اطرافيانشون !

پرستار به شدت هول كرده بود و دست و پاشو گم كرده بود و تنها كار مثبتي كه كرده بود اين بود

كه سريع بچه هاي بخش اورژانسو كه نزديک به كافي شاپ بودنو خبر كنه .

در نهايت با رسيدن تجهيزات ،و با قرار دادن مونيتور و مشاهده فيبريلاسيون بطني با نوسان بالا،

پروتكل احياي قلبي پيشرفته را شروع كرديم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره پس از دفيبريلاسيون ، پرستار شروع به تعبيه كاتتر وريدي كرد و من در حالي كه مجبور شده
بودم جلوي اون جمعيت كه ملاحظه اي به خلوت شـــدن دورمون نمي كردند دمر روي زمين كافيشاپ
دراز بكشم ،تازه حوا سم رفت پي سيبزميني هاي سرخ شده اي كه به لبا سم چسبيده بودن و من
توي اون شرايط مرد بيهوش رو انتوبه مي كردم .

پس از برقراري مســـير وريدي، به احياي قلبي ادامه داديم تا اينكه بلاخره برانكار رسيد.

در حالي كه تونسته بودم نبض ضعيفي رو لمس كنم ، بيمار را روي برانكار گذاشتيم و به سمت
بخش اورژانس تو طبقه پايين رفتيم

اما توي آسانسور، از شانس بد من و مرد ، نبضش دوباره از بين رفت .

در اسانسور كه باز شد در حالي كه هنوز مقداري از راه تا بخش مونده بود، سعي كردم بهش
ماســـاژ قلبي بدم اما برانكار بلند بود و من ريزه ميز و لاغر ...و كار زيادي از دستم بر نمي اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

براي همين براي نجات جون بيمار ديگه به چيز ديگه اي توجه نكردم ... به اينكه كسي منو توي اون

وضـعيت ببينه و هزارتا اما و اگر بياره براي همين با عجله پامو روي ميله پاييني برانكار گذاشتم و زانوي

اويكي پامو به لبه تخت چسبوندم و شروع به ماساژ قفسه سينه كردم .

بچه هاي بخش متوجه ما شدن و به سمتمون مي اومدن و من مرتب ما ساژ قلبي مي دادم و زير

لب زمزمه مي كردم ...نفس بكش نفس بكش ..

كه يه دفعه نبضش برگشت و من با خوشحالي از روش پريدم پايين و دوباره نبضشو گرفتم ..

تو همين حين پرستارا و دكتر يزداني كه هنوز درست و حسابي نديده بودمش تخت و با بيمار

تحويل گرفتن و به سـمت بخش رفتن و من رنگ و رو پريده تازه فرصـت پيدا كردم به لباسم و سس

گوجه فرنگي و خاک نشسته روش نگاهي بندازم و تازه به حالت چندشم برسم و بخوام باز به خودم و

شانسم فحشي نثار كنم كه صدايي از پشت سر اونقدر هولم كرد كه فحشامم يادم رفت

-به اين جثه ريزت نمياد انقدر تر و فرز باشي !

با عجله برگشـتم و به خنده روي لباش و نگاه شـوخش با دقت نگاهي انداختم و با خنده خسته اي

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم :

-فقط شـانس اوردم طرف نبضـش برگشـت وگرنه رييس بخش ديپورتم مي كرد به جاي سابقم

همونطور كه خنده رو لباش بود و به سـمتم مي اومد يهو خنده از رو لباش محو شد با تته پته به

پشت سرم سلامي داد و سر به زير از كنارم گذشت

با نگراني به رفتن نگار چشم دوختم و برگشتم كه يهو چشم تو چشم دكتر موحد با اون اخم و تخم

هميشگيش شدم ..

رئيس بخش نبود اما بعد از رئيس بيمارستان همه كاره بود

نگاهش دقيقا به لكه سس روي لباس و بعد صورتم بود كه با نگراني درست مثل دانش اموزي كه

توبيخ شـده باشـه دسـتمو كمي بالا اوردم و بي اراده و بدون اينكه بدونم براي چي همچين چيزي رو

مي گم از ترس گفتم :

-الان تميزش مي كنم

نمي دونم تو نگاهش تمسخر بود..پوزخند بود ....چي بود كه داشت ديوونم مي كرد..

من كه كار اشـتباهي نكرده بودم لااقل با نجات جون يه انسـان مطمئن بودم كه كار اشتباهي از من

رمان بازار
romanbazar.ir

سر نزده بود...

ديگه ايستادن زيادو جايز نمي دونستم بخصوص كه اونم منتظر ا سانسور بود ..با يه ببخشيد به

جاي اينكه از بخش خارج بشـــم به ســـمت بخش رفتم و از ديدش با حرص خارج شدم

نگار كه موج نگراني و حرص خوردنمو مي ديد به سمتم اومد و گفت :

-فكر كنم تمام ماجرا رو ديد

با حرص شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

-خوب كه چي ؟ببينه ...نجات دادن جون يه ادم كه توبيخ شدن نداره ؟

نتونست خنده اشو كنترل كنه و زودي زد زير خنده و گفت :

-والا با اون پوزيشـــن يه دوربين كم بود كه از شـــيرين كاريات فيلم بگيره ...فقط دعا كن سميه اين

قضيه رو دست نگيره براي بيرون كردنت از اينجا

-به سميه چه ربطي داره ؟

بعد يه دفعه از كوره در رفتم و گفتم :

- اصلا دكتر موحد اينجا چيكار داشت ؟

نگار لباشو كمي كج كرد و گفت :

- نمي دونم ...فقط مي دونم بد نگات مي كرد

باز چشمم به لباسم افتاد كه فتانه از پشت ميزش بلند شد و با ديدنم گفت :

-اه ..چه خوب كه اينجايي...بايد بري بالا ..كارت دارن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ از چهره ام پريد و زودي پرسيدم :

-چي شده ؟

د ستا شو به ن شونه ندون ستن بالا اورد و منم با ناراحتي و فراموش كردن لكه روي لباسم از بخش

خارج شدم و به سمت اسانسور رفتم .

همه چيز دقيقا از چندماه پيش شروع شد...زماني كه فكر مي كردم خوشبختر از من توي دنيا وجود

نداره ..درســـت همون لحظه هايي كه فكر و ذكرم شــده بود يه زندگي خوب و بي دغدغه

زماني كه براي آخرين بار مثل يه دستمال مچاله شده متعفن دور انداخته شدم و از زندگي

ساقط ...اون جا بود كه فهميدم چقدر بدبختم .

دستمو روي شقيقه ام مي ذارم و چشمام مي بيندم و با نفرت با خودم مي گم :

-ازت متنفرم هومن ...متنفر...لعنت به تو

اشک تو ي چشمام حلقه مي زنه و مي خواد كه سرازير بشه اما با باز شدن در اسانسور و كشيدن

يه نفس عميق مهارش مي كنم .

چند ماه پيش براي فرار از رو در رو شــدن با بلاي جون و روحم ، به هزار جون كندن خودمو منتقل كرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم به بخش اورژانس که هم سرم شلوغ با شه هم نتونم به گذ شته ام فکر کنم ...اما انگار نمي شد

..همه چيز منو ياد اون مي نداخت .

مقابل در ايستادم و چندين بار به صورتم دست کشيدم و با يه نفس عميق ديگه ، ضربه اي به در زدم و

از اونجايي که در نيمه باز بود به ارومي درو باز کردم و با ديدن دکتر تقوي سلامي دادم و پرسيدم :

-سلام دکتر...پايين گفتن که با من کار داريد؟

به موهاي جو گندمي و صورت اصلاح شده اش لحظه اي خيره شدم که با لبخند گفت :

- بله بفرماييد تو

آب دهنمو قورت دادم و وارد شدم و درو کمي بستم و خواستم به سمت مبلي که از اول بهش اشاره

کرده بود برم که باز دکتر موحدو ديدم که خيلي ريلکس و در حالي که يکي از پاهاشو روي اون يکي

انداخته بود روي مبل نشسته بود به من نگاه مي کرد .

با ترس و نگراني از موقعيت به وجود اومده پايين به اونم با لرز سلامي دادم که يهو ياد لکه روي لباسم

افتادم ..افتضاح بود..بدجور خودنمايي مي کرد..آبرو ديگه برام نمونده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پس زودي براي ديده نشدنش روي مبل نشستم كه نگاه خيره ا شو ازم گرفت و به دكتر تقوي چشم

دوخت ...من هم نگاهم به دكتر تقوي ثابت موند كه شروع كرد:

-چند ماه كه تو بخش اورژانسي؟

زير چشمي نگاهي به دكتر موحد انداختم و با نگراني گفتم :

-ماه

- راضي هستي؟

نمي دونم چرا فكر مي كردم اين سوالا همش مربوط به موحد ميشد كه قبل از جواب دادن هي زير

چشمي نگاهش مي كردم

-بله ...راضي هستم

يهو اين فكر كه از شـيرين كاري پايينم براي تقوي خبري اورده باشـه بي اراده گفتم :

-من فقط مي خواستم جونشو نجات بدم ...

دكتر تقوي ابروهاشو بالا داد و سوالي بهم خيره شد

اينبار سرمو چرخوندم طرف دكتر موحد و با گله گي رو به تقوي گفتم :

-خطايي از من سر زده ؟

دكتر تقوي لبخندي زد و راحت به صندليش تكيه داد و گفت :

-از اين به بعد مي ري بخشي كه زير نظر دكتر موحده ...مشغول ميشي ...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم دا شت مي اومد تو حلقم بعد از چند ماه جون كندن د ست مزدم اين بود برم بخش قلب ... جايي

كه يه راست زير نظر دكتر موحد، استاد بد اخلاق دوره دانشجويم بود..استادي كه دو بار منو از

درسش انداخت و دست اخر با نمره پاسم كرد

سعي كردم هرچي فشار عصبيه رو از خودم دور كنم ..و اصلا به اين فكر نكنم كه ساعته جز اب

چيز ديگه اي نخوردم ..به اين فكر نكنم كه نبايد مي پريدمم روي تخت ...و بيشتر از همه به اين فكر

نمي كردم كه به خاطر اينكه جز خانواده هاي مرفهين بي درد نبودم هومن پرتم كرد دور...مني كه جز

يه پدر ا شپز توي يكي از بيمار ستاناي بزرگ شهر ستان و مادري خونه دار كه مرتب از درد پاهاش و

كمرش مي ناليد كس ديگه اي رو نداشـــتم ...وهمچنين يه برادر كوچكتر از خودم كه مرتب براي من و

خانواده ام درد سر درست مي كرد...مني كه تازه يكسال بود درست و حسابي مشغول به كار شده

بودم ..و به خاطر مســـائلي مجبور شـــده بودم زماني كه همه هم دوره ايام در حال گرفتن تخصصاشون

هستن ... گرفتن تخصصمو كنار بذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا دکتر ؟

و باز همون لبخند که ديگه برام داشـــت عذاب آور مي شـــد و هيچ جذابيتي نداشت

-دليل نمي خواد دکتر فروزش

بغض لعنتي باز بازيشو شروع کرده بود..از اينکه احساس توپي رو دا شتم که به خاطر نداشتن پارتي

به اين ور و اون ور پرت ميشه ..داشت خردم مي کرد

-لطفا از فردا تو بخشي که گفتم مشغول شيد

ديگه ديد زدن دکتر موحد و شاهکار پايين و لکه سس گوجه روي لباسم اصلا خودنمايي نمي

کردند..تنها متعجب بودم که اگه قرار بود از بخش درم بيارن چرا م*س*تقيم خود دکتر تقوي چنين چيزي

رو ازم خواسته ..رئيس بخشم مي تونست اين کارو کنه ...

-مي تونيد برين دکتر

با ناراحتي و چهره اي عصبي از جام بلند شدم ... همچنان تقوي لبخند به لب داشت ..از اينکه نمي

تونستم وايستم و بگم نه ، از خودم بدم اومده بود...نمي تونستمم کاري کنم ..من تازه تو اين

بيمارســـتان جا افتاده بودم و نبايد کارمو از دســـت مي دادم ..اونم تو يکي از بهترين بيمارستانهاي تهران

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل دوم :

تمام طول راه به جاي اينكه چشـــمامو رو هم بزارم و يه چرتي بزنم تنها به اين فكر كرده بودم كه آخه
چرا؟حتي اخرين جمله نگار بعد از اين كه فهميده بود بايد برم بخش موحد مثل پتک تو سرم نواخته
ميشد كه بهم گفته بود هومنم برگشته و تو همون بخشه
ع صبي چندين بار چ شمامو مي بندم و باز مي كنم .انگاري زندگي هيچ وقت نمي خواست روي خوش
به من نشون بده ..

به جلوي خونه كه مي رســم با كلي اندوه از ماشــين پياده مي شــم و پله ها رو يكي پس از ديگري بالا
مي رم .

مقابل در واحد اجاره ايم مي ايستم ..كليدو با بي ميلي هرچه تمام تر توي قفل خونه مي ندازم و وارد
مي شــم ..يه خونه كوچيک يه خوابه ..با وســايلي كه نمي شــه گفت لوكس و مدرنن ..برعكس يه خونه با
وسايل دسته دومي كه ميشه گفت ... مي شه باهاشون فقط زندگي كرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت خونه با صداي قدمهاي کفشام شکسته ميشه ... به سمت کتري روي گاز مي رم و برش مي

دارم و از اب پرش مي کنم و به اين فکر مي کنم . که چرا وضعم اينه ؟

لب به دندون مي گيرم و با حرص کتري رو روي گاز مي کوبم و سعي مي کنم آروم باشم

زير کتري رو که روشن مي کنم صداي زنگ گوشيم در مياد..رغبتي به جواب دادن ندارم اما ميدونم که

اگه مامان باشه دست بردار نيست

گوشي رو از تو کيفم در ميارم و جوابشو مي دم :

-الو مادر کجايي تو؟

-سلام تازه رسيدم خونه

از تن صداي گرفته و مضطربش مي فهمم که مصيبت جديدي در راهه

-چي شده ؟چرا نگراني؟

حتي يه خسته نباشيد ساده هم نميگه ...انگار که اصلا ادم نيستم ...انگار که فقط آفريده شدم که

بلاهاي اون خونه رو جمع کنم ..همين و بس

-خدا ذليل کنه اين حميدو...با موتورش دوباره زده به يکي ...

حرصم مي گيره ...اين مادرمم همش از من انتظار داره

-خوب حالا ميگي چيکار کنم ؟

انتظار اين حرفو ازم نداره و با صداي گلايه مندي ميگه :

رمان بازار
romanbazar.ir

-موتورشـو گرفتن ... طرفم شـكايت كرده ... فعلا به قيد ضـمانت ازاد ه ولي جريمه شده و بايد پول طرفو

بده تا رضايت بده

با حرص مي گم :

-خب ؟

سكوتش طولاني مي شه ...مادرم اصلا وضعمو درک نمي كنه ...هميشه همين طور بود

-طرف تومن مي خواد

طاقتم تموم ميشه

-از كجا بيارم ؟

سريع تغيير موضع مي ده

-مادر من كه نگفتم تو بدي ...فقط گفتم بدوني

-باشـه همون ...اول و آخر كه بايد باز من بدم ..منم ميگم ندارم ...تا اخر اين ماه بايد خونه رو خالي

كنم ..چكمو بايد تا چهار روز ديگه پاس كنم ...كه هنوز پول به اندازه جور نكردم

و باز اين مادر ساده من حرفي مي زنه كه خونمو به جوش مياره

-خوب مادر تو دكتري...وضعت

صدام ناخواسته بالا مي ره :

-مادِر من ...دكتر هستم كه هستم ..بابا من بدبخت تازه تونستم يه كار درست و حسابي گير بيارم و

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم یه جا بند کنم ...ا صلا چقدر سابقه کار دارم که فکر مي کني ميليارديِ پول در ميارم ... بعدشم

مگه همه دکترا پولدارن يا دارن پول پارو مي کنن ؟..

مثل اينکه يادت رفته چقدر پســر يکي يه دونت برام خرج تراشــي کرده و گند بالا اورده که به خاطر بابا

صــداشــو در نيوردم و هي هرچي که در ميارم و بهش مي دم ...حتي اونقدر درگير کار کردنم که مجبور

شدم يه مدت قيد تخصص گرفتنو بزنم ..اونوقت تو دم از پول مي زني؟

-چي گفتم مگه مادر؟ ...باشــه ..کار کن ..توقعي نيســت ..تو هم حق داري پولايي که براي خودت در

مياري رو براي خودت خرج کني ..سهم ما هم هميشه ميشه پز دادن شغلت

..تازه ا شم مادر چرا تخ صص نگرفتنتو منت شو سر ما مي ذاري ؟اين که ديگه تقصير ما نيست ...خودت

ولش کردي ..ما که بهت نگفتيم مادر من

اين حرفش انقدر عصبيم مي کنه که با داد مي گم :

-مگه تا حالا کم پول دادم که اينطوري حرف مي زني...؟آره تخصص گرفتنمو ول کردم ..خوب که چي

؟شما هم بدتر از همه ...هي نمک بريزيد رو زخم ادم

-باشــه مادر خودت عصــبي نکن ...حالا گذشــته ...ندونم کاري خودت و ديگرانو چرا سر ما مي کوبي

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر؟...برو... برو به كارات برس ..ما هم خدايي داريم ..

اشكم در مياد...اينم از مادرم ...انگار نه انگار دو ماه پيش پول عمل پاشو داده بودم مبلغي رو هم به
حميد براي گم كردن پول دو ستش ...جاي تا سف دا شت ..حتي اون پولو هم از يكي از دوستانم قرض
گرفته بودم ...اما كي مي خواســت باور كنه كه من هيچي ندارم ..هيچي...تازه زخم زبونم مي زد به
كار نكردم ...آخه گ*ن*ا*ه من چي بود اين وســط .؟...ســاده لوحيم ...؟يا حماقتام ؟

***

با ديدن ســاختمان بيمارســتان و كمي اونطرف تر كه بخش اورژانس بود به ياد ديروز و بيرون كردنم مي
افتم
چقدر الان بايد سميه خوشحال باشه ..از اينكه نيستم و قرار نيست كه جاشو بگيرم
وارد بخش كه ميشم احساس مي كنم كه هيچ كسي رو نمي شناسم ..در حالي كه تک تکشونو مي
شــناســم ..چون همشــون همونايي هســتن كه ســال اول گرفتن تخصــصــم ، روزهامو باهاشون سپري كرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم ...يه حس غريبي پيدا مي كنم ..يه حسي كه نمي خواد يه لحظه هم رهام كنه

تنها آرزويي كه مي تونم امروز داشته باشم ..ندیدن هومن و اون پوزخندايیه كه هميشه گوشه لبش جا

خوش كرده است ..

از كنار اتاق دكتر موحد عبور مي كنم و به اين فكر مي كنم كه اگه كمي بيشتر به تقوي اصرار كرده

بودم و سكوت نمي كردم لازم نبود كه امروز اين بخشو تحمل كنم .غصه اخر هفته هم میاد و اضافه

میشه به تمام دردام كه تلمبار شدن سر دلم ..

براي همين تو يک تصـــميم آني مي خوام عقب گرد كنم و برم ســـراغ دكتر تقوي كه يه دفعه در اتاق

دكتر موحد باز میشه و خودش توي چهاچوب در ظاهر میشه ... به طوري كه مجبور مي شم دو قدمي

برگردم عقب و سريع بهش سلام كنم اما مگه اين بشر سلام بلده ..بد اخلاق ..بد عنق ... مثل هميشه

تازه اگه حالمو نگيره خوبه

-الان وقت اومدنه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مي خوام نگاهم رو به ســمت ســاعتم بچرخونم ..اما جراتش را ندارم ...از قامت و نگاهش همیشه
ترس داشتم و دارم
سکوتم روکه مي بینه ..نگاهي به سرتا پام مي کنه و مي گه :
-دیگه تکرار نشــه ...الانم عجله کن که دارم مي رم به چندتا از بیمارا ســر بزنم ...مسئولیت چنداشون
از این بعد با توه
با جدیت کلام و نگاه خیره اش تنها قادرم که ســري تکون بدم و بي حرف براي تعویض لباسم برم .
چند دقیقه بعد در کنار دکتر موحد که انگار که تازه یاد دوره دانشجویم افتاده باشه منو از این تخت
به اون تخت مي برد ...درست مثل وقتایي که مي خواست ازمون سوال بپرسه و جلوي جمع
ضایعمون کنه ...هي ازم سوال مي پرسید
و این حرکت جلوي بقیه همکارا ا صلا خوشایندم نبود ...یه جورایي دا شت عصبیم مي کرد ...اما
انتظار زیادي هم نباید مي داشتم ...من که هنوز تخصصمو نگرفته بودم ...اما اینکه فقط داشت این بلاها
رو تنها سر من مي اورد واقعا برام ناراحت کننده بود...بالاي سر یکي از بیمارا که رفتیم پرونده اشو
برداشت و مشغول خوندن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

د ستامو توي جيب روپوشم كردم و به الهام كه از جلوي در اتاق رد مي شد خيره شدم كه دكتر
موحد با تشر بهم گفت :
-چرا عين هو ماست وايستادي و بيرونو نگاه مي كني؟بيرون خبريه ؟
از تعجب و هول يه دفعه دســـتامو بيرون اوردم و بهش خيره شـــدم ...نمي دونستم اصلا چي بهش
بگم كه خودش گفت :
-تا اونجايي كه يادمه اكثر دوره هاي آموزش رو گذروندي ...حداقل نصفشو با من گذروندي...مگه
نه ؟
از خجالت و ناراحتي چندين بار چشمامو بستم و باز كردم و بغضمو قورت دادم ...مي دونستم كه تن
صـــداش بالاتر از اينم مي ره .. اما جلوي بيمار و براي حفظ ارامشـــش زياد صداشو بالا نبرده بود...
منظورشو گرفته بودم براي همين با رنگ و رويي پريده اول دستي به صورتم كشيدم و بعدم به
طرف بيمار كه يه زن ميانسال بود رفتم و شروع به ويزيتش كردم و چند تا سوال ازش پرسيدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر موحد همونطور خیره نگاهم مي کرد .زن رو دیروز عمل کرده بودند و کمي دست و پاهاش ورم
دا شت که حین ویزیت کردنش رو به دکتر گفت که کمي قفسه سینه اش درد مي کنه
دکتر موحد نگاهي به من انداخت و بعد به بیمار گفت :
-دکترتون از این به بعد خانوم دکتر فروزش هستن ...هر مشکلي هست به ایشون بگید
بعد از ماه دوري از این بخش کمي به استرس افتاده بودم ... هر دوشون داشتن به من نگاه مي
کردند...
مي دونستم موحد از ادمایي که دست و پا شونو گم مي کنن و هول مي شن به شدت بي زاره
..پس سعي کردم اروم با شم و تمام اصول اولیه رو رعایت کنم و همه چیزو به یاد بیارم ...
-لطفا چندتا نفس عمیق بکشید
زن به حرفم گوش داد و شروع کرد به کشیدن نفسهاي عمیق ..
موحد چند قدمي عقب رفت و دست به سینه به کارام خیره شد..از اینکه حرفي نمي زد و نمي
خواست ضایعم کنه با خیال راحتري وضعیت بیمارو چک مي کردم
وقتي از وضعیتش مطمئن شدم رو به دکتر موحد گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنفسش خوبه ...البته براي اطمينان ريه هاشم بايد چک بشه که عفونتي نکرده باشه ...هرچند
من تو سرفه هاش چيز مشکوکي نمي بينم
بعد با لبخندي رو به زن گفتم :
-نگران درد قفسه سينه اتون نباشيد به خاطر خارج کردن خلطيه که توي ريه هاتون جمع شده بوده
..که تو اين حالت اين درد کاملا طبيعه

بيمار که زياد از حرفام سر در نمي اورد تنها سرشو تکوني داد و منم بهش لبخند زدم و سرمو بلند
کردم و به موحد نگاه کردم
با اون شخصيتش معلوم بود که انتظار افرين و احسنتو ازش نداشته باشم يا حتي يه کلمه خوبه ...
البته تشخيص شاقي هم نکرده بودم ...اما ته دلم قلقلک مي رفت که بهم بگه خوبه ..هنوز يه
چيزايي يادته ..ولي نگفت و مطمئنم کرد هنوز خود خودشه ..بي روح و بي احساس ..يه چيزايي تو مايه
هاي سنگ از اونم بدتر

رمان بازار
romanbazar.ir

پس از تخس بودنش ا صلا ناراحت نشدم و منتظر د ستور بعديش شدم كه گفت :

-چندتا بيمار ديگه هستن ...بايد به اوناهم سر بزنيم

سري تكون دادم و پشت سرش از اتاق بيرون اومدم .

الهام با ديدنم چشمک بانمكي زد و قايمكي بهم گفت :

-خدا بهت رحم كنه ..

و شـــروع كرد ريز ريز خنديدن ...هنوز همونطور شـــيطون بود ...يه لحظه احساس كردم كه چقدر دلم

براي اين بخش و ادماش تنگ شـــده ...چطور تونســـته بودم كه ماه از اينجا دور باشم ...با بلايي كه

هومن سرم اورده بود شايد بايد بيشتر از اينا از اين بخش دور مي موندم .

بغض مي كنم ...و نگاه دو نفر ديگه از بچه ها كه از اتاق خارج مي شـــن رو ندید مي گيرم و دنبال

دكتر موحد راه مي افتم ...نبايد به گذشـــته ها فكر مي كردم ..چون هم هومن تموم شده بود هم

گذشته هام

فصل سوم :

يک هفته از شروع كارم تو بخش مي گذ شت انگار دوباره همه چي شده بود درست مثل

سابق ...سابقي كه ناراحتي هيچ چيزي رو نداشتم و دنيا به كامم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوشـــتن اخرين جزئيات مربوط به بيمار از اتاق خارج شـــدم و به ســـمت استيشن پرستاري رفتم

و از يكي از پرستارا كه تازه تو بخش مي ديدمش خواستم كه پرونده يكي ديگه از بيمارا رو بهم بده ...

پرستار كه صورت سبزه و با نمكي داشت با لبخند پرونده رو به سمتم گرفت ..دست بلند كردم و بهش

لبخندي زدم و پرونده رو ازش گرفتم و مقابلم گذاشتم و ازش پرسيدم :

-تازه اومدي اين بخش ؟

-نه دكتر

سر بلند كردم و نگاهي به صورت ا صلاح شده و موهاي تازه رنگ كرده اش انداختم كه خودش گفت :

-يه چهار ماهي ميشه

با تعجب نگاهش كردم كه چونه پر حرفشو مجددا با خنده تكوني داد و گفت :

-فكر كنم شما جديد اومده باشيد..درسته خانوم دكتر؟من كه شما رو تا حالا نديدم

حوصـله جواب دادن زياد و نداشـتم براي همين مكث كوتاهي روي صـورتش كردم و بعدم به پرونده جلو

دستم نگاهي انداختم و گفتم :

-نه .. من خيلي وقته كه اينجام

-جدي ؟پس چرا من تا حالا شما رو اينجا نديده بودم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همينم كم مونده بود كه به پرســـتار لوس و خوش خنده بخش جوابم پس بدم ...دست تو جيب روپوشم

كردم و خودكارمو در اوردم كه دو پرســـتار ديگه از راه رســـيدن و رفتن كنارش ايستادن و با خنده و لبخند

بهم سلام دادن

با حركت ســـر و ســـلامي كه به اروميِ بهشـــون مي دادم نگاه ازشـــون گرفتم و خواستم داروهاي جديد

بيمارو بنويسم كه سر و صدايي از انتهاي سالن نظرمو جلب كرد...سرمو بلند كردم و به انتهاي سالن

سوالي خيره شدم

اما با ديدن شخصي كه داشت همراه دو نفر ديگه از دكتراي بخش به سمتمون مي اومد..نگاه پر

سوالمو از بين برد و تپش قلبم رو براي لحظه اي متوقف كرد

احســـاس مي كردم زمان هم متوقف شـــده ..البته تنها براي چند ثانيه اي ..چند ثانيه اي كه مي تونست

به سرعت باد... گذشته در خواب رفته امو به يكباره بيدار كنه و طوفان شديدي رو در اعماق وجودم به

پا كنه

بغضي كه معلوم نبود يهويي از كجا سر و كله اش پيدا شده بود... توي گلوم به راحتي هر چه تمام تر

رمان بازار
romanbazar.ir

جا خوش كرد و به شـــدت شـــروع به ازار دادنم كرد....به طوري كه دلم مي خواست به گلوم چنگ بندازم

و از دستش خلاصي پيدا كنم ...

سه پرستاري كه ازشون هيچ شناختي نداشتم با ديدن هومن و دوتا دكتر ديگه با خنده به انتهاي

سالن چشم دوختن و شروع به پچ پچ كردند كه يكيشون بلافاصله گفت :

-بلاخره تشريف فرما شدن

رنگ صورتم به شدت پريد ..پشتم به پرستارا بود و ديگه صدام در نمي اومد... اونقدر حالم بد بود و

رنگ صـــورتم پريده .... كه اگه رژ لب كمرنگي رو كه امروز صـــبح از ســـر بي ميلي به لبام نزده بودمو به لب

نداشتم ..بي ترديد به همشون نشون مي دادم كه چقدر اوضام اسفناک شده و قابل ترحم هستم

..ترحمي كه به ديد ديگران ترحم بود و به ديد خودم عذاب ..

هنوز منو نديده بود..چه خوب بود بچه هاي پرســتاري ،جديد بودن و منو نمي شناختن

ســـرم رو بر مي گردونم و مي خوام داروهاي بيمارو تغيير بدم ..اما ذهنم ياري نمي كنه كه اصلا بايد چي بنويسم

صداي قدمهاشون مرتب داشت بهم نزديک مي شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

كاش موجودي مثل زن نبودم كه تمام اســتقامتم بشــه كنترل اشــكايي كه خدا براي رهايي از دردا
برامون گذاشته ..
چشمام حتي نوشته هاي توي پرونده رو نمي ديدن
شنيدن صداي شادش و جوابي كه پرستارا بهش مي دادن ...بي طاقتم مي كنه ...ديگه براي رفتن و
ندیدنش خيلي ديره ...پاهام خيلي وقته كه ميخكوب زمين شدن
سرم رو بيشتر خم مي كنم توي پرونده و تلاش مي كنم ا سم داروها رو به ياد بيارم ...اما نميشه
باز صداش به گوشم مي رسد كه جعبه شيريني رو به طرف پرستارا گرفته و با شوخي بهشون تعارف
مي كنه كه بردارن ...
صداي دكتر عرشيا رو هم مي شنوم كه به هومن مي گه :.
-كاش زودتر زن مي گرفتي كه از اين خسيس بودنت دست بكشي
دعا مي كنم و به د ستام نگاه مي كنم كه نلرزن ...بسه هرچي كشيدم ...بسه هرچي تحقير شدم و
صدام در نيومد...تصميم مي گيرم تا هنوز بينشون ناديده گرفته شدم از اونجا دور بشم
اما با صداي شاد و شوخش اين بازي قايم موشک بلاخره تموم مي شه
-بفرماييد خانوم دكتر

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه رو به سمتم گرفته و مي خواد که شيريني بردارم

به سختي دارم مبارزه مي کنم از تشکيل حلقه ا شکايي که حقم هستن در برابر تمام نامردياش

باز صدام مي کنه :

-بفرماييد خانوم دکتر

با کلي فشاري که رومه و به سختي سرپام ...سرمو بلند مي کنم و به سمتش مي چرخم ..

تا منو مي بينه رنگش مي پره ...با پريده شـدن رنگش ناخواسـته کمي جون مي گيرم

سه پرستار با لبخند و خنده بهم نگاه مي کنن

دکتر عرشيا که دوست صميميه هومنه ..شيريني نصفه نيمه اي که خورده رو از دهنش دور مي

کنه و قدمي به عقب مي ره که همون پرسـتار خوش خنده سـبزه رو با خنده و عشوه خاص خودش

مي گه :

-برداريد...شيريني عروسي من و آقاي دکتره ...خانوم دکتر

تمام حس تنفرم براي لحظه اي از تعجب زياد ...از بين مي ره و با حرفش سرم رو با ناباوري حرکتي

رمان بازار
romanbazar.ir

مي دم و به چهره تازه عروس هومن نظري مي ندازم و دو باره برمي گردم و به صورت رنگ پريده هومن

خيره ميشم

سخته ...درد تا مغز استخونم نفوذ كرده ... اما در اوج ناباوري موفق مي شم و لبخند بي جوني مي

زنم و حرفايي كه در اراده من نيستن رو به زبون مي يارم :

-تبريک مي گم ...اميدوارم كه خوشبخت بشيد

هومن هنوز بهم خيره اســـت كه با كنترل لرزش دســـتام .. پرونده رو بدون اينكه چيزي توش نوشته

باشم رو مي بندم و به طرف زن هومن مي گيرم و مي گم :

-وضعيتش بايد هر يه نيم ساعت چک بشه ..داروهاش يادتون نره

با لبخندي چشمي مي گه و پرونده رو از دستم مي گيره ..لبخند تلخي بهش مي زنم و مي

چرخم كه برم كه بيچاره خوش بين ميگه :

-خانوم دكتر شيريني برنداشتيد!

چقدر هضـــم اين كلمات برام ســـخت و ســـنگينه "شـــيريني عروســـي هومن ...دكتر هومن كلهر ..."

بغ ضم رو براي هزارمين بار در اين چند دقيقه نفس گير... به يه جون كندني قورت مي دم و با

لبخندي بر مي گردم و توي چشماي هومن خيره ميشم و مي گم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبلا صـرف شـده عزيزم ...مزه شـيرينيشـم حالا حالاها تو دهنم هسـت ...پس لطف كنيد و سهم منم

بديد به اقا داماد...كه انشال همیشه دهنشون شيرين بمونه

دكتر عرشيا رنگش قرمز ميشه و هومنم با ناراحتي جعبه شيريني رو به زنش كه حتي نمي دونم

ا سمش چيه مي ده و من با همون لبخند رو از شون مي گيرم و به راه مي افتم تا يه جايي رو براي

نفس كشيدنم پيدا كنم ...

چون ديگه نمي تونم رو پاهام وايستم ...صداي خنده هاي دوتا از پرستاراي ديگه رو مي شنوم و

دكتر عرشيا كه براي عوض كردن جو مرتب مزه مي پرونه و شوخي مي كنه

اما من هنوز نرسـيده به جايي اشـكام بي صـدا در ميان ...به پهناي صـورتم ...!تمام شخصيتم رو خرد

شده مي بينم ...به در انتهاي سالن نرسيده دست بلند مي كنم و دري كه مدام باز بسته مي شه و

جلو عقب مي ره رو كنار مي زنم و از اون سالن لعنتي خارج مي شم

شدت اشكام بيشتر مي شه ...سرعت قدمهامو تند تر مي كنم

....به ادماي اطرافم توجهي نمي كنم كه چرا دارن بد بهم نگاه مي كنن ... و تنها مقصدم ميشه

رسيدن به دستشويي

رمان بازار
romanbazar.ir

با ديدن در دستشويي سريع درو باز مي كنم و مي پرم توش و درو محكم مي بندم و بهش تكيه

مي دم و در حالي كه پاهام ديگه تحملشونو از دست دادن ... يواش يواش تكيه داده بر در سُر مي

خورم به سمت پايين و همزمان صداي هق هقم فضاي دستشويي رو پر مي كنه

د ستامو مي ذارم روي گو شام و روي پاهام مي شينم و لحظه به لحظه هاي گذشته رو به ياد

ميارم ..

***

" صداش توي جيغ و هياهوي مردم گم شده ... با خنده در حالي كه از ترس بازوشو چسبيدم داد مي

زنم و مي گم :

-نمي شنوم ..يه بار ديگه بگو

دستمو محكم گرفته و بيشتر فشارش مي ده و با داد مي گه :

-دوست دارم

انقدر ذوق مي كنم ..كه ترس از ارتفاع و سرعت سر سام آور ترن هوايي رو فراموش مي كنم و با

شيطنت مي گم :

-نمي شنوم هومن ..نمي شنوم

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند مي خنده و هردومون از ترس سرعت ترني که مي خوا ست بره سمت پايين چشمامونو مي
بنديم و اون باز داد مي زنه :
-دوست دارم .."
دستامو از روي گوشام پايين ميارم ..و سر انگشتامو به لبهام مي رسونم ...اشکام بند نمي يان ..
"-ميگم اين استاد موحدو بايد کجاي دلمون جا بديم ؟
به حرفش مي خندم و اون مي گه :
-عصا قورت داده بد اخلاق ..نميشه دو کلام باهاش حرف زد..اه ادمم انقدر گنده دماغ ؟"
توي هق هق گريه هام به خنده مي افتم از اداييي که پشت سر موحد وقتي بالاي سر بيمار بوديم
در اورد..حتي بيمار هم با ما مي خنديد و بيچاره موحد عصباني شده بود که چرا داريم مي خنديم
براي همين هممونو از اتاق بيرون کرد
توي کافي شاپ بيمارستان وسط زم*س*تون سال قبل در حالي که کسي از شدت سرما بيرون
نيومده بود ...تک و تنها توي کافي شاپ بيمار ستان که بخاريش خراب شده بود و دوتامون داشتيم از

رمان بازار
romanbazar.ir

سرما قنديل مي بستيم با يه دونه كيک يزدي داشت برام جشن تولد مي گرفت ...حتي شمع هم
نداشتيم . و مرتب بهم مي خنديدم

چقدر گذشـــته برام شـــيرين و درد اوره ...وقتي توي اون ســـرما رو به روش نشسته بودم و اونم
د ستامو توي د ستاش گرفته بود و بهم قول يه جشن تولد در ست و حسابي رو بعد از يک هفته كاري
سختو مي داد..

چقدر صاحب كافي شاپ به ديوونه بودن دوتامون خنديده بود

به شدت ا شكامو با د ست پس مي زنم اما بند نميان .....لب پاينمو محكم گاز مي گيرم و از جام
بلند مي شم ...و محكم ا شكارو از روي صورتم پاک مي كنم و از د ستشويي در مي يام و مرتب به
خودم مي گم

-من اون احمقو نه دوســت داشــتم و نه دارم ..اون انقدر پســت هســت كه لياقتش همون دختر ه
پرچونه باشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز ا شک تو چ شمام حلقه مي زنه و من به سرعت از پله ها به سمت طبقه پايين مي رم ...

نمي خوام فرار كنم اما در توانم نيســت ... هنوز خيلي زوده كه ســال با هم بودنو فراموش

كنم ..خيلي زوده ...هنوز خيلي زوده كه باور كنم منو چ قدر را حت دور اندخت

...به دنبال دكتر احمدي در نزده وارد اتاقش ميشــم و بدون ســلام كردن مي گم :

-من مي خوام برگردم بخش اورژانس ...البته اگه امكانش هست

با تعجب از جاش بلند ميشه و مي گه :

-چرا؟

نفس عميقي مي كشم و مي گم :

-اونجا راحت ترم ...تازه مگه نيرو كم نداشتيد؟

دكتر كه از قبل قصد خروجو داشت به سمت در مياد و مصمم مي گه :

-نه

وا مي رم ..به چشماي پف كردم نگاهي مي ندازه و مي گه :

-ماه پي شم خانوم دكتر به خاطر كم بودن نيرو موافقت كردم ...هرچند وقتي دكتر تقوي

فهميد..خيلي شاكي شد...اخه خانوم دكتر ...دكتري كه داره تخصص قلب و عروقو مي گيره چه ربطي

رمان بازار
romanbazar.ir

به اورژانس داره ؟تازه اشــم شــما به من گفته بوديد دكتر تقوي قبول كرده ..اونم براي يه مدت كوتاه براي

اشنايي با بخش اورژانس ...مي دونيد وقتي فهميد شما و من خودسر اين كارو كرديم چقدر از دستم

گله مند شد

از اتاقش ميياد بيرون و بي اعنتا به من به راه مي افته ..كه با سماجت جلوشو مي گيرم و مي گم :

-اگه دكتر تقوي اجازه بدن چي؟

به چشماش خيره ميشم و منظر اينكه بگه باشه كه كسي از پشت سر مي گه :

-نكنه اونجا خبرايي كه ما ازش بي اطلاعيم خانوم دكتر؟

شوک زده و نگران از شنيدن صداش ..به سمت دكتر موحد كه بداخلاقتر از هميشه است برمي

گردم كه دكتر احمدي شونه هاشو بالا مي ندازه و ميگه :

-متاسفم ...از دست من كاري بر نمياد

و از كنارم رد ميشه وبه دكتر موحد با خوشرويي سلامي مي ده مي ره ...

دكتر موحد لحظه اي خيره نگاهم مي كنه ..وبعد با جا به جا كردن كيفش توي دستاش چند قدمي

به سمتم بر مي داره و من سرمو پايين مي ندازم ..احساس مي كنم كه مي خواد بايسته اما

رمان بازار
romanbazar.ir

واينميسته و از كنارم رد ميشه و خيلي جدي موقع رد شدن از كنارم ..كاملا دستوري و با لحن بدي
ميگه :

- دقيقه ديگه تو اتاقم باش

با رفتن دكتر ... تازه به مغزم اجازه داده بودم كه كمي فكر كنه ...از اينكه انقدر زود خودمو باخته
بودم ..از دست خودم شاكي بودم ...
اما تنها دلخوشيم اين بود كه جلوي هومن كم نيورده بودم ..كه البته به نظرم خيلي هنر بچگانه اي
بود..من اصلا بايد ناديده اش مي گرفتم ...

- دقيقه بود كه دكتر از ديدم محو شده بود...به پله ها نگاهي انداختم و به سمت اسانسور
رفتم ..
از حرص و نگراني و احساس حقارتي كه به شدت بهم دست داده بود..چندين طبقه رو بدون در
نظر گرفتن تعداد پله ها پايين دويده بودم ..
از اينكه بايد دوباره به بخش بر مي گشتم و بايد هومنو با زنش مي ديدم دچار حالتي عصبي شده
بودم .. موحدم نمي تونستم دست به سر كنم ،منتظرم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با فکر اینکه حتما مي تونم ازش مرخصـــي چند روزه بگیرم به خودم قدرت و جسارت دادم که
دوباره به بخش برگردم ..

د ست به سینه و تکیه داده به دیوار اتاقک به نقطه نا معلومي خیره شده بودم که در اسانسور باز
شد ..هنوز تو رفتن مردد بودم که بلاخره تصمیم رو گرفتم و از اسانسور خارج شدم ...به استیش
پر ستاري و همسر هومن نگاهي انداختم ...مشغول جمع و جور کردن پرونده بیمارا بود ..

چشمامو از شدت حرص روي هم فشار دادم و یه نفس عمیق کشیدم ...باید تحمل مي کردم ...این
همه زحمت نکشیده بودم که حالا به خاطر دو نفر همشو به باد فنا مي دادم

با گذشـــتن از کنار اســـتیشـــن ، همســـرش بهم لبخندي زد و منتظر عکس العملي از جانب من موند
..براي بار دومي که مي د یدمش ا نگاري اصـــلا بود و نبودش برام مهم نبود..شایدم اینطوري براي خودم
تلقین مي کردم ...که مهم نیســـت ...منم بدون تغییري توي حالت صـــورتم همونطور که بهم خیره بود

رمان بازار
romanbazar.ir

رومو ازش گرفتم و به سمت اتاق دکتر رفتم

معمولا در اتاقشو همیشه باز مي ذاشت به جز مواردي که مي خواست يکي از ماها رو مواخذه يا

دعوا کنه

مقابل در اتاقش که ایستادم ضربه اي به در اتاقش زدم و منتظر نگاهش شدم

سـرشـو بلند کرد و با دیدنم ...در حالي که داشـت چیزي رو یادداشـت مي کرد گفت :

-بیا تو ...درم ببند

مطمئن بودم که یا قرار توبیخم کنه یا حسابي سرم اوار بشه

با بستن در و قرار گرفتن مقابل میزش دوباره سر شو بلند کرد و خودکار شو روي برگه ها رها کرد و

بهم گفت :

-مشکلت چیه خانوم فروزش ؟

اب دهنمو قورت دادم و چیزي نگفتم که دسـتاش از روي میز جدا کرد و خودشو عقب کشید و به

صندلیش تکیه داد و با تمسخر گفت :

-خوب از اول که عاشـق بخش اورژانس بودي براي چي اینقدر به خودت زحمت دادي که تخصص

بگیري..؟چرا اصلا وقت امثال منو حروم خودت کردي؟هان ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو كمي بالاتر بردم و تو چشماش خيره شدم ...نگاه ازم بر نمي داشت ...

وقتي ديد جوابي نمي دم سري تكون داد و يه دفع از صندليش بلند شد و به اين طرف ميز اومد و

حين تكيه دادن به ميز در حالي كه د ست به سينه مي شد خيلي جدي و بدون تمسخر گفت :

-به من مربوط نيســت كه با اين بخش مشــكل داري يا با ادماش ؟اما اين اخرين باريه كه بهت تذكر

مي دم ...از همين الان يا در ست و حسابي برميگردي سر كارت و به مريضا مي رسي يا اگه نمي

خواي توي اين بخش بموني ..جول و پلاســتو جمع مي كني و از كل اين بيمارستان مي ري بيرون ..

از ناراحتي و خجالت نگاهمو ازش گرفتم و به زمين خيره شدم كه با حرص گفت :

- ماه اول كه معلوم نبود كجا گم و گور شدي...بعدشم كه مياي قايمكي مي ري و به دروغ به

دكتر احمدي مي گي به بخش اورژانس منتقل شــدي ...بعدشــم كه بايد ما خانومو توي حين عمليات

احياي بيمار زيارت كنيم ...البته خبرت رو دا شتم ..فقط مي خوا ستم بدونم تا كي مي خواي اين كارو

ادامه بدي ..

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد يه دفعه اي با داد بهم گفت :

-.خانوم محترم متخصـص تربيت نمي كنم كه هر بار يه سـازي براي من و بخشم بزنه و با ابروي من
بازي كنه

از دادش يه لحظه خيلي خفيف تكوني خوردم و چيزي نگفتم ...چند ثانيه اي تو سكوت نگام كرد و
ادامه داد:

-حالا تصميم با خودته ...مي موني يا ميري؟مي دوني كه بيشتر مواقع مي تونم جاي دكتر تقوي
تصميم بگيرم ...هوم ؟هستي يا ميري؟

مي دونستم از اون دسته ادمايي نيست كه از سكوت طرف حرفشونو بگيره ..يعني اگرم مي گرفت
در هر صورت جواب درست و حسابي مي خواست ...

منم نبايد پا رو دمش مي ذاشتم ..براي همين پا روي غرور لعنتيم گذاشتم و گفتم :

-ببخشيد نبايد اين كارو مي كردم ..ديگه تكرار نميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کجي گو شه لبش جا خو ش کرد و با حالتي معني دار سر شو تکوني داد و گفت :

-اهان ...حالا شـــد...درســـتشـــم همينه ...حالا که يه خبطي کردي بايد جورشم بکشي ..

امروز که موندي ..کشيک شبم مي موني و و ضعيت بيماراي دکتر کلهرم به عهده مي گيري ..

تا فردا...يعني با اشـتباهت من به دکتر کلهر يه مرخصـي يه روزه مي دم و تا زماني که ايشون

برگردن .. شما جورشو مي کشي...که ديگه از اين ه*و*سا نکني...هر اشتباهي يه تاواني داره ...تاوان

ا شتباه توام مي شه مرخ صي که به کلهر مي دم ...ا شتباه دفعه بعديتم م صادف ميشه با بيرون شدنت از

اينجا..حله ؟

فصل چهارم :

با صداي زنگ گوشيم چشمامو از هم باز کردم ..به شدت خوابم مي اومد و دلم نمي خواست از

جام تکون بخورم ..اما دست بردار نبود.

از بعد از ظهر که برگشـته بودم خونه ..بدون اينکه چيزي بخورم ..خودمو به تخت رسونده بودم و تا

همين الان که شب بود به خواب رفته بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

از لطف بي حد و حصـر دكتر موحد نه تنها كشـيک ديشـب بلكه امروزم تا اخر وقت بيمارستان مونده
بودم و ديگه جوني تو بدن نداشتم .
بالشتو برداشتم و سرم رو زير ش بردم تا شايد صداي زنگ رو نشنوم ...اما ول كن نبود...پشتم رو
به ميز عسلي كردم و چشمم محكم بستم ...اما طرف پشت خط نيت كرده بود كه تا خوابم رو بهم
نريزه از زنگ زدن دست نكشه

وقتي ديدم همچنان زنگ مي خوره بالشـتو از روي سـرم برداشـتم و پرتش كردم يه گوشه و چنگ
زدم به گوشيم كه رفت رو پيغام گير:
-سـلام ...خوبي مادر؟....حتما بيمارسـتاني ....مي خواسـتم بدونم پول تونستي جور كني ؟طرف
كوتاه بيا نيست
با ناراحتي همونطور كه گوشـي تو دسـتم بود سـرم رو آروم گذاشـتم روي بالشت و به گوشي خيره
شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور کن مادر اگر داشتيم انقدر بهت التماس نمي کرديم .

سرم رو برگردوندم و توي بالشت فرو بردم ..چرا فکر مي کرد که من از قصد پول بهشون نمي

دادم ..مگه خبر نداشت تازه اسباب کشي کرده بودم و هرچي پول داشتمو داده بودم به صاحب خونه

-تو روخدا جواب بده که بدونيم اگه نمي دي لااقل از يه نفر قرض بگيريم .

.با اين حرفش فکم منقبض شد و با حرص به دندونام فشار اوردم

مادرم خيلي بي انصـافي مي کرد...اما چي مي تونسـتم بهش بگم ...مادرم بود و به هر حال انتظار

داشت

وقتي تماسو قطع کرد سرم رو بلند کردم و به اتاق نامرتب و وسايلي که وقت نکرده بودم از کارتون

در شون بيارم نگاهي انداختم و به اين فکر کردم که بايد از کجا پول جور کنم

از طرفيم مي دونسـتم که چرا فکر مي کرد که من پول دارم ...اما بنده خدا خبر نداشت که من همه

چيمو از دست داده بودم ...

گوشـي رو روي تخت ول کردم و نشـسـتم و زانوهامو بالا اوردم و چونه امو روشون گذاشتم و

دستامو دور زانوهام قلاب کردم و به اين فکر کردم ..بايد باز قرض بگيريم

فکرم که درست کار نمي کرد ...با وضعيتي که هومن برام درست کرده بود و شرايط محيط بخش

رمان بازار
romanbazar.ir

..تنها كاري كه ازم بر مي اومد..رفتن سركار و برگشتن به خونه بود...

به هر حال موحد اولتيماتوم داده بود و نبايد ساده ازش مي گذشتم ...از روي تخت بلند شدم و

گوشيمو برداشتم و وارد سالن شدم و به دنبال قهوه ساز كارتونا رو زير رو كردم و وقتي پيداش كردم

به سمت اشپزخونه رفتم كه دوباره صداي زنگ گوشيم در اومد.

به خيال اينكه باز مادرمه ...خودمو با قهوه ســاز مشــغول كردم كه رفت رو پيغام گير اما با شنيدن صدا

هومن دســتام لحظه اي از كار ايســتادن و با ناباوري ســرم رو به طرف ســالن برگردوندم :

-الو

چقدر مي تونست وقيح باشه كه انقدر راحت باهام تماس گرفته بود...كسي كه از چندين ماه قبل

منو براي هميشه فراموش كرده بود

از اشپزخونه بيرون اومدم و چند قدمي به گوشي نزديک شدم

-مي دونم خونه اي ...خودم رفتنتو از بيمارســتان ديدم ...الانم مطمئنم كه خونه اي و داري حرفامو

رمان بازار
romanbazar.ir

مي شنوي...پس لطفا جواب بده ...بايد باهات حرف بزنم

صداش حالمو بد مي كرد.. بالا ي سر گوشي با حرص ايستاده بودم

-الو...آوا....آوا جواب بده

بعد از چندين ماه با شنيدن اسمم از زبونش احساس كردم تمام جريان خون تو رگهام متوقف شده

و بدنم لحظه اي سرد شده ...امامطمئن بودم كه ديگه بهش احساسي ندارم ..جز حس تنفر

-آوا جواب بده ... خواهش مي كنم

التماساش برام بي ارزش شده بودن ...نگاهمو با بغض از گوشي گرفتم و به سمت اشپزخونه

برگشتم ...و خواستم قهوه رو اماده كنم ...

اما اعصابم به شدت بهم ريخته بود...قهوه رو ول كردم و خواستم سرو ساموني به اشپزخونه بدم

كه يهو با ع صبانيت كارتون ظرفاي شكستنيمو با يه حركت از روي كابينت به سمت زمين با فرياد

كشيدم و پرتش كردم و از اونجايي كه درش باز بود تمام ظرفا و هر چيزي كه توش شكستني بود با

صداي وحشتناكي شكستن و پخش كف اشپزخونه شدن

از شدت ع صبانيت به نفس نفس زدن افتاده بودم ...به سختي خودمو نگه داشته بودم كه گريه نكنم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با جا به جا شدنم و رفتن یه تکه کوچیک از شیشه لیوان تو پام بهانه ام جور شد و به اشکام اجازه

جاري شدن دادم

بازم تو تنهایام به هق هق افتاده بودم اونم براي آدم بي ارزشي همچون هومن

روي زمين ولو شـدم و همونطور که گریه مي کردم در تلاش بودم که تکه رو از زیر پام در

بیارم ...چشمام انقدر خیس بودن که در ست نمي تونستم ببینم و تکه در نمي اومد و منم شدت گریه

ام بیشتر مي شد و مرتب بهش بد و بیراه مي گفتم ...براي همه نامردیایي که در حقم کرده بود

با در اوردن تکه شیشه ..اولین تصمیمي که گرفتم عوض کردن خط گوشیم بود..تا حالاشم ..محض

خریت این کارو نکرده بودم .

چرا که همش فکر مي کردم راهي براي برگشت وجود داشته باشه ...هرچند خودمم از اول مي

دونستم دیگه هیچ راهي نمونده ...و تنها براي سرپا موندن .... به خودم دروغ گفته بودم که زنگ مي

زنه و همه چي برمي گردد به حالت قبلش

بعد از نیم سـاعتي که کمي حالم برگشـت سـر جاش از خیر اشـپزخونه هم گذشتم و با بستن باند به

رمان بازار
romanbazar.ir

دور پام به اتاقم برگشتم و دوباره روي تخت افتادم که تا با خوردن يه آرام بخش قوي از هر چيزي که
منو ياد اون و گذشته مي نداخت فرار کنم

***

صبح روز بعد با عجله و در حالي که از ماشين پياده مي شدم به ساعتم نگاهي انداختم که سرم
سوت کشيد... دقيقه اي بود که دير کرده بودم ....آرام بخش کار خودشو کرده بود و منو به خواب عميقي فرو برده بود ... که باعث شـــده بود دير از خواب بيدار بشم و اگر تماساي آتنا يکي از هم دوره
اي هام نبود ..هنوزم خواب مونده بودم .
امروز از اون روزايي بود که بايد اتاق عمل مي رفتم ..معمولا هفته اي سـه روز اتاق عمل داشتم ...
عـمل امروزم عـمل مهمي بود و با خود دکتر مو حد داشـــتم ...اين يکي رو مطمئن بودم که نمي بخشيد...
مخـصو صا که اتاق عمل بود و برايش خيلي مهم بود که همه سر وقت حا ضر بشن ...وارد محوطه
بيمار ستان که شدم سرعت قدمهامو بي شتر کردم به ا ساسور که ر سيدم از ازدحام جمعيت جلوش
فهميدم حالا حالاها نوبت به من نمي رسـه ..به سـمت پله ها دويدم ...وقتي وارد بخش شدم نفسي
نمونده که بخواد بالا بياد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام این حرفا تازه به بخش ر سیده بودم و هنوز لباس نپو شیده بودم ...آتنا با دیدنم سریع ساعتشو

بالا اورد و دو بار با نوک انگشتش بهش اشاره کرد و گفت :

-پوستتو کنده ... بدو

رنگم پرید و پالتو و کیفمو بهش دادم و گفتم :

- کي رفتن اتاق عمل ؟

- یه ربعي هست عجله کن

مسیرمو به سمت اتاق عمل تغییر دادم ...و همزمان با دویدن ساعت مچي و دست بندمو در اوردم

...یعني اگه امروز از دستش جون سالم به در مي بردم به چیزي مثل معجزه بي برو برگرد ایمان مي

اوردم

وارد قسمت جراحي شدم ..از پشت شیشه گروه جراحي و دکتر موحد دیدم و از ترس اب دهنمو قورت

دادم ..دیگه کار از کار گذشته بود و متوجه غیبتم شده بود

باید اول مي رفتم که لباسمو عوض کنم بعد از پوشیدن لباساي سبز مخصوص اتاق عمل با عجله

دستامو شستم و با یه بسم ال که بیشتر از ترس دکتر موحد بود .

همونطور که دستام رو بالا نگه داشته بودم وارد اتاق شدم .بچه ها با ورودم برگشتن و به من نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن ..موحد همونطور که سـرش خم بود فقط چشـماشـو بالا اورد و به من خیره شد که رنگ پریده تر از
قبل نگاهمو از ش گرفتم و به سمت یکي از پر سنل سیر کولار رفتم که کمکم کنه که هم گان و هم
دستکشامو بپوشم ...
...
با گذاشـتن ماسـک روي صـورتم به بچه ها و تخت نزدیک شـدم که موحد با چشم غره ... دوباره نگاهي
بهم انداخت و گفت :
-عمل امروز باي پس سرخرگ کرونریه

از اینکه چیزي بهم نگفته بود و برخورد زننده اي باهام نداشـت یکم احسـاس آرامش کردم که ناگهان با
سوالش از من تمام حس خوبم پرید و دود هوا شد :
-درسته خانوم دکتر فروزش ؟
بچه ها سرشونو برگردوندن طرفم که نگاهم به نگاه اشناي هومن افتاد ...
لحظه اي سـکوت کردم و سـعي کردم که حواسـمو متمرکز عمل و دکتر موحد کنم که خدارو شکر کمي
هم موفق بودم و بي خیال هومن شدم و رومو ازش گرفتم و گفتم :
-بله ... یک عمل جراحي مهم که براي تامین خون کافي براي عضـلات قلب محسوب مي شه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تكوني داد و با تمسخر گفت :

-خب ادامه بده ..انشاءكه نمي خوني هي وايميستي

همه اروم و ريز بهم خنديدن ...البته به غير از هومن ...كه داشـــت م*س*تقيم نگاهم مي كرد كه سر به

زير بودنو گذاشتم كنار و گفتم :

- بايد بخشي از سياهرگ ساق يا ران بيمار يا يكي از سرخرگهاي ديواره قفسه سينه يا بازوشو

برداريم و به سرخرگ كرونري مسدود شده پيوند بزنيم تا يک مسير فرعي در اطراف گرفتگي ايجاد

بشه

موحد سري تكون داد و گفت :

- خوبه ..پس امروز مي توني دستيارم باشي

وقتي اين حرفو زد قلبم اومد تو دهنم ..دســـتيار موحد بودن چيزي برابر بود با شكنجه روحي...هيچ

كدوم از بچه ها دوست نداشتن توي هيچ عملي دستيارش باشن ..بس كه بد اخلاق بود و توي جمع

به بدترين شكل ممكن به آدم ضد حال مي زد

يكي از اقايون كه كنارش ايســتاده بود با نفســي اســوده اي كه بيرون داد جا رو براي من خالي كرد و

موحد بهم خيره شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم داشــتم معجزه رو فراموش مي کردم و هنوز ســر جام ايســتاده بودم که اينبار اخلاقش کمي

تندتر شد و گفت :

-تا اخر امروز وقت نداريم خانوم دکتر که هي دســـت دســـت مي کني ...تا الانشم

مکثي کرد و نگاهي به ساعت روي ديوار انداخت و بعد به چشمام خيره شد و گفت :

- دقيقه تاخير داشتي

بچه ها که متوجه تندي اخلاقش شده بودن منتظرم بودن که زودتر برم و سرجام وايستم که بلاخره به

حرکت افتادم و رفتم کنارش ايستادم و نفسم رو با احتياط و ترس بيرون دادم

موحد با قرار گرفتنم در کنارش نگاهي به بچه ها انداخت و با متلک گفت :

-خب عملو با دقيقه تاخير خانوم دکتر شروع مي کنيم

و دست به کار شد

اين عملو توي سال گذ شته بارها و بارها ديده بودم و با نحوه کار آ شنا بودم ..البته نه در اون حدي

که جرات کنم و بخوام يه روزي اين کارو تنها انجام بدم ...احســاس مي کردم که هنوز زود بود که بخوام

به خودم اين همه اطمينانو داده باشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

توي طول عمل مرتب ازم مي خواســت كاري رو انجام بدم و كمكش كنم ....بچه ها از ترس اينكه

صداش در نياد جيكم نمي زدند و حركت اشتباهي نمي كردند.

چند باري هم با اينكه اشــتباهي ازم ســر نزده بود با لحني تند بهم هي تذكر داد..اما به قول معروف

پوست كلفت شده بوديم و سعي مي كرديم زياد به روي مبارك خودمون نياريم كه چرا هي توي جمع

اذيتمون مي كنه و حالمونو مي گيره

بعد از ســاعت ســر پا آودن كه چيزي به تموم شــدن عمل نمونده بود در كمال ناباوري خودشو كنار

كشيد و بهم گفت :

-بقيه اشو تو انجام بده

بچه ها با نگراني ســربلند كردن و بهم خيره شــدن ...معمولا موحد از ما به عنوان دستيار استفاده

مي كرد و تا اخر عمل خودش همه كارارو مي كرد و حالا از اينكه از من مي خواست عملو ادامه بدم

... كمي به استرس افتاده بودم .

هرچند با اصول كار كاملا آشنا بودم و بايد كارهاي پاياني رو انجام مي دادم ..كار زياد سختي نبود

اما در مخيلم نمي گنجيد كه از من انتظار تموم كردن كارو داشته باشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

البته تا اونجايي هم كه ذهنم ياري مي كرد مطمئن بودم كه چندان به كار خانوما اعتقادي نداره

به خاطر همين با شک سرمو بالا اوردم و بهش نگاه كردم كه سر شو تكوني داد و گفت :

-زود باش

و رفت عقب تر كه جاشو به من داده باشه

لبامو با زبون تري كردم و در حالي كه از زير ماسک مرتب با دندونام لبامو گاز مي گرفتم ..رفتم و

سر جاش ايستادم و بدون اينكه به بچه ها نگاهي كنم تا از نگاههاي مضطربشون بر استرسم اضافه

بشه دست به كار شدم .

وقتي شروع به كار كردم فاصله اشو با من به حداقل رسوند و درست كنارم ايستاد تا ببينه دارم

چيكار مي كنم ...حركت دونه هاي عرق روي پيشوني و ستون فقراتم رو به خوبي حس مي كردم .

هر لحظه منتظر تذكر و ضد حالاش بودم ..اما در كمال ناباوري هيچي بهم نمي گفت و همين امر

نگران ترم مي كرد

همچنين فاصله نزديكشم مزيد بر علت شده بود كه به شدت احساس گرما كنم و مغزم خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

فرمان نده به خصوص وقتي كه د ستشو بلند مي كرد و به قسمتي ازكار ا شاره مي كرد و براي بچه
ها توضيح مي داد.

اما بعد از گذ شت دقيقه زجر آور كه براي من قرني بود ...كم كم آروم تر شدم و با خيال راحت
تري به كارم ادامه دادم به طوري كه - باري در حين كار بهم گفت :

-خوبه ..عاليه ..همين طور ادامه بده

نيم ســـاعت بعد كار تموم شـــده بود و همه در حال در اومدن از اتاق عمل بوديم ...از ترس و خستگي
و سيخ وايستادن ... مهره هاي گردنم به شدت درد گرفته بودند

البته اگر موحد انقدر بهم نزديک نبود و از ترس خراب نكردن انقدر به خودم سخت نمي
گرفتم ...مطمئنا اين دردو نداشتم .

اكثر بچه ها براي اينكه با تذكر و ايراداي موحد مواجه نشـــن به ســـرعت از بخش جراحي جيم شده
بودن

به طوري كه وقتي رفتم تا دستامو بشورم ديگه هيچ اثري از بچه ها نبود...اما بدتر از همه اين بود
كه بعد از قضـيه من و هومن .... اكثر بچه ها باهام قطع رابطه كردند...يكي از بلاهايي كه هومن سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

اورده بود همين بود

انگار كه مخصـوصـا به تک تکشـون گفته باشـه كه منو بايكوت كنن و بهم نزديک نشن

البته ديگه برام مهم نبود..كسـاني كه با يه طرز فكر اشـتباه مي خواسـتن ازم كناره گيري كنن هيچ

وقت به درد دوستي نمي خوردند..چه حالا چه بعد هاش ...

با ارامش دستام رو زير اب گرفته بودم و مي شستم و هيچ عجله اي هم براي زود بيرون رفتن

نداشتم كه موحد اومد و درست كنارم مشغول شستن دستاش شد

به شستن دستام سرعت دادم كه همونطور كه دستاشو مي شست با اخطار بهم گفت :

-فكر نكن دير اومدنتو فراموش كردم ...اگه كس ديگه اي بود از كل بخش مي نداختمش بيرون ...اما

چون مي دونسـتم دور روز سـرپا بودي ..نيم سـاعتو نديد گرفتم ..هرچند اينا بهانه نميشه ...

دستامو از زير اب بيرون اوردم و با نگراني نيم رخم رو به سمتش چرخوندم ... هنوز داشت دستاشو

مي شست كه ادامه داد:

-كارت توي اتاق عمل بدک نبود..البته انتظار بيشـتري ازت داشـتم ...يه جراح شل و ول واينميسته

رمان بازار
romanbazar.ir

...و فكر نمي كنه كه داره به اجبار اشپزي مي كنه ...اصلا هم نبايد فكر كنه كه داره اشپزي مي كنه

فروزش !!!

دستاشو از زير اب بيرون كشيد و در حالي كه با حوله استريل مشغول خشک کردنشون بود به

سمتم چرخيد و گفت :

-يه جراح با لذت و دقت كارشو انجام مي ده ..به طوري كه اصلا نبايد به خودش شک كنه ...و همه

رو هم به خودش مطمئن كنه كه كارش درسته

اون روزم توي اورژانس ديدم كه چطوري نبض رفته و برگردوندي ...و براي همين گفتم نه هنوز

اميدايي بهت هست ..وگرنه خودت بهتر از من مي دوني كه دو ماه نبودن و بعدش قايمكي رفتن به

بخش اورژانس ..حاصلش ميشه بيرون انداختنت از بيمارستان و قيد تخصص زدنه

اما من بهت يه فرصت ديگه دادم ..براي همين از دكتر تقوي خواهش كردم كه همين يه بار ..فقط

همين يه بار فروزش ....

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت يه فرصـــت ديگه بده ...چون اي يه نمه اي قبولت دارم ...البته نه اون قبولي كه الان تو ابرا براي
خودت سير كني و فكر كني كارت درسته .. گفتم يه مقدار ناچيز ..هنوز خيلي مونده كه بشي يه
جراح درست و حسابي
با شنيدن حرفاش كم كم داشت موجي از خوشي تو دلم به راه مي افتاد كه با جمله پايانيش گند
زد به تمام تعريف و تمجيداش
-البته هرچي كه فكر مي كنم مي بينم كه نمي تونم دير اومدنتو ندبد بگيرم ...براي همين كشيک
امشبم واي ميستي و به يكي ديگه از دكتراي بخش مرخصي مي دم
لبهام بي اراده از هم باز موندن و اون سـرخوشـانه در حالي كه به سـمت در خروجي مي رفت گفت :
-ســعي كن كه ديگه تكرار نكني كه از اين اتفاقا برات بيفته ...مطمئنم چند شب بي خوابي حسابي
درستت مي كنه
با رفتنش واقعا نمي دونســتم به حال خودم گريه كنم يا خنده ..ديوانه منو اسير بيمارستان كرده
بود...انگاري كه مي خوا ست تلافي ماه نبودنمو توي چندين شب متوالي در بياره

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ظهر بود و من هنوز خسته عمل ...سرم هم به شدت درد گرفته بود و هرچي چاي مي خوردم
تاثيري نداشت ...
وقتي يكي از دكتراي بخش وارد اتاق شد با ح سرت به لباس پو شيدنش خيره شدم و بعد به ساعت
روي ديوار نگاه كردم ..
باورم نمي شد كه بايد شبم مي موندم ...اونم فقط به خاطر نيم ساعت تاخير..كاش لا اقل بهم گفته
بود كه ساعت بايد ديرتر برم نه اينكه امشبم مي موندم .
پامو روي اون يكي پام انداختم و مشغول نوشتن گزارش پيشرفت معالجات يكي از مريضام شدم كه
آتنا با سرخوشي وارد اتاق شد و با كلي ذوق گفت :
-من كه ميگم يه چيزي به سر اين دكتر موحد خورده
دست از نوشتن برداشتم و به آتنا چشم دوختم و اون ادامه داد:

-فكر كنيد...امروز من هيچ كار مفيدي كه به درد خودم و بيمارام بخوره نكردم ..يعني نه اينكه دست
روي دست بذارما.... اما واقعا همون كاراي هر روزمو مي كردم ...خلاصه بگذريم از اين حرفا

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از عملي كه امروز موحد داشـــت مي دونســـتم كه نبايد فعلا بهش نزديک بشم ...آخه مي دونيد چيه

بچه ها ؟...آرش ازم خواسته بود كه هر جوري كه شده فردا رو مرخصي بگيرم كه با هم بريم دنبال

كاراي خريدمون ..

حالا فكرشو كنيد كه من چقدر استرس داشتم كه از موحد مرخصي بگيرم !!!

هي دســـت دســـت مي كردم كه توي يه موقعيت خوب ازش مرخصـــي بگيرم ..اخرم دقيقه پيش با

هزار نذر و صـــلوات رفتم پيشـــش و به دروغ گفتم كه حال مادرم زياد خوب نيست اگه ممكنه فردا رو بهم

مرخصي بديد

اول يه نگاهي بهم كرد كه اي واي.....جونم داشـــت مي اومد تو دهنم ..اما بعدش ..خيلي ريلكس بهم

گفت ...برو درخواستت بنويس و بيار

آتنا از خوشـــحالي دوبار روي پاهاش پريد و جيغ خفه اي كشـــيد و دســـتاشـــو محكم بهم كوبيد و گفت :

-واي باورتون مي شه ...؟من كه مي گم يه مرگش هست

با حسرت آهي بيرون دادم و مشغول نوشتن شدم و گفتم :

-نه عزيزم ...مطمئن باش كه اون از هميشه هم سالم تره ...و يقين داشته باش كه يه بينواي بيچاره رو

بدبختش كرده كه تو به يه نوايي رسيدي

رمان بازار
romanbazar.ir

آتنا که از خنده ریسه رفته بود با عجله به سمت کمدش رفت و گفت :

-الان تنها چیزي که برام مهمه اینه که زودتر درخوا ستمو ببرم پیششش تا نظرش عوض نشده

سرمو با نا امیدي تکوني دادم و گفتم :

-اره ..حتما ..عجله کن ...

آتنا که احساس مي کرد من دارم به موقعیتش حسودي مي کنم گفت :

-شنیدیم امروز بد حالتو گرفته ؟

پامو از روي اون یکي پام برداشتم و گفتم :

-آخه کي حال کســي رو نگرفته این بشــر ؟...فقط امیدوارم تا پایان دوره ...از بي خوابي نمیرم

یه لحظه ایستاد و سوالي نگاهم کرد که از جام بلند شدم و گفتم :

-یه طلا فروشي درست و حسابي سراغ نداري؟

-براي چي مي خواي ؟

پوزخندي زدم و گفتم :

-پولدار شدم مي خوام سکه بخرم

با شک بهم خیر شد که گفتم :

-یه چندتا تکه طلا مي خواستم بفروشم ...دنبال یه طلا فروشي با انصاف مي گردم ..اگه سراغ داري

ادرسشو بهم بده ..

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالي كه پالتوشو به تن مي كرد گفت :

-من كه نه ..ولي ارش مي دونه ...ازش مي پر سم و ادر سشو برات اس ام اس مي كنم

به سمت در رفتم و گفتم :

-ممنونت ميشم

خنده اي كرد و زودي اومد طرفم و يه دفعه نمي دونم براي چي بهم گفت :

- خاک تو ســر هومن ...من كه ميگم به خاطر پول رفته اين دختر رو گرفته ..آخه نمي دونم چيش به تو

سرتره ؟

اب دهنموقورت دادم و به دكتر محمدي كه اونم لباســشــو پوشـيده بود نگاهي انداختم و خواستم چيزي

به اتنا بگم كه مطمئنم براي حرص دادنم گفت :

-مي دونم بچه ها زياد ديگه باهات كاري ندارن ... اما عزيزم ...مي تواني روي من حساب باز كني ...به

هر حال اتفاقيه كه افتاده ...هر ادميه ممكنه كه اشتباه كنه

رگه هايي از خشم توي وجودم شروع به زبونه كشيدن كردن ...

چشــمامو براي ارامش بســتم و باز كردم و ســعي كردم كه لبخند به لب داشــته باشم :

-نظرم عوض شــد...خودم يه طلا فروشــي خوب ســراغ دارم .....اميدوارم كه بهت خوش بگذره ..فعلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

و قبل از هر نظر احمقانه ديگه اش از اتاق زدم بيرون و با حرص و خود خوري به خودم گفت :

- دختره ابله ...هرچي از دهنش در ميادو مي گه ...همينم مونده كه روي تو حساب باز كنم

سـردردم شـدت گرفته بود و مي خواسـتم به سـراغ يكي از مريضـام برم كه همزمان شنيدم كه كد

هومن رو براي بخش ccuدارن اعلام مي كنن

دسـتي به پيشـونيم كشـيدم و به اسـم نحسـش بد و بيرايي نثار كردم كه يهو با عجله از كنارم گذشت

و به سمت ccu

رفت .

از پشت سر دا شتم نگاهش مي كردم كه يكي از پر ستارا بيرون اومد و جلوش رو گرفت و گفت :

-بيمار تخت به محركا پاسخ نمي ده دكتر

هومن ديگه تا انتهاي حرف پرسـتار واينيسـتاد و رفت داخل ....نيم نگاهي به پشت سرم انداختم كه

رمان بازار
romanbazar.ir

ديدم همسرشم كه توي استيشن پرستاري نشسته بود بلند شد و اونم به طرف ccu
رفت

از ديدن دوتا شون حالم به شدت گرفته شد...احساس مي كردم كه دوتا شون فقط مي خوان جلوي
بقيه نشون بدن چه زوج خوشبختي هستند .

دقيقه اي گذشته بود و هومن هنوز تو اتاق بود..تازه همسرشم رفته بود تو نمي دونم چرا يه چيزي مثل خوره داشت جونمو مي خورد كه ديگه صبر نكردم و منم خودمو رسوندم
بهشون

هومن بالاي سر بيمار بود و پيشونيش حسابي از دونه هاي عرق پر شده بود .
به دستگاهها نگاهي انداختم ..بيمار هنوزم به محركا پاسخي نداده بود..نگاهم رفت سمت هومن و
كارايي كه مي كرد

به طرفش رفتم كه ديدم كاتتر مركزي رو توي رگ بيمار تعبيه كرده و مرتب داره بهش اپي نفرين و
آتروپين تجويز مي كنه ...دستامو كه از ابتدا توي جيب روپوشم فرو كرده بودم با نگراني در اوردم و به
صفحه نمايش خيره شدم .

فعاليت الكتريكي بيمار بدون نبض بود و هومن حالا مي خواست بهش آمپول بي كربنات هم تزريق كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

که بي اراده جلو رفتم و قبل از هر كاري بدون در نظر گرفتن گذشته امون خيلي جدي ازش پرسيدم :

- سطح گلوكز خونش چقدره ؟

انگار كه اونم يادش رفته باشه من كيم ...با نگراني و رنگ پريدگي گفت :

-نمي دونم

همسرش كه بيشتر از اون تر سيده بود كمي عقب تر از هومن ايستاد كه رو به پرستار ديگه گفتم :

-يه آزمون نواري سريع ازش بگير ببينم

و بعدم بدون فوت وقت ...به همراه يه پرســتار ديگه يه ويال w50d به بيمار تزريق كردم ..

در حالي كه همه امون كاملا نگران بوديم صداي موحد از پشت سر هممون ..بدنمونو آني منجمد كرد

..هومن كه ديگه شک دا شتم بخواد د ست به كاري بزنه ..كاملا معلوم بود كه ترسيده كه موحد از من

پرسيد:

-قند خونش چقدره ؟

در حالي كه باز مي خواستم يه ويال W50D ديگه به بيمار تزريق كنم گفتم :

- dL/mg١٣

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تكوني دادو گفت :

- چندمين باره كه داري وبال W50D

تزريق مي كني ؟

تمام حواسم به بيمار و كارم بود و در حالي كه پشتم به موحد بود بدون استرس گفتم :

- دومين باره ...

و در حالي كه واقعا منظوري از اين حرفم نداشتم گفتم :

-دكتر كلهر بايد دكســتروز تجويز ميكرد. معلوم نيســت كه مريض چه مدت هيپوگليسمي داشته .

بعد از تزريق و مطمئن شدن كارم ، سرمو بالا اوردم و به هومن خيره شدم كه ديدم با خشم داره

نگاهم مي كنه ...و اگه دست خودش باشه يه كشيده هم مي خوابونه دم گوشم

خواستم بكشم كنار و حرف ديگه اي نزنم كه با صداي كنترل شده اي گفت :

-اين بيمار منه شما حق نداشتي تو كار من دخالت كني

كمي رنگ به رنگ شدم و به دو پرستار كناريم نگاهي انداختم كه موحد گفت :

-دو تاتون همين الان برين بيرون

هومن كه كوتاه بيا نبود سريع گفت :

-اما دكتر

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد که حالا بالاي سر بيمار ايستاده بود با جديت هر چه تمام تر بهش گفت :

-گفتم بيرون دکتر کلهر

با ناراحتي رومو از بقيه گرفتم و از بخش او مدم بيرون که هومن به همراه همسرش اومد بيرون و گفت :

-مثلا مي خواستي خود شيريني کني ؟

دستامو تو جيب روپوشم کردم و رومو ازش گرفتم که اومد و مقابلم ايستاد:

- الان فکر مي کني که خيلي کار بزرگي کردي؟.. حالا از اينکه منو کوچيک کردي ..تمام عقده هات

خالي شد ؟

ديگه داشت صبرم لبريز مي شد که موحد بيرون اومد و جلوتر از ما به راه افتاد و به دوتامون گفت :

-همين الان بياييد اتاق من

من که نمي خواستم ديگه حرفاي هومن رو بشنوم ... بلافاصله به راه افتادم ..اما هومن موند و چيزي

به زنش گفت و بعدم به راه افتاد ..اول من وارد اتاق شدم و بعدم هومن ....که دکتر بدون اينکه درو

ببنده با عصبانيت سر دوتامون غريد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مي دونستيد جون ادما كشک نيست ؟

هومن از اينكه جلوي دكتر حسابي ضايع شده بود و به دنبال بهانه اي براي تبرعه كردن خودش بود با

حرص ميون حرف دكتر پريد و گفت :

-اما اون بيمار من بود دكتر

موحد دستي به موها و گردنش كشيد و به سمت هومن رفت و گفت :

-نه بابا..عجب تشخيصيم داده بودي؟فكر كنم گذاشته بوديم به كارت ادامه بدي دكتر جان متخصص ...

!!!بيمار بدبختو تا الان فرستاده بودي سرد خونه

هومن كه هر چي مي گفت بي نتيجه بود با فكي منقبض شده ساكت شد

موحد نگاهي به من انداخت و بعد به هومن گفت :

-آخرين بارتون باشه كه جلوي پرستارا با هم بگو مگو مي كنيد و به هم احترام نمي ذاريد

و يه دفعه اي رو به من با تشر گفت :

-مگه بيمار تو بود كه دخالت كردي ؟اصلا تو اونجا چيكار مي كردي ؟

ديگه واقعا خونم به جوش اومده بود..در صورتي كه مي دونستم موحد تازه بايد از من خيليم ممنون و

را ضي با شه كه جون بيمار بخ ش شو نجات داده بودم ...اما براي چي دا شت چنين چيزي رو مي گفت

نمي دونم كه با صداي لرزوني جوابشو دادم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمي تونستم وايستم و بينم كه يه ادم ..خيلي راحت به خاطر تشخيص اشتباه يه نفر جونشو بده ..در

ثاني اگه منم تجويز ا شتباه بدم كه دكتر توش مداخله كنه ...ناراحت كه نميشه هيچ ... تازه ممنونشم

ميشـــم كه يه چيز جديدي بهم ياد داده ...احتمالا دكتر با خودشـــون فكر كردن كه ديگه همه كاره بخش

هستند كه سر خود و بدون نظر ديگران براي خود شون دارو با دوز اي مختلف تجويز مي كنن

هومن با حرفم حسابي جريحدار شد و به سمتم با عصبانيت برگشت كه موحد با داد سر دوتامون

گفت :

-بســه ديگه ...با هر دوتونم ...توي اتاق من حق نداريد كه صـداتون بلند كنيد ....اونم جلوي روي من !

..توي بخش من ! ....همين الانم اين بحثو تموم مي كنيد ..شـــما دكتر كلهر تا يه ماه حق نداري بري

بخش CCU

..امشبم كشيک وايميستي ...

هومنو كارد مي زدن خونش در نمي اومد..دروغ چرا ته دلم داشـــتن كيلو كيلو قند اب مي كردن كه دكتر

موحد بهم گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اين به بعد مسئوليت اون بيمار با توه ...امشبم لازم نيست كشيک وايستي ..دكتر كلهر هستن

حالام هر دوتاتوتن از اتاق برید بیرون که واقعا نمي خوام ببينمتون

واقعا احساسم توي اون لحظه ها مثال نزدني بود...احساس مي كردم كه كمي از عذاب و سختي

اون ماهه كم شـــده ...از اينكه موحد طرفم رو گرفته بود ...رو ابرا بودم و نمي دونستم كه بايد چيكار

كنم ..

از اتاق كه اومديم بيرون ...

هومن سريع در اتاقو بست و لحظه اي استين روپوشم رو كشيد و متوقفم كرد و با خشم منو به

ســمت راهروي باريكي كه كمتر كســي توش رفت و امد داشــت برد و با كينه گفت :

-تلافيشو سرت در ميارم آوا

پوزخندي بهش زدم و اســتينمو از بين انگشــتاش با حرص بيرون كشــيدم و با حالت تحقير كننده اي

گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدبخت برو ابروي ريخته شـــده اتو جلوي زنت جمع كن ... به توام ميگن دكتر؟...موندم تو يي كه هنوز

فرق دست راست و چپتو نمي دوني ... چطوري بهت زن دادن ؟

انقدر عصـبي بود كه حد نداشـت ...لحظه اي دندوناشـو محكم بهم فشـرد و نگاهي به انتهاي سالن كرد

و با اطمينان از نبودن كسي گفت :

-اره خانوم دكتر ..من فرق دست چپ و راستمو نمي دونم ..اما همين تو بودي كه سال عاشقم

بودي و كنارم مي خوابيدي..مگه نه ؟

از لحن تحقير اميزش چنان تمام اعضـاي بدنم سـفت و سـخت شـد كه تنها واكنشم در اون لحظه

...كشيده محكمي بود كه توي صورتش خوابونده بودم ...و نفسي كه با حرص بيرون مي دادم

همه چيز توي يه چشـم بر هم زدن اتفاق افتاده بود...صـداش اونقدر بلند بود كه شک داشتم موحد

نشنيده باشه

خيره تو چشمام ...د ستشو اروم از روي صورتش اورد پايين و تو ي صورتم با وقاحت تمام خيره شد كه

در اتاق دكتر يه دفعه باز شد و دوتامونو كاملا نزديک بهم ديد

رمان بازار
romanbazar.ir

توي نگاهش ..همون اخم هميشگي بود ..اخمي كه حالا كمي رنگ تعجب و سوال رو هم گرفته بود .

دستم كه با باز شدن در همونطور رو هوا مونده بود رو با ديدن موحد مشت كردم و پايين اوردم و

قدمي به عقب رفتم

ديگه چيزي در اراده ام نبود...به شدت بغض كرده بودم ... و مي دونستم هر ان اماده تركيدنه ...و تنها

منتظر يه تلنگر كوچيكه ..

نگاه پر خشمم اول توي چشماي موحد بود و بعد زميني كه نمي دونستم بايد از كدوم طرفش برم

فقط توي يه تصميم آني... تصميم گرفتم كه رومو ازشون بگيرم و خلاف جهتشون به راه بيفتم ...

راه افتادني كه در هر ثانيه اش سرعت قدمهامو بيشتر مي كردم ..به طوري كه فقط مي خواستم از

اونجا و ديد اونا دور و ناپديد بشم

احساس خلاءشديد و پوچي در كل وجودم سرک كشيده بود...حرفهاي توهين آميز هومن بد برام تموم

شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر حالم بد و دگرگون شده بود که حتي يادم نمي اومد چطور از بيمارستان بيرون زده بودم .

هوا تاريک شـــده بود و نم نم بارون شـــروع به باريدن کرده بود...در حالي که همه عجله داشتن قبل از

شدت گرفتن بارون خود شونو به خونه يا يه جاي گرم و نرم ديگه بر سن من با قدمهاي خسته .... تنها

دلم مي خوا ست تا مي تونم توي سرماي هوا راه برم و مغزم رو از حرفهاي بي سر و ته اي که

شنيده بودم منجمد کنم

در اون لحظه ها مطمئن بودم که هيچ کسي نمي تونه حالم رو درک کنه ...حتي دوست نداشتم به

خونه برم و با خوردن يه ارامش بخش دوباره خودم رو گول بزنم ...از واقعيت هاي گذشته !

صداي رعد و برق آ سمون لحظه اي وجودم رو لرزوند و من رو به گذ شته اي نه چندان دور برد...گذشته

اي که کاش قابل پاک شدن بود

"-تو حق نداشتي با من اينکارو کني ؟

-اخه کدوم کار پسره ديوونه ؟اصلا مي فهمي چي داري مي گي ؟

مرتب جلوم راه مي رفت و با خشم تو چشمام خيره مي شد و مدام يه چيزايي مي گفت که اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمي فهميدمشون ...يه كاره از بيمارستان پا شده بود و اومد بود سراغم :

-كاش از اول مي دونستم چه ادم كثيفي هستي

در مقابل حرفهاش ديگه طاقت نيوردم و مقابلش ايستادم و فرياد زدم :

-حرف دهنتو بفهم هومن ...تو اصلا نمي گي به من كه لااقل بدونم چه غلطي كردم كه خودم ازش بي

خبرم

يک دفعه حلقه توي انگشتشو از دستش بيرون كشيد و به سمت صورتم پرت كردو با داد سرم فرياد

زد:

-خفه شو ...خفه شو

و با همون عصبانيت از خونه بيرون زد "

بارون شدت گرفته بود و داشت تمام هيكلم رو خيس مي كرد...دست چپم رو از جيب پالتوم بيرون

كشيدم و به انگشت و جاي خالي حلقه خيره شدم ...

حرفهاي امروز ش لحظه اي از ذهنم پاک نمي شد

" سال عاشقم بودي و كنارم مي خوابيدي "

نمي دونم چرا روي لبهام خنده تلخي جا خوش كرد و نگاه موحد جلو روم نقش بست

انگشـتامو مشـت كردم و به اين فكر كردم كه حتما تكه اخر حرفهاي هومن رو شنيده ...يعني ابرويي

رمان بازار
romanbazar.ir

هم برام مونده بود

شالم از شدت خيسي روي سرم سنگيني مي كرد .. سه ساعت قدم زدن زير بارون تنم رو خسته و

بي حس كرده بود .

وقتي كه به خونه رسيده بودم حتي دستام قدرت نداشتن كليدو توي دست بگيرن ...در واحدم رو بعد

از دقيقه جون كندن باز كرده بودم ...

هواي خونه به شدت سرد بود و من به كل يادم رفته بود كه بايد بخاريها رو وصل كنم .

به سالن سراميكي و وسايل درون كارتونو چشم دوختم ...بايد به سمت اتاقم مي رفتم اما سردم بود.

شال رو از سرم پايين كشيدم و بند كيفم رو از روي دوشم سُر دادم پايين و به سمت حمام به راه

افتادم ..حين راه رفتن دونه دونه دگمه هاي پالتوم رو باز مي كردم .

با باز كردن دگمه ها درش اوردم و داخل حمام رفتم ...شير اب رو باز كردمو لحظه اي كنار ايستادم تا

اب داغ داغ بشه ...

جمله "كنارم خوابيدي" و ديدن قيافه موحد هر لحظه ديوونه ترم مي كرد و به شدت عذابم مي داد.

با ديدن بخاري كه از اب داغ بيرون مي اومد با همون لباسا زير اب رفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم ديگه فرمان نمي داد كه كدوم كار درسته و كدوم كار اشتباه ...
همون زير اب تک تک لباســـامو در اوردم ...لحظه اي با كف دســـتام روي صورت و چشمام ...محكم دست
ک شيدم كه شايد حرفاش رو فراموش كنم ولي نمي شد.... اب به شدت داغ بود و پوست تنم رو مي
سوزند اما همچنان دلم مي خواست زير اب باشم
با حرفش حالم از خودمم بهم مي خورد كه يه دفعه با ديدن صـــابون مثل آدمهاي حريص بهش چنگ
انداختم و عين ديوونه ها شروع كردم همه جاي بدنم رو صابوني كردن
ديوونه شده بودم هرجايي كه به د ستم مي ر سيدو صابوني مي كردم ..اما هر لحظه احساسم بدتر
مي شد صابون رو ول كردم و با دستام محكم روي بدنم دست كشيدم
احساس مي كردم اينم بي فايده است ..ليفو برداشتم و با خشونت روي دستام و گردن و سينه ام
كشيدم .
.بدنم قرمز قرمز شــده بود و به شــدت مي ســوخت ...اما خالي نمي شــد از حرفهاي تحقير اميز هومن .
دلم مي خواست پاک كنم هر جايي از بدنم رو كه بهش دست زده بود...حالم از ياد آوري بوي بندش
داشت بهم مي خورد...حتي چند باري هم عق زدم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر با شدت لیف رو همه جاي بدنم مي كشيدم كه لحظه اي از خستگي و بي طاقتي كف حموم
افتادم ...

تمام فضاي حموم رو بخار گرفته بود...ليف رو كه از دستم افتاده بود رو دوباره برداشتم و دوباره همه
جاي بدنم كشـــيدم ..اما بي فايده بود..بوي بدنش تو بينيم بود انگار كه همين الانم كنارم حضور داشت ..
كه خل شدم و بلند جيغ كشيدم :
-گمشو ک*ث*ا*ف*ت ...بهم د ست زن ...نجا ست از سر و روت مي باره بي شرف نامرد
بلند زدم زير گريه ...ليفو ول كردم و با ســر انگشــتام به جون گردن و ســينه ام افتادم اونقدر كه ناخونام
روي ســينه و گردنم خراش ايجاد كردن ..روي بازوها و دســتام هم كشــيدم ..شدت اب گرم رو بيشتر
كردم
انگشتاي دست چپم رو توي موهام فرو بردم و كشيدمشون ...مي خواستم تک تک موهامو بكنم ...كه
واقعا بي حال شدم و نشسته روي زمين و به ديوار تكيه دادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بوش هنوز توي بينيم بود و گريه مي كردم ...مي دونستم كه دارم از خودم خل بازي در ميارم ...اما

واقعابايد يه كاري مي كردم كه كمي اروم بشم ...و تنها راهم از نظر خودم .. همين اسيب رسوند به

خودم بود ...چون دستم به جايي بند نبود ..هميشه همين طور بودم ..

بدبخت ...بيچاره ..بي كسي..كسي كه همه ازش انتظار داشتن جز خودش ...

من مثل اون نامرد نبودم كه دق و دليم رو سر زندگيش در بيارم ....و نابودش كنم ...اما اونم حق

نداشت با من و احساسم بازي كنه

به سختي از جام بلند شدم و شير ابو بستم و بدون اينكه با حوله بدنم رو خشک كرده باشم ...توي

هجوم سرماي سالن و اتاقم به تختم پناه بردم و خودم رو توي پتوم چپوندم ...

حتي يادم رفته بود برق اتاق رو خاموش كنم ..اما توان بلند شدن و خاموش كردن برق اتاقم رو هم

نداشتم ...

سرم رو بيشتر زير پتو بردم و با خنده ديوونه كننده اي گفتم :

-تو بهم د ست نزدي..د ست نزدي ...يعني من نذا شتم ...ه * ر* ز*ه ..خودت و زنت هستي...شما دوتا

ک*ث*ا*ف*تا

ا شک از گوشه چشمم راه افتاد...قادر نبودم خودم رو به هيچ طريقي اروم كنم ...هيچ كسي رو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتم که برام دلسوزي کنه ...حتي يه دوست خوب و نزديک که مي تونست براي من غنيمتي باشه

همونطور که گريه مي گردم احســاس کردم که بدنم داره کم کم گرم ميشــه و چشمام سنگين ...

و چقدر محتاج اين خواب بودم ..يه خواب عميق و راحت ..بدون فکر کردن به هومن و حرفهاي

تحقيرآميزش

***

صــبح روز بعد با شــنيدن صــداي اذان به ســختي چشــمامو از هم باز کردم و خواستم تکوني به خودم بدم

که احساس کردم حتي نمي تونم دستهام رو جا به جا کنم .

تلاش کردم که توجام نيم خيز بشــم اما درد امونم رو بريد..عضــلات بدنم به شدت گرفته بود و به محض

قورت دادن اب دهانم تازه متوجه شدم که حتي نمي تونم نفس بکشم ...

بارون ديشب و اون وضعي که سر خودم اورده بودم کار خودشو کرده بود و من به شدت سرما خورده

بودم ...

حتي نمي تونســتم از تختم کنده بشــم ..چه برســه که بخوام اماده بشــم و برم بيمارستان !

رمان بازار
romanbazar.ir

بايد زنگ مي زدم و مرخصـــي مي گرفتم اما با ياد اوري حرفهاي هومن ...به هزار زحمت توي جام

نشستم و نفسي تازه كردم ..

ديوونه نبودم اما بايد مي رفتم ..كه فكر نكنه كه تونســته تحقيرم كنه ..بايد مي رفتم كه اگه موحد

حرفامون رو شنيده بود ...درباره ام فكراي بدي نكنه ...به اندازه كافي بچه هاي بخش عذابم مي

دادن ...موحد ديگه نبايد بهشون اضافه ميشد

در تمام طول عمرم چنين سـرماي سـختي نخورده بودم ..تا خواسـتم به خودم برسم و لباسي

بپوشم ...ساعت شده بود...صدام انقدر گرفته بود كه حتي براي گرفتن آژانس مجبور شده بودم كه

از نگهبان ساختمان كمک بگيرم ..تا برام يه ماشين بگيره ...

وقتي به بيمار ستان ر سيدم ...در حالي كه چ شمام قرمز بودن و به شدت ورم داشتن ..با بدني خرد و

خاكشير...به سمت بخش به راه افتادم

خنده دار بودم ...نه به دردهايي كه ديشب كشيده بودم و نه به اينكه با اومدن به بيمارستان به اين

فكر مي كردم كه باز موحد براي دير كردنم كشـيک شـب بهم مي ده ..اونوقت بود كه با اين سرما

خوردگي بايد تا خود فردا صبح سرپا وايميستادم و به بيمارا مي رسيدم

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد بخش که شـدم یک راسـت براي عوض کردن لباسـهام رفتم ...از اتاق که اومدم بیرون گوشي رو دور
گردنم انداختم و وسایلم رو توي دست جا به جا کردم و به راه افتادم .
به قول یارو گفتني چشمام داشتن البالو گیلاس مي چیدن ...نمي تونستم فکرم رو متمرکز کنم که
باید از کدوم طرف برم ..سعي کردم برنامه امروزم رو به یاد بیارم ...
خدارو شکر عمل ندا شتم ...براي همین براي سرکشي از مریضام اولین قدم شلم رو برداشتم ...
به شماره اتاق نگاهي کردم و خواستم برم تو که با دیدن موحد بالاي سر مریض قدمي به عقب
برگشتم و با نگراني بهشون خیره شدم ...
مریض با دیدنم سرش رو به سمتم برگردوند که موحد هم متوجه شدو سرش رو چرخوند و منو دید
با ترس سرم رو براش تکوني دادم که گو شیش و پرونده بیمار رو بردا شت و با چهره اي برزخي به
سمتم اومد.

لبهاي خ شکم رو با زبون تر کردم و نفس گرمم رو بیرون دادم ...به نزدیکیم که رسید...نگاه بدي به
سرتاپام انداخت و بدون حتي لحظه اي مکث از کنارم عبور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم ديوانه وار شـروع به تپيدن كرد ...حالم بدتر از صـبح شـده بود...هزار جور فكر مسخره به ذهنم

خطور كرد و بيشـتر از همه نگران اين بودم كه حتما حرفهاي من و هومن رو شنيده

برگشتم و نگاهش كردم ...به سمت استيشن پر ستاري مي رفت ..هم‌سر هومن با نزديک شدنش

از جاش بلند شد و پرونده رو از دستش گرفت و نيم نگاهي به من انداخت

لحظه اي به موحد خيره نگاه كردم ...جرات نزديک شـدن بهشـو نداشـتم ...معني رفتاراشو نمي

فهميدم

حتي خودم رو به اين موضـوع كه شـايد ديروز بعد از رفتنم ... هومن ..همه چيز رو درباره گذشته

بهش گفته باشه ... آزار دادم

اما عقلم چيز ديگه اي مي گفت ...هومن هر چي كه بود اونقدر احمق نبود كه با وجود همسرش

توي بخش بخواد حرفي از خودش و من بزنه ..اونم جلوي موحد!

اب دهنم به شـدت خشـک شـده بود و گلوم درد مي كرد..دسـتمو به ديوار كناريم تكيه دادم و لحظه

اي با چشمهاي بسته فكر كردم ...

و به خودم اطمينان دادم كه اون چيزي نفهميده و از دير اومدنم عصبانيه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بازم اروم و قرار نداشـتم و بلاخره تصـمیم گرفتم قبل از دور شـدنش از استیشن .... برم و گرفتن

پرونده يكي از مرضا رو بهونه كنم ...تا كه شايد چيزي دستگيرم بشه

چند قدمي اونها ...د ستي به صورت تب دارم شيدم و با صداي گرفته و به سختي رو به همسر

هومن گفتم :

-پرونده بيمار اتاق رو به رويي رو به من بديد

تن صـداي خش دار و گرفته ام به قدر ي ناهنجار بود كه بلاخره موحد آدم حساب كرد و برگشت و با

تعجب نگاهم كرد

لحظه اي با خودم فكر كردم كه اگه حرفامونو شنيده باشه من الان دارم با چه رويي ...رو در روش

حرف مي زنم كه هم سر هومن پرونده رو بدون سلام و حتي حرف ا ضافه اي به سمتم گرفت

معلوم بود از برخوردي كه ديروز با هم سرش دا شتم ازم بيزار شده ... شايد هم ....چيزي از گذشته

رو فهميده بود.

اما مگه فرقيم مي كرد..من كه داشـتم تو گذشـته دسـت و پا مي زدم چه اشكالي داشت كه اونم

يكم خون به دلش مي شدو عذاب مي كشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده رو که برداشتم موحد کامل به سمت برگشت و گفت :

-چي شده ؟چه بلايي سر خودت اوردي ؟

هم سر هومن بهم خيره شد...لحظه اي حوا سم پرت اون شد و بهش نگاه کردم و براي اولين بار به

صورتش دقيق شدم ..

کمي بعد نگاهم به سمت پايين رفت و روي کارت شناسايش متوقف شد و اسمش باخودم تکرا

رکردم :

-صنم دولت خواه

موحد که متوجه حواس پرتيم شده بود با عصبانيت کمي صداشو برد بالا و پرسيد:

-حواست کجاست ؟

سريع نگاهمو به سمتش چرخوندم و گفتم :

-يه سرما خوردگي ساده است ...

سوالي نگاهي به صورت رنگ و رو رفته ام انداخت و پرسيد:

-خوبي ؟مي تواني سرپا وايستي؟

سرم رو خيلي اروم تکوني دادم و گفتم :

-بله

و به چشماش خيره شدم که مطمئن شم که چيزي نمي دونه

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما به نظرم اگه امروزو مرخصـــي بگيري و بري خونه ...برات خيلي بهتر باشه

حتما همه چيز رو مي دونست كه ديگه نمي خوا ست جلو روش با شم ...با وجود درد و گرفتگي

عضله هاي گردنم ... سرم رو به تند ي حركتي دادم و گفتم :

-نه ..نه ..من خوبم

قيافه مردنيم هر احمقي رو متوجه مي كرد كه من به زور ســـر پام و هر آن ممكنه از حال برم ...اين

كه ديگه موحد بود

با پوزخندي كه مي زد قدمي به سمتم برداشت و پرونده توي دستم رو از بين انگشتاي بي حسم

بيرون كشيد و با تحكم گفت :

-نه ..لازم نيست بموني..برو ...

و برگشت و پرونده رو جلوي صنم گذاشت ..دلهره ام بيشتر شد و گفتم :

-اما من به مريضام سر نزدم

خودكارشو از جيبش در اورد و برگه اي رو برداشت و شروع به نوشتن چيزي كرد و گفت :

-دكتر بختياري و دكتر عرشيا هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

و در حالي كه نو شته اش تموم شده بود ... برگه ا شو بردا شت و به سمت اتاقش به راه افتاد

با نگراني مكثي كردم و به صـــورت صـــنم نگاهي انداختم كه بد نگاهم مي كرد .. به نگاه پر از تنفرش

اهميتي ندادم و دلمو به دريا زدم و به دنبال موحد قدمهامو تند كردم

وارد اتاقش شده بود كه اروم ضربه اي به در اتاقش زدم و گفتم :

-دكتر

هنوز به ميزش نرسيده بود كه با شنيدن صدام ايستاد و برگشت و يه دفعه اي طور خاصي نگاهم

كرد كه رنگ از صورتم پريد و با خودم گفت :

-اره .... اون با اين نگاهش داره مي گه كه همه چي رو فهميده

حالا چي بايد بهش مي گفتم ..كه سرشو حركتي داد و گفت :

-چيزي مي خواستي بگي ؟

انگار دا شت جونم بالا مي اومد...كه يه كلمه حرف بزنم ..وقتي ديد حرفي نمي زنم ..رفت و پشت

ميزش نشست و پوشه مقابلش باز كرد و گفت :

-من خيلي كار دارم ..اگه كاري نداري مي تواني بري

اشک داشت تو چشمام حلقه ميزد ...اون داشت در باره ام بد فكر مي كرد

-من ...

معلوم بود كلافه است ...و مي خواد از دستم خلاص شه ...سرشو بلند كرد و گويي كه مسخره ام

رمان بازار
romanbazar.ir

كرده باشه گفت :

-تو چي ؟

هر كاري كردم كه چيزي گفته باشم ... اما نتونستم ...حتي يه كلمه !...طرز نگاهش داشت خردم

مي كرد كه نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

-كشيک شبم وايميستم

واقعا معني اين حرفم تو اون لحظه چي بود؟...خودمم نمي دونستم ...انگار كه فقط مي خواستم

يه چيزي گفته باشم براي ادامه مكالمه امون

كه يهو با حرفم به خنده افتاد و دستي به صورتش كشيد و با خنده كنترل شده اي گفت :

-برو فروزش ..حالت اصلا خوب نيست

لبهام از شدت تب و سرماي وجودم كمي به لرزه افتاده بودن و نمي فهميدم كه داره به حال روزم

مي خنده براي همين مصرانه گفتم :

-من حالم خوبه ... مي مونم

خنده اشو به زور جمع كرد و تو چشمام دقيق شد و گفت :

-اگه بگم باشه ...بمون ...مي ري كه من به كارام برسم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گنگ نگاهش کردم ...داشت خیره به چشمام نگاه مي کرد ...و منتظر حرف بعديم بود

واقعيت اين بود که همش دنبال ردي تو نگاهش بودم که بفهم چيزي مي دونه يا نه ...اما هر بار

نوع نگاهش عوض مي شد و منو ديوونه تر مي کرد

با نگراني نگاه ازش گرفتم و به ســمت در ا تاق رفتم که براي اخرين بار ...براي مطمئن شدن

برگشتم و پرسيدم :

-شبم بمونم ؟

ديگه واقعا نتونست خنده اشو کنترل کنه و زد زير خنده و گفت :

-فروزش .... باور کن به اين مرخصي احتياج داري ..

با ترسـي که تو وجودم رخنه کرده بود به خنده هاش خيره شـدم ...وقتي ديد در برابر خنده اش هيچ

واکنشــي از خودم نشــون نمي دم حالت صــورتش رو عوض کرد و با لحن ملايمتري گفت :

-نه نمي خواد بموني ....اما اگه ديدي حالت بدتر شد مي توني بري..لازمم نيست بياي و از من

مرخصي بگيري

چند ثانيه اي به نگاه خيره اش خيره شدم و سپس با قورت دادن اب دهنم در حالي که به شدت

سردرگم بودم خواستم از اتاقش بيام بيرون که اينبار اون صدام زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فروزش

لحن و تن صداش مثل چند دقيقه پيش نه شوخ بود و نه ملايم ... حتي وقتي چهره جديشو ديدم

..رنگ صـــورتم درســـت به رنگ اتاقش در اومده بود و لبهام بي رنگ تر از هميشه شده بودن ...

نگاه از صورتم بر نمي داشت و مي خواست جونمو بياره بالا.. از اينكه مي خواست حرفي رو بزنه

كه بايد از خجالت جلوش اب ميشدم ...قلبم داشت مي اومد تو دهنم

اما در اخرين لحظه شايد درموندگي نگاه و ناتواني جسميم مانع از اين شد كه لبهاش در استانه باز

شدن از حركت بايستند و خاموش بشن و براي خلا صي هر چه زودترم فقط بگه :

-هيچي

و خودشو با پوشه مقابلش مشغول كنه

اينبار بود كه بدون تاخير از اتاقش خارج شـــدم كه ديگه بهش فرصـــتي براي بازگو كردن مطلبش نداده

باشم .....چون حالا كه نگاهش رو مي ديدم شرمم ميشد كه بخواد حرفي در مورد ديروز بزنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که از اتاقش دورتر و دورتر مي شـد به این فکر کردم که اگه چیزي مي دونست ..اونطوري

بهم نمي خندید...و مرخصـي نمي داد..اما لحظه آخر چي مي خواسـت بهم بگه که نگفت ...؟

حسا سیت شدیدي به اینکه شاید ماجرا رو فهمیده با شه ...بهش پیدا کرده بودم و نمي دونستم

که چطور باید از دست این حساسیت خلاص بشم

چون اگه قرار بود موحدم بشه یکي از اون بچه ها که با نگاههاي بدشون بهم نگاه مي کردن ...

بیمارستان دیگه برام جهنم مي شد ..حتي چیزي بدتر از اون

فصل پنجم :

-خانم دکتر قفسه سینه ام درد داره

به بیمار که یه مرد سـاله بود نگاهي انداختم و پرونده اشـو باز کردم و ازش پرسیدم :

-سابقه سکته یا نارسایي قلبي که نداشتي ؟

در حالي که به شدت ترسیده بود سرشو تکوني داد و گفت :

-یه مدته که همش توي قفسه سینه ام درد احساس مي کنم ...همین ...

و با نگراني ازم پرسید:

-خطري تهدیدم مي کنه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که نکات اصلي رو يادداشت برداري مي کردم لبخندي به سختي زدم و از درد گلو لحظه

اي چشمامو بستم و گفتم :

- نه نگران نباشيد...

-پس اين درد براي چيه ؟

پرونده رو بستم و با لبخندي که سعي در حفظش داشتم گفتم :

-بايد يه انژيو از تون بگيريم ..اونوقت همه چيز مشخص ميشه

-من که اکو و اسکن قبلا دادم

به صـــورت رنگ و رو رفته و ترســـيده اش نگاهي انداختم و براي اروم تر کردنش گفتم :

-شغلتون چيه ؟

-شغل ازاد دارم

- فعاليتتون زياده ؟

لحظه اي خيره نگاهم کرد و گفت :

-نه

گوشي رو که روي ميز کوچيک انتهاي تخت گذاشته بودم و برداشتم و دوره گردنم انداختم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار نيست اتفاق خاصي بيفته ...ان شا ال که اصلا چيزي نيست ...انژيو هم براي اطمينانه

هنوز تو چشماش ترس داشت ...با اينکه خودمم کمي ترديد داشتم بهش اميدواري دادم و گفتم :

-هيچ چيز نگران کننده وجود ندارد آقاي معصومي

لبهاشو با زبونش تر کرد و سعي کرد که لبخندي بزنه

بهش لبخندي زدم و براي اطمينان خواستم سوالاي ديروزو ازش بپرسيدم ..اما يکي از پشت سر

صدام زد:

-خانوم دکتر ؟

لبهام همونطور نيمه باز موندن ...شنيدن صداي هومن رو بين حرفام به سختي تونستم هضم کنم

وقتي سرم رو چرخوندم ...ديدم کمي با فاصله از من و خيره بهم ايستاده

نمي تونستم حضورش رو تحمل کنم ..چه بسا که امروز از ترس فاجعه ديروز اونقدر جلوي موحد از

ترس اب شده بودم که براي اين يکي ديگه تواني نداشتم ...سريع تصميم گرفتم نايده اش بگيرم ..بايد

از کل زندگيم حذفش مي کردم ..البته اگه خودش مي ذاشت و هي عين اجل معلق جلوي چشمام

ظاهر نمي شد

بي توجه بهش پشت کردم و به بيمار خيره شدم وازش پرسيدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-داروهاي قندخون ، فشارخون ، چربي خون و ضدآنژين ...كه مصرف نمي كنيد ...؟

سرشو به نشونه نفي تكون داد و پرسيد:

-خيلي طول ميكشه ؟

-نه ...انقدر زود تموم ميشـــه كه خودتونم باورتون نميشـــه ...امشـــبم اينجا بستري ميشيد

ديگه زياد جرات نكرد سوال بيشتري ازم بپرسه ..به شدت نگران بود

وسايلم رو برداشتم و بهش گفتم :

-نگران نبا شيد ان شاال كه ا صلا چيزي نيست ... و شما بي خودي نگران هستيد

در حالي كه از شدت سرما خوردگي بدنم به تب و لرز بدي افتاده بود سري براي بيمار تكون دادم و

بي توجه به هومن به سمت در رفتم كه از پشت سرم اومد و صدام زد و گفت :

-بايد باهات حرف بزنم ....اينقدر غد بازي در نيار...زياد وقتتو نمي گيرم

لحظه اي وايســـتادم و بدون اينكه برگردم ...در حالي كه شـــقيقه امو با انگشتاي دست چپم فشار

مي دادم گفتم :

-دست از سرم بردار...نمي خوام ببينمت ...خواهش مي كنم از من دور شو

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به راه افتادم که اینبار ...بدون ملاحظه مچ د ستم رو گرفت و با دندون قروچه گفت :

-عین ادم دارم باهات حرف مي زنم

حالمو داشـــت بهم مي زد...ديگه زيادي دور برداشـــته بود که برگشـــتم و با خشم خواستم دستمو از

دستش در بيارم که نگاهم به مريض افتاد که با دقت داشت نگاهمون مي کرد

رنگم پريد و با يه حرکت مچمو از دستش در اوردم و با انزجار کمي سرم رو بهش نزديک کردم وبا

صداي خيلي اروم و پر خشمي بهش گفتم :

-يه بار ديگه همچين غلطي کني و بهم دســـت برني ...قســـم مي خورم که خودم تک تک اون

انگشتاتو بشکنم و کادو براي زنت بفرستم ...که ديگه انقدر ه*ر*زه نرن

با نفرت تو چشمام خيره شده بود و منم نگاه ازش بر نمي داشتم که از گوشه چشم به بيرون اتاق

و رد شدن موحد خيره موندم

رنگ صـورتم پريد و اون رد شـد و خواسـتم قدمي به عقب برم که يهو ديدم چند قدمي عقبي

برگشت و با شک به دوتامون خيره شد.

هومن بدتر از من رنگش پريده بود که موحد وارد اتاق شـــد و به دوتامون نگاهي انداخت و از من

پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هنوز نرفتي خونه ؟

نگاهي به هومن انداختم و گفتم :

-نه

هومن که نمي خواست موحد ازش سوالي بپرسه ...با گفتن "ببخش من برم ..مريض اون يکي اتاق

هنوز مونده "

از بين من و موحد عبور کرد...و به نحوي از جلوي چشماي پر سوال موحد فرار کرد

منم با استرس به موحد که داشت به رفتن هومن نگاه مي کرد..خيره شده بودم

بعد از رفتن هومن سرش رو به سمتم چرخوند و گفت :

-مريض اين اتاق بايد امروز انژيو بشه ؟

نگاهي به مريض انداختم و گفتم :

-بله دکتر

موحد سري تکون داد و به من و مريض نگاهي سر سري انداخت و بدون حرفي از اتاق بيرون رفت

با رفتنش د ستمو بردم زير مقنعه ام و زنجير گردنبندمو با حرص کشيدم و از اتاق خارج شدم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار بياد و مريض رو براي انژيوگرافي آماده كنه

***

براي آنژيوگرافي كنار موحد با حالي خمار و گيج ايستاده بودم ...چون بيمارِ من بود ...بهم گفته بود

براي انژيو من هم باشم

شـدت تبم هم بيشـتر شـده بود و من ديوانه حتي يه دونه قرص هم نخورده بودم كه لااقل كمي از

شدت سرماخوردگيم كم بشه و بتونم سرپا وايستم ..

موحد كه متوجه انسداد سه سرخرگ كروني شده بود با توجه به اضطراب بيمار كه به هوش بود با

بي قيدي بهش گفت :

-سالم سالمي... هيچ مشكلي نيست ...توي قفسه سينه ات كه درد نداري؟

-فقط نمي دونم چرا حالت تهوع دارم دكتر

موجد لبخندي زد و گفت :

-عاديه ...نگران نباش

بعد رو به من گفت :

-بايد آنژيوپلاستي بشه ...

به مريض كه هنوز مي ترسيد نگاهي كردم و چيزي نگفتم

بعد از چند دقيقه اي موحد كه انگار داشت بهترين تفريح زندگيشو مي كرد در حالي كه با بيمار هم

رمان بازار
romanbazar.ir

شوخي مي كرد يک كاتتر رو وارد سرخرگ كشاله ران بيمار كرد و گفت :

-ازدواج كردي ؟

مرد يكم دردش گرفت و گفت :

- تا بچه دارم

موحد كه حسابي حواسش به كارش بود با خنده گفت :

-بابا دست منم از پشت بستي كه

مرد خنديد و پرسيد:

- چرا؟

موحد كه بي خيال حضور من در كنارش شده بود گفت :

- ساله امه ..هنوز يكيشم ندارم

-شوخي نكن دكتر ؟

موحد كه زده بود به خط شوخي گفت :

-نه به جان بچه ام ...دروغم چيه

چنان مظلومانه اين حرف رو گفت كه در اوج درد و بي حالي همراه بيمار به خنده اي افتادم كه نمي

تونستم كنترلش كنم

من كه نگام به دســتاي موحد بود و بهش نگاه نمي كرد لحظه اي با حس سنگيني نگاهش ...سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو كمي بالاتر اوردم و نگاهش كردم كه ديدم داره خيره نگاهم مي كنه كه سريع خنده رو لبام ماسيد و
خودم رو زودي جمع و جور كردم و به بيمار خيره شدم .

با خســتگي و كوفتگي از بخش آنژيوگرافي خارج شــدم ...روي پاهام بند نبودم و نمي تونستم خودمو
حركت بدم ..انگار بين زمين و آسمون بودم
حتي پلكهامم باهام راه نمي اومدن و هر لحظه مي خوا ستن جلوي ديدم رو بگيرن و من رو از
حركت باز نگه دارن
ديگه فايده اي ندا شت ...تمام مقاومت بدنيم تحليل رفته بود و ديگه كاركرد مفيدي براي امروز نمي
تونستم كه داشته باشم
پس تصميم رو گرفتم و د ستي به پيشوني داغم كشيدم و قيد محكم بودن و نگراني از فكرايي كه
درباره ام مي شدو زدم
مي دون ستم تا يک ساعت ديگه هم ... دوم نمي يارم ..چه بر سه كه بخوام تا بعد از ظهرم بمونم ...
ت صميمو عملي كردم و راه افتادم كه برم ...اما در بين راه يه لحظه ايـ ستادم و خواستم قبل از رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

با دکتر کاظمي يکي از جراحهاي قلب در باره عمل فرداي يکي از مريضـــام حرف بزنم ...احتمالا فردا هم
نمي تونستم بيام

مسيرم رو به سمت بخش جراحي تغيير دادم و از راهروي کوچيکي که اکثر پزشکا و پرستارا ازش
استفاده مي کردن عبور کردم ...

وسط راه از يکي از بچه ها سراغشو گرفتم که گفت توي اتاق عمله ...اونجا بود که آه از نهادم بلند
شد و خواستم از راهي که اومدم برگردم که با ديدن دوري راه ترجيح دادم که از در اصلي بخش
جراحي خارج بشم

هنوز به در نرسيده بودم که صداي داد و بيداد زيادي رو از پشت در شنيدم ..همون موقع در باز شد و
يکي از پرستارا اومد تو و با نگراني ازم پرسيد:

-دکتر کاظمي کجاست ؟

ســـرو صـــداها لحظه اي نمي خوابيد و هنوز توجهمو به خودش جلب کرده بود که پاسخ دادم :

-اتاق عمله

رمان بازار
romanbazar.ir

تا گفتم توي اتاق عمل رنگ صورتش پريد و تندي گفت :

-دكتر موحد چي ؟

-بخش آنژيو بود...چيزي شده ؟اين سرو صداها براي چيه ؟

سرشو با نگراني حركتي داد و گفت :

-بدبخت شديم

و با عجله رفت كه دكتر موحدو گير بياره

با رفتن پرستار اخرم نفهميدم كه چش بود و اين صداها براي چي بود

با اين وجود ســعي كردم به چيزي اهميت ندم و به مســيرم ادامه بدم با هر قدمي كه به در نزديک

مي شدم كنجكاويم هم هر لحظه بيشتر مي شد

دست دراز كردم و درو باز كردم كه يه دفع نگاهم به يه عالمه ادمي كه جلوي در ايستاده بودن افتاد

ناخودآگاه سرم رو چرخوندم و به زني كه مدام شيون و گريه زاري مي كرد و به سر و صورتش ضربه

مي زد خيره شدم

يه تعدادي مي خوا ستن جلو شو بگيرن و عده اي هم گريه مي كردن ...درو بيشتر باز كردم و بيرون

رفت .

زن پشــت ســر هم بدو بيراه مي گفت و هر چي كه به دهنش مي رسـيد و با توپ و تشر تحويل يه

كسايي مي داد كه نمي دونستم كين

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که نگاهشـون مي کردم خواسـتم از کنارشـون رد بشـم که يهو زن نگاهش به من افتاد و
اشکاش بند اومد.
اونقدر نگاهش وحشتناک بود که لحظه اي سرجام ايستادم ...ايستادني که به زن چنان جسارتي
داد که توي چشم بر هم زدني اطرافيانشو کنار بزنه و به سمتم بدوه
اصـلا نفهميدم داره چه اتفاقي مي افته و درسـت زماني ذهنم شـروع به کار کرد که زير ضربات
وحشتناک و بي ر حمانه زن دا شتم جون مي دادم ...حتي نفهميدم که کي منو به زمين انداخت و
افتاد روم ...

تنها کاري که با اون حال خرابم مي تونستم بکنم ..محافظت از سر و گردنم بود ...زور زن اونقدر زياد
شده بود که حتي چند مرد همراه شم نمي تونستن جلو شو بگيرن ...بدترين فحشا رو نثارم مي کرد و
سعي مي کرد که به صورتم چنگ بنداز ه
در حالي که نمي دونسـتم دارم تاوان کدوم گ*ن*ا*ه ناکرده ام مي دم زن دست برد و مقنعه ام رو

رمان بازار
romanbazar.ir

كشيد و سعي كرد موهام رو از ريشه بكنه ...

-ک*ث*ا*ف*تا شما كشتينش

روزي كه از اولش بد اورده بودم معلوم بود كه تا اخرشـــم بايد بد بيارم ...به شدت كتک مي خوردم و

صدام از شدت درد گلوم در نمي اومد

پسر جوني كه بازوي زن رو گرفته بود سر ش مرتب داد مي زد و مي خواست ازم جدا ش كنه ..اما

انگار زن كه تازه فهميده بودم به خاطر مرگ پســرش افتاده بود به جونم .... قصد ول كردنمو نداشت ...

با تمام اين وجود با همون يه ذره قدرتم ســعي كردم كه داد بزنم و از كســي كمک بخوابم ...

بعضي از بچه هاي بخش داشتن به سمتمون مي اومدن ...اما نمي دونم چرا كسي كمكم ...نمي

كرد...

مزه خون توي دهنم پر شده بود

كه بلاخره در حالي كه فكر مي كردم بايد زير د ست و پاي اين زن جون بدم ... صداي موحد تنها

صدايي بود كه اميد از دست رفته امو دوباره بهم برگردوند

صداي دادش زن رو لحظه اي از زدن متوقف كرد

-بكش كنار ببينم ..با اجازه چه كســي دســت روي پزشــک بيمارســتان بلند كردي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و خواست بياد كمكم كه زن باز ديوونه شد و يه سيلي محكم به صورتم زد

موحد كه ديد باز بخواد ملاحظه كنه زن منو راهي ســـرد خونه مي كنه بي ملاحظه خم شد و زن رو

هول داد كنار و سر پسري كه مي خواست زن رو ازم جدا كنه فرياد زد و گفت :

- جمعش كن اينو

تو همين بين حراست بيمارستان با عجله خودشونو بالا رسوندن ...

زنو كه به زور ازم دور كرده بودن ... يكي از پرســـتارا جرات كرد و تند مقنعه امو كه روي زمين افتاده

بود و براشت و به سمتم دويد .

سرم به دوران افتاد بود و درست چيزي رو نمي ديدم ...تو عمرم چنين كتكي تا حالا از كسي

نخورده بودم

پر ستار در تلاش بود كه مقنعه رو يه جوري روي سرم در ست كنه كه موحد اومد و بالاي سرم

ايستاد و كمي به سمتم خم شد و رو به پرستار گفت :

-كمكش كن بلند شه .... ببرش اتاق من

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز بالاي سرم بود كه بيشتر خم شد و با نگراني به كل صورتم خيره شد و بعد از چند لحظه اي

با عصبانيت روشو برگردوند و به طرف قوم و خويش زن گفت :

-فكر مي كنيد شهر هرته .؟.دست رو دكتر بلند مي كنيد؟...طرفو كشتيد و بعد از اينكه كار از كار

گذشته برداشتيدش اورديد اينجا ... انتظار معجزه ام داريد...؟

ازتون يه شكايتي كنم كه حالتون جا بياد ...

بعد يه دفع سر پرستاري كه زير بازو مو گرفته بود داد زد و گفت :

-نمي بيني داره ميفته ...وايستادي چي رو مي بيني ...ببرش ديگه

به كمك پر ستار و د ستم كه روي ديوار گذا شته بودم از جام بلند شدم و به سختي به راه افتادم

...بعضي از بچه هاي بخش كه تازه متوجه ماجرا شده بودن ... تازه داشتن مي اومدن ..كه با ديدن سر

و صـــورت دربوداغونم لحظه اي تو جاشـــون وايميســـتادن و خيره نگاهم مي كردند

احســـاس بدي وجودمو پر كرده بود و تمايلي شـــديدي هم به گريه كردن داشتم ...كه چشمم به

هومن افتاد كه كمي دورتر از من با نگاهي مملو از نگراني و بي قراري بهم چشم دوخته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ازش گرفتم و دســتمو بالا اوردم و به زير بينيم كشــيدم و به خون روي دستم خيره شدم كه

پرستار گفت :

-احمقاي ديوونه ...طرف نرســيده اتاق عمل تموم كرد..اونوقت نمي دونم اينا دنبال چين

وارد اتاق كه شديم به سمت يكي از صندلياي كنار ميز رفتيم و كمكم كرد كه روش بشينم كه يهو

با ديدن روپوشم گفت :

-اوه ..استين روپوشتونم كه پاره شده

دســتمو از روي بينيم برداشــتم و به اســتيني كه كمي پاره شــده بود نگاهي انداختم و چشمام

بستم و باز كردم و گفتم :

-ميشه يه دستمال بهم بدي ؟

سر شو تكوني داد و د ستمالي از جيبش در اورد و بهم داد كه هومن يه دفعه اي جلوي چار چوب در

ظاهر شــد و با نگاهي كه به انتهاي ســالن مي نداخت وارد اتاق شــد و خيلي راحت ازم پرسيد:

-خوبي؟

از حضور بي موقعش به شدت عصبي شدم و نگاهمو ازش گرفتم كه بازم از رو نرفت و مقابلم قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و گفت :

-صورتتو ببينم

پرستار که صورت مليح و شيطوني داشت سريع از اينکه شايد چيزي بين من و هومن باشه کنار

رفت و گفت :

-من ديگه برم

و بدون تعلل اتاقو ترک کرد و نذاشـــت که حتي من بهش بگم ..نه ... نرو ...فرصت به اين ديوونه

نده ..اما کار از کار گذشته بود و اون رفته بود

که هومن مقابلم زانو زد و خواست سر انگشتشو بذاره روي خراشيدگي که به واسطه ناخوناي زن

روي گونه ام ايجاد شده بود که سرم رو زودي عقب کشيدم و با اخم ازش رو گرفتم

بهش حسابي برخورد و مثل قديم با همون لحن خودموني و عصبيش گفت :

-ديوونه بذار ببينم چيکارت کرده ..نمي خورمت که ... حالا همچين تفحه اي هم نيستي که هي ه*و*س کنم بهت دست بزنم

از شـدت خشـم چشـمامو بسـتم که ديگه توي اتاق موحد صـدام در نياد و شرايط بدتر از اينکه

رمان بازار
romanbazar.ir

هســـت نشـــه .... كه شـــنيدن صـــداي موحد ...براي دومين بار راحتم كرد و چشمامو باز كردم :

-پرستار ميگه زنگ بيمار اتاق سوخت از بس كه دكترشو خواست

هومن با وحشـــت از جاش بلند شـــد و به صـــورت پر اخم موحد خيره شـــد ....موحد قدمي به داخل اتاق

گذاشت و بهش گفت :

-از كي تا حالا به دكتر سياري ارتقاء پيدا كردي كه من نمي دونستم ؟

چشمامو بستم و باز كردم و به زمين خيره شدم ..اين چندمين باري بود كه داشت به حساب

خودش ...مچ من و هومنو مي گرفت ...

از سكوت دوتا شون مي دونستم چه شرايط بدي به وجود اومده كه بلاخره هومن عقل كرد و به

سمت در رفت ..اما موحد تازه دنبال كسي براي خالي كردن خودش مي گشت :

-شـــما كه حس ترحمت گل كرده ..موقع اي كه مي زدنش مي رفتي از زير دست و پا جمعش مي

كردي...نه حالا كه بخواي براش دل بســـوزني ...البته بهتره حرفامو به بقيه بچه هاي بخشم منعكس

كني ...اخه نه اينكه ته مرامن ..گفتم زبانن ازشـــون يه تشـــكري كرده باشـــم كه انقدر راحت مي ذارن تو

رمان بازار
romanbazar.ir

روز روشن به همکارشون صدمه بزنن و صداشونم در نیاد

سرم رو کمي بالاتر گرفتم و به صورت هومن که از شدت ء صبانیت قرمز شده بود خیره شدم که یه

دفع با صـــداي موحد که رو به روم روي زمن زانو زده بود ازش رو گرفتم و با نگراني به موحد خیره شدم :

-جاییت که درد نمي کنه ؟

خیره تو چشمام ... مي خواست بدونه مشکلي دارم یا نه ...اما من از نگراني تنها به رنگ چشماش

خیره شـده بودم و به چیز دیگه اي فکر نمي کردم ...یعني درد نمي ذاشـت که بخوام فکرم رو معطوف

حرفاش بکنم ..اصـلا حواسـم سـرجاش نبود که یه دفعه دسـتشـو بالا اورد و نزدیک به چشمام بشکني

زد و جدي پرسید:

-رو به راهي ؟حواست سر جاشه ؟

با لبهاي نیمه باز نگاهمو از چشـــماي عســـلي رنگش گرفتم و خواســـتم با دستمال مچاله شده تو

د ستم ...خون زیر بینیم رو پاک کنم که بلند شد و د ستمالي رو از جعبه روي میزش بیرون کشید و به

طرفم گرفت و گفت :

-گوشه لبتم هست

رمان بازار
romanbazar.ir

به د ست دراز شده مقابلم لحظه اي خيره نگاه كردم و سپس د ستمالو ازش گرفتم كه با تاسف

سري تكون داد و دوباره مقابلم زانو زد و خيره به خراشاي صورتم گفت :

-اخه من نمي دونم اين بيمارستان ....شهر بازيه ؟...چيه كه تو ....تو ي هر جاش يه سركي مي

كشي...انژيو كجا ...بخش جراحي كجا...اخه تو اونجا چيكار مي كردي ؟

كتک خوردنم كم نبود حالا نو بت ســوال پرســيد ناي مو حدم رســيده بود..همين يكي رو كم داشتم ....

هنوز م نمي دونستم كه گ*ن*ا*هم چي بود ...كه دست گذاشت زير چونه ام و آروم سرم رو به سمت

را ست حركت داد.. تا در ست صورت دربو داغونمو از نظر بگذرونه ... با اين كارش كمي معذب شدم و

نگاهمو ازش گرفتم كه يهو د ستش از زير چونه ام بردا شت و با پشت د ستش پيشونيمو لمس كرد و

گفت :

-تو چرا انقدر داغي ؟

عرق شــرم و خجالت كه به پيشــونيم اضــافه شــد احســاس كردم كه نفس كشيدنم ديگه عادي

نيست ...كمي مكث كردم و بعد نفس گرم رو بيرون دادم و خوا ستم پا شم كه همزمان پسري كه

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه زن بود با رنگ و رويي زرد وارد اتاق شد و رو به موحد گفت :

-خواهش مي كنم ...از مادرم شـــكايت نكنيد... با با داغداره ..بهش حق بديد...يهو از اون در لعنتي

بيرون و اومدن و خيلي راحت بهش گفتن كه پسرت مرد....تموم كرد ...دست خودش كه نبوده

موحد عصبي به سمتش چرخيد و گفت :

-يعني چي اين حرف ؟..چون ايشـــون داغدارن ...هر كاري كه دلشـــون خواست ...بايد بكنه و كسي

حرفي نزنه ؟ ....اينطوري كه نميشه آقا!

ادم هرچقدرم خراب و داغون باشه ..حق نداره به خودش انقدر اجازه بده كه جلوي جمع به دكتر ي

كه اصلا كاره اي نبوده .... حمله ور بشه و مقنعه اشو از سرش بكشه

بعد يهو به سمت اومد و دستشو به سمت گونه ام گرفت و گفت :

-ببين مادر جنابعالي چيكار كردن ...الان اين طبيعيه ؟..هيچي نگيم ؟...نه اقا ...نميشه

-بله حق با شـماسـت ..خواهش مي كنم كه اينبار و گذشـت كنيد ...مادرم بيماري كليوي داره نمي

تونه سرپا با شه ..الانم كه ا صلا حالش مساعد نيست ...ماموراي بيمار ستان مي خوان زنگ بزن اداره

رمان بازار
romanbazar.ir

پليس ..نذاريد تو روخدا

سرم به شدت درد مي كرد و مي خوا ستم براي فرار از اين همه سر و صدا بلند بشم و بهش

بگم ...بخشيدم ..باشه ..كاري با مادرت ندارم ...فقط شرتو كم كن و برو

اما به جاش موحد رفت طرف تلفنش و حين شماره گرفتن گفت :

-نخير اقا ...من نمي ذارم ...كه توي اين بيمارســتان هر كي به بهانه مرگ عزيزيش .. به پزشک بخش

من بي حرمتي كنه ...تا شما باشي كه جلوي مادرتو بگيري و تماشاچي نباشي

پســر كه روي صــورتش ردي از اثار اشــک باقي مونده بود به ســمت اومد و كمي خم شد و گفت :

- تو روخدا شما ببخشينش ...جبران مي كنم ...

موحد پوزخندي زد و با لحني عصبي گفت :

-لابد براي جبرانش ..اينور صورتشم خش مي ندازيد؟

پسر م*س*تقيم تو چشمام خيره شد و با التماس گفت :

-خواهش مي كنم .... ببينيد من وضــعم خوبه ..هرچقدر كه بگيد پرداخت مي كنم ..اما نذاريد كار به

كلانتري و اينجور جاها كشيده بشه ..ازتون خواهش مي كنم ... شما هم مادر داريد...حالم رو درک مي

كني...كه چي مي گم

رمان بازار
romanbazar.ir

آشفته بازاري شده بود...هم نمي خواستم كوتاه بيام ..هم واقعا دلم براشون مي سوخت ...

به موحد خيره شـدم كه داشـت با عصـبانيت نگاهم مي كرد كه پسـر دسـته چكشو از جيب كتش

بيرون اورد و بازش كرد و روي دسته صندلي گذاشت و گفت :

-هر مبلغي كه مي خوايد بنويسيد ...چكش به روزه ...مطمئن باشيد

نگاهم به خودكار تو دسـتش بود كه همون پرسـتاري كه براي راحتي من و هومن اتاقو ترک كرده بود

با يه سيني حاوي وسايل پانسمان وارد اتاق شد و با ديدن سه تامون سر جاش ايستاد و به موحد

خيره شد تا اون بگه كه چيكار كنه .. پسر روي زانوهاش روي زمين نشست و خودكارو برد سمت

دسته چک و گفت :

- تومن بسه ؟

نمي دونم چرا تو اون لحظه ها يه چشـم به موحد بود كه ببينم مي خواد چيكار كنه ...اصلا نظر اون

چيه ؟

انقدر عصـباني بود كه حد نداشـت ..مطمئن بودم كه اونم منتظر من بود كه ببينه من مي خوام چه

غلطي بكنم ..

- تومن خوبه ؟چند بنويسم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار بيچاره همونطور سيني به دست به من نگاه مي كرد كه پسر گفت :

-باشه تومن مي نويسم

و خواست كه بنويسه كه با عصبانيت و صداي كنترل شده اي گفتم :

-لطفا برید بيرون

پسر رنگ صورتش پريد و با ترديد پرسيد:

-مبلغش كمه ؟زيادش كنم ؟

با دستاي لرزون ..انگشتامو به لبهام رسوندم و و چشمامو بستم و گفتم :

-بر يد بيرون ... با مادرتونم كاري ندارم ...فقط بر يد بيرون ..نمي خوام ببينمتون

پسـر كه بهش مي خورد يه پسـر - سـاله باشـه با نگراني و حالتي سـوالي برگشت و به موحد

خيره شد كه موحد بهش گفت :

-نشنيدي چي گفت ؟..برو بيرون ...

پسر از روي زمين بلند شد و پرسيد:

-يعني شكايتي نداريد؟

و برگشـت و بهم خيره شـد كه موحد از اتاق بيرون رفت و يكي از نگهباناي بيمارستان رو صدا زد و

بهش گفت كه نيازي نيسـت با جايي تماس بگيرن و خودش همراه نگهبان رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر که خیالش راحت شده بود سریع به سمتم و اومد کلي ازم تشکر و کرد و با عجله از اتاق

خارج شد پرستار که حالا جا براش باز شده بود به سمتم اومد و گفت :

-خدا بده شانس ...

و با لحن شوخي ادامه داد:

-جات بودم تومن پیادش مي کردم که دیگه از این دست و دلبازیا نکنه

خیره نگاهش کردم و گفتم :

-خداروشکر که جاي من نیستي ..

با لبخند ملیحي مقابلم نشست و با مطمئن شدن از نبود موحد گفت :

-دکتر موحد امروز رسما داغ کرده بودا..تا حالا اینطوري ندیده بودمش

به در اتاق نگاهي انداختم و چیزي نگفتم و اون مشغول ضد عفوني کردن و تمیز کردن زخما شد

-دوتا از ناخونات حیف شدن ..بدجور شکستن

اینو گفت و خواست دستمو بگیره که با احساس گرماي زیاد دستم گفت :

-اوه ...چقدر داغي !

و در عین حال که هنوز دستم توي دستش بود به استین پاره شده ام اشاره اي کرد و کمي بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

زدش که متوجه خراشايي که ديشب روي دست و بدنم ايجاد کرده بودم شد و با نگراني ازم پرسيد:

-اين بلا رو هم اين زنه سرت اورده ؟اي واي

تا خواستم چيزي بگم موحد وارد اتاق شد و من تندي استينمو پايين دادم

پر ستار که هنوز وحشت زده دا شت نگاهم مي کرد و سايل توي سيني رو جمع و جور کرد و بلند

شد

موحد باز اومد مقابلم و با عصبانيت گفت :

-کارت بهتر از اين نميشه که ؟...همين کارارو مي کنيد که همه پرو ميشن

احساس مي کردم که زيادي داغ کرده و از اينکه رضايت دادم کلي کفريه

دستي به صورتش کشيد و از پرستار پرسيد:

-کارت تموم شد ؟

پرستار با ترديد سري تکون داد و گفت :

-ظاهرا بله

قيافه موحد با اين حرف پرستار واقعا ديدن داشت که ازش پرسيد:

-يعني چي ظاهرا؟

-بنده خدا خانوم دکتر ...والا خانومي ميکنه صداش در نمياد..روي ساعد و مچ دستشونم اين خانوم

تا تونسته خش انداخته ..اونم خيلي وحشتناک

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ از صـــورتم پريد ..همينم مونده بود كه متوجه خل بودنمم بشـــن براي همين سريع و به زور از جام
بلند شدم و گفتم :
-نه .. نه ... من خوبم ..چيزيم نيست
موحد كه داشت از چشماش خون مي باريد به طرفم برگشت و گفت :
-نه شما اصلا حالت خوب نيست و نمي فهمي كه چي ميگي ..اينو بايد از صبح مي فهميدم ..پس
بشين سرجات
پرســتار كه متوجه وخامت اوضــاع شــده بودبا ترس نگاهي به موحد كرد و ....باعجله سيني به دست
از ا تاق خارج شـــد... منم مي دونســـتم بمونم موحد حتما بهم گير مي ده خواستم پشت سرش برم كه
موحد محكم گفت :

-گفتم بشين سرجات ...باهات كار دارم
ايستادم و برگشتم طرفش و گفتم :
-امروز برم خونه و يكم استراحت كنم ...خوب خوب ميشم دكتر
عصبي به سمت در اتاقش رفت و درو بست و برگشت و گفت :
-تو اگه حرف گوش كن بودي همون صبح مي رفتي ...پس بشين سرجات و اون استينتو بزن بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهنم خشک خشک شده بود و پرستارو داشتم نفرين مي کردم که قدمي به سمتم برداشت

که گفتم :

-اين زخما ا صلا ربطي به اين خانوم نداره ..در ثاني من بخشيدمش ..ديگه چه لزومي داره که

بررسي بشه کجام اسيب ديده کجام نديده

با حرفم ابروهاشو بالايي داده و با پوزخند گفت :

-که لزومي نداره ؟

سعي کردم محکم باشم و نذارم بفهمه که ازش مي ترسم :

-بله هيچ لزومي نداره ..دکتر

در حالي که فکر مي کردم کاري کردم که پاشـــو فراتر از حد خودش نذاره ..بي توجه با حالت تدافعي

که گرفته بودم ..مچ دســتم رو گرفت و اســتينم رو بالا زد و به خراشــاي ناجور دستم خيره شد

اب دهنمو قورت دادم که گفت :

-چطوري اينطوري شده ؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

-ببخشيد دکتر..اما اصلا به شما مربوط نميشه

باز به زخما نگاهي انداخت و با همون پوزخند جاي خوش کرده گوشه لبش گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-يعني خودت اينطوري كردي ؟

با عصبانيت توي چشماش براق شدم و گفتم :

-من نبايد به شما جواب پس بدم دكتر

و سعي كردم مچمو از دستش خلاص كنم ..اما نذاشت و گفت :

-اتفاقا بايد جواب پس بدي ....

همونطور كه تو چشمام خيره شده بود سوالي كرد كه قبلم رو اورد توي دهنم

:

-مشكل تو با دكتر كلهر چيه ؟

با شنيدن اسم هومن به شدت بغض كردم و اون ادامه داد:

-چرا سعي داري همش از د ستش فرار كني ؟يا نه ...بهتر اينطوري بگيم كه چرا سعي داري يه

چيزي رو حاليش كني ؟چيكارت داره كه دست از سرت بر نمي داره ؟

حالم به شدت بد شده بود و مي دونستم كه حلقه هاي ا شک دارن كم كم توي چشمام جمع مي

شن

دستمو رها كرد و قدمي به عقب رفت و گفت :

-محض اطلاع ... مي دونستي كه زن داره خانوم دكتر ؟

از چيزي كه مي ترسيدم داشت به سرم مي اومد..معلوم شد كه همه حرفامونو شنيده بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو با نگراني و ترس به اطراف چرخوندم و اون خيره به چشمام با مكثي طولاني...و البته با
كلي ترديد پرسيد:
- باهاشي؟

مطمئن بودم كه اگه چندين ماه قبل اون اتفاق توي بخش نمي افتاد هرگز به خودش چنين اجازه
اي نمي داد كه بخواد ازم چنين سوالي رو بپرسه
چقدر حقير و بدبخت شـــده بود م كه دكتر موحد... مرد اخمالودي كه هيچ وقت به حاشيه ها اهميت
نمي داد ..حالا توي اتاق خودش منو زير سوال برده بود
چطور حاضر شده بودم چنين بلايي سرم بياد..مني كه تمام تلاشم رو كرده بودم كه از همه چيز با
....ســـكوتم دور بمونم ..چطور انقدر راحت مورد اماج حملات تهمت ها و ناملايمات قرار گرفته بودم ؟...
شايد تا چند دقيقه پيش ميل عجيبي به گريه كردن دا شتم اما با اين سوال و طرز نگاهش تمام اون
بغضاي لعنتي ازم دور شد و جاش زخم عميقي بر روح و روانم زده شد
نوع نگاهش رو دوســت نداشــتم ..طرز نگاهش كلي حرف پشــتش داشــت ..نبايد به لبهام مهر سكوت

رمان بازار
romanbazar.ir

مي زدم ..

موحد بچه هاي بخش نبودن كه بهشون محل نمي دادم ...موحد كسي بود كه به راحتي يه اب

خوردن در صورتي كه براش مسجل مي شد من چطور ادمي هستم ..از بيمارستان كه چه عرض

كنم ..از كل بيمارستانهايي كه مي تونستم توشون باشم بيرونم بندازه ..

كسي كه به راحتي مي تونست منو بعد از ماه رها كردن تخصصمو بگردونه ...مسلما اخراج كردن

و بيرون انداختنم هم براش كاري نداشت

قدمي به عقب رفت و دست به سينه شد و با بدجنسي گفت :

-نكنه زخماي دستتم كار اونه ؟

باز و بسته شدن غير ارادي پلكهام خبر از برگشت اون بغض كشنده اي رو مي داد كه فكر مي

كردم ازم دور شده ...با هر سوالش خنجر مي زد به روح از دست رفته ام كه بلاخره تارهاي صوتي

حنجره ام خود ي از خودشون نشون دادن و ادار به شكستن سكوتم كردن

-تو تمام اين سالها از تنها اخلاقي كه داشتيد و ازش خوشم مي اومد ....اين بود كه ندونسته و بي

فكر چيزيو كه بهش يقين نداشتيدو به بچه ها نمي گفتيد.

هيچ وقت تا از چيزي مطمئن نمي شديد..به زبونشم نمي اورديد

رمان بازار
romanbazar.ir

منم همیشه این اخلاقتونو ستایش مي کردم و بهتون احترام مي ذاشتم

اما امروز دکتر...!!!. با این ســوالتون ..تمام باورامو از بین بردید..تمام اون اعتقاداتي که بهتون

داشتمو...

قطره اشکي از گوشه چشم بیرون افتاد و گفتم :

-ا ستادي که شاگرد شو بعد از چند سال نشنا سه ..باید فاتحه اون ا ستاد و شاگردي رو خوند دکتر !

مي دونستم دارم مي رم رو اعصابش اما اون همچنان خیره نگاهم مي کرد

-شــما با شــنیدن دو ســه جمله حرف مفت و دوتا برخورد ســاده .... انقدر راحت به خودتون اجازه دادید

که اینجا توي بیمارستان به من انگ بدکاره بودن بزنید..؟

صدام به لرزش افتاده بود و سعي مي کردم جملاتم رو زودتر تموم کنم و از این محیط خفقان اور هر

چه زودتر فرار کنم

-چرا اگه یه زن یا یه دختر در برابر یک مرد ســکوت کنه ..باید متهم بشــه و همه به چشم بد ...بهش

نگاه کنن ...؟

مي دونید اون دوماه چرا گم و گور شده بودم ؟

اخم صورتش بیشتر از قبل شده بود

-چون نمي خواستم با حضورم دامن بزنم به همه اون حرفاي مفت

رمان بازار
romanbazar.ir

قيد تخ ص صي رو كه سال شو گذرونده بودمو زدم كه جلوي ديد ادمايي كه برام شايعه درست كرده
بودن نباشم ...

اما امروز با حرفتون دكتر....فهميدم كه چقدر حماقت كرده بودم

معلوم بود كه ديگه حرفي براي گفتن نداره ...و حضـــورم توي اون اتاق بيش از اين بي فايده بود

به سمت در رفتم و د ستگيره رو گرفتم و قبل از رفتنم صورتم رو به سمتش برگردوندم و گفتم :

-واقعا براي خودم متاسفم دكتر...خيليم متاسفم

دروباز كردم كه برم صدام زد:

-فروزش

درو نيمه باز نگه داشتم و نگاهش كردم

ز بو نش براي او لين بار ق فل شـــده بود.. فهم يده بود كه گ ند زده ..اساسي..چشماشو بست و سرشو
تكوني داد و خواست چيزي بگه كه با پوزخندي بهش گفتم :

- ديگه بدتر از اينش نكن ..دكتر

و از اتاق زدم بيرون ...و به ســـمت پاويون رفتم ..اوضـــاع بخش كاملا بهم ريخته بود ...هنوز اثار اون
خانواده توي بخش بود. ..هومن كنار همسر ش نزديک به استيشن ايستاده بود و به محض ديدنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خيره نگاهم كرد...چند تا از بچه ها هم بدجوري نگاهم مي كردن ..اما مهم نبود..گندي كه به زندگيم

خورده بود با اين نگاه ها نه بدتر مي شد نه بهتر .

لباسـهامو عوض كردم و با همون صـورتي كه هر كسـي كه مي ديدش ..مي تونست هر فكري درباره

ام بكنه ...از بيمارستان با اون حال خراب بيرون زدم

اول خواسـتم برم سـمت خونه اما....از اينكه تنهايي و فكر و خيال از پام در بياره ترجيح دادم فعلا به

خونه نرم و با وجود سرما خوردگي و كتكي كه خورده بودم برم يه جاي شلوغ ..يه جايي بين مردم ..يه

جايي كه فكر كنم هنوز هستم و كسي به چشم بد بهم نگاه نمي كنه

جاش مهم نبود...دور و نزد يک بودنش هم مهم نبود...فقط با اولين نگاه بايد تصميم مي گرفتم و

تصميم رو با ديدن كافي شاپي كه يک خيابون پايين تر از بيمارستان بود گرفتم ...

حالا هرچه بادا باد... مي خواسـت شـلوغ باشـه يا نباشـه ....مي خواسـت محيطش با ب ميلم باشه

يا نباشه ...

با باز كردن در يه لنگه كافي شاپ و صداي زنگوله بالاي در.. حضورم رو به تمام ادماي داخل كافي

رمان بازار
romanbazar.ir

شاپ که تعدادشون انگشت شمار بود... اعلام کردم ...

حتما با دیدن صـورتم فکر مي کردن یه دختر فراریم و از زور سـرما به اینجا پناه اوردم ...نگاه خیره مرد

جون مسئول کافي شاپ رو روي خودم احساس کردم و به میزاي خالي نگاهي انداختم ...

بهترین جا و دنج ترین میز همونی بود که کنار پنجره چوبي با شـیشـه هاي رنگي قرار داشت .....به

سمت میز رفتم صندلي رو بیرون کشیدم و بي معطلي روش نشستم و دستهام گره کرده روي میز

قرار دادم

احتمالا خل شـده بودم ...با این وضـع چرا اومده بودم اینجا؟..اینجایي که هنوز نگاهاشون میخکوب

من بود..

مرد از پشت پیشخون بیرون اومد و به سمت با قدمهاي اهسته گام برداشت ...سبک کافي شاپ

جالب بود یه جورایي به ادم ارامش مي داد ..انگار همه چیزش از چوب بود ...بوي ادکلنهاي جور واجور

مشتریاي کافي شاپ توي فضاي گرم و کوچیکش سردردم رو تشدید مي کرد

-چي براتون بیارم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو بلند کردم و به چشماي مرد جوون خيره شدم ...چي بايد مي خوردم که کمي ارومم مي
کرد؟...اصـلا چيزيم مگه پيدا مي شـد ... که من رو از اين همه فکر و عذاب راحت کنه ..جواب دادنم طول
کشيد و اون گفت :

-خانوم ؟

-يه فنجون قهوه تلخ

سري خم کرد و پرسيد:

-همين ؟

مطمئن نبودم ولي گفتم :

-بله فقط همين

و از پنجره به بيرون خيره شدم ... شايد دو ست دا شت يه لبخند گله گ شاد تحويلش بدم و بگم فعلا
همين ...واونم با روي باز بهم بگه چشم ...يه ا شنايي مزخرف که مي تونست براي مدتي دووم داشته
باشه ..از اون اشنايي که با هومن داشتم ..از اون اشنايي هايي که داشت ابرومو لکه دار مي کرد.

کاش اينجا يکم شلوغتر بود...سکوت همش ذهنم رو در گير مي کنه

کمي بعد مرد فنجون سفيد رنگ حاوي قهوه رو مقابلم گذاشت ...بوي قهوه توي بينيم پچيد..بغض

رمان بازار
romanbazar.ir

كردم ..اما نمي خواستم به چيزي فكر كنم ..فنجون رو كمي به سمت خودم كشيدم كه صندلي مقابل
ميزم توسط دستي بيرون كشيده شد و نگاهم رفت طرف صاحب دست كه بهم مي گفت :

-اجازه هست كه اينجا بشينم ؟

وقتي نگاه خيره ام رو ديد كمي صندلي رو جا به جا كرد و روش نشست و بهم خيره شد كه بهش
گفتم :

-من بهتون اجازه دادم كه اينجا بنشينيد؟

لبخند دندون نمايي زد و گفت :

-چيزيم براي مخالفتون نگفتيد

-اين معنيش ميشه كه شما مي تونيد اينجا بنشينيد؟

مرد جوون كه از لحن تندم ناراحت نشده بود كمي به عقب متمايل شد و گفت :

-نشستنم اينجا شما رو اذيت مي كنه ؟

چشمامو با حرص بستم و باز كردم گفتم :

-بله

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه اي سكوت كرد و گفت :

-من قصد مزاحمت ندارم

-ولي داريد اين كارو مي كنيد

در حالي كه نگاهشو از صورت و چشمام بر نمي دا شت د ستاش رو روي ميز گذاشت و گفت :

-خيلي وقت پيش ...يه دختري بود كه .....آآآآآ..ا سم شو دقيقا يادم نيست ..اما اون موقع هاي خيلي

ادعا داشـــت .... اونقدر زياد كه به ماها اصـــلا نگاه نمي كرد ..مي دوني كه .....ماها تو حدش نبوديم كه

بخواد بهمون نگاه كنه

با تعجب و عصبانيت كمي سرم رو كج كردم و بهش خيره شدم ...دا شت براي خودش چرت و پرت

مي گفت .ابروهاشو بالايي داد و پرسيد:

-نمي خواي چيزي بگي ؟

با عصبانيت فنجونمو جلوتر كشيدم و د ستامو روي ميز روي هم گذا شتم و گفتم :

-مشاور خانواده اي ؟

شيطون خنديد و گفت :

-شايد

توي اوج اون عصبانيت و درد همين يه قلمو كم داشتم كه بشه مخل آسايشم

رمان بازار
romanbazar.ir

-لابد وكيلي ؟

-اگه تو دوست داشته باشي موردي نداره

طرف خيلي پرو بود

-حتما الانم مي خواي كمكم كني؟

-چرا كه نه ...اگه اجازه بدي ...صد البته

تو چشماش خيره شدم ..هنوز شيطون بود و مي خنديد كه يهو پرسيد:

-شوهرت اين بلا رو سرت اورده ؟

از شدت عصبانيت خنده ام گرفت و زدم به سيم اخر:

-اره شـــوهرم زده ...يكي از امثال شـــما ها كه بابام از زور نداريش منو دو دستي تقديمش كرده بود

..حالا چه كمكي مي توني بكني ؟

طلبكارانه بهش خيره شـدم ...در حالي كه اون لبخند حرص درار رو لبهاش داشت گفت :

-تنها كمكي كه مي تونم بكنم اينكه بهت بگم كه چي به زخمات بزني كه زودتر خوب بشن

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

-ِاه ..چه خوب ...حتما به جز مشاور خانواده و وكالت ..پزشكيم خوندي؟

معلوم بود كه از حرص خوردنم لذت مي بره كه كمي به سمتم متمايل شد و انگشت اشاره دست

راستشو بلند كرد و با نشون دادن خراشاي روي صورتم گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- گرم محلول بتادينو با گرم شـــكر و گرم پماد بتادين تركيب كن و بذار روي زخمت ...بعد

ببين چه مي كنه حتي بهت قول مي دم اثرش از پلي سپورين و نئوسپورين بهتر باشه

احســاس مي كردم چهره اش زيادي داره آشــنا مي زنه ..براي همين اينبار با دقت و در سكوت به

لبخند شيطونش خيره شدم و بينيمو كمي بالا كشيدم و گفتم :

-چرا نمي ري ميز ب*غ*لي و منو تنها نميذاري كه بتونم قهوه امو بدون مزاحمي مثل تو بخورم ...من

نيازي به نسخه هاي بي سرو تهت ندارم

نگاهم به سمت كت و شلوار خوش دوخت و ساعت مدل بالاش رفت كه بهم چشمكي زد و گفت :

-نشتي بينيتم با يه آنتي هيستامين درست درست ميشه ها...

د ستي به پي شونيم ک شيدم و بهش خيره شدم ...دروغ چرا ..بدم نمي اومد باهاش هم صحبت

بشم ...بخصوص كه اونم بي ميل نبود ...و يه جورايي ذهنمو از بدبختيام دور مي كرد:

-خيل خوب تو بردي ...حالا پا ميشي بري؟

با وقاحت تمام ابروهاشو بالا داد و گفت :

-نه

رمان بازار
romanbazar.ir

از زور عصـبانيت و پرويي بيش از حدش به خنده افتادم و به گوشـه لبم که ترک برداشته بود دستي
کشيدم و گفتم :
-من از اوناش نيستم .. شما هم وقتتو بي خودي هدر نده ...حوصله حرف زدن با تو رو هم ندارم
تا اينو گفتم راحت به عقب تکيه داد و دست به سينه شد و گفت :
-همون زغنبوتي هستي که بودي

"زغنبوت "کلمه آشـنايي از گذشـته هاي دور بود که خيلي وقت بود نشـنيده بودمش ...با ترديد بهش
خيره شده بودم که گفت :
-هنوز جوجه اينترني ؟.....يا نه ....سري تو سرا در اوردي زغنبوت ؟
از تعجب دهنم باز شـد ....امکان نداشـت اما اسـمشـو با ناباوري به زبون اوردم :
-يوسف !!

در حالي که بهم مي خنديد گفتم :
-تو کجا... اينجا کجا؟
-والا بايد اينو از تو پرسيد..اينجا پاتوق منه ...تو اينجا چيکار مي کني ؟
به حالت موها و رنگ چشماي طوسي رنگش خيره شدم و با گنگي گفتم :
-همين طوري يه دفعه اي اومدم ...اخه تو اينجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند ارنجشو روي ميز گذاشت و كف دستشو زير چونه اش گذاشت و گفت :

-دخترهِ زغنبوت ...ببين چه شكل و شمايلي براي خودش درست كرده

به خنده افتادم ودر حالي كه بدنم درد گرفته بود از خنده گفتم :

-باورم نميشه كه تو اينجا باشي..چقدر عوض شدي !!!!

-حالا كه مي بيني هستم ...

خنده ام به لبخند تبديل شد و گفتم :

-چه خوب چهره ام يادت مونده

دستشو از زير چونه اش برداشت و جدي نگاهم كرد و گفت :

-صورتت از اون دسته چيزايي كه هيچ وقت از يادم نميره

لبخند از لبام محو شد كه پرسيد:

-هومن چطوره ؟...يادم مياد اون موقع ها نمي ذاشـــت مورچه از كنارت رد بشه ..چه برسه به ادميزاد

حالا كه لبخند از لبام رفته بود به عقب تكيه دادم و گفتم :

-خوبه

ابروهاشو بالا داد و گفت :

-تو يه بيمارستانيد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها سرم رو تکون دادم

-پس واجب شد یه شب دعوتم کنید خونتون

و با چشمکي اضافه کرد:

-بعد از چند سال حتما رفتید سر خونه و زندگیتون دیگه ..مگه نه ؟

با گوشه لب پوزخندي زدم و ازش پرسیدم :

-تو چي ؟ تو ازدواج کردي ؟

با شیطنت چیني به صورتش داد و گفت :

-منظورت بازار ازاده یا رسمي ؟

هنوزم م ثل قدمیم خودموني و بي پروا بود و الب ته مي دونستم ا هل ک*ث*ا*ف*ت کاري نیست ..و این

حرفش متلکي به همون گذشته ها ي دور بود

-شوخي نکن یوسف

لبهاشو با زبونش تر کرد و گفت :

-خوب ..یه بار تا پاي سفره عقد رفتیم ..اما ..خوب نشد دیگه ..طرف گفت ..دلمو زدي و رفت

-ادم باش یوسف ...

خندید..راحت .. بي خیال .. بازم مثل گذشته ... تنها فرقش با گذشته ...چهره جا افتاده اش بود..چطور

نشناخته بودمش ...چطور چهره اشو فراموش کرده بودم ؟

-خیل خب شوخي رو مي ذارم کنار...صورتت چرا اینطوري شده ؟چرا انقدر دمغ و داغوني ؟چرا اون

رمان بازار
romanbazar.ir

آوايي كه مي شناختم نيستي؟

تک خنده اي كردم و گفتم :

-سرما خوردم

پقي زد زير خنده و گفت :

-سرما خوردي يا با سر رفتي تو ديوار؟...دختر از دم در كه اومدي تو.. كپ كردم ...

يه دفعه جدي شد و گفت :

-چي شده ؟هومن مي دونه ؟نكنه تصادف كردي ؟

حق داشت كه فكر كنه با هومن هستم و هي درباره اش ازم سوال مي پرسيد ..دستي به صورت

و چشمام كشيدم و با لبخند تلخي خيره توي چشماي شيطون و تخسش گفتم :

-من و اون ديگه باهم نيستيم

تمام حالتهاي شـــيطون و خندونش از صـــورتش رفت و م*س*تقيم نگاهم كرد و بعد گوشه لبشو بالا و

داد و گفت :

-باهم نيستيد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه چي بين ما تموم شده

ناگهان جهت ديدشو به فنجونم دوخت و پرسد:

-شوخي مي كني ؟

نفسم رو با ناراحتي بيرون دادم و گفتم :

-نه ...چند وقت پيش عروسيش بود

با ناباوري سرشو بالا اورد و تو چشمام خيره شد...سكوتش داشت ازارم مي داد كه يهو زد توي فاز

ديگه :

-از اولم ادم مزخرفي بود...يادته هميشـــه بهت مي گفتم ...همون بهتر كه گورشو از زندگيت گم

كرد...اخه تو به اين خوشـگلي ....دماغ گندگي ...لب شـتري...چشـم لوچي ..چه ربطي به اون داشتي

زغنبوت ؟

ناراحت بودم و مي خواســت اشــكم در بياد ...از نوع نگاهش مي فهميدم ..اعصاب اونم خراب كردم

-كجاي دماغم گنده است اخه ؟

-هست ديگه ...يادته سر كلاس قاضي پور با دماغ خوردي به در ؟...اونجا بود كه فهميدم دماغي

داري براي خودت ..گنده و پهن و بي ريخت

با اينكه از تكون خوردن ز ياد بدنم درد مي گرفت خنديدم ...اونقدر كه بلاخره بغضم از طريق اشكام

رمان بازار
romanbazar.ir

خود شو تخليه كرد و ....ا شكايي كه دلم مي خوا ست بيرون بريزم شون ...از چشمام جاري شدن

فكش منقبض شد و با حرص به بيرون خيره شد ...

دو ست دا شتم حرف بزنه ...كه ديگه گريه نكنم ..اما نمي زد ..د ستمالي رو از جعبه بيرون كشيد و به

طرفم گرفت و گفت :

-اون ك*ث*ا*ف*ت ارزششو نداره ..گريه نكن ...

دستمالو ازش گرفتم و بهش خيره شدم و ازش پرسيدم :

-اومدي كه بموني ..يا بري؟

فنجون قهوه امو از جلوم برداشت و گفت :

-سرد شده ..بگم برات عوضش كنه ...

-چقدر عوض شدي يوسف

به زور لبخندي زد و گفت :

-بد شدم يا خوب ؟

بايد مي خندوندمش ..نبايد به خاطر من غصه مي خورد

-همون خري هستي كه بودي... فقط پالانت عوض شده

با چشماي قرمز شده اش بهم خنديد و گفت :

-يعني من خر بودم و خودم نمي دونستم دختره نچسب ؟

بينيم رو بالا كشيدم كه خنده اشو قطع كرد و با خشم پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نكنه اون اينكارو باهات كرده ؟

پوزخندي زدم و گفتم :

-كاش حداقل عر ضه اين كارارو دا شت ...مادر يكي از مريـ ضا به گمونش كه بچه اش زير دستاي من

مرده اين بالا رو سرم اوره

جدي پرسيد:

- شوخي مي كني ؟حتما بقيه وايستادن و نگات كردن كه حال و روزت اينه ؟

-بيخال ..تازه فهميدم كتک خورم ملسه

-اوا يكم شعور داشته باش و درست حرف بزن

با خنده و لبايي كه به زور باز مي شد گفتم :

-اگه شعور داشتم كه با تو هم كلام نمي شدم .

با لبخند بهم خيره شد و مرد جون رو صدا زد و گفت كه قهوه امو عوض كنه و براي خودش هم يه قهوه

ديگه بياره

يعد از چند دقيقه اي كه مرد قهوه رو اورد يوسـف با نگاهي معنا دار توي چشمام خيره شد

سرم رو بلند كردم و بهش خيره شدم و پرسيدم :

-حالا محلولت معجزه مي كنه يا الكيه ؟

هنوز نگاهم مي كرد كه باز گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-از فاطمه چه خبر ؟

دست به سينه خيره بود كه گفت :

-نمي دونم

با تعجب پرسيدم :

-نمي دوني ..تا اونجايي كه يادمه ... با هم بوديد

-اين با هم بودنو تو برام درست كرده بودي نه من

-يعني چي يوسف ؟

-با من زياد راحت نبود ...منم نمي خواستم ازارش بدم ...همين

- من فكر مي كردم دوسش داري؟

-تو زيادي با خودت فكر مي كني ..

و با مكثي بهم متلک انداخت :

- و البته زياديم اشتباه مي كني

حالم گرفته شد و سكوت كردم :

-جدي ديگه باهاش نيستي ؟

دستي به فنجوني كه حالا براش اورده بودن كشيد و گفت :

-يه سال بعد فهميدم فاطمه با همون پسره دماغو ازدواج كرده ..

با تعجب نگاهش كردم

-خيل خب بابا دماغو نبود..همون ســر به زيره كه نمي شــد دو كلام باهاش حرف زد

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بلند کردو فنجونشو برداشت و لبه اش رو به لبهاش رسوند...و قلپي از قهوه اش رو خورد و

چشمکي بهم زد و گفت :

-برات از اون عروسکايي که دوست داري گرفتم ...

ابروهام از تعجب و شگفتي بالا رفت :

-چيه خوب ...سوغاتي گرفتم ديگه

- اخه توي ديوونه از کجا مي دوني که من از چه عروسکي خوشم مي ياد؟

قلپ ديگه اي از قهوه اشو خورد و گفت :

-هيچ وقت منو نشناختي اوا

با نگراني بهش خيره شدم و براي عوض کردن جو گفتم :

-چرا مي شناسمت ..تو همون يوسف سلحشوري که از ما چند سال بزرگتر بود و بيشتر از همه ما

سرش مي شد..همونې بودي که توي دانشکده بالاترين نمره ها رو مي گرفتي ...همونې بودي که

اگه واقعا همون با شي بايد تا الان فوقتم گرفته با شي ..همونې که از ايران بودن بدش مي اومد..و مي

خواست زودتر بره اونور ..

همونې که تو سرما زم*س*تون با بي رحمي هر چه تمام تر ..يه سطل اب يخو روي سر من بدبخت

خالي کرد تا کاري کنه که يه ماه از خونه در نيام ..

رمان بازار
romanbazar.ir

همون ديوونه اي هستي كه همه فكر مي كردن هفته اي يه دو ست دختر جديد داري ...

همونې كه به ما ترم پايينا زور مي گفت ..همونې كه من به جبران همون يه سطل اب .. بلايي سرش

اوردم كه ديگه غلط كرد دور و برم بپلكه

به خنده افتاد و گفت :

-نگو يادم كه مياد لگنم درد مي گيره

گذشته چه شيرين بود و من يادم رفته بود

-اخ اوا چه خوب شـد كه يادم اوري.. بايد تلافيشـو سـرت در بيارم ...با اون پوست موز ..منو از تا پله

فرستادي پايين

بي توجه به نگاه هاي مشتريها بلند زدم زير خنده و گفتم :

-يادته تا يه هفته كج راه مي رفتي ؟

-بسه ديگه يادم نيار... اشكم در اومد

يه دفعه دوتامون ساكت شديم و اون گفت :

- بعد از اون ديگه هيچ وقت نشد كه تلافي كنيم

راست مي گفت ...با وجود هومن همه چيز عوض شده بود...

-خوب حالا چيكار مي كني ؟

فنجونو سرجاش گذاشت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-هيچي نمي بيني ..كافي شاپ دارم

با حيرت نگاش كردم ...

-خوب ببين اينجا ماله منه ..در آمد خوبيم داره

-شوخي نكن يوسف اين امكان نداره

چرا نداشته باشه ..تازه يه ماهه كه برگشتم

-يوسف !!؟؟

لبخندي بهم زد و از ته دل گفت :

-جانم

سكوت كردم ..لبخندش بيشتر شد و گفت :

-نكنه انتظار داري يه جراح همه فن حريف شده باشم ؟

-هستي امكان نداره نباشي

-نيســتم بابا... اونوريا مخشــون بهتر از ما كار مي كنه ..من كه رفتم ديدم مخم نميكشه ..براي همين

كشيدم كنار ..به همين راحتي

-يوسف ؟

-چيه ؟ بدت اومده از كافي شاپم ؟

داشت اشكم در مي اومد...حتما دروغ بود كه گفت :

-اي بابا... خيل خب ...شوخي كردم ..زدم به كار ازاد..تجارت ..همون كار بابام ...بيا ببين چه مي

رمان بازار
romanbazar.ir

كنم ... چه پولي كه پارو نمي كنم اوا... بايد يه روز بياي دفتر كارمو ببيني.. يه دفتر بزرگ با تا ليدي

ناناز..به عنوان منشي

با يه چشمک و با شيطت ادامه داد :

-يه اتاق مخفي هم دارم كه اگه يه موقع اي پســر خوبي نبودم و خواســتم شيطنت كنم ...سر خر

نداشته باشم ..

بلند زدم زير خنده و گفتم :

-اي بابا باشه .... چرا انقدر تو سرم مي زني ..من قديم يه زري زدم ..تو چرا يادته هي مي گي ؟

خنده از لباش رفت و گفت :

-براي اينكه از تو يكي انتظار چنين چيزي رو نداشتم

-يوسـف تو دعوا كه حلوا خيرات نمي كنن ...يه چيزي همينطوري براي كم نيوردن بهت زده بودم

انگشتشو دور فنجون كشيدو با ناراحتي گفت :

-اما همه باور كردن

-همه غلط كردن ...همه فكر مي كردن كرم از منه ...فكر مي كردن چون دوست دارم و تو منو نمي

خواي اين حرفا رو بهت زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با شيطنت نگام كرد و پرسيد:

-يعني دوسم نداشتي؟

انتظار اين سوالو نداشتم براي همين با شوخي تندي گفتم :

-نه

لبخندش تلخ شد و گفت :

-مي رفتي خونه يا بيمارستان ؟

از حرفي كه رک بهش زدم ناراحت شدم و سرم رو پايين گرفتم و گفتم :

-خونه

-پس مي رسونمت

-نه مزاحمت نميشم تو برو به اتاق مخفيت برس

يهو دوتايي زديم زير خنده و اون بلند شد و با شيطنت گفت :

-بلند شو نگران نباش اونجا نمي برمت

دستم رو به ميز تكيه دادم و بلند شدم

نگاهي به سرتا پام انداخت و گفت :

-اوا مي توني راه بري؟

-اوهوم ...

-ماشينم يه خيابون بالاتره ..تا اونجا مي توني بياي يا برم بيارمش ؟

كيفم رو از دسته صندلي برداشتم و گفتم :

-بريم ..با تو راه رفتنو يادم رفته ...

لبخند مهربوني زد و از كيفش چندتا اسكناس نو در اورد و روي ميز گذاشت

با اين حركتش به ياد قديم گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-يوسف تو يه جنتلمن واقعي هستي

ژست با نمكي به خودش گرفت و گفت :

-اوه عزيزم شرمنده ام نكن ..كيه كه قدر بدونه ؟

خنديدم و اون در رو برام باز كرد ... سوز سرماي بيرون توي صورتم خورد و يقه پالتوم رو بالا دادم و

دستامو رو زير ب*غ*لم بردم و با قدمهاي اهسته به راه افتادم ...

سـرماي بدي بود و من م*س*تقيم به جلو خيره بودم كه يوسـف پالتويي كه از كافي شاپ در اومده بوديم و هنوز به تن نكرده بود روي شونه هام انداخت و گفت :

- تو چرا چاق نميشـي دختره لاغر مردني ..اون موقع ها هم لاغر مردني بودي

بدون نگاه كردن بهش گفتم :

-نمي دوني بدون ..مده ..ديگه كسي به دختراي چاق نگاه نمي كنه

هم قدم با من يكي از دستاشو كرد تو جيب شلوارش و با پرويي گفت :

-من ..من عا شق دختراي چاقم ..بخ صوص وقتي اون مانتو هاي تنگ رنگا وا رنگو تنشون مي كنن و

چند من به صورتشون سرخاب سفيداب مي زنن ..اوا مي ميرم براشون

يه لحظه سرجام وايستادم و گفتم :

-خفه ميشي يا خفه ات كنم يوسف ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده قدمي كه از من جلوتر رفته بود و برگشت و گفت :

-تو جون بخواه كيه كه بهت بده زغنبوت ؟

ديوونه اي نثارش كردم و وارد يه كوچه باريک شديم ..

دزد گير ماشينشو زد و درو برام باز كرد

حالم به شدت بد بود و فقط مي خواستم به خونه برسم ...اما حضور يک دفع اي يوسف رو هم نمي

تونستم بي خيال بشم ...واقعا از ديدنش خوشحال شده بودم ...از اينكه باز بود و مثل گذشته ها

شوخي مي كرد....

فقط حيف كه چون گذ شته ، نه دل و دماغش رو دا شتم و نه توانش رو كه پا به پاش ...باهاش شوخي

كنم ...ديگه چيزي براي سـرحال بودن و خوش بودن نداشـتم ...امروز بدترين روز زندگيم بود ...موحد با اون

حرفاش و هومن با اون گير دادناش ...ديگه چيزي براي من نذاشـــته بودن كه بمونه

به احتمال زياد وجود يوســف مي تونســت كمي منو به ارامش برســونه ..مثل گذشته هايي كه هميشه

كمكم مي كرد...كمكايي كه هم دوره اي هامو عصــباني مي كرد و حس حسادتشونو برانگيخته مي

كرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

چون يو سف از بين هم شون به من ترم پايين بي شتر بها مي داد...و من چقدر عاشق اين همه
توجهش بودم
وقتي روي صندلي جاگير شدم و به درون ما شين مدل بالاش نگاهي انداختم ... با صداي گرفته و بمي
گفتم :
-پولات چه كرده ..لازم شد يه اسپند برات دود كنم
نيم نگاهي بهم انداخت و پوزخندي زد و ماشين رو روشن كرد ...
وقتي ديدم تمايلي به جواب دادن نداره ،پالتوشو به طرفش گرفتم و گفتم :
-بگيريش ...پالتوي پولدارا به تن من نمي چسبه
در حالي كه دريچه هاي بخاري رو به طرفم تنظيم مي كرد ...با تن صـــداي دوست داشتنيش گفت :
-بنداز روت ..داري از سرما مي لرزي
تک خنده اي كردم و با وجود اينكه هنوز از سرما مي لرزيدم گفتم :
-بينيم نشتي داره ....يه وقت ديدي پالتوتو كثيف كردما ..
به عقب تكيه داد و با همون لبخند گفت :
-تو بريز... فداي سرت ...
راحت به صـــندلي تكيه دادم و پالتو رو تا زير گلوم بالا كشـــيدم ..بوي ادكنش اونقدر تند و زياد بود كه بيني
كيپم هم اين بو رو حس مي كرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

به راه که افتاد ازم ادرس گرفت و منم با چشماي خمار و سنگين مسيرو گفتم
همونطور که داشت پلکهام سنگين مي شد به نيم رخ پسري که زماني دوستش داشتم خيره
شدم ...دوست داشتني که در حد يک دوست بود ...اما اين تنها براي من معني شده بود..براي اونو
نمي دونستم ...هيچ وقتم نفهميدم ...

اما واقعا گذ شته ها گذ شته بود و مي خوا ستم بياد بيارم شون ... ولي حالم بد بود و نمي تونستم
خوب تمرکز کنم ...گرماي ما شين لحظه به لحظه بيشتر مي شد و من مشتاق خواب ... به طوري که
چند دقيقه بعد با خيال راحت به خواب رفتم .

***

نمي دونستم در چه زمان و مکاني قرار دارم تنها با احساس لمس دستي بر روي گونه ام به سختي
با لبهايي خشک چشمامو باز کردم

هنوز توي ماشين بوديم و اون با لبخند نگاهم مي کرد ... بدون تغييري در وضعيتم چندين بار پلکهامو باز
و بسته کردم و پرسيدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-چي شده ؟

لبخندش غليظ تر شد و گفت :

-رسيديم ... خيلي وقته

سرم رو چرخوندم و به نماي ساختمون نگاهي انداختم و اون گفت :

-خيلي تب داري

نگاه از ساختمون گرفتم و دوباره سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم :

-يه دوش اب گرم و بعدشم خواب ...درست درستم مي كنه

لبخند تلخي زد و گفت :

-تجويزاتم به درد عمه ات مي خورن ...

با چشـــماي پف كرده و ســـردردي كه بدتر از قبل شـــده بود..خنده اي كردم و گفتم :

-هرچقدر مي خواي فحش بده ..من عمه ندارم

لحظه اي سكوت كرد و گفت :

-شماره اتو بده

تكيه ام از صـــندلي جدا كردم دســـت توي كيفم بردم و گوشـــيم رو در اوردم و گفتم :

-تو بده ...

سر شو تكوني داد و گو شي رو از بين انگ شتام بيرون ك شيد و م شغول ذخيره شماره اش توي گوشيم

شد و همونطور كه مشغول بود گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو راه برات دارو گرفتم ...بخور شون ..براي دكور خونه ات نگرفتم ... صدات شده عين اين خروساي بي
محل ...شماره اوتو چند وقته عوض كردي ؟
-جهت ديدم رو تغيير دادم و به بيرون خيره شدم و گفتم :
-اين شـماره امو همين امروز فردا مي خوام عوض كنم ...فعلا داشـته باشـش ..تا شماره جديدو بهت
بدم
پوزخندي زد و چيزي نگفت ...كه بهش گفتم :
-تو كه شماره ام رو داشتي ؟

گوشيم رو به طرفم گرفت و كيسه داروها رو از صندلي عقب برداشت و روي پاهام گذاشت و با
گوشي خودش ور رفت ...
چند لحظه اي خيره نگاهش كردم كه ديدم يكم اخماش تو هم رفته ...و جوابم رو نمي ده ...دست بردم
توي كيسه داروها و به شوخي گفتم :
-عجب تاجر نسخه پيچي
در حالي كه هنوز با گوشي خودش ور مي رفت ..حالت اخمش عوض شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیني که هست ...از خداتم باشه که من برات نسخه بپیچم

-بالا نمیاي ؟

قاطع جواب داد:

-نه

-نه و نگمه ..اصلا کي رات داد؟

سر شو از صفحه گو شیش بردا شت و به نیم رخم تب دارم نگاهي انداخت و گفت :

-انشال فردا که با این حال و روزت قصد سر کار رفتن نداري؟

با یادآوري موحد اخمام تو هم رفت و گفتم :

-چرا اتفاقا .. حتما باید برم ...یه کاري هست که باید انجامش بدم

با تاسف سري تکون داد و گفت :

-لابد همه مریضا منتظر خانوم هستن که بره و بهشون سر بزنه ؟

خیره به بیرون پوزخندي زدم و گفت :

-نه اینبار فرق مي کنه ... باید حال یه دکترو بگیرم ....این کارو هم نباید به یه روز دیگه بندازم

با نگراني تکیه اشو از صندلیش جدا کرد و به سمتم چرخید و پرسید:

-نکنه مي خواي حال هومنو بگیري؟

تند سرم رو تکون دادو گفتم :

-من دیگه با اون کاري ندارم

ابروهشو بالایي انداخت و دوباره سرجاش درست نشست و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتي اينطوري حرف مي زني ...ازت مي ترســم ...اين نگاه و حرفت ... منو
ياد اون تا پله اي مي
ندازه كه لگنمو سرويس كرد

خنديدم و اون هم خنديد و گفتم :
-نه با اين نميشه از اينكارا كرد ..بايد مثل خودش باشم .. مثل خودشم جواب
بدم
-درباره كي داري حرف مي زني آوا ؟
سكوت كردم و چهره موحدو به ياد اوردم و با اخم بهش خيره شدم و گفتم :
-همونی كه اون موقع ها زيادي دور و ورش مي پلكيدي ؟
سوالي نگاهم كرد:
-همونی كه تو رو كرده بود اسطوره ما ترم پايينی ها
ابروهاش رو با تعجب بالا برد و گفت :
-موحد؟؟؟
بهش خيره شدم و اون با نگراني بهم چشم دوخت ...مي دونستم دوستش داره
و خيلي براش
احترام قائل براي همين لبخندي زدم و گفتم :
-شــوخي كردم ...بايد به مريضــام ســر بزنم ..اين روزا زياد مرخصــي گرفتم
....فعلا نمي تونم جيم بشم
هنوز با شک بهم نگاه مي كرد كه براي راحتيش گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور کن قرار نیست بلايي سرش بيارم

-آوا چيزي هست که به من نگفته باشي؟

درو باز کردم و گفتم :

-همه اون چيزايي رو که بايد بدوني رو شنيدي ...بيشتر از کپنتم شنيدي اقا ؟

حرفي نزد و من پياده شدم و درو بستم و ضربه اي به شيشه ماشينش زدم

شيشه رو پايين داد...هنوز تو نگاهش شک و ترديد بود

-کي بيام دفترتو ببينم ؟

نگاهش تغيير نکرد ..تنها لبخند مرموزي زد و گفت :

-به همين زوديا

فصل ششم :

آخرين پله رو که پايين اومدم برگشـــتم و به تابلوي بالايِ در، با انزجار خيره شدم ...شايد کارم درست

نبوده باشه اما حداقلش اين بود که کمي خودم رو آرومتر مي کرد .

هنوز کمي تب داشتم ...به سمت خيابون رفتم و براي تاکسي زرد رنگي که به طرفم مي اومد دستي

تکون دادم و بلند گفتم :

-دربست

رمان بازار
romanbazar.ir

ما شين كمي جلوتر از من ايستاد و من به طرفش رفتم ..بارون دوباره شروع به باريدن كرده بود ..درو

كه بستم به راننده گفتم بره به سمت ميرداماد

و اونم با گفتن چشمي به راه افتاد ...به عقب تكيه دادم و شال گردنم رو كمي دور گردنم مرتب كردم

كه صداي زنگ پيامک گوشيم از توي كيفم در اومد.

درش اوردم و بازش كردم ... با ديدن اسم يوسف با لبخندي به متنش خيره شدم :

-"زغنبوت جان ...مي دونم حرفم رو گوش نكردي و رفتي بيمارستان ...پس ادرس بيمارستانو بهم بده

..تا اگه تلف شدي بدونم لااقل كجا بايد بيام سراغت "

لبخندم پر رنگ شد و ادرسو براش نوشتم و انتهاش اضافه كردم :

-تو توي كدوم بيماستان هستي ؟

جوابي ازش نگرفتم

با خنده سرمو بالا اوردم و با خودم گفتم :

-فكر كرده ... باور كردم كه تاجره ..پسره پرو

يه دفعه پيامش اومد كه توش نوشته بود:

-بعد از بيمارستان بيا شركتم ..اينم ادرسش ...

با لب و لوچه اويزون به ادرس خيره شدم ...امكان نداشت كه اون به كار ازاد چسبيده باشه ..اونم

يوسفي كه توي دانشكده از همه بهتر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اعصـابم بهم ريخت و با عصـبانيت گوشـي رو پرت كردم توي كيف كه راننده گفت :

-بفرماييد خانوم رسيديم ...

با حسـاب كردن كرايه از ماشـين پياده شـدم و به سـاعتم نگاهي انداختم ...تا كارام رو مي كردم و مي

رفتم بيمارستان يكساعتي با تاخير مي رسيديم ...

لب پايينم رو گاز گرفتم و به سمت بازار رفتم ...ر سيدن به اين كارام واجب تر بود

بعد از چندتا مغازه بالا و پايين كردن ...توي اخرين مغازه با توجه به دير كردن بيش از اندازه ام ... كيسه

كوچيک طلاهامو روي پيشخون شيشه اي مغازه گذاشتم و گفتم :

-همه اشو مي خوام بفروشم

طلافروش كه مرد جا افتاده اي بود طلاها رو ا ز توي كيســه در اورد و نگاهي بهشون انداخت و ازم

پرسيد:

-فاكتور خريدشونم داريد؟

-بعضياشونو

رمان بازار
romanbazar.ir

دســت بندي كه اخرين يادگاري هومن بود رو اول برداشــت و شــروع به وزن كردنش كرد..بقيه رو هم وزن

كرد و گفت :

-چهار و دويست

چشمام گشاد شد و گفتم :

-چرا انقدر كم ؟

چندتا از طلاها رو جلوم گذاشت و گفت :

-بعضــياش كه نگين داره .... بعضــيا رو هم كه اجرت كارش زيادي بوده از روش كم شده ..مي خوايد مي

تونيد بريد و از چندتا جاي ديگه هم بپرسيد

با حرص دست بندو برداشتم و بقيه طلاها رو به سمتش كشيدم و گفتم :

-نه مي فروشمشون

و دستبند رو توي كيفم انداختم

وقتي از مغازه در اومدم ...گوشيم رو در اوردم و با خونه تماس گرفتم

صــداي مادرم كه توي گوشــي پيچيد با ناراحتي و براي زود تموم كردن مكالمه گفتم :

- سلام ..به حميد بگو شماره حسابو برام اس ام اس كنه ..تا يه ساعت ديگه پولو به حسابش مي ريزم

-جور كردي مادر؟دستت درد نكنه ..الان بهش ميگم شماره حسابو برت اس ام اس كنه ...سركاري

مادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اعصابم بهم ريخته بود براي همين با تلخي گفتم :

-سرم شلوغه ..خيلي كار دارم ..بايد برم ..كاري نداري..خداحافظ

و تماس رو قطع كردم ....بايد زودتر به بيمارســتان مي رفتم ...به اندازه كافي دير كرده بودم

***

وارد محوطه بيمارســتان كه شــدم .....ســاعت و نيم شــده بود ...به اطراف نگاهي انداختم و با نديدن

بچه ها بخش ســرعتمو زياد كردم ...اما هنوز وارد ســاختمون نشــده بود كه هومنو ديدم كه با ديدنم

داشت به سمتم مي اومد..

همين طور كه نزديک مي شد تصميم گرفتم مسيرم رو تغيير بدم كه صدام زد و جلو راهم رو گرفت و

گفت :

-بايد باهات حرف بزنم ؟

نمي خواســتم نگاهش كنم ...اما بايد تكليفم رو هم با هومن مشــخص مي كردم ..سرمو بلند كردم و تو

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش خيره شدم و گفتم :

-چه مرگته هومن ؟از دستم مي خواستي خلاص بشي كه شدي ...

چرا راه به راه مزاحمم ميشي؟شدي عين اين مزاحماي سر چهار راه ..ديگه داره كم كم از ديدن قيافت

حالم بهم مي خوره ..از ادا و اصولات متنفرم هومن ..مي فهمي؟دست از سرم بردار..برو پي زندگي

شيرينت ...برو به صنم جونت برس ..فقط منو راحت بذار...

با عصبانيت چشماشو بست و باز كرد و گفت :

- نمي خوام صنم چيزي از گذشته بدونه ...

با تعجب پوزخندي زدم و گفتم :

-براي همين يه راست برداشتيش و اوردي توي همون بخشي كه من هستم ؟

جوابم رو نداد و گفت :

-قضيه خونه رو هم بايد مشخص كنيم

فهميدم دردش چي بوده ..چه احمقي بودم كه فكر مي كردم كه از روم خجالت زده است ..دست به

سينه شدم و گفتم :

-تمام سرمايه امو پاي اون كاخ پوشالي كه برام درست كرده بودي گذاشتم ...حتي به اسم خودم وام

گرفتم ..

اما چي شد...اين شد..كه تو ... زن جونتو بردي توي خونه اي كه نصفش مال منه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-پولتو پس مي دم

-مي دونستي من دارم پول قسطاي اون وامو كذايي رو مي دم ؟

-دفترچه رو بده من ...از اين به بعد من حساب مي كنم ...

با عصبانيت رومو ازش گرفتم و گفتم :

-ازت متنفرم هومن ...از اين كه شـــخصـــيت انقدر مزخرفه ازت متنفرم ...از اينكه مي خواي نقش ادماي

مظلومو در بياري هم ازت متنفرم ...

تحملم داشت از بين مي رفت كه با بغض و حرص برگشتم و تو چشماش خيره شدم و گفتم :

-باباش خيلي پول دا شت كه منو به راحتي يه اب خوردن انداختي دور ؟...من كه از روز اول گفته بودم

پدر و مادرم چيكارن ...فقط نمي دونم چرا سال منو بازي دادي ...؟چرا با آبروم بازي كردي ؟

داشت اشكم در مي اومد و اون خيره نگاهم مي كرد

اما نبايد كوتاه مي اومدم ...اگه به حقم هم نمي رسيدم ... بايد ازارش مي دادم :

-من خونه امو مي خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگراني نگاهم كرد و گفت :

-هيچ مي فهمي چي مي گي؟

-اره جناب عاشــق پيشــه مي فهمم كه چي مي گم ...اينكه تو براي كم نيوردن زندگيمو تارج كردي و دو

دستي تقديم زنت كردي رو خوب مي فهمم ...پس تا صدام در نيومده و آبروتو توي بيمارستان

نبردم ..خونه امو بهم برگردون ...تمام و كمال

-آوا!!

به صورت اصلاح شده و نگاه متحيرش خيره شدم و گفتم :

-ديگه آخرين بارت با شه كه منو به ا سم كوچيک صدا مي زني ...بعد از اينم جلومو نگير..ما ديگه

حرفامونو زديم ...هيچي براي گفتن نمونده جناب دكتر كلهر

بهم ريخته ســر جاش ايســتاد و من به را افتادم ...همونطور كه زندگي براي من جهنم شده بود بايد براي

اونم مي شد...هر چي كه خودگذشتگي كرده بودم كافي بود ..حالا نوبت اون بود كه عذاب بكشه

وارد بخش كه شــدم با عجله براي عوض كردن لباســم رفتم ... دقيقه بعد در حالي كه لباسهامو

عوض كرده بودم ...در كيفم رو باز كردم و چيزايي رو كه مي خواستمو برداشتم و بدون معطلي مداركو توي جيب روپوشــم گذاشــتم و از اتاق خارج شــدم ...امروز بايد تكليفم رو يكسره

رمان بازار
romanbazar.ir

مي كردم ...بين راه الهه رو دمغ و ناراحت ديدم ..وقتي بهش رســيدم ... ازش پرسيدم :

-دكتر موحد كجاست ؟

پوفي كرد ونگاهي به گونه ام انداخت و گفت :

-همه امروز از دستش در مي رن ..اونوقت تو مي گي كجاست ؟معلومه ديگه ... تو اتاقشه

خواستم از كنارش رد بشم كه پرسيد:

-خوبي ؟براي چي امروز پاشدي اومدي بيمارستان ؟

ايستادم و با مكثي گفتم :

-كار داشتم ... بايد مي اومدم

-ا ما ا گه نظر منو مي خواي ..بهتر امروز طرفش نري...مردک احمق معلوم نيست چشه ؟از صبح تا حالا

پاچه بيشتر بچه ها ي بخشو گرفته ....همين نيم ساعت پيشم حال منو گرفت

نگاهي بهش انداختم و بعد بدون حرفي به سمت اتاق موحد راه افتادم

الهه هنوز ايستاده بود و با كنكاش به من نگاه مي كرد ..كه نفسي بيرون دادم و ضربه اي به در اتاقش

كه برخلاف تمام روزاي ديگه .... بسته بود زدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با گذشت چند ثانيه و نگاه خيره ام به در با صداي عصبي گفت :

-بفرماييد

براي اخرين بار نگاهي به الهه انداختم و درو باز كردم و وارد اتاقش شدم .

عصـبي و اخمو در حال نوشـتن اطلاعاتي توي پرونده يكي از بيمارا بود كه درو بستم و بهش گفتم :

-سلام

د ست از نو شتن بردا شت و تنها چ شما شو به سمت بالا حركت داد و بهم خيره شد...

از كار ديروزم ناراحت نبودم ...اما يه حسي وادارم مي كرد م*س*تقيم بهش خيره نشم به خصوص كه

قرار بود چيزي رو جلوش بذارم كه واقعا بد بود...اما همه چيز بر مي گ شت به آبروم و حيثيتم

دســت توي جيب روپوشــم بردم و همزمان با در اوردن مدارک به ســمت ميزش رفتم و مقابل ميزش

ايستادم

اول نامه پزشكي قانوني رو جلوش گذاشتم و با نهايت سختي و در حالي كه رنگ به روم نمونده

بود از خجالت ..اما محكم گفتم :

-من با دكتر كلهر رابطه اي ندارم ...مي دونمم كه زن داره ...هيچيم بين ما نيست ...تمام حرفايي هم

رمان بازار
romanbazar.ir

که شنیدید...تنها خیال پردازیهاي یه آدم سسته که توي زندگیش هر هدفي داره جز عزت و
احترام ...من با ایشون هیچ رابطه اي نداشتم که حالا دو دستي بهش بچسم و بگم که چیکار کنه ...که
کاري باهاش نداشته باشم

نامه رو با احتیاط توسط انگشت اشاره ام باز به سمتش هل دادم و گفتم :

-پزشـــکي قانوني هم تایید مي کنه که من با ایشـــون نبودم که بخوام عین بختک بهش بچسبم و
مرتب ازش باج بگیرم ...چون مطمئنم که دختره ه*ر*زه اي نیستم که شما اون انگا رو بهم چسبوندي ...

اما اگه براتون سواله که چرا انقدر راحت جلومو مي گیره و گاهي حرفاي بي ربط مي زنه ..جوابش
اینجاست ..

شناسنامه اي که توي دستم مونده بودو به طرفش گرفتم و گفتم :

-بگیردیش ..صـــفحه دومشـــو باز کنید..توش یه تاریخ عقد وجود داره و یه تاریخ طلاق ...اسم کسایي رو
هم که اونجا مي بینید .... هر دوتاشم براتون آشناست

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبي بهم خيره بود و منم دست دراز كرده مقابلش ايستاده بودم

دوباره اون بغض سـركش داشـت به سـراغم مي اومد ...كه بلاخره به حرف اومد:

-نيازي نيست درباره زندگي خصوصيت به من جواب پس بدي

جالب بود كه ديگه ازش نمي ترسيديم

-اما اين شما بودي كه همين ديروز از زندگي خصوصي و رابطه هام ... ازم سوال مي پرسيدي

!!!نپرسيديد؟

ع صبي چند لحظه اي بهم خيره شد بعد سر شو انداخت پايين و نف س شو بيرون دادو دوباره مشغول

نوشتن شد و بهم گفت :

-فروزش مي توني بري

حرصم گرفت ..چشمامو با عصبانيت بستم و باز كردم و بدون فكر كردن به عواقبش گفتم :

-شما به من يه عذرخواهي بدهكاري

با پوزخند سرشو بالا اورد و پرسيد:

-بابت ؟

با خشم شناسنامه رو باز كردم و صفحه دومو مقابل گذاشتم و گفتم :

-بابت توهيني كه به من كرديد

فكش منقبض شد و خيره نگاهم كرد..و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم دکتر فروزش در زندگي گذشــته اتون هر چي که بوده و هر چي که گذشته به خودتون و
شايد به اطرافيانتون مربوط و محدود ميشه ....

رفتاري که ازتون .. توي محيط کاري اينجا ديدم .... اصــلا حرفه اي و شايسته اين محيط نبود ..وظيفه
ام ايجاب مي کرد که بهتون تذکر بدم که يادتون نره که کجاييد و چه وظايفي داريد

در ثاني من يادم نمياد بهتون انگي چسبونده باشم که امروز با مدرک پاشدي اومدي اينجا...

تو همون رابطه اســتادي و شــاگرديمونم انقدر دســتگيرم شــده که بدونم اگه شاگردي به اسم
فروزش دارم ..اگه حرفي بهم بزنه ...راسته يا دروغ ..

هنوز وجودم پر از خشــم بود و نمي تونســتم بدون جواب دادن اتاقشــو ترک کنم :

-دکتر شما تمام اون حرفاي ديروزو بخاطر دکتر اقبالي بهم چسبونديد

ابروهاش رو با تعجب بالا داد و نگاهم کرد و گفت :

-دکتر اقبالي چه ربطي به تو داره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو ازش گرفتم و به گوشه میزش خیره شدم و گفتم :

-همون ربطي رو داره که به شما اجازه مي ده درباره ام هر نوع فکري کنيد

دوباره عصبي شد:

-فروزش اين بحثو تمومش کن

بايد تمومش مي کردم ..اما نکردم :

-اگه اون چندين ماه پيش يه ک*ث*ا*ف*ت کاري کرده و رفته چرا به خاطر تهمتايي که بهم زدن ...اون حرفا

رو بهم زديد؟..مگه غير از اينه که شـــما هم مثل بقيه فکر کرديد اون ادمي که هيچ وقت معلوم نشد

کيه ... منم ؟مني که حالا چسبيدم به دکتر کلهر !!

عصباني از روي صندليش بلند شد و دستاشو به ميزش تکيه داد و گفت :

-بدترش نکن ...برو بيرون

دهن خشک شده ام رو به زور اب دهن تري کردم و گفتم :

-شـــما ديروز به من توهين کردي..حالا راحت برم بيرون ؟...اگه مرد بودم حرفي نبود و مي رفتم ...اما

من يه دخترم ...دختري که راحت بهش گفتي

ديگه دا شت قاطي مي کرد سر شو تکوني داد واز پشت ميزش اومد بيرون و مقابلم ايستاد و گفت :

-تو جاي من ...وقتي ببيني دو تا ادم خيلي راحت باهم برخورد مي کنن در حالي که مي دوني

بينشون هيچي نيست ..چه برداشتي مي کردي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خيره نگاهش كردم ... شايد بايد درباره حرفاش فكر مي كردم ..اما خ شم و عصبانيت مانع فكر كردنم
مي شد

-اينم براي اخرين بار..من به تو توهين نكردم .. فقط ازت سوال كردم ...كه اگه همين ديروز فقط مي
گفتي نه ..همه چي حل بود..ديگه نيازي به اين همه دم و دســتكي كه به راه انداختي نبود

يه دفعه با همون حال عصبيش خم شد و نامه رو از روي ميزو بردا شت و با پاكتش ضربه ي
محكمي به سينه ام زد و گفت :

-تو ا صلا روت شد اين نامه برداري و بياري جلوي من بنذاري ..؟مثلا مي خواستي با اين نامه چي
رو بهم ثابت كني ؟

و توي چشم برهم زدني نامه رو از وسط پاره كرد و انداخت روي ميزش و به سمتم با حالتي تهديد
گونه خم شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اخرين بارت باشـــه از اين برنامه ها توي اتاق من راه مي ندازي ...فكر مي كني من از داد و بيداد و
اينكارات مي ترسم ؟

قطره هاي ا شک بي اختياري از گو شه چ شمم سُر مي خوردن و مي افتادن پايين

-از امروزم مي ري سر كارت ...منم ديگه باهات هيچ كاري ندارم ..ا صلا اگه دلت مي خواد مي تو ني
قيد تخصـــص گرفتنتم بزني و بري...اگرم مي خواي بموني بمون ...فقط ديگه حق نداري ... ...

چنان غرورم داشـــت لگد مال ميشـــد كه احســـاس مي كردم يه تريلي چرخ داره از روم رد ميشه و
من زير حرفاي موحد داغونه داغون

ادامه حرفاشو يه دفعه قطع كرد...طاقتم داشت تموم ميشد .. با پشت دست اشكاي روي گونه ام
رو پاک كردم ..اونم قدمي به عقب رفت و چشما شو بست و د ستي به گردن و موهاش كشيد و به
زمين خيره شد

بينيم رو بالا كشيدم و به گريه ام ادامه دادم ....اگرم كارم اشتباه بود ولي بايد حرفام رو مي
زدم ...نبايد دست اخر ...بازم من مي شدم گ*ن*ا*هكار:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله حق داريد كه هر فكري كنيد ...منم جاي شـــما بودم همين فكرارو مي كردم

سرم رو بلند كردم و با همون چشماي خيس ..خيره به نيم رخ عصبيش گفتم :

-اما من بايد چطور از خودم دفاع كنم ...وقتي مردي رو دوســـت داري كه راحت به خاطر پول يا هر چيز

ديگه اي ولت مي كنه و مي ره ..وبراي راحت تر خلاص شـــدن از دســـتت ...توي بيمارستان چو مي ندازه

كه من با اقبالي بودم كه بهانه به د ست خودش بده كه زودتر طلاقم بده .. شما جاي من بودي چي بر

مي دا شتي و مي اوردي كه از ابرو و حيثيت از د ست رفته ات دفاع كني ..هوم ؟؟؟

هنوز سرش پايين بود...

-منم جاي خواهرت ..بگو ديگه ... به نظرت به اد مايي كه از روز اول ميشناختمشون و حالا به چشم

بدكاره بهم نگاه مي كنن ..مي تونستم كه با حرفام قانعشون كنم كه من با هيچ كسي نبودم ؟من پاک

پاكم ...در حالي كه شـرعا و قانونا زن مردي بودم كه نبايد روش اســم مرد مي ذاشتن !!!

سكوت بدي بود و نمي خواست شكسته بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر من یه ادم بدبختم که تنها گ*ن*ا*هم ..دو ست دا شتن مردي بود که فکر مي کردم دوستم داره ..

.خودمو به خاطر خودم مي خواد نه خانواده ام ... شاید پدرم یه ا شپز ساده باشه ...شاید مادرم یه

زن خونه دار دهن بین باشـــه ..اما هر چي که هســـتن و دارن .. اونقدر بي قید نبودن که منو طوري تربیت

کنن که راحت برم و به هر اشغالي بچسبم ...

حسرت تو وجودم زبونه کشید:

-هرچند... خودشونم به تربیتشون شک کردن ...و مثلا به روم نمیارن ...

دســتي به زیر چشـــمام کشـــیدم ...از اینکه حالا موحد همه چیز رو مي دونست ..حس بدي داشتم

...حسي که شاید به این زودیها خوب و درست نمي شد:

-اگرم در برابر حرفاي دیگران ســـاکت شـــدم و چیزي نمي گم ...به خاطر اینکه مي دونم بي گ*ن*ا*هم و

حرف زدنم براي ادمایي که مدام خودشـــونو با حرفاي دیگران گول مي زنن بي فایده است ...یه جور

گندابه که باهم زدنش بوش بدتر میشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

كمي به عقب رفت و دست به سينه به ميزش تكيه داد و نگاهي بهم انداخت و پرسيد:

-براي همين خواستي از اين بخش بري؟

سـرمو پايين انداختم و به اين فكر كردم كه كاش اصـلا چندين سـال پيش گول حرفاي هومنو نمي

خوردم و زنش نمي شد...ودر برابر شوخي يوسف كه بهم مي گفت :

-خر چيش شدي ؟

فقط لبخند نمي زدم و كمي منطقي تر برخورد مي كردم .. تا روزگارم اين نباشه

يا وقتي كه بهم مي گفت بيشـتر فكر كن و زود جواب نده ...با لحن خودش نمي گفتم كه :

-به توچه ..تو سر پيازي يا ته پياز ..؟

تا اونم با جزوه اش با تاسف به بازوم ضربه اي نزنه و جدي نگه كه :

-تو فقط احساساتي شدي ...

و جواب من بشه :

-حسود

با جواب مثبتم به هومن .... يوسف هم ازم دور شد...كسي كه نمي ذاشت هيچ وقت كم

بيارم ...چنان ازم دور شـد كه تبديل به يه غريبه شـد..غريبه اي كه يادم رفت ..ماهي يكبار وادارم مي

رمان بازار
romanbazar.ir

كرد كه به كوه بريم و يا توي دل سرما زم*س*تون بستني به خوردم مي داد كه به حساب خودش ادمم
كرده باشه

چقدر دور شـدم از پسـري كه بي منت جزوه هاشـو بهم مي دادو مي گفت ..هر جا كه مشكلي
داشتي ازم بپرس ...

كسـي كه هومن از وجودش بيزار بود و از من مي خواسـت ديگه با هاش حرف نزنم ...

به هرجايي از گذشته قدم مي ذاشتم ..حضوري از هومن و حمايتهاشو نمي ديدم ..چه بسا كه
حضور يوسف پررنگتر هم مي شد...

كادوي هاي پنهاني تولدم ...بعد از عقد با هومن كه يوسف به هزار مصيبت به دستم مي رسوند...

يكبار عروسک ..يكبار كتاب ... يكبار هم كيک تولد .... چرا كه فهميده بود اصلا تولدي براي خودم
نگرفتم .

از حرفهايي كه به ناچار به موحد زده بودم حتي نمي تونسـتم سـرم رو بالا بيارم ...تازه مي فهميدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر باید پرو شده باشم که این نامه رو جلوش گذاشته بودم ...

حالا در باره ام چه فکري مي کر؟...ا ما من مجبور بودم ...چون فکر مي کردم که مثل بقیه به رابطه

من و اقبالي شک داره ...شایدم یقین داشته باشه

دکتر اق بالي که با او مدن یک باره و رفتن آنیش ت مام ز ندگیمو زیرو رو کرد..همونطور توي افکارم غوطه

ور بودم بودم که با صداش به خودم اومدم :

-هیچ دوســـت نداشـــتم این حرفا امروز و اینجا زده بشـــه ...کاش حداقل اونقدر عزت نفس و اعتماد به

خودت داشتي که جلوي منِ مرد ....با این چیزا از خودت دفاع نکني

چه کار بدي کرده بودم و به عمقش پي برده بودم ...حالم بد شده بود و دیگه نمي تونستم روي

پاهام با یستم ..چند قدمي عقب عقب رفتم و به کُندي بر روي صندلي اتاقش نشستم ...دیگه هیچي

براي دفاع از خودم نداشتم

نفســش رو پر صــدا بیرون داد و اروم به طرف اومد و درســت روي صــندلي کناریم نشست ..نگاهش

نکردم ...خم شد و ارنجها شو روي زانو گذا شت و د ستا شو در هم گره کرد و خیره به دستاش گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-هيچ وقت براي دفاع از خودت ، شخصيتت زير سوال نبر...بعضي چيزا به همين راحتي به دست
نيومدن كه با يه فكر نسنجيده به راحتي از دستشون بدي
حالا به نيم رخم نگاه مي كرد و من هنوز به زمين چشم دوخته بودم ...
-توي دوره دانشـــجويم خيلي كارا كردم و خيلي چيزا د يدم ...مطمئ نا اشتباهاتي داشتم ..خطاهايي
هم كردم ..به بيراهه هم رفتم ...توي دردســـرم افتادم ...حماقتهايي هم داشـــتم كه هنوزم كه هنوزه
نتونستم جبرانشون كنم .
اما تنها چيزي كه به قول خودت درســـت و حســـابي انجام دادم ...قضـــاوت نكردن الكي در باره ديگران
بوده ...
من اگه برگردوندمت بخش ...اگه به تقوي رو انداختم كه اين خودســـريتو ناديده بگيره و يه فرصت
ديگه بهت بده ..همش براي اين بود كه به توانايي هات ايمان داشـــتم ...دلم نمي اومد كسي كه مي
تونه تو كارش بهترين باشـــه ...به خاطر يه مشـــت حرف چرت خودشـــو كنار بكشه ...حداقل جاي شكرش
باقي بود كه انصراف نداده بودي و فقط گم و گور شده بودي

رمان بازار
romanbazar.ir

درسته ماجراي اقبالي باعث شد كه توي اين بخش مشكلاتي به وجود بياد و حرفايي مطرح

بشه ..اما من به اونايي كه اطمينان دا شتم هيچ وقت به چشم بد بهشون نگاه نكردم و نمي

كنم ...يكي از اونايي كه درباره اشون دارم حرف مي زنم تويي فروزش

جمله اخرشو با تحكم گفت ...كمي سرم رو بالا اوردم و از گوشه چشم بهش خيره شدم ..نگاهش

درست توي چشمام بود

-بدترين اشتباهت مي دوني چي بود؟سكوتت .....هميشه و همه جا سكوت خوب نيست ...بعضي

وقتا بايد ادم حرف بزنه ..در برابر ناملايمات بايسته ..تا خودشو ثابت كنه ...ثابت كنه اوني نيست كه

ديگران درباره اش فكر مي كنن

اينكه يهوييِببري و از اينجا دور بشي..چاره كار نيست !!!...روش هاي بهتري براي متقاعد كردن

ديگران وجود داره فروزش ...اما خوب بعضيا هم هر چي بهشون بگي نمي فهمن ..

كه در برابر اون جماعت سكوت كني بهتره ..اما نه در برابر كسايي كه تحصيل كردن و چند سالي رو

رمان بازار
romanbazar.ir

در کنار هم درس خوندید..چون مطمئنا اونقدر روت شـــناخت دارن که اگه از خودت دفاع درستي كني

...باورت داشته باشن و باورت کنن

نگاهم رو ازش گرفتم و به نوک کفشـــام خیره شـــدم ..حرفاش منطقي بود.....چند ثانیه اي گذشت

..سکوت بود و سکوت که مسیر حرفو عوض کرد و پرسید:

-سرما خودگیت بهتر شد؟

شـــاید فهمیده بود چقدر دارم ازش خجالت مي كشـــم و قادر به حرف زدن نیستم همونطور خیره به

کفشام با صداي گرفته و ارومي گفتم :

-بله

از حالت خم شـــده اش در اومد و راحت به صـــندلي تیکه داد و با لبخند مهربوني گفت :

-پس مي توني امروز سرپا وایستي؟

با تردید برگشتم و نگاهش کردم و باز گفتم :

-بله

با همون لبخند پاي راستشو روي پاي چپش انداخت و خیره به من گفت :

-خیل خب ... پس برو سر کارت

چند لحظه اي خیره نگاهش کردم ..هنوز اون لبخند رو لباش بود که بلاخره از جام بلند شدم و بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف به سمت در رفتم که با تن صدايي که معلوم بود توش کمي خنده ا ست ازم پرسيد:

-ساعت چنده فروزش ؟

با تعجب برگشتم سمتش و به ساعت روي ديوار اتاقش نگاهي انداخت ...و بعدم به صورت جديش :

-بازم دير اومدي ...طبق معمول

خيره نگاهش کردم از جاش بلند شـد و به سـمت ميزش رفت و بدون نگاه کردن به من ..در حال

نشستن روي صندليش گفت :

-شيفت امشب يادت نره

دهنم تا نيمه باز شد ...خودکارشو برداشت و با صداي جديي اما چشمايي که مي خنديد بهم

خيره شد و گفت :

-چيه ؟... نکنه ....انتظار داري بهت مرخصيم بدم ؟

وقتي ديد حرفي نمي زنم و با تعجب نگاهش مي کنم چشما شو باز و بسته اي کرد و محکم

گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو ديگه ...چرا وايستادي ؟

با صـــداي بلندش تكوني خوردم و به خودم اومدم و با عجله درو باز كردم ورفتم بيرون و خواستم درو

ببندم كه باز بلند گفت :

- فروزش ؟

با نگراني ايســـتادم و به ســـمتش چرخيدم ...نگاهي به صـــورتم انداخت ..معلوم بود خنده اش گرفته

اما بروز نمي داد:

-درو نبند

نگاهي به در و بعد نگاهي به موحد انداخت و با احتياط درو تا انتها باز كردم و ايستادم

خيره نگاهم مي كرد كه دو سه قدمي رو عقب عقب رفتم و با ببخشيدي كه نمي دونم براي چي

گفتم ... با عجله از جلوي چشماش ناپديد شدم و به سمت استيشن رفتم

الهه كه دل تو دلش نبود با بيرون اومدن از اتاق موحد به ســـمتم اومد و با ديدن چشماي قرمز م

گفت :

-حالتو گرفت ..نه ؟..نگفتم نرو

بابا اين ديوانه اســـت ..روانيه ...من نمي دونم چرا اينو گذاشـــتن اين بخش ...اصلا اخلاق كه نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ ...هیچیم سرش نمیشه ...

یک ریز داشت پشت سرش بد مي گفت و بهش برچسب مي چسبوند که به خنده افتادم و گفتم :

-اخلاقو که باهات پایه ام ..اما اینکه چیزي حالیش نیست و نه ...

دستاشو توي جیب روپوش کرد و به چشماش حرکتي داد و گفت :

-خوب حالا...چون که چیزي بارشه که نباید با ما اینطوري رفتار کنه ..حالا چرا مي خندي؟ ....نکنه

خل شدي از دستش ؟

به سمت پرستاري که پشت استیش ایستاده بود برگشتم و گفتم :

-دکتر کاظمي هنوز نیومدن ؟

-نه ..

-پس لطفا پرونده خانوم سماوي رو بهم بدید

پرستار برگشت تا پرونده رو بده که الهه دستشو رو شونه ام گذاشت و وادارم کرد به سمتش

بچرخم

-حالا سر چي حالتو گرفته ..که نشستي پا به پاش گریه کردي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرســتار پرونده رو مقابلم گذاشــت و من با برداشــتنش به راه افتادم ..الهه با عجله به دنبالم اومد و
گفت :
-براي قضيه ديروز ؟
پرونده رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم :
-الهه فکر کنم دم در کارت داشتنا
يه لحظه سرجاش وايستاد و گفت :
-با من ؟...کي ؟
وايستادم و به سمتش چرخيدم و با شيطنت گفتم :
-نمي دونم ...يه اقاي خيلي خوشــتيپي بود...اومدني يادم رفت بهت بگم ...بنده خدا فکر کنم يه دو
ساعتي هست که زير پاشهاش علف سبز شده
با ترديد نگاهي بهم کرد و پرسيد:
-شوخي مي کني ؟
شونه هامو بالا انداختم و گفت :
-خود داني ...من جاي تو بودم معطل نمي کردم
وجودم پر از خنده شــده بود... يه حس خوب تمام وجودمو فرا گرفته بود..حسي که بهم امنيت و
ارامش مي داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسي كه از طريق موحد بداخلاق ...به روح و روانم تزريق شده بود...حسي كه منو داشت بر مي
گردوند به خودم ...حسي كه داشت يادم مي نداخت كه اگه دنيا هم باهات بد باشه ..اما باز اين خود تو
هستي كه مي تواني با اراده ات تغييرش بدي و به نفعت ازش كامي بگيري

چند قدمي عقب رفت و با تهديد گفت :

-واي با حالت دروغ گفته باشي

با گوشه پرونده به شوخي گونه ام رو خاروندم و گفتم :

-عزيزم .. ساعت گذشته ..خوب ممكنه رفته باشه ...اين كه ديگه دست من نيست ...اما هر وقت
ماهي رو از اب بگيري تازه است ...شايدم نرفته باشه ...

و براي تاكيد و اذيت بيشترش گفتم :

-الهه خيلي خوش قيافه بود....

با اينكه هنوز تو چشماش موجي از ترديد و شک رو داشت سري تكون داد و با عجله به انتهاي
سالن پرواز كرد..

به حركتش خنديدم و برگشتم و با خنده شونه هامو بالا انداخت و خطاب بهش گفتم :

-تا تو باشي كه انقدر فضولي نكني

رمان بازار
romanbazar.ir

و با همان خنده رفتم توي اتاق بيمار

***

وارد رست كه شدم از خستگي در حال سقوط بودم ...به اولين صندلي كه رسيدم به سمت خودم

كشيدمش و روش نشستم .و دستي به چشماي تب دارم كشيدم ...

الهه اونطرف تر در حالي كه از قضيه صبح ...حسابي از دستم شاكي بود پشت بهم كرده بود و با

گوشيش ور مي رفت ...

لبخندي زدم و از جام بلند شدم تا گوشيم رو از كيفم در بيارم ...

وقتي دوباره سر جام نشستم ...به پيام رسيده شده از طرف يوسف لبخندي زدم و سريع

بازشون كردم

"-كارت كي تموم ميشه ؟"

پيام بعديشو باز كردم :

"-زغنبوت نگو كه گوشي همرات نيست "

بعدي رو با خنده باز كردم :

"نكنه مُردي و ما از دستت راحت شديم كه جواب نمي دي؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام بیشتر شد :

"آوا..آوا..آوا"

خندیدم و با خودم گفتم ..:

-دیوونه گروه کر راه انداخته

"-تا یه ساعت دیگه جواب ندي خودم پا میشم میام اونجاها"

-اره ارواح عمه ات ...تو پول در اوردنو ول مي كني بياي پي من

و همزمان شماره اشو گرفتم که سریع با صداي شوخش جوابمو داد:

-فعلا قادر به پاسخگويي نيستم ...اما اگه زغنبوت باشه يه نيم ساعتي وقت دارم

با خنده بهش گفتم :

-سلام

-سلام و درد ..كجايي تو دختر ؟...داشتم كم كم به فكر سنگ قبرت مي افتادم ...البته دور از جونما

-خوب گل و خرما هم سفارش مي دادي؟

-نه ديگه اون موقع خوشبحالت ميشد ..كجايي؟چرا جواب نمي دادي ؟

راحت تر به صندلي تكيه دادم و گفتم :

-كجا مي خواي باشم .؟.بيمارستان ..از صبح گوشيم تو كيفم بوده تازه پياماتو ديدم

-كي مياي شركتم ؟

-امروز نمي تونم

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد و یه دفعه گفت :

-براي چي ؟

-شیفت شبم باید بمونم

به خنده افتاد و گفت :

-دو شیفته کار مي کني ؟

الهه که به مکالمه ام شـــک کرده بودکمي به طرفم برگشـــته بود و با دقت به حرفام گوش مي داد

-نه بابا ...تو فکر کن چقدر جون دارم که دو شـــیفتم وایســـتم ..جریمه دیر اومدنم به بیمارستانه

به خنده افتاد و با صداي پرخنده اش گفت :

-کي جریمه ات کرده که خودم بیام درستش کنم ؟

دو ست ندا شتم الهه زیاد فضولي کنه ..از جام بلند شدم و به سمت پنجره توي راهرو رفتم و گفتم :

-دکتر موحد

خنده اش یهو قطع شد و گفت :

-نه دیگه حتما یه چیزي مي دونســـته که جریمه ات کرده ...جوون مادرت منو با اون در نداز

خندیدم ..با اینکه موحدو دوست داشت ..کم از دستش نکشیده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

چه خوب بود که یوسف بود..حال و هوامو همیشه عوض مي کرد

-خوب دیگه .....مجبورم یه روز دیگه بیام ...

-اشکالي نداره هر وقت که دلت خواست بیا

بینیمو کمي بالا کشیدم و گفتم :

-من که باورم نمیشه تو شرکت داشته باشي

-چرا؟دُم دارم یا شاخ ؟

لب پایینمو گازي گرفتم و گفتم :

-هیچ کدوم ..تو تخصـــص داري...چیزي که عمرا ولش کني ..فکر کن یوسف سلحشور که عاشقه

قلبه بره پشت میز بشینه و دو سه تا چهارتا کنه

-اوه دختر ..داري خیلي بزرگش مي کني ...حالا ناهار خوردي ؟

پوفي کردم و گفتم :

-نه

-پس بپر بیا پایین تا سرد نشده ...برات پیتزا گرفتم

با تعجب گوشـــي رو از خودم دور کردم و بهش نگاهي انداختم و دوباره به گوشم نزدیک کردم و ازش

پرسیدم :

-کجایي یوسف ؟

یکم لحنش به شوخي تند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سر قبرت ...جلوي بيمارستان توي ماشينم ديگه

-خوبي تو..؟مگه شركتت نيستي ؟

خنده اي كرد و گفت :

-وقت داري يه ربعي بياي پايين ؟

با همان حالت تعجب سري تكون دادم و گفتم :

-الان ميام

با اينكه باورم نمي شد اين پسره خل اومده با شه بيمار ستان ..اما با سرعت رفتم پايين ..جلوي

بيمارستان نگاهي به اطراف انداختم اما اثري از ماشينش نبود كه با خودم گفتم :

-اينم از تلافي سركار گذاشتن مردم ...

به ياد الهه لبخندي زدم و خواستم برگردم كه گوشيم زنگ خورد...

-يعني تو با اون چشماي وزغت منو نمي بيني آوا؟

-كجايي يوسف ؟

-همونجايي كه وايستاي به راست بچرخ

به راست چرخيدم :

-حالا يه بيســـت قدمي حركت كن و بيا ســـمت اون درخت بي خودي كه هيچي نداره ..و دقيقا عين

رمان بازار
romanbazar.ir

خودته

وقتي به درخت رسيدم با بي حوصلگي گفتم :

-يوسف بازيم نده ...كجايي تو؟

-اگه به ماشـين خوشـگل جديدم يه نگاهي بندازي جمالت به جمال زيبام روشن ميشه

به ماشين جلوي پاهام نگاهي انداختم كه شيشه اش پايين اومد ..يوسف با خنده در حالي كه

گوشيش هنوز دم گوشش بود از همون طريق گفت :

-تو روخدا عين اين ناديد بديدا به من و ماشـينم نگاه نكن ...مي ترسـم چشمات اونقدر شور باشه كه

منو بفرستي اون دنيا

خم شد و در جلو رو برام باز كرد

...از جوب اب پريدم و سوار شدم و نگاهي به ماشينش انداختم و گفتم :

-بابا تو كه انقدر وضعت خوبه ..يه نگاهي به ما بكن و دست مارو هم بگير

با خنده دستشو به سمتم دراز كرد..سوالي نگاهش كرد كه گفت :

-اي بابا چرا اينطوري نگام مي كني ..خودت گفتي دستتو بگيرم ديگه

خنده اي كردم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ديوونه ..اينجا چيكار مي كني ؟

برگشت و دو جعبه پيتزا رو از صندلي عقب برداشت و گفت :

-اومدم دوستم رو ببينم ..عيبي داره ؟

..بي تعارف جعبه رويي رو برداشـتم و درشـو باز كردم و بدون سـس زدن اولين تكه اشو توي دهنم

گذاشتم و با همون دهن پر گفتم :

-نه اتفاقا كار خيلي خوبي كردي..هميشه از اينكارا بكن ..

و با چشمكي ادامه دادم :

-البته هميشه با خوراكي

جعبه خودشـو روي پاهاش گذاشـت و مشـغول سـس ريختن روش شـد و گفت :

-اگه اينجا راحت نيستي مي خواي برم يه جاي ديگه ؟

-نه ..مشكلي نيست ...

كمي خم شد و به نماي بيمارستان نگاهي انداخت و گفت :

-نه بدم نيست ...با كلاسه

همزمان با برداشتن تكه بعدي گفتم :

-اره ..خيلي خوبه ..من كه دوسش دارم

برخلاف من كه اهميتي به مرتب و اروم خوردن نمي دادم . يوسـف . با طمئانينه و ارامش تكه ها رو

گاز مي زد و با خنده به خوردنم نگاه مي كرد كه گفتم :

-اونطوري نگاهم نكن ..از صبح هيچي نخوردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرماخوردگيت چطوره ؟

-بهتره ...سلام بهت مي رسونه

خنديد و همونطور كه مي خورديم يه دفعه گفت :

-هيچ مي دونستي ..از اون موقع ها صورتت با نمک تر شده

من كه حرفش رو به پاي تمسخر گذاشته بودم با خنده گفتم :

-مگه اينكه تو ازم تعريف كني ...و مثل خاله سوسكه قوربون د ست و پاي بلوريم بري

به خنده افتاد و چيزي نگفت و منم بي تفاوت اخرين تكه رو توي دهنم جا دادم

-بهتره براي خراشاي روي صورت به يه دكتر سر بزني ..

با دستمال دور دهنم رو تميز كردم و گفتم :

- كم كم خوب ميشه

-يه وقت رو صورتت نمونه ؟

متوجه لحن و تن صداي نگرانش نبودم و بي خيال جوابشو مي دادم :

-حالا نه اينكه خيلي كشته و مرده دارم ...كه بخوام به خودمم برسم ؟

با لبخند محسوسي صورتمو از نظر گذروند و نفسشو بيرون داد و جعبه پيتزاي نصفه نيمه اشو

رمان بازار
romanbazar.ir

..روي صندلي عقب گذاشت و گفت :

-حيفه صورتت از ريخت و قيافه بيفته

-ول كن تو رو جدت ...موحد كه مدام قرص شيفت صبح و شب مي خوره ..هر بارم كه منو مي بينه

يه شـــيفت بي منت بهم تقديم مي كنه ..حالا من كي وقت كنم برم پيش دكتر ...؟هوم ؟

دستمو بالا اوردم و به ساعتم نگاهي انداختم و بهش گفتم :

-من برم ..مي ترسم باز موحد منو ببينه كه جيم شدم اونوقت بهم بگه تشک و بالشتتو بردار و كلا

بيا تو بيمارستان م*س*تقر شو

خنده اي كرد و بهم خيره موند

دروباز كردم و پياده شدم و گفتم :

-ممنون واقعا عالي بود...حسابي چسبيد

لبخندي زد و گفت :

-خواهش

خواستم چيز ديگه اي بهش بگم كه ديدم داره خيره به جايي نگاه مي كنه

جهت ديدشو تعقيب كردم و به جلوي در بيمارستان رسيدم ...

هومن خيره به من و يوســـف ..با كت و شـــلواري خوش دوخت بي حركت ايستاده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـت به در.... به نگاه موندهِ هومن به یوســـف رو ....نظاره مي كردم كه یوسف بدون اینكه نگاه از
هومن بگیره بهم گفت :

-جان تو الان یه پاره اجر گیرش بیاد پرت مي كنه سمتم

نگاهمو از هومن گرفتم و به نیم رخ یوســـف كه محو هومن شـــده بود خیره شدم و گفتم :

-مثل اینكه هنوز قبول نكردي من و اون با هم نیستیم ؟

اینبار با گوشه چشم نگاهي بهم انداخت و لبخند قشنگي زد و گفت :

-عزیزم اینو به من نگو ..به اوني بگو كه داره خون خونشو مي خوره

به شیطنتش لبخندي زدم و گفتم :

-توام كه بدت نمیاد

زد زیر خنده و گفت :

-خدا وكیلي توم عروسیه

سرمو پایین انداختم و خندیدم و بهش گفتم :

-بسه مي ترسم امشبي رو سكته ناقص بزنه

خنده اش یهو قطع شد و جدي بهم گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتي چيزي بينتون نيســت ..غلط مي كنه كه بخواد ســكته بزنه ..از همه مهمتر... غلط مي كنه كه
اونجا وايستاده و زوم كنه رو ما

دوباره با خشم به هومن خيره شد كه فهميدم اگه دو دقيقه ديگه اينجا وايسته ..يه مشكل جدي به
وجود مي ياره

-خواهش مي كنم يوســف ..ولش كن ...من با هاش كاري ندارم ..ولش كردم ...از توام مي خوام بي
خيالش شي

كلافه دستي به چو نه اش كشيد و گفت :

-تو رو نمي دونم ..اما من ميل عجيبي براي پايين اوردن فكش دارم

با ترس به يو سف كه چ شم از هومن بر نمي دا شت خيره شدم و با نگراني گفتم :

-يوسف ..خواهش مي كنم

با ديدن نگرانيم ..دستاشو از روي فرمون برداشت و كمي بالا برد و گفت :

-خيل خب ..جوش اين احمقو نزن ...من ديگه برم ...

سريع درو بستم و قدمي به عقب رفتم كه شيشه رو پايين داد و اشاره كرد كه جلوتر برم

اول نگاهي به هومن كه حالا دست تو جيب شلوارش كرده بود و نگاه ازمون بر نمي داشت انداختم

و بعد به سمت يوسف رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه کوچکترين ازاري بهت رسوند بايد بهم بگي وگرنه خودت مي دوني که قاطي کنم ..ديگه خدا

رم بنده نيستم

براي اينکه زودتر ردش کنم تند تند گفتم :

-باشه ..باشه ...الان که چيزي نگفته .. تو برو...اگه کاري کرد بهت مي گم

دنده رو جا به جا کرد و گفت :

-اره جون عمه ات .... اين باشه ها رو به کسي بگو که تورو نشناسه ...

دوباره نگاهش رو هومن بود:

- نه ...از تو ديگي براي من نمي جوشـــه ... با يد خودم يه کاري کنم ...اينطوري دلم خنک نميشه

مي دونستم تمام حر صش براي منيه که بي رحمانه تو سط هومن دور افتاده شده بودم ..

با بوقي که زد خداحافظي کرد و به راه افتاد و منم با تکون دستي به سمت در ورودي بيمارستان

رفتم و از کنار هومن گذشتم که به دنبالم راه افتاد و با پوزخند گفت :

-نگفته بودي برگشته ؟

جوابشو ندادم و دستامو توي جيب روپوشم فرو بردم که ول نکرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نبايدم بگي...دوست فابريک خانومه ..براي چيه به بقيه بگي؟

نفسم با حرص بيرون دادم و اون رفت رو اعصابم :

-الان که برگشته بايد رو ابرا باشي ..نه ؟

با انزجار سرجام ايستادم و به سمتش برگشتم و با صدايي تقريبا عصبي و ارومي گفتم :

-اره ..خيلي خيلي خوشحالم که برگشته ...

به صورتم خيره موند و گفت :

-از اولم اونو مي خواستي

عصبي پوزخندي زدم و دست به سينه شدم و گفتم :

-الان حرص خوردنت براي چيه ؟مي خواي خودتو از چي خلاص کني که اين حرفا رو بهم مي زني ؟

سکوت کرد و جوابم رو نداد و گفتم :

-من که يه اشـــغال ه*ر*زه ام ...ديگه براي چي انقدر خودتو اذيت مي کني ؟تو که يه زن خوب و

خونواده دار و پولدار مي خواستي که گير اوردي !!!ديگه چي مي خواي ؟

نابود شدنمو ....؟از اينجا رفتنمو؟....چي ؟

بازم سکوتي که معلوم بود داره به زور نگهش مي داره

ابروهام با تمسخر بالا انداختم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو كه داشـتي مي رفتي بيرون ...نكنه دلت براي صـنم جون تنگ شـده كه افتادي دنبالم ...؟اخ اخ

نياي دنبالما..يهو يكي ميبينه بهت برچسب مي زنه ..

.اونوقت براي صنم جونتم بد ميشه ...تو كه نمي خواي اين رابطه عاشقانه و رمانتيكي كه به اين

زيبايي شـكل گرفته رو با افتادن به دنبالم خراب كني ...؟هوم ؟افرين پسـر خوب ..برو به زندگيت بچسب

...برو و انقدر خرمگس نباش

با اينكه از اين حرفا و بدو بيراهايي كه بهش مي گفتم سير نميشدم و وجودم غرق خشم و كينه

بود اما ترجيح دادم ديگه ولش كنم و برم دنبال كار خودم ...

نبا يد بيش از اين اعصـابمو براش خرد مي كردم .....ازش رو گرفتم و خواستم برم كه بلاخره حرف

دلشو زد:

-يوسف تو رو براي سرگرمي چند روزه اش مي خواد

نتونسـتم خنده عصـبيمو كنترل كنم وزدم زير خنده ..طوري كه باعث شـد چند نفري كه نزديک به ما

بودن بهمون خيره بشن :

- چه بهتر.... اونم يكي مثل تو...مگه توام منو براي همين سـرگرمي... سال دنبال خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

نكشوندي ؟

عصبي شد و با حرص سرشو پايين انداخت كه محكم و جدي گفتم :

-يوســف اونقدر مرد هســت كه اگه واقعا منو براي همون چند روز بخواد ....بي رودربايستي بهم مي

گه اوا براي چند روز مي خوامت ..نه اينكه مثل تو بازيم بده و بعدم بي حثيتم كنه

ديگه زبونش بند اومده بود

قدمي بهش نزديک شدم ...نمي خواستم شكست خورده به نظر بيام ...نمي خواستم فكر كنه كه

تونسته نابودم كنه :

- صبحم بهت گفتم ..تكليف خونه رو زودتر روشن كن ...ديگه ام برام مهم نيست ..چرا اينكارارو باهام

كردي ...چون شخصيتت برام پوچ شده ...

در ضــمن بهتره از اين به بعدم ... دوتامون مثل دوتا همكار باهم برخورد كنيم ...

نه بيشتر نه كمتر...

در پايان حرفام هم با پوزخند مســخر اميزي ســرتاپاشــو براندازي كردم و خواستم برم كه چيزي يادم

افتاد و برگشتم و بهش گفتم :

-را ستي ...جلوي من ديگه حق نداري درباره بهترين دو ستم حرف بي ربط بزني ...مي دوني كه

رمان بازار
romanbazar.ir

درباره كي حرف مي زنم ...؟

ابروهامو با بدجنسي بالا انداختم و لبخندي گفتم :

-منظورم يوسـفه ...يوسـف همون پسـره ايكبيري كه همش بهش مي گفتي پول نديده ...تازه به دوران

رسيده ...هيچي بارش نيست ...الحمدال اسامي نابي كه براش گذاشته بودي رو كه خوب يادته

...جهت اطلاع يادآوريشون كردم كه بدوني دارم درباره كي حرف مي زنم

توي چشمامم با كينه خيره شد و بعد از چند ثانيه اي كه معلوم بود سعي در اروم كردن خودش

داره گفت ::

-فقط اميدوارم روزي كه ازش ضـربه خوردي و نابودت كرد... همينطور ي بازم ازش تعريف و حمايت

كني

خيره بهش لبخندي زدم كه با حرص بهم پشـت كرد و به سـمت در ورودي بيمارستان به راه افتاد

مي دونستم داره مي سوزه ..مي دونستم كه چون دستش به جايي بند نيست تا مي تونه حرص

رمان بازار
romanbazar.ir

مي خوره ...براي همينم داشـت دلم خنک ميشـد...براي تمام اون لحظه هايي که با بي معرفتي بعد از
امضاي طلاق ..منو جلوي محضر رها کرد و رفت ..براي تمام اون ساعاتي که يه چشمم خون بود و يه
چشمم اشک ..اما هنوز بسش نبود و دلم مي خواست ..تلافي تمام اون لحظه هاي تلخ رو سرش در
بيارم ..

کتاب بعدي رو هم تميز کردم و توي قفسه بالا جا دادم

هنوز چندتا کتاب ديگه مونده بود برگشتم و به دور و برم نگاهي انداختم و با خستگي پارچه توي
دستم رو روي چند کتاب باقي مونده روي زمين رها کردم و به سمت اشپزخونه رفتم ...بلاخره بعد از
چندين روز موفق شده بودم اسباب و اثاثيه امو جا به جا کنم و شکل و شمايلي به خونه کوچيکم
بدم ...

از توي کابينت ليواني برداشتم و مشغول ريختن چايي شدم ..بعد از ين همه کار اونم توي يه روز
تعطيل به شدت مي چسبيد

خوبي اين خونه اين بود که هرچند نقلي و کوچيک بود اما شيک و تر و تميز بود ...عاشق شومينه

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچیک گنج دیوار ش شده بودم ...

شومینه اي که منو از دست بخاري راحت کرده بود ..

بعد از اون روز و رفتن یو سف ...تنها تلفني چند باري باهم حرف زده بودیم که به خاطر کار زیاد من و

اون مدت زمان این مکالمه ها هم به یک دقیقه نمي رسید...

حتي وقت نکرده بودم به شـرکتش هم سـري بزنم ...جالب این بود که اونم دیگه هیچ اصراري به

رفتنم نکرد...

هرچند اگه وقت داشـتم حتما مي رفتم ...به سـمت شـومینه رفتم و روي صندلي راک کلاسیکم که

تنها منبع ارامشم در این چند وقت گذشته بود نشستم و دستهام رو به دور لیوان قاب گرفتم ..بخار

بیرون اومده از چاي حس خوبي رو بهم مي داد...

به تلفن خونه و گوشیم که روي میز کوچیک نزدیک به در قرار داشت نگاهي انداختم ...زیادي خونه

سـوت و کور بود...دلم مي خواسـت این روز تعطیل رو بیرون و در کنار دوستاني مي گذروندم که زماني

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستم بودند...دوستاني كه خيلي راحت منو از بودن در كنارشون حذف كرده بودن ...

هرچند صـــميمت چنداني هم نبود..و هر چه كه بود دوســـتي بود كه همراه هومن برام به وجود اومده
بود...

دختر دير جوشـــي نبودم ..برعكس زود هم با ديگران اخت مي شـــدم ...اما گوشه گيري اين چند وقته
و محل ندادن به دوستان ... اونها رو هم از من دور كرده بود ...واقعيتم اين بود كه بچه هاي بخش هم
ترجيح مي دادن كمتر با من بگردند...مشغوليت كاري و درسي هم باعث شده بود كمتر به اين فكر
كنم كه بايد يه دوست خوب صميمي در كنار خودم داشته باشم ...

خانواده امم .. هم جاي خود دا شتند ... سالي - بار بيشتر نمي ديدم شون ...البته كاش اونها مي
تونستن بيان ...اما نمي اومدن .. سختي راه رو هر بار تحمل نمي كردند و نمي اومدن ...پدر بيچاره ام
اونقدر درگير كار بود..كه حتي وقت سرخاروندن هم نداشت ..مادرم هم گلايه دوري راه و پا درد تنها
بهانه هاش بودن براي نيومدن ..حميد هم كه در صـــورت نياز ...من به يادش مي افتادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

عجيب بود كه بعد از ريختن پول ..مادرم دوباره همون هفته اي يكبار با هام تماس مي گرفت ...و من
ديگه عادت كرده بودم به اين نوع رفتارها
به ياد قديم و روزهاي جمعه هايي افتادم كه با هومن هزار تا نقش مي كشيديم براي پر كردن تمام
ساعتاش ..روزهايي كه دوتامون تا نصف روز از خستگي به خواب مي رفتيم و قيد برنامه ريزيهامونو مي
زديم ...پوزخند زدم و به ليوانم خيره شدم و صندليمو حركت دادم ..دلم گرفته بود و مي خواست با
كسي حرف بزنم
دلم يه تغيير اساسي مي خواست ...يه تغييري كه منو از اين وضعيت خارج كنه
توي افكارم فرو رفته بود كه با شـنيدن صـداي زنگ گوشـيم ..با عجله بلند شدم و به طرف گوشيم
رفتم و با ديدن ا سم يوسف چنان خوشحالي وجودمو فرا گرفته كه زود تما سو برقرار كردم و گفتم :
-سلام
چقدر دو ست دا شتم توي اين تنهايي و سكوت ...تنها يه صداي ا شنا رو بشنوم ...و چه خوب بود كه
اين صدا ...متعلق به يوسف بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-واي ببخشيد مثل اينكه اشتباه تماس گرفتم ..شرمنده

هيچ وقت اين رگ موزي گري و شيطنتش از كار نمي افتاد

-يوسف !!!

-نه ..نه درست گرفتم ..داغ نكن

لبخندي زدم و با نامردي گفتم :

-تو خواب نداري؟

-تو خواب بودي مگه ؟ساعت چنده ؟

-والا شما شركت داري..با اون اتاق مخفي و اون تا ناناز... منم با شم كله صبحي پا ميشم و

مزاحم مردم ميشم

-منو با ش كه مي خواستم بهت لطف كنم ..كله صبحي چيه دختر ؟ساعت ست ...

قلپي از چايمو خوردم و با گله ازش پرسيدم :

-كجايي كه خبري ازت نيست ؟

تن صداش ذوق زده شد:

-نگووو....دلت برام تنگ شده ؟

-من ؟..عمرا...

خنده اي كرد و با پرويي گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه معلومه که دلت برام تنگ شده ...منم که نمي تونم دل کسي رو بشکنم ...کوه احساسم آخه .

با قلپ ديگه چاييم گفتم :

-مي دونم احساس جان

-افرين حالا که مي دوني ...براي شب يه شام دو نفره با کلاس در ست کن تا از دوريم نمردي بيام

و بهت سر بزنم

چشمامو با حرص و خنده گشاد کردم و گفتم :

-امر ديگه ؟

-از اون سالادي مخصوصتم يادت نره ..غذاي چينيتم تا يادم مياد بدک نبوده ...اما من فسنجونو بيشتر

ترجيح مي دم ..البته نمي خوام به زحمت بيفتي ..ولي خيلي وقته زرشک پلو با مرغم

نخوردم ...مديوني فکر کني دارم بهت دستور غذا مي دما

-اهان ؟خوب ديگه ؟

-نو شابه که ضرر داره ..همون دوغ خونگي خوبه ...از اونايي که کلي توش سبزياي خشک شده اجق

وجق مي ريزي

با خنده لبامو با زبونم تر کردم و اون دستور بعديشو صادر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مي دونم شبه ها...ولي دسرم باشه ..چيزي از كمالاتت كم نميشه

سري تكون دادم و گفتم :

-بيچاره زنت

-وا..چرا بيچاره ...اتفاقا... خوشبختترين ادمه روي زمينه ..باور كن

خنده اي كردم و اون گفت :

-هنوز يه دو سه ساعتي وقت داري كه كپه اتو بذاري... بعدش مي تونې بلند شي و بيفتي پي

تداركات شام ...

-اونوقت تو اين وسط چيكار مي كني ؟

-من ؟

- بله ..شما

-عزيزم كار مهمتر از اينكه بيام و طعم غذاهاتو تســـت كنم و بهت افلين افلين بگم

با خنده ادامه داده :

-اين افلين افلينا رو تازگيا از اين دختراي ســوســول اطرافم ياد گرفتم ...البته چندتا ديگه هم هست

كه بعدا برات رونمايي مي كنم

خنديدم و بعد از چند ثانيه اي جدي گفت :

-شام امشب مهمون من ..همون رستوران هميشگي...هستي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ليوانو روي ميز گذاشتم و با خستگي گفتم :

-بيا يه چيزي درست مي كنم

-نه ...كل هفته سر كاري..نمي خواد به خودت زحمت بدي

-لازم نكرده مهربون بشـي...شـايد فسـنجون و مرغ پيدا نشـه ..اما يه نون و پنير ساده گيرت مياد

با خوشحالي گفت :

-مرگ من

با خنده گفتم :

-مرگ تو

-خيل خوب ..پس ساعت اماده باش كه بيام و باهم بريم همون رستوران كوتاه بيا نبود..پس اصرار نكردم و با گفتن باشه اي دعوتشو قبول كردم

توي همون رستوارن همیشگي رو به روي هم نشسته بوديم ..فضاي رستوران كمي تغيير كرده

بود...و با اون چيزي كه توي ذهن دوتامون ثبت شـــده بود ..كلي فرق كرده بود...

-مي اومدي خونه گشنه نمي موندي كه مجبور كردي بيايم رستوران ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خيره به من ..لبخندي خسته اي زد و گفت :

-حالا وقت زياده

شونه هامو بالا انداختم و چيزي نگفتم كه غذاهامونو اوردن

برخلاف صبح كه اونقدر شنگول بود كمي گرفته و خسته به نظر مي رسيد

قاشق و چنگالمو برداشتم و گفتم :

-والا من از صبح دارم اثاث خونه جا به جا مي كنم ..تو چرا خسته اي ؟

با بي ميلي قاشق و چنگالشو برداشت و خيره به بشقابش گفت :

-تازه اسباب كشي كردي؟

قاشقي از غذا رو توي دهنم گذاشتم و بعد از بلعيدن غذا گفتم :

-يه چند وقتي ميشه

هنوز لب به غذاش نزده بود كه بي مقدمه ازم پرسيد:

-يه سوال ازت بپرسم ؟

لحظه اي نگاهش كردم و گفتم :

-بپرس

با چنگالش گوشت درون بشقابشو جا بجا كرد و گفت :

-اونروز چرا دوست نداشتي با هومن رو درو بشم ؟

خيره به يوسف كه حالا داشت با دقت نگاهم مي كرد لقمه بعديمو قورت

دادم و با پايين گرفتن

سرم به بهانه غذا گفتم :

-خوب محيط بيمارستانه ..نمي خواستم حساسيتي به وجود بيارم

-من كه نمي خواستم دست به يقه شم باهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم ...ناراحت شد و با تردید گفت :

-نکنه هنوز دوسش داري؟

کفري چنگالو توي تکه اي از جوجه ام فرو بردم و گفتم :

--تو فکر کن که چقدر باید احمق با شم که هنوز اون نامردو دو ست دا شته باشم

-اما بعد از رفتنم ..کمم باهاش حرف نزدي ؟

موشکافانه نگاهي بهش انداختم و پرسیدم :

-تو نرفته بودي ؟

پوفي کرد و با انزجار گفت :

-نمي تونم تحملش کنم

عصبي شدم و با اینکه نمي خواستم باهاش بد حرف بزنم گفتم :

-خوب به توچه ؟...این مشکل منه ..ربطي به تو نداره

عصبي چنگال و قاشقشو توي بشقاب رها کرد و ارنجهاشو روي میز گذاشت و دستاشو کمي

جلوتر از صورتش توي هم قلاب کرد و با صداي تقریبا عصبي گفت :

-چرا اتفاقا...وقتي یادم میاد ..اون موقع ها..فقط به خاطر یه سلام و احوال پرسي ساده ...مثل این

رمان بازار
romanbazar.ir

لاتا...بلبشــو راه مي نداخت ..مي خوام ســر به تنش نباشــه ...مي خوام انقدر بزنمش که زير دست و پام
به غلط کردن بيفته و التماسم کنه
هيچ وقت يادم نمي ره که اونروز توي محوطه دانشکده جلوي بچه ها چطور با ابروم بازي
کرد..چطور حرف منو سر زبونا انداخت
با ناراحتي سرم رو پايين انداختم و اون با عصبانيت گفت :
-وقتي مي بينم اون همه ادعاي دو ست دا شتنش .. شده کشک ....خونم به جوش مياد
يادته که چي بهم مي گفت ؟
-بس کن يوسف ..گذشته ها گذشته
-براي تو شايد اما براي من نه ...
تو چشماي پر کينه اش خيره شدم :
-وقتي اونر وز و يادم ميارم که تو جمع فقط به خاطر دادن يه جزوه به تو بهم گفته بود که دنبال اينم
که زنشو هوايي کنم ..
عصبي حرفشو قطع کرد و به بيرون خيره شد...نگاه ازش بر نمي داشتم
لحظه اي بعد صدايش پر از گلايه شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توهم هيچي نگفتي ...انتظارم ازت اين نبود ...

بغض كرده چنگالمو گوشه بشقاب گذاشتم و خيره به وسط ميز گفتم :

-حمايتت مي كردم ...بدترش مي كرد..دنبال بهانه بود...نمي خواستم اين فرصتو بهش بدم ...جلوم

قسم خورده بود كه كاري كنه كه تورو از دانشكده بندازن بيرون ...من اينو نمي خواستم يوسف ...اون

اونروز مي خواست واكنش منو ببينه ...فكر مي كرد عاشقتم ..دوست دارم ...مي خواست مطمئن

بشم

از كوره در رفت و عصبي تو چشمام خيره شد و گفت :

-با ريختن ابروي من مي خواست به اين نتيجه برسه ؟..پس خاك توي اون سر بي خاصيتش ... كه

بدون شناخت اومده بود تورو گرفته بود

عصبي از جام بلند شدم و گفتم :

-خوب مي خواستي شامو كوفتم كني... لااقل توي همون خونه اينكارو مي كردي..ديگه چرا اين

همه منو اوردي تا اينجا ؟...من كه ديگه با اون عوضي كاري ندارم ...ا صلا تو براي چي انقدر ياد گذشته

ها مي كني ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده با چشـماني که پر اشـک شـده بودن بهش خيره بودم که اروم از جاش بلند شد ..و عذر

خواهانه گفت :

-معذرت مي خوام ...اما ازت انتظار نداشتم که اونروز انقدر مسالمت اميز باهاش رفتار کني

...حداقلش اين بود که دلم مي خواســت بي محلش کني ...خواهش مي کنم بشين

با ناراحتي بهش خيره شدم که دوباره ازم خواهش کرد...اروم سرجام نشستم و گفتم :

-ما توي يه بيمارســتان کار مي کنيم ..به اندازه کافي باهاش مشــکل دارم ...ديگه نمي خوام بدترش

کنم ..در ثاني خودم شرايطمو بهتر درک مي کنم و مي دونم که بايد چيکار کنم

به زور لبخندي زد و گفت :

-درست مي گي ..حق با توه ..من يکمي تند رفتم ..منو ببخش

بغضــمو به ســختي قورت دادم که جعبه اي از جيب کتش در اورد و مقابلم گذاشت و گفت :

-عروسکت توي ماشينه ...اينم خوشم اومد برات گرفتم

وقتي ديدم مي خواد جو عوض کنه .. با لبخندي منم سعي کردم همين کارو کنم و با گرفتن جعبه

بهش گفتم :

-خوبه همش به ياد من بودي و هي برام گرفتي

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت به صندليش تكيه داد و گفت :

-دوتا تكه وسيله كه به ياد بودن نيست دختر

در جعبه رو باز كردم و به دستبند ظريف و قشنگي كه به زيبايي روش كار شده بود خيره

شدم ...واقعا قشنگ بود

-اين خيلي قشنگه

-قابل تو رو نداره

در جعبه رو بستم و به طرفش گرفتم و گفتم :

-اما نمي توم قبولش كنم

با ناراحتي پرسيد:

-چرا؟

-معلومه يوسف ..اين خيلي گرونه ...هديه ..يه چيزي مثل همون عروسكيه كه گرفتي ....به اين

نميشه گفت هديه ..البته براي يه دوست

-ول كن توروخدا...از اين اخلاق خركيت بدم مياد..من اينو براي تو گرفتم

-اما يوسف

-شايد دوسش نداري؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه حرفيه ...خيليم قشنگه ..فقط

-پس لطف كن دستت كن

-اما

-دستت كن ديگه

مي دونستم اگه ردش كنم ..ناراحت ميشه ..بالاجبار دروش باز كردم و حين برداشتن دستبند گفتم :

-پس ديگه از اينچيزا برام نگير

-خيل خب ..حالا تو دســتت كن ..كي ديگه از اين به بعد مي خواد چيزي برات بگيره ...تفحه

-خوب معلومه تو

خنده اي كرد و گفت :

-سورپرايز اصلي فرداست

با تعجب گفتم :

-فردا؟

خنده شيطنت باري كرد و گفت :

-مطمئنم سورپرايز ميشي

-با شوخي گفتم :

-نكنه مي خواي يه خونه بزرگ برام بخري؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت با نمكي قيافه اي به خودش گرفت و گفت :

-انقدر مال پرست نباش بچه

به خنده افتادم و دستبندو توي دستم چرخوندم ...به دستم مي اومد..اينو از نگاه و برق چشماش

موقع ور رفتن با دستبند مي تونستم بفهم ..فقط مونده بودم كه سورپرايز فرداش چي مي تونست

باشه

***

با ورود به بخش و ديدن ساعت ..نفسي از سرا سودگي كشيدم و جواب سلام دو پرستاري رو كه

از كنارم مي گذشن رو دادم و براي تعويض لباسم رفتم ...

از اتاق كه بيرون اومدم ..گوشيم رو دور گردنم انداختم و براي يه روز پركار ديگه اماده شدم ..بخش

نسبتا به چند روز گذشته كمي خلوت تر و ارومتر شده بود.

البته توي اين چند روز ه هم كمتر با موحد برخورد داشتم ..و همين كه به موقع به بيمارستان مي

رسيدم جاي شكرش باقي بود كه ديگه شيفت شبي ندارم ...برعكس بعضيها كه عاشق شيفت شب

بودن من به شدت بيزار بودم و تمايلي به شب موندن نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

نزديكاي ساعت بود كه بعد از سر زدن به چندتا از بيمارا خواستم براي كمي استراحت به
سمت رست برم كه در حال گذشتن از استيش اتنا و نيلوفر و رو ديدم كه با دو پرستار ديگه در حال
بگو و بخند هستند...

به سمتشون رفتم و گفتم :

-هميشه به خوشي و خنده ..به ما هم بگيد بخنديم

-خبر نداري؟

شونه اي بالا انداختم و گفتي :

-خبر چي؟

-دكتر جديد بخش

با تعجب سر تكون دادم و گفتم :

-دكتر جديد بخش ...نه چيزي نشنيده بودم

اتنا با سرخوشي به سمتم چرخيد و گفت :

-شايد قراره جاي موحد بياد..اي خدا يعني ميشه ؟

اين حرفش باورم نميشد براي همين گفتم :

-ول كن تورخدا...هر كي بياد و بره موحد عمرا بره ..در ثاني بنده خدا چه گ*ن*ا*هي كرده كه انقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

ارزوي رفتنشو داري؟

-بس كن اوا ...هر كي كه نخواد تو كه بايد بيشتر بخواي انقدر بهت شيفت شب مي ده ...

-حالا كي هست اين دكتر كه داري براش بال بال مي زني ؟

با ذوق ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-حدس بزن

-وا.. خوب چه كاريه ..خودت بگو كيه

با شيطنت چشمكي زد و گفت :

-د نميشـــه ديگه ..مزه اش به اينكه حدس بزني ..من خودمم هنوز باورم نميشه

عين اين خنگا ازش پرسيدم :

-من ميشناسمش ؟

-اي بابا يه ملت ميشناسنش ...منظورم همون بچه هاي دانشكده ان

لبامو تري كردم و گفتم :

-پس از اساتيد اونجاست

-نه

-نه ؟

نيلوفر با تعجب از من پرسيد:

-ببينم مگه تو از صبح تو بخش نيستي؟

-چرا...نمي بيني همش مي رم اين اتاق و اون اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اي كرد و گفت :

-خوب تقصـير خودت نيسـت ..چشـم و گوشـت زياد نمي جنبه ...اتفاقا همين نيم ساعت پپيش تو
بخش بود

-اي بابا مي گيد كيه يا برم ؟

پرستار شيطوني كه از بحث ما لذت مي برد رو به من گفت :

-اسمشون دكتر سلحشوره

با شـنيدن سـلحشـور...لحظه اي مخم هنگ كرد و با تعجب بهشـون خيره شدم كه اتنا گفت :

- شنيدم تازه برگشته ...نفله فوقشم گرفته ...از اون قديما جذابتر شده ...ادم كيف مي كنه باهاش
حرف مي زنه

-شوخي مي كنيد بچه ها؟

نيلوفر كه توي فكر بود با پرونده توي دسـتش ضـربه ارومي به شـونه ام زد و گفت :

- نه ديوونه ..اخرين بار... كه رفته بود ccu...احتمالا الان اونجا باشـه ...موحدم كه ماشاl فقط ما ادم
نيستيم ..با اقا همچين خوشه كه انگار برادرشه ..نه اخمي نه تخمي

رمان بازار
romanbazar.ir

اتنا چيني به پيشونيش داد و به نيلوفر گفت :

-خوب بدبخت اون که عين ما دوره اشـــو نمي گذرونه ..دکتر بخش شـــده ها...گرفتي دکتر ...

نيلوفر خنده اي کرد و گفت :

-ولي خيلي نازه من که خيلي دوسش دارم

با ناراحتي و حسي عجيب ...بي حرف ازشون جدا شدم و به سمت ccu به راه افتادم ..تازه متوجه

سورپرايزش شده بودم ...

اين همه مدت يعني منو بازي داده بود...؟

وارد بخش ccu که شـدم ديدمش بالاسـر يکي از مريضـا ايسـتاده بود...از دستش حسابي عصباني

بودم ..خوب عين ادم مي گفت مي خوام بيام ..پس حرف از شـــرکت و رها کردن پزشکي چي بود...؟

به ســـمتش رفتم و با ناباوري در دو ســـه قدميش ايســـتادم ...محو کارش بود...که متوجه نگاه سنگينم

شد و برگشت و با لبخند بهم خيره موند

-سورپرايزت اين بود؟

با همون لبخند تخت و دور زد و مقابلم ايستاد و خيلي اروم و موقر گفت :

-اينجا نه ... بريم بيرون

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصـــبانيت خارج شـــدم و اونم به دنبالم اومد...تمام ناراحتيم از ســـركار گذاشتنم بود ...اخه چه لذتي

مي برد انقدر منو سركار مي ذاشت ؟

..اتنا و نيلوفر با ديدن يوسف سريع به سمتمون اومدن يوسف ايستاد اما من به راهم ادامه

دادم .. صداي خنده و حرف زدنا شون و مي شنيدم ...كه پر ستار صدام زد و گفت :

-ببخشيد خانوم دكتر ..مريض اتاق ...كمي درد داره ..ميشه بياييد و بهش يه سري بزنيد

سري تكون دادم و همراه پر ستار وارد اتاق شديم ...كمي بعد پر ستار براي انجام كاري بيرون رفت و

من با بيمار تنها شدم ..و وضعيتشو چک كردم كه كسي از پشت سر گفت :

-از دستم ناراحت نباش ...توي اين يه هفته هم دنبال ريست و راست كردن كارام بودم

بهش محل ندادم و از مريض چندتا سوال پرسيدم

كه با شيطنت گفت :

-الان قهري؟

خنده ام گرفته بود كه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-فكر كردم خوشحال ميشي...باشه اگه خوشحال مي شي من ميرم ...از كل اين بيمارستان هم

مي رم ..خوبه ؟

مي دونستم داره شوخي مي كنه به سمت در رفت كه همونطور پشت كرده بهش در حال چک

كردن وضعيت بيمار گفتم :

-ميمردي از اول مي گفتي دارم سركارت مي ذارم ؟

با خوشي برگشت و گفت :

-باور كن شركت دارم ..منتها مال بابا جونمه ....منشيم تا داريم ..اما نه ناناز بلكه تا

نگاهي به پيرمرد انداخت و با شيطنت به پير مرد گفت :

- البته دور از جون شما ها..تا چپر چلاق ...

فقط مي مونه اون اتاق مخفي كه شكل انباريه ....

خنده ام گرفته بود...صداشو مظلوم كرد :

-ديگه قهر نباش ديگه ...من كه بهت ادرس دادم ..خودت نيومدي ...مي اومدي همه چي رو مي

فهميدي

برگشتم ..با چشماي شيطونتش بهم خيره بود كه يه دفعه اتنا وارد اتاق شد ..يوسف سريع به

خودش حالت جدي داد و با صداي محكمي گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقت کنید دیگه خانوم ...چندبار تذکر بدم ..اه

با چشماي از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم ..در حالي که پشتش به اتنا بود..چشمکي برام زد

و گفت :

-دیگه تکرا نشه ها

و از اتاق خارج شد

اتنا با رفتن یوسف به سمت اومد و گفت :

-مي دوني من مطمئنم تو مهره ماري... چیزي..... داري که کسي دوست نداره

مریض که یه پیرمرد ساله بود به خنده افتاد..بهش لبخندي زدم و گفتم :

-تا بوده قسمت من همین بوده اتنا جون ..تو خودتو ناراحت نکن

-حالا چرا سرت داد زد؟

پیرمرد که خنده اش پرنگتر شده بود نگاهي به دوتامن انداخت و من به اتنا گفتم :

-چیکار کنم عین تو که زبون خوب ندارم ..برا همه تلخه ...اونم زد تو برجکم

با تعجب شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-اهان

رمان بازار
romanbazar.ir

و از اتاق خارج شد

با خروج اتنا من و پيرمرد شـــروع به خنديدن كرديم ..خنديدني كه براي من از ته دل بود براي برگشتن

يو سف به همچين محيطي...توي يه بيمار ستان و در كنار من ..به ياد تمام اون گذشته هاي شيرين

...فراموش شده

تا ظهر به شدت سرم شلوغ بود...يوسفم بدتر از من ...البته برخورد انچناني باهم نداشتيم ...چون

دو تامونم ترجيح مي داديم كه توي محيط بيمارســتان ...چنين برخوردايي نداشته باشيم ...هر دو تجربه

بدي از گذشــته داشــتيم و به هيچ وجه حاضــر به تكرارش براي فرصــت طلبها نبوديم ....

يوسف كه از همون بدو ورودش كلي خاطر خواه پيدا كرده بود...حتي لحظه اي هم تنها نمي

موند...البته اين هم از نعمتهاي خوش چهره و خوش پوش بودنش بود...

از اتاق مريض كه اومدم بيرون ..خســته و گشــنه ..با نگاه كردن به ســاعت تصميم گرفتم سري به

سلف بزنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سلف كوچكي كه مخ صوص پز شكها و پر ستارها بود.... البته ..پز شكها توش كمتر ديده مي شدن ...

با ورودم به سلف و گرفتن غذام ...نگاهي به صندلي ها انداختم كه اكثرشون پر بودن ....با بلند

شدن يكي از هم دوريهايم از روي صندلي.... ميز كاملا خالي شد و من فرصت پيدا كردم و رفتم و

غذامو روي ميز گذاشتم و براي اينكه راحت باشم روي صندلي كه رو به پنجره بود نشستم

- دقيقه اي نگذشته بود كه صداي سلام و عليكهايي رو شنيدم ...معلوم بود كس خاصي وارد

شده كه به احترامش بهش سلام مي كنن ولي از اونجايي كه پشتم به در بود ترجيح دادم ..مشغول

غذاي خوردنم باشم و زياد كنجكاوي نكنم كه كيه

در همون بين گوشيمو از جيب روپوشم كه كمي اذيتم مي كرد در اوردم و روي ميز گذاشتم و اولين

قاشق غذا رو توي دهنم گذاشتم كه صداي يوسف مانع از قورت دادن لقمه ام شد:

-ببخشيد تمام صندليها پره ..ايرادي نداره اينجا بشينيم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با فعل جمعي که به کار برده بود تازه متوجه حضـور موحد در کنارش شـدم ..براي همين کمي نيم

خيز شدم و سريع غذامو قورت دادم و با حالتي معذب گفتم :

-خواهش مي کنم بفرماييد

يوسف که از هفت دولت ازاد بود براي احترام به موحد اولين صندلي که مي تونست براي خودش

دا شته با شه رو به موحد تعارف کرد و خودش کمي دورتر..يعني در ست رو به روي من و موحد کاملا

ب*غ*ل دستم نشست .

...از حضور بي موقع دو نفرشون کمي کلافه بودم که متوجه گوشيم شدم که ما بين من و موحد

بود ..

خواستم برش دارم اما با خودم فکر کردم ...موردي نداره همونجا بمونه

براي همين بي خيالش شدم و مثل دوتاشون مشغول خوردن شدم

امروز انگار عجيب ترين روز زندگيم بود...مخصـوصـا موحد...اومدنش به سلف کمي دور از انتظار بود..

حالا جا قحط بود که بيان و کنار من بشـينن ؟...اصـلا براي چي امروز اومده بودن سلف ...؟اينا که هيچ

وقت به اين جور جاها افتخار نمي دادن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه غذا از گلوم پايين مي رفت ... الهه که چشـــم ازم بر نمي داشـــت ... امروز احساس مي کردم

نفس کشيدنم برام سخت تر شده ...چنگال و قا شقم رو حرکتي دادم و سعي کردم که خونسرد

باشـم ..اما زير نگاهاي شـيطنت بار يوسـف و بي توجه موحد ..هر لقمه به يه زهرماري تبديل مي شد

که قارد به بلعيدنشون نبودم

-خوب خانوم دکتر اوضاع و احوال چطوره ؟

تنها چيزي که تو ذهنم و رو ياهام در اون لحظه ها رژه مي رفت ..گير اوردن يوسف بعد از بيمارستان

و تلافي کردن اذيت کردناش بود...

موحد زير چشـــمي نگاهي به من که کمي تعجب کرده بودم و حرفي نمي زدم انداخت و قاشقشو

توي دهنش گذاشت که نفسي بيرون دادم و گفتم :

-خيلي ممنون ...

يوسف تو دور اذيت کردن افتاده بود:

-مي دونستيد شما تنها کسي هستيد که امروز به من ..براي اومدنم تو بخش ... خوشامد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفتيد؟

موحد لبخندي زد و با شيطنت كمي ريز خنديد..پنهاني چشم غره اي براي يوسف رفتم و گفتم :

-شـرمنده ...همين الان زيارتتون كردم ...خيلي خيلي خوش اومديد به اين بخش ...

مي دونست دارم حرص مي خورم و حسابي داشت لذت مي برد ..بعد از چند لحظه اي كه

خنديد... رو به دكتر موحد گفت :

-دكتر اگه مي دونستم همه از اومدنم انقدر خوشحال ميشن زودتر مي اومدم

موحد كبابشو تكه اي كرد و با لبخندي گفت :

-حالا زياد خوشحال نباش ..بذار يه مدت بگذره ...بعد اگه تونستي انقدر ذوق كن

يوسف خنديد نگاهي به من انداخت و بعد مسير حرفو به بيمار يكي از اتاقا و عمل فرداش عوض

كرد

در اين بين گاهي چيزايي هم از منم مي پرسيد و منم جواباي كوتاهي مي دادم ...حتي يكبار هم

موحد سوالي درباره يكي از عملاش كرد و من با اينكه در شرايط راحتي نبودم سعي كردم جوابشو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بدم

كم كم داشتم از اون خفگي وحشتناک جون سالم به در مي بردم که گوشيم زنگ خورد...زنگي که

همراه ويبره بود...ويبره اي که تمام جودم رو به لرزه انداخت و با ســخاوت صفحه اش کمي متمايل کرد

به سمت دکتر موحد...

موحدي که هر کي جاي اون بود بي برو برگرد نگاهي به صفحه مي نداخت

اســم هومن ...درســت مثل خود ديدن جهنم بود...جهنمي که هر لحظه داغتر و اعصاب خرد کن تر

مي شد..خيره به صفحه گوشي بي حرکت مونده بودم که يوسف گفت :

-تلفنتونو جواب نمي ديد خانوم دکتر؟

نگاهم به موحد افتاد..در حال خوردن دوغش بود...و اخمي که معلوم بود براي چي داره روي

صورتش خودنمايي مي کنه

نگاه خيره يوسف همچنان ادامه داشت که صداي زنگ گوشي قطع شد...

يوسف با ترديد نگاهي بهم انداخت ...اما تمام حواسم پيش موحد وسکوت معنا دارش بود

که اينبار صداي رسيدن پيامکي به گوشيم مجبورم کرد که سريع دست دراز کنم و گوشي رو بردارم

اما از شانس بدم و هولي که کرده بودم سر انگشتام به گوشي بر خورد کرد و گوشي درست توي

رمان بازار
romanbazar.ir

ب*غ*ل موحد افتاد

با ترس ســـرم رو بلند كردم ...چون اين اتفاق كاملا ناگهاني افتاده بود در لحظه اخر ...به علت لمسي
بودن گوشي...صفحه پيام باز شده بود...موحد طبق اون ارامش هميشگيش به ارومي گوشي رو از
روي پاهاش برداشت و خير به صفحه با مكثي نسبتا طولاني گفت :

-اميدوارم چيزيش نشده باشه

و گوشي رو به سمتم گرفت

رنگ پريده ..دست بلند كردم و گوشي رو ازش گرفتم ...

گوشـي ســالم بود اما پيامش !!! ...تخريب كننده روح و روانم بود...پيامكي كه حال مضمونشو موحد
به خوبي مي دونست چيه و ديده بود...پيامي از هومن
"با اومدن دو ست جونت .....ديگه سراز پا نمي شنا سي...مگه نه ؟...حالا نيازي به مخفي كاري
نيســت ...پس باهاش خوش باش ...ديشـبم كه خوب از خجالتش در اومدي ..."

رمان بازار
romanbazar.ir

هجوم محتواي غذايي كه خورده بودم ..... به شـــدت به گلوم ازار رســـوند...
طوري كه با هول از جام بلند
شدم .. و باعث شد كه بطري دوغم روي روپوش موحد سرازير بشه
سريع خودشو با صندلي عقب كشيد و ايستاد...
يوسف متعجب به من خيره موند..نبايد جلوي جمع تابلو مي كردم ...اعصابم
بهم ريخته بود...اما در هر
صورت بايد منطقي بر خورد مي كردم
بدون اينكه به موحد نگاه كنم ... سريع دستمالي رو از تو جعبه روي ميز بيرون
كشيدم و به طرفش
گرفتم و گفتم :
-ببخشيد..اصلا متوجه نشدم
البته چون جلوي روپوششو باز گذاشته بود..كمي هم روي شلوار صاف و اتو
خورده اش ريخته بود
...واقعا نماي بي نظيري بود.. دوغ روي شـــلوار پارچه اي تيره رنگ ....يه اثر
خارق العاده ...كه مي
تونست تا مدتها توي ذهن ثبت بشه و فراموش نشه ...
با اكراه روپوشـــشـــو در اورد ...موحدي كه به تميزي اهميت زيادي مي داد...
حالا انگار وسط ل*ج*ن گير
افتاده بود...كه لحظه اي چشم از اون لكه سفيد روي شلوارش بر نمي داشت
نيم نگاهي به يوسف انداختم كه داشت از خنده منفجر ميشد اما خودشو نگه
داشته بود كه بيشتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

اين خرابكاري نشه ..به سمت موحد رفت و گفت :

-خداروشكر زياد نريخته

موحد نگاهي به شلوارش انداخت و روپوششو توي دستش جا به جا كرد و به يوسف گفت :

-مهم نيست ..

و با نيم نگاهي كه نميشـــد فهميد چه فكري در موردم مي كنه با دســـتمالي كه ازم گرفته بود شروع به

پاک كردن لكه دوغ روي شلوارش كرد

از خجالت دا شتم مي مردم ...و روي ديدن شو ندا شتم كه حين پاک كردن ... لحظه اي سرشو بالا اورد و

به من خيره شد.

از خجالت سرخ شدم و صورتم ... گر گرفت ....گوشي رو محكم توي دستم فشارش دادم و در حالي كه

قادر به بلند كردن سرم نبودم با صداي اروم و لرزوني گفتم :

-من ..... معذرت مي خوام .....نبايد اينطوري ميشـــد..باور كنيد كه از روي قصد نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

و با گفتن همين چند جمله با سـري سـرافكنده و اعصـابي متشـنج ..در برابر نگاهاي متعجب و خندون

بقيه همكارام از سلف خارج شدم

احتمالا خيلياشـــون هم فكر مي كردن كه از قصـــد و تلافي كارهاي موحد..

اينكارو كردم ...چون بيشتر از

همه به من گير مي داد... بيشتر از همه به من شيفت اضافه مي داد...و هميشه خدا توقعش از من

بيش از سايرين بود

اما واقعيت امر اين چيزا نبود ...واقعيت اين بود كه ا صلا نمي دونستم كه بايد چه خاكي توي سرم

بريزم و چيكار كنم ...

موحد پيامو خونده بود...و تنها چيزي كه اين وســط ازش شـــانس اوردم ...نياوردن اسم يوسف توي پيام

فرستاده شده از طرف هومن بود

تصـــميم گرفتم براي دقايقي به پاويون پناه ببرم و كمي فكر كنم ...و به خاطر گندي كه روي روپوش

موحد زده بودم خودمو آروم تر كنم .... كه توي بخش هومنو در كنار همسرش ديدم

فكم منقبض شد...اء صابي براي بحث و دعوا ندا شتم ... تنها چيزي كه دلم مي خواست ...پيدا كردن

رمان بازار
romanbazar.ir

يه چيز سفت و سخت بود كه باهاش روي سر هومن اوار بشم كه ديگه دست از سرم برداره

با ديدنم پوزخندي زد و چيزي به همسرش گفت ...در دو سه قدميش بي اراده ايستادم ...دلم مي

خواســـت حالشـــو بگيرم ..جلوي همســـرش نابودش كنم ...وجود زنش برام اهميتي نداشت ..چه بسا كه

اگه اونم حرفي مي زدم آماده بودم كه جوابشو بدم :

-پيام خنده داري بود دكتر...

پوزخند از روي لباش محو شد ..با شناختي كه از هومن داشتم كمكم مي كرد كه دست روي نقطه

ضعفاش بذارم

عصبي لبخندي زدم و گفتم :

-تازگيا پياماي قشنگي مي فرستي...اين روتو نديده بودم دكتر !!!

صنم كه از حرفام سر در نمي اورد.. با رنگ و رويي پريده به هومن خيره شد

هومن بالاجبار تک خنده اي كرد و براي ماست مالي كردن گفت :

-مزاح مي فرماييد كدوم پيام خانوم دكتر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهي به صـورتش انداختم ...شـخصـيتش خيلي پوچ شـده بود...اونقدر كه ديگه دوست نداشتم باهاش

هم كلام شم

- پيامكه ..نصـف خونه مال من ..نصـف خونه مال تو...كي به نامم مي زني ...؟

با هول بين حرفام پريد و گفت :

-اهان اونو مي گيد...خند دار بود نه ؟

دستامو كه از قبل توي روپوشوم فرو برده بودم رو مشت كردم و خواستم حرف اخرمو بزنم كه يكي از

پزشكا از اتاقي خارج شد و به سمتون اومد

چند قدمي عقب رفتم و با نزديک شـدنش اروم سـلام كردم ...با خوشـرويي جوابم رو داد و از صنم

خواست پرونده يكي از بيمارا رو براي نوشتن داروهاي جديد بهش بده

صنم كه تمايلي به دور شدن از ما نداشت به سختي روشو برگردوند و به سمت پرونده ها رفت ..

چشماي هومنو خون گرفته بود و نگاه ازم بر نمي داشت

دكتر هنوز در حال نوشتن بود كه هومن بهم گفت :

-مي خوام نظرتو در باره يكي از بيمارا بدونم ..ميشـه همراهم بياي تا بهت نشونش بدم ؟

منتظر نگاهم كرد ...و بعد از چند ثانيه اي به راه افتاد... به دكتري كه هنوز مشغول نوشتن بود نگاهي

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم و به راه افتادم ...اتاق بيماري كه ميگفت ته ســـالن بود...با فاصـــله زيادي از هومن حركت مي
كردم ... كه نرسيده به اتاق ايستاد و به سمتم برگشت تا نزديكش بشم ...
با رسيدنم بهش با چشم غره و خشم گفت :
-خونه رو بي خيال شو....چيزي كه از من مي خواي امكان نداره
پوزخندي زدم و با تمسخر گفتم :
-چرا اونوقت ؟
سكوت كرد...از عصبانيت در حال فوران بودم :
-چي شده ..؟دور برداشتي..اس ام اس مي فرستي..تهديد مي كني
نگاهي به صنمي كه نگاه ازمون برنمي داشت انداخت و گفت :
-اگه يه بار ديگه حرف از خونه بزني ..توي بخش پر مي كنم ...كه تو و يوسف ....
طاقت نيوردم و از بين دندوناي قفل شدم با صدايي عصبي گفتم :
-خفه شو
جاش نبود..وگرنه يه كشيده حقش بود..يه كشيده كه دهنشو براي هميشه مي بست

--خواستن حقم ..چيز زيادیه ؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا شناسنامه اتو بيار و قال قضيه رو بكن ..دفترچه قسطتم بيار ...بهتره خونه رو بي خيال شي ..

اونوقت منم ديگه باهات كاري ندارم

با خشم بهش خيره شدم ...كه نامردي نكرد و گفت :

-اين دفعه اگه بشـــنون كه با يوســـفم هســـتي ...بي برو برگرد با اردنگي از بيمارستان مي ندازنت

بيرون ...اونوقت نه تنها بايد قيد تخصصتو بزني بايد قيد قسم پزشكيم بزني

-خيلي بي شرف و نامرد شدي هومن

-نه به اندازه تو كه هنوز طرف نيومده از هول حليم افتاده باشـــم تو ديگ .. و از ذوق باهاش اين ور و انور

بره

-ِاه ..اينطوريست ..مي بينم كه خوب امارمو داري

-فردا منتظرتم ..ن صف پول سهمتم ..هر وقت خونه رو به نامم زدي بهت مي دم ..نصف بقيه اشم ..توي

يه چک - ماه ...

چندين بار چشمامو با عصبانيت بستم و باز كردم و گفتم :

-من و يوسف چيزي بينمون نيست ...كه بخواي بابتش منو بترسوني

پوزخندي زد و گفت :

-كســـي كه يه بار امارش خراب شـــد..تا اخرش خرابه ...انوقت بيا و ثابت كن ...آوا فردا بيا تمومش كن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

داشــت نامردي مي كرد...مي دونســتم خونه بده نيســت ...امكان نداشــت انقدر راحت ازش بگذره ..كه

چيزي مثل يه جرقه توي ذهنم زده شد...نمي دونستم كارم درسته يا نه ؟..اصلا ميشه يا نه ؟...اما

توي همون عصبانيتي كه فروكش نمي كرد بالاخره تصميمم رو گرفتم :

-پولمو يه جا مي خوام

-نمي تونم

-يه جا بده تا دست از سرت بردارم

صــنم داشــت به ســمتون مي اومد..هومن با نگراني نگاهي بهش انداخت و گفت :

-پس قرارمون يه هفته ديگه باشــه ...تو خونه رو به نامم مي زني ..منم پولتو يه جا مي دم

بهش خيره شـــدم .....چرا اين قدر عوض شـــده بود؟...چرا ديگه نمي شناختمش ؟..چرا راحت باز مي

خواســت يه بار ديگه بهم تهمت بزنه ؟اينكار يعني انقدر براش راحت شــده بود..؟بازي كردن با ابروي

ادما؟!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشـــه يه هفته ديگه ...فقط نقد مي خوام ...چک و اين چيزا رو قبول نمي كنم ...

لبخند پيروزمندانه اي زد و گفت :

-باشه

و بدون فوت وقت به سـمت صـنم به راه افتاد ..برگشـتم ...صـنم با ناراحتي داشت ازش چيزايي مي

پرسيد و اونم با ارامش جوابشو مي داد..لحظه اي بعد صنم با خشم بهم خيره شد...كه كسي از

پشت سرم گفت :

-چقدر دوست داره كه اونطوري نگات مي كنه

برگشتم .... يوسف بود كه با لبخند به صنم خيره شده بود...

چند لحظه اي بهش خيره شدم كه روشو به سمتم برگردوند و پرسيد:

-تو سلف يهو چت شد؟...اون چه بلايي بود كه سر موحد اوردي ؟

گيج و حيرون نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

-دست من نبود ...يهوييي شد ...

بعد يهو انگار كه چيزي يادم امده باشه ازش پرسيدم :

-يه محضر اشنا سراغ داري ؟

با اينكه هنوز نمي دونستم مي خوام چيكار كنم .. شكل با نمكي به خودش گرفت و و لب پايينشو

نمايشي گازي گرفت و گفت :

-اوا مي خواي شوهر كني ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اعصاب نداشتم ..اينم رفته بود توي دنده شوخي :

-يوسف !!

-خوب محضـــر براي همينه ديگه ..مي ري يه وكيلم مي شـــنوي و يه بله جواب مي دي و به همين

راحتي ميشي زن يه ادم خوشتيپ و باحالي مثل من

سعي كردم اروم باشم :

-ادم قحط بود كه بيام زن تو شم ...همون يه بار براي هفت پشتم بس بود

يوسف به ظاهر ناراحت شد و گفت :

-حيف من كه خودمو برات گوشـــت قربوني كردم ...اصـــلا مي دوني چيه ..لياقتت همون موحد كه

روزي يه بار ازش كتک بخوري و براش شـــلوار بشـــوري كه ديگه روي شـــلوار نازش دوغ نريزي

يهويي دوتامون با ياد اوري بلايي كه ســـر موحد اورده بودم زديم زير خنده و من ازش پرسيدم :

-خيلي بد شد نه ؟

-فكر كنم رفته دنبال شلوار ...حالا از كجا مي خواد گير بياره ال و اعلم

بعد با خنده اي كه سعي در كنترلش داشت گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-شانس اوردي جاي حساس نريختي ..وگرنه فرستاده بودت اون دنيا ...

ادم شـــاد همه رو شـــاد مي كنه ...زدم زير خنده ...شـــايد همين خنده مي تونست كمي اروم ترم

كنه ..واقعا بهم ريخته بودم

با اومدن يوسـف به كل هومن و صـنم رو فراموش كرده بودم كه ديدم هر دو دارن بد نگاهمون مي

كنن

يوسـف دسـتاشـو توي جيب شـلورش فرو برد و ژسـت با نمكي به خودش گرفت و گفت :

- نظرت چيه يه جلسه معارفه با همسر هومن برگزار كنيم و بيشتر باهم آشنا بشيم ؟معلومه اونم

تمايلي زيادي داره

برگشتم و به راه افتادم كه اونم به دنبالم اومد و جدي پرسيد:

-حالا محضر براي چي مي خواي ؟

يه لحظه سـر جام ايسـتادم و نگاهي به دو طرف سـالن انداختم و با حالتي معذب بهش گفتم :

-يوسـف ...شـايد از حرفم ناراحت بشـي..اما ميشـه خواهش كنم ...توي محيط بيمارستان زياد دور و

بر هم نپلكيم

چند لحظه اي خيره نگاهم كرد و گفت :

-منم كه از صبح دارم همين غلطو مي كنم ..زغنبوت

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخش ..تو از خيلي چيزا بي خبري ...

-من فعلا دارم به عنوان يه همكار باهات حرف مي زنم ..اما اگه مشـكلت اون عوضيه ..مشكي

نيست ...خودم درستش مي كنم

واقعا حالمم عجيب و غريب بود...حوصله توضيح نداشتم ...سكوت كردم و بعد از چند ثانيه اي به راه

افتادم ..هنوز ازش دور نشده بودم كه گفت :

-اره ... سراغ دارم ..ادرسشو برات مي فرستم

برگشتم كه جوابشو بدم كه ديدم داره در خلاف جهتم مي ره ...ناراحت شده بود.....حالم

گرفت ...هومن بازي بدي رو شروع كرده بود...

فصل هفتم

به محضـري كه يوسـف ادرسـشـو بهم داده بود سـري زدم ...و كاري كه مي خواستم بكنمو ازشون

پرسيده بودم ...

تا حدودي هم كارهامو انجام داده بودم ...براي تكميل نهايي وجود مداركم نياز بود ..از جمله شناسنامه

رمان بازار
romanbazar.ir

ام

...تا تمام كارا درســت مي شــد ... اما از صــبح هر چي دنبالش مي كشــتم ..پيداش نمي كردم ...

ديروز بهشون گفته بودم كه امروز مداركمو براشون مي برم ..اما انگار اب شده بود و رفته بود توي زمين

...كلافه وسط اتاقم ايستاده بود و فكرم كار نمي كرد كه يهو وسط اون همه بهم ريختگي ياد چيزي

افتادم

دو روزي از ريختن دوغ روي شــلوار موحد مي گذشــت و من توي اين دو روز جلوش افتابي نشده بودم ...

انگار اونم خدا خواسته بود كه اصلا جلوي چشمام سبز نمي شد ...با نگراني روي زمين نشستم ...و

سرمو بين دستام گرفتم و بلند با خودم نا ليدم :

-آخه چرا من اون روز اون شــناســنامه لعنتي رو از روي ميزش بر نداشــتم ؟...لعنت به من ..لعنت به اين

شانس و بخت بدم ...

سرمو بلند كردم و به تصوير خودم كه توي اينه افتاده بود خيره شدم و گفتم :

-حالا من چطوري برم و ازش شنا سنامه بگيرم ؟..ا صلا چرا تا حالا خودش بهم نداده ؟.....خوب وقتي

من يادم رفته اونم لابد يادش رفته ديگه ...اصلا شايد پيش اون نباشه ..نه پيش خودشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

واي خداي من ..حالا چيكار كنم ؟

وارد بخش كه شدم دو دل براي رفتن به طرف اتاق موحد بودم كه بلاخره دلو به دريا زدم و بعد سر زدن

به چند بيمار و رسيدن به كارم به سمت اتاقش رفتم

به جلوي اتاقش كه رسـيدم ديدم درش بسـه اسـت ...با تعجب به در نگاهي انداختم و با ترديد ضربه اي

به در زدم ...اما هيچ خبري ن شد ... يه بار ديگه ضربه زدم كه يكي از پر ستارا كه در حال رد شدن از

كنارم بود گفت :

-دكتر نيستند

به سمت پرستار چرخيدم و پرسيدم :

-بيمارستانه ..يا اصلا نيستن ؟

-ديروزم نيومدن ..

آه از نهادم بلند شد...ما شال چقدر حواسم به همه چي بود كه متوجه نبودنش از ديروز نشده

بودم ...من معمولا توي شـانس و بخت و اقبال حرف اول مي زدم ..بس كه هميشه بد مي

رمان بازار
romanbazar.ir

اوردم ...نفسي بيرون دادم و با ناراحتي به سمت پاويون رفتم ...معلوم نبود كي بر مي گرده ...البته

اينكه ديروز نبود يعني حتما امروز مي اومد..

اما اگه نمي اومدچي ؟.من بايد سريعتر كارامو مي كردم ..نمي تونستم تا اخر هفته صبر كنم

در فكر چاره بودم و عقلم به هيچ جايي قد نمي داد ..از اونجايي هم كه هميشه عاشق هم صحبتي

با موحد بودم به خاطر اخلاق گندش ..!!!!هيچ وقت در تلاش نبودم شماره اي ازش داشته باشم ...

كما اينكه از نبودش هم ..هميشه غوغايي توي دلم برپا بود..و امروز اولين و به احتمال زياد تنها ترين

روزي بود كه بي قرار اومدنش بودم ..

ساعتها گذشت و خبري از استاد اخمو و خوش اخلاقم نشد كه نشد ...كم كم برام يقين شده بود كه

بايد به دنبال شماره اي ازش با شم و اين هم صحبتيها را بيشتر كنم كه در اين موارد ... اينطور دست و

پا نزنم

و اما از اونجايي كه دو ســـه روزي بود ســـوژه بچه ها براي ريختن دوغ روي شلوار موحد شده

بودم ..ترجيح دادم از بين بچه ها به دنبال شماره اش نباشم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و شماره رو از کساني بگيرم که ماجرا رو نديده بودم و يا چيزي به گوشون نرسيده بود..

چرا که از اون روز به بعد... بعضي از بچه ها بهم لقب شوالیه دوغ به دستو ... داده بودن ...

هرچند ...با همين عمل خداپسندانم ..دل خيلياشون شادکرده بود ..طوري که گاهي وقتا...که بهم مي

رسيدن مي گفتن خدا خيرت بده ..دلمونو خنک کردي ...و حالشو گرفتي

از يوسفم که به هيچ وجه من الوجودي نبايد شماره مي گرفتم ..چون براي خودش گيري بود و تا ته و

توي ماجرا رو در نمي اوردم ..شماره رو بهم نمي داد

براي همين براي به دست اوردن شماره ....به طبقه پايين ... درست مثل چند ماه قبل رفتم و مزاحم

دکتر احمدي اروم و سر به زير بيمارستان شدم ...کسي که سعي مي کرد سرش تو کاراي خودش

باشه ...

مجبور شدم اينبارهم دروغي سر هم کنم و شماره رو به صورت غير م*س*تقيم ازش بگيرم ...و اونم هم

بعد از چند سوال بي سرو ته ... به بهانه اينکه مي خوام در باره يکي از بيمارا سوالي از دکتر بپرسم

شماره اش رو بهم داد

رمان بازار
romanbazar.ir

و دست اخر با گفتن حرفي درباره دکتر ... مطمئنم کرد که چه کار خوبي کردم که این شماره رو ازش
گرفتم .
چون دکتر براي روز متوالي قصـد اومدن به بیمارسـتان رو نداشـت ...و این چیزي نبود که در باورم
بگنجه ..موحد عمرا تحمل روز دوري از بیمارستان رو نداشت ...ولي انگاري حالا شده بود.
سـاعت نزدیکاي بود که تصـمیم گرفتم حین خارج شـدن از بیمارسـتان باهاش تماس بگیرم ...شماره
اش کاملا رند بود به طوري که با یه بار خوندن توي ذهنم ثبت شده بود...

هوا سـرد بود و خوشـبختانه خبري از برف و بارون نبود تنها سـوز بود و سـرما ...خبري هم از لطفهاي بي
پایان یوسف نبود..
از وقتي به یوسف گفته بودم که دیگه دورو برم نپلکه ..تا بهش سلام نمي کردم جوابمو نمي
داد..جوابم که مي داد انقدر سرد و ر سمي بود که همون سلام نمي کردم بهتر بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

به حســاب مي خواســت دورو برم نباشــه و به خاطر حرفام يكمي ادبم كنه كه الگي چيزي بهش

نگم ...هرچند اون ادم قهر و كينه نبود...

ولي انصافا هم اين روزها توي بيمار ستان كارش زياد شده بود..اونقدر كه اگه يه بار هم به طور

تصادفي توي بيمارستان مي ديدمش خودش غنيمتي بود

از خيابون بيمارستان كه در اومدم گوشيم رو در اوردم ...و شماره اش رو گرفتم و با يک دو دسه گفتن

... دكمه سبز رو فشار دادم و با چشماي بسته گوشي رو كنار گوشم قرار دادم ..و سرجام ايستادم ..

با شنيدن صداي سرد و بي ر وح و محكمش كه مي گفت بفرماييد ..قلبم هري پايين ريخت كه سريع

گفتم :

-سلام

سكوت ايجاد شده به احتمال درصد براي تشخيص دادن صداي طرف مقابل بود براي همين قبل از

هر گونه سوال تكراري مبني بر اينكه شما كي هستيد گفتم :

-سلام دكتر.... فروزش هستم

سكوت بود و سكوت ..چه احمقي بودم كه فكر مي كردم با گفتن ا سمم كلي ابراز خرسندي و

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشـــحالي مي كنه ...و دســـت اخر مي گه بفرماييد...اما هيچ كدوم از اينا اتفاق نيفتاد و سكوت كرد ...

چرا اينقدر ادم غير قابل پيش بيني بود ؟شايد هم شماره رو اشتباه گرفته بودم ؟

همچنان ساكت بود و من هم با ترديد ساكت بودم كه حوصله اش سر رفت و گفت :

-حرفتو بزن فروزش ؟

وقتي گفت فروزش ..باورم شـد كه خودشـه ....چرا با خودم فكر مي كردم كه جواب سلام واجبه ...و اون

حتما بهم سلام مي كنه ...انگار اعصاب نداشت ...واقعا هم نداشت ...چون كسي از اون ور خط صداش

زد و چيزي گفت كه موحد با تشر بهش گفت باشه الان ...انقدر عجله نكن

و بعد خطاب به من گفت :

-بگو فروزش عجله دارم

كاش لحنش يكمي مهربونتر بود..كه ادم انقدر معذب نمي شد

-بخشيد دكتر مزاحم شدم ...راستش .....شناسنامه ام پيش شما جا مونده ؟

با مكث كوتاهي سوالي پرسيد:

-شناسنامه ات ؟

با نا اميدي از اينكه شايد واقعا پيشش نباشه گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله

که دوباره نور امیدو به دلم برگردوند و گفت :

-اوه ..اره ...اون روز یادت رفت با خودت ببري ....منم براي اینکه دم دســـت نباشه توي کیفم

گذاشتمش ...- روز دیگه که اومدم بیمارستان برات میارم

- روز دیگه خیلي دیر بود

-ببخشید دکتر - روز دیگه خیلي دیره ..من همین الان نیازش دارم

نفسشو کلافه بیرون دادو عصبي و بي مقدمه گفت :

-الان ادرس بدم تا نیم ساعت دیگه مي توني بیاي اینجایي که مي گم ؟

خوشحال شدمو تند گفتم :

-بله ..مي تونم

-خیل خوب پس یاداشـــت کن ...فقط من تا یکســـاعت دیگه باید برم جایي ...پس تا نیم ساعت دیگه

خودتو برسون ..ادرس سر راسته

با نوشتن ادرس ...پي به این موضوع بردم که وضعش باید حسابي توپ با شه که چنین محله اي رو

بهم ادرس داده ...

براي دیر نرسیدن سریع یه دربست گرفتم و ادرس رو بهش دادم ...فقط امیدوار بودم که دیر نرسم ...اما

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام اميدواريهام به سنگيني ترافيک و گذشتن عقربه هاي ساعت از وقت مقرر ...از بين رفت ...چرا

که وقتي به ادرس مورد نظر رسيده بودم ..يک ساعتي از قرارمون مي گذشت .

از ما شين پياده شدم ..و به شماره پلاک گفته شده توي کاغذ نگاهي انداختم ..خونه درست رو به روم

قرار داشت ..توي يه محله بي سرو صدا و با کلاس

يه خونه بزرگ که از در بازش مي تونســتي تا انتها رو به خوبي ببيني..بزرگ و چشمگير ..چند قدمي

به سمت در رفتم ..در يه لنگه باز بود و کارگرها مشغول جا به جا کردن وسايل بودن ...يکي از پشت

در... با نردبون بالا رفته بود و در حال رنگ کردن در بود ..که نگاهش به من افتاد

-با کسي کار داشتيد خانوم ؟

-اينجا منزل دکتر موحده ؟

مرد که مي خواست جوابمو بده يکي از پشت سر صدام زد و گفت :

-بفرماييد خانوم ...امري بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم ..به طرف صدا ...يه لحظه فكر كردم خود موحده اما اون نبود ..كسي شبيه بهش بود

-سلام ...با دكتر موحد كار داشتم

مرد كه چهره اي سفيد رو و با نمكي داشت با لبخند پرسيد:

-با كدومشون ؟

متعجب بهش خيره شدم كه به خنده افتاد و گفت :

-جراح قلب داريم ..دندون پزشـــک داريم ...مغز و اعصـــابم داريم ..شـــما كدومشو مي خواي ؟

در حالي كه منم از لحن شوخش به خنده افتاده بودم گفتم :

- همون قلب

د ستا شو توي جيب شلوارش فرو برد و با نگاهي شيطنت اميز ي به سرتا پام نگاهي انداخت و گفت :

-دير اومديد.. همين چند دقيقه پيش رفت

مي دونستم دير اومدم اما با نا اميدي پرسيدم :

-قرار بود ..بيام و يه چيزي ازشون بگيرم ...

يه لنگه ابروش با حالتي بامزه اي بالا داد و من گفتم :

-شما نمي دونيد.. شايد داده باشن دست كسي كه اونو بهم بده

همچنان شيطون نگاهم مي كرد كه گفت :

-نمي دونم والا...اق داداشـــمون كه داشـــت مي رفت ..چيزي به من نگفت ...شايد به مادرم داده

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ...بهتره از ايشون بپرسيم ... بفرماييد..مادرم طبقه بالاست
به راه که افتاد منم بلاجبار به دنبالش راه افتادم ...دوشا دوش هم ..اون حواسش به مسير بود و من
حواسم ..به درختا و نماي قشنگ خونه که پرسيد:
-حالا مطمئنيد همون قلبه ؟کس ديگه اي نيست ؟
با لبخند نگاهي بهش انداختم و گفتم :
-بله مطمئنم
لبخندي زد و به راهش ادامه داد ...به پله ها که رسيديم ..دستشو به سمت در گرفت و گفت :
-بفرماييد..فقط ببخشيد..داخلو دارن رنگ مي کنن ...مواظب باشيد که رنگي نشيد

و جلوتر از من وارد خونه شد ...روي تمام وسايل ملافه کشيده شده بود ...از پشت سر بهش خيره
شـــدم .... با قدمهاي بلند پله ها رو يکي دو تا مي کرد و مي رفت طبقه بالا..کمي جلوتر رفتم و به نماي
داخلي خونه نگاهي انداختم ...
ســـالن بزرگي بود...چند قدمي به ســـمت پنجره بزرگ رو به باغ رفتم ...که صدايي از بيرون نظرم رو جلب
کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخيدم و به سمت در ورودي رفتم ... كسي مرتب و پشت سر هم مي گفت "امير علي "

دا شتم به در نزديک مي شدم .. صداي قدمها دا شت نزديکتر مي شد که تا در مقابل در باز سالن قرار

گرفتم

مايع سفيد رنگ لزجي به سمت صورت و بدنم هجوم اورد و تا بفهم چي شده ..از حجم زياد ريخته

شده مايع ... پخش زمين شده بودم

با وحشـت چشـمامو به سـختي باز کردم ...از بوي مايع فهميده بودم که کلي رنگ به استقبالم اومده

بود...پلکهام به سختي باز مي شدند...دو رو برم پر رنگ بود...و دو سه نفري با ترس و وحشت مقابلم

ايستاده بودند

آخه چرا هرچي بلاي نابه ...بايد سـر من مياد.؟..دسـتامو با ناباوري بالا اوردم ...و به چکيده شدن

قطره هاي رنگ خيره شدم .بعدم به پالتوي نازنين قهوه ايم که هنوز دو ماهم از خريدش نمي گذشت

...چتريهامم که جاي خود داشتن ...انگاري بي دغدغه در عرض چند ثانيه پير شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

امانقطه عطف اين ماجر اين بود كه .. تنها ذهنم رو درگير اين مسئله مي كرد كه ايا اين رنگها رفتني
هستن يا نه ؟...تازه اگر رفتني باشن من چطوري بايد تا خود خونه با اين وضع ...نيمه رنگي مي رفتم

يكي از اونايي كه سطل د ستش بود تازه به خودش اومد و سطل رو رها كرد و به سمتم اومد و
گفت :

-شما اينجا چيكار مي كرديد؟

عصبي چشمامو باز و بسته كردم و با صداي تقريبا بلندي گفتم :

-الان طلبكارم ه ستيد كه چرا من اينجا بودم .؟.اخه اين چه و ضع شوخيه ؟يه نگاهي به سر و وضع
من بندازيد...

و در حالي كه واقعا ناراحت بودم دوباره به پالتو و كيف وشالم خيره شدم

در همين حين برادر موحد كه فهميده بودم اسمش اميرعليه ... با سرخوشي داشت از پله ها پايين
مي اومد... كه با ديدن سرتا پاي رنگيم ...يهو سرجاش خ شكش زد و بعد از چند ثانيه به عاملين رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

پاشـي..كه كارشـون بي شـباهت به اسـيد پاشـي هم نبود ... با ناباوري خيره شد...و با صداي عصبي
گفت :

- شما ها چيكار كرديد؟
همون پسري كه رنگو پاشيده بود با نگراني از م پرسيد:
-حالتون خوبه ؟... مي تونيد پاشيد؟
امير علي سريع از پله ها پايين اومد و با عصبانيت گفت :
-نه مي خواي يه جفتكم با اين حال روزش برات بندازه ؟

-اي بابا چرا عصباني ميشي؟..ما فكر كرديم تويي
امير علي سـيخ سـرجاش وايسـتاد و به سـه نفرشـون خيره شـد و با تعجب پرسيد:
-يعني قرار بود اين بلا رو سر من بياريد؟
يكي از اون پسـرها كه به زور خنده اشـو نگه داشـته بود به سـمتم اومد و دستشو به ستم دراز كرد
و گفت :
-واقعا عذر خواهي مي كنم خانوم ..ما اصلا متوجه حضور شما نشده بوديم

رمان بازار
romanbazar.ir

به دست دراز شده پسر نگاهي انداختم و بي توجه بهش سعي كردم از جام بلند شم ..اما همين
كه ايستادم و خواستم حركتي كنم ..به خاطر نيم چكمه هاي پاشنه بلندم و رنگ ريخته شده روي
سراميكها.... نزديک بود كه دوباره پخش زمين شم ..كه امير علي زود جنبيد و بازومو چسبيد و با
عصبانيت گفت :

-مراقب باش

با ترس سر جام ايستادم ..وضع اسفناكي بود...حالا اونم بين رنگا بود..البته تنها با اين تفاوت كه كف
كفشاش رنگي شده بود و نه عين من ... تمام قد

-لطفا از اين طرف بياييد...

سه پسر ديگه واقعا از خنده در حال انفجار بودن ...خودمم كم كم به خاطر بخت بلندم ... چيزي به
خنده افتادنم نمونده بود.. كه بخت بلندم با ليز خوردن امير علي و سقوطش به سمت زمين كامل

رمان بازار
romanbazar.ir

شد..چون پ شت بندش به خاطر گرفتن بازوم منم دوباره کف زمین ولو شدم ...

نمي دونم جنس رنگ چي بود که به هيچ کســي رحم نمي کرد... اما اينبار واقعا دستم بد درد
گرفت ..به طوري که صداي اخ در اومد ...
از امير علي خندون نيم ســاعت پيش خبري نبود و به شــدت عصــباني بود ...چون سر و وضعش حالا
شده بود درست مثل من که با داد سر هر سه تاشون گفت :
-ببنيد چه گندي بالا اورديد...؟

يکي از همون سه نفر که براي کمک دستشو به سمتم دراز کرده بود گفت :
-عصباني نشو..کاريه که شده ..
و بعد با احتياط و چهره اي جدي به امير علي گفت :
-داد نزن ...صدات ميره بالا

امير علي با حرص ساکت شد ...خواستم کمي جا به جا شم که از درد مچ دست ...صدام در
اومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

به طوري كه همشون با حالي نگران ...بي خيال رنگ شدن و نزديكم اومدن ...كم كم داشت اشكم

در مي اومد...و توي دلم به هومن بد و بيراه مي گفتم كه مسبب تمام بدبختيام بود

هر كدومشون چيزي مي پرسيد و مي خواست به نحوي كمكم كنه كه با شنيدن صدايي كه از نيم

ساعت پيش منتظرش بودم بلاخره از دست همشون خلاص شدم

-اينجا چه خبره بچه ها؟

هر چهار نفر سرشونو برگردوندن طرف در سالن ... صداي قدمهاش منو ياد بيمارستان مي

انداخت ..هنوز منو نديده بود كه امير علي گفت :

-طبق معمول امير مسعود جانت گند بالا اورده ...اونم نه يه ذره .. نه دو ذره ....كلي ...

با استين پالتويي كه ديگه چيزي ازش نمونده بود رنگ پشت چشمام و روي بينم رو كمي پاک

رمان بازار
romanbazar.ir

كردم ...

بيچاره باورش نمي شد كه اين چهار نفر چه بلايي سر من اوردن كه با كنار رفتنشون و قرار گرفتن
موحد رو به روم ..چشماش چهار تاشد و با تعجب گفت :
-فروزش

امير علي كه نمي دونست چيكار بايد كنه رو به موحد گفت :
-شـــرمنده ..فكر كنم مهمون تو بود...خدا وكيلي هم خوبم ازش اســـتقبال شد...كلا بچه ها در اين
زمينه سنگ تموم گذاشتن

نمي دونم چرا با اين حرفش به خنده افتادم و اروم خنديدم ..اون ســـه نفر ديگه هم كه منتظر فرصت
بودند زدن زير خنده ..
موحد عصباني شد و با تشر به همشون گفت :
-افرين به هموتون .... گند كه زديد هيچ ..حالا وايستادين و مي خنديد ؟

-خوب چيكار كنيم گريه كنيم ...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد عصبي به سمتم اومد و بدون اينكه بخواد دستشو به سمتم دراز كنه و يا بگه دستتو بده من
بازومو گرفت وادار به ايســتادنم كرد ...كه امير علي لحظه اي بي حركت به ما خيره شد ...

-تو كه قرار بود يه ساعت پيش اينجا باشي

سرمو بلند نكردم كه ببينمش ..در واقعه اصلا حوصله اشو نداشتم ...حالا وقت توبيخ كردنم بود
انگار...درســت مثل بيمارســتان ...حرفي نزدم و بالاجبار ســرمو بالا اوردم و نگاهش كردم ...اما واقعا
چهره اش اينو نمي گفت ..يه جورايي معلوم بود كه از وضع پيش اومده ناراحته
كه امير علي ازش پرسيد:

-تو چرا انقدر زود برگشتي؟

موحد كه هنوز نگاهش به سر و وضعم بود جوابشو نداد و بهم گفت :

-بيا اينورتر

حين جا به جا شدن مچ دستم كمي درد گرفت و چشمامو كمي تنگ كردم
كه با نگراني پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جايت درد مي كنه ؟

امير علي زودي پريد وسط حرف موحد و از جاش بلند شد و گفت :

--فكر كنم مچ دستش ضربه ديده باشه ...دفع دوم بد خورد زمين

موحد با تا سف سري تكون داد و خوا ست د ستمو نگاهي بندازه كه صداي ظريف دخترانه اي مانع از

اين كارش شد

-چي شده ؟

همه به ســمت پله ها چرخيديم ..دختر با نمک و خوش چهره اي با ديدن همه امون و رنگ پاشيده

شده كف سالن گفت :

-ميگم اين صداها براي چيه ؟..نگو كه

اما يهو با ديدن من كه بين همشون غريبه بودم ساكت شد و با ناباوري از پله ها پايين اومدكه

موحد بهش گفت :

-حنانه جان تو روخدا خانوم فروزش رو ببر بالا و كمكش كنه ..لباســاشــو عوض كنه ...ببين بچه ها چه

بلايي سرش اوردن ...تازه براي من وايستادن و مي خندن

رمان بازار
romanbazar.ir

حنانه لبخندي زد و بهم سلام كرد...و منم به جواب دادن يه سلام خشک و خالي اكتفا كردم ...چون
واقعا جايي براي آشنايي بيشتر نبود

با كمک حنانه كه نمي دونم چه نسبتي با موحد داشت اول كفشامو در برابر نگاههاي خيره
همشون در اوردم ...كه ديگه پله ها و جاهاي ديگه رنگي نشه
حالا چنان نگاهم مي كردن كه انگار از كره ماه اومدم ...بيشــتر از همه امير علي بود كه وقتي موحد
بازومو گرفت تا بلند شم نگاه ازمون نگرفت ...نگاههاشون معذبم كرده بود

نگاهي به چكمه هام انداختم .. از بين رفته بودن ..كلا با سرخوشيشون من دوباره افتاده بودم تو ي
خرج ...چرا كه بايد دوباره براي خودم خريد مي كردم ...
با وجود سر و ضعم اصلا فرصتي براي برنداز طبقه بالا نداشتم ...به همراه حنانه وارد اتاق بزرگي
شديم ...كه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته اين چيزا اينجا طبيعيه ...اگه يه مدت اينجا باشي ميفهمي كه چي مي گم ..اين شوخي حد
نرمالش بود...مثلا جشن حُسن ختام رنگ خونه بود...كه امير علي ازش قسر در رفت

دگمه هاي پالتومو باز كردم و به كمكش درش اوردم ...

وقتي شالمو برداشتم با خنده گفت ...:

- خدا ذليلشـــون كنه .....واقعا ازت معذرت مي خوام ...اما باور كن از حضورت بي خبر بودن

به خنده افتادم و گفتم :

-نيازي به معذرت خواهي نيست ..تو فقط برو بپرس اين رنگا رفتني هستن يا موهامو بايد از ته بزنم

همراه من شروع به خنديدن كرد و گفت :

-نه نگران نباش ..ميره ..حالا زودتر برو دوش بگير..كه خدايي نكرده رنگ سفت نشه و نمونه رو موهات ..

رمان بازار
romanbazar.ir

اولين كاري كه كردم سريع شستن موهام بود ...خدارو شكر رنگها در حال پاک شدن بودن ...تنها
شانسم هم همين زود حما م كردنم بود..فكر كنم چيزي نزديک به نيم ساعت توي حموم بودم ..اما
م شكل اين بود كه با د ستي كه درد مي كرد نمي تونستم خوب خودمو بشورم ...اما بلاخره بعد از نيم
ساعت كارم تموم شد...و با حوله اي كه حنانه قبلا برام گذا شته بود شروع به خشک كردن خودم
كردم ...كه ضربه اي به در حموم خورد و حنانه اروم درو باز كرد و گفت :

-لباس برات روي تخت گذا شتم ..لبا ساي خودمه ..يه بارم نپو شيدم شون ...خدا روشكر هيكلمون
تقريبا عين همه ... من مي رم بيرون كه راحت باشي ..
ازش تشكر ي كردم و اونم بيرون رفت ..از حموم كه در اومدم تازه فر صت كردم و به اتاق نگاهي
انداختم ..كم از زيبايي نداشت ..

مچ دستم كمي بهتر شده بود...به احتمال زياد اب گرم كمي در كاهش دردش موثر بوده ..به
لباسهاي گذاشته شده روي تخت نگاهي انداختم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دفعه یاد کیفم افتادم که همون طبقه پایین جاش گذاشـــته بودم ..به کل فراموشش کرده
بودم ..اگه کسي زنگ مي زد چي ؟
اما الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود..سریع لباسا رو که شامل یه تونیک بلند قرمز رنگ با یه
شلوار راسته سفید بود و پوشیدم

موهام هنوز توي حوله بود که حنانه با ضـربه اي به در... وارد اتاق شـد و به سمتم اومد و با دیدنم
گفت :
-خوب خداروشکر..اثري هم از رنگا نمونده ...

بهش لبخندي زدم و مشغول خشک کردن موهام شدم که دیدم همونطور که رفته و داره روي لبه
تخت مي شینه .... از توي اینه نگاهم میکنه به سمتش برگشتم و گفتم :
-میشـه اگه زحمتي نیسـت ...برام از آژانس یه ماشـین بگیرید ..من به این محله زیاد اشنا
نیستم ...باید زودتر برگردم
ابروهاشو با تعجب بالا داد و گفت :
-کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله رو از دور موهام بردا شتم و موهاي بلند مشکیمو عقب دادم و با خنده گفتم :

-مي خوام قبل از اینکه با یه شـوخي دیگه یه بلاي دیگه سـرم بیارن ..زودتر برم خونه ام

به خنده افتاد و گفت :

-غصه اونا رو نخور...امیر حسین هر چهارتاشونو درست کرد...تا همین ده دقیقه پیش هر چهارتا کف

سـالنو تمیز مي کردن ...صـحنه جالبي بود.. کاش تو هم بودي و مي دیدي...دکتراي مملکت در حال

تي کشیدن ...!!!

زد زیر خنده و ادامه داد:

-من که کلي کیف کردم ...راسـتي دسـتت چطوره ؟امیر علي گفت ضـرب دیده

دستمو کمي بالا اوردم و گفتم :

-خوبه

با لبخند توي صورتم دقیق شد و گفت :

-چهره با نمک و خوشگلي داریا...توي اون همه رنگ معلوم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

رومو ازش گرفتم و تکه اي از موهامو لاي حوله قرار دادم و کمي خشکشون کردم و گفتم :

-ممنون ..چشات قشنگ ميبينه

-اون که بله ..چشـا قشـنگم که ببينن ...اما خوشـگلي چيزيه که بايد وجود داشته باشه تا ديده

بشه ...به چشم قشنگ نيست

بهش لبخند زدم و چيزي نگفتم که خودش گفت :

-اسم من حنانه است ...البته معلومه که مي دوني ...حالا اسم تو چيه ؟

-آوا

با خودش يه بار اروم تکرار کرد و گفت :

-چه قشنگ ...آوا...بهتم مياد

-ممنون ..حالا امکانش هست براي من يه ماشين بگيري؟

جدي شد و گفت :

-نه

احتمال دادم که در حال شوخيه ...براي همين بي خيال از جام بلند شدم و به سمت اينه رفتم و

موهامو با گره بستم و شال قرمزي که هنوز سر نکرده بودم و بردا شتم و روي موهام انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

حنانه هم بلند شد و به سمتم اومد و گفت :

-نمي خواي سشوار بدم موهاتو كامل خشک كني؟

--نه حسابي ديرم شده ..بايد برم

-امكان نداره آوا جان

متعجب به سمتش برگشتم :

-آخه چرا؟

-شام بايد اينجا بموني

نمي دونم چرا دلم نمي خواســـت اونجا بمونم ...يه حســـي وادارم مي كرد زودتر از اون خونه برم

-نه عزيزم ..من بايد برم ...اگه اين رنگا نبود كه تا حالا رفته بودم

-نه بايد بموني ..مادر ناراحت ميشه اگه بري

وقتي گفت مادر ..ياد امير علي افتادم كه رفته بود دنبال مادرش ...اما وقتي برگشت اثري از مادرش

نبود...حتي با وجود اون همه ســـر و صـــدا پايين هم نيومده بود ...حالا چطور حنانه در مورد مادرش حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

مي زد ؟

وقتي سكوتم رو ديد مقابلم قرار گرفت و گفت :

-يه شب كه هزار شب نميشه ..لطفا يه امشبي رو شام اينجا بمون ...لااقل براي جبران خراب كاري

بچه ها...هرچند بچه هاي بدي نيستن ..تازه بايد يه فكريم براي لباسات بكنيم يا نه ...

و با چشمكي :

-نگران نباش ..سعي مي كنيم زياد بهت بد نگذره ...

اصـــرارهاي ز يادش .. وادار به موندم كرد ...وقتي كه از پله ها پايين مي اومديم ..سالن تر و تميز شده

بود و خبري از اون فاجعه عظيم رنگ نبود...البته از لباســهامم خبري نداشــتم ...

اما هنوز روي بعضي از وسايل ملافه بود..با راهنمايي حنانه ..از سالن عبور كرديم و وارد يه سالن

ديگه شديم ...سالني كه به بزرگي سالن قبلي بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما و سايلش به مراتب ..زيبا و شيک تر بود..به خصوص با اون مجسمهاي توي چشم که واقعا دلت
نمي اومد چشم ازشون برداري ...
از دور به پسرهايي که ديگه شيطنتي ازشون نمي باريد نگاهي انداختم

با نزديک شـــدن بهشـــون همراه حنانه با ســـلام ارومي... روي يکي از مبلها نشستم
اصـــلا از اينکه در کنارشـــون بودم راحت نبودم ... اثري هم از موحد و امير علي نبود که يکي از پسرها
گفت :
-مجددا عذر خواهي مي کنم
لبخندي زدم و گفتم :
-خواهش مي کنم ..اتفاقيه که افتاده ..خواهشا انقدر عذر خواهي نکنيد
يکي ديگ شون که زحمت خالي کردن سطل رو روي سر و هيکلم به عهده داشت ازم پرسيد:
-شما همکار امير حسين هستيد ديگه ؟
دستامو روي هم گذاشتم و گفتم :
-تقريبا
اونيکي با کنجکاوي پرسيد :
-چرا تقريبا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمي دونم چرا انقدر پشت سر هم ازم سوال مي پرسيدن

-من دارم تخصصمو مي گيرم

همون اولي گفت :

-حتما زير نظر امير حسين ؟

به نيش باز هر چهارتاشون نگاهي انداختم و با لبخند گفتم :

-رئيس بخش ايشون هستن ديگه ..و البته يكي از بهترينها

امير علي كه خبري ازش نبود يهو از در اونيكي سالن وارد شد و با خنده گفت :

-چه خبره ؟..مگه اينجا دادگاه انقدر ازشون سوال مي كنيد؟

بعد دستشو به سمت همونی كه رنگ روم ريخته بود كرد و گفت :

-دكتر امير مسعود موحد...يا همون استاد رنگ كارمون

همه به خنده افتادن و امير علي ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه دکتر براش زوده ..داره فوقشـــو مي گيره ..هر وقت گرفت بهش مي گيم دکتر ..پس بي خيالش

...البته داداش کوچيه ما هم هست

بعد به مرد رو به روييم که نسبت به بقيه کم حرف تر و البته کمي سن بالاتر بود اشاره کرد و گفت :

-ايشـــونم که گل ســـر ســـبد خاندان موحد ها...دکتر طاها موحد.. تخصصوشنم جراحي مغز و اعصابه

اين يکيم که به امير حسـين کشـيده ...رشـته ايشـونو دنبال مي کنن ..دکتر ياسين موحد..کلا

جمعمون جمعه

بعدم با تمام افتخار به خودش اشـــاره کرد و رفت طرف حنانه و در حال نشستن کنارش دستشو

انداخت دور شونه حنانه و گفت :

-من و همســـرمم که اصـــلا نيازي به تعريف و تمجيد نداريم .هر دوتامون ..دندون پزشکيم ..

و با اشاره به سه نفر ديگه گفت :

-تا کور شود هر انکه نتواند ديد

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه فامیل هم‌شون موحد بود نزدیک بود به خنده بیفتم اگه الان یو سف اینجا بود جلوي جمع
بي برو برگرد مي گفت ..نکنه افتادیم توي کندوي عسل موحدا...

به خنده افتادم و بقیه هم خندیدن که حنانه گفت :
-که البته براي عروسي حتما دعوتتون مي کنیم
با لبخند بهشون گفتم :
-حتما..خیلیم خوشحال میشم

طاها که از ظاهر و حرف زدنش معلوم بود باید دکتر قهاري باشد پاشو روي اون یکي انداخت و با
ورود یکي از خدمه که سیني از فنجونها را به دست داشت گفت :
-البته امشب اینجا سوت و کوره ..مهموني ا صلي فردا شبه ...ما هم اومده بودیم که اگه کاري دارن
کمکشون کنیم ...که از بیکاري اون بلا رو سر شما اوردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندي زدم كه نگاهم به امير علي افتاد كه با دقت داشـــت نگاهم مي كرد...لبخند از روي لبام رفت

و سرمو پايين انداختم كه بلاخره سرو كله موحد پيدا شد

به احترامش كمي توي جام نيمخيز شدم كه امير علي نگاه شو ازم گرفت و با لحن شوخي گفت :

-با دكترم كه آشنايي كامل داريد ديگه ... پس نيازي به معرفي نيست

ســـعي كردم اســـترس كمي كه با ديدن موحد درم به وجود اومده بود رو از خودم دور كنم كه

موحد با چشم غره اي به امير علي گفت :

-كافيه

امير علي خنده اي كرد و با بقيه شـــروع به حرف زدن كرد...كه موحد حين نشستن ازم پرسيد:

-از بيمارستان چه خبر؟

دوباره همه ساكت شدن و به من خيره شدن ...حالا مطمئن شدم اينجا يه خبرايي هست :

-مثل هميشه ...خبري نيست ...

-عمل مريض اتاق انجام شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله ..دکتر کاظمي انجامش دادن ...خداروشکر مشکلي هم پيش نيومد

همونطور که بهم خيره بود يهو پرسيد:

-از دکتر سلحشور چه خبر؟

يهو ساکت شدم ..چرا حال يوسفو از من مي پرسيد:

-توي اين چند روزه ا صلا ندیدم شون ...ایشونم حسابي گرفتارن ..همش توي اتاق عمل هستن

خدمتکار سـيني رو مقابلم گرفت ...نگاه موحد هنوز روم بود که يه فنجون برداشتم و به بهانه اش

نگاهمو ازش گرفتم ...

واقعا چرا حاضر شده بودم شام رو اونجا بمونم ..من که هيچ نسبتي با اونها نداشتم ...حنانه در اين

بين سعي مي کرد حرفي بزنه و نذاره که زياد ساکت بمونم

که دوباره همون خدمتکار وارد سـالن شـد وکيفم رو درحالي که صـداي گوشيم از توش در مي اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

رو داشـــت برام مي اورد..تلاش كرده بودن كيفو به نحوي تميز كنن ..اما زياد موفق نبودن ...رنگ كار
خودشو كرده بود

خدمتكار كيفو مقابلم گرفت كه موحد گفت :
-گوشيت داره مدام زنگ مي خوره ..فكر كنم كار مهمي باهات دارن

لحظه اي بهش خيره شـــدم و در كيفم رو باز كردم و گوشـــيم رو در اوردم ..يوسف بود...نگاهي به
موحد انداختم و با ببخشيدي بلند شدم و كمي از شون فا صله گرفتم و جواب دادم :

-كجايي تو دختر ؟مي دوني يه ساعته پشت در خونه ت هستم ؟
نيم نگاهي به جمع انداختم ...موحد گاهي نگاهي بهم مي نداخت و دوباره به جمع خيره مي شد

-چرا اونجا؟
لحظه اي سكوت كرد و گفت :
-خوبي تو؟
صدام رو كمي پايين اوردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

- اره .. ببين من جايي هســتم كه زياد نمي تونم راحت حرف بزنم ..اومدم باهات تماس مي گيرم

-چيزي شده ؟... مي خواي بيام دنبالت ؟

-نه نه ..خودم ميام ..فكر كنم تا نيم ساعت ديگه خونه باشم

-اوكي ..رسيدي..بهم زنگ بزن ...من ديگه مي رم

خوشحال از بهانه اي كه به دست اوردم ..بدون اينكه بپرسم چيكارم داشتي فقط گفتم :

-باشه

تماسو كه قطع كردم ..به جمعشون برگشتم و گفتم :

-ببخشيد كاري پيش اومده كه من بايد برم

حنانه از جاش بلند شد و گفت :

-براي شام بمون بعد برو..الان مادرم اينا هم ميان

با اينكه اين حرف از ته دلم نبود اما گفتم :

-خيلي دوست داشتم ولي بايد برم

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر جور راحتي عزيزم ...زياد اصرار نمي كنم كه اذيت نشي

-پس بي زحمت مي گيد پالتوي منو بيارن

لبخندي زد و گفت :

-با اون كه نمي تونم بري ..صبر كن پالتوي خودم رو برات بيارم

-نه نه شما يه اژانس بگيريد...كافيه ... با همون پالتو هم مي تونم برم

امير علي از جاش بلند شد و گفت :

-آژانس براي چي؟ مي رسونمتون ...

وقتي حنانه رفت كه پالتوشو بياره ...موحد بلند شد و رو به امير علي گفت :

-نه ...من مي رسونمشون ...خودمم بيرون كار دارم

امير علي لبخند معنا داري زد و گفت :

-در هر صورت خوشحال مي شديم كه مي موندين

-ان شال توي يه موقعيت بهتر

و رو به موحد گفتم :

-مزاحم شما هم نميشم ...خودم مي رم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حرفم نيم مثقال هم براش ارزش نداشت چون به خدمه گفت كه سوئيچ و پالتوشو از اتاقش
بيارن

دقيقه بعد با پوشـــيدن پالتوي حنانه ...از جمع خداحافظي كردم ...معلوم بود به اخلاق موحد
ا شنايي كامل دارن كه در برابر حرفش كسي چيزي نمي گه ..و حرف ..حرف اونه

موحد جلوتر از من از پله ها پايين رفت تنها حنانه بود كه تا پايين پله ها همراهم اومد كه ديگه
طاقت نيوردم و ازش پرسيدم :
-ببخش مي پرسم ...بالا كه داشتم لبا سامو مي پوشيدم احساس كردم يه صداهايي مي ياد...
فكر كنم با وجودم اون بالا ..مزاحم كسي شده باشم ...فقط خدا كنه باعث ناراحتي مادر و وهمسر
دكتر نشده باشم

لحظه اي ايستاد و من هم ايستادم و با تعجب گفت :
-همسر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بودم چيزي بگه كه گفت :

-نه شايد از توي اتاق مادر بوده باشه ...البته نگران نباش ..فكر نمي كنم سر و صدايي ايجاد كرده

باشي كه انقدر نگراني

وبا لبخند بهم خيره شد و كنارم ايستاد تا موحد با ماشينش بياد..

ماشـين كه جلوي پاهام ايسـتاد ...موحد خم شـد و درجلو رو باز كرد ..در حالي كه كمي سردرگم

شـده بودم ...نفسـم رو بيرون دادم و با حنانه خداحافظي كردم و سـر به زير و آروم سوار شدم و درو

بستم ...

موحد هم با بوقي كه براي حنانه زد به راه افتاد

توي راه هيچ حرفي براي زدن بينمون وجود نداشت ...اگرم بود همش مربوط به بيمارستان و

مريضاش مي شد....نگاهم كه به سيستم پخش افتاد توي دلم گفتم ..:

-كاش حداقل يه چيزي مي ذاشت كه انقدر ساكت نباشه

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم بیشـتر از نصـف راهو رفته بودیم که بلاخره حرف زد اما نه خیره به من .. بلکه خیره به جلو...

حتي يه نگاه کوچيک هم نکرد ..فقط م*س*تقيم به جلو ....

رفتارش کاملا عادي بود مثل همه روزاي ديگه ..که توي بيمارستان بود...اين ادم يعني هيچ چيز

هيجان انگيزي توي زندگيش وجود ندا شت که انقدر بي احساس برخورد مي کرد؟

-براي امروز واقعا متاسفم ...مثل اينکه امروز زيادي خوش بودن

گاهي وقتا هم صحبتي با ادماي خشک و جدي هم مي تونه خالي از لطف نباشه ...به خصوص که

کمي هم بخواي در باره خودش و زندگيش کنجکاوي به خرج بدي و از همه چيزش سر در بياري ...براي

همين لبخند کمرنگي زدم و گفتم :

-البته يکمي وحشـتناک بود..کم مونده بود سـکته بزنم ..انتظار اون همه رنگو نداشتم

به زور گوشه لبش به لبخند کم رنگي از هم باز شد و گفت :

-من تا يکساعتم منتظرت شدم ..گفتم ديگه نمياي که رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه یاد شناسنامه ام افتادم و گفتم :

- ترافیک خیلي سنگین بود سعي کردم زودتر بیام اما نشد..

نگاهش به جلو بود..که فرمونو با د ست چپش نگه دا شت و د ست را ستشو توي جیب پالتوش کرد و

شناسنامه رو از توش در اورد و به سمتم گرفت و گفت :

-تا یادم نرفته .... بگیرش

چه خوب که یادش بود ...حداقلش این بود که به رنگي شـدن سـرتا پام مي ارزید ...دست بلند کردم

و حین گرفتن شناسنامه گفتم :

-ممنون ...باعث زحمتونم شدم

انتظارم براي خواهش مي کنم و یه چیزي مثل این ... به نتیجه اي نرسـید و اون دستشو برد پایین و

دنده رو عوض کرد و چیزي نگفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بارون شروع به باريدن كرده بود و مسير زيادي طولاني شده بود...كه بلاخره حوصله خودشم سر
رفت و دستگاه پخش رو روشن كرد ..اهنگ ملايمي در حال پخش شدن بود...

كه يه دفعه حركت ماشين تغيير كرد نگاهي به موحد انداختم كه خودشم تعجب كرده بود...شدت
بارون زياد شده بود كه ما شين رو به كناري ك شيد و متوقفش كرد...و زير لب گفت :
-لعنتي.. همينو كم داشتيم
و از ماشين پياده شد..كمي توجام ...جا به جا شدم ..و به كار و كردارش دقت كردم ...با بررسي
هايي كه بيرون مي كرد متوجه شدم ..يكي از لاستيكا پنچر شده ...فقط دعا مي كردم كه زاپاس
داشته باشه ...كه خوشبختانه هم داشت كه زود دست به كار شده بود ..

شدت بارون اصلا كم نمي شد... سرتا پاي موحد خيس اب شده بود ...به خاطر من به چه روزي كه
نيفتاده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

توي جام چرخيدم و نگاهي به داخل ماشـــين انداختم ..كيف و چتري روي صندلي عقب بود ...

حس انســـان دوســـتانم در كســـري از ثانيه ...به شـــدت گل كرد ...در برابر زحمت رسوندنم ..يه چتر بالا
ســـرش نگه داشـــتن ...چيز خاصـــي نبود ...و تعبير بدي هم نمي شـــد كه ازش كرد...

خم شدم و چتر رو بردا شتم ...و در حال باز كردنش از ما شين پياده شدم ...لاستيک جلو پنچر شده
بود بود..بالاي سرش رفتم ..د ستاش سياه و قرمز شده بودن .....و در تلاش بود هر چه زودتر كارو تموم
كنه كه با ديدنم گفت :
-بارون شديده ...همون تو مي نشستي

چترو كامل بالاي سرش قرار دادم و كمي خم شدم ....و گفتم :
-بهتون گفتم كه با آژانس مي رم ...شما هم به زحمت افتاديد

رمان بازار
romanbazar.ir

پاچه هاي شـلوارش حسـابي خيس شـده بود ن ...چترو بيشـتر پايين اوردم ...و به نيم رخش خيره
شدم ...كه بدون اينكه انتظار داشته باشم ازم پرسيد:
-زخمات چطوره ؟

نگاهي بهش انداختم و وقتي ديدم مشغول كارشه و بهم نگاه نمي كنه ..خيره به لاستيک اروم
گفتم :
-ممنون ... بهترن

دوباره بينمون سـكوت شـد فقط در اين بين بعضـي از ماشـين هايي كه از كنارمون مي گذشتن
گاهي بوقي برامون مي زدن و رد مي شـــدن ...اما هيچ كس يه نيش ترمز هم براي پرسيدن اينكه كمک
مي خوايد يا نه ... نزد...

بلاخره كارش تموم شـد و من فهميدم ...دكتر اخموي بخش ..انقدر هام كه پشت سرش مي
گفتند..فيس و افاده اي هم نيســت كه به خاطر كلاس كاريش دســت به اين كارها نزنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي وسـايلو جمع كرد و با دسـتمال شـروع به پاک كردن دسـتاش كرد من دقيقا مقابلش چتر به
دست ايستاده بودم ...
كه ما شين مدل بالاي م شكي از كنارمون در حالي كه صداي پخ ش شو تا فلک زياده كرده بود رد شد
...همزمان شيشه اشو داد پايين و پسر ب*غ*ل دست راننده كه چهره شيطوني داشت با ديدن ما دو نفر
صداشو انداخت توي گلوش و گفت :

-آخ كه چه صـحنه تكان دهنده اي...تيكه تيكه شـدم از اين عشـق ...بابا دمتون جيززززززززززز...چه زن
فداكاري ...؟؟؟؟

از چرت پرتايي كه مي گفتن مي شـد فهميد كه تا خر خره زهر ماري داده بودن بالا...شايدم ..قرصي
...چيزي زده بودن كه متوجه حرفاشون نبودن
-مشتي قدرشو بدون ..به اين ميگن ..زن ..طلا...اخ كه دلم ريش شد..واي خداااااا جووونم ...منم زن
مي خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

باناباوري و چشماي خندون ...به ما شين چشم دوخته بودم ...آخه اين چه اراجيفي بود كه مي
گفت ... كه با كمي فاصله از مون پسر سرشو از توي شيشه بيرون اورد و دستاشو از هم باز كرد و با
اخرين توانش فرياد زد:

-الهي بتركيد كه انقدر باحاليد... لامصبا...

جمله اخر پسره ... اوج خنده ام بود...آخه ميميرد اين قسمت اخرو نمي گفت ...حالا مگه مي
تونستم برگردم و به موحد نگاه كنم ...
چند بار سعي كردم با قورت دادن اب دهنم خنده امو يه جوري قورت بدم ..اما دست خودم نبود..كلا
همميشه تو اينجور موارد من مشكل داشتم ..وقتي همه عصباني بودن ..و يا اينكه همه ساكت و
ناراحت ...بي جهت خنده ام مي گرفت ...
به جز مواردي كه واقعا خودمم عصباني بودم يا ناراحت ..اما الان به شدت نياز به خنده داشتم
يوسف هم با اين بعد از شخصيتم مشكل داشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اخه كجاي من و موحد بهم مي خورد ؟ ...فكرشـــم واقعا مســـخره بود..من بشم زن موحد!!!!..اون

و قت كل بخش چي مي گفتن ...؟؟؟هيچي..جز اينكه يكيم محكم مي كوبيدن تو فرق سرم به خاطر

انتخابم ..ديگه باهامم حرف نمي زدن

آوار فروزش همسر امير حسين موحد...!!!!اوه خداي من !!!

اصـــلا مگه اخلاقامون بهم مي خورد.؟..فكر نمي كردم بشـــه يک ســـاعتم باهاش زير يک سقف دوم

اورد..اما حالا هيچ كدوم از اينا مهم نبود .. بايد بر مي گشتم . طرفش ..

سرمو اروم برگردوندم و به د ستاش كه پارچه بين شون بود خيره شدم ...باز داشت خنده به سراغم

مي اومد..كه با خودم گفتم :

-خله اون كه زن داره چرا براي خودت آسمون و ريسمون مي بافي كه با تشر گفت :

-تو كه چتر كلا بالاي ســر خودت نگه داشــتي ...و زحمت ســر ريز شــدن بارونو روي پالتو و هيكلم به

خودت دادي

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب بهش و و ضعيت خيس شده اش خيره شدم و خنده به كل از يادم رفت . تندي چترو به

سمتش گرفتم و گفتم :

-ببخشيد متوجه نشدم

نمي دونم چشـــماي اونم مي خنديد يا من زيادي تو فضـــا بودم و توهم زده بودم ... كه سري تكون

داد و گفت :

-لطفا زودتر سوار شو...تا يكي ديگه نيومده و سخنان گوهر بار...تحويلمون نداده

دوباره با اين حرفش ... اون دوتا خل الكي خوش به يادم اومدن و صورتم از شدت خنده گر گرفت ...

سرمو پايين انداختم و لب پاينمو گاز گرفتم

حالا موحد كاملا زيرچتر بود و بارون داشـــت منو خيس مي كرد كه واقعا به خنده افتاد و گفت :

-تو الان احساس نمي كني كه داري خيس ميشي فروزش ؟

ســـرمو بالا گرفتم كه با ديدن چهره خندونش بي اراده به خنده افتادم كه اونم به خنده افتاد و گفت :

-نمي دونم چرا امروز اينطوري ميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالي كه به زور خنده امو نگه داشته بودم گفتم :

-ببخشيد دست خودم نيست ..ولي واقعا خنده ام گرفته

سـعي كردم با گذاشـتن دسـتم روي دهنم كمي خودمو كنترل كنم اما نمي شد..حتي با يادآوري

تمام اتفاقات اخير خنده ام هم بيشتر مي شد

.

-توي يه ماه گذشـته هر چي كه فكر مي كنم مي بينم يا خورده زمين ..يا كوبيدن تو سرم ..يا يه

چيزي رو سرم آوار شده

از خنده زياد دستمو بالاتر بردم و روي چشمام گذاشتم و گفتم :

-خدارو شكر كه اين دوتا ديوونه قصد نكردن بيان پايين و يه فصل كتكمون بزنن

ديوونه شده بودم ..داشتم راحت و خوش جلوي موحد مي خنديدم

-من واقعا به خاطر اراجيف اون دوتا ديوونه از شما معذرت مي خوام

شدت خنده ام دو برابر شد و با د ستم كل صورتمو پوشوندم ...ديگه خونه اخرش بيرون انداختنم از

رمان بازار
romanbazar.ir

بيمارستان بود ديگه ..پس چه اشكالي داشت از ته دل مي خنديدم

دستشو با لبخند بلند كرد و دسته چتر و گرفت و گفت :

-لطفا بقيه خنده اتو توي ماشـين ادامه بده ...چون همين طور كه ادامه بدي ..تضميني نمي دم كه

فردا دوتامون سرما نخوريم

دو تامون موش اب كشيده شده بوديم ...خنده امو سريع جمع كردم و دستي به لبه شال چسبيده

شـده به پيشـونيم كشـيدم و با خنده بهش نگاهي انداختم كه ديدم داره خيره نگاهم مي كنه

نگاهي كه توش نه لبخند بود نه خنده ..يه جور خاصي بود ...

دستم همونطور لبه شال بي حركت موند و توي چشماش خيره شدم

هردومون زير چتر قرار دا شتيم و بارون بي رحمانه مي باريد...نمي دونستم چه تعبيري براي اين

نگاهش بايد مي داشـتم ...اما هر چي كه بود اون زودتر از من به خودش اومد و و گفت :

-بريم

چترو دوباره به سمتم گرفت با خجالت و حالي عجيب چترو ازش گرفتم و اون به سمت ماشين

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و قبل از سوار شدن سريع پالتوشو در اورد و سوار شد ...

برگشتم و نگاهش كردم ... صاف سر جاش نشسته بود ..ديگه حتي يه ذره هم خنده ام نمي اومد

كه به راه افتادم و منم سوار شدم

خوشبختانه مسافت زيادي هم تا خونه نمونده بود ...اما تو همين مسافت كم جو سنگيني بينمون

حاكم شده بود كه منو به شدت آزار مي داد

وقتي كه رسيديم از شدت بارون خيلي كاسته شده بود ..يه چيزي مثل نم نم كه اونم داشت تموم

ميشد

هنوز تمام هيكلش خيس بود كه گفتم :

-ممنون ..امشب واقعا به خاطر من تو دردسر افتاديد

حوصله ام رو نداشت ..اينو از دم و بازدم بي حوصله اش فهميدم ..

در و زود باز كردم و پياده شدم و براي اينكه كمي خودم را آرومتر كرده باشم گفتم :

-بي ادبي منو ببخشيد..نبايد اونطور مي خنديدم ...ازتون معذرت مي خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از لحظه اي نيم رخش رو به طرفم چرخوند و با اون حالت همیشـــگي چهره اش گفت :

-برو تو سرما مي خوري

متوجه شدم که دوست نداره زیاد حرف بزنم

براي همين ســـري براش تکون دادم و با تشـــکري دوباره ازش خداحافظي کردم

...و اونم تنها با تکون سري پاشو روي گاز گذاشت و رفت

***

وارد بخش که شـــدم با اتفاقات دیروز و دیدن خانواده موحد ....حســـم یه جورایي عوض شده

بود...حسي که بهم مي گفت ..موحد اونقدرام بد نیست ...میشه بعضي وقتام بهش امیدوار بود

...البته اگه از قســـمت پایاني دیشـــب فاکتور مي گرفتم ...کلا ماجراي بدي نبود... اشنایي با خانواده اش

و پذیرایي جالبشون ...با رنگ !!

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز از اون روزايي بود كه اتاق عملم داشتم ...عملي كه توسط يوسف قرار بود انجام بشه

تازه صـــبح يادم افتاد كه بهش گفته بودم باهاش تماس مي گيرم ...ديشـــب انقدر خسته بودم كه تا
رسيدم خونه ...به خواب رفته بودم و بي خيالش شده بودم .

وقتي براي شستن دستام رفتم ..يوسف رو ديدم كه در حال شستن دستاشه ...خنده به لبهام اومد
و با خوشي به سمتش رفتم و حين شستن دستام گفتم :
-سلام
نگاهم نكرد ...و نفسش را داد بيرون و اروم گفت :
-سلام
به خيال اينكه ناراحت زنگ نزدن ديشبمه گفتم :
-قهري؟
اخم روي پيشونيش بيشتر شد و چيزي نگفت ..بعد از چند ثانيه اي بهش خيره شدم و گفتم :
-هي ..صدامو داري يوسف ؟
عصبي سرشو بالا اورد و با صداي عصبي و نسبتا بلند گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما نمي دونيد كه فاميليم سلحشوره خانوم دكتر ؟

چشمام چهارتا شد و دست از شستن كشيدم و بهش خيره شدم كه كارش تموم شد و گفت :

-قبل از من بايد توي اتاق عمل باشـيد ...براي چي اينجا وايسـتاديد و براي خودتون خوش مي

گذرونيد ؟

خداروشكر كسي از بچه ها اطراف نبود كه گفتم :

-باور كن ديشب انقدر خسته بودم كه اصلا

صداشو برد بالا :

-به من چه خانوم ..اينا رو براي چي به من مي گيد؟

ح سابي جا خوردم و ساكت شدم و بهش خيره شدم ..كه بي توجه بهم از كنارم رد شد و به

سمت اتاق عمل رفت

برگشتم و از پشت سر نگاهي بهش انداختم و اروم گفتم :

-اينو چرا برق گرفته بود؟ديوونه ...اين كه اينطوري نبود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق عمل که شدم هنوز نیومده بود ....بچه ها در حال حرف زدن با هم بودن که بلاخره اومد

البته نه به عصبانیت چند دقیقه قبل ..ناراحت از رفتارش نگاهش نمي كردم كه به سمت دستيار اتاق

عمل رفت تا دستکشا رو دستش کنه ...

بعد از د ست کردن د ستکش ..پنجه ها شو توي هم قلاب كرد و وقتي كه از راحت بودن حركت

انگشـــتاش اطمينان حاصـــل كرد به ســـمت تخت بيمار و ما اومد و با لحن شوخي رو به بچه ها گفت :

-امروز بهترين عمل زندگيتونو مي بينيد...چيزي كه كمتر پيش مياد

ناراحت كمي سرمو بالا بردم و از گوشه چشم نگاهي بهش انداختم ..اصلا نگاهم نمي كرد

...پسره ديوونه ... منو باش كه براي امروز مي خواستم ازش كمک بگيرم

-مي دونيد چرا ؟

همه هاج و واج نگاهش كرديم ..چشماش خندون بودن :

-براي اينكه كمتر پيش مياد من تجربياتم ارزنده امو را براي اســـاتيد زير دستي چون شماها به

نمايش بذارم ..چيزي كه كمتر شاهدشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

دو باره نگاهش کردم بقیه که با ذوق به حرفاش گوش مي کردن و خنده رو لباشون بود ..اما من مي
خواستم سر به تنش نباشه
-اگه کسي حو صله نداره ...به اجبار اینجا ست ..از روي من بیزاره ..یا این که کار مهمتري داره ..لطفا
بره بیرون ...
رو دربایستي هم نداشته باشه ...من به هر نوع از تصمیمتون احترام مي ذارم ...
کسي که اینجاست باید و حتما با تمام وجودش اینجا باشه ...

نگاهي به بیمار انداختم ...بیمار بیچاره که احساس مي کرد به سلاخ خونه اومده با وحشتي که
توي چشماش بود به یو سف خیره شده بود که یو سف ما سکشو با انگشت اشاره و شست پایین اورد
و با خنده گفت :
-نگران نباش مرد...قول شـــرف که به دســـت هیچ کدوم از این اجنبیا نمي سپارمت ...

صداي خنده بچه ها بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

– تا اخر خودم عملت مي كنم ...حالتم از روز اول بهتر بهتر ميشه ...به من اطمينان داشته باش

با شـــروع عمل ديگه ســـعي نكردم به اين فكر كنم كه چرا باهام اونطوري برخورد كرده و چرا از دستم
ناراحته

..عمل ســـنگيني بود ...اما با فضـــاي شـــوخي كه يوســـف ايجاد كرده بود ..دوست داشتني شده بود...

حرفهايي جدي كه بينشون شوخي هايم بود ...نكات مهمي كه از قلم نمي نداخت ...يوسف واقعا
دوست داشتني بود ...و نمي شد كه ازش دلگير بود ..بعد از عمل بايد از دلش در مي اوردم ...طاقت
بي توجهياشو نداشتم

عمل كه تموم شـــد با بچه ها از اتاق خارج شـــديم كه الهه با هيجان شـــروع كرد و گفت :

–اي كاش تمام عملا با دكتر ســـلحشـــور بود ..ادم كيف مي كنه ...اصـــلانم خسته نميشه ...اخه اين

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد چيه ؟...نه تو اتاق عمل مي توني نفس بكشي..نه راحت وايستي..همش باید سیخ وایستي
که اقا بهت گیر نده ...من که اصلا ازش خوشم نمیاد ...نظر تو چیه آوا؟

حرکتي به گردن و مهره هاي کمرم دادم و گفتم :

-انقدر نامرد نباش ...اونم که همه چي رو میگه ...نکته به نکته ..حالا بین حرفاش از شوخي استفاده
نمي کنه که نمیشه بد...من که ازش بدم نمیاد

با ناراحتي حرکتي به گردنش داد و گفت :

-نه توروخدا خوشتم بیاد ...

هر دو رفتیم که د ستمونو بشوریم و اون با توجه به دیدي که به موحد دا شت گفت :

-بیچاره زنش ...

گوشامو تیز کردم و به ظاهر خودمو زدم به بي خیالي

-من که میگم ...اون زني که باهاش داره زندگي مي کنه ...یا عقل نداره ...یا از این دیوونه تره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهي به نيمرخ الهه انداختم ...حين شـــستن دســتاش ... توي اينه رو به رويش ..به لب و لوچه اش

شمايلي مي داد و مي گفت :

-من اگه بميرم و شوهر گيرم نياد ..به همچين ادمايي بله نمي دم ..حالا مي خواد كار درست باشه

يا پولدار..راستي شنيدي آوا؟

-چي رو؟

-اينكه چقدر پولداره !!!؟؟؟... شنيدم انقدر زير ميزي از مريضا مي گيره كه حد نداره ...

كلافه نفسم رو بيرون دادم و گفتم :

-اخه چرا چيزي كه نمي دوني درسته يا غلط به زبون مياري ؟

به سمتم برگشت و گفت :

-همه ميگن من كه نميگم .اصـــلا ..تو چرا امروز طرفدار اون ديوو دو ســـر شدي ؟هان ؟

-اي بابا چه طرفداري.....حالا چون همه مي گن كه نبايد فكر كني درسته

چيني روي بينيش انداخت و تا اومد جوابمو بده يوسـف به سـمتمون امد تا دستاشو بشروع كه با

ديدنمون رو به الهه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بحث شيرينتون درباره عمل امروزه ؟

الهه كه به دنبال هم صحبتي با يوسف بود گفت :

-واي دكتر عالي بود...خيلي كارتون درسته ..من كه به شدت لذت بردم ...

با پوزخند به الهه نگاهي انداختم كه چشم از يوسف بر نمي دا شت و مدام ازش تعريف مي كرد كه

يوسف گفت :

-خوب اگه انقدر لذت برديد..مي تونيد براي عمل بعدي كه يه ساعت ديگه است ...تشريف بياريد و

يه بار ديگه از هنر پنجه هام م*س*تفيض بشيد

با خنده به الهه نگاه كردم حسابي از گفته يوسف شل شده بود كه گفت :

-نه دكتر با اينكه خيلي دوســـت دارم ..ولي بايد به مريضـــا يه ســـري بزنم ...چشم به راهن

يوسف نگاهي به چشماي خندونم انداخت و رو به الهه گفت :

-اخي..طفلكيا..مطمئنم از صبح انتظارتونم ميكشن خانوم دكتر

الهه خنده اشو قورت داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مریضن و یه دکتر دیگه ...

-بله حق با شما ست ..پس بفرمایید برید...تا مریضا از دوریتون رو به قبله نشدن

الهه دیگه نتونست خنده اشو کنترل کنه و با ببخشیدي به سمت در رفت که من به جاش به خنده

افتادم و یوسف گفت :

-هه هه ...زهرمار..رو اب بخندي

با خنده به سمتش برگشتم و گفتم :

-خوب بنال چه مرگته .... که بدونم گ*ن*ا*هم چیه که مي خواي ســـر به تنم نباشه

روشو ازم گرفت و در حال شستن دستاش گفت :

-من با تو حرفي ندارم

-ِاه جدي ؟...چه بد ...حالا توروخدا یه نگام بکن

خنده اش گرفته بود که گفتم :

-خوب چیکار کنم که از دل اقا در بیارم گ*ن*ا*ه نکرده امو ..

دستاشو از زیر شیر اب بیرون کشید و گفت :

-هر چي بگم گوش مي کني ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این پسر دیوونه بود ...نه به اخم و تخم قبل از عملش ... نه به الان که شده بود یه پسر ساله

-اره گوش مي كنم ..

-خوب افرين ..پس امشب بيا خونه من

اخمي كردم و گفتم :

-كه چي بشه ؟

-كه برام شام بپزي

با پوزخند ابرهامو بالا انداختم و گفتم :

-كه بعدش چي بشه ..؟

-كه باهام شام بخوري

-اونوقت بعد بعدش چي ميشه ؟

به چشماي خندون و شيطونش خيره شدم كه با پروويي گفت :

-بعد بعدشم معلومه ديگه ..به اتاق خواب ختم ميشه

خنده از لبام رفت و با عصبانيت گفت :

-يوسف ..خيلي

جدي شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-زهرمار..چرا هوا ورت داشته .. كي گفت تخت خواب ..گفتم اتاق خواب

به خنده افتادم و گفتم :

-چه فرقي مي كنه ديوونه ؟

-فرقش اينه كه افكارت منحرفه

-خوب من منحرف ..اخه اتاق خواب چه غلطي كنيم ...؟

در حالي كه خنده اش گرفته بود ..به اطراف نگاهي انداخت و گفت :

-هيچ غلطي بخدا...

-يوسف

-اي بابا ...گفتم بياي و نظرتو درباره كاغذ ديواري جديد اتاق خوابم بدي

-جا قحط بود كه اتاق خواب نظر بدم ؟

با خنده گفت :

-منو باش ادم حسابت كردم

و يه دفع با نگاه تندي كه به اطراف انداخت نزديكم شد و يه مشت ابو پاشيد

روي صورتم و موقع در

رفتن گفت :

-تلافي ديشب كه علاف كردي

با خنده دستي به صورت پر از ابم كشيدم و به سمتش برگشتم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ديوونه اي بخدا

هنوز به در نزديک نشده بود که برگشت و گفت :

-جدي شام خونه من به صرف غذاي چيني ..با کلي مخلفات حال بهم زن

-اگه نيام ؟

-اون وقت ببين چيکارت مي کنم زغنبوت

با در اوردن دستکشهام از داخل کيف از اتاق خارج شدم و به سمت آسانسور راه افتادم که

همزمان صداي زنگ گوشيم توي سال پيچيد..مقابل ا سانسور ايستادم و باد ديدن اسم يوسف سريع

جواب دادم

-مي توني سريعتر بياي پارکينگ ؟

مکثي کردم و گفتم :

-قرارمون سر خيابون بود که

-زود بيا پارکينگ و چيزي نگو..هر کاريم که کردم ..هيچ کاري نکن ..فقط زود بيا...سعي کن در

دقيقه آينده اين پايين باشي

-چي شده ...؟

-تو بيا مي فهمي

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس که قطع شد...دستکشهاي چرمم رو به دست کردم و دکمه آسانسورو زدم و سرم رو پايين
نگه داشـتم ..در که باز شـد ... سـرم رو بلند کردم ..اما با ديدن هومن ..لحظه اي ايستادم و هيچ حرکتي
نکردم که با ديدن تعللم گفت :

-چرا نمياي تو؟

نگاهي به سـرتاپاش کردم و اخمي چهره امو پوشـوند و بي توجه بهش وارد شدم و در بيشترين
فاصله ازش قرار گرفتم

با بسته شدن در... نفسش رو با صدا بيرون داد و دست راستشو توي جيب شلوارش فرو برد و
خيره به شماره هاي بالاي در اسانسور گفت :

-خيلي ازم بيزاري نه ؟

نه نگاهش کردم و نه جوابش رو که سـرش رو به سـمتم چرخوند و خيره به تيپم گفت :

-دستکشاي قشنگين

صداش داشت مي رفت رو اعصابم

-آخر هفته که يادت نرفته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبي سرمو بالا اوردم و گفتم :

-وقتي مي بيني كه دوست ندارم باهات حرف بزنم ..چرا انقدر اصرار داري كه حرف بزني ؟

خيره تو چشـــمام كامل به ســـمتم چرخيد و قدمي به ســـمتم برداشـــت و با افسوس گفت :

-خيلي عوض شدي آوا

پوزخندي بهش زدم و گفتم :

-نكنه انتظار داري با هنرنمايايي كه تا حالا كردي هنوزم دوست داشته باشم و قربون صدقه اتم

برم ؟اصلا انتظار چي رو ازم داري كه مي گي عوض شدم ؟

نگاهش حسابي غمگين شد و خواست چيزي بگه كه در باز شد...هر دو خيره بهم سرجامون

ايستاده بوديم ..اين نگاهها شو خوب مي شناختم ...اما ديگه براي دل سوزي خيلي دير شده بود..براي

دلتنگي و هزارتا حرف ديگه هم خيلي خيلي دير شده بود

نگاه ازش گرفتم و از اسانسور خارج شدم ....با ديدن صنم كه مقابل يوسف ايستاده بود..لحظه اي

تعجب كردم وبه سمتشون رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

هومن هم یک قدم عقب تر از من داشت به همون سمت مي اومد..
لبخند معنا دار یوسف حاکي از این بود که نقش هایي داره ...

با قرار گرفتن کنارشون یوسف بازي کردن نقششو شروع کرد:
-سلام خانوم دکتر ..احوال شما
لبخندي زدم و جواب سلامش رو دادم ..اما صنم با اخم فقط یه سلام اروم بهم داد و با دیدن هومن
کمي از ما فاصله گرفت و به سمتش رفت و گفت :
-چرا انقدر دیر کردي ؟خسته شدم

یوسف که تنها من پوزخندشو مي دیدم با صداي ارومي گفت :
-نامرد انگار نه انگار که تا حالا داشته از هم صحبتي با من کیف و حال مي کرده

عصبي صدامو خیلي پایین اوردم و گفتم :
-الان که انتظار نداري جلوي اینا سوار ماشینت شم ؟

لبخندي با نمکي صورتشو پوشند و گفت :
-تو رو نمي دونم اما من باید حال این عوضـــي رو بگیرم ...از روزي که دیدمش یک لحظه هم آروم و

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار ندارم

زير چ شمي نگاهي به هومن و زنش انداختم كه سخت در حال حرف زدن بودن ... البته در فاصله
دور تر از ما تا صداشون واضح شنيده نشه
-اينطوري كه بدترش مي كني ..من سوار شم ...همين زنش فردا كل بخشو پر مي كنه كه من با تو
بودم

چشمكي زد و گفت :

-نگران اون نباش ..قبلا پختمش
-لابد اونم تو زود پز كه خوب جا بيفته ؟
نگاهي به هومن انداخت و خيره تو چشماي نگرانم گفت :

-الان داره كلي حرص مي خوره ...تورخدا اون لحن عصبي كه داره با زنش حرف مي زنه رو ببين ..من
كه دارم حال مي كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانيت دستي به صورتم كشيدم و گفتم :

-من مي رم ..حوصله اين بازيا رو ندارم

-د نروه ديگه احمق جان ..بازي تازه مي خواد شـروع شـه ...تمام زحمتاي منو خراب نكن

با حرص از بين دندوناي كليک شدم بهش غريدم و گفتم :

-يوسـف من نه اينجا ماشـين دارم نه به ظاهر با تو صـنمي ..پس دارم اينجا چه غلطي مي كنم ؟

-منم صـنم ندارم ...هومنه كه صـنم داره ...تو هم پايپني تا مداركي كه مي خواستي رو من لطف كنم

و از داشبورد ماشينم بهت بدم

بعد شم با دو تعارف ساده ام راحت براي ر سيدن به مق صد سوار ما شينم ميشي...حرف زياديم

نمي زني تا من اون كاري كه دلم مي خوادو بكنم

با حرص كمي عقب ايسـتادم كه مثلا يوسـف مداركو برام بياره ...اما ديدم داره حسابي لفتش مي

ده ..هومنم بد وايسـتاده بود و به بهانه حرف زدن با زنش از جاش جم هم نمي خورد كه با حرص و به

ظاهر با ارامش گفتم :

-دكتر اگه پيداش نمي كنيد بعدا ازتون مي گيرم ..من ديرم شده بايد برم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با شنيدن صداي زنگ گو شي صنم نگاهمو كلافه از يو سف گرفتم و به هومن خيره شدم كه صنم

بهش گفت :

-بالا كاري پيش اومده بايد زودتر برم بالا..من الان برمي گردم

همين چند جمله ...انگار خواســته دل هومنم بود كه بدون ناراحت شــدن گفت :

-باشه ..برو انجام بده و بيا

حتي تاكيدي به زودتر اومدن صنم هم نكرد...چ شماش كا سه خون شده بودن ..با بسته شدن در

اسانسور ..يوسف سرش رو از توي داشبوردش بلند كرد و گفت :

-بهش گفته بودم زودتر زنگ بزنه ..نمي دونم چرا انقدر لفتش داد

با تعجب به سمتش چرخيدم و پرسيدم :

-تلفن كار تو بود؟

با انگشت اشاره گونه اشو خاروند و گفت :

-بايد اون سر خرو يه جوري ردش مي كردم يا نه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگراني به يوسف خيره شدم كه با لبخند نگاهم مي كرد نمي دونستم چي تو فكرشه ... اما با
شنيدن صداي هومن فهميدم كه بدجور زده تو خال :

-مي بينم كه حسابي داره بهتون خوش مي گذره
يوسف در ماشينو كامل باز كرد و پياده شد و گفت :
-چشم حسودا كور بشه ..بله ...خيلي خيليم داره خوش مي گذره
نگاهم به هومن بود.. فک منقبض شـــده و چشـــماي قرمزش نشـــون از عصبانيتي بود كه لحظه اي
رهاش نمي كرد

-همون چند سال پيش هم خوب تشخيص داده بودم ..تو يه ک*ث*ا*ف*ت اشغالي كه فقط به دنبال
خوشگذرونشه
با ترس به يوسف نگاه كردم
يوسف به نظرم حرص مي خورد اما در ظاهر لبخند مي زد:

-خوب تشخيص دادي دكتر جان ...من همون ا شغالم كه مخ دخترا رو مي زد و شايد هم الانم مي

رمان بازار
romanbazar.ir

زنه ..اما همين به ظاهر اشغال شرف داره به امثال توهايي كه هيچي از انسانيت حاليشون نيست و
مثل حيون رفتار مي كنن

خ شمو حالا مي شد توي چ شماي هر دو شون ديد ...هر دو مي خوا ستن حال همو بگيرن

يوســف در حالي كه در رو كامل برام باز مي كرد...لبخند حرص دراري به هومن زد و گفت :

- حالا حرص نخور ...من و آوا مي ريم خوشــگذروني تو هم برو به زن و زندگيت برس

اخلاق هومنو خوب مي شناختم ...امشب تا صبح بايد از سردرد بي خوابي مي كشيد

-آوا هيچ جا با تو نمي ياد

يوسف ناگهان خنده بلندي سر داد و گفت :

-نه بابا... اينو تو گفتي .؟..اصلا تو چيكارشي؟هوم ؟اهان ..شما..همون به حساب همسر عقدي

رمان بازار
romanbazar.ir

سابقشي ديگه ...اوه اوه ...ترسيدم

هومن ساكت شد و يوسف با جديت بهم گفت :

-سوار شو بريم

هومن بهم خيره شد..اهميتي ندادم و رفتم كه سوار شم كه هومن سرم داد زد و گفت :

-تو با اين هيچ جا نمي ري

ايستادم و چرخيدم و به هومن خيره شدم

-اين عوضي ادم نيست ..بفهم ...

هيچ تمايلي بهش نداشـــتم ...حرفهاشـــم نمي فهميدم ...اين همه جليز و ويليزش برام بي معني بود

-لابد تو ادمي؟

خيره نگاهم كرد و يوسف با پوزخندي گفت :

-ما كه رفتيم ادم جان ...تو هم همين جا بمون و خوش بگذرون

يو سف پا گرد كرد كه بره طرف ما شين كه هومن از پشت سر بهش نزديک شد و در حالي كه قصد

زدنشو داشت بلند گفت :

-تو اينكارارو براي در اوردن حرص من مي كني

و يه مشت حواله صورت يوسف كه غافلگير شده بود كرد ..دقيقا يه ضربه .... زير چشم يوسف

رمان بازار
romanbazar.ir

يوسف با ناباوري دستشو از محل ضرب ديدگي برداشت و به هومن سرتا پا خشم نگاهي انداخت

و كم نيورد و محكم تر از اون زد زير چشمش ..

هومنم كه انتظار اين عكس العملو از يو سف ندا شت به راحتي مشتو خورد كمي به عقب رونده

شد و كيفش از دستش افتاد

با وحشـــت نگاهي به اطراف پاركينگ انداختم و بعدم به دوتاشـــون كه ديدم هومن براي گلاويز شدن

با يوسف قدم اولو برداشت ..

نگاهم به اسانسور افتاد نبايد كسي اين دوتا رو توي اين وضعيت مي ديد به سمتشون دويدم ..داد

زدم كه از هم جدا شن ..اما هيچ كدومشون صدامو نمي شنيدن ...

تازه انگار بعد از ســالها به مراد دلشــون رســيده بودن و مي خواســتن كه هم ديگرو بكشن

داد زدم ... التماس كردم ...ا ما بي فا يده بود كه باز هومن محكم زد توي صورت يوسف ...

رمان بازار
romanbazar.ir

يوســفم عصــباني شــد و چنان زد و هلش داد که هومن افتاد روي زمين ..خودشم افتاد روش و تا مي
خورد هومنو به باد کتک گرفت
هومن ديگه ناي تکون خوردن نداشت
نبايد مي ذاشتم کار بيخ پيدا کنه ..از پشت سر بازوي يوسف رو چسبيدم و داد زدم :
-ولش کن ..کشتيش

اما يوســف تازه گيرش اورده بود..يقه هومنو محکم گرفت و به واســطه اش سرشو کمي بالاتر اورد و
مشتشو براي زدن بالا اورد و گفت :
-اين براي تمام نامرديايي که در حق آوا کردي ..ک*ث*ا*ف*ت

چنان مشتو زد توي صورتش که احساس کردم هومن تموم کرد اما يوسف هنوز سير موني نداشت
-اين براي تمام تهمتايي که چند سال پيش بهم زدي و هيچي بهت نگفتم

خون از گوشــه لب و دماغ هومن بيرون زده بود ..اما به ديد يوســف نمي اومدن ..رنگ پريده قدمي به
عقب رفتم
-اينم براي اينکه دل آوا خنک بشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مشـــت اخر و با رها كردن يقه هومن توي صـــورتش زده بود...هومن پخش زمين بود و يوسف با نفرت
نگاهش مي كرد

هومن چشما شو با بيحالي از هم باز كردو به من خيره شد...احساس بدي داشتم كه يوسف از
روش بلند شد و با پشت دست خون كنار لبشو پاک كرد و به هومن گفت :
-ديگه دور و بر آوا نبينمت

هنوز به هومن خيره بود كه يوســف با لبخند و آرامش به طرفم برگشـــت و گفت :
-سوار شو بريم
و خودش رفت كه سوار بشه ...

يقه خوني و موهاي بهم ريخته هومنو از نظر گذروندم كه يوســف دو بار پشت سر هم برام بوق زد

رمان بازار
romanbazar.ir

هومن نگاهشـــو ازم بر نمي داشـــت چند قدمي رو عقب عقب رفتم و توي لحظه اخر نگاه ازش گرفتم

و با عجله ســوار شــدم ...عصــبي و نگران خواســتم برگردم و نگاهي به هومن بندازم که به محض بستن

در يوسف گاز ماشينو گرفت و از پارکينگ خارج شد

نگران از وضــعيت پيش اومده با فشــاري که به دســته کيفم وارد مي کردم به ادمها و خيابونها خيره

شــده بودم ...نيم ســاعتي مي شــد که در ســکوت مطلق به ســر مي برديم ..از يوسف خوش خنده و

بذله گو هم خبري نبود

اضـــطرابي که نمي دونم براي چي بود تمام وجودمو فرا گرفته بود که بلاخره به حرف اومد:

-تو روخدا نگو که براي اون عوضي نگراني ؟

نگاهمو از بيرون گرفتم و نگاهي بهش انداختم ...حسابي عصباني بود..

-نبايد مي زديش

چشماشو با عصبانيت بست و باز کرد و خيره به جلو با صداي تقريبا بلندي گفت :

-چرا ؟چون يه زماني شوهرت بوده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خيره نگاهش كردم ..نيم نگاهي بهم انداخت و با عصبانيت ادامه داد:

-نكنه دلت براش سوخته ؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

-تو الان عصباني هستي هرچيم كه بگم بي فايده است

-تو رو خدا به من درس اخلاق نده

با نگراني سرمو به سمتش چرخوندم ..گوشه لبش كمي باد كرده بود

-اگه چيزيش شـــده باشـــه چي؟اونوقت به خاطر اون ديوونه بايد بيفتي تو دردسر

با عصبانيت دنده رو عوض كرد و گفت :

-فداي سرت ..اصل ...خنک شدن دلم بود... كه شد..حالا هرچي كه مي خواد بشه

با ناراحتي سري تكون دادم و گفت :

-بخدا كه ديوونه اي ...حالا كافيه زنش بياد پايينو و شوهرشو اونطوري ببينه ...فردا همه جا رو پر

مي كنه كه ما اون بلا رو سرش اورديم

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندي زد و گفت :

-دکتر کلهرت براي حفظ آبروشـم که شـده باشـه ..حرفي از من تو به ميون نمي ياره ...هرچي باشه

افت داره تو بخش پر بشه که از من کتک خورده

-توروخدا دست از شوخي بردار...خيلي بد زديش

از شنيدن حرفام حسابي کلافه شد و ماشينو کنار کشيد و زد رو ترمز گفت :

-اي بابا..ببين مي تونی تا اخر شب حالمو بگيري يا نه ؟

ساکت شدم ... يوسف دستي به صورتش کشيد و خيره به نيم رخم گفت :

-من فقط به خاطر تو و البته چند درصـــديم به خاطر خودم اين کارو کردم ..در ثاني اون ديوونه اول

شروع کرد ..نه من ...

من قصـــدم .... فقط عذاب دادنش بود..چون مي دونســـتم از اينکه پيشـــم باشي حرص مي خوره ..مي

خواستم عذابش بدم ...خودت که ديدي...اولين مشتم اون زد نه من

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرم رو بلند كردم و به صـورتش نگاهي انداختم .گوشـه لب باد كرده و خراش افتاده كنار ابروش

ناراحتم كرد و گفتم :

-فردا با اين سر و و ضع بياي بيمار ستان هيچ كسم نفهمه ... زنش كه مي فهمه

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-به جهنم ..تازه اشـم من فردا تا عمل دارم ...اصـلا وقت نمي كنم توي بخش بپلكم ..اخه زنش

كجاسـت كه بخواد بياد و منو ببينه ..گيرم ببينه ...مي خواد چي بگه ؟..هوم ؟...نگران نباش هومن جرات

نمي كنم به زنش چيزي بگه ...چون زنش دهن لق تر از اين حرفاست

دست بلند كردم و دستمالي رو از توي جعبه روي داشبوردتش بيرون كشيدم و چند لاش كردم و

اروم گوشه ابروش گذاشتم و گفتم :

-حالا چه ورزشي كار مي كني كه اون بدبخت نتونست جلوت جُم بخوره

به خنده افتاد و گفت :

-عصباني كه بشم ديگه هيچي جلودارم نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندي زدم و اون با لبخند گفت :

-حالا دلت خنک شد یا برم یه دور دیگه بزنمش ؟

دستمالو از روي زخمش برداشتم و با خنده گفتم :

- نه ..همین طور ادا مه بدي با يد ادا مه عملاتو ...توي زندان انجام بدي ...اونم براي ادم بي ارزشي

مثل هومن ...

دستمالو از توي دستم بیرون کشید و نگاهي به ابرو و زخمش کرد و گفت :

-تو روخدا بین چیکار کرده ...بي انصاف ...

با خنده گفتم :

-نه اینکه تو اصلا صورتشو صفا ندادي ؟؟

با خنده دستمالو روي زخمش کشید و گفت :

-بي خیال بابا...

به عقب تکیه دادم و خواستم حرفي بزنم که با شنیدن صداي زنگ گوشیش سکوت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

...گوشي رو از روي داشبورد برداشت و با ديدن شماره اش سريع جواب داد:

-سلام

....

-امشب ؟

....

-اما آخه ...

نگاهم بهش بود ..نگاهي بهم انداخت و با ناراحتي گفت :

-خيل خب ..يكي دو ساعت ديگه ...

...

-باشه ..باشه ..كاري نداري

...

-باشه ..خداحافظ

وقتي تماســو قطع كرد با بي ميلي و ناراحتي گوشــي رو پرت كرد روي داشبورد و بدون اينكه نگاهم

كنه گفت :

-آوا..اگه بگم كه امشــب كاري برام پيش اومده و نمي تونم اون غذاي حال بهم زني چيني رو به

خوردت بدم ... ..چي مي گي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتادم و گفتم :

-بهتر از اين نميشه ..حس و حال مهموني رو اصلا نداشتم ..

پوفي كرد و گفت :

-منم ...ولي بايد يه جايي برم كه دوست ندارم

ابروهامو با تعجب بالا دادم و خواستم فضولي كنم كه با ديدن چهره متفكرش سكوت اختيار كردم و

گفتم :

-اگه منو تا خونه برسوني ممنونت ميشم ..اگرم نمي توني كه خودم

-نه ..مي رسونمت

و با گفتن همين حرف ساكت شد و ماشينو روشن كرد و به راه افتاد و تا خود خونه هيچ حرف ديگه

اي نزد

***

وقتي يوسف ازم خداحافظي كرد و رفت ...نگران از سكوت بي موقع و صورت گرفته اش تصميم

گرفتم باهاش تماس بگيرم و بپرسم كه چشه ..چون مي دونستم ادمي نيست كه موقع نارحتي رو

درو م حرفي بزنه ..شايد تلفني مي گفت كه چشه

رمان بازار
romanbazar.ir

با اولين بوق جواب داد:

-جانم آوا؟

-خوبي يوسف ؟

-خوبم ..خوشم ..سرحالم ..چطور؟

-نمي دونم احساس كردم گرفته اي

-حست يكم مزخرفه ..چون هيچ مشكلي نيست

-با لبخند گفتم :

-مزخرف حس خودته ...

-نگران نباش ..چيزي نيست ..كاري نداري؟

سكوت كردم ..معلوم بود كه نمي خواد حرفي بزنه

-من خونه ام اگه خواستي مي توني زنگ بزني و بگي چه مرگته ...

به خنده افتاد و به ظاهر براي شوخي گفت :

-مرگ تو روحت ...دختره خل و چل

لبخندي زدم و گفتم :

-باشه مزاحمت نمي شم ...شب خوبي داشته باشي

سكوتش طولاني شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اميدوارم ..تو هم همينطور
و تماسو قطع كرد

امشب يوسف عجيب شده بود...نمي دونم چش بود...ناراحت گوشي رو روي ميز رها كردم و به
ساعت نگاهي انداختم
كه با ديدن لباساي حنانه كه به خشكشويي داده بودمشون يه دفعه فكري به سرم زد و توي يه
تصميم آني تصميم گرفتم لباساشو همين امشب براش ببرم

هرچند از تصميمم حسابي خرسند و خوش بودم ..اما هيچ نمي دونستم كه تصميمم قراره چه
تغييراتي رو توي زندگيم بده ...تغييراتي كه شايد به همين راحتيها نمي تونستم از دستشون خلاص
بشم

هرچند از تصميمم حسابي خرسند و خوش بودم ..اما هيچ نمي دونستم كه تصميمم قراره چه
تغييراتي رو توي زندگيم بده ...تغييراتي كه شايد به همين راحتيها نمي تونستم از دستشون خلاص
بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

****

با حساب كردن پول آژانس از ماشين پياده شدم ...امشب از اون شبايي بود كه قبل از اومدن
حسابي به خودم رسيده بودم ...
علتشم به احتمال زياد ...وجود خانواده پر جمعيت دكتر بود كه هم شون يا دكتر بودن يا يه كاره
مهم ...البته واقعا هم دليلش رو نمي دونستم ..اما حسي بهم مي گفت درست و حسابي برو اونجا و
يكم به خودت برس

در بزرگ خونه كه حالا رنگش عوض شـــده بود كامل باز بود...با تعجب به ماشين هاي پارك شده
نزديک خونه ... نگاهي انداختم و با قدمهاي آهسته به سمت در رفتم ..انگار خبرايي بود.

مقابل در كه ايستادم ... لبا سا رو توي د ستام جا به جا كردم و با خودم فكر كردم كه بهتر بود قبلش
باهاش تماس مي گرفتم و مي گفتم كه مي خوام لباساشو بيارم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

الان همين طوري برم تو و بگم چي ؟....مخصـــوصـــا که فهميده بودم تو مهمونيه ...اصلا يادم نبود که
ديشب بهم گفته بودن که امشب اينجا مهمونيه ..

لبهامو بهم فشـــردم و تصـــميم گرفتم که برگردم ...عجله اي براي پس دادن نبود ...اما با افتادن نور
چراغهاي ما شيني که چشمامو مي زد لحظه اي سر جام ايستادم و بي حرکت به راننده خيره شدم ..

ماشـين قصـد داخل شـدن رو داشـت ...براي همين نورش م*س*تقيم تو چشمام بود ...راننده قابل
تشـخيص نبود ..در سـمت راننده باز شـد و اون فرد که نمي تونسـتم خوب ببينمش پياده شدو به سمتم
اومد
چند لحظه بعد با ديدن موحد که متعجب نگاهم مي کرد سري تکون دادم و آروم گفتم :
-سلام
کت و شـلواري خوش دوخت تنش کرده بود... مقابلم که ايسـتاد جواب سلامم را داد و پرسيد:
-اينجا چيکار مي کني ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابي به موها و صورتش رسيده بود..يه جورايي تيپش عوض شده بود

لباسارو كمي توي دستم بالا اوردم و گفتم :

-لباساي حنانه خانوم و اوردم ..اما ..

-چرا اينجا وايستادي؟ ..خوب مي رفتي تو

خيره توي صـــورتش كه نگاه ازم نمي گرفت ..لباســـارو به ســـمتش گرفتم و گفتم :

-ميشه زحمت لباسارو شما بكشيد و به دستشون برسونيد

نفسش رو بيرون داد و گفت :

-تو ي خونه خبر خاصـــي نيســـت ...در ضـــمن بفهمه كه اومدي و نيومدي تو... شايد ناراحت

بشه ...بهتره خودت بهش بدي ....بيا سوار شو

و خودش به سمت ماشين رفت

مردد براي رفتن و نرفتن بلاخره به راه افتادم ...اول خواســـتم در جلو رو باز كنم كه با نزديک شدن به

در و با ديدن زني كه روي صندلي جلو نشسته بود يه لحظه سرجام ايستادم و نگاهي به موحد

انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد که قبل از سوار شدن نگاهمو دیده بود مکثي کرد و پرسید:

-چرا سوار نمي شي؟

نمي دونم چرا انتظار نداشـــتم که زني رو در کنارش ببینم شـــایدم به خاطر طرز تفکري بود که بچه

هاي بخش نسبت بهش داشتن

چیزي نگفتم و به سمت در عقب رفتم و دروباز کردم و همزمان با نشستنم به زني که جلو

نشسته بود سلام دادم

زن نگاهي به موحد انداخت و بلاجبار خیلي خشک و سرد جوابم رو داد

موحد از توي اینه نگاهي بهم ا ندا خت و چیزي نگفت و با بیرون دادن نفسش به راه افتاد

چهره زن رو خوب نمي تونسـتم ببینم ...زیادم نمي تونسـتم توي جام تکون بخورم که موحد گفت :

-لازم نبود براي اوردن انقدر عجله کني

به موحد و موهاي مرتبش خیره شـــدم اصـــلا زن رو به من معرفي نکرده بود ..خیلي دلم مي خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونم که زن چه نسبتي با موحد داره که جواب دادم :

-روزا که وقت آزاد ندارم ...گفتم همين امشب بيارم ...احتمال دادم که شايد حالا حالاها وقت نکنم

که بيارمشون

با قرار گرفتن ماشين جلوي پله هاي عمارت دستم به سمت دستگيره در رفت که يه دفع زن خيره

به پله هاي با بي حو صلگي و حالتي که لجبازي کاملا توش مشهود بود گفت :

-من زياد نمي مونم ....مي فهمي که ؟

موحد سرش رو چرخوند و به نيم رخ زن که هيچ نگاهش نمي کرد با حرص خيره شد ... که يه دفع

انگار من ياد ش افتاده با شم جهت ديد شو به سمتم تغيير داد ...خجالت اور بود اما مثل اين بود که من

از رفتار زن خجالت کشيد با شم که با نگاه شرمنده موحد سرمو سريع پايين انداختم و درو باز کردم و

پياده شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد هم شايد به خاطر حـ ضور من حرف شو خورد و چيزي نگفت و پياده شد كه زن با كلي فخر و
عشوه در رو باز كرد و پياده شد..

تازه مي تونســتم چهره اشــو كامل ببينم ...نمي تونســتم بگم فوق العاده بود ..اما چيزيم از زيبايي كم
نداشت ..به خصوص با اون رنگ ابي چشماش كه تناسب قشنگي رو با شال ابي رو سرش ايجاد كرده
بود

همچنين ارايش تميز و قشنگي كه روي صورتش شده بود جداي از اخلاق تند و سردش مي
تونست خيلي خواستني ترش كنه ...

همونطور با حفظ ظاهر ...محو تماشــاي صــورتش بودم كه بي ملاحظه در ماشين رو محكم بهم
كوبيد و رو به موحد گفت :

-نمي خواي خانومو به من معرفي كني ؟

نگاه عصبي موحد به زن انقدر بد بود كه خودم پيش قدم شدم و دستم رو به سمتش گرفتم و
گفتم :

-آوا فروزش هستم ..همكار دكتر توي بيمارستان

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو همونطور تو هوا مونده به انتظار گذاشت و با پوزخند صدا داري گفت :

-اون بيمارستان دولتي و مزخرف انقدر پز دادن نداره خانوم دكتر ...از من به تو نصيحت وقتتو مثل

بعضيا براي اينجور جاها تلف نكن ..ارزش نداره ..البته اگه چيزي حاليته

با تعجب و ناراحت از اينكه دستم رو ناديده گرفته بود به موحد نگاهي انداختم كه جلوتر از ما از پله

ها بالا رفت و روي پله اخر برگشت و رو به من گفت :

-الان حنانه رو صدا مي كنم ...بيا بالا

مخاطب جمله اش تنها معلوم بود كه منم ..به زن هيچ اهميتي نداد ..حتي يه تعارف ساده هم

براي بالا رفتن بهش نكرد

زن با عصبانيت و پوزخند حركتي به چشمها و ابروهاش داد و با نشون دادن نيم بوتاي زيباش ...

اولين قدم رو روي پله ها گذاشت و خيره به جلو گفت :

-ادبم كه تعطيله ...اسمشون دكتره ...فقط همين ...هيچي حاليشون نيست ..جماعت بي فرهنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي چند پله رو بالا رفت يه لحظه ايســتاد و ســرش رو به ســمتم كه بي حركت مونده بودم چرخوند

و ازم پرسيد:

-گفتي اسمت چي بود؟

از اينكه با اين لحن باهام حرف مي زد حسابي دلخور بودم ... اما به احترام موحد و خانواده اش و

شايد اينكه اين خانوم نسبت نزديكي با موحد داشته باشه با همون حال گرفته گفتم :

-فروزش ...آوا فروزش

لحظه اي چنان به قد و بالام خيره شــد و بعد ســريع به در ورودي عمارت نگاهي انداخت ..... كه

لحظه اي احســاس كردم شــايد اســمم رو بهش اشــتباه گفته باشــم كه اونطور نگاهم مي كنه

متعجب و دلگير از كار و كردار زن ..... چند لحظه بعد حنانه در آســتانه در عمارت قرار گرفت و با ديدنم

لبخندي به لبهاش اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

و حين پايين اومدن از پله ها در حالي كه از كنار زن رد مي شد اول سلامي به من و بعد به زن داد

و به ظاهر..براي احترام مقابل زن قرار گرفت و با لحني كه خيلي رسـمي بود و چندان هم صميميتي

توش نبود با زن احوال پرسي كرد.

اما اين زن انگار با همه مشكل داشت چرا كه بي توجه به احوال پرسي هاي حنانه مسيرشو رو به

سمت بالاي پله ها ادامه داد و به هر دومون هيچ اهميتي نداد

حنانه با رنگ و رويي پريده سـعي كرد لبخندي بزنه و همه چيز رو طبيعي جلوه بده ...

-ديشب اونقدر.... همه جا بهم ريخته بود كه به كل يادم رفت براي امشب دعوتت كنم

لبخندي زدم و يک پله بالا تر رفتم و گفتم :

-خواهش مي كنم ...چه حرفيه ...معلوم يه مهمونيه خانوادگيه ...من براي چي بايد دعوت بشم

عزيزم ؟

لباسها رو به سمتش گرفتم و گفتم :

-ممنون براي همه لطف و محبتات

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زيبايي روي صورتش نقش بست و گفت :

-اي واي...لازم نبود همين امشـــب بياريشـــون ...لباســـاتو دادم تميز كنن ..لباساي توام اماده است ...

بيا بريم تو

دستشو گذاشت رو بازوم و وادار به حركتم كرد كه گفتم :

-نه ديگه ..من تو نميام ...

-چرا حتما بايد بياي تو..نميشـــه كه ...اتفاقا به مادر و پدرمم هم مي خوام معرفيت كنم ..تعريفتو

پيششون كردم

توي دلم با خودم گفتم ... آخه من چه تعريفي داشـــتم ....كه در عرض يک روز ... تو براي پدر و مادر

هم گفته باشي

با فشـــار ضـــعيفي كه به بازوم وارد كرد از فكر بيرون اومدم و همراه با حننانه هم قدم شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با فشـــار ضـــعيفي كه به بازوم وارد كرد از فكر بيرون اومدم و همراه با حنانه هم قدم شدم

اما هنوز به در نرسيده با توجه به تمام رفتارهايي كه تا اين ساعت باهام شده بود ايستادم ...نبايد

خودمو مثل بز اخفش نشون مي دادم و هر كي هر چي كه مي خوا ست و بهم مي گفت و باهام

رفتار مي كرد و من فقط سر تكون مي دادم و ساكت مي شدم ...

حنانه متعجب از ايستادنم ...ايستاد و پرسيد:

-چرا وايستادي ؟

-حنانه جان ..شـــماره اتو داشـــتم حتما باهات تماس مي گرفتم كه بيام يا نه ...براي مهموني هم

نيومدم ...جمع هم كاملا خانوادگيه ..اين در ست نيست من بيايم ...در واقعه اصلا راحت نيستم ..بخصوص

كه خواسته باشم بدون دعوت قبلي وارد جايي بشم ...

لبخندي به پهناي صورتم براش زدم و اون بلافاصله گفت :

-نكنه از رفتار

متوجه منظورش شدم و سريع گفتم :

-نه نه ..ايشـــون كه چيزي نگفتن ...در واقع من بايد برم ...يه كاري دارم كه تازه يادم افتاد انجامش

ندادم .

رمان بازار
romanbazar.ir

حنانه که معلوم نبود داره به چي فکر مي کنه ..با چهره اي گرفته گفت :

-ماشين داري؟

دروغ گفتن کار خوبي نبود..ا ما ز يادم مي خواســتم خودمو آويزون اين خانواده کنم ...احساس بدي

بهم دست مي داد ...پس به ناچار متوسل به دروغ شدم

-با اژانس اومدم با همونم مي رم

-پس منتظرته ؟

خوب البته ز يادم دروغ نبود...و اينکه اون فکر مي کرد ماشــني منتظر مه ..فکر خودش بود نه گفته من

-با اجازه

يک لحظه هم نبا يد مي ذاشــتم براي رفتنم مخالفت کنه ..همونطور که لباسها رو به دستش مي

دادم ..خداحافظي کوتاهي باهاش کردم و خواســتم از پله ها پايين برم که با شنيدن صداي داد و

فريادي ..

بي اراده سرجام ايستادم و برگشتم و به حنانه که داشت با وحشت ...داخل سالن رو نگاه مي

رمان بازار
romanbazar.ir

كرد خيره شدم

صداي زن اونقدر واضح بود كه نيازي به فال گوش وايستادن نبود.

-فكر مي كنيد براي چي اومدم اينجا؟...فكر مي كنيد بيكارم ؟...يا شـماها رو خيلي دوست دارم ؟...يا

عاشق اين گردهمايي هاي پزشكيتونم ؟

جواب فرياد گونه موحد ترس رو توي وجودم سرازير كرد:

-صداتو ببر..

پلكهامو چندين بار باز و بسـته كردم كه يكي از لباسـا كه توي دسـت حنانه بود به علت توجه به

داخل سـالن از روي بازوش سُـر خورد و به خاطر داشـتن كاور پلاسـتيكي از بالاي پله ها به سمتم

سرازير شد و به پاهام برخورد كرد..اما همچنان حنانه به داخل سالن نگاه مي كرد .

خم شدم و لباسو برداشتم و براي دادانش از پله ها بالا رفتم ..صداي زن يک لحظه هم بند نمي

اومد ..در يک قدمي حنانه ايستادم

-مطمئن باش عا شق جمال ادم مزخرفي مثل توهم نبودم كه بيام ..تا تو بهم بگي صداتو ببر...حالم

ازت بهم مي خوره ...يه ادم بي خاصيت كه از يه زنم ه*ر*زه تره

رمان بازار
romanbazar.ir

با شـنيدن اين جواب تنها صـداي شـنيده شـده بعدي ..بي شـک کشـيده محکمي بود که توي صورتش
خوابيده شده بود ..

.

زن با دستي که روي گونه اش گذاشته بود مقابل موحد ايستاده بود ..خشمي که از چشمهاي
موحد مي باريد همه رو از ترس ساکت کرده بود
که زن با پوزخندي اروم اروم دستشو از روي گونه اش به پايين کشيد و گفت
:

-چيه ؟نکنه فکر مي کني دروغ مي گم ؟ ..اره ؟...چرا به اين جماعت نمي گي که چطور ادمي
هسـتي ؟...چرا مي خواي خودت و ديگرانو گول بزني ؟....فکر مي کني با يه سيلي که زير گوشم
خوابوندي مي توني ساکتم کني ؟....امشبم فقط به خاطر اوني که اون بالاست اومدم ...اومدم تا بگم
چه پسر ي بزرگ کرده ..که ننازه انقدر به اين پسرش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حنانه تازه متوجه حضورم شده بود بي حرف لبا سو بهش دادم و برگشتم که از پله ها پايين برم

...معلوم نبود مهموني بود يا ميدون جنگ هنوز دو پله پايين نرفته بودم که صدايي سرم آوار شد :

-کجا خانوم خانوما؟تازه شناختمت ..وايستا ببينم

متحير از اينکه طرفش منم يا حنانه سرم رو چرخوندم و به داخل سالن خيره شدم ..

با عصبانيت داشت به سمت در مي اومد...از حرکت و فريادش جدا ترسيده بودم و با دهاني نيمه

باز نگاهش مي کردم ..حنانه که مقابلش بودو کنار زد و چند پله اي پايين اومد و يه دفعه به بازوم چنگ

انداخت

قلبم اومد توي دهنم ...زن اونقدر عصباني بود که ديگه حتي مي ترسيدم تو چشماش نگاه کنم با

فشار که به بازوم داد صدام در اومد و داد زدم :

-چيکار مي کني خانوم .؟.بازومو ول کن

رمان بازار
romanbazar.ir

همه مهمونا که با نگراني به دنبالش از عمارت خارج شـــده بودن ...حالا درست بالاي سر ما ايستاده
بودن که موحد کنارشون زد و با عجله اومد پايين و دست زن رو که روي بازوم بود کشيد و سرش داد
زد:

-معلوم هست داري چه غلطي مي کني ؟

زن برگشت و توي چشماي موحد براق شد و گفت :

-اره که مي دونم ...خانوم وايسـتاده ... فضـوليباشـو کرده ..حالا داره راحت مي ره ...خبر نداره که دعوا
سر خودشه ...خود خاک بر سرشه ...

با وحشت به موحد خيره شدم ...نگاهها يه جوري عجيب شده بودن ..زن که به هدفش رسيده
بود...رو به جمع با صداي بلند.... طوري که معلوم بود مي خواست کسي تو طبقه بالا حرفاشو بشنوه
سرشو بلند کرد و خيره به پنجره يکي از اتاقا گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسرت ... ديگه ياد گرفته ..خبر نداري... بدون ... مي ره زن صيغه مي كنه ...شايدم عقد كرده و ما
خبر نداريم

موحد داغ كرد وبا عصبانيت وسط حرفاي زن و گفت :
-حرف دهنتو بفهم
زن از رو نرفت :

-من بفهم يا تو ؟
ديگه طاقت نيوردم :
-يعني چي اين حرفا؟
زن كه فكر مي كرد من مقابلش يه موجود حقير شده و بي ارز شم سرم داد زد و گفت :
-تو يكي خفه شو...دختره هرجايي

بغض كرده و نگران به موحدي كه در تلاش بود زن رو ساكت كنه خيره شدم :
-آهاي خانوما ..اقايون ...اقا رفته يه مورد مطلقه هم گير اورده ...

حنانه برگشت و بهم خيره شد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-فكر كنم كارت توي اون بيمارستان اصلا همين باشه ...لابدم امشب اومده بودي اينجا كه خودتو به
همه معرفي كني ؟اره احمق عوضي؟
اشک توي چشمام جمع شد

-خودم شـــناســـنامه اتو ديدم ..اقا همچينم توي كيفش قايم كرده بود كه انگاري گنجه

نگاه امير علي و حنانه بد داشـــت داغونم مي كرد كه موحد با صـــداي كنترل شده و عصبي رو به زن
گفت :
-آفاق .. يک كلمه ديگه حرف بزني ... كاري مي كنم كه براي هميشـــه از اينجا اومدن پشيمون بشي

زن با حرص به چشـــماي موحد خيره شـــدو بعد از چند ثانيه اي يهو تغيير حالت داد و با حالتي زار
براي مظلوم نمايي رو به جمع گفت :
-ديديد..به خاطر يه عوضي با من چيكار مي كنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه امير علي هنوز روم بود كه با همون چشماي گريون چرخيدم و از پله ها پايين رفتم .. يه چيزي
تو گلوم گير كرده بود...حقارت امشب رو چطور مي تونستم تحمل كنم .....
-داري در مي ري؟...چي شد..به هدفت نرسيدي؟آخي بميرم

دفاع كردن براي جمعي كه منو نمي شـناختن واقعا كار سـختي بود..اگه يه كلمه ديگه حرف مي زد
...قسم خورده بودم كه برگردم و جوابش رو بدم ..حالا هر چي كه مي خواست بشه ....كه موحد با
حرفش قدرت فكر و تصميم گيري رو در يک لحظه بهم ريخت و از بين برد :
-اره اين دفعه رو خوب زدي تو خال ...آفاق
ايستادم ..اما بر نگشتم

-توام نمي دوني بدون ...من ازش خو شم مياد..اتفاقا ت صميم دا شتم همين روزا ازش خواستگاري
كنم ...ممنون كه كارمو راحت كردي

وحشت زده سرم رو چرخوندم ..لبهاي زن با حالي گنگ باز و بسته مي شد كه شايد حرفي بزنه
كه بلاخره زد اما دست و پا شكسته :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خيلي پستي

-هرجوري كه دوست داري فكر كن ...تو مگه زنمي كه ناراحت ميشي...؟

حنانه ،امير علي و اونايي كه مي شــناختم با ناباوري به مني كه توي شــوک فرو رفته بودم خيره
شده بودن

-دستت درد نكنه امير حسين ..من ...
پوزخند روي لبهاي موحد بهم دهن كجي مي كرد:
-زنم بودي ..تموم شد..يادت رفته .؟..امشبم به خوا سته من اينجا نيستي ..به خواست پدرمه كه
اينجايي..به خواست مادرمي كه از قضا تو خواهر زاده اشي ...

اشک جمع شده توي چشمهاي زن ...در نگاه شوک زده من قفل شد
گيج و حيرون نگاهم بين تمام ادما ي اونجا در چرخش بود ..بايد چيكار مي كردم ...خودمم نمي
دونستم ...بهم ريخته و عصبي براي اخرين بار به موحد كه نگاهم نمي كرد و به ظاهر نگاهش به

رمان بازار
romanbazar.ir

سـمت افاق بود خيره شـدم و بعد در حالي كه نفسـي براي كشـيدن برام باقي نمونده بود چرخيدم و به
سمت در بزرگ حياط راه افتادم ..حتي نمي تونستم معني حرفاي امشب موحد رو به خوبي درک کنم

انتظارم ندا شتم که کسي بياد دنبالم ...يعني خداخدا هم مي کردم که چنين اتفاقي هم نيفته ..اما
از همون سکوت مهمونها....هم مي شد فهميد که خواسته ام هم دور از انتظار نيست ...چون به
راحتي از در گذشتم ..حتي به سر خيابون رسيدم ...شوک حرفاي موحد انقدر زياد بود که حتي اشک
ريختن رو هم فراموش کرده بودم ...

حتي قادر به حلاجي ماجرهاي امشـــب هم نبودم ....من گند زده بودم يا موحد؟
واقعا حرفاش جدي بود؟از من خوشـــش مي اومد؟اونم موحد؟اين امکان نداشت ...اينا همش يه
شوخي مسخره بود براي ريختن ابروم جلوي يه سري ادم غريبه ...که حتي به خودشون زحمت شک

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن به حرفاي آفاق رو هم نداده بودن ...چرا که ميشـــد همه اينا رو از نگاهاشون به خوبي فهميد!!

دلم مي خوا ست هر چه زودتر از اونجا دور دور بشم ..از خودم ...از بختم از برچسب مطلقه بودنم
متنفر شده بودم ..حالم از خودم بهم مي خورد...آخ که اي کاش وايميستادم و يه کشيده محکم مي
خوابوندم توي دهن زنش که اينطور با ابروم بازي نکنه ...کاش اونقدر حامي داشتم که مي دونستم
.....اگه کاري کنم کسي هست که بگه برو جلو من پشت سرت هستم ...برو و نترس ..برو و حقتو
بگير..برو و نذار پشت سرت حرف بي ربط بزنن ...

چرا پدرم هيچ وقت با اقتدار در کنارم نبود که کسـي بهم چپ نگاه نکنه ..تا کي بايد خودم راست و
ا ستوار مي ايستادم و از حقم دفاع مي کردم ...حتي اوني که دو ستش دا شتم ..تنهام گذاشت و بدتر
از همه دورم انداخت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـــكا دوباره جون گرفتن ...چه شـــب بدي بود..چه لحظه هاي دردناكي بود...هر لحظه چيزي توي
وجودم صدام مي زد كه برگرد و برو و حاليشون كن كه تمام حرفاي زن دروغه ..اونم يه دروغ محض ..اما
عقلم مي دونست كه اين كارا بيهوده است

...براي اولين تاكسي كه انتظار نداشتم توي اون محله ببينم دست بلند كردم ...دونه هاي برف
اروم شروع به باريدن كرده بودن ..سوز و سرما با بغضم يكي شده بودن و تنم رو به لرزه انداخته
بودن ...با ايستادن تاكسي ..دستي به زير چشمام و بينيم كشيدم و سوار شدم
در رو كه بسـتم .. كمي شـيشـه رو پايين دادم و گونه امو به شـيشـه سـرد چسبوندم تا هواي ازاد به
صورتم بخوره و فكرم كمي ازاد بشه ....
مسـخره بود..اما دنبال يه راه حل براي مشـكلي بودم كه دقيقا نمي دونسـتم چيه ..اما زهي خيال
باطل ذهنم به هيچ عنوان متمركز نمي شد...يه جور سردرگمي و ناباوري توي وجودم بود...نمي

رمان بازار
romanbazar.ir

دونســـتم بايد به كدوم قســـمت ماجرا فكر كنم ...به حرفاي زنش يا به حرفاي خود موحد !!!

وقتي به خونه ر سيدم ساعت شده بود...با بستن در... كيف و د سته كليدم رو همونجا دم در
روي زمين رها كردم و به سمت شومينه رفتم و روي صندليم نشستم ...
توي راه چندين بار به خودم گفته بودم كه اشتباه شنيده ام .... اما بعدش مثل چوبي كه محكم به
سرم خورده باشه يادم اومد كه بلند و رو به جمع چنين حرفي رو زده بود...بدتر از همه برچسبايي بود
كه زنش بهم چسبونده بود...اونم بي كم و كاست

صندلي رو به حركت در اوردم ... حركت گهواره مانند اش اينبار ارومم نمي كرد..ارنجمو روي دسته
اش تكيه دادم و پشت انگشتامو به لبهام رسوندم ...

و متفكر با حركت انگ شتا روي لبهام سعي كرم منظور شو دقيقا بفهم ...اما واقعا معناي خاصي

رمان بازار
romanbazar.ir

ندا شت چون فقط يه معني مي تونست حرفاش دا شته با شه ..اينكه مي خواد ازم خواستگاري كنه و
دوست داره كه من زنش بشم .

نا خوداگاه به خنده افتادم ...اول اروم ..و بعد يواش يواش بلند...خنده اي كه انتهاش به اشک رسيد
براي تحقير شدنم توي اون جمع ...بطوري كه چندين بار به موحد بلند گفتم :
-ديوونه ..ديوونه ...حاليش نيســت چي گفته ..احمق زن داره بعد اون حرفا رو به من مي زنه ...

اما بعدش يادم افتاد كه بهش گفته بود تو زن من نيستي

دستم رو به روي صورتم كشيدم كه شايد اين پرده خيالي كنار بره و من چيز ديگه اي بينم اما هيچ
اتفاقي نيفتاد ..تنها اتفاق نشستن دو ساعته من روي صندلي بود..بدون اينكه متوجه گذر زمان بشم
..

فكرم به هيچ جايي قد نمي داد ..عاقبت فضــوليم همينې بود كه برام اتفاق افتاده بود...با توجه به
شناخت از اخلاق موحد باور اينكه ازمن خوشش بياد در حد صفر و شايد هم پايين تر از اون بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده دار بود..ادم به اون بي احساس جلوي فاميلش بلند گفته بود كه از من خوشش مياد...هر
لحظه هم تن صداش توي گوشم تكرار مي شد و عذابم مي داد
مشكل ا صلي اين بود كه اگه واقعا ازمن خوشش مي اومد چي ؟اگر منتظر جوابم بود ..اون وقت
بايد چه خاكي تو سرم مي ريختم ...
و آيا بايد درباره اش جدي فكر مي كردم ؟
با ناباوري سرم رو تند به چپ و راست حركتي داد م و به خودم گفت :
-فقط خواســته ازت حمايت كنه ..براي جبران گندي كه زنش بالا اورده بود..اره همينه
اما ته دلم با حركت لبهام يكي نبود...حتي عقلم هم مداخله كرد و گفت :
-اون براي دفاع مي تونست تمام ماجرا رو به همه بگه ...لازم نبود اينطوري ازت دفاع كنه و بخواد
خودشو توي هچل بندازه

تا اين فكرا به ســراغم اومد بي دليل حس تنفر از موحد تو وجودم شــعله كشيد چرا كه يكراست
فكرم به اينجا ختم شد كه اون به خاطر وضيعتم مي خواد اين كار كنه ...شايد با خود ش فكر كرده كه
چون من طلاق گرفتم ...در مقابلش به راحتي جواب مثبت مي دم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش متنفر شدم ...اونم به شدت ...حق ندا شت چنين بازي رو با من بكنه ...حالا به هر دليلي..حتي

اون دليل مي خواست چزوندن زنش باشه ..

حالا خوب بود توي اون گير وير يوسف نبود و گرنه ...اوه خداي من يوسف ...براي كاراي محضر ازش

كمک مي خواستم ..به كل فراموشش كرده بودم ...

از روي صـندلي بلند شـدم كه باهاش تماس بگيرم ..اما با ديدن عقربه هاي ساعت ....كه رو

ن شون مي داد ن با ناااميدي دو باره سرجام برگ شتم و تنها دعا كردم كه حرفاي موحد يه شوخي

باشه براي چزوندن زنش .....تنها اميدم همين بود

فصل هشتم

با ديدن همراه يكي از بيمارا كه صدام مي زد سرجام ايستادم و اون خود شو به من رسوند :

-خانم دكتر امكانش هست بازم اتفاقي براش بيفته ؟

زير چشماي گود افتاده و نگرانش رو از نظر گذروندم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خداروشکر خطر برطرف شده ..اما باید تحت نظر باشه ..در ضمن باید دکتر بخش همسرتونو ببینه

شاید دیگه نیازي به عمل نباشه با قرص و دارو برطرف بشه

با نگراني و ترس زن لبهاشو تر کرد و گفت :

-حالا میشه شما هم بیاید یه سري بزنید...

به روش لبخندي زدم و به راه افتادم ...دیدنم تاثیري نداشت اما براي راحت کردن خیال زن به سمت

اتاق بیمار رفتم ...

بعد از معاینه همسرش گوشیم رو دور گردنم انداختم و پرونده اشو باز کردم ...زن اونقدر نگران بود

که احساس مي کردم هر لحظه قراره نفس کم بیاره و توي اتاق ولو بشه ...

خودکارمو از جیب جلوي روپوشم برداشتم و پرونده رو روي میز انتهاي تخت باز کردم و خم شدم تا

اخرین وضعیتها رو یادداشت کنم .

-دکتر بخش کي میان ؟

با نوک انگشت گونه امو خاروندم و خیره به پرونده گفتم :

-میاد... نگران نباش

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را با صدا بیرون داد که همزمان دستي از پشت سر لبه پرونده رو گرفت و به سمت خودش
کشید..

لحظه اي ترسیدم و نفسم بند اومد

اروم که سر چرخیدم با دیدن موحد..رنگ صورتم به وضوح پرید و پرونده رو رها کردم و کمي به عقب
رفتم ..با عقب رفتنم ..خیلي راحت جامو گرفت و نگاهي به پرونده انداخت و بعد به معاینه دقیق بیمار
مشغول شد و گفت :

-امشب اینجایي تا از وضعیتت مطمئن شیم ...

حالا زن و شوهر با دیدن یک پزشک مرد به کل منو فراموش کرده بودن

-دکتر نیازي به عمل هست ؟

-فعلا نمیشه چیزي گفت اما تا امشب باید وضعییت چک بشه ...فردا انژیو میشي ...بعد نظر قطعي
رو بهت مي دم

در حالي که نکات مهم و داروها رو توي پرونده مي نوشت از پشت سر....
سرتا پاشو برانداز
کردم ...یک ســـرو گردن از من بلند تر بود...خوش پوش بود...اگه بداخلاق نبود..چهره خوبي داشت ...اما

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اينا دليل نميشـــد كه فكر كنم اون ازم خواســـتگاري كرده و من به دنبال جوابش باشم ...رفتارش كه

چيزي رو نشون نمي داد...و من همون احتمال چزوندن همسرشو براي خودم تخمين مي زدم

گوشـــي به دســـت در حالي كه حواســـم نبود به ســـمتم برگشـــت و نگاهم كرد..لحظه اي با نگاهش

غافلگير شدم و نگاهش كردم و سرمو پايين انداختم كه پرسيد:

-امروز عمل نداري؟

سرمو بلند كردم زن و همسرش به من نگاه مي كردن ...

-نه دكتر

-پس با من بيا..بايد به چندتا مريض سر بزنم ..لازمه كه توام باشي

دلم نمي خواســـت باهاش برم ...از بودن باهاش واهمه داشـــتم ... زن خيره نگاهم مي كرد

..احساس مي كردم همه نگاهها قصد نابود كردنم رو دارن

كار و كردارش اصـــلا تغييري نكرده بود...شـــايد هم همين كمي اروممم مي كرد ....اول موحد از اتاق

خارج شد و پشت سرش من ...پرونده رو توي دستش جا به جا كرد نگاهم به انتهاي سالن بود ..قلبم

ديوونه وار شروع به تپيدن كرده بود كه با ديدن يو سف كه با سرخوش و رويي خندون به سمتمون مي

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد این دلهره و استرس چندین برابر شد...

.اگه یوسف مي دونست ... بي شک گردن موحدو میشکست .اما نه ... اون موحدو دوست داشت ...

شایدم از این حرکت هم کلي ابراز خوشحالي مي کرد

به ما که رسـید با لبخند اول به موحد دسـت داد و بهش سـلام کرد و بعد به من سلام کرد ..سري

تکون دادم و چیزي نگفتم با اینکه با موحد حرف مي زد اما از گوشـه چشـم حواسش به من بود

-بیچاره دکتر کلهر ...چقدر بهش گفتم برو یه ورزش رزمي یاد بگیر..اخرم کار دست خودش داد

موحد بي خبر از هرکجا.... سري تکون داد و گفت :

-خیلي بد زدنش ...فکر کنم تا یه هفته نتونه بیاد بیمار ستان ..معلوم نیست این نگهباني چیکار مي

کنه که هر کي راحت میاد و مي ره

دور از چشم موحد یوسف با شیطنت چشمکي بهم زد و رو به موحد گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا خداروشـــكر نتونســـتن چيزي ازش بدوزدن ...دكترم خوب مقاومت كرده ها..افرين داره

نگاه يوســف به من بود ... انتظار لبخند و شــوقي رو از جانبم داشــت ...اما وقتي ديد بي احساس

ايستادم و حتي توي حرفاشون نظري هم نمي دهم رو به من كرد و پرسيد:

-چه خبر خانوم دكتر؟...شما خوبيد؟

چقدر از اين لبخنداي ظاهري بي زار بودم ...با لبخندي كه به ســختي روي لبهام جا داده بودم ...سر

بلند كردم و گفتم :

-ممنون ..خبري نيست ..مثل هميشه

-خوب خداروشكر ..اونم خوبه ...مثل هميشه باشه ..بدتر از هميشه نباشه ..اونم كلي غنيمته

اينبار هرچند از ته دل نبود اما لبخندي به لبهام اومد..موحد نگاهي به من انداخت ...و بعد به يوسف

گفت :

-عمل امروزت ساعت چنده ؟

-بايد ديگه برم كم كم آماده شم ...

-باشه ..پس موقع ناهار مي بينمت

يوسف كه كمي براي رفتن عجله داشت با لبخندي از مون جدا شد و رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتن يوسف موحد هم به راه افتاد و وارد اتاق يكي از بيمارا شد ...كم كم از اينكه چيزي نمي

گفت و به روم نمي اورد دا شت خيالم راحت مي شد و به حد سياتم افرين مي گفتم

كه حين معاينه بيمار در حالي كه من اين طرف تخت و موحدم طرف ديگه تخت رو به روم ايستاده

بود و با گوشـي دقيق صـداي قلب بيمارو گوش مي كرد و نگاهش به من نبود ازم پرسيد:

-خوبي ؟

سوال از اين بي سرو ته ترم مگه ميشد؟كجاي حالم خوب بود؟ا صلا مگه چيزيم گذاشته بود برام

بمونه كه خوب باشم ...؟

نگاهم رو ازش گرفتم ...يعني ديگه حوصـله ديدن روشـو نداشـتم ...ازش خجالتم نمي كشيدم ..فقط

فكر كنم كمي داشتم اب روغن قاطي مي كردم كه سرم رو بلند كردم و گفتم :

-ديشب اصلا كار خوبي نكرديد....

رمان بازار
romanbazar.ir

خيره نگاهم شد ...اخم روي پيشونيم بيشتر شد...بايد حرفي مي زد و منو از اين برزخ نجات مي
داد

از حالت خمش خارج شد و صاف ايستاد...و پرونده بيمارو باز كرد ..خيلي دلم مي خواست بدونم
كه چي مي خواد بگه .
نگاه بيمار روي موحد زوم شـــده بود كه موحد پرونده رو بســـت و رو به من گفت :
--كدوم كار ؟
اخمم غليظ تر شد
-اگه شما با كسي مشكل داريد حق نداريد كه
صبر نكرد حرفم تموم بشه :
-من با كســـي مشـــكلي ندارم ..كار خطايي هم نكردم ..كه حالا بهم بگي كارم درست بوده يا
نه ...ديشب فكر كنم حرفمو كامل و وا ضح زدم ..توام خوب شنيدي كه چي گفتم .

چنان ته دلم خالي شد كه يه لحظه فكر كردم سبک ترين موجود روي زمينم ...انقدر اين حرفا رو
خشک و جدي مي زد كه يه درصدم احتمال نمي دادم شوخي باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

.انتظار خجالت كشيدن و كمي رنگ به رنگ شدنم هم با اين چهره مصمي
كه داشت ... ازش
نداشتم ...

شايد اين بي مزه ترين نوع خواستگاري در حوزه پزشكي محسوب مي شد
كه مي تونست براي
من اتفاق بيفته ...يه لحظه ياد هومن افتادم كه موقع خواستگاري از من چقدر
نقش افتاب پرستو خوب
ايفا كرده بود بس كه هي تغيير رنگ مي داد و نمي تونست حرفشو بزنه

مطمئن بودم كه هيچ كدوم از بچه هاي بخش دوست نداشتن جاي من
باشن ...حتي توي
رو‌ياهاشونم به موحد اجازه اين همه پيشرويي رو نمي دادن ...

حالا اخم نبود كه روي صورتم جا خوش كرده باشه ....حالا سردرگمي و ته
دل خالي شدن بود كه
داشت عذابم مي داد
نگاهمو چند ثانيه اي بود كه ازش گرفته بودم و با ناراحتي به لبه تخت خيره
شده بودم تا بتونم

رمان بازار
romanbazar.ir

كمي قدرت بگيرم و به خودم جسارت بدم و بگم صداتو ببر..آخه اين اراجيف چيه كه براي خودت مي
گي

-بايد با هم حرف بزنيم

سرم رو بلند كردم اما به صورتش نگاه نكردم ..نگاهم به دستها و استين هاي روپوشش بود...كه از
تميزي داشت دلمو مي زد

-به بيمارات كه سر زدي بيا اتاق من

بايد همين حالا جوابشو مي دادم ...دوست نداشتم كه فكر كنه سكوتم علامت رضايته ... به چه
حقي بهم دستور مي داد كه كجا برم ..كي برم ..اصلا براي چي بايد ..باهم حرف مي زديم ...من
دوست نداشتم باهاش حرف بزنم اينو ديگه مطمئن بودم

-دكتر ببخشيد..اما من

-گفتم كه ... وقتي كارت تموم شد بيا اتاق من ..حرفاتو اونجا بزن

به ناچار لبهامو روي هم گذاشتم و خاموش شدم و به صداي قدمهاش تا دم در ...گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

سپردم ...حتي صداي قدمهاشم يکنواخت بود..حالا زندگي زير يک سقف با اين ادم مي خواست چه
هيجاني دا شته با شه ؟ ..ادمي که به ظاهر همه کارهاش يکنواخت و تکراري و خسته کننده بود ...بدتر
از همه اخلاقي بود که مورد پســند هيچ کســي نبود ...بايد امروز تکليفم رو باهاش روش مي کردم ..اين
جور موارد نبايد زياد کش پيدا مي کردن ...چون مي دونستم بعدا برام درد سر ميشن

يک ســاعت بعد در حالي که از وجودش توي اتاق مطمئن بودم ...تصــميم گرفتم برم و کار و يکسره
کنم ..هر چي مي خواســته گفته بشــه و نشــه ...جواب من در مقابلش يه کلمه بود "نه "

البته اگر بحث به همون خواستگاري بي سرو ته مربوط ميشد...

به ســمت ا تاقش رفتم ..در ا تاقش باز بود ودر حال حرف زدن با تلفن همراهش بود..منو که ديد سري

رمان بازار
romanbazar.ir

تکون داد و خواست که برم تو ...

رفتم تو و وسط اتاق ایستادم ...شاید قرار نبود حرفامون ... زیاد طولاني بشه ..براي همین ترجیح

دادم ایستاده حرف بزنم

یه اتاق کوچیک و ســـاده ..دم و دســـتک انچناني هم نداشـــت ...خوب یه بیمارستان دولتي بود دیگه

..انتظار بیشتر از این نباید ازش مي داشت

کاملا ریلکس روي صندلیش لم داده بود و با اون طرف خطي که معلوم نبود زنه یا مرد... با

خوشرویي و محبت حرف مي زد...

وقتي دید هنوز ایستادم ..د ستشو بلند کرد و به یکي از صندلیا ا شاره کرد تا روش بشینم ..گوشه

لبم رو از تو با دندون گاز گرفتم ..حتما مي دونست که حرفامون قراره طولاني بشه که مي خواست

بنشینم ..شایدم اینطوري بیشتر مي تونست روم تمرکز کنه و باهام حرف بزنه

روي دومین صندلي که از میزش فاصله داشت نشستم ...

از مکالمه اش فهمیدم که اخراشـه ..چون بعدش همونطور که بلند میشـد و به سمت در رفت ...

حین گفتن خداحافظ در اتاقو بست

رمان بازار
romanbazar.ir

اميدوار بودم حرفاشـــو زود تموم كنه و من هرچه ســـريعتر از اين وضـــعيت خلاص بشم ....با قدمهاي

اروم به سمت ميزش برگشت ...گوشيش رو لبه ميز گذاشت و لحظه اي بهش خيره شد ..به احتمال

زياد داشـــت حرفاشـــو مزه مزه مي كرد ...دقيقا همون كاري كه من كمتر بهش توجه مي كنم ...شايدم

-يه هفته برات خوبه كه درباره اش فكر كني ؟

يه جمله كاملا مفيد كه جلوي گفتن هر "نه " اي رو بيش از موعدش ميگيره

سوالش انقدر غير منتظره بود كه تنها كارم خيره شدن به صورت و چشمايي بود كه از شيطنت

داشتن بهم مي خنديدن ...

-البته اگه كمه يه ماهم مي تونه خوب باشه ..نظر خودت چيه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کن که کســي بخواد ازت خواســتگاري کنه ..انتظار داري که اول کلي ازت تمجيد و تعريف کنه و
تيتيش به لالات بذاره ... بعد بره و ازت بپرســه که با من ازدواج مي کني ؟... بعد تو براش کلاس بذاري
و بگي بايد فکرامو بکنم ...و طرف با التماس يک ماهتو بکنه يه هفته ...

اما انگاري قضــيه ما فرق داشــت ...اقا حتي درباره يکي از خصــوصــيات شخصيم يا شيرين کاريام
بيمارســتانم که کم هم نبودن چيزي نگفت و هندونه اي هم زير ب*غ*لم نذاشت ...تازه لطف فرمودن و يک
هفته رو کردن يک ماه ...

-دکتر اصلا شوخي خوبي نيست
به خنده افتاد..راحت ..حتي ناراحت نبود که من ببينم و شــايد هم بهم بر بخوره

-شوخي ؟کدوم شوخي ؟ببينم نکنه از نظر تو خواستگاري کردن شوخيه ؟

مي دونستم گونه هام از شرم قرمز شدن و اون داره کلي لذت مي بره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

البته نكنه ديگه اي كه بيشــتر ذهنمو درگيرش كرده بود اين بود كه اگه من جاي موحد بودم از
كســي كه مي خواســتم بهش پيشــنهاد ازدواج بدم ..لااقل يه همچين جايي رو انتخاب نمي كردم ..اونم
اين همه بي مقدمه

-شــما ديشــب يه حرفي رو بهم زديد..كه احتمالا براي حمايت از من بوده ...اما ديگه لزومي نمي
بينم كه بخوايد هي ادامه اش بديد

به ميزش تكيه داد و د ست به سينه شد. و به من نگاه كرد ...از نگاه خيرش معذب بودم

-راســتش الان نه وقتش مناســبه نه جاش ...اما از اونجايي كه مي خواســتم بدوني ..همين طوري يه
حرفي رو نزدم ... گفتم بياي تا بفهمي ...حرفم كاملا جديه ..ازتم مي خوام بعد از ساعت كاري امروزت

رمان بازار
romanbazar.ir

..يه وقتي رو در نظر بگيري كه حرفامونو با هم بزنيم ....راســتش يه چيزايي هست كه بايد بدوني

چه خوش خيال بودم كه فكر مي كردم امروز توي اين اتاق جلوش مي ايستم و ميگم "نه "

كلا نه گفتنمو توي نطفه خفه كرده بود..

-اما دكتر من جوابم

بدون اينكه تغييري توي حالت صورتش ايجا بشه و شايد هم نگران از گفتن " نه " ام ...قبل از گفتن

جواب گفت :

-لطفا قبل از هر جوابي حرفامو بشنو و بعد جواب بده ...

ســرم رو بلند كردم ..جدي بود البته حالا يكم اخمم روي صــورتش ديده ميشد...به نظرم فكر نمي

كرد كه من بخوابم به اين زودي بهش جواب بدم ...من فقط مي خواســتم اين قضيه توي محيطي مثل

اينجا زيادي كش پيدا نكنه ...در صورتي كه جواب شو چه الان چه يه هفته بعد يا يک ماه بعد مي

دونستم ...جوابم همون "نه " بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-در مورد اون خانوم هم ...اميدوارم كه حرفاشو جدي نگرفته باشي

دلم مي خوا ست اين بحث زودتر تموم بشه و از اين اتاق برم بيرون ...چون فضاش داشت كم كم
برام زيادي سنگين مي شد

-خوب چه ساعتي مناسبه كه بيام دنبالت ؟
چقدر راحت حرف مي زد ...چقدر راحت فكر مي كرد كه همه چيز تمومه

بدجوري توي سكوت فرو رفته بودم كه خودش زمانو تعيين كرد:
-ساعت بيام دنبالت خوبه ؟

ناراحت بودم ..توي وضعيتي بدي منو قرار داده بود...معلوم بود كه حتما مي خواد همين امشب
باهام حرف بزنه ..سرم پايين بود نه از خجالت بلكه از ناراحتي

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله ...خوبه

-خيل خب پس ساعت ميام دم خونتون ..اشكال كه نداره ؟

-نه

-البته اگه احساس مي كني كه خانواده ات

اينبار من بودم كه حرفشو قطع كردم :

-خانواده من شهرستانن ...

و در حالي كه سرم رو بلند مي كردم تا بهش نگاه كنم گفتم :

-من تنها زندگي مي كنم

معلوم بود كه كمي جا خورده ..اما زياد به روي خودش نيورد

-خيل خب ..منو صدا مي زنن ...بايد برم ..پس همون ساعت ميام دنبالت

از جام بلند شدم ..كف دستام سرد سرد شده بودن ...

فكر مي كنم بعد از اين ديگه ساعت رو دوست نداشته باشم ...به نظر مياد يه خواستگاري

زوركي باشه كه نيست ..هر كسيم جاي اون بود يه فرصتي رو براي حرف زدن مي خواست ..چه بهتر

كه همين امروزو انتخاب كرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل نهم :

شال زرشكي رنگم رو كه مخلوطي از رنگهاي تيره و روشن بود و روي سرم مرتب كردم و كمي از

موهاي حالت دار مشـــكيمو بيرون ريختم و نگاهي به ارايش ملايم صـــورتم انداختم ... بعد از مطمئن

شدن از صورتم ...كمي از اينه فاصله گرفتم و به سمت راست چرخيدم و فرم پالتوي كرم رنگم رو روي

بدنم برانداز كردم

به نظر كه همه چي خوب بود...فقط مشكلم استرسي بود كه ولم نمي كرد

نگاهم به ساعت افتاد... هشت و ربع شده بود...مي دونستم كه ديرتر از من از بيمارستان در

اومده ..پس زياد براي تاخيرش ناراحت نبود..چون حق داشـــت كه اگه مي خواست بره خونه و بعد بياد

دنبال من ... به ساعت نرسه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

كيفم رو از لبه تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم ...در حال پوشيدن بوت هاي ساق بلندم بودم ...

كه پيامكي براي گوشيم رسيد.

با ديدن شـــماره موحد .. يه لحظه فكر كردم كه مقابلم ايســـتاده ...حتي استرسم هم بيشتر

شد...اينكه مي خواستم باهاش در مورد خواستگاري كه تو مخيلم نمي گنيجد حرف بزنم ..واقعا

اضطرابم رو بيشتر مي كرد ...

هرچند امروز نذاشـــته بود بهش نه بگم ..اما تا همين الان با خودم هزار بار تمرين كرده بودم كه

امشب قضيه رو فيصله بدم و تمومش كنم ..و راحت بهش بگم " نه "

پيامش رو باز كردم ..:

-سلام ...پايين منتظرتم

نفس عميقي كشـيدم و به خودم اطمينان دادم كه امشـــب همه چي رو تموم مي كنم ...

وقتي در ساختمونو بستم ديدم از ماشينش پياده شده و در حال قدم زدن ... داره با تلفن همراهش

حرف مي زنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تيپ رسـمي زده بود ...كت و شـلواري كه پوشـيده بود واقعا به هيكلش مي اومد...چند قدمي به
سمتش رفتم
با ديدنم سري برام تكون داد و به سمتم اومد...چند قدم ديگه به طرفش رفتم ...كه مكالمه اشو
تموم كرد و گفت :
-ببخش يكم دير شد ...
-نه ..منم تازه يه ساعتي ميشه كه رسيدم خونه

سري تكون داد و قدمي به سمت ماشين برداشت و در سمت منو باز كرد
معذب تشكري كردم و سوار شدم ..با نشستنم درو بست و رفت كه سوار بشه ..احساس عجيب
و غريبي داشـتم ...اصـلا باهاش راحت نبود...اين ملاقات به هر چيزي مي خورد الا خواستگاري و حرف
زدن درباره همديگه و آينده اي كه مي تونستيم با هم داشته باشيم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي كه پ شت فرمون ن شـ ست ... سرمو كمي پايين گرفتم و د ستامو روي كيفم گذاشتم و توي هم
قلابشون كردم ...

خيلي ادم خشـــكي بود ...يه لحظه با خودم فكر كردم كه اگه مي خواســـتم مغزمو كار نندازم و بهش
جواب مثبت بدم ..

چطور بايد اين رفتارهاي خشك و سردشو تحمل مي كردم ..احتمالا تا سر سال از دستش بايد دق
مي كردم و قلبم از حركت وايم*س*تاد

-خسته كه نيستي؟

شروع بدي نبود... بخ صوص كه من يكي ا صلا حرفي براي گفتن ندا شتم ..سرم رو كمي بالا اوردم و
نگاهي بهش انداختم و گفتم :

-نه .. شما بايد خسته با شيد.. صبح كه يه عمل دا شتيد و تا يه ساعت پيشم كه تو بيمارستان بوديد

نگاهي به نيم رخ معذبم انداخت و دنده رو جا به جا كرد و به راه افتاد و گفت :

-نه خوب ...من ديگه عادت كردم ...فقط اميدوارم امشـــب مورد اورژانســـي چيزي پيش نياد

رمان بازار
romanbazar.ir

از ته دل دعا کردم که پیش بیاد و این مراســم به قول معروف خواســتگاري زورکي ..هرچه زودتر تموم
بشه ..
هرچند شــیطنتم هم کمي گل کرده بود که ببینم اخر این ماجرا به کجا ختم میشه ...در واقع یه
جورایي هم برام تفریح شده بود..چون جوابم رو از همین حالا مي دونستم "نه
"

-امیدوارم که پیش نیاد
یه لبخند خیلي محو گوشه لبش جا خوش کرد ..احتمالا میمرد بیشتر از این لبهاشو کش بیاره که
هیچ وقت لبخند نمي زد
وارد خیابوناي اصلي شده بودیم ...خیابونا حسابي شلوغ بود که گفت :
-یه رســتوران خوب ســراغ دارم ...اشــکالي نداره که حین خوردن شــام حرفامونم بزنیم ...؟
د ستمو بالا بردم و موهام رو که کمي بیشتر از اونچه که مي خوا ستم بیرون ریخته بودنو... تو دادم
و خیره به جلو جواب دادم :
-هر جور که خودتون راحت هستید ...من مشکلي ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

***

رستوران شيک و ترو تميزي بود..معلوم بود که هر کسي به اين رستوران نمياد ..تمام ادمايي که
توش رفت و اومد داشتن از دور داد مي زندن که وضعشون عاليه

با راهنمايي گار سوني که از بدو ورود موحد رو شناخته بود به سمت ميز و صندلي که معلوم بود از
قبل رزرو شده رفتيم ..توي دلم به شيطنتش لبخندي زدم و با خودم گفتم ..تو که از اول مي خواستي
بياي اينجا چرا ديگه نظر منو پرسيدي ...؟

با نشستن روي صندليها و دادن سفارشا..بلاخره دوتاييمون تنها شديم ..طرز نشستنمون طوري بود
که درست مقابل هم قرار گرفته بوديم

سرم رو بلند کردم و با حرکت چشمام نگاهي به اطراف انداختم که شايد اون شروع کنه که کرد:

-از اولم خانواده ات شهرستان زندگي مي کردن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهامو حرکت دادم به سمتش و گفتم :

-بله

و براي اينکه دوباره به دردسر سوال پرسيدن بيشتر نيفته ادامه دادم :

-پدرم اشپز يکي از بيمارستاناي بزرگ اونجاست ..مادرمم يه زن خونه داره ..يه برادرم دارم که علاقه

اي به درس خوندن نداره و ولش کرده

لحظه اي تو فکر فرو رفت ... با خودم فکر کردم بهتره که همه چيز بدونه ...چون خانواده اون با خانواده

من زمين تا اسمون فرق داشتن ..اينم ميشد دليلي براي باهم نبودن ..

-پس بخاطر محيط کاري پدرت اين رشته رو انتخاب کردي ؟

با ياد گذشته لبخند تلخي روي لبهام نشست و خيره به نمکدون روي ميز گفتم :

-نه ...پدرم هيچ وقت دوست نداشت برم جايي که کار مي کنه ...منم هيچ وقت اون بيمارستاني که

کار مي کنه نرفتم ...اما دليل انتخابم ...خيلي خيلي ساده است ..

ژ ست ن ش ستن شم خيلي با کلاس بود..انگار واقعا ع صا قورت داده بود..با چهره ارومش ... خيره به

رمان بازار
romanbazar.ir

من و صورتم شده بود ...سعي كردم كمي اون جو خشک و سرد رو از بين ببرم :

-اول فكر مي كردم مهندس بشم خيلي با كلاسه ...

به كودكي هاي چند سال پيشم لبخندي زدم و ادامه دادم :

-يعني اينطوري تو ذهنم جا افتاده بود...ولي واقعا هم رياضـــيم خوب بود ...اما توي اون منطقه اي كه

ما زندگي مي كرديم يه دبير ستان بي شتر نبود...براي ر شته اي كه مي خوا ستم ادامه بدم ... بايد مي

رفتيم يه دبيرستان ديگه كه كلي از خونه و محله ما دور بود...

اون موقع ها مثل الان نبود كه دختر راحت هرجا بره و مدرســه اش كلي از خونه دور باشه و ايرادي

هم نداشته باشه .

سرويس و از اين جور چيزا هم زياد باب نشده بود ..به اجبار بعد از رياضي كه تو برگه انتخاب رشته

ام اولين انتخاب بود ...توي رشــته اي كه مي تونســتم كمي تحملش كنم رفتم ..يعني همون تجربي

...وقتي واردش شدم ..احساس مي كردم كه شايد ميانه راه ولش كنم ..اما در كمال تعجب .. كم كم

ديدم كه ازش خوشم مياد و ادامه اش دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو از نمکدون گرفتم و به رنگ عسلي چشماش خيره شدم :

-پس چطور براي پزشكي كه قبول شدي اجازه دادن بياي؟

پوزخندي زدم و با افسوس گفتم :

-توي فاميل ما رفتن به دانشگاه اونم دولتي كار هر كسي نبود...پدرم اهل پز دادن و اين چيزا
نيست ولي خوب ..رشته تو دهن پر كني بود... بلاخره پدر بود و دوست داشت بچه هاش به جايي
برسـن ..رشـته ام كه خوب بود...هزينه انچناني هم كه نداشـت ..براي همين پدرم رضايت داد

-پس تو تمام اين سالها هميشه تنها زندگي كردي ..برات سخت نبود ؟

..از سوالهاي پشت سرش كمي توي خودم فرو رفتم و گفت :

-بديه ادم اينكه زود به همه چي عادت مي كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد از گرفتن تخصصت مي خواي چيكار كني ؟

به لبه شالم دستي كشيدم و گفتم :

-اصلا درباره اش فكر نكردم

-دوست داري برگردي شهرستان ؟

بين سوالاش وقفه هم نمي نداخت

-نمي دونم ...شايد...واقعا نمي دونم ...بايد ببينم چي پيش مياد

لحظه اي خيره نگاهم كرد و بعد كمي به سمت جلو خم شد و دستاشو روي ميز گذاشت و مكثي

كرد گفت :

-من يه بار ازدواج كردم ...دو ســـالم باهم زندگيم كرديم ...ولي بعدش فهميديم به درد هم نمي

خوريم و از هم جدا شديم ...البته از اولشم ازدواجمون اشتباه بود..درباره كار م هم كه همه چي رو

مي دوني ديگه

رمان بازار
romanbazar.ir

به شـــدت معذب شـــده بودم ...نوع حرف زدنش انگار از روي اجبار بود...معلوم بود حرفهايي سر نوک
زبونش مياد و نمي خواد که بگه

-اونشبم حضور اون زن توي خونه پدريم به خواست من نبود...در واقعه من اصلا اونجا زندگي نمي
کنم ..قضـــيه اش مفصـــله ..و مطمئنم که هيچ علا قه اي به شـــنيدنش نداري...هرچند اگه خواسته باشي
مي تونم بهت بگم

نگاهم خيره به لبهاش بود و تنها يک سوال توي ذهنم جولان مي داد"که چرا من"

خواستم لبهامو از هم باز کنم و حرف دلم رو بزنم که غذاها رو اوردن ...بعد از چيده شدن غذاها روي
ميز متوجه نگاه خيره اش روي خودم شدم ... سرم رو بلند کردم و چند ثانيه اي بهش خيره موندم و
بلاخره حرف دلم رو زدم :

-دکتر واقعا لازم نيست به خاطر برنامه ديشب اين بازي رو ادامه بديد

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره اش به لبخند کوتاهي از هم باز شد و خيره در نگاه منتظرم گفت :

-فروزش نمي گم عاشــقتم ... يا اينکه خيلي دوســـت دارم ..اميدوارم از صريح حرف زدنم ناراحت

نشي...اما خوب من خودم هميشه دوست داشتم همسرم کسي باشه که من و حرفه ام رو درک

کنه ..اينکه بدونه کارم برام ارزش داره ..نه اينکه به خاطر کارم به خيال خونه و زندگي بشم ..نه ..

اما اونقدر درک داشته باشه که زندگي رو توي رويا‌هاي بچگانه اش نبينه ..تو رويا‌هايي که ديگران

براش ديکته مي کنن

خصو صيات اخلاقيتو چه موقعه اي که دانشجوم بودي و چه حالا که داري تخصصتو مي گيري به

خوبي مي شناسم ...من کسي رو مي خوام که مثل خودم باشه

به زندگي گذشــته ات هيچ کاري ندارم ...چرا که ديگه تموم شـــده و قرار نيست ادامه داده بشه ..اما

واقعيت اينه ...من ازت خوشـــم ميادو فکر مي کنم که بتونيم در کنار هم يه زندگي خوب و بي دغدغه

اي داشته باشيم

احســاس جالبي نداشــتم ...البته ازش انتظار حرفاي عاشــقانه اي که دلمو هوايي کنه رو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

ندا شتم ..حداقل ح سنش این بود که حرف دل شو زده بود و ق صد گول زدنمو نداشت

-تو نمي خواي هيچي بگي ؟

حرفها به زبونم نمي رسيدن اما بايد جلوش خودمو بي دست و پا نشون نمي دادم ...يا حداقل

طوري نشـــون نمي دادم که بفهمه از اينکه تعريف انچناني ازم نکرده ناراحتم ..بلاخره دختر بودم و

دو ست دا شتم که کمي ازم تعريف بشه ..حداقل براي دلخو شيم اين کارو مي کرد..در واقعه بعد از

قضيه هومن نياز داشتم که اين حس توسط کسي بهم برگردونده بشه :

-راســتش بعد از قضــيه دکتر کلهر من نمي خواســتم به اين زوديا به ازدواج فکر کنم

با کمي استرس با انگشتم به بالاي ابروم دست کشيدم

-شما ادم خوبي هستيد..خوب البته تا اونجايي که من روتون شناخت دارم ..اما الان واقعا نمي

رمان بازار
romanbazar.ir

خوام به ازدواج فکر کنم ...چون اصلا امادگیشو ندارم

به چهره اش نگاهي انداختم که موشکافانه داشت نگاهم مي کرد:

-منظورت از این حرفا این نیست که امشبم مي خواي بهم جواب نه بدي؟

با نگراني سرم رو بلند کردم نه لبخند داشت نه اخم :

-به هر حال فکر مي کنم هر کسي تو هر تصميمي... ولو اینکه ازشم خوشش نمیاد باید کمي

تامل کنه و بهش فکر کنه ...ممکنه که همیشه نقطه اي براي برگشت وجود نداشت باشه

بعد از لحظه اي مکث ... به چشماي پر استرسم خیره شد و با صداي ارومي گفت :

-مگه اینکه ... پاي کس دیگه اي در میون باشه

سریع سرمو تکون دادم و گفتم :

-نه نه ..من فقط

-پس یه مدتي به دلخواه خودت ...خوب در باره اش فکر کن ..تو حتي منو نمي شناسي..تنها

شناختت توي همون محیط بیمارستانه ..البته من به هر تصمیمي که بگیري احترام مي ذارم

بعد از مکث کوتاهي ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-برداشت بد نكني ...اما اگه تو بخواي مي تونيم بيشتر باهم اشنا بشيم ..كه اين م*س*تلزم رفت و
اومداي بيشتره

به غذاهاي دست نخورده ميز خيره شدم

-اين شناختم بهتره كه همراه با خانواده ها با شه ..اينطوري فكر كنم كه توام راحت تر باشي ..البته
اين حرفا اصلا به محيط كار و بيمارستان كشيده نميشه ...اينو مطمئن باش ...

چي بايد جوابشو مي دادم ...دليل اين همه اصرارو نمي فهميدم
-شما اگه بخواید مورداي خيلي بهتر از منم هستن كه

با آرامش دستاشو روي ميز قلاب كرد و رو به من گفت :
-فروزش من به مورداي ديگه فكر نمي كنم ...فعلا فقط دارم به تو فكر مي كنم
هر دو سكوت كرديم ...چقدر نفس كشيدن برام سخت شده بود
-خب نگفتي ؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي دلت چيزي رو نمي خواد..... وقتي دلت مي خواد از جايي كه هستي زودتر دور بشي و
نتوني ..

اونوقته كه زبونت بند مياد..دلهره ات بيشتر ميشه ..از اينكه حرفت خريدار نداره ..از اينكه مجبور به
پذيرش چيزايي ميشي كه باب دلت نيستن ..
در اون حالته كه مجبور به قبول خواسته طرف ميشي ...كه شايد همه چي زودتر تموم بشه و تو
بتوني راهي براي تنفس بيشتر پيدا كني

اما بعضي وقتا هم بد نيست كه كمي اين فضا رو تحمل كني ..حداقلش اينكه با تحملش مي توني
حرف دلتو بزني و خودتو خلاص كني

-من فكر مي كنم نيازي به رفت و امد بيشتر نباشه ..اگه اجازه بديد توي همون يه هفته فكرامو
بكنم و بعد جوابمو بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با سكوت معنا داري نگاهم كرد اب دهنمو قورت دادم و سرم رو كمي پايين گرفتم كه گفت :

-من فكر مي كنم كه جوابتو از همين حالا هم براي هفته بعدم اماده كرده باشي

نگران ســـرم رو بالا اوردم عصـــباني نبود اما به وضـــوح معلوم بود كه كمي دلگير شده

قاشـــق و چنگالشـــو اروم برداشـــت و با لبخندي كه معلوم نبود براي چيه در حالي كه مشغول به

خوردن شده بود گفت :

-اما بدم نيســـت ..حداقلش اينكه توي اين يه هفته به اين فكر مي كني كه چرا مي خواي بهم جواب

نه بدي

رنگ از صورتم پريد

-و اميدوارم دليلش هر چي كه باشه ... بي معني نباشه ...و قانع كننده باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر خجالت زده شده بودم ...از اینکه غیر م*س*تقیم بهش گفته بودم "نه ...و اون خوب منظورمو"
گرفته بود

حتي ديگه روم نميشد د ست به غذا بزنم ..چه بر سه که بخوام بهش نگاهم کنم

-بخور ...غذاش خوشمزه است ..من که غذاهاشو دوست دارم ...اینجا کشف دوره مجردیم بوده

شرم زده دستم رو بلند کردم و قاشقم رو برداشتم معلوم بود که داره با متلک بهم حالي مي كنه
که چون قبلا ازدواج کرده شاید بهش جواب رد دادم ..شایدم من از ناراحتي داشتم اینطوري درباره اش
فکر مي کردم .

دچار عذاب وجدان شده بودم ..اما اون با ارامش دا شت غذا شو مي خورد حتي نگاهمم نمي کرد...
نه از اینکه دیگه نخواد حتي رومو ببین .... احتمالا به خاطر اینکه مي خواست من معذب نباشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ليوان دوغش رو برداشت و به لبهاش نزديک کرد و گفت :

-اون روز که روي برانکارد ديدم داشــتي بيمارو احيا مي کردي ياد خودم افتادم ...منم همچين تجربه
اي رو داشتم

به خنده افتاد و قلپي از دوغش رو خورد و گفت :

-خنده دار شده بودي فروزش ..اصلا حواست به اطراف نبود ..اما از اينکه با اون هيکل نحيف و
کوچيکت ..جون يه نفرو نجات داده بودي با اينکه دو مرد ديگه کنارت بودن ..ازت خوشم اومد..هر زن
ديگه اي جاي تو بود ..مطمئنم همه حواسش مي رفت پي اون لکه سسي که روي لباست افتاده بود
تا جون اون مريض بدبخت

خنده اش بيشتر شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-يا اون روزي كه توي سي سي يو ...كلهر ر سما از گيجي دا شت پس مي افتاد

سرم رو بلند كردم خيره نگاهم مي كرد..لبخند هنوز روي لبهاش بود :

-از اينكه تو مواقع ح ساس سعي مي كني اروم با شي و م سائل خانوادگيتو قاطي كار نكني واقعا

تحسينت مي كنم

ليوانش رو روي ميز گذا شت اما د ستشو از دور ليوان جدا نكرد و به ليوان با همون لبخند خيره شد:

-ماه دوم انترنيم بود و من پزشـک آنكال يكي از بخشـا توي يه بيمارسـتان بزرگ دولتي و مسئول

دوازده تا بيمار بودم .

اين قضـيه بر مي گرده به چندين سـال قبل ...اون روز در حالي كه فكر مي كردم با سر زدن به چند

تا بيمارو برر سي كردن و ضعيتشون بزرگترين كار دنيا رو كردم .... دا شتم توي رست براي خودم

خستگي در مي كردم و فكر مي كردم كه چقدر ادم موفقي هستم

حتي از نبود بچه هاي ديگه اسـتفاده كرده بودم و جفت پاهامو انداخته بودم روي ميز كوچيک وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقي كه كسي توش نبود

..دنيا بدجوري به كامم بود كه يهو صـــداي اعلام كدمو از بلندگو شـــنيدم .چشمامو باز كردم و با خودم

گفتم نيم ساعت پيش و ضعيتشو چک كردم پس مشكلي نيست احتمالا باز پرستارا هول كردن .....

دوباره چشمامو بستم ..كه يه كد ديگه اعلام كردن ...احتمال دادم مربوط به يه پزشک ديگه

اســت ..بازم چشــمامو بســتم و با خودم گفتم ..امروز چه روز بديه ..اما هنوز پنج دقيقه نگذشته بود كه

پرستار بخش با عجله وارد رست شد و به من گفت :

-دكتر، بيمار شما به محركها پاسخ نميده .

آماده شـنيدن چنين خبري نبودم چرا كه نيم سـاعت پيش حال بيمارم خوب بود...حتي باهاشم كلي

شوخي كرده بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سـرعت بلند شـدم و به سـمت اتاقش رفتم متوجه شـدم که پرسـتار داره راست مي گه و خبري
از هول شـدناي الکي نيسـت ..بيمار تنفس سـطحي داشـت و نمي تونسـتم نبضشو لمس کنم . حالم از
اون روز کلهرم بدتر بود

از اونجايي هم که هنوز رزيدنت ارشـد نيومده بود همه به من نگاه ميکردند و منم به بيمارم ...شرايط
بديه که همه انتظار دارن تو يه کاري بکني و جون کسي رو نجات بدي
يه دفعه تصـميم گرفتم براي نجات بيمارم هر کاري انجام بدم . صـفحه نمايش فعاليت الکتريکي رو
بدون نبضو نشون ميداد. سعي کردم مطالبي رو که تو کلاسا ياد گرفته بودمو به خاطر بياورم و يادم
آمد که به طور مکرر بايد چندتا امپول جور واجور به بيمارم تجويز کنم .

از بيمار رگ گرفته نشده بود، پس از پرستار خواستم که يک کاتتر مرکزي به من بده و در عرض سه
دقيقه کاتتر را تو مسـير فمورال با موفقيت تعبيه کردم . ..چه حالي براي خودم مي کردم فروزش ....حالا
با اين کارم خودمو يه پزشک بزرگ فرض مي کردم که کارم درسته ... حتي فکر مي کردم بهتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

رزيدنت ارشدم ، چرا كه تونستم تو ماه دوم انترني بدون حضور رزيدنت ارشد كاري مهمي رو انجام بدم

عوامل قابل برگشت رو دوباره با خودم مرور كردم به تمام عللي كه با (h

)شـروع ميشـدن مثل هيپوكالمي ، هيپوكسـي و هيپوولمي فكر كردم . بيمار انتوبه شده بود و دوز
مختلف دريافت كرده بود. پس تصميم گرفتم كه يک آمپول ديگه تجويز كنم .

اما بيمارم به هيچ كدوم از اين كارا پا سخ نداد. تقريبا دقيقه گذ شته بود. به شدت عرق كرده
بودم ، فكر ميكردم كه چه كار ديگري مي تونم انجام بدم كه تو همون حال رزيدنت رسيد و از من پرسيد
كه سطح گلوكز خون چقدره .

منم مثل خنگا خيلي صـادقانه گفتم «نميدونم .» تا گفتم نمي دونم سـريع دست به كار شد و كاراي

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد که من هیچ کدومشونو انجام نداده بودم

نگاه پرستارا بدجور رو مخم بود ..

خنده موحد بیشتر و بیشتر شد :

– همونجا بود که رویام درباره بهتر بودن از رزیدنتم به سرعت از بین رفت و فهمیدم هنوز هیچي از
پزشکي نمي دونم

شـانس اوردم که با اون همه تجویز... بیمارم دچار مشـکلي نشـد...تجویز اون روزت ....منو یاد چند
سال پیشم انداخت ...شاید باورت نشه تا دو سه ماهي حتي جرات نمي کردم داروي ساده اي رو
براي بیماري تجویز کنم

گاهي وقتا سخت گیریا..بي خوابیا...درس خوندناي زیادي مي تونه اونقدر موثر باشه که تو حتي
نمي تونی فکرشـو بکني ..من توي تمام دوره دانشـجویم ..توي تمام دوره تخصص گرفتنام ..روزي نبوده
که بیشتر از ساعت خوابیده باشم ..شاید هم کمتر

خیلیا تو بخش فکر مي کنن من یه ادم عقده اي هستم که علاقه شدیدي به اذیت و ازار زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

دستام دارم

با لبخند نگاهم کرد ..حرفهاي بچه ها که به يادم مي اومد از خجالت نمي تونستم سرمو بلند کنم

-اما همه اين کارا براي خودتونه ...يادم مياد چند ســالي رو که توي خارج بودم براي در اوردن مخارج
درس و زندگيم بعد از نيمه هاي شب توي يه بيمار ستان توي بخش سردخونه اش کار مي کردم ..از
نيمه هاي شب تا خود صبح .....مي دوني کارم چي بود ؟

سرم رو بلند کردم و سوالي نگاهش کردم

-البته هنوز اون موقع ها تخصص نگرفته بودم ..من مسئول اسانسوري بودم که جنازه ها رو توي
طبقات مختلف جا به جا مي کرد...
با چشمايي گشاد شده و متعجب بهش خيره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-به اندازه تمام عمرم مرده ديدم ..از ســـاده اش تا اوني كه حتي چهره اش قابل شناسايي نبود...از

ادم بزرگش گرفته تا اون بچه هايي كه واقعا ادم با ديدنشـــون دلش ريش مي شد..

صبح وقتي بر مي گشتم خونه ...حتي حالم نميشد لب به چيزي بزنم ...اما همه اون كارا و سختيها

بهترين تجربيات زندگيم بودن ... باور كن اگه يه زماني بتونم برگردم عقب از اينكه بخوام دوباره اون كاراو

بكنم اصلا ناراحت نمي شم ....

از نظر خودم توي حرفه ام ادم موفقي هستم ..چون همه تلا شي كه بايد مي كردم و كردم ...اما

توي زندگي شخصيم موفق نبودم ...

همسري دا شتم كه به خوا سته خودم زنم شد...زني كه ديد و طرز فكرش با من كلي فرق

داشـــت ..و من هيچ وقت تا وقتي كه زنم نشـــده بود اينا رو نمي دونســـتم ...بهترين تفريحش خوش

گذروندن با دوســـتاش بود ....چون من اكثرا بيمارســـتان بودم ...بهانه اش اين بود كه بايد يه جوري

خود شو سرگرم كنه ...مني كه با هزار جون كندن سعي مي كردم عيدا رو توي خونه باشم اون دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

تهيه بليت براي ســفراي خارج از كشــورش بود كه با دوســتاش بره و خوش بگذرونه ...

پوزخند زد:

-من حتي يكبار هم دستپختش رو نخوردم ..دو سال همسرم بود اما ساعت هم باهم زير يک

ســقف نبوديم ... يا من بودم و اون نبود.. يا اون بود و من نبودم ...اون از من سال كوچيكتر بود ...و

ادعاش توي اخرين روزاي زندگيمون اين بود كه من دارم كم كم پير ميشــم و زندگيش رو دارم تباه مي

كنم ...جالب اين بود كه وقتي پول به حسابش واريز مي كردم چنين ادعاهايي رو نداشت توي مهموني

دوستان و اشناييان از اين كه كنارم باشه هيچ احساس خوبي نداشت و هميشه با دوستام بيشتر از

من حرف مي زد

براي شــنيدن ادامه حرفاش خيلي مشــتاق بودم كه ســكوت كرد و بعد از گذشت مدت كوتاهي خيره

به نگاه مشتاقم مسير حرف رو عوض كرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو مي تواني در مورد من هر فكر كني ...مي تواني فكر كني كه دارم از وضعيتت سوء استفاده مي
كنم ..مي تواني فكر كني كه چون احساس مي كنم مسئول بخشم ...مي تونم هر خواسته اي ازت
داشته باشم ...مي تواني فكر كني كه ادم زيادي خواهي هستم ..حتي مي تواني توي دلت بهم بدو

بيراه بگي ...اينا شايد حق تو باشن ..پس اصرار زيادي براي اشنا شدن بيشتر يا تجديد نظر در مورد
جوابت نمي كنم ...
هفته بعد اگه جوابت صد در صد منفي بود ....لازم نيست كه چيزي بهم بگي ...توي محيط كارم
سعي مي كنيم فكر كنيم كه از اولشم هيچ حرفي بينمون مطرح نشده ... و همون روال عادي رو ادامه
مي ديم

نمي خواستم اميدوارش كنم ...اما از اينم كه سكوت كرده بودم خيلي ناراحت بودم :
-امروز بهم گفتيد كه بايد يه چيزايي رو بدونم كه

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرت براي تويي كه جوابت از همين حالا "نه "ســـت ..گفتنش لزومي داره ؟...

سرافكنده نگاهم رو ازش گرفتم كه گفت :

-غذاتو بخور سرد شد...

حالا كه به حرفاش فكر مي كنم ..مي بينم كه اگه مي ذاشــتم كمي بيشــتر باهم اشنا بشيم شايد

نظرم درموردش عوض مي شــد..اما من ديگه حرفم رو زده بودم ..بهتر بود كه توي سكوت غذامو مي

خوردم و ديگه بهش فكر نمي كردم ...خيلي بي انصاف شده بودم ...لااقل در مورد موحدي كه مثل

سايه گاهي توي بيمارستان هوامو داشت شايد هم بيشتر از گاهي...و من واقعا در حقش بي

انصافي كرده بودم

ســـاعتي بود كه وارد بخش شـــده بودم ...همهمه و رفت و امد امروز توي بخش زياد بود...به مراتب

سر منم كمي شلوغ شده بود ... و همين باعث ميشد كمتر به قضيه ديشب فكر كنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نيم ســـاعت ديگه هم بايد مي رفتم اتاق عمل ..و بدتر از همه اين بود كه عمل امروزم با خود
موحد بود ...البته كه بدتر نبود اما واقعا نمي دونستم بايد باهاش چه برخوردي داشته باشم ..
.يا اون چه برخوردي با من مي كنه ...

هرچند چيز ناراحت كننده نبود..به هر حال يه خواســتگاري بود كه با گفتن نه من تموم شده بود پس
نبايد خودمو زياد درگيرش مي كردم

كم كم دا شتم كارامو د سته مي كردم كه برم اتاق عمل ...كه ديدمش دا شت از اتاقش در مي اومد
كه يكي از دكترا رو ديد و باهاش دســت داد و با خوشــرويي و خنده مشــغول حرف زدن شدن ...به سمت
ا ستيشن رفتم و با گو شه چ شم حركاتشو زير نظر گرفتم ..عادي مثل هميشه بود...نمي دونستم
جوابم چقدر براش مهم بوده ..الان ا گه كســي مثل هومن بود.. با چهره اي برزخي تمام طول روزو

رمان بازار
romanbazar.ir

سپري مي كرد..اما موحد انگار نه انگار كه ديشب بهش گفته بودم نه ...حتما هم براش مهم نبوده ...و
همين مي تونست دلگرمم كنه كه عذاب وجدان نداشته باشم

-خوردیش ..خوشمزه است یا نمک بدم خدمتتون ؟

از ترس یهو شنیدن صداش اب دهنمو قورت دادم و سرجام سیخ وایستادم که یوسف ادامه داد:

-بنده خدا چه هیزم تري بهت فروخته كه با چشمات داري هي براش خط و نشون مي كشي؟

وقتي به سمتش برگشتم و از نبود كسي پشت استيش خيالم راحت شده بود عصبي گفتم :

-كي من از دست تو سكته كنم ..خدا مي دونه

-خوب زنم بشي من دقيقا مي تونم بهت بگم كه كي قراره سكته بزني

عصبانيت چند لحظه پيشم با اين حرف مسخره اش از بين رفت و جاش لبخندي نشست رو لبهام و
گفتم :

-مگه عمل نداري؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا اونطور که تو داري به امير حسـين جونم نگاه مي کني ..مي ترسـم تنهاتون بذارم

از لج سري براش تکون دادم و گفتم :

-من اگه بدونم تو چرا انقدر اين ادمو دوست داري ..همه چيز حل ميشه

کمي به سمت استينش چرخيد و ارنجهشو به لبه اش تکيه داد و خيره به من گفت :

-تو نمي شناسيش وگرنه اينطوري درباره اش حرف نمي زدي

دست به سينه شد و با تمسخر گفتم :

-ِاه ..چه جالب ...خوب شما که خوب مي شناسش به ما هم بگو تا بهتر بشناسيمش

چهره اش مهربون شد و پرونده زير دسشو به بازي گرفت و گفت :

-ادما رو از رو قيافه نشـناس دختر...اگه بگم اخلاقي داره صـد برابر اخلاق تو بهتر... باورت ميشه

زغنبوت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خوب که مدافعي مثل تو داره

-داري درباره اش بي انصافي مي کني

نگاهمو ازش گرفتم وگفتم :

-تو اينطوري فکر کن

يه دفعه زد تو جاده خاکي :

-اين هفته مياي بريم کوه ؟

با وحشت گفتم :

-تو اين سرما؟

-کدوم سرما ؟..بهانه نيار ديگه ...از وقتي که برگشتم يه دل سير باهام حرف نزديم ...بريم که هم

خوش گذرونده باشيم هم اينکه حرفامونو بزنيم

-والا شنيدن خزعبلات تو ...شنيدن نداره ...رو من يکي حساب نکن ..من فقط يه جمعه ها رو دارم که

به تو که چه عرض کنم ..به دنيا هم نمي دمش

يوسف حتي نشنيد که من چي گفتم که براي خودش گفت :

-پس تصويب شد..کله سحر روز جمعه منتظرم باش ...با تمام تجهيزات ..لباس گرمم فراموش نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمام بهش چشم غره رفتم :

- من نميام

-ديگه ادامه نده تصويب شد رفت

ديگه مگه حرفمو گوش مي داد...؟

-راستي يوسف بايد كمكم كني

پرونده رو باز كرد و گفت :

-چه كمكي؟

به دو طرف ســـالن نگاهي انداختم ...موحد هنوز در حال حرف زدن بود و خبري از پرستارا نبود و چند

نفري از همراهاي بيمارا در حال رفت و امد بودن :

-قراره هومن پول نصف خونه اي كه گرفته بوديمو بهم بده

يه دفعه گوشاش تيز شد و دقيق به سمتم چرخيد و منتظر شد:

-اما من مي خوام يه كار ديگه كنم ..دوســـت ندارم راحت مثل اين بدبخت بيچاره ها بياد و پولو جلوم

پرت كنه و بره و به زندگيش برسه

حالا ديگه مهربون نبود سرزنش گر نگاهم مي كرد:

-مي خوام يه مرد كنارم باشه ..براي همين گفتم كه تو

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو زندگيم يه احمق بيشتر نديدم كه اونم خودت بودي آوا

عصبي بهش چشم دوختم و گفتم :

-از كشفي كه كردي خيلي خوشحالم ..حالا كمكم مي كني ؟

قدمي بهم نزديک شد:

-چه كمكي از دست من بر مياد؟

لبخند رو لبام نشست و گفتم :

-مي خوام نصف اون خونه اي كه به ناممه رو وقف كنم

خنده كه هيچ .... حتي اخم و تخمم از صورتش رفت :

-چه غلطي بكني ؟

با ناراحتي سرم رو كج كردم و گفتم :

-اينطوري ديگه نه مي تونه پولاي زنشــو به رخم بكشــه و نه راحت توي اون خونه زندگي كنه

-مگه شهر هرته ..هيچ مي فهمي چي ميگي آوا؟

قيافه حق به جانبي به خودم گرفتم و گفتم :

-آره كه مي فهمم ..چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولا به همين راحتيا نيست ..در ثاني..مي دوني اگه اينطوريم بشه اونم بايد يا دوباره نصف سهم تو
رو بخره يا اينكه براي نصفي كه مال خودش نيست اجاره بده ..تازه اينا خوش بينانشه ..ول كن تو
روخدا..چرا پولتو نمي گيري و بكشي كنار

عصباني شدم ...انتظار داشتم كنارم باشه اما نبود:

-تو با مني يا با اون ؟

جدي شد و براي اينكه صداش زياد بلند نشه كمي به سمتم خم شد:

-تو داري با زندگيش بازي مي كني ..اين كارارو نكن آوا

-مثل اينكه يادت رفته همين تو بودي كه اون بالا رو سرش اوردي ؟

-اره من بودم ..پاشم وايميستم ..اما خوردنشو ...خودش خورد..همه چيز با خودش بود نه با
زندگيش ..من با زندگي آدما بازي نمي كنم ...شـــايد خودش و زنش خوب نباشن ..اما بازم يه زندگيه ...
ممكنه با اينكارت زندگيشون از هم بپاشه ...

و يه دفعه تو چشمام براق شد و گفت :

-با يه مرد سر اين جور مسائل شوخي نكن

يوسفم داشت طرف اونو مي گرفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرا اون مي تونه با من اين كارو كنه ؟..پس چطور مي تونه بد نامم كنه ؟چطور مي تونه منو
مثل يه د ستمال كاغذي دور بندازه و يكي ديگه رو جايگزينم كنه ..؟هان ؟پس چرا من نتونم ؟...اتفاقا
همين كارم مي كنم كه بفهمه توي زندگيش هر غلطي رو كه خواست نمي تونه بكنه ...پرسو جو هم
كردم ...شدنش ميشه ...البته يه خورده دنگ و فنگ داره

خواست چيزي بگه كه نگاهش به پشت سرم افتاد ...اشكام مي خواستن در بياد كه يهو لبخند رو
لباش افتاد و گفت :
--چه خوب دكتر ديدمتون ..مي خواستم بيام پيشتون
ا ستشمام ادكلن موحد در چند قدميم منو ساكت ساكت كرد ...يو سف از مقابلم كشيد كنار و به
سمت موحد رفت ..برنگشتم ...شايد حق با يوسف بود اما نمي تونستم انقدر راحت خونه اي كه اون
همه براش زحمت كشيده بودمو دو دستي تقديم زن هومن كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه بعد برگشتم ..نگاه موحد بهم افتاد...نگاه منم خیره به چشماش شد

نگاهي که از دید یه غریبه هیچ معنایي نداشـــت ...حتي براي منم نداشـــت ...اروم بهش سلام دادم ..

بدون کوچکترین حســـي ســـرش رو تکوني داد و جوابم رو داد و بي تفادوت روشو دوباره به سمت یوسف

برگردوند و شروع به حرف زدن کرد

باز خداروشـکر جوابم رو داده بود و کینه نکرده بود ...فکرم درگیر چندتا جا بود...مطمئن بودم به موحد

هیچ حســـي ندارم ...اما از اینکه انقدر زود و بدون در نظر گرفتن هر چیزي جوابشو داده بودم یه جورایي

ناراحت بودم ...قضیه هومنم که با نبود یوسف و حرفاش داشت اذیتم مي کرد ...

نگاهشـــون کردم ... توجهشـــون به من نبود...برگشـــتم و گوشـــیم رو از روي استیشن برداشتم و از

کنارشون گذشتم

تنها یوســـف بود که موقع عبور از کنارشـــون نگاهي به من انداخت ...اما موحد همچنان گرم صحبت

رمان بازار
romanbazar.ir

كردن بود و نگاهمم نكرد ...به انتهاي ســالن حركت كردم تا به بخش جراحي برم ..ديگه بايد همه چي
رو مي سپردم به زمان تا حلشون كنه ...به غير از قضيه هومن كه نمي تونستم توي اين يه مورد به
حرف يوسف گوش كنم

يک ربع بعد در حالي كه همه منتظر موحد بوديم اومد ...يكي از اقايون كه كنارمون ايستاده بود اروم
طوري كه فقط ما چند نفر بشنويم گفت :
-فقط خدا كنه امروز از دنده لج پا نشده باشه

اتنا كه معلوم بود از زير ماسكش داره مي خنده گفت :
-نه بابا... امروز شازده ... شارژ شارژه .. صبح نبوديد ببينيد با خانوم دكتر رحيمي چه بگو بخندي
داشتن

به اتنا نگاهي انداختم با چشماش حواسش به موحد بود :

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته ليچار بار كردناش هميشه سهم ما جماعت مقرون به صرفه ست ... و خوشياش با امثال
خانوم دكتر ارتوپدِ مفصل بند

چند نفري از بچه ها نتونستن جلوي خنده هاشونو بگيرن و كمي بلند خنديدن كه موحد متوجه شد
و سر شو بلند كرد..رنگ صورتم پريد...اتنا كه از ترس رنگ صورتش سفيد شده بود اروم گفت :
-يا پيغمبر

همگي اماده بوديم كه بيرونمون كنه ...حتي مني كه هيچي نگفته بودم ...اما چون بين اون جمع
بودم مطمئن بودم كه منم به تير غيبش گرفتار ميشم كه گفت :
-خيل خب ..يكم دير شده ..عملو شروع مي كنيم

يک لحظه هممون شوک زده به موحد خيره شديم ..امكان نداشت توي اين جور موارد از يه نفرمون
بگذره
اتنا كه با ناباوري خيالش راحت شده بود نفس صدا دارشو اروم بيرون داد و گفت :
-خدا به هممون رحم كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمي به سمت تخت برداشتم و اروم كنار گوش اتنا با تندي گفتم :

-اره خدا به هممون رحم كرد ..پس از اين بعد لطف كن و از اين حرفاي مفت كمتر بزن

عصباني برگشت و بهم خيره شد ..اهميتي بهش ندادم و در نزديكترين جا به تخت

ايستادم ...يكساعتي از شروع عمل مي گذ شت ...جو ارومي بود ...مثل قبل ... با اين تفاوت كه موحد

امروز به هيچ كدوممون گير نداده بود

مخ صو صا به اقاي تابان كه هميشه حوا سش يه جاي ديگه بود يا اتنايي كه زير زيركي با بچه ها

حرف مي زد ..مق صودياني كه از بي حو صلگي اونقدر پا شو تكون مي داد كه مي رفت رو اعصاب موحد

...سماواتي كه هميشه سوالاي بي مربوط مي پرسيد..

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد امروز هيچ كدوم از اينا رو نمي ديد...فقط داشت عملشو مي كرد ..و توضيحاتي كه بايد مي
دادو مي داد

با نگراني سرم رو بلند كردم و بهش خيره شدم ...حوا سش جمع عمل بود ...چشمامو حركت دادم

و به دستاش خيره شدم ..تند و بي نقص مثل هميشه بود

ا ما اخلاق ... نه ... همونی نبود كه ازش انتظار داشـــتيم ...خود به خود هممون ساكت شده بوديم از
اخلاق جديديش

اتنا كه از ابتداي عمل از دستم شاكي شده بود بلاخره طاقت نيورد و به مني كه تمام حواسم به
صورت موحد بود نزديک شد و زير گوشم گفت :

-ببينم نكنه دلت براش تاپ تاپ مي كنه كه اينطوري هواشو داري؟

از دنياي افكار دنباله دارم خارج شدم و با ناباوري به اتنا خيره شدم

-چشمم كه ازش بر نمي داري ...خبريه عزيز دلم ؟

رنگ پريده بهش خيره موندم كه بلاخره موحد به اخلاق سابقش برگشت

-شماها ...دو دقيقه هم نمي تونيد ساكت بمونيد...مثلا اينجا اتاق عمله

رمان بازار
romanbazar.ir

با وحشـــت به موحد خيره بودم نگاهش چند ثانيه اي خيره به من موند و گفت :

-دوتاتون همين الان برید بیرون

با ناباوري بهش خيره شـــدم من حتي يه كلمه هم حرف نزده بودم اونوقت منم داشت بيرون مي
كرد...اتنا اخمالود چرخيد و با شونه اش موقع رفتن به شونه ام ضربه اي زد و به سمت در رفت

موحد نگاهشـــو ازم گرفت ..بچه ها به من خيره شـــدن و من به موحد كه داشت عملشو ادامه مي
داد...رنگ پريده و گر گرفته چرخيدم و به سمت در رفتم

اتنا با حرص توي راهرو دســـت به ســـينه به ديوار تكيه داده بود تا منو ديد از ديوار جدا شد و به سمتم
اومد و گفت :

-راحت شدي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم بدتر از اون عصبي بود م و حو صله بحث باها شو ندا شتم ...كنارش زدم تا برم لباسامو عوض
كنم كه از پشت سر بازومو چسبيد و گفت :
-هي با توام
عصبي برگشتم و گفتم :
-خيلي پرويي...هرچي از دهنت در ميادو كه مي گي...عين اين بچه ها هم شوخياي مسخره مي
كني ...به دكتراي بيمارستان هم ... همه چي مي چسبوني...انوقت منو مقصر تمام خرابكاريات مي
دوني ...؟

يه لحظه ساكت موند مي دونست خودش باني بيرون كردنمون بوده اما بعد از چند ثانيه اي از رو
نرفت و گفت :
-من يه شوخي كردم كه بخنديم ..نمي دونستم انقدر به خانوم بر مي خوره

-اره كه بر مي خوره ...خوشت مياد پشت سر دكتر رحيمي حرف در مياري ...؟از مورچه صدا در
مياد از اون بدبخت نه ...
-ديگه داري خيلي بزرگش مي كني آوا

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله که بزرگش مي کنم ..چون به خاطر جنابعالي پيش دکتر يه ادم حراف و سر به هوا نشون داده
شدم ...

روشو ازم گرفت و دستشو توي هوا تکوني داد و گفت :
-برو بابا..حالا همچين ميگه که انگار موحد کي هست ...خوب بيرون کرد که کرد..هزار بار از اين عملا
ديديم ..چيزي رو از دست ندادیم که

واقعا براش متاسف بودم ... براي لاف پوشوني کاراش هر حرفي رو مي زد:
-شايد تو چيزي رو از دست ندي ...اما من اعتبارمو دوست ندارم از دست بدم

-اوه ..اعتبار!..اونم براي کي ؟.... براي موحد!!....برو بابا..توام دلت خوشه ها ..يه ادم عصبي و بد
عنق که ديگه داشـــتن اعتبار پيشـــش انقدر ارزش نداره ..والا من به اين چيزا اهميت نمي دم

رمان بازار
romanbazar.ir

نه بحث باهاش فايده اي نداشت ...تو خواباي خرگوشي خودش به سر مي برد...پس ولش كردم و
براي عوض كردن لباسام رفتم .

پشت سرم به راه افتاد :
-البته ممكنه كه منظور از اعتبار يه چيزاي ديگه باشـــه ...هان ؟نظر خودت چيه ؟

كم كم داشتم صبر و حوصله ام رو از دست مي دادم
-نكنه آوا دوسش داري كه انقدر شاكي شدي ؟

ايستادم ...وحشت و عصبانيت تمام وجودم رو گرفت و به سمتش چرخيدم

پوزخند گوشه لبش چهر ه اش رو به طور زننده اي بد نشون مي داد
-همين امثال تو ..باعث شدن چند ماه پيش اون حرفا پشت سرم در بياد ... ديگه اجازه نمي دم كه
تو يكي بخواي با ابروم بازي كني... آتنا تا امروزم اگه صـــدام در نيومده ..چون نمي دونستم اون طرفي
كه با اقبالي بوده كيه كه كاراشو كرد و به نام من زد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

.اما یه کلمه دیگه بي ربط درباره من یا هر کس دیگه اي بزني بي برو برگرد مي رم پیش دکتر

تقوي و بهش مي گم که تو از اون مریضـــاي بدبخت زیر میز یاي الکي مي گیري..به بهانه عمل ...یا

همون به قول خودت شیریني که معلوم نیست براي چیه

رنگ صورتش پرید:

-چرا حرف مفت مي زني ؟

-فکر نمي کنم زیاد مفت با شه ...وقتي تو انقدر ارحت به من برچسب مي چسبوني ...گفتن

واقعیت که دیگه کار سختي نیست

داشت از کوره در مي رفت ..رنگ صورتش حسابي قرمز شده بود:

-خیل خب ...برم به موحد بگم تو تقصیري نداشتي...راحت مي شي؟

محکم جوابشو دادم :

-اره که میشم ...

لبهاش با لرزش از حرکت ایســتادن ...انتظار نداشــت این همه قاطعیت به خرج بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-نيم ساعت ديگه عملش تمومه ..اما اونقدر مي شنا سمت كه بدونم جَنم اين كارم نداري

رومو برگردوندم ديگه صـــداش در نمي اومد...نمي خواســـتم به روش بيارم ..اما گاهي بايد به ادما

حالي كني كه فقط اونا زرنگ نيستن ...و نمي تونن كه دور بردارند

يک ســـاعت بعد در حالي كه توي بخش با يكي از بچه ها درباره وضـــعيت يكي از بيمارا حر ف مي

زديم ...اتنا رو ديدم كه گرفته داشـــت مي رفت ســـمت اتاق موحد..زهرا كه مقابلم ايستاده بود با تک

خنده اي گفت :

-فكر كنم كه از جونش سير شده باشه

هيچ حركتي از خودم نشون ندادم :

-بعد از رفتنتون از اتاق عمل ...يه كلمه هم حرف نزد...توضيحاتشم خيلي مختصر شد...يعني اصلا

فقط انگار داشتيم فيلم مي ديديم

اتنا با ضـــربه اي وارد اتاق موحد شـــد و من رومو برگردوندم و به زهرا خيره شدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو الکي بيرون کرد..من که حرفي نزده بودم

دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت :

-ناراحت نشـو..موحده ديگه ...اگه از اين کارا نکنه که موحد نيسـت ..البته اتنا هم ديگه شورشو در
اورده ...شوخياش داره بد ميشه

بهش لبخندي زدم و گفت :
-بي خيال ...خوب حالا کجا بوديم خانوم دکتر؟
با خنده ضربه اي به شونه ام زد و گفت :
-بيا توي اتاق مريض تا بگم کجا بوديم دکتر جان

با خنده همراهش به سمت اتاق مريض رفتيم ...

***

وقتي از اتاق مريض در اومديم اتنا رو ديدم که با صورتي گريون دا شت مي رفت طرف رست ...زهرا

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاسف سري تكون داد و گفت :

-خدا به خير بگذرونه ...خيلي دلم مي خواد بدونم موحد چي بهش گفته كه داره عين ابر بهار گريه
مي كنه

و بعد با شوخي چشمكي بهم زد و گفت :

-تو نمي خواي يه سري به اتاق دكتر بزني

-ول كن تو رو خدا ...در سته انقدر شيف شب بهم داده كه پو ست كلفت شدم ..اما باور كن كه دارم
پوست مي ندازم ...تا اخر وقت اصلا دور و برش نمي خوام بپلكم كه مطمئنم كه منو ببينه شيفت شب
بهم مي ده

بلند خنديد و با گفتن اينكه بايد بره جايي ازم خداحافظي كرد و رفت و منم فرصت كردم به بيمار
كوچولوي بخش كه ز ياد در باره اش حرف مي زدن يه ســري بزنم ..همه از شيرين زبونيش زياد تعريف
مي كردن ...كاري كه ندا شتم ..پس فر صتو مغتنم شمردم و به سمت اتاقش رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي وارد اتاقش شدم مادرش روي صندلي كنار تخت نشسته بود و خودش با بي حال داشت از
پنجره به بيرون نگاه مي كرد ..بهش نزديک شدم و گفت :

-سلام خانوم كوچولوي...خوبي ؟

صورتشو به سمتم برگردوند :

-ا گه من خانومم ... چرا مي گي كوچولو..ا گه كوچولوم ...چرا مي گي خانوم ؟

مادرش بهم لبخندي زد و منم خنده امو به زور جمع و جور كردم و گفت :

-ببخشيد

-نكنه توام اومدي سر به سرم بذاري ؟

با خنده لبمو گاز گرفتم و گفتم :

-قربونت بشم چه حرفيه ...اومدم بهت سر بزنم ..اخه تعريفتو خيلي شنيدم

-اهان شنيدن كي بود مانند ديدنه ديگه نه ؟

خنده امو ديگ قورت ندادم ...مادرشم همراهم خنديد

-دقيقا... و خوب شـــد كه اومدم ...چون از اون چيزايي كه شـــنيده بودم با حالتري

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره خندید و دستشو بلند کرد و به سمتم گرفت و گفت :

-من مهسام ..اسم تو چیه ؟

دستمو بلند کردم و دستشو گرفتم و گفتم :

-منم آوا

لبخندش عریضتر شد و گفت :

-توام دکتري؟

سرمو تکوني دادم و گفتم :

-یه جورایي اره ..هنوز یکم مونده که دکتر دکتر بشم

-پس نباید بذارم که معاینه ام کني ..منم مي خوام دکتر بشم

-چه خوب .. مي خواي دکتر چي بشي؟

با صادقانه ترین لحن ممکن گفت :

-دکتر دیگه

لبخند زدم به این حالت کودکانه و ساده اش :

-خوب خانوم دکتر ما حالا چند سالش هست ؟

با ذوق گفت :

-سالمه

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلم براش ســـوخت ..نه ســـالش بود و اونوقت توي تخت بيمارســـتان بود..مادرش که ديگه رنگ به رو

ندا شت ...يه لحظه اي از اينکه خدا بهم سلامتي داده بود شکر گزارش شدم که ازم پرسيد:

-ازدواج کردي ؟

مادرش با لحن دلخوري صداش زد که با لبخند رو به مادرش گفتم :

-عيبي نداره

و بعد رومو به سمت مهسا گرفتم و گفتم :

-نه

جدي و با چشماي گشاد پرسيد:

-چرا؟

لبامو با شيطنت تر کردم و گفتم :

-مورد خوب هنوز پيدا نشده

سوالي نگاهم کرد و پرسيد:

-مگه مورد خوب چه شکليه ؟

صندلي کنار پنجره رو برداشتم و نزديک به تختش گذاشتم و روش نشستم و گفتم :

-امممم ..خوب مورد خوب ..خوب بذار ببينم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا مورد خوب بايد از كجا مي اوردم ..مهسا فقط شكل شو مي خوا ست ...منم كه بعد از هومن به

كسـي فكر نكرده بودم كه يهو ياد موحد افتادم ..چه اشـكال داشـت مهسـا كه نمي فهميد دارم درباره

كي حرف مي زنم ..كسيم كه تو اتاق نبود

مهسا با بي طاقتي گفت :

-بگو ديگه

از بي قراريش خندم گرفت ..تو جام درست نشستم و گفتم :

-بايد قد بلند باشه

-از توام قد بلند تر؟

-اره عزيزم

مكثي كرد و پرسيد:

-موهاش چطوري باشه ؟

نگاهي به مادرش انداخت كه داشت با خجالت به مهسا نگاه مي كرد:

-موهاش مشكي ...يكمم بزنه به خرمايي

با شگفتي نگاهم كرد :

-چشام چي؟اونا چه رنگي باشن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو دلم گفتم :

-اخه بچه اينا به تو چه ربطي دارن كه با خنده گفتم :

-عسلي

لحظه اي به چهره خندونم خيره موند كه بادیدن كسي كه پشت سرم ايستاده بود سريع جهت

ديدشو تغيير داد و لباش از خنده كش اومدن و گفت :

-سلام

با شنيدن صداي پشت سرم ..احساس كردم ديگه نفسي براي كشيدن ندارم

-سلام خانوم خانوما..احوال شما؟

كا ش زمين دهن باز مي كرد و من بدشـــناســـو با خودش يه جا مي بلعيد..چشمامو محكم بهم فشار

دادم و يهو عين فنر از جام پريدم

موحد به ســـمت تخت رفت و من اب دهنمو قورت دادم ..ابرو ديگه برام نمونده بود..اخه چه وقت

اومدن بود ..ديگه نبايد وايميســـتادم ..البته قبل از رفتن بايد خرابكاريمو يه جوري درست مي كردم

مهسا كه متوجه من شده بود يهو گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-داري مي ري ؟

موحد با ابروهاي بالا رفته و نگاهي كه معلوم بود داشـــت بهم مي خنديد نگاهي بهم انداخت كه رو

به مهسا گفتم :

-رنگو اشتباه گفتم ..مشكي بود عزيزم ..مشكي

توي عالم بچگيش نگاهي به چشماي موحد انداخت و گفت :

-تو كه گفتي عسلي

قلبم اومد تو دهنم ..به زور لبامو حركت دادم و با همون رنگ پريدگي ضايع گفتم :

-عزيزم گفتم كه ا شتباه كردم ..من گفتم مشكي ...حالا خوب بگير بخواب ...

و سريع براي فرار از اتاق با يه ببخشيد فرارو بر قرار ترجيح دادم ...

وقتي از اتاق خارج شدم .. براي گندي كه زده بودم با دست ضربه اروميِ به پيشونيم زدم و بعد كل

صـــورتم با دســـت از خجالت پوشـــوندم ...اخه موحد الان براي چي بايد مي اومد تو اتاق ؟

به راه افتادم صورتم داغ داغ شده بود...ديگه مگه روم مي شد بهش نگاه كنم ..وسط راه يهو

رمان بازار
romanbazar.ir

فهميدم ..دارم مسيرو اشتباه مي رم .. سرمو با تاسف تكون دادم و برگشتم كه همزمان موحد از اتاق
خارج شد ..طوري كه نزديک بود بهش بخورم

قبل از برخورد قدمي به عقب پريدم و با همون رنگ پريدگي بهش خيره شدم ..شيطنت نگاهش
نشون مي داد كه خوب اتويي دستش دادم

هوا براي نفس كم اورده بودم كه همزمان با حركت دست راستم شروع كردم به چرت و پرت گفتن
:
-تو اتاق عمل من نبودم كه حرف زدم ..يعني شما اومديد ما همه ساكت بوديم ..بعد يهو ..
..را ستش الان با مهسا دا شتيم بازي مي كرديم ..بازي رنگا...يعني اينكه كي چه رنگي رو دوست
داره ...

حرفام هر لحظه بي معني تر ميشدن و اينو به خوبي مي تونستم حس كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب البته اون اشتباهي فكر كرد كه من گفتم عسلي

يه دفعه نگام افتاد توي اون يه جفت چشم عسلي رنگ .. كه خنده اش بيشتر شده بود ..خرابكاري
پشت خرابكاري

-ولي به خدا من رنگ عس ...يعني ..يعني

دستمو مشت كرده چندباري تو هوا تكون دادم كه چيزي براي خرابكاريم پيدا كنم اما نمي
كردم ..نگاهش حتي يه لحظه هم ازم كنده نمي شد كه ديگه قيد همه چي رو زدم و گفتم :

-ببخشيد من الان واقعا نمي فهمم كه دارم چي ميگم ...من ..من ..من

ادامه حرفام به نوک زبونم نمي ر سيدن ...از بي د ست و پايي كه يه دفعه اي گريبونمو گرفته بود
داشتم حرص مي خوردم كه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب عسلي باشه يا مشكي ...مگه فرقيم مي كنه ؟

گلوي خشک شدم به شدت نياز به اب داشت ..داشتم حسابي از خجالت ميمردم و كاري نمي
تونستم بكنم

وقتي ديد كاملا در مقابلش عاجز شدم با شيطنت گوشه لبشو گاز گرفت و نگاهي به چشمام
انداخت و سرشو اروم به سمتم خم كرد و گفت :

-خانوم دكتر چشـــم قهوه اي.... امشـــبو به جبران تنبيه اتاق عملت شـــيفت شب
وايميستي..فرداشبم وايميستي ...الانم به جاي دكتر يعقوبي مياي بخش انژيو كمک دست من تا ياد
بگيري بيمارستان جاي بازي نيست ..مخصوصا بازي رنگا

بعدم با بي رحمي سرجاش صاف ايستاد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من يه ربع ديگه بخش انژيوم ..كارات بسپر دست يعقوبي ..امشبو دوتايي شيفت وايميستيد ...تا
خود صبحم هر نيم ساعت زنگ مي زنم كه خواب به چشاتون نياد .....بهت گفتم كه .... من به بي
خوابي عادت دارم ....واي به حالتون فردا بيام و بفهم ديشب حال مريضي بد بوده ..هيچ بهانه اي رو
هم قبول نمي كنم ...

مي تونستم قسم بخورم كه داشت تلافي مي كرد ...در طول اين سال تخصص گرفتنم هيچ وقت
انقدر وحشتناک تنبيه ا م نكرده بود ...آخه دو شب پشت سر هم ...من براي چي بايد شيفت
وايميستادم ...؟

سكوت مطلق بخش و ديدن قيافه غمباد كرده اتنا...كاملا رو اعصابم بود ...هنوز كلي تا صبح مونده
بود.. نگاهم به ساعت افتاد
: رو نشون مي داد... با كوهي از غم پلكهامو روي هم گذاشتم و باز كردم
اتنا دور تر از من مشغول اس ام اس دادن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

كمي روي مبل ... پايين رفتم و خميازه اي كشـــيدم ... پاهامو بلند كردم و روي ميز گذاشتم و پلكهام
رو بستم ... به شدت نياز به خواب داشتم

-به احمق ديوونه .... امروز رفتم و گفتم كه تقصير من بود.... خانوم فروزش تقصيري نداشتن ...عقده
اي ميگه تا يه ماه حق نداري مرخصي بگيري
بهش ميگم من كه تو اتاق عمل چيزي نگفتم ..ميگه شـــيفت امشـــبو بايد وايستي.... ميگم امشب
بايد برم خونه حال مادرم بده ..ميگه فرداشب بايد وايستي

پلكهامو از هم باز كردم و بهش خيره شدم ..چشما شو هاله اي از اشک فرا گرفته بود:
-هر كلمه اي كه مي گفتم يه شيفت بهم مي داد..ديووانه رواني..عقده اي و بي همه چيز

پوزخند صدا داري زدم و گفتم :
-حالا خوبه كه تو حرف زده بودي...اونوقت منم توبيخ كرد... كجاي كاري دختر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو بلند کرد و گفت :

-ميگم روانيه ....انوقت تويي که هي ميگي نه و طرفشو مي گيري

دستامو که گذاشته بودم روي سينه ام رو توي هم قلاب کردم و گفتم :

-والا اين تويي که ميگي من بهش چ شم دارم ...اگه دا شتم که من بدبخت نبايد پا به پاي تو زجر

ميکشيدم ..تازه به جاي خانومم امروز رفتم آنژيو

تازه يادش افتاد که امروز از اون بخش با دستور موحد جيم شده بود

-اره ها راست مي گي.... ببينم ..تو رفتي چيکارت کرد؟

به خنده افتادم ..مگه قرار بود چيکارم کنه ..با يادآوري بخش آنژِيو لبخندي زدم و گفتم :

-انقدر ســـرم غر زد و ايراداي الکي گرفت که دســـت اخر صـــداي مريض بيچاره در اومد و گفت ..دکتر

گ*ن*ا*ه داره کم تجربه اســـت ...دکترم کم نيورد و گفت ..شـــما نگرانشـــون نباشيد..اينا نياز دارن تا ياد بگيرن

فکر شو کن اون لحظه مي تونستم چه احساس شاعرانه و قشنگي نسبت به موحد عزيزم داشته

باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

آتنا به خنده افتاد و گفت :

-مي دوني من فكر مي كنم درموردت اشــتباه كردم ... حالا معني نگاهاتو مي فهمم ..تو يه حس
انتقام نسبت بهش داري ..اره ..چه احمقي بودم كه نمي فهميدم

به خنده افتادم و گفتم :

-خوشحالم از اين كه بلاخره خودتو شناختي

با حرص گوشيشو روي ميز پرت كرد و گفت :

-آوا

بلند تر خنديدم كه يه دفعه گوشيش زنگ خورد سريع خم شد و گوشيشو برداشت و گفت :

-اين شماره ناشناس ديگه كيه ؟

و زودي جواب داد...به ثانيه نكشيده يهو تو جاش .. بلند شد و سيخ وايستاد و با ترس گفت :

-نه دكتر ما دوتامون بيداريم ..اتفاقا الان ذكر و خيرتون بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش ریسه رفتم از خنده ...الان موحد پیش خودش چه فکري مي کرد

-نه نه منظورم اینکه ...

رنگش عین گچ ...سفید شده بود که با تته پته گفت :

-بله هستن ..اتفاقا الان بالا سر مریض بودیم ..نه ..نه ...گوشي یه لحظه

با چشمایي که به سختي مي تونستم بازشون کنم بهش خیره شدم ...به سمتم اومد و گوشیشو

به طرفم گرفت و گفت :

-دکتر با تو کار داره

با تعجب پاها مو از روي میز برداشتم و درست تو جام نشستم و گوشي رو از دستش گرفتم

اتنا خیره به من عقب عقب رفت و روي صندلیش نشست و منم گوشي رو اروم گذاشتم دم گوشم

و گفتم :

-سلام دکتر

به نظر مي اومد که در حال مچ گیریه :

-خواب که نبودید؟

از اینکه مي خواست اذیتمون کنه نمي دوم چرا به خنده افتاده بودم ..به قول اتنا واقعا براي خودش

دیوونه اي بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه دکتر

-اميدوارم ...مريض اتاق امروز زياد حالش خوب نبود...قبل از رفتن بهش سر زدم ....وضعش بد

نبود ....پسرش يه ساعت پيش بهم زنگ زد ..هر يه نيم ساعت حواست بهش باشه ...مشكل

فشارداره ...قند خونم داره ...هر چيزي پيش اومد سريع به من خبر بده ..

-دكتر يه ربع پيش بهش سر زدم خوب بود

لحظه اي سكوت كرد و گفت :

-تو هر نيم ساعت وضعيتشو چک كن ...

-پرستارا هم مي تونن اين كارو كنن دكتر

عصبي شد ..منم همينمو مي خواستم ...حالا كه اذيت مي كرد چرا من نمي كردم ..اما واقعيتش

هم همين بود..وظيفه من نبود كه هر نيم ساعت وضعيتشو چک كنم

-پس من تو رو براي چي اونجا گذاشتم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر دیگه براي چک فشار و

یه دفعه صداشو برد بالا و گفت :

-فروزش ...کاري نکن که تا اخر هفته توي اون بیمارســتان لعنتي نگه ات دارم ...وقتي میگم هر نیم

ساعت بگو چشم

با حرص چ شمامو ب ستم و باز کردم ..البته ح سا سیتاي موحد بي دلیل هم نبود ...همین شیفت

شــب هم مي تونســت براي من تنبیه کافي باشــه ..مرض نداشــت که بخواد از خواب خودش بزنه و اذیتم

کنه ... براي همین بهش گفتم :

-چشم دکتر

باشنیدن چشمم بدون هیچ حرف دیگه اي تماسو قطع کرد

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گوشي رو با عصبانیت روي میز پرت کردم :

-چي گفت که کفرتو در اورد ؟

لحظه اي خیره نگاهش کردم و بعد بدون محل دادن بهش از جام بلند شدم و با برداشتن گوشیم

به سمت در رفتم که پرستار با عجله وارد اتاق شد و گفت :

-از بخش اورژانس تماس گرفتن و خواستن که زودتر برید پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

اتنا که خود شو زد به اون راه که يعني نشنيده ...نگاهي بهش انداختم .. شديدا خودشو با گوشيش
سرگرم کرده بود ...

نگران مريض اتاق هم بودم ...اما از اونجايي که يه ربع پيش و ضعيت شو چک کرده بودم ...با خودم
تصـميم گرفتم اول برم اورژانس و بعد از برگشـت دوباره بهش سـر بزنم ...به پرستاري که منتظرم بود
سري تکون دادم و گفتم :
-حواست به مريض باشه ...من زود بر مي گردم ...خانوم دکترم هستن ..

چشمي گفت و منم سريع به سمت اسانسور رفتم

***

در اسانسور که باز شد نگاهم به دو انترني افتاد که بالا سر مريض ايستاده بودن ...مرد بيچاره نگران و
شوک زده در حال جواب دادن به سوالاشون بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار بخش که منو از قبل مي شناخت سريع به سمتم اومد و گفت :

-من تماس گرفتم ...از وقتي که اين اقا او مده کار مثبتي اين دو تا نکردن ...دکتر يزدانيم براي کاري نيم

ساعت پيش رفت و هنوز نيومده ..اين بنده خدا هم همشم مي گه درد داره و اون دوتا وايستادن

به سمتشون رفتم .... پرستار که معلوم بود دل خوشي ازشون نداره سرشو بلند کرد و گفت :

-لطفا برید کنار خانوم دکتر اومدن

هر دو کنار رفتن و من به مردي که لبه تخت نشسته بود نزديک شدم ..يکي از اون دوتا گفت :

-مشکل خاصي ندارن دکتر...همه علائم طبيعيه

نگاهي به رنگ و روي مرد کردم که خودش گفت :

-توي قفسه سينه ام درد دارم .. انگار بازومم گرفته ...نفس کشيدنم داره سخته ميشه

اون يکي که مي خواست حرفي زده باشد گفت :

-آقا حساس شدي چيزي نيست

گو شيمو که دور گردنم انداخته بودم و توي گو شم زدم و سرش رو روي سينه اش گذاشتم و خواستم

نفساي عميق بکشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صداي ضربان قلبش نامنظم بود ..گوشي رو برداشتم و خواستم بهش بگم که دراز بکشه که در یک

لحظه باورنکردني سـرش به دوران افتاد و چشـماش سـياهي رفتن و يهو روي تخت افتاد

دو تا دختر با وحشت عقب رفتن .. سريع بالا سرش خم شدم و پلکها شو باز کردم و با گوشي دوباره

ضربان قلبشو چک کردم ..ديگه صداي قلب رو نمي شناختم

رنگم پريد ...بعد از خ ستگي يه روزه انتظار اين يکي رو ندا شتم همونطور که به مرد خيره بودم برگشتم

و با ديدن پرستار بلند گفتم :

-ايماني عجله کن ...ايست قلبي

ايماني همراه دو پر ستار ديگه در کوتاه ترين زمان د ستگاه دفيبريلاتور رو آماده کردن ...

توي فاصله اماد کردن دستگاه ...CPR

رو بدون فوت وقت شروع کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترانترني که از ترس به لرز افتاده بود کمي جلو اومد ودرست پشت سرم ايستاد و گفت :

-خوب بود به خدا

حواسم به شمردن تعداد ماساژام بود که باز گفت :

-خانوم دکتر

عصبي همونطور که ماساژمي دادم سرش فرياد زدم و گفتم :

-بکش کنار

با چشماي گريون دستشو گذاشت روي دهنش و به سمت اون يکي دوستش رفت ...با نگراني

برگشتم و ايماني رو صدا زدم و گفتم :

-پس چي شد اين دستگاه ؟

ايماني بدو به اين سمت تخت اومد و گفت الان اماده ميشه ..

با نگراني همونطور که دستام روي سينه مرد بود و ماساژمي دادم به ساعت نگاهي انداختم ..زمان

داشت از دست مي رفت

دست تنها براي اولين بار نبود که مي خواستم شوک بدم اما از اينکه بعد از من پزشک ديگه اي نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

كمي به وحشت افتاده بودم
ايماني پدالو رو آماده ژل زدن مي كرد ...براي اينكه مو به مو در ست انجام بدم
و براي خودم تكرار كنم
با حالت دستوري گفتم سطحشونو ميلي متر ژل بزن .

بقيه پيرهن مردو بدون توجه به دگمه ها بســتش از بالا با يه حركت كشــيدم
..چندتا از دگمه هاش كنده
شدن و بقيه با فشارم از جاشون در اومدن

ايماني رنگ پريده تر از من سريع ژلا رو زد و پدالا رو به دستم داد... دستهامو
طوري روي سينه اش
قرار دادم كه يكيش روي پنجمين فضــاي بين دنده اي چپ و اون يكي دســتم
روي فضاي بين دنده اي
راست زير استخوان كلاويكول باشه

با اينكه خودم داشــتم ديوونه ميشــدم اما ظاهرم رو اروم نشــون مي دادم ..هم
براي ارامش خودم و هم
بقيه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

اون دوتا انترن که حسابي کشيده بودن عقب که با شنيدن صداي موحد قبل از دادن شوک پدال ها رو
از سينه بيمار دور کردم
-چند دقيقه است ؟
ديدن موحد در بدترين لحظاتي که اين چند وقته داشـــتم ...برام دنيايي مي ارزيد...دست و پام رو گم
نکردم و گفتم :
- دقيقه است دچار VF

(فيبريلاسيون بطني)شده
اولين بار بود که مي ديدم عينک به چشـــم زده ...کيفش رو روي يکي از تختا رها کرد و با عجله با
همون کت و شلوار توي تنش اومد کنار دستم و پدالا رو گرفت و بهم گفت :
-CPR

رو چند دقيقه بود که شروع کرده بودي؟
-يک دقيقه و بيست ثانيه

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاي سر مرد ايستاد و بهم گفت :

- تاش کن ...

به سمت د ستگاه رفتم و موحد سريع يکي از چ شماي مردو براي برر سي باز کرد و بعد پيرهن مرد رو

کامل کنار زد

دفيبريلاتور رو روي تنظيم کردم و گفتم اماده است ..توي دست راستش پدال مربوط به Apex

و توي دست چپش پدال مربوط به Sternum

گرفت و بلند گفت :

-اماده

همه عقب رفتيم و اون سـريع شـوک رو وارد کرد ...دعا کردم با اولين شـوک برگرده و همزمان نگاهم به

دو انترن افتاد که داشتن از ترس پس مي افتادن

شـوک اول تاثيري نداشـت ...موحد کمي رنگش پريده بود که با تنظيم دوباره دستگاه شوک دومو دوباره

وارد کرد فقط نگاهم به صـفحه بود... که برگشـت ..نفس حبس شـده امو..بلاخره بعد از چند دقيقه نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

گير ..به راحتي بيرون دادم

با برگشت مرد موحد رو به ايماني كرد و گفت :

-سريع ببريدش بخش

ايماني سري تكون داد و همراه دو پرستار ديگه سريع دست به كار شد ....كه نگاه موحد كه به من در

يک قديمش قرار گرفته بودم ... افتاد ..عينكشو با انگشت اشاره كمي بالا داد و گفت :

-شانس اورد زود خودشو به بيمارستان رسونده بود

با تعجب بهش خيره شدم و از اينكه حضورش اينجا برام سوال شده بود گفتم :

-من تازه بالا سرش رسيده بودم كه ازحال رفت

چيزي نگفت و من به ايماني و بقيه كه در حال جا به جا كردن و بردن مرد به بخش بودن نگاهي

انداختم ..موحد به ســمت كيفش كه روي تخت پرت كرده بود رفت و منم پشت سرش رفتم دو انترن با

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس به موحد خيره شـده بودن ...اما موحد اصـلا نگاهشـون نمي كرد كه بهم گفت :

-تو پايين چيكار مي كني ؟

حالا همينو كم دا شتم كه با ياد اوري لحن د ستوريش پاي تلفن با متلك گفتم :

-دا شتم مي ر فتم به مريض سر بزنم براي چک فشار و قند خونش كه ايماني تماس گرفت و

گفت زود بيام پايين ...فهميده بود كاري از دست اين دوتا بر نمياد

بلاخره نگاهي به اون دوتا انداخت و گفت :

-پس دكتر يزداني كجاست ؟

شونه هامو بالا انداخت و گفتم :

-در جريان نيستم

با بردن مرد به بخش ...مي دونستم موحد هم بايد بياد بالا...به سمت اسانسور رفتيم ...وارد اسانسور

كه شديم ..كمي عقب رفتم و به ديواره اتاقک تكيه دادم كه اح ساس كردم داره خيره نگاهم مي كنه

.. سرم رو بلند كردم و به نگاه خيره اش خيره شدم كه از اينه پ شت سرش تازه متوجه يه دسته موم

رمان بازار
romanbazar.ir

شـدم ... كه از بي خوابي به كل فراموش كرده بودم كه توي رسـت براي مرتب كردن داده بودمشون

بيرون كه بعد از تماس موحد و اومدن پرستار بي خيالش شده بودم ..يعني كلا فراموششون كرده بودم

سرمو سريع گرفتم پايين و دسته مويي كه به طرز ناشيانه اي بيرون ريخته شده بود دادم تو كه با

نيشخند گفت :

-پس خواب نبودي ديگه ؟

سرمو بلند كردم ..سرش رو با خنده تكوني داد و گفت :

-يعقوبي هم لابد لالا تشريف دارن ؟

نزديک بود به خنده بيفتم :

-نه دكتر بخش بهش سپردم و اومدم پايين

در اسـانسـور باز شـد همراش بيرون اومدم كه هنگام عبور از در رسـت ايستاد..متعجب پشت سرش

ايستادم كه برگشت و بهم گفت :

-عجب بخشو بهش سپردي

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدمي كه ازش عقب بودم و طي كردم و در كنارش به اتنايي كه بي خيال دنيا...پاهاشو روي ميز
گذاشته بود و با دهاني نيم باز به خواب رفته بود خيره شدم
موحد دست راستشو توي جيب شلوارش فرو برد و گفت :
-دنيا رو اب ببره اينو خواب مي بره

حرف ديگه اي براي نجات اتنا وجود نداشـــت ...اميدوار بودم مجبور نشـــه تا اخر هفته تمام شيفت شبا رو
بمونه
با خجالت سرمو پايين انداختم كه خيره به اتنا گفت :
-يعقوبي هيچ وقت از اون دسـته دكترايي نميشـه كه من بخوام بهشـون اعتماد كنم ..هيچ وقت
و به سمت اتاقش به راه افتاد
لحظه اي ايستادم و به اتنا خيره شدم كه بلكه بيدار بشه ... اما.. نه توي خواب عميقي فرو رفته
بود...اه پر حسـرتي كشـيدم و به سـمت اتاق موحد رفتم ..در حال پوشـيدن روپوشش بود كه بهم گفت :
-برو بالا سر مريض ببين همه چي رو به راهه ..منم الان ميام

***

رمان بازار
romanbazar.ir

نيم ساعت بعد وقتي از اتاق مريض خارج شديم ...خوابالود با چشمايي قرمز خواستم برم رست كه

گفت :

-به سر زدي ؟

من ام شب يا خودم رو ميک شتم يا موحد رو...خودش مي دون ست كه ا صلا وقت نكردم ...

-از وقتي رفتم اورژانس و برگشتم متاسفانه وقت نكردم

زبونش رو توي دهنش چرخشي داد و بي حرف به سمت اتاق رفت ...چشماي اونم قرمز تر از من بود

...توي دلم به اتنا هر چي از دهنم در مي اومد مي گفتم كه دست تنهام گذاشته ...لااقل بايد بخشو

مي گردوند

به ناچار دوباره همراهش به بيمار سر زدم ..خدا رو شكر حالش خوب بود كه باز بهم دستور داد كه

فشار خون و قندشو چک كنم و خودش از اتاق بيرون رفت

وقتي از اتاق بيرون اومدم ديدم كه رفت توي اتاقش ..ساعت رو نگاه كردم ... و ربع شده بود...تنها يه

رمان بازار
romanbazar.ir

ليوان چايي مي تونست سر حالم بياره
به ر ست رفتم و از چايي ساز.. ليواني چاي براي خودم ريختم ..اتنا ي عزيزم همچنان در خواب
كودكيهاش دست و پا مي زد
لبه ليوان رو به لبهام نزد يک كردم كه با خودم فكر كردم كه شـــايد موحدم ه*و*س كرده باشه ...اونم
خسته است

ليوان ديگه اي برداشـــتم و براي اونم چاي ريختم ...وهر دو ليوانو توي ســـيني كوچيک پلاستيكي
گذا شتم و از كيفم بسته بيسكويت ساقه طلايم رو در اوردم و مقداريشو توي پيش دستي گذاشتم و
به سمت اتاق موحد به راه افتادم

صندليش رو كمي به سمت پنجره چرخونده بود و سرش رو به عقب تكيه داده و پاهاشم دراز كرده
بود...به چشماي بسته و موهايي كه كمي نامرتب شده بودن نگاهي انداختم و ضربه اي به در زدم
چشماشو باز كرد و سرش رو به سمت در حركت داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمي سيني رو بالا اوردم و بهش نشون دادم و گفتم :

-گفتم شايد ه*و*س كرده باشيد

لبخند خسته اي زد و گفت :

-چايي يا قهوه ؟

رگ شيطنتم گل كرد:

-دكتر امكانات دولتيه ...

با همون خستگي لبخند شو ادامه داد و من سيني رو به سمت ميزش بردم ..پاهاشو جمع كرد و

صندليشو چرخوند به سمت ميز و دستشو بلند كرد تا ليوانو از توي سيني برداره

همزمان با برداشتن ليوان گفت :

-ممنون ... از ظهر به بعد ديگه هيچي نخوردم ...هنوز وقت نكردم برم خونه

پيش دستي حاوي بيسكويتا رو مقابلش گذاشتم و ليوان به دست مقابل ميزش ايستادم كه گفت :

-چرا ايستادي ...بشين

از خستگي رو پاهام بند نبودم ....به سمت صندلي رفتم و حين نشستن گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور کنید هر نیم ساعت بهش سر مي زدم نیازي به اومدنتون نبود

لبخند زد و خیره به لیوان گفت :

-مسیر برگشتم از این ور بود.... گفتم یه سري بزنم که خیال خودم راحت تر بشه ..و گرنه مي دونم
اونقدر بي مسئولیت نیستي که به حرفم اهمیت ندي
شنیدن این تعریف بعد از یک روز کاري سخت چقدر به دل ادم مي نشست ...
لبه لیوان رو به لبهاش نزدیک کرد و سکوت کرد..من هم در این سکوت ترجیح دادم قلپي از چایي بي
مزه بیمارستانو بخورم ...
-بعضي وقتا چیزاي بد مزه هم ادمو سرحال میارن
نگاهش کردم ..منظورش چایي بود ....اما نگاهش به سمت در بود ...
ز گوشه چشم نگاهي به سمت در انداختم ..کسي نبود :
-زیادم بد مزه نیست
و قلپي از چایمو خوردم که گفت :
-من زیاد اهل چایي نیستم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ..در حالي که ارنج دو دستش رو روي لبه هاي ميز گذاشته
بود..ليوانو دو دستي چسبيده بود و اروم اروم چايش رو همونطور خيره به در مي خورد

به ياد شب پيش و شام و خواستگاري افتادم ..انگار نه انگار حرفي بينمون زده شده بود..ليوانو کمي
پايين تر اوردم و به محتواي توش خيره شدم
هيچ حرفي براي گفتن نبود ..خسته از شرايط به وجود اومده دوباره نگاهش کردم و گفتم :
-نمي ريد خونه ؟
لبه ي ليوانو کمي از لبهاش دور کرد و نگاهش به ساعت روي ديوار افتاد ..خيره به ساعت دوباره ليوان
رو به لبهاش رسوند و با ارامش مشغول خوردن شد

نزديک بود از کار و کردارش به خنده بيفتم که گفت :
-تا خونه ام زياد راهه ...تا بخوام برم و بخوام ..نيم ساعتم نمي تونم چ شمامو روي هم بذارم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلاخره بعد از این همه مدت نگاهش به سمتم سُر خورد و با لبخند گفت :
-ق سمت شد ام شب با تو شیفت وایستم ..و باید اعتراف کنم که دارم از بي خوابي ميميرم

با چشـــمايي خواب آلود به زور جلوي خنده امو گرفتم و از جام بلند شـــدم و گفتم :
-پس با اجازه اتون من برم ..شما هم كمي استراحت كنيد

ليوان خالي از چايش رو روي ميز گذاشت و به عقب تكيه داد و به تخت جمع و جور گوشه اتاقش كه
مخصوص بيمارا بود خيره شد و گفت :
-توي ساعت گذشته تنها ساعت خوابيدم

به نگاه خيره اش كه هنوز به سمت تخت بود خيره شدم ..نگاهي خسته و غير قابل فهمي داشت

به سمت ميز رفتم و ليوان چايش رو بردا شتم ...جهت ديد شو عوض كرد و به من خيره شد:
-حواست به بيمار جديده باشه ...من بيدارم ...هر چي شد بهم اطلاع بده

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو تکون دادم و با گفتن چشم به سمت در رفتم :

-دلت براي اون يعقوبي هم نســوزه ...برو بيدارش کن ...تا خودم نيومدم بالا سرش

خنده امو با گاز گرفتن لپم از داخل قورت دادم و با گفتن چشــمي دوباره ... از اتاقش خارج شدم

***

ســاعت نزديک بود ..اتنا رو که بعد از در اومدن از اتاق موحد به زور بيدار کرده بودم ...دوباره يک

ساعت پيش به خواب رفته بود...

اما من تمام طول ديشب رو حتي نتونسته بودم دو دقيقه هم .... پلکهام رو روي هم بذارم ...

شروع روز جديد و حس اينکه بايد با همون لبا سها و بدني خرد و خاک شير تا پايان وقت امروز مي

موندم ...حالم رو بد مي کرد..نياز به يه دوش داشــتم ...اما خارج از دســترس بود..حتي بايد امشب رو

رمان بازار
romanbazar.ir

هم مي موندم ...مصيبت بدتر از اين نبود...

ناراحت و گرفته در حالي كه توي سلف بيمار ستان سعي مي كردم با خوردن صبحونه كمي خودم رو
ســـرحال بيارم ..يوســـف رو ديدم كه از مقابل در ســـلف داشـــت عبور مي كرد...خيره نگاهش كردم با
نگاهم متوجه حضورم توي سلف شد و با لبخندي مسيرش رو به داخل عوض كرد و گفت :
-به به خانوم دكتر توبيخي ...

نگاهي به قيافه خسته و خواب آلودم انداخت و خنديد:
-قيافه اشو

چيزي نگفتم كه صندلي مقابلم رو بيرون كشيد و روش نشست ..خيره بهش لبخندي زدم و گفتم :
-بذار ببينم توام دو شب اينجا شيفت وايستي و خونه نري و يه ساعتم نخوابي ...قيافه ات بهتر از من
ميشه يا بدتر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارنجشـو روي ميز گذاشـت و چونه اش رو به كف دسـتش تكيه داد و با خنده گفت :

-من بايد كشف كنم كه چرا موحد انقدر زغنبوت منو اذيت مي كنه

خداروشـكر كسـي توي سـلف نبود..با چشـمايي پف كرده ليوان چاييم رو برداشتم و گفتم :

-خبر نداري بدون ... امشبم بهم شيفت داده

ابروهاشو با شيطنت و تعجب بالا داد و با خنده گفت :

-شوخي نكن

-به نظرت به اين قيافه شوخي مياد..از حالا غصه ام گرفته

-نه لازم شد من برم باهاش صحبت كنم

ليوان رو روي ميز گذاشتم و پيشونيم رو به دستم تكيه دادم و با چشماي بسته گفتم :

-نه ..مي ترسـم بدترش كني ...يه شـب ديگه هم بهم شـيفت بده ...فعلا كه چشمام دارن آلبالو گيلاس

مي چينن ..يه شـب اضـافه ديگه بهم بده .. بي برو برگردد بيناييم رو از دسـت مي دم

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا به خاطر چي توبيخت كرده ؟

چشمامو باز كردم ..با شيطنت بهم مي خنديد ..چاله روي لپش موقع خنديدن چهره اش رو بدجوري
نمكي مي كرد :
-هيچي اتنا جانت تو اتاق عمل حرف زد ..ديواري كوتاه تر از من گير نيورد منم همراه اون توبيخ كرد

-امروز صبح ديدمش ..خيلي زود اومده

با شيطنت ابروهامو همونطور خواب آلود بالا و پايين دادم و گفتم :
-آه ام گرفت ..ديشب خودشم توي بيمارستان بود
-جدي ؟
-چشمامو بستم و باز كردم و گفتم :
-اوهوم
با ناباوري صاف تو جاش نشست و دستاشو روي ميز روي هم گذاشت و مشكوک ازم پرسيد:
-موحد ديشب بيمارستان بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا منظورشو از این سوال درک نکردم و جواب دادم :

-اره

توي سكوت نگاهي به چهره ام انداخت و لبهاشو با زبون تر كرد و پرسيد:

-مطمئني ؟

-وا..اینکه مطمئن بودن نمي خواد ..باور نمي كني برو از اتنا بپرس

-پس چرا...

به لبهايي كه براي نگفتن ادامه حرفش بسته ميشدن خيره شدم و پرسيدم :

-پس چرا چي ؟

متوجه تغيير حالت توي چهره اش شدم كه گفت :

-هيچي

هنوز منتظر ادامه حرفاش بودم كه صـــندلي رو عقب كشـــيد و بلند شـــد... با تعجب نگاهش كردم :

-داري مي ري؟

-از ساعت چند اومد بيمارستان ..؟

تكيه ام رو از ميز فاصله دادم و به صندلي تكيه دادم و پرسيدم :

-يادم نيســت ...بخش اورژانس بودم كه اومد..بيمار بد حال داشــتيم ..چطور مگه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از حالت چهره اش مي شد فهميد..كه ذهنش درگير جاييه

-صبحونه نمي خوري ؟

نه از شيطنتش خبري بود و نه از لبخندش :

-نه تو بخور..نوش جونت ..بعدا مي بينمت

چنان بي حرف به سـمت در رفت كه يه لحظه احسـاس كردم كه اين يوسـف نيست ...به رفتنش تا دم

در سلف خيره شدم ..بدجوري تو فكر فرو رفته بود... صبحونه ام تموم شده بود..از جام بلند شدم و

پشـت سـرش از سـلف خارج شـدم ...نگاهش كردم داشـت مي رفت بخش جراحي ..بدجوري توي فكر

بود حتي جواب سـلام يكي از بچه ها رو هم كه از كنارش مي گذشـتو نداد..يعني معلوم بود كه

متوجهش نشده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان بي حرف به سمت در رفت كه يه لحظه احساس كردم كه اين يوسف نيست ...به رفتنش تا
دم در سلف خيره شدم ..بدجوري تو فكر فرو رفته بود...صبحونه ام تموم شده بود..از جام بلند شدم و
پشت سرش از سلف خارج شدم ...نگاهش كردم داشت مي رفت بخش جراحي ..بدجوري توي فكر
بود حتي جواب سلام يكي از بچه ها رو هم كه از كنارش مي گذشتو نداد..يعني معلوم بود كه
متوجهش نشده بود

حيرون از رفتارش دستامو توي جيب روپوشم فرو بردم و به سمت بخش رفتم ...

****

اخراي ساعت كاري بود ...كم كم داشتم براي استراحت به رست مي رفتم كه موحدو ديدم كه با
يكي از همراهاي بيمار داشت حرف مي زد ...
سر و وضع اونم زياد مرتب نبود..و خستگي از سر و روش مي باريد...دستي از روي مقنعه ام به
گردنم كشيدم و نگاه ازش گرفتم ...و به سمت رست رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق که شـــدم چندتا از بچه ها مشـــغول بگو وبخند بودن که با اومدنم حرفاشونو قطع کردن و

يكي از اونا گفت :

-بميرم از ديروز سر پايي

نفسم رو بيرون دادم که اون يكي گفت :

-خوب چرا صدات در نمياد؟..برو بهش بگو چرا اينطوري مي كنه

اما همون اولي جوابشو داد و گفت :

-بره به كي بگه ؟..اون مگه حرف تو گوشش مي ره ...؟

بعد رو كرد به من گفت :

-حرف اينو گوش نكنيا..نرو..بدتر مي كنه ...

هر كدومشون يه چيزي مي گفتن كه اتنا از پشت سر وارد شد و گفت :

-تازه امشبم داريم ..شماها كه الان مي ريد ...خوشبحالتون

يكي از بچه ها كه حســابي از رفتار موحد عصــباني شــده بود رو به هممون گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه جونيم براتون مي مونه ؟..مگه شــما نگهبان شــبيد؟..اي بابا..ما مثلا دكتريم ...احترام و
شخصيتمونو همش مي بره زير سوال

اتنا كه انگار هم درد پيدا كرده بود پيششون رفت و گفت :

-من فكر مي كنم اين عقده داره ..حتما اين بلا ها ســرش او مده كه هي سرمون خالي مي كنه

نفســم رو از حرفاي بيهوده اشــون بيرون دادم و گوشــيم رو از توي كيفم برداشتم و براي تماس با
شخص مورد نظرم از رست خارج شدم

مقابل پنجره ايستادم و شماره اشو گرفتم :

-الو سلام ...فروزش هستم ...

...

-ممنون ..خوب هستين شما

...

-من امروز قرار بود بيام خدمتتون .... اما يكم سرم شلوغه اگه موردي نداره فردا حول و هوش
ساعت بيام

...

-بله ممنون ...اگرم تونستم زودترهم ميام ..

...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه مطمئن ...باشيد..نظرم بر نمي گرده ..قطعيه

...

-بله ..بله ...بازم ممنون ...فردا حتما خدممتون مي رسم ...خداحافظ

تماسو قطع كردم و گوشي رو به داخل جيب روپوشم سُر دادم ...و از پنجره به محوطه بيمارستان
خيره شدم ...

از خستگي داشتم ميمردم ... بهتر بود مي رفتم و تا قبل از رفتن بچه ها يكي دوساعتي رو مي
خوابيدم ...

هم سرم درد مي كرد و هم توان ايستادن نداشتم

اما با احساس گرماي بدني كه در نزديكم قرار داشت ...با چشماي قرمز از خوابم سريع چرخيدم و
با ديدن موحد كت و شلورا پوش نفسم را با احتياط بيرون دادم و قدمي به عقب رفتم و گفتم :

-ببخشيد متوجه اومدنتون نشدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهي سر سري بهم انداخت و بعد از پنجره به بيرون خيره شد و گفت :

-لازم نيست امشب بموني ..مي توني بري

گفتن همين دو جمله حتي خواب رو هم از چشـــمام فراري داد و عوضـــش تمام وجودم پر شد از

خوشي

-يعني ديگه لازم نيست شب بمونم ؟

نگاهشو از پنجره گرفت و به چشمام خيره شد و گفت :

-تا نظرم عوض نشده زودتر برو..نه لازم نيست بموني

انقدر خوشحال شده بودم که خنده به لبام اومد و گفتم :

-ممنون دکتر ...

و با عجله براي تغيير نکردن نظرش به سمت رست رفتم ...

براي من در اين وقت روز که آرزوي دو سـاعت خواب بي دردسـر و داشـتم ..... رفتار عجيبش ..براي

رفتن و موندنم ....مهم نبود...اتنا که روي مبل ولو رفته بود بهم گفت :

-من يکم مي خوابم ...بعد از يه ساعت بيدارم کن ..تا تو بخوابي ..باشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم رو برداشـــتم و به ســـمت کمدم رفتم و تند تند در حالي که دگمه هاي روپوشم رو در مي اوردم

گفتم :

-تو بخواب ...هر چقدر که دلت مي خواد بخواب ...

مشکوک نگاهم کرد و گفت :

-مهربون شدي عزيزم ؟

با خنده اي که دست خودم نبود گفتم :

-آخه قرار نيست امشب در کنارت باشم عزيزم

با تعجب و شگفتي سريع از روي مبل بلند شد و گفت :

-منم نبايد بمونم ؟

-تو رو نمي دونم ..اما به من گفت برو

عصبي سرش و تکوني داد و گفت :

-ميميري براي منم مي پرسيدي؟

فقط خنديدم ...اونم حرص خورد

از بخش که خارج شدم ..با عجله از ساختمان بيرون اومدم و با قدماي بلند از محوطه عبور کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

... شالم رو از توي كيفم در اوردم و روي مقنعه ام انداختم و نزديک به ديواري كه زياد توي ديد
نبود..مقنعه رو از زير شال بيرون كشيدم و شال رو روي سرم كمي مرتب كردم ...اينطوري احساس
مي كردم كه كمي هوا به موهام رسيده ..

با سرخوشي حتي با نگهباني هم خداحافظي كردم و اون بنده خدا هم كلي تحويلم گرفت
به سرخيابون كه ر سيدم ..تصميم گرفت يه دربست بگيرم ..د ستم رو بلند كردم اما زود پشيمون
شدم ..يادم اومد كه تو خونه هيچي براي خوردن ندارم ...
براي خريد بايد يه خيابون بالاتر مي رفتم ...با خودم گفتم جهنم و ضـــرر اينم روش دو ساعت ديرتر
ولي اخرش خونه است و استراحت ...
د ستي به شال وچتري هاي ريخته شده از زير شالم كشيدم و به راه افتادم ...جالب اين بود تا نيم
ســـاعت پيش توي بيمارســـتان ..فكر مي كردم از بي خوابي از پا در بيام ..اما حالا انگار اصلا خوابم نمي

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد ...شايد چيزي نزديک به قدم نرفته بود م که با شنيدن صداي بوق ماشيني سرجام ايستادم

و به خيابون خيره شدم

موحد با اون ما شين مد بالاش دا شت براي من بوق مي زد ...نمي دونم چرا با ديدنش فکر کردم

مي خواد بهم بگه برگردد بيمارســتان و شــيفتتو بمون ..غم عالم تو دلم ريخته شد..

با قدمهايي که به سختي روي زمين مي کشيدمشون به سمت ماشينش رفتم ..شيشه رو پايين

داد..سرمو رو با ناراحتي بلند کردم و بهش خيره شدم :

-مگه خونه نمي رفتي ؟

با خودم گفتم :

-اخه به تو چه که کجا مي خوام برم

-بيا بالا مي رسونمت

نارحتي نگاهم به تعجب تبديل شدم و در کسري از ثانيه به نگراني ...به دو طرف خيابون نگاهي

انداختم و گفتم :

-نه دکتر مزاحم شما نمي شم ...الان يه دربست مي گيرم و مي رم

خم شد و در جلو رو باز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگراني به در ورودي بيمارستان خيره شدم

منتظر بهم خيره شد و گفت :

-چرا سوار نمي شي؟

-مسير شما يه طرف ديگه است دكتر ..به مسير من نمي خوره

چشماشو كمي تنگ كرد و گفت :

-تو نگران مسير من نباش ..سوار شو

كاش انقدر جلوي چشمام نبود...اين كارشو بايد به حساب چي مي ذاشتم ...محبتش يا

خواستگاري اونشبش ؟

نبايد زياد معطلش مي كردم ممكن بود كســي از بچه ها ما رو مي ديد و چون اينكارا از موحد سالي

يكبار هم ديده نمي شد

مي ذاشت به يه حساب ديگه و دوباره كلي حرف بود كه بايد تحملشون مي كردم ...دستمو روي

دسـتگيره در گذاشـتم و سـوار شـدم ...البته براي موحد فرقي نمي كرد...چون اخلاق خشكي داشت

مطمئن بود كســي درباره اش فكراي بد نمي كنه ...اگرم كســي قرار بود خراب بشه من بودم نه اون ..

..درو كه بستم پاشو روي گاز گذاشت و به راه افتاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت از شرايطي كه دوستش نداشتم با خودم فكر كردم ممكنه تا وقتي كه جدي بهش نگفتم

نه همين برنامه ها ادامه داشــته باشــه ..شــايدم هنوز اميدوار بود بهش جواب مثبت بدم

شالمو كمي كشيدم جلو و دستي به موهاي زيرش كشيدم و لبهامو تر كردم كه بهش بگم جناب

آقاي دكتر امير حسين موحد جوابم منفيه ..پس اين برنامه ها رو تموم كن ..

زير چشــمي نگاهي بهش انداختم ..توي ســكوت در حالي كه ارنجشــو به قاب شيشه ماشين تكيه

داده بود رانندگيش رو مي كرد...

-اما ممكن بود اينطوري خيلي بد بشه ...خيلي بهش بر مي خورد

اما اون قسمت ديگه از ذهنم كه طرفدارم بود گفت :

-خوب بد بشــه ...حداقل خودت راحت ميشــي..بايد بفهمه كه داري اذيت مي شي

نيم ساعت بي صدا و بي حرف گذ شت ..نه اون حرفي زد و نه من خودمو خلاص كردم ..نزديک به

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه بوديم كه بلاخره تصـــميمم رو گرفتم ..بايد تمومش مي كردم ...دكتر بود ...تحصيل كرده بود ..همه

اين چيزا رو خوب درک مي كرد ..پس مي تونستم حرفمو بزنم ...

پس با يک دو سه اي كه توي دلم گفتم رودربايستي رو كنار گذاشتم و سرم رو پايين گرفتم و

گفتم :

-گفته بوديد اگه جوابم منفي بود چيزي نگم ..اما خوب من فكر مي كنم زبونن بهتون بگم بهتر باشه

با همون چشماي خسته و قرمز سرش رو به سمتم چرخوند و خيره نگاهم كرد ..ازش خجالت

كشيدم ...اما شروع كرده بودم و بايد تا اخرش مي رفتم :

-خوب من راستش گفته بودم يه هفته ..اما تمام ديشبو فكر كردم ...

از خجالت تمام مدت ســـرمو پايين گرفته بودم ..و اون در حالي كه هم حواسش به جلو بود و هم به

من فقط سكوت كرده بود

سرم رو بلند كردم و با رنگ پريدگي از خجالت خيره به نگاه خسته اش گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من و شما به درد هم نمي خوريم دكتر ..

مردم و زنده شـــدم تا اين يه جمله رو گفتم ...عوضـــش خودمو راحت كرده بود..حرفم تموم شده بود..

نگاه كردن بهش ســـخت شـــده بود.... بخصـــوص كه خيره نگاهم مي كرد ...سرم رو پايين گرفتم و با

بند كيف دور دستم ور رفتم و به سختي گفتم :

- من ..من ...متاسفم

ننگاهش همچنان خيره به من بود ...كه با لحني پر از تمســـخر در حالي كه داشت نگاهشو از من مي

گرفت و به رو به رو خيره مي شد گفت :

-ذهن فعالي داري كه توي اون همه كار و گرفتاري ديشب وقت كردي و به منم فكر كردي

رنگ از صورتم پريد

-حالا دليلش ؟

سرم رو كمي بالا بردم ..گاهي نگاهي به من مي نداخت و دوباره به جلو خيره مي شد

-ميشه نپرسيد

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروها شو بالا انداخت و یه دفعه راهنما زد و ما شین رو به کنار خیابون هدایت کرد... ریتم ضربان قلبم
تند شده بود .... با ارامش ما شین رو خاموش کرد و به صندلیش راحت تکیه داد و گفت :
-نه ..باید بگي ...چون حقمه که بدونم

نمي دونم چرا فکر مي کردم که اگه به اینجاي کار برسیم .... جوابي براش داشته باشم ..اما
نداشتم ..یعني فکر مي کردم همه بي سر و تهن ... که بودن ...چیزي کم نداشت البته اگه اخلاق بد و
داشتن یه زن دیگه و سنش رو در نظر نمي گرفتم ..هیچي کم نداشت

وقتي دید نگاهش نمي کنم ..سرش رو به سمتم چرخوند و گفت :
-امیدوارم که فقط دلیلت مربوط به سن و یه زن دیگه داشتن ...نباشه ....هرچند سنم کمي از تو
بیشتره ... من سالمه و تو سالت

به لبهاش شکل و شمایلي داد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب کمم نیســت ...اما این دلیلو از تو انتظار ندارم ..چون فکر نمي کنم به این چیزا زیاد اهمیت بدي

...پس یه دلیل درست و حسابي برام بیار

کمي مضطرب و نگران شده بودم ..مي خواستم همه جمله هاي توي ذهنم رو مرتب کنم ..با انگشتاي

سرد شده دستم ..دستي به گوشه شالم کشیدم و خیره به داشبورد در حالي که واقعا نفس کشیدن

برام سخت شده بود گفتم :

-من یه بار ازدواج کردم ...حالا همون عقد..اما ازدواج کردم ...قبلا هم بهتون گفتم فعلا امادگیشو

ندارم ...در ثاني با اون حرفایي که اون شب جلوي خانواده اتون زده شد..دیگه فکر نمي کنم کسي نظر

مثبتي نسبت به من داشته باشه ..

در مورد سنتونم ..نه ..من مشکلي باهاش ندارم ..فقط فکر مي کنم ..اخلاق و رفتار دو نفرمون زمین تا

آســمون با هم فرق مي کنه ...خانواده هامونم که اختلاف زیادي دارن .چه از نظر فرهنگي..چه از نظر

رمان بازار
romanbazar.ir

اقتصـــادي ..و خيلي چيزاي ديگه كه گفتنشـــون بي فايده اســـت ...چون تفاوتا واقعا آشكارن

نفس صدا دار شو بيرون داد و د ستي به موهاش كشيد ..دا شت با خودش فكر مي كرد...كه يه دفعه
گفت :
-فكر نمي كني حرفات يه خرده كليشه اي و تكرارين ؟

وقتي روشو به سمتم كرد به سحتي تونستم تو چشاش نگاه كنم :
-منكر حرفات نميشم اما من و تو دختر و پسر بچه ساله نيستيم كه اين چيزا بخواد تاثير م*س*تقيم
توي زندگيمون بذاره ....به نظرت مي ذاره ؟

لبهاي خشكم رو بهم فشردم ..حرف زدن سخت بود..خيلي سخت :
-مي دوني چيه ؟ اينا دليل نيســـتن ..اينا بهانن ..بهانه اي كه خودتو راحت كني..از همون نگاه اولتم
فهميدم كه جوابت منفيه ...مي دونســـتم ... حتي منتظر ت تا اخر هفته هم نبودم ...چون جوابمو گرفته
بودم

دو سه انگشت دستشو بلند كرد و روي فرمون كشيد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتره جمله اتو درســـت كني...تو امادگي زندگي كردن با منو نداري..يعني توي نظرت ... هيچ وقت
چنين آ مادگي برات به وجود نم ياد.. نه اين كه ا مادگي ازدواجو نداشــ ته باشي..مشكل تو منم ..نه چيز
ديگه

نه مي تونستم حرفي بزنم و نه سكوتم به درد به خور بود...
دستشو با كمي مكث از روي فرمون برداشت و روي دنده گذاشت و لحظه اي به انگشتاي دستش
خيره شد و بعد با يه تغيير درجه اي سرشو بلند كرد و لبخند تلخي زد و گفت :

-در هر صورت هر جا كه هستي اميدوارم موفق و خوشبخت باشي

فرو رفتن ناخونهام توي گوشت دستم نمي تونست چيزي از احساس بدي كه نصيبم شده بود از اين

رمان بازار
romanbazar.ir

همه نامهربونيم رو كم كنه ...احساسم فقط يک چيز بود..دلش رو شكسته بودم ..اما توي اعماق

وجودم حق رو به خودم مي دادم ..نمي تونست به خاطر نشكستن دل كسي خودم رو تا اخر عمر

اسير زندگي كنم كه حتي يک ثانيه اش رو هم نمي تونستم تحمل كنم ...و چه بسا همه اينها

تفكراتي بود كه منشاش از اخلاق سرد و بي روح موحد سرچشمه گرفته بود

***

فصل دهم :

از ساختمون كه در اومدم به ساعتم نگاهي انداختم ..هنوز يكساعتي از مرخصيم مونده بود...كارم رو

تموم كرده بودم و بايد بر مي گشتم بيمارستان ..

.بلاخره خودمو راحت كرده بود و تكليف سهمم رو از خونه مشخص كرده بودم ..هرچند خيلي دردسر

داشت ..الان ديگه خودشون مي دونستن و هومن ...اگه مي خواست مي تونست سهمشو بفروشه

يا اجاره سهم منم بده

اصلا از كارم ناراحت نبودم ...

مي دونستم پدر دختره انقدر پول داره كه بخواد مي تونه يه خونه بزرگتر و قشنگتر براش بگيره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد بخش که شـدم مثل همیشـه بود امروز اتاق عملم داشـتم اما هنوز تا اون موقع خیلي مونده بود...

پرونده به دســت در حالي که داشــتم به ســمت اتاق یکي از بیمارا مي رفتم ...متوجه صداي کسي
شدم که داشت از پشت سر بهم نزدیک مي شد

صداش رو خوب مي تونستم تشخیص بدم ..صداي اشناي گذشته ها بود

وقتي که بهم رسید هم قدم با من گامهاشو برداشت و گفت :
-الان از دیدن صورت جدیدم داري کیف مي کني نه ؟
پوزخندي زدم و پرونده رو توي دستم جا به جا کردم

- به اون دوست عزیزت بگو کاري مي کنم که از کارش براي همیشه پشیمون بشه
-چرا به من مي گي ..برو به خودش بگو
صداش عصبي شد:
-حالم از دوتاتون بهم مي خوره

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاهش نکردم و گفتم :

-خوب بسلامتي... برو که کمتر حالت بهم بخوره

انگشت اشاره اشو به سمت گرفت و گفت :

-تکليف تو يکي رو هم روشن مي کنم

تک خنده اي کردم و نگاهي بهش انداختم و گفتم :

-بپا فيتيله روشن کردنات دستتو نسوزونه

لبهاشو بهم فشار داد و گفت :

-مي بينم زبون دراز هم شدي ؟

خسته از تهديداش يه دفعه سر جام ايستادم و به صورتش خيره شدم ..چه کرده بود يوسف با

صورتش ..تازه مثلا خوب شده بود

-حدقل کاش اون روز پا ميشـدي و يه دوتا کشـيده هم تو توي صـورتش مي زدي که دلم نسوزه چند

سال با يه ادم بي عرضه سر کردم

زورت بهش نمي رسه براي من قلدر بازي در نيار

چشماشو با عصبانيت بست و باز کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-آوا تو هيچي نمي دوني

حرفهاي تكراري كه به درد جرز لايه ديوار هم نمي خوردند

-چرا مي دونم ..همه چيزو مي دونم ..اما تكرارش ديگه فايده اي نداره ...من و تو ديگه زندگيمون از هم

جداست ...نه تو ديگه خودتو اذيت كن نه من ..لطفا هم توي مسائل شخصي زندگيم دخالت نكن كه

ديگه از اين بلاها ســـرت نياد..به تو ربطي نداره من با كي مي رم و با كي نمي رم

-يه روزي به حرفام مي رسي كه خيلي ديره

-باشه حالا تا اون روز خيلي مونده ...

نفسي بيرون دادم و نگاه ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم ...اگه قضيه خونه رو مي فهميد...از ايني كه

بود ديوونه تر ميشد..اما حقش بود.

***

وقتي از اتاق بيمار در اومدم ...چندتا از بچه ها رو ديدم كه وســـط ســـالن با همسر هومن در حال حرف

زدن بودن ...بهشون كه نزديک شدم اتنا كه باز با رفتن اونشبم از بيمارستان مي خواست حالم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بگيره با بدجنسي رو كرد بهم و گفت :

-نمي خواي به صنم جون تبريک بگي ؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

-بابت ؟

-اي بابا آوا جان بميرم برات .... اونقدر توي خودت و مشـكلاتت غرقي كه از همكاراتم غافل شدي

اين دختر نياز داشت كه فكش يه تعميير درست و حسابي بشه ..البته بنده خدا دست خودش نبود

...ذاتش مشكل داشت

-تولد صنم جونه ..خانوم دكتر كلهر ديگه

چه تاكيدي هم روي اسم هومن داشت

-اه ..خوب بسلامتي

صنم چشم و ابرويي برام اومد ...نمي دونم چرا انقدر به خودش مي نازيد ...

-تبريک خانم دولت خواه ...ان شال سالیان سال در كنار خانواده از اين جشنا به شادي بگيريد

وخواستم از كنارشون رد بشم كه اتنا دوباره يه حرف بي مربوط زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-كادو نمي دي ؟

ايستادم و به سمتشون برگشتم

اتنا لبخند مرموزي زد و گفت :

-زشت نيست ؟... همكارمونه ..مخصوصا كه خانوم دكتر كلهرم هستن ...

بيچاره ارش كه بايد اتنا رو تا اخر عمرش تحمل مي كرد

-ما همه يه چيزي بهشون داديم ..تو هم بده ...

بهش لبخندي زدم و گفتم :

-خوب تو كه انقدر به فكر مردمي ...جاي منم مي دادي ديگه

بچه ها خنده اي كردن و اتنا گفت :

-عزيزم بهتر خودت بدي ..تا بقيه بدونن ديگه مشكلي با كسي نداري

رنگ از صورتم پريد..بچه ها كه منظور شو خوب گرفته بودن يه جوري نگاهم كردن ...صنم هم كه معلوم

نبود درباره من و هومن چقدر مي دونه بدتر از هميشه بهم خيره شد ..

لبهام تر كردم و بهشون خيره شدم كه يهو يوسف از كنارم رد شد و گفت :

- به به ميبينم كه جمعتون جمعه

يكي از بچه ها جعبه شيريني كه صنم اورده بود رو به سمتش گرفت گفت :

-شيريني تولد خانوم دولت خواهه

يوسف نگاهي به صنم كه با لبخند بهش خيره شده بود انداخت و گفت :

-به به ..ديگه چي بهتر از اين ..خدا كنه هميشــه از اين تولا باشــه تا ما از اين شيرينا بخوريم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو با بي حوصلگي توي جيب روپوشم فرو بردم كه يوسف به صنم گفت :

-حتما دكتر كلهر كادوي خوبي براتون گرفته ..اينطور نيست ؟

صنم كمي رنگ به رنگ شد و گفت :

-بله ..معلومه ...كه هديه خوبي گرفته

و توي يه چشـــم بر هم زدني ســـوئيچ ماشـــيني رو از توي جيبش در اورد و به هممون به خصوص من

نشون داد كه يوسف گفت :

-افرين دكتر...واقعا قدرشو بدونيد..من يكي كه از اين ولخرجيا براي زنم نمي كنم

همه بچه ها كه اخلاق شوخ يو سف رو مي دونستند با غر و ناراحتي ظاهري چيزايي بهش گفتن كه

خودش گفت :

-شماها چرا غر مي زنيد ..اون بنده خدا بايد غر بزنه كه نمي زنه

همه خنديدن كه صنم گفت :

-ان شال كي شام عروسي دكتر؟

يوسف كه دو لپي شيريني تر ش رو مي خورد با چشمكي رو به جمع گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-به همين زوديا

بچه ها كه كلي با حرف زدن باهاش حال مي كردن پرسيدن :

-مثلا

يوسف خنديد و گفت :

-امروز نه فردا...

بچه ها مرده بودن از خنده كه گفت :

-مگه هندونه است كه امروز فردا كنم ...شما ها چرا عجله داريد؟

همونطور در حال حرف زدن و خنده بودن كه موحد از بخش جراحي خارج شد...بچه ها به محض

ديدنش هر كدوم سريع به بهانه اي پراكنده شدن و جايي رفتن ...

يوسف كه از حركت بچه ها به خنده افتاده بود نيم نگاهي به صنم انداخت و گفت :

-نظر منو مي خواي بهتر شيريني تو زودتر از اينجا ببري

صنم كه متوجه نشده بود چرا بچه ها انقدر براي رفتن عجله داشتن گنگ به من و يوسف خيره شد

كه بلاخره موحد به ما رسيد و يوسف الكي رو به من كرد و گفت :

--بله چرا نشه ..نيم ساعت ديگه توي اتاق عمل تمام مراحل كارو شرح مي دم ..شما هم كه ماشاl

واردين ديگه با يه اشاره كوچيک متوجه ميشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

همينم مونده بود جلوي موحد ازم تعريف كنه ..صـــنم كه با ديدن موحد به سمتش چرخيده بود..بهش

سلام كرد و جعبه شيريني رو طرفش گرفت و با لبخند گله گشادي گفت :

-بفرماييد دكتر ..شيريني تولدمه

موحد نگاهي به ما دو نفر انداخت ..من كه ســـريع نگاهمو ازش گرفتم و به پرونده توي دستم خيره

شدم اما يوسف كه مي دونست به همين زودي صنم ضايع ميشه با لبخند به موحد خيره شده بود كه

موحد به صنم گفت :

-شيريني تولد؟

صنم با لبخند بهش خيره شد

-انوقت شما چند سالتونه ؟

رنگ صورت صنم حسابي پريد..سرم رو براي نخنديدن پايين گرفتم

--خانوم اين وسط معركه گرفتي كه به همه بگي تولدته ...؟

صنم خجالت زده ...سعي كرد چيزي بگه :

-من ..فقط

-هر روز كه ادم يه جعبه شيريني بر نمي داره بياره كه بگه تولدشه ...بيمارستان فكر نمي كنم جاي

رمان بازار
romanbazar.ir

اين كارا باشه ..لااقل توي ساعت كار ..جاي اينكارا نيست

يوسف با دست جلوي دهنشو گرفته بود كه خنده اش ديده نشه

موحد نگاهي به من و يو سف انداخت و با تا سف سري تكون داد و به سمت

يوسف اومد و گفت :

-من فردا نيستم ..عمل خانم زبيري رو مي تونم به تو بسپرم ؟

يوسف دستشو از روي دهنش برداشت و گفت :

-حتما ..لابد براي همون ..

موحد زود سرشو تكوني داد و گفت :

-نه ..ربطي به اون نداره ...يه كار ديگه برام پيش اومده

يوسف بهش لبخندي زد و گفت :

-نگران نباش من هستم

موحد لبخند كوتاهي بهش زد و از كنارمون بدون نگا ه كردن به من گذشت

صنم با چهره اي غضبناک به رفتن موحد چشم دوخت و گفت :

-مگه چيكار كردم ...ايشون اصلا دنبال بهانه ان ..و گرنه

يوسف دستي به موهاش كشيد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب همه بچه ها جمع شده بودن ...دکتر دوست ندارن تو ساعت کاري که همه بايد به
وظايفشون برسن ...کسي سهل انگاري کنه

صنم لبهاشو بهم فشار داد و ساکت شد و بهم خيره شد.

شـونه هامو بالا انداختم و با نگاهي به يوسـف سـعي کردم خنده امو قورت بدم ..

موحد ناخواسته دلم رو خنک کرده بود

صـنم که ديگه دل و دماغي براي شـادي تولدش نداشـت ....با ناراحتي به سمت استيشن رفت و
يوسف بهم نزديک شد و گفت :

-آخي طفلکي

نيشم باز شد و يوسف ابروهاشو بالا داد و گفت :

-خدا موحد نگه داره که دلتو خنک کرده

سرمو تکوني دادم و گفتم :

-خودش مي دونه که موحد توي ساعت کار خوشش نمياد بچه ها از اينکار کنن ..يا لااقل انقدر
شلوغش کنن

رمان بازار
romanbazar.ir

باهم به راه افتاديم كه پرسيد:

-حالا چند ساله اش شده بود كه انقدر ذوق داشت ؟

خنديدم و اونم به خنده ام خنديد و گفت :

-اخر هفته سر جاشه ..يادت نره

چشمامو با بي حالي بستم و باز كردم و گفتم :

-واقعا كه ديكتاتوري..به هيتلرم گفتي زكي

كمي بلند خنديد و منم خيره به لبخند و گونه برجسته اش بهش لبخند زدم

***

با ضربه اي كه به بازوم خورد به زور چشمامو از هم باز كردم ...و به فضاي سرد و برفي رو به روم از

داخل ماشين خيره شدم

-پا شو ..هر چي بهت خوش گذ شته بسه ..پا شو كه بايد تا ظهر به اون بالا برسيم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا قبول کرده بودم روز جمعه امو خراب کنم به خاطر یوسف ..واقعا چرا؟

-یوســف نظرت چیه برگردیم خونه و من یه غذاي خونگي خوشــمزه برات درست کنم

همونطور که توي داشبورد به دنبال چیزي مي گشت گفت :

-اینبار مشتم روي بازوت نیست ... توي صورتته که سرحال بیاي ..پس تا محبتم گل نکرده پیاده شو

دستي به شالم کشیدم و قبل از پیاده شدن خیره به سفیدي رو به روم گفتم :

-اگه سرما بخوریم چي ؟

لبخندي زد و گفت :

-پیاده شو و رو اعصابم راه نرو

در و باز کرد و گفتم :

-مورچه ... توام مگه اعصاب داري ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پياده نشو ببين دارم يا نه

خنديدم و با اينكه هنوز دلم خواب مي خواست پياده شدم .. سوز سرما كه به صورتم خورد با ناله

دستكشامو از كوله ام در اوردم و گفتم :

-خدا ذليلت كنه كه توي چله زم*س*تون منو آواره كوه و بيابون كردي ..

با خنده پاشو روي سپر جلوي ماشين گذاشت و بند كفششو محكم كرد و گفت :

-آخرش كه بري و برگردي و حسابي بهت خوش بگذره ... بهم مي گي خدا حفظم كنه

ابروهامو براي مسخره كردنش حركتي دادم و گفتم :

-واي مامانم اينا....

خنديد و گفت :

-پس كو كلاهت ؟

يه لحظه از بي خوابي... گنگ نگاهش كردم و بعد يه دفعه يادم افتاد كه روي داشبورد گذاشته

بودمش

رمان بازار
romanbazar.ir

...برگ شتم و در ما شين رو باز كردم و كلاه بافتنيم رو بردا شتم و دروبستم و گفتم :

-وجدانن زنتم بود ...كله ســحري از خواب بيدارش مي كردي كه بياي كوه ؟

با لبخند ايســتاد و نگاهي به من انداخت كه مي خواســتم كلاه رو از روي شال بكشم روي
سرم ...به لبخندش لبخندي زدم كه اومد جلو و كلاه رو از دستم بيرون كشيد و گفت :
-اونقدر خوابآلودي كه ادم سرحالم خوابش مي گيره

و با همون لبخند يه دفعه كلاه رو روي ســرم كشــيد و مثل پدري كه بخواد كلاه رو روي سر بچه اش
درست كنه شروع كرد به درست كردن هر طرفش ..با خنده دستامو بلند كردم و خودمم كمكش كردم
و گفتم :

-بابا بزرگ من سالمه بلدم كلاه سرم كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده د ستا شو از کلاه جدا کرد و با نوک انگشتش ضربه اي به نوک بيني قرمز شده ام از سر ما
زد و گفت :

-تو کار بزرگترا دخالت نکن زغنبوت

خنده اي کردم و کوله امو رو دوشم انداختم و گفتم :

-راه بيفت تا پشيمون نشدم ...بابا بزرگ

يک ساعت بعد در حالي که از راه رفتن زياد و سربالاييا دا شتم از گرما مي پختم گفتم :

-حاضر بودم دوتا عمل پشت سر هم با موحد برم اما با تو کوه نيام

با بدجنسي چشمکي بهم زد و گفت :

-اگه با موحد مي اومدم بيشتر خوش مي گذشت ..تا شنيدن غرغراي تو

خنديدم و پرسيدم :

-يعني انقدر دوسش داري؟

خنديد..جوابي که نشـنيدم ...دو بنده کوله امو گرفتم و کمي کشـيدمشـون پايين و ازش پرسيدم :

-خيلي باهاش صميمي هستي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالي كه به نفس افتادن افتاده بود..نگاهي به من انداخت و گفت :

-منظور؟

رومو ازش گرفتم و گفتم :

-نترس چشمتون نمي زنم ..فقط پرسيدم

سرشو تكوني داد و گفت :

-آهان

ديدم كمي مشكوک شده براي همين سكوت كردم كه دستي به پيشوني و گونه اش كشيد و

گفت :

-هم صحبتي باهاشو دوست دارم

نگاهش كردم :

-از ادبش خوشم مياد...و به نظرم اون ديوي كه شما توي بخش ازش ساختيد انقدرام ترسناک

نيست

سرمو گرفتم پايين و گفتم :

- بد اخلاق و خشكه

رمان بازار
romanbazar.ir

چيزي نگفت و با احتياط پرسيدم :

-خونه اشم رفتي؟

يه دفعه وايستاد و به مني كه يه قدم جلوتر از اون رفته بودم نگاهي انداخت و گفت :

-سوال اصليتو بپرس

رنگم پريد و زود گفت :

-ديوانه ...منظورم اين بود رفت و اومد خانوادگيم داريد ..كه انقدر صميمي هستيد؟

مكثي كرد و بعد به راه افتاد ..بهم كه رسيد ايستاد و گفت :

-چي شده كه امروز ياد موحد افتادي و هي ازش سوال مي پرسي؟

نفسمو با حرص بيرون دادم و گفتم :

-نمي خواي جواب بدي خوب نده ..ديگه چراي حرفاي بي مربوط مي زني؟

و با عصبانيت به راه افتادم كه به خنده افتاد و گفت :

-حالا چرا داغ مي كني ؟...مگه نمي خواي جواب سوالتو بگيري...وايستا تا بهت بگم ديگه

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که به راه افتاده بودم بدون اینکه وایستادم و یا نگاهش کنم گفتم :

-نه ..دیگه نمي خوام بدونم ...یعني اصلا برام مهمم نیست

با عجله خودشو بهم رسوند و با خنده بازومو گرفت و گفت :

-صبر کن ..اره رفت و اومدم داریم ..خوب دیگه ؟

به خنده افتاده بودم اما چهره امو عصباني نشون دادم و گفتم :

-نمي خوام بدونم ...چه غلطي کردم امروز با تو اومدم کوه ها

بازومو از تو دستش در اوردم و به راهم ادامه دادم

بلندتر خندید و گفت :

-حالا قهر نکن برگشتني بهت جیگرم مي دم

بلند داد زدم و با خنده اي که نمي دید گفتم :

-نمي خورم

خودشو بهم رسوند و گفت :

-مي خوري...لطفا روزمونم خراب نکن

خندیدم و گفتم :

-دنبه هم داشته باشه ها

چهره اشو طلبکارانه کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-كارد بخوره به اون شكمت

بلند خنديدم و گفتم :

-خيلي مونده ؟

با خنده ضربه ارومي به شونه ام زد و گفت :

-راه بيا ...راه بيا..هي نگو چقدر مونده

با اينكه هوا سـرد بود بازم كسـايي بودن كه دلشـون براي كوه و طبيعت تنگ بشه و اومده بودن ...از

بي خوابي و بي حالي صبح در اومده بودم ..تازه سرحال ترم شده بودم ..اونقدر بالا اومده بوديم ...كه از

برگشت اين همه راه اه از نهادم پا ميشد...

برگشتم و نگاهش كردم در حال در اوردن فلاسک كوچيک چايش بود..كوله امو در اوردم و به

سمتش رفتم و حين نشستن بهش گفتم :

-تو نياز به يه دوستي داري كه حوصله كله شق بازياتو داشته باشه

خنده اي كرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس تو چي هستي؟

لقمه اي که درست کرده بود و داشت از توي کيفش در مي اوردو از دستش قاپيدم و گفتم :

-من همکارتم ..نه دوستت ...تو يه همپاي خوب مي خواي

ليوانو از چاي پر کرد و گفت :

-اشتباهت همينجاست ديگه

گازي به لقمه زدم و با دهن پر سرمو تکون دادم که يعني چي ؟

لبخندي زد و گفت :

-حالا بعدا مي فهمي

به زور لقمه امو قورت دادم و پرسيدم :

-بعدا کيه ؟الان بگو

خنده اي کرد و روشو به يه طرف ديگه اي کرد و چايش رو خورد

با ارنجم که کنارش نشسته بودم ضربه اي بهش زدم و گفتم :

-سرکارم نذار حرفتو بزن ...

با صورت پر خنده برگشت و گفت :

-گير نده

-دنده ام گير کرده ..خوب جواب بده ديگه

يه دفعه دستشو زير دستام برد و لقمه ام رو از دستم بيرون کشيد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب برو تعميرگاه ..تا گير نكنه

با عصبانيت به اخرين لقمه اي كه داشت توي دهنش مي چپوند خيره شدم كه يه دفعه گفت :

-دوست داري براي گرفتن فوقت بري اونور و ديگه اينجا نباشي

ابروهامو بالا انداختم ...يه ليوان چاي ديگه رو برام پر كرد و به طرفم گرفت ... وقتي ديد هنوز خيره

نگاهش مي كنم گفت :

-چرا عين جن زده ها شدي ؟

زبونم رو توي دهنم چرخوندم و گفتم :

-مي خواي برگردي ؟

-من دارم از تو مي پرسم ... اونوقت تو ازمن مي پرسي كه مي خوام برگردم ؟

ليوان چايش رو پس زدم و بلند شدم و گفتم :

-همیشه همينطوري هستي ..قبل از هر كاري ادمو مياري يه جايي.. بعدم حرفتو با ذره ذره عذاب

دادن طرف به خوردش مي دي

بلند شد و به سمتم اومد و گفت :

-امروز به خدا يه چيزت ميشه ...من فقط ازت سوال كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برگشتم و با ناراحتي گفتم :

-چند سـال پيشـم همين كارو كردي ..يادته ؟..قبل از رفتن هي حرف رفتنو زدي ..هي زدي ..حتي

بو شم در نمي اوردي كه داري كاراي رفتنتو اوكي مي كني..تا روزي كه يه دفعه اومدي و گفتي..من

دارم مي رم ..باي باي

الانم داري همون برنامه رو پياده مي كني

با عصبانيت د ستي به صورت و پيشونيم كشيدم ...مي دونستم چه مرگمه ..قبل هم همين كارو

كرده بود...

-تو كه مي خواستي برگردي چرا اومدي ؟

كمي عصبي شد...چيزي كه ازش بعيد بود:

-چته ؟چرا انقدر بزرگش مي كني؟...يه سوال مسخره بود ..كه تموم شد و رفت

برگشتم و سرجام نشستم ..حرص ادمو در مي اورد...كي گفته مردا عين هم نيستن ..هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

همشون مثل همن ..بي وفا و نامردن :

-تموم نشده ..منظور داشتي ..مي دونمم كه داشتي ...

اومد جلوم ايستاد و بهم گفت :

-به من نگاه كن ببينم

سرم پايين نگه داشتم و به ادمايي كه مي رفتن ومي اومدن خيره شدم

-ميگم نگام كن

-نگات نمي كنم ...برو حرفات به ک سي بزن كه ن شنا ستت ..اون از هومن اينم از تو

تا اسم هومن اومد براي اولين بار بدجوري از كوره در رفت :

-هومن چه ربطي به من داره ؟

صداشو اونقدر بلند بود كه چند نفر بد بهمون خيره شدن

-خودت خواستيش ..مگه من زورت كردم ؟..تازه توي اون مغز خرت انقدر خوندم خوندم كه اخر رفتي و

همون غلطي رو كردي كه نبايد مي كردي ...

منو با هومن يكي نكن ..آوا

سرمو بالا گرفتم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من تو رو با كسي يكي نكردم ..فقط حرف از بي وفايتون زدم .....حرف از اينكه همتون ادمو ول مي
كنيد و مي ريد..همتون اونقدر كه به فكر كارا و برنامه هاي خودتونيد ..به فكر ديگران نيستيد

دستي به صورتش كشيد و و اومد مقابلم روي پاهش نشست و گفت :

-مگه من گفتم مي خوام برم ؟

دلم بدجوري گرفته بود...
-توي اين شـهر لعنتي هميشـه تا ميام به يكي وابسـته بشـم ..گند مي زنه به همه چي و مي ذاره و
مي ره ...

فكر مي كني الان دارم خوش مي گذرونم ؟خيلي خوشـــم ؟..فكر مي كني عاشق اون
بيمارستانم ..؟تمام بچه ها به خاطر هومن ازم بريدن ..هيچ كس حاضر نيست به روز تعطيل پاشه و بياد
و باهم بريم بيرون ..پاركي سينمايي ..

رمان بازار
romanbazar.ir

اون از خانواده ام که هر وقت پول لازم میشـــن یادم مي افتن ..اینم از تو که بدتر از هومني ..هومن
که منو مثل دســتمال کاغذي انداخت دور..به خیالشـــم نیســـت باهام چیکار کرد..اینم از تو که نیومده
داري مي ري

خیره تو چشمام سکوت کرد ...و یه دفعه گفت :
-خوب چرا ازدواج نمي کني ؟
با بغض و اشکهاي حلقه زده توي چشمام گفتم :
-راه حلت اینه ؟درد من اصلا اینه ؟
قاطع جواب داد:
-ازدواج کن
با تمسخر نگاهي به پشت سرش انداختم و گفتم :
-چقدر خواستگار ردیف شده ...تو روخدا سازماندهیشون کن که کسي جا نمونه ..دونه دونه بفرست
جلو..حیفن ...باید از همشون مصاحبه بگیرم

به خنده افتاد و با شیطنت گفت :
-خوب اگه یه مورد خوب بهت معرفي کنم چي ؟
حرصم گرفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-يوسف من هنوز نترشيدم كه تو برام بيفتي دنبال شوهر

خنديد:

-والا بوي سركه ات داره اذيتم مي كنه

-الحق كه خيلي بيشعوري

به خنده افتاد و منم خنديدم

-اما اگه بخواي بري اونور...من همپاي خوبيم ..باهات ميام

معني حرفشو نگرفتم :

-كه تو غروبت دلمو بسوزوني

-آوا من كي دلتو سوزوندم ؟

نگاهي بهش انداختم ..اون يادش نمي اومد اما من خوب يادم مي اومد كه چطور دلمو ناخواسته

سوزنده بود

-هميشه

-چرت نگو ديگه ...توي اون دانشكده يه يوسف سلحشور بود كه فقط هواي يكي رو داشت ..اونم هواي

زغنبوتشو

-تو چرا انقدر به من مي گي زغنبوت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توي صورتم خيره شد ...و سكوت كرد

-حداقل يه اسم قشنگتر مي ذاشتي ..انگار بچه كوچولو ام

نگاهي به راه برگشت انداخت و گفت :

-برگرديم ؟

-چيه ؟ديگه حوصله بالا رفتن نداري ؟

خواست چيزي بگه كه سريع لبهاشو بهم فشرد و گفت :

-آره حوصله اشو ندارم ..بيا برگرديم

ميشناختمش ..يه چيزي دا شت اذيتش مي كرد ..از چشماش مي تونستم اينو بخونم

-يوسف

با لبخند تلخ بهم خيره شد

-حرف دلتو بزن

احساس كردم صداش بغض داره ...:

-اينجا نه آوا..اينجا نميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

از جلوم بلند شد و نفس پر حسرتي رو بيرون داد و گفت :

-چايتم نخوردي سرد شد

بلند شدم و گفتم :

-عوضش انقدر چرت و پرت گفتي که از حرص داغ کردم و گرم شدم

بازم همون لبخند تلخ روي لبهاش اومد و وسايلشو جمع کرد و کوله اش رو روي دوشش انداخت

منم بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم :

-بيا فردارو جيم شيم و نريم بيمارستان

به خنده افتاد:

-دوتا عمل دارم ...نميشه

-مي ريم خوش مي گذرونيما

--جواب موحدو چي بديم ؟

خنديدم و گفتم :

-تو دوست صميميشي..پارتي منم شو

دستشو رو شونه ام گذاشت و با لحن مهربوني گفت :

-بذار جمعه بعدي....توروخدا از کار بي کارمون نکن ..که اونوقت از دست موحدم کاري بر نمياد

خنديدم ..از نزديکياي بيش از حد و شوخياش هيچ وقت ناراحت نميشدم ..چون هيچ وقت احساس بدي

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بهم القا نمي كردن ..محبتاشـــو دوســـت داشـــتم ..معلوم بود يه جور ديگه است ..جوري كه مي
تونستي با تمام وجودت حسش كني .....
همونطور كه پايين مي رفتيم ..دســـتشـــو از روي شـــونه ام برداشـــت و من به سالهاي قبل
برگشتم ..سالهايي كه اولين ديدار و آشناييمونو رقم زده بود...

***

-آقاي زماني به من اين ترم خوابگاه نديد..بايد شب تو خيابون بخوابم
آقاي زماني كه حسابي سرش شلوغ بود برگشت و با عجله گفت :
-اولويت با ترم اولياست ..الان نميشه
صدامو بردم بالا و گفتم :
-يعني چي كه نميشه ..مگه الكيه ؟

بچه هاي ترم اولي و ســـال بالايي كه توي اتاق در حال فرم پر كردن و بحث بودن انقدر زياد بودن كه
براي عبور بايد همشـــونو با دســـت مي زدي كنار ..زماني كه يه چشـــمش به پرونده ها بود و يه چشمش

رمان بازار
romanbazar.ir

به بچه ها که جواباشونو بده ...اصلا حوصله بحث با منو نداشت

-آقاي زماني

-فروزش الان نه ..مي بيني که سرم شلوغه

مي دونستم ايستادنم بي فايده بود...با حرص برگشتم و از بين جمعيت عبور کردم ..به هرکيم که

جلوم ايستاده بود تنه مي زدم و به زور رد مي شدم که بعد از گذ شتن از بين - نفري به يه پسر قد

بلند رسيدم که پشتش به من بود و با دوستش در حال حرف زدن بود

صداش زدم ..نشنيد..بازم صداش زدم و گفتم :

-آقا؟

نميشنيد .عصباني شدم وحرصمو سر طرف خالي کردم و ارنجمو بلند کردم و محکم به پهلوش

زدم ...توي اون شلوغي کسي متوجه من نبود

چنان صداش از ضربه ام در اومد که همه از جمله زماني برگشتن و به ما نگاه کردن

-يعني چي خانوم ..چه خبرتونه ؟

چشمام با عصبانيت گشاد کردم و صدامو بردم بالا..

-خبري نيست ..اما انگار شما کر تشريف داري...هر چي صدات مي زنم ..ميگم برو کنار نمي شنوي

..حالا بکش کنار مي خوام رد شم

رمان بازار
romanbazar.ir

يوسف اون موقع ها چهره شادتر و سرزنده تري داشت ..اون موقع اولين باري بود كه مي ديدمش ..

برگه اي كه توي دستش بود و به دوستش داد و دستاشو به پهلو زد و گفت :

-مثلا من نخوام بكشم كنار تو مي خواي چيكار كني ؟

همه كه منتظر جواب من بودن بي حرف به ما نگاه مي كردن ...يكم هول كردم ..اما زود خودمو جمع و

جور كردم و گفت :

-ميگم بكش كنار بذار هوا بياد

تن صداشو نازک كرد و با ادا سرشو تكوني داد و گفتم :

-نمي خوام بكشم كنار كه هوا بهت برسه ...حالا چي ؟

بعضيا به خنده افتاده بودن كه بلند گفتم :

-مثلا قلدري..؟يا خيلي پارتيت كلفته ؟...راهو سد كردي ...پرو ام هستي ؟

يوسف فكر مي كرد ترم اوليم براي همين از در تمسخر وارد شد و گفت :

-آخيه ترم اولي هستي..مامانتو گم كردي ...بيا بريم ..حراست بگم از بلند گو مامانتو صدا كنن ..چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

دست مامانتو ول كردي ..كوچولو؟ ...نگفتي گم ميشي؟

زماني نامرد هم خنده اش گرفته بود كه منم نامردي نكردم و گفتم :

-باشه اقا گندهه ...بيا بريم حراست تا معلوم كنم يه من ماست چقدر كره داره

بلند خنديد و گفت :

-مرگ من ...چقدر كره داره ..؟

دوستش كه از خنده داشت هلاک ميشد ..بهش مي گفت :

-يوسف بي خيال

- نه چي چي رو بي خيال .. خانوم زده پهلومو ناقص كرده ... تازه دو قورت ونيمش باقيه ...تا معذرت

خواهي نكنه ..من از جام تكون نمي خورم

-خوب نخور..انقدر همينجا بمون كه شته بزني ...بي ريخت گنده

و با ضـــربه ديگه اي كه با كيفم بهش زدم ردش كردم و رفتم ســـمت در كه صداشو از پشت شنيدم كه

در برابر التماس دوستش كه مي گفت ولش كن مي گفت :

-نه اين خيلي پرو ه ...بايد درستش كنم ...

از اتاق كه اومدم بيرون از پشت سر يهو بلند توي سالن صدام زد و گفت :

-هي جوجه اردک

با عصبانيت ايستادم و به طرفش برگشتم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-با من بودي ؟

چند قدم به طرف اومد و صداشو به تقليد از صدام تغيير داد و گفت :

-نه با خودم بودم ...خوب معلومه با تو بودم بي ريخت

-بي ريخت هفت جد و آبادته

-هوي احترام خودته داشته باش

-تو داري كه من داشته باشم ؟

-تو اول شروع كردي نه من ...

-براي اينكه راه سد كرده بودي

-خوب دور مي زدي.. اين وحشي بازيا براي چيه ؟

-درست صحبت كنا

-نمي خوام درست حرف بزنم ..خوب كه چي ؟

خيليا كه مي شـناختنش به حمايتش دورمون جمع شـده بودن ...شـرايط زياد مناسب نبود مي ترسيدم

از اينكه زياد شناخته شده نبودم ..برام پرونده سازي بشه ..بخصوص كه يكي رفته بود دنبال حراست ...

يكي از بچه ها بهش نزديک شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-يوسف جمعش كن از حراست دارن ميان

يوسف نگاهي به بقيه انداخت و نزديک به من شد و دم گوشم گفت :

-بعدا حاليت مي كنم

منم به تقليدش سرمو نزديكش بردم و گفتم :

-بعدا چرا؟ بيا بيرون دانشگاه جلوي پارک ...

با ناباوري سرشو برد عقب

ابروهامو دادم بالا و گفتم :

-يه ربع ديگه اونجا باش

خنده اش گرفته بود:

-سركاريه ؟

-من كه يه ربع ديگه اونجام ..هر كي نياد..يه ترسوي بي خاصيته

زبونشو توي دهنش چرخوند و گفت :

-پس يه ربع ديگه ...

منم تكرار كردم :

-يه ربع ديگه

بيچاره خبر نداشت چه آشي داشتم براش مي پختم

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم و حرص و عصبانيتمو بايد سرش خالي مي كردم ..خيلي داشت براي خودش گنده لاتي مي
كرد...

وقتي از دم در دانشگاه ديدمش كه داشت بيرون مي اومد ..با حرص گفتم :

-چنان جوجه اردكي بهت نشون بدم كه كيف كني..كاري مي كنم كه جوجه گفتن از دهنت
بيفته ...پسره مفنگي

همون دوستشم داشت باهاش مي اومد.البته دوتا پسر و يه دختر ديگه هم از پشت سر كمي
عقب تر از اونا همراهيشون مي كردن

به خنده افتادم ايل كشي كرده براي من

نگاهم رو به اطراف چرخوندم ...هواي سـرد زم*س*تون ...دندونامو به لرز انداخته بود..اما ادب كردنش
مهمتر از لرزش دندونام بود.

وقتي منو ديد كه كنار دكه روزنامه فروشي وايستادم ...شروع كرد به خنديدن ..احتمالا باورش نمي
شد..كه بخوام بيام و رو هوا يه چيزي براي خودم گفتم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

با يه جهش از روي جوي اب خودشـــو به من رســـوند و به طرفم اومد و با خنده و شيطنت گفت :

-خوب جوجه من اينجام

نگاهي به دوست و بقيه همراهش انداختم و بعد توي صورتش دقيق شدم و گفتم :

-يعني انقدر ترسيدي كه با خودت ادم اوردي ؟

پوزخندي زد و گفت :

-چيكار كنم ..دوست عزيزشونو ول نمي كنن ..دست من نيست كه

عقل كلي بودم براي خودم ...مي خواستم با يه دانشجوي سال بالايي كه اين همه طرف دار

داشت در بيفتم

نگاهي به هيكل چهارشونه اش انداختم و گفتم :

-يكم بيا جلوتر

نگاهي به جلوي پاهاش و فاصله بين خودش و من انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفته بود که بهش گفتم :

-نترس توي يه ربع نه وقت ميشـه که يه گودال گنده کند ..نه يه تله شـکاري درست و درمون برات

کار گذاشت

خنده اش پر رنگ تر شد و گفت :

-خوب پس چطور مي خواي حالمو بگيري؟

اصل کار هم همينجاي قضيه بود...چهره امو مظلوم کردم و سرم رو نزديک تر بردم و گفتم :

-ببين من فهميدم که کارم ا صلا در ست نبوده ..مخ صو صا که شما اونجا حق آب و گل داري

چه ذوقي مي کرد از پيروزي که داشتم دو دستي تقديمش مي کردم

-خوب ؟

نفسم رو اروم بيرون دادم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب اينكه ...با اينكه مي دونم تقصير دا شتم اما معذرت خواهي جلوي دوستات خيلي به غرورم
لطمه مي زنه ..اگه ايرادي نداره بيا پشت دكه تا من ازت معذرت خواهي كنم و قضيه رو بين خودمون
دوتا حل و فصل كنيم

نگاه شيطون و ناباورانش ..حرفم رو قبول نمي كرد
..مظلوميت صدام و چهره ام رو دوچندان كردم ...وبهش لبخند زدم

-چيكار كنم ...با اينكه قيافه ات داد مي زني اهل معذرت خواهي نباشـــي اما... باشه ..دل شكستن
تو كارم نيست ....فقط زودتر كه بايد برگردم ... كلي كار دارم ...

به زور جلوي خنده امو گرفتم :
-بله بله ..حتما..از اين طرف ..منم نمي خوام زياد وقت گرانبهاتونو بگيرم
قدمهامو تند كردم و به سمتي كه مي خواستم بلا سرش نازل كنم رفتم . .اما يوسف قبل از
حركت به سمت دوستاش برگشت و گفت بمونن تا برگرده

از اين همه اقا منشي كه به خرج مي داد حالم به شدت داشت بهم مي خورد كه بلاخره قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدن یوسف به جایي که مي خواستم رسیدم

سـطل پلاسـتیکي که توش اب گلا رو گذاشـته بودنو سـریع از روي زمین برداشتم ...این فکر دقیقا با

دیدن دکه و گلاي توش و اب کثیفش به ذهنم خطور کرده بود.

نگاهش رو که از دوسـتاش گرفت و به سـمتم چرخید..لبخند گله گشـادي زدم و گفتم :

-شرمنده ..بوش با این هواي سرد... لذتي داره مثال نزدني

و تمام سـطلو توي یه چشـم بر هم زدني روي سـر و هیکلش خالي کردم ...انقدر سرعت عملم زیاد

بود که از هول نریخته شدن اب روي خودش چند قدمي با عجله عقب رفت و در اخرین لحظه با برخورد

اب به هیکلش نقش زمین شد..

خنده به لبهام اومد..و با خنده بهش خیره شـدم ... دوسـتاش که صـداي برخوردشو به زمین شنیده

بودن .. سریع به پشت دکه اومدن که سطل به دست گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اين به بعد ادم ميشي که صداتو بالا نبري و سال پايينيا رو مسخره نکني
..

و سـطل محکم به طرفش پرت کردم که با عصـبانيت سـطلو تو هوا قاپيد و زوداز جاش بلند شد که با
ديدن حرکتش هول کردم وبا عجله به سمت خيابون دويدم ...

ماشـينا با سـرعت در حال رد شـدن بودن اما من نمي تونسـتم منتظر بمونم چون داشت با چشماي
به خون نشسته به دنبالم مي دويد
اولين ماشينو خيلي شانسي رد کردم و خواستم بين اون ماشينا دومي رو هم رد کنم که با
سرعت وحشتناک يکي از ماشينا از ترس توي جام ميخکوب شدم و چشمامو بستم ...و اشهدمو
خوندم که بلند از اون ور خيابون داد:

-رواني چشماتو باز کن

صداي بوق کشيده ما شيني که با سرعت از کنارم رد شده بود...هنوز توي گوشم بود که از ترس

رمان بازار
romanbazar.ir

برخورد نکردن با ما شین دیگه به و سط خیابون و نرده کشیا رفتم و به سمتش چرخیدم ...رنگ صورتش

از کارم و رد شدن ماشینا پریده بود که داد زد:

-دختره احمق ...دستم بهت برسه اولا ادمت مي كنم ...بعدشم اونور راه نداره ..برگردد تا یه بلا سر

خودت نیوردي

وسط خیابون داد زدم :

-مگه مغز خر خوردم که برگردم اون طرف ؟

صداشو بلند تر کرد :

-مغر خرو که خوردي ...فقط نمي دونم چطوري توي اين دانشگاه قبول شدي...برگرد ..خطر ناکه

..راننده هاي اينجا رحم ندارن ..برگردد

نگاهش واقعا ازم مي خوا ست برگردم ...اما برگر شتنم مساوي بود با تلافي كاري كه كرده بودم

-دختره خلو ببينا ..باشه ما مي ريم تو برگردد

رمان بازار
romanbazar.ir

به راه که افتاد بره داد زدم :

-هي خرس مهربون ؟

هم اعصـــابش خرد بود هم نگران وضـــعيتم ... قيافه اش داد مي زد که از ديوونه بازيم کپ کرده

-چيه جوجه اردک..؟

-مهربوني... براي خودت باش ...بميرم ...شرف داره به گذشت تو

داد زد :

-خوب به جهنم ..برو بمير...يه خل کمتر...دنيا ابادتر

اداشـــو با دهن کجي براش در اوردم که يه کاميون با ســـرعت و بوقي که زد صداي جيغمو تا هوا

برد..و سط خيابون ..خودمو به نردها چسبونده بودم ...واقعا هم راهي به اونور نداشت ....نرده ها بلند

بودن و گذشتن از بينشون و يا بالا پريدن از روشون کار غير ممکني بود

از جيغم وايستاد و به سمت خيابون اومد

اما يکي از دوستاش گفت :

-ول کن دختره خل و چلو..خودتو به خاطرش به کشنده نده ...اينجا کم ادم نمرده

ترسيده بودم ...و محکم نرده ها رو چسبيده بودم ...با اينکه مي خواستم سر به تنش نباشه ..اما با

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم ازش مي خواستم بياد كمكم ...عصباني بود...كارد مي زدي خونش در نمي اومد...كم بلايي

جلوي دوستاش سرش نيورده بودم ..

با اينكه وسط خيابون نزديک بود با يه ماشين تصادف كنه ..بلاخره خودشو رد كرده بود و به سمت

اومده بوده ...

غرورم اجازه نمي داد كه از ترس گريه كنم ..وقتي بهم رسيد با عصبانيت و موهاي خيسي كه توي

اون سرما بخار ازشون بلند ميشد گفت :

-من تو يكي رو ادم مي كنم ..صبر كن

داد زدم :

-اينجا؟

محكم گوشه اي از استين پالتومو گرفت و گفت :

-از اينجا خلاص بشـيم و عمرمون به دنيا باشـه ..كاري مي كنم كه خودت اون سطلو روي خودت

خالي كني

خودمو عقب كشيدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه من با تو هيچ جا نميام

-غلط كردي كه نمياي...همينجا بموني ..يكي از اين ماشينا لهت مي كنه

به دوستاش كه با نگراني نگاهمون مي كردن نگاه كردم و گفتم :

-باشه باشه حق با توه ...ولي بيا تلافي رو بذاريم يه روز ديگه ..باشه ؟

يوسف كه نگاهش به ماشينا بود و مي خواست توي يه فرصت مناسب خودشو و منو رد كنه گفت :

-الان تلافي مهم نيست ...بذار ببينم بايد چطوري سبک سري تو رو جمع و جور كنم ...تا منم به

كشتن ندادي

نگاهم به ما شينا افتاد كه با عجله به راه افتاد و ا ستينم رو ک شيد ...به و سط خيابون رسيديم ...به

سطل افتاده روي زمين خيره شدم ...و بعد به يوسف كه دا شت به ما شينا نگاه مي كرد

استينم رو محكم چسبيده بود...از ترس بيشتر بهش نزديک شدم و بي اختيار بازوشو چسبيدم

يو سف انقدر ع صباني بود كه متوجه كارام و تر سم نمي شد ...و توي اون لحظه فقط مي خواست

از اين خيابون لعنتي بزرگ رد بشيم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با عبور ما شيني از كنارمون توي يه حركت بعدي با عجله سريع خيابونو رد كرديم ...هنوز دستم

روي بازوش بود ..و اونم استينم رو محكم چسبيده بود

مي دونســتم مي خواد تلافي كنه ..هنوز قلبم از ترس تند تند مي طپيد .....همونطور كه استينم

توي دســتش بود ...دســتمو رو با خجالت از روي بازوش برداشــتم ..كه ديدم داره منو مي كشونه سمت

سطل افتاده شده روي زمين

با نگراني به دوستاش كه حالا با خيال راحت نگاهمون مي كردن خيره شدم ...سطلو برداشت و به

ســمت جوي اب رفت و با يه دســتش از اب پرش كرد و به ســمتم چرخيد و سطلو روي زمين گذاشت

گفت :

-حالا همشو خالي كن رو سرت

نيش تمام پسرا باز شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با مظلوميت گفتم :

-سرما مي خورما؟

پسرا ترکيدن از خنده

-اخيه لابد من الاغم که با کارت سرما نخورم ..ميگم بريز رو سرت

نگاهم به سطل جلوي پام و استيني که اسير دستاش شده بود افتاد... سرمو بلند کردم و گفتم :

-دلت ميياد من اين کارو کنم

سرشو با تاکيد تکون داد...نفسمو بيرون داد م و خم شدم و سطل با يه دست برداشتم ...

لذتي که مي برد داشت عذابم مي داد:

-با يه دست که نمي تونم ..لااقل دستمو ول کن

ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-با همون يه دست بريز

لپامو باد انداختم و سطلو روي زمين گذا شتم ... د سته ا شو ول کردم و لبه اشو چسبيدم و گفتم :

-مردي به اين چيزا نيست ..مرد بايد گذشت داشته باشه ..مرد باشه ..اذيتم نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفت :

-روضه برام نخون بريز

خنده ام گرفت و گفتم :

-ببين من امشـب خوابگاه ندارم ..هيچ جايي رو ندارم ..اب بريزم رو خودم باید کجا برم لباسامو عوض
کنم ..؟هوم ؟

-انقدر وراجي نکن ..بريز

هيچ کدوم از دوستاي نامردشم به طرفداريم نيومد که گفتم :

-خيل خب خودت خواسـتي ...تو اگه گذشـت داشـتي هيچ کدوم از اين مشکلات پيش نمي اومد

تا اومد دهن باز کن با همون يه دسـت به سـختي تا اونجايي که مي شـد ..سطلو به سمت خودش
پرت کردم ..سـطل سـنگي و محکم به پهلوش خورد و باعث شـد اسـتينم از دستش ول بشه و من بدون
نگاه کردن و ديدن بلايي که به سرش اورده بودم با تمام سرعت به سمت پياده رو دويدم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

.حتي يه لحظه هم برنگشتم كه ببينم چي شد...فقط دويدم ..اونقدر كه بعد از دقيقه اي خودمو
توي محل نا آشنايي پيدا كردم كه نمي دونستم كجاست

به ظاهر از دستش خلاص شده بودم و لي همين سرآغاز لجبازيهاي بعديمون شد...لجبازيهايي كه
دقيقا يک هفته بعد در حالي كه احساس مي كرد د ست از سرم بردا شته و بي خيالم شده شروع
شد

روي برد به اسامي كلاسها و استادا نگاه مي كردم كه يكي از بچه هاي كلاس كه توي دانشكده
فقط همديگرو در حد ديدن مي شناختيم نزديكم شد و گفت :
-كلاس بعدي استاد توي سالن امفي تئاتر برگزار ميشه ..مي دونستي؟
با تعجب به سمتش چرخيدم و پرسيدم :
-مطمئني؟
-والا بچه ها اينطوري مي گفتن ...تا يه ربع ديگه هم شروع ميشه
به روش لبخندي زدم و گفتم :
-ممنون ..چه خوب شد كه گفتي
-خواهش مي كنم ..زودتر بيا تا استاد نرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتنش کیفم رو روي دوشـــم جا به جا کردم و به ســـمت امفي تئاتر به راه افتادم ..اما هر چي
جلوتر مي رفتم اثري از بچه هاي کلاس رو کمتر پيدا مي کردم .

کم کم داشتم به اين نتيجه مي رسيدم که حتما من دارم دير به کلاس مي رم ..چندتا از پسرا
جلوي در ايستاده بودن که ازشون پرسيدم :
-کلاس استاد موحد اينجا برگزار ميشه ؟
-بله ..يه دقيقه اي هست که شروع شده

تا گفت دقيقه رنگ از صورتم پريد و با عجله د ستگيره درو گرفتم و درو باز کردم

که در کمتر از ثانيه تمام ســـر و هيکلم به يکبار از شـــدت ســـرما به لرز افتاد...و بعد شکليک خنده
بچه ها..همونطور شوک زده از بلايي که سرم اومده و شدت سرماي اب درون سطل با دندوناي لرزون

رمان بازار
romanbazar.ir

به يوسف كه روي يكي از صندليا نشسته بود خيره شدم

-عزيزم لذتش مثال نزدنيه ...مگه نه ؟...البته ما بهدا شتي عمل كرديم ..اب با يخ فراوون ...از ديشب
تا حالا كل يخچالاي خوابگاهو ب سيج كرديم براي پذيرايي از شاهزاده جوجه اردک

پسرا چنان از ته دل مي خنديدن كه هر كي كه از جلوي در امفي تئاتر رد مي شد ... فكر مي كرد
تو دارن نمايش خنده دار نشون مي دن

با دندوناي لرزون بهش خيره شدم :

-آخيه سرما نخوري؟خوابگاه كه داري نه ؟واي واي ا ستاد موحد رفت سر كلاسا...

لبهاشو با تمسخر گاز گرفت و گفت :

-اوخ اوخ اوخ ..ديگه رات نمي ده ...تازه بده ..با اين سر و و ضع بري سر كلاس !!..استاد چي
ميگه ..بچه ها چي مي گن ..واي واي واي....؟

مي خواست اشكم در بياد و اونم همينو مي خواست كه داد زدم :

-خيلي بي شعوري

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفت :

-نظر لطفته

از جاش بلند شد و گفت :

-دوســ تاني که با اســ تاد مو حد دارن ..امروز اخرين جلســـه ارا ئه تحقيقاتشونو..هر کي نره ..اين ترم افتاده .....وظيفه ام بود که اطلاع رساني کنم

بچه ها با عجله از امفي تئاتر خارج شــدن و اون ابروهاشــو بالا انداخت و گفت :

-حيف شد..ترم بعدم بايد با خودش بر داري ...

بعدم يه خنده دندون نما که با همون دندوناي لرزونم گفتم :

-تلافيشو بد سرت در ميارم

دستاشو توي جيب شلوارش فرو برد و گفت :

-ادم شو و حيا کن و برو سر درس و مشقت ..با من در نيفت

رمان بازار
romanbazar.ir

دستي به صورت خيس از ابم كشيدم و اون با سرخوشي از امفي تئاتر خارج شد...

بعد از اون روز و نرفتن سر كلاس موحد ..دچار چنان سرما خوردگي شدم كه تا يک هفته نتونستم

سر هيچ كدام از كلاسام حاضر بشم ...حتي شب اول كارم به بيمارستان كشيد ...و اون ترم مجبور

شدم كلاس موحدو بي خيال شم

حالا نوبت تلافي من بود..اما از وقتي يو سف شنيده بود كه چه بلايي سرم اورده ديگه كمتر دور و

برم مي پلكيد ...منم براي اينكه فكر كنه در صدد تلافي نيستم ...بهش نزديک نمي شدم ..هرچند هيچ

كدوم از كلاسهاي ما با هم نبود...

از اون ماجر دو سه هفته اي گذشت كه توي يه روز كه فهميدم يه ازمون مهم داره ..تصميم گرفتم

دست به كار بشم و زهرمو بريزم ...

كتاب سنگين يكي از درسها رو كه از بچه ها گرفته بودم رو برداشتم و به سراغش رفتم .... چون از

قبل امار تمام كلاساشو در اورده بودم ..مي دونستم كه اون روز كجاست ...به طبقه بالا رفتم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

از دور ديدم كه داشت با بچه ها مي گفت و مي خنديد....به سمتشون رفتم و خيلي مودبانه

گفتم :

-اقاي سلحشور

تا نگاهش به من افتاد با تعجب بهم خيره شد:

-يه عرضي داشتم خدممتون

هم خنده اش گرفته بود ..هم اينكه كمي دچار ترديد شده بود..به سمتم كه اومد كتابو به سمتش

گرفتم و گفتم :

-راستش بچه ها گفتن توي اين درس شما خيلي استادي ..توي يه مبحثش ..من كمي مشكل

دارم ..اين شد كه مزاحمتون شدم

لبهاشو با زبونش تر كرد و گفت :

-سرما خوردگيتون خوب شد؟

لبخندي زدم و گفتم :

-يادآوري نكنيد..يه كاري من كردم ..شما هم جوابشو دادي..بي خيالش ...من عجله دارم اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکنه

و صفحه مورد نظرمو به سمتش گرفتم و گفتم :

-الان کلاستونم شروع میشه ..مي تونيم حين راه رفتن توضيحاتتونم بديد

سـري تکون داد و با اينکه کمي از رفتارم گيج شـده بود به راه افتاد..توي ساعت کلاسي ...سالن

معمولا خلوت بود..نگاهي به دو طرف سالن انداختم و يوسف شروع کرد به توضيح دادن ...و الحق هم

که خوب توضيح مي داد..

به سر پله ها که رسيدم .. صفحه رو برگه زد و با جديت خواست ادامه بحثو بگه که گفتم :

-بهت گفتم که تلافيشو سرت در ميارم

با تعجب پرسيد:

-چي ؟

با چشم به چندتا پوست موزي که دقيقا لبه پله توسط دوستم فاطمه گذاشته بودم اشاره کردم

که تا خواست نگاهشون کنه از سنگيني کتاب و پايي که کامل روشون گذاشته بود و هول ارومي که

من بهش دادم ... چنان پاهاش رفت رو هوا و داد زد که خودم قلبم فرو ريخت

.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرو ريختي كه تا پايين رفتن تا پله رو شاهد بود ...كتاب كاملا پر پر شده بود ..و يوسف با درد
دا شت د ست روي پاش و كمرش مي ك شيد..بچه ها از توي كلا سا در اومده بودن و دوستاش به
كمكش رفته بودن ...با اينكه كارم وحشـــتناک بود از بالاي پله ها بهش لبخند زدم ...تا بيشتر بسوزه ...

بيچاره تا يه هفته كج راه مي رفت و تا منو مي ديد..م سير شو عوض مي كرد ...و من هر روز اماده
تلافي كردنش بودم

البته بعد از اون ديگه هيچ تلافي در كار نبود ...چون يوســف واقعا كشــيده بود كنار ..شايدم بوي مرگو
احساس كرده بود..

با ياد آوري گذشته به خنده افتادم كه يوسف گفت :

-به چي مي خندي ؟

سرمو بلند كردم وگفتم :

-به روزاي دانشكده

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد..يو سفم مثل من خيلي عوض شده بود...هر دو از شر و شوري افتاده بوديم ...حجم
سـنگين درسـا..اتفاقاتي كه توي زندگي دوتامون افتاده بود و بالا رفتن سـنمون ..باعث شده بود هر دو
اين همه تغيير كنيم

-خيلي شر بودي ..

خنديدم و اون گفت :

-خداروشكر الان اونطوري نيستي

با خنده مشتي به بازوش زدم و گفتم :

-نه اينكه توام بدت مي اومد؟

نگاهي به صورت خندونم انداخت و گفت :

-بعد از اون تا پله باهم دوست شديم ..يادته ؟

سرمو تكون دادم و گفتم :

-اوهوم ..همون روزي كه داشتم از غصه بي خوابگاهي پس مي افتادم كه تو منو به يكي از
دوستات كه با دوستاي ديگه اش باهم خونه گرفته بودن اشنا كردي

-اره ..زهره ...

لبخند زدم :

-دختر خوبي بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته شيطوني تو رو نداشت .... سال بعد با محسن ازدواج كرد و بعدم هر دوتايي براي ادامه
تحصيلاتشون رفتن اونور

ناراحت شـدم با هر كي كه باهاش خوب بودم بعد از - سـال دوسـتي... پا شده بود و رفته بود
اونور

-درست مثل تو

صورتم غمگين شد:

-همه اونايي كه دوسشون داشتم رفتن ..هومن درست بعد از شماها اومد تو زندگيم ...

-كجا بعد از ما بود ديوونه ؟

با ياد آوري هومن بغض كردم :

-بزرگترين اشتباه زندگيم بود...كاش به حرفت گوش مي كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم جلوتر از من رفت و گفت :

-تو از سر لجبازي اينكارو كردي

ايســتادم و اون داشــت همين طور مي رفت ...نمي دونم درســت بود يا نه ...اما بلاخره بعد از چند

ســال و با نبودن هومن چيزي كه مثل خوره داشــت جونمو مي خورد به زبون اوردم :

-براي اينكه من اون موقعه ها دوســت داشــتم ...اما هيچ وقت نفهميدي يوسف

شوک زده ايستاد ..اما برنگشت

-هومن پسر بدي نبود...اما بعضي از كاراش منو يادتو مي نداخت .

شايد بعد از اينهمه سال گفتن اين حرفا درست نباشه

تو هيچ وقت نخواستي درباره رابطمون جدي فكر كني..هميشه دوتا دوست بوديم كه خيلي باهم

صميمي بوديم ..فقط همين

طوري كه همه دخترا به من حسودي مي كردن

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم چرخید...نگاهش گرفته و غمگین بود

-یادمه یه روز به شـوخي بهت گفتم ...دوسـت داري زنت شـم ..یادته چي بهم گفتي؟

سوالي نگاهم کرد..

-تو بهم گفتي ...ازدواج بچه بازیه ...بهم گفتي از این افکار بچگانه خارج شم ...من و تو در حد یه

دوست هستیم ...و بهتر همین طور بمونیم

خیلي بهم برخورده بود یوسـف ..اما براي اینکه کم نیارم و تو مثل گذشـته باهام باشي..خندیدم و

گفتم ...

ایول منم همینو مي خوام .

اونجا بود که خیالت راحت شـد ...اما بعد از اون من همش تو عذاب بودم ...ازدواج با هومنم از سر

لجبازي نبود...احسـاس مي کردم مي تونه منو درک کنه ..لااقل با حرکات و رفتارش اینطور بهم فهمونده

بود ..حیف که نشناختمش

رمان بازار
romanbazar.ir

پول براش مهمتر بود... بد نام كردنم توي بيمارســـتان براش مهم نبود...تو كتكش زدي ..اما دلم خنک
نشد..فقط دلم سوخت كه چرا به خاطر داشتن يه خاطره خوب ..خاطره اي كه شايد منو ياد تو بندازه
... اين همه بلا سرم اومد...

بي حرف هنوز بهم خيره بود

-چند روز پيش يه خواستگار خوب داشتم ...همه چيزيش خوبه ...درست و درمونه ...اونم دكتره و آدم
حسابي

رنگش پريد...و لبهاش از هم باز موند

-اما من بهش جواب رد دادم ..يكم پشيمونم اما...ديگه نمي خوام به خاطر يه خاطره .... يا يه
يادآوري... زندگيمو خراب كنم ...يعني ديگه فكر كردن به ازدواج برام شـــده عذاب ..شده مايه دق ...شده
يه چيز مسخره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش لبخند زدم :

-فقط خواستم بدوني ... بعد از اين همه مدت ... اين حرفا داشت اذيتم مي كرد..گفتم كه بدوني از
سر لجبازي زن كسي نشدم
به سمتش به راه افتادم و در كنارش قرار گرفتم :
-بريم ..هنوز جيگري كه بهم قولشو داده بودي رو بهم ندادي

ايستاده بود كه دو بند كوله امو گرفتم و به راه افتادم ...
سنگيني نگاهشو رو حس مي كردم ..دلم مي خواست يه دل سير گريه كنم ...يه دل سير بهش
بدو بيراه بگم ..اما نمي تونستم ..غرورم رو بيش از اين نبايد ناديده مي گرفتم ...

صداي قدمها شو از پشت سر مي شنيدم .. شل شده بودن ...ديگه محكم قدم بر نمي داشت ...
نيم ساعت بعد در حالي كه با فاصله از هم ديگه راه مي رفتيم بلاخره به حرف اومد و صدام زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آوا

ايستادم و به سمتش چرخيدم ..اونم با ايستادنم توي قدميم ايستاد و گفت :

-اون موقعه ها خيلي زود بود ..باور کن ...بعدشم من قبل از اشنايي با تو قصد رفتن داشتم ...من

-يوسف بي خيال ..ديگه من نه اون آواي چند سال پيشم ... نه تو اون يوسفي که مي شناختم ...

عصبي و بهم ريخته بود بهم نزديک شد

-من بايد باهات حرف بزنم آوا

نگاهش کردم

-مثلا مي خواي چي بگي ؟

ساکت شد ... به سختي به روش لبخند زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ازت انتظار هيچي ندارم ..خودتو اذيت نكن ...فقط حرف دلمو زدم ...چون خسته شدم از سكوت

و حرف نزدن

و بعد در حالي كه خودمو به لودگي زده بود گفتم :

-فكر مي كني به اون طرف بگم نظرم برگشـــته ... بازم منو قبلو مي كنه ؟....اخه توي خريت بهش نه

گفتم ..اونم خيلي محترمانه قبول كرد

از ناراحتي خنديدم و گفتم :

-حيف شد... يارورو پروندم ...حالا بايد برم منت كشي..اوه اوه اونم از اون

ارجايفم رو همين طور ادامه مي دادم كه با بغض گفت :

-آوا من زن دارم

لبهام بي حركت ايستادن ...انگار زمان هم ايستاد....چشما شو حلقه اي از اشک فرا گرفته بود و

بهم خيره بود

گيج و حيرون بهش خيره نگاه مي كردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته اينجا زندگي نمي كنه ..بزرگ شـــده اونجاســـت ... ســـاله كه ازدواج كرديم

رنگ صورتم پريده بود..دستم رو به ارومي بلند كردم و روي لبهام كشيدم و يه دفعه با تيكي عصبي
و شـــوكي كه بهم وارد شـــده بود رومو ازش گرفتم ودســـتم رو با ناباوري روي پيشونيم و ابروم گذاشتم

احساس مي كردم حالم هر لحظه داره بدتر ميشه ..و نفس كشيدنم سخت

نگاهي به اطرافم انداختم و بي ادراه به راه افتادم ... حالا هر جور كه مي خواست فكر
كنه ...قدمها شو تند كرد و با عجله د ستشو روي شونه ام گذا شت كه با لمس دستش روي شونه ام
به يكباره احساس سرما كردم و سريع خودمو عقب كشيدم و با داد گفتم :
-به من دست نزن

-صبر كن بذار حرفمو بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمي تونستم چشم تو چشمش بشم ..پلكهام تند تند باز و بسته مي شدن :

-هيچي نگو ..من مي خوام برم خونه

-توروخدا يه لحظه وايستا ...تو از هيچي خبر نداري

اشكم كم كم داشت در مي اومد...

-يوسف نمي خوام بشنوم ..ولم كن ...

پشت بهش كردم و با سرعت به سمت پايين رفتم ..

حالا مي فهميدم ..علت جواب منفي دادنم به موحد اخلاق بدش نبود..بلكه اميدي بود كه شايد به

يوسف داشتم ..يعني از وقتي كه ديده بودمش با اينكه مي دونستم نبايد درباره ازدواج بهش فكر

كنم ...اما بازم اميدوار بودم كه شايد ...

اشكم در اومد...چقدر حماقت كرده بودم ...يوسف زن داشت ..و بروز نداده بود ..

شكستم به معناي واقعي كلمه شكستم ..غرورم شكست .. شخصيتم شكست ..تك تك خاطراتي

كه توي جام خاطراتم ازشون به شدت مراقبت مي كردم هم شكستن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اين مدت فقط دا شتم خودمو گول مي زدم ...ديدنش از همون روز اول ..دريچه اميدي شده بود
براي برگشـت به دوران دانشـجويم ..دوراني كه ديوونه وار يوسـف رو دوسـت داشتم

با پشت د ست ا شكامو پاك كردم ..... شدت ا شكم بيشتر شد...با صداي اهنگي كه پسري كه
جلوتر از من راه مي رفت و از گوشـيش پخش مي شـد...ديوونه تر شـدم و سرعتمو زيادتر كردم ...چقدر
بدبخت بودم ...براي دومين بار توي زندگيم از بلنديهايي كه براي خودم ساخته بودم سقوط كردم ...

قبول كن نديدنت سخته من به اين جدايي شك دارم
من به دنياي گره خوردم باتو روزهاي مشترك دارم
قبول كن من هميشه مغرورم ميخورم بغضمو نميباره
من خودم رو خوب ميشناسم عشق من عادت بدي داره
وقتي از كوچه ي دلتنگي از همون كه بغضو ميفهمه
رد ميشي تازه ميبيني خاطره چقد بيرحمه
وقتي ميفهمي عشق يعني چي سختيهاي زندگي خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقاي خاص واجب نيست نه همين روزمرگي خوبه

تازه ميفهمم عشق يعني چي اون كه باتو خوشبخته
من قبول ميكنم دلتنگم ولي ندیدنت سخته
ندیدنت سخته ندیدنت سخته , ندیدنت سخته

فصل يازدهم :

چقدر شبيه آرزوييي هستم كه نقشِ بر آب شده ....چقدر سنگينم روي دلِ زمين ...اي

خدا....چقدرآدماي زندگيم شبيه مرداب شدن ....چقدر زندگي بي رنگ و بد بو شده

ادم بايد بي احساس با شه ..بايد سنگدل با شه ..بايد بي تفاوت با شه ..بايد يه چيزي تو مايه هاي

ادم نبودن باشه كه بتونه بي خيال همه چي بشه ..بي خيال تمام تلخي هاييي كه تک تكشون ...

شدن نيشتري بر روي قلبت ...قلبي كه نمي دوني براي چي هنوز داره مي تپه

سخت شدم و بي احساس .... البته براي ديگران وگرنه توي خود خودم هر روز دارم آب ميشم و از

بين مي رم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم ميميرم از اين همه بي كســي و بي وفايي...منم ادمم ...بلاخره از پا در ميام .

اين روزا اصــلا حواســم به كارام نيســت همين ديروز داشــتم داروي اشــتباه تجويز مي كردم كه اتنا

متوجه شد و بهم گفت

يا همين امروز كه اونقدر گوشي رو روي سينه بيمار نگه دا شتم كه موحد با لحن هميشگيش

جلوي همه بچه ها بهم تذكر داد و گفت حواست كجاست ...

طاقت نگاههاي اونم ندارم ...فكر كنم از روش خجالت مي كشــم كه ديگه نمي تونم تو روش نگاه

كنم .

اما يوسف ...مثل من كشيده كنار..مثل من رفته توي خودش ...از شوخياش تو بخش خبري

نيست ...وقتي منو مي بينه ...نگاه غمگيني بهم مي ندازه و بعد زودتر از من از جلوي چشمام ناپديد و

محو ميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزا حال همه خوبه ..فقط این حال منه که اصــلا خوب نیســت ...این حال منه که معلوم نیست
چشه و چي مي خواد

با الهه در حال پوشیدن لباسمون هستیم که بریم اتاق عمل ...اونقدر ساکت و بي حالم که بلاخره
اونم به حرف میاد...:
-چته ..؟کشتیات توي کدوم دریا غرق شدند که انقدر ناراحتي ؟

نگاهش مي کنم ...یه خانواده خوب داره ..یه نامزد مهربون و شیطون که اگه یه روز همو نبینن
دلشــون به تاپ تاپ مي افته ..خوشــگله و با نمک ...منم جاي نامزدش بودم عاشقش مي
شدم ...خوشبحالش ... انگار هیچ مشکلي نداره

-راستي کلهر در به در ..دنبالت مي گشت
اسم هومن هیچ حسي رو بهم نمي ده که همونطور بي حال پرسیدم :
-چیکارم داره ؟
-چه مي دونم ..فقط به هر کي که رسیده گفته فروزش کجاست

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما همون حرفاي هميشـگي رو مي خواد بگه ...نفســم رو بيرون مي دم و همراهش به سمت
بخش جراحي به راه مي افتم .
دو سه نفري از بچه ها در حال شستن دستاشون هستن ..

منم مي رم كه دستامو بشورم ...با موحد عمل داريم ...همونطور كه مشغول شستن دستام
هستن .. صداي هومن توي گوشم مي پيچه ..كنارم ايستاده و با حرص نگاهم مي كنه ..نگاهش نمي
كنم كه با حفظ تن صداش مي گه :
-اين چه غلطي بود كه تو كردي ؟
بهش توجه نمي كنم كه كمي صداشو بالاتر مي بره ...طوري كه بقيه بچه ها هم متوجه ميشن :
-عقده اي رواني ..زندگيمو به گند كشيدي.. راحت شدي ؟

چشمامو با حرص مي بندم و د ستامو همونطور زير اب مي گيرم كه داد مي زنه :
-جواب منو بده

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام بچه ها مي دونن كه روزي باهم زن و شــوهر بوديم ...و حالا اينكارش اصلا چهره خوشايندي
نداره

همه دست از شستن كشيدن و به ما نگاه مي كنن ..دستامو از زير اب بيرون مي كشم و مشغول
خشــک كردنشــون مي شــم كه دورم مي زنه و مقابلم مي ايســته ...و انگشــت اشاره اشو بالا مي ياره و
تهديدم مي كنه :

-اگه نري و گند كاريتو درست نكني... به خدا

با ارامش سرم رو بالا مي برم و تو چشماش خيره ميشم :
-اونوقت مثلا چيكارم مي كني ؟هوم ؟

با عصبايت سكوت مي كنه

-منو مي كشي؟خوب بكش و راحتم كن ..چته هي... هر روز هر روز مياي جلومو مي گيري و فقط
فک مي زني

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ صـورتش قرمز قرمز شـده که با ورود صـنم کاملا شـوکه مي شـه و به سمتش بر مي گرده

هومن با تشر بهش مي گه :

-اينجا چيکار مي کني؟

اما اون جواب شو نمي ده و با چهره برزخي به سمتم مياد و همين که بهم مي رسه با کف دو

د ستش محکم به سينه ام ضربه مي زنه و به شدت به عقب هلم مي ده و داد مي زنه :

-چون فکر مي کني دکتري... خيلي ادمي؟

با ضربه اش که چند قدمي به عقب رفتم ..با خشم بهش خيره ميشم و اون ادامه مي ده و به

سمتم مياد :

-حالا چون اون موقع از خريتش نصف خونه رو به نامت زده تو بايد اينکارو کني دختره عوضي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

يوسـف هم كه عمل داره تو همين لحظه وارد ميشـه و صـنم جان صـداشـو بالاتر مي بره :

-تو به چه حقي اين كاري كردي ؟

هومن از پشت سر بازوشو مي چسبه و عقبش مي كشه و سرش داد مي زنه :

-برو بيرون

اما اين دختر امروز قصد داره تمام دلخوري و ناراحتيا شو..با بي ابرويي سر من خالي كنه كه بازوشو

از د ست هومن در مياره و به سمتم حمله ور مي شه و موحد از در ا صلي وارد مي شه

تا نگاهم به موحد مي افته از فرصـــت اســتفاده مي كنه و دوباره محكم به عقب هلم مي ده

يوسف عصباني ميشه و مي خواد به سمتم بياد كه صنمو با قدرت عقب مي زنم و سر هومن داد

مي زنم :

-بيا اين زنتو جمع كن

صـــدام اونقدر بلند هســـت كه همه لحظه اي تو جاشـــون وايســـتن ..حتي موحدي كه از چيزي خبر نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا به ز نت نمي گي که من حق خودمو دادم ...چرا نمي گي از بي عرضگي خودت صداشو در
نيوردي که پول نصف اون خونه مال من بوده ...؟

-حتما بايد آبرو ريزي بکني...حتما بايد خودت انگشـــت نما کني ؟اصـــلا من دلم نمي خواست خونمو
بفروشم ..وقفش کردم ..براي سهمم بايد از تو و زنت اجازه بگيرم ؟...به خاطر جنابعالي تا خرخره توي
قرض رفتم ..اما به روت اوردم ؟اومدم مخل آ سايشت بشم و زندگي رويايیتو به گند بکشم ؟

به سمت صنم برگشتم :
-آدم بودن به دکتر و پر ستار بودن نيـ ست ...خانوم ....ادم بودن به اينکه قبل از شوهر کردن بدوني مال
شـــوهرت از کجا اومده که بعدا برات دردســـر نشـــه ..که بعدها... مثل الان ...مجبور نشي اونقدر سطح
فرهنگيتو نشون بدي که بيفتي مثل اين لاتا به جون آدما...

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل براي خودت و شخصيتت احترام قائل نيستي ..براي همسرت احترام قائل باش كه پشت
سرش حرف در نيارن
شـــما هم آقاي كلهر ..فكر كنم خارج از ســـاعت كاري مي تونســـتي بياي خرخره امو بگيري و حق
نداشـــتتو طلب كني ...به اندازه كافي توي اين بيمارســـتان برام اســـم در اوردي ...كه ديگه بچه ها هم
جواب سلامم نمي دن ...خواهشا بيشتر از اينش نكن ...

چه نمايشـــي شـــد اين خونه بين نفر ادمي كه بي حركت ايســـتادن و دارن نگاهم مي كنن

با چشمايي پر اشك و با عصبانيت كلاه رو از روي سرم مي كشم ..مقنعه ام بهم مي ريزه ...و
كمي از چتريهام نامرتب از زير مقنعه مي زنن بيرون
در حالي كه كلاه رو توي دســـتم مي گيرم ...دســـتم رو مشـــت مي كنم و تا قدرت دارم از شدت
ع صبانيت ف شارش مي دم و با چ شمايي گريون به سمت در خروجي مي رم ...از كنار موحد بدون ترس

رمان بازار
romanbazar.ir

عبور مي كنم ..صـــداي اونم در نمياد ...ديگه هرچه بادا باد ...عكس العمل و طرز تفكر بچه ها و موحد
ديگه برام مهم نيست
من فقط به دنبال آرامشم ...سكوت كردن ديگه كافيه ....
بيمار كه يه پير مرد بانمک بود با لبخند نگاهم مي كرد ..همونطور كه داروهاش و و ضعيتشو توي
پرونده چک مي كردم بهم لبخندي زد و گفت :
-به سن ما كه بر سي...فقط دلت مي خواد حرف بزني و دنبال يه جفت گوش مفت مي گردي ....اما
حالا شماها تو اين سن فقط دوست داريد سكوت كنيد

پروند رو بستم وگفتم :
-روزگار بدي شده پدرجان ...گاهي وقتا بايد ساكت با شي و فكر كني به تک تک لحظاتي كه مي
تونستي ازشون خوب استفاده كني و نكردي
-اما من عقيده ام اينه كه تا جووني ...عشق و حال كن كه به سن من بر سي.. دلت براي همه اين
لحظه ها پر مي كشه .....حتي براي سلامتيت

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند به صورتش خیره شدم

-این دومین باره که سکته زدم ... کي بشه سومي... خدا عالمه

-دور از جون ... چه حرفیه

-مرگ حقه ...اما مرگ با عزت ..مرگي که بعد از مردنت ..چشـمت به این دنیا نباشه ..که کسي کاراتو

ریست و راست کنه

-ان شاء الل که حالا حالها هستید و سایه اتون بالا سر بچه ها و خانواده اتونه

لبخندش تلخ شد

-تمام بچه هام رفتن خارج ... هیچ کدومشون ایران نیستن ....زنمم چند سال پیش مرد...سالي یه بار

اونم تلفني موقع تحویل سال ... نه نه ببخشید - ساعت بعد از تحویل سال یه زنگي به من مي زنن

و حال و احوالمو... سر سري مي پرسن

لبخندي زدم و پرسیدم :

-دوسشون دارید؟

نفسش روبا افسوس بیرون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولادن ... مگه ميشه دوسشون نداشت ..ادم فقط ازشون دلگير ميشه .. وقتي اين همه ...

سكوت كرد و خنديد و گفت :

-منو و خانواده امو ول كن ..اوضاع و احوالم چطوره ؟

لبخندم پر رنگ شد و گفتم :

-خوب ...از تا جوونم بهترید

-خداروشكر ..

گوشيم رو توي جيب روپوشم گذاشتم كه گفت :

-روزاي قبل سرحال تر بودي ...امروز چرا انقدر گرفته اي ؟

به زور لبخند زدم :

-يكم خسته ام ..حجم كارا زياد شده

نفس پيرمرد به سختي بالا مي اومد كه با ورود موحد نفس كشيدنش به لبخند تبديل شد و رو به

موحد گفت :

-فكر كردم دكترم عوض شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد نگاهي به من انداخت و گفت :

-عوض نشـــده ...اما چون نمي تونم زياد بهتون ســـر بزنم ..يه دكتر خوب بالا سرتون گذاشتم

ســـرمو بلند كردم و به موحد كه نگاهش به پيرمرد بود خيره شـــدم ...كه يهو سرشو به سمت چرخوند و

خيره نگاهم كرد..از نگاهش معذب شـــدم و پرونده رو بلند كردم به ســـمتش بردم و گفتم :

-وضعشون خوبه ...

پرونده رو از دستم گرفت و باز كرد و گفت :

-همه چيزيش نرماله ؟

-بله

بعد از نگاهي كه به پرونده انداخت ...بهم خيره شد و گفت :

-عمل امروز مهم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو به زمین دوختم و چیزي نگفتم

نفســش رو بیرون داد و خودکارش رو در آورد و مشــغول نوشــتن چیزي توي پرونده شد و گفت :

-بهتره یه مدت ..شیفتتو عوض کني ...

دستي به لبه مقنعه ام کشیدم و گفتم :

-من مشکلي ندارم که بخاطرش شیفتمو عوض کنم دکتر ...

پرونده رو بست و خیره تو چشمام گفت :

-اما من مشکل دارم

دهنم بسته شد و اون گفت :

-مي ترســم همین طور پیش بره ..فردا ...پس فردا حین جراحي هم مشــکل پیش بیاد...پس بهتره از

همین حالا جلوش گرفته بشه ...

اعصابم بهم ریخت :

-من نمي خواستم اینطوري بشه ..من فقط از خودم

بین حرفام نفسش رو بیرون داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته تو نمي خواستي ولي اوني كه به خوسته ات احترام نمي ذاره ...اين چيزا حاليش نيست ...

و در حالي كه توي چشمام دقيق شده بود با لحن ارومتري گفت :
-فروزش خودتو سوژه اين بخش و بيمار ستان نكن ..من خيلي هنر كنم بتونم دهنت اون چند نفري كه
شاهد ماجرا بودنو ببندم ..اما ديگه نمي تونم جلوي دهن زن كلهر بگيرم ...

بغض كردم

-نمي خوام به خاطر يه مشت حرف مفت ..پزشک خوب بخشم عاقبتش بشه يكي مثل
اقبالي.!!!..هم من ...هم خودت مي دونيم ..اقبالي چوب ندونم كاري و ساده لوحيشو خورد...نذار اين
بلا سر تو هم بياد..هرچند كرم از خود درخته ...نميشه گفت كه اقبالي كلا بي گ*ن*ا*ه بوده ...

دوباره نگاهم رو به زمين دوختم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-طرف تو فروزش ... يه زن و شـــوهرن !!...كافيه فقط يه حرف پشـــت ســـرت دربياد كه دنبال مرد زن
داري...اونوقت من كه ســـهله ..خود رئيس بيمارســـتانم نمي تونه كاري برات بكنه ...

مكثي مي كنه و ادامه مي ده :
-كسيم به اين كاري نداره كه يه روزي عقد كرده هم بوديد...بفهم ..خواهشا به حرفمم گوش كن و
شـــيفتتو عوض كن و فقط براي عملايي كه توي هفته داري بيا بيمارســـتان ..يه مدت تو چشم
نباش ....اين زني كه من ديدم راحت برات حرف در مياره

من بايد از خودم دفاع مي كردم :
-اما دكتر..اگه من برم يعني حتما يه كاري كردم كه رفتم ...اين طور نيست ؟

انگار از قبل مي دونست كه مي خوام چنين حرفي رو بزنم كه زود جواب داد:
-تو چه بموني چه نري.. حرف هست ..اگه بموني پشت سرت بگن مونده كه همسر سابقشو هر روز
ببينه چي ؟اين حرف نيســـت ؟....همين كه توي عملا حاضـــر باشـــي كافيه .. همه مي بينن كه مياي و

رمان بازار
romanbazar.ir

ميري...فقط مي خوام يه مدت توي بخش و جلوي ديد اين زن و شوهر نباشي ..منظورمو گرفتي يا نه ؟

نمي دونم چرا هر روز زندگي سـخت تر ميشـه ..شـرايط بحراني تر... و آدما سنگ دل تر..همونطور كه
نگاهم به زمين بود پرونده رو به سمتم گرفت و گفت :
-الانم مي تونی بري و شـب بياي..بهتره يكي دو ماهي اين روندو ادامه بدي ..اينطوري براي همه
بهتره

پرونده رو از د ستش گرفتم و وقتي در مقابل حرفش سكوتم رو ديد سعي كرد كمي لحنش رو آرومتر
كنه :
-فكر نمي كنم ديگه حرفي مونده باشه ..كه نه بياري... درسته ؟

سـرم رو بلند كردم و توي چشـماش خيره شـدم ..شـايد يک دنده بودم و نمي خواستم غرورم رو زير پا

رمان بازار
romanbazar.ir

بذارم :

-نصـف اون خونه حق من بود...من براي چيزي كه مال خودم بوده به كسـي جواب پس نمي دم ...حرف

شما هم متين ...اما اگه اجازه بديد...من توي همين شيف خودم راحت ترم ...

نگاهي به صورت و نگاه مصمم انداخت و صاف ايستاد و ابروهاشو با كلافگي بالا داد و گفت :

-حالا كه اينطور مي خواي..باشـه ..اصـرار كردن من بي فايده اسـت ...پس حالا كه مي موني ...سعي

كن كه ديگه مورداييِ اينطوري پيش نياد..به خاطر خودت ميگم ..نه بخشـم ...نه خودم ...

بهش خيره شدم ..نگاهش آروم بود:

-ممنون از توجهتون ...بابت نيومدنم به اتاق عمل ..هم ....واقعا معذرت مي خوام ...

چشماشو با حالت با نمكي حركت داد و گفت :

-من معمولا خطاهاي اينطوري رو نمي بخشم ..خودت كه بهتر مي دوني ؟

لحنش اونقدر خودموني بود كه ناخواسته به خنده افتادم و گفتم :

-بله ..شيفت شب ..خوشبختانه منم ديگه به بي خوابي عادت كردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا این مرد رو نمي تونستم بشناسم ...خندید..اونقدر راحت که فکر مي کردم چندین ساله که مي
شناسمش :
-نه لازم نیســت بموني ..فقط دیگه تکرار نشــه ..همین الانشــم باید به همه جواب پس بدم که چرا سرت
داد نزدم

ســرم رو با ناباوري بالا گرفتم ..خندید..با دیدن خنده اش ..واقعا نتونســتم جلوي خنده امو بگیرم ...و
همراهش خندیدم و اون به ســمت در رفت ...نگاهش کردم ...هنوز به در نرسیده بود که گفتم :
-ممنون دکتر

ایســتاد و دســت چپش رو روي چارچوب درگذاشــت و ســرش رو به ســمتم چرخوند و با لبخند گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه مي خواي ببخشـــمت ..يه دونه از اون ليوان چاييای بي مزه ات بگو برام بيارن

با فشـــار دندونام روي لب پايينيم جلوي خنده ام رو گرفتم که دور از چشـــم پيرمرد چشمک قشنگي بهم

زد و گفت :

-بيسکويتم داشته باشه ..لطفا

خنده از لبام دور شد و دهنم از هنرمايي موحد نيم باز موند و اون با خنده رفت ..چرخيد م و به پيرمرد

نگاه کردم که گفت :

-اونوقت بگو ما جوونا شانس نداريم ...دوست داره بابا جون نه ؟

من که هنوز توي شوک چشمکش بودم ...لپم رو از درون گاز گرفتم و به خنده افتادم و سردرگم براي

دادن سفارش چايي از اتاق خارج شدم

با يکي ازبچه ها در حال حرف زدن بودم ...ميخواســـت فردا رو به جاش به بيماراش سر بزنم و هواشو

دا شته با شم تا بتونه خود شو تا ظهر بر سونه ...با اينکه مي دونستم ممکنه اين کار با عث عصبانيت

موحد بشـه ...اما با قول گرفتن از اينکه فقط بين خودم و خودش اين کار بمونه قبول کردم که تا ظهر

رمان بازار
romanbazar.ir

كاري كنم كه كسي متوجه نبودنش نشه

چون اينطور كه مي گفت مشــكلي براش پيش اومده كه بايد حتما مي رفت ...منم كه فداكار ...تو

رودربايستي قبول كردم ...وقتي ازش جدا شدم ..رفتم كه براي سفارش چاي موحد اقدام كنم اما از

اونجايي كه گفته بود زياد اهل چايي نيســت تصــميم گرفتم به كافي شــاپ بيمارستان يه سري بزنم و

هم براي خودم و هم براي موحد ...قهوه بگيرم

به سمت انتهاي سالن به راه افتادم كه يک دفع صنم رو ديدم كه با همون چهره برزخيش داشت توي

سالن راه مي رفت ... سرمو با تا سف تكوني دادم و در ست همونطور كه از رو به رو به سمتم مي اومد

منم به سمتش رفتم چون راه خروج از همون سمت بود.

نگاهش نكردم و خوا ستم از كنارش ردبشم كه با وقاحت مقابلم قرار گرفت و گفت :

-مي دوني چرا ولت كرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ايستادم ...و دستامو توي جيب روپو شم فرو بردم و بي تفاوت و بي حو صله نگاهش كردم كه با حرص
گفت :
-چون يه ادم فا سد بودي كه بودن با هر كسي برات فرقي نمي كرد ...موندم با اون ابرو ريزي... هنوز
چطور توي اين بيمارستان موندي؟...واقعا بايد ادم خيلي پرو و بي حيا باشه كه هنوز راست راست
اينجا راه بره و با افتخار خودشو هي مطرح كنه

پوزخندي زدم و بهش خيره شدم به شدت حرصش گرفت :
-خودم كاري مي كنم كه دمتو بذاري رو كولت و از اين بيمارستان در ري

با خنده لبهامو با زبون تر كردم و گفتم :
-ادمي از حرفات مي ترسه كه كاري كرده باشه ..نه من ....پس هر چي دوست داري فک بزن ..موندم
هومن با اين اخلاق گندت چطور تحملت مي كنه ..تا جايي كه يادم مياد...از ادماي جيغ جيغو متنفر
بوده و هست ...لابد هر شب با يه ارام بخش خودشو از دستت خلاص مي كنه
...

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ صورتش پرید ...ابروهامو بالا دادم و با لبخند ادامه دادم :

-اخرین بارتم با شه که حد خودتو نمیشنا سي و با پز شک بخش اینطوري بي ادبانه حرف مي زني

...این دفع به خاطر نفهمیت مي بخشـمت ..اما دفع بعد به این سـادگي ازت نمي گذرم ...حد خودتو

بشناس دولت خواه

با حرص لب پایینشـو گاز گرفت و من با اخم از کنارش عبور کردم ...معلوم نبود که کي برام شر مي

شد...باید بیشتر از قبل مراقبش مي بودم ...هرچند شرشده بود و باید دمش رو مي چیدم

وارد محوطه شدم ...هوا سرد تر ازقبل شده بود...دستامو زیر ب*غ*لم دادم و سرعت پاهامو بیشتر کردم

وارد کافي شاپ که شدم ...گرماي مطبوعي به صورتم خورد و سردي بیرون رو برام لذت بخش کرد ...

به سمت پیشخون رفتم

با اینکه از صـبح و همین الان ....با برخوردهاي زننده مواجه شـده بودم ...اما یه حس خوشي ... زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

پوستم رو ....قلقک مي داد...حسي که کاملا نامعلوم و ناشناخته بود..

دوتا قهوه سفارش داد و براي سرد نشدنشون سريع از کافي شاپ خارج شدم

توي بخش در حالي که دوتا ليوانو توي دســتم گرفته بودم نگاهي به اطراف انداختم و اول رفتم رست

..چهره خوشايندي نداشت با دوتا ليوان مي رفتم اتاق موحد .....وارد که شدم ليوان خودمو روي ميز

گذاشتم و به فتانه که در حال استراحت بود گفتم :

-ليوانم اينجا باشه الان بر مي گردم

ابروهاشو با شيطنت بالا انداخت و گفت :

-اون يکي مال کيه ؟

سرمو با خنده تکوني دادم و گفت :

-سفارشيه

-نميشه به من بديش ؟

-نه عزيزم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و منم با خنده از رست در اومدم ...هنوز خنده رو لبام بود که یوسف از اتاق یکي از مریضا در اومد

و خنده رو لبام ما سید...چهره اش پر از دلخوري بود..خیره به من و لیوان توي دستم بود...که نگاه ازش

گرفتم و به سمت اتاق موحد به راه افتادم .

حتي وقتي که از کنارش عبور کردم نادیده اش گرفتم ...نگاهش از دلخوري به عصبانیت تبدیل شد و

در خلاف جهتم به راه افتاد..اما درســـت لحظه اي که ضـــربه اي به در اتاق موحد زدم برگشت و منو

دید...موحد ســـرش رو بالا اورد و نگاهي به من انداخت ...با دیدنم لبخند نامحسوسي روي لباهاش جا

خوش کرد و من بي خیال نوع نگاه یوســـف وارد اتاق شـــدم ..حتي ندیدم که موند یا رفت

لیوانو روي میزش گذاشتم و با لبخندي گفتم :

-گفته بودید زیاد از چایي خوشتون نمیاد..براي همین براتون قهوه گرفتم

یک برخورد ســـاده و گفتگوي صـــمیمانه اش ...شـــده بود دلیل راحتیم با موحد..شایدم تنها کسي بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز بهم از نظر روحي آسـيب نرسـونده بود و همين شـده بود دليل احترام به
كسي كه روزي از سايه
اشم مي ترسيدم

لبخندش پرنگ شد :
- ممنون ...

ليوانو كه به دست گرفت گفت :
-لازم نبود به زحمت بيفتي

لبخندي زدم و گفتم :
-براي خودمم گرفتم ...زحمتي نبوده

ليوانو توي دستش جا به جا كرد و گفت :
-پس يه قهوه بهت بدهكار شدم
-خواهش مي كنم چه حرفيه

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که خنده رو لبهام بود براي در نيومدن حرفي از جانب کسـي سـريع عقب گرد کردم و گفتم :

-نوش جان ... با اجازه اتون

سرش رو تکوني داد و با لبخند کم رنگي رفتنم را بدرقه کرد...راضي از حسي ايجاد شده درونيم از

اتاق خارج شدم ..

اما اين حس با ديدن يوسـفي که هنوز سـرجاش ايسـتاده بود تبديل به يه حس زننده اي شد که

وجودش کم و بيش باعث عذاب بود

سرمو پايين انداختم و به سمتش رفتم ..بي توجه اي بدترين چيزي بود که مي تونست عذابش بده

...وقتي از کنارش رد شدم ...

نفسش رو با صدا بيرون داد ورفت ...ناراحت از اين برخوردا تو جام ايستادم و به رفتنش خيره

شـدم ...کي فکرشـو مي کرد که يه روزي کار من و يوسـف به اينجا بکشـه که فقط با حرص و عصبانيت

همديگرو ببينيم ...و نتونيم حرف دلمونو بهم بزنيم ..

از نبودش ..از حرف نزدنشـم به شـدت ناراحت و عصـبي بودم ..اما همه اش تقصير خودش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از پايان ســاعت كاري تصــميم گرفتم براي خونه كمي خريد كنم ..البته بيشتر بهانه بود..

بيشــتر دلم مي خواســت خودمو ســرگرم كنم كه كمتر به اتفاقاي پيرامونم فكر كنم ...به نبودن كسايي

كه يه زماني دوسشون داشتم ...البته در مورد يوسف بايد اعتراف مي كردم كه هنوزم دوسش داشتم

..و نمي تونستم زن گرفتنش رو هضم كنم

***

به قفسه كناريم نگاهي انداختم ..دست بلند كردم و كمپوت آناناس رو برداشتم و روي بقيه خريدام

گذا شتم ...باز به قفسه ها خيره شدم و چرخو حركت دادم و كمي جلوتر خم شدم و يه بسته لازانيا از

طبقه پايين قفسه ها برداشتم و صاف ايستادم كه ناگهان يوسفو تمام قدم مقابلم ديدم .. ..در حالي

كه انتظار داشــتم با شــرمندگي نگاهم كنه با حالت طلبكارانه اي تو چشــمام خيره شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لازانیا رو توي دستم فشار دادم و روي بسته هاي ديگه پرت كردم و بي توجه به حضور پررنگش از
كنارش عبور كردم
معلوم بود كه صبرش ديگه تموم شده ... كه بازومو محكم از عقب چسبيد و با عصبانيت گفت :
-من باهات قول و قراري گذاشته بودم ؟

چشمامو براي ارامش بستم و باز كردم و سعي كردم چيزي نگم كه شرايط بدتر از اين بشه
-با توام ؟جوابمو بده

به سمتش بر گشتم و بهش خيره شدم ..توي چشماش طوفاني بر پا بود
-خودتم مي دوني هيچ قول و قراري وجود نداشته ... پس اين مسخره بازيات براي چيه ؟

مي خواستم جوابش رو بدم ..اما سكوت كردم و گفتم :
-آقاي سلحشور لطف كنيد و مزاحم نشيد..به اندازه كافي توجه همه آدماي اينجا رو ...به خودمون
جلب كرديد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان عصبانيت نگاهي به اطرافمون انداخت و لبهاشو بهم فشار داد و گفت
:
-خريد ات تموم شد؟

ابروهامو بالا انداختم :
-به تو چه

يوسفي كه مي شناختم ...بايد با اين حرفم كل سبد خريدمو اين وسط پخش و پلا مي كرد به خاطر
بي توجهيم ... اما چقدر خودشـــو نگه داشـــته بود كه فقط دســـته چرخو با عصبانيت به سمت خودش
كشيد و به سمت صندوق به راه افتاد

با حرص د ست به سينه شدم و به تيپش خيره شدم ..با اينكه با اون نيم پالتوي كرم رنگ و شلوار كتون
ســـفيدش ..نگاه خيليا رو روي خودش جذب كرده بود ..اما انگاري براي من ديگه اون جذابيت قبلي رو
نداشت ..شايدم داشت و من خودمو گول مي زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ناچار به سمتش رفتم ..در حال خالي كردن خريدام روي ميز كوچک مقابل زن پشت صندوق بود

..زن نگاهي به من و بعد به يوسـف انداخت و درحالي كه دونه دونه خريدا رو بر مي داشت با وارد

كردن قيمتا توي كسيه ها مي نداختشون ..يوسف كيف پولوشو در آورد و عابر بانكشو از توش بيرون

كشيد كه با حرص گفتم :

-همش مال خودت .... من هيچ كدوم از اين خريدا رو نمي خوام

خواسـتم از كنارش رد بشـم كه با حرص و در سـكوت بازومو محكم گرفت و كارتو به زن داد تا توي كارت

خوان بكشه ...

عصباني از كار يوسف با صداي كنترل شده اي گفتم :

-دستمو ول كن ...الان همه فكر مي كنن كه داري چيكار مي كنه ...

زن خيره به ما دوتا رمزو پرسيد ..و يوسف با چهره عصبي كه چهره اشو جذابتر مي كرد رمزو بهش

گفت ..با حساب كردن خريدا بسته ها رو بر داشت و منو به سمت در خروجي كشوند ...

رمان بازار
romanbazar.ir

.ماشـينشـو توي كوچه ب*غ*لي پارک کرده بود ..با وارد شـدن به کوچه ...با انزجار دستو از توش دستش
بيرون کشيدم و بدون اينکه صدامو بيش از اندازه بالا برده باشم گفتم :
-من زنت نيسـتم که هر جور که دلت مي خواد باهام رفتار مي کني..اگرم اون تو صدام در نيومد فکر
نکن تو دلم قند اب مي کردن که

دستمو گرفتي..فقط بين اون همه نگاه نمي خواستم کسي بهمون گير بده ...

بسته ها رو با حرص روي زمين رها کرد و به طرفم اومد:
-براي اينکه هرچي با هات درسـت حرف مي زنم و ازت مي خوام جوابمو بدي..عين اين بچه ها رفتار
مي کني

نگاهمو ازش گرفتم که با لجاجت مقابلم قرار گرفت :
-اخه من احمق ....نه باهات قول و قراري گذاشـتم و نه بهت وعده و عيد ي دادم ...پس چرا باهام
اينطوري رفتار مي کني ؟..اين چند روزه بد رفتي رو اعصابم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفر که از سـر کوچه رد میشـدن با شـک بهمون خیره شـدن ..کمي عقب رفتم و دست به سینه به
دیوار تکیه دادم تا بقیه عرایضشو ادامه بده
-اخه مشکلت چیه ؟تا شنیدي زن دارم .... چرا از این رو به اون رو شدي ؟

دلم نمي خواست باهاش حرف بزنم ..چرا که مي دونستم بلاخره رامم مي کنه
-مگه خلاف شرع کردم ؟....بابا زن گرفتم ...درست مثل تو ...مگه خودت تو شوهر نکردي ؟..پس چرا
باید بهت جواب پس بدم ؟
فاصله بینمون به چهار انگشتم نمي رسید...اما من نگاهم همونطور دست به سینه به سر کوچه و به
زني که با بدبیني بهمون نگاه مي کرد... خیره بود

وقتي دیدم زن نمي ره .... رومو به سمت یوسف چرخوندم و اروم گفتم :
-صداتو بیار پایین ...همه رو متوجه خودت کردي

سرشو به سمت کوچه چرخوند و صداشو برد بالاتر و قدمي ازم دور شد و داد زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار ببينن ..بذار از ســر بيكاري وايســتن و ببينن ...انگاري خودشــون هيچ مشكلي ندارن و من تنها لكه
ننگ اين دنيام ...اره من زن دارم و دارم با يكي ديگه لاس مي زنم ...حالا اين جماعت چي مي خوان
بگن ؟هان ؟

بيشتر داد زد :
-چي؟

زن كه رنگش پريده بود سريع به راه افتاد..با تاسف سري تكون داد و با تمسخر بهش گفتم :
-اون ور رفتن و درس خوندن ..انگار همون يه ذره ادبتم از بين برده

درست رفتم روي اعصابش ..چون با عصبانيت به سمتم برگشت و گفت :
-تو ديگه هيچي نگو آوا...كه از وقتي كه برگشتم ...شدي آينه دقم

پوزخندي زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-آينه دق تويي كه اول بي ســرو صــدا مياي..بعدم يه جوري رفتار مي كني كه آدم نمي دونه چه قصدي
داري

به شدت بهم ريخت :
-چطوري رفتار كردم مگه ..؟هان ؟..د بگو ديگه

تمام رفتاراش جلوي چشمم اومد از همون اولين بار ديدنش ..تا اخرين روزي كه توي كوه از هم جدا
شده بوديم ... عصباني شدم و گفتم :
-نمي دوني..واقعا نمي دوني ؟

چشما م از اشک پر شد ...و يوسف با عصبانيت بهم خيره موند
-اينكه هوامو داشــتي..اينكه حرفايي مي زني كه ادم هزاربارم با خودش معنا كنه ..آخرش به يه جواب
مي رسه ...اينكه بي هوا يهو مياي سراغ ادم ...پس اينا چين ؟اخه كدوم دوست ؟ ..كدوم همكار
؟...انقدر نگران همكارشــه .؟.كدوم دوســت دنبال تلافي كردن و زدن شــوهر سابق دوستشه .؟..اينكاراتو
پاي چي بايد بذارم يوسف ؟...تو...تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت کشیدم اما :

-تو کاري کردي که من بهت اعتراف کنم ...شـــايد نفهميدي؟... اما تو منو شکستي يوسف ...بدم

شکستي ...هزار بار ازت پر سيدم ..زن داري؟ ..ازدواج کردي؟ ...هر بارفقط خنديدي و يه چرتي بهم

تحويل دادي ...تو بگو.... بايد چه برداشتي مي کردم از اينکارات ..هان ؟

صورتش برافروخته و عصبي شد ..اشکم در اومد ..با پشت دست به زير بينيم دست کشيدم و تو

چشماش خيره شدم ...دل چرکين شده بودم ازش ..اما تو اوج ناباوري هنوزم دوستش داشتم ....اما

غرورم رو نبايد بيش از اين له مي کردم ...

يوسف که با ديدن اشکام ساکت شده بود..به سمت بسته ها رفت و از روي زمين برداشتشون و در

ماشينشو باز کرد و خريدا رو صندلي عقب گذاشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

.پ شت فرمون که ن شـ ست ..در کنارپ شو باز کرد و د ست به فرمون بهم خیره شد...

شاید حُسن سن نزدیک به سال این بود که مثل دختراي یا ساله ..مدام روي دنده لج نمي
افتادم ...و از همه مهمتر این بود که شـــاید بهش اجازه مي دادم حرفاشـــو بزنه ...حتما اونم دلایل خودش
رو داشت ...کاري که خیلیا نذاشتن من بکنم ...کسایي مثل هومن که بي دلیل و بي حرف ترکم کرد
...تکیه امو از دیوار جدا کردم و دســتي به زیر چشـــمام کشـــیدم و به ســـمت ماشینش رفتم ..
سوار شدم و درو بستم و بي حرف کمربندمو بستم و به عقب تکیه دادم

با ناراحتي به نیم رخ اشـک آلودم خیره شـد ...نگاهش نکردم ...نفسـش رو با ناراحتي بیرون داد و
ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد...

نیم ساعت بعد هر دو رو در روي هم همون کافي شاپي بودیم که روز اول دیده بودمش ....به دستاي
کشیده و تمیزش که روي میز بود خیره شدم و با تلخ خنده اي گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-حلقه اتو چرا دست نكردي ؟ ..نمي گي زنت ناراحت ميشه ...؟

داشتم عصبانيش مي كردم كه سرشو بلند كرد و گفت :
-آخه تو كه هيچي نمي دوني چرا انقدر حرف مفت مي زني ؟

لبهامو با زبون تر كردم :

-چي رو نمي دونم ؟..اهان اينكه زن داري... بعدم عين مجردا رفتار مي كني ؟

چشماشو با عصبانيت بست و باز كردو گفت :
-آوا تا اعصابمو بيشتر از اين بهم نريختي بهتره ساكت شي

پوزخند زدم :
-باشه اگه ارومت مي كنه ..من خفه ميشم ..توام به ادامه دروغات برس

همينو گفتم و خواســتم از جام بلند شــم ...كه يک دفعه توي محيط كوچيک كافي شاپ با فرياد ...
ميخكوب جام كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشين سرجات

رنگ پريده به دختر و پسراي درون كافي شاپ كه با تعجب و نگراني نگاهمون مي كردن ... نگاهي
انداختم و دوباره از سر ناچاري سرجام نشستم و با حرص بهش خيره شدم ...تا كه بيشتر از اين آبرو
ريزي نكنه

دستا شوتوهم گره كرد و با خشم و عصبانيت در حالي كه نگاهش به دستهاي گره كرده اش بود
گفت :
-نمي دونم عاشق كدوم اخلاق گندت شدم ...؟

به خنده افتادم و گفتم :
-هر چه باشه به پاي اخلاق جنابعالي نميرسه ...

نگاهمو به خيابون دوختم ...دستي به پيشونيش كشيد و بعد گوشيشو از جيب پالتوش در اورد و
مشغول شماره گرفتن شد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو با کلافگي چرخي دادم و بهش خيره شدم ..که تلفن رو روي اسپيکر گذاشت و درست
مقابلم روي ميز قرارش داد ...و در حالي که صـــداي بوقهاي کشـــيده رو مي شنيدم با تمسخر گفت :
-اميدوارم زبانت خوب باشـــه ...اگه غصـــه ات به اعترافيه که پيش من کردي ..پس خوب گوش کن ...حالا
نوبت اعتراف منه

همين که اين رو گفت :
کسي از اون ور خط به لهجه غليظ آمريکايي جواب داد

يوسف کمي خم شد و لبهاشو به گوشي نزديک کرد صداي ظريف دختر پشت خط مثل صداي زنگ
داري بود که گوشم رو آزار مي داد

-يوسف خودتي؟
لبهامو محکم بهم فشـــار دادم ..يوســـف نگاهي به من انداخت و از دختر پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه اي ؟

دختر م*س*تانه خنده اي كرد و گفت :

-نه ..با جيمز اومديم خريد ....داره بهت سلام مي رسونه

يوسف عصبي دستي به صورتش كشيد و گفت :

-اسناد و مداركو قراره كي برام بفرستي ؟

صداي شاد دختر هيچ حسي به يوسف نمي داد چرا كه هر لحظه با شنيدن صداش چهره اش

برافروخته تر هم مي شد

-آه ..عزيزم .. وكيل مي گفت ممكنه يه ماهي طول بكشه ..

.

يوسف عصبي شد و در حالي كه سعي داشت زياد عصباني نشه گفت :

-چرا انقدر ديرؤ

-دست من نيست ...قوانين اينطوريه ديگه ..اگه باور نداري خودت بيا

فشاري كه با دندوناش به لبهاش مي اورد رو اعصابم بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا چرا انقدر عجله داري ....آقاي دكتر؟

با عصبانيت دستي به زير لبش كشيد و بعد دستشو پايين اورد و گفت :

-تو كه م شكلي نداري... فعلا با جيمز عزيزت خوش مي گذروني و ك سي هم نمي تونه بگه بالاي

چشمتون ابرو

دختر عصباني شد و تن صداش تغيير كرد:

-چرا متلک بارم مي كني؟ ..مثل اينكه خودت با اين شـرايط موافقت كردي و كنار اومدي ..يادت

رفته ؟

يو سف سر شو بالا اورد و بهم خيره شد...خدا رو شكر چون فار سي حرف نمي زدند كسي متوجه

حرفاشـون نمي شـد..هر چند منم دسـت و پا شـكسـته بعضـي از قسـمتاي حرفاشونو خوب متوجه نمي

شدم

-كتي به اون وكيل نفهم بگو سريع مداركو برام ارسال كنه

صداي تمسخر گونه دختر ...عصبانيت يوسف رو بيش از قبل كرد:

-چي شده دكتر؟ ...نكنه مي خواي تجديد فراش كني ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به يوسفي بود كه نگاه ازم بر نمي داشت :

-اگه تونست تا دو هفته ديگه ...در غير اينصورت تا يه ماه ديگه حتما بفرسته ...چون مي خوام ازدواج كنم

حرف يوسف و سكوت ناگهاني دختر شوک زده ام كرد :

-زود دســت به كار شــدي..عزيزم ؟فقط مثل اينكه اســم ما بد در رفته بود ...نه ؟

-نه به اندازه تو.. زود دست به كار نشدم ...خيليم دير شده ...

صداي دختر خشک و زننده شد:

-باشه بهش مي گم ...كاري نداري ؟

يوسف بدون جواب تماس رو قطع كرد و بهم خيره موند...

اب دهنم رو قورت داد و گفتم :

-خوب اين نمايش براي چي بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون روز اگه وايميســتادي همه چي رو بهت مي گفتم ...اما حالا هم دير نشده ...پس خوب گوش
كن ..اين تماس رو هم گرفتم كه نگي دروغ مي گفتم ...

كتي همون كتايون .... دختريه كه من باهاش ازدواج كردم ...ازدواجي كه به ظاهر ازدواجه ..اما از نظر
دوتامون ...نه ... نيست ..
چرا كه از همون روز اول دختري كه فكر مي كردم شايد بتونم باهاش يه عمر زندگي كنم ..اومد و
راست راست تو چشمام خيره شد و گفت ..به اجبار خانواده اش همسر م شده ..اجبار كه نه ....

براي فرار از خانواده و م*س*تقل شــدنش تن به اين ازدواج داده ...و هيچ علاقه اي به من نداره ..البته
هر بار يه حرف جديد مي زد
منم كه مي شنا سي...هيچ وقت سعي نمي كنم از همون اول وابسته كسي بشم ...اما اولش با
خودم گفتم شايد يكم جو گير شده اما يه هفته بعد وقتي دست دوست پسرشو گرفت و اومد توي
خونه بهم ثابت كرد ..كه الكي حرف نزده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر بي پروابيه ...هركاري مي كنه كه به هدفش بر سه ...هركاري ...زندگي زير يک سقفمون فقط
براي يک ماه طول كشـيد ....يک ماهي كه درسـت مثل دوتا همخونه توي يه خونه زندگي مي
كرديم ...زندگي كه بيشتر براي اون خوشي بود و براي من عذاب ...

من يكم مشـكل اقامت داشـتم ..براي همين اين ازدواج برام علاوه بر اينكه مي تونست تداوم دار
باشه ..مي تونست مشكل اقامتم رو هم حل كنه ...اونا عمري خانوادگي اونجا زندگي كرده بودن ...و

حالا خانواده اش به ايران برگ شته بود...چي بهتر از اينكه ديگه تنها شده بود و مي تونست هر كاري
كنه ....
خانواده كتي دو ست صميمي پدرم بودن ...در واقع اين پي شنهاد ازدواج از طرف دو خانواده مطرح
شده بود...منم كه بي شتر ق صدم رفتن بود...پذيرفتمش ..اين پذيرفتنم در ست بعد از عقد تو و هومن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اوا تنها تو نشـــکســـتي ...منم با انتخا بت نابود کردي ..اونجا هم تو نفهميدي...وقتي که عقد کردي

..زندگي توي ايران برام بي معني شد..هرچند که از قبل مي خوا ستم برم ..اما ازدواج با تو مي

تونست خيلي چيزا رو تغيير بده

منتي نمي خوام سرت بذارم ..يا دنبال گ*ن*ا*هکار با شم ..اما ... اول مي خواستم آروم راضي به رفتنت

کنم بعد که موافقتو گرفتم بهت پيشنهاد ازدواج بدم

اما همين که شـــنيدم به هومن جواب مثبت دادي ..داغونم کردي ...حتي هرچي گفتم که تو

انتخابت بيشتر دقت کن ..تو گوش نکردي و راه خودتو رفتي

براي همين بعد از عقدت بي ســـر و صـــدا رفتم ...زندگي گند اونورم ..مثل سگ دوني بود..دختري که

براي رهايي از دســـت من ... به راحتي شـــبا توي اتاق ب*غ*لي کنار دوســـت پسرش مي خوابيد..

شايد بگي چقدر بي غيرتم ...اما من اونو دوست نداشتم ...بارها و بارها... قبلش کثاقت کارياشو

رمان بازار
romanbazar.ir

نشـــونم داده بود..اين ديگه اخرش بود ...چند بار قبل از اون شـــب با هم دعوا کرده بوديم ..سر تموم ابرو
ريزياش ..حتي کارمون به لطف هم سايه ها به اداره پليس کشيده شد..اما به خاطر اقامتم و گند نزدن
به ادامه تحصيلاتم ..مجبور شدم ساکت بمونم ...

اون همه چي رو به نفع خودش تموم کرده بود...البته برامم مهم نبود که مي خواد چيکار کنه ...در
واقعه اون شب منو تو کار انجام شده قرار داده بود ..مي خواست کاري کنه که دممو بذارم رو کولم و از
اون خونه برم و هر چه زودتر ازش جدا بشم

خونه هديه پدر زنم بود...کتي براي اينکه ثابت کنه علاقه اي به من و زندگيم نداره ...توي يکماهي
که اونجا بودم تا بتونم يه خونه براي خودم دســـت پا کنم هفته اي دوبار با اون پسر بود...شايدم تمام
کاراش نمايشي بود ..اما هر چي بود ..يکبار تا مرز کشتنشون پيش رفتم
با سر انگشتاش به شقيقه هاش فشار اورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما نه بي غيرتم آوا ..بايد دوتاشونو خفه مي كردم و مي كشتم .بايد باهمين دستام اين كارو مي
كردم ...وقتي گاز خونه رو باز گذاشتم و خواستم اون دوتا رو تو اتاق به كشتن بدم ..همسايه ها متوجه
بوي گاز شـــده بودن و به ســـراغمون اومده بودن ... حال دوتاشـــون خراب بود..بردنشون بيمارستان ..بعد از
اون ماجرا كتي بي پرواتر از قبل شد ...حتي تهديدم كرد كه اگه كاري بهشون داشته باشم به جرم
اينكه مي خواستم بكشمشون ازم شكايت مي كنه ...

ديگه نمي دونستم چيكار كنم ...روزاي اول اونقدر خودمو درگير درسا مي كردم كه تا به خونه مي
رسيدم از خستگي به خواب مي رفتم و نيم شب با صداي ك*ث*ا*ف*ت كارياشون بيدار مي شدم ..
كتي نا نجيب ترين دختريه كه تا حالا ديده بودم ...تصـــميم گرفتم همه چيز رو با خانواده ام مطرح كنم
و خودمو از اون شرايط نجات بدم
چشماي قرمز يوسف و بغضش ...حالم رو دگرگون كرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما همه چي يهو تغيير كرد ... پدرم همون موقعه ها بود كه ورشـــكســـت شد...حتي يكبار هم سكته
زد.. شرايط بدتر از قبل شد ...چون ديگه حمايتاي اونم ندا شتم ..از هر طرف روم فشار بود ...جايي براي
موندن نداشتم ..پولي براي مخارج زندگيم نداشتم ..مجبور بودم تحمل كنم تا بتونم سرپا شم ..اونم
داشت از اون موقعيت سوء استفاده مي كرد

بهم خير شد:
-منم دوست داشتم ...اما نمي دونم چرا نتونستم قبل از رفتن بهت بگم ..يا بهت ثابت كنم ...توي
احمقم هيچ وقت نفهميدي ...همينم يه درد شد برام ...قرار مدارک طلاقو برام بفرستن ...

خانواده ام فكر مي كنن من ديوونه وار كتي رو دوســـت دارم ... پدرم بعد از ورشكست شدن دوباره
توسط پدر زنم سرپا شد ...آوا ...خانواده من عمري توي پول و خو شي غرق بودن ...پدرم با از دست
دادن اين چيزا سكته زده بود ..كه پدر زنم نجاتش داد

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا اگه بفهمن من مي خوام از زنم جدا بشم ..دوباره همه چي ميشه مثل قبل ...اين
طلاقم ..پنهون از بقيه است ...هرچند هنوز قانوني نشده ...اما قراره كارا توسط وكيلمون انجام
بشه ...شايد مجبور شم كه براي كاراي طلاق يه بار ديگه برم اونجا

اين ازدواج براي همه خوب بوده جز من ... چون پدرم با پدر زنم كســـب و كار بزرگي راه انداختن ..كه
تداومش به زندگي من و كتي بستگي داره ...كتي به عشقش رسيده و من مثل مترسک اين وسط
بدون حتي كوچكترين چيزي دارم دست و پا مي زنم

تازه خانواده ها با ذوق منتظر يه نوه هم هستن ...وقتي اومدم ايران ...به بهانه ديدنشون ...خيلي
ناراحت شدن كه چرا كتي رو نيوردم ...تلفن پشت تلفن كه كتي تو هم بيا...

اونم خوب تو نقشـــش فرو رفته .. هديه هايي كه مادرو خواهرم براش مي فرستن ..انقدر بار مادیش
زياد هست كه نتونه بيخالش بشه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر كتي كه اخلاق دخترشـــو مي شـــناســـه ..مال انچناني بهش نداده ..جز همون خونه كه توش
زندگي مي كنه ..كه همونم همين روزا به لطف دوســـت پســـرش به باد مي ده ...از اونجايي هم كه
كتي دنبال كار و دراومد نيست ..وابسته اين هدايا شده ...
اوا من دارم ديوونه ميشم ...يه واقعيت ديگه اي كه نتونستم ازت خواستگاري كنم ..مي دوني چي
بود؟

اب دهنشو قورت داد و به دستاش خيره شد:
- اولين بار كه قضـــيه تو رو با خانواده ام مطرح كردم ..همشـــون به شـــدت مخالفت كردن ..چون ..چون

به شدت از حرفي كه مي خواست بزنه خجالت كشيد:
-چون وضـــع خانواده ات خوب نبود..به قول مادر از دماغ فيل افتادم ..در شانشون نبودي ...از اينكه
پدرت اشـــپز بيمارســـتان بود خيلي ناراحت بودن ..همه به فكر اين بودن كه تو رو از سرم بندازن بيرون

فكم منقبض شد...:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه چي دســـت توي دســـت هم داد که من ازت دور بشـــم و تن بدم به ازدواجي که اونا برام ترتيب
داده بودن ...با رفتن تو...اونقدر دلم شـکســـت که حتي به اين فکر نکردم با يه دختري که نميشناسمش
چطور مي تونم زندگي کنم ...فقط سـوختم و سـاختم ...براي اينکه به خانواده ام نشون بدم که دارن چه
بلايي سـرم ميارن ..اما هيچ کس نديد آوا ..همه شـاد بودن ..اما هيچ کس غم منو نديد..

مادرم ..که بايد ســـنگ صـــبورم مي بود و دلداريم مي داد ..هربار که تلفني باهام حرف مي زد هي
تکرار مي کرد و مي گفت ..ديدي خوب شد با اون دختره ازدواج نکردي..ببين الان چه خوشبختي ...يا

پدرم که بايد حمايتگرم مي بود ..همش به اين فکر بود که چطوري دو ستيه شو محکمتر از قبل کنه
...شايد نبايد اين زندگي رو تحمل مي کرد م ... شايد هم حماقت کردم ...اون روزا من داشتم زنده زنده
خودمو به کشتن مي دادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر كار يا كتي و دوري تو بهم فشـــار اورد كه يه مدت كارم شـــده بودم*س*ت كردن ..اونقدر مي
خوردم كه شـــبايي كه اون دوتاي توي اتاف ب*غ*لي بودن با خنده هاشـــون ....مي خنديدم ...

من شايد تونسته با شم بقيه رو بخندونم و شاد كنم اما هيچ وقت از درون شاد نبودم ..بهترين روزاي
زندگيم زماني بود كه توي دانشكده با تو اشنا شدم ...
اما بعد از اون جهنم بود...اون روزا انقدر حالم بد بود كه ديگه درســـم نمي خوندم ...نزديک بود به
خاطر نمرهاي بدم از دانشـــكده بندازنم بيرون ...من با كتي تنها يک ماه توي اون خونه بودم ..چرا كه
بعدش رفتن يه خوابگاه دور از مركز شـــهر..يه خوابگاه كثيف ...با ادمايي غير قابل تحمل ...هر نوع ادمي
كه مي گفتي توشون پيدا مي شد

ديگه داشـــتم ديوونه مي شـــدم و زندگيمو به نابودي ميكشـــوندم كه يه نفر تونست كمكم
كنه ..تونست منو از اون منجلاب نجاتم بده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشماي گريون بهش خيره شده بودم ...:

-وجود امير حســين ..انگار يه جور مرهم بود كه زخم درونيم رو التيام مي بخشيد...وقتي توي

دانشــكده ديدمش بين اون همه بي زبون .. انگار دنيايي رو بهم داده بودن ...اونقدر اشفته بودم كه با

ديدنم باورش نمي شد من همون يوسف سلحشوري باشم كه توي دانشكده براي همه نمونه اش

مي كرد..

براي يک ترم استاد يكي از درسام بود...هر روزي كه باهاش درس داشتم با كله مي رفتم سر

كلاسش ..حضورش منو ياد قديم ... ياد تو ..ياد تمام خاطر هاي خوب گذشته مي نداخت ...

وقتي وضــعمو فهميد كمكم كرد يه خونه دســت و درمون پيدا كنم و منو از اون خوابگاه نجاتم داد...

يوسف پوزخند زد:

-پول خونه و تمام وسايل توشو خودش داد..مثلا به عنوام قرض ..هيچ وقتم به روم نياورد ...چه

شبايي كه بيرون نرفتيم و اون با شوخياش اورمم مي كرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتي بعد از رفتنش باهام در ارتباط بود ...چندباري هم اومد و تو تعطيلات بهم سر زد ...

با وجودش کم کم خودمو پيدا کردم ...کارم تو بيمار ستان اونجا خوب پيش مي رفت ..همه ازم
را ضي بودن ...اين روند ادامه دا شت تا اينکه بعد از گرفتن فوقم ...بدون اينکه نظرمو بپرسه ..بعد از پايان
دوره ام و تعهدي که اونجا داشتم ...کاراي استخدام و اومدن به اينجا رو برام جور کرد...که درست بيام
همين بيمارستان ...حالا مي فهمي چرا دوسش دارم ...چون تنها ناجيم بود توي اون بدبختيا....

-حالا ايني که مي بينه ..تنها يه يوسف خاليه ..هيچي ندارم ...ماشيناي رنگا رنگم مال
پدرمه ...آپارتمان شيکم تو زعفرانيه مال پدرمه ... اما خوشحال باش تازيگيا يه خونه اجاره کردم البته تو

رمان بازار
romanbazar.ir

زعفرانیه نیســت ...خیلي دورت از اونجاســت ..اما قشــنگه ..کمي که بگذره وضعم بهترم میشه ..البته بد
نیست که بخواد بهتر بشه ..اما اینکه همه چي اونم از نوع عالیشو داشته باشم ندارم ...

به خنده افتاد:

-نگران نباش دکتر مملکتم ..خیر سرم جراح قلب ...هیچي دستمو نگیره یه پول بخور نمیري گیرم
میاد که زنده بمونم ...

از شوخي مسخره اش بین اشکام به خنده افتادم :

-حالا با همه این حرفا..با این ادم یه لا قباي هیچي ندار..که اســم یه زن دیگه رو هم تو شناسنامه
اش داره و هیچ دیگه اي نداره ..ازدواج مي کني ؟ حاضــري تحملش کني ؟...حاضري بهش بله بگي ؟

دســتامو روي میز گذاشــتم ...و نگاه از یوســف گرفتم ...با ســکوتش منتظر جوابم بود ..که به حرف
اومدم :

-اگه بخوام بهت جواب مثبت بدم .. با خانواده ات چیکار مي کني ؟اونا حتي اگه موافق به جدایي تو

رمان بازار
romanbazar.ir

زنت باشن ..اما حاضر به اينكه من عروسشون بشم نيستن ..با اونا مي خواي چيكار كني يوسف ؟

لبهاشو با زبونش تر كرد و خيره تو چشمام گفت :

-چندين ســـال از بهترين ســـالهاي عمرم رو به خاطر خانواده ام تباه كردم ...اما حالا ديگه نمي خوام

اين كارو كنم ...من نمي تونم تا اخر عمر نقش يه ناجي رو براشـــون بازي كنم كه همه چي رو توي

خودش مي ريزه و دم نمي زنه ...

من موافقت اونا رو نمي خوام آوا....يعني ديگه برام مهم نيست ....الان فقط جواب تو رو مي خوام

تا تكليف خودمو روشن كنم

سردرگم بودم ...توي دوراهي بدي گير كرده بودم :

-اما تو هنوز زنتو داري ...حتي من نمي دونم توي كدوم مرحله از طلاق هستيد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو با كلافگي بست و باز كرد و كمي به جلو خم شد و گفت :

-تو اگه بهم جواب منفي هم بدي ..بهت حق مي دم ...اما اگه واقعا مي خواي جواب منفي

بدي..بده ..فقط انقدر دليل و برهان نيار

د ستامو از روي ميز بردا شتم ...حالا با شنيدن همه ماجرا نمي دونستم چه احساسي به يوسف

داشـــتم ..يه روزي دلم مي خواســـت مثل امروز مقابلم مي نشـــســـت و ازم خواستگاري مي كرد

..اما..حالا ..توي اين شرايط ...

سرم رو بلند كردم ..بهم خيره بود:

-انتظار نداشته باش كه همين حالا جوابتو بدم

لبهاش به پوزخندي از هم باز شد و به بيرون خيره شد

-برات طاقچه بالا نمي ذارم ...گفتن اين حرفا الان راحته ...يه مدت بعد پاي خانواده ها وسط كشيده

ميشه ..من اين چيزا رو قبلا تجربه كردم ..عا شق شدن و دو ست دا شتن فقط قسمت اولشه ..بعد

خانواده ها ميان و سر زندگيت آوار مي شن ...اگه اونام را ضي نبا شن كه ديگه بدتر

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر؟

سرم رو بلند كردم ..اخم روي پيشونيش اذيتم مي كرد:

-چقدر وقت مي خواي كه فكر كني..هان ؟

سرمو با ناراحتي تكون دادو گفتم :

-تو الان ...

كم تحمل شده بود:

-من الان چي ؟

دستامو روي ميز توي هم گره كردم و گفتم :

-من احســـاس مي كنم كه تو الان فقط مي خواي انتقام بگيري ..يه جوري همه رو بچزوني..حقتو

پس بگيري ..من

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره اش در هم مچاله شد و با تلخي گفت :

-چرا چرت مي گي آوا..؟كدوم انتقام ؟...كدوم حق ؟تموم شد..عمرم رفت ...جوونيم رفت ...بهترين لحظات زندگيم دود شـــدن و رفتن هوا...حالا تو داري درباره چي حرف مي زني ...؟

با عصبانيت به عقب تكيه داد...چشما شو با ناراحتي بست و باز كرد..مثل اينكه بخواد جلوي اشكاشو بگيره ..توي چشماش قرمز قرمز بود

-من فقط ديگه نمي خوام ازت جدا با شم ..اگه تو جواب مثبت بدي ...باور كن كه بغض كرد و خيره تو چشمام يه دفعه خاموش شد...واقعا نمي دونستم چي بايد بگم .

-بدبخت بيچاره نيســتم كه انقدر نگران خانواده امي...گفتم يه لاقبا نه اينكه هيچي نداشته باشم ...يعني فكر مي كني عرضه يه زندگي چرخوندنم ندارم ؟

سريع قبل از برداشتاي اشتباه ديگه اي كه ممكن بود بكنه گفتم :

-نه يوسف ..منظور من اين حرفا نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چته ؟چرا دو به شكي ..چرا نمي خواي جواب بدي ؟

يه دفعه رنگش پريد و مات نگاهم كرد:

-نكنه به اون خواستگاري كه درباره اش

يوسف داشت ديوونه ام مي كرد..دوسش داشتم ..مطمئن بودم ا ما ترديدا..بعدها يي كه ممكن بود

پر از مشكلات بشه ...همه و همه نمي ذاشتن درست فكر كنم و راحت بهش بگم بله

-نه ...من كه گفتم بهش جواب رد دادم ..من ..فقط

عاجزانه نگاهش كردم ..از يوسف بيمارستاني كه توي بخش شاد بود و همه حسرت لحظه هاي

شاد بودنش رو مي خوردن خبري نبود..

-من فقط بايد كمي بيشتر فكر كنم ...اينم حق طبيعي منه ..اينطور نيست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه اي ســكوت كرد و بعد در حالي كه ســعي مي كرد خودش رو اروم نشون بده ..خيره به ميز

گفت :

-حق با توه ...راســـت مي گي من تند رفتم ...ا ما نمي دونم چرا همش احساس مي كنم كه دارم

تمام فرصتامو از دست مي دم ...يعني همه چيزمو دارم از دست مي دم

اروم سرشو بلند كرد و خيره تو چشمام گفت :

-حتي فكر مي كنم قراره تو روم از د ست بدم ...اين فكر عين خوره افتاده تو جونم ...انقدر فكرم

مشغوله كه واقعا نمي دونم دارم چيكار مي كنم

چيزي نگفتم و با نگراني نگاهش كردم :

-با شه تو فكراتو بكن .. اما به ايني كه مي گم نه نگو...يعني مجبورم كه اينو بگم ...راستش من ...

فعلا ..يعني ...

مي توني تا فردا بهم جواب بدي ؟

به خنده افتادم ..شايدم دلم سوخت كه با محبت گفتم :

-يو سف آروم باش ...مي دونم الان ذهنت آ شفته ا ست و نمي توني خوب تمركز كني ..حقم بهت

مي دم ... اما

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه اشو از صندلي کمي جدا کرد و خودشو جلو کشید و اروم دستشو روي دستام که روي میز
بود گذاشت و گفت :

-درســـته ...من اروم نیســـتم ..تمرکزم ندارم ..پس راحتت مي کنم ..اگه جوابت تا فردا ظهر مثبت بود...
بیا به محضـــري که ادرســـشـــو برات پیامک مي کنم ...فعلا براي اینکه بتونم مراحل طلاقو زودتر انجام بدم
و کتي دبه در نیار ه ..نمي تونم رســـمي عقدت کنم ...مي دونم خجالت آوره ...باعث شرمساریه ..

نگاهشو ازم گرفت و با خجالت ادامه داد:

-اگه قبول کني تا تموم شدن مراحل طلاق .. صیغه هم شیم ...بعدش قول شرف .. که یه روزم معطل
نمي کنم ..چه خانواده ام منو از زندگیشـــون طرد کنن چه قبولت کنن ..عقدت مي کنم ..اونم رسمي ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ صورتم پريد..انتظار اين يكي رو نداشتم :

-اگر اصـــرار به صـــيغه دارم ..چون نمي خوام ديگه ازم جدا باشـــي ...هر شرطيم بذاري چشم بسته

قبول مي كنم ...باور كن قسم به تمام مقدسات ..تا روزي كه بخوايم عقد كنيم ..بهت دستم نمي

زنم ...قسم مي خورم ...

ســـردي دســـتش روي دســـتم ... ته دلم رو خالي كرد ...خيره نگاهش كردم ..چهره اش ديگه اشفته

نبود جدي و محكم نگاه مي كرد كه دستشو از روي دستم برداشت و گفت :

-ادرســـو برات اس مي كنم ...اگه جوابت مثبت بود..ســـاعت دو همونجا منتظرت مي مونم ...

همينو گفت و با گذاشتن چند اسكناس هزار تومني ..از جاش بلند شد..

نگاهش نكردم ..حتي از هم خدافظي هم نكرديم ...وقتي به خودم او مدم كه با بسته شدن در و

صداي زنگوله بالاي در متوجه نبودنش شدم .

به جاي خاليش خيره شـــدم ...حالا چي بايد جوابشـــو مي دادم ؟..مشـــكل اينجا بود كه عقل و دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

يكي نبودن و هر كدوم سازي براي خودشون گرفته بودن ... سردرگميم كم نبود حالا اضطراب و نگراني

هم بهش اضافه شده بود ...زمان كمي بود تا فردا..خيلي كم

گاهي وقتا... يه خاطره ..يه اتفاق ..يه واكنش ...انقدر ذهنتو درگير مي كنه كه به كل فراموش مي كني

اصـــلا داشـــتي براي چي به اين چيزا فكر مي كردي ...حتي فراموش مي كني ...موضوع اصلي درگيري

ذهنيت چي بوده ...

خواســتگاري يوســف ..حرفاش ...گذشــته اي كه داشــتيم ...رفتاراي عجيب غريبي كه تا به حال ازش نديده

بودم ...تمام ذهنمو درگير خودش كرده بود..حتي نمي دونستم بايد به كدومش فكر كنم

من بي اغراق دو ستش دا شتم و دارم ...اما اين كلمه "دارم " ....داره كمي اذيتم مي كنه ... الان همه

چي تغيير كرده ...يوسف با اين خواستگاري كردنش معلومه كه از يه چيزي به شدت هراس داره ..چيزي

رمان بازار
romanbazar.ir

که نمي خواد من بدونم

تمام نگاهم کشيده ميشه به د ستبندي که بهم هديه داده بود ..لمسش مي کنم ..از ظرافتش لذت
مي برم و دلم به درد مياد از اينکه نمي دونم بايد چيکار کنم
تصـــميمي که خيلي ســـخته ...دلهره اي که ول نمي کنه و همش با منطق ميگه ..زندگي يوسف رو
هواست ..يه اشتباه ديگه رو تکرار نکن ..
اما قلبم ..قلب مزخرفم ..با هر طپشـــش با رســـوايي اعلام مي کنه ...که مگه همينو نمي خواستي..؟

دستبند رو با در موندگي از دستم در ميارم و روي ميز کناريم رها مي کنم ...
يوسف ادم دروغگويي نيست ..هر کي جاي اون بود شايد تا به حال خود شم کشته بود...

اخلاقش دســتم بود..به خانواده اش احترام مي ذاشــت مراقب رفتاراش بود اما ادمي نبود که بخواد زير
بار زور بره ..
اما انگاري رفته بود..تسليم شده بود...شايدم اصلا واقعيت يه چيز ديگه بود و من اينطور فکر مي کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا نمي تونستم هضمش كنم ..اگه با جواب مثبتم زندگي خودش و من بدتر از اييني كه هست مي

شد چي ؟

حتي بعد از طلاقش اگر خانواده اش هزارتا ســـنگ جلوي پامون مي نداختن چي ؟

مگه مادر هومن نبود كه عروسم عروسم از دهنش نمي افتاد اما با يه عقب گرد هومن ...حتي عارش

مي اومد بهم نگاه كنه ..من تمام اين صحنه ها رو از بر بودم ..و نمي خوا ستم كه ديگه تكرارشون كنم ..

به عقر به هاي ســـاعت نگاه كردم ...صـــبح شـــده بود..ديگه وقت رفتن به بيمارستان بود ...از ديشب حتي

خواب به چشمام نيومده بود..شايد چون مي خواستم زندگيمو تغيير بدم ...كي چي بشه .؟.كه به

يوسف برسم ؟..بعدش چي ؟اينا سوالايي بودن كه لحظه اي ولم نمي كردن

چقدر بايد وايميســـتادم تا همه چي خوب پيش بره و زنش رو طلاق بده ...اگه نمي تونست طلاقش بده

رمان بازار
romanbazar.ir

چي ؟

از جام بلند شـــدم ...پالتوم رو برداشـــتم و مقابل اينه قدي ام ايســـتادم ...با تصميمي كه مي گرفتم
...مسير زندگيم رو به كل تغيير مي دادم ...دهنم خشک شده بود..به ياد موحد و جواب صريحي كه
بهش داده بودم افتادم ...

بدبخت بيچاره اگه دليم داشـــت ..با اون جوابم ..توي خاموشـــي و ســـكوت شكسته بودمش ..شالم رو
برداشتم و نفسم رو بيرون دادم و با برداشت كيفم به سمت در رفتم ...

تا ساعت كلي وقت بود..بايد هنوز فكر مي كردم ..فكر ...اما مي دونستم كه تا اون ساعت هم ذهنم
نمي تونه كمكي به اشـــفتگي هاي درونيم كنه ...شـــايد براي اينكه جوابم از همين حالا اماده بود و براي
تغيير ندادنش همش به دنبال بهانه بودم ...اما بازم به جوابم شک داشتم

***

بخش شـــلوغ بود..چيزي كه براي امروز نمي خواســـتم ..وقتي بخش شـــلوغ ميشد...سر منم حسابي
شلوغ مي شد و درگير بيمارا مي شدم ...پس بايد كي فكر مي كردم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از بالاي اين مريض به بالاي اون مريض رفتن ... چک کردن وضـعيتها...هيچ کدوم نمي تونست بهم تمرکز
بده ....حتي دوست نداشتم باهاشون حرف بزنم ..و بهشون قوت قلب بدم ...
برعکس امروز هم‌شون با خو شرويي مي خوا ستن هم صحبت‌شون بشم ...و چقدر بد بود که مجبور
بودم توي خودم بريزم و تحملشون کنم

هر باري که وارد سالن مي شدم سرم رو بلند مي کردم و به ساعت گرد و سفيد وسط سالن که از
سقف اويزون بود خيره مي شدم ...زمان به راحتي داشت مي گذشت ...

ساعت يازده شده بود ...موحد رو ديدم که داشت از بخش جراحي خارج مي شد..از صبح خبري از
يوسف نبود ...
به هيکلش خيره شدم ...چهار شونه بود اگه اخم نداشت ...مي دونستم دخترا ي بخش براش سر و
دسـت مي شـکسـتن يا لااقل اگه مهربونتر رفتار مي کرد ...اينطور همه ازش دوري نمي کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه از اینکه بهش جواب رد داده بودم ناراحت شدم ...و با خودم گفتم :
-شاید عجولانه تصمیم گرفتم ...

مثل بچه ها شده بودم ...در حالي كه با يكي از پز شكا در مورد عملش حرف مي زد به سمتشون
رفتم ... متوجه ام شد ...و من نا خواسته با سلامي بهش پرسيدم :
-ببخشيد دكتر سلحشور امروز نيستن ؟

نگاه خيره اش به ثانيه هم نكشيد..:
-امروز نميان

تازه انگار متوجه سوالم شده بود كه دوباره بهم خيره شد و خواست چيزي بگه كه پرستار از پشت
استيشن خارج شد و صداش زد و گفت تلفن باهاش كار داره ...به رفتنش خيره شدم ...

و دوباره به ساعت چشم دوختم ... سمانه تا ظهر بيماراشو به من سپرده بود به طرف استيش با حال

رمان بازار
romanbazar.ir

خرابي پيش رفتم و از پرستار خواستم پرونده يكي از مريضا رو بهم بده ...

موحد هنوز گوشي تو ي دستش بود..و لبهاشو با دندون در حالي كه معلوم بود ذهنش خيلي درگير
شده فشار مي داد..پرونده رو باز كردم و اون براي اتمام مكالمه اش گفت :
-نه گوشيم تو اتاق بود..من تازه از اتاق عمل اومدم بيرون ...نه مشكلي نيست ميام

لبخند به لبهاش اومد...نگاهي به من انداخت و با خنده گفت :
-نيم ساعت ديگه چطوره ؟

..
-خيل خب ..پس نيم ساعت ديگه ..من بايد برم به بيمارم سر بزنم ...به گوشيم زنگ بزن ..جواب ندادم
..پيام بفرست ..
..

-باشه كاري نداري ..قربانت

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشـي رو به سـمت پرسـتار گرفت و دوباره نگاهي به من انداخت و بعد بي حرف به سمت اتاقش رفت

يک ساعت بعد توي اتاق رست در حالي که با استرس حرکت پام تيک برداشته بود به يه نقطه خيره

شده بودم که صداهايي از داخل بخش ..حواسمو به خودش معطوف کرد..

از جام بلند شدم و وارد سالن شدم ..زن جووني به شدت به سر و صورتش چنگ مي نداخت و گريه و

زاري مي کرد..پرستارا سعي مي کردن نگهش دارن ..کمي جلوتر رفتم که ديدم دوتا از خدمه تختي رو

از توي اتاق دارن در ميارن

تختي که روي مريضش رو با يه ملافه سفيد پو شنده بودن ...تمام بدنم سرد شد...

حتي وجودم براي لحظه اي از هر چيزي خالي شد... احساس کردم مرگ در يک قديميم به انتظار

ايستاده ..حس بدي بود ....زن خودشو به تخت چسبوند تا نبرنش ..حتي روي ملافه رو کنار زد

..اعصابم داشت به شدت بهم مي ريخت ...از اين صحنه ها کم نديده بودم ...نا خودآگاه با شيون و

رمان بازار
romanbazar.ir

زاري زن ..نزديک بود اشکام دربياد ..پلکهامو تند چنديدن بار باز و بسته کردم و دستي به صورت رنگ و
رفتم ک شيدم که با لمس د ستي روي شونه ام از ترس از جام پريدم و به عقب برگشتم ..سمانه با
نگراني نگاهي به من انداخت و گفت :
-ببخش دير شد ...حسابي اذيت شدي نه ؟

در حالي که نفس مي زدم ..نگاه ازش گرفتم و دوباره به زن و التماساش خيره شدم که سمانه گفت :
-بيچاره شوهر ش بود... سال بيشتر نداشت ...البته اينجور مواردا کمن ..اما انگاري اين زيادي حرص
دنيا رو مي خورده ...حالا بايد زن بيچاره اش چيکار کنه ؟
به سمت سمانه چرخيد و گيج پرسيد:
-ساعت چند سمانه ؟

ساعت موچيش رو بالا اورد و گفت :

-۱۲:۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و پامو گم کرده بودم :

-ببين مراقب مريضاي من باش ..من بايد يه جايي برم ..

همينو گفتم و بدن اينکه بگه باشه ..به سمت کمد لباسام رفتم که از پشت سر با نگراني گفت :

-موحد بفهمه ..من جوابي ندارم بهش بدما

اصلا نفهميدم چي گفت ..فقط تند لباس عوض کردم

از بيمارســـتان که زدم بيرون ...توي دلم بدجوري اشـــوب بود...اروم و قرار نداشتم ..نگران بودم ... قربون

اســـمون خدا هم برم بدتر از من دل اشـــوب بود که شـــدت بارونش هر لحظه بيشتر مي شد...براي اينکه

بيشتر از اين خيس نشم سريع دستمو براي اولين تاکسي بلند کردم و گفتم :

-دربست

سوار که شدم ..گوشيم رو از توي کيف در اوردم و به ادر سي که يو سف داده بود نگاهي انداختم

نمي دونم ..شايد کارم اشتباه بود...اما دلم با عقلم توي يه لحظه بهم گفتن برو ..شايد براي هيچ

رمان بازار
romanbazar.ir

کس قابل درک نباشه ..اما براي من توي اون لحظه بود..شايدم دو دستي داشتم خودمو بدبخت مي
کردم ...اما ته .. تمام اينا به اين ختم مي شد که من واقعا دوستش داشتم ...
با دادن ادرس راننده به اره افتاد

توي بعضي از خيابونا از شدت بارون اب راه افتاده بود ...بعضي جاها ترافيک شده بود..برف پاک کن
ماشين مدام بالا و پايين مي رفت ...بين راه چند بار تصميم گرفتم برگردم ..اما يه چيزي هر بار مانع مي
شد..نمي دونم چي ...حتي قادر به توصيفش هم نبود م ..دلم مي خواست به اونجا برسم
به چهار راه آخر که رسيدم پشت چراغ قرمز ايستاد..نگاهم به ساعت ماشين افتاد پنج دقيقه به دو
بود...
قلبم ديوونه وار شـــروع به طپيدن کرد...به ســـاعتم نگاه انداختم و يه دفعه از راننده پرسيدم :

-خيلي از راه مونده ؟
از توي اينه نگاهي به من انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه همین خیابونو بالا بریم انتهاش د ست چپ ...داخل که بشید اولین کوچه سمت راسته ..ادرسش
سر راسته

سریع در کیفم رو باز کردم و بدون شمردن چندتا اسکناس بهش دادم و از ماشین پیاده شدم ...

حسي مبهم که با دیدن اون جنازه در من ایجاد شده بود..تصمیم رو قطعي کرده بود....تصمیمي که تا
قبل از ساعت :...جوابش نه بود
سرعت قدمهامو بیشتر کردم .. شر شر بارون و خیس شدن صورتم لحظه اي خنده رو به لبهام اورد و
همونطور که مي دویدم با خودم گفتم :
-اگه اینم یه قمار دیگه است اشکال نداره ...بذار این قمار که فقط دوست داشتنه زندگیمو تغییر بده ...
دوست داشتن قماره آوا خانوم ...حالا که مي خواي قمار کني ..دل بازي کردنو..و عذاب کشیدنو هم
داشته باش

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم بيشتر شد ...به انتهاي خيابون كه ر سيدم ..يه دفعه بي هوا پام توي يه گودال رفت و نزديک بود

بيفم كه سريع خودمو به ديوار تكيه دادم ..و پامو از توي اب بيرون كشيدم ..تا نزديک زانوم شلوارم خيس

خيس شده بود..پاشنه كفشمم كه از جا در اومده بود...

با ديدن وضعيتم با خنده سرمو تكون دادم ..و گفتم :

- اقا يوسف پول كفش و شلوارمو بعد از بله گفتنم ازت مي گيرم

خندم شـــدت گرفت ... مرد و زني كه با عجله به دنبال جايي براي پناه گرفتن بود با ديدنم به خنده

افتادن

سرمو با خنده دوباره تكون دادم و با گاز گرفتن لب پايينم به دنبال كوچه گشتم

ساعتو نگاه كردم : شده بود كه نفسمو بيرون دادم و خم شدم و كفشامو از پام در اوردم و با

جورابای خيس در حالي كه كفشـــام توي دســـتم بود با ديدن اســـم كوچه با خوشحالي به سمتش

دويدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه منو با اين سـرو وضـع مي ديد به احتمال زياد منصـرف مي شـد..از دور ماشينشو ديدم ...خنديدم و و
سعي كردم از جاهايي برم كه اب كمتري داشته باشه ...

برف پاكنش مدام بالا و پايين مي رفت ..نگاهم به سـمت راننده بود ..سـرشـو روي فرمون گذاشته بود..

خنده ام بيشـتر شـد...معلوم بود حسـابي دقش دادم ..از جوي اب پريدم و با خوشحال ضربه اي به
شيشه بخار گرفته ماشين زدم
بعد از دو سه ثانيه اي شيشه پايين رفت و من با نيش باز و پرخنده گفتم :
-يكم دير شد ولي اومدم ..من ...

يک دفعه زبونم از ديدن چيزي كه چشمام مي ديد بند اومد
رنگ از صورتم پريد...نگاه خندونم به يكبار محو شد و كفشا از دستم افتادن
لبخند به لب به موهاي چ سبيده شده روي پيشونيم و شالي كه با سرم يكي شده بود بهم خيره
شده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

حتي نمي تونســتم نگاه ازش بگيرم ... حرف زدن كه ديگه ممكن نبود كه با همون لبخند ...چشماشو

با ارامش بست و باز كرد و گفت :

-تا همين الان منتظرت بود...يه سر رفت بالا زود برگرده

با بغض بهش خيره بودم كه روشو ازم گرفت و چتري رو از روي صندلي عقب برداشت و دستشو روي

دستگيره در گذاشت و درو باز كرد

با خجالت سرمو پايين گرفتم و عقب رفتم و اونم پياده شد ...چترو باز كرد و قدمي به سمتم اومد و

چترو بالاي سر دوتامون گرفت ...

با ديدن هيكل خيس و پاهاي بدون كفشم ... خنده اش غليظ تر شد و گفت :

-چه بلايي سر خودت اوردي؟ ...چرا كفشاتو از پات در اوردي ؟

قدرت خيره شدن تو چ شما شو ندا شتم ..د ستي به پي شوني و موهاي خي سم كشيدم و بدون نگاه

كردن بهش گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشنه کفشم کنده شد

باُتن صداي ارومش ..که مخلوطي از مهربوني وخنده بود گفت :

-من درمورد خودمون اصـــلا چيزي بهش نگفتم ..اميدوارم که تو هم تا الان چيزي بهش نگفته باشي

چشـــمام هر لحظه اماده خيس شـــدن بودن ...انتظار هر کســـي رو جز موحد داشتم .

خيره به د ستش که چترو باهاش چ سبيده بود خوا ستم با حرفي شرايطو کمي بهتر کنم ...نگاهش به

جوري بود ..که همش بهم عذاب وجدان مي داد

- من ..

لبخندي زد و گفت :

-بي خيال دختر ...انقدر بهش فکر نکن

ته دلم خالي شد و چشمام از شدت فشار گريه .. قرمز شدن

-بيا بريم بالا. ..داري حسابي خيس ميشي ..

رمان بازار
romanbazar.ir

ديگه اصلا حس خوبي نداشتم ..حتي دوست نداشتم ديگه يوسفو ببينم

-حالا اصـــلا امكان نداره كفشـــاتو پا كني؟ ..اينطوري ســـرما مي خوري ..يا ممكنه چيزي تو پات بره

بغض كردم ..چرا يوســـف موحدو با خودش اورده بود...قرارمون اين بود كه كسي چيزي نفهمه ...

-بريم ديگه ...چرا وايستادي ؟

به راه افتاد...مقابل در ورودي ايستاد تا من كفشا رو پام كنم ...حتي دست بلند كرد و كيفم رو كه توي

دستم حين پوشيدن كفشا اذيتم مي كر و بي حرف از دستم بيرون كشيد

خجالت زده رفتم تو ...موحدم پشت سرم اومد تو و چتر بست و از پله ها بالا رفتيم

به پاگرد كه رسيديم ...لحظه اي ايستاد و صدام زد و گفت :

-فروزش

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت سرمو به سمتش چرخوندم :

-جلوش چيزي نگفتم ...نمي خواستم فكر بدي بكنه ...اما فقط باهاش سر يه ماه توافق كن ..پسر بدي

نيست ..خيليم خوبه ..اما ادم از بعدش خبر نداره ...

حالا كه تو اومده بوديم سـردم شـده بود .....متوجه لرز لبهام و دسـتم شـد و پالتوشو در اورد و به سمتم

گرفت

چرا داشتم انقدر شرمنده اش مي شدم

-نه ..الان خوب مي شم

اما اون توجه اي نكرد و بي حرف دو لبه كتشـو با دسـت باز كرد و رو دوشـم انداخت و گفت :

-بعد از اون اگه زنشو طلاق داد ...كه هيچ ... ولي بعد از يكماه ..اگه نصيحت منو مي شنوي... ديگه زير

بار صيغه نرو

سرمو بلند كردم و بهش خيره شدم ..خنده اش گرفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نترس ...نمي خواي به قتل گاه بري...خيلي از اين چيزا ديدم ..براي همين نمي خوام برات دردسر
بشه ...راستش من همه چي زندگيشو مي دونم ... براي همين جانب احتياطو دارم ..نمي خوام يه بار
ديگه اذيت بشي

شرمندگي چيز خيلي كميه در مقابل مردي كه حتي يه زورم بهش فرصت نداده باشي

سرمو پايين گرفتم ...اشكام كم كم داشتن قدرت نمايي مي كردن :
- باور كنيد من از تون بدم نمي اومد كه بهتون گفتمـــــــ

-فروزش ؟

بهش خيره شدم ..با مكثي نسبتا طولاني بهم خيره شد و با جديت گفت :
-من اصلا ازت ناراحت نيستم ..پس با خيال راحت برو بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

چي مي تونستم بگم ..هيچي ...توي همين لحظه يوسف با چهره اي نگران از پله ها پايين اومد كه به
محض ديدنم ..چهره اش تغيير كرد و خنده به لبهاش اومد
موحد لبخندي بهش زد و گفت :

-گفتم كه نگران نباش
يوسف اروم اروم از پله ها با چهره اي خوشحال و شاد پايين اومد و گفت :
-چرا انقدر خيسي؟

احساس خوبي نداشتم و مي خواستم از ته دل گريه كنم ...حالم به شدت بد بود

موحد متوجه حال خرابم شد و رو به يوسف گفت :
-من مي رم بالا ...شماها هم كم كم ديگه بياييد بالا

يوسف سري تكون داد و موحد آروم از كنارم گذشت و از پله ها بالا رفت

يوسف با خوشحالي دو پله باقي مونده رو پايين اومد و گفت :
-نكنه شيرجه زدي تو اب ..؟

با عصبانيت تو چشماش براق شدم ..انتظار اين نگاهو ازم نداشت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-موحد براي چي اينجاست ؟

از برخوردم ناراحت شد و لبخند از لباش رفت

-مگه قرار نبود همه چي بين خودمون دوتا باشــه ..پس چرا اون اينجاســت ؟..چرا از همه چيز خبر داره ؟

فكم منقبض شد

-آروم باش آوا...من هر كاري كه مي كنم فقط به خاطر خودته

عصباني شدم :

-اومدن موحد چه ربطي به من داره ؟

كامل اومد و مقابلم قرار گرفت و نگاهش به پالتوي موحد افتاد :

-چون فقط مي خوام حداقل يه نفر..يه نفر مطمئن شــاهد باشــه ....شــاهد باشه كه من سر حرفم هستم ...نمي خوام فكر كني كه مي خوام ازت سوء ا ستفاده كنم ..موحد تنها كسيه كه بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

اطمينان دارم

از شدت عصبانيت و سرما ...بدنم كمي به لرز افتاد :

-كارت درست نبود يوسف

-بهترين دو ستمه ..بهترين كسيه كه تو زندگي دارم ..چرا انقدر تو سختش مي كني ؟

-من بهت اطمينان داشتم لازم نبود نفر سومي رو بياري وسط

-من براي راحت شدن خيال تو اين كارو كردم ...

نگاهمو با نار ضايتي ازش گرفتم كه پالتو رو بيشتر رو شونه هام كشيد و با لبخند گفت :

-گفتم ديگه نمياي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخ یوســف ... دلم مي خواســت همین حالا مي رفتم و حالشــو مي گرفتم ...اما

-حالا که اینجا ..از سورپرایزتم که رو ابرام

خنده اش گرفت :

-باور کن امیر حسین خیلي ادم خوبیه ...

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم :

-مگه گفتم ادم بدیه ؟اما تو جاي من نیستي ...دارم از خجالت میمیرم

خنده اش بیشتر شد و گفت :

-نگران نباش ...اون همه چي رو مي دونه و شرایط دوتامونو درک مي کنه

-میشه خواهش کنم انقدر نخندي

با شیطنت ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-نه ...جوون تو امکان نداره ...چون امرو ز قراره به کســي که دوســش دارم برسم ...پس نمي تونم

نخندم

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالي كه حرص مي خوردم به خنده افتادم و عاجزانه گفتم :

-كاش يوسف بهش نمي گفتي ...

جدي شد و لبهاشو با زبون تر كرد و گفت :

-چرا بايد يكي اين وسط مي بود كه بهت ثابت كنم رو حرفم هستم ..حالا بريم بالا

به ياد حرف موحد در حالي كه يوسف مي خواست بره بالا بازوشو چسبيدم و گفتم :

-صبر كن

وايستاد و با لبخند به سمتم برگشت و گفت :

-چي شده ؟

يه پله بالاتر رفتم و مقابلش ايستادم و گفتم :

-مي خواي مدت صيغه چقدر باشه ؟

لبخندي زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب صيغه مي كنيم و هر وقت كه قرار شد عقد ر سمي كنيم ..فسخش مي كنيم و عقد مي
كنيم

لبهامو بهم فشردم و گفتم :
-مگه نگفتي تا يه ماه ديگه همه چي درست ميشه ؟

مطمئن سرشو تكون داد:
-پس مدت صيغه رو يه ماه كن

احساس كردم كمي وا رفتم :
-چرا؟

اب دهنم قورت دادم :
-را ستش من از صيغه بودن خوشم نمياد ...الانم كه اينجام فقط براي اينكه نشونت بدم ..واقعا
دوست دارم ..

با ترديد بهم خيره شد:
-تو به من شک داري ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تند سرمو تکون دادم :

-ديروز گفتي هر شـرطي بذارم قبول مي كني ..اينم شـرط منه ...فقط يه ماه ...

ناراحت بهم خيره شد

-اگه مطمئني كه تا يه ماه ديگه كاراي طلاق تموم ميشـه ..پس ناراحت چي هستي ؟من كه حسن

نيتمو بهت نشون دادم ..حالا نوبت توه ...

چند ثانيه اي بدون هيچ واكنشـي بهم خيره شـد ..كه يه دفعه لبخندي زد و گفت :

-چشم هر چي تو بگي ... ديگه ؟

به خنده افتادم و گفتم :

-ديگه هم از اين سورپرايزا برام در نظر نگير

خنديد و دستمو چسبيد و گفت :

-بريم تا نگفتي اين يه ماهم نه

رمان بازار
romanbazar.ir

و از پله ها به زور بالام کشـــید...لنگون لنگون با اون وضـــع اســـفناک وارد محضر شدیم ...

با ورودمون ... نگاهم به موحد افتاد که مقابل پنجره ایســـتاده بود و به بیرون چشم دوخته بود ...

یو سف که قبل از ورود د ستمو رها کرده بود جلوتر از من به سمت محضر دار رفت و مشغول حرف

زدن شـــد ..از جلوي در کنار رفتم ... موحد متوجه ورودمون شـــد و ســـرش رو برگردوند و به من خیره

شد...

یه نگاه م*س*تقیم و پر از معنا ...یه چیزي توي نگاهش بود که نمي تونستم بفهم ..تازه دلهره امو

بیشتر مي کرد ..

..وقتي دید از نگاهش نگران و مضطرب شدم ...با یه لبخند ساختگي بهم لبخند زد و بعد برگشت و

به یوسف خیره شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

محضر دار چيزي به يوسف گفت و يوسف به سمتم برگشت و گفت :

-شناسنامه اتو اوردي ؟

نگاهي به موحد انداختم و با خجالت شناسنامه امو از توي كيف در اوردم و بهش دادم ...

يوسف به سمت محضر دار رفت .. موحد كه از لحظه ورودمون هي اين پا و اون پا مي كرد به

سمتشون رفت و دم گوش يوسف چيزي گفت

يوسف با سكوت به موحد خيره شد و موحد بهش گفت :

-اين كارو كني بهتره ...

سكوت يوسف هنوز ادامه داشت كه موحد نگاهي به من انداخت و به يوسف گفت :

-حالا مي خواي مي توني نظر خودشم بپرسي

معلوم بود يوسف از حرفي كه موحد بهش زده ... زياد راضي نبود ..به سمتم كه چرخيد گوشه

لبشو زير دندونش فشاري داد و به فكر فرو رفت ...موحد از يوسف فاصله گرفت

يوسف كلافه به سمتم اومد و گفت :

-يه لحظه بيا بيرون

رمان بازار
romanbazar.ir

به موحد خيره شدم ...نگاهش به زمين بود

يوسف كه رفت بيرون منم از در محضر بيرون رفتم و گفتم :

-چرا اينطوري مي كني ؟

چرخيد و بهم خيره شد و گفت :

-راستش موحد چيزي گفت كه فكر كنم بدم نمي گه

با بدبيني نگاهش كردم

-بهتره فقط صيغه نخونيم ...يه صيغه نامه هم داشته باشيم

چشمام گشاد شد و منتظر شدم حرفاشو تموم كنه

-خوب من

بين حرفاش اومدم و گفتم :

-يوسف قرار بود همه چيز پنهاني با شه ..حالا تو مي خواي يه سند رسمي هم داشته باشي؟

-هرچند من با چيزي به اسم صيغه كلا مشكل دارم

براي آرام كردنم جلوتر اومد و گفت :

-خوب تو از همه چيز با خبر نيستي ...اين محضر دار آشناست ...براش فرقي نداره كه فقط صيغه

رمان بازار
romanbazar.ir

بخونه يا صـيغه نامه هم برامون درسـت كنه ..اما اگه يه زماني مشـكلي پيش اومد بهتره كه
باشه ..راستشم بخواي اينطوري خيلي بهتره ...

يک ماهي كه قرار بود هيچ اتفاقي نيفته ..نبايد رسـميش مي كردم ..حداقل براي آبروي خودم ...چون
در اون صـورت حتي حرفي برامون در مي اومد كسـي نمي تونسـت ثابت كنه بين من و يوسف چيزي
هست ...نمي خواستم مدركي وجود داشته باشه ...هرچند همين صيغه كردن از پاي بستش هم
مشكل دار بود...
من فقط نمي خواسـتم كسـي چيزي بدونه ..وگرنه زنا و دخترايي كه مي خواستن خودشونو به
مردي بچسـبونن از خداشـونم بود كه يه صـيغه نامه هم داشـته باشـن ...البته آبروشونو اينطوري بيشتر
حفظ مي كردن ...خود منم توي دو راهي مونده بودم ...چون اگه يه زماني گندش در مي اومد..حداقل
مي تونسـتم از خودم و حيثيتم دفاع كنم ..هرچند اون هم يه تيكه كاغذ پاره بيشتر نبود...كسي كه مي
خواست آدمو بد نام كنه چه با اون كاغذ چي بي اون كارشو مي كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چه بايد مي كردم كه يوسف با حرف موحد كه نمي دونم چي بود مصمم شده بود كه حتما يه
صيغه نامه باشه

-يوسف من نمي خوام كسي بدونه ...
-عزيزم قرارم نيست كسي بدونه ..كار از محكم كاري كه عيب نمي كنه ...

پالتوي موحد رو از روي شونه هام پايين كشيدم و به سمتش گرفتم و گفتم :
-هر كاري كه مي كني فقط زودتر ...

با گرفتن پالتو بي توجه بهش وارد محضر شدم
يو سف از كنارم گذ شت و به سمت موحد رفت و باهم در حالي كه پچ پچ مي كردن حرف زدن
دا شتم ديوونه مي شدم موحد پالتوشو گرفت و به سمت محضر دار رفت و مشغول حرف زدن شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاد پدر و مادرم افتادم ...حتي خبر نداشـــتن که دارم چنين کاري مي کنم ..البته برام فرقي هم
نمي کرد ...انگار براي اونا هم زياد مهم نبود ...بيشتر به فکر ابرو شون بودن تا خواسته هاي دلم ...

به ديوار رو به روم خيره شـــدم ...چيکار داشـــتم مي کردم ...؟هيچي فقط داشتم به اوني که
دوستش داشتم مي رسيديم ...اما به چه قيمتي ...؟
نفسم رو مضطرب بيرون دادم ..يوسف بهم نزديک شد و گفت :
-بيا

از اون چيزي که فکر مي کردم وحشتناک تر بود ..احساس خلع و تهي بودن ..احساس پوچي و بي
مصرف بودن ..احساس اينکه وسيله دسته دومي هستم که دارن به زور به کسي مي ندازنش ...در
تک تک ذرات وجودم داشت زبانه مي کشيد
وجود موحد و سـکوت معنا دارش ...عجله هايي يوسـف ...حسـابي بهمم ريخته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

يكي تو دلم مي گفت ..خوب احمق جون اگه نمي خواي.. چاقو كه زير گلوت نذاشتن ...بگو نه و برو
از اينجا بيرون ...

به يوسف كه منتظرم ايستاده بود خيره نگاه كردم .. شايد نشه براي كسي كه از دور ما رو مي ديد
... بشه كارم رو توجيه كرد..اصلا نميشه ..

دوست داشتن گاهي فكر كردن رو هم زير پا مي ذاره ...
دوست داشتن ..گاهي بي خيال همه چيز ميشه ...
حتي بدترين شرايط رو هم قبول مي كني به خاطر دوست داشتن

و تنها تن به همه اينها مي دي كه به خاطر دو ست دا شتن ..فر صت بودن با كسي كه دوستش
داري رو از دست ندي ..شايد من هم داشتم همين كارو مي كردم ...و احتمالا بزرگترين اشتباه زندگيم
رو داشتم مرتكب مي شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به راه افتادم ..بهم لبخند زد ...اما نگاه موحد هنوز همونطور بود ..پر رمز و راز ...شايدم نگران ...نگران
از چيزي كه من درباره اش نمي دونستم ...
همه چيزي در عرض دو دقيقه به سان گذر نسيمي از كنار گوشم تموم شده بود...و يه برگه
ســـاده كه به نظرم منفورترين چيزي بود كه مي تونســـتم توي تمام زندگيم به دست بگيرم ..توي كيفم
جا خوش كرده بود ...

موحد توي تمام اون لحظات فقط ســـعي كرد لبخند بزنه ...و نشـــون بده كه خوشحاله ..اما نبود ..مني
كه چندين ســـال بود مي شـــناختمش ....مطمئن بودم كه خوشـــحال نبود ...در عوضش لبخندهاي يوسف
همه از ته دل بود ...انگار دنيا رو بهش داده بودن ...

توي يه روز باروني كي فكرشـــو مي كرد كه من ..يوســـف و موحد ..رئيس اخمالوي بخش ..از
بيمارستان بيرون بزنيم و براي اين كار كنار هم باشيم ...
از در محضر كه بيرون اومديم ...يوسف غرق در شاديش با موحد حرف مي زد و اون سري تكون مي

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و باز سعي مي كرد كه فقط لبخند بزنه ...اما خوب شايدم اخلاقش اينطور بود ..هنوز بارون مي
باريد ...البته نه به تندي قبل ...جلوتر از من از پله ها پايين رفتن ...

كه يوسف با ديدن لاستيک عقب ماشينش ناراحت ايستاد و گفت :
-اين ديگه چرا پنچر شد ؟

موحد لبخندي زد و گفت :
-ماشـينتم فهميده هوا دو نفره اسـت ..و خواسـته به زور راهي هوا خوريتون كنه

يوسف خنديد و گفت :
-داشتيم دكتر ؟

موحد با همون لبخند د ست توي جيب پالتوش كرد و سوئيچش رو در اورد و به سمت يوسف گرفت
گفت :
-با ماشين من بريد ...

-نه دكتر

رمان بازار
romanbazar.ir

اما موحد بي تعارف گفت :

-بگيرش ..من پنچريشو مي گيرم و با ما شين تو بر مي گردم ...

-نميشه كه دكتر

-چرا ن شه ...بنده خدا خانوم فروز شم همه لبا ساش خي سه .. سرما نخوره خوبه ...

يوسف دست بلند كرد و سوئيچ رو از موحد گرفت و گفت :

-خيلي ممنون واقعا به زحمت افتادي...ان شـــال كه بتونم يه روزي جبران كنم

موحد كه سوئيچ ماشين يوسف رو مي گرفت با خنده گفت :

-نيازي به جبران نيست

و برگشت و به من نگاهي انداخت ..با خجالت سرمو پايين گرفتم ...يوسف كه توي يه عالمه ديگه

بود هيچ برداشتي از نگاه موحد نگرد كه موحد با خنده گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروزو از بيمارستان جيم شديد..چشم پوشي مي كنم ...ولي ..واي به حالتون فردا دير بياید كه تا
اخر هفته زن و شوهري بهتون شيفت شب مي دم ...شوخيم ندارم ...

يوسف مي خنديد و من از تو.... هر لحظه در حال اب شدن بودم ...در حالي كه بايد شاد مي بودم
...ولي اصلا نبودم

ماشين موحد كمي جلوتر پارک شده بود ..يوسف رفت كه ماشينو كمي عقب تر بياره ...براي اينكه
خيس نشم هنوز از در اصلي محضر بيرون نيومده بودم ..موحد چتر به دست اول نگاهي به يوسف
انداخت و بعد به سمتم اومد و گفت :

-نمي خواستم د خا لت كنم ...ا ما اين به نفع خودت بود ...البته من با شناختي كه ازت داشتم فكر
مي كردم خودت نبايد زير بار يه صيغه خالي بري...اما مثل اينكه در موردت اشتباه فكر مي كردم
...شايد زمانش يه ماه باشه ..اما بعضي وقتا دو روز صيغه بودنم براي ادم دردسر درست مي

رمان بازار
romanbazar.ir

كنه ...راستش ....

حرفي كه به ســـر زبونش اومده بود رو با نگاه نگرانم خورد و لبخند ي زد و گفت :

-اميدوارم كه خوشبخت بشي

چترو به ســمتم گرفت ..نگران دســتم رو بلند كردم و خيره به نگاهش دســته چترو گرفتم و مردد و

خجالت زده پرسيدم :

-شما چيزي مي دونيد كه من ازش بي خبرم ؟

لبخندي زد و گفت :

-نه ..مثلا چي ؟

سكوت كردم و اون براي راحت كردنم گفت :

-هيچ چيز نگران كننده نيســت ...فقط اون نصــيحتي كه بهت كردمو يادت بمونه

همين رو گفت و به سمت ماشين يوسف رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

خيره به موحد با صداي يوسف به خودم اومدم از ماشين پياده شده بود و به سمتم اومده بود

-صدامو نمي شنوي ؟

مات و گنگ لحظه اي بهش خيره شدم كه گفت :

-بيا بريم سوار شيم

سـرم رو تكوني دادم و به راه افتادم ..با موحد گرم خداحافظي كرد اما من همون خداحافظي خشک

و خالي رو هم نكردم ..چون اصلا حواسم به چيزي نبود ...انگار بين اون دو نفر نبودم و يه جاي ديگه

سير مي كردم

هر دو با چتر به سمت ماشين رفتيم ..اول درو براي من باز كرد..براي بار آخر به موحد كه كنار

ما شين ايستاده بود و به ما نگاه مي كرد نگاهي انداختم و سوار شدم ...وقتي يوسف پشت فرمون

نشست دريچه هاي بخاري رو به سمت گرفت و با خنده گفت :

-امير حسين چي بهت گفت كه تو فكر رفتي ؟

سرم رو بلند كردم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-هيچي

خنديد و گفت :

-هيچي كه انقدر تو فكر رفتي ؟

سعي كردم لبخند بزنم

-يه ماه ديگه همه چي تموم ميشه ديگه ...مگه نه ؟

لبخند زد..اطمينان بخش :

-صد در صد..شک نکن

هنوز توي خودم بودم ..كه دستم رو از روي پام برداشت و توي دستش گرفت و گفت :

-ميشه خواهش كنم انقدر تو خودت نبا شي...يكم بخند..دلمو خون كردي بخدا از صبح ...يكم بخند

رمان بازار
romanbazar.ir

راســت مي گفت ...چرا بايد اين روزو براي دوتامون كوفت مي كردم ...اول به زور لبخند زدم ..اما

بعدش با لبخندش ..لبخندم جون گرفت و بيشتر شد و گفتم :

-كفش و شلوارم به خاطر تو از بين رفت

به كفشام خيره شد و خنده اش شدت گرفت و گفت :

-من ديوونه رو بگو اونقدر هول بودم كه فكر كردم پات خورده جايي و درد مي كنه كه مي لنگي

خنده ام گرفت و گفتم :

-براي همين پرسيدي چه مرگمه ؟

دستم كه توي دستش بودو فشار داد و گفت :

-خوب الان مي پرسم ..چه مرگته عزيزم ؟

دوتاييمون خنديدم و گفتم :

-لطفا بعد از اين توروخدا درست شو

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو بلند کرد و ب*و*سه اي بهش زد و گفت :

-موحد الکي الکي بهمون مرخصي دادا

از گوشه چشم از اینه ب*غ*ل ... به موحد که در حال عوض کردن لاستیک بود خیره شدم که گفت :

-خوب حالا کجا بریم ؟

هنوز نگاهم به موحد بود

-ماشینشو نمي خواد؟

انگشـتامو بین دسـت گرم و انگشـتاش به بازي گرفت و خیره به صـورتم با محبت گفت :

-مي خواسـت که بهمون نمي داد...تازه ماشـین من کلاسـشـو پایین نمیاره ..نگران نباش

لبخند زدم و یوسف به راه افتاد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اول بريم ..براي خانومم يه جفت كفش درســـت و درمون بگيرم كه هي نلنگه

همين كه به راه افتاد بوقي براي موحد زد و من باز از اينه به موحد كه همونطور نشسته بود و
لاستيكو عوض مي كرد خيره شدم كه با پيچيدن توي يه خيابون ديگه ..از ديدم كاملا محو شد

***

وارد كفش فروشـي كه شـديم ....بدون اينكه نظرمو بپرسـه ...از فروشـنده خواست كه چكمه چرم
سـاق بلند پشـت ويترينو برامون بياره ...با گله بهش خيره شـدم ...با خنده به سمتم چرخيد و گفت :
-بذار اولين هديه اي كه بهت مي دم به سليقه من باشه ..بعد از اون هر چي خواستي براي خودت
بگير...

رمان بازار
romanbazar.ir

از شیطنش خنده ام گرفت ..مغازه دار چکمه ها رو اورد و به د ست یو سف داد..به رنگ قهوه اي

سـوخته اش خیره شـدم ...قشـنگ بودن ...به سـمت اینه و چهارپایه کوتاه که براي نشستن کنار اینه

گذاشته بودن رفتم ...

یوسف به سمتم اومد

روي چهارپایه نشستم ...خم شدم تا پاچه شلوارو بالا بزنم که مقابلم زانو زد ..و دستشو روي

د ستام گذا شت و خودش پاچه شلوارو بالا داد و زیپ کفشمو پایین کشید با خنده دستامو کنار کشیدم

...و بهش خیره شدم ...با خنده چکمه رو اورد جلو..و بهم با شیطنت خیره شد و گفت :

-انقدر ذوق نکن .... همیشه از این خبرا نیست ...الان مثلا دارم خرت مي کنم

از خنده ریسه رفتم و خم شدم و گفتم :

-بده خودم پام کنم ...

با خنده نذاشـت و پام کرد...فروشـنده با خنده به ما نگاه مي کرد اما اصـلا براي یوسف مهم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و به چکمه ها نگاهي انداختم ..به پاهام مي اومد...

****

از مغازه که بيرون اومديم ..بارون بند اومده بود...با وجود سـرما... ولي هوا خوب بود ...اونقدر خوب که
تمام حساي بدي که توي محضر داشتم رو فراموش کرده بودم ...

لبخند از لباي يوسف دور نمي شد ...انقدر حسش خوب و سرزنده بود که ناخواسته به منم منتقل
کرده بود ... ديگه دلم نمي خواست يه لحظه هم ازش جدا شم ...

از خنده هاش ..شـوخياش ...غرق لذت مي شـدم ...وقتي مي ديدم ديگه هيچ مانعي بينمون نيست
شاديم بيشتر بيشتر مي شد ...

در کنار يوسف بودن ... حتي نگاههاي عذاب دهنده موحد رو هم از خاطرم برده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتامون مثل بچه ها شـــده بوديم ...حتي بدتر از بچه ها ...درســـت مثل ديوونه ها در حالي كه همه
ترجيح مي دادن توي اين هوا... يا توي ما شينشون با شن يا يه سرپناه پيدا كنن ..توي پياده رو بي
خيال دنيا راه مي رفتيم و مي خنديدم ...حتي از مســـخره ترين چيزها هم به خنده مي افتاديم

در كنارم كه راه مي رفت به هيكل و قدش نگاه مي كردم .. قدي كه يه ســـر و گردن از من بلند تر بود
و هيكلي كه با وجود دو برابر بودنش از من ... درست و ميزون بود ...

بوي و سو سه انگيز ادكلن و صورت ا صلاح كرده و موهاي خوش حالتش ..نگاه عابراي پياده رو به
خودش جذب مي كرد... من كه ديگه جاي خود داشتم ...
هنوز تو درســـت و غلط بودن كارم مونده بودم ...اما نه اونقدر كه بخوام اين لحظات دوست داشتني رو
از دست بدم

نگاهم چند متر جلوتر به يه فروشـــنده افتاد كه با چرخ چوبيش بلند داد مي زد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

باقالي ..باقالي داغ

با نگاه خندون ... بهش خيره شدم

يوسف نگاهم رو دنبال كرد و با خنده گفت :

-تو هنوز اسير شكمتي ؟

با خنده دندونامم در معرض ديد قرار دادم و گفتم :

-خيلي ه*و*س كردم ...اخرين بار يادته كي باهم باقالي خورديم ؟

سري تكون داد و دو شا دوش هم در حالي كه به سمت فرو شنده مي رفتيم دستشو بلند كرد و از

كمرم رد كرد و روي بازوي گذاشـــت و منو به ســـمت خودش كشـــوند ...از حركتش توي خيابون كمي

معذب شدم و همونطور كه بهش چسبيده بودم با خنده گفتم :

-ابرومونو بردي ...همه دارن بد نگاه مي كنن

رمان بازار
romanbazar.ir

بي غل و غش خنديد و گفت :

-به جهنم ..زنمي... دلم مي خواد ...

خنديدم ...حتي نگاه تاسف بار مرد رهگذري كه از حركت يوسف خوشش نيومده بود نتونست

خوشيمو زايل كنه

-اره خوب يادمه ...اما اون روز بارون نمي باريد...اون روزم خوشحال بوديم ...

به فروشنده و چرخش نزديک شديم ..دستشو از دور كمر و بازوم برداشت و گفت :

-اون روز مهمون تو بودم

با خنده چهره امو در هم كشيدم و گفتم :

-يعني مي خواي بگي الانم بايد من مهمونت كنم ؟

پرو پرو تو چشمام خيره شد و گفت :

-وقتي گل گلابي مثل من ...گيرت اومده ..چرا كه نه ..تازه شامم بايد بدي

با تاسف براش خنديدم و كنارش ايستادم تا برام باقالي بگيره

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل دوازدهم :

با خنده كليدو توي قفل انداخت و درو باز كرد و قدمي با دستاي پر از كيسه هاي خريد عقب رفت و

گفت :

-خيلي خيلي خوش اومدي

اولين باري بود كه به خونش مي اومدم

نماش از همين بيرونم قشـــنگ بود و در برابر خونه كوچيک من ... قابل مقايسه نبود ..

با ترديد و لبخند نگاهي بهش انداختم ..خنديد و درو بيشتر برام باز كرد

آورم وارد شدم ....خونه بزرگي بود..اونم براي يه نفر

سري چرخوندم و همونطور خيره به وسايل خونه گفتم :

-از قديمم خوش سليقه بودي

از پشـــت ســـر... همين طور كه بهم نزديک مي شـــد..بســـته هاي روي ميز گذاشت و كتشو در اورد و

گفت :

-چه فايده ... اصلا توش نيستم ..شده انگار يه جايي فقط براي خوابم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندي بهش زدم و به سمت پذيرايي رفتم ...يوسف دست به سينه از كار و كردارم به خنده افتاد

...با خنده سر جام ايستادم و به سمتش چرخيدم و گفتم :

-مي خواي تا صـــبح اون جا وايســـتي..وهي بهم بخ ندي ؟..مثلا من مهمونما..نمي خواي چايي..قهوه

اي ...يه چيزي بدي ؟ديگه از اين مرخصـــيا نداريما..انقدر با اين خنده ها تلفشون نكن

با خنده نگاهي به سرتا پام انداخت و گفت :

-مهمان جان اول برو اون لباســـات عوض كن تا ســـر ما نخوردي ..بعد بيا اينجا يقه امو بچسب و بگو

قهوه ...مرخصيم تا وقتي كه پارتي مثل امير حسين دارم ..هيچ مشكلي نيست ..اصلا غمت نباشه

راســـت مي گفت نگاهي به ســـر و ضـــعم انداختم ..دوباره بهم خنديد و با تكون سر به سمت

آشپزخونه رفت

به دنبال دستشويي...سري چرخوندم ...سمت چپم ...راهروي نسبتا بزرگي بود با سه تا در....به

يوسف خيره شدم ...توي اشپزخونه مشغول بود ..بند كيفم رو از روي شونه ام سر دادم و توي دستم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم ..مطمئن بودم تمام ارايشمم بهم ريخته

به سـمت راهرو رفتم ...و بعد از باز كردن دومين در بلاخره دسـتشـويي رو پيدا كردم ...

وارد د ستشويي كه شدم ...تازه به خودم اومد...لحظه اي از كاري كه كرده بودم پشيمون شدم ..به
در بسـته تكيه دادم ..صـداي باز و بسـته شـدن كابينتا مي اومد...حالا كه بايد خوشحال مي بودم ...يه
جور پشيموني به سراغم اومده بود..مي دونستم كه دوسش دارم ..اما توي دلم بارها و بارها هي
تكرار مي كردم ..كه اي كاش اينطوري بهم نمي رسيديم ..

به اينه خيره شـدم ...به صـورتم دقيق نگاه كردم ...و با خودم تكرار كردم ..يعني كار اشتباهي كردم ؟
البته ...هر چي كه بود... ديگه كار از كار گذشته بود ...حالا چه غير رسمي ..يا رسمي مثلا زنش
شده بودم ...مي دونستم بخوام بيشتر از اين فكر كنم جز عذاب دادن خودم ... چيز ديگه اي عايدم نمي

رمان بازار
romanbazar.ir

شه ..تکیه امو از در جدا کردم

پالتو مو در اوردم ..شالم رو هم برداشتم ..بارون حسابي موهامو بهم ريخته بود...

گيره موهامو باز کردم و دستي توشون کشيدم ...و سعي کردم کمي مرتبشون کنم ..البته اونقدرم

بهم ريخته نبود ...

هنوز يه کمي حس عذاب وجدان دا شتم ...با کلافگي شير اب رو باز کردم و با خشونت چند تا

مشت اب به صورتم پا شيدم تا هم نگاه موحد از جلوي چشمام بره ...هم اون حس لعنتي ...

اما رفتني نبودن ...تمام اين مدت با خنديدن و راحت بودن کنار يوسف انگار داشتم خودمو گول مي

زدم

به خودم و به صورت خيسي که اب ازش مي چکيد به اينه خيره شدم ...مي دونستم بدترين کاري

بود که در حقش کرده بودم ..البته ناخواسته و هيچ تلاشي هم براي درست کردن اون وضعيت نکرده

بودم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـمامو چند بار بسـتم و باز کردم ...دوباره نگاهش جلوي چشـمام جون گرفت ..عصبي شدم و
کیفم رو باز کردم
خیره به کیف کوچیک لوازم ارایشم ..با حرص لب پاینیم رو گاز گرفتم ..

واقعا حـ سش نبود ..در کیفم رو بـ ستم .. صورتم تمیز بود ... باز به اینه نگاه کردم ..دلم مي خواست
جلوش خوب و قشنگ به نظر برسم ...براي همین دوباره در کیفم رو باز کردم و سعي کردم با یه ارایش
ملایم ...از فکر موحد بیرون بیام ..حداقل براي امروز ...

وارد سالن که شدم ...یو سف هنوز توي ا شپزخونه بود ...نگاهي به سر و وضعم انداختم تیشرت
جذب و جینم هر دو مشکي بودن و هیکلم رو خوب نشون مي دادن ...موهامم با گیره بالاي سرم جمع
کرده بودم ..اینطوري بهتر دیده مي شدن تا بازشون مي ذاشتم ..البته بهمم مي اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اشپزخونه شدم ...هنوزلبخند رو لباش بود ..بهش نزديكتر شدم

-داري چيكار مي كني ؟

با همون لبخند سرشو بلند كرد و بهم خيره شد

يكم از اينكه براي اولين بار جلوش راحت بودم خجالت كشـــيدم ..متوجه شد و نگاهشو ازم گرفت و

مشغول كارش شد و گفت :

-گشنه ات كه نيست ؟

معذب د ستي به گردنم ک شيدم و به ا شپزخونه نگاهي انداختم ..يو سف از قديم هم ... حتي

كوچكترين و سيله ا شو بايد شيک به روز انتخاب مي كرد...به تجهيزات كامل اشپزخونه با لبخند خيره

شدم كه با خنده گفت :

-به چي مي خندي ؟

چشمي چرخوندم و گفتم :

-به خونه داريت

به فنجوناي قهوه كه مقابلش گذاشـــته بود...نگاهي انداخت و چيزي نگفت نزديكش رفتم ...با دقت

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال درست کردن قهوه بود که بي مقدمه گفت :

-تا چند روز پيش به موحد خيلي شک داشتم

با تعجب به نيم رخش خيره شدم

-راستش بعد از يه موضوعي نسبت بهش بد بين شده بودم

تا اينو گفت از تو گر گرفتم ..اما اون هنوز داشـــت با دقت کارشـــو ادامه مي داد..

-يادته اونشـــبي که شـــيفت بودي ...روز بعدش که من اومدم گفتي موحدم شبش اومده بود

بيمارستان

چيزي نگفتم و اونم به نشونه تصديق کردنم ادامه داد:

-من احمقو بگو به بهترين دوستم شک کرده بودم ..فکر کردم اومده بوده تو رو ببينه

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار پلکهامو بستم و باز کردم و با صداي گرفته اي گفتم :

-چرا اينطوي فکر کردي ؟

لبخند زد و قهوه رو اروم توي يکي از فنجونا ريخت :

-آخه همون روزش باهم بيرون بوديم ..البته بعد از ساعت کاري ...خيلي حرف زديم ...درباره خيلي

چيزا ..يکيش همين ازدواج ...وقتي بحث ازدواج شد به شوخي ازم پرسيد...مگه باز قصد ازدواج داري؟

..منم بهش گفتم اره ....ازم پرسيد اونم طرفو مي شناسه ؟.. بهش گفتم اره ..پرسيد کيه ؟...اما من

سر به سرش گذاشت و پيچوندمش ...و ازش پرسيدم خودت چي..نمي خواي زن بگيري ...؟

با همون حس شوخيش گفت ..اره منم مي خوام بگيرم ...اتفا قا خوبم ميشناسيش ...هرچي فکر

کردم کس خا صي به ذهنم نر سيد ..ازش پر سيدم کيه ؟...جدي شد و گفت ..فعلا نمي تونم اسمشو

بگم ...

هرکاري کردم نگفت که نگفت ..حتي حاضر شدم بگم از تو خوشم مياد تا اونم بگه ..اما راضي نشد

رمان بازار
romanbazar.ir

که نشد فقط گفت ..از دختره خيلي خوشش مياد و توي همين بيمارستانيه که ما توش کار مي کنيم

رنگم هر لحظه زرد تر و بي روح تر ميشد ...اما يوسف ول کن نبود

-براي اينکه کم نيارم بهش گفتم ..دختري که من دوســش دارم ...خيلي خانوم و کار درسته

اونم کم نيورد و گفت ...براي من ... هم خانومه ..هم کار درســت ...هم خوشگل

اب دهنم خشک خشک شد

فنجون قهوه ي منو به سمتم کشيد و مشغول قهوه خودش شد

-انگار يه جور بازي رو کم کني بود...البته ما از قديم هم سر به سر هم مي ذاشتيم ...منم فکر مي

کردم داره ســر به ســرم مي ذاره ....اخه بهش نمياد که کســي چشــمشــو بگيره ...معمولا زياد به خانوما

توجه نداره ..خوب من اينطوري شناختمش ديگه

رمان بازار
romanbazar.ir

براي همين منم سر به سرش گذا شتم و بهش گفتم ...هر چي كه هست به پاي اوني كه من
ازش خوشم مياد نمي رسه
تا اينو گفتم ...توي چشمام دقيق شد و گفت :
-تو نظر من همه چيش عاليه ...فقط يكم اخلاقش گاهي تند ميشه كه اونم درست شدنيه
انگشتا ي دستم به لرز افتادن ..دستم رو مشت كردم كه لرزششونو نبينه
-اما تا گفت اتفاقا امشب مي خوام برم ببينمش ...يهو شک كردم كه نكنه تو رو مي گه ..چون اون
شب توي بخش چندتا پزشک بيشتر نبود كه از بينشون دو نفرشون خانوم بودن ..يعني تو و يعقوبي ...

وقتي جلوي بيمارستان پياده اش كردم ...براي اينكه مطمئن شم شكم بي مورده ...بعد از وارد
شدنش به بيمارستان پشت سرش راه افتادم ...اما در كمال ناباوري ديدم رفت بخش اورژانس ..فهميدم
اوني كه ميگه بايد اونجا باشه ...براي همين با خيال راحت برگشتم ...البته روز بعدش با گفته ات باز
بهش شک كردم ... تا همين چند وقت پيش ... امروزم كه به عنوان شاهد اومد... يقين پيدا كردم كه

رمان بازار
romanbazar.ir

كاملا ا شتباه فكر مي كردم ..احتمالا سر به سرم مي ذا شته ...نگاه به قيافش نكن ....تو دور بيفته
خيلي خيلي شوخ تر از منه

سرشو بلند كرد و فنجونو به لبهاش رسوند وبا لبخند بهم خيره شد و گفت :
-الانم كه تو پيش مني

با همون چهره بهت زد..لبخند نيمه جوني زدم و بهش خيره موندم
-مي دوني چند وقته كه آرزو مي كردم پيشم باشي...كنار م باشي...از وقتي كه برگشتم ايران از
تصور اينكه بايد كنار هومن مي ديدمت دا شتم ديوونه مي شدم ...اما بعد كه گفتي ازش جدا شدي

قلپي از قهوه اش رو خيره به صورت رنگ پريده ام ...خورد و بهم لبخند زد از درون داشتم داغون مي شدم ...

فنجونش رو روي كابينت گذاشت و قدمي به سمتم نزديک شد:
-چرا موهاتو بالاي سرت بستي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرم دیگه پیش یوسـف نبود از درون آشـفته شـده بودم ...بي خود نبود که عذاب وجدان ولم نمي
کرد

دست بلند کرد و با حالتي شيطنت گونه گيره رو از موهام جدا کرد

موهام از اطراف به سمت پايين و شونه هام سرا زير شدن ...باورم نميشد که اونشب فقط براي
ديدن من اومده باشه بيمارستان

فاصـله ها رو يوسـف با قدم بعدش از بين برد و دسـتش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به سمت
خودش کشوند .

-چرا رنگت پريده ... نکنه سرما خوردي ؟

نگاهمو ازش دزديدم ..دلم مي خواست فضاي بيشتري رو براي بلعيدن هوا پيدا مي کردم ..تک تک
کلماتي که يوسف از دهن موحد گفته بود توي گوشم مرتب تکرار مي شدن :

-نمي دونم ...شايد...

مضـطرب و نگران سـعي کردم کمي ازش فاصـله بگيرم ..اما اون اين چيزا حاليش نبود و همه اشو به
حساب معذب بودنم گذاشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

ديگه يوسف جلوي چشمام نبود..بلكه اين صورت موحد بود كه ديگه با باز و بسته شدن چشمام
هم ازم دور نمي شد ..
سرش رو توي موهام فرو برد ... شايد بايد بهش مي گفتم كه قبلا موحد ازم خواستگاري كرده و من
بهش جواب رد دادم ...اما از واكنشي كه مي تونست داشته باشه ترسيدم ..ترسيدم درباره من ..درباره
موحد.. بد فكر كنه ...

سرش رو از توي موهام بيرون كشيد و با لبخند گرمي گفت :
-نترس ..بهت قول دادم ... سر قولمم هستم ..اما ماچ و ب*و* سه رو نمي تونم بهت قول بدم ..اين يكي
رو عمرا بذارم نه بگي ....
و گونه امو خيلي نرم و با خنده ب*و*سيد

با شرم و حالي خراب سرم رو پايين گرفتم ...چرا بايد اولين شبمون ... با اين حرفا خراب
ميشد؟...چرا بايد حرف از موحد زده مي شد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز د ستش دور كمرم حلقه بود كه جعبه كوچيكي رو كه ا صلا متوجه اش نشده بودم رو از روي
كابينت برداشت و به طرفم گرفت و گفت :
-توي محضـــر جلوي اســـتاد محترم و حاج آقا نميشـــد اين كادور بهت داد...چون شرايط خاص داشت
اونقدر غرق شـــادي و لذت بود كه اصـــلا متوجه بهم ريختگي من نمي شد...جعبه رو به سمتم
گرفت ...
-بازش كن ...

رنگ پريده و در سكوت د ست بلند كردم و جعبه رو ازش گرفتم ..و در شو اروم باز كردم .
گردنبند ظريف و ق شنگي بود كه بي شک خيلي هم بهم مي اومد ...معلوم بود كه قيمتشم خيلي
زياده ..طبق همه لبخنداي امروزم باز به زور لبخند زدم كه با چشمكي گفت :
-حلقه كه نمي شد گرفت ..فكر شو كن هي قايمكي د ستمون كنيم ..اما اين يكي هميشه تو گردنت
هست ...كسي هم نمي تونه ببينه

مثل پســـر بچه ها اونقدر خوشـــحال بود كه دلم نمي اومد با بي حالي و نگراني تمام برنامه هاشو

رمان بازار
romanbazar.ir

خراب کنم .....اما واقعا هم نمي تونستم يه کلمه هم حرف بزنم ...دستشو از دور کمرم برداشت و
گردنبندو ازم گرفت و گفت :
-بچرخ

چرخيدم ..و نفس آزار دهنده امو بيرون دادم ..مو هامو اروم کنار زد ... شيطنت انگشتاش روي گردنم
موقع بستن گردنبند نه تنها حس خوبي بهم نمي داد بلکه اذيتمم مي کرد ..سرشو از پشت به گردنم
نزديک کردم و گردنم رو ب*و*سيد و اروم گفت :
-شرايط خاصش مي دوني چيه ؟

با نگراني برگشتم ...نه از ترس يوسف که بخواد کاري بکنه ...نگران از اينکه شايد اون همه چيزو
مي دونه و مي خواد بازيم بده ...نگران از حرفهاي موحد و حسش نسبت به من ..

اما وقتي برگشتم لبخند رو لباش بود..نگاهش غرق محبت و خوشحالي بود ..و من تنها رنگ پريده

رمان بازار
romanbazar.ir

و م ضطرب به تمام حالاتش خيره بودم که با د ستاش بازوهامو گرفت و منو به سمت خودش کشوند به

طوري که توي ب*غ*لش رفتم ...همين که توي ب*غ*لش جاي گرفتم ...يکي از دستاشو از روي بازوم

برداشـــت و دو باره دور کمرم حلقه کرد و همراه با گفتن خيلي دوســـت دارم ..لبهاشو با چشماي بسته

روي لبهام گذاشت و منو ب*و*سيد

به هيچ وجه نمي تونستم لذتي از ب*و*سه ها شو ببرم ..د ست خودم نبود..از وقتي که ذهنم درگير

حرفاش در مورد موحد شده بود بي اراده فقط دلم مي خوا ست تنها مي شدم ...و کمي حرفاشو

هضم مي کردم

بيشتر منو به سمت خودش کشيد ...توان پس زدنش رو هم نداشتم ..دلم نمي اومد ناراحتش

کنم ..اونم براي چيزي که فقط دي گه حرفش بود..و من فقط براي عذاب وجدان اين همه بي ميل شده

بودم

تلاش کردم در بين ب*و*ســـيدن هاش من هم حداقل يکبار بب*و*ســـمش ...بي احساس و تنها براي ناراحت

رمان بازار
romanbazar.ir

نشدنش بعد از چندین بار ب*و*سیدنش ..ب*و*سیدمش
خندید و سرش رو عقب کشید و با عشق بهم خیره شد ..از خودم متنفر شدم
...
-تو گشنه ات نیست

حرفي بود که براي فرار از نگاههاش به میون اورده بودم
لبخندي زد و گفت :
-چر اتفاقا..خیلیم گشنمه

گوشه لبم براي لبخند به سختي بالا رفت و گفتم :
-امروز مریضـــامو انداختم گردن یکي از بچه ها و اومدم بیرون ..فردا منو ببینه
..حسابي گله مي کنه

خندید و غذاها رو از توي کیسه ها در اورد
کمي دست و پامو گم کرده بودم

-بشقابات کجان ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بلند کرد و یکي از کابینتا رو نشونم داد

-تو کابینت ب*غ*لیشم لیوانه

ســـرمو حواس پرت تکون دادم و اول کابینتي که لیوانا توش بودو باز کردم و دست بلند کردم که لیوان

بردارم .

اما با بي دقتیم ...دستم به لیوان کناري لیواني که مي خواستم بردارم خورد و با یه حرکت از داخل

کابینت بیرون افتاد ...و تا من به خودم بجنبم با صـــداي بدي کنار پام افتاد و شکست

یوسف متعجب دست از کار کشید و به من که رنگ پریده و بي حرکت ایستاده بودم خیره شد

لبهام لرزید

-ببخش اصلا حواسم نبود

میز رو دور زد و با نگراني گفت :

-تکون نخور صبر کن برم برات دمپایي بیارم ...

دستي به گردن و موهام کشیدم

وقتي دمپایي رو مقابلم گذاشت ..نگاهي به صورتم انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-چيزي شده آوا؟

سريع تو چشماش خيره شدم و گفتم :

-نه ..

پورخند زد ...اونم از نوع عجيب و غريبش

-احساس مي كنم اصلا اينجا نيستي

داشــتم گند مي زدم ..دســتشــو به ســمتم بلند كرد ..بايد به خودم مي اومدم

...زودي دستشو گرفتم و

با خنده گفتم :

-اين احساسات الكيتو بنداز دور

چشماشو كمي تنگ كرد

بايد حوا سمو بيشتر جمع مي كردم ...يوسف ادم خنگي نبود كه بخوام با دوتا

لبخند و شوخي ذهنشو

از چيزايي كه نمي خواستم منحرف كنم

-خيل خب ..راستش از اينكه پدر و مادرم در جريان نيستن يكم ناراحتم ..

به ميز تكيه داد و دستاشو از دو طرف رو لبه هاي ميز گذاشت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهت قول مي دم اين يه ماهم زود تموم ميشــه ..شــايدم زودتر ...اگه خودمم برم كه خيلي زودتر جمع و
جورش مي كنم ..ا ما نمي خوام وقتمو تلف كنم چون دير يا زود كتي مداركو مي فرسته ...بعدش با
خيال راحت مي ريم به مرحله خواستگاري و عقد كردن

ناراحت به غذاها خيره شدم ...لبخندي زد و به سمتم اومد د ست اويزونم رو با دستش گرفت و كف اون
يكي دستشو روي گونه ام گذاشت و با مهربوني گفت :
-ببخش مجبورت كردم كاري رو كه دوســت نداشــتي رو بكني ..فكر كنم ادم خودخواهي شدم ...

بهش خيره شدم ...نوک انگشتاشو اروم روي ابرو و برجستگي گونه ام كشيد و با ناراحتي گفت :
-بيا تا غذاها سرد نشده ..بخوريمشون ... بعد شم بر سونمت خونه ات ..مي دونم خسته اي ...

دستمو از توي دستش در اوردم و به سمت ميز رفتم و با شيطنت گفتم :
-نه توروخدا الان انتظار نداشــتي كه بگم ..نه تو روخدا خودتو ناراحت نكن ..من مي مونم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و از پشت سر ب*غ*لم کرد و با دستاش منو توي خودش محصور کرد و سرشو جلو اورد و گونه اشو

به گونه ام چسبوند و گفت :

-جدي نمي موني ؟

با خنده دستامو روي دستاش گذاشتم و گفتم :

-تو از اون دســته جماعتي هســتي که اگه بهشــون رو بدي ...ادمو با کله مي خورن

با شیطنت خندید و گردنمو ب*و*سید و گفت :

-توام که خوردني ...

خنده ام شدت گرفت و راحت تر بهش تکیه دادم :

-قول مي دي که بیشتر از یه ماه نشه ؟

-عزیزم قول ..به تمام شرافتم قسم که تمومش مي کنم ..من براي بودن با تو هر کاري مي کنم ...نمي

ذارم این سختي بیشتر از یه ماه طول بکشه ..لطفا باورم کن

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتمو نمي ديد جز نيم رخم ..لبخند زدم ...بوي ادكلنش رو دو ست دا شتم ..چشمامو بستم ..يوسف

هم راضي از وضعيت موجود بي حرف ايستاد...

حضور نزديک و آرام بخشش ..ذهنم رو از موحد دور دور مي کرد

***

سرحال وارد بخش شدم ..يوسف يه خيابون بالاتر منو پياده کرده بود و خودش چون بايد مي رفت دنبال

کاري ...تا يه ساعت ديگه مي اومد بيمارستان ...

آتنا که ويلون و ســرگردون توي بخش مي چرخيد با ديدنم با يه لبخند عريض به سمتم اومد و گفت :

-مي بينم جرات پيدا کردي و ن صفه روزه بي مرخ صي از بيمار ستان جيم مي زني

لبخندي بهش زدم و همونطور که به طرف رست مي رفتم گفتم :

-خوب توام از اين جساراتا پيدا کن

بهم پوزخند زد:

-وقتي دچار ترکشاي موحد شدي ببينم بازم حرف از جسارت مي زني ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چيزي نگفتم و با خنده لب پايينم رو گاز گرفتم ..هر دو وارد رسـت شـديم كه سودابه با عجله از پشت
سر وارد شد و گفت :
-بچه ها تا نيم ديگه يه جلسه مهم توي سالن همايشا برگزار مي شه ..يادتون نره ..گفتن همه بيان

اتنا چيني به دماغش داد و پرسيد:
-حالا درباره چي هست ؟

سـودابه كه عجله داشـت زودتر اين خبرو به بقيه بچه ها برسـونه حين رفتن به سمت در گفت :
-نمي دونم ..تا يه ساعت ديگه مي فهميم

شروع به در اوردن پالتوم كردم و گفتم :
-حتما مثل هميشه است ديگه ...درباره تازه واردا...و وضعيت بيمارستانو..خط و نشون كشيدناي
هميشيگي
به سمت مبل تک نفره رفت و روش ولو شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اخه حضـور ما چه فايده اي داره ؟هوم ؟فقط مي ريم و مثل بز دو سـاعت به حرفاشون گوش مي كنيم و

اخرم دست از پا درازتر بر مي گرديم ..من كه بيا نيستم ..

حو صله ا شو ندارم ..توام نرو..حتما موحدم ه ست ...ديروز خود شم دو سه ساعتي توي بخش نبود..اما

وقتيم برگشت انقدر كار داشت كه يادش نيفتاد تو هستي يا نه

حالت تدافعي به خودم گرفتم و گفتم :

-وا اين همه ادم ..مگه ديوانه است همش امار منو بگيره ؟

چشماشو بست و با خنده سرشو به عقب تكيه داد :

-اخه به تو بيشتر از هممون شيفت مي ده ...ازتم كار زياد ميكشه ..براي همين گفتم با نديدن حضور

پرنگت حتما متوجه غيبتت شده

روپوش سفيدم رو تنم كردم و با بستن دگمه هاش با حرص گفتم :

-اگرم نفهيده باشه ...تا الان فكر كنم تو زحمتشو كشيده باشي..نه ؟

خنديد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر ازش نمي ترسـيديم مطمئن باش مي گفتم ... به تلافي او روزي که رفتي و منو شب اينجا تنها
گذاشتي

-به من چه ...کم کارایاتو که نباید من تلافي کنم

چشماشو باز کرد و با نگاهي مملو از کینه گفت :
-اتفاقا یه نامه نوشتم و از زیر در اتاقش انداختم تو ...فکر کنم امشبي رو با ید با مریضاي خوشگل سر
کني

با ناباوري به سمتش چرخیدم
پوزخند زد :
-را ستش آوا ا صلا ازت خو شم نمیاد ..مخ صو صا با اون نامردي که در حقم کردي

بهش خیره موندم ...و بعد از چند ثانیه اي که واقعا نمي دونسـتم توي ذهنش چي مي گذره از رست
خارج شدم ...بي محلیمو طاقت نیورد و به دنبالم اومد
-امیدوارم تا اخر هفته عذابت بده

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم سکوت کردم و به سمت اسانسور براي رفتن به سالن همايشات رفتم
ايستادم و دکمه رو فشار دادم

-خيلي دلم مي خواد يه روزي اين دک و پزتو بيارم پايين ..نمي دونم اين همه اعتماد به نفس مسخره
اتو از کجا مياري ؟
دستامو توي جيب روپوشم فرو بردم و به در خيره شدم اما صداي وز وزش هنوز توي گوشم بود

معلوم نبود از چي حرصش گرفته بود که از اول صبح شروع کرده بود...
شخصيتش رو مي شناختم از
اونايي بود که هر روز يه جور رفتار مي کردن و با تغيير شرايط زودي همه چي رو بهم مي ريختن تا
کمي اروم بشن

هنوز در اسانسور باز نشده بود که يکي از پرستارا با عجله به سمتم اومد و گفت :
-دکتر مريض يکي از اتاقا بد حاله ...ميشه بياد
پرسيدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مریض کدوم اتاق ؟

با شنیدن شماره اتاق فهمیدم مریض اتنا است ..اما اتنا به محض باز شدن در اسانسور رو به پرستار
گفت :
-دکتر فروزش به مریض من رسیدگي مي کنن
و با فراغ بال وارد اسانسور شد

پرستار بدتر از من به رفتار عجیب اتنا خیره موند
با بسته شدن در اسانسور پوزخندي زدم و رو به پرستار گفتم :
--گفتي کدوم اتاقه ؟

پرستار خجالت زده لبخندي زد و شماره اتاق رو گفت

***

نیم ساعت بعد در حالي که کمي عجله داشتم از اسانسور خارج شدم ...و به سمت سالن همایش
به راه افتادم ...
در رو به ارومي باز کردم ...سکوت بود و سکوت و تنها صدایي که شنیده میشد صداي دکتر تقوي

رمان بازار
romanbazar.ir

..رئيس بيمارستان بود...در سالن دقيقا جايي قرار داشت كه به محض ورود همه ادمو مي ديدن ..چون
در از پايين جايگاه باز مي شد .

رديف جلو بدون استثنا جهت ديدشون عوض شد و به من خيره شدن ..از جمله موحد

معذب سرم رو پايين گرفتم و به سمت صندليا رفتم ..بايد از وسط صندليا كه تنها راه ....براي رفتن به
رديفهاي انتهايي بود استفاده مي كردم ...موحد درست رديف جلو و روي صندلي نشسته بود كه بايد
از كنارش مي گذشتم ..

اتنا دو سه رديف عقب تر با تمسخر بهم خيره شده بود ... هومن هم رديف بعدي موحد نشسته
بود...از يوسف هم خبري نبود ...با نزديک شدن به اولين پله با نگاه موحد سري به نشونه سلام براش
تكون دادم ...سرش رو خيلي اروم برام تكوت داد...و بعد به تقوي خيره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه یه دفعه احساس کردم ...د ستبندم از مچ د ستم ازاد شد و از زیر استین روپوشم سر
خورد و روي زمين افتاد

اونم کنار کفش موحد...موحد اول نگاهي به من و بعد به دستبند انداخت ..خواستم خم بشم که پايي
که روي اون يکي پاش انداخته بود و از روي پاش برداشت و خم شد و دستبند رو از روي زمين
بردا شت و همزمان بلند شد و با دادن د ستبند ....به من که ا صلا جلب توجه نمي کرد ...روي صندلي
ب*غ*ليش نشست و گفت :
-عقب جا نيست ..همينجا بشين

هومن با خشم بهم خيره موند ...

با تعارف موحد بيشتر از قبل معذب شدم ...اخه اين رديف مال ماها نبود .. بدتر از اونم به خاطر تمام
اتفاقا و حرفاي ديروز خواستم بگم نه ..عقب جا پيدا مي کنم
که با ديدن رنگ و روي اتنا که چيزي شبيه به حرص خوردن بود ...يه لحظه پشيمون شدم و با اينکه

رمان بازار
romanbazar.ir

برام سخت بود .. با تشكري روي صندلي كناريش نشستم
باز همون بحثاي هميشـگي و حرفاي تكراري كه بيشـتر براي پزشـكاي جديد بود

نگاهم به تقوي بود و فكرم هزار جاي ديگه ...از اينكه موحد عادي برخورد كرده بود..حس خوبي
داشتم ...مثل اينكه من زيادي سخت گرفته بودم

..هنوز توي افكار خودم بود كه نيم نگاهي به من انداخت و پرسيد:
-سر عمل دكتر رجبي ...كه همين چند روز پيش انجام شد..بودي ؟

سرم رو چرخوندم و خيره به چشماش گفتم :
-نه متاسفانه ..اما شنيدم كه عمل مهمي بوده

نيم نگاهشو ازم گرفت و خيره به تقوي گفت :
- سـعي كن كه سـرعملاش باشـي...چون چيزايي كه مي بيني و ياد مي گيري...توي عملاي دكتراي
ديگه كمتر..مي تونى ببيني و ياد بگيري .

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه اي خيره به نيم رخش سكوت كردم ...از سنگيني نگاهم سرشو كمي به سمتم چرخوند و
نگاهم كرد...معذب از نگاه خودم ...ســـرمو برگردوندم و دو باره به تقو خيره شدم ...

***

حرفهاي تقوي تموم شده بود و كم كم همه مي خوا ستن برن بيرون ... نگاهي به موحد انداختم ..
سخت مشغول حرف زدن با دكتر ناصري ..ب*غ*ل دستش بود

از جام بلند شدم ...هومن هنوز سرجاش نشسته بود كه به محض بلند شدنم به من خيره شد.

با پوفي نگاهمو ازش گرفتم و چرخيدم برم كه دســتي روي شــونه ام جا خوش كرد ..به عقب چرخيدم
اتنا با لبخند بهم خيره شده بود
امروز نمي فهميدم چشه كه مدام جلوي چشمام سبز مي شد و نيش بهم مي زد...
-عزيزم مريض كه زياد بد حال نبود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو توي جيب روپوشم فرو بردم و گفتم :

-اگه خيلي نگران مريضت هستي مي تونستي بموني و بهش سر بزني

پوزخندي زد و در كمال وقاحت گفت :
-من كه مي خوا ستم بهش سر بزنم ..اما انگار يادت رفته ..همين تو بودي كه اصرار كردي كه مي
خواي خودت بهش سر بزني

صداش به حدي بلند بود كه موحد و ناصري كه هنوز نشسته بودن سرشونو به سمت ما چرخوندن

اتنا به دنبال بهانه اي براي خراب كردنم بود..اما هنوز منو نشـــناخته بود ... با اينكه مي دونستم چندتا
چشم به ما دوخته شده خودمو نباختم و گفتم :
-خانوم دكتر اونقدر رفتنتون تند و با عجله بود كه پرستار بيچاره بخشم ..حرف تو دهنش ماسيد

بهم پوزخند زد ...مي خواست عصبيم كنه :

رمان بازار
romanbazar.ir

-در حالي كه شما بايد به مريضتون سر مي زديد..اما اونقدر عجله داشتيد كه به جلسه برسيد كه
حتي دلتون نيومد از پرستار بپرسيد مشكل مريض دقيقا چيه

مثل من دستاشو توي جيب روپوشش فرو برد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت :
-نه خانوم دكتر فروزش ..مشكل اين حرفا نيست ...مشكل اينكه .. شما فكر مي كنيد نسبت به بقيه
بيشتر سرتون ميشه و تو كار همه مداخله مي كنيد

چندتا ديگه از بچه ها كه در حال عبور بودن ايســتادن ...كمي رنگ صــورتم پريد ...اتنا كه دور گرفته بود
ادامه داد:
-احتمالا هم اونقدر سرتون ميشه كه بيماراتونو بدون اطلاع قبلي رها مي كنيد و از بيمارستان مي ريد
بيرون ..حتي يه اطلاع به همكارا و يا رئيس بخشم نمي ديد...

معلوم نبود قصدش چيه و چرا انقدر تغيير رفتار داده بود:
- شما كه انقدر بي انضباطي با چه جراتي به من ميگيد كه وظايفم رو در ست انجام نمي دم ...من مي

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم به بيمارم سر بزنم ..اما شما مانع شديد

كم كم داشتم عصبي مي شدم كه موحد از جاش بلند شد و بهمون نزديک شد و اتنا با لبخندي كه
نشونه راضي بودنش از شرايط بود رو به موحد گفت :
-دكتر ....خانوم فروزش بدون اينكه اطلاعي به ما يا شما بدن بخشو ول كرده بودن به امون خدا

هومن با پوزخند بهم خيره مونده بود و اتنا با ذوق از خراب كردنم سكوت كرده بود موحد قدمي جلوتر
اومد و ما بين من و اتنا قرار گرفت و گفت :
-تشــكر از اطلاع رســانيتون خانوم دكتر يعقوبي ...مي بينم فعاليتي كه توي عرصه خبر رساني داريد
توي تخصص خودتون كمتر داريد

رنگ صورت اتنا پريد و بچه ها ريز خنديدن
-دكتر ديروز همه بچه ها اذيت شدن ... همه بايد مدام به بيمارهاي ايشون سر مي زديم

موحد نگاهي به اتنا انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون از تلاشـــاي فداكارانتون ...اما خانوم دكتر فروزش ديروز مرخصـــي داشتن ..از منم مرخصي گرفتن

..

اتنا با ناباوري به موحد و بعد به من خيره شد

بعد از چند ثانيه كه بچه ها منتظر ادامه بحث و دعوا بودن موحد با تشـــر به هممون گفت :

-جلسه خيلي وقته تموم شده ..شما ها قصد رفتن نداريد احيانا...؟

همه سـريع به راه افتادن و اتنا با حرص از كنارم رد شـد ...موحد هم گو شي و پرونده اي كه از اول

جلسه همراهش اورده بود رو برگشت و از روي صندلي برداشت و بدون حرفي همراه دكتر ناصري از

سالن خارج شد ..

.اما هنوز هومن نشـســته بود و به من نگاه مي كرد....عصـبي برگشـتم برم كه صدام زد و گفت :

-دلم مي خواد يه روزي خرد شدنتون با چشماي خودم ببينم آوا

چرخيدم ..تنها بين صندليا نشسته بود و كسي توي سالن نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

-تموم زندگيمو بخاطر تو باختم آوا...از اين به بعد تنها هدفمم نابود کردنته ..نابود کردن خودت و زندگيته

...يعقوبي تازه اولشه ...

از جاش بلند شد و به سمتم اومد و مقابلم ايستاد :

-کاري مي کنم که قيد تخصص گرفتنم بزني و بري

بهش پوزخند زدم :

-آتنا رم تو کوک کرده بودي... مگه نه ؟

لبخند زد و به سمت در رفت ..برگشتم و بهش خيره شدم و گفتم :

-هر کاري که مي تواني بکن ...من کاري نکردم که از تو بترسم ...و واقعا هم برات متاسفم ..تو اصلا

مرد نيستي ...يه ترسويي..ترسو

ايستاد و نگاهم کرد و با لبخند گفت :

-خواهيم ديد خانوم دکتر ..خواهيم ديد

***

عصبي وارد بخش شدم ..احساس مي کردم نگاه بچه ها يه جورايي عوض شده ...درست مثل زماني

که همه جا پر شده بود که من با اقبالي هستم ...البته اين فقط يه احساس بود..چون از هومن بعيد

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود که دوباره به خاطر تلاقي کردن ..سر قضيه خونه ... بخواد زمينم بزنه براي اينکه بهانه دســت کســي نداده باشــم ســريع به کاراي روزانه ام رســيدم ...ساعت با موحد عمل

داشتم ...بايد تا اون موقع به تمام مريضام رسيدگي مي کردم .. ساعت نزديک بود که بلاخره سر و

کله يوسف هم پيدا شد ...

قرار گذا شته بوديم توي بيمار ستان زياد بهم نزديک نشيم ...براي همين وقتي وارد بخش شد..اصلا

بهم توجه نکرد و يه راســت به بخش جراحي رفت ...البته انتظار اين همه بي توجهي رو هم ازش

نداشتم ..لااقل يه سلام خالي رو مي تونست بکنه

...به اخرين مريضم هم سر زد و براي رفتن به اتاق عمل اماده شدم ...

لباس پوشيده وارد بخش جراحي شدم .....

هنوز وارد بخش اصلي نشده بودم که يوسف عصبي از راهرو ي کوچيکي که مي تونستي باهاش از

رمان بازار
romanbazar.ir

بخش خارج بشي..رد شد و از بخش بيرون رفت ..متعجب ايستادم و نگاهش كردم .....

اصــلا متوجه من نشــده بود...در صــورتي كه من و اون تنها توي راهرو بوديم ...به ساعت روي ديوار نگاه

كردم ..وقت رفتن به دنبالشــو نداشــتم ...وارد اتاق عمل شــدم ...هنوز موحد نيومده بود...

چند دقيقه بعد با اومدنش ..عملو شروع كرديم ...

در ست مثل همي شه با دقت و گاهي هم با ت شر برامون در مورد عمل تو ضيح مي داد..اما من نگران

يوسف بودم ..معلوم نبود چش شده بود كه حتي منو نديده بود

به ســاعت براي چندمين بار نگاهي انداختم كه موحد با لحن ســرزنش كننده اي گفت :

-اگه حوصله عملو نداريد مي تونيد بريد بيرون خانوم دكتر فروزش ؟

رنگ پريده به موحد خيره شدم ..بچه ها هم به من خيره موندن ..موحد سري با تاسف تكون داد و

دوباره مشغول شد

يكي از بچه ها كه نزديكم ايستاده بود با ناراحتي و اروم زير گوشم گفت :

-تو روخدا ع صبيش نكن ..حو صله غر غرا شو نداريم ..تو يكي بهانه د ستش نده

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبي و بي توجه به دختر ازش فاصله گرفتم و به تخت نزديكتر شدم و سعي كردم به حرفاي موحد با
دقت بيشتري گوش بدم

بعد از پايان عملي كه چيزي ازش نفهميده بودم ...زودتر از بقيه از اتاق خارج شدم ...وقتي لباسامو
عوض كردم و وارد بخش شدم ...يه راست به سراغ گوشيم رفتم ...

***

گوشي به دست از بخش خارج شدم و سريع شماره اشو گرفتم ...اما جواب نداد...
با حرص تماسو قطع كردم و دوباره شماره رو گرفتم ..بازم جواب نداد..به ناچار براش اس ام اس
فرستادم .. و خواستم كه باهام تماس بگيره و چند دقيقه اي رو هم توي محوطه براي خودم چرخ زدم
كه شايد تماس بگيره ..اما تماس نگرفت

دست از پا دراز تر وارد بخش شدم كه يكي از پرستارا با عجله به سمتم اومد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجایید ؟چندبار کدتونو اعلام کردیم

نگران پرسیدم :

-چي شده ..؟

-مریضـــتون توي بخش ccu حالش بد شـــد و بعدش قلبش براي لحظه اي وایستاد... شانس اوردیم دکتر

موحد همون موقع وارد بخش شد ..و به داد مریض رسید

رنگ پریده به ســـمت ccu رفتم ...موحد و دوتا از بچه ها بالاي ســـر مریض بودن

ضربان قلبم بالا رفت و نگران پ شت سر موحد ای ستادم ..و به صورت رنگ پریده مریض خیره شدم ..دکتر

موسوي تا منو دید با دست اشاره کرد که تا موحد منو ندیده برم

اما من متعجب بهش خیره شدم که انگار با برگشتن موحد به سمتمون نگاهشو ازم گرفت و به بیمار

خیره شد

موحد عصبي و با صداي کنترل شده اي گفت :

-مگه مریض تو نیست ..؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهنم خشک شد

-چرا هر چي صدات کردن توي بخش نبودي ؟چرا نيومدي ؟

بايد چه دليلي مي اوردم .؟... دست و پامو براي اولين بار گم کردم

-دکتر من تازه از بخش جراحي

-يعني چي خانوم ..عمل نيم ساعته که تموم شده ... شما وظيفه ات بوده بعد
از عمل توي بخش و بالا
سر مريضات باشي

دکتر موسوي و محقق با نگراني به من خيره شدن
-بچه نيستيد که من هي بهتون وظايفتونو گوشزد کنم ؟

نگاه عصبيش براي چند ثانيه اي روم بود و انگار که کاملا ازم نا اميد شده باشه
..بي توجه به رفتار

رمان بازار
romanbazar.ir

تحقير اميزي كه جلوي پر ستارا و دو دكتر كرده بود از كنارم گذ شت و از ccu خارج شد...
مطمئن بودم اگه پرستارا و دوتا از همكارم نبودن با اين برخوردش مي زدم زير گريه ...

دكتر موسوي بهم نزديک شد و گفت :
-نزديک بود بيمار بميره براي همين دكتر خيلي عصباني بودن

از تسلايي كه بهم داده بود با چشماي قرمزي كه نمي ذاشتم ازشون اشک بباره با لبخند تلخي
تشكر كردم و از اون بخش خارج شدم ..
اصلا حالم خوب نبود...تمام بدشانسا از همون اول صبح سرم آوار شده بودن ...
به طرف بخش كه راه افتادم چندتا نفس عميق ک شيدم تا همه بغض و ا شكامو پس بزنم ...

توي همون حال عجيب دلم مي خواست كمي با مادرم حرف بزنم ..حتي آرزو كردم كه كاش يه خواهر
داشتم كه توي اينجور مواقع كمي باهام حرف بزنه و آرومم كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

..اما نه مادرم کسـي بود که بخواد سـر صـبر و حوصـله پاي حرفام بشـينه و نه خواهري داشتم که
همراهم باشه و با دلسوزي تمام حرفامو بشنوه ..

گوشي توي دستم رو توي جيب روپوشم انداختم ...

جلوي موحد با اين اتفاق به سان ادماي الکي خوش نشون داده شده بودم که خودم رو از خودم متنفر
مي کرد...از اينکه شايد فکر مي کرد ادم بي مسئوليتي هستم خيلي از دست خودم شاکي شده
بودم

حتي از وسـيله اي مثل گوشـي هم بيزار شـدم ...به طوري که تصـميم گرفت همين الان برم و از پنجره
پرتش کنم بيرون ..اگه اون ادم ميمرد ديگه نمي تونستم خودمو ببخشم ...

اما به جاي پرت کردن از پنجره رفتم رسـت و گوشـي رو توي کيفم انداختم ...وقتي يوسف نگرانم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا باید من نگرانش مي شدم و به خاطرش حرف مي شنيدم ...

حس وظيفه شناسيم به شدت بعد از برخورد موحد گل كرده بود... طوري كه تا پايان وقت حتي به
مريضاي چندتا از بچه هاي ديگه كه سرشون حسابي شلوغ بود سرزده بودم ...

دو ســـه باري هم كه تو اتاق بالاي ســـر مريض بودم ..موحد با همون اخم وحشتناكش منو ديده بود...و
بي تفاوت رد شده بود

دوســـت نداشـــتم موحدي كه به زور از كســـي تعريف مي كرد حالا با اون وضعيت از گفته اش پشيمون
بشه و با خودش بگه ..درباره اينم اشتباه فكر مي كردم ..
هرچند توي محضـــر اين حرفو صـــراحتا زده بود ...و با كمال ادب و با زبون به زبوني بهم گفته بود..حماقت
كردم ...

ساعت از وقت كاري گذشته بود و من هنوزي توي بخش بودم ..نه اينكه خودم خواسته باشم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حال يكي از بيمارام زياد مساعد نبود ..نگران از اينكه بعد از رفتنم حالش بدتر بشه و در نبودم اتفاقي
بيفته ... جرات رفتن رو ازم مي گرفت ...

بيشتر بچه ها رفته بودن ...يوسفم ديگه بعد از اخرين باري كه امروز ديده بودم ..پيداش نبود ..علاقه اي
هم براي ديدنش نداشتم ...حتي نيومده بود بخش كه از دورم شده باشه منو ببينه ...

پرونده به دست به سمت استيش رفتم ...شيفت پرستارا هم عوض شده بود...پرستار قد بلند سفيد
رويي كه مقابلم ايستاده بود ...در حالي حرف زدن با تلفن بود..

پرونده رو مقابلش باز كردم ..مكالمه اش رو زود تموم كرد و به سمتم چرخيد و من بهش گفتم :
-اين مريض يه سري ازمايش داشته ..خواستم زود جوابشو برام بيارن ..اما هنوز نيوردن ..به محض اوردن

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به من اطلاع بده

لبخند زد :

-چشم خانوم دکتر ...

پرونده رو بستم به سمتش کشیدم ....همزمان موحد از اتاقش خارج شد

حس دانشجويي تنبلي رو داشتم که استادش به کل ازش نا امید شده بود

حس بدي بود و من چنين چيزي رو نمي خواستم ...

اخمش کمتر از قبل بود... پالتو و کيفش رو توي دســتش جا به جا کرد و به سمت استيشن

اومد..پر ستار خ سته نبا شيدي بهش گفت و براي مرتب کردن پرونده ها از ما کمي فاصله گرفت ..

پالتو و کيفش رو روي ا ستيش گذا شت و تلفن رو به سمت خودش براي زنگ زدن چرخوند ...همين که

گوشي رو برداشت منم هم گوشي معاينه ام رو دور گردنم انداختم و اروم و سر به زير در حالي که

قصد رفتن به اتاق مريضم رو داشتم گفتم :

-خسته نباشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهي به من بندازه ...در حال شماره گیري با همان صداي خشک و سردش گفت :

-مگه شیفتت تموم نشده ...؟

ایستادم و نگاهش کردم و گفتم :

-جواب آزمایش یکي از مریضام مونده ...منتظر جوابشم

گوشي رو کمي از گوشش دور کرد و گفت :

-کدوم مریض ؟

تمام برخورد امروش جلوي چشمم مثل فیلم تکرار شد...اما اون رئیس بخش و استادم بود..نه مي

تونستم بهش اخم کنم ..نه تلافي سرش در بیارم ...تلافي هم وجود ندا شت ..وقتي پاي جون یه ادم در

میون بود ...بچه بازي و ادا در اوردني نبایدم در کار مي بود...

پرونده مریض رو برداشتم و بازش کردم و به سمتش گرفتم و اسم بیمارو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشـــي رو ســـرجاش گذاشـــت و پرونده رو ازم گرفت و با دقت تمام موارد يادداشت شده رو خوند و
گفت :
-جواب ازمايشاش كي مياد؟

جاي شكرش باقي بود كه هنوز به طور كامل از چشمم نيفتاده بودم
-هنوز منتظرم ...يه بارم با ازمايشگاه تماس گرفتم ..گفتن زود مي فرستن

ســري تكون داد و پرونده به دســت .. به ســمت اتاق بيمار راه افتاد..نگاهي به راهروري خلوت انداختم و
به دنبالش رونه اتاق شدم

رنگ و روي بيمار زياد خوب نبود ...ســني هم ازش گذشــته بود و همين ادمو نگران تر مي كرد
نگاهي به سر و صورت بيمار انداخت و به سمتم دست داز كرد و گفت :
-گوشيتو بده

گوشي رو از دور گردنم برداشتم و به طرفش گرفتم و موحد با گرفتن گوشي شروع به معاينه اش كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که معاينه مي کرد ... سوالاتي رو هم در مورد و ضعيت بيمار ازم مي پرسيد و من هم سعي
مي کردم درست جوابشو بدم
کارش که تموم شد
پرونده رو باز کرد و اسم يه داروي جديد ديگه رو به دارويي که قبلا نوشته شده بود اضافه کرد و گفت :
-اگه جواب ازمايش مشکلي نداشت ...اين دارو هم حتما بهش داده بشه

پرونده رو ازش گرفتم ...گوشيم هنوز توي دستش بود که به سمت در رفت
طاقت نيوردم و بهش نزديک شدم و گفتم :
-دکتر

ايستاد
-من امروز نمي خواستم از انجام وظايفم ...شونه خالي کنم ..

به سمتم چرخيد ..دوباره اخمش برگشته بود سر جاي قبلش
از نگاهش سکوت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه جواب ازمایش مشـــکل داشـــت ..حتما باهام تماس بگیر ...تا اومدن جواب ازمایشام مرتب بهش سر
بزن

همین جمله ها کافي بود تا بفهم که هیچ عذر و بهانه اي براش پذیرفته نیســت و من نمي تونم خودم
رو تبرعه کنم

سرم رو با ناراحتي پایین گرفتم ..دست بلند کرد و گوشیم رو به سمت گرفت
دست دراز کرده هنوز بهم خیره بود...
ناراحت ...دستم رو بلند کردم و گوشیم رو از دستش گرفتم و اون رفت

دلم مي خواســت به حال و روزم هاي هاي گریه کنم ...بدبخت تر از منم مگه بود..مطمئن بودم که
بود.... اما توي اون لحظه ها فقط فکر مي کردم من از همه بدبخت ترم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ربع بعد جواب ازمایشا ر سید و مشکلي نبود ...حالا من هم مي تونستم برم خونه ...خونه اي که
حوصله اش رو نداشتم ..اما جز اونجا هم جايي ديگه اي رو نداشتم ...جلوي بيمارستان دربست
گرفتم ...حس خيابون گردي و پياده روي هم نبود ...خسته بودم ..اونم خيلي زياد

گوشيم رو از توي کيفم در اوردم ...يه عالمه شماره که هيچ کدوم در عين اشنا بودن ...اصلا برام اشنا
نبودن ...تک تک اسمها رو پايين اومدم ...يوسف حتي يکبار هم باهام تماس نگرفته بود...

لبهام لرزيد..و شماره خونه رو گرفتم ... شايد يه صداي اشنا کمي حالم رو از اين فضا دور مي کرد

صداي مادرم رو که شنيدم ..احساس کردم که چقدر دلم براش تنگ شده :
-بفرماييد

چشمامو بستم و سرمو به شيشه تکيه دادم :
-سلام مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه اي سكوت كرد

-تويي آوا؟

به اين كه دوست داشتم با شنيدن صدام از خوشحالي ذوق كنه اهميت ندادم :

-خوبي مامان ؟

جواب رو بي حوصله و مثل روال هميشگيش داد:

-سلام ...بد نيستم مادر ..تو خوبي ؟...چي شده ؟اتفاقي افتاده ؟

سرم رو از شيشه جدا كردم ...نزديک بود اشکم در بياد...پشيمون شدم از زنگ زدن :

-نه مشكلي نيست ..همين طوري زنگ زدم ..كاري نداري؟

بازم سكوت

-نه مادر..مراقب خودت باش

بغضمو قورت دادم و با گفتن باشه تماس رو قطع كردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو روي صورتم گذاشتم ...چرا انقدر بدبخت شده بودم ..؟من با خودم چيکار کرده بودم ...؟چرا

هيچ کسي دور و برم نبود ...؟چرا من انقدر تنها شده بودم

***

با حساب کردن گرايه جلوي ساختمون پياده شدم ...کليدو از توي کيفم در اوردم ...و باز به کلمه حماقت

براي هزارمين بار توي امروز... خوب فکر کردم ...به ياد يوسف لبخند تلخي زدم ...اونم خيلي تلخ ...چرا

که هرکسي .... بهترين هم که باشه .... اگر زماني که بايد باشه ... نباشه ...همون بهتر که اصلا

نباشه

وارد راه پله شدم ...دلم مي خواست ديرتر به خونه برسم ...چندتا طبقه که قرار بود با فکر و خيال بالا

برم ... مطمئنم مي کرد که اروم ترم ميکنه ..

اينکه وارد خونه ا ي بشم که کسي منتظرم نيست ...و حتي اينکه شامي براي خوردن ندارم ...غم

رمان بازار
romanbazar.ir

عالم رو توي دلم مي ريخت ..از ديروز تا امروز چقدر همه چي عوض شـــده بود

يه طبقه مونده به طبقه خودم در واحدي با شتاب باز شد... سرجام از شدت صداي برخورد در به ديوار
ايســـتادم ..پســـر قد بلند و مضـــطربي بيرون اومد و بلند به ادماي داخل خونه گفت :
-تا ماشينو روشن مي كنم زودتر بيارينش پايين

پسر ..خيلي هول در حالي كه مي خواست بره پايين از كنارم گذشت و بي هوا بهم تنه زد ..طوري كه
كمي به ديوار ک شيده شدم ...همزمان مردي با يه بچه توي د ستش بدو بيرون دويد و زني هم پشت
سرش با گريه و زاري در حالي كه مرتب مي گفت :
-نمي تونه نفس بكش علي ...يه كاري كن
به سمت پايين دويدن

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت بچه شيرخواري كه توي دست مرد بود خيره شدم ...كبود شده بود و نمي تونست حتي يه
ناله كوچيک كنه

وقتي دوتاشـــون از كنارم عبور كردن من هم با عجله به دنبالشـــون پايين رفتم ..وارد پاركينگ شدن ...پسر
اولي ما شين رو روشن كرده بود و مي خواست بره بيرون ...از پشت سر شون داد زدم و گفتم :
-وايستا

مرد كه بچه د ستش بود هرا سون به سمتم چرخيد خودمو با قدماي بلند بهش رسوندم و گفتم :
-بدش من

با ترس از اينكه ثانيه ها رو از د ست بده اهميتي نداد و به سمت ما شين دويد كيفم رو رها كردم و به
سمتش دويدم و با داد سرش گفتم :
-بدش من ..من دكترم

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنيدن كلمه دكتر ..دستاش شل شد و من بچه رو از دستش بيرون كشيدم ...

زن با گريه باز گفت ..:

-نفس نمي كشه ..نفس نمي كشه ..تورو خدا يه كاري كنيد

پسر ي كه ماشين رو روشن كرده بود پياده شد و به سمتمون اومد

بچه رو روي بازوم به صـــورت خوابونده و روي شـــكمش گذاشـــتم طوري كه سرش كاملاً به طرف پايين

بود...ع صبي در حالي كه مي خوا ستم اروم با شم .... با كف د ست به آرامي بار بين دو كتفش ضربه

زدم

اما هنوز حالت خفگيش برطرف نشده بود و نفس نمي كشيد

سريع به پسري كه از ماشين پياده شده بود گفتم :

-كتتو در بيار

گيج نگام كرد ... سرش داد زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون لعنتي رو در بيار و بنداز كف زمين

به خودش اومد و كتشو در اورد و روي زمين انداخت ..تند نشستم و بچه رو به پشت روي كت خوابوندم
و در حالي كه سر شو به طرف پايين قرار داده بودم دو تا انگشتم رو درست زير خط فرضي كه نوک
سينه ها را به هم وصل ميكرد ، قرار دادم و بار همون ناحيه رو فشار دادم و سريع داخل دهن بچه
رو با نگراني نگاه كردم

بعد از گذ شته - ثانيه ...با دو سه تا تک سرفه يهو شروع كرد به گريه كردن و هر لحظه صداي گريه
اش بيشتر بيشتر شد ...

تا حالا از گريه يه بچه انقدر خوشحال نشده بودم ...با لبخند و رضايت از باز شدن راه تنفسش بلند
شـدم و كتو دورش پيچوندم و از روي زمين برداشـتمش و به صـورت بچه با خنده خيره شدم ..به شدت
گريه مي كرد خنديدم :
-فكر كنم از من بدش مياد ...و مامانشو مي خواد

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بیچاره که رنگ به رو نداشــت با ناباوري بچه رو ازم گرفت تا مطمئن شــه داره نفس میکشه

زن فین فین کنان به مرد نزدیک شد و به بچه خیره شد

به سمت کیفم رفتم و از روي زمین برداشتمش و به سمت پله ها رفتم ...بیچاره ها هنوز توي شوک

بودن که پسر با عجله خودشو به من رسوند و گفت :

-خیلي خیلي ممنون .. سر میز شام یهو نفهمیدیم چي شد که صورتش کبود شده و صداش در نمیاد

-خواهش مي کنم کاري نکردم

لبخندي زد و پرسید:

-شما پزشک کودکانید؟

لبخند خسته اي زدم و گفتم :

-نخیر ..تخصصم یه چیز دیگه است ..با اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر که هنوز همون لبخند رو داشت گفت :

-تو همین ساختمون هستید؟

نگاهي به مرد و زن و بچه اشون انداختم و گفتم :

-بله

و اینبار بدون اینکه بهش اجازه داده باشم بیشتر حرف بزنه ..از پله ها بالا رفتم که از پشت سر با سرخوشي گفت :

-بازم ازتون تشکر مي کنم ...خيلي خيلي ممنون

چيزي نگفتم و به راهم ادامه دادم ...وارد خونه که شـــدم ...کلید برقو زدم ...و نفسم رو بیرون دادم ...

عجیب گشنه ام شده بود..اما متا سفانه چيزي براي خوردن ندا شتم ..حو صله درست کردن غذاي

حاضري رو هم نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت هال کوچیکم رفتم و روي مبل ولو شدم ..حال در اوردن لبا سامو هم نداشتم ...چشمامو
بســـتم که صـــداي زنگ گوشـــيم در اومد ...کيفم رو که کنارم انداخته بودم و برداشتم و گوشيم رو از توش
در اوردم ..

ا سم يو سف چه خوب نقش بسته بود روي گو شي..اما حالا اين من بودم که حوصله جواب دادن رو
نداشتم ...امروز تو حقم خيلي بي انصافي کرده بود..اونم خيلي زياد

گو شي رو پرت کردم روي ميز مقابلم و دوباره به عقب تکيه دادم و چ شمام رو بستم که اينبار با
شنيدن صداي زنگ خونه به ناچار باز چشمامو باز کردم

از جام به زور و اجبار بلند شدم و از چ شمي بيرونو نگاه کردم ...با ديدنش نفسم رو ناراحت بيرون
دادم و درو باز کردم و بهش خيره شدم

لبخند روي لباش بود اما داد مي زد که الکيه
-يوسف نمي دونم چته ...اما الان واقعا حوصله ات رو ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشماي باز بهم خيره موند و گفت :

-مي تونم برات توضيح بدم

سرمو بي رمق تكون دادم و گفتم :

-باشه توضيح بده ..ولي نه الان ..خيلي خسته ام

پوزخندي زد و گفت :

-بس كن دختر..يعني چي؟ ..حالا چرا جلوي درو گرفتي و نمي ذاري بيام تو؟

چشمامو بستم و باز كردم و توي چشماش خيره شدم و بعد از چند ثانيه اي سكوت گفتم :

-برو يوسف ..برو

خنده اش گرفت :

-بذار بيام تو..انقدر عجول نباش زغنبوت

رمان بازار
romanbazar.ir

در حد مرگ از چشـــمم افتاده بود البته مي دونســـتم فعلا اينطوريه ...وگرنه انقدر ادم كينه اي نبودم

خواستم درو ببندم كه دستشو روي در گذاشت و با خنده گفت :

-دوباره رفت تو فاز ديوونگي

خواستم سرش داد بزنم و بگم از اينجا برو... اما همون پسرِ توي پاركينگ با سيني غذايي كه در
دســـت داشـــت ...از پله ها بالا اومد...و البته لبخندي كه بعد از چند ســـال زندگي خوب معنيشو مي
فهميدم ...

با ديدن يو سف همون ن صفه و نيمه لبخندش از بين رفت كه سريع به روي يوسف لبخند زدم و
گفتم :

-چه خوب ..پس امشب قرار نيست شيفت بيمارستان بموني ؟

يوسف مشكوک نگاهي به من انداخت و در حالي كه خنده اش گرفته بود با ديدن پسر دوهزاريش
افتاد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره عزيزم ..باورت نميشـــه ..انقدر خســـته ام كه شـــام نخورده مي خوام بخوابم

در حال حرص خوردن با چشـمام براش خط و نشـون كشـيدم كه پسـر به يوسف نزديک شد و من به
روش ... لبخند ظاهري زدم و گفتم :
-براي بچه مشكلي پيش اومده ؟

پســر نگاهي به يوســف انداخت ... از موقعيت اســتفاده كردم و قبل از يه مصيبت جديد گفتم :
-معرفي مي كنم ...اقاي يو سف سلحشور متخصص و جراح قلب و البته نامزده بنده

كلمه نامزد چه تاثير فوق العاده اي داشـــت به طوري كه ديگه لبخندي رو به لباي پسر نيورد
حتي يادش رفته بود براي چي اومده بالا كه به ظرف غذاش با لبخند خيره شدم و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا زحمت كشيديد.؟راضي به زحمت نبوديم

تازه فهميد براي چي اومده بالا و سعي كرد از حال گرفتش در بياد

-نه خواهش مي كنم ...در برابر كاري كه شما كرديد ...هيچه ...

خواستم سيني رو بگيرم كه يوسف پيش دستي كرد و سريع سيني رو گرفت و گفت :

-البته دستپخت نامزدم فوق العاده است و نميشه ازش گذشت ..ولي خوب مطمئنم خانوم دكتر

چون تازه از بيمار ستان اومده وقت نكرده با شه چيزي در ست كنه ...پس واقعا از لطفطون ممنونم ...از

خانومتونم خيلي خيلي تشكر كنيد

نگاه پسر به يوسف نه خصمانه بود..نه دوستانه :

-خواهش مي كنم اين دستپخت زن داداشمه ..بنده هنوز ازدواج نكردم ...با اجازه

يوسف لبخند مصنوعي زد و گفت :

-به سلامت

و با دور شدن پسر همچنان كه بهش خيره بود گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بري كه بر نگردي

و پرو پرو وارد خونه شد

سيني رو روي ميز ناهار خوريم گذاشت و گفت :

-تو حق ايشــون چه لطفي مرحمت نموديد كه يه شــبه عاشــق جمال شــما شدن ؟

ناراحت از ورودش درو بستم و به سمت ا شپزخونه رفتم چيزي نگفتم كه با لبخند پشت سرم وارد

اشپزخونه شد و گفت :

-خيلي از دستم عصباني هستي ؟

به سمتش چرخيدم و دست به سينه سرمو براي گفتن اره بالا و پايين بردم

خنده اش گرفت و گفت :

-مي خواي سر به تنم نباشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم سرمو بالا و پایین بردم

-دوست داري همين الان برم بيرون ؟

تند تند سرمو تکون دادم

به زور خنده اشو با فشار دندونشان روي لبش فرو خورد و گفت :

-دلت مياد اين غذا رو تنها تنها بخوري و اونوقت من شام نداشته باشم ؟

پلکهمو اروم بستم و باز کردم و باز سرمو تکون دادم

-حالا نميشه اول شام بخورم بعد برم ؟

و انقدر حالت چشماشو مظلوم کرد که خودش به خنده افتاد و گفت :

-یاد گربهه .. توي شرک افتادي درسته ؟

به خنده افتادم و چشمامو بستم و باز کردم و گفتم :

-یوسف تو اصلا امروز فهميدي با من چيکار کردي ؟

چشماشو چرخي داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب بذار ببينم ..تو رو كه اول صـبحي با سـلام و صـلوات راهي بيمارستانت كردم ..بعدش رفتم

سراغ پدرم ...و فهميدم كه كتي سر بسته يه چيزايي در مورد طلاق بهش گفته ..كلا خانواده ام امروز

در حد خفه كردنم اونقدر باهام تماس گرفتن كه تصـميم گرفتم گوشـيمو توي داشبورد ماشين بذارم ..تا

براي عملم اعصاب داشته باشم ..

بعدشـم كه اومدم بيمارسـتان ...در كمال ناباوري فهميدم بيماري كه ديروز عمل كرده بودم به خاطر

بي توجه اي يكي از پرستارا جونشو از دست داده ..

بعد رفتم و كلي به تيم پز شكي جواب پس دادم و كل عملو برا شون تشريح كردم

چون خانواده مرحوم فكر كردن كم كاري از جانب بنده بوده ...و شـكايتي رو عليه بنده تنظيم فرمودن

بعدش كه يه عمل ديگه دا شتم به خاطر مشكوک بودن به هنر پنجولام ...به امير حسين جان واگذار

كردن كه افتاد براي فردا ...هرچند بنده خدا در دفاع از من سنگ تموم گذاشت

بعدش چون خانواده عزيزم منو پيدا نكردن زنگ زدن بيمارسـتان ... و چون بازم پيدام نكردن .... مادرم

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسـينو گير اورده و براش اه و ناله كرده ...امير حسـينم يه راسـت اومده سراغم و بعد از چندين
سال دوستي دهنشو باز كرده و گفته ...تو كه زندگي و تكليفت با خودت روشن نيست ..غلط كردي
فروزش بدبختو ...درگير خودت كردي كه به خاطر جنابعالي گند بزنه به تمام حرفه پزشكيش

و با چشمكي بهم گفت :
-خبر از گند كاري امروزت دارم ..بازم به لطف امير حسين ..اگه مريضت ميمرد.... زن و شوهري روز
اول تاهلمون دوتا مرده مي ذاشتيم كف دستاش ..
..چقدر بنده خدا از دست دوتامون امروز حرص خورده

با لبخند ناراحتي بهم خيره شد و گفت :
-خوب حالا ميشـه بهم بگي امروز در حقت چيكار كردم كه خانوم خانوما دوست نداره با ديدنم
..حتي يه لبخند كوچيک بزنه كه شايد خستگيم در بره

با ناباوري ازش پرسيدم :
-كدوم مريضت مرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اه دستي به سر و صورتش كشيد و گفت :

- ولش كن ..بنده خدا كه ديگه نيســـت ..عملش موفقت اميز بود... بد شانسي ....پرستار عاشق

..دارويي كه بايد سر ساعت مي داد...يه ساعت ديرتر داده ...

فعلا هم كه منكرش شده

چشماش پر اشک شد و با خنده گفت :

-من خيلي گشنمه ..بريم اين غذايي كه عا شق كشته مرده ات ... اورده رو بخوريم

در حالي كه ناراحت بودم به خنده افتادم و گفتم :

-همه رو برق مي گيره ما رو چراغ نفتي

كتشو در اورد و گفت :

-والا چراغ نفتيش بدم نيست ..قد بلند... رعنا...مهربون ..ابرو كمون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتي مشـــتي به بازوش زدم که با خنده مچمو گرفت و منو کشـــيد تو ب*غ*لش و گفت :

-امروز خيلي بهم ريخته ام ...خيلي ..پس لطف کن و امشـــب فقط حرفاي خوب بزن ...

لبخند تلخي زدم ....و گفتم :

-پس بذار بشقاب و قاشق بيارم ..

صداش خيلي گرفته بود:

-نه همون دوتا قاشـــق کافيه ... توي همون ســـيني مي خوري ..عين اين تازه عروس دومادا

به چ شماي قرمز ش خيره شدم ...و اروم گونه اش رو ب*و* سيدم و از ش جدا شدم ...و با برداشتن

قاشق همراه ش از اشپزخونه خارج شدم ...خواستم برم طرف ميز که گفت :

-بيا روي زمين بخوريم

رمان بازار
romanbazar.ir

و به کنار شومینه ا شاره کرد .. سيني رو بردا شتم و پ شت سرش به سمت شومينه رفتم ..قبل از
نشستن ..دست بلند کرد و برق هالو خاموش کرد که گفتم :
-چرا برقو خاموش مي کني ؟

چيزي نگفت و با ناراحتي و خستگي روي تشک کوچيک مقابل شومينه نشست
فهميدم خيلي داغونه و دوست داره توي تاريکي بشينه

سيني روي زمين گذاشتم و کنارش نشستم و گفتم :
-يوسف تقصير تو نبوده ... ناراحت نباش

قاشقو از توي دستم بيرون کشيد و به سيني خيره شد و گفت :
-نه غذاشونم بد نيست ...معلومه که خاطرتو خيلي مي خواد

با نگراني به نيم رخش خيره شدم ..قا شقو توي برنج فرو برد و خوا ست ببره طرف دهنش ..اما
نتونست و قاشقو پايين تر برد و توي ظرف رهاش کرد و سرشو با دستاش پوشوند
خيلي نگرانش شدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-يوسف ؟!!

دست چپشو كامل روي چشماش كشيد و بهشون فشار اورد

قلبم از ناراحتيش به درد اومد و با ناباوري بهش خيره شدم

هنوز سرش توي دستاش بود :

-پر ستار احمق دارو رو دير داده ..دارويي كه به جون طرف بستگي دا شت ...وقتي رسيدم بالاي سر

مريض ... ايست قلبي كرده بود..هر كاري كردم بر نگشت ..آوا ..زير د ستاي من مرد ...كسي كه مي

تونست خيلي راحت چندين و چندين سال زندگي كنه

چشمامو ا شک پر كرد و خودمو بهش نزديک كردم و د ستمو دور شونه اش انداختم ...

تا گرماي بدنم رو حس كرد سرشو كمي بالاتر اورد و به سينه ام تكيه داد ...چند ثانيه بعد در

سكوتي كه خفقان اور بود احساس كردم داره مي لرزه ..كمي ازش فاصله گرفتم كه فهميدم داره بي

صدا گريه مي كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناباوري بهش خيره شدم ...باورم نمي شد صدام لرزيد:

-توروخدا نكن ..تقصير تو نبوده ...چرا انقدر خودتو داري عذاب مي دي ؟

دستي به زير بينيش كشيد و گفت :

-حالم بده ..دست خودم نيست

د ستمو نواز شگونه روي شونه و كمرش ك شيدم .. صداي هق هق مردونش دلمو به درد اورد ...

همراهش به گريه افتادم ...كه يه دفعه سرشو بالا اورد و گفت :

-دارم بالا ميارم

و با عجله بلند شد و با اشاره انگشتم به سمت دستشو يي دويد

با نگراني دنبالش دويدم

صداي عق زدناش تمومي نداشت ..فكر كنم معدش خالي بود و انقدر فشار عصبي امروز تحمل

كرده كه كار به بالا اوردن كشيده بود

چند دقيقه بعد با رنگ و روي زرد در دستشويي رو باز كرد و به چشماي گريونم خيره شد

سعي كرد لبخند بزنه :

-چرا لباساتو در نيوردي ؟نگران نباش ... من حالم خوبه ...

و بينيشو بالا كشيد

-معده ات خاليه ...بيا يه چيزي بخور بعد قرص بدم راحت بخوابي

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تكوني داد و به سمت شومينه رفت و بي حال روي زمين نشست

به غذاي رو به روش خيره شده بود كنارش نشستم

نگاهي بهم انداخت و گفت :

-ميلم به غذا نميره ..

سرمو كمي به سمتش خم كردم :

-مي خواي بخوابي؟

با نا اميدي توي چشمام خيره شد:

-مي تونم امشب اينجا بمونم ؟

با نگراني و ناراحتي سرمو تكون داد و گفتم :

-بلند شو بيا توي اتاق ...

جلوتر از اون وارد اتاق شـــدم و دو تكه از لباســـامو كه روي تخت صـــبح انداخته بودم و سريع برداشتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو رو کنار زدم ..اومد و لبه تخت نشـــســـت و به نقطه مقابلش خیره شـــد و همزمان دست بلند کرد و
دگمه یقه اشـو با یه دســت باز کرد لباســا رو توي کمد گذاشــتم و به ســمتش چرخیدم :

-نمي خواي یه دوش بگیري .؟.شاید کمي سرحال تر بشي

خیره به همون نقطه با صداي گرفته اي گفت :

-طرف جوون بود ..هیچ کاري نتونستم براش بکنم اوا

جلوش روي زمین زانو زدم و دســتامو روي زانوهاش گذاشــتم و خیره به صورت مغموم و گرفته اش
گفتم :

-تقصــیر تو نبوده ...همه هم مي دونن ..پس چرا داري این کارارو با خودت مي کني؟ ...یکي دیگه
مقصر بوده اونوقت تو عذاب وجدان داري ؟همه چي تا فردا معلوم میشه

نگاهي به چشماي قرمزش انداختم و ادامه دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-يه نگاه به خودت بنداز..داري خودتو نابود مي كني ...اصلا بهتره فردا نياي بيمارستان

پوزخند زد:

-بيام نيام .. چه فرقي مي كنه ..اصـــل كار يا منو مقصـــر مي دونن ..مگه نشنيدي چي بهت

گفتم ؟...عمل امروزمو ازم گرفتن

نفسم رو بيرون دادم و گفتم :

-اين روالا عاديه براي اينكه كسي رو روي تو حساس نكنن .وگرنه اون همه عمل موفق داشتي

كسي بهت گفت افري؟..پس مطمئن باش كسي بهت شک نداره ...لاقل من يكي ندارم

به خنده افتاد:

-الان اين حمايت از منه ديگه

به زور خنديدم و با سر انگشتام اروم به سرش ضربه اي زدم و موها شو بهم ريختم و گفتم :

-ناچاريه ديگه ..شوهرمه اي ...مجبورم ازت حمايت كنم

به تلخي خنديد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اين يارو چه مرگش بود كه با ديدنت اب از لب و لوچه اش اويزون شـــده بود؟

د ستامو از روي زانوهاش بردا شتم و به ديوار پشت سرم تكيه دادم و با خنده روي زمين نشستم و

گفتم :

-همون ..... قدر نمي دوني ..طرف فهميده چه جيگري هستم ...

در حال خنديدن دســـتي به زير بينيش كشـــيدو د ماغشـــو بالا داد...هنوز چشماش اشک داشت

- حســـابي داغونم ..موحدم تا تونســـت تلافي هر چي حمايتي كه جلوي ديگران ازم كرده بود و توي

اتاقش سرم در اورد و بد و بيرايي نبود كه حوالم نكرده با شه ...از شيرين كاري توام حسابي كفري

بود... اونم سر من خالي كرد

اين اولين باري نيست كه كسي زير د ستم ميميره ..اما پيش خودش به زن و بچه اش قول دادم كه

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــحيح و ســـالم از اتاق عمل مياد بيرون ...يه عالمه بهشـــون اميدواري دادم ...پسره حتي قبل از عمل

اونقدر ترســيده بود كه رنگ به رو نداشـــت ...اونقدر باهاش شـــوخي كردم كه باورش شد هيچ مشكلي

نيست ...واقعا هم نبود

بلند شدم ..دا شت خود خوري مي كرد..د ستمو روي شونه اش گذا شتم و گفتم :

-دراز بكش و بهش اصـــلا فكر نكن ...تو بايد محكمتر از اين حرفا باشـــي يوسف

دراز كشيد و دست اويزونم رو با دستش گرفت و گفت :

-پدرم فكر مي كنه زير سرم بلند شده

به خنده افتاد و يهو جدي گفت :

-اما من از اينكه صـيغه ات كردم اصـلا پشـيمون نيسـتم ..اما الان نميشـه حرفي ازت زد..شرايطو كتي

خراب كرده ...من از خانواده ام نمي ترسم ..خيلي وقته راهمو از اونا جدا كردم

ا ما براي مطرح كردن تو .. با يد زير پامو محكم كنم ... تا بعد از فهيمدن ..محكم زمين نخورم

در نبودم ... كتي چند باري با بيمارســتان تماس گرفته ..مثلا خواســته از يه چيزايي سر در بياره

رمان بازار
romanbazar.ir

حتي به پرستارم گفته همسر منه ...يكم شرايط بخشم بد شده ...نبايد كسي رو حساس كنيم ...از

فردا بهتره مثل روال قبل خودت تنها بري وتنها بياي..همون ســلام و عليک عادي رو هم نبايد داشته

باشيم ..امير حسينم نگرانه ..بيشتر از همه نگران ابروي توه

اگه رفاقت چندين و چند سالمون نبود..به خاطرت دوتا كشيده نر و ماده مي خوابوند توي صورتم

ناراحت مچ د ستم رو از د ستش بيرون ك شيدم و تخت رو دور زدم و طرف ديگه تخت و پشت به

يوسف نشستم

تخت تكون خورد ..دستشو روي شونه ام گذاشت :

-طبق قول سر يه ماه همه چي رو تموم مي كنم ..قول ...نمي ذارم اذيت شي ...

نزديک بوداشكم در بياد ...

-حالا چرا قهري ؟

هيچي نگفتم شونه ام رو فشار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان يكم حال روحيم افتضاحه ... فقط همين ...اما مطمئنم بخوام خوب خوب ميشم ...توام يه لطفي
كن و يوسف امشبو فراموش كن ..من چندين ساله كه نابود شده ام ..
يوسفي كه مي شناختي..از بين رفته ...حالا فقط يه جسمه ..يه جسم توخالي كه با يه تلنگر سريع
از هم مي پاشه ...شايدم پاشيدمو خودم نمي فهمم ...

رومو به طرفش چرخوندم
كنارم نشسته بود..نگاهم به چندتا تار موي سفيد لابه لاي موهاش افتاد
-پس از فردا خوب شو...بشو همونی كه من مي خوام ..همون يوسف شيطون ...توي بيمارستانم
كاري با هات ندارم ...از اين به بعد بيرون همو مي بينيم ...اگرم نخواستي ..باشه صبر مي كنيم تا اخر
اين يه ماه ..تا همه چي حل بشه ... خوبه ؟

لبخند شيريني زد و با د ستش منو به سمت خودش ك شيد...هر دو خ سته بوديم ...چشمام رمق
زياد باز موندن رو نداشتن ...ب*و*سه ارومي روي گونه ام زد و ..همراه دراز كشيدن روي تخت ...منو هم
روي تخت خوابونيد سرم كه به بالشت رسيد با لبخند بهش خيره شدم
لبخند زد و با نوک انگشتاش برجستگي گونه ام رو چندين بار نوزاش كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق لذت چشمهامو بستم و اون گفت :

-همه چي خوب ميشه ..خوبه خوب ..مطمئنم

چشمامو باز کردم ..چشما شو بسته بود و منو محکم به خودش چسبونده بود ..شالم رو با دست

ازادم از روي سرم بردا شتم و سرمو به سينه اش تکيه دادم و چشمامو بستم و خسته از يه روز

اعصاب خرد کن همراه يوسف به استقبال خواب رفتم

***

امروز کمي فکر مي کردم حالم بهتره ...سر حال بودم ..علتشم نا معلوم بود...اما يوسف هنوز توي

خودش بود و به ظاهر سعي مي کرد شاد باشه و شوخي کنه ...حتي صبحونه هم نخورد...و کمي

زودتر از من خونه رو ترک کرد

...البته هر چي ا صرار کرد تا نزديکاي بيمار ستان منو بر سونه قبول نکرده بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مي دونستم دلش تنهايي مي خواد و تا ر سيدن به بيمار ستان مي خواد كمي به خودش مسلط بشه
و اماده چونه زدن با مسئولاي بيمارستان باشه ...

امروز نسبت به روزاي قبل كمي بيشتر به خودم رسيده بودم ...مي خواستم حداقل اگه روحيه يوسف
خرابه روحيه من خراب نباشه ...و بتونم بهش اميدواري بدم

ارايش صورتم يه خرده بيشتر از حد معمول بود...موهامم با حالت جديدتري كمي از زير مقنعه ام بيرون
ريخته بودم ...و البته لبخند هم قرار بود از امروز روي لبام بيشتر از تمام روزاي گذشته باشه ...و به
تمام بدبختياي اطرافم فقط يه لبخند بزنم ...و اميدوار بودم اين روند تاثير خوبي توي زندگيم داشته
باشه ...

با روي باز و خندون وارد بخش شدم ..حتي نمي خواستم ادماي اطرافم كه همیشه باعث اعصاب خرد
كنيم بودن .... باعث ازارم بشن ...و بايد تلاش مي كردم من به تنهايي برم رو اعصابشون تا كمتر اذيتم

رمان بازار
romanbazar.ir

كنن

اتنا با الهه در حال حرف زدن بودن ..بي شـــک مطمئن بودم حرفاشـــون هيچ ربطي به بيمارا و تخصصشون
نداره ..و همه اينا از اتنا ســـر چشـــمه مي گرفت ..هرچند نميشـــد منكر ذهن باهوشش شد..وگرنه قادر
نبود با اين همه حرف و بحثاي متفرقه تا اين سطح خودشو بالا بكشه

لبخند لبامو بيشتر كردم و به سمتشون رفتم ..در دو سه قدميشون الهه متوجه ام شد و من با روي
باز به دوتاشون لبخند زدم و گفتم :
-سلام صبحتون بخير خانوما

اتنا كه فكر نمي كرد من از امروز بهش محل بدم متعجب نگاهم كرد و الهه با خنده گفت :
-سلام ..چه خوشگل شدي ؟

چشمكي بهش زدم و باخنده گفتم :
-تا چشمم نزدي برو يه اسپند برام دود كن

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت :

-اگه امکانات بود حتما ...

دستمو روي شونه اش گذاشتم و خیره به دوتاشون گفتم :

-خوب بحث درباره چي بود؟

اتنا ابرويي بالا اومد و گفت :

-آوا تو امروز حالت خوبه ؟

سرمو قاطع و محکم دو بار بالا و پایین بردم ...

-مطمئني چیزي به سرت نخورده ؟

خودمو مشغول فکر کردن نشون دادم و گفت :

-اتفاقا همین پیش پاتون با کله رفتم تو دیوار ...چطور عزیزم ؟

الهه غش غش زد زیر خنده و گفت :

-اتنا ...این امروز خوش خوشـــه ..معلومم نیســـت چشـــه ...اما هرچیش که هست ..تو جواب دادن نمي

رمان بازار
romanbazar.ir

خواد کم بیاره

اتنا نفسش رو بیرون داد و گفت :

-شنيدي سلحشور چه خيطي بالا اورده ؟

الهه با غم بهم خیره شد و من گفتم :

-چرا گ*ن*ا*ه کس ديگه اي رو به پاي دکتر مي بنديد؟

اتنا پوفي کرد و گفت :

-فعلا که اوضـــاع بخش خيطه ..توام چه روزي رو ...براي ســـرخوش بودن انتخاب کردي

خندیدم و گفتم :

-حالا نه اينکه جنابعالي تمام ايام سال سرخو شي و ک سي بهتون خرده نمي گيره

قیافه اشو مظلوم کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خاطر ديروز خيلي از دستم ناراحت شدي؟

الهه به من نگاهي انداخت و من خيره به چشماي اتنا گفتم :
- نارا حت نشـــدم ...ا ما فهم يدم ... به درد دوســتي و هم كار بودن نمي خوري..پس مجبورم تا پايان دوره
تخصـــصـــم يا تا وقتي كه توي اين بيمارســـتان هســـتي تحملت كنم ..و البته مطمئن باش ..ادم چندان
مهمي نيستي كه به خاطرت تمام فكر و ذهنم رو مشغول كنم

رنگ از صورت اتنا پريد و الهه بهش خنديد و رو به من گفت :
-مگه اينكه تو حال اتنا رو بگيري.ما كه جرات اين كاراو نداريم

خنديدم و به الهه چشمک زدم گفتم :
-هركي پا رو دمم بذاره حالشو مي گيرم ... اتنا كه جاي خود داره

اتنا كفري و عصـباني بهم خيره شـد با خنده ابروهامو بالا دادم ...و بهش خيره موندم كه بي حرف ازمون
جدا شد و به سمت ديگه اي رفت ...الهه خيره به رفتن آتنا چيني صورتش داد و گفت :
-مرده شـور قيافش ..از صـبح كسـي رو گير نيورده ...مدام مخ منو تيليت مي كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب تو بهش رو مي دي...چه خبرا از مريضا و بخش ؟

غمباد زده بود :

-بخش كه طبق معمول ..همونطوريه ..فقط به خاطر دكتر سلحشور و شكايتي
كه ازش شده يكم همه
دپرسن

معلوم بود كه اوضاع حسابي خرابه
-من كه شنيدم تقصير پرستار بوده ؟

لباشو با زبون تر كرد و گفت :
-پرستارم زير سواله ..دارن بررسي مي كنن ..ولي دختره مُقر بيا نيست ..و مي
گه تقصيري نداشته

بيچاره يوسف
-بالاخره كه همه چي معلوم ميشه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا کنه ..امروز از اون روزاست که موحدم اعصاب نداره

خنده ام گرفت :

-مگه چيزي گفته ؟

نگاهي به در اتاقش انداخت و گفت :

-از صبح که سلحشورو دیده برده تو اتاقش ..معلومم نیست دارن چي ميگن ...سلحشورم که قربونش

برم ..اونم عین تو امروز که باید حال گرفته باشـــه .. مدام اون لبخند عذاب اورش رو لباشه ...يكي نيست

به شما دوتا بگه بابا....بخش رو هواست ..خنده اتون براي چيه اخه ؟

خنده ام بیشتر شد :

-نگاه نگاه ..دختره پرو ..باز چرا داري مي خندي ؟

به زور خنده امو جمع و جور کردم و گفتم :

-الان بشینیم گریه کنیم و کاسه چه کنم چه کنم دست بگیریم ..بخش از هوا در میاد و رو زمین مي

رمان بازار
romanbazar.ir

شينه ؟يا اون پرستار از حرفش بر مي گرده ؟
تازه دكتر سلحشور اينطور كه من شنيدم مقصر نبوده ...حتي اعضاي تيم اتاق عمل هم مي تونن ازش
دفاع كنن ...پس چرا بايد ناراحت باشه ؟

از حالت غمگينش در اومد و با خنده چشمكي زد و گفت :
-اوا امروز چته ؟...چرا خوشگل كردي ..نكنه خبرايه نامرد؟

اخم ظريفي بهش كردم :
-نه چه خبري؟...به ما نمياد به خودمون برسيم ؟

دستاشو تو جيب روپوشش فرو برد و گفت :
-چي بگم والا..چرا اتفاقا بهتم مياد..اما توي بخش تنها كســي كه براش مهم نيست ...موهاشو
اينطوري كني كه ناز تر بشــه و رژ لب خوشــگل بزنه و خودشــو ملوس تر كنه ..تويي...مگه نه ؟

خنده ام كمي صدا دار شد و دستي به موهام كشيدم و گفتم :
-حالا خوب شدن ؟بهم مياد؟
نگاهي به موهام انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه رنگشون مي كردي چه ميشد ...خودم اونوقت مي اومدم خواستگاريت
..
با مشت در حالي كه دوتامون مي خنديدم ..به بازوش ضربه اي زدم كه فرزانه به سمتمون اومد و
گفت :
-بچه ها ..موحد گفته همه بريم اتاقش ..باهامون كار داره ...عجله كنيد
الهه با وحشت گفت :
-بسم ال ..خدا به هممون رحم كنه ..يعني چيكارمون داره ؟

فرزانه شونه ها شو بالا داد و گفت :

-نمي دونم ..هنوز معلوم نيست

دوتاشون بهم خيره بودن كه گفتم :
-خوب بريم تا معلوم شه كه مي خواد چي بگه

اتاق كوچيک موحد ظرف يک ربع از بچه هاي بخش كه شامل پر ستارا هم ميشد پر شد..همه

رمان بازار
romanbazar.ir

ايستاده بوديم ..من و الهه نزديک به در بوديم و يوسف کنار موحد ايستاده بود و گاهي نگاهي به من
مي نداخت

-ديروز متاسفانه يکي از بيمارا جونش از دست داد..اين وسط اتفاقايي افتاده که تحت بررسيه ..پس
من و يا هر کس ديگه اي نمي تونيم تقصيرو گردن کسي بندازيم ..

همه چي داره برر سي ميشه ..اما خواهشي که اين وسط از همتون دارم اينه ..از ديروز دارم يه
حرفايي رو مي شنوم ..که اصلا خوب نيستن ...لطفا جو بخش رو با اين حرفا خراب نکنيد..به دنبال
مقصرم .... تحت نظريه ها و تئوريه هاي من در اوردي خودتون نباشيد
..

به خاطر شکايتي که شده ..ممکنه حرف و حديثاي زيادي پيش بياد..کسايي بيان و چيزايي
بپرسن ..

از کسايي که هيچ اطلاعي ندارن ..خواهش مي کنم به بقيه حرفاي بي ربط نزنن ..اطلاعات ندن ...يا
حداقلش اينکه اطلاعات الکي و بي اساس ندين...

رمان بازار
romanbazar.ir

البته اگه من جاي شـما باشـم ...در مورد چيزي كه نمي دونم چيه ...اصـلا حرف نمي زنم و اظهار بي
اطلاعي مي كنم ...

دكتر سلحشور يكي از بهترينهاي بيمارستانه ..بارها خيلياتون شاهد عملاي موفقش بوديد..

.عملي هم كه اي شون انجام دادن كاملا موفقت اميز بوده ..اگه شک و شبه اي هم هست ... تنها به
خاطر يه سري حرفايي كه بي خودي زده شده ..
اما بازم مي گم تا نظريه اصلي ...هيچ كسي حق اظهار نظر نداره ..و از همه مهمتر به ادماي عادي
كه هيچ مسئوليتي در اين پرونده ندارن حق جواب گويي نداريد

كه اگه بفهم اطلاعات ناقص و يا هر چيز ديگه اي از اين بخش و توسـط شما ها به بيرون درز پيدا
كرده باشه ...به بدترين شک ممكن باهتون برخورد مي كنم ..
مي دونيد كه تو حرفم ..كاملا جدي هستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به يوسف خيره شدم ... سكوت كرده بود و چيزي نمي گفت كه صنم از بين جمعيت حرفي زد كه

باعث متشنج شدن جمع شد:

-دكتر چرا مي خوايد پرستاراي بيچاره رو مقصر جلوه بديد ؟

موحد سرش رو چرخوند و به صنم خيره شد و صنم ادامه داد:

-يعني دكتراي بخش ا صلا ا شتباه نمي كنن .؟.هميشه تقصيرا بايد پاي ما پرستاراي بي زبون بيفته

؟ اخه اين درسته دكتر؟

چند تا از پرستار اي ديگه كه با حرف صنم جرات حرف زدن پيدا كرده بودن ..پشت سرش با گفتن

در سته ..ايشون حق داره .. شروع به حرف زدن كردن كه موحد صدا شو كمي بالاتر برد و گفت :

-اولا شما صداتو بيار پايين ...و بفهم داري با كي حرف مي زني ؟

رنگ صورت هومن پريد

-بعدشم ..من ... نه گفتم مقصر پرستاره نه دكتر..هيچي هنوز نگفتم ...شما براي چي داري جو

رمان بازار
romanbazar.ir

سازي مي كني ؟

-دكتر وقتي مي گيد عمل موفقيت اميز بوده يعني همين ديگه ..يعني پرستار اشتباه كرده

...اخم موحد غليظ شد :

-تيم پز شكي و كادر اتاق عمل حرف منو تاييد مي كنن ... شما هم به جاي اينكه اينجا وايستي و
صـداتو بندازي تو گلو و بقيه رو بشـوروني اول برو پرس و جو كن بعد بيا دور بردار..كه يهو داغ نكني .

..خوبه پر ستار ..و يا همون همكار جنابعالي ..گفته كه چه ساعتي دارو رو داده ..بعد زده زير حرفش
...داروي تجويز شـده و سـاعت تجويز دارو هم توسـط دكتر سـلحشـور توي پرونده در ج شده .....بازم بگم
يا شما باز مي خواي بالاي منبر بموني ؟

بچه ها ريز خنديدن كه با نگاه غضـبالود موحد ..نيش همشـون بسـته شـد ..يوسف سعي مي كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ا صلا حرفا رو نشنوه اما صنم مي خوا ست حرفا شو بزنه و پز شكا رو ببره زير سوال

-اگه اينطوره ..پس چرا عمل دكترو امروز شـــما بايد انجام بديد؟..لابد بهشون شک دارن ديگه ؟

نگاهم به هومن افتاد كه به يوســف با چشــماي خندون خيره شــده بود ...چشماش داد مي زدن كه

چقدر از وضعيت به وجود اومده خوشحاله ..بهترين موقيعت براي نابود كردن يوسف بود ...اونم همينو

مي خواست كه موحد گفت :

-خيلي معذرت مي خوام نبايد اين حرفو توي اين جمع بزنم ....چون بي شک همه امون مطمئن

هسـتيم كه از سـطح شـعور و فرهنگ بالايي برخورداريم ...اما چه ميشـه كرد ..گاهي براي ادماي حرف

مفت زن ....مجبوريم كه اينكارو... كنيم

متوجه هستيد كه خانوم پرستار ...

سرخ شدن صورت صنم همانا و پوزخنداي بقيه بچه همانا

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرف موحد خوشـــم اومد ...جايي كه بايد طرفو ادم مي كرد و مي زدش زمين ...طوري كه ديگه
بلند نشه ..حرفشو مي زد.. صنم حقش بود..بي ادب و بي پروايش ..ديگه از حد گذشته بود

صـــنم با حرص از بين جمعيت اتاق رو ترک كرد و موحد با ناراحتي ســـري تكون داد و گفت :
-خواهش مي كنم اين بحثا رو اينور و اونور نبريد ..شـــماها همكاريد..بهم احترام بذاريد و تا مشخص
شدن موضوع سعي كنيد كه سكوت كنيد ..
و فقط به كسايي كه مسئول اين پرونده هستن ..جواب گو باشيد ..نه كس ديگه

و از همه مهمتر تمام وقت و انرژيتونو براي بيمارا و بخش بذاريد..اين مهمترين چيزه ...ممنون از
حضورتون ..مي تونيد بريد

از اتاق كه خارج شديم ..دو دسته گي عجيبي بين پرستارا و پزشكا ايجاد شده بود...هر گروه اون يكي

رمان بازار
romanbazar.ir

رو مقصر مي دونست ..نگاه ها به شدت خصمانه بود ...

اگه ترس از موحد نبود شايد كار به جاهاي باريک هم كشيده ميشد...يوسف به ظاهر بي خيال اما از
درون كلافه به بيماراش سـر مي زد ...حضـورش توي بيمارسـتان ...فقط براي اين بود كه حرف زيادي
پشت سرش در نياد...

جو سـنگين و حاكم توي بخش اونقدر خسـته كننده بود كه زمان به نظرم به كندي مي گذشت
دلم مي خواسـت اين روزا بيشـتر كنار يوسـف مي بودم تا بتونم ارومش كنم ...اما در عين محرم بودنمون
خيلي از هم دور شده بوديم ..اونم به خاطر وضعيتي كه اصلا قابل پيش بيني نبود ...

روزها بدون تغيير مي گذشت و يوسف همچنان اجازه هيچ عملي رو نداشت ..و ارتباطمون در حد چندتا
اس ام اس اخر شبي بود
به نظرم رئيس بيمارستان و بقيه پزشكا داشتن بيش از اندازه سخت مي گرفتن ...از روز چهارم به بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

يو سف اومدنها شم به بيمار ستان يک روز در ميون کرد ...و اين نشون مي داد که داره ديوونه ميشه

کار زيادمم تو بيمارســتان ....وقتي رو براي بودن باهاشــو نمي ذاشــت ... در حالي که بايد اين روزا بيش
از گذشــته در کنارش مي بودم ...حتي بايد قيد قولي که بهم داده بوديم رو مي زدم .....پس بعد از چند
روز..کار سخت و خسته کننده تصميم گرفتم به خاطرش مرخصي بگيرم ...و در کنارش باشم

به جلوي در هميشه باز اتاق موحد که ر سيدم .. ضربه اروميِ به در زدم و وارد شدم
در حال نو شتن بود که با صداي ضربه اي که به در زده بودم سر شو بالا اورد ..از اول صبح نديده بودمش
...آروم سلام کردم
سري تکون داد و خودکار به دست بهم خيره موند ..جرات مرخصي گرفتن رو هم نداشتم اما براي
يو سف بايد هر کاري مي کردم ..دا شت نابود مي شد.. البته شک دا شتم بهم مرخصي بده ..اين روزا کار
بخش زياد شده بود و موحد بيشتر از قبل بهمون سخت مي گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهامو با زبون تر کردم و اروم گفت :

-خسته نباشید دکتر

همزمان با تکون دادن سر گفت :

-ممنون

نفسمو اروم بیرون دادم و سریع قبل از پشیمون شدن گفتم :

-من ...من مي تونم براي امروز مرخصي بگيرم دکتر؟

دو ثانیه به چشمام خیره شد و بعد از نگاه گرفتن از من مشغول نوشتن شد و گفت :

-فقط براي امروز؟

کاش مي تونستم براي فردا هم مرخصي بگيرم اما به زبونم نيومد...هرچند معلوم هم نبود که براي

امروزم بهم مرخصي بده :

-بله

دوباره بهم نگاه کرد و پرسید:

-وضع بیمارات چطوره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو از جلو توهم گرفتم و گفتم :

-خوبن ..در واقع مثل هميشـــه هســـتن ...دكتر رائفي پور قبول كردن در نبودم هواي بيمارامو داشته باشه

نفسش رو بيرون داد و گفت :

-مشكلي نيست مي تونم بري ...

بعد از چند روز ..براي اولين بار بود كه از ته دل خوشـــحال مي شـــدم ...حتي بهم گير هم نداده بود

-خيلي ممنون دكتر

ســري تكون داد و من خواســتم به طرف در برم كه همون طور كه ســرش پايين بود گفت :

-مي تونم فردا هم نيايي..البته اگه رائفي پور مشكلي نداشته باشه

با لباي خندون كه به زور جلوي خنده اشـــو گرفته بودم به ســـمتش چرخيدم و گفتم :

-ممنون دكتر ..خيلي خيلي ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر عجله براي رفتن داشــتم که فقط يک لحظه موقع خارج شــدن متوجه لبخند محوش شدم ...به

طوري که با شک نيم نگاهي قبل از خروج کامل بهش انداختم ..

اما ديگه هيچ اثري از لبخند رو لباش نبود ..به طوري که به ديده ام شک کردم موحد ادم تيزي بود...حتما مي دونست که علت مرخصيم چيه ...که بي چون و چرا قبول کرده بود..در

صورتي که به ندا براي يک مرخصي دو ساعته گير داده بود و نذاشته بود که بره ..پس بايد حسابي

ممنونش مي بودم

***

قبل از هر کاري به يوسف پيام دادم تا مطمئن شم کجاست

جواب داد که خونه است و داره به کاراي عقب افتاده اش مي رسه ...نيشم تا بنا گوش در رفت ...و

در جواب پيامش که گفته بود من کجام

بهش گفته بودم بيمارستانم و موحد دوباره بهم شيف شب داده

وقتي جوابي نيومد فهميدم کامل دپرس شده و هر چي بد وبيراهه نثار موحد بي خبر از هرکجا

رمان بازار
romanbazar.ir

كرده

تصميم گرفتم اول كمي به خودم بر سم ...اين چند وقته ا صلا فر صتش رو نداشتم ...پس به اولين
ارايشگاهي كه به ظاهرم خوب مي اومد قدم گذاشتم ...

دو روز مرخصي كه مي تونست فقط مختص من و يوسف با شه ...البته اگه مي تونستم يوسفم از
اون حال و هوا در بيارم كه عالي ميشد

ارايشگاه يكساعتي از وقتم رو گرفت اما به تحمل كردنش مي ارزيد ..موهام مرتب شده
بود..ابروهام كشيده و صورتم روشن تر...از قبل شده بودن

بايد كلي خريد هم مي كردم ...يوسفي كه من مي شناختم حتما تا الان با شكمش هم قهر كرده
بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خريد از فروشگاه با دستايي پر به سمت خونه اش يه ماشين دربستي گرفتم و به راه
افتادم .

ماشين وارد خيابون اصلي خونه اش شد..كه با ديدن گل فروشي...از راننده خواستم كه منو
همونجا پياده كنه ...

نه به اون همه تيپ زدنم و نه به اون دســتاي پر از خريدم ...از گل فروشــي چند شاخه گل ليليوم
سفيد كه مورد علاقه ام بودو گرفتم ...چند قدم بالاتر هم يه شيريني فروش بود ..ولخرجيمو بيشتر
كردم و با بالا و پايين كردن قفسه هاي كيک ..كيک مورد نظرم رو سفارش دادم
به اپارتمانش كه رسيدم ...اول خواستم زنگ واحد شو فشار بدم اما با ديدن خانومي كه با
ماشينش قصد داخل شدن تو پاركينگ رو داشت

نظرم به كل عوض شد .

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندي پيروزمندانه اي پشـــت در واحدش ..دســـتم رو روي زنگ در گذاشتم و بدون اينكه انگشتم
رو از روي زنگ بردارم منتظر شدم تا دروباز كنه

چند ثانيه بعد در حالي كه هنوز دستم روي زنگ بود صداي غرغراشو شنيدم كه مي گفت :
-بله بله ..اي بابا اومدم ..چه خبرتونه ؟ ..

حتي د ستم رو ...روي چ شمي در گذا شتم و شروع به خنديدن كردم ...كه يهو بي هوا در باز شد و
يوسف با چشماي به خون نشسته در حالي كه اماده حمله به طرف مقابل بود با ديدنم كپ كرد و
سرجاش وايستاد
همچنان د ستم روي زنگ بود و با خنده به سر و ضع نامرتبش خيره شده بودم كه گفت :

-اون زنگ ســوخت به جهنم ..گوشــاي منم كر شــدن به جهنم ..اون نيش در رفته ام به جهنم ...آبرومو
بردي ...بيا تو تا كسي نديده ات دختره زغنبوت

رمان بازار
romanbazar.ir

از ته دل خنديدم و با خو شحالي د ستمو از روي زنگ بردا شتم و با شاخه گلي که توي دستم
بود.. قدمي به دا خل خونه اش گذاشـــتم و بي معطلي دســـتامو دور گردنش انداختم و گونه اش رو
ب*و*سيدم و گفتم :
-خيلي دلم برات تنگ شده بود

يوسف که از کارم جا خورده بود به خنده افتاد و گفت :
-تو اگه منو از اينجا با رسوايي بيرون نکردي ..اسممو عوض مي کنم

يه بار ديگه گونه اشو محکم ب*و*سيدم و گفتم :
-اول اون همه خريدي که برات کرده امو بيار تو..بعدا در مورد بيرون انداختنت حرف مي زنيم

همونطور که دســتام دور گردنش بود ..دســتاشــو دور کمر انداخت و با خنده پرسيد :
-مگه بيمارستان نبودي ؟

اينبار لپشو ب*و*س کردم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره ..حالا اينجام ..اگه دوست نداري برگردم ؟

با اينكه ناراحت بود اما از حضورم ميشد فهميد كه خوشحاله ..دستشو از دور كمرم باز كرد و به سمت
خريداي روي زمين رفت ..اول نگاهي به دو طرف راهرو انداخت و بعد با برداشتن خريدا با خنده وارد
خونه شد و درو با پا بست ...

گل به دست به سمت ميز پايه بلندش رفتم و گلهاي پلاسيده اي توي گلدون رو كه توش مونده بودنو
برداشتم و شاخه گلو توش جا دادم و بلند گفتم :
-خوب كه گفتي ..كاراي عقب مونده اتو داشتي انجام مي دادي ..اره ؟حالا اين كاراي عقب مونده ات
چي بودن دكتر جان ؟

با خنده خريدا رو توي اشپزخونه برد و گفت :
-كلي خواب به خودم بدهكار بودم ..داشتم از خجالت اونا در مي اومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و قدمي به عقب رفتم و به گلاي توي گلدون خیره شدم ...
و بعد در حالي که شالم رو از روي سرم بر مي داشتم به سمت اشپز خونه رفتم
..داشت زیر کتري رو
روشن مي کرد
-لابد صبحونه ام نخوردي ؟

خندید و گفت :
-مي دونستم تو مياي ..براي همین چیزي نخوردم

چهره امو تخس کردم :
-اره جون عمه ات ..بگو مي دونستي نوکرت داره میاد

بلند خندید و به سمتم اومد و د ستا شو باز دور کمر انداخت و منو به سمت
خودش کشید... دستامو
اروم بلند کردم و روي بازوهاش گذاشتم و گفتم :
-جهنمو ضـــرر امروزو برات کنیز بازي در میارم ..البته همین امروزا.. به قول
خودت براي خر کردنت ...
حالا ناهار چي دوست داري برات بپزم ..؟

با چهره اي خندون دستي به موهام کشید و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-موحد بهت مرخصي داد؟

سرمو كج كردم و گفتم :

- يو سف جان ..تو بهم بگو..مگه آخه توي اون بيمار ستان ميشه از كس ديگه اي هم مرخصي گرفت ؟

خنديد و پرسيد:

-تا كي ؟

ذوق كردم :

-حدس بزن

زبونشو توي دهنش چرخوند و با چشمكي گفت :

-يه هفته ؟

خنديدم و گفتم :

-نه ديگه خيلي خوش خوراكي

-پس چند روز ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام به لبخندي فرو كش كرد و با عشــق به چشــماي طوســي رنگش خيره شدم و گفتم :

-امروز و فردا

نگاهش پر از عشق شد ...و در سكوت بهم خيره شديم ...دلم براي خودش و آ*غ*و*ش گرمش حسابي تنگ شده بود:

-يوسف ...دلم خيلي برات تنگ شده بود....

در حالي كه صدام بغض داشت براي اينكه به گريه نيفتم با خنده ادامه دادم :

-البته تو كه آدم نيستي كه اين چيزا حاليت بشه ...مي دوني چند روزه در ست و حسابي نديدمت ؟

هنوز در ســكوت داشــت نگاهم مي كرد ...نگاهش داشــت اتيشــم مي زد كه بازوشهاشو بيشتر فشار دادم و گفتم :

-اين دو روز فقط بخند ...اصــلا بيا يه كاري كنيم ...هر دو تا مون از دنيا پزشكي براي هميشه خداحافظي مي كنيم ...بعد مي زنيم به كار ازاد...تو برو ســر خياباون بلال بفرش ..منم رختشويي توي خونه هاي

رمان بازار
romanbazar.ir

مردم انجام مي دم ..به جون تو زندگيمون مي چرخه ...
يه دو جين بچه ام مياريم ...كه زندگيمون به كل كن فيكون شـــه و تا خر خره خودمونو بدبخت كنيم
به خنده افتاد ...اونم بلند ..با خنده و لبخند بهش خيره شدم ...كه د ستا شو از روي كمرم كمي بالاتر
كشـيد و منو محكم به خودش چسـبوند ... طوري كه چونه اش روي شـونه ام بود ....اما چون اون يه
سرو و گردن از من بلند تر بود صورتم كاملا روي سينه اش جا گرفت ...نزديک بود به گريه بيفتم ..اما
خودمو نگه داشتم و سكوت كردم بعد از چند دقيقه منو از سنيه اش جدا كرد و گفت :
-كاش زودتر مرخصي مي گرفتي ..داشتم از دوريت دق مي كردم

نفسي تازه كردم وگفتم :
-بيمارستانه ديگه ... خودت كه بهتر مي دوني چطوريه ؟

نفسش رو پر حسرت بيرون داد و گفت :
-خوب ناهار مي خواي چي برام درست كني ؟

از حال و هواي بيمارستان در اومدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-براي امروز و فردا كلي برنامه چيدم ..اول ناهار درست مي كنيم و دوتايي مي زنيم تو رگ ...بعد اين
وســط يكم مي خوابيم ..چون واقعا خســته ام و به شــدت خوابم مياد..البته شيطوني نمي كني ها

خنديد

-بعدش شــب مي ريم بيرون ..اول پارک ..بعد باغ وحش ..بعد ســينما..بعد موزه ..اصلا همه اونجاهايي كه
اين چند ســاله وقت نكرديم بريم ... ...بعد مي ريم و تو يكم برام خريد مي كني ..
اونوقت من هي برات ناز مي كنم و تو هم هي نازمو مي خري تا اينكه من يه چند ميليوني ...رو
دســتت خرج بذارم ..بعد با اين همه دک و پوزمون مي ريم اون كبابي قديمي دوره دانشجويمون
بود..يادته كه ..؟ چند ســيخ كبابو با دو پر ريحون مي گيريم و تا جون داريم مي خوريم ..دوباره شب بر
مي گرديم همينجا ..

شبو كنار هم يه فيلم ترسناک مي بينيم ..همراه كيكي كه من گرفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده چشمكي زد و گفت :

-يعني شب اينجا مي موني ؟

با نگاهي خمار بهش خيره شدم ..داشت خنده اش مي گرفت كه گفتم :

-معلومه خره ..چرا نمونم ؟...مگه ميشه ازت دل كند؟

لپشو از تو گاز گرفت و من براي ضد حال زدن گفتم :

-البته من توي اتاق خواب ..و پشت در قفل شده ..جنابعاليم توي هال و روي مبل عزيزت

در حالي كه مي خنديد گفت :

-خيلي نامردي

براش ناز و غمزه اي اومدم و گفتم :

-پرو نشــو ديگه ...همينم كه اينجام بايد خداتو شــكر كني ...ولي اي كاش يه هفته مرخصي

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتيم ..انوقت مي رفتيم شمال ..عين اين دوست دختر دوست پسرا..قايمكي ..چه حالي مي
كرديم ...بعد گشـــت ارشـــاد حالمونو مي گرفت ...تمام خوشـــيمونو هم از دماغمون د رمي اورد ...اكهي
بخشكي شانس ..اين موحدم خيلي سخت گيرها

با خنده نوک بينيمو گرفت و فشارش داد و گفت :
-ماه عسل مي ريم شمال ..خوبه ؟
خودمو مثل كسايي كه از خوشي ذوق مرگ ميشن نشون دادم و با هيجان گفتم :
-مرگ من ؟

حلقه دستاشو تنگ تر كرد و گفت :
- مرگ دشمنانت

بلند خنديدم و اون گفت :
-اگه باز مسخره ام كني براي ماه عسل مي گم موحدم بياد كه حسابي كوفتت شه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتايي بلند زديم زير خنده و من گفتم :

-فعلا برو دعا به جونش کن که اون بهم مرخصـــي داد و گرنه هنوز بايد لالا تشريف مي داشتي ..و در

ارزوم هي اه و ناله پس مي دادي

رو به روي هم ..نشـــسـته رو صـــندلي ..توي همون کبابي ســـاده دوره دانشجويمون منتظر سفارش

کبابامون بوديم ...من با لب خندون ...يوسفم با لباي خندون و البته با چشماي غمگين ...

بعد از ناهار ســـاده اي که دوتايي باهم درســـت کرده بوديم و يه اســـتراحت مختصر از خونه زده بوديم

بيرون و حالا به اينجا رسيده بوديم ...

-يادته تو و فاطمه رو به زور اورده بودم اينجا...؟

لبخندش کش اومد

-وقتي به در و ديوار اينجا نگاه مي کرديد عارتون مي شـــد رو صـــندلياش بشينيد

رمان بازار
romanbazar.ir

يوسف خنديدو با نمكدون مقابلش بازي كرد و گفت :

-همون دو لقمه رم به زور خورد

به يوسف چشمک زدم و گفتم :

-اما تو تا تهش خوردي

به چشمام با خنده خيره شد و گفت :

-اخه فكر نمي كردم اونقدر خوشمزه باشن ...

لبامو با زبون تر كردم و گفتم :

-از پس فردا مياي بيمارستان ديگه ؟

خنده اشو جمع و جور كرد و خيره به نمكدون توي دستش گفت :

-اره ...

دستمو بلند كردم و روي دستش گذاشتم و گفتم :

-همه چيز كه عمل و بخش جراحي نيست ...تو بخش كه باشي ..من هي با ديدنت قنداب تو دلم

اب مي كنم و كلي ذوق مرگ ميشم ...ولي بخش جراحي كم مي بينمت

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخي زد :

-من ناراحت عمل کردن نيستم ...

رفتم تو فاز شوخي :

-اهان تو ناراحت اون خريدايي هســتي که برام کردي آره ؟..بابا... بدبخت ... ادم بايد از خدا ش باشه

که براي زنش خرج کنه ....تازه منم برات خريد کردم

به خنده افتاد:

-اهان همون پيرهني که کلي منت سرم گذاشتي و برام گرفتي ؟

دستمو گذاشتم جلوي دهنم تا خنده ام بيشتر از ايني که هست نشه :

- پيرهنت خيلي گرون شد.. ولي خب اشکال نداره ..موقع تولدم حسابي از خجالتم در مياي

-نخواستم براي خودت

از خنده زياد دندونام نمايان شــد و صــاحب کبابي ســيني کباب و بقيه سفارشامونو اورد

با هيجان دستامو بهم ماليدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بزن دکتر.... بزن که روشـــن شـــي...خو نه با بات از اين چيزا گيرت نمياد...بزن که سالي يه بار گمراه
ميشم و دست به جيب

و نونو کنار زدم تا کباباي روغن افتاده داغ ... نمايان بشن
چنگالو بردا شتم و بي معطلي يه لقمه گنده در ست کردم و به سمتش گرفتم و گفتم :
-بخور ..مي دونم که از دست حبيب خوردن حسابي بهت مزه مي ده

دست بلند کرد و حين گرفتن لقمه گفت :
-تو روجدت يه ده تا نوشـابه براي خودت باز کن ..حيفي به خدا با اين همه تعريف و تمجيد

لقمه ديگه اي براي خودم درست کردم و قبل از چپوندنش توي دهنم گفتم :
-بعد از اينجا کجا بريم ؟
لقمه اشو اروم و با طمائنينه ..خورد و گفت :
-از صبح تو برام برنامه ريختي ..از اينجا به بعدشو ديگه بذار به عهده من

چشمامو گشاد کردم و لقمه دومو سريع گذاشتم توي دهنم و گفتم :
-کجا مي خواي منو ببري؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش شوخ و شیطون شد...انگار داشت کم کم از اون حالت غمبرک زده خارج میشد

-یه جاي خیلي خیلي خیلي خوب

چشمامو کمي تنگ کردم و به عقب تکیه دادم و به خوردن با شیطنتش خیره شدم

-چرا داري اینطوري نگام مي کني؟

ابروهامو دادم بالا و سري تکون دادم و گفتم :

-چي بگم والا...

خندید و یه لقمه برام درست کرد و به سمتم گرفت و گفت :

-نترس ..جاي بدي نمي برمت

لقمه رو از دستش گرفتم و بهش لبخندي زدم و گفتم :

-تو هرجا که بري منم باهات میام ..هیچ وقتم نمي ترسم ...

با لبخند بهم خیره شد

با اینکه همه وجودم یوسف شده بودم ..اما بازم یه احساس عجیبي داشتم ...احساسي که اصلا

دوسش نداشتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به تک تک اجزاي صورتش خيره شدم ...لبخندا و خنده هاش ..فرم صورت و لبش

نگاهش برام ارامش بود..اما تهش يه نگراني تموم نشدني که لحظه به لحظه اضطرابمو بيشتر مي

کرد .

***

ســـاعتي بعد ...توي خيابانوي خلوت تهران وقتي با خنده پاشـــو روي گاز گذاشته بود...با وحشت

دستامو روي صورتم گذاشته بودم و جيغ مي زدم که سرعتشو کمتر کنه ..

اما اون بين صـــداي پخش اهنگي که صـــداشـــو تا ته بلند کرده بود ..همراه خواننده بلند بلند مي خوند

و هي ادا در مي اورد ....به خنده افتاده بودم و همراه ترس مي خنديدم ...

توي اون وضـــعيت بودم که با دســـت ازادش ....دســـت چپو از مچ گرفت و پايين کشيد و گفت :

-خيابونا خلوته ..حالشو ببر...نترس زغنبوت

چشمامو محکم بستم و داد زدم :

-ارومتر

کمي که گذشت يهو احساس کردم سرعت ماشين کم شد ...هنوز چشمام بسته بود که با خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :

-گاومون فکر کنم داره دو قلو مي زاد

با تعجب چشمامو باز کردم که دستمو رها کرد و به جلو خیره شد و سرعتشو با خنده باز کمتر کرد

سرم رو چرخوندم و به جلو خیره شدم

مامور پلیس ...تابلوي ایستو داشت از دور برامون تکون مي داد

یوسف بهم چشمک زد و گفت :

-صیغه نامه همراته ؟

رنگم پرید و با نا امیدي گفتم :

-نه

به عقب با خیال راحت تکیه داد و خندید و گفت :

-پس امشب رو پیش برادران نیروي انتظامي تشریف داریم ...

با ترس همونطور که به جلو خیره شده بودم گفتم :

-حالا چي بهشون بگیم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز مثل ديوونه ها خنديد و گفت :

-دختر خاله پسر خاله خوبه ؟

-جدي باش ..محض رضاي خدا

خودشو مثلا جدي نشون داد :

-باشه باشه ..تو اصلا نگران نباش ....پسر عمه دختر همسايه چطوره ؟

و بلند زد زير خنده

با حرص بهش خيره شدم که ديگه کار از کار گذشته بود و ما به مامور رسيده بوديم ..شيشه رو

يوسف پايين داد و با لبخند به مامور گفت :

-سلام خسته نباشيد

مامور سري تکون داد و بيشتر خم شد تا منم ببينه ..با استرس کمي شالم رو کشيدم جلوتر که

مامور با بدبيني و خلقي تنگ رو به يوسف گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-كارت شناسايي..گواهينامه ..كارت ماشين

يوسف خنديد و حين باز كردن داشبود گفت :

-جمله سازيم زياد خوب نيستا

مامور عصباني شد و گفت :

-بله ؟

يوسف باز به خنده افتاد و مامور ازش پرسيد:

-خانوم چه نسبتي با شما دارن ؟

يوسف خنده اشو جمع و جور كرد و با چهره نسبتا جدي كه ته مايعش خنده بود دست رو دنده

گذاشت و خيره به مامو گفت :

-اگه خدا قسمت كنه ...و پدرشون گير نده و مامانشونم بهانه جهيزيه نكنه و بابايِ منم عاقم نكنه از

انتخابم ...قرار همسرم بشن

مامور كه مي خواســت يه جوري از حاضــر جوابياي يوســف ..حال بگيره گفت :

-پس الان ..هيچ نسبتي باهام نداريد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

يوسف نگاهي به من انداخت و گفت :

-نداريم نه ؟

نزديک بود به خنده بيفتم ..هم داشـــتم از ترس ســـکته مي کردم ..هم مي خواستم بخندم

يوسف که جوابي از من نشنيد روشو برگردوند و گفت :

-وقتي ايشونم جواب نمي دن ..لابد نداريم ديگه

مي خواســـتم زبون يوســـفو از حلقومش درســـته بکشـــم بيرون ... مامور پورخندي به يوسف زد و گفت :

-پس لطف کنيد و پياده شيد

يوسف به ظاهر جدي شد و گفت :

-بسلامتي کجا؟

مامور اخماشو توهم کرد و از يوسف پرسيد:

-چيزي زدي ؟

يوسف از گوشه چشم با لباي خندون بهم خيره شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمي دونم ... شايد ...

مامور عصباني در سمت يوسفو باز كرد و گفت :

-زود بيا پايين

-حالا نميشـــه الان بريم ..فردا بيايم ..شـــبه ..شـــما هم مي خواي بخوابي ...دير وقته ..بده

عصبي به خنده افتادم و دستمو روي صورتم گذاشتم

-خانوم شما هم پياده شيد

يوسف با خنده پياده شد و مامور خم شد و سوئيچو چرخوند و در اورد ...با نگراني به يوسف خيره

شدم كه خم شد و گفت :

-عزيزم نشنيدي..فرمودن ..پياده شو...چرا نشستي؟

پياده شدم و مامور ما رو به سمت ماشين پليس راهنمايي كرد ...وقتي سوار شديم سرمو با

ناراحتي تكون دادم و گفتم :

-حالا چي ميشه ؟

همزمان مامور ديگه اي سوار شد وبه راننده گفت كه حركت كنه ... يوسف خنديد و گفت :

-چي مي خواي بشه عزيزم ؟...فقط از فردا ميشيم پزشكاي نمونه بيمارستان ...

مامو جلويي چرخيد و به يوسف پرسشي خيره شد و پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دكتري ؟

يوسف شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-اينطور كه ميگن

مامور كه از لحن يوسف خوشش نيومده بود گفت :

-بذار بريم اداره ببينم بازم اينطور خوشمزگي مي كني يا نه ؟

يوسف خنديد و ديگه چيزي نگفت

وقتي رســـيديم هر كدوممونو جدا بردن يه اتاق و هي ازمون ســـوال كردن ..اخرم ...ازمون شماره

تلفن خواستن ..حالا مونده بودم كه به كي زنگ بزنم ..از اتاق كه خارج شديم ...

من هيچ شماره تلفني رو ننو شته بودم ..يو سفو ديدم كه هنوز مي خنديد ... با ديدن چهره ناراحتم

بهم چشمک زد ...و لبا شو حركت داد و چيزي بهم گفت كه معنيشو نفهميدم ..سرمو تكون دادم كه

چي مي گي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده به شالم اشاره کرد که کامل روي پيشونيم کشيده بودم تا موهام ديده نشه ...

وبعدش گفت :

-بانمک شدي

نگران بودم و با اين خونسرديش داشتم بيشتر نگران مي شدم ..که مامور زن به سمتم اومد و

گفت :

-اگه شماره ندي بايد اينجا بموني

به يوسف خيره شدم که چشماشو با اطمينان بست و باز کرد و ازم خواست اروم باشم

در برابر مامور سـکوت کردم ..اونم که د يد حرفي براي گفتن ندارم برام تاسفي خورد و ازم دور شد و

من روي صندلي راهرو ن شستم ..يو سفم اوردن و با يه صندلي فا صله از من نشوندنش

حتي نمي ذاشتن باهم حرف بزنيم ..بعد از نيم ساعت که داشتم از دلشوره پر پر مي زدم ..نگاهم

به ته سالن و هيکل موحد افتاد ..اخماش درهم بود...نگاهم به يوسف افتاد که با لبخند گفت :

-انتظار نداشتي که به بابام ميگفتم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اره انتظار نداشتم ..اما انتظارم نداشتم که موحدم مارو اینجا ببینه ..بخصوص که قیافه اش داد مي زد
داره از بچگي دوتامون حرص مي خوره ..تازه حرصم نمي خورد...

منم جاش بودم و ساعت شب کسي بهم زنگ مي زد و مي گفت بيا خلاصم کن ..بعد از يه روز
کاري سخت .... کفري مي شدم ..و با چهره اي درهم مي رفتم سراغش

بهمون که نزديک شد.. سريع از جام بلند شدم و سر به زير... يه سلام اروم بهش دادم ..نفسش رو
بيرون داد و جوابم رو داد و رو به يوسفي که اونم ايستاده بود گفت :
-يوسف مگه بچه شدي ؟

با اومدن موحد يو سف نه ديگه مي خنديد و نه شوخي مي کرد ..جدي شده بود اما عصباني هم نبود
-شرمنده تو رم زابراه کرديم

رمان بازار
romanbazar.ir

تعارفو گذاشت کنار و پرسید:

-قضیه از چه قراره ؟چرا گرفتنتون ؟

یو سف نگاهي به من که با خجالت و ناراحتي سرمو پایین انداخته بودم کرد و رو به موحد گفت :

-باور کن هیچي ...یکم سرعت ما شین زیاد بود ..بعدم که د ستور توقف دادن ..وایستادیم و مامو چندتا

سوال کرد و منم

موحد حرفاي یوسفو خودش ادامه داد و گفت :

-توام از سر خوشي.. هرچي که دلت خواسته بهشون گفتي؟

و در حالي که صداشو پایین تر مي اورد گفت :

-یوسف جان اینجا اونور نیست ..که هرکي تو ماشین ب*غ*ل دستت نشست کاري به کارت نداشته

باشه ..اینجا زنتم کنارت بشینه گاهي به ادم گیر مي دن

یوسف عصبي شد و سعي کرد موحدو ساکت کنه :

-دکتر... خواهش مي کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد چشماشو باز و بسته کرد و قدمي به سمتم اومد و ازم پرسيد:
-با کسي هم تماس گرفتي ؟

انگار بهتر از يوســف دردمو فهميده بود...اين چند وقته چقدر بايد جلوي موحد خجالت مي کشيدم و به
روي خودم نمي اوردم :
-نه ..کسي نبود که بخوام بهش زنگ بزنم

چشم غره اي که موحد به يوسف رفت ..زبونم رو قفل کرد ..يوسفم حسابي عصبي کرد

-خيل خب بشينيد برم ببينم ..اصلا چي شده

چقدر همه چيز بد پيش رفته بود...به يوسف نگاهي انداختم که عصبي شده بود...

چيزي بهش نگفتم که بيش تر از اين داغ نکنه ...صــحبتهاي موحد داخل اتاق دقيقه اي طول کشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

...کلافه و خسته به نقطه مقابلم خیره شده بودم که بلاخره از اتاق اومد بیرون رو به من گفت :

-بیاید تو ..یه چندتا برگه است که باید امضا کنید

اگه بگم حس دختر ساله اي داشتم که با دوست پسرش گرفته بودنش ..دروغ نبود..یه حس بد

که حتي لفظ شغل پزشکیمم .. نمي تونست چیزي از این خجالت و ناراحتي رو کم کنه

اول از من امضا گرفتن ..براي همین زودتر از یوسف از اتاق بیرون اومدم ..از دستش به شدت عصباني

بودم ...موحدم پشت سر من بیرون اومد و گفت :

-کیف و گوشیتو ازت گرفتن ؟

خجالت زده به سمتش چرخیدم ...نگاهي به سرتا پام و چهره گرفته ام انداخت و گفت :

-گفتن بریم از اون اتاق بگیریم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

و جلوتر از من راه افتاد..پشت سرش با قدمهاي اروم حركت كردم ...

وفتي وارد اتاق شـدم و كنارش ايسـتادم تا زن وسـايلم رو بياره ..خيره به كمد مقابلش خطاب به من
گفت :
-ايناشم بايد تحمل كني ديگه ...يوسف رسما قاطي كرده

روي م*س*تقيم خيره شدن بهشو نداشتم ..اما گفتم :
-عمل كردن انگاري براش خيلي مهمه كه ...
حرفم رو قطع كرد:
-توام جاي اون با شي همين طوري مي شي...ادم به كار خودش شک ندا شته باشه ..اما بهش بگن
كارت درست نيست ...اشتباه كردي..اونوقت چه حسي بهت دست مي ده ؟

خيلي ناراحت بودم :
-يوسف اينطوري نبود...توي اينجور چيزا انقدر زود خودشو نمي باخت

از گوشه چشم نگاهي بهم انداخت و بعد از مكثي طولاني گفت :
-اگه انتظار داري يوسـف دوره دانشـجويتو ببيني ..يا فكر كردي كه با هموني كه مي شناختي ازدواج

رمان بازار
romanbazar.ir

كردي ..بايد بهت بگم فروزش ....كه سخت در اشتباهي

نگاه خيره و ناراحت كننده اش اينبار وادارم كرد بهش م*س*تقيم خيره بشم
نگاه ازم نمي گرفت ...حرفاش كلي معني داشت ..لبهام لرزيد
-منظورتون چيه ؟

روشو از من گرفت و گفت :
-منظورم هرچي كه هست ...اما با خيال يوسف قديم ..زندگي نكن ..شايد تو
براش همووني باشي كه
بودي ..اما اون ديگه اون يوسفي نيست كه مي شناختيش
..

خيره به نيم رخش ..دوباره به من خيره شد و گفت :
-باور كن ..پس بهتره كه از خيال در بياي

زن كيف و گوشـــيم رو مقابلم گذاشـــت ا ما من هنوز به موحد خيره بودم
...ناراحت بود ..نگاهش يه جوري
بود...يه چيزي انگار ســـر زبونش بود كه مي خواســـت بهم بگه ..ولي نمي
گفت ..يه جور نا اميدي تو

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش موج مي زد ...

همش فكر مي كردم كه مي خواد بهم بگه ...دلتو براي زندگي با يوسف خوش نكن ..بهتره ازش جدا
شي...اين زندگي دوم نداره ...

اما نمي گفت ... سكوت كرده بود.. شايد به خاطر يو سف ...اما پس من چي ميشدم ؟..اگه يه سر قضيه
من بودم ..حقم بود همه چيزو بدونم ...ولي انگار ك سي دو ست ندا شت من چيزي بدونم ...

حتي موحد....
كيف و گوشيمو از روي ميز برداشتم ...از اينكه منو خيال پزداز فرض كرده بود ...از خودم بيزار
شدم ...بيزار از اينكه با اين حرفش تصممیم رو زير سوال برده بود...
انتخابم رو اشتباه مي دونست ...و اينا كلي تحقير برام محسوب مي شدن
سعي كردم آروم باشم ...و حرفاشو تو ذهنم جا ندم

حالا كه با يوسف بودم ...نبايد خودمو ناتوان و يوسف بدبخت نشون مي دادم
:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر من تو رویا و خیال زندگي نمي کنم ...يعني خيلي وقته که از اين جادهِ به ظاهر قشنگ زدم
بيرون

ايستاد و دست ازادشو توي جيب شلوراش فرو برد و بهم با دقت خيره موند:
-يوسف هر بدي هم که داشته باشه ..براي من باز يوسفه ...منم تغيير کردم ...درست مثل يوسف ...حالا
شايد اون بيشتر من کمتر ...اما مطمئنم هر دومون باهم تغيير کرديم ..

لحظه اي بهش خيره نگاه کردم و ادامه دادم :
-زندگي همينه ديگه دکتر ... بايد با همه چيش ساخت ...با خوب و بدش ...با غم و شاديش ..با داري و
نداريش ..اصلم فقط اينکه بايد بسازي ..البته وقتي طرفتو خوب مي شناسي

چشماشو کمي تنگ تر کرد :
-اگه خودش تشخيص مي داد و مي خواست حتما بهم همه چي رو مي گفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه تغييراتش ...تغييراتي كه شايد من ازشون بي خبر باشم ...اما با همه اين حرفا ...من با تمام
اطمينان مي تونم بهتون بگم كه آدم دو رويي نيســـت كه بخواد بازيم بده و نخواد حقيقتو بهم بگه ..
اگه چيزيم بهم نگفته ..حتما گذاشــته به وقتش .....خداروشــكر منم تحملم زياده ..خيلي زياد
پس براي همه نگرانيايي كه تا حالا برامون داشــتيد ...خيلي خيلي ازتون ممنون ..اما...

سكوت كردم .. سكوتي بدي بينمون حاكم شد...اما از اينكه مدام كسي مي خواست برام يادآور بشه
دست به چه كاري زدم ..بيزار بودم ...بخصوص براي كاري كه ديگه تموم شده بود ..حالا درست يا
غلط ...
بيشتر از اين عذاب مي كشيدم كه حرفي كه بايد مي زد رو نمي زد...پس بايد خلاصش مي كردم كه
دست از نگرانياش برداره ...و هر بار منو دچار شک و ترديد نكنه

-اما ديگه ازتون مي خوام نگرانمون نباشيد.....بازم ممنون ...براي همه چيز

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي بهش لبخند زدم ..نگاهش سرد تر و بي روحتر از هر بار ديگه اي شد كه ميشناختمش

چرخيدم و به سمت در رفتم ...در دو سه قدمي در ..از پشت سر بهم نزديک شد و زودتر از من به
سمت در رفت ....سرم پايين بود كه ايستاد و به طرفم چرخيد و با يه لبخند كه در جواب لبخند معني
دارم بود گفت :
-اره حق با توه ...من نبايد زياده روي مي كردم ....
و با يه مكث نسبتا طولاني خيره توي چشماي غمگينم اروم اما كوتاه گفت :
-خداحافظ

طوري گفت خداحافظ كه احســاس كردم اخرين حرفي بود كه مي خواســت براي هميشه بهم بزنه ...
از اتاق كه بيرون رفت ..بي رمق سرجام ايستادم
همين دو جمله پايانيش با اون نگاه و لبخند كافي بود كه باز از خودم خجالت بكشم ..چرا كه با زبون

رمان بازار
romanbazar.ir

بي زبوني بهش گفته بودم ..ديگه به زندگيم كار ي نداشته باشه و اونم با همون زبون بهم گفته
بود.."باشه "

به ســختي دســتمو روي چارچوب در گذاشــتم و قدمي به بيرون گذاشــتم ..يكراست به سمت يوسف
رفته بود ..و داشت باهاش حرف مي زد ...يوسف با لبخند بهم خيره موند..اما ديگه موحد برنگشت
...حتي نگاهمم نكرد ...طوري برخورد كرد كه قدمهام بي اراده از حركت ايستادن ...

وقتي به هم د ست دادن و خوا ست بره ..تنها يه چرخش كوتاه به خودش داد و با ديدنم ..فقط لحظه
اي كه شـايد به ثانيه اي هم نمي كشـيد بهم خيره شـد و بعد توي يه چرخش سريع رفت ..طوري كه
انگار من اصلا اونجا حضور نداشتم

و اين دومين باري بود كه مي تونستم با اطمينان به خودم بگم كه باز ناراحتش كرده بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتنش ...يوسف به سمتم اومد...كيفم رو توي دستم جا به جا كردم و به در بسته اي كه موحد چند
ثانيه قبل ازش خارج شده بود خيره شدم
-بريم ؟

نگاهم رو از در گرفتم و به يوسف كه با ناراحتي بهم لبخند مي زد خيره شدم
...حمايت از يوسف از
گذشته ها هم باعث دردسر م ميشد ...هرچند اون اين وسط مقصر نبود..مقصر دلي بود كه گاهي
خودش هم نمي دونست كه از دنيا چي مي خواد ...دلي كه فقط بودن با يوسف رو مي طلبيد ...اما
حالا اين دل ..پر از ترديدها و سوءظن ها شده بود...و حالا علاوه بر دو ست داشتن ...شک و بدبيني
هم بهش اضافه شده بود...طوري كه گاهي نمي فهميدم كه چرا به درخواستش جواب مثبت داده
بودم و حاضر شده بودم صيغه اش بشم
سوار ما شين كه شديم ...د ستي به گردن و موهاش كشيد و ما شين رو روشن كرد ...
هر دوتامون ديگه دل و دماغي براي خوش گذروندن ندا شتيم ..اتيش شادي و شيطنتمون فروكش
كرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي ميدونو دور زد و مســير خونه امو در پيش گرفت ..نگاهمو از خيابون گرفتم و بهش خيره شدم :

-كجا داري مي ري؟

نفسش رو بيرون داد :

-خونه ات ؟

ابروهامو دادم بالا:

-خونه ام ؟

نگاهي به من انداخت و گفت :

-اره

دستي به شالم كه حسابي روي پيشونيم پوشنده بود.. كشيدم و كمي عقبش دادم و گفتم :

-مثلا قرار بود منو ببري يه جايي ها

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب کرد و کمي بعد ســرعت ماشــينو کم کرد تا راحت تر بتونه به من خيره بهش :

-جدي مي خواي ببرمت ؟

مصمم جواب دادم :

-قرارمون از اولم همين بود

دستي به چونه و لبش کشيد و گفت :

-يعني تو الان نمي خواي کله امو بکني ؟

نفسم رو با دلخوري بيرون دادم :

-چرا..اما اولش منو مي بري همونجايي که مي خواســتي ببري..بعد از اون به حساب ابروريزي

امشبت مي رسم

لبخند به لبش اومد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو باش گفتم كي قراره اين دختر ه از ع صبانيت بتركه ..دا شتم خودمو براي هر لحظه اش اماده مي
كردم

به خنده افتادم :
-از دستت خيلي عصبانيم

ماشينو اروم گوشه خيابون متوقف كرد و كامل به سمتم چرخيد:
-واقعا متاسفم ...مي دونم يكم شورشو در اوردم ..

انگشت اشاره و شستم رو بالا بردم و حدي بينشون مشخص كردم و به تمسخر گفتم :
-يكم ؟

با خنده و خجالت پس كله اشو خاروند و گفت :
-هرچي بگي حق داري...اصلا نفهميدم چرا اون حرفا رو زدم ...

-خوبه كه خودت مي دوني
با لبخند بهم خيره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش لبخند زدم و گفتم :

-با این لبخندا ...سرم کلاه نذار

لبخندش به خنده تبدیل شـــد و ســـرشـــو به ســـمتم اورد و اروم گونه ام رو ب*و*سید و گفت :

-معذرت مي خوام ..لطفا منو ببخش

خیره نگاهش کردم ...و به این فکر کردم که شاید الان وقتش باشه ..یه چیزایي رو ازش بپرسم :

-یوسف

کمي خودش رو عقب کشید :

-جانم ؟

خواستم ازش بپرسم ..اما دپرسي و بي حالیش که جلوي چشمام بود منصرفم کرد..منصرف از اینکه شاید بیشتر از این ناراحتش کنم :

-نمي ري؟

تمام اجزاي صورتم رو با دقت از نظر گذروند و با محبت گفت :

-چرا عزیزم ...همین الان مي ریم

رمان بازار
romanbazar.ir

***

یک ساعت بعد با توقف ما شین به اطراف خیره شدم ..یوسف از ما شین پیاده شد..

اروم درو باز کردم و من هم پیاده شدم ..تمام شهر زیر پامون بود ...کنارش که ایستادم ...

چشما شو بست ... د ستا شو از دو طرف باز کرد و سر شو عقب داد و با لذت گفت :

-اینجا بهترین جاي دنیاست ..البته این موقع شب

هوا سرد بود اما منظره بي نظیر رو به رو و بودن در کنار یوسف ..سردي هوا رو کمرنگ مي کرد

بهش خیره شدم ...چشماش رو باز کرد

به لبخندم با لبخند پاسخ داد و دستشو دور شونه ام انداخت گفت :

- و البته در کنار تو که یه چیز دیگه اسـت ...عاشـق اینجام ..عاشـق این هوام ...اینجا که باشم ...دیگه

به چیزي فکر نمي کنم ...تمام ذهنم پر میشـه از چیزاي خوب ...ادماي خوب ...روزاي خوب ..لحظه هاي

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب

با لبخند سرم رو کج کردم و به شونه اش تکیه دادم
فشار د ستش رو روي شونه ام بیشتر کرد و باز چشما شو بست ...نگاهم ..به روشني شهر و خیابونا
کشیده شد و اروم گفتم :
-کاش هیچ وقت بزرگ نمي شدیم

همونطور که چشماش بسته بود به تلخي گفت :
-همه چي عوض شده ..ادما..خونه ها...دوستیا..مراما...حتي نجابتم یه معني دیگه پیدا کرده ...شدیم
یه نسل سوخته که فقط داره با خاطراتش زندگي مي کنه ..انگار از گذشته یه عالمه چیز داریم وانگاري
نداریم ...

با خنده بهش خیره شدم ..نگاه محبت امیزش با باز کردن چ شماش به سمتم چرخید:
-خنده هاي توام عوض شده آوا

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش یه جور شوک خفیف بود که باعث شد در عین داشتن لبخندم با تعجب بهش خیره بشم :

- اون موقع ها وقتي مي خنديدي از ته دل بود...وقتي صـــدام مي زدي ..انگار فقط تو دنيا يه يوسف بود

...وقتي برات كادوي تولدت مي گرفتم ...اونقدر ذوق مي كردي كه انگاري تا اون زمون كسي برات

چيزي نگرفته بودد ...هربار كه بهت جزوه مي دادم ...زماني نبود كه توش برام چرت و پرت و شعر

ننويسـي...تازه بعضـي وقتا محبتت گل مي كرد ...و برام كادو در حد وسـعت مي گرفتي ..شوخيات و

شيطنتات انقدر شيرين و به دل نشستني بود كه ازشون سير نمي شدم ...

حالا نه لبخند رو لبام بود و نه خنده گونه هام رو برجســته كرده بود..متحير يوسف بودم ..لبهام لرزيدن

كه با ارامش گفت :

-امشب بذار فقط من حرف بزنم ..تو فقط گوش بده

در حالي كه روشو ازم مي گرفت نفسش رو لرزون بيرون داد...طوري كه بغض توي گلوشم رو حس

كردم و سردي بدي وجودم رو گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-اين روزا كه مي خندي ..همش به زوره ...نگاه قديمت ...مثل بچه هابود..اما الان توش پر از رمز و
رازه ...
قديم از شلوغي و بين بچه ها بودن كلي حال مي كردي ..اما الان بعضي وقتا منم به زور تحمل مي
كني ...
تمام اين مدت فكر مي كردم كه فقط منم كه عوض شـــدم ..منم كه ديگه نه اعصاب دارم نه روان ..
بزرگترين ضـــربه زندگيت شـــايد اين بود كه هومن رهات كرده بود..و اين همه تغيير كرده بودي ...اما
بزرگترين ضربه زندگي من ...ديدن همخوابي زنم با مردي بود كه تمام هيكلشو با پولاي زنم پوشنده
بود
بهت دروغ گفتم كه بهشـون شـک داشـتم و اونا تظاهر به باهم بودم مي كردن ...من ديدمشون ...وقتي
روي تخت دو نفرمون توي هم مچاله شـــده بودن ديدمشـــون ...بوي متعفن عرقشون هنوزم كه هنوزه
توي بينيمه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرفا و زجراي يوسف صورتم پر از اشک شد ..چشماشو بست و باز کرد و گفت :

-به زور و التماس صيغه ات کردم ...مي دوني چرا ؟..مي دوني چرا مجبور به تصميم گيري فوريت

کردم ...چون ..چون ...

نفسش رو به زور بيرون داد و گفت :

-چون مي دونستم خواستگاري که ازش حرف مي زني کيه ؟

در سـکوت به گريه هام اجازه دادم که راحت تر از روي گونه ام سـرازير بشـن ..سرم رو پايين گرفتم

-چون تر سيدم ..تر سيدم که باز شکست بخورم ...تر سيدم قبل از به د ست اوردنت ..باز شاهد تخريب

شدن تمام غرور و شخصيتم باشم

به خنده افتاد:

-اما يه ادم بدبختيم ..يه موجود ترحم انگيز..که توام بهم ترحم کردي ...امير حسينم بهم ترحم کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو سریع مشت کرد ...و زود قبل از سرازیر شدن اشکش ..اشک زیر چشمش رو پاک کرد و
خیره به رو به روش با زهرخند گفت :

-فهمیده بودم دوســت داره ...فهمیده بودم ..داره برنامه هاشــو یه جوري اماده مي كنه كه زود ازت
خواســتگاري كنه ...فهميده بودم تو چشــمشــو گرفتي ..اما براي اينكه ازت دورش كنم ..ازت خواستم
صيغه ام بشي...كه خيالم راحت شه ...چون مي دونستم ديگه جذابيت گذشته رو برات ندارم ...

تمام اون شــبي كه توي رســتوارن بودي از توي ماشــينم ...نگاهتون كردم ...يا اونشب باروني وقتي تو
رو رسوند دم خونه ات ...

روز بعدشو... يادته باهات سر سنگين بودم ؟.....واقعا باهات سر سنگين بودم ..اخه دلم ازت پر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مخ صو صا امير ح سينو اوردم مح ضر كه شاهد صيغه امون با شه ..كه ديگه باهات كاري نداشته باشه ...

اونم مردونگي كرد و عين يه مرد كشـــيد كنار ...حتي بعد از اون ديگه نگاهتم نكرد ...

به زور خنديد:

-حالم داره از خودم بهم مي خوره

چشماي پر ا شكشو بست و با صداي خاص و قشنگش كه مختص خودش بود شروع كرد به زمزمه

كردن :

-كاشكي ميشد اين دلمو از تو سينه در بيارم

پاره كنم دور بريزم .... يه دل بهتر بيارم

يه دل كه توش غم نباشه

غصه و ماتم نباشه

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دل که عین سنگ باشه

زشتي ها توش قشنگ باشه

به هق هق افتادم ..دستشو پایین تر اوردم و روي بازوم گذاشت و کمي فشارش داد..تن صداشو بالاتر
برد و چشماشو محکم تر بست :

-دلي که توش راز نباشه

یه دلبر ناز نباشه

به غصه و غم هیچ دریش

توي دلم باز نباشه

دلي که توش راز نباشه

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دلبر ناز نباشه

به غصه و غم هیچ دریش

توي دلم باز نباشه

چشماشو باز کرد و با چشماي خیس بهم خیره شد :

- دلي که توش راز نباشه

یه دلبر ناز نباشه

به غصه و غم هیچ دریش

توي دلم باز نباشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دلي كه مثل قصه ليلي و مجنون نباشه

كاشكي ميشد ....كاشكي ميشد

اما مي دونم نميشه

اما مي دونم نميشه

***

تمام طول مســـير تا خونه توي خودم بودم ...يوســـف گرفته و بي حال ...فقط سعي مي كرد كه خوب
باشـــه ... گاهي نگاهي به من مي ندا خت و دو باره به رو به روش خيره ميشد..شب هرچه تاريكتر ..دل
هاي ما هم بي روح تر و دور تر از هم مي شد

يه شكاف عميق ..كه هيچ چيزي نمي تونست ترميمش كنه ...شايد عشق فقط مي تونست يه مرهم
كوچيک باشه ...مرهمي كه هيچ تضميني براش نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

به جلوي خونه که رسيد ...ماشين رو خاموش کرد و بهم خيره شد...

سرم رو بالا بردم و توي صورتش دقيق شدم ..

لبخند زد

ديگه لبخندي نداشتم که باش بزنم ...تظاهر به چيزي که از ته دل نبود ..خيلي برام سخت بود ...

-بالا نمياي ؟

سري تکون داد و با لبخند گفت :

-نه

و با همون لبخند ادامه داد:

-بايد برم يه جايي

-مگه خونه ات نمي ري؟

نگاهشو ازم گرفت و به دستش که روي دنده قرار داده بود خيره شد ...:

-کتي نمي خواد مدارکو بفرسته ...ديگه نميشه منتظر اون شد

لبهاي خشکم رو با زبون تر کردم

-توام فردا برو بيمارستان ...بي خودي مرخصي نگير ....مي خوام تا فردا همه چي رو تموم کنم

نگران به نيم رخش نگاه کردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مي خواي چيكار كني يوسف ؟

صورتش رو به سمتم برگروندن لبخند زد ...:

-زندگي

مضطرب شدم :

-يعني چي؟

لبخند از لباش نمي رفت :

-يعني كاري كه بايد از خيلي وقت پيش مي كردم ...و نكردم

پرسشي در مقابلش سكوت كردم :

-مي رم پيش پدرم ...مي رم و بهشـــون مي گم كه مي خوام از كتي جدا شـــم ...مي گم بهشون كه از

اون زندگي سگي براي هميشه سير شدم ...مي خوام خودمو راحت كنم

لبخند عجيبش دلشوره امو بيشتر مي كرد

-مجبورن كه موافقت كنن ...

ترسيده از تصميم ناگهاني يوسف ..التماس رو توي چشمام ريختم و گفتم :

-نه يوسف ..بذار خود كتي پيش قدم بشه ...تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز لبخند داشت و نگاهش داشت ديوونه ام مي كرد ...:

-نه ..اين زندگيو رو بايد خودم تمومش كنم ...منتظر كتي شـــدن ...فقط وقت تلف كردنه ...

-ولي يوسف

خودشو جلو كشيد و اروم و نرم ب*و*س كوتاهي به لبهام زد و گفت :

-فردا بعد از بيمارســتان مي ريم و به بقيه تفريحامون مي رسـيم ...كلي خريد دارم كه مي خوام برات

بكنم

چشمامو با عذاب وجدان بستم و باز كردم :

-يوسف ... موحد.

سرشو با همون لبخند سريع تكون داد و گفت :

-مي دونم ...بهش جواب رد دادي..وگر نه امير حســين ادمي نبود كه بخواد بكشه كنار ..اونم با حرف

من ...

سرمو پايين گرفتم ...:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بهت نگفتم ..به خاطر این بود که

-مي فهمم ..انقدر براي خودت پيچيده اش نكن ... اگه دوتاتون بهم نگفتيد چون چيزي بينتون نبوده ...و

هر دوتون بهترين تصميمو گرفتيد..من ناراحت نيستم

سرمو بلند كردم ...حرفاش اشفته ام كرده بود :

-من دوست دارم يوسف ..

خنديد :

-مي دونم

نگرانش شدم :

-از روي ترحم نيست ديوونه

-بازم مي دونم ديوونه

عصبي شدم :

-ميشه حرفامو جدي بگيري و انقدر نخندي ؟

خنديد و راحت به عقب تكيه داد و در حالي كه به نگاه نگرانم چشـــم دوخته بود با لحن بانمكي گفت :

-ا صل منم كه دو ست دارم ...تا زن ر سميم نشه ..بي خيالت نميشم ...حالا راحت شدي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشماي خيس نگاهم رو ازش گرفتم و به بيرون چشم دوختم :

-نه ..راحت نشـــدم ...چون داغوني..چون حرفامو باور نمي كني ..چون فكر مي كني هنوزم دارم بهت

ترحم مي كنم

سرمو بگردوندم به سمتش :

-احمق تو يه درصـد فكر كن كه بخوام با اون ادم بد اخلاق مغرور زندگي كنم ..اصلا مگه امكان

داره ؟...من اصـــلا نمي تونم تحملش كنم ...اونوقت تو فكر مي كني ...من يا اون بهت ترحم كرديم ...تو

منو اينطوري شناختي يوسف ؟

راحت و ا سوده د ستشو بلند كرد و ا شک روي گونه امو پاک كرد و بهم لبخند زد:

-ميدوني مترسک تنهاي تو ي مزرعه ... وقتي كلاغ بد صدا ... اومد و روش نشست ... چي بهش

گفت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکام بیشتر شد با پشت انگشت اشاره اش ..اشکاي اونطرف صورتم رو هم گرفت و با حسرت گفت :

- گفت هرچي ميخواي نوکم بزن ، ولي تنهام نزار !

صداي هق هقم بلند شد ...به سمتش خم شدم و با مشت روي سينه اش يه ضربه محکم کوبيدم :

-ديوونه اي.. ديوونه ...

مچ دست مشت شده ام رو گرفت ..زار زدم و ناليدم :

-حالا من کلاغم ...؟يعني دارم آزارت مي دم ؟احمق ديوونه ... من هميشه دوست داشتم ...هنوزم

دارم ...موحد فقط يه خوا ستگار ساده بود که حتي نذا شتم کار به يه هفته هم بکشه ..همون روز که

ازم خواستگاري کرد..شبش بهش جواب رد دادم ...

با اون يکي دست ازادم ..يه مشت ديگه زدم به سينه اش ..گريه ام شدت گرفت ..خنديد..ديوونه شده

بود ...فکر مي کردم توي عالم ديگه است ...حرفاش يه جوري بود...بوي دوري مي دادن ..

-امروز صبح که ديدمت ... خيلي قشنگ شده بودي ...نمي دونم تويي که توي هر دفعه داري قشنگتر

ميشي يا اين منم که دارم عاشق تر ميشم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو تو آ*غ*و*شش رها کردم ...دستامو رها کرد و دستاشو دورم حلقه کرد...هنوز باورم نداشت ...بند

بند وجودم از درد صداش و نگاهش از هم گسسته مي شد..

اما اون باز نمي فهميد که دوسش دارم ...فکر مي کرد دلم يه جاي ديگه است ..پيش کس ديگه

است ..احساس گ*ن*ا*ه مي کرد ...از اينکه منو از يه نفر ديگه دور کرده بود ..

.اما توي همين احساس گ*ن*ا*ه بازم نمي خواست ازش دور بشم ..سرم روي سينه اش بود دستشو

اروم بالا اورد و از رير شالم روي موهام کشيد ..ا شکهام همين طور صورتم رو خيس مي کردن که توي

نوازشاي دلگرم کننده اش با زمزمه و صداي گرفته اي گفتم :

-کلاس عشق ما دفتر ندارد ...ش*ر*ا*ب عاشقي ساغر ندارد... بدو گفتم که مجنون تو هستم ...هنوز آن

بي وفا باور ندارد..

و با هق هق اروم و بي قدرت به سينه اش باز ضربه زدم و با ناتواني گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور ندارد..باور ندارد

محکم منو به خودش چسبوند ..حرف نمي زد فقط مي خواست لمسم کنه ...
.يوسف شکستني شده بود...اونقدر هم ترک پيدا کرده بود که هر لحظه اماده شکستن بود ...
وقتي بينيش رو کشيد بالا فهميدم که اونم داره گريه ميکنه ..چقدر راحت اين روزا خودشو پيشم
برملا مي کرد ...چقدر راحت مرد بودنشو با گريه هاش زير سوال مي برد ..اما فقط براي من ..
يو سف حتي توي بيمار ستان نذا شته بود که احدي به اين همه ا شفتگيش پي ببره ..و هميشه
خودشو پشت نقابي از شادي و خنده پنهون کرده بود..اما اونم ظرفيتي داشت ..ظرفيتي که هميشه
پيش من لبريز ميشد..مي شکست ...و به خودش اجازه مي داد ..که خود شو به راحتي جلوم خالي
کنه ...تا که راحت بشه ..جا براي نفس کشيدن پيدا کنه ...
چقدر خوب بود که تا اين حد به دردش مي خوردم

آ*غ*و*ش تنگش ...رو دوســـت داشـــتم ...محبتي که توش ه*و*س نبود رو دوست داشتم ...يوسف همه

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودم بود ...همه اون چيزي كه توي اين ســـالها به دنبالش بودم ...اما كاش باورم مي كرد..كاش انقدر

احســـاس گ*ن*ا*ه نمي كرد ...كاش مي دونســـت ..دلم اينجاســـت ..پيش خودش ...پيش محبتاش ..پيش

نگاهاي عاشقانه اش

گر ماي نفســـش به گو نه و گوشـــم كه مي خورد ...دلم رو هوايي تر مي كرد...سكوت شب ...بارش نم

نم بارون ..توي ماشـيني كه شـده بود همه خاطرتم با يوسـف ...بي طاقتم مي كرد:

-آوا ..خيلي دوست دارم ..خيلي ..حتي بيشتر از تصورت

صداش مي لرزيد..سرم رو بيشتر به سينه اش فشردم ...صداي ضربان قلبش اروم و يكنواخت بود

...اما من دلم مي خوا ست تند بزنه ..نا آروم با شه ..بي قرار با شه ...اما قلبشم داشت بهش نامردي

مي كردي ...يوســـف يه جوري رفتار مي كرد كه انگار مال اون نيســـتم ..فقط وظيفه داره نگه داريم كنه

...ازم محافظت كنه .... تا اسيبي بهم نرسه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو به بازوش کشیدم ..فقط محکم نگه ام داشته بود..مسخ مسخ بود..هیچ واکنشي از خودش
نشــون نمي داد ....نگاهش ديگه پيشــم نبود ...حال و هواي بدي بود ...کافي بود که فقط لب تر

کنه ..اونوقت بود که باهاش همراه مي شدم ...تا اخرش ..تا اخرين لحظه اش ...تا هر وقتي که اون مي
خواست حاضر بودم وجودمو بهش بدم
اما نمي گفت ...چشــمام چرخيد به ســمت صــورتش ...نگاه يخ زده اش به بيرون از ماشين و به نور تابيده
شده روي زمين ...تير چراغ برق بود..
بارون شــدت گرفته بود..که صــداي زنگ گوشــيش ..توي فضــاي مملوء از حسرتهام پيچيد...صداي
دلخراشي داشت ..گوشم رو ازار مي داد...اما قطع نمي شد...هنوز نگاهش به بيرون بود...نمي
دونستم توي دلش چي مي گذره ...واقعا نمي دونستم ...کاش موحد همه چي رو مي گفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ندونســتن توي دنياي عجيب و غريب يوســف ..عين خود مرگ بود ...وقتي صداي زنگ گوشي قطع شد

.. سرم رو از روي سينه اش بردا شتم ...نگاهم كرد ...اما بر خلاف چند دقيقه پيش با محبت ...نه يخ

زده ... نه بي روح

-ديگه برو خونه ...فردا تو بيمارستان مي بينمت

خيره نگاهش كردم كه شــايد چيزي بگه ...اما ســكوتش ...انتظارم رو به ياس تبديل كرد..ياسي كه

مجبور شدم دوباره خواسته امو تكرار كنم :

-نمياي بالا؟

توي نگاهم خواهش ريختم ...شــايد بتونم روش تاثيري بذارم ..شــايد بتونم با يک شب بودن در كنارش

...اين همه بي قراريش رو از بين ببرم ...و بهش نشون بدم كه حا ضرم مال اون باشم ..تا باورم كنه

...بدونه كه چقدر برام با ارزشه ...حتي تا اين مرحله هم مي خواستم پيش برم ...يوسف داشت نابود

ميشد ..بايد كاري مي كردم

اما اون در برابر نگاه و درخواستم فقط دستش رو بلند كرد و كامل روي گونه و چونه ام

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت ...نگاهش به زور مي خنديد:

-يه قولي بهت دادم ...كه تا اخرشم بايد پاش وايستم ...ارزش تو خيلي خيلي بيشتر از اين حرفاست

نگاهم رو از خجالت ازش دزديم ..متوجه شد ...د ست ديگه اش رو بالا اورد و با دو دست كامل صورتم را

قاب گرفت و مجبور كرد به چشماش ذول بزنم

-تو انقدر قشنگي داري كه حالا حالا ها كار من و تو به اونجاها نكشه ...

محو صورتش شدم ...لبخند زد و سرش رو آهسته جلوتر اورد و با چشماي بسته لبهاش رو روي لبهام

گذاشت و براي چند ثانيه لذت بخش ..لبهام رو ب*و*سيد ....تمام وجودم به اتيش كشيده شد ..دست و

دلم لرزيد ...

تو حال خودم نبود كه همزمان با بردا شتن لبهاش از روي لبهام د ستها شو هم از صورتم جدا كرد و

گفت :

-حالا برو بالا..فردا مي بينمت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشـماي خيس بهش خيره شـدم ..نگاهشـو ازم نمي گرفت ...سـرمو پايين گرفتم ...و دستم به سمت
دستگيره رفت .
وقتي پياده شدم بهم خنديد و گفت :
-خواباي خوب ببين ..منم توش زياد ببين

به زود خنديدم ..بارون تمام هيکلم رو خيس کرد ه بود ...شيشه رو پايين داد و با دلخوري گفت :
-خيس شدي برو تو
هيچ کلمه اي به زبونم نمي اومد که بهش بگم ...برگشـتم و به سـمت در رفتم ...منتظر بود که برم تو
ايستادم ...به سمتش چرخيدم و باز نگاهش کردم ... بهم خنديد و يه دفعه داد زد و بلند گفت ::
-مي دونم دوسم داري ..برو تو ..خيس اب شدي

در حالي که به گريه افتاده بودم ....خنديدم ...خنديدم و اون نديد...چون از ديدن اشکام ناراحت شد ...و
سـرشـو برگردوند...و من براي اينکه بيش تر از اين عذاب نکشـم ...توي يه لحظه درو بستم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

.و بدتر از توي ماشين زدم زير گريه ...دلم گرفته بود...مي خواستم خالي بشم ..از اين همه سنگيني

دلم خسته شده بودم ...اين همه بغض نفهميدم يهو از كجا اومدن كه هر چي گريه مي كردم تموم

نمي شـــدن ...فقط تو دلم خدا خدا مي كردم كه امشـــب زود بگذره ..خيلي زود ...شايد براي فردا حالم

بهتر مي شد

فصل سيزدهم :

دست كردم تو كيف و به دنبال گوشي به راننده گفتم :

-لطفا تا جلوي بيمارستان برين

راننده چشمي گفت و حركتش رو كندتر كرد و گفت :

-مثل اينكه تصادف شده ...اشكالي نداره دور بزنم و از يه مسير ديگه برم

گوشيمو در اوردم و شماره يوسفو گرفتم ..و به راننده گفتم :

-نه

بعد از دو سه تا بوق رو پيغام گير رفت و با خنده گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام اقاي تنبل ...فقط زنگ زدم بگم ...ساعت چند از بيمارستان بزنم بيرون ؟راستي برنامه ريختم

امروز بريم پاتوق دوره دانشـــجويمون ... .فقط قبلش بايد يه ســـر برم خونه ...براي زهرا قرار بود يه

چيزي بيارم كه يادم رفت برش دارم ...انقدر عجله داشـــتم كه يادم رفت ...از ترس دير نرسيدن انداختم

براي بعد از بيمارستان

..پيغاممو گرفتي زود باهام تماس بگير...بعد از يه روز تعطيلي نمي خوام دير برسم بيمارستان كه

موحد پو ست كله امو مي كنه ..بهانه دي شبم كه د ست شه ...هرچقدر كه از تو خوشش مياد ازمن

متنفره ... با يد خودمون براش اســـتين بزنيم بالا و براش زن بگيريم .. تا يكم مهربونتر شه ...خدا به دادم

برســـه ..يه ربع دير كردم ..بخدا امشـــب بهم شـــيفت شـــب مي ده ..مي دونم ..تماس يادت نره ..منتظرم

سرمو بلند كردم ..راننده ماشينو جلوي بيمارستان متوقف كرد و گفت :

-بفرماييد خانوم ..رسيديم ...

با لبخند دست توي كيفم كردم ... چندتا اسكانس در اوردم و بهش دادم و زود پياده شدم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

دير كرده بودم ...با عجله گوشيمو رو توي كيفم انداختم و بي توجه به اسانسور از پله ها بالا رفتم ..

بيمارستان حسابي شلوغ شده بود..فكر كنم به خاطر تصادفي كه نزديک بيمارستان اتفاق افتاده بود

...اين همه رفت و امد بود

نفس زنان اخرين پله رو رد كردم و به سمت در ورودي بخش رفتم ...نفس عميقي كشيدم و دروباز

كردم ...با نديدن كسي توي بخش ..نفس اسوده اي كشيدم و با لبي خندون به سمت رست رفتم ...دو

نفر از بچه ها غمبرک زده ..رو به روي هم نشسته بودن

با خنده بهشون سلام كردم ...امروز مي خوا ستم پر انرژي تر از ديروز با شم ..مثل ديروز..... جواب

سلاممو اروم دادن ...لباسمو كه عوض كردم ... از رست خارج شدم و به سمت استيش رفتم ...اما

كسي رو پيدا نكردم ...تک و توک پرستارا مي اومدن و مي رفتن ...گاهي هم همراهاي بيمار توي راهرو

سرک مي كشيدن و يا مي رفتن بيرون ..گوشيمو دور گردنم انداختم ..امروز نبايد هيچ بهانه اي دست

موحد مي دادم

چرخيدم و به انتهاي سالن نگاهي انداختم ..تعجب كردم ...بخش هيچ وقت انقدر سوت و كور نبود ..

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت بخش جراحي به راه افتادم ..در اين بين به اتاقا هم سرک مي کشيدم ...خوشحال بودم که

موحدو نمي ديدم ..با شيطنت به خودم خنديدم ...و قايمکي به گوشيم نگاهي انداختم ..

يه تماس از طرف يو سف دا شتم ...پس چرا من نشنيده بودم ؟...باز به راهرو نگاهي انداختم ..کسي

نبود..گوشـــيمو زود در اوردم و شـــماره اشـــو گرفتم که در بخش جراحي باز شد..از ترس گوشي رو

انداختم توي جيب روپوشم

هومن مقابلم ظاهر شد ...نه احساس تنفر بهش داشتم نه دلتنگي ... خواستم ازش رو بگيرم که با

ديدنم سر جاش ايستاد و چند ثانيه اي نگاهي به سرتا پام انداخت ..د ستامو تو جيب روپوشم فرو

بردم و اماده توهيناش شدم ..اما کاملا اروم و بي حرف از کنارم گذشت ..

گيج برگشتم و به رفتنش خيره شدم ...هومن توي هر فرصتي براي حرف زدن با من استفاده مي کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

..اما امروز چش شده بود كه بي حرف از كنارم گذشته بود ؟...
شــونه هامو بالا انداختم و در بخش جراحي رو باز كردم ...اينجا هم ســوت و كور بود و گاهي چند نفري
از خدمه مي اومدن و مي رفتن
كم كم از وضعيت موجود به شک و ترديد افتادم ...نكنه امروز روز تعطيل بود ...و من ازش بي خبر بودم
؟

مسيرمو تغيير دادم و به سمت بخش انژيو رفتم ..دكتر كاظمي روي صندلي با ناراحتي نشسته بود و
دو نفر از بچه ها بالاي سرش وايستاده بودن

ليلا كه چشمش به من افتاد ...با نگاهي غمگين بهم خيره شد..
نگران شدم و ..به سمتشون رفتم كه دكتر كاظمي بلند شد و از اتاق بيرون رفت
ليلا ..يهو زد زير گريه

..فاطمه هم به گوشه اي رفت و بي صدا شروع كرد به گريه كردن ... صدام در نمي اومد... تنم به لرز
افتاد... اروم به ليلا نزديک شدم و گفتم :
-چي شده ليلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روي مقنعه دستي به گلوش كشيد و همونطور كه گريه مي كرد روشو ازم گرفت و گفت :

-ببخش الان نمي تونم حرف بزنم ...

و از اتاق خارج شد

با ا سترس از بخش انژيو خارج شدم و به سمت بخش برگشتم ..تک توک از بچه ها سرو كله اشون
پيدا شده بود..

بعضيا چشماشون قرمز بود و بعضيا هم هنوز گريه مي كردن

رنگم پريد ...اتنا .. شوک زده از ا سانسور خارج شد و به من خيره شد..دو نفر ديگه از بچه ها پشت
سرش با چشماي قرمز خارج شدن

هول كردم و به طرفشون رفتم و با نگراني پرسيدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-چي شده بچه ها؟چرا همتون داريد گريه مي كنيد ؟ اتفاقي افتاده ؟

توي يه لحظه با ترس برگشـــتم و به در اتاق موحد خيره شـــدم ..درش بســـته بود..دري كه هميشه باز بود
..رنگ صورتم مثل گچ شد ...سريع برگشتم و به الهه نگاه كردم

دستشو گذاشت روي دهنش ...و با هق هق قدمهاشو به سمت رست تند كرد
..اتنا هنوز شوک زده
به ديوار تكيه داده و به رو به روش خيره شده بود

با ترس بهش نزديک شدم و دستمو روي شونه اش گذاشتم و پرسيدم :
-تو رو خدا اتنا.. چي شـــده ..؟چي شـــده كه اقايون هم دارن گريه مي كنن ؟براي موحد اتفاقي افتاده ؟

سرشو بالا اورد و تو چشمام خيره شد ..و يه قطره بزرگ اشک از گوشه چشمش فرو افتاد

دلم هوري فرو ريخت كه با صدايي كه اصلا براي خودش نبود گفت :
-آوا...دكتر

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ صورتم سفیدتر و دستام سردتر شدن ... فشارم بین افتادن و نیفتن منتظر حرف اتنا...موند

-دکتر چي ؟

دستشو به زیر مقنعه اش برد و گفت :

-نیم ساعت پیش ...نیم ساعت پیش ....

جونمو اورد بالا تا حرف بزنه :

-تموم کرد

شـوک زده با چشـمایي که توش از حلقه هاي اشـک پر شـده بود به اتنا خیره شدم ...صدام در نمي

اومد..به زور و بریده بریده ازش پرسیدم :

-یعني چي که ....تموم کرد؟

اب دهنشو با بغض قورت داد :

- هیچ کس نتونست کاري براش بکنه ..اخه خیلي بد تصادف کرده بود..واي خدا..باورم نمیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم شل شد و از روي شونه اش پايين افتاد

-بيچاره .....واي اوا..باورم نميشه

ديگه نتونست ادامه بده و يهو بلند زد زير گريه

شوک زده دو قدم ازش فاصله گرفتم و بهش خيره شدم ..دستاشو روي صورتش گذاشت و تکيه به

ديوار به سمت پايين سر خورد و بناي گريه کردن گرفت

قفســـه ســـينه ام از هجوم بغض به شـــدت درد گرفت ...در بخش جراحي باز شد..از صداي حرکت درا..به

همون سمت با دهني نيمه باز و لباي خشک چرخيدم

اما همين که نگاهم به موحد افتاد...با ناباوري بهش خيره شدم ....موحد کمي دورتر ...اما سرپا با

چشمايي قرمز ايستاده بود ..وقتي منو ديد..رنگ صورتش پريد..چهره اش يه جوري شده بود ..

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام سر خورد به سر استيناي روپوشش ...چند لكه خون به طور زننده اي داشتن خودنمايي مي
كردند...باز به چشماش خيره شدم ...

لبهاي نيمه باز موحد و حال اشـفته اي كه تا به حال تا اون روز ... ازش ندیده بودم ..وحشت و ترس
رو به وجودم گره زد ...

لبهام لرزيد..پلكهام چندين بار بدون اينكه من بخوام باز و بسته شدن ..طوري كه تمام اون حلقه هاي
اشک از حصار چشمام ازاد شدن و بي معطلي بيرون افتادن

بي اراده خيره به موحد عقب عقب به سـمت در خروجي انتهاي راهرو به راه افتادم ...وقتي موحد اينجا
بود ...پس بچه ها داشتن براي كدوم دكتر گريه مي كردن ...؟

اين همه دكتر توي بيمارستان بود ...اما دلم چرا انقدر گواه بد مي داد؟
ضربان قلبم شدت گرفت ..انگار مي خواست از جا كنده بشه و از وجودم جدا شه

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد دستشو بلند کرد که صدام بزنه ..اما با دیدن صورت رنگ پریده ام ...وحشت زده سرجاش
ایستاد..به انتهاي راهرو که رسیدم ..سریع چرخیدم و دروباز کردم و به سمت پله ها دویدم

گاهي از شدت ترس ..قدرتي پيدا مي کني باور نکردي ....طوري که حتي فراموش کردم چطور اون
همه پله رو یک نفس پایین دویدم ...

وارد بخش اورژانس که شدم ..جلوي در ورودي ايستادم ... سر همه شلوغ بود ...اما مي شد از نگاه
پزشکا و پرستارا پي به همه چي برد..

همه بي حال بودن ...بعضيا چشما شون پر ا شک بود و بعضيا ماتم زد سعي مي کردن به کاراشون
برسن
گيج و حيران بودم که صداي ايماني... پرستار بخش اورژانس توي گوشم پيچ خورد و خورد تا وادار به
حرکتم کرد ...کمي جلوتر رفتم و پشت پرده سبز رنگ دور تخت ايستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

با پر ستار كناريش حرف مي زد ... صداش كاملا وا ضح بود ... شايد فهميده بود كه من اون پشت

..ايستادم و دارم به حرفاشون گوش مي دم :

-خيلي بد مرد ..بنده خدا..بيچاره پدر و مادرش ..

پرستار مقابلش با چشماي گريون گفت :

-به خانواده اش خبر دادن ؟

ايماني سري تكون داد و با فين فين گفت :

-بيچاره فكر شم نمي كرد امروز اول صبحي جاش توي سرد خونه باشه ...

تمام بدنم سرد و سِر شد...اما ايماني همچنان ادامه داد..تا داغون ترم كنه ...تا از ندگي ساقطم

كنه :

- تا دكتر يزداني گفت تموم كرد...نبودي ببيني موحد... يزداني رو چطور زد كنار و رفت بالا سرش

..همه شـوک زده عقب وايسـتاده بوديم ...موحد بيچاره خودش مي دونسـت تموم كرده ..اما باورش

نمي شد...تا حالا اينطوري نديده بودمش ..هر كاري مي كرد كه برش گردونه

..اخر سرم تقوي رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو ...کشـيدتش کنار...بخدا اگه ماها نبوديم همونجا مي زد زير گريه ..تمام صورتش قرمز قرمز شده
بود

پرستار با صداي گرفته اي گفت :
-اره ديدم يهو با عصـبانيت از اينجا زد بيرون ..چه روز بديه امروز ...اخه چرا اينطوري شد ؟

در حالي که تلاش مي کردم نفس بکشـم ... اشـک از چشـمام سـرازير شد..موحد فقط براي يه نفر
اينطور دست و پا مي زد ..فقط براي يه نفر

..نمي تونسـتم باور کنم ..سـرم به دوران افتاد..اطرافم رو خوب نمي تونسـتم ببينم ...دستم رو از زير
مقنعه روي گلوم گذاشـتم ..تنگي نفس چه درد بديه ...تازه مي فهميدم يعني چه ..نفسم بالا نمي
اومد...
نزديک بود بيفتم ..اما د ستمو سريع به ديوار پشتيم تکيه دادم ...هيچ کس منو نمي ديد ...که صداي
ايماني دوباره تو گوشم تکرار شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-" بيچاره فكر شم نمي كرد امروز اول صبحي جاش توي سرد خونه باشه ..."

لرزم بيشتر شد ...به زور خودمو از ديوار جدا كردم .. به پاهام حركت دادم و با سرعت زياد ... بي
توجه به تنه محكمي كه به يكي از همراهاي مريض زده بودم ....بي معطلي به سمت سرد خونه بي
امان دويدم .

با ترس ... با قدرت ...فقط دو يدم ...براي اثبات نبودنش و تموم كردن اين كاب*و*س لعنتي ...همه مي گفتن
مرده ..اما اسمي ازش نمي بردن ..پس شايد من اشتباه مي كردم

تمام محوطه رو دور زدم و يكراست وارد سرد خونه شدم ...دو نفر از خدمه اقا ..تختي خالي رو به
سمت در هل مي دادن ..با پشت د ست ا شكاي روي صورتمو پاک كردم ..با تعجب نگاهم كردن و از
كنارم گذشتن ...

نمي دونستم كجا بايد برم كه مسئول سرد خونه اقاي اجلالي رو ديدم با چشماي گريون بي خيال

رمان بازار
romanbazar.ir

رسوا شدن ... خودمو بهش رسوندم و پرسيدم :

-دكتر سلحشور كجاست ؟

تاكيدم روي اسمش بود

اجلالي چند ثانيه اي بهم خيره شد و گفت :

-برو دخترم ..اينجا براي چي اومدي؟ ..برو

صدام لرزيد :

-كجاست ؟

اجلالي كه ديگه براش اين چيزا طبيعي شده بود با محبت پدرانه اي نفسش رو پر حسرت بيرون داد و

گفت :

-خدا بيامرزتش ..ان شال كه جاش بهشت با شه ..پسر خوبي بود ..قسمته ديگه ..كاريش نميشه كرد

چرا اين مرد مراعاتم رو نمي كرد؟...چرا داشت باهام اين شوخي بي مزه رو مي كرد؟..بي انصاف

رمان بازار
romanbazar.ir

ا صلا به اين فكر نكرد كه با همين حرفش قلبم به هزاران تكه تبديل شد و از هم پاشيد ....يعني
واقعا داشت درباره يوسف حرف مي زد ...؟

حتي روح هم از بدنم فراري شد ..چون كه ديگه طاقت اين همه سنگيني رو نداشت
چشمام سياهي رفتن ...سقف بالاي سرم جلو و عقب مي شد...خطوط راست رو گم كردم ...
اجلالي خلا صم كرده بود ...نف سم به طور كامل بند اومده بود ...هواي اونجا خيلي سنگين شده بود ...

حالم رو كه ديد قدمي به سمتم اومد...نگرانم شده بود ...مي خواست به سمت در خروجي هدايتم
كنه
كه چيزي ته دلم گفت ..حرفش دروغه ...دروغ ...يهويي قدرت گرفتم و با عصبانيت پسش زدم و وارد
بخش اصلي كه جنازه ها رو اول مي بردن اونجا شدم ...

به دنبالم دويد ...وارد اتاق كه شدم تا تخت ديدم كه روي همشون پارچه كشيده بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسيدم و سر جام ايستادم ..اجلالي نگران به دنبالم اومد و گفت :

-دخترم ..برو... براي ما شر درست نكن

باورم نميشد...جلوي چشمامو خون گرفته بود ...اجلالي حرف مي زد اما من هيچي نمي شنيدم

...فقط يكسري حرفاي درهم و برهم ..كه برام شبيه وز وز بودن

به طرف اولين تخت ..با ترس و ترديد رفتم ..گوشه پارچه رو گرفتم و با قورت دادن اب دهنم ..زدمش

كنار ...يه پيرمرد كه انگار داشت بهم لبخند مي زد

جرات پيدا كردم و بي توجه به اجلالي كه مدام مي خواست برم بيرون رفتم سر تخت بعدي و پارچه رو

بدون فوت وقت كشيدم

يه پسر جون ... و با صورتي كبود

داشتم بالا مي اوردم كه به تخت سوم رسيدم ...كمي از پارچه خوني بود

اشكم سر ريز شد... چشمامو بستم ..چيزي از درون بهم مي گفت ..نزن كنار..اين خودشه ..نزن كه

رمان بازار
romanbazar.ir

نبيني ...نزن كه داغون نشي ...

با دستايي لرزون ..لبه پارچه رو گرفتم ..لرزش دستم بيشتر و بيشتر شد ..صداي يوسف توي گوشم

پيچيد:

-هرچقدر كه مي خواي نوكم بزن ... ولي تنهام نذار

چشمامو محكم بستم و باز كردم ...و پارچه رو كنار زدم

خدايا چقدر روزگار نامردبود.....چقدر من بدبخت بودم ..قدرت پاهام با ديدن چهره غرق در خون يوسف از

بين رفت ...

نزديک بود سقوط كنم كه دستمو به لبه تخت چسبوندم ...

چشماش بسته بود و خون از لابه لاي موهاش سرازير شده بود اجلالي از پشت سر بازومو چسبيد و

من با عجز و ناباوري با صدايي كه از ته چاه در مي اومد ناليدم و صداش زدم :

-يوسف

كاش چشماشو باز مي كرد...كاش صورتش انقدر پر خون نبود ...صداي دويدن شخصي از توي راهرو

تنها صداي حاضر.... در جواب يوسف گفتنام بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

اجلالي رو پس زدم و به يقه ي لباس يوسف که ديروز براش گرفته بودم چسبيدم و خودمو کمي بالاتر
کشيدم ..تخت تکون خورد و باز با ناباوري گفتم :
-يوسف ..پاشو ...از اين شوخيت بدم مياد..تو رو خدا پاشو

و سعي کردم تکونش بدم ...اما انگار خيلي سنگين شده بود..خوني که از گوشه لبش بيرون زده
بود...چشمامو جذب خودش کرد ..

همينطور بهش خيره بودم که يک دفع با حالتي هيستريک با دستم شروع کردم به پاک کردن خون
گوشه لبش ...خون کشيده شد روي صورتش و پخش تر شد ..
ديوونه شده بودم ...مي خواستم فرياد بزنم ...اما نمي تونستم ..يکي انگار جلومو گرفته بود..درست
مثل زماني که در خواب هستي و هر کاري مي کني تا فرياد بزني ..اما نمي تواني ..دست و پا مي
زني اما کسي صداتو نمي شنوه ...توانش ازم رفته بود..تلاش کردم ولي نشد ... نشد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از ديوونه ها بدتر شـده بودم ... با دو دسـت شـروع كردم تند تند به پاک كردن بقيه خوناي رو ي
صورتش ...اجلالي نگران باز به سمتم اومد كه موحد نفس زنان وارد شد و با وحشت به من خيره
شد..اما من همچنان با كف دو دست داشتم خونا رو پاک مي كردم ...
اجلالي به موحد خيره شدو موحد با نگراني به سمتم قدماشو اروم كرد و گفت :
-فروزش ؟؟!!

بهش اهميتي ندادم و باز پاک كردم ..حتي از استين روپوشم استفاده كردم
موحد اروم اروم بهم نزديک شد و گفت :
-نكن فروزش

عصبي برگشتم و تو چشماش با نفرت خيره شدم
ترسيد و ايستاد
پلكهام تند تند باز و بسته ميشد:
-دكتر الان تميز ميشه ..يوسفه ديگه ...داره سر به سر همه امون مي ذاره
دستشو اروم روي بازوم گذاشت و با احتياط گفت :
-نكن ...داري اذيتش مي كني

رمان بازار
romanbazar.ir

گريه ام شدت گرفت و با خنده گفتم :

-اين ؟اين اذيت شـــه ..؟ول كن تورخدا دكتر..اين يه عجوبه اي كه لنگه نداره ...الان داره تو دلش به همه

امون مي خنده ... به من احمق داره مي خنده .. به تو مي خنده .. به كل اين بيمارستان مي خنده ...فقط

داره مي خنده ..نگاش كن ..نگاش كن ...داره مي خنده

اجلالي با ناراحتي كنار كشيد ..موحد بيشتر بهم نزديک شد ...:

-بيا بريم ...الان خانواده اش ميان

به سختي نفس مي كشيدم ..حتي سعي مي كردم با عقب و جلو كردن خودم راه نفسم رو باز

كنم ..تو جام مذام تكون مي خوردم :

-بيا فروزش

نگاهي به يوسف و بعد به موحد انداختم :

-خانواده اش ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

يوسف كه خانواده اش رو دوست نداشت ...اون فقط منو دوست داشت

-درباره كي حرف مي زني دكتر؟ ...پس من كيم ؟

موحد نگران به اجلالي نگاهي انداخت و سرشو بهم نزديكتر كرد:

-با ابروش بازي نكن ..بيا بريم ..خواهش مي كنم ..

به گريه افتادم و بازوي يوسفو چسبيدم :

-يوسف اينجاست ..كجا بيام ؟..دو دقيقه صبر كنيد..الان بيدار ميشه ...بخدا بيدار ميشه

نگاه اجلالي و موحد حاكي از اين بود كه از رفتارم حسابي ترسيدن

موحد مچ دستمو محكم گرفت :

-اگه دوســش داري بيا بريم ...خانواده اش هيچي نمي دونن ...براي خودت دردسر درست نكن

با عجز سرمو كج كردم ..همونطور كه اشک از گوشه چشمم سُر مي خورد به صورت يوسف خيره

شدم ...راحت خوابيده بود :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ديشب هر چه التماسش كردم نره ..گوش نكرد و رفت ...امروزم مي خواست منو ببره بيرون

موحد چشماشو عصبي بست و باز كرد و دستمو كشيد ..اما من محكم سرجام ايستاده بودم و فقط
يوسفو نگاه مي كردم
-خيلي دوسم داشت ...چقدر قشنگ برام شعر مي خوند... صداشو نشنيدي دكتر..خيلي قشنگه

-فروزش تو روخدا بيا ..الان ميان

به اجلالي خيره شد...دوتاشون ترسيده بودن كه موحد بهش گفت :
-خواهش مي كنم كه

اجلالي با ارامش چشماشو بست و باز كرد و گفت :
-خيالتون را حت من اينجا هيچي ند يدم دكتر ..من مي رم بيرون ...الان خانواده اش ميان ...شما هم از
در پشتي برين

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد سري تكون داد و وادار به حركتم كرد ...اجلالي كه خارج شد... اشكم شدت گرفت و خودمو
روي سينه يوسف انداختم و بلند زدم زير گريه

موحد بازوهامو گرفت و به سختي از تخت جدام كرد.. صدامو بردم بالا و داد زدم و گفتم :
-اون نمرده ...نمرده ...تو روخدا بذار بمونم
اما گوش نمي كرد ومنو كشـــون كشـــون از تخت دور مي كرد... وقتي به در رسيد براي اخرين بار
برگشتم و به يوسف خيره شدم ...دستش از لبه تخت اويزون شده بود

خواستم باز برگردم كه موحد با تمام قدرتش منو از اتاق بيرون كشيد ... صداي داد و فرياد و گريه و
زاري نشون مي داد كه بلاخر امدن اونايي كه يوسفمو چنديدن سال عذاب داده بودن
گريه ام شـدت گرفت و محكم سـرجام ايسـتادم كه موحد از دوطرف محكم بازوهامو گرفت و شديد
تكونم داد و سرم داد زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خودت بيا...به خودت بيا فروزش ...اونا به جهنم ..ابروي خودتو توي اين بيمارستان نبر ...به خاطر
يوسف ...راه بيا ...نذار ببينن ت ..
حركت بدنم دست خودم نبود ..لحظه اي بدنم شل مي شد و لحظه اي بعد چنان سفت كه حركتم
ازم سلب مي كرد
بهم فشار اورد كه حركت كنم ... صداها كه نزديكتر شد ...بدنم اتوماتيک به راه افتاد به هر طرفي كه
موحد منو مي كشوند ..

از راهروي اصلي گذشتيم ...پاهامو نمي تونستم درست رو زمين بذارم ..عجله داشت كه منو زودتر از
اونجا دور كنه ...كه يه دفعه تعادلمو از دست دادم و همونطور كه دستم توي دستش بود روي زمين
افتادم ..زود برگشت و بلندم كرد ..دستمو به ديوار تكيه دادم ..و بلند شدم ..

اما با شنيدن صداي جيغ زني كه فكر مي كردم مادر يوسف با شه بدنم سرد شد ... و باز افتادم ...
اينبار موحد زير بازومو گرفت و بلندم كرد و منو بلاخره از سرد خونه به هزار مصيبت بيرون برد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

****

در پشـتي سـرد خونه جايي بود كه كمترين رفت و امد رو داشـت ..خسـته از كشوندن من ... به اطراف
نفس زنان نگاه كرد..ديگه جوني براي راه رفتن نداشتم ...مثل يه تكه گوشت با هدايت موحد اين ور و
اون ور مي رفتم ...باور مرگ به جاش كه برسه خيلي خيلي سخته ..اونم براي كسي كه خيلي
دوسش داشته باشي

صداي داد و فريادا شون تموم نميشد..حسابي عصبي شده بود كه اجلالي از پشت سر باعجله بيرون
اومد و گفت :
-دكتر

موحد سـرش رو چرخوند ...بي حال به موحد كه بازومو گرفته بود تكيه داده بودم ...:
-دكتر تقوي دنبال شماست ..ديدن كه اومديد طرف سرد خونه ...اوضاع اون تو هم اصلا خوب نيست
..چي بهشون بگم ..دنبال شما مي گردن ؟
موحد لباشو با زبون تر كرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اجلالي جان ...يه جور خودت درستش كن ..

به من اشاره كرد و ادامه داد:

-اينو نمي تونم ولش كنم ..حالش اصـلا خوب نيسـت .....فقط اگه مي توني كيفم رو از توي اتاقم برام

بيار ...سوئيچ و تمام وسايلم توشه

كافيه امروز..اينو كسـي اينطوري ببينه ..اونوقت همه ...همه چي رو مي فهمن ..از شما هم

خواهش مي كنم كه همه چي بين خودمون بمونه

اجلالي به زور لبخند زد :

-دكتر نگران نباشـيد...شـما هر چي بگيد من چشـم بسـته قبول دارم ...الانم ماشينو ميارم پشت

بيمارسـتان ..شـما از اونجا خارج شـيد..نگرانم نباشـيد...همه چي رو خودم درست مي كنم .....ده

دقيقه ديگه ماشينو اونجا ست

موحد سرشو در حالي كه خيلي ناراحت بود تكون داد و منو به سمت نيمكت فرسوده كنج ديوار برد و

رمان بازار
romanbazar.ir

روش نشوند

صداي زن وقتي كه مدام اسم يوسفو تكرار مي كرد ازارم مي دادم ...به هرحال مادر بود حق
داشت ...پسر دكتر يكي يه دونش ...ديگه توي اين دنيا نبود
...چشمام داشتن سياهي مي رفت ..سنگيني سرم رو نتونستم تحمل كنم و به عقب كشيدمش

بدنم شل و گرفته شد بود...جوي اشكام خشك نمي شد...بي حال از گوشه چشمم قطره هاي
اشك جاري شده بودن ...سرمو كج كردم ..چشمامو بستم ...تصويرش جلوي چشمام نقش بست
...وقتي كه مي خنديد...وقتي كه صدام مي زد ...حسرت دوباره زنده ديدنش اتيشم زد و شدت
اشكم بيشتر شد ...

حالم خيلي خراب بود ...موحد بهم نزديک شد ...حرفي براي زدن نداشت .. دستام بي حس و بي حركت از دو طرف روي نيمكت اويزون شده بودن ..فكر مي كردم بيشتر از قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

سـنگينشـون داره عذابم مي ده ..... پاهام توي بدترين حالت قرار گرفته بودن ..اگه نيمكت نبود..افتادنم

روي زمين حتمي بود ...

بدنم سرد شده بود...و دهنم خشک خشک ...دستاشو بلند کرد و روي کتف و شونه هام گذاشت

..و فشـارشـون داد...خيره نگاهم مي کرد ...اگه کسـي ما رو اينجا و در اين وضعيت مي ديد هزار و يک

فکر مي کرد ....

چشماي پر اشکم رو باز کردم و نگاهش کردم ..سرشو پايين انداخت و به در بيرون بيمارستان نگاهي

انداخت که ببينه اجلالي کي ماشـين ر و مياره ...نگاهم به سـمت اسـتين خونيش کشيده شد

مطمئن بودم خون يوسفه .....چقدر دلم مي خواست همه اينا دروغ باشه .. و الان يوسف در کنارم بود

و ب*غ*لم مي کرد...ب*غ*لم مي کرد و منو محکم به خودش مي چسبوند و سر به سرم مي ذاشت ...اما

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعيت نبودنش ..حريص ترم كرد به طوري كه به دنبال ردي از بودنش بينيمو به سمت استين خوني

موحد كشيدم تا كه شايد بويي از يوسفو پيدا كنم و احساسش كنم ...كار و كردارم دست خودم نبود

...

بوي خون توي بينيم كشيده شد ...اما بوي يوسفو نمي داد ...اشك دوباره راهشو پيدا كرد

بينيمو محكم تر چسبوندم تا شايد اتفاقي بيفته و من حسش كنم ...لبهام مي لرزيد ...موحد

عصبي از رفتار بي اراده ام ... دستشو رو از روي شونه ام برداشت و با خشم روپوشوش از تنش كند

و به زير درخت خشك و بي برگ چند قدم دورتر از ما پرت كرد ..اعصابش به شدت بهم ريخته بود

كمي ازم فاصله گرفت و با بي قرار باز به در خيره شد ...

حالم رو نمي فهميدم ...يه لحظه مي خواستم از اونجا دور بشم و لحظه اي بعد مي خواستم دوباره

برم سراغ يوسف ...

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد حواسش به من نبود اول خواستم بلند شم ..اما به خاطر افت فشار و بد حالیم ..زباد نتونستم

توي اين كار موفق باشـــم ..و دوباره روي نيمكت افتادم ..اما صـــدايي ايجاد نكردم براي همينم متوجه ام

نشد..

بار دوم دسـتمو محكم به لبه پشـتي نيمكت چسـبوندم و بلند شـدم كه باز برم توي سرد خونه ..دلم از

درويش داشت ريش ريش مي شد...دلم مي خواست يه بار ديگه ب*غ*لش كنم و صورتشو از نزديک

بينم ...

چند قدم در حالي كه به راست و چپ تلو مي خوردم به سمت در به راه افتادم كه متوجه شد و

عصبي به سمتم اومد و جلومو گرفت

دســتم رو بلند كردم كه پســش بزنم اما نتونســتم چون محكم دســتامو چسبيد..خواستم دستامو از

دستش بيرون بكشم ...نذاشت ...تمام توانم تحليل رفته بود

قدرتش در برابر مني كه رمقي براي كشـيدن خودم رو هم نداشـتم خيلي زياد بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز با نا اميدي به در سرد خونه خيره شدم ...منو كشيد ..تا دورترم كنه ...كي فكرشو مي كرد روزي
موحد.. تنها كسي با شه كه از زير و بم زندگيم خبر دا شته با شه و بخواد هوامو داشته باشه ...؟بخواد
ابروي منو يوسفو حفظ كنه ...؟

اگه كسي توي اين بيمارستان پي به اين موضوع كه منو يوسف باهم مي بوديم مي برد ...
افتضاح ميشد ...اونوقت نه تنها قضيه اقبالي براشون يقين ميشد ...حتي منو از اين بيمارستان با
برچسب بدكاره بودن بيرون مي نداختن ...

همه اينا رو مي فهميدم ..اما توي اون لحظه نميشد به خودم مسلط باشم ..نمي شد اداي ادماي
روشن فكرو در بيارم و محكم باشم ..
من ادم بودم ..دلم كه از سنگ نبود ...مرگ هم كه بياد .. با مقدمه چيني و هزارتا برنامه پيش نمياد..كه

رمان بازار
romanbazar.ir

بتوني خودت رو براي قبولش اماده كني و تحملتو بالا ببري

براي همين شروع كردم به دست و پا زدن ..امروز اگه يوسفو باز نمي ديدم ..تا اخر عمرم ديگه نمي
ديدمش ..و هميشــه مجبور بودم اونو از زير خروار ها خاک به نظاره بنشــينم ...

ســعي كردم قدرت پيدا كنم ..پســش بزنم ..حتي خواســتم ســرش داد بزنم .....ولي موحد بي توجه به
دست و پا زدنهام ..به التماس هام ... منو به سمت در خروجي كشوند ...
لحظه به لحظه از در دور مي شيدم ..عقلم مي گفت تازه موحد بذاره ..اون همه ادم اونجاست ..تو بري
اون وســط چي بگي ؟..بگي زن صــيغه اي پســرتون بودم .....اما بازم عقلم سركش شد ...مي خواست
بگه به جهنم ..اينا مهم نيست ..به يه بار ديدن يوسف مي ارزه ..

حتي شــده منو از اين بيمارســتان بيرون كنن ..حتي اگه مجبور باشــم قيد پزشكيمو براي هميشه بزنم
...به گريه افتادم ... التماسش كردم :
-بذار فقط يه بار ..فقط يه بار ديگه ببينمش ..تو روخدا...فقط يه بار

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم نمي كرد ..فكش منقبض شده بود و منو مي ك شوند ..براي خودش كر شده بود ...تا حرفامو

نشنوه ..تا خامم نشه ...

وقتي ديدم داريم دور ميشيم و اون به حرفم اهميت نمي ده .. صدامو بردم بالا ...كه شايد جواب بگيرم

:

-نامرد..همه كه مثل خودت از سنگ نيستن ..بي احساس ...سنگ دل ...ازت بدم مياد ...تو ادم

نيستي ...تو كه اين چيزا حالت نيست ...ولم كن ..به تو چه ...ولم كن نامرد ...يوسفم مرد...تو ديگه از

جونم چي مي خواي ...؟

صدام اونقدر بلند شده بود كه گوش خودم رو هم ازار مي داد ...توي همون كشمكش ها و داد زدنا

برگشت ...چشماش قرمز بود ...و صورتش سفت و سخت شده بود ...گريه امونمو بريده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

برام مهم نبود که از حرفام ناراحت و دلخور بشـــه ....توي يه لحظه با خودم گفتم بذار باهاش اروم حرف

بزنم شايد که راضي شه ...چه ادم بدي شده بودم اون لحظه ها

-اروم ميرم و ميام ...گريه هم نمي کنم ..فقط يه بار ديگه ببينمش ...بعد ميام و .هر جا که بگي مي رم

...باشه ؟

التماس ..خواهش ..مظلوميت رو تو صـــدام .. تو چشـــمام ..حتي توي همه وجودم ريختم تا که دلش نرم

بشه ..و اجازه بده ...کم کم از سکوتش داشتم اميدوار مي شدم که نگاهشو ازم گرفت و با اخم

بيشـــتر ي از قبل منو به دنبال خودش از بين درختاي خشـــک و ســـر ما زده اطرافمون کشوند

همونطور که کشيده ميشدم باز به در سرد خودنه خيره شدم ..مي دونستم ديگه هيچ وقت يوسفو

نمي ديدم ..هيچ وقت ..و اين توي دلم مي موند...غصـــه اي که عذاب اور و دردناک بود

با شدت زدم زير گريه ...توجه اي به اطراف ندا شتم ...دلش نرم نمي شد و به حالم نمي سوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

...ازش متنفر و متنفر شـدم ....چندبار بازوم و دسـتم به شـاخه ها گیر کرد اما متوجه دردش نشدم

..درد دلم بیشتر از این دردا بود ...

صدام دیگه در نمي اومد فقط بي هدف دنبالش کشیده مي شدم ... با شنیدن صداي اجلالي تازه

فهمیدم به در خروجي نزدیک شدیم ...اجلالي سوئیچ به دست با گفتن اینکه مامور دم درو دست به

سـر کرده از موحد خواسـت زودتر حرکت کنیم ...یه در کوچیک ...که شـاید روزي یک نفر هم ازش رد

نمي شد ...

با عجز سرمو چرخوندم و به پشت سرم خیره شدم ...در سردخونه معلوم بود اما رفتنم دیگه امکان

پذیر نبود ...یوسـف دیگه مال من نبود...براي همیشـه از دسـتش داده بودم ...حالا من هیچ کاره یوسف

بودم ..یه غریبه که توي سـکوت و خاموشـي حذف شـده بودم ..شـده بودم یه نقطه کور که دیده

نمیشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

از در عبور کردیم ..اجلالي زودتر در جلو رو باز کرد ...موحد منو کشوند جلو و وادارم کرد روي صندلي

بشينم ...سخت بود..اما سوار شدم ..دلم داشت از جا کنده مي شد ...دلم مي خواست همين حالا

مي مردم ...اما کو مرگ ...؟فقط توي اين بين شنيدم که موحد به اجلالي گفت :

-اگه تونستي کيفشو از بخش يه جوري بيار..اگرم نشد ديگه هيچي ديگه

اجلالي سري تکون داد و گفت :

-به دکتر تقوي گفتم ..از بيمارستان رفتين بيرون ...ايشونم چيزي نگفتن ..البته چندبار گوشيتون زنگ

خورده ..صداش از توي کيفتون مرتب مي اومد...

موحد درو بست ..روي صندلي مچاله شدم ..سردم بود..سرماي زم*س*تونم کارشو کرده بود.....موحد که

سوار شد ..با ديدن لرزم .. سريع دريچه بخاريا رو به سمتم کرد ..و کمي رو صندليش بلند شد و

پالتو شو از روي صندلي پشت بردا شت ...هم گريه مي کردم هم مي لرزيدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتوش باز کردم و روم انداخت ...و بعد درســت نشســت تا حرکت کنه ...از سرماي زياد لبه هاي پالتو ذو
محکم چسبيدم ...بهم نگاهي انداخت و دوباره کمي نيم خيز شد تا صندلي رو کمي بخوابونه ...به
پهلو شده بودم ..پاهام رو هم از شدت سرما بالا کشيده بودم و مي لرزيدم ..صورتم طرفش بود
...خيلي نگرانم بود ...

به راه که افتاد ..لرزم بيشتر شد..داشتم از يوسف دور و دورتر مي شدم ...
نمي دونم چقدر گذشــت ..يا اينکه اصــلا کجا مي رفتيم ..فقط متوجه توقف ماشين شدم ...ماشينو
خاموش کرد و سوئيچو در اورد..عجله داشت ...پياده شد و درو بست و با زدن دزدگير...ماشينو قفل
کرد..

يقينا با خودش احتمال مي داد...دســـت به ديوونگي بزنم و کاري کنم ...چشمام هنوز بسته
بود...فشارم که افتاده بود..کاملا بدنم بي حس شده بود..همچنان مي لرزيدم و صورت غرق در خون

رمان بازار
romanbazar.ir

يوسف جلوي چشمام رژه مي رفت

دزدگير ما شين كه زده شد...بازم چ شمامو باز نكردم ...دو ست دا شتم بميرم ..چند ثانيه بعد ....يه دفعه
دستمو بلند كرد و نبضمو گرفت ...خودمم احساس مي كرم كه نبضم ضعيف ضعيفه ...و داره جونم در
مياد

ني كوچيكي رو به لبام نزديک كرد و گفت :
-يكم از اينو بخور
سرمو حركت دادم و از خوردن ممانعت كردم ..كارم براش مهم نبود..چون ني رو دوباره به سمتي كه
لبهامو برده بودم اورد و بين لبهام گذاشت :
-فقط يكم

د ست بردار نبود...براي اينكه ولم كنه كمي از محتواي مايعي كه نمي ديدمش رو بالا كشيدم ...خنک
بود و شيرين ...احساس كردم كمي بهم جون داد..يكم ديگه خوردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم درد گرفته بود ..پلکهامو به ارومي از هم باز کردم ...خيلي بهم نزديک بود .....حسي که اون

موقع داشتم اين بود که يه دل سير مي خوابيدم ..و کسي رو نمي ديدم

مي خوابيدم و فکر مي کردم که همه اينا يه خوابه ..تا وقتي که چشـــم باز مي کردم ..همه چيز بر مي

گشت به نقطه ابتدايش ...و اين مصيبت ها نبود

لبامو از ني دور کردم ...

صندلي رو کامل خوابوند...نمي ديدم چيکار مي کرد تنها وقتي که سرنگي رو برد بالا و تا مايع توشو

تنظيم کنه متوجه شدم مي خواد چيکار کنه ..براي همين سعي کردم بلند شم ...دستشو گذاشت

روي شونه ام و نذاشت

صـــدام در نمي اومد...اونقدر به خودم فشـــار اورده بودم که حرف زدنم ديگه برام راحت نبود ...استين

روپوشمو بالا زد ...باهمون صداي ضعيف گفتم :

-نکن ..نمي خوام ..برگرد بيمارستان ...نزن

دستمو بلند کردم که نذاره ..جدي و خشک دستمو با دست ديگه اش کنار زد

-ميگم نزن

رمان بازار
romanbazar.ir

بين حرفام ...دستم به سوزش افتاد ...اون كار شو كرده بود...مي دونست هم
كه دقيقا چيكار بايد
بكنه ...چون تصويرش لحظه به لحظه برام مبهم تر و محوتر مي شد ...
بدنم كه شل شد و قدرت هر كاري ازم گرفته شد ..عصبي برگشت و سرنگو
پرت كرد روي داشبورد و
دستي به سر و موهاش كشيد و نگاهم كرد...

چشمام كم كم داشتن بسته مي شدن ...كه نگاهشو ازم گرفت و سرشو
گذاشت روي فرمون ...
رويايي شيريني بود.... يه خواب راحت ..بعد از مرگ عزيزترين كس زندگيم ..

***

چشم كه باز كردم سرم سنگين بود ...چشمام به زور از هم باز مي شدن ...
دهنم خشک خشک بود...احساس مي كردم زبونم هم توش اضافيه .....ديگه
سرما و لرزي وجود
نداشت ..همه جا گرم بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو را با لبهاي خ شک به اطراف چرخوندم ...يه جاي ناآ شنا ...كه چيزي رو به خاطرم نمي اورد ...به

سختي اب دهنمو قورت دادم ..نمي دونستم اينجا كجا ست ..حتي يادم نمي اومد چه اتفاقي

افتاده ..زمان و مكان رو گم كرده بودم ...

داخل يه اتاق نيمه تاريک كه چيزي ازش نمي دونستم ..چشمامو از زور خستگي بستم و دوباره

باز شون كردم ....تنها چيزي كه تو نگاه اول ديده مي شد يه اتاق تميز و مرتب با وسايل شيک بود ...

دقت چنداني نمي تونستم به اطرافم داشته باشم ...گيج بودم .....حالم طوري بود كه دلم مي

خوا ست بازم بخوابم ...چ شمامو به زور باز نگه دا شته بودم ...باز اب دهنمو به سبب خشكي داخل

دهنم قورت دادم و چشمامو بستم ...

هنوز كامل هوشيار نبودم ...اما مطمئن بودم يه چيز گم كرده دارم ...كه يادم نمي اومد چيه ...سعي

كردم بهش فكر كنم ..ولي ذهنم دلش نمي خواست و بهم مي گفت بخواب ...سرم رو روي بالشت

كمي كج كردم تا باز بخوابم ..دست خودم نبود..به شدت خوابم مي اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با شنيدن صداي باز و بسته شدن در...چشمام تكوني خورد ومتوجه ورود كسي به داخل اتاق

شـدم ..چشـمامو باز نكردم ... چرا كه حوصـله فكر كردن به كسـي و چيز رو نداشتم ..

تو حال خودم بودم كه با كشـيده شـدن يه چيز سـوزن مانند از دسـتم ..درد به سراغم اومد و پلكهامو

توي يه لحظه از هم باز كردم

به اهسـتگي در حالي كه نگاهم به سـمت پنجره بود ..لبهامو با زبون تر كردم كسي مقابلم نبود ...اما

حضور كسي رو مي تونستم در نزديكي خودم حس كنم .....

به دنبال اين حضـور ازار دهنده سـرم رو حركت دادم و در جهت خلاف پنجره به كسي كه لبه تخت

نشسته بود با گنگي خيره شدم ...

چند بار چشمامو بستم و باز كردم كه تصوير صورتش رو به ياد بيارم ..به فرم صورت و موهاش نگاهي

انداختم كه لباس مشكي تنش شروع كرد به زدن جرقه هايي توي ذهنم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه غمگين مرد و سكوتش ....يه تخت خ شک و خالي و سرد و به همراه يه مرده روش ... داشت برام

تداعي مي كرد..

مُرده اي كه روش رو با يه ملافه سفيد خوني پوشنده بودن ..و بعد صداهاي داد و فرياد ..پلكهام تند

تند شروع كردن به باز و بسته شدن ...خونايي كه پاک نمي شدن ...پيرهني كه من براي اون مرده

خريده بودم ..

دستام ..چونه ام به لرز افتادن ...داشتم همه چي رو به ياد مي اوردم ...خواستم لب به اعتراض باز

كنم ... اما نشد ..فقط تونستم كمي از لبهام رو از هم باز كنم ..

بي حالي و بدن بي حسم .... ا جازه هيچ قدرت نمايي رو بهم نمي داد ...نفسم رو به زور بيرون دادم

و همزمان ا شک از گوشه چشمم سرازير شد ..نگاه من و مرد هنوز بهم ديگه بود

لحظه ها به سختي مي گذشتن و درد دلم بيشتر و بيشتر مي شد ...لبهاي لرزونمو بلاخره بعد از

گذشت چند دقيقه مرگ اورد به حركت در اوردم و با عجز از مردي كه حالا مي شناختمش پرسيدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تموم شد ؟

نگاهشو با ناراحتي ازم گرفت ...گريه ام شدت گرفت و باز پرسيدم :

-تموم شد..خاکش کردن ؟

با التماس نگاهش کردم ...مي دونستم منو اسير جايي کرده که نتونم خودم رو به يوسف برسونم

...سرشو بلند کرد و با صداي گرفته اي گفت :

-ديروز ..

باورم نمي شد...دنيا سرم اوار شد ... سنگيني هواي اطرافم به قفسه سينه ام فشار اورد ...همراه با

نفس کشيدن مي خواستم هق بزنم و خودمو از بغضي که باعث سنگيني گلوم شده بود خلاص کنم

...

راه نفسم هي مي گرفت و هي باز مي شد ...اشکم شدت گرفت ...بريده بريده نفس مي کشيدم

توي همون لحظه ها دختر جووني که نمي شناختمش وارد اتاق شد و گوشيم رو که مرتب زنگ مي

خورد رو به سمت موحد گرفت و در حالي که با نگراني نگاهم مي کرد گفت :

-موبايلشون داره باز زنگ مي خوره

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد که کلافه بود دستشو توي هوا تکوني داد و گفت :

-الان نه ..ببرش

دخترک نگاه عجيبش رو بهم دوخت و با گفتن چشم از اتاق خارج شد

ديگه دلم نمي خواست کسي رو که منو از مراسم خاکسپاري يوسف هم محروم کرده بود ببينم ..با

همون شدت اشک لبه ملافه رو توي دستم گرفتم و حين پهلو شدن ... روي سرم کشيدم و بهش

پشت کردم و بلند زدم زير گريه

از کارم ناراحت نشد و به حرف اومد:

-نمي تونستي که بري اونجا..توي اون شلوغي ...مي خواستي چيکار کني؟يوسفم راضي نيست که

انقدر خودتو داري اذيت مي کني

دست ازادم رو گذاشتم روي گوشم

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتره كم كم به خودت بياي ...درســته كه يوســف ديگه نيســت ..اما قرارم نيست كه توام خودتو نابود
كني ...

توي خودم مچاله شدم ...چقدر صداش عذاب دهنده شده بود .. صدام لرز داشت و گريه ناتوانيمو بيشتر
مي كرد...در هر صورت حس تنفرم رو نمي تونستم ازش پنهون كنم :
-حق نداشتيد با من اينكار كنيد ...شما حق نداشتيد

صداي عصبيش نشون مي داد از دستم عصباني شده ...:
-چيكار مي كردم ؟..مي ذاشتم با افتخار بري اون تو و خودتو معرفي كني ؟يا مي ذاشتم مي رفتي
ســر خاک اون خدا بيامرز و خاک مي ريختي تو ســرت تا همه از خودشــون بپرسن اين كيه كه خودشو
داره به اينور و اونور مي زنه ؟

عصبي شده بودم و نمي فهميدم چيكار مي كنم براي همين بلند داد زدم :
-اره ..اره بايد همين كارو مي كرديد ؟.به شــما اصــلا هيچ ربطي نداشــت ...هيچ ربطي

رمان بازار
romanbazar.ir

از لبه تخت بلند شد.... لبهامو محکم بهم فشار دادم :

-نمي تونستم بذارم از خودت احمق بازي در بياري و خودتو نابود کني ...

گو شه اي از ملافه رو توي د ستم م شت کردم .. سر انگ شتام از شدت ف شار وارده سفيد شدن ..که با

بي رحمي بهم حرفي زد که احساس کردم به قلبم خنجر زده :

-تو چيکارش بودي؟...اصـــلا مگه کاره ايشـــم بودي؟. ...نکنه با خودت فکر کردي که يه صيغه کردي

....شدي زنش ؟ ..شدي همه کاره اش ...؟

قلبم به در اومد :

-زنش هفته ديگه مياد ...بيادم کسي نمي گه قرار بود از هم جدا بشن ...چون کسي چيزي نمي دونه

...همه فقط مي گن بيچارهِ بدبخت ..بي شوهر شد..بيوه شد ..اخي... الهي

...حالا تو بري اونجا به

تو چي مي گن ..هان ؟

بگو ديگه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا حرف نمي زني ؟لازم نيســـت تو بگي...خودم بهت مي گم ....مي دوني بهت چي مي گن ؟..ميگن
خونه خراب كن ..ميگن فتنه ..ميگن اشوب ...بدبخت كن ...

بلند داد زد:
-ميگن زن صيغه اي ...مي دوني كه توي اين مملكت زن صيغه اي چي معني مي ده ؟يا اينم برات
معنيش كنم ؟

دستي كه باهاش ملافه رو مشت كرده بودمو به لبها و دندونام نزديک كردم كه صداي گريه امو خفه
كنم
-متاسفانه تو الان حال خودتم نمي فهمي ...

چ شمامو محكم ب ستم كه تختو دور زد و با خ شم ملافه رو از روم ک شيد و با چهره اي برزخي كنار تخت
زانو زد و خيره به چشماي پر اشكم گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مي دوني توي اون بيمارستان اگه بفهمن صيغه اش بودي..چيكارت مي كنن ؟مي دوني تا له ات

نكن ..ول كنت نيســتن ؟..مي دوني كه با چه بي ابرويي از اونجا مي ندازنت بيرون ..؟چرا نمي خواي

درک كني ؟چرا نمي خواي بفهمي كه ديگه نبايد به يوســف و همه چيز ايي كه متعلق به اون بودن فكر

كني ؟

زندگيتو تباه نكن ...مرگم قســمتي از زندگيه ...و حالا كه پيش اومده ....بايد باهاش كنار بياي ...تو توي

وضــعيتي نيســتي كه بخواي براش عزا داري كني ؟نمي تونی بشــيني و چهل نشينش بشي ؟چون

زنش نيستي...چون ربطي به اون و زندگيش نداري ؟

چون ک سي تو رو به ر سميت نمي شنا سه ...فقط يه تيكه كاغذ داري كه جز حكم بي ابرويت چيز

ديگه اي رو برات نمياره

بفهم ... كار دوتاتونم از اول اشتباه بود ..اصلا نبايد اين كارو مي كرديد ؟

با حرفاش زجرم مي داد ...خونمو به جوش مي اورد كه يهو از از دهنم پريد:

-لابد شما از همه ما بيشتر مي فهميدي ؟

حرصش گرفت ...چونه ام لرزيد و با گريه بهش خيره شدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از جاش با عصبانیت بلند شد و گفت :

-نمي دونم چي بايد بهت بگم ؟

با کینه بهش خیره شدم :

-حق نداشـتید به جاي من تصـمیم بگیرید...این کارتون اصـلا هیچ توجیهي نداره

پوزخند زد و سرشو با تاسف تکون داد و با اطیمنان گفت :

-من درســت ترین کارو کردم ...این تو یي که نمي دوني داري چه بلایي ســر خودت میاري

خودمو روي تخت کمي بالا کشـیدم و نیم خیز شـدم ... سـرم پایین گرفتم و دستي به شالي که

داشـــت لیز مي خورد بره پایین کشـــیدم و اوردمش جلو و خیره به نقطه اي نا معلوم با فین فین و اشک

گفتم :

-زندگي من به شـــما هیچ ربطي نداره ... لطفا از این به بعد...توي زندگي من دخالت نکنید..با من کاري

نداشته باشید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهشو بالا انداخت و دست راستشو توي جيب شلوارش فرو برد و با پوزخند گفت :

-اتفاقا..از اين به بعد ديگه نمي ذارم ..گند بزني به زندگيت ....به كارت ..به حرفه ات

به خنده افتادم ...اخه اون چيكاره بود؟ ..پوزخند نشسته كنج لبم رو ديد و نگاهي بهم انداخت و گفت :

-تو يا هنوز منو نشناختي ..يا اينكه خيلي كوته فكر و ساده اي ..حيف اسم پزشک که باید روي تو
گذاشت

سرمو بلند كردم و بهش خيره شدم و با حرص گفتم :

-بله ..خيلي كوته فكر و ..ساده ام .. بدبختم ...براي همينم ديگه از حالا شما هيچ نقشي توي زندگيم
نداريد...بهتونم اجازه نمي دم كه بيشتر از اين پيش روي كنيد و توي زندگيم سرک بکشید

نگاهش نشون مي داد از لجبازيم داره به خنده مي افته اما چهره ا شو سخت و جدي كرده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم الان در مقابل لجبازیم چیزي مي گه و جواب دندون شـــکن مي ده که گفت :

-از فردا باید بیاي بیمارستان

با تعجب نگاهش کردم و با یه تصمیم قطعي گفتم :

-متاســـفم دکتر ..اما این شـــما نیســـتي که براي من تصـــمیم مي گیري..من خودمم که براي خودم

تصمیم مي گیرم ....خودمم که تصمیم مي گیرم کي باید به اون خراب شده برگردم

با حرص دستاشو همزمان توي جیب شلوارش فرو برد و گفت :

-اهان ..پس تو خودت تصمیم گیرنده هستي ...درست مثل تماس تصمیماي ابلهانه و بچگانه ات ...

با گریه دستي به زیر چشمام و بینیم کشیدم

خیره به جثه ناتوانم با تحکم و تهدید گفت :

-نمي خوا ستم کارو به اینجا بک شونم ..اما اگه بخواي از این م سخره بازیا در بیاري و مثله بیوه زنا بري و

توي یه کنج تاریک بشیني و گریه کني و هي یوسف یوسف راه بندازي ..

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبورم با خانواده ات تماس بگيرم و بگم که دخترشون سر خود چه تصميمي براي خودش گرفته و
رفته صيغه يه مرد زن دار شده

تمام بدنم از بي رحميش کوره اتيش شد
انگار تيرشو به هدف زده بود که با اقتدار گفت :
-مي دوني که شوخي تو کارم نيست

براي اينکه نشون بدم ازش ترسي ندارم نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :
-من از کسي ترس ندارم ..هر کاري که دلتون مي خواد بکنيد ..اونا در جريانن

باز پوزخند ش رفت روي اعصابم :
-معلومه که در جريانن ..چون اگه در جريان بودن ...دست و پاي دخترشونو قلم مي کرن که سر خود از
اين تصميما نگيره
با نفرت بهش خيره شدم به خنده افتاد و با تمسخر گفت :
-يعني از پدرتم خجالت نمي کشي ديگه ؟...با افتخار مي ري و بهش مي گي که صيغه شدي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوصا هي كلمه صيغه رو جلوم تكرار مي كرد

چشمامو با عصبانيت بستم :

-دست از سرم برداريد...

سرم داد زد :

-نه دست از سرت بر نمي دارم ...بايد برگردي به زندگيت ...به كارت ...بهت اجازه نمي دم از اين

مرا سما براي خودت راه بندازي ..اين سه روزم با هزار م صيبت نبودنتو عادي جلوه دادم

اشک توي چشمام پر شد سرمو با ناتواني به سمش بلند كردم :

-من مثل شما نيستم ..از سنگ نيستم ..بي احساس نيستم ..نمي تونم بعد از دو سه روزي كه به

لطف شما همش تو خواب بودم با سرخوشي برگردم به بيمارستاني كه همه جاش يوسفو مي بينم ..

نمي تونم ...در توانم نيست ..من به اين چيزا مثل شما عادت ندارم ..من بي رحم نيستم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصي شد ...و با حرص گفت :

-مي تونی ..بايد بياي.. بايد عادت كني ..به نبودنش ..به نشنيدن صداش ..به همه چيش

با همون اشكا بهش خنديم ... تلخ و دردناک :

-من اگه نخواهم هيچ جا نمي رم ....شـــما هم برام هي خط و نشـــون نكش دكتر

يه لحظه بهم خيره شد و گفت :

-حرف اخرت همينه ؟

جدي شدم و خيره تو چشمامش سرمو به نشونه اره بردم پايين

با حرص سرشو تكوني داد و گفت :

-باشه ..حرفي نيست ....

و به سمت در رفت و بلند داد زد و گفت :

-كوكب خانوم ..كوكب خانوم ..بي زحمت اون گوشي كه زنگ مي خورد و رو برام بياريد

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش خيره شدم ...اينبار زن ميان سالي گو شي به د ست به سمت در اومد و موحد گوشيمو ازدستش
گرفت وگفت :
-ممنون

زن كه رفت ...شـروع كرد به ور رفتن با گوشـيم كه يه دفع سـرشـو بلندكرد و گفت :
-شماره پدرت رو به اسم بابا ذخيره كردي ديگه ؟

نمي دونستم واقعا مي خواد چيكار كنه ...
شماره رو گرفت و روي بلندگو گذاشت
قلبم اومد توي دهنم ...چرا موحد داشـــت اين بازي رو با هام مي كرد ... با شنيدن صداي پدرم كه مي
گفت :
-بله
با يه حركت از روي تخت پايين اومدم و با بي حالي به ســمتش قدمهامو تند كردم كه گوشي رو از
دستش بگيرم ...دستمو بردم سمت گوشي كه گوشي رو برد بالاتر ..

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو اوا

با نگراني بهش خيره شدم كه موحد با حركت چشم خواست تلكيفم رو روشن كنم

نمي خواستم تسليم اين بي رحميش بشم ..براي همين خيره تو چشماش سرمو به راست و چپ

تكوت دادم كه اونم اروم گفت :

-خيل خب ...نشون مي دم لجبازي يعني چي ؟

گوشي ر و به سمت دهنش برد و گفت :

-اقاي فروزش ؟

پدرم كه از شنيدن صداي يه مرد از شماره دخترش لحظه اي ساكت شده بود گفت :

-شما؟

-خوب هستيد جناب فروزش ؟

رنگم پريد

- ممنون ...ببخشيد مثل اينكه شما داريد با گوشي دخترم

با رنگ پريد گي د ستي به صورتم كشيدم و با تمام سختي... طوري كه فقط خودش بشنوه گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه ..باشه ميام ..هيچي بهش نگو

لبخند پيروزمندانه بهم زد و گفت :

-بله گو شي دختر خانومتونه ..را ستش من شماره اي از ايشون ندا شتم ..بنده پزشک بيمارستاني

هستم که ايشون هم توش مشغول به کار هستن ..گوشيشونو توي بيمارستان جا گذاشته بودن

..خواستم گوشي رو به دستشون برسونم ..اين شد که با شما تماس گرفتم

با حرص نگاهش کردم .گوشي رو از بلند گو خارج کرد ه بود و به من نگاه مي کرد...

بي حال دو د ستمو روي صورتم گذا شتم ...وعقب عقب به سمت تخت رفتم و روي لبه اش نشستم

...

ا شکم دوباره در اومده بود...موحد دا شت با بي رحم مي تازوند و منو ناديده مي گرفت ...اخه به چه

قيمتي؟ ...چنان با پدرم حرف مي زد که انگار چندين ســاله مي شــناســش ..پدرم هم که گويا از اين

هم صحبتي لذت مي برد که مکالمه اشون داشت طولاني ميشد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

انژيوکت روي دستم حسابي داشت انگشتامو اذيت مي کرد ...دستاي لاغرمم تحمل اونو هم نداشتن
که بلاخره تماسشو قطع کرد

وقتي مقابلم ايستاد..همچنان سرم روي دستام سنگيني مي کرد که گفت :
-پس قرارمون شد فردا توي بيمارستان ..اونم با يه چهره ي پر انرژي و محکم ...

جوابش رو ندادم که پرسيد:
-راستي يه عملم با من داري ..نه ؟

و با شيطنت براي عذابم گفت :
-واي من چه بدبختيم که بايد تورم تحمل کنم ...

گريه ام بيشتر شد ...:

-پدرت بهت سلام رسوندا...مشخصه پدر خيلي خوبي داري ... مرد محترميه

رمان بازار
romanbazar.ir

اون حرف مي زد و من داشتم اين همه فشاري كه روم بودو تحمل مي كردم كه براي فرار از اين همه
عذاب سرمو بلند كردم و گفتم :
-ميشه يه دونه ديگه از اون ارام بخشا بهم بديد؟

ابروهاشو بالا برد با صراحت گفت :
-معلومه كه نميشه

-من حالم خوب نيست ...
كمي خم شد و اروم گوشيمو روي عسلي كنار تخت گذاشت و گفت :
-اتفاقا ..خوبي ..از منم بهتري ...دختر... ســه روزه كه خوابيدي ...بســه ته ديگه

داشت زجر كشم مي كرد ...يه قطره اشک از گوشه چشمم پايين افتاد:
-من نمي تونم فردا بيام ..اصلا حالم خوب نيست

خم شد و دستاشو روي زانوهاش گذاشت و صورتش رو در يک وجبي صورتم قرار داد و گفت :
-مياي ..خوبشــم مياي...حالتم خيلي خوبه ...الانم كه شــام بخوري..خوب خوب ميشي ...توي اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

عملم با اینکه درســت نیســت مي ذارم دســتیارم بشــي که حواســت برگرده سرجاش

گریه ام شدت گرفت و نالیدم ..:

-به خدا نمي تونم ..

لبخند زد و با بدجنسي گفت :

-اگه بفهمن من باز تو رو دســتیارم کردن مي ندازنم بیرون ...نمي دونم کدوم از خدا بي خبري دفعه

قبل گزارش داده بود که من یه دکتر در حال گرفتن تخصــصــو دســتیارم کردم ...تقوي مي خواست خفه ام

کنه ...حالا بماند چطوري ماست مالیش کردم ....فقط اینکه طرف به هدفش نرسید....پس یه لطفي

کنو حواستو جمع جمع کن که سوتي ندي ...من به هیچ کس از این لطفا نمي کنما

اصلا نفهمیدم چي گفت فقط پرسیدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراسم هفتم براش مي گيرن ؟

مي خواســت به يوســف فكر نكنم ...پس حالمو گرفت و جوابمو يه چيز ديگه داد:

-تو فكر اينم كه توي اين هفته كلي برات عمل بذارم ..تجربه ات مي ره بالا..به رجبي بايد بگم ..تو رو

ببره تو ي عملاش ..نظر خودت چيه ؟

صــورت خيســمو بلند كرد م و بهش خيره شــدم ..اين مرد ديوونه بود يا من ؟ ..من حرفشو نمي فهميد يا

اون ؟اين همه عذاب براي چي بود ؟

وقتي سكوتم رو ديد ..فهميد كه موفق شده ...موفق شده كه ديگه اسم يوسفو نيارم ...حقيقتم

همين بود ... مي خواست ديگه درباره يوسف حرف نزنم

همه اينا رو مي فهميدم ..درک مي كردم ..ديگه نمي تونستم خودمو بزنم به اون راه .....بايد محكم

مي بودم ...حق با اون بود ..اســم يوســف اوردن از اين به بعد بدون حضــور يوسف ..دردسر بود ..بدبختي

بود ...ســعي كردم به خودم مســلط باشــم و روزاي هفته رو به ياد بيارم ...از بازيش خوشم نمي اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بايد نشـون مي دادم خنگ نيسـتم و حواسـم سـرجاشـه ..هنوزم مي تونم خودمو جمع و جور كنم

با چونه اي لرزون و چشمايي پر اشک گفتم :

-من فردا با شـما عمل ندارم ..دكتر كاظمي .. دكتر كاظمي از هفته پيش عمل فردا رو تعيين كرده بود

با شيطنت ابروهاشو داد بالا:

-مگه فردا چند شنبه است ؟

به هق هق افتادم ..مثلا مي خواسـت ذهنو برگردونه سـرجاش ..چه بازي بدي بود :

-اگه سه روزه كه اينجام .. پس فردا سه شنبه است

-اي بابا چه جالب ..من اصـلا فردا عمل ندارم ..چرا خودم يادم نبود ؟من كه تا ظهر يه بيمارستان ديگه ام

خنديد ..اما من گريه كردم ...

-خيل خب اشكال نداره به كاظمي مي گم تو رو دستيارش كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

با گريه به تلخي خنديدم ..:

-خانوما رو قبول نداره

خنديد:

-حقم داره ..همش خرابكاري مي كنيد

به چشماي قرمزش خيره شدم و با شرمندگي گفتم :

-براي همه حرفايي كه الان و چند روز پيش بهتون زدم ..ازتون معذرت مي خوام ...حالم خوب نبود ..هر چي كه خواستم بهتون گفتم ..ازتون معذرت مي خوام

لبخندش مهربون شد:

-ايرادي نداره ..فقط ديگه تكرار نشه

خنده پنهون و نگاه مهربونش رو دوست نداشتم ...سرم رو پايين گرفتم ...به يوسف فكر كردم ..به مظلوميتش ..به مرگ ناگهانيش ...و با حسرت و با زجر گفتم :

-اگه مصلحت به اينه كه فراموشش كنم ...اگه مجبورم كه فراموش كنم ...باشه فراموشش مي كنم

..براي هميشه ..فراموشش مي كنم

از حرف خودم ترسيدم ...بدنم سرد شد و لرزيدم ...اما واقعيت رو بايد قبول مي كردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ديگه كسي رو به اسم يوسف نميشناسم ..نه مي شناسم نه به ياد ميارم
نگاهش غمگين و سرد شد ...لرزيدم و اشک ريختم كه گفت :
-مجبور نيستي كه فراموشش كني ...

خيره توي چشماش ..اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :
-نه فراموش كردن راحت تر از يه عمر با حسرت زندگي كردنه ...تمام تلاشمو
مي كنم كه فراموشش
كنم ...تا نه من عذاب بكشم نه اون

..به زور لبش براي يه لبخند غمگين و نا اميد كننده كش اومد كه در اتاق باز
شد و زن با اجازه اي
گفت :
-اقاي دكتر ..ميز شامو بچينم ؟

موحد همونطور كه دستاش روي زانوهاش بود به زن با لبخند نگاهي انداخت
و گفت :
-بي زحمت براي دو نفر بچينيد

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي ســرش رو دوباره به ســمتم چرخوند..هنوز گريه مي كردم ...اينا اخرين اشكايي بود كه بايد مي

ريختم ...بعد از اين نبا يد اشـــک مي ريختم .....پس حقم بود از اخرين ساعات به ياد مونده از يوسف

اشک بريزم و اون ايرادي نگيره ...چشمامو بستم و باز كردم ... دستمالي رو به طرف گرفت ...

دستم رو بلند كردم و دستمالو ازش گرفتم و اون گفت :

-دستتو بده من انژيوكتتو دربيارم ...

د ست سرد و كوچيكم رو به سمتش بلند كردم ..مقابلم زانو زد و با ارامش و با احتياط شروع كرد به در

اوردنش ..

خيره نگاهش كردم و باز اشک ريختم ..اونم غمگين و ناراحت بود ..اما خوب خودشو نگه داشته بود

نگاهم به سمت سرم بالاي تخت رفت ...اين چند روزه معلوم بود كه حسابي عذابش داده بودم ..سه

روز توي بي خبري ...ســير كرده بودم ...و از همه چي بي اطلاع بودم ..و از حالا به بعد م حق نداشتم

عزا دار يوسف باشم

ديگه مجبور بودم با همه چي كنار بيام

رمان بازار
romanbazar.ir

به اطرافم با حرکت چشمام نگاهي انداختم ...تازه داشت سوالاي جديد تري توي ذهنم نقش مي

بســـت ..اينکه اينجا کجا بود؟ ..اون زن و دختر کي بودن ؟ ...اصـــلا من چطوري اومده بودم اينجا ؟يعني

توي اين سه روز کسي متوجه نبودنم نشده بود ...؟

نگاهم برگشت دوباره روي خودش ... چطور همه اين کارارو کرده بود ؟

***

دقايقي از رفتن موحد از داخل اتاق مي گذشـت و من هنوز لبه تخت نشـسـته بودم

به گوشيم که روي عسلي گذاشته بود خيره شدم ..از فرط خستگي و گريه ناي نفس کشيدن هم

نداشـتم که با ضـربه اي به در اتاق نگاهم از گوشـي گرفته شـد و به در چشـم دوختم ..همون دختر وارد

اتاق شد و چند دست لباس رو کنارم روي تخت گذاشت و گفت :

-..اگه مي خواید دوش بگيرد.... حموم اماده است ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک سبزه رو با نگاهي يخ زده توي چشمام خيره شده بود...از لحن حرف زدن زن و رفتارهاي اين
دختر فهميده بودم كه توي اين خونه كار مي كنن ...

نه مي تونستم بگم قشنگه نه ز شت ..چهره متوسطي كه با كمي ر سيدگي مي تونست قشنگتر هم
بشه ..در هر صورت برخورد دوستانه اي باهام نداشت
همچنان كه نگاهش به من بود نگاهي به لباســهاي روي تخت انداختم ...و گفتم :
-ممنون ..... لازم نبود كه لباساتو

نگاهش هنوز هم ســرد بود و هيچ تغييري براي ابراز محبت از خودش نشــون نمي داد :

-اينا لباساي من نيستن ..با اجازه
لبهام از حركت ايســتادن ..حتي اجازه نداده بود بقيه حرفام رو بزنم ...رفتار عجيبش برام مهم نبود...چون
كه با اين اوضــاع و احوالم جايي براي فكر كردن به اون و رفتاراي پيچيده اش رو نداشتم
باز به لباسها نگاه كردم ..كم كم از اينكه ...جايي بودم كه هيچ شناختي نسبت بهش نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

...راحتيمو داشتم از دست مي دادم ..

به اتاق و وسايلش با چشماي پف كرده خيره شدم ..اتاق بزرگي بود...همه چيز سر جاي خودش قرار
دا شت ... چشمام چرخيد و چرخيد تا اينكه به يه در سفيد رنگ بزرگ رسيد ...
كنار در ..يه ميز كوچيک پايه دار بلند بود ...كه روش يه ....گلدون بزرگ پر از گل قرار داشت ..

رنگ ميز و گلدون ..هر دو ســفيد بودن ... گلدون با حاشــيه هاي طلايش و گلهايي كه از توش سرازير
شده بودن لحظه اي حس از زندگي و نشاط رو توي وجودم بيدار كردن ..

مثل يه تصور كوچيک از يک قاب نقاشي بود ..اكثر وسايل اتاق هم تر كيبي از رنگهاي سفيد و طلايي
بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

به ديوارا نگاه كردم ..تمام قابا ...عكســايي از طبيعت و گل بودن به جز يه قاب نسبتا بزرگ كه درست رو
به روم قرار داشت ..
توي عكس .موحد به همراه برادراش ايستاده بودن ..زن و مرد مسني هم روي دوتا صندلي جدا از
هم كه مقابل موحد و برادرهاش بود... نشسته بودن ...و خيلي صميمانه به دوربين لبخند مي زدن
بقيه هم مي خنديدن ..حتي موحد
چهره موحد بيشتر شبيه مرد بود ولي دو برادر ديگه اش به زن شباهت داشتن
نگاهم از زن و مرد گرفته شد و به صورت خندان موحد خيره شدم ..چهره اي متفاوت از مردي كه توي
بيمارستان جز اخموترينها بود

همونطور كه به عكس نگاه مي كردم پشــت دســتم به ســوزش افتاد ...بلندش كردم و نگاهش كردم ...
كبود شــده بود ..دســتمو چرخوندم و بالاتر اوردم و روي گونه و لبم گذاشــتم ..داغ بودم ...

به ارومي از جام بلند شــدم ..اينه قدي پايه داري.... دورتر از من گنج ديوار و نزديک به پنجره شيشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ قرار دا شت ...قدمي به سمتش بردا شتم که بوي سِرم و عرق تنم لحظه اي توي بينيم پيچيد

...حالت تهوع باعث شد که ديگه نتونم قدمي از قدم بردارم

د ستم رو روي بينيم گذا شتم و چشماموبستم ....چند ثانيه بعد برگشتم و به لباسها ي روي تخت

نگاه کردم

با اينکه احســاس راحتي نمي کردم ..اما نياز بود يه دوش مي گرفتم ....شــايد حالم بهتر از الان ميشد

..و احتمالا کمي هم به ارامش مي رسيدم

***

نيم ساعت بعد لباس پو شيده ...مقابل اينه ايستاده بودم ..رنگ صورتم هنوز زرد بود و ضعيف بودن و

بي حالم رو توي ذوق مي زد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

به ســـاعت روي ميز نگاهي انداختم ..ديگه وقتش بود كه از اتاق بيرون مي رفتم

د ستم رو روي د ستگيره در گذا شتم و درو باز كردم ...مقابلم يه سالن بزرگ قرار داشت ..دست روي
دستگيره ..سرجام ايستادم ...

دا شتم احساس غريبگي مي كردم .... شايد بهتر بود برمي گشتم داخل اتاق و منتظر مي شدم
اما همون لحظه زن با ظرف غذا يي كه در دست داشت در حال رد شدن از رو به روم با لبخندي
ايستاد و گفت :
-بفرماييد.... ميز اماده است ...اقاي دكترم الان ميان ..دارن با تلفن حرف مي زنن

همين دو جمله براي حرف زدن با من براش كافي بود ..چرا كه بعدش راهشـــو گرفت و به سمت ميزي
كه هنوز توي ديدم نبود رفت
دستگيره در رو رها كرم و پامو فراتر از اتاق گذاشتم و وارد سالن شدم ....چند قدم جلوتر ...ميز ناهار
خوري كه زن روشو پر كرده بود از چندين نوع غذا ... به چشمم اومد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک در کنار زن با چهره اي بق کرده در حال چیدن قاشـــق و چنگال ها بود که هر دو به محض دیدنم
سریع میزرو ترک کردن ...

با حرکت چشـــمام به دنبال موحد گشـــتم ..خبري ازش نبود ...خونه زیادي بزرگ بود ...سرجام ایستادم
...
میل به غذا و یا هر کار دیگه اي رو ندا شتم .. که با شنیدن صداش از پ شت سرم ...به اهستگي
ســـرم رو به ســـمتش چرخوندم و بهش خیره شـــدم ...من رو مي دید..اما تمام حواسش پي گوشي و
اون ادم پشت خط بود :

-نه فردا میام ...نه عزیز من ..چیزي نیست ..

.....
-نه فدات شم ..اصلا نگران نشو ..همه چي خوبه خوبه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

خندید و بهم نزدیک شد:

-اخه چرا هر چي ميشه به اون ربط مي دي قربونت بشم ..؟ شما نگران نباش و راحت بگير و بخواب ...

...

-چشم ..امر ديگه ؟

....

-باشه ..حتما ...شبت بخير ..راحت بخوابي ...

به من که رسيد گوشي رو از گوشش دور کرد و گفت :

-چرا ايستادي ؟

يه لحظه به زبونم اومد که ازش بپرسم اينجا کجاست ..اما جلوي زبونم رو گرفتم و اون با دستش

اشاره کرد که به سمت ميز بريم .....

هم قدم باهاش به راه افتادم ...کمي جلوتر رفت و صندلي رو برام بيرون کشيد و گفت :

-حالت تهوع نداري که ؟

دستاش روي پشتي صندلي بود ...نگاهي بهش انداختم و دوباره به ميز و صندلي خيره شدم و

گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه

لبخند زد و به صندلي اشاره كرد و گفت :

-پس بشين

سـر به زير در حالي كه هيچ حسـي از راحتي رو نداشـتم ...با تشـكري روي صندلي كه برام بيرون

كشـيده بود نشـسـتم ..لبخندي زد و به سـمت صـندلي سـر ميز رفت و روش نشست

سـرمو پايين گرفتم ...زن بيچاره كلي غذا تدارک ديده بود...ميز پر بود..اين همه زحمت براي چي بود

؟...من واقعا قادر به بلعيدن حتي يک لقمه هم نبودم ..

كه با ديدن كباب كوبيده روي ميز... ياد چند شب پيش و شام دو نفره خودم و يوسف افتادم

..چشمامو بستم ..اولين لقمه اي كه من براش گرفته بودم ...

چه شبي بود ...در عين اذيت شدناش و گريه هاش ...عالي بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چي شد ....حالت خوب نيست ؟

چشـمامو باز كردم و بهش خيره شـدم ..نفسـم رو به سـختي بيرون دادم و اون ظرف مقابلم رو براي

ريختن سوپي كه بوش ... م شامم رو پر كرده بود بردا شت ...نگاهم هنوز به كبابها بود كه ظرف رو

مقابلم گذاشت و گفت :

-هنوز ضعف داري ...بهتره يه چيزي بخوري

نبايد بهش فكر مي كردم ..چشـمامو دوباره بسـتم و باز كردم و قاشـق كنار بشقابو برداشتم ...چهره

خونيش با يه لبخند ..حالم دا شت بد ميشد ..باز چشمامو بستم ..نگران بهم خيره شده بود ...با خودم

تكرار كردم ..

-فراموشش كن ..يوسف ديگه نيست ..يوسفت براي هميشه رفت

قاشـق رو اروم توي سـوپ فرو بردم ..لرزش خفيف چونه ام رو كه منو اماده براي اشك ريختن مي كرد

رو با فشاري كه به فك و لبهام مي اوردم كنترلش كردم

اخرين لحظه اي كه يوسـف رو ديده بودم و دسـت اويزونش از تخت ....دور كردنهاي موحد ..چشماي

بسته يوسف ...صداي فرياد مادرش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک توي چشمام حلقه زد ..

غذاهاي رو به روم داشتن حالم رو بد مي كردن ....چهره يوسف مدام مي اومد جلوي چشمام كه با
صداي موحد تمام افكارم بهم ريخت

-دو هفته ديگه توي شيراز يه سمينار برگزار ميشه ...اكثر پز شكا هستن ...اگه دوست داشته باشي
مي تونم تو رم همراه خودم ببرم

شوک زده از حرف يهوييش بهش خيره مونده بودم

-ولي خوب به نظرم حتما بيا ...اينجور سمينارا و ا شنا شدن با چند تا پز شک متخصص و فوق تخصص
براي هر پزشكي خوبه
حرف موحد و صـورت يوسـف در هم قاطي شـدن ..ديگه نمي تونسـتم روي صورت يوسف تمركز كنم
..اونم فهميده بود كه حرف پرونده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

...از نگاه خيره شوک زده ام به خنده افتاد و گفت :

-پس اوکي شد ...مياي ..

لحظه اي صبر کرد که من حرف بزنم ...اما وقتي ديد هنوز دارم گنگ نگاهش مي کنم گفت :

-يه سمينار سه روزه ...هم مي تواني توي شهر بگردي هم از سمينار ا ستفاده ببري ...استراحتيم برات

ميشه ...فکر کنم خيلي وقته مرخصي نرفتي

براي خودش مي بريد و مي دوخت

نگاه خيره اش به لبهاي نيم باز و چشماي پف کرده ام بود

-بخور...دو سه قاشقم که شده به زور بخور...

..موحد الان با موحد بيمارستان زمين تا اسمون فرق کرده بود..لبخند روي لبهاش ...و نوع نگاهش ...

ترحم انگيز نبودن ..يا از سر دلسوزييه که بخواد تحملم کنه ...

درست مثل يه دوست که فقط خواسته باشه در کنار دوستش خوش بگذرونه و بذاره که به دوستشم

خوش بگذره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

در واقعه ... واقعيت تلخ زندگيم اين بود كه مي دونست چون هيچ كسي نمي تونه توي غمم شريک
باشه ....باهام مدارا مي كرد..
چون مجبور بودم توي خودم بريزم و دم نزنم ..مي خواست تنها كسي باشه كه باهام همدردي مي
كنه ..كه بهم فشار نياد..و توي تنهايم از شدت درد و بغض ..دق نكنم و بفهمم كسي هست كه مي
دونه چقدر ناراحت و غمگينم

برعكس من كه حتي دلم نمي اومد قا شقي رو توي دهنم بذارم اون با ارامش و بدون هيچ ناراحتي
لقمه هاشو يكي پس از ديگري مي بلعيد و حرف مي زد ...

به سوپ خوش رنگ درون ظرفم خيره شدم كه صداي زن از كنار گوشم باعث شد ... سرم رو بالا
بيارم
-اقاي دكتر چيز ديگه اي لازم نداريد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد لبخندي به زن زد :

-نه ممنون ....همه چي هست ..شما هم بفرماييد برید ...خيلي ممنون

زن با چهره گندمگون و با نمکش نگاهي به من انداخت و گفت :

-سميرا بمونه که اگه کاري داشتيد

موحد نذاشت جمله اش رو تموم کنه

-نه ...ممنون از زحمتتون

زن اينبار سرش رو بدون لبخند تکوني داد و به سمت در خروجي رفت

موحد نفسش رو درست مثل زمانهايي که از دست يکي از ماها عصباني ميشد و نمي خواست

سرمون داد و فرياد بکنه بيرون داد و گفت :

-خوب کجا بوديم ؟

ميلي عجيبي امشب براي سکوت پيدا کرده بودم ..ا صلا حرفم نمي اومد..در حالي که موحد با خودش

عهد کرده بود منو به حرف بياره ..

زماني که سکوت و ظرف سوپ دست نخورده ام رو ديد سرشو پايين انداخت و با قاشقش کمي از

غذاي داخل بشقابش رو جا به جا کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مي دوني كه توانايي اينو دارم كه تا خود صبح اينجا بنشونمت و وادارت كنم كه تک تک اين غذاها رو
بخوري ؟

بعد از اين چند ســاعت ...اولين باري بود كه نزديک بود به خنده بيفتم ..چون واقعا چنين توانايي رو
داشت و من نمي تونستم منكرش بشم

با اينكه نخنديده بود م ...يا حتي يه لبخند كوتاه هم نزده بودم ... اونقدر تيز بود كه متوجه تغيير حالت
چهره ام بشه و بگه :
-پس بخور ..تا وادارتم نكردم كه حين غذا خوردن برام حرفم بزني

قاشق رو توي ظرف رها كردم و گفتم :
-دكتر من واقعا ميلم نمي كشه ..نمي تونم

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق و چنگالش رو اروم توي بشقابش گذاشت ... ارونجاشو لبه ميز تكيه داد ودستهاشو توي هم
گره زد و زير چونه اش گذاشت و گفت :

-اخرين باري كه فشارت رو گرفتم ..با خودم فكر كردم كه تو چطور هنوز زنده اي ؟...بعد به اين نتيجه
رسيدم ...شايد هميشه فشارت اينطوريه كه هميشه سرپايي ...حتما يه جورايي بهش عادت داري
...درسته ؟

منظورش رو نفهميدم :
-ببينم فروش تو اصلا غذا مي خوري تو زندگيت ...؟
اينبار لبخند كوچكي دزدكي روي لبهام پريدو موحد با ديدنش سعي كرد به روي خودش نياره ..البته
لبخندي كه با غم بود

-البته من از اين سوپ اصلا خوشم نمياد...به اين كوكب خانومم هميشه مي گم درست نكنه ها..اما

رمان بازار
romanbazar.ir

نمي دونم چرا هي درســـت مي كنه ...تو روخدا يكم رنگ و روشـــو نگاه كن ....انگار فقط رب و جو ريخته

توش ...مرغام دارن توش پرواز مي كنن ...بماند كه معلوم نيســـت چه ادويه هايي هم توش قاطي كرده

با ترید به سوپ توي ظرف نگاهي انداختم ..اصلا با تعريفاي موحد يكي نبود براي همين با شگفتي و

تعجب گفتم :

-به نظر كه خوب مياد

ابروهاشو بالا داد :

-جدي ؟

نمي دونم چه ايرادي سوپ داشت كه مرتب داشت براش ايراد مي تراشيد

-خوب شايد ظاهر ش فريبنده باشه ولي مطمئنم طمعش

چيني به بينيش داد و گفت :

- وحشتناكه

اينبار من بودم كه ابرو هامو دادم بالا و بي حرف براي امتحان مزه ســـوپ ...قاشق رو برداشتم و مقدار

رمان بازار
romanbazar.ir

كمي از سوپ رو مزه كردم

عالي بود هيچ موردي نداشت ..حتي ترغيب شدم بازم ازش بخورم

سرشو سوالي تكون داد و گفت :

-بد بود نه ؟

صادقانه جواب دادم :

-خيلي خوبه

نفسش رو اسوده بيرون داد و گفت :

-خداروشكر..پس هم زبونت سالمه ...هم حس چشايت ...

سوالي نگاهش كردم لبخند زد

-خوب من اگه كسي در قبال وظيفه پزشكيم ازم تشكر نكنه ..ناراحت نميشم ..چون قسم خوردم جون

ادما رو نجات بدم و برام مهم نيست كه ازم تشكر بشه و يا نشه ..

اما اون زني كه اين غذاها رو درست كرده ...از همسر مريضش زده و سه روز مراقب تو بوده ..درست

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل دختر خودش ... يه لحظه هم تركت نكرده ..اگه بياد ببينه دســـت به هيچ كدوم از غذاهايي كه
درســـت نكرده نزدي ... به تو چيزي نمي گه ..فقط دفعه بعد كه من ازش يه خواهشي كنم قاطع ميگه
نه ...خيليم بهش بر مي خورده ..اونقدر بهش بر مي خوره كه خودش تا چند روز دست به هيچي نمي
زنه ...از اون زناي حســاســه ...البته فقط گفتم كه بدوني ..و گرنه مي تونيم كه نخوري

ســـرم رو پايين گرفتم و قاشـــق رو برداشـــتم .....موحد اســـتاد بازي كردن با احساس هاي ادمها بود شايد
واقعا اون زن اينطوري نبود ..اما مجبورم كرده بود كه اينطوري فكر كنم ...وقتي ديد دارم اروم و سر به
زير سوپم رو مي خورم ديگه ساكت شد ..ساكت شد و مشغول غذاي خودش شد ..اون به هدفش
رسيده بود ...
و البته من هم فقط مي خوا ستم اروم ب شم .. شايد بغ ضم به همراه هر قا شق سوپي كه مي خوردم
پايين مي رفت و بهانه اي براي جمع شدن اشک توي چشمام نمي ذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه نتونستم چیز ز یادي بخورم بازم نصف سوپم رو خورده بودم ...حداقلش این بود که موحد راضي
بود ..راضي بود که بهم گیر نمي داد
خودشم با اون همه سخنراني غرایبي که کرده بود چیزي نخورده بود ...غذاي اونم نیمه کاره بود ...

نگاهش کردم ..سرش پایین بود ..توي خودش فرو رفته بود..و به ظاهر غذاشو مي خورد ...چطور یه ادم
مي تونست انقدر سخت با شه ...؟چطور مي تونست احسا ساتشو بروز نده ...و به روي خودش نیاره ؟
همونطور که نگاهش مي کردم تا به درونیشاتش پي ببرم ... با بلند کردن یکباره سرش ..نگاهم رو با
یک لبخند شکار کرد

شکاري که در هر موقعیت دیگه بود باید از خجالت اب مي شدم ..اما حالا نه تنها هول نشدم ....بلکه
بي احساس تر از هر زمان دیگه در برابر نگاهش ..چند ثانیه اي بهش خیره موندم ..هنوز لبخندش رو
داشت و مي خواست با نگاهش به عمق وجودم پي ببره ...ادم عجیبي شده بود ..که بلاخره من
سرم رو پایین انداختم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-هيچ وقت فكر نمي كردم كارم به اينجا كشيده بشه

نگاه م*س*تقيمش هنوز روم بود

- به كجا ؟

پوزخند زدم :

-به جايي كه ندونم كجاي كارم ..به جايي كه ندونم بايد چيكار كنم ..به جاي كه ....

حرفم رو خوردم :

-شـما خيلي به من لطف كرديد...تازه مي فهمم كه داشـتم چه اشـتباهي مي كردم ....اما دست منم

نبود ..همه چي.. يهويي شد....يهويي و بي مقدمه ...

فكر مي كردم به تنهايي زندگي كردن ... عادت كردم ...اينطور زندگي قويم كرده ...اما ...حالا... بعد از

مرگ يوسف .....خيلي خيلي تنها شدم ...انگاري ديگه هيچي ندارم ...حتي خانواده امم ندارم ..يه

حس خيلي بد..كه خيال تموم شدنم نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرم رو بلند كردم و بهش خيره شـدم ..نگاهش هنوز خيره بود..اما ديگه لبخندي نداشت

لبهاي خشكم رو به حركت در اوردم :

-من هميشـه عادت دارم به از نوع شـروع كردن ....اما اين بار به نظر سـخت مياد ...خيليم سخت

قطره اشكي از گوشه چشمم چكيد و پايين افتاد:

-بچه هاي دانشكده همیشه بهم مي گفتن بي احساس ..چون تنها كسي بودم كه براي تشريح

جنازه ها پيش قدم مي شدم .....تنها كسي بودم كه بعد از مرگ بيمارا ....براي فهميدن علت

مرگشون بدون ترس بهشون نزديكم مي شدم و برر سيشون مي كردم ...چون تنها كسي بودم كه

براي نشون دادن اينكه ترسو نيستم ...حاضر شدم يه شب تا وسط سرد خونه بيمارستان دوره انترنيم

برم .....اما حالا مي فهمم ..همش ادا بوده ..همش براي حفظ غروري بود كه نمي خواستم جلوي

ديگران از بينش ببرم و خردش كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

..حتي اونقدر محكم نيســتم كه بتونم خودمو محكم نگه دارم و فردا بيام بيمارستان ...چون مطمئنم با
ديدن سرد خونه و بخش ...به گريه مي افتم ...و طاقتمو از دست مي دم

بغض مانع از ادامه حرفام شد
-مي خواي بري سر خاكش ؟

بدون فكر سرم رو تند تكون دادم
-نه نه ...نه مي تونم ..نه مي خوام كه برم ...بهتره اصــلا اونورا نرم ...خودمو مي شناسم ...تحمل اون
لحظه اي كه برم سرخاكشو ندارم
بهتره زودتر برگردم به زندگي عاديم ..سخته ... اما مي دونم شدنيه

نمي تونم بگم دقيقا اون لحظه در حضور موحد چه حسي داشتم ..حسي كه يه لحظه دلش مي
خواســت بره ســر خاک يوسـف ..و دوباره همون حس مي خواســت با فرار از واقعيت ..خودش رو براي
ادامه زندگي گول بزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد نفسش رو بيرون داد و گفت :

-فرار از واقعيت براي يه مدت كوتاه خوبه ..بعد از اون ميشه خوره ...خوره اي كه بايد هر روز منتظرش

باشي ...تا ازارت بده ...ازارت بده و تو رو از درون خرد كنه ...

به ليواني كه دستشو دورش حلقه كرده بود خيره شدم ..دلم مي خواست با يكي درد و دل كنم ..به

شدت بهش احتياج داشتم ...دلم داشت از سنگيني بغض و بي همزبوني مي تركيد

دستي به پيشوني كشيدم و چند قطره اشكي كه زير چشمم رو خيس كرده بودن ... با سر انگشتام

پاک كردم و بدون نگاه كردن به موحد گفتم :

-از اولم مخالف بودم كه صيغه كنيم ..اما اون اصرار داشت ...بعدا فهميدم چرا اين همه اصرار مي كرد

...خوب اولش مي خواستم قبول نكنم ..اما بعد ...

به ياد اون روز و زني كه به خاطر همسر مرده اش زجه مي زد افتادم :

-با ديدن يه صحنه از مرگ ..فكر كردم فا صله خو شبختي و غم از هم خيلي كمه ..اونقدر كم كه ارزش

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره کسي رو که از دروه دانشجويي دوسش داشتم رو ازار بدم ...واقعيتشم اين بود که خيلي
دوستش داشتم ...نمي تونستم خودمو گول بزنم

پس قبول کردم ...اما بعدش به شـدت پشـيمون شـدم ..پدرم با اينکه زياد تو کارام دخالت نمي کنه ...با
اينکه ماه به ماه بهشون سر نمي زنم و اونم بهم سر نمي زنه .
اما اگه بفهمه همچين کاري رو کردم ديگه خونه که رام نمي ده هيچ ...حتي تو صورتمم نگاه نمي کنه
...
يوسـف تو تمام اين سـالها کسـي بود که مي خواسـتم ....وقتي که برگشـت ...خيلي خوشحال شدم
..سـر از پا نمي شـناختم ...همش خيال مي کردم که برگشـتيم به اون دوران ..دوران خوش دانشجويي
..اما چه خوش خيال بودم ...ديگه هيچي مثل اون موقع ها نبود ...يوسـف هم عوض شده بود ...بهم
ريخته شده بود..ديگه خودش نبود ...يه چيزي ازارش مي داد...
يه چيزي که نمي دونم چي بود ...اما اونقدر باهام راحت نشـده بود که بتونه همه حرفاشو بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنه ..هنوز محرم اسراراش نبودم

حسرت و درد مرگش رو با بستن چشمهام و قورت دادن بغضم ...توي دلم ريختم و بيشتر درد كشيدم

و از تو سوختم و خاكستر شدم :

-براي مردن خيلي جوون بود ..خيلي ...هنوزم باورم نميشـــه ..فكرم نمي كنم كه هيچ زماني بتونم

فراموشش كنم ...دكتر كلهر شايد باعث شد - ماهي رو فقط عذاب بكشم ..به خاطر كاري كه نكرده

بودم .... كاري كه همه بچه هاي بخش رو از من دور كرده بود ...بهترين دوستامم ازم جدا شدن ..

اما يوسف ..رسما بدبختم كرد..با حرف نزدنش ...با روشن نبودن تكليفش با خودش ...با مرگش ...كاري

كرد كه حالا ..از خودمم بدم بياد...بدم بياد كه چرا تو زندگيش بودم ..بدم بياد كه چرا بعد از چند سال

يهو اومد و يهو رفت ...اصـلا اين رابطه براي چي بود؟هنوزم نمي فهمم ..همه چي بدجور بهم ريخته

اگه اون روز مي رفتم تو و همه مي فهميدن كه من با يوسف چه نسبتي داشتم ...براي هيچ كسي

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق بدي نمي افتاد..حتي خود يوسف ..چون براي حفظ ابروشم كه شده بود ...همه ...همه چي رو
همونجا مدفون مي كردن و سر من اوار مي شدن ...

نگاهم به سان ادمهاي شوک زده به وسط ميز و ظرف سالاد بود :
-را ست مي گيد ..يه عمر زحمت نک شيدم كه بخوام به ا سوني يه اب خوردن همه چيزمو از دست
بدم ...من توي همه اين سالها ....به تنهايي سختي ک شيدم و خودمو عذاب دادم ..با همه چي
ساختم ...با بي خوابگاهي ..با بي پولي ...با تنهايي ...با همه چي ؟

با سختي.... سالاي اول دانشگاه اين ور و اونور كار كردم و مخارجمو تامين مي كردم كه به خانواده
ام فشـار نياد ....نگاههاي ه*ر*زه ادمايي كه براي گرفتن يه فتوكپي سـاده و اين چيزا مي اومدن توي
مغازه اي كه با هزار بدبختي خودمو توش م شغول كرده بودمو تحمل مي كردم و به خودم سختي
مي دادم تا برسـم به جايي كه الان هسـتم ...چه شـبايي كه براي پرسـتاري از پيرزناي كه توان راه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن نداشتم به این اون رو انداختم تا برام کار جور کنن ...

با یاد آوري اون روزا به خودم پوزخند زدم :

-دست اخرم ... با کلي منت سرم .... کاري بهم مي دادن که مجبور بودم لگن زیر مریضا و پیرزنا رو جا

به جا کنم ...

اشکم در اومد ...:

-اره پس نباید خط بکشم روي این همه سختي ....و خودمو تباه کنم ..من از اون بچه هایي نبودم که

از اول خانواده ام پولدار باشن که بي غم درس بخونم و تنها غصه ام بشه پاس کردن درسا..یا رفتن به

کدوم ارایشگاه که از بقیه همکلاسیام کم نیارم ...و عقب نیفتم

به تلخي خندیدم :

-براي تولد یکي از بچه ها که دعوت مي شـدم غصـه عالم مي افتاد به جونم که حالا چي بگیرم

... سالاي اول وحشتناک بود..هزینه کتابا..هزینه اجاره خونه ...هزینه خورد و خوراکم ..مي دونستم

اگه کمي به خانواده ام فشـار بیارم از نظر هزینه مجبورم مي کنن که برگردم ...اخه پدرم در توانش

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود...برادرم به اندازه كافي براشــون خرج تراشــي مي كرد..من يكي ديگه نمي تونستم براشو ن هزينه
اي درست كنم
تازه داشت زندگيم جون مي گرفت ..تازه داشتم احساس مي كردم تمام تلاشام داره نتيجه مي دن ...
توي ازدواج اولم همه اين سختيها رو تجربه كرده بودم اما بازم برام درس عبرت نشد و حاضر شدم
دوباره قمار كنم ... ...آخه دو ستش دا شتم ...حتما ديوونه بودم ..كه تن به اين كار دادم ....حتما

اما وقتي با خودم فكر مي كنم مي بينم كه براي يوســفم اونقدر عزيز نبودم كه بخواد باهام راحت
با شه و حرفا شو بزنه ..چون اگه دو سم دا شت ...اگه مطمئن بود منم دو سش دارم ...اين همه پنهون
كاري نمي كرد ..پس ديگه سر خاكش نمي رم ...چون فقط خودمو ازار مي دم ..خودمو ذره ذره اب
مي كنم ...براي چيزي كه ديگه نمي تونم بهش برسم

براي اينكه اشكم دوباره در نياد سريع دستم رو به صورت و زير بينيم كشيدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-از فردا سـر كارم حاضـر ميشـم .....خوبه كه هيچ كس نمي دونه ..خوبه كه فقط يه ادم مطمئني مثل
شما همه چي رو مي دونه ...پس نگران هيچي نيستم ..زندگي هنوز ادامه داره ...منم كلي ارزو دارم
كه بايد بهشون برسم

با چشمايي كه توشون پر اشک بود سرم رو بلند كردم و به موحد كه متفكر بهم خيره شده بود خيره
شدم و گفتم :
-ببخشيد ..اما احتياج داشتم با يه نفر حرف بزنم ...خيلي وقته با كسي حرف نزدم ..حتي يوسف ...
كه فكر مي كردم از همه بهم نزديكتر ..
هنوزم احساس مي كنم يه چيزي از درونم داره سنگيني مي كنه ... يه چيزي تو گلوم چسبيده و ولم
نمي كنه ...الان حس ادمايي رو دارم كه مي خوان سـر به بيابون بذارن و فقط داد بزن و خودشونو
خالي كنن ..دلم مي خواد يه جوري خالي بشـم ..يه جوري كه ديگه به هيچ چيز ديگه اي فكر
نكنم ...سبک بشم ...راحت بشم ..يه راه نفس پيدا كنم ...اما نميشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو اروم تکون دادم و تکرار کردم :

-نميشه

شـونه هامو با چشـمايي پر خيس بالا دادم و سـعي کردم با ديدن ظرف سـوپ بخندم :

-دست پخت کوکب خانومتونم خيلي خوبه ..انقدر بهش ايراد نگيريد

سعي کرد لبخند بزنه

با د ستاي لرزون چنگالمو بردا شتم ...و با يه تصميم اني ...توي کباب کوبيده ...توي ديس فرو بردم

فراموش کردنمو به طور جدي با اين کار مي خواستم شروع کنم ...

مي خواستم تمام خاطرات باهم بودنم با يوسف رو از بين ببرم ...تکه اول کبابو با بغض و با همون

چشماي خيس پايين دادم ...چقدر سخت بود اون لحظه ها...

خيزه نگاهم مي کرد که با همون بغض و اشک بهش خنديدم و گفتم :

-نترسيد... ديوونه نشدم ...

به خنده افتاد سرشو تکوني داد و نگاهشو از من گرفت و چنگالشو برداشت و همونطور که سالادشو

اينور اونور مي کرد با لبخندي گفت :

-بلاخره اين روزام تموم ميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که نگاهش مي کردم ..و اون نگاهش به سالاد بود گفتم :

-بله بلاخره یه روزي تموم میشه ...و میشه فقط یه خاطره

سـرشـو که بلند کرد و نگاه خیره ام رو روي خودش دید مکثي کرد و خواسـت چیزي بگه که سریع

لبهاشو بهم فشرد و نگاهشو ازم گرفت و گفت :

-صبح یکم زودتر بیدار شو...

حتي نذاشت بفهمم چي گفت چون خودش ادامه داد:

-اول میري خونه ات یا م*س*تقیم میاي بیمارستان ؟

هنوز تو فکر حرفي بودم که مي خواست بزنه و نزده بود که پرسیدم :

-کیف وسایلم ؟

چنگالشو توي ظرف رها کرد و دستي به موهاش کشید و گفت :

-کیفتو که از بیمارسـتان اوردم ...روپوش و لباسـاتم که کوکب خانوم داده خوشکشویي و اماده

ا ست ..حالا اگه کار خا صي داري که باید بري خونه ...مي تونیم صبح یکي دو ساعتي زودتر حرکت کنیم

که به بیمارستانم به موقع برسیم ..هوم ؟خوبه ؟

لحظه اي با خودم فکر کردم که رفتنم به خونه اي که هیچ کسـي توش نیسـت ...چقدر توي این روزا

رمان بازار
romanbazar.ir

مي تونه عذاب آور باشه ...:

-نه .. منم ميام بيمارستان

...با نگاهي حاكي از رضايتش ..سري تكون داد و از سر ميز بلند شد

مي دونستم روز سختي در انتظارمه ...روزي كه شايد نتونم تحملش كنم ...اما داشتم خودمو به جلو

هل مي دادم ...كه همه چيزو عادي جلوه بدم ...و فراموش كنم تمام اتفاقايي كه هر كدومشون به

تنهايي قادر بودن يه ادم رو از ريشه نابود كنن ...

و شايد هم باز مي خواستم به خودم و يا ديگران نشون بدم كه هنوز ..توانايهامو دارم و مي تونم با

هر اراده اي كه مي كنم كارامو پيش ببرم ...اينطوريم بهتر بود..كار تنها چيزي بود كه مي تونست فكرم

رو از يوسف و زندگي گذشته ام دور دور كنه

فصل چهاردهم :

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز بعد ..با اينكه مي دونستم شايد بدترين روز زندگيم با شه ...اماده رفتن شدم ...بيچاره كوكب

خانوم صبحونه مفصلي رو اماده كرده بودم ..اما حتي نتونستم ذره اي از خوراكي هاي روي ميزو

بخورم ...موحد هم كه زنگ گو شيش لحظه اي قطع نمي شد...و مدام در حال حرف زدن بود و همينم

باعث شده بود متوجه صبحونه خوردن من نشه ..چون هنوز دو دقيقه سر ميز ننشسته براي حرفي

كه نمي خوا ست بقيه بشنون به اتاق ديگه اي رفته بود و من رو با ميز صبحونه تنها گذاشته بود ...

وقتي مانتو و روپوش و تمام وسايلي كه اون روز با خودم به بيمارستان برده بودم رو روي تخت ديدم

...لحظه اي شوک زده بهشون خيره شدم ..بري اينكه برام سوال شده بود چطور اون وسايل رو از توي

اتاق و در مقابل چشم بچه ها برام اورده بود..چون اتاق در طول شبانه روز حتي لحظه اي هم خالي

نمي شد و بچه ها ي هر شيفت به طور منظم مي اومدن و مي رفتن ...

از اتاق كه بيرون اومدم ..اماده به انتظارم ايستاده بود..پالتو و كيفش رو توي دست گرفته بود و به

كوكب خانوم توصيه هاي لازم رو مي كرد كه به محض ديدنم ..صحبتش رو قطع كرد و به سمتم اومد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :

-بريم خيلي دير شده

و خودش جلوتر از من به راه افتاد..زن خدمتكار نگاهي بهم انداخت و من اروم و اهسته بدون اينكه

لبخندي براي تشكر از زحماتش بر لب داشته باشم ..تنها گفتم :

-خداحافظ

و به دنبال موحد كه باز گوشيش زنگ خورده بود راه افتادم ..هر كي بود بد موي دماغش شده

بود...چون هر لحظه تن صـــداش بالاتر مي رفت و ســـعي مي كرد جلوي من زياد عصباني نشه ...از دو

پله جلوي ســـاختمون پايين رفتيم و اون همونطور در حال حرف زدن ..در سمتي كه قرار بود من بنشينم

رو باز كرد و خودش براي گذاشتن وسايلش روي صندي عقب به سمت ديگه اي رفت و درو باز كرد

به حياط بزرگ و پر دارو درخت اطرافم خيره شدم ...معلوم بود اينجا خونه اي وسط تهران نيست ...با

گذاشتن وسايلش روي صندلي عقب ..رفت و پشت فرمون نشست و تماسش رو قطع كرد و كمي به

سمت من كه هنوز محو تماشاي حياط بودم خم شد و گفت :

-فروزش مگه نمي خواي سوار شي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تن و لحن صـــداش دوباره برگشـــته بود به همون موحد ي که توي بيمارســـتان بود..اب دهنم رو قورت دادم

و به سمت ماشين رفتم و با ببخشيدي سوار شدم و در رو بستم

وقتي که نشستم برگشت و از صندلي عقب کيفم رو برداشت و اروم گذاشت روي پاهام و گفت :

-يه چک کن ببين همه چيزت توش هست ؟

با کشيدن زيپ کيف درشو باز کردم و نگاهي اجمالي به داخلش انداختم ...با اينکه مطمئن نبودم ..اما

با بي حالي فقط توشو نگاه کردم و گفتم :

- چيزي کم نشده

سري تکون داد و گفت :

-اخه يه روز کامل وســايلت توي بيمارســتان موند ...در واقع همون روزي که ...

ديگه حرفش رو ادامه نداد که گفتم :

-وسايل مهمي توش نبود..

ما شبين رو رو شن کرد که نگاهم به پرده پشت پنجره افتاد که گوشه اي ازش توي دست دختر بود و

با اخم به ما نگاه مي کرد ..موحد متوجه اش نبود که بهم گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-در مودر غیبتتم هر کســي ازت پرســید بگو براي چند روزي رفته بودي شهرستان ..توضیح زیادي بهشون
نده

دســتامو روي کیف گذاشــتم و با نگاهي به پرده و دختر فقط ســر تکون دادم ..چند ثانیه بعد دختر پرده رو
رها کرد و رفت ...و موحد به راه افتاد
تموم طول مسـیر سـکوت بود و حرفي نبود که بخواد این سـکوت رو بشـکنه ...از تابلوهاي تو مسیر تازه
متوجه شده بودم ..که منو برده بوده توي خونه اش ...توي لواسان
نزدیکاي بیمارستان بودیم که بلاخره به حرف اومد:
- این چند روز دکتر ملک کارتو انجام داده ..البته خودمم حواسم به مریضات بود ...عملت با دکتر کاظمي
ساعت چنده ؟
برگشتم و نگاهش کردم ...حواسش به رانندگیش بود
-ساعت :
میدون اصلي رو رد کرد ..فکر کردم که شاید بخواد منو نزدیک بیمارستان پیاده کنه اما به راهش ادامه
داد...نگراني وجودمو فرا گرفت ..اخه رو در رویي با محیط بیمارستاني که تک تک جاهاش یوسف رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ديده بودم ..واقعا عذاب آور بود ...كه بلاخره درست رسيدم جلوي در ورودي بيمارستان ...اب دهنمو

قورت دادم و دســـتامو كه توي هم گره كرده بودم و بيشـــتر بهم فشـــار دادم ...نگهبان با ديدن موحد ..از

جاش بلند شد و با احترام به موحد سلام كرد و زنجيرو پايين انداخت ..

موحد سري براش تكون داد و وارد محوطه بيمارستان شد و به سمت پاركينگ به راه افتاد ..نمي دونم

چرا دلم نمي خوا ست كسي منو با موحد ببينه ..از بس كه برام حرف در اورده بودن ..مي ترسيدم با

ديده شدن توي ماشين موحد بازم چيزي بهم بچسبونم

ماشينو كه متوقف كرد براي فرار از موقعيتي كه توش بودم سريع گفتم :

-شما مگه امروز يه بيمارستان ديگه

خم شد و از داشبورد يه كيف كوچيک چرمي برداشت و گفت :

-الان اينجا كار دارم ...

دســـتي به لبه مقنعه ام كشـــيدم كه دكتر كاظمي هم با ماشـــينش از راه رسيد..مجبور بودم با پياده

شدن موحد منم پياده شم ...دكتر كاظمي كه اول موحد پياده شده بود رو ديده بود خواست به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش بره که منم پیاده شدم ..یه لحظه نگاهي بهم انداخت و من سریع بهش سلام کردم ...اروم

جوابم رو داد که موحد با همون لحن خونسردش با لبخند گفت :

-توي مسـیر دیدم دکتر فروزش دارن پیاده میان ..گفتم برسـونمشـون ..خوب دیگه چه خبر دکتر ؟

نفس اسوده اي کشیدم چون وقتي کاظمي دید موحد به خیالشم نیست ...دیگه روم زوم نکرد و من

با تشکري از موحد و خداحافظي از دوتا شون به سمت ساختمون به راه افتادم ..تا بهانه اي دست

کسي نداده باشم

هرچند نگاه اخر موحد نشـون مي داد که ازم مي خواسـت بمونم ...دلیلشـم خوب مي دونستم ..فاصله

پارکینگ تا ساختمون ا صلي م سافت زیادي دا شت ....البته نه اونقدر که ادم خسته بشه ...فقط توي

این مسیر سرد خونه هم بود که باید از جلوي در اصلیش مي گذشتم ...

مي خوا ستم محکم با شم و ا صلا به در سرد خونه نگاه نکنم ...ولي با هر قدم که بهش نزدیک تر مي

شـدم ..تمام اون روز و اتفاقاتش داشـتن جلو روم جون مي گرفتن ..صـداي فریاد مادرش ..گریه هاي

رمان بازار
romanbazar.ir

من ..دور كردناي موحد..چونه ام لرزيد .. قدمهامو تند كردم و فقط به زمين چشم دوختم ...حرارت بدنم

داشت بالا مي رفت ...چهره يوسف چنان واضح جلو چشمام نقش بست كه لحظه اي ناخواسته

سرجام ايستادم و چشمامو بستم ..و سعي كردم كه يه نفس عميق بكشم كه باصداي موحد لبهام

از ترس از هم باز موند و به سمتش چرخيدم

با نگراني نگاهي به صورت رنگ پريده ام انداخت و بهم نزديک شد و گفت :

-رسوندنت به بيمارستان ..به نظرت كار غير اخلاقيه ؟

متلكشو كامل گرفتم ... كيفمو توي دستم جا به جا كردم و به زمين خيره شدم ..نمي تونستم چيزي

بگم ...

كه گفت :

-ساعت نه ..عجله كن ...نيم ساعت ديگه عملت شروع ميشه

و خودش به راه افتاد..منم هم در كنارش بي حرف ..با نگاه گذرايي به در سرد خونه به راه افتادم ...

زير چشمي نگاهي به نيم رخش انداختم و دوباره به زمين خيره شدم ..مي دونستم فقط داره به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر من مياد بيمارســتان ...چون اون بايد مي رفت يه بيمارســتان ديگه كه گفتم :

-شما داريد به خاطر من مياید بخش ؟

بدون نگاه كردن به من ..ريلكس سرشو تكون داد

نزديک بود خنده ام بگير براي همين با لبخندي كه بيشتر عصبي بود گفتم :

-نگران نباشيد ..كاري دست خودم و مريضا نمي دم ؟

خنده اش گرفت و اروم گوشه لبشو گاز گرفت و گفت :

-مطمئنم كار دست مريضا نمي دي ..اما دست خودت چرا ..

خنده ام گرفت و با ناباوري سرمو به چپ و راست حركت دادم و چيزي نگفتم ...وارد اسانسور كه

شديم پشت سرمون ..اتنا ..با قدمهاي بلند خودش و به در اسانسور رسوند و سريع داخل شد و با

ترس به موحد سلام كرد و به من نزديک تر شد.. هر دومون رو به روي موحد ايستاده بوديم

موحد فقط براش سر تكون داد و به شماره هاي بالاي در خيره شد .. اما همين كه اتنا بهم چسبيد كه

رمان بازار
romanbazar.ir

چيزي بگه ... موحد خيره به شـــمار ه ها ...با لحن ســـرزنش كننده اي به اتنا گفت :

-دكتر يعقوبي ..براي چي ديروز بخش انژيو نيومدي ؟

رنگ از صورت اتنا پريد و موحد بهش خيره شد و گفت :

-خوب براي خودت خوش مي گذروني ...مگه اينجا اداره اســـت كه كارتو به اين اون مي دي ؟

اتنا كه چيزي به در اومدن اشكش نمونده بود گفت :

-بخدا مجبور شدم دكتر يه كاري برام پيش اومد كه

موحد صداشو كمي بالا تر برد و گفت :

-اين كاريا شما هميشه داره پيش مياد ..كي قرار تموم بشن خدا مي دونه

اتنا با سرا فكندگي و خجالت سرشو پايين انداخت و موحد رو به من گفت :

-بيمار جديدي كه به بخش اوردن زياد حالش خوب نيســـت ..تا ديروز دكتر يعقوبي مسئولش بود..از

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز اون بيمار شماست ..الان مي خوام بهش سر بزنم ..لباستو عوض كردي ..سريع بيا اونجا ..تا
همه پرونده اشو بيني و هم وضعيتشو ...زياد طول نميكشه

اتنا كه معلوم بود مي خواد يه روزي تلافي اين همه برخورداي بد موحدو در بياره همونطور سر به زير
يه چيزايي زير لب براي خودش مي گفت
در اسانسور كه باز شد ..منو اتنا اول وايستادم كه موحد خارج بشه با خروجش از اسانسور ...اتنا با
غيض گفت :
-يه روزي تلافي اين كارشو سرش در ميارم ..

اصـــلا دلم نمي خواســـت هم صـــحبتش بشـــم ..براي همين زودتر از اتنا از اسانسور خارج شدم و به
سمت ر ست رفتم كه با ديدن صنم كه پشت ا ستيشن ايستاده بود ..موجي از انزجار از هومن به
سمتم رونه شد..چون مي دونستم هومن از يوسف خوشش نمياد و بايد الان از مرگش كلي
خوشحال باشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خيره صنم روم بود ...كه به سمت ر ست رفتم ... اتنا از پ شت سر بهم نزديک شد و گفت :

-دو سه روز که نبودي ..حالام که برگشتي ادبتم فراموش کردي ؟

چرا اين دختر انقدر موي دماغ بود ؟اصلا کي بهش اجازه داده بود که با من هم صحبت بشه ؟

وارد اتاق که شدم چند نفر از بچه ها با ديدنم لبخند زدن که الهه گفت :

-کجايي تو بابا؟.... يهوييي غيبت زد ..همه گفتيم چي شده

سعي کردم لبخند بزنم :

-مجبور شدم برم شهرستان ...

فرزانه حالت بانمکي به خودش گرفت و گفت :

-چه بي مقدمه ...

-خوب ديگه مجبوري بود

سارا خودشو روي مبل رها کرد و گفت :

-حالا اينا رو ول کن ..همه داريم فکر مي کنيم تو چطوري از موحد مرخصي گرفتي بلا ..که راحت

رمان بازار
romanbazar.ir

موافقت کرده

بهشون خيره شدم فرزانه با حالتي از ناباوري گفت :

-ديوونه شده ..رسما داره از همه امون بيگاري ميکشه ..همه امون بدون استثنا از روزي که دکتر

سلحشور فوت کرده يه شيفت شب داشتيم ...به هر کي که مي رسه مي خواد حالشوو بگيره

اتنا دمغ بهشون نزديک شد و گفت :

-حال منم همين الان گرفت ..مرده شور خودشو و قيافش ..من موندم چرا اون دکتر سلحشور بايد مي

مرد ...يکي بايد مثل اين مي مرد که همه يه نفس راحت مي کشيديم

اونا براي خودشون مي گفتن ..و من هر لحظه بهم ريخته تر مي شدم ...چقدر ادما بي فکرن ...چقدر

راحت دارن درباره مرگ يو سف حرف مي زنن ..احسا سشون ..گريه ها شون فقط براي همون يه روز

بود...ادماي بي فکر ..روپو شمو تنم کردم ..بهشون ا صلا توجهي ندا شتم که الهه به سمتم اومد و

گفت :

-تو خوبي آوا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه سـوال خوبي ؟بلاخره يكي ازم پرسـيد..حالا واقعا خوب بودم ؟..معلومه كه نه ..بد بودم بد ...چرا بايد

امروز مي اومدم بيمارستان ..در كمدمو بستم و گوشيمو دور گردنم انداختم و گفتم :

-ببخشيد بچه ها الا ن بايد برم سر مريض جديد

اتنا با عصبانيت خودشو انداخت روي مبل و گفت :

-بيمار منم داد به اوا ..الانم كه د ستور داده اين بدبخت از راه نر سيده بره بالاي سر مريض

حوصله اشونو نداشتم ...براي همين گفتم :

-ببخشيد بچه ها بعدا مي بينمتون

و از اتاق خارج شدم ...كه اتنا از پشت سر بلند گفت :

-اتاق رو به روي استيشنه ....بدو تا اون رواني نخوردت

..با تا سف سرمو تكون دادم و به سمت اتاق به راه افتادم كه هومن از يكي از اتاقا خارج شد و با ديدنم

شوک زده سر جاش ايستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم مي خوا ست خفه اش مي كردم ...ا صلا همه اونايي كه با يو سف م شكل داشتنو مي خواستم

نابود كنم ...اما نمي شد ...ناديده اش گرفتم ..حتي بهش يه نگاهم نداختم و وارد اتاقي شدم كه

موحد قبل تر از من توش بالا سر مريض ايستاده بود .

هومن به در اتاق نزديک شد و خيره نگاهم كرد كه موحد با ديدنم گفت :

-اين پرونده اشــه ..وضــعيتش الان خيلي خوبه ...فقط بايد مرتب بهش ســر بزني ...چون هر نيم ساعت

وضــعيتش تغيير مي كنه ..داروها نوشــته شــده ..هر بار داروهاشــو چک كن ...الانم وضعيتشو چک كن

ببينه چطوريه

ســري تكون دادم و گوشــيمو از دور گردنم در اوردم ..هومن هنوز بهم خيره بود..مي دونستم داره به

رنگ و روم با ناباوري نگاه مي كنه ...يكم لاغر تر شــده بودم ..رنگ صــورتم چون .. ارايش نداشتم حسابي

پريده بود..مي دونســت مرگ يوســف زمينم زده ..اما باورش نمي شــد كه از زمين بلند شدم و اومده

باشم بيمارستان

رمان بازار
romanbazar.ir

حواســم به همه چيز بيمار بود ..حتي وقتي ضــربان قلبش برام طبيعي نبود واز موحد خواستم كه اونم

گوش كنه ..وقتي كه موحد به سمتم اومد و گو شي رو ازم گرفت ..بازم هومن بهم نگاه مي كرد

...موحد اروم همونطور كه صداي قلبشو گوش مي كرد و سوالايي از مريض مي كرد..نكته هايي رو

هم بهم مي گفت ..

سرمو كه بلند كردم سودابه رو ديدم كه كمي دورتر داره به هومن و من و موحد نگاه مي كنه ..بهم

لبخند زد ..جلوي موحد نمي تونستم لبخندي در جواب لبخندش بزنم

كارمون كه تموم شــد موحد همونطور كه گوشــيم دســتش بود پرونده بيمارو برداشت و گفت :

-يه ربع ديگه عملت شروع ميشه ... .بعد از عمل .بازم بهش سر بزن .

هومن به محض رفتنمون به سمت در... خودشو به اون راه زد و وارد اتاق شد و به موحد گفت :

-ميشه به بيمار توي CCU هم يه سري بزنيد ..وضعش خوبه ..اما

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد که خبره تر از این حرفا بود با پوزخندي گفت :

- از اون موقع تا حالا براي گفتن همين دم در وايستاده بودي ؟

رنگ از صورت هومن پريد و گفت :

-نخواستم موقع معاينه بيمار مزاحم بشم دکتر

ابروهاي موحد بالا رفت و با تمسخر در حالي که به سمت در مي رفت گفت :

-چه با فکر

نفسم رو بيرون دادم که هومن بهم نزديک شد و خواست چيزي بگه که موحد نرسيده به در به

سمتون چرخيد و گفت :

-مگه نميگي مريضت تو بخش سي سي يوه ؟ ...پس چرا تو اتاق موندي و در نمياي؟

..کاش اونقدر حالم خوب بود که از اين ضايع شدنهاي هومن لذت مي بردم ..اما نمي تونستم انگار

همه چي تو من مرده بود ...حتي حس انتقام از مردي که زندگيمو به فنا داده بود

هومن ناراحت با چهره اي در هم به سمت در رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ولي من همچنان توي اتاق منتظر ايستاده بودم كه سودابه وارد اتاق شد و گفت :

-اين دكتر كلهر ..يه مرگش هـ ستا ...از وقتي وارد اتاق شدي ..به در چ سبيده بود ...

وقتي ديد واكنشي از خودم نشون نمي دم ازم پرسيد:

-چه خبر ؟كجايي تو دختر ؟گفتم حتما توي مراسم دكتر مياي ..اما تنها كسي كه نبود تو بودي

غم عالم به دلم چنگ انداخت ..دلم مي خواست گريه كنم ..اما نبايدگريه مي كردم ....:.

-بايد مي رفتم شهرستان ..كار واجب داشتم

سودابه لبهاشو بهم فشرد و گفت :

-گفتم دكتر امروزم به تو ام گير مي ده ..اما خوب باهات تا كرد ..هر كي ديگه بود ...يه چيزي بهش مي

گفت ..احتمالا از گرد راه رسـيدي كاري باهات نداشـته ..مواظب باش اتو دستش ندي ...بد حال مي

گيره اين روزا

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نبود موحد باهاشـــون چيكار كرده اما همه از نزديک شـــدن بهش مي ترسيدن ...

نفسي بيرون دادم و گفتم :

-مگه توام با كاظمي عمل نداري ؟

لبخند زد و گفت :

-اخ بدو بريم ...

و باهم در حالي كه اون لبخند به لب داشت و من غم عالم توي دلم لونه كرده بود از اتاق خارج
شديم

از اتاق عمل كه بيرون اومديم ...حسـابي دلم داشـت از گشـنگي ضـعف مي رفت ..اما بهش بي تفاوت
شـــده بودم ..برام مهم نبود معده ام صـــداش در اومده و به ســـوزش افتاده ...به ظاهر خودمو خوب نشون
مي دادم اما از درون خراب بودم .....تمام مدت توي اتاق عمل به اين فكر مي كردم كه دو هفته پيش
يوسف جاي كاظمي ايستاده بود و به ما مراحل عملو توضيح مي داد...
حتي گاهي هم صداي كاظمي برام ميشد يوسف ..اگه سودابه هر بار هوشيارم نمي كرد ...حتي

رمان بازار
romanbazar.ir

نمي فهميدم كه كي عمل تموم شده ...

وارد بخش كه شديم ...به ساعت وسط سالن نگاهي انداختم ..ظهر شده بود ...سودابه كه متوجه
بي حاليم شـــده بود از بخش جراحي همراهيم كرده بود تا خود بخش ..مي ترسيد با اين رنگ و رو از
حال برم و بيفتم

-چته آوا..حال نداري ؟احساس مي كنم هر لحظه قراره بيفتي ..چرا انقدر زير چشات گود افتاده ؟چيزي
شده ؟

به سمت استيشن رفتم و با لبخندي ساختگي به سمتش چرخيدم و گفتم :
-نه ..فقط خسته ام ... اين چند روزم كه شهرستان بودم ... درست و حسابي نخوابيدم ..عمل كاظمي
هم كه خسته كننده بود

نفسي بيرون داد و دستشو گذاشت روي شونه ام كه همزمان موحد از اتاقش بيرون اومد و نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

به من افتاد..معلوم بود تازه برگشته بيمارستان
دور از چشم سودابه براي سلام سرمو بالا و پايين بردم ..اونم خيلي اروم سري تكون داد و به
سمتمون اومد

سودابه با ديدن موحد لبخندي زد و گفت :
-من برم تا دچار تير غيبش نشدم ...به جون تو ديگه تحمل ندارم

اروم و با تشر گفتم :
-كجا؟

به زور خنده اشو كنترل كرد و گفت :
-به جون اوا امشب نرم خونه ... نادر تيكه تيكه ام كرده

و قبل از هر حرف ديگه اي سريع پا گرد كرد و ازم دور شد
با رفتنش موحد بهم نزديک شد و نگاهي به چهره زارم انداخت و گفت :
-از صبح چيزيم خوردي ؟

نگاهي به پشت سرش انداختم و گفتم :
-تازه عمل دكتر كاظمي تموم شده

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده روي استيشن رو برداشت و گفت :

-مي خواي بري خونه ؟

اين ظاهر مهربونشو دوست نداشتم ...دلم مي خواست بشه همون موحدي که به هيچ کس رحم
نمي کرد ....کلا دلش براي من بدبخت معلوم بود داره بدجوري مي سوزه :

-نه ...الان مي رم يه چيزي مي خورم .. خوبم دکتر ..نگران نباشيد

نگاهي به پرونده زير دستش کرد و لبهاشو بهم فشار داد و گفت :

-از صبح مشکلي که پيش نيومد.... ؟.... کسي چيزي بهت .... نگفته که ؟

نمي دونم اين چه سـوالي بود که يهويي ازم کرده بود ...انگار نگران بود که من از چيزي خبر دار بشم

گنگ سري تکون دادم و گفتم :

-نه ...چون از صبح کسي رو نديدم ..مگه قراره چيزي بشنوم ؟

نفسش رو اروم بيرون داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ..فقط پرسيدم ...

توي پرونده خيره شده بود...و حرفي نمي زد كه گفتم :
-با اجازه اتون من مي رم يه سري به همون بيمار بزنم

خيره به پرونده سر شو تكون داد و ديگه نگاهم نكرد...وارد اتاق بيمار كه شدم يادم اومد گوشيم دست
موحد جا مونده ..نگاهي به بيمار انداختم ..خواب بود ...

حالم هر لحظه داشت بدتر مي شد ...دستامو گذاشتم روي سرم و چشمامو بستم ..هر كاري مي
كردم به يوسف فكر نكنم نميشد ..اخه مگه ميشد ؟تنها سه روز از مرگش مي گذشت ...چونه ام به
لرز افتاد و مي خواست اشكام در بياد كه كسي از پشت سر صدام زد و گفت :
-ببخشيد ؟

اب دهنمو قورت دادم و با نفس عميقي به سمت صدا برگشتم ...مردي با ظاهري مرتب جلوي در
ايستاده بود و با نگراني به من خيره شد ه بود ..خيره به صورت اصلاح شده اش ..دوباره اب دهنمو به

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه بغضم قورت دادم که با احتیاط پرسید:

-شما حالتون خوبه ؟

براي چندمين بار اب دهنمو قورت دادم و كمي چشـــمامو باز و بســـته كردم و گفتم :

-كاري داشتيد ؟

چند لحظه اي بهم خيره نگاه كرد و بعد پرسيد:

-كسي از پرستارا رو نديدم ....دنبال دكتر موحد مي گردم

نگاهي به بيمار انداختم و براي اينكه با صداي ما بيدار نشه ..به سمت در رفتم و گفتم :

-الان توي بخش بودن

-من نديدمشون ...اتاقشون كجاست ؟

به گمون اينكه همراه يكي از بيماراست ازش پرسيدم :

-مشكلي پيش اومده ؟..حال همراهتون بده ؟

لبخند با نمكي زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخير ..اگه لطف كنيد اتاقشونو نشون بديد.. ممنونتون ميشم

دستي به لبه مقنعه ام كشيدم و از اتاق اومدم بيرون و گفتم :
-پس لطفا دنبالم بيايد

با قدمهاي مطمئن و منظم خود شو بهم ر سوند ..راه رفتنش منو ياد يو سف مي انداخت ..اخ كه چطور
خدا راضـــي شـــده بود كه توي اين ســـن بميره ؟ اخه مگه چند ســـالش بود؟ ..چشمامو محكم بستم و باز
كردم ..كه اشـــكام بيرون نريزه ...به جلوي در اتاقش كه رســـيديم تا خواســـتم بگم :
"بفرماييد اتاق دكتر "

در اتاقش باز شـــد و نگاه موحد بهم افتاد ..لبهاي خشـــكم رو حركت دادم كه مرد زودتر از من قدمي
جلو اومد و با لبخندي به موحد سلام كرد كه موحد باديدنش لبخند عريضي زد و اسمشو با
خوشحالي صدا زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-محمد

مرد لبخندش به خنده تبديل شد و گفت :

-انقدر مهم شدي كه ديگه نميشه گيرت اورد دكتر

موحد خنديد و گفت :

-فكر كردم صبح مياي ؟

-كاري پيش اومد ..نتونستم زودتر بيام ..اما الان در خدمتت هستم

به دستاي توي هم گره كردنشون خيره شدم ...كه مرد متوجه من شد و بهم گفت :

-ممنون ازلطفتون

سري تكون دادم و با بي حالي گفتم :

-خواهش مي كنم

موحد با نگراني به چشمام كه حسابي قرمز شده بودن خيره شد و به مرد گفت :

-الان وقته ناهاره ..بريم هم يه چيزي بخوريم هم حرفامونو بزنيم ..

مرد خوشحال از پيشنهاد موحد گفت :

-عاليه ..از صبح هيچي نخوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو توي جيب روپوشم فرو بردم و خواستم ازشون جدا بشم که موحد سرشو به سمتم چرخوند و
گفت :
-دکتر فروزش شمام بیاید..با شمام کار دارم

لبهامو براي مخالفت از هم باز کردم و گفتم :
-اما من
موحد دستشو روي شونه مرد گذاشت و به راه افتاد و صبر نکرد که من نه بهش بگم ..چند قدم که
ازم دور شدن ..ناراحت ایستادم و توي خودم فرو رفتم ..که ایستاد و صدام زد :
-دکتر ؟

شوک زده از فکر بیرون اومدم ...که با گله بهم خیره شد و گفت :
-چرا ایستادید ..؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سريع دستامو از توي جيب روپوشم در اوردم و اروم به راه افتادم ..خيالش كه از جانب من راحت شد

همراه مرد به راه افتادن ...

توي سلف به ناچار باها شون سر يه ميز نشستم ..مرد گهگداري موقع حرف زدن با موحد نگاهي به

من مي نداخت ..اما من توي دنياي خودم سير مي كردم ...

به ياد اون روز كه دوغ ريختم روي روپوش مو حد..يوسف چ قدر بهم خنديد...دو ميز كنار تر نشسته بوديم

و دقيقا هر كدوم جايي نشسته بوديم كه الان سر اين ميز نشسته بوديم ..

تنها با اين فرق كه مرد جاي يوسف نشسته بود ..به ياد اون روز ..خيره به كت مرد..لبخندي به لبهام

اومد ...حرفاي بانمكي كه اون روز يوسف بهم مي زد ...و من چقدر حرص مي خوردم ..تو خيالاتم

همچنان لبخند به لب داشتم كه صداي موحد منو از يوسف و خاطراتش جدا كرد:

گنگ سرمو به سمتش چرخوندم ..مرد متعجب بهم خيره بود كه موحد گفت :

-سومين باره كه دارم صدات مي زنم ..حواست كجاست ؟

با خجالت به مرد كه اينبار با دقت بهم خيره شده بود نگاهي كردم و گفتم :

-ببخشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد ناراحت از شرایط روحیم سري تکون داد و گفت :

-ایشون دکتر محمد علیان هستن ..از این به بعد همکار ما توي این بیمارستان و بخش ما خواهند بود

نگاه نافذ و م*س*تقیم مرد روم باعث شد که منم بهش خیره بشم ..طوري که یادم بره بهش بگم از

ا شنایش چقدر خو شبختم و از اینکه قراره جاي یو سفمو بگیره ..چقدر تمایل دارم که سرشو از تنش

جدا کنم

احســاس کردم که داره فکرم رو مي خونه ..چون که لبخند به لبهاش اومد و با شیطنت گفت :

-منم از اشنایتون خیلي خیلي خوشبختم

موحد بیچاره نمي دونست از شیطنت مرد بخنده یا از دست من حرص بخوره

اما من زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اميدوارم خيلي زود با محيط اينجا و همكارا اشنا بشيد....خوشحالم كه قراره يكي از همكاراي ما
باشيد ..براتون ارزوي موفقيت مي كنم

لبخندش منو به ياد لبخندا و خنده هاي يوسف مي نداخت ..موحد كه كاملا حالم رو درک مي كرد رو به
مرد گفت :
-دكتر فروزش هم يكي از بهترينهاي بخش هستن

اگه يوسف بود ..به اين تعريف موحد مي گفت :
-اميرحسين سالي يكبار از اين تعريفا مي كنه ..اونم با هزارتا گير و غر..خدا بهت رو اورده زغنبوت
كلمه زغنبوتو ديگه از كسي نمي تونستم بشنوم ...اونم با اون لحن دوست داشتني

هر دو از اينكه يهو توي فكر فرو رفته بودم بهم خيره شده بودن ..بيچاره مرد فكر مي كرد با يه خل طرفه
تا يه دكتري كه موحد ازش تعريف كرده ...مشغول غذا خوردن كه شديم ...موحد به دور از چشم دكتر
تازه وارد با چشم اشاره كرد كه بخورم و انقدر دست دست نكنم

رمان بازار
romanbazar.ir

به احترامش ..مجبور شدم منم همراهیشون کنم ..اما به شدت سرم گیج مي رفت ..از صبح خودمو با
این سر گیجه د ست به سر کرده بودم که چیزي نیست ...هر لقمه توي معده خالیم مثل زهر میشد
که مي خواست بیاد بالا و از دهنم سرازیر بشه ...

بعد از دو قاشــق غذا خوردن بطري دوغو برداشــتم و کمي از محتواشــو توي لیوان پلاستیکي روي میز
ریختم ...

چشمامو از شدت سر گیجه باز و بسته کردم و لبه لیوانو به لبهام نزدیک کردم ..مرد با نگراني بهم
خیره شــد و بعد نگاهي به موحد که متوجه من بود انداخت ...و یهویي ازم پرسید:
-شما حالتون خوبه خانوم دکتر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه اي از دوغ رو كه خوردم ليوانو روي ميز گذاشـتم و از جام بلند شـدم و گفتم :

-بله ..خيلي خوبم

و با گفتن با اجازه اتون دكتر ميز رو به قصـد خروج از سـلف ترک كردم كه در ميانه راه ..سرگيجه ام

شدت گرفت

به طوري كه براي نيفتادن ..دسـتمو به لبه ميز تكيه دادم و دسـت ديگه ام رو روي سر و چشمام

گذاشتم

صـداي جيغ مانند كشـيده شـدن پايه هاي صـندلي روي زمين ...توي سـرم پيچيد و برگشتم و به موحد

كه از جاش بلند شده بود و به من خيره شده بود نگاه كردم ...

تصوير صورتش در مقابل چشمام تبديل به دو تصوير ميشد و دوباره به يک تصوير...نگاه خيره ام رو كه

ديد پشتي صندلي رو كه دستشو روش گذاشته بودو رها كرد و به سمتم اومد

كه احساس كردم قند خونم افت كرده و زير دلم به شدت درد مي كنه ...دكتر جووني هم كه قرار بود

از اين بعد بشـه همكارمون با ديدن وضـعيت و حالت مچاله اي كه پيدا كرده بودم

از جاش بلند شـد كه حس كردم چيزي در اراده من نيسـت ..به ثانيه نكشـيده ...تعادلم رو از دست دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

ودســـتم از لبه ي ميز جدا شـــد...موحد به ســـمتم دويد و مرد هم به دنبالش ...همه رو مي ديدم كه

وحشت زده به من خيره شدن ...افتادم ...

موحد نتونست به من بر سه ..حين افتادن زير سرم ..محكم به چيزي خورد و افتادم روي زمين ...

دوست داشتم براي هميشه راحت مي شدم ..اما نه تنها راحت نشدم بلكه درد زير سرم نذاشت

براي مدتي كوتاهي هم كه شده چشمام بسته بشه ..موحد به بالاي سرم اومد و با نگراني گفت :

-نترس ... چيزي نيست

دوتا از بچه ها كه با ترس به من نگاه مي كردن به موحد گفتن :

-دكتر از زير سرش داره خون مياد

موحد با نگاه تيزي به هر دو نفرشون ..اون دو نفر رو خاموش كرد ..هر دو دو سه قدمي عقب رفتن

كه عليان سمت ديگه ام اومد و خواست دست ببره زير سرم كه موحد مانعش شد و سرمو اروم جا به

جا كرد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم به شدت درد گرفته بود و مي خوا ستم بالا بيارم ...كه با كمک عليان منو بلند كردن ..نمي

تونستم پاهامو روي زمين درست بذارم ..نا توان شده بودم

موحد محكم زير بازومو نگه داشــته بود و مي خواســت زودتر منو ببره بيرون ...خودم از وضعيتم ترسيده

بودم ...از اينكه ضربه زير سرم ...كاري بوده با شه كه نمي تونم حالا تعادلمو حفظ كنم .....

اصلا نفهميدم بقيه راه منو كجا بردن و چي شد ...چون نه ديگه صداها رو مي شنيدم نه اينكه تصاوير

برام واضح بودن ...

وقتي كه حالم كمي جا اومد موحدو بالا سرم ديدم كه داشت سرم بالاي سرمو تنظيم مي كرد

..چهره اش به شدت عصبي بود وقتي ديد دارم خيره نگاهش مي كنم گفت :

-سرمت كه تموم شد مي برمت خونه ...

به خنده افتادم و با درد گفتم :

-بهتون كه گفتم نيام ...نگفتم ؟

با ناراحتي سكوت كرد و چيزي نگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

که یه دفعه شروع کردم عصبي خندیدن ..به ثانیه نکشیده یهو اشک از گوشه چشما م سرازیر شد

عصبي سرشو پایین اورد و تو چشمام خیره شد و گفت :

-اینطوري با خودت نکن ..اینطوري پیش بري.. دو روزه از پا در میاي

چشماي پر اشکم رو باز و بسته کردم و گفتم :

- دارم تلاش مي کنم ولي نمیشه ...

سرشو بلند کرد و به سمت میزش رفت ..دستمالي رو از جعبه روي میز اتاقش بیرون کشید و به

سمتم اومد

احساس خلاء مي کردم ...از وضعیت خودمم بیزار بودم ..هرچقدر مقاومت کرده بودم هم بي فایده بود

...که اروم گوشه دستمالو گذاشت زیر چشمم و اشکاي روي گونه و صورتمو خشک کرد و با محبت

گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـــانس اوردي لبه صـــندلي به جاي بدي از ســـرت نخورد ..مارو حســـابي ترسوندي

بهش خيره شدم ...توي سكوت عزاداري كردن چيزي برابر با يه مرگ تدريجي بود ...

وجود مو حد برام خوب بود .. چه خوب بود كه بود و من مي تونســـتم بي خجالت جلوش گريه كنم ..

اما بازم بايد خود دار مي بودم ..نبايد كسي رو حساس مي كردم

-ابروتونو جلوي دوستتون بردم ..با اون همه تعريفي كه ازم كرديد؟

به خنده افتاد و گفت :

-اي بگي نگي

با گريه خنديدم و گفتم :

-الان فكر مي كنه همه پزشكاي اينجا يه مشكلي دارن

خنديد و بهم خيره شد

نگاهم به سمت در اتاقش رفت كه بسته بود ...

-ســـاعت ملاقاته ..بخش شـــلوغه ... درو بســـتم كه بتوني يه ســـاعتي بخوابي ...چيزي مي خواي برات

بيارم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاي خشكم رو تكون دادم :

-نه

-يه ساعتي مونده سرمت تموم بشه ...تا اون موقع يكم ا ستراحت كن ...منم مي رم بيرون كه راحت
باشي

به ارامشـي كه نمي دونسـتم چطور در خودش به وجود اورده بود خيره شـدم و ازش پرسيدم :

-نظاهر به ارامش مي كنيد ؟

پوزخندي زد و گفت :

-مجبورم

همونطور كه با دقت به صورتم خيره شده بود سعي كردم لبخند بزنم :

-ممنون كه براي چندمين بار گند كاريامو جمع و جور كرديد ...

با ناراحتي نگاهشو ازم گرفت و به سمت در رفت و گفت :

-تا يه ساعت ديگه بر مي گردم ...توام راحت بخواب ...و به چيزي فكر نكن

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش نگاه کردم که به سـمت در رفت و بازش کرد و بیرون رفت ....و پشـت سرش درو بدون کوچکترین
صدايي بست

چند ثانيه اي به در خيره موندم و بعد سـرمو برگردوندم و به سـقف خيره شـدم ..چرا اين روزا تموم
نميشد ؟...دلم مي خواست همه چي دوباره عادي مي شد و من بر مي گشتم به روزاي قبل از اين
...بايد از اين به بعد بيشتر مراقب خودم مي بودم که ابروي موحدرو نمي بردم ..حتي ابروي
خودمو..نبايد کسي رو حساس مي کردم ..
پلکهامو اروم روي هم گذاشـتم و با لبخندي تلخ به چهره يوسـفي که مدام جلوي چشمام رژه مي رفت
زمزمه وار گفتم :
-هرگز فراموش نخواهم کرد که براي داشتن تو،
دلي را به دريا زدم که از آب ..اين همه ... واهمه داشت ..
کاش بودي و دست و پا زدنم هايم را مي ديدي ..
.کاش انقدر عاشقت نمي بودم
که روزي بي تو ....
شوم رسواي اين شهر بي محبت هزار رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

دو هفته بعد..

با عجله در حال گذاشــتن وســايل ضــروري توي كيفم بودم ...ســاعت : بود...كيف كوچيک دستيمو
هم داخل چمدون گذا شتم و در شو بستم و دوباره به ساعت نگاه كردم ..بايد تا دير نمي شد يه
اژانس مي گرفتم ...گوشــي رو برداشــتم و با آژانس ســر خياباون تماس گرفتم ...و اونا هم گفتن همين
الان يه ماشين برام مي فرستن ..

دسته چمدونو بلند كردم و به هال بردمش ...و نزديک ديوار گذاشتمش و

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام خونه رو با دقت از نظر گذروندم ...توي اين چند روزي كه نبودم مي خواستم مطمئن شم كه
همه چي مرتب و درسته كه صداي زنگ خونه در اومد با عجله بند كيفو روي دوشم انداختم و از
خونه زدم بيرون ...

داخل ماشين كه نشستم ...صداي زنگ گوشيم بلند شد...دركيفمو باز كردم و گوشي رو از داخلش
در اوردم ... با ديدن شماره خونه ..نفسي بيرون دادم و با چشماي بسته جواب دادم ..

مادرم بود.. نمي دونم صبح به اين زودي چه كاري مي تونست با من داشته باشه ..توي اين مدت
گاهي يه زنگي مي زد و چند كلمه اي باهم حرف مي زديم ...متاسفانه به روحيات من اصلا آشنا
نبود..و به هيچ وجه متوجه تغيير صدا و گرفتگي حالم نشده بود ....
توي اون روزايي كه بدترين روزاي زندگيم بود ..از هيچي خبر دار نشد ..خبر دار نشد كه كمي ارومم
كنه ...دو هفته اي كه گذاشت جز عذاب و خون دل خوردن كار ديگه اي نداشتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این مدت این موحد بود که هوامو دا شت و وادارم مي کرد مثل قبل با شم ..اوایلش سخت بود

...اما کم کم به خودم اومدم و باورم شد که دیگه یوسفي در کار نیست

از هفته پیش بود که دوباره دادن شیفتاي شبشو با سخاوت شروع کرده بود اونم به هزار و یک بهانه

بي ســر و ته ...طوري که خودشــم خنده اش مي گرفت و انتظار داشــت منم هیچي نگم ...منم که دل و

دماغ خونه رفتن نداشتم ..بي چون و چرا راحت قبول مي کردم ...حتي صداي بچه ها هم در اومده

بود که چرا انقدر شیفت وایمیستي ؟

موحد اخلاقم رو شــناخته بود ..اینکه کار تنها چیزیه که منو از فکر و خیال در میاره ...و باعث میشه

برگردم به همون آوا فروزش ســابق ...که هر چي دلش مي خواســت بهش زور مي گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

محيط بخشم رفته رفته داشت روال قبليشو پيدا مي كرد و با حضور دكتر جديد ...بچه ها و همكاراي

بخش يوسفو به فراموشي مي سپردن

دكتر عليان ..دكتر بدي نبود .. يه ادم منظم و كار درســـت ... كه اگه كمي اخلاقشو به موحد نزديک مي

كرد ..دقيقا ميشـــد كپي برابر اصـــل خود موحد ... اما اونطوري نبود به وقتش جدي بود و به وقت ديگه

اش شـــوخ ...هرچند من زياد باهاش برخورد نداشـــتم به جز يه عمل كه اونم مثل ساير عملاي ديگه

بود .در كل ادم خونگرمي بود كه با منم خوب برخورد مي كرد .

امروز بعد از دو هفته ...موحد وادارم كرده بود به سمينارى كه بهم وعده اشو به زور داده بود برم

...اولش خوا ستم مخالفت كنم ...اما اون ا صولا دراي مخالفتو روي من يكي بسته ...ساعت حركتمون

شب بود.

اخرين باري كه شيراز رفته بودم ... بچه بودم اونم با خانواده عموم ..كه اونقدر عجله داشتن كه برسن

رمان بازار
romanbazar.ir

به خونه يكي از اقوامشون توي شيراز كه نفهميدم خود اين شيراز چطور جايي هست ..

چون بيشـــتر مدت هم توي همون خونه هاي قديمي بوديم كه يه حوض بزرگ وسط خونشون داشتن

...تازه زن اقوامشونم كه حال و حوصله بچه ها رو نداشت قايمكي و به دور از چشم پدر و مادرامون

بهمون .... چشم غر مي رفت و يه چيزي مي پروند كه ساكت شيم ..

ما هم كه بچه بوديم از ترس اينكه پدر و مادرامون چيزي بهمون نگن ..ساكت مي شديم و تمام مدت

توي اتاق مي موندیم تا اينكه با خانواده امون بريم بيرون ..خلاصـــه ســـفر مزخرفي بود كه توي همون

بچگي هم فهميده بودم ..نيومدنمون بهتر از اومدنمون بود

-سلام مامان

-مادر كي مياي خونه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اين رو ند حرف زدن مادرم اشـــنا بودم ...انقدر عجله براي گفتن حرفش داشت كه يادش مي رفت

جواب سلاممو بده

- تا دو هفته اينده فكر نمي كنم بتونم بيام ..بعد از اونم ...واقعا نمي دونم ..چطور؟

من من كرد و بعد يادش اومد كه جواب سلاممو نداده :

-سلام مادر ..خودت خوبي ؟

خنده ام گرفت ...هرچند اين روزا خنده هام از ته دلم نبود

-خوبم مامان ..حرفتو بزن ..الان مي رسم بيمارستان

-فيروزه خانومو يادت مياد؟

فيروزه خانوم ؟...نه از كجا بايد مي شناختمش ...

-نه

ذوقي كه مادرم توي صداش دا شت از ده فر سنگي هم داد مي زد كه چقدر هوله

-خوب يادت نيست احتمالا ...از فاميلاي دور باباته ..هفته پيش توي مراسم عقد دختر پسر دايي

بابات ديدمش ...خيلي ازت پرسيد و گفت بهت سلام برسونم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را با كلافگي بيرون دادم ..دو هزاريم كم كم داشت جا مي افتاد و مادرم ادامه مي داد:

-ديروز زنگ زد خونه ...

به راننده نگاه كردم كه حواسش به رانندگيش بود

-راستش يه برادر داره كه - ماهي هست از زنش طلاق گرفته

چقدر از اين كلمه برادري كه طلاق گرفته ..برادري كه زنش مرده بدم مي اومد..مادرم تازگيا افتاده برام

دنبال شوهر كه خدايي نكرده از غافله شوهردارن فاميل عقب نيفتم ... ..تا ته حرف مادرم رو

خوندم ..داغ كردم ..اول صبحي خوب رفته بود روي اعصابي كه به همت و وجون كندن خودم و موحد

شده بود مثل ادم ..مثل قبل

حرصم گرفت و صدامو بردم بالا:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لابد برادرش دنبال يه دختر ترگل ورگله ؟..كســي كه دوباره بهش اميد زندگي بده ؟..مادر منم كه

ســخاوتمند..دخترشــو پيش كش مي كنه به مردم ..دخترشــو مثل زناي بيوه به اين اون معرفي مي كنه

كه اي ايهو الناس ..بدويد بياييد ..دخترم از شوهرش طلاق گرفته دنبال شوهر مي گرده

از صداي بلندم ترسيد..اما حق داشتم ...من كه سر زندگيم نرفته بودم ..هنوز دختر بودم ..چرا باهام

اينكارو مي كرد؟چرا انقدر بي ارزشم مي كرد؟

-مادر من چرا ناراحت ميشي؟..پسر خوبيه ...پولداره ...همه چي تمومه ...تو كه چيزي ماشال از اون

كم نداري

واي كه از دست مادر من ...تازه بهم اميد واري مي داد چيزي از اون كم ندارم

-گفتم بياي باهاش حرف بزنيد.سنگاتونو وا كنيد ..شايد از هم خوشتون اومد و خدا خواست كه

.

چشمامو با حرص بستم و باز كردم و گفتم :

-مامان من دو هفته اي براي ...يه سمينار دارم مي رم ...نيستم ...جايي هم كه هستم نمي تونم با

رمان بازار
romanbazar.ir

كسي تماس بگيرم ..شما هم برو براي دختر يكي ديگه دل بسوزون ..بنده قصد ازدواج ندارم

...خداحافظ

تماسو كه قطع كردم ... با حرص به بيرون خيره شدم ...پزشک مملكت بودم و مادرم اينطوري برام

ذوق مي كرد...

تمام روزمو خراب كرده بود..ماشين كه نگه داشت با حساب كردن كرايه با عجله به سمت بيمارستان

به راه افتادم .

از اون روزاي شلوغ بود ...بيچاره موحد كه دو تا عملم داشت ..و من توي يكيشون بايد مي بودم

...البته عمل دومش ...

لبا سمو سريع عوض كردم و وارد بخش شدم ... دكتر عليان مقابل ا ستيشن ايستاده بود و پرونده يكي

از مريضا رو با دقت مطالعه مي كرد .. سعي كردم اروم با شم و به روي خودم نيارم كه حسابي

عصباني هستم ..

نزديكش كه شدم صنم رو هم ديدم كه با ديدنم ..اخم كرد و رفت به سمت پرونده ها ي ديگه تا

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتبشون کنه

-سلام دکتر

با دیدنم لبخندي زد و گفت :

-سلام خانوم دکتر ...صبحتون بخیر

و دوباره به پرونده خیره شد..گوشیمو دور گردنم انداختم که گفت :

-این مریض اتاق ...رو دیدي؟

کمي فکر کردم و گفتم :

-بله ..البته مریض من نیست ..ولي در جریان مریضیش هستم

لبخندي زد و پرونده اشو به سمتم کشوند و گفت :

-باید عمل شه ...

مثل خودش به استیشن تیکه دادم و گفتم :

-شما عملش مي کنید؟

سري تکون داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره ...من اينجور عملا رو دو ست دارم ...فردا اگه ه ستي بيا ..توي اين عمل چيزاي خوبي ياد مي
گيري

عليان اخلاق به خصـوصـي داشـت ...يا با كسـي گرم نمي گرفت يا اگرم مي گرفت انگار چندين سال
بود كه باطرف دوسته ...منم جز اون دسته از ادمايي بودم كه سريع باهام اخت شده بود...و دلش مي
خوا ست تمام اطلاعات پز شكيشو در اختيارم بذاره ..رفتار شم طوري نبود كه ادمو معذب كنه

لبخندي زدم و گفتم :
-خيلي دوسـت داشـتم ..مطمئنم هسـتم كه عمل فوق العاده ايه ..اما من فردا نيستم

به ظاهر اخمي كرد و چشمک با نمكي گفت :
-عيب نداره ... دفعه بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش لبخند زدم ..صنم زير چشمي نگاهي به من و عليان انداخت و با حرص نفسشو بيرون داد...دلم

خواست بچزونمش ...براي همين رو به عليان گفتم :

- براي سمينار شيراز شما نمياید؟

نفسشو با حسرت بيرون داد و گفت :

-اين دكتر موحد از روزي كه من اومدم اينجا هر چي كار بوده به من داده ...تو فكر كن بخوام بيام شيراز

...كل كار اي اين بيمارستان مختل ميشه

يه دفعه خنده ام گرفت و خنديدم ... اونم به با ديدن خنده ام خنديد كه با ديدن موحد كه همراه يكي

از بچه ها از اتاق بيرون مي اومد سريع خنده ا شو جمع و جور كرد و با لبخند گفت :

-البته بنده به ايشون ارادت دارما ..من هيچي پشت سر ايشون نگفتم

با خنده منم بهش گفتم :

-منم كه هيچي نشنيدم

پرونده رو بست و گفت :

-رفتي ..جاي منم حسابي خوش بگذرون

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها اون مي دونست قراره منم همراه موحد به اين سمينار برم ..

بهش لبخند زدم كه موحد با دكتر عرشـــيا به ما رســـيدن ..ســـريع تكيه امو از استيشن جدا كردم و بهش

ســـلام كردم ...با تمام خوبيهايي كه در حقم كرده بود...بازم ازش يه جورايي حساب مي بردم

خشک و جدي جواب سلامم رو داد و رو به عليان گفت :

- عمل فردات اوكيه ؟

عليان با لبخند گفت :

-اره ...اتفاقا به خانوم دكترم پيشـــنهاد دادم كه براي عمل بيان ...اما متاســـفانه انگاري ايشون نيستن

موحد نگاهي به من انداخت و درباره بيمار اتاقي كه با دكتر عرشـــيا از اون بيرون اومده بودن توضيحاتي

رو به دكتر عرشيا داد و خواست كه انجامشون بده

بهشون خيره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر روحيه ام توي اين چند وقته عوض شـده بود ...خيلي خوب شـده بودم ..با اينكه هنوزم نبود يوسف

برام مثل گذشته بود اما تونسته بودم كه باهاش كنار بيام ...

با رفتن عرشيا ...عليان هم براي ديدن بيمارش ازمون جدا شد ...

موحد نگاهي به صنم انداخت و با اشاره ازم خواست كه همراهش برم ...

كمي كه از استيشن دور شديم

وارد يكي از اتاقا شد و ازم پرسيد:

-بعد از ساعت كاري امروز حركت مي كنيم ..وسايلتو جمع كردي ؟

مثل دختراي حرف گوش كن شده بودم ...:

-بله ..فقط بايد يه سر برم خونه كه چمدونمو بردارم

سري تكون داد و بالا سر مريض رفت و گفت :

-باهم از اينجا مي ريم اول خونه ات بعدم فرودگاه

سري تكون دادم و به مريض خيره شدم ...

ارامش و صبر و حو صله اي كه توي عمل و معاينه بيمارا دا شت ..برام جالب بود...براش مهم نبود

كسي كارا شو زير نظر داره يا نه ...براش مهم بود كه فقط كار شو در ست انجام بده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از مرگ يوسـف بي نهايت بهم نزديک شـده بوديم ...البته نه در اون حدي که خيلي باهم راحت
باشيم ..اما ديگه ازش نمي ترسيدم ...برام قابل احترام بود ...
اون روز بعد از تموم شدن سرمم ..بي معطلي منو به خونه رسونده بود ..و برام يه پرستار تمام وقت
گرفت که چند روزي مراقبم باشه ...اما من همون فرداش به بيمارستان برگشته بودم ..از دستم

عصـباني شـده بود..اما ديگه نمي تونسـت چيزي بگه ..مي دونسـت خيلي لجبازم و اون کاري که خودم
بخوامو انجام مي دم

روزاي اول از دور يا نزديک مراقبم بود که ببينه حواسـم سـرجاش هسـت يا نه ...و خوشبختانه حواسم
سر جاش بود ..يهو بعد از اون ضعف روز اول ...با يه تصميم اني خودمو از اين رو به اون رو کرده بودم ...و
نمي خواستم ضعيف به نظر بيام .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از سـر زدن به بيمارام و رسـيدن به كاراي روزانه ام خودمو براي عمل اماده كردم و همراه اتنا و الهه

به سمت بخش جراحي به راه افتاديم ..

در حال شستن دستامون بوديم كه اتنا گفت :

-راستي سرت خوب شد؟

برگشتم و نگاهش كردم ..مشغول شستن دستاش بود

-حواست بود الهه ؟..موحد چطور هواشو داشت كه چيزيش نشه ؟

الهه با نگراني به من كه با خشم به اتنا خيره شده بودم نگاه كرد

-تازه خانومو بردن اتاق خود شون ..خدا بده از اين شانسا..نصيبه هر كسي نمي شه

الهه با گله و چشم غره به اتنا گفت :

-خجالت بكش ...بايد اوا رو كجا مي بردن توي بخش قلب ؟ ...جاي خالي نبود ...

اتنا لبخندي زد و گفت :

-من كه چيزي نگفتم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد با نامردي گفت

-احتمالا دکتر ترسیده که یکي دیگه از سوگولیاشو از دست بده ...

و بهم خیره شد

الهه صداشو کمي برد بالا و گفت :

-بسه اتنا.این چرت و پرتا چیه که مي گي ؟

-وا خوب راســت مي گم دیگه ..به اوا که بیشــتر از ما ها بها مي ده ..توي این مدت تنها کسي که
سرش داد نزده اواست

دلم مي خواست ببینم تا کجا مي خواد ادامه بده که الهه گفت :

-پس خانوم خواب تشریف داشتي که به خاطر جنابعالي موحد به این بدبخت دو شب شیفت
دادن ..اونم براي یه فشار خون کنترل نکردن ..به خاطر مریض تو

اتنا یهو سکوت کرد و گفت :

-خوب شوخي کردم ...گفتم که یکم بخندیم

رمان بازار
romanbazar.ir

الهه اومد بهش جواب بده که دستمو بردم بالا و بهش گفتم :

-نه خودم جوابشو مي دم

رنگ از صورت اتنا پريد:

-يه بار ديگه با من در بيفتي اتنا...كاري مي كنم كه يادت بره بخش جراحي از كدوم طرف بوده ..كاري

مي كنم روزو شبتو براي هميشه گم كني ...

الهه به سمتم اومد و گفت :

-اروم باش اينم گفت كه شوخي كرده

صدامو بردم بالا:

-بسه ديگه هي هرچي نمي گم اينم هي ميگه ..هي مزخرف ميگه

اتنا لباشو بهم محكم فشرد و خواست چيزي بگه كه موحد وارد شد ....اصلا انتظار ديدنشو اونجا

رمان بازار
romanbazar.ir

ندا شتيم هر سه نفرمون يهو ساكت شديم ..نگاه موحد يه جوري بود ..بهش که نگاه انداختم اخمش

غليظ شد و رو به سه نفرمون گفت :

-خانوما اومدين اب بازي ..يا دست شستن ؟..مگه چقدر طول ميكشه كه هنوز اينجاييد ؟

..هر سه نفر با عجله به سمت اتاق به راه افتاديم كه الهه گفت :

-خدا كنه حرفامونو نشنيده باشه

اتنا به شدت وحشت كرده بود و ديگه صداش در نمي اومد

همه منتظرش بوديم كه دقيقه بعد وارد اتاق عمل شد و به همه امون نگاهي انداخت ..هومن كنار

عرشيا ايستاده بود و فقط به من خيره شده بود كه يهو موحد گفت :

-نبايد از شماها به عنوان دستيار استفاده كنم ..اما بايد از يه جايي شروع كنيد ديگه ...البته

مسئوليتش با منه ..هركسيم كه دوست داره مي تونه به دكتر تقوي اطلاع بده ..اما امروز از يكي از

شماها به عنوان د ستيار ا ستفاده مي كنم ..پس حوا ستون با شه كه خرابكاري نكنيد

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ همه امون پريد كه بي مقدمه گفت :

-فروزش ..؟

همه با ترس به من رنگ پريده نگاه كردن كه بي حركت ايستاده بودم و به موحد نگاه مي كردم

-تو بيا

نگاه خيره هومن هنوز روم بود :

-امروز فروزش دستيار منه ...هر اشتباهي كه بكنه ...و يا اينكه حواس يكي از شماها به عمل نباشه

..همشو مي ندازم تقصير فروزش ..و بايد اون جوابگو باشه ....پس دقت كنيد و سر به هوايتونو بذاريد

كنار ..اين يه عمل واقعيه ...كوچكترين اشتباه ..قابل بخشش نيست

اتنا با شرمساري سرشو پايين انداخت و الهه با عصبانيت بهش خيره شد

عملي ساعتي ..زير نگاههاي دقيق و توبيخ گرانه موحد ..به جهنم دا شت تبديل ميشد...همه از اين

وضعيت ناراحت بوديم ...تمام حواسمو جمع كرده بودم كه ازم ايراد نگيره

اما اون از هر چيزي براي تشـــر زدن به من اســـتفاده مي كرد..همه بچه ها از رفتارش ناراضي

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن ..جو بدي حاكم شده بود ..تنها كسي كه بهش داشت زور گفته ميشد من بودم ...البته شک

داشتم كسي از بچه ها چيزي از عملو فهميده باشه ....

اما خودمو نباختم و هر جور كه برخورد كرد ...حرفه اي عمل كردم و نذاشــتم كه از پا درم بياره ..با تموم

شدن عمل ...بچه ها نفس راحتي كشيدن و از اتاق با حالي گرفته خارج شدن رفتار موحد بعد از دو هفته يكم دور از انتظار بود...دليلشم نمي دونستم ...اما عادت داشتم به

رفتارهاي تند و برخورداي زننده اش ..

طبق معمول بچه ها زود جيم شده بودن كه با موحد رو درو نشن ...اما مني كه قرار بود امشب

باهاش همســفر باشــم برام فرقي نمي كرد كه باز بخواد بهم بتو په ...پس با ارامش تمام مشغول

شستن دستام شدم ... كه بعد از گذشت كمتر از يک دقيقه از در خارج شدو به سمتم اومد و كنار م

مشغول شستن دستاش شد ...

عجيب بود كه اصلا از دستش ناراحت نبودم و منتظر بودم كه چيزي بگه ...

مطمئن بودم بهانه اي توي استينش داره ...كه به واسطه اش بهم گير بده ...

هر لحظه اش منتظر بودم كه سرشو با ناراحتي تكون داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر بار همون اشتباهو تكرار مي كني

متعجب د ست از شستن كشيدم و به نيم رخش خيره شدم .. با ارامشي كه همراه حرص خوردن
بود همونطور كه دستاشو مي شست گفت :

-دفعه پيشم گفتم ...از جراح شل خوشم نمياد ..تو مگه به كار خودت مطمئن نيستي ؟

همونطور كه با دهاني نيمه باز نگاهش مي كردم دستاشو از زير اب بيرون اورد و يه دفعه بهم خيره
شد ...لحظه اي شوک زده نگاهش كردم و يه دفعه براي دفاع از خودم گفتم :

-من همه اصولو رعايت كردم

صداشو تا حدي كه مي تونست كنترل كنه برد بالا و گفت :
-فروزش ا صولو بذار كنار وقتي به خودت مطمئني... با ا صول كارتو ضعيف نكن ..مگه داري از روي
كاتالوگ ابميوه گيري كار مي كني كه هي شک مي كني ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت لبهامو روي هم گذاشتم و بهش خيره موندم .. قدمي به سمتم اومد :

-با حرف يه ادم بي فكر و خيال پرداز ي مثل يعقوبي ذهنتو مشـــغول چيزاي الكي نكن كه هي بخواي

وسط عمل به خود شک كني

فهميدم همه حرفامونو شنيده براي همين محكم گفتم :

-حرفاي اون روي من تاثيري نداره

ابروهاشو برد بالا و گفت :

-پس مشـكلت توي اتاق عمل چي بود ؟چرا اوني كه من مي خواسـتم نبودي ؟چرا كاري مي كني كه

هي سرت غر بزنم و تاكيد كنم كه چيكار كني ؟

از رفتار خودم ناراحت شدم و با اخم نگاهش كردم ..اونم با اخمي غليظ تر از من بهم خيره شده بود و

منتظر جوابم بود كه يه دفعه حرف دلمو زدم :

-براي اينكه ازتون ترسيده بودم

چنان اخمش بي درنگ از بين رفت و جاشـــو به تعجب داد كه كم مونده بود خودمم خنده ام بگيره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما در كسري از ثانيه از حرفي كه زده بودم ...پشيمون شدم ...و باد ستپاچگي سر انگشتهامو روي
لبهام گذاشتم و بدون اينكه بخوام ازش معذرت بخوام يا چيزي بگم كه حرفو درست كرده باشم ...
در مقابل نگاه بهت زده اش ..چرخيدم و بهش پشت كردم و از بخش جراحي خارج شدم

وارد بخش كه شدم كمي قاطي كرده بودم ...نبايد اون حرفو مي زدم ..لااقل به اوني كه اين همه
هوامو دا شت ..چندتا نفس عميق كشيدم و به ساعت نگاه كردم و براي اينكه جلوي چشمش نباشم
تصميم گرفتم به چندتا از مريضام سر بزنم و خودمو سرگرم اونا كنم تا وقت بگذره

***

تا پايان ساعت كاريم تنها يكبار موحدو ديدم كه با بچه هاي تازه وارد حرف مي زد ..اون بچه ها رو كه

رمان بازار
romanbazar.ir

مي ديدم ياد روزاي اول خودم مي افتادم كه موحد از همون روز چنان حساب كارو برامون روشن كرده

بود كه تا يک هفته همه از استرس نمي تونستيم بخوابيم ...

وقتي كه به اون بچه ها نگاه مي كردم گذر زمان رو به ياد اوردم و با حسرت بهشون چشم دوختم كه

همون لحظه موحد متوجه نگاهم شد و چند ثانيه اي بهم خيره موند

تا به خودم بيام ديدم كه منم بهش خيره شده بودم و حواسم نبوده ..البته فرار ازش كار راحتي نبود

چون تا كمتر از يكساعت ديگه بايد باهاش مي رفتم فرودگاه ...پس خودمو اروم نشون دادم و سرمو

پايين انداختم و براي عوض كردن لباسام از جلوي چشماش دور شدم

.

***

مشغول عوض كردن لبا سام بودم كه همزمان با اومدن يه پيام به گوشيم اتنا به سمتم اومد و دستشو

به سمت بلند كرد و گفت :

-من امروز ..از حرفام منظوري نداشتم ..

دستشو نديد گرفتم و دگمه هاي پالتومو بستم

رمان بازار
romanbazar.ir

-آشـتي ديگه ...من اگه جات توي اتاق عمل بودم ..مطمئنم يا اشـكم در مي اومد يا يه سوتي مي دادم
كه موحد از اتاق عمل بندازتم بيرون ..كارت عالي بود دختر
مخصوصا كه مثل دفعه قبل نيم ساعت اخرو كامل به تو سپرد ..معلومه خيلي بهت اطمينان داره

نفسمو كلافه بيرون دادم و گوشيمو از توي كيف در اوردم :
-موحد اخلاق نداره كه ...همش قاطه ..از وقتيم كه دكتر سلحشور فوت كرده ..گندترم شده ...

پيام از طرف موحد بود ....كه نوشـته بود دقيقه ديگه سـر خيابون اصـلي منتظرمه ..صفحه رو بستم و
گوشي رو توي جيبم سر دادم

-چرا هيچي نمي گي ؟
بند كيفم رو روي دو شم انداختم و به سمت در رفتم ..ناراحت به دنبالم اومد ..اونم لباساشو عوض
كرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشتي كن ديگه ..

ايستادم و بهش خيره شدم ..داشت بهم لبخند مي زد ..حوصله اش رو اصلا نداشتم
دوباره دستشو به سمتم براي اشتي بلند كرد..اما من چنين حماقتي رو نمي كردم ..اتنا قابل اطمينان
نبود در ثاني مطمئن بودم با اشتي كه مي كنم تا سر خيابون اصلي دنبالم براي حرف زدناي بي سر و
ته مياد

كه با ديدن دكتر عليان دوباره دستشو پس زدم و به سمت عليان كه اونم در حال خارج شدن از
بيمارستان بود رفتم

اتناع صبي از برخوردم ..لحظه اي سرجاش ايستاد و چيزي زير لب گفت و بعد به سمت در خروجي
رفت ..خيالم كه از بابت اون راحت شد ..با رسيدن به دكتر عليان ..بهش خسته نباشيدي گفتم و به
بهانه چند سوال پزشكي تا در اصلي همراهش شدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خداحافظي با دكتر عليان قدمهامو به سـمت خيابون اصـلي تند كردم ..هوا كمي سرد تر شده بود و
نشون مي داد كه امشب قراره بارون بياد يقه پالتومو كمي بالاتر دادم و به اطرافم نگاهي انداختم
...دلم نمي خواسـت كسـي منو با موحد ببينه ...از تكرار شـدن اون حرفا و اتفاقاي چند ماه پيش واهمه
داشتم

به سر خيابون كه ر سيدم ..ما شينشو ديدم ...به سمتش رفتم ..متوجه من نبود ...و نگاهش خيره به
جلو بود ..با انگشت اشاره ضربه ارومي به شيشه زدم كه از فكر خارج شدو به من خيره شد
..نگاهي بهش انداختم و درو باز كردم و با سلام آرومي روي صندلي نشستم و گفتم :
-كاش منتظرم نمي موندید و شما مي رفتيم فرودگاه ....من خودم مي اومدم
.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفســش رو بيرون داد و ماشــين رو روشــن كرد و به راه افتاد و چيزي نگفت ....زير چشمي نگاهي بهش
انداختم ... وقتي ديدم چيزي نمي گه منم به جلو خيره شدم و ساكت شدم ....

تا خونه و حتي بعد از اون و تا مسـير فرودگاه هم چيزي نگفت ...و در اين بين تنها به چند تماسي كه
بهش شده بود پاسخ داده بود.

وقتي وارد فرودگاه شديم متوجه شديم پرواز نيم ساعتي تاخير داره ...خستگي از صورتش مي باريد
...دو تا عمل سنگين داشت
بعدم كاراي بخش و سر زدن به بيمارا و اخر سرم ... سرو كله زدن با پز شكاي جديد ...مني يكي رو كه
از پا در مي اورد ...بازم خوب سرپا ايستاده بود .
البته موحد از قبل هم زياد با من حرف نمي زد... يعني ادم پر حرفي نبود ...اما اين سكوتش از اخرين
حرفي كه بهش زده بودم نشات مي گرفت ..

به ســاعت نگاهي انداختم هنوز وقت داشــتيم كه نگاهم رفت به طبقه بالا و زوج جواني كه نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن و قهوه مي خوردن

..بايد ازش معذرت مي خواســتم و بهش مي گفتم كه منظور بدي نداشــتم ...همين طوري كه داشتم
به اين موضوعات فكر مي كردم گوشيش زنگ خورد و اون براي پاسخ دادن به گوشيش كمي از من
فاصله گرفت ..

بعد از يک دقيقه كه تماســشــو قطع كرد به ســمتش رفتم و ســعي كردم با لحن دوستاني به يه فنجون
قهوه دعوتش كنم
-نظرتون چيه ..تا قبل از پرواز يه فنجون قهوه بخوريم ..خيلي خســته به نظر مي رسيد

و با لبخندي براي ايجاد كردن يک جوه دوستانه ادامه دادم :
-البته مهمون من

نگاهي به صورت و لبخند بي حالم انداخت و گفت :

-فكر خوبيه ..الان خيلي مي چسبه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم بيشتر شد... د سته چمدونمو كشيدم و همزمان هم موحد همقدم با من به راه افتاد.

پشت ميز كه نشستيم ...منتظر شديم كه قهوه هامونو بيارن ..من به اطراف نگاه مي كردم ..و سعي

مي كردم يه جوري سر حرفو باز كنم ....موحد هم دست چپش روي ميز گذاشته بود و به جعبه

دستمال كاغذي خيره شده بود ..نگاهم رو از اطرف گرفتم و اب دهنمو قورت دادم و اول به جعبه و بعد

به موحد نگاهي انداختم و گفتم :

-بابت حرفي كه امروز زدم ....ازتون معذرت مي خوام

نگاهش رو از جعبه گرفت و به چشماي شرم زده ام خيره شد و حرفي نزد ..و مجبور شدم با

لبخندي كه ازيادآوري گذشته ها رو لبام نشسته بود بگم :

-بچه ها ي ديگه رو نمي دونم ...اما وقتي عصباني هستيد..دست خودم نيست بي جهت ازتون مي

ترسم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره به صورتش خيره شدم ..بهم خيره بود... لپم رو از درون گاز گرفتم :

-چون فكر مي كنم كاري كردم كه خيلي اشـــتباه بوده ... انقدر كه باعث عصبانيتتون شده

به خنده افتادم :

-امروزم كه اولين قرباني من بودم ..پس حق بديد كه ترسيده باشم ...بچه هاي ديگه رو نديديد ؟..از

منم بيشتر ترسيده بودن

لبامو با زبون تر كردم ..داشـــتم كم كم باهاش راحت مي شـــدم كه بلاخره سكوتش رو شكست :

-حيف نيست كه اين همه تجريه و دقت داشته باشي و تنها به خاطر يه ترس بي معني .. كارتو زير

سوال ببري...؟

حق داشت ..حرفي براي گفتن نداشتم

نفسي بيرون داد و به ميز كناري و به مردي كه تنها نشسته بود نگاهي انداخت و گفت :

-منم فقط به خاطر خودته كه سخت مي گيرم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ودر حالي كه نگاه از مرد مي گرفت به صورتم دقيق تر شد و گفت :

-تو از اون د سته ادمهايي هستي كه بايد زور بالا سر شون با شه كه كار شونو درست انجام بدن ..فكر

كنم خودت بهتر از من به اين موضوع پي برده باشي

به خنده افتادم و سرمو پايين گرفتم ... راست مي گفت ...البته هميشه هم اينطور نبودم ..لبخند

محوي روي لبهاش جا خوش كرد ..

سرمو بلند كردم و بهش خيره شدم .. ساكت شده بود و بهم خيره نگاه مي كرد ...كمي رنگ به رنگ

شدم ...و براي فرار از اين نگاه معذب كننده به مسافرايي كه در حال رفت و اومد بودن نگاهي انداختم

كه همزمان فنجون قهوه امو جلوم گذاشتن ...

ديگه بهش م*س*تقيم خيره نمي شدم كه وضعيت رو درک كرد و براي راحت كردن حالم با لبخند بانمكي

ازم پرسيد:

-حالا چند وقت بود كه اين حرف سر دلت مونده بود؟

از اينكه شرايطو به راحتي تغيير مي داد ازش خوشم مي اومد به خنده افتادم و دسته فنجونو گرفتم

و به قهوه توش خيره شدم و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستشو بگم ؟

از اين گفتگو داشــت لذت مي برد ...ســرشــو به نشــونه اره پايين برد و بهم با همون لبخند خيره موند..

گونه هام گل انداختن چون من از روز اولم از موحد مي ترســيدم ..ســرمو با خجالت پايين انداختم و

گفتم :

-از همون دوره دانشجويي

موشكافانه نگاهي بهم انداخت ... خنده اش گرفته بود:

-يعني انقدر ترسناكم ؟

دستمو از دسته فنجون جدا كردم و تند گفتم :

-نه ....من

نذاشت حرفمو تموم كنم :

-قبول دارم كمي اخلاقم تنده ...اما توي محيط بيمارســتان ...نمي تونم زياد از خودم انعطاف نشون بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

..چون كنترل اونجا از دستم خارج ميشه ...اخلاقم اينه و بازم بچه ها انقدرسر به هوا هستن ...با جون
ادما نميشه بازي كرد ...جدي بودن و مسئول پذير بودن توي اين ر شته بايد از همون پايه شروع بشه
...سر سري نميشه ازش گذشت ...

هنوز لبخندمو داشتم كه به فنجونم خيره شدم اونم اولين قلپ از قهوه اشو سر كشيد
سرمو بلند كردم به تابلو اعلانات خيره شده بود و قهوه ا شو مزه مزه مي كرد..
خواستم بهش بگم كه
تنها استادي بود كه خيلي چيزا رو ازش ياد گرفتم ..
چه عملايي كه توشــون كوچكترين نكاتو ازشــون فهميدم و همشــون به لطف خودش و اخلاقش بود كه
مجبورمون مي كرد با دقت گوش كنيم اما به زبونم نيومد...
هر دومون چنان خسته بوديم كه مطمئن بودم اگه مي تونستيم و امكان دا شت همينجا از شدت
خستگي به خواب مي رفتيم ...

دســتمو بلند كردم وفنجونمو برداشــتم و قلپي از قهوه امو خوردم كه صــداي زنگ گوشيم در اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

...گوشي رو از اول روي ميز گذا شته بودم .. شماره خونه رو كه ديدم ...دو دل براي جواب دادن شدم

...فنجونو سـرجاش گذاشـتم ..ميدونسـتم مادرم باز مي خواد حرف صـبحو پيش بكشه ...براي همين

نمي خواستم جواب بدم كه موحد گفت :

-نمي خواي جواب بدي ؟

به گوشيم خيره شدم و مجبور شدم براي اينكه موحد چيزي نفهمه جواب بدم ..همين كه گوشي رو

كنار گوشم قرار دادم به فكر اينكه مادرمه ...اروم گفتم سلام كه صداي زني نا آشنا توي گوشم پيچيد:

-سلام خانوم دكتر

با شنيدن اين صدا سكوت كردم كه اون گفت :

-حق داري نشناسي..فيروزه هستم

عصـبانيت و حرص وجودمو فرا گرفت و سـرمو پايين انداختم ...موحد بهم خيره شده بود:

-بفرماييد ..ولي بنده شما رو به جا نيوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده بي مزه اي كرد و گفت :

-اه خانم دكتر ... ما ما نت يعني چيزي بهت نگفته ؟..خوب عيبي نداره ...راستش مامانت گفت سرت

شلوغه اما گفتم ..يه تماسي باهات داشته باشم و ازت اجازه بگيريم كه ...

خوب مامان گفته ديگه براي برادرم ...

فكم منقبض شد...مادرم داشت چيكار مي كرد..؟مي دونستم پدرم كاملا بي خبره ...و اين زبون بازي

فيروزه خانمه كه مادرمو رام كرده باهام تماس بگيره ..اونم از خونه ما

-برادرم براي كارش داره مياد تهران .. اگه اجازه بدي قبل از هر چيزي بياد و شما دوتا همو ببينيد

..بعدم اگه هر دوتاتون خواستيد براي خواستگاري

بايد تمومش مي كردم و گرنه كار همينطوربيخ پيدا مي كرد ..و بدتر از همه اين بود كه جلوي موحد

بايد جوابشو مي دادم مثلا مي خواستم چيزي نفهمه :

-من به مادرم جواب دادم ..بهتون نگفتن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اه وا عزيزم ..خوب تو كه برادر منو نديدي..مطمئنم ببيني ازش خوشت مياد؟

از اينجور زنا بدم مي اومد..اصلا حرف حاليشون نبود :

-بله ..بنده كه ايشونو نديدم ..حتما با هر خانوم ديگه ايي با شن ..اون خانم از ايشون خوششون مياد

.و ايشـــونم .خوشـــبختشـــون مي كنن ..اما من به مادرمم گفتم ..ولي شـــايد نتونستن خوب بهتون بگن ..يا

بهتون بفهمونن ..و يا اينكه امكان داره شـــما اصـــلا خوب نفهميده باشـــيد .. . براي همين بنده بهتون

عرض مي كنم ..بنده قصـــد ازدواج ندارم ...و شـــرايط كاريم طوري هســـت كه فعلا نمي تونم به اين جور

مسائل فكر كنم

زن كه خودشو براي جواب رد من اماده كرده بود زود گفت :

-عزيزم چرا انقدر زود تصـــميم مي گيري؟ ..حالا بذار بياد با هم حرف بزنيد ..شايد نظرت عوض بشه ؟

از زبون بازي زن ..با حرص لب پايينمو گاز گرفتم ...خيلي بد شـــده بود... موحد ديگه همه چي رو

رمان بازار
romanbazar.ir

فهميده بود ...بايد خجالتو مي ذاشتم كنار:

- نه فيروزه خانوم ..من نظرم عوض نميشـــه ...ببخشـــيد من ز ياد نمي تونم صحبت كنم ..جوابمو هم كه

دادم ..با اجازه

و قبل از اينكه باز بره روي اعصابم تما سو قطع كردم و گوشيم رو توي د ستام محكم فشار دادم و به

صفحه خاموشش خيره شدم ..روم نميشد به موحد نگاه كنم كه صداشو شنيدم كه با خنده گفت :

-فكر مي كردم توي فاميل ما فقط اين جور خانوماي پر چونه هســـت ...خدا روشكر مثل اينكه همه

جاييه

با رنگ پريدگي به خنده بي خيالش خيره شدم و با خجالت دوباره سرموپايين انداختم كه گفت :

-پاشو شماره پروازو اعلام كردن

از جاش بلند شد ...كمي اعصابم بهم ريخته بودم ..دلم نمي خواست موحد چيزي بدونه اما حالا مي

دونست ...د ستي به صورتم كشيدم و بلند شدم ..منتظرم ايستاده بود..د سته چمدونو كشيدم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفش رفتم و سـرمو پايين گرفتم ..لبخندي زد و وقتي كنارش ايسـتادم به راه افتاد و چيزي به روم نيورد

...

بعد از انجام همه مراحل .. سوار هواپيما شديم ... صندلي اون كنار پنجره بود و من ب*غ*ل دستش .....كه

با ديدن مسافر بعدي كه كنار ما بود ...به من گفت :

-تو كنار پنجره بشين ...

...مرد مسافر نگاهي به من انداخت و سر جاش نشست ...منم كه حالا جام خوب بود راحت نشستم

و كمربندمو بستم .. موحدم كنارم نشست و كمي توي صندليش جا به جا شد و ازم پرسيد:

-تا حالا شيرازي رفتي؟

سـرمو با لبخند به سـمتش چرخوندم و از اينكه بي خيال بود و كنجكاو نشـده بود ..منم مي تونستم

باهاش راحت تر برخورد كنم :

-يه بار تو بچگي ...ولي هيچ جا شو يادم نيست ..چون وقت نشد همه جاش بريم

لبخند شيريني زد و گفت :

-اين سه روز وقت داري كه كلشو بگردي

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندي زدم و از پنجره به بيرون خيره شدم

همه چيز چقدر زود برگشـــته بود به روزاي قبل ..مرگ يوســـف هنوز برام تازه بود...با اينكه يه بارم سر

خاكش نرفتم ...اما احســـاس مي كنم ســـردي خاكش منم گرفته ..دلم براش تنگ شده . روزاي اول .فكر

مي كردم از دوريش بميرم ...اما انگاري به نبودنش عادت كرده بودم ... كه هنوز سر پا بودم ....سرپا

بودم و با موحد به راحتي درباره يه سمينار روزه حرف مي زدم

يک ربعي از پنجره به بيرون خيره شـده بودم ...ازا ينكه گذاشـته بودم همه چي عادي بشه ..از خودم بد

اومده بود..ناراحت برگشـتم و از پنجره دل كنم و به صـندليم تكيه دادم ..توي اون لحظه هايي كه توي

فكر بودم يادم رفته بود موحد كنارم نشسته ..سرم رو اروم به سمتش برگردوندم و در كمال تعجب

ديدم راحت و بي دغدغه چشـــماشـــو بســـته و توي خواب عميقي فرو رفته ...بيچاره چقدر خسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه خواب بود به خودم جرات دادم و بیشـتر به صـورتش خیره شـدم ...چقدر چهره اش خسته به
نظر مي رسيد
با دقت بيشـتري به چهره ي مردي که اين روزا خيلي هوامو داشـت خيره شـدم ...همونطور که نگاهش
مي کردم لبخند به لبهام اومد .
.کم کم داشت برام يه موجود دوست داشتني ميشد...هيچ وقت فکر نمي کردم روزي به کسي که
انقدر ازش مي ترسيدم . نزديک بشم ...و تازه براش درد و دل هم بکنم ..
بعد از اون شـبي که براش حرف زدم ..يکبار هم چيزي نگفت و حرفي رو برام يادآوري نکرد ..راز دار
خوبي بود

لبخندم بيشتر شد ...از اينکه چنين استاد خوبي داشتم ..همونطور که نگاهش مي کردم متوجه نگاه
خيره مسـافر کناريي موحد شـدم که به من خيره شـده بود ...با ارامش و بدون پلک زدن نگاهم مي کرد
...از طرز نگاهش ناراحت شـدم و از اينکه مچمو توي نگاه کردنم به موحد گرفته بود..کمي دست و
پامو گم کردم و نگاهمو از دوتاشون گرفتم و به صندلي جلو خيره شدم ...نگاه سنگينش هنوز روم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

...اما من ديگه بهش نگاه نكردم ...اونقدر كه كم كم از فرط خستگي چشمامو روي هم گذاشتم و به
خواب رفتم

انقدر خسته بودم كه اين خواب به شدت بهم چسبيده بود و دلم نمي خواست چشمامو از هم باز
كنم ...اما با شنيدن صدايي كه مرتب صدام مي زد ..مجبور شدم دل از اين خواب شيرين بكنم
-فرزوش ؟
پلكهامو به اهستگي از هم باز كردم ...و تصوير موحد جلوي چشمام نقش بست ..سرشو خيلي بهم
نزديک كرده بود ..چند بار پلكهامو باز و بسته كردم ..سرشو كمي عقب كشيد و گفت :
-رسيديم ..بيدار شو

احساس كردم دو دقيقه هم نيست كه خوابيدم اما با ديدن ساعت مچيم فهميدم به چه خواب
عميقي فرو رفتم ...توي جام درست نشستم و دستي به صورتم كشيدم هواپيما مي خواست فرود

رمان بازار
romanbazar.ir

بياد ...كه دو باره نگاهم به مرد افتاد... حالا كه موحد بيدار بود ..ديگه نگاهم نمي كرد

-مثل اينكه خيلي خسته بودي

چ شمام كمي باد دا شت ...هنوزم دلم مي خوا ست بخوابم ولي ديگه نمي شد خوابيد و در جوابش تنها

لبخندي زدم و چيزي نگفتم كه اونم بهم لبخندي زد و بعد از چند ثانيه اي كه بهم خيره موند ....

نگاهشو ازم گرفت و به مهماندار خيره شد

***

به هتل محل اقامتون كه رسـيديم ..با ديدن هتل ....از نماي اصـليش خيلي خوشم اومد..

هتل معماري خا صي دا شت ... تركيبي از سنتي و مدرن بود ...و دقيقا در يه جايي وسط شهر قرار

دا شت ..فضاي داخليش كه خيلي عالي بود..ادمو سر شوق مي اورد ..طوري كه خوابو از سر ادم مي

پروند

در كل هتلي بود با يه فضاي سنتي كه با معماري مدرن كاملا تلفيق شده بود و همين ادمو سرحال

رمان بازار
romanbazar.ir

مي اورد ...موحد جلوتر از من براي گرفتن كليد اتاقا رفته بود و من توي لابي نشسته بودم و به
اطرافم نگاه مي كردم ...و با خودم فكر مي كردم كه چه خوب بود كه براي اين سمينار همراه موحد
اومده بودم ...خيلي وقت بود بيمارســتان و كارام ..منو از گردش و تفريح دور كرده بودن

بعد از يک ربع موحد كه بدتر از من غرق خواب بود به ســمتم اومد و با خنده گفت :
-پاشو تا همينجا خوابت نبرده ...

بعد از صــحبتي كه توي فرودگاه داشــتيم ...كم كم داشــت يه روي ديگه از اخلاقشو نشون مي داد و به
حرف يوسف مي رسيديم كه مي گفت به جاش كه برسه موحد از منم شيطون تره ...

و واقعا هم دلم مي خواست بدونم حد اين شيطنتاش تا كجا مي تونه باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شـــدم و به ســـمتش رفتم ... چمدونهامونو از قبل خدمه به اتاقامون برده بودن و حالا خودمون براي

رســـيدن به اتاقامون و پناه بردن به تختهامون به راه افتاديم ...بي تاب بودم كه سريعتر به اتاقم برسم و

بخوابم ..وارد اسانسور كه شديم ..گفت :

-صـــبح يكم زودتر بيدار شـــو ...كه راحت بتوني صـــبحونه بخوري...تا بعد با خيال راحت براي سمينار بريم

با همون چشماي باد كرده ام كه مي دونستم چهره امو يه جورايي بانمک كرده ازش پرسيد:

-توي اين سه روز مگه عمل نداشتيد ؟

دستي به صورتش كشيد و با خنده خسته اي گفت :

-دكتر عليان از پس همش بر مياد.

لبخندي زدم و سرمو پايين گرفتم ...در اسانسور باز شد ... به سمت راهرو رفتيم

اتاقي كه به من تعلق داشـــت ... ...بي نهايت عالي بود يه اتاق دنج و راحت و جمع و جور .....تو

همون نگاه اول عاشقش شده بودم ...اتاق موحد درست اتاق كناريم بود...هر دومون به شدت خسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بوديم و با يه شب بخير سريع براي زودتر خوابيدن از هم جدا شده بوديم ...با بستن در اتاق ...به وسط
اتاق رفتم و به تخت نزديک شدم
تخت جون مي داد براي بالا و پايين پريدن .. ياد بچگيام افتاد م ... خنده ام گرفت و به تخت پشت کردم
و دستامو از هم باز کردم و راحت خودم رو روي تخت رها کردم ..با نرمي تخت لذتي توي وجودم
پخش شد و با خودم گفتم :
-اخ خدا ...چقدر خوابم مياد

و با همون دستاي باز و لباسهايي که هنوز توي تنم بود ..چشمامو رو هم گذاشتم
يه چيزي توي وجودم مي گفت ...پا شو لبا ساتو عوض کن و بعد عين بچه ادم درست بگير و بخواب ..اما
به اون حس خنديدم و گفتم :
-لذت با لباس خوابيدن يه چيز ديگه است .
براي همين به پهلو شدم که صداي در اتاق مثله مته رفت رو مخم ...بي اهميت دوباره به اين يکي
پهلو شدم که باز صداي در اومد چشم بسته از حالت دراز کش در امدم و با همون چشماي بسته لبه

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت نشستم و گفتم :

-عجب خدمه هاي بي فكر و احمقي داره اينجا... اه ..

بلند شـــدم و به ســـمت در اتاق رفتم و درو با چهره اي برزخي باز كردم كه با
ديدن موحد سريع سيخ
وايستادم و نگاهش كردم
ابروهاشو بالا داد و گفت :
-خواب بودي ؟

سوالش يكم عجيب بود ..الان وقت خواب بود ديگه ..
-كم كم داشتم اماده ميشدم براي خواب ...
و بي هوا گفتم :
- تازه چمدونمو باز كرده بودم

نگاهي به سرتا پام كرد و در حالي كه خنده اش گرفته بود ازم پرسيد:
-با همين لباسات هميشه مي خوابي ؟

نگاهي به پالتوم انداختم و براي حفظ ابروم ... لبخندي زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه دکتر ...مي خواستم لباسامو عوض کنم ... گفتم که

ابروهاشو با شیطنت بالا برد و گفت :

-خوب منم جاي تو بودم با همین لباســا مي خوابیدم اما.. گوشــیم شــارژش تموم شده

به خیال اینکه به دنبال شارژر گوشیم اومده گفتم :

-الان شارژمو براتون میارم

خنده اش بیشتر شد و گفت :

-نه فروزش ..تو زحمت بکش و فقط اون چمدون منو که اشــتباهي توي اتاق تو گذاشتنو برام

بیار..همون کافیه

یه لحظه شوک زده سر جام ایستادم و نگاهش کردم ...داشت مي خندید تازه دوهزاریم افتاد که

چي مي گه و من چه ســوتي در مقابلش داده بودم .. که با همون خنده و با شیطنت ازم پرسید :

رمان بازار
romanbazar.ir

-انشال که بازش نکردي تا الان ؟

خجالت زده در حالي که خنده ام گرفته بود وارد اتاق شـــدم و به چمدون کوچيکش که گوشه اتاق بود
نگاه کردم ..خوابالودگي باعث شده بود ا صلا متوجه چمدونش نشم و بهش دقت نکنم ...
چقدر بد شـــده بود...چمدونشـــو به ســـمت در بردم و اونم چمدون منو داخل گذاشت و با لبخند گفت :
- ده دقيقه بيشتر وقتتو نمي گيره ...لباساتو عوض کن که راحت بخوابي

حالا بايد چيکار مي کردم ..چه اتويي دستش داده بودم ..به چهره خجالت زده ام لبخند ديگه اي زد و
به سمت اتاقش رفت و گفت :
-خوب بخوابي

از خجالت سريع داخل شدم و درو بستم و ضربه ارومي به پيشونيم زدم براي اين همه هوش و
حواسم جمعم ..

****

رمان بازار
romanbazar.ir

با توجه به برگزاري موفق سه دوره همايش پيشگيري از بيماريهاي قلب و عروق و افزايش روزافزون
بيماريهاي قلبي و در صد بالاي مرگ و ميردر اثر مشكلات قلب و عروق .....
مركز تحقيقات قلب و عروق
دانشگاه علوم پزشكي شيراز چندمين كنگره پيشگيري از بيماريهاي قلب و عروق رو توي شيراز برگزار
كرده بود.... كه توي اين كنگره متخصصايي از كشورهاي خاور ميانه و اروپا....آمريكا و ايران حضور
داشتن و حس خيلي خوبي در من ايجاد كرده بود ...از اينكه اين همه متخصص رو يه جا مي ديدم
كلي ذوق مي كردم و دوست داشتم منم روزي مثل اونا مي شدم ...

روز اولي فكر نمي كردم اين همه استقبال بشه و شلوغ باشه ...هرجا كه موحد مي رفت همراهش
بودم و سعي مي كردم بهره كاملو از اين همايش ببرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

جالب اين بود كه چون فكر مي كردم من هنوز تخصصمو نگرفتم و نميشه بهم گفت متخصص و چون
ادم مطرحي نيستم ..موحدهم بايد ادم شناخته شده اي نباشه

اما از همون بدو ورود و حضور در همايش مي ديدم با خيلي از متخصصان اشنا بود و بيشترشون
ارادت خاصي بهش داشتن ..

.حتي چند نفري از متخصصان خارجي هم اونو مي شناختن و از اينكه بعد از مدتها اونو مي ديدن
اظهار خوشحالي مي كردن و بحثشون در مورد موضوعات كنگره بالا مي گرفت ...
و خوبي موحد اين بود ..توي اون شلوغي ها منو فراموش نمي كرد و سعي مي كرد منو هم توي
بحث هاي دوستانه اش با ديگه متخصصان وارد بكنه
حتي در مقابل يه متخصص امريكايي كه هيچي از زبونش رو نمي فهميدم كار ترجمه رو برام به عهده
گرفته بود و نمي ذاشت خودمو عقب بكشم
و من براي اينكه نشون بدم دانش اموخته خوبي هستم و تربيت شده خود شم ...سوالايي كه مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

رضـــايت خود موحد هم بود مطرح مي كردم و ســـعي مي كردم به همت خود موحد توي جمعشون
كمرنگ نباشـــم حتي اظهار نظرهايي هم مي كردم ..كه لبخنداي محوي رو روي لبهاي موحد مي
نشوند

روز اول واقعا خارج از انتظارم بود و فكر نمي كردم تا به اين اندازه منو جذب كنه ..متخصص امريكايي كه
اســـمش جميز راتين بود ...وقتي شـــوق منو مي ديد ..بدون اينكه كوچكترين كوتاهي بخواد بكنه تا
كوچكترين نكات رو برام مي گفت ...
حتي براي اينكه بتونه با خودم راحت تر حرف بزنه به زبان ا صلي شروع كرده بود به حرف زدن ...و با
كمال ميل حاضر شده بود فيلم چندتا از عملشو در اختيارم قرار بده ...

توي اين بين چيز جالب تر اين بود كه دو نفر از دوســـتاي دوره دانشـــجويي موحد كه اونور باهم تحصيل
مي كردن هم او مده بودن و لحظه اي موحد رو رها نمي كردن ..معلوم بود موحدو تازه پيدا كردن و
نمي خوان فعلا از دستش بدن ..

رمان بازار
romanbazar.ir

موحدم که از دیدنشون خیلي خوشحال بود ..اونقدر گرم گفتگو باهاشون شده بود که منو با جمیز

راتین تنها گذا شته بود و تنها از دور مرتب نگاهي بهم مي نداخت که ببینه دارم چیکار مي کنم

دوستاش اول متوجه حضور من در کنارش نشده بودن و فکر مي کردن منم یکي از پزشکایي هستم

که تنها با موحد یه گفتگو ساده داشتم در حد یه همکار ...یکشون انقدر شیطون بود که منو یاد

یوسف مي نداخت ...

کمي بعد که جمیز راتین با کسي دیگه اي مشغول حرف زدن شده بود ..فرصت پیدا کرده بودم و

تونستم بهتر به اون جمع سه نفره نگاه کنم ..معلوم نبود دم گوش موحد چي مي گفتن که موحد

انقدر راحت مي خندید و جوابشونو مي داد ...

از لبخندش ... لبخند به لبام اومد ...لبخند و خنده شیطون ترش مي کرد همونطور تنها بودم که در حال

خنده نگاهي به من انداخت و با همون لبخند سرشو تکون داد و ازم خواست که برم پیششون

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ست شيطونش كه متوجه حركت سر موحد شده بود سريع نگاهي به من انداخت و تند دم گوش
موحد چيزي گفت كه موحد بهش چشم غره رفت و سعي كرد نخنده

در چند قدميشون ... اروم د ستي به موهاي جلوم كشيدم كه زياد از زير شالم بيرون نريخته باشن
..بعد از مرگ يوسف اولين بار بود كه ارايش كرده بودم ...و به خودم كمي رسيده بودم

نزديكشون كه شدم با لبخندي بهشون سلام كردم ...هر دو خيلي مودبانه جواب سلام رو دادن

و موحد بلافاصله براي معرفي كردنم اقدام كرد ...اون يكي كه زياد شيطنت نمي كرد با دقت نگاهم
مي كرد و اون يكي به موحد چشم دوخته بود كه قراره منو با چه عنواني معرفي كنه
-خانم دكتر آوا فروزش ..از پزشكاي بيمارستان كه در حال گرفتن تخصصشون هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر شیطون ابروهاشو بالا انداخت و با شیطنت گفت :

-خوب پس لازم شد یه بار دیگه عرض ارادت خدمت خانم دکتر داشته باشیم

موحد خنده اش گرفت و اون ادامه داد:

-نیما خاني هستم ..که اگه تعریف از خود نباشه یکي از بهترین متخصصایي هستم که تا حالا دنیا به
خودش دیده

خنده ام گرفت و سرمو پایین انداختم که اون یکي گفت :

-اقاي دکتر خاني ...از دوره دانشــجویت بیا بیرون ...دوره فضــا نوردي تموم شده

و با لبخند و صداي دلنشیني به سمتم چرخید:

-علیرضا حسیني هستم ...و از اشنایتون خیلي خوشبختم

با رضایت سري تکون دادم و گفتم :

-منم از اشناییتون خوشبختم

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر حسـيني نگاهي به من و بعد به موحد انداخت و با همون لبخند از موحد پرسيد:

-افاق خانوم چطورن ..؟خوبن ؟ ...سلام ما رو خدمتشون برسونيد..از اخرين ديدارمون خيلي مي گذره

موحد لبخند تلخي زد و چيزي نگفت که تنها من معناشو فهميدم که نيما زود گفت :

-براي امشب که برنامه اي ندارید؟

حسيني خنديد و گفت :

-لابد براي امشب برنامه داري ؟

-نه گفتم شامو دور هم باشيم

حيسني لبخندش بيشتر شد و گفت :

-عاليه

و همون موقع نيما و عليرضـــا به موحد نگاه کردن وموحد نگاهي به من انداخت و گفت :

-منم برنامه اي ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا که از اومدن موحد مطمئن شده بود رو به من شد و گفت :
-خانوم دکتر شما هم میایید دیگه ؟

انتظار نداشتم توي جمع سه نفره اشون بخوان که منم حضور داشته باشم اخه من بايد براي چي باهاشون مي رفتم

موحد نگاهي به من انداخت ..يکم رنگ به رنگم شـــد م ...چون واقعا نمي دونستم چي بايد بگم
-خوب راستش ..مزاحم جمع دوستانتون نمي شم ..ممنون از لطفتون اما...

نيما که بر خلاف شيطنتاش ادم مهربوني به نظر مي رسيد گفت :
-چه مزاحمتي ...اگه افتخار بديد که خيلي خوشحالمون ميکنيد

به موحد نگاه کردم و خواستم باز بگم نه که گفت :
-خوش مي گذره ... بيا

حسـيني که نگاهايي مچ گيرانه داشـت نگاهش به موحد موند و لبخندي زد و بعد رو به من گفت :
-بدون شما که لطفي نداره خانم دکتر ..فرصتي هم هست که بيشتر باهم اشنا بشيم

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر نيما توي حال و هواي خودش بود و از اينکه کنار دوســتانش بود زيادي خوشحال بود

اما دکتر حســيني نوع نگاهاش به من و لبخنداش طوري بود که کمي ادمو معذب مي کرد...احساس

مي کردم مي خواد از چيزي ســر در بياره ..اما ســعي هم نمي کرد ..بي ادبانه رفتار کنه ..کاملا با

ارامش و با لبخند پيش مي رفت

و من هم توي رودربايستي ... مجبور شدم دعوتشونو قبول کنم

******

روي تختم دراز کشيده بودم و به سقف خيره شده بودم ...دو ساعتي براي رفتن هنوز وقت

دا شتم ...د ست بلند کردم و موهايي که از ريز حوله زده بودن بيرونو با گو شه ازاد حوله اي که به سرم

بسته بودم خشک کردم و همونطور توي فکر فرو رفتم .

ياد گرفته بودم در برابر مشــکلات هي خودمو بزنم به اون راه ...برنامه هايي که مادرم مي

رمان بازار
romanbazar.ir

چيد...حرفايي كه تو بيمارستان عليه ام مي زدن ..مرگ يوسفي كه حتي يه بارم سر خاكش نرفته
بودم
دلم گرفت و نيم خيز شدم و كيف دستيمو از روي ميز عسلي برداشتم و درشو باز كردم و گوشيمو از
توش در اوردم و دوباره خودمو روي تخت رها كردم و قسمت گالري عكسا رو اوردم ..
انگشت شستم لحظه اي ايستاد ..داشتم چيكار مي كردم .؟.چرا مي خواستم خودمو زجر كش كنم
؟...مشكل اينجا بود كه دلم براش خيلي تنگ شده بودم ...
بلاخره قسمت البومايي كه مربوط به خودم و يوسف بودو باز كردم ...
اولين عكس از خودش بود... همون روزي كه كوه رفته بوديم
گلوم از شـــدت بغض درد گرفت ..عكس بعدي هم خودش بود...اشـــک از گوشه چشمم سرازير شد
..اع صابم بهم ريخت و گو شي رو يه طرف تخت پرت كردم و ساعد د ستمو روي چشمامو گذاشتم ...و
لبهامو محكم بهم فشردم كه شايد مانع اشكام بشن

كه با شنيدن صداي زنگ گوشي به سمتي كه گوشي رو پرت كرده بودم به پهلو شدم و با اشک به

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه اي كه روش شماره موحد افتاده بود خيره شدم ..اب دهنمو قورت دادم و دست بلند كردم و با

چند تا نفس عميق دكمه سبز فشار دادم و جواب دادم :

-سلام

-سلام خواب كه نبودي؟

با پشت دست اشكارو از روي صورت و زير چشمام پاک كردم و جواب دادم :

-نه

يه لحظه مكثي كرد و بعد گفت :

-گفتم اگه دو ست دا شته با شي ...يكم زودتر بريم بيرون و قبل از ر ستوران يه گشتي توي شهر بزنيم

..نظرت چيه ؟

اصـلا نمي دونسـتم دلم چي مي خواد اما طبق معمول در برابر خواسـته هاش كوتاه اومدم :

-خوبه دكتر

-پس تا يه ربع ديگه مي تونی پايين باشي..؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت روي ديوار نگاهي انداختم و با تكون دادن سر گفتم :

-بله

-يه ربع ديگه تو لابي منتظرتم

تماسو كه قطع كرد ..از روي تخت بلند شدم و به سمت اينه رفتم ...و مقابلش ايستادم و با خودم

تكرار كردم :

-فراموشش كن ..فراموشش كن

نفس عميق ديگه اي كشـيدم و بعد نگاهي به كيف لوازم ارايشـم انداختم و با خودم گفتم :

-تو مي تونـي اوا ...

نزديک بود باز اشـکم در بياد كه زيپ كيف لوازم ارايشـمو كشـيدم و مشـغول شدم تا براي هزارمين بار

خودمو گول زده باشم

***

دقيقه بعد در حالي كه كيفم رو توي دسـتم جا به جا مي كردم از اسـانسـور خارج شدم و به طرف

لابي رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

روي مبل نشسته بود و پاي را ستشو روي اون يكي پاش انداخته بود و مجله اي رو ورق مي زد

لبه شالم رو كه حاشيه هاي نقره اي با زمينه مشكي داشت رو روي شونه ام مرتب كردم و به

سمتش رفتم

شـــلوار كتون ســـفيد پا كرده بود و يه نيم پالتوي قهوه اي كه خيلي بهش مي اومد تنش بود ..تيپي

كه اصلا ازش ناديده بودم ..هميشه رسمي تيپ مي زد ...و من بيشتر مواقع با كت و شلوار مي

ديدمش ..

به بالاي سرش رسيدم

-ببخشيد ...يكم دير شد

ســرش رو از روي مجله بلند كرد و چند ثانيه به ســرتا پام نگاهي انداخت و با لبخندي گفت :

-نه ...دير نكردي

مجله رو بست و بلند شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-جاي خاصي كه مد نظرت نيست ؟

شونه هامو بالا انداختم و با لبخند گفتم :

-من هيچ جاي اين شـــهر توريســـتي رو بلد نيســـتم ..فقط مي دونم يه تخت جمشيد داره و يه ارامگاه

حافظ ... كه هميشه از توي تلويزيون ديده امشون ..كه الانم وقت رفتن به اين دوتا جا نيست

اخم با نمكي كرد و گفت :

-بيچاره شيراز اگه تخت جمشيدو نداشت كه تو به كل از روي نقشه محوش مي كردي

با خجالت و خنده ســـرمو پايين انداختم و همراهش در حالي كه اونم به خنده افتاده بود به سمت در

خروجي رفتيم

-خيلي شيراز مياید؟

جلوي در ورودي هتل ..ماشـــيني متوقف شـــد و موحد درو برام باز كرد ..با تشكري سوار شد م ...و موحد

هم ب*غ*ل دستم نشست و با بستن در ..مقصد رو به راننده گفت و بعد رو به من گفت :

-بيشتر براي همايشا اومدم ...اما دو سه باريم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

يهو ساکت شد و با لبخند گفتم :

-با دکتر راتين چيکار کردي ؟

موحد هم مثل من تخصصش تغيير مسير موضوع بود

-امروز عالي بود ...دکتر راتين که ادم از هم صحبتيشون سير نميشه ...دکتره بي نظري هستن

راحت تر به صندلي تکيه داد و گفت :

-خوشحالم خوشت اومده ...اميدوارم روزاي ديگه ام انقدر سر ذوقت بياره

بهش خنديم و اون ازم پرسيد:

-از بچه ها کسيم مي دونه اومدي شيراز ؟

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم :

-نه

چند ثانيه اي بهم خيره موند و نفسي بيرون داد و ديگه ساکت شد تا به مقصد برسيم

رمان بازار
romanbazar.ir

چون بايد ساعت مي رفتيم به ادرس رستوراني كه دوستان موحد ادرسشو داده بودن فرصت گشت

و گذار زيادي نداشــتيم و بيشــتر توي هواي نم زده باروني شــيراز بعد از ديدن يكي از جاهاي ديدني

شــيراز ...دو نفرمون ترجيح داديم كمي راه بريم ...و از هر دري حرف بزنيم ...حرفايي كه بيشتر در مورد

حرفه امون بود..تا زياد سكوت نكرده باشيم

البته موحد ســعي مي كرد بيشــتر حرف بزنه ...اما از اونجايي كه از خود هتل خودم گند زده بودم به

اعصابم بيشتر شنونده بودم تا گوينده ..تا كه كمي به ارامش برسم ...

ساعت نزديكاي بود كه ماشيني دربست گرفتيم و به رستوران مورد نظر رفتيم

توي اين هواي ســرد بازم كلي توريســت و مســافر بود كه به چشــم مي خورد رستوران نسبتا شلوغي

بود و محيط گرم و با صفايي داشت

هر دو كه وارد شديم موحد با حركت سر دنبالشون گشت كه من زودتر از اون پيداشون كردم

با ديدنمون هر دو از جاشون بلند شدن و سلام و احوال پرسي گرمي با هامون كردند ..من در كنار

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد در یک طرف و اون دو نفرم رو به روي ما.. نشسته بودن
از همون ابتدا خيلي خودموني شروع کرده بودن به حرف زدن ...طوري که من هم ناخواسته با هاشون
هم کلام شده بودم ..مخ صو صا دکتر خاني که انقدر مي گفت و مي خنديد که چندتا از ميزاي کناريمون
گاهي با لبخند نگاهمون مي کردن ..اصـــلا باورش ســـخت بود با اين طبع شوخش جراج قلب باشه
-خوب خانوم دکتر کي تخصصتونو مي گيريد؟

اين سوالي بود که دکتر حسيني ازم پرسيده بود:
-ديگه چيزي نمونده البته اگه خدا بخواد

دکتر نيما با همون لحن شوخش از من پرسيد:
-حتما زير دست دکتر بودن خيلي بايد وحشتناک باشه ؟

موحد خنده اش گرفت و منم خنده امو کنترل کردم و گفت :
-نه اصلا
نيما با جديت رو کرد به موحد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-امير حسـين جان شـما يه دو دقيقه اي برو بيرون و از هواي دل انگيز باروني لذت ببر تا خانم دكتر در
امنيت جاني بتونه حرف دلشو بزنه

لب پايينمو با خنده گاز گرفتم و به موحد نگاهي انداحتم كه جدي ازم پرسيد:
-برم ؟
متعجب خنده ام قطع شد و سوالي به موحد نگاه كردم ...هرسه داشتن با خنده نگاهم مي كردم كه
فهميدم هر سه نفر شون سر كارم گذا شتن كه خودمم به خنده افتادم و اونام با خنده ام به خنده
افتادن كه نيما رو به من گفت ::
- اين دكتر ما رو اينطوري نگاه نكنيد ..زماني براي خودش اتيش بياري بوده كه عالم به خودش نديده
بود

با لبخند به نيما خيره شده بودم كه نگاهم به موحد افتاد كه داشت به نيما چشم غره مي رفت اما
نيما براي اينكه موحد مانعش نشه اصلا بهش نگاه نمي كرد و همين طور ادامه مي داد:
حسيني از شدت خنده قرمز شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم دکتر اگه بهتون بگم شـاید اصـلا باورتون نشـه اما همین دکتر ....یه بار ...کاري کرد که یه شب ..به
طور کامل یه خوابگاه دخترونه رو بهم ریخت ...کاري کرد تمام دخترا شـــبو بیرون از خوابگاه بخوابن

و بلند زد زیر خنده

موحد هم خنده اش گرفته بود هم داشـــت براي نیما که با افتخار از اینکه حرفشو به من زده بود و به
موحد نگاه مي کرد... خط و نشون مي کشید
جرات نمي کردم ازش بپرســم چطوري ..یا اینکه اصــلا راســته یا دروغ ..زیر چشمي نگاهي به موحد
انداختم که نیما گفت :
-به خدا راست مي گم ..اگه بعد از اینجا جون سالم به در بردم
با چشمکي گفت :
-همه ماجرا رو لحظه به لحظه ..مو به مو براتون تعریف مي کنم

و دوباره به موحد با چهره مظلومي خیره شد که حسیني گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-امیر حسـین جان نمیشـه از واقعیتا گذشـت ...به هر حال یکي از افتخاراتت بوده

و همراه با نیما شروع کردن به خندیدن که موحد گفت :

-دارم براتون

حسیني و نیما کاملا حق به جانب در برابر تهدید موحد گفتن :

-ما که چیزي نگفتیم

موحد نفسي بیرون داد و بهشون گفت :

-نه تورخدا چیزیم مونده بگید ..خجالت نکشید

نیما تا این حرفو از موحد شنید گفت :

-باشه میگیم ...خوب راستیتش خانم دکتر قضیه از این قرار بود که امیر حسین با یه خانوم

اینبار موحد خیلي جدي شد و اسم نیما رو با جدیدت و خنده کنترل شده اي صدا زد که نیما گفت :

- نه خانم دکتر ..هیچي براي گفتن نمونده ..هیچي ..من لال بشـم اگه چیز دیگه اي بگم و چیز دیگه

اي مونده باشه

که هر سه نفرشون زدن زیر خنده ..

رمان بازار
romanbazar.ir

تو همين بين غذاهامونو اورده بودن كه يه نفر از ميز كناري كه بهش مي خورد توريست خارجي باشه

به ســـمت ميزمون اومد و با لهجه عجيب و غريب المااني چيزي گفت ..نيما چشماش چهارتا شد و با

لحن خنده داري رو به ما گفت :

-من نمي دونم چرا اين توريستا فكر مي كنن ما ايرانيا از كوچيكي يه پا هنرمند بوديم ...بخدا تبليغات

دروغي كه ميگن اينه

و همراه موحد و حسيني زدن زير خنده

با تعجب به مرد ي كه موهاي بورشو از پشت بسته بود خيره شدم ..كه متوجه نگاهم شد و سوالي

ازم كرد..كه نفهميدم

نيما و حسيني خنديدن كه نيما گفت :

-چه گيريم داده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و با زبون الماني جوابشـو داد...مرد ناراحت تشـكري كرد و داشـت مي رفت سمت ميز خودش كه نيما
گفت :
-نمي دونم رو پيشوني من يا شماها نوشته خطاط ...؟
بهش خيره شدم و پرسيدم :
-مگه چي گفت ؟

-مي خواست براش مثل يكي از اين تابلوهاي خطاطي اينجا.... شعري از كتاب حافظو براش بنويسـيم ...فكرشـو كنيد من مونده چرا اين فكر به سـرش زده ؟...
و با شوخي ادامه داد:
- كاش مي گفت بيا يد قلبمو از جاش در بيار يد كه ديگه از اين حرفا نزنم ..اونوقت من با كمال ميل اين
كارو براش مي كردم
و شروع كرد به خنديدن
..برگشتم و به مرد كه با همراهش حرف مي زد نگاهي انداختم و به انگليسي چون هنوز از مون دور
نشده بود گفتم :
-اگه برگه اي داريد بياريد تا براتون بنويسم

رمان بازار
romanbazar.ir

..موحد و نيما و حسيني با تعجب نگاهم كردن

...همراه مرد كه انگليســي مي دونســت حرفمو براش ترجمه كرد .. مرد خوشحال به سمت ميزمون

برگشــت ..و كاغذي مخصــوصــو كه از قبل گرفته بودو كنارم گذاشــت كه همراهش بهم گفت :

-امشب اخرين شبيه كه اينجائيم ..دوست داشتيم يه قاب با اون بيت شعري كه دوست داريم پيدا مي

كرديم اما پيدا نكرديم ...وقتم نشد بريم پيش كسي كه برامون بنويسه

ادماي با ذوقي بودن ..قلم ،دوات و همه اون چيزي كه براي نوشــتن لازم بودو اماده داشتن و فقط دنبال

كسي بودن كه براشون بنويسه ..حالا اين وسط قيافه سه همراهم ديدني بود كه با تعجب به من

نگاه مي كردن ..كتاب حافظو جلوم گذاشت و با لبخندي دو بيت مورد نظرشو نشون داد...

بشقاب غذامو كنار گذاشتم تا زير دستم رو خالي كنم ..موحد كه تا اون زمان با تعجب داشت نگاهم

مي كرد ... لبخندي زد و كمكم كرد تا وسايل دورمو خلوت كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو حال و هواي خودم و دوره اي افتادم که با پدرم تمرين خط مي کرديم ...يادم رفته بود توي يه

رستوران با سه تا پزشک متخصص نشستم

با ذوق برگه مخصـوصـو باز کردم و وسـايلو اماده ... براي نوشـتن کردم ...که همراش ازم اجازه گرفت

حين نوشتن ازم فيلم برداري کنه

بهشون گفتم ايرادي نداره ...کمي استيناي مانتومو که گشاد بودنو بالا دادم و با يه بسم ال شروع

کردم ... ماهي ميشد دست به قلم نشده بودم ...و سعي کردم تمام استعداد و زحمتاي پدرم رو

پياده کنم

دکتر نيما و حسـيني با دقت و با چهره اي باور نکردني بهم نگاه مي کردن ...چند نفر از مشتريا ي

رستوران هم بلند شده بودنم و کار منو نگاه مي کردن ...

که يه لحظه نگاهم به نگاه موحد افتاد که برخلاف بقيه که به حرکت دستم نگاه مي کردن به نيم رخم

خيره شده بود ...براي اينکه حواسم پرت نشه تمام دقتمو دادم به نوشتن ..

.وقتي اخرين نقطه رو گذاشـتم ..قدمي به عقب رفتم و کارم رو ديدم ...متن شعر با برگه اي که توش پر

از حاشـيه ها و طرحهاي زيبا بود و رنگ قهوه اي دوات ...چيز فوق العاده اي رو به وجود اورده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود..طوري كه خودم فكر نكردم كه كار خودم باشه
خودم حسابي خوش اومد و لبخندي به لبام اومد كه نيما از موحد پرسيد:
-تمام پزشكاي زير دست انقدر هنرمندن امير حسين ؟

از لحن شـــوخش خنده ام گرفت اما موحد نگاهي به من انداخت و رو به نيما گفت :
-منم نمي دونستم خطش انقدر خوبه

مرد توريست ذوق زده از اينكه به خواسته دلش رسيده كلي به زبون خودش كه يه كلمه اشو هم
نمي فهميدم ازم تشكر كرد و عوض من دكتر خاني كلي براش كلاس گذاشت كه موحد و حسيني از
خنده ريسه رفته بودن كه حسيني اخر سر بهم گفت :
-بايد براي منم بنويسيد ..توي سايز بزرگتر و به شعر قشنگتر ..
لبخندي زدم و گفتم :
-حتما

رمان بازار
romanbazar.ir

که ازم پرسید:

-کلاس خطاطي رفتيد ؟

توي تمام لحظه ها سنگيني نگاه موحد رو مي تونستم رو خودم حس کنم

-نه از پدرم ياد گرفتم

ابروهاش با تعجب بالا رفت و گفت :

-پس خطاطم هستن ...پدرتون پزشک کدوم بيمارستانن ؟

لحظه اي گنگ نگاهش کردم ..چرا فکر مي کرد پدر من پزشکه ؟

بدون اينکه تغييري توي حالت صورتم بدم گفتم :

-ايشون پزشک نيستن

کنجکاوي خاني و حسيني داشت زياد مي شد که خودم گفتم :

-ايشون اشپز بيمارستان هستن

نيما که اماده مزه پروني بود يهو ساکت شد و حسيني متعجب نگاهم کرد و سريع گفت :

-هم خودشون هم شما خيلي هنرمنديد

هيچ وقت از شغل پدرم خجالت نکشيدم چون مي دونستم به خاطر ما چقدر زحمت مي کشيد

-ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

و همزمان به موحد که با نگاهي تحســين کننده نگاه مي کرد نگاهي کردم و مشغول غذاي خودم
شدم ...

حرفها و بحثامون حول و هوش محورهاي زيادي بود .. شب عاليه بود که موقع بلند شدن همون دو نفر
توريست هم که قصد رفتن داشتن بهمون نزديک شدن و چيزي به موحد گفتن ..چيزي که چهره
موحدو يه جوري کرد و نيما و حســيني با شــيطنت بهش خنديدن ..منم که زبونشو نمي فهميدم متعجب
نگاهشون کردم
که به منم چيزي گفتن که ا صلا نفهميدم و براي همين از دکتر خاني خوا ستم بهم بگه چي ميگن که
با خنده دستي به پشت سرش کشيد و گفت :
-چيز خاصي نگفتن ...
و با خنده به موحد که ناراحت و عصبي به دوتاشون نگاه مي کرد نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از جدا شدن از دکتر خاني و حسيني همراه موحد به سمت خيابون اصلي به راه افتاديم ...هنوز
كمي اخم داشت اما نه تا اون اندازه كه ادم نتونه تحملش كنه ..مردم همچنان در حال رفت و امد
بودن
من هم به اطرافم نگاه مي كردم و ســعي مي كردم به چيزايي كه بعد از اخرين حرفا توي رستوارن
پيش اومده بود فكر نكنم كه موحد گفت :
-دست خط قشنگي داري

سرمو به سمتش چرخوندم ...با قدمهاي اهسته گام بر مي داشت و گاهي به جلو و گاهي به زمين
چشم مي دوخت

-ممنون ...باز خوبه خرابكاري نكردم ..يه ماهي ميشــد كار خطاطي نكرده بودم
دستا شو توي جيب شلوارش فرو برده بود...هوا سرد بود ..دستک شهامو در اوردم ومشغول دست
كردنشون شدم

-بايد بهت ارامش بده ..اينطور نيست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مكثي كردم و با فكر گفتم :

-ذهنمو از همه چيز منحرف مي كنه ..چون تمام حواســـمو مي گيره تا با دقت كارمو انجام بدم

نيم نگاهي بهم انداخت و با لبخند گفت :
-خيلي خوبه كه چنين چيزي رو داري كه براي فرار از فكراي ازار دهنده ازش استفاده كني

به ماه پيش و جدايي خودم از هومن فكر كردم ...اون موقع انقدر نارا حت بودم كه فكر نمي كردم كه
به خطاطي پناه ببرم ..حتي كنار گذاشته بودمش
و بعد مرگ يوسف ...در واقع هر بار تلاش كرده بودم با شغل و همون حرفه ام از بدبختيام فاصله بگيرم

-حتما تمام ديواراي خونه ات پر از قاباييه كه بادست خط خودت نوشتي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دندون نمايي زدم و گفتم :

-نه اتفاقا ...بيشتر دست خط پدرمه ..من مي نويسم .. اما متاسفانه اينكه بخوام قابشون كنم و به

ديوار بزنم ... نه ..

يه لحظه ايستاد و با تعجب گفت :

-پس خيلي داري تو حق خودت نامردي مي كني

وقتي ايستاد و اين حرف رو زد من هم ايستادم و بهش خيره شدم ...هيچ وقت به اينكه بخوام

مجموعه اي از كارامو داشته باشم فكر نكرده بودم ..

اونقدرم وقتم پر بود كه كمتر زماني رو به اين كار اختصاص مي دادم ..هومن خطمو ديده بود و اوايل

خيلي ازش تعريف مي كرد اما بعد براش خيلي عادي شده بود و حتي از اينكه چرا كارامو قاب نمي

كنم و به ديوار نمي زنم حرفي نزد ..

.ولي يوسف اون موقع ها هم بهم مي گفت خط قشنگي دارم ..قدر شو بدونم ..اما زمان باهم بودنمون

اونقدر كم بود كه فرصتي براي تعريفهاي مجددش پيش نيومد

سرم رو پايين ا نداختم و چيزي نگفتم ...بي شک در حق خودم خيلي نامرديهاي ديگه كرده بودم كه

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطرشون بايد به خودم جواب پس مي دادم

.لبخندي زد و به راه افتاد..نفســـم رو بيرون دادم و بي حرف در كنارش در خيابونهاي شلوغ شيراز با
وجود سرما يي كه ادم رو وادار مي كرد از خونه اش در نياد به راه افتادم ...
هر دو در سكوت و در هزار و يک فكري كه ذهن دوتامون رو مشغول كرده بود ..قدم زديم ..اينبار من
سكوت رو شكستم :
-فكر مي كنم كه دوره دانشجويي شيريني داشتيد..درسته ؟

با اخمي كه توش پر از خنده بود نگاهي از گوشه چشم بهم انداخت و پرسيد:
-نگو مي خواي ته توي حرفاي دكتر خاني رو در بياري؟

به خنده افتادم و سري تكون دادم و گفتم :
-دوست دارم بدونم اما اگه تمايلي نداريد ..منم اصرار نمي كنم
نگاهشـــو ازم گرفت ..لبخند روي لباش بود ...لبخندي كه به خاطر يادآوري گذشته ها رو لباش جا خوش
كرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم چيزي بگه اما نزد ...نگاهي به اسمون کردم و گفتم :

-هوا ابريه

سرشو بلند کردو به اسمون نگاهي انداخت

-شيراز زم*س*تون قشنگي داره ..يه جوريه

همونطور که راه مي رفتيم به يه فضاي سبز بزرگ رسيديم بيشتر شبيه پارک بود ....با لبخندي به

سمتم برگشت و گفت :

-يکم توي اين هواي سرد بشينيم ؟

سرد بود اما به خاطر اينکه اون تمايل داشت موافقت کردم

به سمت يه نيمکت سنگي...که زير يه درخت بزرگ قرار داشت رفت ..حتي فکر نشستن روي اون

نيمکت سرما رو تا مغز استخونم مي کشوند

پيه يه ســـرما خوردگي رو به تنم مالوندم و رفتم کنارش با کمي فاصـــله روي نيمکت نشستم ...بعضي

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده ها همون نزديک براي خودشـون چادر زده بودن و فکر منو مشـغول که چطور توي اين سرما
حاضر بودن بمونن و خوش بگذرونن
کيفمو کنارم گذاشتم و دستامو روي پاهام گذاشتم و کمي بيشتر خودمو جمع و جور کردم ..کمي که
گذشـت ...چندتا پسـر بچه با کفشـاي اسـکيتشـون در حال خنده و بازي از جلومون رد شدن و رفتن
به شور و شوق بچگيشون لبخند زدم و رفتنشونو با چشم دنبال کردم که نگاهم رسيد به يه مردي
که با گاري کوچيکش لبوي داغ مي فروخت و داغي لبو ها يي که از توي گاريش بلند ميشد ادمو ه*و*س
مي نداخت که از اون لبوها بخوره ...

نگاهي به موحد که محو تما شاي اطراف و ادما بود انداختم و بدون اينکه بگم کجا مي رم بلند شدم و
به سمت مرد لبو فروش به راه افتادم
چند نفرو مشغول خريد لبو بودن .. ايستادم که اول اونا رو راه بندازه ... نوبت که به من رسيد ...براي
خودم و موحد لبو گرفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

براي منو كه اماده كرد .. طاقت نيودم و تكه اي ازشـــو توي دهنم گذاشـــتم و برگشتم و به موحد كه با

خنده نگاهم مي كرد نگاهي انداختم و از خنده اش با دهني پر به خنده افتادم كه مال موحدو هم

اماده كرد و به دســـتم داد .....كار و كردارم به بچه ها مي خورد ..حتما موحد هم به همين خاطر بهم

مي خنديد

با همون قدمهاي اروم به سمتش به راه افتادم و حين نشستن ..لبو رو به سمتش گرفتم و گفتم :

-بفرماييد

لبخندي زد و گفت :

-الان شام خوردي فروزش ؟

با خنده اي ديگه يه تكه ديگه تو دهنم گذاشتم و گفتم :

-دكتر ..ه*و*س كه اين چيزا سرش نميشه

خنده اش بيشتر شد و اونم اولين تكه رو توي دهنش گذا شت ..كمي خودمو روي نيمكت بالاتر كشيدم

و راحت تر به عقب تكه دادم و با لبخند شروع به خوردن كردم

حالا انگار سرما رو فراموش كرده بودم و دلم مي خوا ست بيشتر بشينم كه زني با شكل و شمايلي

رمان بازار
romanbazar.ir

عجيب و با ظرف اسپندي كه تو دست داشت جلومون ظاهر شد و رو به موحد با لهجه اي كه نمي
دونستم كجايي گفت :
-فالت بگيروم ؟

لهجه اي مخلوط از شيرازي فارسي و جنوبي ..

موحد با شيطنت نگاهي به من انداخت و گفت :
-چقدر مي گيري براي هر كف دست ؟

باخنده به چونه زدن موحد خيره شدم

زن با ذوق اينكه الان پول خوبي گيريش مياد به موحد گفت :
-كف دستو بيار بالا ...بينوم ...

با خنده كف دست راستشو جلوي زن گرفت و زن با تهديد گفت :
-هر چي بهت گفتما ..چه خوبش چه بدش ... اق مهندســـووو ...بايد پولوم بديا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به زن خنديدم و زن به كف دست موحد خيره شد :

-مهندس ...داري يه ساختمون بزرگ مي سازي كه برات خيلي خوبي مياره ... اقووووو

موحد با ابروهاي بالا رفته و چشماي خندون نگاهي به من انداخت و زن ادامه داد:

-اسمتم با ب شروع ميشه ...يه چيز ي مثل بابک

از شدت خنده سرمو پايين انداختم ... اما موحد با همون خنده به زن نگاه مي كرد تا ببينه زن باز چي

مي گه :

-اين زنووووو بدبختت كرده ..بس كه ازت پول مي تيغه ها

صورتمو با د ستم پو شندم ...دا شتم از خنده مي مردم ..موحد شديدتر از من مي خنديد

-اقووو ...اينو ولش كن ....اين زن خيلي بيخياله ..همين بيخياليش كار دستت داده ..حيف شدي اقووو

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد که نمي تونست خنده اشو کنترل کنه بهش گفت :

-ديگه چي مي بيني تو دستم ؟

زن که ديد هر دو داريم بهش مي خنديدم ناراحت شد و گفت :

-مسخره ام مي کنين ؟..پولم بده اقووو

موحد که خنده اش کمتر شده بود بهش گفت :

-به يه شرط بهت پول مي دم

زن ناراحت به بهش چشم دوخت :

-اگه اســـم اين خانوم بدبخت کنو درســـت بگي ...من باورم ميشـــه که همه حرفات راسته ..اونوقت من

دو برابر بهت پول مي دم

زن سريع گفت :

-بايد کف دستشو بينوم

موحد سرشو به سمتم چرخوند گفت :

-توام کف دستتو نشون بده ..کف دست من که همش مصيبت بود ..

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان چشمکي بهم زد:

-شايد کف دست تو خوب باشه

ظرف لبو رو کنارم گذاشتم و دستمو به سمتش بلند کردم

زن نگاهي به کف د ست و بعد به صورت خندونم انداخت و با تا سف سري تکون داد و به موحد گفت :

-اخه عاشق چيه اين شدي اقووو؟

با خنده از حرفش خجالت کشيدم و به زن چشم دوختم تا اسممو بگه که زن گفت :

-اسمش زريه ..درست گفتم اقووو؟

هر دومون پوقي زديم زير خنده

زن حرصش گرفت و گفت :

-مگه اشتباه گفتم ؟

موحد سري تکون داد و گفت :

-نه نه خيليم درست گفتي ..الحق کف بين خوبي هستي ..توام حيف شدي

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد با اخمي ساختگي رو به من گفت :

-هزار بار بهت نگفتم از اين شالاي زر زري رو سرت نداز..كه ا سمتو لو مي دن

با خنده ســري تكون دادم ...و موحد با خنده دســت كرد جيب ب*غ*لش و كيف پولشو در اورد ...چشماي

زن برق زد .. موحد يه اسكناس تومني بهش داد كه صداي زن در اومد كه كمه موحد كيف پولشو با ارامش توي جيب پالتوش گذاشت و گفت :

-اينم براي اين بهت دادم كه كلي ما رو خندوندي ... حالام تا پولو ازت پس نگرفتم برو

زن با حرص پولو لاي چادري كه دور كمرش بســته بود چپوند و موقع رفتن گفت :

-لياقتت همين زن بي خياله است اقووو

موحد خنديد و گفت :

-تو غصه لياقت منو نخور

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز مي خنديدم براي حرفاي بي سـرو ته زن كه موحد به اسـمون نگاهي انداخت وبا خنده گفت :

-پاشو زري ..پاشو .كه الانه بارون بگيره

خنده ام بيشتر شد و كيفم رو برداشتم و بلند شدم

بارون نم نم شـروع به باريدن كرده بود ..سـرعت قدمهامونو بيشـتر كرديم هر لحظه شدت بارون بيشتر

مي شد ..

براي چندتا ماشـين مسـافر بري دسـت بلند كرديم ولي هيچ كدومنشـون نگه نداشتن

شـالمو كمي جلوتر كشـيدم كه توي يه چشـم بر هم زدني شـدت بارون انقدر زياد شد كه مردمي كه

توي خيابون بودن شروع به دويدن كردن تا يه سر پناه پيدا كنن

من و موحد هم به سـمت پياده رو دويديم ...هيكل دوتامون خيس اب شـده بود و سر پناه مناسبي گير

نمي اورديم ..

بلاخره بعد از كلي دويدن و خيس شـدن تمام هيكلمون ..يه سـوپري گير اورديم و رفتيم توش ...موهاش

كاملا خيس شـده بود و شـال منم با سـرم يكي شـده بود و موهاي جلوم به پيشونيم چسبيده بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

دستکشامو از دستم بیرون کشیدم و به هیکلم نگاهي انداختم

بارون بي موقع اي بود ...موحد به پاچه شلوار و کفشاش نگاه مي کرد... شلوار سفیدش پر از لک
شـــده بود ...اوضـــاع منم بهتر از اون نبود ...لباســـامو باید همه رو مي دادم به خشکشویي
چند نفر دیگه اي هم توي سوپري بودن ...به سمتم اومد و گفت :
-از اینجا تا هتل زیاد راهي نمونده ...یکم که بارون کمتر شـــد پیاده مي ریم ..فکر نمي کنم دیگه ماشین
گیر بیاد...از مغازه دارم خواستم با اژانس تماس بگیره ..اما جواب نمي دن

چهره اش با نمک شده بود .مي دونستم اصلا دوست نداره چهره نامرتبي داشته باشه
-موردي نداره دکتر..صـبر مي کنیم بارون کمتر بشـه ...بلاخره باید این غذاها هضم بشه دیگه

دوباره به لبا ساش نگاه کرد و منم به پاچه شلوارش... بعد از یک ربع شدت بارون خیلي کم شد ...و
هر دو تصمیم گرفتیم تا قبل از ساعت به راه بیفتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به هتل بر سيم چيزي نزديک به يک ساعت در راه بوديم ..نمي دونم چطور با خودش حساب کتاب
کرده بود که بهم گفته بود راه زيادي نيســـت فقط مي دونم پاهام با اون چکمه هاي پاشنه بلند ديگه
قدرت راه رفتن نداشتن ...
خلاصه لذت روز اول ..با بارون يه دفعه اي اخر شب ... از دماغمون در اومد ...اما خداروشکر ادم بي
حوصله و غر غرويي نبودم که مرتب بخوام از وضعيت موجود گله کنم ..
بيچاره هم توي راه مرتب سعي مي کرد ماشين گير بياره و يا از شماره اژانساي مختلف که
نزديک به محل بودن رو بگيره ...اما وقتي بدبياري رو به ادم بياره ...ميااره ديگه ... طوري هم ميشه که
کل ماشيناي شهر دوست ندارن تو رو به مقصد برسونن ...

نزديکاي هتل بوديم ..هر دو خسته از پياده روي زياد ... بي حرف در کنار هم راه مي رفتيم ...
که گوشيش زنگ خورد ..
ايستاد و د ست کرد و از جيب شلوارش گو شيشو در اورد و نگاهي به شماره انداخت و با لبخندي زود

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب داد:

-سلام ...هنوز بيداري ؟

....

گوشام ناخواسته كمي تيز شد ن

-اوممم ..الامن دقيقا زير اسمون خدا.... پياده و خسته دارم مي رم سمت هتل

...

بي حال خنديد...:

-نه تنها نيستم

.....

نگاهش كردم ..نگاهي بهم انداخت و به اون ور خط با لبخند گفت :

-سه شنبه اونجام ...

.....

-باشه ..امر ديگه ؟

.....

-حتما

..

شبت بخير ...خداحافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

تماسو قطع كرد و گوشي رو اينبار توي جيب پالتوش انداخت
نگاهش نكردم كه فكر نكنه مي خوام فضولي كنم كه كيه ..اما خودش گفت :
-ادم ساله ام كه بشه ....باز اين مادرا نگرانش مي شن و مرتب دلشون براش شور مي زنه

سرمو بلند كردم و بهش نگاه كردم ..پس مادرش بود ...
ناراحت از اينكه چرا مادر من يک لحظه هم يادش نمي اومد كه چقدر محتاج محبت مادرانه و
تماسهاي پر محبتش هستم ..به در ورودي هتل چشم دوختم
حسوديم شد..اولين باري نبود كه به حس مادرانه كس ديگه حسوديم مي شد...
اين برخورداي دوستانه و صميمي حس حسادتمو تشديد مي كرد ...
كارتاي اتاقامونو كه گرفتيم بازم بي حرف باهم با اسانسور بالا رفتيم ...
پياده روي زياد و ناراحتي از داشتن چنين مادري حال و هواي خوشم رو خراب كرده بود..هر دو روبه
روي در اتاقهامون بوديم كه قبل از رفتن به داخل اتاقهامون گفت :
-فكر كنم امروز حسابي خسته ات كردم

سرمو بلند كردم ...لبخند تلخي زدم و سري تكون دادم و گفت :
-شبه عالي بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و براي اينكه نشون بودم خسته نيستم و هنوز همون دختري هستم كه توي پارک به اراجيف اون زن
مي خنديد ته جمله ام ....موحدو... مهندس خطاب كردم

مثل من خنديدو با شيطنت گفت :
-پس اول يه دوش اب گرم بگير .. بعد برو بخواب ..زري

هر دو چند ثانيه اي به هم و به ا سامي جديدمون خنديديم .. و بعد با يه شب بخير وارد اتاقمون
شديم

***

اخرين لبا سمو هم توي چمدون گذا شتم .. در شو بستم و بلند شدم و مقابل اينه شالمو مرتب كردم
...ساعت ديگه پرواز داشتيم ...
اين سه روزم تموم شده بود ... سه روزي كه حسابي بهم خوش گذشته بود...توي دو روز گذشته بعد
از همايش من و موحد حسابي از خجالت اين شهر در اومده بوديم ...و جايي نبود كه نرفته باشيم
...همه جا رفتيم و از هر جاي ديدني ..ديدن كرديم

رمان بازار
romanbazar.ir

الان هم بعد از تحويل اتاقا يک را ست به سمت فرودگاه مي رفتيم ... ساعت صبح ... ساعت پروازمون
بود ..
بند کيفم رو روي دوشم انداختم و به سمت در رفتم .....وقتي وارد لابي شدم ..هنوز نيومده بود..روي
مبل نشستم و گوشيمو چک کردم ....و سيله بي خودي بود يه نفرم بهم زنگ نزده بود ...
در اسانسور که باز شد ..با ديدنش از جام بلند شدم و سلام کردم ...جوابم رو داد و رفت که کارت
اتاقش رو تحويل بده
گوشيمو توي دستم جا به جا کردم و منتظرش شدم ..بعد از انجام همه کارا با سوار شدن به يکي از
ماشيناي جلوي هتل يک راست به سمت فرودگاه حرکت کرديم
خوشبختانه توي فرودگاه شيراز ديگه تاخيري نبود و بدون اتلاف وقت سوار هواپيما شديم ...زماني که
هواپيما توي فرودگاه تهران نشست ...هر دو بيدار بوديم ...و مثل دفع قبل هلاک خواب نبوديم
..انقدر همه چي سريع گذ شت که باورش سخت بود فکر کنم سه روز تمام توي شيراز بوديم ..اونم با
موحدي که اخلاقش با بيمارستان کلي فرق کرده بود
و احترامم بهش خيلي خيلي بيشتر از گذشته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

در حال رفتن به سمت پارکینگ بودیم که نگاهي به ساعتش انداخت و گفت :

-ساعت عمل دارم

دسته چمدونو از دست راستم به دست چپ دادم و ازش پرسیدم :

-منظورتون خانوم موسویه ؟

سرشو تکوني داد و دزدگیر ماشینو زد و ازم پرسید:

-مياي بيمارستان يا ميري خونه ؟

ابروهامو با تعجب بالا دادم و گفتم :

-بیمارستان

چمدونمو گرفت که بذاره صندوق عقب و همزمام پرسید:

-خسته نيستي ...هنوز يه روز ديگه مرخصي داري ؟

بهش لبخند زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-كوه كه نكندم دكتر ...اين ســـه روزم واقعا عالي بود ...الانم دلم براي بيمارستان خيلي تنگ شده

...خواب و استراحتم ميشه شب كرد ..البته اگه به شيفت شب نخورم

خنده اش گرفت و به شــوخيم خنديد... اين روزا زياد مي خنديد ..باهاش خيلي راحت شده بودم

...مثل يه دو ست كه هميشه بود..دو ستي كه خيلي خيلي صميمي نبود ..اما وجودش نعمت بود

..وجودش ارامش بخش بود ...وجودش مي تونســت خيلي چيزا رو از ياد ادم ببره

به نزديكياي بيمارستان كه رسيديم كيفمو باز كردم و از بودن كارت بيمارستان مطمئن شدم و رو به

موحد گفتم :

-اگه از نظرتون ايرادي نداره من نزديک بيمارستان پياده شم ...

از گوشه چشم نگاهي بهم انداخت كه زود گفتم :

-دكتر يعقوبي يكم روم حساس شده ...بهتره بهانه اي دستش ندم .

.

سري تكون داد و با لبخند گفت :

-هر جور راحتي

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک بیمار ستان ما شینو به گو شه اي هدایت کرد و من پیاده شدم که قبل از بستن در گفت :

-موقع برگشت باهات هماهنگ مي کنم

سرمو تکون دادم و با تشکر ازش درو بستم و به سمت پیاده رو رفتم ...

***

کارتمو همراه بندش از کیفم در اوردم ...ســاعت بود و من تازه به بیمارســتان رسیده بودم ....وارد

بخش که شدم ...الهه با دیدنم .چشماش گشاد شد و به سمتم اومد و گفت :

-گاوي ... گوسفند زیر پاتون قربوني کنم خانوم دکتر ؟

لبخند شیریني بهش زدم و گفتم :

-این قربونیا رو براي خودت نگه دار...

چشماي درشتشو تا اخرین حد باز کرد و گفت :

-مشکوک مي زني آوا...حالا ببین من کي گفتم

و با نگاهي به ساعت توي راهرو گفت :

-از موحدم که نمي گرخي ...براي خودت مي ري و مياي ....لندنه دیگه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اول صبحي منو به خنده انداخت و بهش گفتم :

-من برم سريع لباسمو عوض كنم

قدمي به عقب رفت و گفت :

-تيپ زدنتم عوض شـــده ..ببينم اين طرف كيه كه تو رو اين همه زيرو رو كرده

..به ما هم نشونش بده

..ببينيم كيه كه تو رو ادم كرده

اخمي كردم و همراه خنده گفتم :

-من هميشه تيپ مي زنم ...

سريع دستامو گرفت و با دقت به انگشتام نگاه كرد و گفت :

-جاي حلقه هم نيست ...اوا تو روخدا..خبريه ؟

همونطور كه براي عوض كردن لباسام مي رفتيم گفتم :

-نه به جان الهه

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتي به بازوم زد و گفت :

-جان خودت

هر دو زديم زير خنده كه صنم كه از رو به رو اومد ... ما رو كه ديد .يه جوري بهم نگاه كرد و با پوزخند

به سمت استيشن رفت ..الهه سري تكون داد و به صورت ساختگي ضربه اي به پيشونيش زد و

گفت :

-ببين كارمون به كجا ها كه نرســيده .. خانوم فكر كرده .. چون دختر دَدي جونشه ما هم بايد تا كمر

براش دلا بشيم

پوزخندي زدم و گفتم :

-ولش كن اين با خودشم دعوا داره

به شوخي ..اهي كشيد كه عليان از اتاق يكي از مريضادر اومد و چشمش به من افتاد ...اول مي

خواست بره سمت انتهاي راهرو كه تغيير ميسر داد و با خنده به سمتمون اومد كه الهه با هيجان

گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-طرف عليانه ... نه ؟

سريع با خنده اي كه از برداشت اشتباهش روي لبهام نشسته بود به الهه نگاه كردم كه عليان

بهمون رسيد و با شيطنت گفت :

-ميگم چرا امروز همه جا نورانيه ..نگو كه ...خانوم دكتر با قدومشون همه جا رو نوارني كردن

الهه ريز خنديد و اروم با ارنجش به بازوم ضـربه زد...خنده امو كنترل كردم و رو به عليان گفتم :

-سلام دكتر ..خسته نباشيد

با لبخند پر رنگي نگاهي به صورتم انداخت و گفت :

-سلامت باشيد ...چه خبر ؟

الهه لپشو از داخل گاز گرفت و سرشو به گوشم نزديک كرد و گفت :

-به خدا عليانه ... الان مي رم و اطلاع رساني مي كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دور از چشم علیان مچ دستشو گرفتم که کار دستم نده ...به خنده افتاد ه بود و علیان همچنان گرم
باهام احوال پرسي مي كرد
بعد از چند دقیقه که به هزار مصیبت بود از دست علیان خلاص شدم ...و با رفتنش به سمت الهه
برگشتم که الهه به زور مچ دستشو از دستم ازاد کرد و گفت :
-چرا همچين مي كني ...؟.

کامل به سمتش چرخیدم و هلش دادم سمت اتاق ..با خنده بالا و پایین پرید و گفت :
-شيريني ...شيريني... زود باش وگرنه کل بیمارستانو خبر دار مي كنم

با ناباوري و خنده به حرکاتش نگاه مي كردم که گفت :
-بابا به هیچ کدوم ما ها محل سگم نمي ده ..اونوقت خانوم از گرد راه نرسیده ..چنان باهاش سلام و
احوال پرسي مي كنه که انگار همین دیشب باهم بیرون بودید

سرمو خم کردم و گفتم :
-تو روخدا یکم مخت راه بنداز...من کجا و علیان کجا

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشو روي مبل انداخت و گفت :

-وا چي چي كجا ؟دوتاتون كه دكتريد .... دوتاتونم ...با قلب ملت كار داريد ...انوقت كجاتون بهم نمي

خوره كه مي خواي خرم كني ؟

نگران از برداشت اشتباهش ..روپوشمو تن كردم و گفتم :

-به خدا الهه خبري نيســـت ..اين بنده خدا نمي دونم چرا با من انقدر راحته وگرنه فكر نمي كنم چنين

ادمي باشه كه قصدي داشته باشه

سريع پريد توي حرفم و گفت :

-جز قصد ازدواج

اهي كشيديم و يا لااله الاال گفتم و اون گفت :

-خره .. ادم به اين خوبي ...چرا ناز مي كني ؟

اخرين دگمه روپوشمو بستم و اون از جاش بلند شد و گفت :

-تو روخدا بيا و برو مخشو بزن ...

پوقي زدم زير خنده و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من مخشو بزنم ؟...حالا تو چرا انقدر جوش مي زني ؟

جدي شد و خيلي بهم نزديک شد و گفت :

-دکتر کلهر واقعا ادم بي لياقتي بود ...نمي دونم چرا دلم مي خواد يه جوري حالشو بگيري

لبخند از لبام رفت و به الهه که براي اولين بار همچين حرفي مي زد خيره شدم ...

دستاشو توي جيبش کرد و گفت :

-بدم مياد ..فکر مي کنه مثلا زن گرفته ...اونوقت زنش جلو روت برات ناز و غمزه مياد ...

کارتمو دور گردنم انداختم و پرسيدم :

-پزشکاي جديد کجان ؟

ناراحت از اينکه بحث تموم کرده بودم سرشو عقب کشيد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بين اين بچه هاي جديد يک‌شون بد رفته تو کف موحد ...دختره احمق ...اين سه روزي که موحد نبود
چنان از دوريش بي تاب بود که کل بخش فهميدن عاشقش شده

باز لبخند و خنده به لبهام اومد :
-کدومشون ؟
-همون چشم زاغه ...فکر کنم ديده با شيش ..خيلي ادعا ست ..فکرم مي کنه که خيلي سرش ميشه
...
- نه نديدمش ...
باهم از اتاق خارج شديم

- حالا تو توي اين چند روز کجا بودي ..؟
-بچه ها کجان ؟ ..نمي بينمشون

اخم کرد و شکل و شمايلي به لبهاش داد و گفت :
-لوس ..خوب جواب مي خواي ندي ..خو نده ...چرا يه جواب ديگه مي دي ؟

بهش خنديدم که موحد از اتاقش در اومد هنوز تا عملش خيلي مونده بود که الهه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینم فکر کنم دختر چشـــم زاغیه رو دیده که حســـابي کیفوره ..تورو خدا نگاهش کن اولین باره میبینم

اخم نداره ...اینم مثل تو امروز تیپ زده لامصب

زبونمو توي دهنم چرخوندم و بهش گفتم :

-تو کلا امروز مي خواي به همه گیر بدیا ..مشکل امروز خودتي عزیزم ..نه ما بدبختا

جلوي خنده اشو گرفت به موحد که رسیدیم الهه با سلامي ازمون جدا شد و رفت ...سعي کردم

نخندم ...جلوي استیشن ایستاد و ازم پرسید وضع بیمارات چطوره ؟

نگاهي به صنم انداختم و گفتم :

-..مي خواستم به یکي از بیمارام سر بزنم و از وضعیتش خبر دار بشم .هنوز بهشون سر نزدم .

.موحد پرونده مورد نظرشو از صنم گرفت و ازم پرسید:

-اگه وقتت ازاده .. بیاي سر عمل ...عمل مهمیه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صنم نگاهي با كينه بهم انداخت و من به موحد گفتم :

-به چندتا از مريضا بايد سر بزنم ...تا تمومش مي كنم دكتر

سرشو تكون داد و همونطور كه داشت مي رفت سمت يكي از اتاق بهم گفت :

-بچه هاي جديد توي اين اتاقن ...توام بيا

دوباره نگاهي به صنم انداختم ..هنوز پوزخند دا شت ..از نوع نگاهش تعجب كردم ...

و به دنبال موحد راه افتادم ..بهش كه رسيدم گفت :

-به دكتر عليان و دو نفر ديگه از دكترا سپردم ..توام حواست به اينا باشه ...يكم زيادي عجولن ...ممكنه

خراب كاري بكنن ...هنوز باورشون نشده جون ادما دستشونه

وارد اتاق كه شديم به نفرشون نگاهي انداختم ..دختر چشم زاغي رو هم ديدم كه با ديدن

موحد..چشـــماش برق زد و با ذوق زودتر از بقيه بهش ســـلام كرد ...به موحد نگاهي انداختم ببينم چه

عكس العملي از خودش نشون مي ده

رمان بازار
romanbazar.ir

سري كوتاه بدون نگاه كردن به دختر تكون داد و به سمت بيمار رفت و پرونده اشو باز كرد..به دختر نگاه
كردم ..يكم دمق شده بود كه موحد همون دخترو صدا زد

چنان خوشحال شد كه دو نفر از اقايون دور از چشم موحد بهش پوزخند زدند

موحد از ش خواست ..وضعيت بيمارو بررسي كنه و براي همه ما بگه
يكم هول كرده بود طوري كه موقع معاينه بيمار باعث شـــد مريض از درد جونش در بياد و صداش در اومد
موحد عصباني شد و دختر رنگ صورتش پريد و خواست دوباره مريضو معاينه كنه كه موحد عصبي
گفت :
-لازم نكرده ... شماها هنوز بلد نيستيد يه معاينه ساده رو هم انجام بديد..اين ديگه چه وضعشه ؟

چشماي دختر قرمز شد و نزديک بود كه اشكش در بياد
موحد به سمت تخت رفت و دختر سريع كشيد كنار ... صورتش قرمز قرمز شده بوداز ناراحتي به هيچ

رمان بازار
romanbazar.ir

كدوممون نگاه نمي كرد ..نگاهي بهش انداختم متوجه سنگيني نگاهم شد و نگاهشو پايين انداخت

...

موحد با ارامش مريضـو معاينه كرد و به بچه ها در باره عملش توضـيحاتي داد ...همشون زيادي ساكت

بودن ..موحد كه كارشو كرد ...رو به همشون گفت ...:

-من نيم سـاعت ديگه عمل دارم ..همراه خانوم دكتر فروزش به چندتا مريض سر مي زنيد ...ايشونم

تمام اطلاعات لازم رو بهتون مي دن ..هر سوالي هم بود از ايشون مي پرسيد

چشـمام چهارتا شـد ...اين چه كاري بود كه به من سـپرده بود؟ ...موحد بي رحم برام كار تراشيده

بود....مي دونستم حوصله بچه ها رو نداره و امروز مي خواد باز اذيتم كنه ..بي وجدان هنوز از راه

نرسيده ..شروع كرده بود ...با ناباوري بهش خيره شدم ..

خنده اش گرفته بود..اما ا ستادي بود براي خودش ..هيچ ك سي جز من مفهوم نگاهاي خنده دارشو

نمي فهميد

از اتاق كه بيرون رفت ..نگاهي بهشـون انداختم ...همشـون دمق و بي حال و رنجور از برخورد موحد به

رمان بازار
romanbazar.ir

من چشم دوخته بودن .

.ياد روز اول خودم افتادم كه قلبم داشـــت مي اومد توي دهنم ..خواســـتم منم مزه اون روزا رو بهشون

بچشونم ...بلاخره بايداز يه جايي و يه نفري انتقام مي گرفتم ديگه :

-اينجا قوانين خاص خودشو داره ...بهتره همه كاراتون ... با دقت . بانظم و با ترتيب باشه ..هر

اشتباهي از ديد دكتر فاجعه است ..

پس سعي كنيد وظايفتونو درست انجام بديد كه ايشونم از كارتون راضي باشن ..البته اينجا لحظات

خوبيم داريم ...نياز نيست انقدر نگران باشيد ..

چهره همشون باز شد ..و من كه احساس بي رحميم گل كرده بود براي خوابوند نگاههاي پر شر و

شورشون گفتم :

-لحظات قشنگي كه وقتي اشتباه مي كنيد مجبوريد همون روزش شيفت شبم بمونيد ...و هر نيم

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از طريق تلفن تمام و ضعيت بيمارا رو به ايشون اطلاع بديد...طوري كه تا خود صبح هم چند
دقيقه خوابم نمي تونه به چشماتون بياد

نزديک بود خنده ام بگيره ..اما خودمو جدي و سخت نشون دادم دخترا كمي ترسيده بودن اقايونم كه
ساكت به من چشم دوخته بودن
-پيشنهادمم به همتون ...براي اينكه اين لحظات قشنگو تجريه نكنيد اينكه سعي كنيد كوچكترين
اشتباهي نكنيد كه از ديد دكتر وحشتناک باشه ..به هر حال ما با جون ادما كار داريم ..و اين چيز كمي
نيست
با دقت بهشون نگاه كردم ..ترسيده بودن بيچاره ها ..خنده امو قورت دادم ..چه سخنراني براشون كرده
بودم ..اگه موحد اينجا بود..بي رودربايستي ... جلوي چشم همشون براي گرفتن حالم دو سه تا
شيفت شب مي داد :

-حالا هم اگه همتون موافق هستيد ..به بيمار بعديمون كه دچار تنگي آئورت (AS) هست سري بزنيم
تا در مورد وضعيتشون توضيحاتي رو بهتون بدم ..لطفا بفرماييد

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش همشـون فكر مي كردن ..خيلي بداخلاق و رفتارم تند باشـه ..هنوز نمي دونستن منم در حال

گرفتن تخصصم هستند و كلي احترام بهم مي ذا شتن ..اما خانوما از اينكه يه زن ميشد بالا سرشون ...

زياد راضي نبودن ...اينو من كه نه حتي اقايون هم فهميده بودن

بعد از معاينه دو ســه تا از مريضــا.... با ديدن رفتار و ارامش و خنديدنهام به شوخياي بي مزه و همينطور

گيج بازياشــون ..كم كم خوشــحال شــدن كه من به جاي موحد همراهشــون هستم ...اقايون كه خيلي

راحت تر شــده بودن و راحت بدون اينكه نگران زير ســوال رفتن اطلاعات پزشكيشون باشن ازم سوال

مي پرسيدن

و همچنان خانومها از حوزه غرورشــون پايين نمي اومدن ...و عرصــه رو براي اقايون باز تر مي ذاشتن

...تازه مي فهميدم كه موحد حق داشته اون موقع ها انقدر از دستمون عصباني بشه و تحملمونو

نداشته باشه ..بس كه سوالي بي سرو ته مي كردن ...گيج بازياي زياد كه واقعا خنده دار بود ..و يا

حرفاي بي ربط كه بيشتر براي خودنمايي بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کار معاینه که تموم شـــد ..و بهشـــون گفتم که مي تونن برن ... خانوما زودتر بیرون رفتن مخصوصا دختر

چشـــم زاغي که بعد از رفتن موحد مي خواســـت خودشـــو از ناراحتي خفه کنه ..اما اقایون همچنان

مونده بودن و سوال مي کردن ..تا همه چیزو خوب بفهمن

تو این بین یکشون که مي خورد سنش ازمنم بیشتر باشه اومد جلو ازم پرسید:

-دکتر ..از این به بعد شما جاي دکتر موحد میاید دیگه ؟

سه تا از پسراي دیگه هم با امیدواري بهم نگاه کردن ...خنده ام گرفت و گفتم :

-نه خوشبختانه یا متاسفانه ..امروز دکتر یکم سرشون شلوغ بود و این شد که به من گفتن به

جایشون .. شما رو همراهي کنم

قیافه وا رفته چهار نفرشون ..جدا خنده دار بود ...همون پسر که خیلي مرتب و مودب بود لبخندي زد و

گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-جلوي دكتر موحد نميشه نفس كشيد ...خيلي سخت گيرن ..توي اتاق عملو
كه نگيد ..من روزي كه
با ايشون عمل دارم ..تمام شب از استرس نمي تونم بخوابم

بهشون لبخند زدم و گفتم :
-نه اينطوريم نيست ...ايشون يكم جدي هستن ... به مرور كمي كه بگذره و
ايشونو بهتر بشناسيد
...اونوقت ارزو مي كنيد كه توي تمام عملاشون حضور داشته باشيد
اون يكي پوفي كرد و گفت :
- شما اولين نفري هستيد كه اينقدر از شون تعريف مي كنيد ...والا كل بخش
تا اونجايي كه ما فهميديم
از ايشون فرارين
برا اينكه زياد نخندم دستي به لب و چونه ام كشيدم و نگاهي بهشون انداختم
كه متوجه نگاه
م*س*تقيم همون پسر اولي شدم كه يه جوري نگاهم مي كرد ...خنده از لبام
رفت و رو به اون يكي
گفتم :
-منم در حال گرفتن تخصصم هستم ...و مي تونم به جرات بگم ...يكي از
بهترين هاست ..و حاضر
نيستم به خاطر ترس از حرفاي ديگران ..از تجربياتشون بي بهره بمونم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

به شما هم توصيه مي كنم كه از ترس يه سري حرفايي كه به خاطر كم كاري يه عده بوده و حالا مي

خوان به ديگران انتقالش بدن ..خودتونو از تجربيات و اطلاعات عاليشـــون محروم نكنيد..با اجازه

اتاقو بدون حرف اضـــافه ديگه اي ترک كردم و وارد راهرو شـــدم ..ســـاعت : شده بود ...به سمت

بخش جراحي ... به راه افتادم ...

دير شـده بود تند لباســامو عوض كردم ..چون امروزم مرخصـي داشـتم ..كار چنداني نداشتم كه بخوام از

اين عمل چشم پوشي كنم ...

عمل شروع شده بود ....از پشت شيشه ..هومن و دكتر عرشيا رو ديدم ..موحد سرش پايين بود به

سمت در رفتم و اروم و بدون كوچكترين صدايي وارد شدم ..

با اين وجود بچه ها سري چرخوندن و نگاهي بهم انداختن ..اما موحد با دقت كارشو مي كرد و حرفي

از ورود با تاخيرم نزد ...هومن بهم خيره مونده بود..نگاهش نكردم و به تخت نزديک شدم ..كه لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

اي موحد چشماشو بالا اورد و نگاهي بهم انداخت و دوباره به كارش ادامه داد ...

زماني كه عمل تموم شد ...با بچه ها از اتاق عمل بيرون اومديم ..هر كسي يه طرفي مي رفت

..كلاهو از روي سرم برداشتم و مقنعه امو مرتب كردم كه با شنيدن صداي هومن از پشت سر شوک

زده سرجام ايستادم ..چند قدمي از من جلوتر رفت و چرخيد و به سمتم برگشت و رو به روم قرار

گرفت

با بدبيني و تنفر بهش خيره شدم

-نيم ساعت ديگه بيا پشت بيمارستان ..بايد باهات حرف بزنم

چشمامو با حرص بستم و باز كردم و دورش زدم و بهش بي اعتنايي كردم ..از رو نرفت سريع به دو رو

برش نگاهي كرد و تند به سمتم اومد و بازومو كشيد و منو به سمت خودش برگردوند

از درد چشمام تنگ شد و با خشم بهش خيره شدم كه گفت :

-به نفع خودته كه بياي ...

دندونامو بهم فشار دادم و از بين اون دندوناي قفل شده ام گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-دست از سرم بردار

با دستي كه بازومو باهاش گرفته بود با عصبانيت تكوني بهم داد و گفت :

-احمق به خاطر خودته

سرمو برگردوندم و تفي به بيرون انداختم و گفتم :

-مرام ســگ شــرف داره به تو ..تو نگران خودت باش ...نگرانياتم ..نگرانياي خاله خرسه است ...حالمو

بهم مي زني ..

از اينكه تف كرده بودم حسابي عصباني شده بود ..بازومو بيشتر فشار داد و گفت :

-نيم ساعت ديگه اونجا باشه

سعي كردم بازومو از دستش در بيارم ..اما نشد

-برو بمير ...من با تو حرفي ندارم ..نمي خوامم حرفاتو بشنوم ...به منم دستور نده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش طوفاني شدن و اومد جوابي بده كه موحد از پشت سر در فاصله دو قدميمش گفت :

-دكتر من هر جوري با هات راه ميام كه به خودت بياي ..بي فايده اســـت انگاري

دســت هومن شــل شــد و رنگ صــورتش پريد ...و با وحشــت نگاهشــو پايين گرفت ..موحد قدمي به

سمتون اومد و محكم بهش گفت :

-دستشو ول كن

دست هومن پايين افتاد ...

با خجالت قدمي به عقب رفتم ..موحد با نگاهي بد به ســرتاپاي هومن خيره شد كه هومن يه دفعه

سرشو بالا اورد و صاف و خيره توي چشماي موحد گفت :

-ايشون همسر سابق من بودن ..يه سري مسائل هست كه بايد بهشون بگم ...شما مشكلي داري

دكتر ؟

موحد نگاهي به من انداخت و بعد با پوزخند به هومن گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتي خود شون نمي خوان ...براي چي مزاحم شون مي شد ..در ثاني خودت مي گي همسر سابق

...شما هم كه ماشال برا خودت متاهلي ..و ديگه با ايشون هيچ نسبتي نداري .پس .حق نداري توي محيط بيمارســتان براي ايشــون با اين حركتاي بچگانه ات دردسر درست كني

هومن با خشــم بهم خيره شــده بود و .. دســتاشــو با حرص مشــت كرد ه بود ..موحد م در برابر نگاه پر

از اشوب هومن با ارامش بهش نگاه مي كرد

كه هومن سر شو پايين انداخت و با قدمهاي بلند به سمت در خروجي رفت ..هر دو ...تا رفتن و خارج

شدنش به درد چشم دوخته بوديم همين كه در بسته شد ...موحد نفسي بيرون داد و رفت تا

دستاشو بشوره ..منم شرم زده همونطور سرجام ايستاده بودم

با حوصله و سر صبر داشت دستاشو مي شست ...

حال بدي داشتم كه ازم پرسيد:

-با بچه ها چيكار كردي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم .. سرش پایین بود و د ستا شو مي شست ...نفس عصبیمو بیرون

دادم و منم براي شستن دستام به سمتش رفتم ...چشمامو براي ارامش بستم و باز کردم و گفتم :

-بچه هاي بدي نیستن ...البته به قول شما یکم سر به هوان ...هنوز مونده تا با محیط اینجا اشنا

بشن

سري تکون داد و با خنده گفت :

-احساس مي کنم خانوماي بینشون ..چیز زیادي سرشون نمیشه ..نظر تو چیه ؟

نگاهي بهش انداختم ..لبخند رو لباش بود ...پوزخندي به خودم زدم و گفتم :

-به نظر من که یکم براي نظر دادن زوده ..اونایي که من دیدم ..فعلا ترسیدن ...همین

به خنده افتاد..و دستاشو از زیر اب بیرون کشید و ازم پرسید:

-توام روزاي اول مي ترسیدي ؟

یه دوست خوب چقدر مي تونه توي روحیه ي از دست رفته یه ادم خوب باشه ..خندیدم و همونطور در

رمان بازار
romanbazar.ir

حال شستن گفتم :

-تمام بچه ها ازتون مي ترســيديم ...به خصــوص که بعد از يه هفته که دير اومدم سر اتاق عمل و شما

اونطوري سرم داد زديد..تا دو هفته بعد از اون ساعت صبح از خونه مي زدم بيرون که به موقع تو

بيمارستان و سر عمل اماده باشم

خنديد و گفت :

-متاسفانه يادم نمياد

سرم بلند کردم و گفتم :

-خوب اون اولين و اخرين دادتون نبود ...پس حق داريد يادتون نياد

خنده اشو قورت داد و گفت :

-پس مطمئن باش يه کاري کرده بودي که من سـرت داد زدم وگرنه سـر کسـي بي خودي داد نمي زنم

از مهربونيش سوء استفاده کردم و گفتم :

-اما شما يه بارم به جاي يکي از بچه ها منو توبيخ کرديد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــماشـــو با خنده كمي تنگ كرد و رفت تو فكر ..بنده خدا انقدر همه رو اذيت كرده بود كه اماره
شونم از دستش در رفته بود ..خودم براي ياد اوري به كمكش رفتم

-به جاي دكتر يعقوبي منو دو شب شيفت نگه داشتيد

انگار داشـــت جرقه هاي ياداوريش زده مي شـــد كه لب پاينيشـــو با خنده گاز گرفت و من گفتم :
-به خاطرش دو شب به من شيفت داديد..تمام بيماراي بخشم به من سپرديد

نمي دونم چه وقت اين حرفا بود..انگار ســـر دلم مونده بودن و بايد بهش مي گفتم تا مي فهميد
...چقدر بدي در حقم كرده بود ..

-يا بعد از اون ... سه روز پشت سر هم منو توي بيمار ستان نگه دا شتيد...به خاطر يه فشار گرفتني كه
وظيفه من نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاشـــو محكم روي هم گذاشـــته بود كه خنده اش نگيره ...اما وحشـــتناک چشماش داشتن به بي
رحمياش مي خنديدن
-خوب فكر كنم طبيعي باشه اين بنده خداها هم ازتون بترسن دكتر ..

طاقت نيورد ديگه ســرشــو پايين انداخت و شــروع به خنديدن كرد كه يكي از بچه ها براي شستن
دستاش به سمتمون اومد ...وقتي خنده موحد ديد چشماش از كاسه در اومدن و موحد سريع چرخيد
و به سمت در رفت و بلند گفت :
-فروزش امشبمو با دو نفر از بچه هاي جديد شيفت مي موني براي يه ربع دير اومدنت

..نرگس به من خيره شــده بود..نمي تونســت همه اين خنده ها و توبيخاي بي جهت و درک كنه كه ازم
پرسيد:
-اين موحد بود ديگه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

..من بدتر از موحد داشت خنده ام مي گرفت :

-اره ..براي چي مي پرسي ؟

-پس چرا داشت مي خنديد.؟

يهو زدم زير خنده و گفتم :

-چه مي دونم برو از خودش بپرس

به سمتم برگشت و گفت :

-شيفت شب موندن انقدر خوبه كه مي خندي ؟

برگشتم نرگس هنوز داشت هاج و واج نگاهم مي كرد ...كه گفتم :

-نه خنده ام از اينكه دكتر چه ناراحت با شه چه خو شحال ... شيفت شب از يادش نمي ره

سرمو چرخوندم و به سمت در رفتم كه بلند گفت :

-حالا داشت به چي مي خنديد...؟

برگشتم دستمو روي دستگيره در گذاشتم و با خنده گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-به گيج بازياي من ...

بيچاره نفهميد من و موحد چه مرگمونه ..حتي نفهميد كه چطوري خبر خنده موحدو بايد توي بخش پر
كنه ..چون از هيچي سر در نيورده بود...فكر كنم منم پوست كلفت شده بودم كه نگران نبودم نرگس از
خنده من و موحد جايي حرفي بزنه كه با خنده از بخش جراحي در اومدم ..
وارد بخش كه شـــدم ..بخش شـــلوغ بود ...يه انرژي خوبي داشـــتم ..كه نمي فهميدم منبعش از كجاست
..به سمت رست به راه افتادم كه همون پسر با ديدنم با لبخندي به سمتم اومد و گفت :
-يه چندتا سوال داشتم ..مي تونم وقتتونو بگيرم دكتر ؟
ســرحال بودم ...چيزي براي توي ذوق زدن وجود نداشــت ..پس ســري تكون دادم و همراه من به راه
افتاد..
مودب و كاملا شمرده شمرده حرف مي زد.... سعي مي كردم اطلاعات كامل و جامع اي بهش بدم
..اونم راضـــي بود كه داشـــت به تمام جوابهاش مي رســـيد ...وقتي به رســـت نزديک شديم ..لبخند ي
بهم زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون واقعا لطف كرديد

در جوابش لبخند زدم و گفتم :

-خواهش مي كنم ..خوشحال ميشم كه بتونم كمكي بهتون كرده باشم .

وقتي بهش لبخند زدم ..لبخندش بيشتر شد و با تشكري دوباره ازم جدا شد ...

نفسي بيرون دادم و وارد رست شدم و به سراغ كيفم رفتم ..وقتي گوشيمو در اوردم متوجه يه پيام

شـــدم ..پيامو باز كردم ... از طرف موحد بود..با خوندنش خنده به لبهام اومد ..

"شوخي كردم لازم نيست بموني ...زري "

***

فصل پانزدهم :

روزها مي گذشـــت ..همه چي عالي بود..طبق دلخواهم بود ...ســـرم تو كار خودم بود و با بقيه كاري

نداشتم .....با بچه هاي جديد بيشتر اخت شده بودم ...حال و هواي بخش به نظرم از گذشته ها هم

بهتر شـــده بود ...ديگه شـــيفتاي شـــب نمي موندم ..موحدم بهم گير نمي داد..ديگه اذيتم نمي كرد و

براي شيفت شب نگه ام نمي داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه اینکه خودم دلم مي خواســـت وگر نه روز ها که کارم تموم میشـــد ...دلخوشیم شده بود گاهي

رفتن به همون کافي شاپي که بعد از چند سال اولین بار یوسفو توش دیده بودم ..

گاهي هم خرید ...او ضاع دا شت خوب پیش مي رفت ..یعني من اینطور فکر مي کردم ...موحد

همچنان اخلاقش توي بخش مثل سابق بود..فقط با من بود که به دور از چشم بچه ها یا بیرون از

بیمارستان که گاهي تو مسیرش منو به خونه مي رسوند فرق مي کرد ..

لبخند مي زد ... شوخي مي کرد ...در مورد عملاش نظرمو مي پرسید ...حتي این اواخر ازم مي

پرسید روزمو چطور گذروندم ..

منم دیگه باهاش راحت شـــده بودم ..توي شـــوخیاش گاهي منو به اســـم زري صدا مي زد ...که باعث

یادآوري خاطرات شیراز مي شد و من فقط بهش لبخند مي زدم ...و نسبت به این کارش حساسیتي

نشون نمي دادم ..چون نه برداشتي از کارش داشتم و نه احساس بدي در من به وجود مي اورد

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز از اون روزاي شـــلوغ بود..از اون روزايي كه دوســـت داشـــتم توي بخش باشم ..

خيلي وقت بود كه از شلوغي خوشم مي اومد ...يه جورايي بهش عادت كرده بودم ..از اينكه يه عالمه

كار رو ســـرم مي ريخت ديگه گله نمي كردم ...هومنم بعد از اون روزي كه موحد باهاش برخورد كرده

بود ديگه نزديكم نشد و حرفي نزد ..

يه جورايي همه چيز داشـــت عالي پيش مي رفت ..اونقدر عالي كه دوســـت داشتم تا اخر عمر روال

زندگيم همين طوري ادامه پيدا كنه

با هنگامه كه يكي از پزشـــكاي جديد بود... از اتاق بيمار بيرون اومديم ...در حال تعريف كردن يكي از

خاطرات بانمكش بود از اون خاطراهايي كه توش يه عالمه خرابكاري كرده بود..دختر صميمي و دوست

داشتني بود ...مهربون ..خوش خنده ...و چهره تو دل برويي داشت

با منم نسبت به بقيه زودتر دوست شده بود ...همونطور كه مي خنديديم دكتر سهند به سمتمون

رمان بازار
romanbazar.ir

مي اومد..همون پســر مرتب و مودبي كه از روز اول نگاه هاي خاصــي بهم داشت ...

با ديدن خنده هامون به خنده افتاد ...من نگاها شو جدي نمي گرفتم ...اخمي هم نمي كردم ..توي
محيط بيمارستان نمي تونستم همه چي رو به خودم سخت بگيرم ...

دو سه روزي هم بود كه از موحد خبري ندا شتم ..يعني چون عملي طي اين چند روز باهاش
نداشتم به طبع ديدنشم كمتر مي شد ...
سرش خيلي شلوغ شده بود..حتي معاينه بيماراشم يا به كس ديگه واگذار مي كرد يا زماني بود كه
من سر عمل با يه دكتر ديگه بودم يا اصلا توي بخش نبودم ..

-سلام دكتر ..حال شما؟احوال شما
هنگامه هميشــه وقتي اينطور ســلام و احوال پرســي مي كرد مي دونســتم كلي منظور پشت حرفاشه
...دختر تيزي بود... از اولم متوجه نگاهاي گاه و بي گاه ســهند به من شــده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

مي خواست اذيتش كنه

دكتر سهند سلامي به اون و بعد به من كرد و گفت :
-يكي از مريضام زياد حالش خوب نيست ..وضعيتشو چک كردم ...خودم يه تشخيصايي دادم ..اما اگه
شما هم يه نگاهي بهش بندازيد ...بد نيست

هنگامه نگاهي به من انداخت و بعد با شيطنت گفت :
-دكتر عليانو... من نيم ساعت پيش توي اتاق شون ديدم ...مي خواید بهِ شون بگم بيان ؟

..خنده امو قورت دادم و نگاهي به هنگامه انداختم كه سهند گفت :
-لطف مي كنيد بياید؟

هنگامه نفسي بيرون داد و با چشم ابرويي كه مي اومد بهم گفت :
-اوا جان پس من دو دقيقه ديگه توي پاويون منتظرتم ..مي دوني كه قرار بود درباره اون موضوع با دكتر
شمس صحبت كنيم ..همون موضوع خيلي خيلي مهم

رمان بازار
romanbazar.ir

با اين حرفش مي خوا ست به دكتر سهند بفهمونه ...زياد وقت منو نگيره ...اما خبر نداشت من خودم
از پس كارام بر مي اومدم و نيازي به امداداي مثلا غيبيش نداشتم
دستمو اورم روي شونه اش گذاشتم و گفتم :

-تو برو هنگامه جان ...به مريض سر زدم و كارم كه تموم شد ..ميام
ناراحت نگاهي به من و بعد به ســهند انداخت و بي حرف رفت ...دســت راستمو توي جيب روپوشم
فرو بردم و همراه دكتر سهند كه اخماش توي هم رفته بود به سمت اتاق بيمار رفتيم

زياد اهل حرف زدن نبود ..يا ادمي كه مدام شوخي كنه ...از اون د سته ادماي سخت كوش و فعال بود
كه فقط مي خواست كارشو درست انجام بده

اول توضيحات و بعد نظرشو شنيدم وبراي اينكه خودمم مطمئن شم .. شروع كردم و با دقت بيمار رو
معاينه كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها اين روزا بهم مي گفتن صبر و حوصله ام زياد شده ...چون هم دوره اي هاي من هيچ علاقه اي
براي حرف زن با بچه هاي جديد و گوش كردن به مشكلاتشونو نداشتن ...من همه اين كارا رو براي
بچه هاي جديد انجام مي دادم ...

به همه حرفاشـــون اهميت مي دادم ...حتي گاهي ســـعي مي كردم روحيه از دست رفته اشونو كه زير
فشار اين همه كار از بين رفته بودو برگردونم ...
براي همين با من خيلي بهتر از بقيه برخورد مي كردن ...بي دغدغه ســـوال مي پرسيدن ...و منم تا
جايي كه مي تونستم براشون كم نمي ذاشتم ..

از اين رو خيلي بهم احترام مي ذاشـــتن ..تا جايي كه صـــداي چندتايي از هم دوره اي هم در اومده بود و
بازار شايعات داشت باز.. گرم مي شد

همونطور كه معاينه مي كردم ســـوالايي هم ازش مي كردم كه بدونم اون كاراي رو كه مي خوام
انجام داده يا نه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم كا مل و دقيق جواب مي داد ...نگاهي به ليســـت دارو ها كردم ..هيچ مشكلي نبود اما باز بيمار گله
مي كرد كه حالش بده ...و نمي تونه تحمل كنه

دكتر ســهند با درموندگي نگاهم كرد ..براي ارامش خودم نفســي بيرون دادم و چند سوال ديگه ازبيمار
پر سيدم ...همه چي در ست بود ..پرونده ا شو باز نگاه كردم ...كم كم دا شتم گيج مي شدم كه يكي از

پر ستارا با چرخ داروها وارد شد ... سلامي به من و دكتر سهند داد و م شغول دادن داروها به
بيمارشد..همونطور كه نگاهم به پرونده بود يه دفعه از پرستار پرسيدم ...:
-الان داري چي بهش مي دي ؟

سرشو بلند كرد و گفت :
-دارم طبق ليست بيمارا ...داروهاشونو مي دم

تختو دور زدم و دارويي كه براي بيمار تجويز شــده بودو برداشــتم و نگاه كردم ..بعدم به پرونده
مشكلي نبود كه يهو از سهند پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان ساعت چنده ؟

نگاهي به ساعتش انداخت و گفت :

-يازده

پرونده رو که ديدم اعصابم بهم ريخت و به پرستار گفتم :

-الان که وقت دادن اين دارو نيست ..

پرستار رنگ پريده ... ليستو به سمتم گرفت و گفت :

-بخدا اينجا نوشته ...من دارم طبق اين پيش مي رم

برگه رو از د ستش ک شيدم سهند نزديکم شد و به پرونده و بعد به ليست نگاه کرد که اونم کفري شد

و گفت :

-اين دارو که بايد يکساعت پيش داده مي شد ..پس چرا اينجا

سرمو با حرص تکون دادم ...يه جاي کار مي لنگيد با ع صبانيت باليستي که دستم بود به سمت

سرپرستار بخش به راه افتادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

توي اتاقش با يكي دوتا ازپرستارا در حال بحث كردن بود كه با ديدنم به اونا گفت :

-درموردش بعدا حرف مي زنيم

و رو به من كرد ...با خشم برگه رو روي ميزش گذاشتم و گفتم :

-چرا ساعتاي اين ليست با ساعت پرونده بيمارا فرق داره ؟

نگاهي به سـرتاپام كرد و بدون نگران شـدن ليسـتو برداشـت و نگاهي بهش انداخت و گفت :

-مشكل الان براي كدوم بيماره ؟

ارامشش حرصم مي داد:

-بيمار اتاق ...داروش بايد يكسـاعت پيش داده ميشـد ..الان حالش خوب نيست .. اين بي نظمي رو

بايد كي جواب بده ؟

تيكه اخر جمله كفريش كرد ... بلند شد و گفت :

-ما طبق تجويز دكتر داروها رو مي ديم ...هيچ اشتباهي وجود ندارد

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زدم :

-وجود داره ..وجود داره خانوم

لبهاشو بهم فشار داد و گفت :

-صداتونو بيارید پایین ..سر من داد نزنید

کم نيوردم :

-داد مي زنم تا براي اين بي نظمي يكي جواب گو باشه

که يهو ياد داســتان يوســف افتادم ..دارويي که يوســف تجويز کرده بود....

ساعتي که بايد به بيمار دارو

داده ميشــد..پرســتاري که کوتاه نمي اومد ..همه چيز داشــتن مي اومد جلوي چشام

که غير کنترل شده گفتم :

-اين بار اول نيست ..بايد جوابگو باشيد

صــدا م بالا رفته بود چندتا از بچه ها اومدن تا ببين چي شــده ...ســر پرســتار کوتاه نمي اومد بعضي از

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه هاي پر ستارم به حمايتش رفتن ..كه با اوج گير ق.ضيه سرو كله موحد كه تازه به بخش اومده بود
و هنوز كت و شلوار تنش بود پيدا شد .

از چيزي خبر نداشت ..اما سرو صدا عصبانيش كرده بود .. شديد ..دوست نداشت بخشش اشفته
باشه ..يا چاله ميدون كه صدا از هر جاش در بياد

-چي شده ؟

سرپرستار با ديدنش سريع حرف زد تا به من فرصت دفاع نداده باشه
موحد كه همه ماجرا رو فهميد ه بود رو به من كرد و گفت :
-چي شده فروزش ؟ ...خانوم دواتچي... چي مي گه ؟

اگه با موحد اونقدر راحت نشده بودو هنوز مثل گذشته بود كه ازش مي ترسيدم شايد نمي تونستم
انقدر راحت حرفمو بهش بزنم :
-ساعت دادن داروها ي اين ليست با پرونده نمي خونه ..بيمار من به خاطر يكساعت دير دادن دارو
داره درد مي كشه ...بعد خانوم دواتچي مي گن نه هيچ مشكلي نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

موحد سري تكون داد و گفت :

-پرونده اشو بده ببينم

حالا رنگ صورت داوت چي هم پريده بود

موحد ليستم نگاه كرد و شديدتر از قبل عصباني شد

-قصيه چي ..اين چيه ؟اين چه بي نظميه ؟

داوتچي دســت و پاشــو گم كرده بود چون موحد من نبودم كه بهم اهميت نده

..موحد پزشک بيمارستان

و رئيس بخش بود

-دكتر حتما اشتباهي شده ..چنين چيزي سابقه نداشته

از تنور داغ استفاده كردم و نونو چسبوندم :

-نخير خانوم دواتچي ..اين بار اول نيست سر قضيه دكتر سلحشور اين مشكل

به وجود اومد كه باعث

مرگ بيمارم شد

از موضعش كوتاه نيومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخير..اصلا اون قضيه يه چيز ديگه بود..دكتر دارو اشتباه تجويز كرده بود

ديگه نفهميدم چي شـد صـدام اوج گرفت ..عصـبي شـدم .. ..داشـتن راحت يوسفو بد نام مي كردن

داشتن تقصير گردن اون بدبختي كه دستش از دنيا كوتاه شده بود مي نداختن :

- شما با چه صلاحيتي تقصيرو گردن يه پزشک متخصص كه اون همه عمل موفق داشته مي ندازي؟

..اصلا شما حق نداري حرف بزني ...در مقامي نيستي كه نظر بدي

كنترل اوضاع داشت از دست موحد خارج مي شد..چيزي نمونده بود اشكم در بياد كه موحد سرم داد

زد و گفت :

-فروزش صداتو بيار پايين

از حرص و عصـبانيت قفسـه سـينه ام مرتب بالا و پايين مي رفت ...اشـكامو كنترل كرده بودم ...نبايدمي

ذاشتم تقصيرار و بنداز گردن يوسف

دستمو به سمت دواتچي گرفتم و با صداي خيلي پايييني گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمي بينيد دكتر چه راحت ...براي خودشون راي صادر مي كنن ..به پزشكاي بيمارستان تهمت مي

زنن ...يعني مي خوام بدونم ا گه دكتر ز نده بود بازم خانم دوات چي به خودشون چنين اجازه اي مي

دادن كه راحت درباره تشخيص اشتباه يه پزشک حرف بزنن ؟

موحد ع صباني بود مي دونستم داره به هزار چيز فكر مي كنه تا حوا سش به همه چي باشه كه از

پشت سر دكتر سهند رو موحد گفت :

-هفته پيشـم اين مشـكل بود دكتر ...براي مريضـي كه تازه از اتاق عمل بيرون اورده بودن ...

موحد جوش اورد و به سمتش چرخيد..

-پس چرا د اري الان مي گي ؟

-متاســفانه وقتي به خانوم دواتچي گفتم ..زير بار نرفتن و منو به كم تجربگي محكوم كردن

دواتچي زبونش بند اومده بود كه موحد ليســت و پرونده بيمارو برداشــت و به دواتچي گفت :

-يه ربع ديگه توي اتاق من باشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

و کیفشو توي دستش جا به جا کرد و با بداخلاقي رو به من و توي جمع گفت :

-توام همين الان بيا اتاقم

انقدر چهره اش عصبي بود که هنگامه اروم زير گوشم گفت :

-عصبانيش کردي اوا ...

نگاهم به سهند افتاد که با نگراني داشت نگاهم مي کرد ..برخورد و طرز صدا کردن موحد جلوي بچه

ها باهام خيلي بد بود

همينم بهانه شده بود که ا شکم هر لحظه در بياد ..به سمت اتاقش با قدمهاي اروم راه افتادم ...وارد

اتاقش شد ..اما من هنوز چند قدم ازش فاصله داشتم .. صنم پرونده به دست بهم خيره شده بود ..اين

روزا زياد بهم خيره ميشـــد گاهي با پوزخند..گاهي با تنفر گاهي هم مثل الان بدون درک طرز نگاهش ..

جلوي در اتاقش که رسيدم ديدم داره با حرص روپوشش تن مي کنه تا منو ديد ...با همون لحن بد

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :

-بيا تو و درم ببند

ناراحت وارد اتاقش شـــدم و اروم درو بســـتم که به ســـمتم اومد و ســـعي کرد صداش زياد بالا نره :

-هيچ مي فهمي که داري چيکار مي کني ؟

يه سرو گردن از من بلند تر بود ..مجبور شدم سرمو بالاتر بگيرم ..پلکهامو برا اينکه اشک ازشون در نياد

تند تند باز و بسته مي کردم

-کم مونده بود همه بفهمن يه چيزي بين تو و سلحشور بوده

چونه ام لرزيد و سرمو پايين گرفتم

عصبي ازم فاصله گرفت ..و دستي به موها و صورتش کشيد و رفت تو فکر که بايد حالا چيکار کنه

وضعيت بخش داشت بد مي شد ..بايد سريع کنترل همه چي رو به دست مي گرفت ..يهو به سمتم

چرخيد و انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت و گفت :

-تو الان که رفتي بيرون ..ديگه با چيزي کاري نداري ...نه با دوات چي و نه هيچ پرستار ديگه اي

...فهميدي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرم بلند داد زده بود..انقدر بلند که بچه ها حتما شـنیده بودن و با ترس به در خیره شده بودن

احتمالا دل نازوک شده بود که یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین افتاد
-من حواسم به قصیه سلحشور هست ...حواسم به همه چي هست ...تو فقط با هیچ چیزي نباید
کاري داشته باشي ..

مي دونستم همه اش به خاطر خودمه ...حق داشت
اشک بعدي هم چکید و چندتا داد دیگه سرم زد و دیگه واینستاد و با حرص در اتاقو باز کرد و با پرونده و
لیست داروها خارج شد

انتظار این برخورد وح شتناکو ندا شتم ...جلوي بچه ها مخ صو صا بچه هاي جدید بدجور خردم کرده بود ...

در حالي که واقعا من مقصـر نبودم ..اما موحدم ادمي نبود که نفهمیده کاري کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستي به زير چشمام كشيدم و از اتاق خارج شدم ..هنگامه و دكتر سهند رنگ پريده بهم نگاه مي
كردن ..هومن كنار صنم بهم خيره شده بودن ... اتنا كه ديگه باهاش حرف نمي زدم ..الان داشت از
ذوق بال بال مي زد ...تا اين چهره ها رو ديدم سريع ا شكا رو از روي صورتم پاک كردم و به سمت اتاق
مريضي كه زياد حالش خوب نبود به راه افتادم ..

نبايد خودم هم تلاش مي كردم كه ضعيف نشون داده بشم ...پشت سرم سهند وارد شد ...و من
خيره به مريض در حالي كه داشــتم مجددا معاينه اش مي كردم ســهندو مخاطب قرار دادم و گفتم :
-بايد دارو جديد بهش تزريق بشه ...براش مي نويسم ...شما هم قبل از تزريق دارو رو چون مريض
خودته .. از دكتر كسب تكليف كن ...
داروي جديدو براي بيمار يادداشت كردم و به دست سهند دادم كه گفت :
-من وقعا نمي خواستم اينطوري بشه ...من واقعا متاسفم

سرمو بلند كردم و گفتم :
-چرا شما متاسفي؟..تقصير شما چيه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دكتر خيلي عصباني بودن

صـداي داد موحد توي گوشـم پيچيد ..لبهامو محكم بهم فشـار دادم و تنها با گفتن

-حق داشتن

از اتاق خارج شدم و به سمت پاويون رفتم

تا بعد از ظهر با اع صابي بهم ريخته به كارام ر سيدم ...چند باري هم به بيمار دكتر سهند سر زدم

...اخراي ساعت كاري بود ...بچه هاي پرستار به خونم تشنه بودن ...اگه كاري بهشون مي سپردم ..با

كلي تاخير يا اينكه با كلي چشم غره انجام مي دادن ...

تا حدي كه وقتي سر يكي از مريضا با بچه هاي جديد ايستاده بوديم ...وقتي ديدم فشارو قندش

گرفته نشده ... پرستارو مورد مواخذه قرار دادم و ازش پرسيدم چرا فشار بيمارو نگرفته و يادداشت

نكرده ..كه راست راست تو چشمام خيره شد و گفت :

-من اينجا از شما دستور نمي گيرم

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها دهنشون باز موند که اخم چهره امو پوشند و گفتم :

-فشار خون و قند ..نیاز به دستور نداره ..وظیفه اتونو مي فهمید؟ ..وظیفه

پر ستار که دید شاید با حرفش من زبون به دهن بگیرم رنگش پرید و از نگاهم ترسید و گفت :

-الان مي گیرم

حالمو داشتن بد مي کردن که دستگاه فشارو خودم برداشتم و گفتم :

-لازم نکرده ... شما برو وقتي د ستور گرفتي بیا ...انگار خونه خاله ا ست ..هر کس براي من یه جور بز

مي ر*ق*صونه

و مشغول گرفتن فشار بیمار شدم

پرستار خجالت زده از اتاق خارج شد

به دقیقه نک شیده همراه خانوم دواتچي وارد اتاق شدن .. خانوم داوت چي که از دستم عصباني بود

گفت :

-این چه طرز برخورد با پرستاراست خانوم ؟

اخراي ساعت کاري همینو کم داشتم

سهند جوش اورد و رو به دوات چي گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اين خانوم پر ستار دقيق بهتون فرموند كه چه برخورد بدي دا شتن اونم جلوي ما چندتا پزشک ؟

پرستار حسابي ترسيده بود

-فرمودن وقتي خانوم دكتر ازشون پرسيدن چرا فشار و قندشون كنترل نشده چه جوابي دادن ؟

گفتن كه به ايشـــون گفتن منتظرو دســـتور بودن ..منتظر بودن با نامه نگاري از شون درخواست بشه

...كه محبت بفرمايند و فشار بيمار كه جز وظايفشونه بگيرن ..؟

و رو كرد به پرستار و ازش پرسيد:

-فرموديد ديگه نه خانوم محترم ؟

دوات چي با حرص به پر ستار خيره شد ..پر ستار ساكت شده بود كه داوتچي سري با حرص براش

تكون داد و گفت :

-بيا بريم اتاق من ...تا ببينم شـما امروز داريد توي اين بيمارسـتان چيكار مي كنيد

عصبي دستي به لبه مقنعه ام كشيدم ...بچه ها بهم نگاه مي كردن ...بچه هاي باحالي بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

..موقع دفاع كه ميشد هيچ كدومشون عقب نمي كشيدن ... حالا اگه هم دوره اي هام بودن ...شايد از
پرستار هم دفاع مي كردن ..تنها دختر چشم زاغي بود كه زياد طرفم نمي اومد و در خيالات واهي
خودش سير مي كرد

فشار و قندشو كه كنترل كردم ...سعي كردم به بچه ها لبخند بزنم ...:
-فردا عمل اين بيمار خيلي مهمه ...عملو دكتر موحد انجام مي ده .. سر موقع حاضر بشيد ...نكته ها و
موارد دونستني اين عمل خيلي زياده ..از دستش نديد ...
د ستگاه فشار رو سرجاش گذا شتم وبا ناراحتي از اتاق خارج شدم و با نگاه كردن به ساعتم براي
عوض كردن لباسام رفتم

از بيمار ستان كه خارج شدم ...به سمت ايستگاه سواريا راه افتادم ..امشب ديگه دلم مي خواست
زودتر به خونه برسم ...
..چندتا تاكسي زرد منتظر مسافر بودن ....به سمت يكيشون رفتم و درماشين باز كردم و رو به راننده
كه منتظر مسافر بود ..گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-دربست تا...

اي به چشمي گفت و تند سوار شد ..نشستم و درو بستم و باناراحتي به عقب تکيه دادم ..دلم

گرفته بود ..خيليم شديد ...وقتي که راه افتاد ...به بيرون خيره شدم و اجازه دادم اشکايي که از صبح

نگهشون داشته بودم سر ريز بشن ....سرريز بشن که شايد حداقل اروم شم ...

اما کاش به همين اشکا ختم مي شد ..چون خبر از فردايي نداشتم که قرار بود بياد..فردايي که حالمو

بيشتر از امروز بد مي کرد ...روز هاي سخت در راه بودن

***

از صبح توي بخش حواسم به همه چي بود ...به مريضا ...به تجويز داروها ...به کار و کردار پرستارا...به

بچه هاي جديد که ديگه اينا خرابکاري نکنن ...به هم دوره اي هام که بيشتر از گذشته ازم فاصله

گرفته بودن و ظاهر نمي کردن ...

اعصاب خرد کني ديروز خستگيشو تازه امروز روم نشون مي داد..يه جورايي خسته و کوفته بودم ..اما

رمان بازار
romanbazar.ir

باید تحمل مي كردم ...بر عكس ديروز امروز حوصله بخشو نداشتم و دلم مي خواست خونه مي موندم
...و كمي استراحت مي كردم

از پايون كه در اومدم ....يكي از اقايون رو ديدم كه همراه چندتا ديگه از بچه ها كه امروز پايان دوره
تخصصشون بود و سراز پا نمي شناختن ..از خوشحالي دور هم جمع شده بودن ...از خوشحاليشون
لبخند به لبام اومد و به ياد روزي افتادم كه منم مثل اونا بايد با پايان دوره ام از خوشحالي بالا و پايين
بپرم

وارد اتاق يكي از مريضا شدم ...همراهش كنارش بود...كمي باهام حرف زد و درباره مريضش ازم
سوالاتي پرسيد ..با صبر و حوصله جوابشو دادم .. دقيقه بعد كه از اتاق بيرون اومدم ديدم براي
يادگاري از اخرين روزشون بچه هاي بخشو جمع كردن تا يه عكس يادگاري بگيرن ...و همه اين كارا با
كمترين سر و صدا انجام مي شد كه موحد بهشون گير نده

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر عرشـيا ..هومن ..الهه ..فاطمه ..اتنا ...دکتر صـفدري حتي چندتا از بچه هاي جديد جمع شده بودن

تا عکس بگيرن ..يه چيزي نزديک به - نفري مي شدن

تند تند عکس مي گرفتن تا سرو کله موحد پيدا نشده ...دلشون مونده بود توي بخشم از خودشون يه

عکسي دا شته با شن ..به هر حال منم مي دونستم چه خون دلي خورده بودن ..تا اين دوره اشونو

تموم بکنن

چندتا که عکس گرفتن دکتر ناصري که از خوشحالي رو پاش بند نبود با ديدنم با هيجان گفت :

-دکتر فروزش عجله کن بيا..ميگم يکي کمه

غمگين لبخند زدم و گفتم :

-ممنون من عکس نمي ندازم

دوربين به دست با نگاهي به اتاق موحد گفت :

-نه نه اصلا امکان نداره ..عجله کنيد تا دکتر نيومده

به سمتشون رفتم اما به سمتي که رفته بودم هومنم ايستاده بود ..بچه هاي قديم فهميدن و به

دوتامون نگاهي کردن که بي تفاوت با فا صله ازش ايستادم ..نا صري خنديد و خوشحال شد که ضد

رمان بازار
romanbazar.ir

حال نزدم و تا خواســـت مزه بپرونه بگه حالا همگي بگيد خر زهره ..در اتاق موحد باز شد

دوربين توي دست ناصري خشک شد بچه ها با رنگ پريدگي بهش خيره شدن و منم با ناراحتي بهش

چشم دوختم

ديگه وقت متفرق شـــدن و قايم کردن دوربين نبود موحد نگاهي به ما و بعد به ناصري انداخت

فهميدم خنده اش گرفته بود ...به ســـمتمون که اومد ناصـــري با رنگ پريدگي زود صاف ايستاد که موحد

رو به ناصري گفت :

-مزه عکس پايان دوره ات مي دوني به چيه ؟

نا صري که نمي دونست بخنده يا جدي با شه سري تکون داد و چيزي نگفت که موحد نفسي بيرون

داد و گفت :

-مزه اش اينه که ادم با استادش عکس داشته باشه ...

ناصري ذوق زده دستي به پيشوني عرق کرده اش کشيد و گفت :

--دکتر ما که از خدامونه ...فقط گفتيم شايد شما دوست نداشته باشيد

موحد اخم ظريفي کرد و گفت :

-فقط دوست ندارم بخشمو بهم بريزي..سريع عکستو بگير

رمان بازار
romanbazar.ir

نا صري سر از پا نمي شناخت ...موحد به سمتم اومد چون نزديک ترين جا براي ايستادن بود ..دقيقا

کنارم ايستاد خيلي نزديک

ناصري که ديد موحد گوشه ايستاده گفت :

-دکتر اونجا نه

موحد لبخندي زد و گفت :

-تا پشيمون نشدم عکستو بگير

همه ريز خنديدن

اما لبخند من ..بيشـــتر پوزخند بود..دســـتامو از جلو توي هم گرفته بودم که ناصري گفت :

۲ ..۱ -

اما موحد که امروز مهربون شده بود گفت :

-دو دقيقه پيش به يک دو سه ..خر زهره مي گفتي که

بچه ها از ته دل زدن زير خنده

و ناصري با استفاده از خنده واقعي بچه ها عکسشو گرفت ...حرفش حتي منو به خنده انداخته بود

...

عکسو که گرفت بچه ها سريع گوشياشونو براي گرفتن عکس در اوردن ..موحد چيزي به اين حرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته جمعي نگفت ..معلوم بود نمي خواد روز اخرشونو زهر كنه

هنگامه با هيجان به سمتم اومد و عكسو بهم نشون داد و گفت :

-چه باحال شديم همه

گوشـــي رو ازش گرفتم و نگاه كردم ..من بين موحد و هومن ايســـتاده بودم ..هومن اخم كرده و موحد با

لباي خندون ...به دوربين نگاه مي كرد..از عكس خوشم اومد

-بعدا براي منم بريز ...

به موحد كه كار بچه ها تموم شـــده بود و داشـــت پرونده اي رو از پرســـتار مي گرفت نگاهي كردم و

..دستامو توي جيب روپوشم كردم و از كنارش گذاشتم كه صداي زنگ تلفن مقابل موحد بلند

شد...پرستار سريع جواب داد و بعد از گفتن چشم ..گوشي رو به سمت موحد گرفت و گفت :

-دكتر تقوي هستن با شما كار دارن

موحد گوشي رو گرفتو بعد از سلام و احوال پرسي گرم ... يهو لبخند از لباش محو شد و گفت :

-الان بهشون مي گم

هنگامه به ســمتم اومد و خواســت باهاش همراه شــم تا مريضــاشــو يه نگاهي بندازم كه موحد چرخيد و

صدام زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-فروزش

ايستادم و چرخيدم سمتش ..يه نگاهي چند ثانيه اي بهم انداخت و گفت :

-دكتر تقوي باهات كار داره ..گفته زودتر بري پايين

نگاهش نگران بود ....پر از سوال ...طوري كه نگرانيشو به من انتقال داد و من اروم گفتم :

-الان مي رم دكتر

توي اين فكر بودم كه دكتر چيكاري مي تونه با من داشته باشه ....احتمال دادم به خاطر موضوع ديروز

خواسته باشه منو ببينه اما نگاه موحد نگرانم مي كرد

منشـــي دكتر تقوي پشـــت ميز در حال حرف زدن با تلفن بود ..كه به محض ديدنم گفت :

-دكتر منتظرتون هستن

ا سترس گرفتم ..حتما مو ضوع مهمي بود كه به من شيش سپرده بود به محض ديدنم منو بفرسته تو

به سمت در رفتم و ضربه اي به در زدم و با شنيدن بفرماييد دروباز كردم

با ورودم تقوي پشـــت ميزش در حالي كه دسـتاشـــو توي هم قلاب كرده بود و نزديک لبهاش نگه داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود به من خيره شـــد كه متوجه يه خانوم و اقاي مســـن كه كنار هم روي مبلاي نزديک ميز تقوي بود

نشسته بودن ..شدم

زن و مرد هر دو سياه پوش بودن

دلم گوهي بد داد حتي نتونستم قدم از قدم بردارم كه تقوي د ستا شو پايين اورد و گفت :

-بفرماييد تو دكتر

زن كه با ديدنم چهره درهم كشـــيده بود با كينه نگاهم مي كرد..مردم طوري با خشم نگاهم مي كرد

كه انگار مي خواست توي وجودم چيزي پيدا كنه

درو نيمه باز رها كردم و نزديک ميز رفتم ...وضـــعيت غير عادي بود طوري كه تقوي هم تعارف به

نشستنم نكرد

نگاهي به زن و مرد انداختم و بعد به تقوي گفتم :

-فرموده بوديد بيام خدمتتون

صداي پوزخند زن اونقدر بلند بود كه همزمان من و تقوي سر چرخونديم و به چشماي به خون

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته اش خيره شديم
با تعلل نگاه ازش گرفتم و به تقوي دوباره چشـــم دوختم ..لبهاشـــو با زبون تر كرد و گوشه عينكشو با
انگشت شست و اشاره اش گرفت كمي بالا داد و گفت :
-اين اقا و خانوم ..پدر و مادر دكتر سلحشور هستن

لبهام نيمه باز موندن و دهنم از هر چي اب بود تهي شد ...با وحشت بهشون خيره شدم ...مطمئن
بودم رنگ صورتم پريده كه تقوي گفت :
-موضوعي هست كه بايد امروز مشخص بشه

دستام سرد شدن ..حتي زانوهام به لرز افتادن ...خشم زن هر لحظه بيشتر مي شد ..نگاهش پر از
نفرت بود

حواسم به نگاه پركينه اش بودم كه صداي دكتر عليان رو با منشي دكتر شنيدم ..مي خواست دكتر و
ببينه كه منشي بهش ميگفت فعلا دكتر مهمون دارن

رمان بازار
romanbazar.ir

با سوال تقوي حواسم از عليان پرت شد و به تقوي گوش سپردم :
-بهتره رو راســـت باشـــيم دكتر ..اين خانواده از ديروز حال خوبي ندارن ..به خاطر چيزي كه فهميدن

باز صداي عليان اعصاب مشتنجمو بهم ريخت كه تقوي بلند شد و ميزو دور زد و رفت دري كه نيمه باز
گذاشته بودم به طور كامل بست و دوباره با ارامش اومد و پشت ميزش نشست و شروع به مقدمه چيني كرد :

-دكتر سلحشور از بهترين دكتراي بخش بودن ..متاسفانه با از دست دادنشون يكي از بهترين ها رو از
دست داديم

دســـت چپمو كه توي ديدشـــون نبود و مشـــت كردم ..قلبم داشـــت مي اومد تو دهنم
كه زن هر سه نفرمونو با سوالش راحت و منو داغون كرد:
-تو زن صيغه ايش بودي ؟

رنگ صـــورتم مثل گچ شـــد ...با ناباوري از ســـوال پرســـيده شـــده ..حتي نمي تونستم از زن نگاه بگيرم

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوري خرش كردي و خودتو بهش چســبوندي ؟...كارت همينه نه ؟ ..هر كي بهتر بود تور كني و
خودتو بهش بندازي ..اونم به پسر من

پلكهام بي اداره باز و بسته مي شدن ..كه دكتر تقوي گفت :

-دكتر ...بهتره دروغ نگي ... به ا ندازه كافي اين خانواده درد دارن ..دا غدار هستن ... شما با دروغتون
بدترش نكنيد

ذهنم ديگه يه هيچي فكر نمي كرد ..تهي تهي شده بودم ...حتي فكر مي كردم خيلي خيلي سبک
كه زن با خشم از جاش بلند شد و گفت :
-توي عو ضي چرا حرف نمي زني ...؟چر خودت انقدر مظلوم ن شون مي دي ..در حالي كه از هر
ک*ث*ا*ف*تي ک*ث*ا*ف*ت تري ..اگه زنش بفهمه ســكته مي كنه ...از ديروز اعصاب نداريم ..چرا حرف نمي زني ؟

ضربان قلبم شدت گرفت و چ شمامو با وح شت ب ستم و باز كردم تقوي از جاش بلند شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش مي كنم خانوم ســلحشــور ..اجازه بفرماييد ..كمي تحمل داشــته باشيد

چونه ام مي خواســت بلرزه ...شــرايط بدي بود بي حركت مونده بودم كه باز صداي منشي دكتر بلند
شد كه به يكي مي گفت :
-نه دكتر نمي تونيد بريد تو..الان دكتر مهمون دارن ..خواهش مي كنم

تقوي ميزشو دور زد و به سمتم كه مات و مبهوت ايستاده بودم اومد و گفت :
-فروزش ..حرف بزن ...موضوع خيلي حساسه

يه كلمه ديگه مي گفت از وحشــت فرياد مي كشــيدم كه در اتاق بي هوا باز شد...باز شد و هوا اومد
تو
موحد با چهره اي عصبي در حالي كه يه د ستش روي د ستگيره در بود و يكي ديگه اش روي چار
چوب در به ما ها خيره شد

تقوي ناراحت از ورود نا به هنگام موحد ....با لحن مودبانه اي بهش گفت :
-ببخشيد داشتيم در مورد موضوع مهمي حرف مي زديم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه موحد از بقيه گرفته شـد و به من رسـيد ..نگاه هراسـونمو ديد ...چشـمام ترسو فرياد مي زدند

-مي تونم بپرسم در مورد چه موضوعي ؟

تقوي كه به خاطر اين موضوعات كمي عصبي شده بود رو موحد گفتم :
-دكتر من بعد با شما صحبت مي كنم ..الان وقت اين حرفا نيست ...

موحد يک قدم هم به عقب نرفت ... تازه قدمي هم به داخل اتاق گذاشـت ..نگاهش طوري بود كه
انگار از همه چيزي باخبره ...حتي سوالي كه از من پرسيده شده بود .
تقوي نگاهي به زن و مرد انداخت و دوباره به موحد گفت :
-خواهش مي كنم دكتر ..بعدا

زن از جاش بلند شد لبهاش مي لرزيد..اشک تو چشماش پر بود سعي مي كرد گريه نكنه :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه دکتر اشــکالي نداره ...دکتر موحد از دوســتان خانوادگيمون هســتن ..چه کسي بهتر از ايشون ...بذار
بدونن چه کسايي توي بيمارستانشون کار مي کنن

قلبم به درد اومد که قبل از بسـته شـدن در توسـط موحد دکتر عليانو ديدم که بيرون با نگراني ايستاده
بود ..فهميدم اون موحدو خبر کرده تا بياد

تقوي نفسي بيرون داد و رو به موحد گفت :
-ديروز با خانواده دکتر سلحشور تماس گرفته شده و بهشون چيزي گفتن که اصلا خوب نيست
.
طاقتم داشت تموم مي شد
موحد فقط نگاهش شده بود چشماي دکتر تقوي :
-چي بهشون گفتن ؟
تقوي که گفتنش براش زياد خوشايند نبود ..دست به سينه شد و سرشو پايين انداخت و گفت :
-اينکه خانوم دکتر پنهاني زن صيغه اي دکتر سلحشور شدن و با ايشون رابطه داشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه اخر حرفشو با بالا اوردن سر و خیره شدن توي چشمام گفت

صـورت موحد از شـدت خشـم قرمز شـد و از در فاصـله گرفت و قدمي به سمتمون اومد ..حالت تهوع
داشتم ..دستم به سمت گلوم رفت ...
زن منتظر بود که تا با شنیدن یه بله ام ....منو زیر مشت و لگدش له کنه

-حالا همه ما منتظر حرف خانوم دکتر هستیم ...که متا سفانه سکوت کردن و چیزي نمي گن

لبهام بي اراده مي لرزیدن ... دسـتم از روي مقنعه ام روي گلوم بود داشـتم خودمو رسوا مي کردم ..
اگه مي گفتم اره زن صـیغه ایش بودم ...قضـیه دکتر اقبالي رو هم بي چون و چرا راحت بهم مي
چ سبوندن و مي شدم یه زني که خود شو به این و اون مي چ سبونه و بد کاره است
..و ابروم مي رفت ..ابرویي که با رفتن از این بیمارستانم بر نمي گشت و حتي باعث میشد به خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفايي كه داشــتن بهم مي چســوبندن منو از اين حرفه طردم كنن ...و اخراج بشم

زن و مرد بهم چشم دوختن ..تقوي بهم خيره شد ..اما موحد تنها كسي بود كه مي دونستم فقط داره
فكر مي كنه كه اينبار چطوري منو نجات بده

لحظه هاي درناكي بود كه قادر به توصيفشون نبودم ..از جهنمي كه هزاران بار توصيفشو شنيده بود
هم بدتر بود ....
..بغضمو قورت دادم ... اشكم در اومد و خواستم به حرف در بيام كه موحد عصباني به سمتم
اومد..حركتش خيلي ناگهاني بود
توي يه حركت بازومو گرفت و در برابر نگاههاي ترســناكشــون منو به عقب كشيد ...كتفم به بازوش
خورد و منو به خودش چســبوند ..صــورتم به طرف اونها بود نمي تونســتم صورت موحدو ببنم ..
همونطور كه دســتمو گرفته بود اون يكي دســت ازادشــو محكم روي شــونه ام گذاشت كاملا پشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ايستاده بود..درست مثل يه كوه كه نذاره بهم اسيبي برسه ...نمي تونستم جلوي قطره هاي اشكو

بگيرم ...يه موجود ضعيف شده بودم كه دنبال يه سوراخ براي پنهون شدن بود كه با حرف موحد

احساس ضعفم رو ناديده گرفتم و با وحشت سرمو چرخوندم و بهش خيره شدم :

-دكتر من بهتون اجازه نمي دم نامزدمو بياريد تو اين اتاق و راحت به خاطر يه تلفني كه معلوم نبوده كار

كيه ..اصلا سركاري بوده يا نه ... بي احترامش كنيد ....اجازه چنين كاري رو به هيچ كسي نمي دم

..حتي شما دكتر

تقوي چنان شوک زده به موحد چشم دوخت كه منم به گفته موحد شک كردم زن و مرد با ناباوري به

موحد خيره شدن

موحد قدمهاي بعديشو محكمتر برداشت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من و خانوم دكتر نمي خوا ستيم فعلا كسي از اين مو ضوع خبر دار بشه ..تا بعد از مراسم چهلم دكتر
كه يكي از دوستان نزديكم بودن ... علنيش كنيم ....

فشار دستش رو شونه ام بيشتر شد
تقوي لبهاي نيمه باز شو تكوني داد و در حالي كه نمي تونست اين موضوع رو هضم كنه گفت :
-متاسفم دكتر ..من ..يعني ..خوب

موحد اونقدر عصباني بود كه منم مي ترسيدم بهش نگاه كنم :
-به خاطر يه موضوعي كه هيچ مدركي نداريد من اجازه نمي دم ..جلوي چشم من ..به زني كه قراره
همسرم شه ..تهمت بزنيد ..من با چنين رفتارايي به شدت برخورد مي كنم

زن بهم خيره شد و ساكت موند كه مرد گفت :
-اخه اون تلفن ..يه جوري گفتن كه ما ديگه شک نكرديم

موحد عصبي رو به مرد گفتم :
-جناب سلحشور ...به حرمت اينكه پدر و مادر دوستم هستين من چيزي بهتون نمي گم وگرنه چنين

رمان بازار
romanbazar.ir

توهيني رو نسبت به نامزدم نمي بخشم ...توهين به اون ...توهين به منه

تقوي حالا مهربون تر شده بود تا موحدو اروم كنه

-خوب دخترم چرا هيچي نگفتي ...؟چرا گذاشتي ..كه ..دخترم اگه زودتر مي گفتي ديگه كار به
اينجاها كشيده نميشد

موحد داغ كرده بود و مي دونستم اگه تنها گيرم بياره يه كتک درستو حسابي بهم مي زنه ..براي
سكوتم ..براي خرابكاري كه از قبل كرده بود كه حالا كار به اينجا بكشه
سرم داد كه نه ..اما با گله و صداي نسبتا بلندي كه بهشون بفهمونه چقدر عصبانيش كردن بهم
گفت :
-تو چرا هيچي نگفتي ؟.. چرا وايستادي ..با ابروت بازي بشه ؟...به جهنم كه همه مي فهميدن ..مهم
تر از ابروت نبود كه ...بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قيقه پيش به چي فكر مي كردم حالا به چي ؟تنها راه حلي كه مي تونست منو از اين بدبختي
نجات بده ..كه ديگه كسي اما و چرا نياره ....ديگه كسي به خودش حق تهمت زدن به منو پيدا نكنه
من چي كار كرده بودم كه مو حد براي حفظ ابروم چنين حرفي رو زده بود ..حرفي رو زد كه بايدتا اخرش
پاش وايميستاد ...

اب دهنمو قورت دادم زن نگاهش دلسوزانه شده بود...ازش متنفر بودم
-ببخش دخترم من قصد نداشتم كه

موحد طاقتش داشت تموم مشد كه گفت :
-ببخشيد دكتر ما بايد بريم ...
تقوي انقدر از دست خودش ناراحت شده بود كه به سمت موحد اومد و گفت :
-دكتر حق بديد ..ما قصد بي احترامي نداشتيم

موحد به سمتش برگشت :
-فعلا كه شده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تقوي سرشو پايين انداخت ..و موحد دستشو روي شونه ام و كتف گذاشت و به سمت در حركتم داد

. ...

همونطور كه دســتش رو شــونه ام بود درو برام باز كرد ..حالم بد بود ..عليان هنوز منتظر بود ...موحد با

ديدنش لبخند عصبي زد و موقع رد شدن از كنارش بهش گفت :

-ممنون

و اونم براش سري تكون داد و چيزي نگفت

از اتاق كه بيرون اومديم دستشو از روي شونه ام برداشت و عصبي گفت :

-صيغه نامه ات كجاست ؟

بغض سنگين گلوم نمي ذاشت حرف بزنم

چشماشو با حرص باز و بسته كرد و گفت :

-كجاست فروزش ؟

به هق هق افتادم :

-نمي دونم ...يادم نمياد

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش اونقدر عصبي بود كه مي ترسيدم بهش نگاه كنم

-فكر كن اون لعنتي رو كجا گذاشتي ...عجله كن

فكر كردم اخرين بار توي جيب كوچيک داخل كيفم كه يه زيب داشت گذاشته بودمش

-تو..تو كيفمه ..بايد اونجا باشه

-عجله كن برو كيفتو بيار ...فقط عجله كن ..من توي اتاقم منتظرتم

تمام سر و صورتم بهم ريخته بود ...با قدمهايي كه نمي دونستن بايد كجا برن سريع خودمو به اتاق

رســـت رســـوندم ..و بدن نگاه كردن به بچه ها در برابر نگاههاي عجيب و غريبشون از داخل كمد به كيفم

چنگ انداختم و سريع به سمت اتاق موحد قدمهامو تند كردم

خيلي وقت بود صـيغه نامه رو نگاه نكرده بودم ..درســت بعد از مرگ يوســف ..حتي بهش دستم نزده

بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاقش که شـدم سـریع به طرفم اومد و درو بسـت ... تا درش بیارم ..اما دستام مي لرزید .....دیگه

نمي تونسـتم بفهمم دارم چیکار مي کنم که کیفو از دسـتم بیرون کشـید و خودش دروش باز کرد ...

به سـمتم میزش رفت و کیفو گذاشـت روي میز ..با اسـترس ..و حالي نا اروم قدمي به عقب رفتم و به

دیوار تکیه دادم

عصبي وقتي نتونست پیداش کنه کیفمو روي میز خالي کرد..تمام و سایلم رو میزش پخش شد

...موحد ارومم ...بهم ریخته بود که بلاخره پیداش کرد ...برگه کاملا مچاله شده بود ..درش اورد و بازش

کرد

نگام که به برگه افتاد متوجه شـدم من اینو اینطوري مچاله نکرده بودم ..من تاش کرده بودم اما برگه

معلوم بود سریع و از هول سر جاش برگردونده شده ..

اما صدام در نمي اومد که به موحد بگم ..داغون بودم که از کشوش یه کبریت در اورد و به سمت

سطل زباله رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و در برابرچشـــماي پر اشـــكم شـــعله كبريت رو زير لبه برگه گرفت و به اتيش كشوندش تا نابودش كنه

عكس من و يوسف مقابل چشمام داشتن مي سوختن و اشک من شدت مي گرفت ...

برگه رو تا جايي نگه داشـــت كه اتيش كل برگه رو در برگرفت و اون براي اينكه انگشتاش نسوزه توي

سطل رهاش كرد و به سوختنش خيره شد ...با اطمينان از نابود شدن برگه

.برگشـــت و نگاهم كرد ...داغون بودم ..افتضـــاح ..نفســـي كشـــيد و گوشـــيشـــو برداشت و سريع با يه جا

تماس گرفت ...

اضطراب و نگراني و ترس حالام رو بد كرده بود ...صداشو مي شنيدم :

-سلام حاج اقا...دكتر موحد هستم

....

به زور براي حرف زدن با طرف مقابلش لبخند مي زد و صـــداشـــو اروم نشـــون مي داد:

-بله ..نه اختيار داريد حاج اقا ...ممنون راستش يه عرضي داشتم

دستامو به گوشام رسوندم

...

رمان بازار
romanbazar.ir

با محضردار تماس گرفته بود...حالا مي فهميدم محضر دارم موحد به يوسف معرفي كرده بود كه انقدر
صـميمي باهاش داشـت حرف مي زدو ازش مي خواسـت كه به خاطر ابروي پزشكي كه ديگه نيست و
من بدبخت اين صـيغه رو اگه كسـي بهش مراجعه كرد بروز نده و به كسـي اطلاعات نده
...حركت لبهاش و راه رفتن توي طول اتاقش با اون قدمهايي عصبي نشون مي داد وضع خيلي خرابه
كه موحدم هول كرده

تازه حالا كه از اتاق تقوي خارج شـده بوديم ..معني حرف موحدو توي اتاق درک مي كردم ..منو نامزد
خودش معرفي كرده بود..چشـمامو محكم روي هم گذاشـتم ...ترشـح اسـيد معده ام با شكم خالي به
سمت گلوم باعث شد..عق بزنم ..توي همون صحبت كردناش ..با صداي عق زدنم نگاهي به من
انداخت ..دسـتمو به سـمت دهنم بردم ...هنوز حرف مي زد اما با نگراني بهم نگاه مي كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

تما سو قطع كرد و به سمتم اومد ..باز نتونستم ... عق زدم كه براي بار سوم با عجله به پاهام قدرت

دادم و به سمت سطل زباله اي كه پايين روشويي كوچيكش قرار داشت دويدم ..زانو زدم و خم شدم

و بالا اوردم

صداي زنگ اتاق موحد بلند شد .....اما موحد نگران به بالاي سرم اومد ..بالا كه اوردم ..سرمو بالا

اوردم و با پشت دست .... دستي به لبهام كشيدم و با گرفتن لبه روشويي بلند شدم

..شير ابو برام باز كرد ..صداي زنگ جيغ مانند تلفن نا اورمم مي كرد...دستمو بردم زير اب كه رفت تا به

تلفن جواب داد...از اينه نگاهم بهش افتاد كه خيره به من داشـــت جواب مي داد:

-نه دكتر ...موضوع اين حرفا نيست ..

...

-نه ناراحت نيستم ..

...

-دكتر زندگي شخ صيمو كه نمي تونم بيام جار بزنم براي يک سري حرفاي بي خورد

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه بهشون بفرماييد ناراحت نيستم ...نياز نيست براي عذر خواهي بيان ..اونام داغدارن ...هر حرفي
زود روشون تاثير مي ذاره

...اب همين طور مي رفت و من از اينه به موحد و موحد به من نگاه مي كرد
-نه ..خواهش مي كنم

..
-بله بايد به بيمارام سر بزنم ..بعدا خدمت مي رسم
...
-خواهش مي كنم
گو شي رو سر جاش گذا شت ...و بهش خيره شد..اما من هنوز بهش چ شم دوخته بودم ...داشت چه
بلايي سرمون مي اومد
-يكي صيغه نامه رو ديده
لبهام لرزيد
دستش روي گوشي بود كه سر جاش گذاشته بود و توي فكر فرو رفته بود
-بايد همون شبي با شه كه كيفت توي بيمار ستان مونده بود ..جلائي نتونسته بود كيفو بياره ميگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بخش خيلي بهم ريخته بود ... ما هم فكر كرديم چيزي توش نيســـت ...براي همين سخت نگرفتيم

سرمو پايين گرفتم و شير ابو بستم
لب پايينشو گاز گرفت و بيشتر توي فكر فرو رفت و گفت :
--ممكنه ازش كپي گرفته باشن ..

هر دو ساكت شديم ...تنها صداي تيک تيک عقربه ساعت روي ديوار شنيده مي شد ..هر دو وحشت
زده تنها به يه نقطه خيره شـــده بوديم كه بايد چطوري اين گندابو جمع و جور كنيم كه صداش از فاصله
نزديک توي گوشم پيچيد:
-توي اتاق تقوي ..مجبور شدم اون حرفو بزنم

به چكه كردن قطره هاي اب كه از شـــير اب مي چكيد و پايين مي افتاد خيره شدم :
-اگه نمي گفتم ..بدبخت ميشدي ...تمام زندگيت تباه مي شد ...

راست مي گفت ..بدبخت مي شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-بايد يه چيزي مي گفتم كه هي تو رو توي اون اتاق نكشـــن كه وادار به حرف زدنت كنن ..دكترو كه
ميشناسي ..هنوز دنبال قضيه اقباليه ..تا ابروي بيمارستانشو حفظ كنه

سعي كردم چونه ام نلرزه ...فشار انگشتاي دستم كه روي لبه هاي رو شويي بودو بيشتر كردم
-يه مدت مجبوريم اين بازي رو ادامه بديم ...تا دست از سرت بردارن

چشمامو بستم ...كلمه بازي برام معنايي نداشت
-من پدر و مادر يوسفو مي شناسم ...از ترس ابروشون حاضرن طرف مقابلو تا حد خوار كردن از بين
ببرن ...

بايد خودمم فكر مي كردم
-فروزش ..خودت بهتر از من مي دني چه بلايي ســـرت مي يارن ..من واقعا مجبور شدم
يه قطره اشك از گوشه چشمم فرو افتاد پايين ...چرا بايد اين بلاها سرم مي اومد.؟.مگه چه گ*ن*ا*هي

رمان بازار
romanbazar.ir

به درگاه خدا کرده بودم ؟

-این حرفم خیلي دوم بیاره یک دو روزه ..بعدش کل بیمارســـتان مي فهمن ...نمیشه جلوشو گرفت

...حرفیه که زده شده

این زندگي نبود که من دا شتم ..همش دروغ ..همش پنهون کاري ..همش فرار ..همش عذاب ...دیگه

دلم نمي خواست ...تا کي مي تونستم به این وضعیت ادامه بدم ...

دستامو از روشویي جدا کردم و سعي کردم صاف بایستم ...:

-من ...من حالم خوب نیست .....مي تونم برم خونه ؟

نگران بهم خیره موند ...

فکرم کار نمي کرد ..دستي به صورتش کشید و گفت :

-من مي رسونمت ...

راحت با تکون ســـر قبول کردم ...مهم نبود که کســـي بفهمه قراره موحد منو برسونه ..گیج شده بودم

انقدر که این موضع اصلا مهم نبود

درو باز کردم ...قرار بود وارد چه جهنمي بشم ؟...یه تصمیم اشتباه داشت کل اینده امو نابود مي کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمهامو به سختي روي زمين مي كشيدم ..هنگامه خنده كنان به سمت اومد موحد با ديدنش سريع
عقب گرد كرد :
-اگه بگم چه خرابكاري كردم ..از خنده ميميري

دستمو روي ديوار گذاشته بودم تا تعادل راه رفتنم بهم نريزه
-جلوي دكتر سهند يه سوتي اساسي دادم ...خدا به دادم برسه

كاش باهام حرف نمي زد ...اصلا حوصله اشو رو نداشتم
-فكر كنم سهند بدجور دوست داره ...با اين سوتي كه دادم يه چيزايم دستگيرم شد ..
مرتب حرف مي زد و من فكر مي كردم سهند كيه ؟

وارد اتاق شديم كسي نبود ...
-فكر كنم همين روزا ست كه براي خواستگاري ازت بياد

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختي د ستي كه از سنگينش دا شتم اذيت مي شدم بلند كردم و پالتو مو برداشتم با چشماي
گرد شده ازم پرسيد:
-داري مي ري؟به اين زودي ؟

قدرت تن كردنشم نداشتم ..همونطور پالتو به دست خارج شدم حتي يادم نمي اومد كيفم كجاست
...

پالتو به دســـت طول راهرو رو طي كردم هنگامه متعجب از رفتار غير ارادیم لحظه اي ايستاد و بعد به
سمتم اومد و گفت :
-خوبي؟..رنگ به صورت نداري ..

پله ها رو يكي يكي و سر صبر پايين رفتم ..بازم به دنبالم اومد ..بازومو گرفته بود كه نيفتم

-اوار توروخدا كجا داري مي ري ؟..كم كم دارم مي ترسم

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد محوطه که شـــديم احســـاس کردم بازه که باز بالا بيارم ... با ديدن باغچه کوچيک ..پالتو رو رها کردم

و زانو زدم و دســـتمو لبه هاي جدول هاي کوتاهش گذاشـــتم و باز بالا اوردم ..هنگامه ترسيده از حالم

..پالتومو از روي زمين برداشت و دلسوزانه پرسيد:

-کجا مي ري برسونمت ؟

چشمامو بستم و باز کردم و گفتم :

-پارکينگ

زير بازومو گرفت و بلندم کرد و منو بي حرف به همون سمت برد ... سرم گيج مي رفت ...موحد بي

قرار جلوي ماشينش منتظرم ايستاده بود

هنگامه با ترس گفت :

-واي موحد ..حالا چي بهش بگيم ؟ چه شـــانســـي داريم ما...اي خدا ..تو چيزي نگو خودم درستش مي

کنم ..هيچي نگيا..که حالمونو مي گيره

بيچاره هنگامه که سر کار بود

-ميگيم او مديم يکي از همراهاي بيمارو پيدا کنيم ..خو به ؟ نه نه اين خيلي ناجوره ..اي خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا چي بگيم ...؟

نزديكتر كه شديم ..موحد درو جلو برام باز كرد هنگامه سريع بهش سلام كرد

موحد نگران از حالم ..اصلا يادش رفت جواب سلامشو بده كه هنگامه گفت :

-دكتر الان وقت استراحتمون بود ..ما هم گفتيم يه چند دقيقه بيايم بيرون ..

هنگامه توي عالم خودش بود كه موحد بهش گفت :

-كمک كن كه بشينه جلو

هنگامه شـوک زده به موحد خيره شـد تا حدي كه موحد دوباره حرفشـو تكرار كرد :

-گفتم كمكش كن ..چرا منو نگاه مي كني ؟

هنگامهِ گيج شده ... منو به سمت ما شين برد و كمكم كرد كه سوار بشم .... نگاهش مرتب بينم و

من و موحد مي چرخيد ...موحد در سـمت منو بسـت و بدون اينكه بخواد چيزي به هنگامه بگه ماشينو

رمان بازار
romanbazar.ir

دور زد و سوار شد

هنگامه چند قدمي رو با دهني باز عقب رفت و به من خيره شـــد ...موحد دستشو گذاشت پشت

صندلي من و دنده عقب گرفت

نگاه هنگامه لحظه اي از ما جدا نمي شد ..داستان تازه داشت شروع مي شد ...

ساعتي بود كه همين طور تو خيابونا مي چرخيد ...ارنجشو به لبه شيشه تكيه داده بود و پشت

دستش رو روي لبهاش گذاشته بود و با يه دست فرمونو نگه داشته بود

توي فكر بود....منم توي فكر بودم ...گاهي گوشه لب پايينشو گاز مي گرفت و اخمش بيشتر مي شد

و گاهي نفسي بيرون مي داد و باز فكر مي كرد ...

بعد از چيزي نزديک به يک ساعت با نفسي كه بيرون داد با ناراحتي گفت :

-اخه براي چي صيغه نامه رو توي كيفت گذاشته بودي ؟

ســـرمو بلند كردم ..هنوزم داشـــت فكر مي كرد ... لبهام خشـــک شـــده بودن ..نگران

دستي به گونه و لبه مقنعه ام كشيدم و گفتم :

-بعد از اون شـــبي كه پليس ما رو گرفت ..ترســـيدم كه باز مشـــكلي پيش بياد ..اگه اون شب صيغه نامه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشـــتيم پليس بهمون گير نمي داد... منم توي كيفم گذاشـــته بودم .. براي احتياط .....كه بعد از مرگ
يوســـف به كل يادم رفت ...كيفاي ديگه اي هم دارم ..اما با اون راحت ترم ..بيشتر از اون استفاده مي
كنم ..توي همونم گذاشـــته بودم كه كاملا بي خبر بودم ازش ...يعني بعد از مرگ يوسف بهش فكر
نكرده بودم

باز نفسشو بيرون داد... روم نمي شد ازش بپرسم حالا چي ميشه ...؟حالمم زياد خوب نبود ..دوتامون
به شدت نگران بوديم ...
- خدا كنه فقط ازش كپي نگرفته باشـــن ...كه احتمال هم مي دم نتونســـتن ...چون اوني كه مي خواد
نابودت كنه ...حوصله موش دووندن نداره .. سريع صيغه نامه رو برا شون مي فرستاد كه با دليل و سند
از بيمارستان بيرون بندازنت

لباشو با زبون تر كرد و كمي تو جاش جا به جا شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط موضوع اينه كه ...كي اين كارو كرده ؟

اينبار سر شو به سمتم چرخوند و نگاهم كرد ..مي دونستم مي خواد چي بگه براي همين گفتم :

-دكتر كلهر اخلاقاي بد و خاصـــي داره ... اما از اين كارا نمي كنه ...مطمئنم حتي روحش از اين صيغه

نامه خبر نداره ...

پوزخند زد :

-از كجا انقدر مطمئني ؟

لبهامو روي هم گذاشـــتم ...حرفي نزدم ....هومن ادمي نبود كه بخوام ازش دفاع كنم ..اما مي

دونستم هومن اگه مي دونست من و يو سف باهم صيغه كرديم ..طاقت نمي اورد...ادم جاه طلب

..خود خواه و مغروري بود ..نمي تونســـت تحمل كنه ... هر طوري كه بود يه كاري مي كرد ...و اين همه

مدت صبر نمي كرد

بازم سكوت شد و باز موحد آغاز كننده حرف بود :

رمان بازار
romanbazar.ir

-جلوي تقوي هم حرفي زديم كه ..

يه دفعه ساكت شد ...چشمامو بستم ...داشتم موحدم با خودم نابود مي كردم ..اونم به خاطر اينكه
فقط مي خواست هوامو داشته باشه

دوباره توي فكر فرو رفت ..بغض كردم ...اما بغض هم نمي تونســت چيزي از دردامو كم كنه ...خيره به
جلو ..دا شتم يه تصميماتي مي گرفتم ...تصميماتي كه همه مسير زندگيمو با موافقتش تغيير مي
داد...اوم يه تغيير اساسي

با تصميمي كه نمي دونستم درسته يا غلط ... لبهامو به حس و بي جون از هم حركت دادم ..
-خسته شدم از اين تقدير كه هي مدام داره تكرار ميشه و مدام مي خواد زمينم بزنه

نيم نگاهي بهم انداخت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتي نگاهش نكردم ..انگشـــتهامو به بازي گرفتم ... نه از خجالت ... نه از حجب و حيا..فقط براي اينكه
كمي به خودم مســـلط بشـــم ...خودخواهي محض داشـــت بهم غلبه مي كرد...حق نداشتم چنين چيزي
رو بگم ..حق نداشـــتم به خاطر حرفي كه زده ..زندگيشـــو نابود كنم ..با خودم داشتم كلنجار مي رفتم
...گفتن اين حرف ...كوچيک كردن خودم و صد البته تو منگنه گذاشتن موحد بود ...

تمام طول مســـير با خودم فكر كرده بودم ...بايد يه جاي اين زندگي رو محكم مي كردم كه هي اينور و
اونور و توي دست اين و اون چرخ نزنه ...سخت بود ...اگه ميگفت نه ..خيلي كوچيک مي شدم ...

كاش از همون روز اول به در خواســـت خواســـتگاريش جواب رد نمي دادم ...اونوقت هيچ كدوم از اين
مشكلات نبود...
حتما كه نبايد ادم با عشق زندگي كنه ..عشق نتيجه اش شد هومن ..هومني كه به دنبال ثروت

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت .. شد نتيجه اش يو سفي كه الان زير خروار ها خاک خوابيده بود ...چه احمقي بودم كه دنبال
عشق بودم ...دنبال خواسته دلم بودم ...

ادم توي زندگي ..بعد ها شم مي تونه عاشق بشه ..توي طول زندگي..هر چيزي مي تونه پيش بياد و
اتفاق بيفته ...تحمل موحد انقدرام وحشتناک نبود ..كه من فكر مي كردم ..

مگه همين خودش نبود كه جلوي تقوي كاري كرد كه تقوي از شـــرمندگي سرشم بالا نياره ..اما هومن
و يوسف كي اينطوري هوامو داشتن ...؟
مدام به زبونم مي او مد كه بهش بگم .. كه بهش بگم ... با اينكه مي دونم خواسته نابجاييه ... اما اگه
هنوزم فكر مي كنه كه مي تونيم كنار هم يه زندگي اروم بي دغدغه ....داشـــته باشيم .. من ديگه
حرفي ندارم ...تا اخر عمر ساكت و خانوم ... باهاش مي مونم ..براي هميشه ..

ولي واقعا بي انصافي بود..خيليم بي انصافي بود ... مي خواستم خودمو بهش تحميل كنم ..اونم

رمان بازار
romanbazar.ir

براي فرار از تمام حرف و حديثايي كه دا شت خردم مي كرد.. شايد ا صلا اون براي خودش برنامه هاي
ديگه اي داشت ...چرا داشتم يه طرفه براي خودم و اون تصميم مي گرفتم ؟

سريع از حرفي كه مي خواستم بزنم پشيمون شدم ...با چه جراتي مي خواستم اين حرفو بزنم
...پلكهامو محكم روي هم گذا شتم و ا شكم در اومد براي فرار از اين همه بلا داشتم چيكار مي كردم ؟

ذهنمو از اون اراجيف پاک كردم ...و بهترين تصميمي كه فكر مي كردم درسته رو گرفتم و گفتم :
- من فكرامو كردم ..بهتره ديگه توي اين شهر نباشم ..اصلا بهتر تو ديد نباشم ..خسته ام ..اونم خيلي
خسته ...شايد از نظرتون ادم ضعيفي به نظر برسم ..
اما توي يكسال گذشته ...زندگيم اونقدر دستخوش تغييرات شده ..اونقدر روح و جسمم عذاب كشيده
كه مي دونم فعلا تحمل سرپا ايستادنو ندارم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز اگه شـــما نبودید ...به حتم بیرونم کرده بودن ...نمي دونم اشـــتباه از من بود یا یوسف ..شایدم

دوســـت داشـــتمون از اولم اشـــتباه بود..مي دونســـتم کار اشـــتباهي و تن دادم ..کشیده بودم و باز خودمو

درگیرش کردم

ســـرمو بلند کردم به ســـمتش ...اروم ماشـــینو به ســـمت خیابون هدایت کرد ...واقعا تصمیم دیگه اي

نمي شد گرفت ..هر کي که دا شت برام برنامه مي چید مي خوا ست نابودم کنه ...و معلوم بود ساکتم

نمیشینه :

- دکتر ..من دیگه بیمارستان نمیام ...

ماشینو نگه داشته بودو بهم خیره شده بود ...

اشـــکم هر لحظه آماده جوشـــیدن بود..واقعا تحقیر آمیز شـــده بودم ..اما باید کسي جاي من مي بود تا

دردمو مي فهمید

درد تنهایي و راحت برچســـب خوردن ادمو تا حد جنون پیش مي برد...حق داشتم حرفایي به زبون

بیارم که خجالت اور بود ...اما چه خوب که نگفته بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ..من ...سر قضيه دكتر اقبالي نابود شدم دكتر ...خيلي بايد پرو باشم كه هنوز سرپام ...

جلوي شـــما هم يه ادم بي ابروام ...بعد از ســـال از دكتر كلهر جدا شـــدم ....اونم به خاطر يه دليل

مسخره ...بعدشم كه نفهميده و نسنجيده با يوسف صيغه كردم

.بايد از نظرتون ادم عوضي با شم .....به لطف شما ست كه همه فكر مي كنن من يه زن مطلقه ام

وگرنه قضيه يوسفم بدونن ...ديگه ابروييي برام نمي مونه ...

دكتر تقوي و نگاهشـــو كه امروز ديدم ...فهميده ام شـــرايط از اوني هم كه فكر مي كردم ..خيلي بدتر

..خيلي دكتر ..

شما امروز يه حرفي رو زديد ..كه ابروم حفظ بشه ...خيليم مديونتونم ...

سرمو پايين انداختم ...بايد با دنياي پز شكيم ..با همه اون اروزهاي ق شنگش خداحافظي مي كردم

...دكتر مي شدم اما بي ابرو مي شدم به چه دردم مي خورد اخه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-برمي گردم پيش پدر و مادرم ...

ياد مادرم و فيروزه خانوم افتادم ..با اشكاي توي چشمام خنده ام گرفت :
-مامانم دســت به شــوهر پيدا كردنش خوبه ...خودشــم نتونته اطرافيانش مي
تونن ..مثل همون فيروزه
خانوم ...

چشمامو محكم بستم و باز كردم ...
-توي شــهرســتون ادم بدون پزشــكي هم مي تونه زندگي كنه ..چه ايرادي داره
...زن يه ادمي ميشم كه
يا زنشو طلاق داده يا زنش مرده ...چندتا بچه هم داشت ايرادي نداره ...

خوبيش اينكه ديگه دســت از ســرم بر مي دارن ...مي شــينم تو خونه ام و
اشپزيمو مي كنم ..خونه
داريمو مي كنم ...

ا شكم شدت گرفت ..اخه چرا دا شتم چرت و پرت مي گفتم ؟..من كجا مي
تونستم با اون وضعيت كنار
بيام ..عمري از زندگيمو براي اين رشته كه دوستش داشتم گذاشته بودم ...دلم
نمي اومد ..دوتا

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو روي صورتم گذاشتم ...و زدم زير گريه

موجود بدبخت و حقيري كه مي گن منم ...عين اين بدبخت بيچاره ها جلوي چشماي موحد زده بودم
زير گريه ...از ناتوانيم ..از درموندگيم

تصميمي هم گرفته بودم كه يه درصدم ته دلم راضي به اجراش نبود ...تمام درا به روم بسته شده
بودن ...هيچ روزنه اي براي اميدواريم وجود نداشت كه صدايي از بين لبهاي موحد به گوشم رسيد
...يه صداي قاطع و محكم ..صدايي كه توش ترحم نبود ...ناچاريم توش نبود :..

-بهتره توي اين هفته با خانواده ات قرار خواستگاري رو بذارم ...نظر خودت چيه ؟

با دهني نيمه باز ...دستامو به آهستگي از روي صورتم برداشتم و حيرون بهش خيره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

سعي كرد لبخند بزنه ...چه اعصابي ازش بهم ريخته بودم كه اشفته به نظر مي رسيد :

-براي تو كه فرقي نمي كنه زن يه ادم زن مرده بشي ..يا زن طلاق داده ...تو كه مي خواي تحمل

كني و بسوزي و صداتم در نياد ...

نگاهش م*س*تقيم توي چشمام بود:

-خوب چرا منو تحمل نمي كني؟...

مكثي كرد و بعد ادامه داد:

-توي اتاق امروز بهت گفتم ....بايد اين بازي رو ادامه بديم ...خوب حالا چه اشكالي داره ..اين بازي

واقعي باشه ..هر دوتا همديگرو تحمل مي كنيم ..تو منو...من تو رو ...

توام براي حرفه اي كه اين همه زحمت كشي ...نقشه هاي الكي و بي فكر نمي كشي كه يه شبه

ولش كني و بري ..چون در اون صورت پيشم يه ادم احمق به نظرم مي رسي ...

با ناباوري به چشماش خيره شده بودم كه ببينم داره راست مي گه يا نه :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ميشه همه كارا رو دو هفته اي جمع و جور كرد ...اصلا ميشه عقد و عروسي رو يه جا گرفت

هوم ؟چي ميگي ؟راحت مي ريم ســر خونه زندگي خودمون ...ديگه حرفيم نمي مونه ...

من امشب با پدرت تما س مي گيرم و براي اخر هفته قرار خوا ستگاري رو مي ذارم ...مراسمم مي

ندازيم بعد از چهلم يوسف ....

چشام گشاد شده بودن ...موحد چي مي گفت ؟گوشام درست مي شنيدن ؟

-خود تقوي كه نه ولي منشــيش حتما همه جا رو پر كرده ..اونم پر نكنه اين عليان پر مي كنه

به خنده افتاد ...:

-رفتي بودي پيش تقوي ... اونم از ســر اتفاق اونجا بود ...و ديده بود كه پدر و مادر يوسف دارن درباره تو

با تقوي حرف مي زنن ...پسر تيزيه همه چي رو فهميده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـريع بهم زنگ زد ..خداروشـــكر به موقع رســـيدم وگرنه اگه نمي رســـيدم ...خانم همه چي رو مي
ذاشت تو كفه و دو دستي خودتو بدبخت مي كردي كه ...

..مدامم كه اشكتم دم مشكته ..تا تقي به توقي مي خوره ..گريه مي كني
البته خداروشكر مثل بقيه فرت فرت زياد گريه نمي كني ...سعي كن اين گريه رو كلا حذفش كني

خنديد...البته مثل هميشه از ته دل نبود ..معلوم بود به اجباره

-اين هفته رو با پارتي بازي برات مرخصـــي رد مي كنم ...نيا ..مي خواي از فردا برو خونه پدرت ..چيزي
هم به اخر هفته نمونده ..ســه روز ...هفته ديگه ام كه چهلم يوسـفه ...تموم كه شد ..من و توام
زندگيمونو شروع مي كنيم ..خوبه ؟

اصلا نمي دونستم چي بايد بگم ...حالا كه حرفشو زده بود...دو به شك بودم ...منتظر جوابم بود ..گيج
شده بودم ...اصلا به اين فكر نمي كردم ..زندگي باهاش سخته يا نه ..من مي تونم تحملش كنم يا

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ..فقط به اين فكر مي كردم كه حرفاش شوخي نباشه

-فروزش كوه نمي خواي جا به جا كني كه ؟نكنه بايد باز بشـــيني فكر كني كه ايا قبول كني يا نه ؟

تند پلكهامو بستم و باز كردم ..ازش خجالت كشيدم ...با چهره اي ناراحت و نگران بهم چشم دوخته
بود معلوم بود يه راه حل ارائه داد و نگرانيش از وضـــعيت بيمارســـتانه ..منم نامردي نكردم ..حالا كه
خودش گفته بود چرا اخه و نه مي اوردم ؟...با اين راه ..راحت مي شدم ...

به عقب تكيه دادم و نگاهمو ازش گرفتم ...وقتي خودش پيشـــنهاد داده بود ..پذيرفتنش كه كوچيک
كردن خودم نبود ...تازه راحتم مي شدم ... شايد زير يه سقف بودن ما رو مي تونست بهم علاقه مند
كنه ...البته شايد... لبهامو روي هم گذاشتم و اب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-پس اخر هفته منتظرتونيم

رمان بازار
romanbazar.ir

تابلو بود که به دنبال راه فرارم از این مصـــیبتا ...اونم خوب فهمید و با همون چهره گرفته لبخند زد ..و

چند ثانیه اي بهم خیره موند...دیگه نمي تونستم نگاهش کنم ....

براي اینکه پشیمون نشه .. سریع جوابشو داده بودم ...نمي دونستم چه زندگي در انتظارمونه ..قراره

چي پیش بیاد و قراره چطوري ما دو نفري که همو دوســت نداریم باهم زندگي کنیم ...

نه اینکه ازش متنفر بودم ..اما فقط به عنوان اســتاد براش احترام قائل بودم و به اندازه همون نسبت

استاد شاگردي دوسش داشتم ..اما اینکه به عنوان همسر دوسش داشته باشم ...نمي تونستم

..مطمئنم اونم همینطور بود ...

دستي به صورتم کشیدم و از شیشه به بیرون خیره شدم ...صداي نفسي رو که بیرون داد شنیدم

...چه راه حلي براي خودمون پیدا کرده بودیم ...

حالا به جاي نگراني... این ترس از اینده بود که توي وجودم سرازیر شده بود ...و منو مي ترسوند ...به

رمان بازار
romanbazar.ir

راه که افتاد ... زير چشـــمي نگاهي بهش انداختم ....حس عجيبي بهش پيدا کرده بودم ...ته دلم يه

جورايي خالي شده بود... سعي کردم چندتا نفس عميق بکشم ...مي دونستم خودشم به زور اين

پيشنهاد مسخره رو داده ...و هردو براي گول زدن خودمون ...قبولش کرده بوديم

فصل شانزدهم :

از ماشـين که پياده شـدم ...سـرجام لحظه اي ايسـتادم ...اين شـهر من بود ...شهري که توش به دنيا و

بزرگ شده بودم ...

ادما با همون خلق و خو بودن ...انگار خيلي وقت بود که از اينجا دور شـده بودم و دوباره برگشته بودم

به نقطه اولم .....نفسي کشيدم تا از هواي شهري که فکر مي کردم نسبت بهش غريبه

شدم ...کمي به ارامش برسم

دلم نمي خوا ست م*س*تقيم خونه برم ..از قراري که با موحد گذا شته بودمم دو روزي مي گذشت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم فرداي روزي که موحد با هاش تماس گرفته بود..بهم زنگ زد و گفت خواستگار دارم ...حتي ازم
نظرمو پرسيد و خواست بدونه که موافق اومدنشون هستم يا نه
منم گفته بودم بيان ...مشکلي ندارم ...مادرم هم هزار بار زنگ زد تا ببينه طرف کيه ...اما از تمام
تماساش فقط به دو ..سه تاش جواب دادم ...تمام ديروزو خواب بودم ..بليطمو براي شب گرفته بودم
که صبح برسم ..
اما به همشون گفته بودم فردا مي رسم خونه ...قدمهامو به سمت ميدون و اون راننده هايي که داد
مي زدن ...و مسافر جمع مي کردن جهت دادم

چمدونمو حرکت دادم ..مي دونستم زياد موندني نيستم اما محض احتياط چند دست لباس اضافه به
همراه وسايلمو اورده بودم .

نگاهي به ما شينا انداختم با دادن ادرس بيمارستاني که پدرم توش کار مي کرد به راننده ماشين
...مقصد بعديمو مشخص کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

به جلوي بيمار ستان كه ر سيدم ...اهي ك شيدم و با دادن كرايه از ما شين پياده شدم ...جلوي
بيمارستان خيلي شلوغ بود ...دسته چمدونو بالا دادم و به سمت در اصلي به راه افتادم

به نماي ورودي بيمارستاني كه پدرم توش كار مي كرد خيره شده بودم ...اينجا جايي بود كه پدرم
براي در اوردن يه لقمه نون صبح تا شب جون مي كند و صداشم در نمي اومد
مرد آرومي بود ...دو ست ندا شت تو كار ديگران ف ضولي كنه ..برعكس مادرم كه عاشق حرف زدن
بود..پدرم ترجيح مي داد سكوت كنه و بيشتر شنونده باشه ..
كمي از اخلاقم رو از پدرم به ارث برده بودم ...دلم مي خواســت اول پدرم رو ببينم ...حوصله خونه رو
نداشتم ...دلم فقط الان پدرم رو مي خواست ...دستم به سمت بند كيفم رفت و انگشتام دور بند قفل
شد ..و به راه افتادم

بيمارســتان شــلوغي بود..يه بيمارســتان دولتي كه يه لحظه هم خلوت نمي شد...البته انچنان
پز شكهاي متخ صص ندا شت ...فقط يه بيمار ستان بزرگ مح سوب مي شد ...راهو بلد بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از چهره پدرم .... از اينكه الان منو اينجام ببينه ... و يكه بخوره ... لبخند به لبهام اومد..پله هاي

فرستوده بيمارستانو يكي يكي با ارامش طي كردم ..عجله اي براي زود رسيدن نداشتم

وارد راهرو شدم ...غلغله بود..يكي مي دويد... يكي با پر ستار بحث مي كرد ..چند نفري پشت در اتاق

تزريقات با كيسه هاي سرم و سرنگ به انتظار ايستاده بودن ..بعضيا هم روي صندلي هاي ابي وسط

سالن به انتظار نوبتشون نشسته بودن ..

به خطاي رنگي روي ديوار ..به رنگاي زرد و قرمز خيره شـــدم ..رنگايي كه هر كدوم منتهي به جايي مي

شـــدن .....و بعد به راهرويي كه منو م*س*تقيم به طبقه پايين و پيش پدرم مي برد چشم دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ســـمت راهرو رفتم .. تا انتهاش پيش رفتم و بعد پله هايي كه توي عمق تاريكي فرو رفته بودن
..حراراتي كه از پايين مي اومد توي اين سرماي زم*س*تون هم ....ادمو اذيت مي كرد ...

اخرين پله رو كه رد كردم به سالن ا شپزخونه ر سيدم ..ديگاي داغي كه از شون بخار در مي اومد اولين
چيزايي بودن كه به چشـــم مي اومدن .....صـــداي جليز و ويليز ســـيب زميني هايي كه در حال سرخ
شده بودن ..زنايي كه سالاد در ست مي كردن و مردايي كه با ملاقه هاي بزرگ درون ديگا رو هم مي
زدن

سر چرخوندم ..نگاه چند نفر روم ثابت شده بود..از غريبه بودنم ... از نا آ شنا بودنم ..پدرم رو نمي
تونستم پيداش كنم ...

سالن بزرگي بود ..اما جاي پنهان شدني نداشت ...صداي كوبيده شدن قاشق و در ديگا ...اعصاب رو
بهم مي ريخت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت مردي كه با پارچه مچاله شده دستش عرق روي پيشونيش رو خشک مي كرد و منتظر اب

كش كردن برنج بود رفتم

با تعجب نگاهي به سرتا پام انداخت ..:

-سلام خسته نباشيد

فقط سرشو تكون داد و من ازش پرسيدم :

-اقاي فروزش نيستن ؟

با انگشتاش ... پيشوني و محل رويش موهاشو خاروند و گفت :

-رفته بالا..پيش اقاي عنبري ..حسابدار بيمارستان ..الاناست كه برگرده ...

نگاهي به دور و برانداختم ...خيلي گرم بود ..هيچ كدومشــونم نمي شــناختم ....بهتر بود بالا مي رفتم

-حسابداري كدوم قسمته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همين طبقه بالاست ..از هركي كه بپرسيد بهتون نشون مي ده

نفســي بيرون دادم و با تشــكري ازش براي فرار از گرما... به ســمت پله ها قدمهامو تند كردم

دوباره اون پله هاي تاريک و بعد سالن ا صلي ..با چند تا پرس و جوي ساده حسابداري رو پيدا كردم
اما وقتي به پشت در اتاق حسابداري رسيدم ....با در بسته اش مواجه شدم
چند بار د ستگيره رو بالا و پايين كردم ..و با مطمئن شدن از نبودنشون مجبور شدم برگردم به سمت
سالن ...گوشيمو در اوردم تا شماره ا شو بگيرم كه صداي داد و بيداد چند نفر از داخل يكي از اتاقو
مانع شد تا انگشت شستم رو روي دكمه سبز فشار بدم ...
مردم به در نگاه مي كردن .. به ســمت ا تاق رفتم ...دو تا مرد كه بازو هاي پيرمردي رو گرفته بودن وسط
اتاق ايستاده بودن و با زني كه مقابلشون با روپوش سفيد ايستاده بود بحث مي كردن

زن مرتب صداشو مي برد بالا و مي گفت :
-اقا تخت خالي نداريم ..چرا نمي فهميد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

يكي از پسرا كه چهارشونه بود و عصبي به نظر مي رسيد گفت :
-زنگ بزن رياست ...مگه شهر هرته كه جا نداري ؟

زن دستشو برد بالا و گفت :
-اره شهر هرته ..ما اينجا جا نداريم ببرش بيمارستان خصوصي

اون يكي داغ كرد و با دهني كف كرده از بحث زياد داد زد و گفت :
-پول خصوصي رو داشتيم كه اينجا انقدر منت توي دماغ بالا رو نمي كشيديم

نگاهم به پيرمرد افتاد كه بي حال و رنجور به زور دستاي دوتا پسر... سر پا ايستاده بود .

زن باز داد زد تا بيرونشون كنه ...نگاهم كه به پوشه ي توي دست يكي از پسرا افتاد و برگه نوار قلبي
كه از گوشه اش بيرون زده بود و داروهاي توي كيسه اي تو دستشون .. شستم رو خبردار كرد كه
..پيرمرد مشكل قلبي بايد داشته باشه ..به سمتشون رفتم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشکل پدرتون چیه ؟

پسر فکر کرد منم یکي از ادمایي هستم که منتظر نوبتم هستم و براي فضولي اومدم تو براي
همین .....اهمیتي بهم نداد و گفت :
-بابا دکتر که مي تونه بهش یه نگاه بندازه ...

پوفي کردم و پوشه رو از زیر دستش بیرون کشیدم تا ببینم مشکل پیرمرد چیه ..چون مي دونستم اگه
مشکل قلبي داشته باشه یه ثانیه هم یه ثانیه است ...زمان را نباید از دست م دادم ...

پسر عصباني از کارم خواست سرم داد بزنه که اخم کردم و گفتم :
-چته ؟ ...چرا صداتو هي مي بري بالا ؟...من متخصص قلبم ...بذار ببینم مشکل پدرت چیه ؟

زن ابروهاشو با تمسخر داد بالا و پسر با این فکر که من یکي از پزشکاي بیمارستانم سریع به سمتم
چرخید و مودبانه گفت :
-پدرم یه بار سکته زده ...از صبح هي مي گه درد دارم ..اینجا هم که اوردیم هیچ کس نگاش نمي کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

..يا ميگن دكتر الان نيست ..يا ميگن تخت نداريم ...

نبايد تو كار بيمارستان دخالت مي كردم ..اما هيچ كسي هم جوابگو نبود ..اين بدبختا هم گ*ن*ا*ه داشتن

...شايد هم من زيادي دلسوز بودم ..

- پدرتو بخوابونيد رو ي همين تخت

زن كفري به سمتم اومد و گفت :

-تو كي هستي كه براي خودت هي دستورم مي دي ...به چه حقي

دست كردم تو كيفم و كارتمو در اوردم و جلوي چشماش نگه داشتم و گفتم :

-نمي فهمي مشـــكل قلبي داره ..هر ان ممكنه بلايي ســـرش بياد ...يه بارم كه سكته زده ..يه نگاه به

رنگ و روش بنداز ...ميميري ارجاش بدي به يه دكتر متخصص ؟

صورتش قرمز شد و به تندي گفت :

-شما دكتر اين بيمارستان نيستيد ..حق دخالتم توي امور اينجا رو نداريد

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشـــي معاينه اي كه روي ميز بودو از روي ميز برداشـــتم و به صـــداي قلب پيرمرد كه حالا روي تخت داز
كشيده بود گوش دادم .....ضعيف مي زد .....نگران از وضعيتش سريع گفتم
- بايد سريعتر بره بخش مراقبتاي ويژه ...تا دكتر بيمارستان بياد بالاي سرش

زن بادي به دماغش انداخت و دست به كمر گفت :
- خانوم تخت خالي نداريم ...پزشـــكم الان نيســـت ....فكر كردي اينجا كجاست ؟ ..يه بيمارستان ساده
..تهران نيستش كه ...من كجا ببرمش ؟نكنه بايد به شمام جواب پس بدم ؟

برگشتم و از پسرش پرسيدم :
-چه داروهايي مصرف مي كنه ؟

كيسه داروها رو بي معطلي به سمتم گرفت

به همشون نگاهي انداختم و به زن گفتم :
-ســـريع براي اين يه تخت جور كن ...اگر اتفاقي براي اين مرد بيفته ..خودم اولين نفري هستم كه عليه

رمان بازار
romanbazar.ir

ات شكايت مي كنم براي كم كاريت ..براي بي توجهيت به جون ادما

صورتش قرمز شد و به سمت تلفن روي ميزش رفت ...

فكر كردم حتما مي خواد يه تخت خالي پيدا كنه ... اما م*س*تقيم با جايي براي بيرون روندن من تماس

گرفته بود كه صـداي نفس زدناي پيرمرد بلند شـد ...و دسـتش از روي قفسـه سينه اش سر خورد و

پايين افتاد .

زن بي خيال هنوز در حال گله كردن بود ..كه به سـمت پيرمرد دويدم ..دو تا پسرش شل كردن و بي

حركت ايستادن ...احتمال ايست قلبي دادم ...

زن ديوانه هيچي حاليش نبود .. چشـماي مرد بسـته شـده بود ...وضـعف اسفناكي بود ...دست

تنها..د ست خالي ....تند عمليات احيا رو شروع كردم ...هم شون شوک زده ايستاده بودن كه داد زدم و

گفتم :

-زود باش ...اون تلفن لعنتي رو قطع كن و خبر برده دستگاه بيارن ....توي اين خراب شده دكتر پيدا

نميشه .. دستگاه كه پيدا مي شه ..عجله كن

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه فهميد داره چيكار مي كنه ..گو شي تلفن از د ستش افتاد و با عجله از اتاق بيرون دويد .

چندتا از پرستارا و يه پزشک عمومي زود اومدن داخل اتاق ...يه بيمارستان دولتي جاي تعجب داشت
كه يه پزشک متخصص توي اين ساعت نداشت ...زن با دونفر اقا كه دستگاه همراهشون بود وارد اتاق
شد و جمعيتو بيرون روندن ..حتي پسراي پيرمردو ...دو پرستار كمي هول شده بودن
براي همين پزشک عمومي كه يه مرد ساله مي خورد به كمكم اومد ...بايد برش مي گردوندم
...وضعيت پيرمرد منو ياد اون شب بيمارستان و اومدن ناگهاني موحد انداخت ...

تمام كارايي كه اون شب موحد انجام داده بودو انجام دادم ...و در برابر چشماي از حدقه بيرون زده
اطرافيانم پيرمرد رو در كمتر از يک دقيقه برگردوندم ....حتي پزشک كناريم هم باور نمي كرد پيرمرد
برگرده .....و جاي شكرش باقي بود با نبود پزشک ...لااقل دستگاه رو داشتن وگرنه هيچي اميدي به
برگشت پيرمرد نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند درســـت هم نبود توي يه بيمارســـتان ديگه بخوام كاري انجام بدم يا بهشون بگم چيكار كنن ..اما
وقتي كسي كاري نمي كرد و حتي همه ترسيده بودن كه مرگ پيرمرد گردنشون بيفته و كشيده
بودن كنار ..ديگه نميشد كاري كرد...
اين بيمار ستان از اون بيمار ستانايي بود كه توش دوره تخصص نمي گذروندن ..براي همين نبود هيچ
پزشـكي كه در حال گذروندن دوره اش باشـه دور از انتظار هم نبود و بيشـتر بيماران قلبيشون رو به
تهران مي فرستادن

-ســـريع بايد انتقال ش بديم بخش مراقبتهاي ويژه ...چندتا دارو و ســـرم هم براي تزريق ..الان مي
نويسم ...

زن كه حالا حرف گوش كن شده بود ..سري تكون داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان كار انتقالشو انجام مي دم ...

در نيمه باز شده بود و مردم سعي مي كردن ببينن داخل چه اتفاقي اتفاده ..كه كسي از بين مردم
گذاشـــت و داخل اتاق شـــد ..يه مرد قد بلند روپوش پوش ...تا به وســـط اتاق رسيد رو به زن گفت :
-اينجا چه خبره ...؟

زن رنگ پريده به سمتش چرخيد و گفت :
-يه دفعه دچار ايست قلبي شد..اگه ..اگه ...

بهم نگاهي انداخت و گفت :
-اگه خانوم دكتر نبودن

مرد نگاهي به من انداخت و بعد به زن گفت :
-مگه اينجا اورژانسه ؟ ..چرا اينجا ؟اخه اين چه وضعشه ؟

كيفم رو از روي ميز برداشتم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتي به بيمار تخت خالي نمي دن ...بهتر از اينم نميشـــه دكتر ..اين بنده خداها از صبح يه لنگه پا رو

هوان كه براشون تو CCU يه تخت خالي پيدا كنن كه پدرشون سكته نزنه ..كه بحمد ال هم زدم

..الانم من جاي شـما باشـم ..وقت تلف نمي كنم ..سـريع انتقالش مي دم به بخش مراقبتاي ويژه

..

و بعد كارتمو به سمتش گرفتم و گفتم :

-ببخشيد من پز شک اين بيمار ستان نيستم ..اما پز شكي نبود كه بتونه كاري كنه ..يعني اگه منتظر

دكتر مي شديم ..كار از كار مي گذشت ....از اين بابات معذرت مي خوم ..كه دخالت كردم ..چون جون

يه ادم در ميون بود ...البته براي هر پاسخگويي هم آماده ام

معلوم بود نمي خوان صداشو در بيارن و بيمارستانشونو زير سوال ببرن ...براي همين زبون به دهن

گرفته بودن ...در هر صورت همه چي خوب بود و مرگي اتفاقي نيفتاده بود

به صـــورتم و بعد كارتي كه توي دســتش بود نگاهي كرد ...پرســتارا به همراه خدمه سريع داشتن

پيرمردو اماده بردن مي كردن كه با تعجب ازم پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر فروزش ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

-بله

تو همین حین با شـــنیدن صـــداي پدرم از بین جمعیت بیرون ..لبخند به لبهام اومد و سرمو به سمت در

چرخوندم ...چنان از دیدنم ذوق زده شده بود که باورش نمي شد من باشم ...

با دیدنم قدرت گرفت و جمعیتو کنار زد و وارد اتاق شـد و در مقابل دکتري که روي فامیلم زوم کرده بود

تا بهم رسید دستاشو براي در آ*غ*و*ش کشیدنم باز کرد ..

چقدر دلم براش تنگ شده بود...

تا منو توي آ*غ*و*شش گرفت با ذوق و با افتخار گفت :

-بله دکتر نصیري ..ایشون دکتر فروزشه ... دختر منه

گفتن این حرف چقدر براش شـــیرین بود و براي دیگران چقدر تعجب برانگیز ...از اینکه باعث افتخارش

بودم ..لبهام به خنده اي از هم باز شـد ...و اون منو بیشـتر به خودش فشـرد ..گرماي وجود پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

زحمتکشم ..عمق ارامشم شده بود ...

با ديدن ته گوشــه چشــماش که از اشــک پر شــده بودن ..از خودم خجالت کشيدم که چرا اين همه
مدت از خانواده و پدرم دور مونده بودم ..اونقدر که بي محابا در مقابل پزشکا و پرستاراي بيمارستان
دخترشو در آ*غ*و*ش بگيره و با ذوق بگه اين دختر منه

پزشــکي که نمي دونم چه ســمتي داشــت با تشــکر ي که هنوز توش تعجب داشت ... کارتمو بهم پس
داد..و شروع به مواخذه اون زن کرد ..
...و من غرق در نگاه پدرم .فقط .دلم مي خواست زودتر به خونه برگردم ...دلم براي خلوت هاي دو
نفرمون تنگ شده بود..

خلوتهايي که گاهي مادرم هم بهش حســادت مي کرد و خطاطي کردن من و پدرم رو کار بي ارزشي
مي دونست که من و پدرم بهش دل بسته بوديم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم زودتر از هر وقت ديگه مرخصي گرفت و براي رفتن به خونه همراهم شد ..لبخند از لباش دور
نمي شد ...و مدام از اينكه جلوي جمعيت باعث افتخارش شده بودم بهم مي باليد و با ذوق نگاه مي
كرد ...

باهم وارد محوطه بيمار ستان شديم و به سمت موتور قديميش كه با يه زنجير به يه ميله اهني بسته
بود رفتيم ...

زنجيرو باز كرد و باز با ذوق به قد و بالام نگاه كرد و من بيشتر خجالت كشيدم و به دستاش و چهره
شكسته اش خيره شدم ...
سرمو پايين انداختم ...احـ ساس گ*ن*ا*ه مي كردم .. سوار شد و با چندبار هندل زندن موتورشو روشن كرد
و ازم پرسيد:
-وسيله ديگه اي نداري بابا..همين يه كيفه ؟

بغض كرده بودم براي يه دل سير گريه كردن ...اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-چمدونمو جلوي در ورودي بيمارستان توي نگهباني به عباس اقا سپردمش ...

لبخندي زد و گفت :

-خوب كردي بابا..سوار شو ...

به اين همه لبخند و ذوقش لبخند دندون نمايي زدم و سوار شدم

***

سرما و سوار شدن روي موتور بدنمو به لرز مي نداخت ...بازوهاي پدرمو محكم نگه داشته بودم ...با

سرعت مي رفت ..چون باد م*س*تقيم تو صورتمون مي خورد با داد حرف مي زد :

-كي تموم ميشه اين تخصصت بابا؟

.

سرمو از زور سرما پشت شونه اش پنهون كرده بودم كه با داد گفتم :

-چيزي نمونده ..بلاخره تموم ميشه

به سمت بازار بزرگ راه كج كرد ..توي بازار به هر مغازه اي كه مي ر سيد كلي براي خونه خريد مي

كرد ...دستاي دوتامون پر شده بود از بسته هاي خريد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور هم که با هم از این ور بازار به اون ور مي رفتيم ...مي گفت و شوخي مي کرد ..پا به پاش
مي خنديدم ..تمام ميوه هايي که دوست داشتمو با سخاوت پدرانش بي دريغ برام مي خريد ..و مي
دونستم اگه مخالف کنم ..ناراحت ميشه ...پس سکوت کرده بودم ..که دل نازکش رو نکشنم ...

جلوي خونه که رسيديم ...کليدو در اوردم و درو باز کردم ..بعضي از همسايه ها که بعد از مدتها منو
مي ديدن از پنجره يا لايه در سرک مي کشيدن و به ما نگاه مي کردن ..پدرم خنديد و گفت :
-بعضي چيزا عوض نميشه بابا ...بذار نگاه کنن ..اهميت نده

خنديدم و درو بيشتر باز کردم تا پدرم موتورشو بياره تو
وارد حياط که شديم کمکش کردم خريدا رو از جاي کيسه مانندي که براي موتورش درست کرده بود
در بياره ...چند دقيقه نگذشته بود که مادرم با هيجان وارد حياط شد و گفت :
-مگه قرار نبود فردا بياي؟ .....

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجاناش همیشه همینطوري بود ...به سمتم اومد و منو تو ب*غ*لش گرفت ...و من با خنده گفتم :

-تا فردا طلاقت نیوردم

مادرم که فکر مي کرد وقت کم میاره زود و بي مقدمه تو اون گیرو ویر که در حال جا به جا کردن بسته

هاي خرید بودیم گفت :

-طرف توي یبمارستان خودتون کار مي کنه ؟...اونم مثل خودت دکتر قلبه ؟

پدرم با گله صاف ایستاد و رو به مادرم گفت :

-الان وقت این حرفاست اخه ..؟...

مادرم ناراحت از عکس العمل پدرم ..شونه اي بالا داد و گفت :

-خوب چیه ؟از اون اولي که شـــانس نیوردیم ..خواســـتم بدونم این یکي چطوریه

ناراحتي کل صورتمو پو شند... پدرم فهمید و د ست شو گذا شت رو شونه ام گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بيا بريم تو ..اينم مثل همسايه ها هيچ وقت عوض نميشه ..به حميد زنگ مي زنم ..موقع اومدن بره
چمدونتونه از عباس اقا بگيره

به زور بهش لبخند زدم ..اونم باز لبخند زد و زودتر از من رفت داخل خونه مادرم به غر كردن افتاد و گفت :

-بيا خوبي هم به ما نيومده ..همش غر مي زنه ...اخه مگه چي پرسيدم ؟

و باز مثل اينكه چيزي يادش افتاده باشه تند پرسيد:
-وضعش خوبه ؟

نگاهي به چشـماي مادر هميشـه نگران از وضـعيت مالي خودش و ديگران ..
انداختم و با ناراحتي و
صداي پايييني گفتم :
-اره ...خيلي خوبه ..خيلي
باز به چشماش نگاه كردم كه خم شد و بقيه خريدا رو از روي زمين برداشت و با خنده به سمت خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت ..

نفســي بيرون دادم و به حياط بي روح خونه خيره شــدم ...چقدر احســاس سنگيني مي كردم ...

تا شب بيشتر تو ا شپزخونه و كمک د ست مادرم بودم ... دلم مي خوا ست با سرگرم كردن خودم

ساعت هايي رو بي خيال اتفاقاي اطرافم با شم ..با اومدن حميد هم بيشتر از قبل ياد قديم افتادم

..البته بايد اذيت كردنا و زخم زبونهاشــو فاكتور مي گرفتم و گرنه به ظاهر همه چي خوب بود ...

بعد از شام مادرم كه در حال شستن ظرفا بود به سمت اتاق پدرم رفتم ..اتاقي پر از دست نوشته

هاش كه كل ديوار اتاقو احاطه كرده بودن

.ضربه اي به در نيمه باز اتاقش زدم و وارد شدم ..با ورودم با لبخند نگاهي بهم انداخت و گفت :

-ولش كه نكردي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سـمت تابلوي تازه نوشـته شـده اش رفتم و با ذوق دسـتامو از پشـت قلاب كردم و نگاهي بهش

انداختم و گفتم :

-نه

..خنديد و رفت و پشت ميز كوچيكش روي زمين نشست و گفت :

-بيا ببينم راست مي گي يا دروغ

با خنده دستامو از پشت باز كردم و به سمتش رفتم و با شيطنت گفتم :

-شـــما پير شـــدي و بايد بيشـــتر تمرين كني ..اين منم كه بايد ازتون امتحان بگيرم

باز با ذوق نگاهم كرد و من كنارش نشـــستم ...با هنرمندي ..قلمو روي كاغذ حركت داد ..مطمئن بودم

هنوز هم به پاش نمي رسم

وقتي قلمو از روي كاغذ جدا كرد .بهم گفت :

-بقيه اشو تو بنويس

قلمو از دستش گرفتم و با عشقي كه از وجود پدرم در كنارم نشات مي گرفت ..حركتش دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

...دستشو بلند کرد و روي دستم گذاشت و محکم گرفتش و گفت :

-دقت کن ...یکم دستتو خم تر کن

و همراهم خطو ادامه داد خنده به لبهام اومد که بي مقدمه ازم پرسید:

-چطور ادمیه ؟

خنده از لبهام کم کم محو شد و همونطور که به کاغذ خیره بودم گفتم :

-ادم خوبیه

لبخند ي که نمایشي بود زد و گفت :

-چقدر مشناسیش ؟

دستم از دور قلم شل شد و اون قلمو از دستم بیرون کشید و بهم خیره شد..

اما من هنوز به کاغذ

نگاه مي کردم ..دستامو توي هم قفل کردم

-رئیس بخشــمونه .....مرد فهمیده ایه ...مسـئولیت پذیره ..روي هر حرفي که بزنه تا اخرش پاش

وایمیسته ...تا حالا هم چیز بدي ازش ندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهي طولاني بهم انداخت و گفت :

-اره ..از طرز حرف زدنش معلوم بود ...مي دونستي يه بار ازدواج كرده ؟

اب دهنمو قورت دادم و كمي توي جام ... جا به جا شدم و همونطور كه سرم پايين بود گفتم :

-بله .... بهم گفته

مكثي كرد و پرسيد:

-باهمم حرفم زديد ؟

لبهامو باز بونم تر كردم كه گفت :

-بهم گفته كه باهات حرف زده

ساكت شدم و گفتم :

-خوب ما توي يه بيمارستانيم و ..

نذاشت حرفمو بزنم

-حالا تصميمت جديه ؟

دســتامو كه توي هم قفل كرده بودم محكم بهم فشــار دادم ...فكر نمي كردم حرف زدن با پدرم انقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت باشه ...

-مرد خوبيه

فهميد مي خوام با كلمات بازي كنم :
-اره مي دونم ...توي چي ..واقعا مي خوايش ؟خوب بودنش جدا..تو چي مي خواي؟

دستي به زير چونه ام كشيدم و نفسي بيرون دادم و با كلي كلنجار سرمو بلاخره بالا بردم و با
خجالت توي نگاه دقيق پدرم گفتم :

-بابا من دنبال يه زندگي اروم ..مي دونم بخاطر من چقدر تو فاميل خجالت كشيدي ...مي دونم
شايد باز حرف در بياد كه هنوز يه سال نشده دختره مي خواد ازدواج كنه ..من

از نگاه م*س*تقيم پدرم و از كارهايي كه كرده بودم خجالت زده نگاهمو به سمت ديگه اي گرفتم ...اما

رمان بازار
romanbazar.ir

اون فقط به تکه اول حرفم توجه کرد و پرسید:

-مطمئني که اون مي تونه اين ارامشو بهت بده ؟

چه سوال سختي بود ..جوابشو نمي دونستم اما با صداي اروميِ سرمو پايين انداختم و گفتم :

-اره ..

سعي کرد لبخند بزنه اما نتونست ...

بغض کردم که خم شد تا بقيه نوشتنشو ادامه بده

از گذشته و طلاقم هنوز ناراحت بود

...در سکوت به حرکات دستاش خيره شدم ...ناراحت بود ..و من ناراحتي پدارنه اش رو هم دوست

داشتم ...براي هر دليلي که داشت ..سر قضيه طلاقم از هومن ...اونقدر ناراحت شد که تا يه ماه

سعي مي کرد به تماسام جواب نده ..تا اينکه کم کم همه چيز برگشت به همون روال سابقش

***

مادرم مي خوا ست به چند نفر از فاميل ها به عنوان بزرگاي فاميل بگه که براي روز خواستگاري بيان

رمان بازار
romanbazar.ir

... پدرم هم مـخالفتي نكرد ..براي من هم فرقي نمي كرد ...روز قـبل از خواستگاري مادرم به جون در و
ديوار خونه افتاده بود..
پدرم حركاتم رو زير نظر داشـت و دخترشـو خوب مي شـناخت ..سـر ازدواج اولم ..يه حال ديگه داشتم و
حالا اونقدر بي تفاوت بودم كه گاهي به شوخي بهم مي گفت :

-ما نفهميديم تو با اين قيافه ات بلاخره خوشحالي يا ناراحت ؟
و من سعي مي كردم كه فقط لبخند بزنم

***

توي اشـــپزخونه در حال دم كردن چايي بودم كه مادرم با نگراني با ظرفايي كه براي تميز كردن جلوش
روي ميز گذاشته بود گفت :
-ميگم به اين منير خانوم بگم مبلا شو فردا براي يكي دو ساعت بده ؟براي ما اصلا خوب نيست ..رنگ و
رو نداره ...هوم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از دلواپسي هاي بي موردش در قوري رو روي قوري گذاشتم و گفتم :

-نه نمي خواد

ترش كرد و گفت :

-بابا دارن ميان خواستگاري

قوري روي سماور گذاشتم و به سمتش برگشتم و گفتم :

-دارن ميان خواستگاري من ..نه وسايل خونه مامان ...شما هم چيزي رو تغيير نده ..همه چي خوبه

شونه ها شو با ناراحتي بالا داد كه حوريه دختر عموم سريع اومد تو ا شپرخونه و گفت :

-اوا ...تو اصلا با اين بشر در تماسم هستي ؟

دست به سينه شدم و به كابينت تكيه دادم و بهش خيره شدم

حوا خواهرش از پشت سرش وارد شد و گفت :

-نه بابا از صبح من كه ندیدم با كسي تلفني پچ پچ كنه ..ا صلا خوا ستگاري وجود داره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عموم گوش دوتاشونو کشید و با خنده گفت :

-ول کنین ... چیکارش دارید ..فردا میاد مي بینیش دیگه ..چرا انقدر ســر به سرش مي ذارید

حوریه قري به گردنش داد و گفت :

-حمید میگه رئیستونه اره ؟

نفسي بیرون داد م که مصطفي بدو بدو با گوشیم وارد شد و گفت :

-آوا ... گوشیت داره زنگ مي خوره

بهش چشم غر رفتم که چرا بي اجازه گوشیمو که توي اتاق بود برداشته و اورده بود ...

به ســمتش رفتم که حوا ســریع گوشــي رو از دســت مصــطفي قاپید و خیره به صفحه اش با شیطنت

گفت :

-دکتر موحد کیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ صورتم پريد ..از شلوغي خونه که مادرم در ستش کرده بود کلافه گوشي رو بي حرف از دست حوا
بيرون کشـيدم و به مصـطفي که پسـر سـاله اي بود با لحني که به مادرش برنخوره گفتم :
-مصطفي جان ..اگه زنگ خورد ديگه نيارش ...باشه پسر خوب ؟

و بعد به سـمت حياط براي فرار از گوشـهاي فضـول ... قدمهامو تند کردم و زود دکمه سبز و فشار داد

-سلام دکتر

صداش گرم و اروم بود
-سلام خوبي ؟

نفسمو به زور بيرون دادم ..هنوز رنگ صورتم پريده بود
- ممنون ...شما خوب هستين ؟

سکوت کردي و پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بار اول که تماس گرفتم ..یه پسـر بچه جواب داد ...فکر کنم ..سـرت شـلوغ باشه و من بد موقع تماس
گرفتم

از کار مصطفي با حرص لب پايينمو گاز گرفتم و گفتم :
-نه دکتر ..مزاحم نيستيد ..اون پسر عموم بود ..داشته با گوشي بازي مي کرده ...

نگاهي به ساعت مچيم انداختم ..بايد توي اين ساعت بيمارستان مي بود

-راستش زنگ زدم بگم که يه مشکلي هست ..گفتم بهت زودتر بگم

نگران دستي به گردنم کشيدم و گفتم :
-چيزي شده ؟

-البته چيز نگران کننده اي نيست ...خوب راستش

مي ترســـيدم بخواد بگ همه چي رو مي خواد بهم بزنه ..تحمل اين يکي رو نداشتم که گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-معذرت مي خوام البته قصـــد ياداوري نيســـت ... اما چون توي ازدواج اولم ...براي خواستگاري كسي زياد
راضي نبود... من تنها با پدر و مادرم رفتم ..حتي برادرامم هم نيومدن ...

سكوت كردم بقيه حرفشو بزنه
-خوب مشـكل اينجاســت كه من مي خواســتم زياد شــلوغش نكنم اما همه يكپارچه گفتن مي خوان
بيان ..حتي مادر بزرگم

بيچاره خودش خبر نداشت كه من وضعيت بدتر از اون دارم
...برگشتم و به پنجره اشپزخونه و نگاهاي خيره حوا و حوريه و زن عمو و مادرم و مصطفي بيچاره ايه
كه تنها كله اشـــو به زور از بين اون همه جمعيت داده بود بيرون و به من خيره شده بودن نگاه كردم

خنده ام گرفت و سعي كردم صداي خنده امو نشنوه ..
-خوب چه اشكالي داره دكتر ...دوست دارن بيان ديگه

-اخه فكر كردم دوست نداشته باشه زياد شلوغش كنيم

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلمم همينو مي خواســت ..يه مراســم خيلي جمع و جور ..اما انگاري همه عزم جزم كرده بودن براي
يه كولاک

-نه نگران نباشبد....شما راحت باشيد
خيلي باهاش رســمي صــحبت مي كردم ..بايد كم كم بهش عادت مي كردم پس ازش يه سوال براي
ادامه بحث و خشک نبودن رفتارم ..كردم :
-شما هنوز بيمارستانيد ؟

مثل اينكه دوست داشت حرف بزنم كه سريع گفت :
-اره ..حسابيم شلوغه ..اين بچه هاي جديدم هر كدومشون يه مخربي هستن براي خودشون ..به يه
بيمار مي خوان سر بزنن .. بار منو و عليانو صدا مي زنن ....

.لپمو از داخل گاز گرفتم ..تا نخندم ... مي دونستم تا چه اندازه حرص موحدو در اوردن ..
اين پ سره سهندم دو روزه گمو گور شده ...بيمار شو بين بچه ها تق سيم كردم ..توام نيستي ..پزشک

رمان بازار
romanbazar.ir

کم دارم ...چندتا از پزشـــکام مرخصـــین ..خلاصـــه فکر کنم براي اولين بار مجبور باشم به خودم شيفت
شب بدم
و اروم خنديد

سعي کردم بخندم ...اما در مقابل اون همه جفت چشم که پلک هم نمي زدن نميشد ...زير ذربين
بودم ... حوريه دا شت له له مي زد تا بفهمه داريم چه جملات عا شقانه اي رد و بدل مي کنيم ..حوا
هم دست کمي از اون نداشت ..

-بد موقع اومدم شهرستان

حرف بي ربطي بود ..خنده اش گرفت و گفت :
-اگه بد موقع رفتي ..پس من فردا دارم ميرم خواستگاري کي ؟

سرخ شدم و باز به مصطفي که از فشار دست حوريه صورتش قرمز شده بود خيره شدم و ساکت
شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم سکوت کرده بود که به حرف اومدم :

-دکتر من نمي دونم با چه زبوني از شــما تشــکر کنم ... شــما تو حقم خيلي خيلي .....

چشمامو بستم و باز کردم و رومو به طرف ديوار کردم تا راحت تر حرف بزنم

-من راضي نيستم به خاطر من ..تن به اين کار بديد ....

هنوز ساکت بود

کف دست چپمو بالا اوردم و به خطوط وسطش خيره شدم

-حرف يکي دو ماه نيست ..يه سال دو سالم نيست ..حرفه يه عمره ...من نمي خوام شما زندگيتونو

خراب کنيد ...يعني من ليافت اينو ندارم که ... به خاطر من

دلم نمي اومد شــرايط به وجود اومده رو خراب کنم اما نبايد زندگي اونم به بازي مي گرفتم ..که يهو

گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست داري نيايم ؟

سريع نفسم رو دادم تو و بي هوا گفتم :

-نه ..يعني اره ..نه راستش ..

با اعصابي بهم ريخته چشمامو بستم و گفتم :

-اگه فقط به خاطر اينكه ابروي منو حفظ كنيد نياز نيســت اين همه فداكاري كنيد..

بينيد دكتر ..مي دونم هر كي جاي شـما باشـه و و ضـعيت منو ببينه ..حاضـر نيست كه حتي

صداش صداي پر از استرسم رو خاموش كرد:

-فروزش من الان خيلي كار دارم ... مرتبم دارن صــدام مي زنن ..... تا خود صبح هم بايد بيمارستان

با شم ....فكر كنم توام ح سابي سرت شلوغه ...برو به كارات برس ....ماهم فردا بعد از ظهر اونجاييم

..

از خجالت ساكت شدم :

-من ديگه برم ..كاري نداري ؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضـــمو قورت دادم و خيره به حوريه كه با خنده نگاهم مي كرد با صـــداي اروميِ گفتم :

-خداحافظ

***

دلم نمي خواســت خونه انقدر شـلوغ ميشـد..اما پدرم هم براي اينكه تو فاميل بگه دخترم مشكلي

نداشـــت و داره ازدواج مي كنه و اينكه حرفي در نياد مي خواســـت چند نفري باشن ..

از طرفي هم خانواده موحد ....يكمي استرس بهم وارد كرده بود

سرو صداي خونه زياد بود ..توي اتاقي كه قبلا متعلق به من بود و حالا شده بود براي حميد روي

تختش دراز كشيده بودم و به سقف خيره شده بودم ...تا يكي دو ساعت ديگه مي اومدن ...حالم خوب

نبود ...گوشيم رو برداشتم يكي از عكساي يوسف رو اوردم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم براش تنگ شـــده بود ..بغض کردم ..ديگه هيچ راهي برام نمونده بود ..اگه پيشنهاد موحد نبود که
ديگه هيچي ...چشـمامو بسـتم تا گريه ام نگيره ...حرف دلمو نمي تونسـتم به کسي بگم ..هيچ کسم
درکم نمي کرد...گوشي رو روي تخت انداختم و ساعد دستمو روي چشمام گذاشتم که ضربه اي به
در اتاق خورد ...و در باز شد ..
سرچرخوندم طرف در ..زن عمو با لبخند وارد شد و گفت :
-بميرم براي اين همه استرس ..چه راحتم دراز کشيدي ...

به خنده افتادم و توي جام نيم خيز شدم

به سمتم اومد و لبه تخت نشست و گفت :
-مادرت داره اين همه جليزو ويليز ميزنه اون وقت تو اينجا راحت نشـــسـتي ...نکنه به اجبار داري اين
کارو

تند سرمو تکون دادم و گفتم :
-نه خسته ام زن عمو ... همين ..خودتم که مادرمو ميشناسي ..اينجور موقع ها خيلي هول مي کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عموم زن اروم و مهربوني بود..كه بيشتر از مادرم باهاش راحت بودم

-اما يه چيزيت هســـت اوا ...پدرتم يه جوريه ..قضـــيه چيه ؟ ...الان كه همه اتون بايد خوشحال باشيد

كمي خودمو جلو كشيدم و پاهامو از لبه تخت اويزون كردم و گفتم :
-بابا هنوز سر قضيه طلاق ناراحته ..به روم نمياره ..اما ناراحته

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :
-پســـري كه بي دليل زنشـــو طلاق بده همون بهتر بره و برنگرده ..باباتم داره زيادي بزرگش مي كنه ...من
كه از اولم از اون پسره خوشم نمي اومد

لبخندي زدم و اون بلند شد و گفت :
-پاشـــو..پاشـــو برو يه دوش بگير لباســـاتم عوض كن ..اين حوريه و حوا منو كشتن انقدر حرف زدن ..كاش

رمان بازار
romanbazar.ir

يكم اين اروميِ تو رو داشــتن ..انقدر حرف مي زنن كه مي ترســم رودســتم بمونن

بهش خنديدم

-اميدوارم خو شبخت بشي...ناراحت رفتاراي پدرتم نباش ..ا صلا مي خواي به عمو ت بگم باهاش حرف

بزنه

از جام بلند شدم و گفتم :

-نه ..نمي خواد ...من برم دوش بگيرم

-برو دخترم ...يكمم بيا تو هال ...بذار همه ببينن بي حال نيستي ...مخصوصا عمه ات ...

اهي كشيدم و گفتم :

-من نمي دونم چرا مامان به اون گفته بياد

-براي اينكه مي خواد دهنشو ببنده ...مي دوني كه فقط حرفاي بي ربط مي زنه

ناراحت به سمت حموم رفتم و گفتم :

-چه بهش بگيم چه نگيم ..حرف بي ربط مي زنه ..

-برو نگران نباش ...نمي ذارم حرف الكي بزنه ..حواســم بهش هســت ..فقط خدا كنه يه دفعه اي چيزي

رمان بازار
romanbazar.ir

نگه که نشه جمع و جورش کرد

اهي کشيدم و با رفتن زن عموم رفتم که دوش بگيرم

****

لباس عوض کرده و مرتب .... داخل اشـــپزخونه به زن عموم کمک مي کردم

...لباسم يه کت و شلوار

رو شن بود ...يه رو سري هم که کمي تيره تر از رنگ کت و شلوارم بود سر کرده بودم يه ارايش

ملايمم روي صورتم انجام داده بودم

زن عموم گاهي بر مي گشـــت و با لبخند بهم نگاه مي کرد که طاقت نيورد و گفت :

-چقدر بهت مياد ..تا حالا نديده بودمش

..در حال چيدن شيرينيا بودم :

-تازه گرفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-قشنگه

بهش لبخند زدم توي خوا ستگاري هومن لباس باز تري پو شيده بودم اما اينبار دل و دماغ ذوق كردن

نداشتم ..ترجيح داده بودم لباس سنگين تري بپوشم

شيريني بعدي رو توي ظرف گذاشتم كه حميد داخل شد و سيبي رو از داخل ميوه هاي چيده شده

توي ظرف برداشت و با گازي كه بهش زد با لحن پر تمسخري گفت :

-براي ازدواج دوم انقدر دم و دستک نمي خواست كه

و بعد نگاهي به من انداخت و گفت :

-اووووووو..چه به خودشم رسيده

زن عموم برگشت طرفش و گفت :

-حميد جان كار ديگه اي نداري ...كه اينجايي؟

حميد گازي به سيبش زد و گفت :

-نه ... مي خوايید بيرونم كنيد ؟

اخرين شيريني رو هم داخل ظرف گذاشتم و برداشتمش كه برم كه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اين يكي لابد پولش بيشتر بود... نه ؟

هيچي بدتر از اين نيست كه خانواده آدم بخوان بهت زخم زبون بزنن

زن عموم نگران به ما دوتا كه كنار هم ايستاده بوديم نگاه مي كرد كه برگشتم و رو در روي حميد
گفتم :
-اره پولش خيلي ز ياده ...اونقدر كه هر چي هي گند بالا بياري .. يه چيزي دستمو مي گيره كه عين
اين فراري بدبختا ..از اين ســـوراخ به اون ســـوراخ در نري و دنبال پول نگردي ..كه بندازم جلوت ..كه هي
خر خره امو نچسبي و مامانو به جونم ... كه ازم پول بگيره

رنگ صورتش قرمز شد با عصبانيت سيبشو پرت كرد روي ميز و بيرون رفت ...حتي از خونه بيرون زد ..
كي بود كه حميدو نشنا سه ...بي مسئوليت ...خودخواه ...بي عر ضه كه فقط ادعاهاي الكي داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

..مادرم تا تونسته بود لوسش کرده بود

بهم ريخته به ســـمت پذيرايي رفتم ...عمو ، بابا و عمه ام در حال حرف زدن بودن ..پدرم با ديدنم
لبخندي زد که عمه ام گفت :
- خدا بده شـــانس ما که از اين شـــانســـا نداريم ..بچه هاي من همه انقدر بدشانسن که نگو ..اما اين اوا
..هزار ماشـــال ..دانشـگاه که راحت قبول ميشـه ..راحت مدرک مي گيره ..توي اون شهر درندشتم که
به تنهايي زندگي مي کنه ...شـــوهرم که اون يکي رفت يکي ديگه مياد..ديگه از خدا چي مي خواي
عمه ؟

رنگ صورت پدرم پريد و عمو با اخم به عمه ام خيره شد ..
-اوا جان ايشال خوشبخت بشي عمه

خم شدم و ظرف شيريني رو روي ميز گذاشتم و گفتم :
-ايشال که ميشم عمه ...بچه هاي شما هم خوشانسن ..البته خوب تقصيريم ندارن ..از کوچيکي
..طوري بزرگ شـــدن که زياد با کتاب و اينا انس پيدا نکردن ...وگرنه از من باهوش تر بودن ..پزشکي

رمان بازار
romanbazar.ir

تهران که چيزي نيســت ...يه بازي دو دوتا چهارتا ســت ..هر کي يه ذره درس بخونه قبول ميشه راحت

...اما خوب انگار يکم براي بچه هاي شما...اين بازي دو دوتا چهارتا سخت بوده

عصباني بهم خيره شد و عمو قايمکي خنديد و عمه گفت :

-تهران خوب بهت ساخته عمه ...زبونتم خوب راه افتاده ..ماشال

نگاهم به پدرم افتاد که با اخم ســکوت کرده بود که نذاره عمه اين مجلســه خراب کنه ..بهش حق مي

دادم ..

اخلاق عمه همين بود ..نميشــدم براش کاري کرد..توي مراســم بچه هاي خودشم کم گل نکاشته بود

و براي همشون يه يادگاري تاريخي تلخ به يادگار گذاشته بود ..طوري که اصلا دوست نداشتن اون روزا

رو براي کسي تعريف کنن

رمان بازار
romanbazar.ir

روي مبل ن ش ستم و سعي كردم اروم با شم و چيزي نگم ..پدرم ناراحت بلند شد

كه صداي زنگ خونه در اومد ..مصطفي تند از پله ها پايين پريد و توي جمع بلند گفت :

-اومدن ....

از جام بلند شدم و زن عموم با لبخند وارد شد و عمه باز نيش زد:

-نگاه كن توروخدا انگار بار اوله ..

اعصابمو داشت بهم مي ريخت به سمت اشپزخونه رفتم ...دعا كردم اين مراسم بدون ابرو ريزي تموم

بشه

صداي سلام و احوال پرسيشون رو كه شنيدم ... صندلي ا شپزخونه رو بيرون كشيدم و روش نشستم

كه حوريه خندون وارد شد و گفت :

-اوفففففف ..اوا...كدوم شون خوا ستگارته ؟ ...ما شال يكي از اون يكي قد بلندتر رعنا تر

دستامو روي ميز گذاشتم و انگشتامو توي هم قفلشون كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولي خو شم اومد عمه دهنش بسته شد. .. مخ صو صا وقتي اون د سته گل بزرگو دید ...انقدر خوشگل
و بزرگه که منم دهنم بسته شده ...

حوریه و حوا فا صله سني زيادي از من دا شتن ...اما همچنان سعي مي كردن بهم نزديک بشن و
خودموني رفتار كنن ..بچه هاي خوبي بودن ..خونگرم و صـــميمي ..اما من حوصله قديمو نداشتم كه پا
به پاشون بخندم و خوش باشم

زن عموم با لبخند اومد تو اشپزخونه و گفت :
-اينجا نشستي كه ...پاشو ...

بلند شدم و به سمت سماور رفتم ..حوريه ساكت شده بود ..زن عمو به سمتم اومد و اروم دم
گوشم گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش من حواســم هســت ..دلواپس مادرتم نباش ..يكم هوله ...من مراقب همه چي هستم

...توام كه ماشال خوش برو رويي ..كم نداري ...سرتو بالا بگيرو برو ...مادرتم به جايي اينكه ذوق كنه

نمي دونم چرا انقدر ترسيده ...والا خانواده خوبين ..چشم منو كه گرفتن ...

نزديک بود اشــكم در بياد ..هيچ كس درد منو نمي فهميد ...فنجونا رو توي سيني چيدم و با بغض بهش

گفتم :

-فقط مواظب عمه باش ... باشه ؟..

يكم د ستم مي لرزيد نه از خجالت و ا سترس ..... از نگراني ...نمي خوا ستم جلوي خانواده اونا بي

ابرويي بشه

دستشو دور از چشم حوريه روي دستم گذاشت و گفت :

-فكر كن بار اوله به گذشــته فكر نكن ...محكم باش ...يكمم اخماتو باز كن ..خانواده خوبين

من كه خيلي ازشون خوشم اومد

سرمو تكون دادم و اون مشغول اماده كردن وسايل پذيرايي شد

رمان بازار
romanbazar.ir

نيم ساعتي از اومدنشون مي گذشت كه حوا وارد شد و گفت :
-اوا مامانت بهم گفت بگم بياي .

سيني فنجونا رو كه زن عموم اماده كرده بود رو برداشتم و گفتم :
-دارم ميام ...تو برو

با خنده سري تكوت داد و من سيني چاي رو برداشتم و با نگراني وارد پذيرايي شدم ...كه چشمم اول
به د سته گل بزرگ ..گنج اتاق افتاد..عمه بنده خدام ... حق دا شت صداش در نمياد ..

توي خواستگاري دخترش داماد ..يه دسته گل پلاسيده اورده بود ..چقدر بهش برخورده بود..حالا كه
اينو مي ديد ..خوب بود سكته نزده بود...

كمي كه جلوتر رفتم موحدو د يدم ..توي اون كت و شـــلوار و حالتي كه به موهاش داده بود .شده بود
يكي ديگه ..حسابي خوشتيپ كرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

...نگاه حنانه که بهم افتاد با خنده لباهاش از هم باز شد ...کم کم همه متوجه حضورم شدن ...موحد
سرشو چرخوند ...یکم رنگ به درنگ شدم وبه جمع سلام کردم ...

همه شون اومده بودن ..امیر علي ..امیر مسعود ..تنها کسایي که براي اولین بار مي دیدمشون مادر و
پدرش و یه زن مسن ..که احتمال دادم مادربزرگش باشه بودن

نگاه همه خیره به من بود ...نگاهم ... به نگاه پر کینه عمه افتاد.....مي ترسیدم یهویي یه چیزي
بپرونه و ابرومو حسابي ببره ...از اونجایي هم که اگه دعوتش نمي کردیم فردا کل فامیلو پر مي کرد
که ... یا من مشکل داشتم یا داماد... که بي سرو صدا خواستگار اومده و رفته ...بلاجبار مجبور شده
بودیم که دعوتش کنیم ...وگرنه همه امون مي دونستیم اخلاق عمه چقدر بده و غیر قابل تحمل
چشمامو با نگراني باز و بسته کرد و با سیني به سمت پدرش رفتم ...نزدیکش که شدم تازه متوجه
ویلچر ي که روش نشسته بود شدم ....کمي تعجب کردم ....مرد مرتب و شیکي بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم لبخند مي زد ...جلوش خم شدم ..همزمان زن عموم هم وارد شد و كنار عمو نشست ..تو اينجور

مجالس خوب حواسش به همه چي بود و درست همه چي رو اداره مي كرد ...مادرم كه كلا كشيده

بود كنار و اين اعصاب منو بدتر بهم مي ريخت ....خيلي تحت فشار بودم

پدر موحد نگاهي مهربوني بهم انداخت و براي چاي تشكر كرد....مادرشم همچنان با لبخند رضايت

نگاهم مي كرد...از تو گرم شده بودم

به مادر بزرگش كه رسيدم .قبل از اينكه چايي برداره .... سري به عقب داد و با اخم و خنده ...نگاهي

بهم انداخت و بعد با خنده رو به موحد و البته به جمع گفت :

-اين پسر ما حق داشت ..انقدر عجله داشته باشه كه يه هفته اي قرار خواستگاري رو گذاشته

...ماشال به دخترتون حاج اقا ..چيزي از خانومي كم ندارن

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم از تعريفش حســابي ذوق كرد و پدرم لبخندي زد ...جو ســنگيني بود ...توقع اين برخورد راحت و
دوســتانه رو از خانواده موحد نداشــتم ....همش مي ترســيدم با اين ازدواج مخالف باشن ....برعكس
خانواده ما همه اونا لبخند به لب داشــتن ..طرف ما فقط اين زن عموم بود كه حرف مي نداخت و با
لبخند جوابشونو مي داد

بعد از تعارف چايي به پدر و عمو و عمه ام به سمت موحد رفتم ..چقدر از اين مراسم چايي بردن
متنفر بودم ...توي خانواده ما هرچقدرم كه مي گذشــت رســم بود..نه اينكه كه كلا اين مراسم از بين
رفته باشــه ..اما من دوســتش نداشــتم ...تازه اگرم نمي خواســتم كس ديگه اي نبود كه چايي
بياره ...مادرم كه هول بود ..زن عمومم كه حق دا شت نياره .. وقتي من حا ضر و اماده ..حضور داشتم ...
به سمتش كه خم شدم ...لبخند محوي زد و فنجون چايشو برداشت ....حالم طوري بود كه قادر به
لبخند زدن ظاهري هم نبودم ....و اين بد بود ...امير علي و امير مســعود نمي دونم چرا انقدر
لبخنداشون پر از شيطنت بود ..حنانه هم بدتر از اونا كه مادر بزرگش گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-شهر قشنگي داريد ...باعث خوشحاليه كه قرار باهم فاميل بشيم ..

.بعد از تعارف چايي اروم رفتم و كنار زن عموم كه كنارش خالي بود نشستم ...دقيقا ميشدم رو به
روي موحد ...احساس مي كردم اصلا خانواده ها بهم نميان ..از دو دنياي متفاوت ..با فرهنگهاي مختلف
...ارتباط برقرار كردن بين خانواده به نظرم سخت مي اومد..

كمي گذشت و حرفهايي رد و بدل شد پدر و عموم با پدر موحد و حتي خود موحد حرف مي زدن
..برادر شم كم نمي اوردن چيزيايي مي گفتن ....خلاصه هر كسي چيزي مي گفت ...و جوابي مي
شنيد

تا اينكه بلاخره بحث ا صلي شروع شد و پدر موحد به حرف اومد و به پدرم گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب از همه این حرفا و اب و هوا بگذریم ... جناب فروزش .....ما امروز مزاحمتون شدیم که دختر
خانومتونو براي پسرمون خواستگاري كنيم ...

نگاهم به موحد افتاد..فكر مي كردم حو صله اينجور مرا سما رو ندا شته با شه ...اما با دقت به پدرش و
پدرم نگاه مي كرد كه پدرم گفت :
-خيلي خوش اومديد ..قدم رو چشـــم ما گذاشـــتيد ...ما كه حرفي نداريم ..تصميم گيرنده خود اوا است
..بلاخره همكار هستن ..توي يه بيمارستان كار مي كنن ..بيشتر بهم شناخت دارن ...دوتا ادم بالغ و
عاقلن ...كه فكر مي كنم قادر به تشخيص درست و غلطشون هستن ...حضور ما هم صرفا براي
رسميت بخشيدن به خواسته اشونه ....ديگه تصميم گيرنده خودشونن

عمه با غضب نگاهم مي كرد پدرش روشو به سمت چرخوند و ازم پرسد:
-خوب نظر شما چيه خانوم دكتر ؟

لفظ دكتر گفتنش عمه امو بيشتر عصبي كرد ..از نگاهش اتيش مي باريد ...نه اينكه دختراش تا همون

رمان بازار
romanbazar.ir

ديپلم بيشتر نخونده بودن ..دكتر بودن من اعصابشو بهم مي ريخت ....كه توي يه لحظه غير قابل
كنترل شده اي اتيش زد به جونم و زهرشو ريخت :
-وا چرا انقدر ناز مي كني ..بار اولت كه نيست دختر
زن عموم با دهني نيمه باز به عمه و من نگران به موحد خيره شدم ...از خجالت در برابر نگاههاي همه
ا شون مردم و زنده شدم ...ديگه نمي تونستم به كسي نگاه كنم ..كاش از اولم اين برنامه رو نمي
ريختيم ...
حالا نگاه عمه پر از ذوق بود ..از خداش بود اين مراسمو خراب كنه و نذاره كه چيزي سر بگيره ...

پدر و عموم جلوي اونا مجبور شـــدن زبون به دهن بگيرن ...نمي شـــد چيزي بهش گفت ...از دست زن
عموم هم كاري بر نمي اومد ...كه مادر بزرگش خيلي ريلكس گفت :

-عروس بايد ناز دا شته با شه خانوم ...بايد حجب و حيام دا شته با شه ...مگه هوله كه بخواد زود جواب
بده ؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

چه بار اول باشـــه چه بار دوم ..در ثاني به گذشـــته هم ما كاري نداريم ...ما عروسمونو پسنديديم كه
اينجاييم ...شـــما هم خواهشـــا بحث گذشـــته ها رو پيش نكشـــيد ..مجلس خواستگاريه ...بذاريد مزه
شيرينيش تو دهن همه همچنان باقي بمونه ...

عمه لبها شو محكم بهم چسبوند..ذوقش پر كشيد و رفت ... سرم رو كمي با خجالت بلند كردم و به
موحد كه با لبخند ارومش بهم نگاه مي كرد خيره شدم ..
.
خواســتگاراي ديگه بودن انقدر خجالت نمي كشــيدم ..اما حالا كه خودمو به موحد تحميل كرده بودم ...از
اينكه يه بار ازدواج كرده بودم و عمه به وا سطه اش تو سرم و توي جمع كوبيده بود...از خودم و از
انتخابم خجالت مي كشيدم ....

همه منتظر حرف من بودن ..اروم سرمو به سمت پدر موحد چرخوندم ..چه با لبخند نگاهم مي كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

...كاش اصـلا نمي اومدن ...اما اومده بودن و منتظر جوابم بودن ...معلوم بود همه چي رم مي
دونن ..همه اون چيزيايي كه موحد مي خواسـته بدونن و مي دونسـتن ...اخه هيچ كسي دربرابر حرف
عمه واكنشي از خودش نشون نداد ...لبهامو با زبون تر كردم و سر به زير گفتم :
-هر چه كه پدرم بگن

لبخند به لبهاش اومد و نگاهش رو به لبهاي پدرم دوخت ...دلم نمي خواست مراسم زياد كش بياد اما
موحد قصد داشت كه كشش بياره كه با ببخشيدي رو به همه گفت :
-با اجازه جمع ... قبل از هر جوابي مي خواسـتم يه چند دقيقه با خود خانوم دكتر حرف بزنم

و همزمان نگاهي به پدرم انداخت و با ارامش و جديت بهش گفت :
-البته اگه اجازه بفرماييد

با استرس نگاهش كردم ..نگاهش به پدرم و اجازه اش بود كه پدرم با لبخندي گفت :
-خواهش مي كنم پسرم ..چه حرفيه ...بايد م حرف بزنيد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

توي مرا سم خوا ستگاري هومن انقدر ا سترس ندا شتم ...اما اينجا هر لحظه احساس مي كردم داره
فشـــارم مي افته ..نگران از حرفايي كه عمه مي پروند..خجالت زده از طلاقي كه گرفته بودم ...

بلاخره اينجا ايران بود ..وقتي مهر طلاق توي شـــناســـنا مه يه زن مي خورد ..نگاهها به كل درباره اش
عوض مي شدن ..حتي برخورد راحت و بي دغدغه خانواده موحد هم نتونسته بود ارامش رو بهم
برگردونه ..

پدرم روشو به سمتم كرد و گفت :
-اوا جان راهنمايشون كن دخترم ...

گنگ متوجه حرف پدرم شـدم و به اهسـتگي از جام بلند شـدم ..موحدم بلند شد ...نگاهي به سرتا پام
انداخت متوجه حال خرابم بود :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرماييد .... از اين طرف

سري تكون داد و پشت سرم اومد.... به سمت اتاق قديميم به راه افتادم ..حالا كه ما بينشون نبوديم

..انگار راحت تر باهم حرف مي زدن ..حتي صـــداي پدرم رو هم مي شـــنيدم

..در اتاق رو باز كردم و كمي

كنار كشيدم و گفتم :

-بفرماييد

لبخندي زد و وارد اتاق شد ..پشت سرش وارد شدم و درو نيمه باز رها كردم كه برگشت و گفت :

-لطفا دروكامل ببند..نمي خوام كسي حرفامونو بشنوه

سري تكون دادم و به سمت در رفتم و درو كامل بستم وقتي برگشتم ..جلوي پنجره ايستاده بود كه

گفتم :

-ببخشيد يكم اينجا بهم ريخته است ...

به سمتم چرخيد و گفت :

-خوب ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم ..منظورشو نفهمیدم که گفت :

-تو نمي خواي حرفي بزني ؟..

نفسي تو دادم و به کندي بیرونش دادم و گفتم :

-خوب من هیچ شرط و شروطي ندارم

و ناراحت سـرمو پایین گرفتم ..لبخندي زد و صـندلي کنار پنجره رو برداشـت کمي اینور تر گذاشت و

گفت :

-میشه بیاي اینجا بشیني ؟

با تعجب سرمو بالا بردم

با لبخند بهم خیره بود :

-اخه اینطوري که توایستادي... اصلا من راحت نیستم

دستي به لبه روسریم و گونه ام کشیدم و به سمت صندلي رفتم ...دستشو از پشت صندلي

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشــت و رفت و صــندلي ديگه اي رو براي خودش اورد و درســت مقابلم گذاشت و روش نشست

...رو در رو و كاملا نزديک بهم

انگشت وسط دست چپ رو بين انگشتاي دست ديگه ام گرفته بودم و بدون جلب توجه فشارش مي

دادم

-اما من شرط و شروط دارم

حقش بود داشته باشه ...من خودمو بهش تحميل كرده بودم ...هر چي كه مي گفت بايد چشم و

گوش بسته قبول مي كردم

سرمو بلند كردم ...نگاهشو رو روي كل صورتم چرخوند و گفت :

-اول اون اخماتو باز كن كه از وقتي كه ديده امت ..بدجوري تو چشمن

متعجب بهش خيره شدم :

-اخم نداشــته باش لطفا ..منم خســته ام ....از ديروز تا حالا نخوابيدم ...اما سعي مي كنم لبخند بزنم و

رمان بازار
romanbazar.ir

نشون بدم خوشحالم ..لااقل براي اون جمع بيرون

سعي كردم به زور در مقابل نگاه خيره اش لبخند بزنم و بگم :

-يكم از استرسه وگرنه

ابروهاشو بالا داد و گفت :

-خوبه كه ميشناسمت ..

سرمو پايين انداختم و اونم سرشو پايين انداخت و انگشتاي كشيده شو توي هم قلاب كرد و خيره

بهشون گفت :

-قراره زير يه ســقف زندگي كنيم .....حالا الان نه ...يكي دو ماه ديگه ..نمي دونم ازم خوشت مياد يا

بدت ....اما به هر حال قراره زندگي كنيم ديگه ....

بهش خيره شدم كه سرشو بلند كرد و خيره تو نگاهم ازم پرسيد::

-اما قبل از حرفام ...مي خوام بدونم تو مي خواي چطوري زندگيم كنيم ؟

سوالي نگاهش كردم ..."چطوري مي خوايم زندگي كنيم ؟"...را ستش تا حالا بهش فكر نكرده

بودم ...انگار دا شت تازه يه در يچه هايي از سوالاي عجيب توي ذهنم جا باز مي كردن كه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-جواب سـوالم انقدر سـخت نيسـت ..توام دختر گيجي نيسـت كه منظورمو نفهميده باشي

سرخ شدم و انگشت وسطمو بيشتر فشار داد و گفتم :
-طور خاصي قرار نيست زندگي كنيم ..مثله ...

يه لحظه با خودم فكر كردم و اولين چيزي كه به ذهنم رسـيدو در نگاه م*س*تقيمش گفتم :
-مثله ..همه زن و شوهراي ديگه

چشماشو كمي تنگ كرد و پرسيد:

-معني حرفتو مي دوني چيه ديگه ؟

اب دهنمو قورت دادم ..اره كه مي دونستم ...خوبم مي دونستم :
-بله

خودشو كمي عقب كشيد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـــايد من و تو هيچ وقت مثل بقيه نتونيم با علاقه يا عاشـــقانه در كنار هم زندگي كنيم ..اما نمي
خوامم فقط نقش بازي كنيم ..جلوي ديگران خوب باشـــيم و توي خونه دوتا غريبه .. از اين نوع زندگي
بدم مياد ..نمي خوام تجربه قبليم دوباره تكرار بشه ...لطفا خودت باش ...هر اتفاقيم افتاد فقط خودت
باش ..و چيزي رو از من پنهون نكن ..به هيچ وجه ....نمي خوام تو زندگيمون اخرين فردي باشم كه از
چيزي مطلع ميشه ...زندگي خصوصي من و تو به خودمون مربوط ميشه و به هيچ كس ديگه اي
مربوط نيست كه بخواي براش توضيحي بدي و يا دليل بياري .....

مي دونستم چي تو فكرش مي گذره براي همين گفتم :
-منم دنبال ارامشم .. شما تو حقم خيلي بزرگواري كرديد ..مطمئن با شيد بعد از عروسيمون قرار
نيســـت مثل دوتا همخونه زندگي كنيم ..منم يه زندگي خوب مي خوام ... و تمام تلاشمو هم مي كنم

نگاه خيره اش معذبم مي كرد كه گفت :
-خوب من همشم به اجبار اينجا نيستم ...قبلا يه بار ازت خوا ستگاري كردم ..و همه چيمو بهت گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

..يادته كه

مثل يه معامله سخت و نفس گير بهش چشم دوختم ...

-پس لطفا اينطور فكر نكن كه بايد تحمل كني ..بايد قبول كني ..هنوزم هيچي عوض نشده ..مي تواني

اون چي رو كه توي دلته عملي كني ...به هر حال حق انتخابو نميشه از كسي گرفت

چقدر اون انگشت بدبختم داشت درد ميكشيد زير فشارهاي دستاي بي رحمم

-خوب من را ستش فكر نمي كردم كه براي كمک به من چنين پيشنهادي بديد ..من حتي بار اولم

..صراحتا جواب رد بهتون دادم ..و باعث ناراحتيتون شدم

نفسي گرفتم و ادامه دادم :

- شايد قبلا دنبال چيزي به اسم عشق بودم ..اما الان مي بينم عشق مال قصه هاست ..مال ادمايي

رمان بازار
romanbazar.ir

که هیچ مشـکلي تو زندگي ندارنه ...شـما هم مي تونيد تا دير نشـده نظرتونو عوض کنيد ..به هر حال

شرايط زندگي من و خوانواده امو مي بينيد ...وضعمون مثل شما خوب نيست ...مطمئنم از نظر خيلي

چيزا بين خانواده ها م شکل پيش مياد .. شما هم لطفا اين چيزا رو نظر بگيريد و بعد تصميم بگيريد

لبهاشو بهم فشاري داد و پرسيد:

-به نظرت منو توام مشکل پيدا مي کنيم ؟

اب دهنمو قورت دادم ...يکم سـردرگرم وبي قرار بودم ...معمولا توي اولين گفتگو ها خودمو نمي باختم

اما اينجا ..دسـت و پامو کمي گم کرده بودم ..اما هنرمندانه نقش بازي مي کردم ...هرچند بازيم جلوي

موحد رو شده بود

-فکر نمي کنم مشکي بين من و شما باشه

لبخند بدجنسي گوشه لبش نشست ...و من حقيقتي رو براي بارو کردن حرفام در موردش گفتم :

-راسـتش ..من ..من اخلاقتونو دوسـت دارم ..مثل من زود تسـليم هر چيزي نمي شيد ..اخلاقاي

رمان بازار
romanbazar.ir

فرديتونو دقيق نمي دونم ...اما تا اونجايي كه چند ســاله باهاتون همكار بودم و قبلش دانشجوتون ...

بايد بگم ..نســبت به همه اونايي كه توي زندگيم بودن چه نزديک چه دور ...شما بهترين فردي بوديد

كه تو مواجه شدن با مشكلات برخورد منا سبي از خودش نشون داده ..ادمي هستيد كه ميشه با

اطمينان بهش تكيه كرد و مطمئن بود كه با وجودتون ميشه به ارامش رسيد

از تعريفم لبخند به لبهاش نشست ...كاش اونقدر خيره نگاهم نمي كرد

-پس مشكل ديگه اي نيست .... درسته ؟

چند ثانيه اي بهش خيره شدم و گفتم :

-نه ..هيچ مشكلي نيست دكتر

لب پاينشو گازي گرفت و پرسيد:

-نظرت با اينكه عقد و عروسي رو باهم بگيريم چيه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه فکر مي کردن ما توي اين ا تاق داريم در مورد علايق هامون باهم حرف مي زنيم و مي خواييم به
تفاهم برسـيم ..اما هيچ کس نمي دونسـت فقط عجله داريم خودمونو زودتر خلاص کنيم از حرفايي و
تهمتهايي که مدام پشت سرمون بود
-نه اتفاقا خيليم خوبه ....

خواست چيز ديگه اي بپرسه که سريع گفتم :
-فقط يه چيزي؟

سرشو تکوني داد و پرسيد:
-چي ؟

-من ...
نفسم بيرون دادم :
-نمي خوام مراسمي گرفته بشه ...اگه امکانش هست همه چي تو محضر باشه

ابروهاشـو بالا داد و با تعجب بهم خيره شـد..نگاهمو ازش گرفتم و به دسـتام خيره شدم که صداشو
شنيدم :
-اما

رمان بازار
romanbazar.ir

زود چشمامو بالا بردم تا ببينم چي مي خواد بگه :

-منظورت چيه ..يعني فقط تو محضر و

-بله توي محضر ..بدون مراسم و بدون لباس

به خنده افتاد و گفت :

-مگه ميشه دختر ؟

انگشتمو تا اخرين حد فشار دادم

-البته براي منم فرقي نمي كنه ...اما اگه خودتم ناديده بگيري ..يعني پدرت ..مادرت ..ارزو ندارن

دخترشونو توي لباس عروس ببينن ؟..فكر نمي كني از اينكه دخترشونو خشک و خالي بخوان بفرستن

خونه بخت ... چقدر ناراحت ميشن ؟ تو كه تا حالا عروسي نگرفتي

رمان بازار
romanbazar.ir

ميگم براي من فرقي نمي كنه ..به هر حال من يكبار ازدواج كردم ..مراســمم داشتم ...

سرمو پايين انداختم و اون با شيطنت گفت :

-ولي مي دوني چيه ؟... من برعكس ... تو دوســت دارم كه مراســم داشــته باشيم

با نا اميدي بهش خيره شدم :

-چيه خوب ؟..دلم مي خواد ديگه

وقتي ديد باورم نميشه كه تصميم گرفته مراسم بگيره با لبخند گفت :

-قول مي دم مرا سم زياد سنگيني نبا شه ..البته من از طرف خودم قول مي دم ..از طرف پدر و مادر و

برادرام هيچي قولي نمي تونم بهت بدم

با نامردي شونه هاشو بالا داد ...داشت از اذيت كردنم لذت مي برد :

-چيكار كنم ديگه دوسم دارن ..مي خوان سنگ تموم بذارن

مجبور شدم تسليم بشم ...كوتاه بيا نبود...اين وسط تصميم گيرنده هم من نبودم ..ادم تحميل شده

كه تصــميم نمي گيره ....هرچند بدم نمي گفت من توي ازدواج اولم ..حتي يه لباس مجلسي ساده هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نپوشيده بودم ...و مطمئن بودم پدرم دوست داره منو توي لباس عروسي ببينه

با ذوق از تسليم شدنم و گفت :

-حرف ديگه اي باقي مونده ؟

داشت همه چي تموم ميشد

سري تكون دادم و گفتم :

-نه

لبخند دندون نمايي به لبهاش اومد و از جاش بلند شد و گفت :

-پس بلند شو بريم ...خيلي وقته كه اون بيرونيا رو منتظر گذاشتيم

از روي صندلي به ارومي بلند شدم ..به سمت در رفت و درو باز كرد و منتظرم شد كه به سمتش برم

صداي امير علي كه حرف مي زد و باعث خنده جمع مي شد واضح مي اومد ..موحد با لبخند بهم

خيره بود ..به سمتش رفتم سرش رو با محبت تكون داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بريم

اول من از اتاق خارج شدم و بعد اون ..... به هال که ر سيديم اول از همه امير علي سر چرخوند و ما رو
ديد اول به من خيره شد و بعد به موحد که پشت سرم ايستاده بود که لبهاش به خنده از هم باز شد
و گفت :
-وقتي اون لبخند روي لباي خان داداش ماست يعني ديگه همه چي تمومه ..

همه زدن زير خنده
پدرش با لبخندي که کل صورتشو پوشنده بود بهم خيره شد ...از اينکه همه نگاهها به سمتم بود
معذب بودم و کمي خجالت مي کشيدم :
-دخترم اگه جوابت بله ا ست لطف مي کنيد يه بار ديگه به ما هم بگي که همه بشنويم

همه با ذوق به من و لبهام چشم دوخته بودن ..دستامو از جلو توي هم گرفته بودم ..پدرم با محبت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم خيره شده بودم ..مادرم همچنان اضطراب داشت ..عمه هم که کوره اتيش ....نمي دونم چرا اينبار

براي دادن جواب بله خجالت نکشيدم :

-بله

با بله من .... خنده ها و تبريک گفتنا شروع شد و امير علي با خنده گفت :

-پس اين شيريني که از دو ساعت پيش داره بهم چشمک مي زنه ..خوردن داره

و بلند شد ظرف شيريني رو برداشت و شروع به تعارف کردن به بقيه کرد ..همه از شيطنتش به خنده

افتاده بودن همراه موحد به سمتشون رفتم و خوا ستم برم سمت زن عموم که مادر بزرگش با خنده

و محبت گفت :

-کجا عروس خانوم ؟ ...ديگه نوه امو نبايد تنها بذاري

منو و موحد که سراپا ايستاده بوديم با تعجب بهش خيره شديم

امير علي با خنده صاف ايستاد و گفت :

-غصه نخورد داداش من ..مادر جون قبلا اين بلا رو سر من و حنانه هم اورده ..نگران نباش الان

رمان بازار
romanbazar.ir

راهنماييتون مي كنم

و رو به حنانه كه روي يه مبل دو نفره نشسته بود كرد و گفت :

-پاشو خانومم ..پاشو ..من و تو هميشه اضافه ايم

حنانه با خنده از جاش بلند شد و امير علي رو به ما دو نفر گفت :

- بنده خدا امير حسين تقصيري نداره ..اخه تو مراسم خواستگاري من بدبخت ...من فلک زده ..من تک

داداش ... نبود كه .... اون موقعه ايشون ... سفر خارج تشريف دا شتن .....و داشتن قلب اون اجنبي ها

رو تكه تكه مي كردن ...والا

همه زدن زير خنده ...همونطور كه امير علي مي خنديد با اشـاره به من و مبل گفت :

-بفرماييد خانوم دكتر ...

كمي صورتم قرمز شده بود نگاهم به زن عموم افتاد كه با حركت سر و خنده بهم گفت برم بشينم

سر به زير در برابر لبخندای بقيه همراه موحد روي مبل نشستيم

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش رو به پدرم کرد و گفت :

-اگه اجازه بفرمایید یه صیغه محرمیت بینشون خونده بشه ..تا مراسم اصلي که دو سه ماه دیگه
است

رنگ صورتم پرید و زود به موحد نگاه کردم که بار ارامش رو به پدرش و پدرم گفت :

-ببخشید...اگه میشه صیغه اي خونده نشه

همه یه دفعه ساکت شدن و با تعجب به موحد خیره شدن ..امیر علي و امیر مسعود انقدر متعجب
نگاهش کردن که انگار این حرف یه چیز غیر طبیعیه و گفتنش از زبون موحد غیرممکن

توي دلم چند تا صلوت فرستادم و از خدا صبر و ارامش خواستم
که باز صداش تنها صداي حاضر تو جمع بود :

-را ستش حاج اقا ..با عرض معذرت از شما..من از صیغه خو شم نمیاد..ما هم که قراره دو ماه دیگه
عقد کنیم ...پس فکر نمي کنم نیازي به صیغه باشه ...باز م از جمع معذرت مي خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

همه داشــتن يه جوري نگاهش مي كردن كه امير علي زودي براي تغيير حال جمع با خنده گفت :

-من و حنانه هم صيغه محرميت نخونديم اخه اونقدر هول بوديم كه هفته بعد از خواستگاري رفتيم و

عقد كرديم ..يعني تو فاميل كسيم به گرد پامون نرسيد

مادرم خوشــش نيومده بود و يه فكراي ديگه مي كرد كه پدر موحد نگران از نگاههاي مادرم رو به پدرم

گفت :

-چيزي نمونده كه حاج ا قا ..دو ما هه .... بچه ها هم كه همش درگير بيمارستان و كاراشون هستن

..انشــال دو ماه ديگه عقد مي كنن ..گفتم كه امير حســين تا كاراشــو جفت و جور كنه ..براي عقد و

عروسي دو ماهي وقت مي خواد

خانواده موحد كمي گرفته به پدرم و اجازه اش چشــم دوخته بودن ...عمه ام ارزوش بود كه پدرم بگه نه

رمان بازار
romanbazar.ir

...مادرمم بدتر از اون که

پدرم لبخندي زد و به چهره نگرانم نگاهي انداخت و گفت :

-مبارک باشه ..به پاي هم پير شن

لبخند دو باره به لبهاي همه برگشـــت ...انگار اين اجازه براي همه يه نفس دوباره اي بود..... اما مادرم

همچنان ناراحت و گرفته بود ....ولي بقيه که به مراد دلشون رسيده بودن ديگه به نگاه مادرم توجه

نکردن ....که مادر بزرگش در کيفشو باز کرد و گفت :

-من تا مراسم طاقت ندارم ...هديه امو همين امروز به عروس گلم مي دم

جعبه مخملي مشکي رنگي رو در اورد و بلند شد و به سمتمون اومد و گفت :

-من کادومو الان مي دم

درجعبه رو باز کرد ..گردنبند ظريف و قشنگي بود که روش حسابي کار شده بود..جعبه رو داد دست

موحد و گردنبند و برداشت و گفت :

-اجازه مي دي عروس خانوم ؟

با لبخند خواستم از جام بلند شم که نذاشت و مشغول بستن گردنبند دور گردنم شد ..کارش که

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم شد ..منو ب*و*سید و همه دست زدن ..بعدم موحدو ب*و*سید

هرچند همه از اینکه موحد نذاشته بود صیغه اي خونده بشه یکم ناراحت بودن ..به هر حال با نبود
محرمیتي بینمون رفت و امدا... کمتر.... و برخوردا رسمي تر باقي مي موند

چقدر از این شرایط ناراحت بودم ..شرایطي که خودم مسببش بودم ....
با غمي که توي دلم بود به پدرم و لبخندش خیره شدم ...که موحد د ست کرد توي جیب کتش و جعبه
کوچیکش رو در اورد که امیر علي با خنده گفت :
-اصل کار اینه ..اینجاست ..این داداش ما چقدر اب زیر کاه ...

موحد بهش خندید و در جعبه رو باز کرد .. یه حلقه کاملا زیبا و چشمگیر که یه نگین روش بود ..فوق
العاده قشنگ بود

حلقه رو از توي جعبه اش در اورد و رو به جعبه گفت :
- با اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

و خوا ست د ستمو بگيره و حلقه رو توي د ستم كنه كه مادرم با ناراحتي قدمي اومد جلو ...يه جوري

كه مانع بشه كه عمه ديگه تحملشو از د ست داد و از روي همون صندلي كه نشسته بود و تكونم

ازش نخورده بود بلند شد و گفت :

-اقا داماد .. شما هنوز محرمش نيستي ..پس براي چي مي خواي دستش كني ؟وقتي نمي خواي

صيغه اي خونده بشه ..حقم نداري دستش كني

رنگ صورت موحد چنان پريد و بهش خيره شد كه من از حرف عمه خجالت كشيدم ...كه سريع

گفت :

-بله حق با شماست ببخشيد ..مادرم زحمتشو مي كشه

و بلند شد كه حلقه رو بده مادرش

برادراش و خانواده اش كمي ناراحت شدن كه پدرم جلو اومد و گفت :

-نه بابا دستش كن ..دو ماه ديگه كه قراره زنت بشه ...دستش كن پسرم ..هيچ اشكالي نداره

عموم پشت سر پدرم در اومد:

-دستش كن اقاي دكتر ...شما دستش نكني كه مزه نداره ..همه لطفش به الانه

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه ام صورتش قرمز شد ..

ناراحت از رفتار عمه با حرکت سر پدرم که مي گفت دستتو بلند کن ... دستمو به سمت موحد بلند

کردم ..سعي کرد لبخند بزنه که امير علي گفت :

-همه دســت بزنيد شــايد اين خان داداش ما دلش بياد دســتش کنه ...پســره خسيس ..زود باش ديگه

موحد بالاجبار به خنده افتاد و بدون کوچکترين تماسي با دستم حلقه رو توي انگشتم کرد ..چهره اش

ناراحت بود اما به زور مي خنديد

عمه زحمت يه خاطر بد رو براي مرا سمم گذا شته بود...عجب سنگ تمومي گذاشته بود برام ...

همه د ست مي زدن و خو شحال بودن ...و تبريک مي گفتن ...درباره مهريه و مراسم زماني که من و

موحد تو اتاق بوديم هم به توافق رسيده بودن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ديگه براي شام نموندن ..چون راه دور بود و بايد با ما شين بر مي گشتن ...زود بلند شدن كه برن ...

موقع رفتن همه كمي خودموني تر شـده بودن ..همه جلوتر از ما به سـمت در رفته بودن ..موحد كمي

تو فكر بود كه همونطور كه اروم به سمت در مي رفتيم گفتم :

-من ازتون معذرت مي خوام

لبخندي زد و گفت :

-براي چي معذرت مي خواي ..من بايد حواسمو جمع مي كردم

به سختي بهش لبخندي زدم كه كمي از خودش در بياد و ناراحت نباشه :

-عمه ام توي همه مراسم فاميل يه يادگاري مي ذاره ..شما به دل نگيريد

به سمتم برگشت و گفت :

-به دل نگرفتم ..كي مياي تهران ؟

براي اينكه از دلش در بيارم و ناراحت نباشـه ..سـعي كردم كمي لبخند و لحن خودموني تري به كار

بگيرم :

-براي فردا بعد از ظهر بليط دارم ..پس فردا بيمارسـتانم ...براي شـيفت شـبم امادگيمو اعلام مي كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-لبخندي زد و گفت :

-خوبه ..موقع حرکت تماس بگير و ساعت اومدنتو بگو ...که بيام دنبالت

-نه ممنون ديگه شما رو زحمت نمي ندازم ...

اهي کشيد و نفسي بيرون داد و گفت :

-يادت نره ..زنگ بزن و بگو کي مي رسي

قانون موحد همين بود ..حرف حرف خودش بود ...بهش لبخند زدم

-راستي ادرس اينجا رو راحت پيدا کرديد ؟

با ياداوري ادرس اينجا به خنده افتاد و گفت :

-ادرسي که داده بودي خيلي سر راست بود..فقط دوتا ميدونو اشتباه رفتيم پايين ...يه بنده خدام تا

مي تونست ادرس غلط بهمون داد..خلاصه يه يه ساعتي داشتيم دور خودمون مي چرخيديم

با خنده سرمو پايين انداختم و همراه هم به سمت ماشينا رفتيم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه کم کم ســوار شــده بودن و از هم خداحافظي مي کردن و منتظر من و موحد بودن

بعد از ســوار شــدن همه ... موحد با پدر و مادرم هم خداحافظي کرد... و قتي پدر و مادرم و عمو و زن

عموم داخل خونه شدن به سمتم برگشت و گفت :

-زنگ بزن ... يادت نره

سرمو تکون دادم

لبخندي زد و گفت :

..مراقب خودتم باش ...خداحافظ

خيلي خشک و خالي منم بهش گفتم :

-خداحافظ

دوباره لبخند زد و به سمت ما شينش رفت ..امير علي و امير م سعود و حنانه توي يه ماشين بودن و

موحد و پدر مادرش و مادر بزرگش يه ماشــين ديگه ..ته دلم هنوز اروم و قرار نداشت

نگاهي به حلقه توي دســتم کردم و بعد به موحد که ماشــينو روشــن کرده بود....چقدر ناراحت بود و

ســعي مي کرد به روش نياره ... به راه که افتاد .... برام بوق زد و حرکت کرد ...تا از کوچه خارج بشن

رمان بازار
romanbazar.ir

..بهشــون خيره شــده بودم ..انقدر عصــبي بودم كه حاضــر بودم حال عمه رو همين امشب حسابي بگيرم

...

به ياد چند وقت پيش افتادم كه به شوخي به يوسف گفته بودم من عمه ندارم تا مي توني فحش

بوده و اي كاش نداشتم ..توي دل تمام اعضاي خانواده موحد اون خوشحالي اوليه رو خشكونده بود

..همه به احترام موحد و من و خانواده ام در برابر ش ســكوت كرده بودن و به روي خودشون نيورده بودن

...

عصبي به سمت در رفتم و داخل حياط شدم

وارد راهرور كه شــدم .... حوريه رنگ پريده به ســمتم اومد ..صــداي پدرم بلندشده بود...نگاهي به حوريه

انداختم و از كنارش گذشتم

وارد هال كه شدم .... ديدم پدرم مقابل عمه كه روي مبل نشسته بود ايستاده بود و با عصبانيت

بهش مي گفت :

-به چه حقي مراسم دختر منو خراب مي كني ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به عمو م نگاه کردم ناراحت روي يه مبل ديگه نشســته بود و به اون دوتا نگاه مي کرد ... دوباره به

پدر و عمه ام که عمه گفت :

-بده مي خوام حســاب کار دســتشــون بياد که بفهمن دخترت بي کس و کار نيست

پدرم يه دفعه صداشو برد بالا:

-لابد تو کس و کارشي ؟..ماهم همه برگ چقندريم ؟..تو برو حساب کارو به دامادات نشون بده که هر

روز دختراتو با چشم گريون نفرستن دم در خونه ات ...برو حساب کارو دست اونا بده

نگاه عمه که بهم افتاد ...با حرص از جاش بلند شد و گفت :

-چيه نکنه چون فکر کردي يه دکتر پا به ســن گذاشــته اومده خواســتگاري دخترت ..ديگه کلاست رفته

بالا...؟

نه اقا ...کلاهتو بالا تر بذار..طرف زن داشــته ...همچين عاشــق جمال تو و دخترتم نبوده که به پاتون

رمان بازار
romanbazar.ir

بيفته ..معلومه كه فقط دنبال يه مورد جوونن ..يه دختر خام و ســـاده مثل اوا ...كه بشه راحت خرش كرد

نديدي اصـــلا به وضـــع زندگيتون اهميت نداد؟..چون فقط مي خواد دخترتو بگيره و ببره ...مطمئن باش

همين كه زنش بشه ديگه عمرا پاشو اينجا بذاره ... اونم توي خونه يه اشپز ..كه حقوقش دستمزد يه

روز اونم نميشه

با حرص لبهامو بهم فشار دادم و به سمتش رفتم ..ديگه دا شت زياده روي مي كرد..اين يكي رو نمي

تونستم كوتاه بيام :

-عمه ..اگه احترام منو نداري ...ا صلا مهم نيست ..اما بهت اجازه نمي دم ... رو در روي من ... توي

خونه بابام ..به پدرم توهين كني

ا شپزه كه ا شپزه ...از ديوار مردم كه بالا نرفته ..با همون ا شپزي منو دكتر كرده ....زندگيشو چرخونده

..دستشم جلوي هر كس و ناكسي بلند نكرده ...كه انقدر راحت بي احترامش مي كني

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ صورتش پرید

-اونیم که اومده خواستگاریم ..اگه پا به سن گذاشته باشه ...اگه دنبال یکیه که فقط خرش کنه ... بهتر

از اینکه یکي باشـــه مثل پســـرت که هر روز با داشـــتن یه زن و دو تا دختر تا چشمش مي افته به یه

دختر و عشوه اش ..خراب میشه سر زنش و زندگیش که مي خواد باز زن بگیره

پدرم از پشت سر بازومو گرفت و با عصبانیت صدام زد

اما من داغ کرده بودم ..اعصـــابم بهم ریخته بود صـــدامو بردم بالا..مامان و زن عمو از اشپزخونه بیرون

اومدن

-چرا نمي ذاري حرفو بزنم بابا ؟...چون یه عوضـــي طلاقم داده .. باید به خودش اجازه بده به همه امون

توهین کنه ؟.. به خودش اجازه بده تا شـــما هســـتي براي مهمونامون تعیین تکلیف کنه ؟

چهره عمه هر لحظه برافروخته تر میشد که یه دفعه گفت :

-کرم از خود درخته دختر جون ...اون پســـري که طلاقت داده ...مطمئن باش الکي طلاقت نداده

..شایدم به این یاور پا مي دادي که فهمیده و طلاقت داده

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش اونقدر بد و سنگين بود كه نمي دونم چي شد كه يهو ساكت شدم و با ناباوري و بهت
چشمامو حلقه هاي ا شک فرا گرفت ..خيلي وقيحانه حرف زده بود كه عموم از جاش بلند شد و
بهش گفت :
-خجالت بكش اذر ..داري درباره دختر برادرت حرف مي زني

عمه هم كه گويا از حرفي كه زده باشه كمي پيشمون شده باشه قدمي به عقب رفت و يهو گفت :
-خوب اگه دروغ ميگم ... چرا از خودش دفاع نمي كنه ...؟

با چشماي پر اشک به صورتش خيره شدم و با لبخند تلخي گفتم :
- به احترام مهمون بودنتون هيچي نمي گم ...چون خونه پدر مه حق بيرون كردنتم ندارم ..چون خواهر
پدرمي ...مجبورم سكوت كنم ...اما عمه ...قديميماي مثل خودت .. يه مثال خوب دارن ....كه گفتن
...خلايق هر چه لايق ...يه نگاه به دامات بنداز بعد انقدر تهمت بزن
به خاطر حرفي كه امشب بهم زدي هيچ وقت ازت نمي گذرم عمه ..هيچ وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

...

عمه که خودشو گم کرده بود سعي کرد چيزي بگه :

-به داماد من چيکار داري ؟...انقدر خودتو مثل اين مظلوما نشون نده که

-درباره دختر من درست صحبت کن

صداي عمه با صداي بلند پدرم خاموش شد و عمه با دهني نيمه باز به پشت سرم و پدرم خيره موند

-اوني که فکر مي کني پا به سن گذا شته و دنبال خوش گذروني با دختر جون منه ..اونقدر شرف داره

که وقتي دو ســه بار حالشــو تو جمع مي گيري به خاطر دخترم چيزي به روي خودش نمياره و بهت

نميگه ..

فکر مي کني چشم و گوش بسته دخترم بهش دادم ؟ ..اصلا مي دوني اون کيه ؟چيکاره است ؟پدرش

کيه ؟يعني اونقدر دختراي رنگ و لعاب دار دورش کم بود که بياد شهرستون و دختر منو بگيره ...انقدر

احمقه ؟

چرا وقتي چيزي رو نمي دوني همين طوري براي خودت حرف مي زني ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما يه چيزي توي دخترم ديده كه اومده ...اونقدر كه سختي راهو تحمل كنه و حرفاي بي سر و ته
تو رو بي خيال شه ....
همه كه عين دختر و دامادت نميشن كه دو سال قايمكي دو ست با شن و بعد براي جلوگيري از
ابروريزي... زود دوتاشـــونو بهم برســـوني كه اخرم همه بگن دخترش شـــب عروسي.. ماهه حامله بود

تو كه توي زندگي خودت و بچه هات مشـكل داري ..چرا ســر ماها خالي مي كني ...؟تو به فكر و سر و
ســـامون دادن به زندگي خودت باش ...بچه هات باش ...منتتو از ســـر من و دخترم كم كن ....

به احترام بزرگ بودنت توي اين مجلســـي ..نه حرفاي بي حســـاب و كتابت ...بس حد خودت بدون خواهر
من ..كه اخر سر مجبور نشم جلوي زن و بچه هام و برادرم ...اينطوري باهات حرف بزنم و سكه يه
پولت كنم
عمه اونقدر رنگش پريده بود كه ديگه صداش در نمي اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

-دل دخترمو شکستي ..ا شکال نداره ...ارزو هم نمي کنم که دل بچه ها تو خدا بشکنه ...اما ارزو

مي کنم يه روزي از حرفت پشيمون بشي ...يه روزي که خيلي ديره خواهر من ...

چند لحظه اي به هم خيره موندن و پدرم با لبخندي تلخ از ش نگاه گرفت و به سمت اتاقش پناه برد

...

حال همه امون گرفته شده بود

با رفتن پدرم نگاه پر کينه عمه بين همه امون مي چرخيد ... .همه منتظر بيرون رفتنش بودن

...اخرين نگاهش روي من بود که با خشم و کينه گفت :

-ديدي بين من و برادرمو خراب کردي..دلت خنک شد ؟

يه ادم چقدر مي تونست حقير باشه و براي بالا کشيدن خودش به اين اون چنگ بندازه

منم مثل پدرم نگاهمو از ش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم ...ديگه تحمل ديدنشو نداشتم ...

اعصاب همه امون بهم ريخته بود ..خيلي هم بهم ريخته ....عمه نذاشته بود چيزي از مراسمو بفهميم

رمان بازار
romanbazar.ir

...تا تونسته بود زهرمون کرده بود

***

فصل هفدهم :

جلوي اينه در حال سر كردن مقنعه ام بودم ...دا شتم براي رفتن به بيمار ستان اماده ميشدم

ديروز كه از شـــهرســـتان برگشـــتم ...موحد دنبالم اومده بود...خودش همون صبح باهام تماس گرفت و

ساعت حركتمو ازم پرسيده بود...

وقتي رســـيدم ترمينال ...در كمتر از پنج دقيقه خودشـــو بهم رســـونده بود .....تمام طول راه فكر مي

كردم كه بايد چطوري بعد از نامزد شدنمون باهاش برخورد كنم ....و با خودم كلنجار رفته بودم ...اما اون

با برخوردش خيلي كارو راحت كرد.....

به محض ديدنم ..فقط يه سلام كرد و خيلي ر سمي.... در ست مثل يه غريبه ..اومدنموخوشامد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.....حتي راحتي گذشــته رو هم كنار گذاشــته بود ...گذشــته اي كه گاهي توش به شوخي منو زري
صدا مي زد
مي دونستم همه اش به خاطر حرف عمه است ..اما به روي خودم نيورده بودم ...مشكل اصلي
طبقات فرهنگي تازه داشت خودنمايي مي كرد ..

اما انگار يادش رفته بود من هيچ مشكلي ندارم ..يادش رفته بود كه من چندين سال و به دور از خانواده
ام توي اين شــهر و در نزديكي اون زندگي كردم ..يادش رفته بود كه به تمام اخلاقاش واقفم و باهش
مشكلي ندارم ..
اون عمه بود كه مي خواست سنگ بندازه و مانع تراشي كنه ..حضورش تنها به عنوان يک بزرگتر بود نه
كسي كه حرفش براي ما حجت بشه براي همه چيز ...

اونقدر رفتار عمه روش تاثير گذاشــته بود كه بي حرف و در حد يه ســلام و عليک ساده منو تا خونه
رسونده بود ...مي دونستم ادم كينه اي نيست ..اما اين رفتارشم دوست نداشتم ....مثلا مي

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست مراعات کنه ...

رفتار سـرد دوتامون کاملا دور از انتظار بود و با افکاري که توي راه براي خودم داشتم زمين تا اسمون

فرق مي کرد .....

دست از مقنعه ام کشيدم و کمي سرمو به عقب کشيدم و به اينه نگاه کردم

بايد امروز باهاش حرف مي زدم ..اين و ضعيت تا دو ماه ديگه غير قابل تحمل بود ...مي دونستم براي

خودشم عذابه و داره تحمل مي کنه ..ما که شهرستان نبوديم ...من همون رفتار گذشته رو مي

خواستم ...همونی که گاهي شيرين مي شد و گاهي زننده ...اما تهش رو خوب مي دونستي که

خوبه و توش دلخوري وجود نداره

. صداي زنگ گوشيم که در اومد ...انگشتي به زير خط لبم کشيدم و سريع جواب دادم ...:

-سلام ..الان ميام پايين

به خنده افتاد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام ...عجله نكن ...منم تازه رسيدم

صـــداي راحتش كه توش ته مايع هاي خنده رو هم داشـــت لحظه اي متعجبم كرد ...اما كمي بعد

..خيالم رو راحت كرد كه شايد دوباره شده همون موحد ....موحدي كه هنوز صدا زدن اسم كوچيكش

برام ثقلين و سخت بود

اخرين بار به سر و ضعم نگاهي انداختم ...حسابي به خودم رسيده بودم ...و پالتوي جديدمو كه تازگيا

گرفته بودم پوشيده بودم ..

بايد از اين به بعد به ظاهرم بيشتر مي رسيدم ...ديگه يه دختر مجرد نبودم كه نگاههاي ديگران برام

بي اهميت باشـــه ..لااقل به خاطر موحد بايد از اين به بعد خيلي چيزا رو مراعات مي كردم ..

ادم كمي نبود ...بايد در برابر ديگران نشـــون مي دادم كه انتخاب خوبي كرده ...بايد از نظر ظاهري هم

كه شده بود در حد اون مي بودم كه بعد ها باعث شرمندگيش نشم

رمان بازار
romanbazar.ir

پله ها رو با عجله يكي دوتا كردم و رفتم پايين ..ما شين شو در ست جلوي در خونه پارک كرده بود ..

مرتب و اراسته مثل هميشه ..به سمت ماشين رفتم و دروباز كردم ....

سـخت بود رفتاري از خودم داشـته باشـم كه نشـون بده از اين نامزدي خيلي خوشحالم ...مشكل اينجا

بود كه نمي دونسـتم بايد چه حسـي نسـبت بهش داشـته باشـم ...همه كارام تظاهر بود ..حسي هم

كه موحد به منو داشتو هم نمي دونستم و اين از همه بدتر بود

با لبخندي رو صندلي نشستم و گفتم :

-سلام ...صبح بخير

اونم لبخند داشت ...دعا مي كردم مثل ديروز رفتار نكنه

-سلام ...گفتم كه عجله نكن

سري تكون دادم و گفتم :

-اماده بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کوچيکي زد و فرمون چرخوند ..دســـتامو روي کيفم گذاشـــتم ..زير چشمي نگاهي به حلقه توي
دستم انداخت و دوباره به رو به رو خيره شد

کمي که گذشت خواستم در مورد عمه باهاش حرف بزنم اما سکوت حاکم بر فضاي ماشين اونقدر
سنگين بود که به لبهام مهر خاموشي زد
کاش مي دونســـتم شـــوخ طبعي روز خواســـتگاريش کجا رفته بود که بلاخره حرفمو زدم :
-ميشه ازتون خواهش کنم عمه امو و رفتار اون روزشو فراموش کنيد ؟>

متعجب سرشو چرخوند و نگاهم کرد..سرم پايين انداختم و گفتم :
- از اون روز تا حالا از رفتار عمه ام .... همه اش دارم خجالت مي کشـــم ..شرمنده شما و خانواده اتونم
شديم

نگاهم رو ازش گرفتم و به بيرون خيره شدم ..حالا که شرايط طوري شده بود که بايد در کنار هم مي
موندیم ..دلم نمي خواست اين جو سنگين باقي بمونه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز که عمل نداري نه ؟

نگاهم رو از بيرون گرفتم و نگاهش کردم ... با دقت رانندگيشـــو مي کرد با صداي اروميِ گفتم

-نه

دنده رو جا به جا کرد:

-عوضش من دوتا دارم ...بخش شلوغه وگرنه مي گفتم براي عمل دومي بياي ...عمل جالبيه

از اينکه دا شت مي شد دوباره همون موحد قبل لبخندي دزدکي به لبهام اومد و زود گفتم :

-اگه کارامو زود انجام بدم ..فکر کنم بتونم براي عمل حاضر بشم

سري تکون داد و گفت :

-نه ..نميشـــه ..ســـه روز نبودي ...بايد به بيمارات ســـر بزني ...از همه مهمتر حواست به بچه هاي تازه

با شه ...تو که حوا ست با شه ..خيالم راحت تره ...ديروز..يکي شون ا شتباهي بيمار يکي ديگه رو داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

معاينه مي كرد و فكر مي كرد بيمار خودشـــه ...اونم با يه تشـــخيص اشـــتباه ...نمي دونم چرا انقدر بخش

بهم ريخته ..عين مدرسه شده ..مدام بايد بالا سرشون باشم ...

تازه هنوز شيرينيم نگرفتيم ...

وقتي گفت شـــيريني ....يادم افتاد كه داريم كجا مي ريم ..يهو نگاه بچه هاي بخش جلوم شكل

گرفت ..نگاههاي متعجبشون ...كمي اضطراب گرفتم و با نگراني پرسيدم :

-همه بخش مي دونن ؟

نيم نگاهي به من انداخت و گفت :

-كل بيمارستان مي دونن

چ شمامو با ا سترس ب ستم و باز كردم ..موجي از وح شت از رفتارها و عكس العمل هاي بچه ها و

كاركنان بيمارستان بهم هجوم اورد

به عقب تكيه دادم ..در حق موحد چقدر بدي كرده بودم ...ســرمو پايين گرفتم ...و ديگه چيزي نگفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

..بين راه شيريني گرفت ...انقدر حالم بد بود كه از ماشينم پياده نشدم ...اونم چيزي نگفت

وقتي جلوي در بيمارستان رسيدم و نگهبان راهو برامون باز كرد تازه نگاهي بهم انداخت و گفت :

-چرا انقدر ساكت شدي ؟

محيط بيمارستان هميشه روي رفتارم تاثير مي ذاشت ..هميشه رفتارمو خشک و سخت مي
كرد.مخصوصا بعد از جدايي از هومن

ماشينو به داخل و به جاي هميشكيش روند ..وقتي روي ترمز زد ..به اهستگي گفتم :

-متاسفم كه به خاطر من ...

چشمامو با باري از گ*ن*ا*ه بستم و باز كردم كه با لحن شوخي گفت :

-چقدر تو متاســفي؟ ..چقدر تو معذرت مي خواي...چقدر تو شــرمنده اي ..چقدر تو خجالت مي كشي

..چقدر چقدر چقدر .....تو اينطوري بودي و من نمي دونستم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ..با خنده داشت نگاهم مي کرد :

-به جاي متاسـف بودن ..که برام نون و اب نميشـه ..يه لطفي کن و يه لبخند چاشني لبات کن که

حداقل ظاهريم شده فکر کنم از اين نامزدي خوشحالي

حرفشو با همون لحن شوخشم بهم انداخته بود...طوري که قارد نبودم واکنشي از خودم نشون بدم

کامل به سمتم چرخيد..يه دستشو روي فرمون ودست ديگه اشو روي پشتي صندلي من گذاشت و

سرشو کمي بهم نزديک کرد :

-بذار قشـنگ روشـنت کنم خانوم دکتر .....چيزي نزديک به چهار روز اينجا نبودي ...خبر نامزدي من و تو

به اندازه سـرعت نور که کمتر از اونم نه ... توي کل بيمارسـتان ... همون روز اول پخش شده ..

.دقيقا مثل يه بمبي که وسط بيمارستان انداخته باشن ....خبر نامزدي من و تو تاثيرشو گذاشته و

پخش شـده ..از ريز و درشـت همه يه جوري نگاهم مي کنن که انگار از کره مريخ اومدم ...شايدم ماه

...حالا هر کدوم که براي اونا جالب تر باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتاد...:

-نمي دونم چرا انقدر اين خبر واكنش دا شته ؟ ...انقدر برا شون مهم بود ه كه تا منو مي بينن يه جوري

ميشن ...طوري كه فكر مي كنم يه زامبيم

شيطنت صداش بيشتر شد :

-راستش براي خودمم جالبه ..اخه نمي دونستم انقدر مهمم كه خبر ازدواجم اينطور تكونشون داده

با تعجب نگاهش مي كردم كه با انگ شت ا شاره اش كه روي فرمون گذا شته بود مسير راه و پله ها

رو نشونم داد و گفت :

-حالا قراره من و تو از اين پله ها بالا بريم ..بعد به اسانسور برسيم ..بعدم همزمان از اسانسور خارج

بشيم و وارد بخش بشيم .... حالا فكر مي كني ..چي ميشه ؟ چي در انتظارمونه ؟

اصلا منظور حرفاشو نمي فهميدم ..گنگ سرمو تكون دادم و پرسيدم :

-منظورتونو از اين حرفا نمي فهمم دكتر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توي همون وضعيت با خنده سر شو پايين انداخت و لب پايينشو گاز گرفت و دوباره سرشو بلند كرد و

گفت :

-اخه اونقدر اون رنگ و روت پريده كه منم ترســوندي كه يعني اون بالا چيه ؟..قراره چه اتفاقي بيفته

؟دختر خلاف شــرع كه نكرديم .. نامزد كرديم ..اخه به مردم چه ؟تو مثل هميشه باش ..بي خيال ..بي

تفاوت ..اصــلا مي خواي مثل اين كلاس اوليا كه مادرشــون تا اخر كلاس پيششون مي شينن همراهت

باشم تا اخر وقت ؟

ناراحت از لحن تمســخر اميز ي كه برام به كار گرفته بود.. با گلگي نگاهش كردم خنديد و گفت :

-بين اصلا يه قراري مي ذاريم ..نه ام نمي گي ..من رفتار عمه اتو فراموش مي كنم ..توام اين رنگ

پريدگي و اسـترسـتو فراموش كن ..مثل قبل باش ..هوم ؟معامله پايا پايي ديگه ؟

در همون حال انگشــت اشــاره و شــســتشــو رو دو طرف لبش گذاشــت و با شيطنت كشي به لبهاش

اورد و گفت :

-اون لباتم يكم بخندون كه نگن چه زن اخمالويي گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

ديگه نتونســتم جلوي خنده امو بگيرم ..ســرمو پايين انداختم و ســعي كردم نخندم ..با خنده نگاهم مي
كرد ...كه كمي جدي شد و گفت :
-هرجايي كه رفتارم اذيتت مي كنه بگو..نمي خوام هميشه معذب باشي

حرفش خنده امو جمع و جور كرد .. جدي شدم و گفتم :
-رفتارتون معذبم نمي كنه ..يعني اگه رفتارتون مثل گذشته باشه ..من ..معذب نميشم

لبخند ي زد و گفت :
-من مثل هميشــه ام ...اينو مطمئن باش ... حالا اجازه مي فرماييد بريم ؟
....الان اون بالاييا از كي
منتظرن تا با شوک زدگي نگاهمون كنن ...دل تو دل بدبختا نيست ..يعقوبي تا الان فكر كنم هزار بار اين
پله ها رو بالا پايين رفته ..به فكر پاهاي اون بيچاره باش

يوسف مي گفت موحد شوخه ..اما من باور نمي كردم ...مرد شوخي كه فقط .... لحن شوخ و خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

هاش دا شت کم کم متعلق به من مي شد و من هنوز قدر اين لبخند ها رو نمي فهميدم ونمي
دونستم

سـر راه از يکي دوتا از بچه هاي خدمه خواسـته بود ..شـيرينا رو توي بخش و قسمتايي که خودش
گفته بود پخش کنن ...نگاههاي عجيب و غريب از همون بدو ورود شـروع شده بود ...از دکتر احمدي
ساکت و مهربون تا سميه اي که توي اورژانس از من متنفر بود ...
شوخي اول صبحي موحد تونسته بود لبخند رو به لبهام بياره و چهره امو شاد و بشاش نشون بده
..لااقل با ارايش کمي هم که کرده بودم ..بيشـتر خودنمايي مي کرد ... وارد اسانسور که شديم
..کيفشو توي دستش جا به جا کرد و گفت :
-مراقب دکتر سهند باش ...از روزي که برگشته چند بار خرابکاري کرده ..نمي دونم حواسش کجاست
...توي يه عالم ديگه سير مي کنه ..حواست به مريضاي اونم باشه ..من امروز زياد توي بخش نيستم
...دکتر عليان و محمودي هستن ...تو فقط حواست به اون بچه ها باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم ...چقدر بهم اعتماد داشت ..که اونا رو به من مي سپرد ...از اینکه مورد اعتمادش
شده بود...حسي خوش به زير پوستم دونده شد ..در ا سانسور که باز شد با چشمکي بهم گفت :
-لبخند فراموشت نشه ...و با روي باز از همشون استقبال کن
اين تکه اخر جمله اش دقيقا متلکي بود به اونايي که روي ديدنمو نداشـــتن ...همراهش از اسانسور
خارج شديم ...

اولين نگاهي که ما دوتا رو باهم ديد..نگاه صـــنم بود ...نگاهي که يک دفعه به شعله هاي اتيش تبديل
شد ...
نگاهي خيره و پر از تهديد و حرف ...در عوض نگاه اون ...نگاه من به خنده و لبخند تبديل شد..
به يه لبخند از اون لبخندايي که يوسف مي گفت ...دوسشون داره و دلش مي خواد هميشه رو لبام
باشه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

.چند نفري كه جلوي استيشن بودن برگشتن و به ما نگاه كردن ...بهشون لبخند زدم ...شوک زده از
نزديكي من و موحد نه لبخند مي زدن و نه حرفي مي زدن ..
فكر اين كه من با بد اخلاقترين و ســختگير ترين مرد بيمارســتان نامزد كرده بودم ...داشت ديوونه اشون
مي كرد

كه هنگامه از يكي از اتاقا بيرون اومد ...با ديدنم ..برخلاف همه ادمايي كه از صبح سعي مي كردن
كه فقط لبخند بزنن .....از ته دل لبخند زن ..يه لبخند دندون نما....
از او نايي كه ادم از هفت فرســنگي هم مي فهميد ..بي غل و غشـــه و از خوشحاليه ...به سمتمون به
راه افتاد..
معلوم بود از موحد مي ترسه و نمي دونه بايد چطور ابراز احساسات كنه
..سـر و كله چند نفر ديگه از بچه ها پيدا شـد ..بعضـيا با ناباوري و بعضـيا با لبخند نگاهمون مي
كردن ....همزمان يكي از خدمه ها با جعبه شيريني از پله ها بالا اومد

موحد كه خنده اش گرفته بود..زير اون نقاب جديش اروم بهم گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز به جاي اينكه به بيمارا برسيم ...بهتر به وضع اينا برسيم ...همشون دارن كم كم دچار
انفاركتوس ميوكارد(ايست قلبي) مي شن .

سرمو چرخوندم .... نگاه پر شيطنتش روم بود .
بچه ها نا خودگاه نزديک هم داشتن جلوي استيشن جمع مي شدن كه موحد همزمان با خدمه اي
كه داشت شيريني رو به طرف بچه ها مي برد... دستشو اروم روي شونه ام قرار داد و به سمت
بچه ها حركتم داد

فكر مي كردم از روي قصد اين كارو كرده ...براي اون كسي كه اون صيغه نامه رو پيداكرده بود..اين
حركتش براي اولين بار جلوي بچه ها كمي معذبم مي كرد ...اگه يه عشق و علاقه واقعي بينمون بود
انقدر معذب نمي شدم ...
فقط تلاش مي كردم لبخندمو حفظ كنم و نشون بدم كه خوشحالم
خدمه كه به بچه ها رسيده بود با خوشحالي رو به همه اشون گفت :
-بفرماييد... شيريني نامزديه دكتر موحد و خانوم دكتره

رمان بازار
romanbazar.ir

با احتياط نفســمو بيرون دادم هر دو نزديک بهم حرکت مي کرديم ..خيلي نزديک ..اگه از دور کسي ما

رو مي ديد فکر مي کرد کاملا بهم چسبيديم ..

هنوز به بچه ها نرسيده بوديم که هومن از انتهاي سالن درو باز کرد و وارد شد ..نگاهم بهش افتاد و

همزمان فشار سر انگشتاي موحد روي شونه ام بيشتر شد ...توي يه قدمي بچه ها ايستاديم

صنم سريع سر چرخوند و به هومن خيره موند ...اين ازدواج به قصد انتقام و تلافي نبود ..پس نگاه

ازش گرفتم و به بچه ها خيره شدم ..مي دونستم داره ديوونه ميشه ..اخلاقشو بعد از پنج سال خوب

مي شناختم ... که هنگامهِ شر و شيطون ...ديگه طاقت نيورد و با خوشحالي گفت :

-واي مبارک باشه ...تبريک مي گم اقاي دکتر ...

و سريع با همون خنده شيرينش به من نگاه کرد و گفت :

-اوا جون تبريک

رمان بازار
romanbazar.ir

بيچاره ... اگه موحد نبود بالا و پايين هم مي پريد ...موحد از كارش خنده اش گرفته بود و در برابر
تبريكيش ازش تشـــكر كرد..بچه ها هم يكي پس از ديگري به من و موحد تبريک مي گفتن ...ناخودآگاه
لبخند رو لبام خيلي بيشتر از قبل شده بود..
هومن با قدمهاي اروم و با چهره اي كه توش پر از ناباوري بود... خيره به من .. خيره به دست موحدي
كه روي شونه ام مونده بود بهمون نزديک ميشد ...
بچه ها كه از خوشي و لبخند موحد سر ذوق اومده بودن گاهي حرفي و شوخي مي پروندن و باعث
خنده جمع مي شدن ...

صنم ديگه طاقتش تموم شد و از پشت استيش در اومد و با عصبانيت به سمت هومن كه تو جاش
خشكش زده بود رفت ..
موحد نگاهي بهشـــون انداخت و بعد در حالي كه خنده اش گرفته بود.. مثلا جدي شد و گفت :
-زنگ تفريح تموم شد بچه ها .. شيرينياتونم كه خوريد ..زود با شيد برگرديد سر كارتون

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها که از لحن موحد خنده ا شون گرفته بود ..اروم شروع کردن به خندیدن و باز تبریک گفتن

..موحد هم کمي همراهشون خندید

خیلي خوش اخلاق شده بود...اونقدر که ا صلا سابقه ندا شت توي این همه مدت که توي بیمارستان و

طي دوره ام باهاش بودم این لبخندا و خنده ها رو ازش ببینم

چند نفر از بچه ها که قضیه من و هومنو مي دونستن ...گاهي نگاهي به من و گاهي نگاهي به

هومن رنگ و رو پریده مي نداختن ...اما من دیگه توجه نمي کردم ...

توي اون همهمه و حرف زدنا که همه فقط ما رو مي دیدن و صـــداي اروممونو نمي شنیدم موحد کمي

سرشو به سمتم خم کرد و گفت :

-یکساعت دیگه عملم شروع میشه ....من دیگه برم .....چیزیم که بهت گفتم یادت نره ...حواستم به

این خرابکونا باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش مي كرد خوب با شه .. شايدم خوب بود...و من فكر مي كردم داره تلاش مي كنه ...اگه واقعا توي
نقشش فرو رفته بود..جلوي جمع بايد منم حفظ ظاهر مي كردم ..
تازه اگه بازيم در كار نبود ...دربرابر محبتش ..دربرابر لطفش ..لطفي كه تا اخر عمر قادر به فراموش
كردن و جبران كردنش نبودم ..بايد بهش محبت مي كردم ..بايد نشون مي دادم منم مي فهمم كه در
حقم چه خوبيه كرده ..براي همين تلاش كردم از اون لبخندايي كه با ديدن يوسف مي زدم بهش بزنم
و فعل هاي جمع رو از بين ببرم و بگم :
-اميدوارم روز خوبي داشته باشي

در جوابم چنان لبخند شيريني زد كه از خودم براي اينكه فقط سعي كرده بودم لبخند بزنم بيزار شدم
و اون گفت :
-توام روز خوبي داشته باشي ..
كم كم بچه ها دا شتن مي رفتم دنبال كارا شون ...كه د ستشو از روي شونه ام برداشت و با لبخند
ديگه اي ازم جدا شد
نفسي بيرون دادم و برگشتم و به چند نفري كه هنوز كنار ا ستيش ايستاده بودن خيره شدم ..از

رمان بازار
romanbazar.ir

بينشون هنگامه با خنده خودشو بهم رسوند و گفت :

-كشـتمت اوا..چرا اصـلا بوشـو در نيورده بودي كلک بلا ؟بخدا خيلي زبر و زرنگي

بهش خنديدم ...نگاهشو ازم گرفت و به دستم خيره شد و گفت :

-اوه ... حلقه ات چقدر خوشـگله ...واي خدا جون ...تا حالا همچين حلقه اي رو نديده بودم ..واووووووووو

همين حرفش باعث شـد كه چند نفر از خانوما هم بهمون نزديک بشـن و به حلقه ام نگاهي بندازن

همونطور كه د ستم توي د ستا شون بود ...برگ شتم و نگاهي به موحد كه حالا داشت با دكتر سخاوت

حرف مي زد انداختم ...كه با شنيدن صداي الهه نگاهمو ازش گرفتم

الهه كه مي خواست پوست كله امو بكنه بهم نزديک شد و قايمكي بشكوني ازم گرفت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اي بتركي آوا كه همه امونو ســركار گذاشــته بودي ...اخه تو؟..دكتر؟ ...باور مي كني هنوزم باور نكردم

...اخه چطوري ؟همه امون الان هنگيم ...به خدا تا امروز فكر مي كرديم همه اش حرفه ... شايعه است

...اما با اين اومدنتون ...من يكي كه تا شب گنگم

خنديدم و چيزي نگفتم كه با عصبانيت گفت :

-كوفت نخند ...بله منم باشــم مي خندم ..همه ســركار بوديم ..بگو خانوم چقدر طرفدار موحد بود ..بگو

پس خبرمبرايي بوده ..اون همه تيپ زدنا ...اي بتركيد دوتاتون كه خوب نون بعضيا رو اجر كرديد

و همرنان با من شروع به خنديدن كرد

منظورش همون دختر چشــم زاغ بود ...اصــلا هم معلوم نبود كجا بود كه نمي ديدمش ..همونطور كه مي

خنديديم نگاهم به هومن افتاد كه رنگ پريده به من خيره شــده بود ..اصــلا از جاش تكون نمي

خورد...صنم همش داشت دم گوشش چيزي مي گفت ..اما هومن فقط به من نگاه مي كرد .

الهه رد نگاهمو دنبال كرد كه با ديدن هومن پوزخند صــدا داري زد و چيزي نگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه الهه و هنگامه براي عوض كردن لباســم به راه افتادم ...حالا كه كســي اطرافمون نبود الهه با

ايما واشاره طوري كه هنگامه نفهمه گفت :

-اخلاقش اين چند روزه سگ شده ...ديروزم توي بخش سر زنش داد زد

هنگامه با اشـاره يكي از بچه ها كه كارش داشـت با ببخشـيدي ازمون فاصـله گرفت و الهه با خيال

راحت تري گفت :

-اين پسر يه مرگش هست آوا ..مراقب باش ...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

-به من چه ...من با اون چيكار دارم

وارد اتاق كه شــديم بازومو از پشــت گرفت و متوقفم كرد و مقابلم ايســتاد و گفت :

-اين نامزديتون چرا انقدر پنهوني و يه دفعه اي شد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش خیره شدم و با اخم گفتم :

-ببخشید که نمي دونستم باید اول از شما اجازه بگیریم

چشماشو بست و باز کرد و گفت :

-حق بده ..همه تو شـوکیم ...حالا ادم قحط بود؟ ..اونم با موحد ...؟با کدوم اخلاقش مي تونی کنار

بیاي؟...عصبانیتاش ؟بد اخلاقیاش ؟گیر دادناش ؟توبیخ کردناش ؟ضد حال گرفتناش ؟کدومش ؟به خدا

دیوونه اي

چرا بعضـیا به خودشـون اجازه مي دادن به تصـمیماتم خرده بگیرن و نظر بدن ..البته تصمیم من نبود ..اما

واقعا موحد چنین ادمي نبود ..بهم اثبات شده بود

-درست صحبت کن الهه

وقتي اخم و تخم و جدیتم رو دید ...کمي رنگ به رنگ شد و گفت :

-معذرت مي خوام ..اما دیروز مي دوني بچه ها پشت سرت چي مي گفتن ؟

شروع کردم به در اوردن پالتوم :

-مي گفتن ..به خاطر پولش زنش شـدي وگرنه هیچ ادم خري با این ادم گند اخلاق نمي سازه

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبي استين پالتومو بيرون كشيدم و گفتم :

-بچه ها هميشه حرف مي زنن

الهه امروز مي خواست مزه خوب اين نامزدي رو بهم زهر كنه :

-فقط همين نبوده كه ...ميگن تو باعث جدايش از همسرش شدي ..تو كاري كردي اونو طلاق بده

وبعد بياد تو رو بگيره

چشمامو با عصبانيت بستم و باز كردم روپوشمو تنم كردم كه باز خواست حرفي بزنه كه با عصبانيت

برگشتم و تو چشماش براق شدم

وقتي نگاه پر اخممو ديد سكوت كرد و سعي كرد لبخند بزنه

-لطفا ديگه جلوم در برابر من و يا دكتر حرف بي ربط نزن ..هرچيم كه مي شنوي ..پيش خودت نگه دار

...هيچ علاقه اي به شنيدنشون ندارم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ديگه اجازه نمي دم كسي توي اين بيمار ستان برام حرف در بياره ...اينو به همه بگو ..اينبار در برابر

حرفاي مزخرفشون سكوت نمي كنم ...فقط برخورد مي كنم اونم قاطعانه

الهه وحشت زده به عصبانيت كه ناشي از حرف همه و اتفاقاي چند وقت اخير بود ...بهم خيره شده

بود..اخرين دگمه روپوشمو بستم و گفتم :

-حالام مي خوام به مريضام سر بزنم ...اجازه مي دي يا باز مي خواي حرفاي اين و اونو برام بگي ؟

ناراحت از برخورد تندم ..سريع سرشو پايين انداخت و از اتاق خارج شد

اونقدر عصباني بودم كه مرتب نفسمو تو بيرون مي دادم ..گوشيمو دور گردنم انداختم ...و چند لحظه

اي چشمامو بستم و بعد با ارامشي ظاهري از اتاق خارج شدم

تا ظهر حسابي درگير مريضا و بچه هاي جديد بودم ...بعد از خروجم از اتاق ..ديگه هومنو نديده

بودم ..اثري هم از صنم نبود

همراه يكي از بچه هاي جديد كه يكي از اقايون بود داشتم وضعيت يكي از بيمار رو تو توي پرونده ثبت

مي كرديم ...همزمان هم سوالايي ازم مي پر سيد ...خيره به پرونده با دقت جوابشو مي دادم كه

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس كردم كسي كنارم ايستاد..نيم نگاهي به كنار دستم انداختم و با ديدن دكتر سهند ...بهش

لبخندي زدم رو به اون يكي گفتم :

-داروها كم كم تاثيرشو مي ذاره ...

...

پرونده رو بستم و اون براي معاينه بيمار بعدي ازم فاصله گرفت ...به سمت تخت رفتم ..سهند بي

حرف فقط نگاهمون مي كرد

كمي كه گذشت كلافه از نگاهش سرمو چرخوندم و گوشيمو دور گردنم انداختم كه نگاهش ميخ حلقه

توي دستم شد ...

از نگاه خيره اش دستام يه لحظه تو همون وضعيت باقي موند و بهش خيره شدم كه زود فهميد داره

چيكار مي كنه ...تند سرشو تكوني داد و با رنگ پريدگي گفت :

-يكي از بيمارارو تازه از بخش مراقبتهاي ويژه اوردن ..وضعيتشو چک كردم ..ميشه شما هم بهش يه

رمان بازار
romanbazar.ir

سري بزنيد ..دكتر عليانو پيدا نكردم

دكتري كه كنارم بود نگاهي به سهند انداخت و صاف ايستاد كه به سهند گفتم
:
-اگه و ضعيتش خوبه ..پس نيازي نيست كه من بهش سر بزنم ..در ضمن
پزشک متخصص حضور
داره ..تا ايشون هستن بهتره ايشون سر بزنن نه من

دوباره لحظه اي بهم خيره نگاه كرد ..نگاهي بهش انداختم و به سمت اون
يكي دكتر رفتم كه ديدم با
ناراحتي از اتاق خارج شد .

پزشک كه خيالش راحت شده بود كه من هنوز پيشش هستم دوباره معاينه اشو
از سر گرفت ...كه يه
چيزي توي ذهنم جرقه خورد ..چند روز پيش كه با اون حال خراب بيمارستانو
ترک كرده بودم ..هنگامه
حرفايي رو در مورد يكي مي زد ..يكي به اسم سهند

سرمو بلند كردم و به در خيره شدم ...كمي گيج شده بودم كه دكتر يه سوالي
ازم پرسيد و مجبور
شدم براي جواب دادن بهش فكرم رو از دكتر سهند دور كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق پرونده به د ست خارج شديم .. و اون يكي د ست ازادم رو توي جيب روپوشم فرو بردم و به
سمت استيش به راه افتادم ...
همزمان به ساعت و سط سالن هم خيره شدم ..و با ديدنش فهميدم كه موحد حتما براي عمل دومش
داره اماده ميشه

با اينكه از صبح خيلي گذشته بود اما هنوز بعضي از بچه ها يه جور خاص نگاهم مي كردن ...و گاهي
دم گوشي با هم پچ پچ مي كردن

كم كم ديگه داشت وقت ناهار ميشد ...حوصله غذا رو نداشتم ..از صبح هم توي بخش بودم ...ترجيح
دادم براي هوا خوريم كه شده ...برم بيرون و يه ليوان چاي از كافي شاپ بيمارستان بگيرم

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابي خسته شده بودم ..وارد محوطه شدم ..هوا نسبتا خوب بود و ميشد يه ليوان چاي رو بيرون و
روي يكي از اين نيمكتا خورد ...

چاي رو كه از كافي شـاپ گرفتم به دنبال يه جاي دنج براي خوردنش سـرجام ايستادم و اطرافم رو
جسـتجو كردم ...يه جايي كه رفت و اومد توش كمتر بود...امروز خيلي بهم نگاه مي كردن ..مي
خواستم دقايقي بدون اين نگاهها فقط چايمو بخورم

ليوان به دسـت به سـمت محوطه خلوت كه مخصـوص بازي بچه هاي بيمار بيمارستان بود رفتم ..

اين موقع از فصل هيچ وقت بچه ها نبودن ..و كمتر كسي اونور مي رفت ...به محوطه كه رسيدم يه
سـرسـره كوچيک با يه تاب زنگ زده كه با وزش باد كمي تكون مي خورد تنها چيزايي بودن كه مي شد
ديد..

به سـمت نيمكت رو به روي اون وسـايل رفتم و اروم روش نشـسـتم ..سـرد بود.دستامو دور ليوان كاغذي

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه کردم و به حلقه ي توي دستم خيره شدم

با اينکه از صـــبح خودمو به بي خيالي زده بودم اما حرفاي الهه لحظه اي رهام نمي کرد و بدجوري اذيتم
مي کرد .
..ناراحت ليوانو کنارم روي نيمکت گذا شتم ..کمي خم شدم و ارنجامو روي زانوهام قرار دادم و صورت
و چشمامو با دستام پوشندم
هر طرفو جمع مي کردي ..بازم حرف مي زدن ....تا ته توي ماجرا رو در نمي اوردن ول کن نبودن
نفسي بيرون دادم که با شنيدن صدايي در چند قدميم ... با وحشت سرمو بلند کردم و دستامو
پايين اوردم

هومن عصبي در حالي که سيگار نصفه اي توي دست اويزونش بود و تهشو با عصبانيت فشار مي
داد بهم خيره شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و اون يكي دستشو توي جيب شلوارش فرو برده بود و جلوي روپوشش باز گذاشته بود

چند بار پلكامو باز و بسته كردم كه با حرص دستشو بلند كرد و يه پک عصبي به سيگارش زد و
چشماشو بست و با حرص كنترل شده اي گفت :
--شوخيه ديگه ... مگه نه ؟

اصلا نمي تونستم بفهمش ...همونطور كه با تعجب نگاهش مي كردم .. باز يه پک عميق ديگه زد..
هيچ ندیده بودم سيگار بكشه اونم انقدر عصبي ..موهاش اشفته بود ..به شدت حرص مي خورد
..توي چشماش قرمز بود
بهم خيره شده بود :
-اون اداها..اين حلقه ..اون چسبيدن به هما ..همه اش براي در اوردن حرص منه مگه نه ؟نقشه اتونه
كه ديوونه ام كنيد ..درست مي گم ؟

به زور و از روي تعجب لبهامو تكون دادم و گفتم :
-ديوونه شدي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتاد ...و سرشو پايين انداخت و شروع كرد به خنديدن :

-منو خر باش كه فكر مي كردم همه اون حرفا در موردت دروغه ..تو اونطور ادمي نيستي كه با اقبالي

با شي...تو ادمي ...زود ولت كردم ..اما ...اما نشون دادي يه ك*ث*ا*ف*ت به تمام معنايي ..يه بيشرف بي

بندبار كه هر روز با يكيه

خنده اش بيشتر شد ...:

-همش فكر ميكردم پيش يوسفي.... اما سر اون بدبختم كلاه گذاشتي ...و رفتي ور دل اين ياروي

عوضي ....

رنگ صورتم قرمز شد

-دوتاتونم توي اين مدت چه خوب نقش بازي كرديد.. طوري كه هيچ كس هيچي نفهيد

حركات و رفتارش د ست خودش نبود خوا ستم بلند شم و برم كه با عصبانيت سيگارشو يه طرفي پرت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و اومد سمتم و مچ دستمو محکم چسبید و به زور منو سرجام نشوند و توي چشمام خيره شد:

-خيلي عوضي هستي آوا ..خيلي

سعي کردم مچ دستمو ازاد کنم اما محکم چسبيده بودش که گفتم :

-ولم کن ... الان يکي رد ميشه

-چرا اينکارو باهام کردي ؟

اعصابمو بهم ريخته بود :

-چرا تو انقدر چرت و پرت مي گي ؟منو تو زندگيمون از هم سوا ست ...تموم شد هومن ..براي هميشه

هم تموم شد ...چرا انقدر توي گذشته دست و پا مي زني ؟

چرا هرچند وقت يه بار ديوونه ميشـــي و ميفتي به جونم ؟..مگه اين خودت نبودي که ولم کردي و

رفتي؟..مگه اين تو نبودي همه جا رو پر کردي که با اقباليم .؟... حالا چي ميگي ؟ دردت چيه ؟چرا

نامزد کردم ؟ ..خوب به تو چه .... زندگي خودمه ...دلم خواسته

سرم داد زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اخه تو و اون عوضـــي چه ربطي به هم داريد ؟چيتون بهم مياد دختره احمق
که اين تصميم مزخرفو
گرفتي ؟

نمي دونم چش بود و چرا اين خبر انقدر بهمش ريخته بود که منو باز خوا ست
مي کرد ...اما در کل
هرچيم که بود ....تصميماتم ...کاراي خصوصي زندگيم ديگه هيچ ربطي به
اون نداشتن

-صـــداتو بيار پايين ديوونه ..عوضـــيم خودتي که کارتو مي کني و انتظار داري
همه خفه شن و هيچي
نکن .... ..

.وقتي زن مي گرفتي ..وقتي با تمام شخصيتم بازي مي کردي ...وقتي با هلهله
و شادي شيريني
عروسيتو تو ي کل بيمارستان و دوستايي پخش کردي که مي دونستن يه روزي
شوهر م بودي ..
فهميدي باهام چيکار کردي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فهميدي چقدر خردم كردي ؟فهميدي چه به روز ...روح و روانم اوردي ؟
حالا اومدي چي بهم مي گي ...؟كه چرا با موحدم ؟چرا مي خوام زن اون شم ؟...به تو چه اخه
؟...مگه وقتي زن مي گرفتي من اومدم جلوتو بگيرم و بگم كه چرا با اين دختر ازدواج كردي ؟حالا
چي شده كه به خودت جرات دادي و اومدي سرم داد بزني و بازخواستم كني ؟

تند مچ دستمو از دستش بيرون كشيدم ..ليوان چايي روي زمين افتاد .. من قدمامو تند كردم كه سريع
به سمتم چرخيد و به دنبالم اومد و بازومو گرفت و گفت :
-كجا ....؟

با عصبانيت به طرفش برگشتم :
-ولم كن هومن ..بي ابرويي راه نينداز...تو زن داري ...اين كارا درست نيست

ديوونه شده بود...اصلا حرفامو نمي فهميد
-بي ابرويي من راه مي ندازم يا تو ...؟

هر كاري كردم كه از دستش خلاص بشم نشد ...با تمام زور ش منو به سمت حياط پشتي

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمون قديمي بيمارستان كشوند

وحشـتناک شـده بود... كافي بود فقط يه نفر ما رو ببينه ...اونم توي اولين روز حضورم بعد از نامزدي

توي بيمارستان !!!

سـعي مي كردم داد و بيداد راه نندازم تا جلب توجه نشـه ..به حياط پشـتي كه رسيديم ..با خشم منو به

ديوار كوبيد و سرم داد زد :

-بگو همش دروغه ...بگو ک*ث*ا*ف*ت

شرايط بدي بود ..نگران از ديده شدن ...نگران از اينكه بخواد بلايي سرم بياره ..م*س*تاصل با دردي كه تو

ي كتف و شـونه هام بر اثر برخورد به ديوار به وجود اومده بود كمي خم شـده بودم كه به گريه افتاد و

گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو زن من بودي ...به همچيت قســم مي خورم ...به پاكيت به نجابت ...اما همه رو به ک*ث*ا*ف*ت كشوندي

..به ل*ج*ن كشوندي ...توي يه اشغالي اوا ..يه اشغال ...يه پست فطرت

بايد زود ازش دور مي شدم ... تا ديدم توي حال خودش نيست خواستم با اون درد بدوم و ازش فاصله

بگيرم ... كه زود متوجه شد و منو گرفت و به عقب هولم داد ..

محكم زمين خوردم و همز مان درد بدي توي ســاعد دســتم حس كردم و چشمامو بستم كه با

عصبانيت غير قابل كنترل شده اي با پاش محكم توي شكمم كوبيد

چشمام سياهي رفت و خواست باز به طرفم هجوم بياره كه عليان از پشت سر محكم گرفتش و

سرش داد زد و گفت :

-داري چه غلطي مي كني ؟

از درد توي خودم مچاله شده بودم و نمي تونستم از روي زمين بلند شم ..كه هومن داد زد:

-بايد اين عوضي رو ادم كنم ...

عليان عصبي كشيدش عقب و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خفه شو ...صداتم بيار پايين ...ديوونه شدي احمق ؟

هومن شل شد و افتاد روي زمين و ناليد :
-اين ديوونه ام كرده ...چند ماه داره عذابم مي ده ..اين ديوونه ام كرده ..خود ک*ث*ا*ف*تش

همونطور كه چشمام سياهي مي رفت ..سعي كردم خودمو عقب بكشم كه گوشيم به صدا در اومد

عليان گيج و حيرون به ما نگاه مي كرد كه هومن اشفته و عصبي از جاش بلند شد ..نمي دونست
چيكار كنه ....يهو به خودش اومد و با پشت دست اشكاشو پاک كرد و با خشم عليانو كنار زد و از
اونجا دور شد

عليان رنگ پريده در حالي كه گوشيش توي دستش بود به سمت اومد ...و پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبيد؟

از خجالت اشک توي چشمام جمع شد و نيم خيز شدم ..صداي زنگ گوشيم مرتب مي اومد که بهش
گفتم :
-خواهش مي کنم دکتر

دستشو براي ارامش خيالم برد بالا و گفت :
-باشه باشه ..چيزي نمي گم حواسم هست ..من اتفاقي شما رو ديدم ..جاي خلوتي بود ....اومده
بودم که با همسرم تماس بگيرم ..که صداها رو شنيدم و کشيده شدم اينور .... موضوع چيه ؟

اشکم در اومد و لبهامو محکم بهم چسبوندم که گفت :
-بايد دکترو در جريان بذاري

سرمو بلند کردم و بهش خيره شدم :
-من بهش چيزي نمي گم ..خودت بايد بهش بگي ...شـــايد غير از من کس ديگه اي شما ها رو ديده
باشه ..بهتر ه قبل از هر حرفي و يا اينکه چيزي بخواد از کسي بشنوه ...خودت بري بهش بگي ..اين

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعيت خوبي نيست ...اصلا خوب نيست

-به خدا من كاري نكردم ...ديوونه شـده ...اصـلا نمي دونم سـر و كله اش از كجا پيدا شد...يهو ديوونه
شد و بهم حمله كرد

خواستم دستمو بلند كنم كه ديدم سر استين روپوشم خوني شده

عليان نگران به من و بعد به خرده هاي شيشه روي زمين نگاه كرد:
-اوه خداي من ..ديگه بايد بهش بگي ...اما قبلش بيا بريم دسـتتو ببينم ...فكر كنم حسابي دستت
بريده ...

به سختي از جام بلند شدم .....صداي زنگ گو شيم قطع شده بود...همراه هم وارد اورژانس شديم و
اون به بقيه براي رد گم كني گفت كه پام گيره كرده و افتادم رو زمين و يه تكه شيشه توي دستم فرو

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته ...

حتي براي اينكه كسي شک نكنه خودش ..دستمو پانسمان كرد ..خدا رو شكر نياز به بخيه نداشت

...فقط روپوشم خوني و سر استينش پاره شده بود ...به ساعتم نگاه كردم

هنوز كتف و شونه ام و شكمم درد مي كرد... گو شيمو در اوردم كه به هنگامه بگم يه روپوش از توي

كمدم برام بياره كه ديدم موحد بار باهام تماس گرفته

عليان متوجه شد و گفت :

-همين الان برو و بهش بگو ..حرفمو گوش كن ...

سرمو با ناراحتي تكون دادم و با هنگامه تماس گرفتم ...

اونم در كمترين زمان روپوشم رو اورد ...خداروشكر اورژانس زياد شلوغ نبود و عليان زود كار پانسمانو

تموم كرده بود ..طوريم حرف زده بود كه همه باور كرده بودن اين فقط يه اتفاق بوده

با كمک هنگامه پشت يكي از پردهاي اورژانس روپوشمو عوض كردم ...كه با خنده گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشـم خوردید...بابا قبل از اومدن از خونه یه اسـپند براي خودتون دود کنید ...ماماني من همیشه براي
من اینکارو مي کنه ..نمي بیني اصلا چشم نمي خورم ..

و شـروع کرد به خندیدن ..اما من نخندیدم ...نگران بودم که چطور به موحد بگم ...چه عکس العملي
مي خواست از خودش نشون بده

همراه هم به طرف بخش رفتیم ..متوجه ضعفم شد و گفت :
- چرا انقدر مچاله شده راه مي ري ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :
-هیچي نیست ...یکم گشنمه

مشکوک نگاهم کرد و گفت :
-یعني انقدر گشنگي مي تونه اذیتت کنه که کار دست خودت بدي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعي كردم بهش لبخند بزنم

نگاهي بهم انداخت و گفت :

-من ديگه برم ...توام برو يه چيزي بخور....

سـرمو تكون دادم و خواسـتم برم سـمت اتاق موحد كه لحظه اي ايسـتادم ....بهتر بود خارج از محيط

بيمارستان بهش مي گفتم

سر جام ايستادم و سعي كردم صاف بايستم ... دستمو گذاشتم روي شونه و كتفم كه اتنا با صداي

پر از تعجب صدام زد و گفت :

-مرموز تر از خودت باز خودت باشي اوا ....

چشمامو از درد باز و بسته كردم ... بهم نزديک شد و گفت :

-از صبح درگير بودم تازه اومدم بخش ...عجب ادمي هستي تو ....چيم براي خودت تور كرده بودي و ما

نمي دونسـتيم ...عجب هنرمنديم هسـتي ...كه تونسـتي مخشـو بزني ...اونم موحد ...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا صداشو نمي شنيدم ...به راه افتادم ...اما ترسيدم بيرون از بيمارستان دير بشه ..هومن ديوونه
شده بود .....بايد بهش مي گفتم ..عليان راست مي گفت ...
چرخيدم ...اتنا هم باهام چرخيد ....عملش خيلي وقت بود كه تموم شـــده بود..اتنا ناراحت از جواب
ندادنم به دنبالم اومد جلوي در اتاقش كه رسيدم اتنا جلومو گرفت و گفت :

-نكنه چون نامزد كرديد قرار نيست ديگه جواب سلام كسي رو هم بدي ؟

نفس عميقي كشيدم ..نمي تونستم تمركز كنم

اتنا اونقدر عصباني شد كه چيزي نمونده بود چندتا فحشم رو در روم بده كه بهش گفتم :
-چرا انقدر دور من مي پلكي ؟كار ديگه اي نداري ؟

رنگ صورتش پريد و گفت :
-حالا فكر كردي چون نامزدش شدي ..حق داري با ما ها هر جور كه دوست داري حرف بزني ؟واقعا كه
خيلي بي ظرفيتي ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و با ع صبانيت گذا شت و رفت و تنه محكم به شونه ام زد كه آخ ام در اومد و دستمو روي شونه و كتفم

گذاشــتم همزمان در اتاق موحد باز شــد و اومد بيرون ..بدتر از اين نميشــد امادگي حرف زدنو نداشتم

..سريع دستمو اوردم پايين

تا منو ديد لبخندي زد و گفت :

-كجايي كه هرچي زنگ مي زنم جواب نمي دي ؟

و با چشمكي ادامه داد:

-نكنه توام عمل داشتي ؟

حالا چطوري بايد بهش مي گفتم ؟اگر در موردم فكراي بد مي كرد چي ؟هنوز با لبخند نگاهم مي كرد

..اب دهنمو قورت دادم و با لبخندي مصنوعي گفتم :

-عملت چطور بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک نگاهي به چشمام انداخت و با صدايي که کمي تنش پايين اومده بود گفت :

-مثل هميشه .... خوب

و خيره ... چند ثانيه اي بهم نگاه کرد که زودي براي رد گم کني نفهميدم چطور شد که با لحني

خودموني بهش گفتم :

-من هنوز ناهار نخوردم ..بريم ناهار ؟

با چشمايي که کمي تنگشون کرده بود ..خيره بهم سري تکون داد و گفت :

-بريم

در کنارش اروم ..با درد شـديد ي که توي ناحيه شـکم داشـتم به راه افتادم که پرسيد:

-امروز چطور بود ؟

نگاهم به جلو و حواسم به متعادل نگه داشتن بدنم بود :

-خوب بود

نيم نگاهي بهم انداخت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرا انقدر رنگت پريده ؟

نبايد تو چشماش خيره ميشدم ..ادم زبر و زرنگي بود معلوم بود حسابي شک کرده :

-فکر کنم از گشنگيه

سرشو کامل به سمتم چرخوند و به خنده افتاد:

-خوب مي رفتي يه چيزي مي خوردي ؟

جلوي اسانسور ايستاد...دلم مي خواست دستمو بزارم رو شکمم ...هومن يه مرگش بود ...که اينطور

زده بود به سيم اخر ..داشت اشک توي چشمام جمع مي شد که يه دفعه پرسيد:

-جايت درد مي کنه ؟

سريع تو چشماش خيره شدم ..نگاهش مثل هميشه بود... اما نگاه من مثل هميشه بي خيال و

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت نبودم ..اين ترس بود و اضـــطرابي كه از گفتن واقعيت در نگاهم فرياد مي زدند

بهم خيره بوديم كه در اسـانسـور باز شـد و من زودتر رفتم تو ..پشـت سـرم با نگاهي كه ديگه پر از
سوال و شک شده بود وارد شد و دكمه رو فشار داد ..قدمي براي نگه داشتم هيكلم به عقب رفتم
و به ديوار اتاقک تكيه دادم كه بهم نزديک شد و با لحن جدي گفت :
-استين دست راستتو بالا بزن

با نگراني ..نگاهم به دست راستم افتاد ..بايد همين الان بهش مي گفتم :
--ميشه بريم بيرون از بيمارستان ؟

به چشمام با اخم خيره شد :
-بايد باهات حرف بزنم

قلبم تند شروع كرد به زدن ...:
-چي شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو با ترس بستم و سرمو پایین انداختم که اسانسور ایستاد با باز شدن در اسانسور و دیدن
هومن که اونم با دیدن ما شوک زده شده بود..رنگ صورتم پرید

دکتر تقوي هم کنارش بود ...نمي تونست نياد تو ...موحد با ديدن تقوي بهش سلام کرد و بهم نزديک
شد که جاي براي اون نفر هم با شه ..من هم بهش سلام کردم و به سختي از جام تکون خوردم ..

موحد کاملا کنارم ايســتاد ..به طوري که گرماي تنشــو به خوبي حس کردم ...هومن سعي مي کرد
اروم نفس بکشــه ...به موحد نگاهي انداختم که در حال حرف زدن با تقوي به هومن هم نگاه مي کر د
که متوجه نگاهش به من شد و يه دفعه ازش پرسيد:
-ديروز سر عمل نبوديد دکتر ؟

هومن عصبي چند بار پلکا شو باز و بسته کرد و بهش خيره موند ..... که تقوي به هومن نگاهي

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت و روبه من گفت :

-شیرینیتون تازه به دستم رسید ...باید ویژه بهتون تبریک بگم ...

موحد لبخندي زد و نگاهي به من انداخت که منم به سختي گفتم :
-تشکر دکتر ...

صداي هومن در نمي اومد

-امیدوارم خوشبخت بشید ...زوج کاملا براندازه اي هستید

موحد نگاه خا صي بهم انداخت و لبخند زد ..هومن با حرص پلکا شو ب ست ..چشماش هنوز قرمز بود ن

-بابت اون روزم من واقعا از دونفرتون معذرت مي خوام

موحد لبخند زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش مي كنم چه حرفيه .؟.هيچ ناراحتي نيست دكتر ...

با باز شـــدن در اســـانســـور تقوي با تبريكي دوباره ..بيرون رفتن و هومن بدون فوت وقت پشت سرش
خارج شد كه ديدم موحد ايستاده ....برگشتم و بهش خيره شدم و گفتم :
-مگه نمي ريم ناهار ؟

دست بلند كرد و دكمه اي رو فشار داد ..در كه بسته شد بهم نگاهي انداخت و گفت :
-مگه نمي خواستي بيرون باهام حرف بزني ؟

بعد از ديدن هومن حسابي قاطي كرده بودم ...نگاه موحد ... دلخور و ناراحت به نظر مي رسيد

سرمو پايين انداختم ...و چيزي نگفتم ...از اسانسور كه خارج شديم جلوتر از من بيرون رفتم ....نمي
تونستم تند راه برم ...ايستاد تا بهش برسم
از ساختمون كه خارج شديم ..وارد محوطه شد و بدون اينكه بخواد بايسته تا ببينه كجا بريم يكراست
به سمت يكي از نيمكتاي زير درختا رفت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم راه مي رفتم تا حرفا رو توي ذهنم مرتب كنم ...به جلوي نيمكت كه رسيد ...ايستاد تا من اول

بشينم ...

با مكث نشستم ....تا نشستم ..سريع نشست و كامل به سمتم چرخد و دست چپشو به لبه

نيمكت تكيه داد و تو چشمام خيره شد

با خودم فكر مي كردم كه چرا بايد توي اولين روز چنين اتفاقي بيفته ...اونم انقدر بد

-راستش ...

سرمو پايين انداختم و دستي به صورتم كشيدم

-نمي دونم كه چطور بگم

لبخندي زد و گفت :

-تو حرفتو بزن ..راست و دروغ ..خود چشمات با نگاهشون راستشو برام زير نويس مي كنن

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرفش لبخند کوچيکي روي لبهام نشـسـت ...هنوز درد داشـتم ...درسـت نمي تونستم بشينم

...خداروشکر محرمش نبودم وگرنه ممکن بود به طور اتفاقي جاهاي کبود شد ه بدنمو ببينه ...اما اگر م

نمي گفتم :

-راستش افتادم زمين

لبخندش از بين رفت

بايد حرف اصلي رو مي زدم ..اما از واکنشش مي ترسيدم ...و اينکه بهم بدبين بشه

-روي يه تکه شيشه افتادم و دستم

با اخم تند همون دسـتي که حدس زده بودو از مچ گرفت و کمي اسـتينمو بالا زد و با جديت پرسيد:

-مگه چقدر بريده که اينطوري با دقت پانسمان شده ؟

رنگم پريد..وقتي براي يه افتادن انقدر عصـبي ميشـد.. اگه کل ماجرارو مي فهميد که هيچي :

-شيشه بزرگي بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر استینو بالا زد ....از اخماش وحشت افتاد به جونم :

-بخیه که نخورده ؟

تند سرمو تکون دادم و گفتم :

-نه

سرشو بلند کرد و با همون اخم ازم پرسید:

-چطوري اين اتفاق افتاد؟

اصــلا نمي خواســتم بهش دروغ بگم ....حتي يه دونه ..اما چاره اي نداشــتم ...سرمو پايين انداختم

..داشتم با خودم کلنجار مي رفتم که صدام زد :

-آوا؟؟؟

اولين بار بود که منو به اسم صدا مي زد .....لحن صدا زدنش ...طوري بود که از اينکه بخوام بهش دروغ

بگم ..پشيمونم مي کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره اون اولين نفر بينمون .بود كه قيد و بنداروكنار گذا شته بود و منو به ا سم صدا زده بود اما من
هنوز درگير گذشته و افكاري بودم كه مرتب داشتن عذابم مي دادن

-ميشه بعدا بهت بگم ؟

بدو ن مكث گفت :
-نه ...چون تا بخواي بگي..هزار جور فكر مي كنم و اعصابم تا اخر شب بهم مي ريزه ...در ثاني امشب
پدر و مادرم دلشــون مي خواد بياي خونه امون ...امابا اين وضــعيت ..من بايد بدون چي شده

لبهامو باز زبونم تر كردم ...توي زندگي هاي قبليم براي حفظ ابروم ..دروغ و پنهان كاري زياد داشتم
..دروغايي كه بدتر بي ابروم كرده بودن ..بهتر بود از اين به بعد با حرف را ست جلو مي رفتم ....حتي به
قيمت از دست دادن موحد و شايد هم بي ابرو شدنم
-قول مي دي عصباني نشي ؟

اينبار مكث كرد و وقتي چشماي نگرانم رو ديد سري تكون داد و گفت :
-باشه عصباني نميشم

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهنمو قورت دادم :

-دکتر کلهر ديوونه شده ...يه ساعت پيش براي استراحت رفتم حياط پشتي که راحت و به دور از

نگاههايي که از صبح روم بود يه ليوان چاي بخورم ...که يهو سرو کله اش پيدا شد ...خيلي عصباني

بود ...باور کن نمي دونم منو از کجا ديده بود که اومده بود سـراغم ..اما تا منو ديد کلي چرت و پرت بهم

گفت ...

-اون هلت داد؟

با ترس تو چشماش خيره شدم

-باور کن من باهاش کاري نداشتم ..بخدا ...به جون پدرم قسم من ....

چرا انقدر از خودم ضـعف نشـون مي دادم ..؟من که کاري نکرده بودم ..فقط به خاطر پرونده سياهي که

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم ....پرونده اي كه موحدم به شک مي نداخت ..نمي خواستم ازم نا اميد بشه ..نمي خواستم از
تصميمش پشيمون بشه

-ديگه چيكار كرد ؟

اشــكم در اومد ....چرا يه روز خوش نمي تونســتم تو زندگيم داشــته باشــم ؟عصبي شد :

-براي چي داري گريه مي كني ؟

عصباني بود و سعي مي كرد كه اروم باشه :
-من ....باور كن ...بخدا...

چشماشو با عصبانيت بست و باز كرد و گفت :
-چرا همش قسم مي دي ؟..مگه من گفتم تو كاري كردي؟ ..تو مقصري ؟

هنوز مچ دستم توي دستش بود ....
- وقتي يه بار پشت سر ادم حرف در بياد ..تا اخرم در مياد ديگه ..چه مقصر باشه چه نباشه

رمان بازار
romanbazar.ir

و اروم دستمو از بين انگشتاش بيرون كشيدم ...توي چشمام و صورت بغض كردم دقيق شد:

-مي ترسم از اينكه با خودت فكر كني ..فكرم جاي ديگه است ..همه حرفايي كه پشت سرم مي زنن
را سته ....ازينا مي تر سم و نمي خوام كه بهت بگم ...نمي خوام كه ازم نا اميد بشي ...نمي خوام
حالت از ديدنم بهم بخوره و روزي هزار بار به خودت بدو بيراه بگي كه چرا بهش چنين پيشنهادي
دادم ...نمي خوام بين اين همه ادم .. .. حالا كه بهم اعتماد كردي و باورم كردي ...پيشت خراب بشم ...

كاملا معلوم بود كه عصبيه :
-وقتي بهت اين پيشـــنهادو دادم ..مطمئن باش به همه چيش فكر كردم ...همه چي رو در نظر گرفتم
..پس نگران اين نباش كه من حرفاتو باور نكنم ...نگران اين نباش كه از تصميمم پشيمون بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

....هيچ وقتم به خودم بدو بيراه براي پيـ شنهادم نمي دم ... حالا دقيقا بهم بگو چي شد ه

نمي تونســتم بقيه رو بگم ..بگم هلم داد..بگم دســتمو گرفت و منو دنبال خودش كشوند ..بلاخره موحد

هر چقدرم كه امروزي فكر مي كرد .... بازم يه مرد ايراني بود ...دوســت نداشت كسي دست نامزدشو

بگيره و تهديدش كنه ....بي غيرت كه نبود

-خواهش مي كنم ..الان فقط براي اين بهت گفتم كه بعدا از كس ديگه اي نشنوي ...اگه الان بري

سراغش ..دوباره يه عالمه حرف پشت سرم در مياد ...ا صلا ا شتباه از من بود كه فكر مي كردم دست

از سرم برداشته ..نبايد مي رفتم جاي خلوت

صورتش قرمز شده بود كه بين حرفام گفت :

-گفتم مو به مو برام توضـيح بده ..نگران حرف در اومدنم نباش ..من حواسـم هست ..تو دوماه ديگه

قراره زنم بـ شي ....پس مطمئن باش كاري نمي كنم كه هم براي تو بد بـ شه هم براي خودم ...اما الان

رمان بازار
romanbazar.ir

ازت مي خوام همه چي رو بدون كم و كاســـت بهم بگي ... كه اگه نگي ....مجبورم مي كني كه برم و
خودم از زبونش بيرون بكشم

تمام بدنم از ترس مي لرزيد
-جز دستت كجاي ديگه ات درد مي كنه كه انقدر اروم و دولا راه مي ري ؟

با نگراني سرمو بلند كردم ...چقدر حواسش جمع بود و من فكر مي كردم كه مي تونم بهش نگم ...

ديگه هر چه بادا باد ...بايد مي گفتم ..براي خودمم بهتر بود حداقلش اين بود كه ديگه هومن ولم مي
كرد ..چون مي دونســتم موحد باهاش برخورد مي كنه ...اما چطورشــو نمي دونستم و همين منو مي
ترسوند

هر چقدر كه مي گفتم ..اخم و عصبانيتش بيشتر مي شد ...جرات خيره شدن توي چشماشو نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

...

با شـــنيدن حرفا حتما از من ديگه بدش اومده بود كه بين حرفام يه كلمه هم نمي گفت و صبر كرد ه
بود تا به انتها حرفامو بزنم

وقتي سرمو بلند كردم ...صورتش از فرط عصبانيت قرمز قرمز شده بود ..توي چشمام پر از حلقه هاي
ا شک بود ...مثل يه گنجشک كه از ترس هيچ حركتي نمي تونه كنه در برابرش ناتوان نشسته بودم ...و
فكر مي كردم كه نمي خواد منو ببينه كه گفت :
-لطفا از اين به بعد جاي خلوت نرو ...

سرمو به نشونه باشه تكون دادم كه پرسيد :
-ادرس خونه اتو كه نداره ؟

چه خوب بود كه باهام حرف مي زد و ازم رو برنگردونده بود ...از خوشـــحالي دلم مي خواست بين
اشكام داد بزنم ..:
-نمي دونم

لب پايينشو با حرص گاز گرفت و خيره تو چشمام گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خيلي درد داري؟

اين يكي رو دروغ گفتم :

-نه

خيره به من توي فكر فرو رفته بود كه يهو از جاش بلند شد ....با ترس نگاهش كردم :

-بعد از ساعت كاري ..از همينجا مي ريم خونه ما

با دهني نيمه باز و ترسيده بهش خيره شدم ...

-الانم بايد برم ...يه كاري دارم كه بايد انجامش بدم .....توام برو توي بخش ...و خواهشا جاي خلوت و

تنها ديگه نرو

با نگراني بلند شدم :

-چيكار مي خواي بكني ؟

پوزخند زد و گفت :

-اخر وقت مي بينمت ..حالام برو تو بخش

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور دهن باز بهش خيره شـــدم ..تا به خودم بيام ..اون رفته بود..و نزديک در اصلي ساختمون بود

..نمي دونم کارم درســـت بود يا غلط ..شـــايد نبايد بهش مي گفتم ..اما با اون قيافه اي که رفت بي شک

داشت مي رفت سراغ هومن ...

تا پايان ساعت اداري ..هيچ کدوم شونو نديدم ..نه موحد نه هومن ..م شغول لباس عوض کردن

بودم ...درد شکمم کمتر شده بود اما کتف وشونه ام هنوز اذيتم مي کرد...

از اتاق که در اومدم يهو موحدو ديدم که از اتاقش در اومد ..صورتش مثل ظهر عصبي نبود اما اخمو

داشت ..سرجام ايستادم ...داشت مي اومد طرف من ...چند قدم مونده به من سرشو بلند کرد و با

لبخندي ساختگي گفت :

-خيلي که منتظر نموندي ؟

يعني چه بلايي سر هومن اورده بود؟

-نه

-پس عجله کن بريم که حسابي داره دير ميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچي به صورتش نگاه كردم كه حرفي بزنه ويا اينكه چيزي بفهم ....نه حرفي زد و نه من تونستم پي
به چيزي ببرم

سـوار ماشـين كه شـديم ...دكتر ناصـري و كاظمي رو ديدم كه با ديدنمون با لبخند از موحد خداحافظي
كردن و رفتن سوار ماشينشون بشن ..ازشون كمي خجالت كشيدم ..يه جوري نگاه مي كردن ...البته
تنها اونا اينطوري نگاه نمي كردن
از خود بخش تا اينجا نگاهي نبود كه بهمون خيره نمونده باشه
حواسمو ازشون گرفتم و به حلقه توي دستم خيره شدم
برخلاف يوسـف و هومن حسـي كه به موحد داشـتم اين بود كه مي تونسـتم راحت حرفامو بهش بزنم
مثلا اينكه اين سوالو نذازم كه تو دلم بمونه و بگم :
-از دستم عصباني هستي ...؟

نگاهي بهم انداخت و دستي توي موهاش كرد و گفت :
-يه قرار ديگه ام امروز باهم مي ذاريم ..اينكه ...ديگه درباره دكتر كلهر حرف نزني و بهش فكر

رمان بازار
romanbazar.ir

نكني..هر جايي كه اون هست تا روزي كه من و تو ازدواج رسمي نكرديم ...تو نبايد باشي ...اگه جايي

جلوي راهتو گرفت ...جوابشو نمي دي و راهتو كج مي كني و ازش دور ميشي ...و هميشه ام مثل

امروز باهام روراست مي موني و حرف راستو مي زني

يه حس بدي توي وجودم رخنه كرد كه لبخند به لبهاش اومد و گفت :

-الانم داريم مي ريم خونه پدر و مادرم ..پس همه اتفاقاي امروز فراموش مي كنيم و به خاطرشون نه تو

نگراني مي شـــي و مي ترســـي نه من عصـــباني و اخمو..كه نتونيم همديگرو تحمل نكنيم ..باشه ؟

از وقتي كه تصميم گرفته بودم همسرش بشم ..به خاطر فداكاريش روي هيچ كدوم از حرفاش نمي

تونســتم نه بيارم ..حتي اگه باب ميلم هم نبودن ...مي دونســتم پدرم براي اين رفتناي غير رسمي

مشــكل داره ..و دوســت نداره دخترش بدون عقد بره خونه كســي ...اما نمي تونستمم حرف دلمو بزنم

..مخصوصا بعد از ماجراي امروز كه يهو گفت :

-از پدرتم ا جازه گرفتم ...نگران اون نباش ...صــبح با هاش تماس گرفتم ...گفتم اول از پدرت اجازه بگيرم

...بعد بهت بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب سرمو بابلند کردم و نگاهش کردم که گفت :

-شاید از نظر خیلي چیزا باهم فرق داشته باشیم ...اما مي تونم پدرتو درک کنم ...

نه مثل هومن داغ مي کرد و مي زد زیر همه چي.... نه مثل یوسف که توي اوج عصبانیت گاهي یادش

مي رفت که نباید کارایي بکنه که در ست نیست ..اما ته نگاهش معلوم بود که هنوز عصبانیه

-کاش زودتر بهم مي گفتي ..که لباس مناسب با خودم بردارم

ماشینو روشن کرد :

-نگران نباش ...غریبه اي امشب نیست ...فقط پدر و مادرم ..برادرام ...حنانه و مادربزرگم

با گلگي سرمو به سمتش چرخوندم که با خنده گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونا انقدر به اين چيزا اهميت نمي دن ..ســـخت نگير ...اما اگه مي خواي باشه ..سر راه مي ريم خو نه
ات كه لباس بر داري ...خوبه ؟

حالا كه داشتيم مي رفتيم خونه ...چهره اي متفاوت تر از بيمارستان به خودش گرفته بود ...و
عصبانيت ظهر و نداشت ...بي شک كارشو با هومن كرده بود كه حالا ارامش داشت

توي مسـير هيچ حرفي بينمون رد و بدل نشـد ...من كه اونقدر حالم گرفته بود كه نمي تونستمم چيزي
بگم ..موحدم لابد به هومن و اتفاق امروز فكر مي كرد كه تمام حواســش به رانندگي و افكارش بود ...

وقتي به جلوي در اصلي خونه رسيديم ماشينو كه نگه داشت و خواست بوق بزنه ...يهو نگاهش به
يه ما شين مدل بالا افتاد ...همونجا بود كه چهره اش كاملا در هم كشيده شد و با دقت بيشتري به
ماشين خيره شد
نگاهمو از موحد گرفتم و به ماشين چشم دوختم كه لباشو با زبون تر و نگاهي به من انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اينجا تا جلوي ساختمون خيلي با صفاست ..پياده بريم ...؟

ابروهامو دادم بالا ..مشكوک مي زد ...خودشم از پيشنهادش خنده اش گرفته بود كه سرمو تكوني
دادم و گفتم :
-بريم

تا گفتم باشه تند و فرز ماشينو جلوي خونه پارک كرد .... با برداشتن وسايلمون ..جلوي در رفتيم
...كليدشـــو در اورد و اروم در خونه رو باز كرد ..كنجكاو از اين همه قايم بوشک بازي.. ازش پرسيدم :

-كسي توي خونه است كه نمي خواید شما رو ببينه ؟

درو كه داشت با احتياط مي بست به خنده افتاد و گفت :
-افرين ...همیشه گفتم و ميگم ..از اين هوشت خيلي خوشم مياد..حالا بيا از اين ور بريم

رمان بازار
romanbazar.ir

سردرگم نگاهي به خونه انداختم و به دنبالش به راه افتادم ..مسير زياد كوتاهي نبود..مخصوصا كه
داشـــت كل مســـيرو دور مي زد تا توي ديد نباشـــيم ...از پشـــت درختا و توي تاريكي به سمت ساختمون
به راه افتاديم ...در كل جداي از شـــوخيش توي اين زم*س*تو ني ..مســـير با صفا يي بود ....

نزديک خونه که شديم ايستاد و منو از يه مسير باريک و تاريک به پشت خونه برد ..از کارو کردارش به
خنده افتاده بودم ...

کمي که راه رفتيم به يه در چوبي خوش طرح و نگار که در انتهاي اين همه تاريکي قرار داشت
ر سيديم ..د ستشو روي د ستگير گذا شت و درو باز کرد و براي سرک کشيدن زودتر از من تو رفت

عين پ سر بچه ها که مي خوا ست از چيزي فرار کنه به اطرافش خوب نگاه مي کرد تا مطمئن باشه
خبري نيست ...

با نبودن کسي به سمتم برگشت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-کفشاتو در بیار

متعجب پرسیدم :

-چي ؟

همونطور که خم شده بود و کفشاي خودشو در مي اورد ... با چشم و ابرو به چکمه هاي ساق

بلندم اشاره کرد و گفت :

-چکمه هاي خوشگل و پر صداتو در بیار

به خنده افتادم و گفتم :

-اهان

و مشغول در اوردن شدم

کفشــارو که در اوردیم هر دو ...کفش به دســت اروم اروم از اشــپزخونه بزرگ خونه در اومدیم ...کسي

توي سالن نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز گيج رفتارش بودم كه ..خيلي اروم گفت :

-بريم طرف پله ها ..فقط اروم ....سرو صدا راه نندازي

روي نوک پا به دنبالش تا پله ها رفتم ...چند تا پله اولو بالا رفتم كه پاشنه چكه ها به نرده ها برخورد

كرد و صداي كوچيكي داد ... سريع برگشت و در حالي كه به خنده افتاده بود بهم چشم غره رفت كه

شونه هامو بالا دادم و با صداي اروميگفت :

-خوب خورد ديگه چيكار كنم

-انقدر سرو صدا نكن دختر.....بدو تا نديدنمون

بازي موش و گربه بازي باحالي بود...همش با خودم مي گفتم موحد يعني كي رو دوست نداشت

ببينه كه داشت اينكارارو مي كرد ؟

به طبقه بالا كه رسيديم ..به سمت يكي از درا رفت ...به - تا در بسته ديگه نگاهي انداختم و بعد

در حالي كه دري و باز كرده بود و منتظر م بود ..نگاهمو به سمتش داد م و زودتر اون داخل اتاق رفتم

پشت سرم . ...با نفس اسوده اي داخل شد و درو بست و به خنده افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

به دور برم نگاهي انداختم ....با ديدن كتابها و قفســه ها به خودم خنديدم كه فكر كردم منو يه راست
مي بره اتاق خودش

با همون خنده و شيطنتش گفت :
-بايد ببخشي....اما اينجا تنها جاييه كه كسي نمياد سراغمون

به كتابهاي تلنبار شده روي زمين و قفسه هايي كه بعضيا شون تا نيمه پر بودن خيرهشدم كه گفت :

-يه تغيير و تحول ساده است
همزمان به ســمت ميز بزرگ نزديک پنجره رفت و كتشــو در اورد.... اما من هنوز چكمه به دست به
عظمت اين كتابخونه و اون همه كتاب نگاه مي كردم
كتشو روي دسته يكي از مبلا گذاشت و نگاهي به ساعتش انداخت و با لبخند نگاهم كرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-موقعه اي كه مي خوا ستم كنكور بدم اينجا شده بود اتاق من ..خيلي ارامش بخشه ....اخه

...توي اتاق خودم نمي تونستم تمركز كنم

با همون خنده خيره به نگاه سرگردونم به اطراف گفت :

-البته بايد اينجا رو مرتب شده ببيني ...اونوقته كه عاشقش مي شي

نگاهم همونطور كه مي چرخيد به قفسه رو به روم رسيد .. و به كتاب قطوري كه دوره

دانشجويي..توان خريدشو نداشتم خيره شدم ...لبخندي روي لبهام نشست و به سمتش رفتم ..

نوک انگشــتامو براي لمس حروف تايپي روش و جلدش بلند كردم ..با يكي از همين كتابو يوسفو از اون

همه پله پايين انداخته بودم

اين همون كتاب و همون درســـي بود كه موحد دو بار منو ازش انداخته بود ..كنارم ايستاد و با نگاهي پر

از سوال و خنده بهم خيره شد ...

قدمي به عقب رفتم و گفتم :

-بايد همه نوع كتاب اينجا باشه ..نه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهي به همون كتاب انداخت و به سمتم چرخيد و گفت :

-اهوم ...همه نوع ...فقط يه ادم عاشق و علاقمند به كتاب مي خواد كه ساعتها اينجا بشينه و از ديدن
اين همه كتاب لذت ببره .. و ازشون استفاده كنه ....متاسفانه اونقدر درگير كار و زندگيم شده ام كه
كمتر مي تونم بيام اينجا....

بهش لبخند زدم ..خم شـد و كتابي رو از روي كتابهاي چيده شـده روي زمين برداشت و صفحه ايشو باز
كرد و لبخندي زد و گفت :
- فكر كنم هنوز يه ساعتي بايد اين تو باشيم

هواي توي كتابخانه حسـابي گرم بود ..موحد كه كتشـو در اورده بود و راحت بود اما من با اون پالتو
..احساس مي كردم نفسم حسابي سنگين شده ..

رمان بازار
romanbazar.ir

با د ستمال گذا شته شده لبه قفسه جلد کتابو تميز کرد و توي قفسه گذا شت و در حال برداشتن کتاب

بعدي ازم پرسيد:

-ناراحت نميشي که تا رفتن مهموناي پدر و مادرم اينجا بمونيم ؟

شونه هامو بالا انداختم و با اينکه خيلي دو ست دا شتم بدونم از کي داره فرار مي کنه با لبخندي

گفتم :

-نه

هرچند موحد ادمي نبود که از کســي فرار کنه ..پس احتمال دادم از مهمون توي خونه خوشش نمياد و

اين يه مهمون سر زده است

کتاب به د ست از نردبون کوتاه ...بالا رفت تا کتابو سر جاش بذاره ...با خودم فکر کردم يعني قراره تا

يکساعت ديگه کتاب بچينيم ...که يهو از بالاي نردبون گفت :

-ميشه اون کتاب قهوه اي رو بهم بده اي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهي به كتابا انداختم و به سمت همون كتاب رفتم ...برداشتمش و بهش دادم ....حدسم درست

بود قرار بود كتابا رو بچينيم ... بعد از يه كتک مفصل حالا كتاب چيدن مزه مي داد ....اما بنده خدا خبر

نداشت كه من هنوز درد دارم ...

لپمو از تو گاز گرفتم و خم شدم يه دستمال ديگه كه كنار كتابا روي زمين افتاده بود و برداشتم و

مشغول تميز كردن كتاب ديگه اي شدم

بي حرف از اينكه كمكش مي كردم ... لبخند رضايت رو لباش بود كه همونطور كتابارو جا به جا مي

كرد گفت :

-بيا براي اينكه انقدر ساكت نباشيم هر سوالي كه از هم داريمو بپرسيم ....سوالايي رو هم كه دوست

نداريم جواب بديم با يه سوال ديگه ازش رد مي شيم ...موافقي ؟

كتابو به سمتش گرفتم ...و گفتم :

-باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

کتابو از دستم گرفت و گفت :

-اولم من مي پرسم ..اومم ....رنگ مورد علاقت چيه ؟

توي فکر فرو رفتم .....با شـناختي که از موحد داشـتم مي دونسـتم داره مقدم چيني مي کنه براي

سوالاي مهمتر ....کتاب بعدي رو بهش دادم و گفتم :

-سبز و ابي... و شما؟

با دقت کتابارو کنار هم مي چيد:

-من رنگاي روشنو دوست دارم ..رنگاي تيره هم گاهي برام جذابن ...

خم شدم تا کتاب بعدي رو بردارم که گفت :

-چرا به اون کتاب اونطوري نگاه مي کردي ؟

بدون اينکه کتابو بردارم ..صاف ايستادم و بهش خيره شدم ....گفتنش يادآوري يوسف بود...يوسفي که

نبايد ديگه حرفش زده ميشـد ..علاقه اي هم براي بازگو کردن اون درس افتاده نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-توي دوره دانشجويتون چيكار كرده بوديد كه دكتر حسيني با يادآوريش انقدر مي خنديد؟

وقتي ديد جواب سوالشو ندادم ..برگشت و با خنده نگاهم كرد
خودمم خنده ام گرفته بود كه ازم پرسيد:
-يكي از اروزهات ؟

بي معرفت حال خودمو مثل خودم مي گرفت
به خنده افتادم ..گرماي اتاق داشــت ديوونه ام كرد ...خم شــدم و كتاب بعدي رو بعد از تميز كردن بهش
دادم ...و دگمه هاي پالتومو باز كردم ...و گفتم :
-مثل شما يه جراح خوب بشم

لبخند تموم صورتشو پوشند و ازش پرسيدم :
- از چي متنفريد ؟

به سمتم از بالاي نردبون دست به كمر چرخيد و خيره تو چشمام گفت :
-دروغ

رمان بازار
romanbazar.ir

كتابو به ســـمتش گرفتم ...كتابو ازم گرفت ...چون مي دونســـتم حالا حالاها اينجا هستيم اروم پالتومو
در اوردم ..
لباســـم يه لباس كوتاه دخترونه يقه گرد به رنگ زرشـــكي بود كه پايينش با يه كمربند قهواي چرمي
تزئين شده و شل قرار مي گيرفت ..و كاملا فيت تنم بود ...طوري كه لاغري اندامو به رخ مي
كشيد

پالتو رو روي صـــندلي نزديک به ديوار قرار دادم و روي زانوهام نشـــســـتم و به روي كتابي كه حسابي
روش خاک نشسته بود د ست كشيدم ...منتظر سوال بعديش بودم ..د ستمالو روي كتاب كشيدم و
خيره به كتاب ازش پرسيدم :
-سوالاتون تموم شد ؟

همزمان سرمو بالا بردم كه زود سرشو به سمت كتابا چرخوند و پرسيد:
-پشيمون نيستي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز بهش خيره بودم :

-از چي ؟

-دستاشو از كتابا جدا كرد و خيره بهشون گفت :

-از تصميمي كه گرفتيم ....از كاري كه كرديم ...؟

لحظه اي سكوت كردم و گفتم :

-شما پشيمونيد؟

بدون مكث برگشت و نگاهم كرد و گفت :

-نه

سرمو پايين گرفتم و گفتم :

-منم نيستم

و با برداشتن يه كتاب بزرگ به سمتش رفتم

خود شم گرمش شده بود..دونه هاي عرق روي پيشونيش نشون مي داد..داره

به زور شرايط اينجا رو

تحمل مي كنه كه با شيطنت ازش پرسيدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرتون مهمون مورد نظرتون رفته ؟

از شیطنتم خنده اش گرفت و گوشه لبشو گاز گرفت و گفت :
-فکر نکنم ..هنوز موندگاریم ..فقط نمي دونم چرا امروز اینجا انقدر گرمه ؟

کمي شالم رو کشیدم جلو و نفسي بیرون دادم و گفتم :
-امروز بچه ها یه حرفایي پشت سرمون مي زدن که اصلا جالب نیست

دست از کار کشید و بهم خیره شد ...:
-بعضیا نمي دونستن که قبل ازدواج کردید ..بعضیام که مي دونستن ازدواج کردید ...مي گفتن که

ناراحت شدم ..خم شدم و کتاب بعدي رو از روي زمین برداشتم که گفت :
-چي مي گفتن ؟

کتابو به سمتش گرفتم ...:
-اینکه من باعث جدایتون از همسرتون شدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتاد و با چشمكي كتابو ازم گرفت و بهم گفت :

-لابد مخمم توي اين راه با موفقيت زدي ؟

به خنده افتادم وسرمو پايين انداختم

-منم اين چيزا رو شنيدم ....بايد تحملشون كنيم ....فقط ....

سرمو بلند كردم ...اروم خم شد و بالاي نردبون نشست و كتابو روي زانوهاش گذاشت و گفت :

-اين هفته چهلم يوسفه

به چهره ام خيره شـد...تا عكس العملمو ببينه ....هيچ واكنش از خودم نشـون ندادم

-همسرش خيلي وقته اومده ايران ...

دلم گرفت اما مقاوم و با يه لبخند گفتم :

-اگه برنامه بيمارستانمون بهم نريزه باهم مي ريم ...در هر صورت بايد پدر و مادر يوسف .... من و شما

رو با هم ببينن ...همكارا هم با يد ببين ..اين همه شـــما رو تو ســـختي و مشكلات انداختم ...براي

رمان بازار
romanbazar.ir

همچين روزايي ديگه

لبخند زد و ارنجشو روي كتاب گذا شت ... د ستشو م شت كرد و زير چونه اش قرار داد و گفت :

-من تو سختي نيفتادم ...اين براي هزارمين بار ...

ته دلم مي گفت فقط براي ناراحت نشدنم اين حرفو مي زنه كه با همون لبخند بهم گفت :

-حرف مردم خيلي برات مهمه ؟

به سمت كتاب بعدي رفتم و گفتم :

-نه ...اما وقتي يه مدت مدام اين حرفا تو گوشات باشه ...نخوايم برات كم كم مهم ميشن

دستشو از زير چونه اش برداشت و بلند شد تا كتابو بذاره سرجاش ....كه يهو يي گفت :

-اون همون كتابي نبود كه دوبار باهام برداشتي هر دوبارم افتادي ؟

با تعجب به طرفش برگشتم ...خنده اش گرفته بود و كتاب توي د ستشو بين دو كتاب ديگه مي

ذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد قدیم افتادم وقتي براي بار دوم منو انداخته بود رفتم اتاقش تا التما سش کنم که بهم نمره بده

....اما وقتي بهش گفته بودم بي توجه به ناراحتیم و التماسم خیلي راحت گفته بودم ....

"تو درس نخوندي..اونوقت من نمره بدم ...برو و بي خودي وقت منو نگیر"

اون موقع فکر مي کردم که چقدر کوچیکم کرده

-حافظه خوبي دارید

سرشو تکوني داد و با خنده کتابو از دستم گرفت و گفت :

-موافقم ... حافظه خیلي خوبي دارم ...شـــاید باورت نشـــه اما اســـم اولین بیماري که بعد از تخصصم

عمل کردمو خوب یادمه ...یه پیرمرد ســـاله به اســـم ماشـــال بود ...بي نوا از اینکه قرار بود زیر دستم

عمل بشه داشت سکته مي زد ....البته خودمم بیشتر از اون در حال سکته زدن بودم

و شروع کرد به خندیدن و با نگاه بدجنسي بهم خیره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاه بدجنسش نگاه کردم ..نامرد اصلا هم ناراحت گذشته نبود که گفت :

-عوضـش براي بار سـوم ..نمره خوبي گرفتي ...اونجا بود که فهميدم بايد بالا سرت زور باشه تا توي

کارات موفق باشي

هم حرصم گرفته بود هم مي خواستم به اين همه نامرديش بخندم

-من بار دومم خوب نوشته بودم ..انتظار افتادن نداشتم

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-از نظرم که چيز خوبي ننوشته بودي ...درس مهمي بود ...از اون در سايي که تا اخر بايد تو ذهنت مي

موند...بايد خوب يادش مي گرفتي

اگه دستم به گردنش مي رسيد و جراتشو داشتم خفه اش مي کردم که گفتم :

-شما تنبل ترين شاگردم پاس کرديد!!!!

نفسي بيرون داد و گفت :

-خوب اون تنبل ترين شاگردي که من پاسش کردم الان کجاست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سـکوت کردم و یاد ثریا افتادم ...همون وسـطا درسـو ول کرده بودو رفته بود .....از پس درسا بر نمي
اومد ...بیشـتر اهل گشـت و گذار بود ..ترجیح داده بود این رشـته رو به بقیه واگذار کنه و خودشو راحت
کنه

-مي دونم که توام حافظه خوبي داري... پاسـش کردم چون مي دونسـتم به جايي نمي رسه ...الکي
نمي خواسـتم وقت خودمو و اونو تلف کنم ..اما در مورد تو که اینطوري فکر نمي کردم

بهش خیره شدم ...چه با دقت کتابارو مي چيد
-براي بار سوم فهمیدم ...در ستو حسابي درک کردي .....ا صلا هم پشیمون نیستم که چرا دو بار
انداختمت ..عوضش الان یه پز شکي ...یه پز شک متخصص ....یه پز شک متخصص که به زودي
تخصصشو مي گیره و براي فوق تخصص اماده میشه

توي دلم گفتم ..پدر منو توي اون سـالا در اوردي ...چقدر شـب زنده داري کردم چقدر جون کندم ...تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

اخرم اقا با پاسم کرده بود

-ممنون ...اما من بعد از تخصص ديگه نمي خوام ادامه بدم ...

کتاب توي دستش بي حرکت موند و بهم با تعجب خيره شد و گفت :
-اونوقت چرا ؟

چراش معلوم بود ...از هم چي خسته شده بودم ..دلم مي خوا ست به زندگيم برسم ...به دنياي خودم
..به دنيايي پر از ارزوهاي قشنگ ...که هيچ وقت وقت نکردم بهشون برسم
-هدفم از اول تا تخصص بيشتر نبود ...براي همين
من راحت حرف مي زدم و اصــلا نگاهش نمي کردم ..و کتاب توي دســتمو با دقت تميز مي کردم که
ديدم حرف نمي زنه ..ســرمو بلند کردم ... با اخم نگاهم مي کرد...از نگاهش يکم ترسيدم که اخمشو
جمع و جور کرد و گفت :
-البته اين نظر شخصيته ...و صد البته قابل احترام ...

نفس اسوده اي کشيدم که ابرويي بالا داد و گفت :
-اما من به همسرم اجازه نمي دم ..سرخود اينده اشو خراب کنه ...
رنگ صورتم پريد

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاشو با بي رحمي باز بالا داد و گفت :

-خوشم نمياد همسرم از من پايين تر باشه ..بايد حداقل هم سطح خودم باشه

با ناباوري نگاهش كردم ..خيره نگاهم مي كرد...عجب ادمي بود ..مگه همسر اول خودش چي بود..؟يه

پز شک ساده ام نبود ..حالا .... به من مي گفت بايد حداقل .... هم سطحش باشم !!

سرمو پايين انداختم و با ناراحتي روي كتاب دستمال كشيدم كه گفت :

-نشنيدم چيزي بگي ؟

متعجب نگاهش كردم هنوز بهم خيره بود:

-الان مي خوايد من چي بگم ؟

خودخواهي هم حدي داشت كه توي وجود موحد حدم رو رد كرده بود:

-اون چيزي كه من دلم مي خواد بشنوم

زبونم براي هيچ حرفي نمي چرخيد ...

:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توي اون بيمارســـتان فقط به چندتاتون اميد دارم ...كه يكي از اون چند نفر تويي ..مي فهمي ؟

عصبي بود...وقتي كه اون مي خوا ست ...چي بايد مي گفتم ؟ ..نه كه نميشد بگم ...تحميل شده
بودم ديگه بايد به سازش مي ر*ق*صيدم ....هنوز به لبام با همون نگاه عصبي خيره بود

كه بلند شـــدم و كتابو به طرفش گرفتم ...طرف ديگه كتابو گرفت و بهم خيره شد كه گفتم :
-نوبته منه كه سوال كنم يا شما؟

هر دو با دلخوري بهم خيره بوديم :
-نوبت توه

دستمو از گوشه كتاب رها كردم و خيره تو چشماش ازش پرسيدم :
-از اين كه دختر يه اشپز قراره همسرتون بشه خجالت نمي كشيد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو كمي تنگ كرد ...و با نگاه عجيبش گفت :

-نه

وضعيتمون مثل دو تا دوئل كننده بود :

-از شغل پدرت خجالت مي كشي ؟

فرو رفته تو عمق چشماش گفتم :

-نه

لبخندي زد و گفت :

-پس چرا سوالي مي كني كه ادم به نه گفتنت شک كنه ؟

اولين باري بود انقدر بهم خيره نگاه مي كرديم

-چون هر كسي تو موقعيت شما باشه ..به راحتي با اين مسئله كنار نمياد

با ارامش پلكاشو بست و باز كرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من براي ديگران زندگي نمي كنم ..كه نگران اين حرفا باشـــم ...از نظرمم پدرت خيلي مرد خوب و
محترم و زحمتكشـيه ...مرديه كه تونســتي تو رو تا اينجا برســونه ...با داري و نداريش ..اميدوارم دخترشم
مثل خودش بزرگ كرده باشه

تمام تنم به يكباره سرد شد كه با سوال بعديش سرديشو بيشتر كرد:
-چرا بار اول ..بهم جواب رد دادي ؟

خيره نگاه جديش شـــدم ...نمي تونســتم جواب بدم ...چون جوابش اصـــلا خوشايندش نبود

-كمكتون به من فقط ...صرفا بخاطر حفظ حرفه و شغل دانشجوتون بود يا يه چيز ديگه ؟

لب پايينشـــو اروم و خيره به چشـــمام گاز كرد و با چهره اي كه توش پرخنده شده گفت :
-تو چرا به جاي اكثر جوابا ..فقط سوال مي پرسي ؟

در برابر نگاه خنده وارش من ....فقط بهش خيره بودم :
-شما هم داريد اين كارو مي كنيد

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسشو بيرون داد:

-نمي خواي بپرسي چرا يه راست اوردمت اينجا ؟

سرمو تكوني دادم و گفتم :

-اتفاقا خيلي دلم مي خواد بدونم

لبخند به لباش اومد :

-پس چرا نمي پرسي ؟

خودمم خنده ام گرفته بود:

-دوست ندارم ادم فضولي به نظر برسم ...در ضمن اگه به من مربوط باشه دير يا زود بهم مي
گيد..اگرم مربوط نشه كه ....كنجكاويه درستي نيست

لبخندش كمي محو شد و برگشت و كتابو توي قفسه گذاشت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-همسر سابقم الان اون پايينه به همراه پدر و مادرش ...دوست نداشتم تو و اون الان باهم رو در رو
شيد

دستاش روي كتاب بود كه سرشو به سمتم چرخوند و ادامه داد:
-البته احتمالم دادم كه خوشت نياد ...از علت حضورشم كاملا بي خبرم ..وگرنه تحمل فضاي گرم اينجا
رو اصلا ندارم ..هرچند مي تونم حدس بزنم ... براي چي اينجاست

كتابي رو از روي كتابا برداشتم و به سمتش گرفتم و گفتم :

-نگران من نباشيد ...اگرم ايشون رو مي ديدم ....اصلا ناراحت نمي شدم ...

كتابو ازم گرفت و گفت :
-اما من مي شدم ...

و با لبخند بهم خيره شد ...
كه گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-شايد براي ديدن شما اومده كه هنوز مونده ؟

دستشو بلند كرد و با اشاره به يه كتاب ديگه گفت :

-لطفا اونو بده ...

خم شدم و كتابو برداشتم :

-نمي خوام با ديدن و حرف زدنش ..امشبمو خراب كنم

و با چشمكي كه تازه فهميده بودم چقدر بانمكش مي كنه بهم گفت :

-پس تا بره ...همينجا مي مونيم و گرما رو تحمل مي كنيم ...چون مي دونم اونقدر راحت هست كه

تا اتاقمم بياد

بهش لبخند زدم و كتاب ديگه اي رو بهش دادم و براي ديدن كتاباي ديگه ازش فاصله گرفتم ...

كتابي نظرمو جلب كرد و از توي قفســـه درش اوردم و همونطور كه صـــفحه هاشو ورق مي زدم ..به

طرفش رفتم و خواستم به قفسه پشت سرم تكيه بدم كه يه دفعه داد زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه .. به اون تکیه نده

اما قبل از شـــنیدن صـــداش تکیه امو داده بود ... تا ســـرمو بلند کردم دیدم با عجله از نردبون پایین پرید و
به طرفم دوید
تازه متوجه قفسه پشت سرم شدم ..که در حال جلو و عقب شدن بود..

با وحشـــت به کتاباي بزرگي که کم کم داشـــتن از جاشـــون در مي اومدن خیره شدم
تا دوتامون به خودمون بیایم دستاشو بلند کرد و سعي کرد منو هل بده به سمت دیگه که همزمان
کتابا پایین افتادن و هر دو روي زمین افتادیم ....چشمامو بستم تا شاهد افتادن قفسه روي خودمون
نباشم ...
که تنها درد افتادن دوتا کتاب روي پهلوم رو حس کردم و صدام در اومد

چشمامو که از درد محکم روي هم فشار مي دادمو به سختي باز کردم و دیدم که موحد بیچاره ..بدتر
از من افتادن کتابا رو روي خودش تجربه کرده بود و با دو دستش قفسه رو نگه داشته بود که رومون

رمان بازار
romanbazar.ir

نیفته ..سـریع بلند شـدم و طرف دیگه قفسـه رو چسـبیدم که به خنده افتاد و گفت :

-خدا سومیشو به خیر بگذرونه

از خنده اش به خنده افتادم و با تعجب پرسیدم :

-سومي ؟

با خنده نگاهي بهم انداخت گفت :

- دفعه اول با رنگ پذيرايي شدي ...الانم که از اين کتابا کتک خوردي

به خنده افتادم و همراه دردي که دا شتم شروع کردم به خنديدن که سر شو به سمت در چرخوند و

بلند داد زد:

-امير علي

چند بار ديگه صداش زد و کمک خواست

اما جوابي نشنيد که سرشو به سمتم چرخوند و با همون خنده گفت :

-قرار بود درستش کنن .... منم يادم رفت بهت بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

به کتابا نگاه کردم و گفتم :

-اگه کسي نياد

با خنده گفت :

-فسيل ميشيم ..البته قبلشم ..اب پز

از شوخيش باز به خنده افتادم :

-به دست راست زياد فشار نيار ....از اينجا خلاص بشيم بايد يه نگاهي بهش بندازم

برگ شت باز چند نفر ديگه رو صدا زد اما ...خبري نبود .. سر شو با تا سف و خنده تکون داد و گفت :

-حلا اگه مي خواستم سر بريده مخفي کنم ..همه سه سوته خبر دار مي شدن

در حالي که مي خنديدم بلند باز امير علي و امير مسعود و صدا زد

فريادش که بي نتيجه موند گفت :

-ديگه نمي تونم نگه اش دارم ..خيلي سنگينه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

در واقعه بيشتر سنگين هم رو ي موحد بود...تعداد كتابا هم اين سنگيني رو بيشتر مي كرد

منم ديگه نمي تونستم ... همه جام درد مي كرد ....نفسي بيرون داد و نگاهي بهم انداخت و گفت :

-تا گفتم بدو ..برو سمت اون قفسه برگه ها ...فقط مكث نكن .... كه اگه بيفته رومون ...كارمون تمومه

حرفش كاملا جدي بود ...سرمو تكوني دادم و نگاهي به كتابا و قفسه ها انداختم ..كه يه دفعه

گفت :

-بدو

هر دو با عجله قفسه رو ول كرديم و به سمت همون قفسه دويديم ..

صداي افتادن قفسه و كتابا ..ته دلمو خالي كرد .. صداي ايجاد شده و جا به جا شدن قفسه و افتادن

كتابا .... خاكي به پا كرد كه اون سرش ناپيدا بود ... كل برگه هاي بالاي سرمون با جا به جايي هوا

.... روي سرمون اوار شدن ...و هر چي كارتون و برگه بود روي سر و صورت و دستامون افتاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو فقط با دستامون از دست و سرمون محافظت مي كرديم ....چندتا چيز ديگه هم محكم تو سرم
خورد و اخم در اومد ..كاملا نزديک بهم روي زمين نشسته بوديم ..كه بعد از چند ثانيه اي صداها
كاملا خوابيد و تنها فقط حركت بعضـــي برگه ها ....تو فضـــاي مملو از گرد و خاک به گوش مي رسيد ...
چشـــمامو اروم باز كردم ..چه فاجعه اي به بار اومده بود...و ما جون ســـالم به در برده بوديم

دور و برمون پر از كاغذ بود.... قفسه نصفه و نيمه خم شده بود و كل كتاباش روي زمين پخش و پلا
شـــده بودن ..ســـرمو چرخوندم طرف موحد كه نگاه ش يهوييي به بالاي ســـرم كشيده شد و با رنگ
پريدگي از جاش به سمتم خيز برداشت و گفت :
-مواظب باش ؟

به بازوم چنگ انداخت و منو به ســـمت خودش كشـــيد....خيلي دردم گرفت ..چون روي پاهم نشسته
بودم تعادلمو از دست دادم و به سمتش پرت شدم و افتادم تو ب*غ*لش ..از وحشت چشماموم‌حكم

رمان بازار
romanbazar.ir

بستم که از پشت سر صداي يه چيز سنگين توي گوشم پيچيد و از ترس نخوردن بهم کاملا به موحد
چسبيدم .و بازوهاشو با قدرت بين انگشتام فشار دادم ..
..اونم چ شما شو ب ست و محکمتر منو گرفت همزمان در کتابخونه با شدت باز شد و من چشمامو باز
کردم ..

پشت موحد به در بود ...اما صورت من روي شونه اش و رو به در بود...همه جلوي در با وحشت به
ما نگاه مي کردن و رنگشون پريده بود که تازه فهميدم من و موحد نشسته روي زمين توي ب*غ*ل هم
ه ستيم ..از خجالت ... صورتم ... سرخ شد که از پ شت سر اون همه ادم چشمم به افاق افتاد که با
انزجار داشت نگاهمون مي کرد

بدجوري هول کردم ... با وجود درد.. سريع از موحد جدا شدم و خودمو عقب کشيدم که تازه متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

...جعبه ابزار پشت سرم شدم ...کل زمين پر از ميخ و وسايل داخل جعبه بود...و يه چکش بزرگ که
درست توي يه قدميم افتاده بود
موحد رنگ پريده به پشت سرم نگاهي کرد و گفت :
-چيزي نمونده بود

با وحشت برگشتم و به بقيه که از جاشون جم هم نمي خوردن نگاه کردم ....
حالا که همه خيالشون از زنده بودنمون راحت شده بود به وضعيت منو وموحد چشم دوخته بودن
..حتي خدمتکارا ....که امير علي به خنده افتاد و گفت :
-شما دوتا که کارمونو برابر کرديد ..چيکار کرديد دو نفري اينجا ؟جنگ جهاني دومم انقدر خرابي به
بار نيورد که شما به بار اورديد

موحد سرشو به سمت در چرخوند و گفت :
-اخه چرا اين قفسه رو در ست نکرديد؟ .... هر چي هم صداتون زدم کسي جواب نداد

بين اون همه ادم نگاهم قفل نگاه افاق شده بود که چشم از دست موحد که هنوز روي بازومو باقي

رمان بازار
romanbazar.ir

مونده بود ...بر نمي داشـــت ...در واقعه به ظاهر خودمو كشـــيده بود عقب ..چون هنوز توي حصار

دســـتاي موحد بودم و همين صـــحنه هر لحظه نگاه افاق رو طوفاني تر و خشمگين تر مي كرد

***

با كمک موحد از روي زمين بلند شدم و بقيه هم جز افاق وارد كتابخونه شدن ...امير علي نگاهي به

دور و بر انداخت و با ديدن پاهاي بدون كفشمون لپشو از داخل با خنده گاز كرد و رو به ما گفت :

-ديگه چه بلايي سر كفشاتون اورديد ؟

من كه از گر ما و براي راحتي ديگه كفش پام نكرده بودم ا ما موحدو نمي دونستم چرا يادش رفته بود

پاش كنه كه مادرش با مهربوني به سمتم اومد و منو توي آ*غ*و* شش گرفت و با محبت گفت :

-خوش اومدي عزيز دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

و گونه امو ب*و*سـید ..جواب سـلامشـو با لبخند و خجالت دادم که امیر مسعود با شیطنت رو به موحد

گفت :

-ممنون برادر جان تا اخر هفته تمام وقتمو پر کردي ....داشـتم از بیکاري بال بال مي زدم

و به کل کتابخونه با حسـرت خیره شـد ... همه از نگاه مظلومش زدیم زیر خنده که شونه هاشو با

خنده بالا داد و گفت :

-فداي سر زن دادشم ....دو روزه تمومش مي کنم

ناراحت از وضعیت پیش اومده گفتم :

-همش تقصیر من شد...نباید به قفسه تکیه مي دادم ...باید ببخشید

امیر علي لبخندي زد و با پاهاش میخا رو کنار زد و گفت :

-چرا شما؟باید زودتر قفسه رو درست مي کردیم

موحد نگاهي به اطراف انداخت که یهو چشـمش به بیرون در افتاد..نگاه افاق که بهش افتاد ....یه

رمان بازار
romanbazar.ir

دفعه تغییر حالت داد و طور خاصي موحدو نگاه کرد که موحد سریع ازش رو گرفت و به سمتم چرخید
که با دیدن دستم با نگراني گفت :
-دستت خونریزي داره

مادرش دلواپس به سمتم اومد ..بقیه هم نگران شدن که تند گفتم :
-چیزي نیست ...

موحد دستمو گرفت و با اخم گفت :
-چي چي رو که چیزي نیســـت ...بیا بریم عوضـــش کنم ....تقصـــیر من شد..نباید مي اوردمت اینجا

اونقدر اخم داشت که همه فهمیدن و ساکت شدن که مادر بزرگش به همراه یه خدمتکار که ظرف
اسپند دستش بود وارد اتاق شد و با ناراحتي گفت :

-چشـــم خوردید مادر...ســـرتون ســـلامت ..اینجا رو میشـــه باز درســـت کرد..خداروشکر که اتفاقي براتون

رمان بازار
romanbazar.ir

نيفتاد

ظرف اسپندو از خدمتكار گرفت و با لبخند به طرفم اومد و منو ب*و*سيد و ظرفو بالاي سرم
چرخوند...بعدم بالاي ســر موحد ..همونطور كه مي خنديد بالا ي ســر امير علي و حنانه هم چرخوند و
ظرفو گذاشت سر جاش كه امير مسعود گفت :
-بچه ها شما نمي ديد چرا من الان ..انقدر احساس چغندر بودنو دارم ؟

ديگه نتونستم جلوي خنده امو بگيرم و زدم زير خنده ..كه همراهم امير علي و حنانه هم شروع كردن
به خنديدن كه مادر بزرگش با خنده به سمتش چرخيد و گفت :
-قربونت برم تو ته تغاري خودم هستي... من هر صبح جدا برات دود مي كنم

امير مسعود متعجب پس كله اشو خاروند و گفت :
-ِاه چه خوب ....اونوقت مادرجون ميگم ....اين چه جور دود كردنيه كه من يه بارم ..دودشو نديدم

خنده امون بيشتر شد كه موحد با همون اخم و تخم گفت :
- بيا بريم پانسمان دستتو عوض كنم ... داره بد خونريزي مي كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

.خنده امو جمع و جور کردم بقیه هم ساکت شدن و ناراحت به افاق چشم دوختن که در برابر

چشماي افاق ..دستمو با ارامش و لبخند گرفت و راهو برام باز کرد تا از کتابخونه خارج بشيم ....با

خارج شدنمون بدون نگاه کردن به افاقي که داشت جونش از بي توجهي موحد در مي اومد ..... از

مقابلش رد شديم ...

لحظه بدي بود ... احساس يه موجود اضافه بودن .... بهم دست داده بود

توي اتاق لبه تخت نشسته بودم و اون داشت پانسمان دستم رو عوض مي کرد...فشار زيادي که

براي نگه داشتن قفسه به دستم وارد کرده بودم باعث شده بود دستم کمي خونريزي کنه ...در

سکوت و بدون نگاه با چهره اي در هم ک شيده کار پان سمان د ستم رو انجام مي داد.. از نگاه افاق

ناراحت بودم ...اما نبايد به روي خودم مي اوردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصـــوصـــا که مادر بزرگ و مادرش در برابر نگاه هاي ناآروم افاق منو در آ*غ*و*ش کشيده بودن و ب*و*سيده
بودنم ...و از اومدنم کلي ابراز خوشحالي کرده بودن

اما موحد ناراحت بود ...توي اين جور مواقع مي دونســتم نبايد باهاش حرف بزنم و نه خيره نگاهش کنم
...چون توي اون حال خرابم با خودش فکر مي کرد

البته به غير از موحد همه اعضاي خانواده هم ناراحت از حضور افاق و خانواده اش تنها سعي مي
کردن جلوي من خوشحال به نظر برسن ...

بهشــون حق مي دادن که از شــرايط راضــي نباشــن و وجود افاق رو دليل بر ناراحتي من بدونن ..اما
خوشــبختان رفتاري حاکي از نارصـــايتي و ناراحتي در خودم به وجود نيورده بودم

موحد نفسي بيرون داد و من چشم چرخوند م تا اتاق ا ستاد اخمالو م رو ببينم ..تميز و مرتب و شيک
بود ...تمام وسايل اتاق و تزئيناتش از رنگهاي روشن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو از اتاق گرفتم و به دستم خیره شدم و گفتم :

-پایین نمي ریم ؟

با تعجب سرشو بالا اورد و بهم خیره شد

نزدیک بود خنده ام بگیره ...بیچاره ها فکر مي کردن من باید الان از ناراحتي وجود افاق دق کنم

-هنوز نرفتن

شونه اي بالا انداختم و با لبخند گفتم :

-اشکالش چیه ؟

متعجب پرسید:

-سختت نیست بریم پایین ؟

مسیر حرفو عوض کردم :

-من هنوز پدرتونو ندیدم ....خیلي وقته بالا هستیم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت بود ...و خوب نمي تونست تمرکز کنه

لبهامو باز زبون تر کردم :

-باور کنید من از وجود همسر سابقتون اصلا ناراحت نیستم

هنوز داشت با دقت دستمو مي بست

-پهلوت در نمي کنه ...دوتا کتاب گنده خورد به پهلوت

درد که چه عرض کنم ..مطمئن بودم کبودم شدن ...

-نه

به خنده افتاد و گفت :

-قرص نه زیاد مصرف مي کني ؟

سرمو با خنده انداختم پایین و دوباره زود بالا اوردم و گفتم :

-کم درد دارم ...خداروشکر طوریم نیست که نتونم راه برم ...یا اینکه نتونم بشینم

...

کار د ستم که تموم شد...کمي چرخید و خم شد و ارنجا شو روي زانو هاش گذاشت و دستاي مشت

کرده اشو به زیر لبهاش برد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مي دونم براي چي اومده ...

به دستم نگاه كردم ...تميز و مرتب پانسمان شده بود

-خيلي بد شد نبايد امشب مي اومد

يه دفعه از جاش بلند شد و خيره به من گفت :

-بياي پايين و ببينيش ناراحت نمي شي؟

كمي كه ناراحت مي شـــدم ..هر زن ديگه اي هم جاي من بود ناراحت مي شد..اما انقدر غير قابل

تحمل نبود كه نتونم تا پايينم برم به هرحال ....حالا همه منو به عنوان نامزدش مي شناختن و

جايگاهم بيش از افاق بود و اون ديگه به چشم نمي اومد

-نه ...

و اماده براي رفتن بلند شدم ...هنوز ناراحت و عصبي بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق خارج شـــديم و به ســـمت پله ها رفتيم كه با لبخند و شـــيطت براي برگردون لبخند به لبهاش ازش

پرسيدم :

-نوبت منه بپرسم يا شما ؟

مي دونستم ناراحتي خودش و خانواده اش از اينكه من فكر كنم از ق صد افاق اينجاست ...ومي خواد

ناراحتم كنه ...در هر صورت مادر افاق خاله موحد مي شد و اونا نمي تونستن بيرونش كنن

دستاشو با ژست قشنگي توي جيب شلوارش فرو برد و با لبخند گفت :

-نوبت منه ....غذاي مورد علاقه ات ؟

به خنده افتادم ...اين يعني حسن ختام بازي..... چرا كه شروعش از يه سوال بي ربط شروع شده بود

و پايانش هم از همين نوع سوالا بود

پامو روي اولين پله گذاشتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ادم بد غذايي نيستم ..معمولا همه چي مي خورم ...غذاهاي پلويي رو زياد دوست ندارم ..نه اينكه
نخورم اما ترجيح مي دم توي هفته برنج كمتر بخورم ...عوضش عاشق كله پاچه و سيرابيم

به خنده افتاد و گفت :
-چه خوب ..اصلا فكر نمي كردم اهل كله پاچه باشي

ابروهامو با شيطنت بالا دادم :
-مي ميرم براش دكتر ...از بچگي منو پدرم پايه ...كله پاچه بوديم ..عوضش مادر و برادرم اصلا..لب
نمي زنن ..

يه ياد قديم ..با لبخند و ذوق گفتم :
-همي شه پدرم ... چون مادرم كله پاچه در ست نمي كرد منو بر مي دا شت و مي رفتيم بازار قديمي
شهرمون ...
مغازه دار ا شنا بود ..طبقه بالاش مثلا خانوادگي بود ..يه ميز و سه تا صندلي بيشتر نداشت ..من و

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم همیشه اونجا مي رفتيم و پدرم سفارش مي داد ...چه مزه مي داد ...يادش بخير ..بعد از قبولي

تو دانشگاه ..چند بار ديگه رفتيم .... اما كم كم كه در سا سنگين شد و رفتن من به شهرستان كم

...ديگه نرفتيم .

د ست چپشو روي نرده گذا شت و همزمان با قدمهاي من پا شو رو ي پله ي بعدي گذاشت و ازم

پرسيد:

-با پدرت بيشتر از مادرت عياقي ..درسته ؟

لبخند زدم :

-اصولا دخترا بابا‌ين ...از بچگي پدرم خيلي هوامو دا شت ... وجودش ارومم مي كرد...الانم مي كنه ....

بهش نگاه كردم ...كه نگاهش كشيده شد به سمت سالن پايين و مهمونا ..همه نشسته بودن و

اومدن ما رو نگاه مي كردن ..

رمان بازار
romanbazar.ir

افاق با حرص و صــورتي رنگ پريده بهمون خيره شــده بود.... كه موحد روي پله هاي اخر بهم نزديک
شد و اروم د ستشو رو روي كمرم گذا شت تا منو به سمت دلخواهش هدايت كنه ..

پدر و مادر افاق غمگين و خجالت زده به ما نگاه مي كردن و حرفي نمي زدن ..همه به شدت ناراحت
بودن ..به سمت پدرش رفتيم ....

روي ويلچرش بود ...بهش لبخند زدم ...نگاه پر لبخندم رو كه ديد انگار اروم شد كه سريع رنگ و روش
عوض شد و با لبخند اومدنمو خوش اومد گفت ..دستمو به سمتش بلند كردم ...و با همون لبخند پر
رنگم گفتم :
-سلام

غرق در نگاهم دستم رو به گرمي فشرد و با لبخند گفت :
-سلام ....خوش اومدي بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

عجيب با اين حرفش ياد پدرم افتادم و مهرش يه دفعه به دلم نشست طوري كه ديگه جامو تغيير ندادم
و با پيشنهادم همون نزديكش همراه موحد روي مبل نشستيم و پدرش حال پدر و مادرم رو جويا شد و
شروع كرد به خوش و بش كردن با من ...

همه فقط گوش شـده بودن و به ما نگاه مي كردن ...افاق رو به روم با چشـماي خشمگينش نظاره گرم
بود ... كه خدمتكار با ظرف شيريني وارد شد و شروع به پذيرايي كردن كرد

از صـبح هيچي نخورده بودم ... با كتكي هم كه نوش جان كرده بودم دلم ضعف مي رفت كه زودتر اون
شـيرينا بياد طرف من ...شـيريناي تر و تازه كه توشـون پر خامه بود و حسـابي ه*و*سم انداخته بود

اما جلوي هر كسـي كه تعارف مي كرد..كسـي لب نمي زد و بر نمي داشـت ....كم كم با خودم مي
گفتم منم بر ندارم ..زشته ...اما تا جلوم رسيد ..طاقت نياورد..گشنگي امونمو بريده بود كه يه تكه
گنده اشم برداشتم ....امير علي يه جوري نگاهم كرد كه احساس كردم داره به يه قحطي زده نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

مي كنه ...

اما قضـــيه شـــكم بود ..نميشـــد كاريش كرد..بعد از ما كس ديگه اي نبود كه تعارف كنه ..براي همين ظرف
شيريني رو جلومون روي ميز گذاشت و رفت

همه ساكت بود ن و حرفي نمي زدن ...حداقل با اين شيريني هم خودمو سير مي كردم هم سرگرم
ميشدم كه انقدر به اين اون نگاه نكنم و به افاق هم فكر نكنم ..

به عقب تكيه دادم و نگاهي به همه انداختم ...پدر شم حالا ساكت شده بودم ...الان يكي مثل يوسف
كم بود كه يه مزه بپرونه و جمعو به حرف بياره ...پيش دستي توي دستم بود كه نفسي بيرون دادم و
با چنگال تكه اي از شيرني رو جدا كردم و گذا شتم توي دهنم ..چقدر خوش مزه بود..امير علي با
خوردنم به خنده افتاد و سرشو پايين انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهن پر به حنانه خیره شدم ..اونم خنده اش گرفته بود ..امیر مسعودم بدتر از همه ..مادر بزرگ ش با
لبخند نگاهم مي كرد ..و مادرش ناراحت و خجالت زده ســعي مي كرد بهم لبخند بزنه
نگران از اینکه کار اشتباهي كرده باشم به موحد که ب*غ*ل دستم نشسته بود نگاه کردم ..اونم داشت
با لبخند نگاهم مي كرد که اروم ازش پرسیدم :
-چيزي شده ؟

تو اوج عصبانیت از کارم به خنده افتاد و گفت :
-نه عزیزم ..نوش جونت ..تو راحت بخور

اخه دیگه چه راحت خوردني ..رسما کوفتم شده بود ...و خواستم پيش دستي رو كنار بذارم كه بلند
شد و خودش براي خودش يه شيرني برداشت و برگشت كنارم نشست و پاشو روي اون يكي پاش
انداخت و مشغول خوردن شد ...

امير علي هم همين كارو كرد ..با تعجب يه تكه ديگه توي دهنم گذاشــتم در حالي كه به خنده افتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم سـرمو پايين گرفتم كه مادر افاق با چهره اي گرفته و ناراحت رو به موحد گفت :

-بسلامتي ...مبارک باشه

صورت افاق سرخ شد

موحد سري تكون داد و بهش گفت :

-ممنون

افاق داشت ديوونه مي شد معلوم نبود براي چي اونجا بودن كه همه يه جورايي مي ترسيدن و
نگران نگاهم مي كردن

يهو افاق از جاش بلند شد و گفت :

-من بايد باهات حرف بزنم

موحد انگار كه حرفشو نشنيده باشه سرشو به سمتم چرخوند و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-يكي ديگه مي خوري برات بيارم ؟

متعجب به اون و افاق نگاه كردم كه بدون جوابم بلند شــد و پيش دســتيمو از دستم گرفت و يكي ديگه
توش گذاشت و بهم داد
اما افاق ول كن نبود

-بايد باهات حرف بزنم .....
موحد عصبي چشماشو بست و باز كرد..حنانه نگران به من نگاه مي كرد ..امير علي عصبي و امير
مسعود با كينه به افاق خيره شده بودن كه موحد بلند شد و گفت :
-فقط به احترام پدر و مادرت

و بعد رو به من با چشمكي گفت :
-تا شيرينيتو بخوري ....منم برگشتم

بي حرف رفتنشو به سمت حياط نگاه كردم ....افاق به دنبالش راه افتاد كه پدر موحد برگشت و با
محبت گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخش دخترم ..قرار نبود که

بیچاره چقدر شرمنده من بود که با لبخند گفتم :

- چه خبرا دیگه ؟.....اون روز که مسیر اذیتتون نکرد ...با ماشین واقعا سخته ...

کمي اروم شد و با لبخند ازم پرسید:

-نه دخترم ...خیلیم خوب بود ....

و به شوخي پرسید:

-تو بیمارستان که اذیتت نمي کنه ؟

خنده دندون نمایي کردم و گفتم :

-کم نه

به شیطنتم خندید...بنده خنده از استرس ناراحت شدن من یه جورایي رنگ به رو نداشت ..مادرش

اومد و سمت دیگه ام نشست ..بیچاره ها هول کرده بودن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند بهش خيره شدم و پيش دستيمو روي ميز گذاشتم
خيلي خودموني و را حت با هام برخورد مي كردن ..كم كم امير علي.. امير مسعود و حنانه هم وارد
بحث شدن ...

گاهي امير علي شـــوخي مي كرد و منم با اون طبع خفته دوران مجرديم و شيطنتم جوابشو مي دادم
مادر بزرگشم به ما مي خنديد

كه يه دفعه صداي موحد بلند شد..همه با وحشت به پنجره و در ورودي خيره شديم :

-از زندگي من پاتو براي هميشـــه بكش بيرون ...برو ..نمي خوام ديگه ببينمت ...فقط برو

رنگ صورت مادر موحد پريد

امير علي بلند شد كه پدرش با تحكم بهش گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشين امير علي ..

پدر و مادر افاق ناراحت بلند شدن

اشک توي چشماي مادرش حلقه زده بود که پدر افاق گفت :
-شرمنده ..خبر نداشتيم ...وگرنه

پدر موحد بهش لبخندي زد و گفت :
-دو ماه ديگه عروسـي مي کنن ...گفتيم خبرو يه دفعه اي بديم ..البته اکثر مي دونن

مادر افاق نگاهي بهم انداخت و به سمت در رفت ..اما پدرش بهم لبخند زود و گفت :
-تبريک مي گم ....خوشبخت بشيد خانوم دکتر

سريع به احترامش از جام بلند شدم و گفتم :
-ممنون

با لبخند غمگين و با بدرقه مادر موحد سـالنو ترک کرد ن که باز صـداي موحد اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-افاق چرا نمي فهمي؟.....ديگه براي همه چي دير شده ...پدر و مادر بيچاره اتو كشيدي اينجا كه چي
؟

اين چه مسخره بازيه كه براي خودت راه انداختي ؟ شيريني گرفتي و يه د ست گلو و اومدي اينجا كه
چي رو ثابت كني ...؟خجالت بكش ..انقدر شان خودتو پايين نيار ....به پدر و مادرت فكر كن ...اونا چه
گ*ن*ا*هي دارن ؟

يه دفعه اي افاق داد زد و گفت :
-امير حسين ... من دوست دارم

حنانه سريع دستشو گذاشت جلوي دهنش ...
رنگ صورتم پريد ..

امير علي داغ كرد و به سمت در رفت ...حسي گنگ وجودمو سرد كرد ...سعي كردم خودمو
نبازم ..حنانه نگران به من چشم دوخت كه به زور بهش لبخند زدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

.حالم به شدت بد شد ..امير م سعود خجالت زده توي مبل فرو رفته بود..كه صداي گريه افاق مثل پتک
توي سرم كوبيده شد ...پدرش سعي مي كرد اروم با شه و قضيه رو بيشتر از اين باز نكنه و با هر
نگاهم ...بهم لبخند مي زد

يكم د ستام مي لرزيد ..اما م شتشون كرده بودم كه امير علي تو اومد و نگاهي به من انداخت
چه سكوت بدي بود
هم هومن و هم افاق امروز رو براي من و موحد خراب كرده بودن نگاهي به پدرش انداختم ..خيلي
شرمنده ام شده بود كه با لبخند كمي به سمتش متمايل شدم و گفتم :
-مي دونيد توي بيمارستان بچه ها به مو...

ديگه نبايد مي گفتم موحد ...هنوز گفتن اسمش برام سخت بود ....حداقل اگه جلوي خودش نمي
تونستم بگم جلوي بقيه كه مي تونستم بگم

به سختي با اينكه اسمش تو دهنم خوب نمي چرخيد ..بلاخره اسمشو گفتم
-به امير حسين چي مي گن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره اش باز شد و با لبخند ازم پرسید:

-چي مي گن ؟

لبخندم کش اومد و دندونام نمایان شدن که موحدي که حالا اسمش بیشتر از فامیلش توي ذهنم

نقش بســته بود با چهره اي عصــبي وارد شــد و م*س*تقیم نگاهم کرد که به شوخي دستامو کمي بالا

بردم و انگشتامو حرکتي دادو گفتم :

- پیش خودمون باشه ها ..بهش میگن پنچه طلا

خنده شیریني کرد که امیر مسعودم جذب حرفمون شد و پرسید:

-شوخي مي کني ؟

-نه چرا شوخي ...یه بارم توي عملاش مشکلي نبوده ...همه مریضا دوست دارن زیر دست امیر

حسین عمل بشن

رمان بازار
romanbazar.ir

و با خنده و چشمكي به امير مسعود و پدرش گفتم :
-البته بلند شم يه اسپند براش دود كنم تا چشمش نزدم

هر دو زدن زير خنده كه نگاهم ک شيده شد به اميرح سين كه با لبخند دا شت نگاهم مي كرد..گونه
هام گل انداخت و از اون راحتيم كمي كاسته شد

- پس چرا تا حالا به من نگفته بودي ؟

همه به دهنم چشم دوختن كه با همون صورت گل انداخته سريع جواب دادم :
-تعريفو كه نبايد جلوي طرف كرد..بايد پشـــت ســـرش باشـــه ..كه وقتي به گوشش رسيد ...كلي ذوق
كنه

امير علي بلند زد زير خنده ..بقيه هم شـــروع كردن به خنديدن ....جو كم كم داشت اروم ميشد..اما دل

رمان بازار
romanbazar.ir

من بي قرار تر ..تنها ســعي مي كردم اروم باشــم و بهشــون نشــون بدم ..هيچ ناراحت نيستم .. اما از
درون داغون بودم ...دلم مي خواســت يه جاي خلوت و دنج براي خالي كردن خودم پيدا كنم ...

كمي كه گذشت مادرش براي اماده كردن شام و دادن دستوراتي به خدمتكارا به سمت اشپزخونه
رفت حنانه هم پشت سرش رفت ...با اينكه سعي كرده بودم خودم اروم‌شون كنم اما اثار ناراحتي
توي چهره تک تکشون هويدا بود كه طاقتم تموم شد و از امير حسين پرسيدم :
-مي خوام دستامو بشورم ...دستشويي كدوم طرفه ؟

از جاش بلند شد ...به چشمام فشار مي اوردم كه اشكم نريزه
همراهش به سمتي كه ا صلا توي ديد نبود رفتيم ....با نشون دادن د ستشويي ... بدون نگاه كردن
بهش ســريع داخل دســتشــويي رفتم و تند درو از تو قفل كردم كه اولين قطره اشک از چشمم فرو
افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

...نبايد گريه مي كردم ..تند ا شكمو از گو شه چ شمم پاک كردم و شير ابو باز كردم ...اما بدجوري دلم

هواي گريه كرده بود ..دســتمو محكم جلوي دهنم گذاشــتم و به خودم فشــار اوردم كه امير حسين

ضربه اي به در دستشويي زد و صدام زد :

-اوا

اروم با خودم گفتم :

-توروخدا برو ...الان نه ...

باز ضربه اي به در زد ..لبهامو محكم بهم فشار دادم و به خودم توي اينه خيره شدم ..چند مشت اب

به صورتم زدم تا چشماي قرمزم كمتر تو چشم با شن و ديده نشن ...با ديدن لباساي تنم كه

عوضشون نكرده بودم با ناراحتي به خنده افتادم و دستي به شالم كشيدم كه با ضربه سومش

دروباز كردم ..با دقت به صورت و چشمام خيره شد

سعي كردم لبخند بزنم

-اون همه راهمونو دور كرديم كه از خونه لباس بردارم ..اخرم نپوشيدمشون

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندي زد و گفت :

-فداي سرت ..اتفاقا اين لباست خيلي قشنگه

بغضمو قورت دادم ...نمي دونم چرا اين حس بد ازم دور نميشد..علاقه اي كه وجود نداشت ..اما همين

حس ا ضافه بودن ..حس اينكه شايد مانع زندگي دو نفر با شي ..خيلي حس بدي بود كه نمي

تونستم تحملش كنم ...

-بيا بريم يكم تو حياط بشينيم تا شامو اماده كنن

..دوباره تظاهر به لبخند زدن كردم و گفتم :

-اخه همه تو سالن به خاطر ما نشستن ..

-تو نگران اونا نبا ش ....بيا بريم حياط

دلم هواي ازاد مي خواســـت كه ديگه نه نيوردم و همراهش به ســـمت حياط رفتيم ...هوا سرد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

...لباس نازکم منا سب این هوا نبود د ستامو بالا اوردم و روي بازوهام کشیدم که گفت :

-صبر کن الان بر مي گردم

ســـرمو براش تکوني دادم و به ســـمت تاپ بزرگ ســـفید رنگ رفتم ...و روي تشکاي نرمش نشستم

..د ستام هنوز روي بازوهام بود...که پتوي گرمي رو روي شونه هام احساس کردم ... ..لبه هاشو

چسبیدم و بیشتر روي خودم کشیدم ... تاپو دور زد و طرف را ستم روي تاپ نشست ...

معني نگاهمو خوب مي تونســت بخونه ..براي همین بهش نگاه نمي کردم که گفت :

-حرفاشو جدي نگیر ....

به نقطه کوري در مقابلم خیره شدم ...کمي خود شو به سمتم کشید تا فاصله بینمونو کم کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اصلا دوسش ندارم ...نمي دونم چرا امشب ...

مكثي كرد و ادامه داد:

-من اصلا بهش فكر نمي كنم ..اصلا تو فكرم نيست

سرمو بلند كردم و بهش خيره شدم ...براي اولين باري بود كه صورتشو رنگ پريده مي ديدم

به ناچار لبخند زدم و گفتم :

-گفتم كه من ناراحت نيستم

لبخند غمگيني زد :

-پس بغض صدات براي چيه ؟ته چ شمات چرا قرمزن ؟..دلم نمي خوا ست امشب اينطوري بشه ...اصلا

نمي دونم از كجا خبر دا شت كه قراره امشب تو بياي اينجا ...اون منو دوست نداره ...فقط از اينكه

ديگه بهش توجه نمي كنم داره ديوونه ميشه ...

ببين ..يه موقعه اي يه ا شتباهي كردم .و ا شتباهي عا شقش شدم ...اما الان نه دوسش دارم ..نه

عاشقشم ...نه مي خوام ببينمش ...من تا حالا بهت دروغ نگفتم ..حرفمو باور كن

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهامو محکم بهم فشار دادم و گفتم :

-شايد دوست داره برگرده سر زندگيش ..نمي خوام من به عنوان مانع اين وسط باشم

بخدا من نمي دونستم قضيه اينطوريه وگرنه ...

کلافه دستي به موهاش کشيد :

- چه مانعي ...من ديگه زندگي با اونو نمي خوام ...مگه ديوونه ام که دو باره بخوابم برگردم به اون

زندگي جهنمي .....اوا من و اون از هم جدا شـــديم ..خيلي وقته ..ادم بايد خيلي پرو باشه که پاشه

هي بياد اينجا ...حضـــورشـــو من فقط تحمل مي کنم ...اون فقط دنبال يه ادم احمقه که از هر جهت

ساپورتش کنه ..اون همينو مي خواد ...که من ديگه نيستم ...

براي نفوذ حرفش روم ...اروم دستشو بلند کرد و دست ازادم رو که روي تشک گذاشته بودمو توي

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش گرفت ..كمي سردم شد كه همراه با گردش دايره وار انگشت شستش روي پشت دستم

خيره تو چشمام گفت :

-اولين باري كه ازت خواستگاري كردم ..گفتم عاشقت نيستم ..فقط ازت خوشم مياد ...واقعيتم بهت

گفتم ...

اما واقعا دوست دارم زندگي كردن با تو رو تجربه كنم ...تجربه كنم كه چطور ادمي هستي كه وقتي

به عنوان يه مهمون ناراحت مي شي سعي مي كني ميزبانو خوشحال كني كه غم ناراحتيتو نخورن

...

سخت و مقاوم بودنتو دوست دارم ...دلم مي خواد زودتر بريم زير يه سقف ..تا بيشتر بشناسمت ...حتما

كه نبايد قبلش عاشق بود ...مي دونم كه هم تو هم من تلاشمونو مي كنيم ...كه يه زندگي خوب

بسازيم ...پس گول حرفايي رو نخور كه هيچ پايه و اساسي ندارن .... باشه ؟تو فقط به من اعتماد كن

سرمو بلند كردم و تو چشماش خيره شدم كه نگاهش شيطون شد و گفت :

- اما يه واقعيت ديگه اي متاسفانه در مورد تو وجود داره ...كه بايد بهت بگم ... ديگه نمي تونم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم نگه دارم

با ترديد و نگراني پرسيدم :

-چيه ؟

بد جنس شد و از همون لبخنداي پر شيطنتش زد و لباشو تر كرد و گفت :

- قيافه نازار و دلنشينت هايه . و هر وها چاوكانتم خوش دويت

معني:(چهره ناز و دوست داشتني داري و اينكه چشماتو خيلي دوست دارم)

همونطور كه بهم مي خنديد با دهني نيمه باز نگاهش كردم كه براي اذيت كردنم گفت :

-مي خواي دوباره تكرارش كنم ؟

به خنده افتادم و ازش پرسيدم :

-من اصلا نفهميدم شما چي گفتي ..يعني چي حالا؟

ابروهاشو با نامردي بالا انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اهان ... زرنگي ديگه .....معنيشـــو هر وقت رفتي كُردي.... ياد گرفتي مي فهمي ...

با تعجب پرسيدم :

-كردي ؟

سرشو با لبخند تكون داد و گفت :

-اوهوم ... كردي ...

انگار كشف بزرگي كرده باشم ...سوالي پرسيدم :

-شما كرد هستيد ؟

به خنده افتاد و گفت :

-اره خوشه ويستم

معني:(اره عزيزم)

بي رحم داشت اذيتم مي كرد:

-اين انصاف نيست ..من هيچي از زبونتونم نمي فهمم

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-خوب برو ياد بگير ..تا بفهمي

به خنده افتادم ...:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اخه من از كي و از كجا بايد ياد بگيرم ؟ ..داريد بي انصافي مي كنيد

از جاش بلند شد و خنديد :

-پاشو ..فكر كنم شام ديگه اماده است ..
با ناباوري بهش خيره شدم ..يعني چي بهم گفته بود؟ ..خيلي دلم مي خواست بدونم ..نگاه خندونش
..منو به خنده مي نداخت ....حتي نتونسته بودم ..جمله اشو حفظ كنم
اونقدر غليظ و شيرين اداش كرده بود كه ذهنم فر صت حفظ كردنشو هم پيدا نكرده بود

فصل هفدهم :

شال م شكيمو سرم انداختم و بدون نگاه كردن به سر و و ضعم از خونه زدم بيرون ....حوصله نگاه كردن
به خودمم توي اينه ندا شتم ...امروز چهلم يو سف بود .در ست روز پنج شنبه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمي دونم چرا از صبح حالم بد بود ...حوصله هيچ كاري رو نداشتم ...حتي حوصله ادما رو هم
نداشتم .....چهل روز گذشته بود و من توي تمام اين مدت .. سعي كرده بودم كه فراموشش كنم ..اما
امروز روز ديدار بود..روزي كه بايد مي ديدم فراموش كردنام و تمام تلاشـــام نتيجه داده ...
هرچند مطمئن بودم نتيجه نداده ...چون توي دلم غلغله اي به پا بود....اولين باري بود كه قرار بود برم
خونه اشـــون . و همين طور ســـر خاكش ...چه طاقتي بايد در خودم ايجاد مي كردم اونم در كنار امير
حسين ...
رو در رويي با همسر يوسف هم خودش يه عذاب ديگه بود ...دوست نداشتم الهه عذاب يوسفو
ببينم ..كسي كه هيچ وقت يو سف ... خوبي شو نگفت ...و چه حرفاي ناگفته كه توي دلش موند و با
خودش به گور برد

امير حسين توي ماشين با اون لباس مشكي كه به تن كرده بود ...بدتر عذابم مي داد...اون ديگه چه
صبري داشت كه منو تحمل مي كرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مني كه يه روزي عاشـــق يوســـف بودم و اون خوب مي دونســـت ... و چنين پيشنهادي رو بهم داده بود

..اون شب توي خونه اشون تنها سكوت كرده بودم و لبخند زده بودم ...در برابر ناراحتيشون شوخي

كرده بودم تا در برابر لطفي كه امير حسين بهم كرده بود و منو از اون همه برزخ نجات داده بود..حداقل

كاري كرده باشم

هنوزم نمي دونستم چه احساسي نسبت بهش داشتم ...جالب اين بود كه براي اولين بار كه جلوي

پدرش اسمش رو صدا زده بودم ديگه شده بود ملكه ذهنم و كلمه موحد كاملا از ذهن و زبونم محو

شده بود...درست مثل يه طلسم كه كافي بود فقط يكبار اسمشو صدا مي زدم تا ديگه بهش بگم امير

حسين نه موحدي كه توي بيمارستان مي شناختمش

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشـينو باز كردم و بهش سـلام دادم ...عينک افتابيشـو از روي چشـماش برداشت و روي داشبورد
گذاشت و با لبخندي جوابم رو داد

به نظر مي اومد كسل و شايد هم كلافه با شه ...ما شينو كه رو شن كرد دوباره بهش نگاه كردم ...كمتر
از دو ماه ديگه قرار بود با اين مرد ازدواج كنم ...با مردي كه نمي دونسـتم چه حسي نسبت به من
داره و نه مي دونستم چه زندگي در انتظارمونه ... اونم با وجود همسر سابقش كه ادعاي دوستي
امير حسين رو داشت .

مراسم رو توي خونه برگزار كرده بودن ...واقعا دل و دماغ رفتن نداشتم ...حتي نمي دونستم با چي
مواجه ميشم ...بعد از يک ساعت توي ترافيک بودن بلاخره رسيديم جلوي در خونه اشون ... توي تمام
طول مسير يه كلمه هم با هم حرف نزده بوديم
از ماشـين كه پياده شـدم نگاهي به نماي خونه و بعد بنرهاي تسـليت و دسـته گلاي بزرگي كه هر
كدوم از طرف كسـي بود انداختم ...همه لباس سـياه تنشـون بود...بعضـيا خسته ..بعضيا گريون و بعضيا

رمان بازار
romanbazar.ir

هم بي تفاوت در حال رفت و اومد بودن ..امير حسين دزدگير ما شين رو زد و به سمتم اومد

نگاهم كه به عكس يوسف افتاد تمام وجودم سرد شد ..چهل روز با بي رحمي فراموشش كرده
بودم ...تمام تک تک لحظات سرد خونه به يادم اومد...چون تنها تصويري بود كه براي اخرين بار از يوسف
داشتم و ديده بودم
سرجام خشک و بي حركت ايستادم ..مي ترسيديم جلوتر برم كه گرماي دست امير حسين رو دور
كمرم حس كردم ..نگاهم رو به سمتش چرخوندم و اون ازم پرسيد:
-خوبي ؟

خوب بودنو نمي دونستم بايد چي معني كنم ..تا كه جوابشو بدم ..به ظاهر خوب بودم اما از درون بهم
ريخته و از هم گسسته بودم ..بي هويت ...سردرگم .... حيرون ..
اما در برابر نگاه منتظرش ...لبخندي تلخ كه به پوزخند شباهت داشت رو تقديمش كردم و با صداي
تابلويي كه داد مي زدم ..چقدر داغونم گفتم :
-من خوبم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو كمي تنگ كرد و گفت :

-مي تونيم برگرديم

نگاهم كشيده شد به سمت عكس يوسف و گفتم :

-من خوبم ..بريم

حالا صورتش كمي اخم دا شت ...ولي به ظاهر مثل هميشه بود ...جلوي در ورودي چند نفري ايستاده

بودن ..زياد مي رفتن و مي اومدن ...امير حسين به چند نفر دست داد و بهشون تسليت گفت و باهم

وارد خونه شديم .

.خونه بزرگي بود .. يه حياط بزرگ كه توش پر درخت بود...كمي جلو تر هم يه استخر بزرگ كه خالي

از اب بود به چشم مي خورد و بعد پله هايي كه ما رو يه راست به سمت خونه هدايت مي كردن ...

به بالاي پله هاي كه رسيديم صداي گريه و زاري هاشون به گوشم رسيد و دل من بيشتر به درد

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد...

وارد كه شديم ..فضاي خونه و ادماش خيلي روم سنگيني كرد ..بدنم سرد و لبهام بي اراده كمي

لرزون شدن ..كه سريع با فشار به لبهام قبل از هر واكنشي مبني بر اشک ريختن و گريه كردن

...مهارشون كردم

مادر يوسف با حالي بد شروع به گريه كرده بود و دو نفري كه كنارش نشسته بودن و ارومش مي

كردن ...

قسمت زنونه و مردونه نداشت ..اكثرا خودموني بودن ...از كاركنان بيمارستان و بخش هم اومده

بودن ...دكتر تقوي كمي بالاتر نزديک پدر يوسف نشسته بود و دلداريش مي داد كه با ديدنمون سري

براي امير حسين تكون داد و امير حسين به سمتشون رفت و منم به سمت مادر يوسف رفتم ..

اونقدر گريه كرده بود كه چشماش حسابي پف كرده بودن ..به طرفش خم شدم و اروم گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تسليت مي گم ...غم اخرتون باشه ..

سر شو بلند كرد و خيره نگاهم شد ...دو دختر كناريشم بهم چشم دوختن كه ازم پرسيد:

-شما نامزد دكتر موحد هستيد؟

سرم رو خيره به چشماي پر اشكش اروم تكوني دادم و گفت :

-بله ..خدا بهتون صبر بده

همونطور كه نگام مي كرد گفت :

-ممنون ...خوش اومديد ...بفرماييد بنشينيد..سرپا واينيستيد ...

و از دختر كناريش خواست بلند شه تا من سرجاش بنشينم

اين يكي رو نمي خواستم ا ما براي هر عكس العملي خيلي دير شده بود...معذب كنارش

نشستم ...كه اروم دستمو گرفت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابت اون روز ازتون خيلي معذرت مي خوام ...نمي دونم كدوم ادم احمقي اينكارو باهامون كرده بود

به امير حسين نگاهي انداختم كه مشغول حرف زدن با پدر يوسف بود كه نگاهم كشيده شد به دختر
ب*غ*ل دست مادر يوسف ...چهره بدي نداشت ...در واقع با اون ارايش ..چندان قابل تشخيص براي زيبايي
يا زشتيش نبود ...

متوجه نگاهم شد و با لبخند نگاهم كرد .. سعي كردم لبخند بزنم كه نگاهم به امير حسين افتاد كه
ديدم از جيب كتش يه گوشي در اورد و سمت پدر يوسف گرفت و شروع كرد به گفتن چيزايي كه من
نمي شنيدم ..با دقت به گوشي توي دست پدر يوسف چشم دوختم كه متوجه شدم ..گوشي
يوسفه ...با ناباوري سرمو بلند كردم و به امير حسين خيره شدم ...رنگم پريد .. گوشي پر از عكس و
فيلماي من و يوسف بود...دست اميرحسين چيه مي كرد ؟

با وحشت بهشون خيره بود كه همون دختر لبخندي بهم زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما هم از همکاراي يوسف بوديد؟

با نگاهي پر از ترس نگاه از امير حسـين گرفتم و به دختر خيره شـدم که مادر يوسف با سوز و گداز
مثلا نگاه مهربوني بهم انداخت و گفت :

-ايشون همسر يوسفمه ...کتايون جان

حالم بد بود که با شنيدم اسم کتايون وحشتناک اعصابم بهم ريخت ...دهنم نيمه باز موند و بهش
خيره شـدم ..همچنان بهم لبخند مي زد ...چند نفري براي عرض تسـليت به سمتمون اومدن و مادر
يوسف از حضورشون تشکر کرد

دلم نمي خواست که ديگه اونجا باشم ...از گوشي توي دست پدر يوسف که با اشک داشت باهاش
ور مي رفت لبهام از ترس به لرز افتادن ..خواستم زود بلند شم و از اونجا فرار کنم چون که ..ديگه
نفسم بالا نمي اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مادر یوسف دستمو محکم گرفته بود و نمي ذاشت بلند شم ..داشتم دیوونه مي شدم که به امیر

حسین خیره شدم تا که شاید کاري بکنه و ما زودتر از اینجا بریم

همونطور که بهش خیره بودم بلاخره سرشو به سمتم چرخوند و با نگاهم ازش خواستم بلند شه که

مادر یوسف رو به کتایون گفت :

-مادر اگه حالت خوب نیست برو بالا دراز بکش

کتایون لبخندي زد و دستشو گذاشت رو شکمش و با کمي لهجه که مشخص مي کرد که حسابي

خارجي شده گفت :

-خوبم ...نگران نباش

نگاهم ...میخ دستش که روي شکمش بود شد ..یه برامدگي غیر عادي ..با وحشت سرمو بلند کردم

و به صورت کتایون که باز اون لبخند مزخرفشو به لب داشت خیره شدم

رنگ پریده به امیرحسین که نگران نگاهم مي کرد سرمو چرخوندم ..نفسم به کل قطع شد .و ..سینه

رمان بازار
romanbazar.ir

ام به سوزش افتاد

-پسرم ارزو به دل مرد

با گریه مادر یوسف نگاهمو از امیرحسین گرفتم که با ناله گفت :

-پسرم بچه اشم ندید

صداي گريه خانوما بالا رفت ..يه دفعه كوره اتيش شدم ..اميرحسين با ناباوري بهش خيره شده بود.

بغض لعتنيم ديگه گلومو خارش نمي داد..مي خواســـت هر جوري شـــده خودشو از دستم خلاص كنه و

بيرون بريزه ... سعي كردم چندتا نفس عميق بكشم تا كمي به خودم مسلط بشم ...اما نفس كم

اوردم

كه امير حسين بلاخره دست به كار شد و با عذر خواهي از پدر يوسف بلند شد و به سمتم اومد و با

دوباره تسليت گفتن به مادر يوسف بهم گفت :

-عزيزم يه لحظه بيا

رمان بازار
romanbazar.ir

کتایون با دیدن امیر حسین طور خاصي نگاهش کرد که به زور دستمو از دست مادر یوسف بیرون
کشیدم که داغ دلش تازه شد و با گریه گفت :
-پسرم تازه یه شب قبل از اون روز لعنتي فهمیده بود که داره بابا میشه ...اخ پسر عزیزم ...کجایي مادر
...؟کجایي ببیني که بچه ات دیگه بابا نداره

قلبم داشت از جا کنده میشد..کتایون سعي داشت مادر یوسفو دلداري بده که طاقت از کف دادم و
بدون خداحافظي از خونه زدم بیرون و با عجله پله ها رو پایین دویدم

تا از این خونه پر عذاب فرار کنم ...به سمت در قدمهامو تند کردم که بي هوا به یکي از خانوما یي که
داشت مي اومد داخل تنه زدم و افتادم رو زمین ...نگران به سمتم خم شد ...طاقتم تموم شد و
اشکم بیرون زد و بي توجه به دست دراز شده اش ..از جام بلند شدم و با چشماي پر اشک درو هم
رد کردم و به سمتي که نمي دونستم کدوم طرفه به راه افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

ا شک هاي بي صدام ... کم کم تبديل به هق هق شدن ..براي اينکه صداي هق هقمو هم نشنوم
هر لحظه قدمهامو تند تند تر مي کردم تا اينکه شـــروع کردم به دويدن ...با قدرت

همونطور که مي دويدم با صداي بلند زدم زير گريه ...صداي يوسف تو گوشم پيچيد:
-جلوي چشـــماي من روي تختمون .. دو نفري خوابيده بودن ..هنوز بوي عرقشون توي بينيمه

صداي امير حسين به گوشم رسيد و باز دويدم ....بيچاره يوسف چه کشيده بود ...حتما شنيدن اين
خبر از پا درش اورده بود ....مي خواستم داد بزنم که از پشت سر بازوم گرفته شد و به عقب کشيده
شدم و همزمان به سمتش چرخيدم ..
برا ي نيفتادنم دو تا بازومو چســـبيد که بلندتر از قبل زدم زير گريه و همونجا وسط خيابون در حالي که

رمان بازار
romanbazar.ir

از خونه اشون كلي فاصله گرفته بوديم بي حالي شل شدم و روي زانوهام روي زمين نشستم و با
ناله و اشک گفتم :
-بخدا انصاف نيست ..بخدا انصاف نيست

با نگراني همراهم كه روي زمين زانو زده بودم بالاي سرم خم شد و گفت :
-بلند شو ..با خودت اينكارارو نكن

دلم داشت از مظلوميت يوسف مي تركيد:
او بچه ...يه حرومزاده است ...بچه يوسف من نيست ...بخدا نيست ..-

امير حسين نگران سعي مي كرد بازوهامو به سمت خودش بكشه و بلندم كنه

-تو روخدا برو بهشون بگو اين بچه يوسف نيست ...بخدا بچه اون نيست ..

هق هق گريه ام بند نمي اومد
-اخ خدا..رحم و مروتت كجاســت اخه ؟ ...اونو كه گرفتي ..ديگه چرا مي خواي اون دنيا هم بهش
عذاب بدي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره اونقدر زور زد که بلندم کرد... تا بلند شـدم ..سـرمو بي حال رو سـينه اش گذاشتم و به يقه

کتش دو دستي چنگ اندختم و گفت :

-تورو خدا برو بهشـــون بگو اون زن يه ه*ر*زه اســـت .... يه ک*ث*ا*ف*ته .....يه اشغاله .....برو بگو ..اون بچه يوسف

نيســـت ..تورخدا.... تو رو روح يوسـف برو و نذار انقدر عذاب بکشـه ...برو بهشون بگو

....يوسفم داره عذاب ميکشه ...برو ..تورخدا برو ...

ا شک مي ريختم و امير حسين همون و سط منو محکم توي ب*غ*لش گرفته بود و چيزي نمي گفت و

حرکتي نمي کرد

دلم دا شت مي سوخت ..کتايون چه ادم پستي بود ...وقتي ديدم امير حسين حرکتي نمي کنه

فهميدم بازم محکوم به سکوت شديم

ســـکوتي که باز ابروي يوســـف و خانواده اش رو حفظ مي کرد... لااقل براي مدتي.. ..دستام از يقه کتش

رمان بازار
romanbazar.ir

شـل و جدا شـد و احسـاس کردم که دارم بالا میارم ..سـرمو به سـمت پایین برگردوندم ..

قدرت دویدن به سمت جوي اب رو هم نداشتم و عق زدم ..زیر ب*غ*لم رو گرفت و منو به

سمت جوي اب برد ...کیفم روي زمین افتاد و بالا اوردم ..

با اشـک بالا اوردم ..ک*ث*ا*ف*ت کاریاي این زن ه*ر*زه رو ...بالا اوردم این همه نامردي رو .....بالا اوردم نفهمیه

ادمایي رو که هیچ وقت نفهمیدن چه عذابي یه تک پسرشون دادن ...بالا اوردم تمام بدیهاي این دنیا

رو ..دنیایي که دیگه توش رنگ خوبي رو نمي دیدم و نمي تونستم حسش کنم

کمي که گذشـت ...و راه نفسـي برام پیدا شـد ...تازه فهمیده بو دم که چیکار کردم ...بازوم توي

دستاي امیر حسین بود...روي نگاه کردن به صورتشو نداشتم ...

مي دونستم تمام اعصابشو بهم ریختم .... سرم پایین بود و چیزي نمي گفتم ..خیلي احساساتي

شده بودم ..باید خود دار تر مي بودم ..اما کتایون عملا کاري کرده بودم که هر کس دیگه اي هم جاي

من بود شاید بدتر از این مي کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

به اب توي جوي خيره شدم . ..چي بايد بهش مي گفتم ...تمام شخ صيت شو زير سوال برده بودم ..از
سكوتش خوشم نمي اومد..خجالت زده اش بودم :

-دست خودم نبود... ببخشيد ...وقتي فهميدم بارداره حالم بد شد...نبايد اين رفتارو از خودم نشون
مي دادم ..من واقعا ازتون معذرت مي خوام
حرفي نزد و من نگاهش نكردم ..حق دا شت اگه همين حالا پي شنهاد شو پس مي گرفت ....
دستمالشو در اورد و به سمتم گرفت
چطوري بايد توي چشماش خيره مي شدم با شرمندگي دستمالو ازش گرفتم و به لبهام نزديكش
كردم كه گفت :
-بهتره بريم خونه

ديگه سرخاک رفتني در كار نبود ...منم نمي تونستم بگم نه ....چقدر دلم مي خواست برم سرخاكش
..اما حرف حرف امير حسين بود...قلبشو شكسته بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرمو اروم بلند کردم ..نگاهش بي هدف به سـر خيابون بود و توي فکر فرو رفته بود...نبايد اونقدر بهم

حالت هيستريک دست مي داد که اونطور رفتار مي کردم

معلوم بود که نتونسته بودم يوسفو فراموش کنم ...نفسي بيرون داد و ازم پرسيد:

-بهتري؟

سـرتکون دادم ...و چيزي نگفتم .. بازومو ر ها کرد و کيفمو از روي زمين برداشت و گفت :

-وايستا برم ماشينو بيارم

از اول صـبح هم حالش گرفته بود و من خراب ترش کرده بودم ..دو سـه دقيقه بعد ماشينو جلوي پاهم

نگه داشت و خم شد و درو برام باز کرد

يه باردیگه با دسـتمال دور لبمو تميز کردم و ناراحت سـوار شـدم ...عينک افتابيشو به چشم زده بود

درو بسـتم .و به عقب تکيه دادم ...ماشـين روشـن بود.و دسـتش روي دنده و نگاهش به جلو که لبهاشو

با زبونش تري کرد و گفت :

-از اين به بعد... هيچي يوسف به ما مربوط نميشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به دستمال توي دستم خيره شدم ... مكث كوتاهي كرد:

-هر چي كه بوده گذشـــته ...هر چيم كه قراره اتفاق بيفته بذار بيفته ...ديگه توي حيطه وظايف من و

تو نيست كه جلوشو بگيريم ...

بي اراده چونم لرزيد و به بيرون خيره شدم :

-اون زن اگه يه ه*ر*زه اســت ..اگه يه اشـغاله ...اگه هر چي كه هســت ...اما الان زن رسمي و قانوني

يو سفه ...مورد تاييد پدر و مادر يو سفه ...پس بهتره كا سه داغ تر از اش نشيم ...و بريم پي زندگي

خودمون

گوشه لبمو از درون گاز گرفتم ...خيلي ناراحت بود از دستم ...:

- با صاحب خونه ات حرف بزن كه به فكر م*س*تاجر با شه ...و سايلتم كم كم جمع جور كن ..چشم رو هم

بزاري اين دو ماهم تموم شده

حتي يه كلمه حرفم نمي تونستم بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-يوســف ...يه دكتر خوب ..يه همكار نمونه ..يه دوســت با مرام ...و يه هم صحبت بي نظير بود

...اما بود ...حالا ديگه نيســت ...خواهشــا ...هي نبش قبر نكن ...اون ديگه نيست ...زندگي كه اون

ســاخته و ادمايي كه دارن ازش ســواســتفاده مي كنن نتيجه كار و كردار خود يوسفم هست ..بي شک

تقصير خودشم هست كه حالا اين چيزا رم مي بينيم .....هيچ كسي از داخل زندگي يه زن و شوهر

خبردار نمي شــه و نمي فهمه چي بينشــون گذشــته ...پس بي خودي درباره چيزي كه حتي يه

درصدم توش شک داري ..اظهار نظر نكن ...

به زندگيت بچسب ..به خودت .. به ادماي اطرافت بيشتر بها بده ... تا به مرده ها ...

چشمامو با چونه اي لرزون بستم ...داشت اتمام حجت مي كرد

-نمي گم يوسفو فراموش كن ..اما

از گو شه چ شم به د ست م شت شده اش روي دنده خيره شدم ..دا شت با عصبانيت بهش فشار مي

اورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من يوسف نيستم ...اخلاقاي اونم ندارم ...ادم سرد و خشكيم ...نمي تونم مثل اون هر دقيقه لبخند به
لبات بيارم ..نمي تونم مثل اون كارايي كه دوست داري رو انجام بدم

..من خود خودمم ...كه يه پيشنهاد بهت دادم ..توام مي تونستي قبول نكني ..اما حالا كه قبول كردي
سر شو بلند كرد و خيره تو چ شمام ..با عينكي كه به چ شماش زده بود و نمي ذاشت نگاهشو بخونم
گفت :

-ديگه سوهان روحم نشو ..فقط همينو ازت مي خوام

لب پايينمو گاز گرفتم :
-اوا من اينطوريم ...وقتي مي شي نزديكترين كسم ...ديگه نمي تونم چيزي رو توي خودم نگه
دارم ...مجبورم كه حرفمو بزنم ...پس بهتره هر دومون موا ظب رفتارامون باشيم
اومدن افاقو هم به خونه پدريم .. زماناي كه قراره اونجا باشيم قدغن كردم ...تمام شرايطي كه بايد

رمان بازار
romanbazar.ir

توي ارامش باشي رو برات فراهم كردم ...تا در اسايش باشي ...من و تو دنبال يه زندگي اروميم

...پس بفهم دارم چي مي گم

باز سـكوت كرد و من به دسـتش خيره شـدم كه دنده رو جا به جا كرد و به راه افتاد

اين حرفش يعني كه بايد منم شرايط ارامش اونو فراهم كنم ...و جلوش حرفي نزنم و كاري نكنم كه

باعث اذيت و ازارش شم

***

جلوي خونه كه رسيديم ...عينكشو از روي چشماش برداشت و روي داشبود گذاشت و ازم پرسيد:

-وسايلت زياده ؟

بغضمو قورت دادم و گفتم :

-وسـايل زيادي ندارم ..بايد يه سـمسـار بيارم و ردشـون كنم ...فقط مي مونه كتابا و وسايل شخصيم كه

دوتا چمدون بيشتر نميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت شست و اشاره پلکهاشو مالید و گفت :

-پس باید یه روز بیام کمکت

-نه کار زیادي نیست ...به تنهایي هم مي تونم

هنوز اخماش تو هم بود:

- یه هفته قبل از تخلیه میام کمکت ...فردا صبح خودت مي توني بیاي بیمارستان .؟..من باید برم یه

بیمارستان دیگه ...قبلشم یه جاي دیگه ..نمي تونم بیام دنبالت

تند سرمو تکون دادم و گفتم :

-اره ...خودم مي رم ...

-خوبه ...منم تا میام بیمارستان .....فردا عمل ندارم ...

نفسشو اروم بیرون داد بوي تلخ ادکلنشو توي فضاي بسته ما شین بهم ارامش مي داد

وقتي دیدم حرکتي نمي کنه ازش پرسید:

-بالا نمیاید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتي ترديدم به نيومدنم نكرد و تند گفت :

-نه ..فقط با صاحب خونه ات زودتر حرف بزن ...

به نيم رخش خيره شدم ...و دستمو روي دستگيره گذاشتم ...چرا داشتم دوره نامزدي تلخي رو براي

خودمون درســـت مي كردم ...نبايد اينطوري اذيتش مي كردم ..اخه اون چه گ*ن*ا*هي داشت

به روش لبخندي زدم و گفتم :

-تو بيمارستان قهوه خوب پيدا نميشه ..اما اينجا يه فنجون ناقابل پيدا ميشه كه طعمشم خوب باشه

سرشو اروم به سمتم چرخوند

چقدر تلاش كردم كه لبخندم از ته دل باشه

-اندازه يه قهوه خوردن دستمو رد نكنيد ..قول مي دم خوب درستش كنم

به لبخندم .. لبخند كوچيكي زد و اونم سعي كرد اخم نكنه و باهام راه بياد

-زود درست مي كني؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا دوتا مون انقدر به خودمون ظلم مي كرديم و مي خواستيم توي نقشامون فقط ايفاي نقش كنيم

-زود ه ...زود

هر دو توي نگاه همديگه خيره شديم ...احساس قلبي كه به يو سف دا شتم به امير حسين

نداشتم ..اما بايد تمام تلاشمو مي كردم مخصوصا با كاري كه امروز كرده بودم

پياده شدم و سعي كردم مثل يه نامزد بازيگوش با شم كه مي خواد سر به سر نامزدش بذاره

-هنوزم مي خوايد تصميم بگيريد كه بياييد يا نه ؟

نفسشو بيرون داد و ماشينو كمي جلو پارک كرد داشتم از سردرد ميميردم ..چهره امير حسينم خبر از

بيحالي و كلافگيش مي داد

از ماشين پياده شد و من درو باز كردم و با شيطنت گفتم :

-بفرماييد

با چشماي تنگ شده به شيطنتم خيره شد كه با خنده گفتم :

-اينجا وايستيم قهوه خودش اماده نميشه ها... مهندس

اينبار خندوندمش ...و به خند افتاد و جلوتر از من رفت داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در واحد کلیدو انداختم توي در اما هر چي کردم نتونستم دروباز کنم که گفت :

-بذار من امتحان کنم

کلیدو رها کردم و عقب رفتم و امیر حسین مشغول باز کردن در شد از پشت سر به هیکلش خیره

شدم ..یه سرو گردن از من بلندتر بود..تیپ قشنگیم زده بود

به سختي دروباز کرد وگفت :

-قفل در خرابه ؟

-گاهي گیر مي کنه

و با چشمکي :

-اما مهم نیست .... کم کم دارم از دستش خلاص میشم

درو بیشتر باز کردم تا اول اون بره تو ..با کنجکاوي قدم اولو بردا شت و داخل شد..خداروشکر خونه رو

مرتب کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

پ شت سرش در حالي كه به همه جا با دقت نگاه مي كرد راه مي رفتم تا اينكه به هال رسيد و سر
جاش ايستاد
از پشت سرش با لبخند گفتم :
-ببخشيد زياد بزرگ نيست ..خونه مجرديه ديگه

به درو ديوار نگاهي انداخت و ازم پرسيد:
-واقعا از دست نوشته هات چيزي نداري ؟

به ديواراي خالي نگاهي انداختم و گفتم :
-وقت نكردم براشون قاب بگيرم ...بعدم زياد دست نوشته ندارم ...صاحبخونه هم از اينكه رو ديوارش
چيزي باشه ...بدش مياد

.به سمت اشپزخونه رفتم كه به سمت كتابخونه كوچيكم رفت و به تنها دست نوشته ام كه قابش
كرده بودم و توي يكي از قفسه هاش گذاشته بودم خيره شد

مشغول اماده كردن قهوه شدم
-نمي ترسي تنهايي اينجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهي بهش انداختم ..كتشــو در اورده بود و روي دســته مبل گذاشــته بود و هنوز به كتابخونه ام نگاه

مي كرد

-نه ديگه عادت كردم

باز نگاهش كردم كه ديدم داره به قاب عكس كوچيكم كه از خودم بود نگاه مي كرد ...عكسي كه توي

پارک جمشيديه انداخته بودم و خوشم اومده بود و توي يه قاب بيضي گذاشته بودمش ...عكاس

عكس هم يوسف بود و من بوشو در نيوردم

قهوه رو كه اماده كردم با كمي كيک كه از قبل داشــتم براي پذيرايي از توي اشپزخونه در اومدم و به

سمت ميز رفتم و مشغول چيدن فنجونا و پيش دستيا شدم ..همونطور خم بودم كه گفت :

-رنگ قرمز خيلي بهت مياد ..

كمي صورتم گلگون شد و به عكس خيره شدم ... شالم رو هم يو سف برام گرفته بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با شيطنت به دوربين مي خنديدم ..چتريهامو يک طرف ريخته بودم و حسابي به صورتم رسيده بودم

..اون روز تا شبش با يوسف کلي خوش گذرونده بوديم

همونطور توي فکر فرو رفته بوديم که به سمتم چرخيد و من سريع به خودم اومدم و گفتم :

-بفرماييد قهوه

نگاهي به صورتم انداخت و گفت :

-عوضش رنگ مشکي اصلا بهت نمياد

خم شدم و فنجون قهوه اشو برداشتم و سمتش گرفتم و گفتم :

-حرف که مي زنيد ا صلا لهجه نداريد ادم نمي تونه ا صلا حدس بزنه که کرد باشيد

لبخندي زد و فنجونشو از دستم گرفت و گفت :

- سالم بود که اومديم تهران ...پدرم پزشک بود هميشه علاوه بر کردي ..توي خونه باهامون فارسي

هم حرف مي زد ...

-زبون قشنگيه ..هرچند من که نفهميدم اون شب چي بهم گفتيد

فنجونو به لبهاش رسوند و خنديد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام از درد مي سوختن ...اما بايد خاطره امروزو از يادش يه جورايي محو مي كردم :

-گاهي وقتا خيلي بدجنس مي شيد دكتر

با ناباوري به حرفي كه گفته بودم ..به خنده افتاد و گفت :

-هر وقت رسمي ازدواج كرديم بهت مي گم چي گفتم

لبخند به لبهام اومد و بهش خيره شدم ...خيره نگاهم شد و گفت :

-فردا يكم زودتر بيدار شـو ..خودم ميام دنبالت .... اول تو رو مي رسـونم بعد مي رم دنبال كارام

نمي دونم چرا نظرش عوض شده بود:

-نه نه ..خودتونو اذيت نكنيد خودم مي رم

فنجون قهوه خالي شده اش رو به طرفم گرفت و گفت :

-تو هنوز با من تعارف داري ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بلند کردم و با هول گفتم :

-نه

سعي کرد لبخند بزنه ..هنوز اثار ناراحتي تو صورتش بود

-پس انقدر افعال جمع به کار نبر ..گاهي هم اسـممو صـدا بز ني جاي دوري نمي ره ...

بدنم از خجالت سرد شد

خم شد و کتشو از روي د سته مبل بردا شت ..هنوز فنجونش توي د ستم بود بدون اينکه کتشو تن

کنه ... قدمي به سمتم نزديک شد ...و بهم با لبخند گفت :

-تمرين کن صدا زدن اسممو

هر کاري کردم لبخند ي بزنم و چيزي بگم نشد ...که کت به دست سرشو بهم نزديک کرد و گفت :

-از اين به بعد نه بهم بگو شما ....نه بگو دکتر ..فقط بگو امير حسين ..

.با خجالت بهش خيره شـدم ...که فاصـله اش باهامو خيلي کم کرد..گرماي تنشو به خوبي احساس

کردم و داغ شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

که اهسته لبها شو روي گونه ام گذا شت و يه ب*و* سه نرم و طولامي بهش زد و اروم سرشو ازم دور

کرد...با ب*و* سه اش چشمامو بسته بودم که به اهستگي پلکهامو از هم باز کردمو نگاهش کردم .... با

لبخند نگاه مي کردم

-من ديگه برم ...

قلبم داشت تند مي زد و نمي دونستم چيکار بايد کنم ..صورتم بي شک قرمز قرمز شده بود ..که

لبخندش غليظ تر شد و گفت :

-..مراقب خودت باش

صـــورتم داغ شـــده بود ..همراهش به ســـمت در رفتم ..درو باز کرد ...حتي سردردمو فراموش کرده بودم

...با لبخند ديگه اي ازم خداحافظي کرد که حتي نتونستم جوابشو بدم و اون با همون لبخند رفته بود

...

به جاي خاليش با همون صـورت رنگ پريده خيره شـدم و با پشـت دسـت .. جاي ب*و*سش رو لمس کردم

...

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه این امیر حسین بود که مي خواست فاصله ها رو از بین ببره ...چونه ام به لرز افتاد و قطره
هاي ا شک یکي پس از دیگري از چشمام فرو مي افتادن ..در حال گریه کردن به خنده افتادم ..به خنده
افتادم که نمي دونستم قراره تا کجا پیش بریم ...اخرش چي مي خواد میشه .؟هر چي که بود ...فقط
از خدا خوا ستم ..یاد یو سفو براي همیشه از ذهنم پاک کنه ...اما مگه میشد ؟؟؟خیلي سخت بود
...اما به خاطر امیر حسین مجبور بودم که فراموش کنم تا که دیگه از این اتفاقا نیفته ..تا که دیگه
دلشو نشکنم

دو ماه بعد :
اخرین کتابو هم توي جعبه گذاشتم و درشو بستم که صداي شکستن چیزي از تو اشپزخونه به
گوشم رسید..عصبي بلند شدم و از اتاق خارج شدم ...کارگر رنگ پریده به کارتوني که از دستش
افتاده بود نگاه مي کرد...
سري تکون دادم و به سمت اشپرخونه رفتم و گفتم :
-اقا حواست کجاست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خيلي ترسيده بود:

-ببخشيد خانوم ... يهو از دستم افتاد

اين روزا حسابي عصبي بودم ...دستي به صورتم كشيدم و بي حوصله بهش گفتم :

-خيل خب جمعش كن ..فقط جلوي دست و پا نباشه

دست و پا گم كرده زود گفت :

-چشم ...همين الان

به طرف اتاق برگشتم كه باز صداي يه كار گر ديگه اومد كه داشت توي راهرو با كسي حرف مي زد

كســي كه اورده بودم وســايل خونه رو بخره ..دوتا كارگر همراهش اورده بود و خودشم داشت رو وسايل

قيمت مي ذاشت

از صــبح مشــغول جمع كردن بودم ...قرار بود امير حســينم بياد ..اما به خاطر يكي از بيمارا كه قرار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

عملش فردا با شه توي بيمار ستان مونده بود ...حال بيمار يهويي بد شده بود و تو همون بين هم چندتا

مريض ديگه هم بهش اضافه شده بودن ..

كم كم و سايل خونه دا شت جمع مي شد و همه چي رو مي بردن ...با صداي زنگ گوشي دست از كار

كشيدم و گوشي رو از روي كيفم كه روي زمين بود برداشتم

امير حسين بود ...سريع جواب دادم :

-سلام

من بي حوصله و اون پر انرژي

-سلام ...خسته نباشي ...

بلند شـــدم و به ســـمت پنجره رفتم ...از دوماه قبل و بعد از همون روز چهلم يوسف ..سعي كرده بودم

رفتارمو باهاش صميمي تر كنم ..با اين وجود بازم مثل اون راحت نبودم ...

توي اين دوماه به خاطر حجم كاراي بيمارستان دو سه باري خونه اشون بيشتر نرفتم ..... چندباري

هم بيرون باهم غذا خورده بوديم ...همين ...حتي هيچ فرصـــتي براي بيشـــتر نزديكتر شدن و شناخت هم پيدا نكرده بوديم

اونم اين روزا حسابي سرش شلوغ بود ...بيچاره وقت سر خاروندنم ندا شت ...يه هفته ديگه

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسيمون بود و تو دلم اشوبي به پا بود ...

-ببخش ..امروز ناخواسته شد ...بد شانسيه

گاهي وقتا با خودم فكر مي كنم چرا بعضـــي از اد ما نمي تونن به راحتي بعضياي ديگه وارد دلت

بشن ... كه از ته دل با شنيدن صداشون لبخند بزني و ارزوي در كنار بودنشو داشته باشي

-ايرادي نداره ..گفتم كه كار زيادي نيسـت ...تا يكي دوسـاعت ديگه وسـايلو مي برن ...وسايل شخصيمم

كه تا شب جمع مي كنم ...بتونم يه سر به بيمارستان مي زنم

نفسي از خستگي بيرون داد و گفت :

-بياي كه چيكار كني .؟منم كاراي اينجا رو راسـتو ريسـت كنم ميام كمكت ...مادرت هنوز نيومده ؟

ناراحت لب پايينمو گاز گرفتم و گفتم :

-مياد

لحظه اي سكوت كرد و ناراحت گفت :

-خونه رو كي بايد تحويل بدي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاي بد ماجرا همينجا بود:

-قانونيش كه فرداست ..اما باهاش صحبت كردم تا روز عروسي اينجا بمونم

لحن صداش تغيير كرد:

-چرا اونوقت ؟

به خنده افتادم

-خوب چيكار كنم .؟.جاي ديگه اي ندارم ...از خدا خواســته ام بود ...ميگه داره پسرش ازدواج مي كنه

..مي خواد خونه رو بده به اونا ..عجله داره كه زودتر خونه رو تخليه كنم

معلوم بود بلند شده و داره راه مي ره :

-توي اون خونه خالي... مي خواي بموني ؟

دستي به لبه پنجره كشيدم و ناراحت گفتم :

-پس كجا بمونم ..؟

عصبي شده بود:

-اينم سواله كه تو مي پرسي ؟معلومه ... خونه ما ...

سكوت كردم ..چي بايد مي گفتم ...شرايطو اصلا دوست نداشتم

-او مدم دنبا لت ... وســـايلتو جمع مي كنيم و اول مي ريم خو نه من مي ذاريمشون .. بعدم مي ريم

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه ما ..پس زياد خودتو خسته نكن

نمي دونم چرا داشتم لج مي كردم ..لج كه نه ..اما واقعا دلم نمي خواست چند روز اخرو اونجا
باشم ..اما راستم مي گفت ... جايي ديگه اي نداشتم ...فاميلي هم نداشتم كه بخوام پيشش بمونم
-اوا؟
پلكامو بستم و باز كردم و جوابشو دادم :
-بله ؟

سعي كرد لحنش مهربون تر باشه :
-من و تو...توي اين يه هفته صبح تا شب توي بيمارستانيم ...بعد از اونم كه برسيم خونه تا سرمون
به بالشت برسه رفتيم براي خودمون ...قرار نيست توي اون خونه صبح تا شب رژه بري كه داري فكر
مي كني كه بياي يا نه ...اون خونه ام پره اتاقه ...اينطوري پيش منم باشي خيالم راحت تره ..مادر
اينا تم كه بيان ميان اونجا ديگه

-اخه نميشه كه

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال بهونه بودم وگرنه مي دونستم خانواده اش خيليم استقبال مي كنن ..اصلا از اون ادمايي نبودن
كه دنبال فخر فروختن باشن
-چرا ميشه ...و سايلو كه رد كردي... يكم ا ستراحت كن ... تا من بيام ..با شه عزيزم ؟

اب دهنمو قورت دادم و بر خلاف ميلم گفتم :

-باشه
اون بنده خدا زورم نمي گفت ...ولي بيشتر هدفم اين بود كه نيومدن مادرمو با موندن توي خونه ام
توجيح كنم
اخه پاهاش درد مي كرد حوصله اين همه رفت وامد رو نداشت ..سرقضيه جهازم كلي رو اعصابم رفته
بود ...
امير حسين فهميده بود يه چيزيم هست كه گاهي مي خواست از زير زبونم بكشه وبپرسه كه چرا
نمياد ...دلم از تنهايي خودم مي سوخت و دم نمي زدم ..خيلي تنها بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ديگه برم ..كاراي سنگينم نكن ..زود ميام

لبخند زدم ...توي اين مدت رفتارش باهام فوق العاده عالي بود ... سعي نكرده بود با خريدن كادوهاي

رنگا وارنگ ... توجه امو به خودش جلب كنه ...

بلكه ... با رفتارش .... با برخورداش ... به خصـــوص بعد از اون روز لعنتي نشونم داده بود..كه مي تونه يه

مرد ايده ال براي زندگي باشــه ..اما اين دل لامصــب من نمي دونم چه مرگش بود كه نمي خواست

قدمي براي بهتر شدن اين وضعيت برداره ...

-باشه .... روز خوبي داشته باشي

لبخند زد :

-ممنون

يه حرف عاشــقانه هم از دهنم در نمي اومد...مثلا اينكه يهويي غافلگيرش كنم و بگم ...امير

حسـين ...خيلي دوســت دارم ...يا...منتظرم نذاريا زود بيا ....دلم براي ديدن صورت نازت تنگ شده ..

اين جمله ها رو انقدر راحت به يوســف مي گفتم كه فكر مي كردم خيلي عادين ..اما حالا كه طرفم

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حســين بود... فكر مي كردم ســخت ترين جملات دنيان .. كه براي گفتنشون نياز به هزارتا مقدمه
چيني دارم

-ناراحت نباش ..هفته ديگه خونه خودتي..انقدرم غصه نخور

تلاش كردم واقعا يه حس خوب توي خودم ايجاد كنم ..اما نشــد ..توي اين مدت يه بارم خونه اشو نديده
بودم ..اصــلا وقت هيچ كاري رو نداشــتيم ...همه اســتراحتا و مرخصــيامونو گذاشته بوديم براي بعد از
عروسي ...هرچند بعد از عروسيم سركار و بيمارستان بوديم تا خود عيد
خودشم فهميده بود ..فهميده بود و چيزي نمي گفت و سعي مي كرد جاي منم حرفاي خوب
بزنه ...چقدر من ادم بدي بودم ...چون اگه يكم تلاش مي كردم و به خودم زور مي زدم مطمئن بودم كه
موفق مي شدم

به خنده افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختره لجباز ...حرفامو گوش کن ..زيادم تو فکر فرو نرو ... حالا اجازه مي فرماييد ما بريم ؟

خنده ام گرفت ... بي رحم ترين ادم دنيا منم ..مني که توي عشـــق و عاشـــقي براي اين مرد کم مي
ذارم ..حتي براي يه کلمه ســـاده اي مثل دوســـت داشـــتن هم ...به لبهام مهر سکوت مي زنم ...که
مبادا ..کسي بشنوه
-ببخش ..يکم ذهنم درگيره ..يه هفته ديگه عروســـيه ..احســـاس مي کنم همه کارام مونده ...دست تنهام
..يکم مي ترسم
خنده اش گرفت
-نگران نباش اين روزام مي گذره ..بعد ميشيني و بهشون مي خندي
دلم مي خواست گريه کنم ..خيلي فشار روم بود

-اصـــلا کارگرا که رفتن برو يکم بيرون و خوش بگذرون ...برو خريد ..برو هر جايي که دلتو شاد مي کنه
...منم که کارم تموم شد ميام دنبالت ..ا صلا ام شب بيرون شام مي خوريم ...خوبه ؟
سکوت کردم ..از خودم بدم مي اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا چيزي نمي گي ؟

-نه كارام زياده ... وقت بيرون رفتن ندارم

-نه ...اين يكي رو قبول نمي كنم ..امشــب حتما بايد بيرون بريم ..از زير تمام خريدا در رفتي ..مادرم اينام

به زور براي خريد لباس عروس بردنت ...خريد حلقه رو ديگه نمي تونم در بري

به خنده افتادم :

-بخدا در نرفتم ..خودت كه بهتر از همه مي دوني همش بيمارســتان بوديم ..نمي تونستم برم كه

صداش اروم شد:

-مي دونم ..دارم شــوخي مي كنم ....پس او مدم دنبا لت .. اماده باش بريم خريد حلقه ..يه جاي خوب

ســراغ دارم ...بعدم يه شــام دو نفره ...در مورد خونه و اين چيزا م بعدا با هم حرف مي زنيم ...ديگه نه

رمان بازار
romanbazar.ir

نيار

بايد يكم مهربونتر مي شدم ...مي دونستم كه مي تونم ...اما بي احساس شده بودم و فقط به ظاهر

لبخند مي زدم :

-باشه ...هر چي تو بگي

هرچي به روز عروسي نزديک تر مي شديم ...اضطرابم بيشتر مي شد :

-من ديگه برم ...

لبهامو بهم فشار دادم ..تن صداش يكم دلگير شده بود ...بايد انقدر بي رحم نمي شدم ..پس بلاجبار

با صدايي كه به ظاهر خوب و شاد بود صداش زدم :

-امير حسين

مكثي كرد و گفت :

-جانم ؟

داشت اشكم در مي اومد ..پلكامو محكم بهم فشار دادم ...مثلا مي خواستم چي بهش

بگم ..هيچي...فقط يكم مي خواستم زن ايده الش بشم :

-مراقب خودت باش

رمان بازار
romanbazar.ir

از همين جا هم مي تونستم لبخندشو ببينم ...اشكم در اومد ...من پست ترين ادم روي زمين بودم ..

-توام مراقب خودت باش زري

به شيطنت صداش لبخند زدم و اشكم رو با پشت دست پس زدم و گفتم :

-من ديگه برم ... اين كارگرا همش دارن خرابكاري مي كنن ...

لرز صدامو كنترل كردم و تند گفتم :

-خداحافظ

سكوتي مدت داري كرد و گفت :

-خداحافظ عزيزم

تماس كه قطع شد ..ا شكم در اومد و نگاهم رو از پنجره به بيرون دوختم ... .اين دوماه غم و غصه

امو فقط توي خودم ريخته بودم ..داغون بودم ...اميرحسين مرد خوبي بود ..يه مرد تمام و كمال ..اما

دلم باهاش نبود ...ناراحت از اين بودم كه نتونم اون چيزي رو كه ازم توقع داره رو براش براورده كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

...دلم مي خواســـت يه جوري هـمه چي رو فراموش كنم و فكر كنم ..امير حسين اولين مرديه كه توي
زندگيم پا گذاشته
با صداي يكي از كارگر كه صدام مي زد ...نفسي بيرون دادم و دو قطره ديگه اشک روي صورتمو پاک
كردم و از اتاق بيرون رفتم
***

كارگرا نيم ســـاعتي بود كه رفته بودن ...كف خونه خرده هاي مقوا و گرد و خاک باقي مونده بود ..تنها
ا تاق خوابم مو نده بود كه كارتو ناي كـتاب و وســـايلم توش مو نده بود ...صاحبخونه تا شنيده بود مي
خوام برم ...زود دست به كار شده بود كه بيرونم كنه ...
سرم درد مي كرد....و دلم مي خوا ست بخوابم ...اما امير حسين قرار بود بياد ... براي خوردن قرص به
سمت ا شپزخونه رفتم و تک ليوان باقي مونده روي كابينت رو بردا شتم و شير ابو باز كردم تا ليوانو پر
كنم
قرصو گذا شتم تو دهنم و چشم بسته ابو سر كشيدم كه صداي زنگ در واحد بلند شد ...ليوانو روي

رمان بازار
romanbazar.ir

کابینت گذاشتم و به سمت در رفتم و دروباز کردم

امیر حسین با چهره اي خسته لبخند به لب مقابلم ایستاده بود ..بهش لبخندي زدم و گفتم :

-خسته اي... کاش مي ذاشتي براي فردا

با همون لبخند خم شد و اروم گونه امو ب*و*سید و پرسید :

-تموم شد؟

کمي معذب شدم ..هنوز عادت نکرده بودم ...توي این مدت سعي کرده بودم باهاش راه بیام ...و نشون

بدم حالم خوبه ...و با تمام برخورداش مشکلي ندارم ...درو کامل باز کردم و گفتم :

-همه اشو بردن

وارد خونه شد و ازم پرسید:

-وسایل خودت کجان ؟

درو بستم و از پشت سر بهش نزدیک شدم و گفتم :

-توي اتاقمه ..زیاد نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

به ســـمت اتاقم رفت و نگاهي به جعبه هاي و چمدونام انداخت ...خيلي كم بودن

-بايد درباره جهاز باهات حرف بزنم

وارد اتاق شد و كتشو در اورد و گفت :

-اونايي كه نياز نداري كدومن ... اونا رو مي ذاريم خونه من ...بقيه رو كه لازم داري مي بريم خونه ما

..هرچند توي اين يه هفته فكر نمي كنم جز چند دســت لباس به چيز ديگه اي نياز داشته باشي

-شنيدي چي گفتم ؟

دستي به صورتش كشيد و گفت :

-قبلا در موردش حرف زديم ...توي اون خونه همه چي هست ...

-اما درست نيست

كلافه به سمتم چرخيد :

-تو اگه من بگم باشه و بياري ..مي خواي كجا...جاشون بدي ؟در ضمن قرار نيست به كسي چيزي

رو ثابت كني ...تو چرا انقدر نگراني داري ؟مي خواي امشــب بيا و توي خونه رو ببين ..همه چي

هست ..بخدا نيازي نيست

لپمو از داخل گاز گرفت ...از هر طرف روم فشار بود ..مادرم مي گفت كه مگه گدايي مي خواي بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

جهاز بري ...از اين ورم كه امير حسين مي گفت نيازي نيست ..حالا نه اينكه خيلي وسايلم داشتم

متوجه ناراحتيم شد و به سمتم اومد و گفت :

-اگه نگران خانواده مني ... بايد بگم از اونا هيچ حرفي در نمياد ..انقدر مي فهمن و درک دارن كه با

داشتن خونه اي پر از وسايل ..نيازي به جهاز نيست ... شخصيت شما هم با جهاز سنجيده نميشه

خانوم خانوما

حالا بيا اين بحثو تمومش كنيم و بريم به كارامون برسيم ..خيلي كار داريم

به ســمت يكي از كارتونا رفتم و گفتم ...فقط همون چمدون كوچيكه رو با خودم بر مي دارم به بقيه فعلا

نيازي ندارم

لبخندي از اينكه موفق شده راضيم كنه زد و گفت :

-اون كارتونه چيه ؟

به كارتون نزديک ديوار نگاه كردم ...توش خيلي چيزا بود...خيلي چيزايي كه نبايد مي ديد

-اونو بايد بندازم بيرون ... توش هيچي نيســت ..يه چندتا كاغذه كه روشــونو خط خطي كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

كنار جعبه زانو زد...رنگم كمي پريد ... درشـــو باز كرد و دســـت نوشـــته هامو ازشون در اورد و با تعجب

گفت :

-اينارو مي خواي بندازي دور؟

با اين حال خرابم چرا بايد مدام لبخنداي ظاهري مي زدم :

-به كارم نميان ..

.كنارش زانو زدم و زود در جعبه رو بستم و گفتم :

-موقع رفتن مي ذارمشون دم در

و بلند شـــدم تا بقيه وســـايلو بردارم ..چيزي نگفت و به كمكم اومد تا وســـايلو ببريم داخل ماشين

بعد از نيم ســـاعت كه همه چي رو برديم اخرين جعبه رو پايين بردم ...امير حسين در حال جا به جا

كردن وسايل داخل ماشين بود ..جعبه رو دم در روي زمين گذاشتم ..برگشت و نگاهم كرد كه گفتم :

-من برم دست وصورتمو بشورم و كيفمو بردارم و بيام

رمان بازار
romanbazar.ir

سري تكون داد و من زود از پله ها بالا رفتم ...همونطور كه داشتم دستامو مي شستم با خودم فكر

كردم ...كاش جعبه رو زودتر از اينا بيرون مي نداختم

كتشو كه از دستگيره در اويزون كرده بود و برداشتم ...كيفمو به دست گرفتم و به سر و ضعم تو اينه

نگاه كردم ...خستگي از سر و صورتم مي باريد ..درو بستم و پايين رفتم

كارش تموم شده بود ..با ديدنم لبخندي زد و گفت :

-چيزي نموند ؟

كت به دست به سمتش رفتم

-نه همه چي رو برداشتيم ...كاش به پدر و مادرت مي گفتي كه

چشمكي زد و گفت :

-در جريانن ..تا برسيم اتاقتم اماده است

هميشه به فكر همه چي بود لبخندي زدم و سوار شدم

با اينكه خسته بود اما به روي خودش نمي اورد و تلاش مي كرد سرحال باشه :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مي گم ما برعكس همه هستيم ...همه يه ماه قبل حلقه اشونو مي خرن ..ما يه هفته مونده به
عروسي

به خنده افتادم و گفتم :
-نه اينكه خيلي وقتمون ازاد بوده و فقط خورديم و خوابيديم ؟

راحت و خسته خنديد و ما شينو رو شن كرد ...و به راه افتاد ..هردومون دلمون مي خواست همه چي
به خوبي و خوشي تموم بشه ..اونم هر چه سريعتر ...
براي خريد حلقه منو جايي برد كه تا حالا نمونه مغازه اشو جايي نديده بودم ..صاحب مغاز با ديدن
اميرحسين با روي خوش بهمون خوش اومد گفت و بعد از كمي احوال پرسي ..
امير حسين خواسته اشو گفت و اونم در كمتر از يک دقيقه حلقه هاي جديد و مخصوصشو نو كه تنها
مختص مشتريای خاصشون بود رو مقابلمون گذاشت ..
در كنار امير حسين نشسته بودم و به حلقه ها نگاه مي كردم ...هر كدوم از يكي ديگه قشنگتر و

رمان بازار
romanbazar.ir

جذاب تر بودن ..صـــاحب مغازه با لبخند نگاهي به من انداخت و رو به امير حسين گفت :

-اين كارا جديد جديدن ...مطمئن هستم خانوم پسند مي كنن

امير حسين سرشو به سمتم چرخوند و گفت :

-از كدوم خوشت اومده ؟

مي دونســتم قيمت همشــون خيلي زياده ...نگاهم روي حلقه هاي پر زرق و برق بود كه سر بلند كردم

و رو به فروشنده گفتم :

-حلقه هايي كه يكم ساده تر باشن ندارید؟

متعجب نگاهم كرد ..امير حســين به حالت صــورتم با دقت خيره شــد كه با لبخندي ساختگي گفتم :

-دوست دارم حلقه كمي ساده باشه

فروشنده كه خورده بود تو ذوقش به امير حسين نگاهي انداخت كه امير حسين گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-لطفا حلقه هاي ساده اتو بيار پدارم جان

فروشنده بلند شد تا حلقه هاي ديگه اشو بياره
كمي بعد حلقه هايي هم رو كه اورد در عين سادگي همه ا شون قشنگ بودن ...خم شدم تا انتخاب
كنم ..امير حسين با لبخند نگاهم مي كرد ...يكي رو كه به نظرم قشنگ مي اومدو برداشتم و به
طرفش گرفتم و گفتم :
-اين چطوره ؟

فكر مي كردم از كارم ناراحت باشه ..اما برعكس چهره بق كرده فروشنده لبخند مي زد و اصلا ناراحت
نبود
-دستت كن ببينم به دستت مياد ؟
حلقه رو توي انگشتم كردم و مقابلم نگاه داشتم ....به دستم مي اومد ...از نگاه امير حسينم فهميدم
اونم خوشش اومده كه گفت :
-مي توني مدلاي ديگه رم امتحان كنيا؟
سرمو تكون دادم و گفتم :
-نه همين خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرحسن لبخندش بیشتر شد و گفت :

-پس همینو بر مي داریم

همزمان همکار دیگه طلا فروش از طبقه بالا پایین اومد و لبخندي رو به امیر حسین زد و به خیال اینکه

من اشنا و شاید دوست دخترش باشم گفت :

-همسرتون خیلي سختگیر تر هستن ...براي خرید حلقه فکر کنم یه ساعتي تمام حلقه ها رو توي

دستشون امتحان کردن ...اخرم هیچ کدومشون قبولیشون نشد

رنگ صورم پرید امیر حسین به مرد لبخندي زد و گفت :

-من و همسرم از هم جدا شدیم ...ممنونم میشم دیگه شما هم درباره ایشون صحبتي نکنید

رنگ صورت مرد پرید و سریع از امیر حسین معذرت خواهي کرد و با گفتن اینکه نمي دونسته از منم

باز معذرت خواهي کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت حلقه رو از توي دســتم در اوردم که امير حســين به روم لبخند زد و گفت :

-همين ..؟مطمئني ؟

سعي کرد بهش لبخند بزنم :

-اره ..من اينو پسنديدم

فروشنده که از خرابکاري همکارش حرص مي زد ..حلقه ها رو برامون توي يه جعبه شکيل و زيبا

گذاشــت و با روي باز و خندون ســعي کرد تا اخر ما رو با لبخند راهي کنه تا مشتريشو از دست نده

سوار ماشين که شديم براي تغيير فضا زود گفت :

-مامان مي گفت قرار ارايشگاه رو هم گذاشتيد ؟

با ذهني درگير فکراي ازار دهنده بهش لبخندي زدم و گفتم :

-اره ..با مادرت و حنانه به ارايشگاهي که گفته بودن رفتيم ..مشکلي نيست

تا هفته ديگه همه چي تموم مي شــد و از اين همه اذيت و ازار شــدنها رها مي شدم ...اصلا براي

رمان بازار
romanbazar.ir

هيچ كاري ذوق نداشتم ...فقط داشتم تحمل مي كردم ...

توي رستوارن رو به روي هم در حال دادن سفارشا بوديم منوي مقابلمو باز كردم ..امير حسينم به منو

نگاه مي كرد ...دلم مي خواست انقدر يخ نبودم ...

-انتخاب نكردي ؟

ميلي به غذا نداشتم

منو رو بستم و بهش لبخندي زدم و گفتم :

-تو برام انتخاب كن

سرش تو منو بود كه رو به گارسون بالاي سرمون سفارش غذا رو داد و گفت همراه با مخلفاتش

برامون بيارن

تمام مدت تلاش مي كردم لبخند روي لبهام با شه تا گونه هام برجسته با شه و امير حسين نفهمه

اصلا حال و حوصله هيچي رو ندارم ..

با رفتن گارسون نگاهي به بقيه ميزا انداختم و ازش پرسيدم :

-مراسم رو خيلي بزرگ گرفتيد ؟

همز مان براي گوشيش يه پيام اومد ..نگاهي به گوشيش انداخت و كمي اخماش تو هم رفت كه با

لبخند ي رو به من در حالي كه گوشيشو خاموش مي كرد گفت :

-نه اونقدر

سرمو كمي كج كردم لبخندش بيشتر شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزيزم يه مرا سم توي خونه ا ست ...بايد م كه بي شتر فاميلاي نزديكو دعوت مي كرديم ..يه شب كه

هزار شب نميشه ...طرف شما همونايي كه گفتي ميان ؟

به عقب تكيه دادم و گفتم :

-اره يه سي چهل نفري بيشتر نيستن ..اكثرا براشون سخته كه از شهرستون بيان نگاهمو به قاشــق و چنگال روي ميز دوختم ...خيلياشــون از اينكه فكر مي كردن سر قضيه طلاقم با

هومن من مقصرم و به قول عمه كرم از منه ..نمي اومدن بعضيا رو هم عمه از اومدن منصرف كرده بود

...

ســرمو با لبخندي بلند كردم و بهش خيره شــدم ..متوجه تغييرات درونيم بود و من بازم سعي مي كردم

نقش بازي كنم

-مامان مي گفت لباس عروسيت خيلي قشنگه

اصلا حال حرف زدن نداشتم ...لبامو با زبونم تر كردم :

-سليقه سه نفرمونه ...اره خيلي قشنگه ..اون روز خيلي اذيت شدن

با دقت توي چشمام خيره شد و گفت :

-كاش مادرت مي اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه لبمو با حرص گاز گرفتم :

-راستش تا روز عروسي نمي تونه بياد

چشمامو سعي كردم باز نگه دارم تا زياد پلک نزنم و اشکم در نياد ....:

-پدرم درگير كاره ...يكي از همكاراش مريض شده و تمام كارا سرش ريخته ...تازه بنده خدا هم مي

امد كاري نداشت كه انجام بده ..مادرمم كه ...

دستي به پيشونيم كشيدم كه لبخندي زد و گفت :

-از همكاري بيمارستان كسي هست كه يادت رفته باشه دعوتش كني ؟

متوجه ناراحتيم شده بود

-نه همونايي كه خودت دعوت كردي كافيه ...من فقط هنگامه رو دعوت كردم

تعجب كرد :

-بچه هاي ديگه هيچ كدوم ؟

بهش لبخند زدم ..گارسون غذاها رو اورد ..خوشحال شدم كه با اوردن غذا ها بهانه برام جور شده

كه ديگه درباره دوستاني كه هيچ وقت در حقم خوبي نكرده بودن حرفي نزنم

-براي ماه عسلم بايد بمونيم تا عيد ...مي دوني كه اخر ساله ...

لبخندي با راحتي تموم زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر وقت فرصت كنيم مي ريم ...همين كه تو بيمارستان كنارت با شم ..براي من از هزارتا ماه عسل
لذت بخش تره

چنگال و قاشقم رو برداشتم كه طاقت نيورد و ازم پرسيد:
-چيزي شده ؟
متعجب سرمو بلند كردم و بهش خيره شدم ..اين مرد رو هيچ وقت نمي شد
گول زد :
-امشب تو حال خودت نيستي

شوک زده بهش خيره شدم كه يه دفعه عصبي خنديدم و گفتم :
-وا.... من به اين خوبي ...شايد يكم خسته ام اينطوري فكر مي كني

با لبخندي كه كاش جاش پوزخند مي زد چنگالشو توي گوشت فرو برد و گفت :
-هر وقت نخواستي حرف دلتو بزني ...لطفا هم دروغم نگو

و همزمان سرشو بلند كرد و با همون لبخند بهم خيره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ صورتم پريد و زود خودمو خالي كردم ..چون مي دونستم اگه راستشم نگم هيچ دروغ ديگه اي
هم نمي تونم بهش بگم :
-راستش خوب ...دلم مي خواست مادرم بود ...اما نيست ..براي همين يكم ناراحتم ..همه كارا افتاده
گردن مادرت و حنانه ...ازشون خجالت مي كشم ..منم كه همش بيمارستانم ...

قاشق و چنگالو توي ظرف رها كردم :
-خانواده ام همون شب عروسي برمي گردن شهرستان ...از فاميلامم ...فقط همونايي كه فكر مي
كنن سر قضيه طلاقم با دكتر كلهر من مقصر نبودم ميان ...بقيه هم ...خيلي راحت جواب رد دادن
يه فاميلم ندارم كه تا روز عروسي خونه اش بمونم ...صاحبخونه چاقو زير گردنم گذاشته بود كه زود
دربيام ...حتي روم نميشه الان بيام خونه اتون ...سر قضيه جهازم كه ...

نزديک بود اشكم در بيا د..همه چي رو گفتم غير از اينكه بهش بگم ..تو با اين همه خوبي كه داري
...هنوز دلم پيشت نيست ..دارم تو حقت نامردي مي كنم كه اروم دستشو روي دستم گذاشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :

-اوا

سعي كردم اشكم در نياد ..اما داشت در مي اومد
-منو نگاه كن
سرمو بلند كردم و بهش خيره شدم ..از خودم متنفر بودم ..من دا شتم در حق اين مرد بي رحمي مي
كردم

-مادرم و حنانه دلشـــون مي خواد كه دارن كمک مي كنن ..مادرم ادميه كه اگه كاري نخواد بكنه قدم از
قدم بر نمي داره ...براي عرو سيم هر كي دلش خوا ست بياد هر كيم نخوا ست نياد ...
امشـبم مياي خونه ما ..تو ديگه عروس اون خانواده اي ...شـرايط اينطوريه كه بايد اونجا باشي ..من
اجازه نمي دونم تنها توي اون خونه بموني ...فقط يه هفته اســت بعدم خونه خودتي
سر قضيه جهازم ..بهت گفتم ..ناراحتي و نگرانيت واقعا بي مورده

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا كامل د ستمو توي د ستش گرفته بود و به انگ شتاي د ستم ف شار مي اورد ...سعي كردم گرماي

دستشو با تمام وجود حس كنم و به ارامش برسم ...اما نمي تونستم ...يه ترس توي وجودم بود كه

مانع مي شد حسي بهش پيدا كنم

-خواهش مي كنم براي اين چيزا خودتو ناراحت نكن

به محبتش لبخند زدم :

من خيلي بهت مديونم ...تا اخر عمرم -

اخمي كرد و گفت :

-ديگه اين حرفو تكرار نكن ...ام شب و همينجا تمام اتفاقاي گذ شته رو براي هميشه دفن مي كنيم و

ديگه درباره اشون حرف نمي زنيم

با بغض اب دهنمو قورت دادم ..كه به خنده افتاد و گفت :

-چقدر خوشبختيم من و تو كه فرداي روز عروسي.... من دوتا عمل دارم

سرمو پايين انداختم و به خنده افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

با حسرت و خنده گفت :

-همه فرداي روز عروســيشــون تا لنگ ظهر مي خوابن اونوقت ما بايد توي بيمارستان ...

اهي كشيد و با خنده بهم خيره شد كه گفتم :

-من كه مشكي ندارم ..خيليم خوبه

لبخند ديگه اي زد :

-مجبور شدم قبول كنم ...چاره اي نبود ...عيد تلافيشو در مياريم ..كلي برنامه چيدم ....اميدوارم

مشكلي پيش نياد

اين مرد چقدر مهربون بود و من دير شناخته بودمش :

-هرجا با تو باشم براي من كافيه ...نشدم كه نشد ...نمي ريم ..دنيا كه به اخر نمي رسه .....عوضش

باهميم

بهم لبخند زد .توي نگاه چشماي عسلي رنگش غرق شدم و از خودم خجالت كشيدم ..براي همه

بديهام ....براي تمام محبتهايي كه مي تونستم براش بكنم و نكردم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا پايان غذامون حرف زديم و سعي كرديم كه بخنديم ..تا يه خاطر خوبو توي ذهنمون براي هميشه
رقم بزنيم ..براي بعدهايي كه معلوم نبود چي در انتظارمونه

فرصت نشد وسايل اضافه امو ببريم خونه اش ...يكراست به خونه اشون رفتيم ...همه اشون از اينكه
قرار بود يه هفته اونجا بمونم كلي خوشحال شده بودن ...امير حسينم به خاطر من تمام اون يه هفته
رو توي ا تاق مجرديش سر كرد و به خو نه اش نر فت ...تمام مدت توي بيمارستان بوديم و همه كارارو
سپرده بوديم به خانواده اش و اونا هيچ گله اي نداشتن
هومن توي بيمار ستان ا صلا جلوي ديدم نبود... نمي دونم امير حسين باهاش چيكار كرده بود كه حتي
سايه اشم نمي ديدم ...
از پز شكاي بيمار ستان امير حسين تمام دو ستا شو دعوت كرده بود و من فقط هنگامه رو ...اين چند
روزم تند و سريع سپري شده بود و به روز عروسي رسيديم ...به شدت اضطراب داشتم و اروم
نبودم ..بلاخره اين همه عذاب با مراسم امشب به پايان مي رسيد

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب شب عروسيم بود و من زير دست ارايشگرداشتم اماده مي شدم ..حنانه تمام اين مدت مثل
يه خواهر در كنارم بود...هيچ كدوم در مورد خانواده ام ازم سوال نمي كردن و چيزي نمي پرسيدن .
.. مادر امير حسين فوق العاده مهربون و خون گرم بود ..تمام اون يه هفته حسابي ازم پذيرايي كرده
بود و نذاشته بود فكر كنم يه مهمونم ...بعد از ظهرا كه از بيمارستان بر مي گشتم به زور با حنانه منو
براي خريداي متنفرقه بيرون مي بردن ...البته مي دونستم نصف كاراشون دستوراي امير حسينه ..دو
هفته بعد از عروسيمون ... عيد بود ..مخصوصا قبل از عيد عروسي رو گرفته بوديم تا توي عيد براي
خودمون راحت با شيم و به برنامه هايي كه امير حسين چيده بود و من از شون بي خبر بوديم برسيم

حنانه اونور زير دست يه ارايشگر ديگه نگاهي به من انداخت و گفت :
-هفته پيش نبودي ببيني امير حسين خودشو كشت تا لباس عروسو ببينه ..اما من و مامان نذاشتيم
...الان به خون من تشنه است

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کرد به خندیدن ..همراهش خندیدم و اون ادامه داد:

فکر کنم توي اين يه هفته يه کيلوييي لاغر کرده از دست من و مامان -

بلند تر زد زير خنده ....سرمو به سمتش کمي چرخوندم و پرسيدم :

-چرا؟

-از بس بهش گفتيم چي مي خوايم و چيکار کنه ..چي کمه ..چي زياده ..زود بيا.. دير برو ..خلاصه

کلي اذيتش کرديم

با لبخند بهش خيره شـدم ..چه ذوقي حنانه داشـت ...انگار عروسـي برادرش بود

-کاش خودت مي اومدي و و سايلو خونه رو اونطوري که دو ست دا شتي مي چيدي

هرچقدر بهم گفته بودن تا برم وسـايل خونه رو به سـليقه خودم بچينم ..گفته بودم نه ...

مگه ذوقيم داشتم که بخوام کاري کنم ؟... اونم براي وسايلي که هيچ کدومش مال من نبودن

کارمون که تموم شد و لباسمو تنم کردم حنانه با لبخند سرتاپامو براندازي کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-امير حسينو امشب نكشي خيليه ..چقدر لباس بهت مياد

-ممنون ...حالا خوب شدم ؟

با تعجب چشماشو باز كرد و گفت :

-خوب ؟ديوونه اي تو.؟.معركه شدي دختر ..امير حسين بايد تو خواب چنين عروسي به خودش ببينه

با شوخي مشتي به بازوش زدم و گفتم :

-ديگه انقدر پياز داغشو زياد نكن

خنده اي كرد و گفت :

-البته توام بايد داماد به اون خوشتيپي رو تو خواب ببيني

هر دو زديم زير خنده .. با شـيطنتاش حال و هوام حسـابي عوض شـده بود...حس خوبي داشتم

چيزي به اومدن امير حسـين نمونده بود و حنانه داشـت وسـايلو جمع و جور مي كرد كه صداي زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم در اومد

به خیال اینکه امیر حسینه ...زود جواب دادم و گفتم :

-سلام

اما با شنیدن صدایي که معلوم نبود صداي کیه سرجام میخکوب شدم :

-مي بینم که امشب شب عرو سیته ...خیلي خو شحالي نه ؟ ..اینکه .یه دکتر پولدار و مطرح ...بشه

همسرت ...دیگه چي از خدا مي خواي خانوم دکتر ؟

بدنم سرد شد :

-چقدر تو ادم کثیفي هستي ...امیدوارم به این یکي لاقل پا بند بموني...هومن جونت ولت کرد ...اخه

تقصیر خودت بود شیطون بلا ...با اقبالي بودي .. خوب ....حسابیم باهاش خوش گذروندي ..

.بعدم که دوتاشونو از دست دادي و رفتي معشوقه سلحشور شدي ..اخ ببخشید ....اقا یوسف

جونت

چونم به لرز افتاد ...و چشمام شروع کردن به سیاهي رفتن ...با ناباوري دهنم باز مونده بود و از جام

رمان بازار
romanbazar.ir

جم نمي خوردم

-حالام كه امير حسين جونت ...بايد الان خيلي خوشگل شده باشي ..
توي لباس عروسي...با اون همه ارايش ...چه كنه دكتر امشب با تو ..

زد زير خنده :
-تو خوابم از اين چيزا نمي ديدي....خدايش اخر خر شـانسـي هسـتي دختره شهرستوني .يه لا قبا
اما خودمونيم .... تو واقعا روت ميشـــه با اين همه ك*ث*ا*ف*ت كاري باز عروس بشي؟...اونم عروس
كي...؟دكتر امير حسين موحد بزرگ ..!.جراح معروف شهر...!
خاک تو سر عوضيت ....بي لياقت ...تو لياقت هيچي رو نداري

قطره اي اشـک از گوشـه چشـمم چكيد....دهنم تلخ شـده بود و از ترس نمي دونستم چيكار كنم
- يه برگه كپي از صـــيغه نامه ات پيش منه ...يه صـــيغه نامه از اوا فروزش و يوسف سلحشور
..اي بي معرفت نبايد پدر و مادر يوسف جونتو براي امشب دعوت مي كردي؟
...با چه رويي امشب مي خواي عروس دكتر موحد بشي؟ ..ابروي اون بدختم توي بيمارستان مي

رمان بازار
romanbazar.ir

بري كه ...

قلبم داشت مي اومد توي دهنم :

-خوب گوش كن ببين چي بهت مي گم دختره بي سـروپا ....يا امشـب اين عروسي رو بهم مي زني
و گورتو از اين شهر گم مي كني ..
يا يه راست برگه رو بر مي دارم و يه نسخه كپيشو اول مي فرستم خونه يوسف جونت و به اطلاع
همشون مي رسونم كه تو چه ه*ر*زه اي هستي ...
بعدم براي صـرف شـيريني و شـام همگي ميايم عروسـي معشـوقه يوسـف سلحشور ....خدابيامرز

قفسه سينه ام به سوزش افتاد و گوشي از دستم پايين افتاد و با وحشت بهش خيره شدم ..حنانه
نگران به سمتم اومد و با ديدن چشمام نگران پرسيد:
-چي شد ه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمي دونستم چيكار كنم ..ديگه ا شكم در اومد .. سريع خم شد و گوشي رو برداشت و عصبي داد زد:

-الو

اما تماس قطع شـــده بود.. تلو تلو خوران عقب رفتم و روي صـــندلي خودمو انداختم

ارايش دور چشـــمام بهم ريخته بود حنانه نگران از وضـــعيت به وجود اومده سريع از ارايشگر خواست

صورتمو درست كنه

-اوا چي شـده ؟ ..كي بود؟..بگو دارم سـكته مي كنم ..الان امير حسـين مياد ..اخه چي شده ؟

ارايشگر روي صورتم خم شد و گفت :

-عزيزم گريه نكن تمام ارايشت خراب شد ...

د ست خودم نبود ا شكم بند نمي اومد...هر كي بود مو به مو از همه چي خبر داشت

حنانه كه جوابي ازم نگرفته بود .... عصبي گوشيشو در اورد و شروع كرد به شماره گرفتن

بهم ريخته بودم ...از ترس داشتم ديوونه مي شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-سـلام ...توروخدا زودتر بيا ...نمي دونم كي بود بهش زنگ زد ...همش داره گريه مي كنه ...حرفم نمي
زنه ..تمام ارايششم خراب شده ....حالش خيلي بده

مي ترسيدم طرف هركي كه هست به تمام مراسم امشب گند بزنه و ابروي منو موحدو ببره

-گوشي ..الان به خودش مي دم ...

گوشي رو طرفم گرفت و گفت :
-امير حسينه

سرمو تكون دادم و نخواستم گوشي رو ازش بگيرم ...كه گفت :
-داره سكته مي كنه ..جواب بده ...

با دستاي لرزون گوشي رو گرفتم و به گوشم نزديک كردم صداي فين فينمو كه شنيد با نگراني گفت :
-چي شده .؟.كي بهت زنگ زده .؟.چرا گريه مي كني ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمي تونستم حرف بزنم

-داري ديوونه ام مي كني ...حرف بزن ..اوا حرف بزن

وقتي ديد صدام در نمياد ..تماسو قطع كرد ..نمي شدم عروسي رو بهم زد ...با ا ون همه مهمون و

تداركاتي كه ديده بودن همين يه قلمو كم داشتن ...داشتم بدبخت مي شدم

ارايشكر به زور ارايشمو درست كرد ..حنانه عصبي راه مي رفت كه بعد از قطع تماس ... امير حسين

كمتر از نيم ساعت خودشو رسوند ...

حنانه زودتر بيرون رفت ... يكي دو دقيقه بعد پايين اومد و شنلو روي شونه ام انداخت و بهم گفت :

-اونقدر عصـــبيه كه حد نداره ..تو روخدا تو گريه نكن ..هر چي هســـت فقط گريه نكن ..ارايشت بهم مي

ريزه ..الان همه منتظر ن ...هرچي كه شـــده بهش بگو ...عين مرغ ســـر كنده است

....همراهش از پله ها بالا رفتيم ..امير حسين به محض ديدنمون سريع اومد طرفمون كه حنانه گفت :

-من زودتر مي رم خونه ...شما هم زودتر بياييد.

صبح با ماشين حنانه اومده بوديم ..حنانه كه رفت سوار بشه امير حسين نگران و عصبي به سمتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد و گفت :

-چت شده ؟كي باهات تماس گرفته ؟

نبايد گند مي زدم به تمام زحمتاش ...اب دهنمو زود قورت دادم و گفتم :

-چيزي نيست ...

همين حرفم انقدر عصـــبيش كرد كه توي كوچه بازوهامو محكم چســـبيد و تكونم داد و گفت :

-كي باهات تماس گرفت .؟.حرف بزن ..تمام راهو اصلا نفهميدم چطوري تا اينجا اومدم

حرف بزن داري ديوونه ام مي كني ؟

ســـرمو بلند كردم ...نمي تونســـتم واقعيتو توي خودم نگه دارم ...چون ابروي اونم در خطر بود :

-اوني كه صيغه نامه رو داره ...بهم زنگ زد

صداش ديگه در نمي اومد ..با صداي لرزون به حرفم اومدم :

-ميگه يه كپي ازش داره ..بهم مي گه بايد برنانه امشبو بهم بريزم ..

اشكم در اومد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون همه چي رو در باره من مي دونه ...در باره .دكتر كلهر ..در باره يوسف ...حتي قضيه اقبالي ..مي
خواد امشب با تو عروسي نكنم

صداش يهو بالا رفت :
-مگه شهر هرته ؟

نگران سرمو بلند كردم :
-اگه اين كارو نكنم ....ابرومونو مي بره

عصبي دستي به موهاش كشيد :
طرف مرده يا زن ؟-
-معلوم نيست ..هر كي هست صدا شو تغيير داده ..حتي شماره ا شم نيفتاده بود

نگاهش كردم اون نمي تونست صورتمو كامل ببينه ...دستي به صورت و لباش كشيد و گفت :
-نگران نباش حواسم به همه چي هست ...تو گريه نكن .. ارايش خراب ميشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بد بود که به سمتم اومد و اروم لبه هاي شنلو گرفت و بالا نگه داشت تا صورتمو ببينه ... با
صورتي رنگ پريده با لبخند بهم خيره شد و گفت :

-نگران نباش ...من ه ستم ... ا صلا نترس ...هر کي بوده خوا سته اذيتت کنه ...هيچ صيغه نامه اي در
کار نيســت ...اينو مطمئن باش ...ما امشــب مراســممونو برگزار مي کنيم ...و هيچ اتفاقي نمي افته ...

سعي کرد بخنده :
-دور چشماتو افتضاح کردي که خانوم

به ساعتش نگاهي کرد و گفت :
-هنوز وقت داريم ..بايد از اين ارايشــگر بخوايم دوباره دور چشــماتو درســت کنه ..فقط ديگه تحت هيچ
شرايطي گريه نکن ....تا من هستم از هيچي نترس ...

سرمو تکون دادم :
-کسيم نبايد بفهمه چه اتفاقي افتاده ...خودم با حنانه حرف مي زنم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو گرفت و به سمت ارايشگاه برگردوند...و زنگو زد

با ارايشگر صحبت كرد تا دوباه چشمامو در ست كنه .....يه ربعي كارم طول كشيد ...وقتي بيرون

اومدم ....

منو سريع سوار ماشين كرد و خودشم زود سوار شد و قبل از حركت به سمتم چرخيد و گفت :

-خواهش مي كنم فقط گريه نكن ....خوب ...؟نمي خوام كســي از چيزي با خبر بشه ..اينطور فكر مي

كنيم كه اين يه شوخي بوده . ...نذار امشبمون خراب بشه

مطمئن ســرمو تكون دادم ..بهم لبخند زد .. دســتمو توي دســتش گرفت و با اطمينان گفت :

-هر اتفاقيم افتاد ..هيچي بهم نمي خوره ..طبق برنامه پيش مي ريم ...مراسم امشب پا برجاست ...

بعدم يه راست خونه خودمون .....هوم ؟..

از استرس اصلا حواسم سر جاش نبود كه صدام زد :

-آوا

شوک زده و مضطرب نگاهش كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چي شد ؟...چيكار مي كنيم ..؟-

اب دهنمو قورت دادم ..فشارم از ترس افتاده بود :

-هر اتفاقي افتاد...ما مراسم خودمونو برگزار مي كنيم و اخر شبم مي ريم خونه خودمون

...وقتي ديدم اون داره تلاش مي كنه كه وضـــعيتو خوب نگه داره .. به خنده افتادم و گفتم :

-فردا صبحشم كله سحري مي ريم بيمارستان

به خنده افتاد و سرشو پايين انداخت و گفت :

-بعد از اين همه استرس ... همين بيمارستانو كم داريم

با نگراني دوتامون خنديدم كه گفت :

-افرين فقط بخند...

-اتفاق بدي نيفته ؟

انگشتامو محكم فشار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ..بهم اعتماد کن -

همچنان حالم بد بود ...و فشـــارم بالا اومدني نبود ...قبل از رســـيدن به خونه ...جلوي دارو خانه نگه

داشت و زود پياده شد

دســتام مي لرزيد ...تهديدم کرده بود اگه عروســي کنم و بذارم که صـيغه عقد جاري بشه صيغه نامه

رو... رو مي کنه

همونطور توي فکر بودم که در ســـمت منو باز کرد و يه قرصـــو با يه بطري اب معدني طرف گرفت و گفت :

-اينو بخور... اورمت مي کنه

با دستايي لرزون بطري رو گرفتم و گفتم :

-ابروي خودم به جهنم ...حداقلش براي هميشـه از اين شـهر مي رم ..اما اگه ابروي تو بره ..من ديگه

هيچ وقت نمي تونم تو چشمات نگاه کنم ...

لبخندي زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو به من اعتمادي نداري .؟...تا من هستم نمي ذارم كسي امشب كاري كنه ...اون طرف داره بلوف

مي زنه ...اون اگه صـــيغه نامه رو داشـــت كل زمين و زمانو خبردار كرده بود....فقط خواسته

بترسونتت ...فقط دعا كنه كه دستم بهش نرسه

قرصو به لبام نزديک كرد و با لبخند گفت :

-نگران نباش ...خونه هم رســـيديم ..فقط لبخند بزن ...و به هيچي فكر نكن ...حالا اينو بخور ..اورمت

مي كنه

با نگراني دســـت بلند كردم و قرصـــو ازش گرفتم و توي دهنم گذاشـــتم و با اب دادمش پايين

خنده اي كرد و گفت :

-اصلا مي خواي يه ارامبخش بهت بزنم كه كل عروسي خواب باشي و هيچي نفهمي

به خنده افتادم و سر بطري رو بستم ..

-گوشيتو بده من ...پيش من باشه ...خيال دوتامون راحت تره ...

گوشيمو از تو ي كيفم در اوردم و بهش دادم

با خنده گوشي رو ازم گرفت و درو بست و رفت سوار بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي جلوي خونه ر سيديم امير علي با نگراني با ديدن ما شين زود اومد بيرون و رفت طرف امير حسين

و چيزي دم گوشش گفت و امير حسين سري تكون داد و ازش پرسيد:

-عاقد اومده ؟

امير علي سرشو تكون داد و گفت :

-اكثر مهمونا هم اومدن

امير حسين بهش لبخندي زد و گفت :

-حواست فقط باشه ..اون چيزيم كه گفتم يادت نره

كلي ما شين بيرون خونه بود و توي خونه حسابي شلوغ بود سفره عقد و طبقه بالا چيده بودن ..امير

حسين مي خواست هر چي زودتر... قبل از هر اتفاقي ...خطبه عقد خونده بشه ...

با ورودمون ..همه شروع كردن به دست زدن ...بوي اسپند به مشامم رسيد.صداي تبريک گفتنا توي

گوشم پيچيد...

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسين مي خواست زودتر بريم بالا ...براي همين در كمترين زمان ممكن به همراه حنانه به
سمت اتاق عقد بردنم ..انقدر اضطراب داشتم كه حتي قشنگي سفره عقد هم به چشمم نمي اومد
...
قلب لحظه اي از تپش نمي افتاد ..حتي نمي ديدم كيا اومدن ...از كجا رد شديم ...كجا رفتيم ...اما
احســـاس مي كردم حنانه و اميرعلي و همه اعضـــاي خانواده اش در جريان موضوعي بودن كه اونام در
تلاش بودن ..اين عقد هر چه سريعتر خونده و تموم بشه
با هدايت امير حســين به ســمت مبلي كه براي ما در نظر گرفته بودن رفتيم ... قبل از نشستن شنلمو
برداشـــت ..با اينكه حســـابي نگران بود .. اما شـــرايطو خوب كنترل مي كرد و حواسش به همه چي بود ...
تاثير قرص كم كم دا شت روم اثر مي كرد ...با بردا شتن شنل ديدن اطراف از زير اون تور راحت تر شده
بود
زن عمو و دختر عمو ها اولين كســـايي بودن كه ديدم بهم لبخند مي زدن ...مادرمم در كنارشون بود
.. مادر امير حســين با جذبه و اقتدار مراســمو اداره مي كرد و در عين حال حواسش به همه بود كه به

رمان بازار
romanbazar.ir

همه خوش بگذره ..

امير حسين براي كاري بعد از نشستنم رفته بود بيرون ..كه هنگامه از فرصت استفاده كرد و اومد و

سرجاش با خنده و شيطنتش نشست و گفت :

-اخ كه چقدر من خوشبختم ...كه تونستم تو مراسمت باشم ...

به خوشحاليش لبخند زدم :

-اميدوارم خوشبخت بشيد ...از زير تور كه حسابي خوشگل به نظر مياي .....

-ممنون ...

نگاهي به اطراف انداخت و كمي سرشو بهم نزديک كرد و گفت :

-راستش بايد يه چيزي بهت بگم اوا ..

گوشامو تيز كردم كه يكي گفت :

-الان عاقد مياد

هنگامه سريع به در نگاه كرد و حرفشو نتونست بزنه و گفت :

-الان اقاي دكتر مياد ..بهتره من بلند شـــم ...بعدا بهت مي گم ...اصـــلا چيز مهمي نيست ..بي

خيالش ...فراموشش كن

رمان بازار
romanbazar.ir

و از جاش بلند شد..متعجب نگاهش کردم که همزمان امیر حسین وارد شد و به سمتم اومد ...همه

داشتن جا به جا مي شدن و ادماي اضافه از اتاق عقد خارج مي شدن تا محرما و فاميلاي نزديک وارد

بشن و شاهد عقد باشن ..

امیر حسین کنارم نشست صداي تپش قلبم رو مي شنيدم ...پدرمو ديدم که اونم وارد شد ...پدر امیر

حسینم با کمک امیر مسعود وارد شدن ...اضطرابم بیشتر شد .. چشمامو بستم و باز کردم ..

همه لبخند به لب داشتن ..نگاهي به امیر حسین انداختم ..... داشت ... به نگاه پر محبت پدرش لبخند

مي زد و اصلا توي چهره اش اثري از نگراني ديده نمي شد و به همه لبخند تحويل مي داد

همونطور که بهش نگاه مي کرد متوجه نگاه پدرش روي خودم شدم ...که بهم لبخند مي زد..بهش

لبخند زدم که با اومدن عمه به داخل ...تپش قلبم شدت گرفت

خدايا چرا امروز انقدر دارم عذاب مي کشم ...اگه عمه باز اين وسط حرفي مي نداخت ديگه نمي

تونستم خودمو کنترل کنم ....خيليا رو از اومدن منصرف کرده بود و حالا خودش اومده بود..با چه رويي

رمان بازار
romanbazar.ir

؟....خودمم نمي دونم

به پدرم نگاهي انداختم .... متوجه نگرانيم شد و با حركت اروم سر و چشماش حاليم كرد نگران عمه

نباشم ...-

اماده بودم خطبه خونده ب شه ...چ شمامو ب ستم و از ته دل ا سم خدا رو فرياد زدم ..رنگ به صورتم

نمونده بود...هيچي از اين مرا سمو نمي فهميدم كه با شنيدنم صداي زنگ گوشي امير حسين دلم

هوري پايين ريخت ...

با نگراني از گوشه چشم بهش خيره شدم ...خدايا ابرومو حفظ كن ...

با ارامش گوشيشو از توي جيبش در اورد ..دستام مي لرزيد .... با ديدن شماره ..پوزخندي زد و بي

خيال رد تماس زد

نفسم بالا نمي اومد

در كمال خونسردي گوشيشو خاموش كرد و با لبخند بهم خيره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

با وحشت نگاهش مي كردم ... ارامشم از بين رفته بود...حتي ديگه قرصي كه خورده بودم هم اثري
روم نداشت ...

صداي عاقد بلند شد و همه كم كم ساكت شدن ..تصوير خودم و امير حسينو توي اينه مي ديدم ..
توي اين فكر بودم كه شـايد طرف منتظره ببينه خطبه خونده ميشـه يا نه .. بعد دست به كار بشه ..

عاقد شروع كرده بود به خوندن ... صداي نفسهاي عصبيمو مي شنيدم و نمي تونستم كنترلشون كنم
رنگ پريده و حيرون فقط منتظر بودم ..

با اولين بار ي كه عاقد مهريه رو اعلام كرد و منتظر جواب من شـد ..يكي از جمع شوخ و خندون مهمونا
كه بالاي سرمون ايستاده بود مزه پروند و گفت :
-عروس رفته گل بچينه

عرق سردي روي پيشونيم نشست ..ديگه به امير حسينم نگاه نمي كردم :
-نكنه اوني كه مي خواد عذابم بده توي همين جمع باشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقد براي بار دوم شروع كرد به خوندن ..صداي خنده ها از هر طرف به گوشم مي رسيد...سرم درد
گرفته بود

نفهميدم كي جمله اشو تموم كرد كه يكي ديگه با خنده گفت :
-عروس رفته اينبار گلا ب بياره

شـــيطنت صـــداها اذيتم مي كرد ...لبهام مي لرزيد... اشـــكم هر لحظه اماده جوشش بود ...فقط دلم يه
جاي امن مي خواست ..يه جايي دور از اين همه استرس و وحشت
توي عالم خودم بود ...كه همه يهو ســـاكت شـــدن ..صـــداي عاقد ديگه نمي اومد ...احساس مي كردم
توي يه خلاء گير كردم ..هيچ وزني ندارم و صدايي نمي شنوم ...

توي همين بين كه درگير خودم و افكارم بودم ... دســـت گرمي روي دســـت يخ زده ام نشست ...چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده بودم ... سرمو كمي چرخوندم و به امير حسين خيره شدم ..همه نگاهم مي كردن ..عاقد
به همراه بقيه منتظر جواب من بود

نگراني چشماي امير حسين بيشتر از من بود... اما لبخند مي زد و مي خواست تمومش كنم
عاقد تحملش تموم شد و دوباره تكرا كرد:
-وكيلم ؟

توي نقطه اي از زمان و مكان بودم كه راه برگشتي برام وجود نداشت ...نمي تونستم خودمو درگير
حرفي كنم كه معلوم نبود راسته يا دروغ ؟..حتي اگه راستم بود..نمي تونستم با ابروي امير حسين
بازي كنم و بگم نه ...

سرمو بلند كردم ...امير حسين سعي كرده بود تمومش كنه و همه چي رو تند مهيا كرده بود..منم بايد
همين كارو مي كردم ...اين زندگي مال دوتامون بود

به چشماش خيره شدم ...نگران و بي قرار به لبهام چشم دوخته بود ..صدام در نمي اومد كه توي يه

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه بي قراري رو از چشـــماش دور کرد و با همه نگرانياش بهم يه لبخند قشنگ زد

همين لبخندش کافي بود براي قدرت گرفتنم .... قدرتي که فراموش کنم يه ناشناس تهديدم کرده

...قدرتي که وادارم کرد به احترام امير حسين ... نه بترسم و نه عذابش بدم ..

خيره تو نگاهش ...لبهامو محکم و بدون نگراني تکون دادم و بلاخره هم خودم و هم امير حسينو

خلاص کردم :

-با اجازه پدر و مادرم بله

براي همه .. اين لحظه ..يه لحظه تکراري مثل تمام عروسـيا و مراســماي عقد ديگه بود... که با شنيدن

بله ام از خوشحالي شروع کرده بودن به دست زدن و خنديدن و لبخند زدن

اما امير حســين فقط نگاهم مي کرد ...اصــلا فکر نمي کرد جواب بله رو بدم ..انگار يه قرن براش گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که همونطور بهم خیره مونده بود ...

توي اين بين صداي د ست زدن بقيه که بلند شد يه دفعه به خودش اومد و به خنده افتاد ...فکر کنم

بدجوري روي اعصابش رفته بودم

لب همه به خنده باز شده بود ..امير حسين د ستشو از روي د ستم بردا شت و کمي به سمتم چرخيد

و لبه تورو گرفت و از روي صورتم کنار زد

لبخند اصلا از روي صورتش محو نمي شد.. گونه هام از نگاه م*س*تقيمش گر گرفت و ناخواسته بهش

لبخند زدم ...خودمم باورم نميشد ..بله رو گفته بودم

اين چند ماه عذاب با بله من تموم شـــده بود ..بازار تبريک و عاقبت بخيري ...دورمون حسابي راه افتاده

بود..خو شحالي پدر و مادرا و دادن کادوها شون ..حجم نگراني و تر سمو کم کرده بود

....از طبقه پايين صداي اهنگ و شادي .. بلند تر از قبل به گوش مي رسيد

کمي هيجان زده شده بودم ....هنوز استرس اون مزاحمو داشتم اما از وقتي که بله رو داده بودم

...نمي دونم چرا يه جورايي خيالم را حت تر شـــده بودم و ز ياد نگران نبودم ...شايد جو عروسي منو

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود که زیاد فکرمو درگیرش نمي کردم

با رد و بدل کردن حلقه ها ..احساس جدیدتري نسبت به امیر حسین توي وجودم شکل گرفت ...یه
احساس تعلق خاطر براي کسي که مي دونستم دیگه مال منه و همیشه در کنارمه ..

حالا همه مهمونا اومده بودن ...و ما دیگه توي اتاق عقد کاري نداشتیم ..بقیه هم داشتم کم کم مي
رفتن پایین تا به جمع مهموناي دیگه بپیوندن
من و امیر حسینم باید دیگه پایین مي رفتیم ..دست بلند کرد تا کمکم کنه بلند شم ..عکاس که
عکساشو گرفت و قصد خروجو داشت امیر حسین رو بهش کرد و گفت :
-لطفا تا هوا روشنه یه چندتا عکس دیگه توي تراس پشتي ازمون بگیرید ...

عکسا لبخندي زد و گفت :
-حتما

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو توي دست امير حسين گذاشتم و بلند شدم ...وقتي وارد تراس شديم با تعجب به فضاي
تراس خيره شدم ...
اونقدر اطرف و توي تراس گل چيده بودن و تزئيين كرده بودن كه باورم نمي شد اينجا تراس
باشـــه ..درســـت مثل يه تكه از باغي بود كه از قشـــنگي و زيبايي چيزي كم نداشت

معلوم بود اينجا رو براي انداختن عكس اماده كرده بودن ..هوا روشـــن بود و تا تاريكي هوا هنوز وقت
داشتيم ...
حالا مي فهميدم عجله امير حســـين براي چي بوده ....در واقع فكر مي كردم شايد قراره توي اتليه
عكس بگيريم ...اما با شـــرايط پيش اومده گمان كرده بودم امير حســـين كاملا قضيه عكسو فراموش
كرده

عكاس كه انقدر خوشـــش اومده بود كه ذوق زده تر از من به اطرافش نگاه مي كرد و همينطوري چند تا
عكس خالي از گلا و فضاي فوق العاد قشنگ اونجا انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمم مبهوت اونجا شده بودم که با حرکت امیر حسین که دستمو گرفته بود به خودم اومدم و به
سمتي که مد نظرش بود رفتیم
حالا که محرمش شده بودم ...بیش از گذ شته بهم نزدیک مي شد و دو ست نداشت ازش فاصله بگیرم
...

بعد از چندتا عکس و انداختن دو سه تا عکس تکي ...براي اخرین عکس امیر حسین به دستور عکاس
از پشت سر منو توي آ*غ*و*ش گرفت .. و دستاشو از دور کمرم رد کرد و از جلو توي هم گرفت
دستاي سردمو بلند کردم و اروم روي دستاش گذاشتم ..
من چقدر سرد بودمو پر اضطراب ... و اون چقدر گرم بود و اروم ... معذب از این همه نزدیکي
....همونطور که عکاس ازمون عکس مي گرفت سرشو کمي پایین تر اورد و لبهاشو به گوشم رسوند
و با لبخند و شیطنت گفت :
-ترسیدم نخواي بله رو بدي

نمي تونستم ببینمش ..هنوز لبهاش نزدیک گوشم بود :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ديگه هيچ وقت اينطوري دقم نده

ناراحت از كارم اروم كمي سرم رو به سمتش چرخوندم ...از ته دل بهم لبخند مي زد و خيره نگاهم
مي كرد ...از خجالت كمي سرخ شدم و اروم گفتم :
-ببخش ..نمي خواستم اذيتت كنم

لبخند دندون نمايي زد و دور از چشـــم عكاس كه در حال ديدن عكســـاي انداخته شده توي دوربينش
بود ب*و*سه نرمي به گردنم زد و گفت :
-هيچ وقت اذيتم نكن ..امشبم فقط بخند ...به خاطر خودت ..به خاطر من

بدنم از حركتش گر گرفت و كمي داغ شدم ...اما بايد عادت مي كردم ....بايد باهاش كنار مي
اومدم ....حالا ديگه زنش بودم ...و اون اجازه هر كاري رو داشت ....به سختي بهش لبخند زدم كه امير
حسين رو به عكاش گفتم :
-تموم شد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عکاس با خنده سري تکون داد و گفت :

-بله ...عکسا عالي شدن

امير حســين کمي ازم فاصــله گرفت و من از آ*غ*و*شــش در اومد ..خيلي راحت برخورد مي کرد ...اما من

هنوز معذب بودم ...

حنانه با عجله از پله ها بالا اومد و با ديدنمون با خنده گفت :

-اون مهمونا براي شماها اومدنا ...نمي خواين بياين پايين ؟

امير حســين بهش خنديد و دســتمو گرفت و به ســمت پله ها رفتيم که حنانه کمي جلوتر اومد و با خنده

گفت :

-صبر کن تورتو کمي مرتب کنم ..

همونطور که تور روي سرم درست مي کرد با چشمکي به امير حسين گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-عروس خوشگلتر از اين كجا مي خواستي گير بياري؟

امير حسين بهش خنديد و مثل خودش با چشمكي گفت :
-گير اوردم ديگه ..نمي بيني دستش توي دست خودمه

حنانه از ته دل خنديد و گفت :
-ايشال همیشه خوش و خندون باشید و در کنار هم به ارامش برسید
امير حســين بهش لبخند زد و حنانه زودتر پايين رفت ..توي اون لباس فيروزه اي رنگ و ارايش و موهايي
كه داده بود بالا... خيلي ناز شده بود

امير حســين دســتمو محكمتر از چند دقيقه پيش گرفت و همراه هم از پله ها پايين رفتيم

...اهنگ به خاطر ورود دوتامون تغيير كرده بود و همه به بالاي پله ها خيره شده بودن ..چه لبخدايي
امير حسين مي زد ...
بعد از اين همه استرس تازه داشت به چشمم مي اومد...چقدر خوشتيپ شده بود...مخصوصا كه
لبخنداش انقدر چهره اشــو قشــنگتر مي كرد كه ادم دلش نمي اومد ازش رو برگردونه و نگاهش نكنه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

.همه پایین پله ها با خنده و لبخند... با پایین اومدنمون شـــروع کرده بود به دست زدن

نگاه همه پر از خنده و شادي بود ...به خصوص خانواده امیر حسین ...انقدر خوشحال بودن که حد

نداشت .

.دکتر تقوي.. کاظمي و خیلي دیگه از دکتراي جراج و متخصـــص هم اومده بودن ...هنگامه هم سر از پا

نمي شناخت ...باورش نمیشد که توي این مهموني حضور داشته باشه ...

پدرم غرق محبت بهم چشم دوخته بود...از بین مهمونا گذا شتیم و در پا سخ تبریکاشون لبخند زدیم و

ازشون تشکر کردیم ...و به سمت جایگاه خودمون رفتیم ..

خیلیا از مهمونا که از فامیلاي امیر حسین بودنو نمي شناختم ..اما همشون با روي باز و گشاده بهم

تبریک مي گفتن و اظهار خوشحالي و شادي از این پیوند مي کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

مراسمي كه به گفته امير حسين ساده و جمع و جور بود ..انقدر بزرگ و شلوغ بود كه نميشد متوجه
شد كي اومده و كي نه ...
عمه با اون تيپ مشكي كه زده بود مثلا مي خواست مخالفتشو با اين مجلس اعلام كنه ...و عذابم
بده
چهره اش وقتي امير حسين دستمو گرفت تا حلقه رو دستم كنه ديدني بود بخصوص وقتي كه با
لبخند و شيطنت بهش گفته بود..با اجازه شما عمه خانوم و عمه با صورتي بر افروخته هيچي نگفته
بود ..حتي بهمونم تبريک نگفت

امير علي بعد از مراسم عقد زود بيرون رفته بود و خبري ازش نبود ...حنانه هم مدام با گوشيش حرف
مي زد ...به امير حسين نگاه كردم ..هنوز لبخند به لب داشت كه يكي از خدمه گوشي به دست به
سمتش اومد و خم شد و اروم دم گوشش چيزي گفت و گوشي رو به سمتش گرفت كه امير حسين
با دستش گوشي رو پس زد و گفت :
-جواب نمي دم ..ببرش

رمان بازار
romanbazar.ir

و با لبخند به بعضي از مهمونا خيره شد ...اضطرابم بيشتر شد كه امير علي و ديدم كه وارد شد

..امير حسين بهش خيره شد و با لبخندي به من گفتم :

-الان بر مي گردم

با نگراني به رفتنش خيره شدم كه يكي از اقوامش بهم نزديک شد و شروع به سلام و احوال پرسي و

تبريک گفتن كرد

بالاجبار با لبخند و روي باز جوابشو مي دادم اما در همون وضعيت هم نگاهم به امير حسين بود كه

داشت با امير علي حرف مي زد

امير علي عصبي بود ....لبخند هم از لباي امير حسين رفته بود ..حنانه با خنده به سمتم اومد و با

خانومي كه اصــلا نفهميده بودم كيه شــروع به خوش بش كرد كه متوجه حالم شد و كنارم نشست و

گفت :

-خوبي عروس خانوم ؟

كمي كه گذشت با رفتن اون خانوم از كنارمون از حنانه پرسيدم :

-چيزي شده حنانه ..؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند راحتي زد و گفت :

-نه ... چيزي نشده عزيزم ..؟

با شک بهش خيره شدم ...سعي کرد لبخند ارامش بخشي بهم بزنه ..اما موفق نبود ..

نگاهمو به امير حسـين دادم که ديدم گوشـي امير علي رو گرفت و براي حرف زدن از سالن خارج شد

حنانه کمي رنگ پريده بلند شد و گفت :

-چيزي نيست قربونت بشم ...نگران نباش

و با لبخند به سمت امير علي عصبي رفت

دهنم از ترس و نگراني خ شک شده بود که متوجه امير علي شدم ..با شروع اهنگ جديد با حرفي که

حنانه بهش زده بود با خنده نگاهي به من انداخت و ..د ست حنانه رو گرفت و براي ر*ق*ص به وسط

سالن بردش ..ضربان قلبم تند شد ..يه اتفاقي اين وسط افتاده بود ..

رمان بازار
romanbazar.ir

با ر*ق*صشون ... نبود امير حسين در نگاه خيليا كم رنگ شده بود ...وسط ر*ق*ص و شاديشون بود كه امير
حسين با رنگ و رويي پريده وارد شد و به سمتم اومد ..
نگاه م ضطربو كه ديد به روم لبخندي زد و كنارم ن ش ست ..امير علي با خنده نگاهي بهم انداخت و دم
گوش حنانه چيزي گفت

حنانه با خنده روشو برگردوند وهمراه امير علي از ر*ق*ص دست كشيدن و به سمتمون اومدن ...منتظر
بودم يه اتفاق وحشتناک هر لحظه به وقوع بپيونده
كه امير علي دست امير حسين رو گرفت و گفت :
-نوبتيم باشه ... نوبت شماست خان داداش جان ... پاشو همه منتظرن

امير حســين به روش لبخند زد ..گمان كردم دل و دماغي براي اين كار با اون روي پريده اي كه موقع
اومدن داشت نداشته باشه ..
اما در كمال تعجب بلند شد و دستشو به سمتم دراز كرد
مهمونا كه منتظر ر*ق*ص عروس و داماد بودن ... از فرط هيجان شــروع به دست زدن و سوت زدن كردن

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر مضطرب شدم و دستمو بلند کردم و اون با گرفتن دستم ..وادار به حرکتم کرد ...

با قدمهاي اهسته و منظم و ارامش بخشي.... منو تا وسط سالن برد ...در عيني که از اضطراب
داشتم پس مي افتادم ..لبخندمو به لب داشتم که کسي متوجه حال بدم نشه و فکر نکنه مشکلي
وجود داره
وقتي مقابلش ايستادم ..قدمي بهم نزديک شد و دستمو توي دستش گرفت و دست ديگه اشو روي
کمرم گذاشت ...همونطور که داشت باز بيشتر بهم نزديک مي شد دست ازادمو روي شونه اش
گذاشتم و با شروع اهنگ شروع به ر*ق*ص کرديم ...قلبم تند مي زد ...همه با اشتياق ما رو نگاه مي
کردن
..ترسيده مثل يه گنجشک سرمو کمي از شونه اش فاصله دادم و خيره بهش پرسيدم :
-چيزي شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندي زد و با حركت اني دســتش وادارم كرد يه دور... دور خودم بچرخم
كه دست زدن و خنده
مهمونا رو به همراه داشت

وقتي دوباره به آ*غ*و*شش برگشتم با شيطنت گفت :
هيچ مي دونست امشب خيلي ناز شدي ؟-
-
با حيرت و زنگ پريدگي كه ..خجالتم رو هم به همراهش داشــت .. بهش و
لبخندش ... خيره شدم

حرارات بدنم بالا رفت و از خجالت ســرمو پايين گرفتم ... با لبخند دســتمو
بيشتر فشار داد و منو بيشتر
به خودش چسبوند و با ريتم اهنگ با ارامش به ر*ق*صش با من ادامه داد

مادر و پدرش با چه ع شقي به پ سر شون نگاه مي كردن ...نگرانيم بي شتر شد
..نرم و رون مي
ر*ق*صيد..پيشونيمو از سردرد به شونه اش تكيه دادم ....كه فشار دستش روي
كمرم بيشتر شد طوري
كه با همون نگراني كه فقط اون متوجه اش بود مجبور شدم دوباره نگاهش كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمكي زد و با خنده گفت :

- صورت خيلي خواستني و دلنشين شده آوا

با تعجب نگاهش كردم ..من داشــتم از اضــطراب ميمردم ...اما اون بي خيال همه چيزي ..بي خيال حال

بدش موقع وارد شدن به سالن ....با من مي ر*ق* صيد و حرفاي قشنگ زير گوشمم زمزمه مي كرد

بدجور به صــورتم خيره بود و به اطرافش توجه نداشــت ...زير نگاهش داشــتم مي سوختم و اون از اين

همه نزديكي لذت مي برد و به تمام اجزاي صــورتم با دقت نگاه مي كرد و لبخندش بيشتر مي شد..

بادقت بيشــتري بهش خيره شــدم ...خودش و لبخندش اروم و دلنشــين بودن ....اصلا نمي تونستم

دركش كنم ..نمي شناختمش ..احساساتش ..و حرفايي كه مي زد ...برام قابل لمس نبودن ...به

ناچار نگاهمو ازش گرفتم و به شونه اش خيره شدم

متوجه حالم شد و سعي كرد به ر*ق* صش ادامه بده ...به گمونم توي ذوقش خورده بود كه لبخندش

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته رفته جمع شد و تصميم گرفت حرف ديگه اي بهم نزنه

چند دقيقه بعد همونطور كه مي ر*ق* صيديم و سعي مي كردم كه دركش كنم توي چرخش بعدي..با
هزاران فكر.... نگاهم به در سالن و اومدن كسايي كه باورم نميشد ..خيره موند ...
رنگ صورتم به شدت پريد و اب دهنم خشك شد با وحشت نگاهمو به امير حسين دادم

رنگ پريده تر ازمن بهشون خيره شده بود كه با ديدن صورت وحشت زده من لبخندشو برگردوند و به
ر*ق*صش ادامه داد ...بدنم از ترس داشت شل ميشد كه وضعيتمو درك كرد و اروم سرشو بهم نزديک
كرد و گفت :
-يكم تحمل كن ... الان تموم ميشه ...فقط به من نگاه كن

فشارم افتاده بود و صداي اون مزاحم توي گوشم مي پيچيد:
-خوب گوش كن ببين چي بهت مي گم دختره بي سروپا ....يا امشب اين عروسي رو بهم مي زني
و گورتو از اين شهر گم مي كني ..

رمان بازار
romanbazar.ir

يا يه راست برگه رو بر مي دارم و يه نسخه كپيشو اول مي فرستم خونه يوسف جونت و به اطلاع

همشون مي رسونم كه تو چه ه*ر*زه اي هستي ...

بعدم براي صرف شيريني و شام همگي ميايم عروسي معشوقه يوسف سلحشور ....خدابيامرز

سرم به دوران افتاد...ترس لحظه اي ولم نمي كرد ...

با چرخش اخر و پايان اهنگ طوري كه كسي نفهمه امير حسين بازومو چسبيد كه اون وسط نيفتم

..چند ثانيه اي همون جا ايستاديم كه وضعم بهتر بشه .....همه داشتن دست مي زدن و امير حسين

بهشون لبخند مي زد

شايد اين بهترين راه براي اروم كردن خودشم بود ...كاش منم مي تونستم لبخند بزنم ...اما ديگه جونم

در اومده بود..از ارايشگاه به بعد لحظه اي اروم و قرار نداشتم ..

امشب به اندازه تمام سالهاي عمرم پير شده بودم ...هيچ وقت انقدر بهم اضطراب وارد نشده بود ..زير

دلم از شدت اضطراب و ترس درد گرفته بود و داشتم تحملش مي كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختي خودمو براي ن*ش*ستن سر جامون به سمت جايگاه ک*شيدم ...امير حسين محکم زير ب*غ*لمو

چسبيده بود..تنها هنرم اين بود که نمي ذاشتم اشکم در بياد

بي شک مرتکب گ*ن*ا*ه نابخ*شودني شده بودم که ام*شب دا*شت مي*شد بدترين شب زندگيم !!!

با نشستن امير حسين کنارم ... مادر و پدر يوسف از جا*شون بلند شدن و به سمتمون اومدن قبل از

نزديک شدنشون امير حسين از يکي از خدمه براي من يه ليوان اب خواست

با هر قدمشون بند بند وجودم از هم گسسته مي شد

چشـمامو بسـتم و باز کرم ...چونه ام مي لرزيد ... امير حسـين دسـتمو توي دستش گرفته بود و سعي

مي کرد ارومم کنه ...چهره ش به نظر اروم بود

با ايستادنشون امير حسين به احترامشون از جاش بلند شد که پدر يوسف بدون سلام و تبريکي رو

بهش گفت :

-خيلي ازت دلخورم

امير حسين کمي رنگ پريده بهش خيره موند

فاتحه امو خوندم ...بدتر از اين نمي شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش نگاهي به من انداخت و بعد خيره به نگاه به ظاهر اروم امير حسين گفت :

-منم مثل مادرت ...اخه اين رسمش بود ؟تو و يوسف اين همه با هم دوست بوديد ..اخه چرا؟

حلقه هاي اشک توي چشمام جمع شد که پدرش به سمتم خم شد و گفت :

-اين اقا داماد خيلي مرد خوبيه ...فقط نمي دونم چرا انقدر بي معرفت شده که دلش نيومده ما رو

براي عروسيش دعوت کنه

کاش مي تونستم از درد فرياد بکشم و از اونجا فرار کنم

مادرش لبخند به لب داشت :

-حالا ما بايد از کس ديگه اي بشنويم که عروسي بهترين دوست يوسفه ..داشتيم اقاي دکتر ؟

بدنم از ترس گرخت شده بود و واقعا ديگه نمي تونستم تکونش بدم ...اين چه عذابي بود که تمومي

نداشت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسين سعي كرد اروم باشه و لبخند بزنه :

-قصد بي ادبي نبود ..اما گفتم شايد دل و دماغشو ندا شته با شيد..وگرنه كي بهتر و عزيز تر از شما

مادرش به سمت خم شد و با لبخند گفت :

-خوشبخت بشي دخترم ...خيلي براتون خوشحالم ...كاش يوسفم بود و توي خوشحاليتون سهيم

مي شد

اشكم داشت در مي اومد طرفي كه نيت كرده بود عذابم بده و نذاره از عروسي چيزي بفهم ....خوب

تو كارش موفق شده بود

-ببخشيد كه مي پرسم كي به شما گفت ؟

اين سوالي بود كه امير حسين با چهره اي مثلا خندون از پدر يوسف پرسيده بود:

-يكي از بچه هاي بيمارستان براي احوال پرسي به خونه زنگ زده بود كه بعدم گفت امشب شب

عروسيتونه ...ما هم ديگه وقت تلف نكرديم و گفتيم هر چه زودتر خودمونو برسونيم ..كه حداقل با بودن

توي مراسمتون كمي از محبتاتونو جبران كرده باشيم

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسين متعجب گفت :

-چه جالب ... ميشه اسمشو بگيد كه بتونم ازش براي اين محبتش تشكر كنم ..اخه ما همه رو دعوت

كرديم ...نبايد كسي از بچه هاي بيمارستان از قلم افتاده باشه

پدر يوسف لبخندي زد و گفت :

-دكتر اقبالي

رنگ از صورت من پريد و امير حسين با ترديد پرسيد:

-اقاي دكتر اقبالي ؟

مادر يوسف لبخندي زدي و گفت :

-بله دكتر ..اقاي محترمي بودن ..خدا خيرش بده ..حداقل باني خير شد

نفسم ديگه بالا نمي اومد..خدمتكار ليوان اب به دست به سمتمون اومد ..امير حسين به روشون

لبخندي زد و گفت :

-بايد از دكتر كلي تشكر كنم كه چنين محبتي در حقم كردن ..و باعث شدن در مراسم حضور داشته

باشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو با لبخند هديه اي كه توي يه جعبه مخملي بود و به سمتم گرفتن
دستامو به سختي بلند كردم و با ته مونده جونم به روشون لبخندي زدم و تشكر
كردم

كمي بعد با دور شدنشون ...امير حسن ليوان ابو از توي سيني بردا شت و به
سمتم گرفت و گفت :
-نگران نباش ...اونا از هيچي خبر ندارن

نگران نباشم ...اين چيزي بود كه اون ازم مي خواست ..اما نميشد..همه بدنم
از استرس و ترس شل
و گرفته شده بود...

-طرف هر كي هســت مي خواد امشـبو به دوتامون زهر كنه ...فقط نمي دونم
اين وسط دكتر اقبالي
چيكاره است ؟خودشه يا كس ديگه

چشمامو بستم و سعي كردم به چيزي فكر نكنم تا باعث در اومدن اشكم نشه
سرشو بهم نزديک كرد و دستمو توي دستش گرفت و با لبخند گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-هيچ صيغه نامه اي هم در كار نيست ...با اومدن پدر و مادر يوسف مطمئن شدم كه يه بولف بوده تا
بتونه مراسمو بهم بريزه

نمي تونستم حرفي بزنم ..فقط مي خواستم مراسم تموم بشه ..تمام استقامت از بين رفته بود
سرشو بيشتر بهم نزديک کرد:
-مي خواي بريي بالا و كمي دراز بكشي؟ ..داري پس مي افتي

سرمو اروم تكون دادم و گفتم :
-فقط خدا كنه اين اخريش بوده باشه ...ديگه نمي تونم ..دارم ديوونه ميشم
دستمو بيشتر فشار داد و به ر*ق*صنده ها وسط سالن .با ذهني اشفته .. خيره شد

***

مراسم تا پاسي از شب ادامه داشت ...و من فقط طاقت اوردم ..طاقت اوردم و به اجبار لبخند به روي
لبهام گذاشتم ...
همه چيز عالي بود از مراسم گرفته تا شام و پذيرايي از مهمونا..هيچي نقص نداشت ...مراسم خيلي

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب برگزار شده بود و كسي متوجه چيزي نشده بود

اما من از شـدت سـردرد تاب و تواني برام نمونده بود ...براي سـوار شـدن به ماشين در ميان شوخي

هاي امير علي و گاهي مهمونا لبخندي مي زدم و ارامشمو به سختي حفظ مي كردم ...

اما در پس خنده ها و شـوخي هاي اميرعلي با شـناختي كه در اين مدت كم ازش پيدا كرده بودم

فهميده بود يه چيزي وجود داره كه اونو امشـب نگران كرده كه با خنده قصـد توي پنهان كردن نگرانيش

داره

..

حتي امير حسـينم همينطور بود ..بيچاره امير حسـين كه از چند طرف داشـت بهش استرس وارد مي

شد و دم نمي زد

سوار ما شين كه شدم امير حسين درو برام بست ....از همه خداحافظي كرده بودم همه خوشحال

بودن و نگاهمون مي كردن ..

خلاصه با جا به جا شدن و سوار شدن اونايي كه مي خواستن دنبال ما شين بيان .... امير حسين به

رمان بازار
romanbazar.ir

راه افتاد...سـرم درد مي كرد..دل درد امونمو بريده بود...بدنم سـرد سـرد بود ...از اين همه درد....

پلكهاي خسته از دردم .... تمايل شديدي به خواب پيدا كرده بودن ...

امير حسين برعكس مراسم كه همش لبخند مي زد و با همه خوش و بش مي كرد ..توي ماشين

كاملا سكوت كرده بود و حرفي نمي زد و گاها از اينه به پشت سر و گاهي هم به ب*غ*ل دستش

نگاهي مي نداخت ..

ماشـينا بوق مي زدن ...و بعضـيا دسـت تكون مي دادن ...امير حسـين قصـد خيابون گردي نداشت ..حالم

رو مي فهميد.و يكراست مسير خونه رودر پيش گرفته بود .

بعد از گذشـــت چند دقيقه اي كه چيزي از ز مان و مكان رو نمي فهميدم دستشو از روي دنده

برداشـت و دسـت بي حالم كه با ناتواني انتهاي دسـت گل رو گرفته بود توي دستش گرفت ...و با

تعجب نگاهم كرد:

-چرا انقدر سردي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرم رو تا اونجايي كه امكان داشـت ...و بي حاليم بهم اجازه مي داد به سمتش چرخوندم

از نگاهم بهت توي صور تش نشست ....حال حرف زدن نداشتم ... نگاهمو ازش گرفتم و دوباره به

خيابون خيره شدم .

ماشين امير علي به خاطر افت ناگهاني سرعت ماشين ازمون جلو زد..

امير حسين نگران ماشينو به سمت خيابون هدايت كرد و متوقفش كرد ...

به محض ايستادن ماشين ..پشت دستش رو روي گونه ام گذاشت ... صورتم داغ بود ...دوباره سردي

دستمو لمس كرد و نبضمو گرفت

-فشارت باز افتاده ...يه ده دقيقه ديگه .. تحمل كني رسيديم خونه

ماشـين امير علي رو ديدم كه با ايسـتادنمون كمي جلوتر ايسـتاد و همزمان گوشي امير حسين زنگ

خورد

زود گوشيشو جواب داد:

-نه چيزي نيست ..شما حركت كنيد ماهم الان حركت مي كنيم

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ..من ندیدم ..تو یکم جلوتر برو ...تا قبل از ما جلوي خونه باش ....خودت راست و ریستش کن ...

فهمیدي که ؟

.....

-باشه ..الان راه مي افتیم

...گوشیش رو روي داشبورد گذاشت و کمي خودشو رو به سمتم کشوند...از اینکه باز قراره اتفاق

بدتري بیفته ..با ترس به رو به روم خیره شده بودم ..

دستاشو بلند کرد و صورت رنگ پریده و غرق در اضطرابمو توي قاب دستاش گرفت و به سمت خودش

چرخوند و با لبخند بهم خیره شد:

-تموم شد ...همه چي ...ببین طرف هیچ غلطي هم نتونست بکنه

کاش مي تونستم این حرفو با ته وجودم باور کنم ..اما نمي تونستم ...

-آوا ...به من نگاه کن

بي حال بودم ...تمام بدنم از ترس سِر شده بود...به سختي چشمامو حرکت دادم و نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

.....توي عمق چشـماش فرو رفتم ....حالا اين مرد..... همسـر و مرد زندگيم شده بو د

-ديگه هيچ اتفاقي نمي افته ...بهت قول مي دم

لبخند كوچيكي گوشه لبم بي محابا نشست ..لبخندي كه نمي دونم از ترس بود يا دلداريش ..
نگران نگاهم مي كرد لبهامو به هزار مصـيبت حركت دادم ..نفسـم به زور بالا مي اومد:

حركت كن ..همه كم كم دارن نگران ميشن

-

چند ثانيه اي بهم خيره نگاه كرد و بعد دستاشو از روي صورتم برداشت و به راه افتاد ...

حركت كه كرد.. دوباره سـرچرخوندم و به بيرون خيره شـدم ...هنوز نگران بودم
مسير خونه اشو با اون همه استرس اصلا نفهميده بودم از كدوم طرفه .... سر خيابون اصلي كه

رمان بازار
romanbazar.ir

ر سيديم ..تعدا د ما شينا كم شده بود ن ....كه دوباره صداي زنگ گوشي امير حسين بلند شد ..انتهاي

دسته گلو محكم فشار دادم ....چشمامو بستم و باز كردم

-چي شده ؟

بهش خيره شدم ....چهره اش يه جوري شد...و نفسشو رو سعي كرد با ارامش بده بيرون ...

-خيلي خب ..خودتت درستش مي كني يا خودم بيام ؟

از ترس ... قفســه ســينه ام مرتب بالا و پايين مي رفت و به جمعيتي كه جلوي در خونه ايستاده بودن

خيره شده بودم

گوشي رو خاموش كرد و چند لحظه اي به فرمون و بعد به جمعيت ..خيره شد ..همزمان به من

نگاهي انداخت و گفت :

--كاش كسي تا اينجا نمي اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستي به صورتش كشيد ..دنده رو جا به جا كرد و به راه افتاد .. امير مسعود و حنانه كنار هم نگران

ايســتاده بودن ...پدر و مادرم هم همراه حميد به ماشــين ما خيره بودن ...چند نفري از فاميلاهاي امير

حسينم بودن ...كلا يه نفري ميشدن

هنوز به در خونه نرســيده بوديم كه توي يه كوچه فرعي امير علي رو ديدم كه جلوي يه ماشين مدل

بالا رو كه قبلا جلوي در خونه پدر و مادر امير حســين ديده بودم گرفته بود و دستاشو از دو طرف باز

كرده بود و مانع راه دادن به كسي كه مقابلش ايستاده بود ميشد

امير حسين با تعجب وايستاد و بهشون خيره شد كه افاق با ديدن امير حسين ... امير علي رو محكم

پس زد و خواست به سمت ماشينمون بدوه ...كه از پشت سر امير علي بازوشو چسبيد و

نذاشت ..امير حسين عصبي نگاهشو ازش گرفت و به راه افتاد

امير مسعود كه متوجه جو شده بود صداي ضبط ماشينشو زياد كرد...و تلاش كرد حواس همه رو پرت

رمان بازار
romanbazar.ir

كنه ....با توقف ماشين همه كه متوجه قضيه نبودن شروع به سوت زدن و دست زدن كردن
رنگ و روي امير حسينم كمي پريده بود ..اما خوب حفظ ظاهر مي كرد

خونه امير حسين يه خونه ويلايي بزرگ بود ...در حالي كه من هميشه فكر مي كردم بايد يه خونه
اپارتماني داشته باشه .....
توي مراسم موقع سوار شدن از پدر و مادرم و بقيه خداحافظي كرده بودم و حالا همه فقط براي
همراهي تا اينجا اومده بودن ..در بزرگ خونه براي ورود ماشين باز شد ...

نگاهي به عقب و كوجه فرعي انداختم ...كه امير حسين بهم گفت :
-بابتش ازت معذرت مي خوام ...

فكش منقبض شده بود ....اشكم مي خواست در بياد ...هيچي نگفتم ...كاش همه مي رفتن و مي
ذاشتن ما به حال خودمون باشيم ...
دستشو براي لمس دوباره دستم بلند كرد..هنوز فشارم پايين بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران از وضـــعيت موجود....ماشـــين رو به داخل روند ... بقيه هم اروم وارد حياط شدن ..

امير حسين پياده شد و به سمتم اومد و درو باز كرد و كمكم كرد تا پياده شم ...

همه براي تبريک گفتن و خداحافظي جلو اومدن ...امير حســين منع كرده بود كه برنامه اي توي خونه

خودش برگزار بشـــه ...و همه در حد همون خداحافظي مي تونســتن بيان و خبري از بزن و بر*ق*ص و

شـــادي نبود ...البته اين خواســته ....دقيقا قبل از حركتمون به ســمت خونه توسطش گرفته شده بود

پدرم جلو اومد ..بغضــم شــدت گرفت ...اما مثل چند ســاعت قبل ..خودمو كنترل كردم و نذاشتم اشكي

جاري بشــه .....حتي نفهميدم چطور با هاش خداحافظي كردم . ...دســت و پاهام مي لرزيد....وقتي از

آ*غ*و*شــش در اومدم با امير حســينم خداحافظي كرد ...اونم خيلي گرم و صميمي

به در نگاهي انداختم امير علي هنوز نيومده بود.. حنانه متوجه نگاهم شد و به روم لبخند زد و منو

رمان بازار
romanbazar.ir

توي آ*غ*و*ش گرفت و گفت :

-خوشبخت بشي عزيزم

لبخند زدم ..ديگه از شدت بغض و درد گلو صدام در نمي اومد

بيست دقيقه ايستادنمون توي حياط طول كشيد كه خداروشكر همه قصد رفتن كردن ...با خروجشون

تنها امير مسعود و حنانه مونده بودن ..كه اوناها هم قصد رفتن كردن ...امير حسين همراهشون به

سمت در رفت .. هر سه نفر نگران بودن ...و همچنان خبري از امير علي نبود كمي كه گذشت با خروجشون ...امير حسين اروم درو بست و به سمتم چرخيد

خيره نگاهش كردم ..توي سكوت مطلق حاكم بر فضا... بهم لبخند زد ..اما من از ترس هيچ كاري نمي

تونستم بكنم ..نه لبخندي ..نه حرفي ..نه واكنشي ...فقط نگاهش كردم

به سمتم اومد

در يک قدميم ايستاد و با همون لبخند دستشو به سمتم دراز كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

هر ان نزدیک بود اشــکم در بیاد..بلاخره تموم شــده بود ..و من چقدر در این چند ساعت عذاب کشیده
بودم
به د ست دراز شده اش خیره مونده بودم ...زندگي جديدم شروع شده بود ...و من بايد همه چيمو
پ شت دري که امير ح سين ب سته بود مي ذا شتم و به سمت جلو حرکت مي کردم ...
اروم و بي حال دســتمو بلند کردم و توي دســتش گذاشــتم ..حق نداشــتم با احساسات اين مرد بازي
کنم ...حق نداشتم دلشو بشکنم

لبخندش بيشتر شد ...و بي حرف ... ...با قدمهاي اروم روي سنگ فرش هاي بزرگ حياط که بينشون
سبزه هايي سبز در اومده بود به راه افتاديم ...حياط بزرگي بود ..نماي خونه با اون معماري قشنگش
ديگه جاي حرفي رو براي کسي باقي نمي ذاشت ...

از چند پله تميز و خوش نماي جلوي خونه بالا رفتيم ...و مقابل در ايســتاديم .... امير حسين درو باز
کرد ...در و که باز کرد با لبخند دستمو رها کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خونه خودت خوش اومدي

با مکث لحظه اي به داخل خونه خيره شـدم .....باورم نميشـد همه چي تموم شده باشه ...قدم
کوتاهي برداشتم و داخل شد...
تمام چراغاي خونه روشـــن بود و هر جاي خونه گل ديده ميشـــد ..بوي گلا و فضاي دلباز خونه ...وحشت
و ترس دقايق پيشمو داشت از بين مي برد ... پشت سرم امير حسين وارد شد و درو اروم بست

چند ماه پيش هرگز با خودم پيش بيني نمي کردم که تا اخر عمر بايد با اســـتاد اخموي دانشکده
زندگي کنم ..
استادي که همه درباره اش اشتباه فکر مي کردن ..استادي که اگه نبود ...بايد از ترس بي ابرو شدن
از اين شـــهر و ادماش فرار مي کردم ..اســـتادي که هنوز نمي دونســـتم چقدر دوستش داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما همه ي اينا انتخاب خودم بود..براي حفظ ابروي خودم و يوسف ..بنده خدا که گ*ن*ا*هي نکرده بود که

حالا بخوام باهاش بد تا کنم و تازه احساس کنم دوسش دارم يا نه ....حالا اون همه چيم بود ..بغض

ازارم مي داد

از کنارم عبور کرد و به ســمت هال رفت و به حرف اومد تا همه ي ناراحتيا و عذاباي چند ساعت قبلو

يه جوري کم رنگ کنه :

-همه چيز خيلي هولکي شد...حنانه و مامان سعي کردن کمي به وضع خونه برسن ..خودت که

نيومدي

به سمتم چرخيد لبخند کوچيکي روي لبهاش بود:

-بعدا اگه خواستي مي تونی هر چي رو که دوست نداشتي عوض کني

سعي کردم به روش لبخند بزنم ..کاري که از ابتداي مراسم نتونسته بودم بکنم و اون کرده بود

-اتاق خواب و بقيه اتاقا از اين طرفه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو مي خواستيم بهانه اي براي حرف زدن داشته باشيم ...اون تلاش مي كرد و من نه ...بغضم
وزنه شه بود و به پاهام بسته شده بود و راه رفتنو ازم سلب مي كرد ..
...به سختي
به دنبالش رونه شدم ..مي خواست به حرف بيام

بعد از نشون دادن چندتا از اتاقا....لبخندي به روم پا شيد و در چهارمي رو باز كرد و اولين چيزي كه به
چشـــمم خورد تخت دو نفره بزرگ كنار پنجره بود...و رو تختي كه ... نو بودنشو داشت ... فرياد مي زد

وارد اتاق شـدم ...امير حسـين سـكوت كرده بود...حرف زدن برام سـخت و عذاب اور شده بود...نتونستم
به سمتش برگردم و حرفمو بزنم ..

همونطور خيره به كمد و و سايل توي اتاق با صداي گرفته و بم نا شي از بغض اين چند وقته ام گفتم :
-قشنگه

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کوتاهي کرد و گفت :

-مي دونم خسته اي .. يه دوش بگير و بخواب

لبم پايينمو و از داخل گاز گرفتم ...تمام اين عذابا براي رسـيدن به اين خونه و اين زندگي بود ...يه دفعه

ناخودآگاه چهره به خون نشسته يوسف با بسته شدن چشمام مقابلم نقش بست

...نزديک بود به هق هق بيفتم ..با صدايي که تهش داد مي زد گريه است خيره به ميز توالت قشنگ

اتاق گفتم :

-نه خسته نيستم ...فقط يکم سرم درد مي کنه

سکوت خونه .. سکوت امير حسين و سکوت من ..طاقتمو داشت از بين مي برد ..به سمتش برگشتم ..

کت و شلوار خوش دوخت توي تنش ...منو به ياد تيپ زدناي يوسف انداخت ..نمي دونم چرا همش به

ياد يوسف مي افتادم ...دوباره چشمامو بستم که از يادم بره که روزي يوسفي هم بوده

وقتي چشـمامو باز کردم فاصـله اشـو با من کوتاه کرده بودم و در يک قدميم ايستاده بود و توي چشماي

رمان بازار
romanbazar.ir

قرمزم که بس بهشون فشار اورده بودن خیس نشن ...خیره شده بود

روم نمیشـــد بهش نگاه کنم ..زندگي اونم اين وســـط رو هوا بود..نزديک بود امشب با ابروي چندين و
چندين ساله اش بازي کنم و به فناش بدم ...
-دوست داري گريه کني...گريه کن ..نگه اش ندار

لبهام بهم فشردم ..و نگاهمو ازش گرفتم
-گريه کن

چونه ام به لرزه افتاد و حلقه هاي اشـــک شـــروع به خودنمايي کردن و اون سکوت کرد ..خيلي امروز
بهم فشار اومده بود

قطره اول که از گوشـــه چشـــمم فرو افتاد...نگاهشـــو از من گرفت ...طاقت اين چند وقتم تموم شد...و از
اونجايي که فاصـــله بينمون نمونده بود با هق هق گريه ام ســـرم روي ســـينه اش گذاشتم و با دستهاي
بي جونم براي نگه داشتن تعادلم ..اروم بازوهاش چسبيدم

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمي جلوتر اومد و دستاشو بلند كرد و منو كامل توي آ*غ*و*شش گرفت ...با شدت گريه ام ..آ*غ*و*شش

تنگتر ميشد..بوي ادكلنش توي بينيم پيچيد..حس ارومش انگار داشت توي منم نفوذ پيدا مي كرد...

بايد تمام خاطره هامو با يوسف از ياد مي بردم ...حالا اين زندگي مال من و امير حسين بود..نه

يوسفي بود و نه هومني..و نه شخص ديگه اي... زندگي كه بايد حفظش مي كردم ...با تمام

ناملايماتش و دوست نداشتنهام

حركت اروم دستش روي كمرم فقط حس ارامشو بهم مي داد

نبايد روز اول رو از همين حالا خراب مي كردم .... سرم رو به سختي از روي سينه اش برداشتم و خيره

به پيرهنش گفتم :

-ببخش

هنوز توي ب*غ*لش بودم كه با لبخندي گفت :

-گشنه ات نيست .....نه من چيزي خوردم نه تو ....شام چي دوست داري سفارش بدم ؟يه جايي رو

مي شناسم كه اين موقع شبم غذاهاش حرف نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

دل و دماغ هيچي رو نداشتم ..اگه به خودم بود شايد با يه ارام بخش به استقبال خواب مي رفتم

-فرقي نمي كنه ..هر چي كه خودت مي خواي

در حالي كه د ستش هنوز روي گودي كمرم بود با د ست ديگه اش زير چونه ام رو گرفت و سرمو كمي

بالاتر برد و در يک فاصله يک وجبي صورتم گفت :

-نه ..بايد خودت بگي ..

.به لبخندش ..با چشماي گريون لبخند تلخي زدم و گفتم :

-من جوجه مي خوام

خنديد

-حالا شد...كمكت كنم لباستو در بياري؟

لحظه اي خيره بهش نگاه كردم ..بايد از اين به بعد با همه چي كنار مي اومدم ...من به اجبار زنش

نشده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو از روي بازوهاش به اروميِ به سمت پايين سُر دادم و كمي ازش فاصله گرفتم
دست بلند كرد و شنلمو به اهستگي از روي سر و شونه هام برداشت ..و لحظه اي بهم خيره موند

نگاهش كردم ...نگاهش اروم از روي صورت به سمت گردن و شونه هام عريانم حركت كرد و دوباره
به چشمام برگشت ...
نفسم رو حبس كردم و نگاهمو ازش گرفتم و به اروميِ چرخيدم .... بهش پشت كردم . و چشمامو
بستم ..

اين لحظه ها اصلا برام شيرين نبودن ...فقط عذاب بود و بغض ..
حركاتشو از توي اينه مي ديدم ...شنلو روي مبل نزديک به در گذاشت و دوباره دستاشو بلند كرد و
گوشه تورو گرفت و كنار زد ..
تنم لرزيد و با احساس سر انگشتاش روي گردنم تمام بدنم سرد شد..كمي سرم رو خم كردم و اون
زيب لباس سفيد ساده ام و در عين حال زيبا م رو با ارامشي عذاب اوار به سمت پايين كشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو بسته ام و محکم بهشون فشار دادم و نفسم رو تو سینه حبس کردم که هنوز زیب لباس

به نیمه نرسیده رهاش کرد و گفت :

-من مي رم غذا ها رو سفارش بدم ....ديگه .فكر كنم بتوني بقيه رو خودت انجام بدي ..

چشـــمامو يهو باز شـــد و اون به ســـمت در رفت ...از جام جم نخوردم ..امير حسين در كمتر از يک ثانيه

بي حرف از اتاق خارج شد و درو بست

وسط اتاق بدون هيچ عكس العملي ايستاده بودم ...چه شبي بود امشب ...پر تنش و پر استرس

..حالام كه امير حسين تنهام گذاشته بود... از خودم و از كارم بدم اومده بود...

چشمامو به سمت تخت حركت دادم ....نبايد اينطوري مي شد ...ناراحت به سمت در چرخيدم ...كاملا

بسته شده بود ..لب پايينمو گاز گرفتم و توي فكر فرو رفتم

حتما كار بدي ازم سر زده بود كه دوست نداشت كنارم باشه ...اخه كار بدتر از اين كه جلوش زده بودم

زير گريه ....

سرمو با ناراحتي تكون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه اصـــلا با هاش راحت نبودم ...اما این برخوردارو هم از جانب دو طرفمون دوست نداشتم ...تند
برگشتم و از توي اينه ....به خودم ... به لباسم ... به ارايشم ... به چهره غرق در نگرانيم خيره شدم

دلم نمي خواســـت من باعث ناراحتيش بشـــم ..يا اينكه مدام بخواد مراعاتمو بكنه ...حالا كه ازدواج كرده
بوديم ..اگه خيليم ســـخت بود بايد به زندگي عاديمون برمي گشـــتيم ...زيپ لباسمو خيلي كم پايين
كشيده بود..

فشار امروز باعث شده بود ...اونطور بزنم زير گريه و همه چي رو به ياد بيارم ..حتي يوسفي كه ديگه
نمي خواستم بهش فكر كنم ...

هر چقدرم موحد خونســـرد بود و به اين چيزا مثلا نمي خواســـت اهميت بده ..بازم مرد بود و بي ترديد

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث ناراحتيش مي شد

به ســـمت در رفتم و بي معطلي درو باز كردم ..و چند قدمي بيرون رفتم ....خبري ازش نبود

...سالن پذيرايي رو رد كردم و از يه راهروي نسبتا بزرگي عبور كردم ..
بعد از راهرو يه سالن ديگه وجود داشت و كمي اونور ترش يه اشپزخونه بزرگ با تمام امكاناتش
..پشت به من ...به لبه ميز توي اشپزخونه تكيه داده بود و يه ليوان اب تو دستش بود
كتشو در اورده بود و بي حركت در حالي كه به ليوان توي دستش فشار مي اورد به نقطه اي نا معلوم
خيره شده بود

متوجه حضـــورم نبود...مي شـــناختمش ...به ظاهر اروم ... اما از درون بهم ريخته بود..اروم در حالي كه
خودمم هم حال خوبي نداشتم به سمتش رفتم ..

قلپ ديگه اي از اب ليوان رو خورد و ليوان رو روي ميز گذا شت كه به سختي به حرف اومدم ....يهويي

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب از حضورم سريع به سمتم چرخيد..گفتنش برام سخت بود ...اما بايد يه جوري اين فاصله
هايي كه خودم باعث و بانيش شده بودم رو از بين مي بردم :

-تنهايي نمي تونم درش بيارم

شوک زده نگاهم مي كرد

صورتم رنگ به رنگ شد و با خجالت گفتم :

-ميشه كمكم كني ؟

با كمي رنگ پريدگي دستي به پيشونيش كشيد و گفت :

-هنوز غذا سفارش ندادم

انگار نفهميد چي گفتم ....به روش لبخند زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب یه چیزي درست مي کنم ..

بهم خیره نگاه مي کرد ...

وارد اشپزخونه شدم و نزدیکش رفتم ..لبخندمو هنوز حفظ کرده بودم که گفت :

-بهتري ؟سردرد خوب شد؟

مثل خودش به لبه میز تکیه دادم و گفتم :

-ممنون ...بهترم

نمي دونم چرا نمي خواســـت م*س*تقیم نگاهم کنه ...دوباره به رو به روش خیره شد :

-حوصله عملاي فردا رو ندارم ..خیلي خسته ام

لبخندمو بیشــتر کردم ...برعکس اون من فقط به نیم رخش خیره شــده بود..و نگاه ازش نمي گرفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب نرو..بسپارش به عليان

-

نفسشو اروم بيرون داد و گفت :

-نميشه كه ...چيزيم به صبح نمونده

دست به سينه شد و بلاخره به من نگاه كرد كه بهش گفتم :

-براي همه زحمتايي كه امشـب و اين چند وقته كشـيدي... واقعا ازت ممنونم ...هيچ كسي چنين
محبتي رو نمي تونست تو حقم كنه كه تو كردي ....ممنونتم -
سرشو بيشتر به سمتم چرخوند و لبخندي زد و گفت :

-موهات خيلي بلنده .... از موي بلند خوشم مياد
به خنده افتادم ..دوست نداشت درباره اين چيزا حرف بزنم ... دستي به موهاي درست شده ام
كشيدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بنده خدا ارايشگر به زور جمعشون كرد ...چقدر پشت سرم غر زده باشه خدا مي دونه

لبخندش به خنده كوچيكي تبديل شد و به نيم رخم خيره موندو گفت :

-يادته اون روزي كه با اون دختر كوچيكه توي بيمارستان بازي مي كردي و من حرفاتونو شنيدم ؟

چشمام گشاد شد و با لبخند دندون نمايي بهش چشم دوختم

-انقدر هول كرده بودي كه خودتم نمي فهميد چي مي گفتي

سرمو از خجالت و خنده پايين انداختم و گفتم :

-اخه بد مچ گرفتي ...-

رمان بازار
romanbazar.ir

تو همون حال یه دفعه سرمو بلند کردم و توي چشماش با لبخند خیره شدم و گفتم :

-اون روز همین طوري یه حرفي بهش زده بودم ..ا خه نمي دونم چرا ر نگ چشماي تو...اومد تو نظرم
...اون روز فقط یه بازي ســاده بود .اما ...وقتي مچمو گرفتي و ســر به ســرم گذاشتي..خیلي ازت
ترسیده بودم ...تا یه مدت دورو برت نمي پلکیدم که باز اذیتم نکني

خنده اش بیشتر شد و با دقت بیشتري به حرفام گوش کرد :

-اما از اینکه امروز پیش همون مرد چشــم عســلیم ..خیلي خوشــحالم ..چون این حس امنیت و ارامشو
خیلي مدیونشم ...
هر دو خیره بهم بودیم که امیر حســین طور خاصــي نگاهم کرد و خیره تو چشمام اروم گفت :

یه جفت چشم سیاه -

رمان بازار
romanbazar.ir

...يه جفت چشم آسموني..يه جفت چشم سبز

خيليا براي اينا شعر مينويسن

اما تو

صاحب اون چشماي قهوه اي ساده اي هستي

كه شعرت رو تنها من ميدونم

خيره تو چشماش لبخندم بيشتر شد كه تكيه اشو از ميز جدا كرد و گفت :

-بيا .....مي خوام يه جايي رو نشونت بدم

پشت سرش از ا شپزخونه خارج شدم ...خونه جالبي بود ..انگار هر قسمتش جدا بود ...سالن رو رد
كرديم و از چندتا پله پايين رفتيم ...كنجكاو و بدون پلک زدن به دنبالش رونه شده بودم كه مقابل تنها
در چوبي اونجا ايستاد و با چشمكي گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-كادوي من به تو

تعجب كردم ... اولين باري بود كه مي شـــنيدم كســـي بخواد كادو ....يه اتاق هديه بده ..خنده ام گرفت و

اون گفت :

-بازش كن ديگه

شونه ها مو بالا انداختم و د ستمو روي د ستگيره گذا شتم و درو باز كردم ...با باز كردن در از چيزي كه

مي ديدم چشمام چهارتا شده بود...با بهت و تعجب وارد اتاق شدم

اصلا انتظار چنين چيزي رو ازش نداشتم ...

با همون چشماي متعجب برگشتم و نگاهش كردم ..لبخندي زد و گفت :

-خوشت مياد ؟

پلكهامو چند باري باز و بسته كردم و گفتم :

-اما من كه همه اينا رو

از كنارم گذشت و به سمت ميز رفت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-توي اين دو هفته تمام وقتاي بيكاريم اينجا بودم ..تازه ديروز تمومش كردم

با ناباوري به سمت قاب روي ديوار رفتم ..اخرين دست نوشته ام بود..توي يه قاب خيلي قشنگ
گذاشته بودش ...
تمام دست نوشته هام رو قاب كرده بود و با سليقه روي ديوار زده بود..بعضيا رو هم توي كتابخونه
چيده بود..فضـــاي جالبي درســـت كرده بود...به خصـــوص با اون ميز و اون وسايل منبت كار ي شده كه
مطمئن بودم همه رو از اصفهان گرفته بود
يه اتاق مخصـــوص من ....و براي من ...فضـــاي معركه اي داشـــت ...خيلي ارامش دهنده ...بود
-من كه اون روز همه رو انداختم دور

دست راستشو توي جيب شلوارش فرو برد و گفت :
-خوب منم برداشتم ...

چقدر اين كارش تاثير خوبي روم گذاشـــته بود...از اينكه به كارام ارزش داده بود..غرق لذت شده بودم ..
سرجام ايستاده بودم ...كه .به سمت قابي كه روي زمين به ديوار تكيه داده شده بود رفت و خم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

و برداشت و در حال نصب كردنش روي ديوار گفت :

-من حاضرم همه چيمو بدم كه يه روزي تمام يادگاراي دوره جوني و مجرديمو بهم برگردونن

..حيف اينا نبود كه داشتي دورشون مي ريختي ...؟

لبخندي زدم و گفتم :

-ممنون اين كارت خيلي برام ارزش داشـــت ...نمي دونم چطوري بايد ازت تشكر كنم

قابو كه سرجاش گذاشت قدمي به عقب رفت و خيره به قاب گفت :

-حالا كه ارزش داشــت ...هفته اي دو ســه تا خوشـگلشــو بنويس و بهم بده ...مثلا يكي براي اتاقم توي

بيمارستان ...يكي براي اتاق خواب ... يكي براي ....

با خنده گفتم :

-مي خواي پزشكي رو بب*و*سم و بذارم كنار كه فقط براي تو بنويسم ؟

سرشو شيطون تكوني داد و گفت :

-فكر بديم نيست ..خيليم خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

و بهم خنديد..كه يه دفعه ياد بقيه وســـايل توي جعبه افتادم و با نگراني بهش خيره شدم ..چهره اش

اروم بود و به قابا نگاه مي كرد

-اين اتاق هميشه خالي بود ...بهترين جا براي اين كاره ....

برگشت و نگاهم كرد :

-هيچ وقت خطاطي رو كنار نذار

نمي دونســـتم در مورد اون وســـايل بايد بهش توضـــيح مي دادم يا نه ...در هر صورت من اونا رو بيرون

ريخته بودم ...و خودش ن شون مي داد كه ق صد تو فراموش كردن گذ شته دارم ...

-ساعت چند عمل داري؟

با ناراحتي شونه هاشو پايين داد و گفت :

- صبح ...

به ساعت نگاهي كردم و گفتم :

-پس يه چيزي درست كنم بخور ...بعد بگير بخواب ..تا كلي وقت هست

دستي به چشماش كشيد و گفت :

-باشه ..پس برم يه دوشي بگيرم و لباس عوض كنم ..الان بر مي گردم

رمان بازار
romanbazar.ir

سري تكون دادم و اون از اتاق خارج شد

با خروجش از اتاق با ذوق به اتاق و دست نوشته هام خيره شدم ...مرد عجيبي بود ....با اون حجم

كارا چطور وقت كرده بود اينجا رو درست كنه .؟

..حس خوبي توي وجودم شكل گرفت و با همون لباس به سمت ا شپزخونه رفتم ....چون كار زيادي

نمي خواستم بكنم ...ترجيح دادم بدون عوض كردن لباس كارمو انجام بدم و بعد لباسمو عوض كنم

نيم ساعت بعد ..با اماده كردن يه غذاي حاضري و سبک به ساعت نگاهي انداختم و ديدم خبري از

امير حسين نيست

سنگيني لباس خسته ام كرده بود ..به دنبالش به سمت اتاق خواب رفتم ...ايستادم و ضربه اروميِ به

در زدم ..اما جوابي نشديم ...

دستمو رو روي دستگيره گذاشتم و درو به اروميِ باز كردم ..و در كمال شگفتي ديدم .... دوش گرفته و

لباس عوض كرده ..غرق در خواب روي تخت به خواب رفته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتادم ...مثلا عروس و داماد بوديم و انقدر هيجان داشــتيم ...هنوز بهش خيره بودم ...چقدر
راحت با تغيير مســير حرف ... ذهن من و خودشــو از چيزي كه من فكر مي كردم منحرف كرده بود..

هرچند با همه سختي كه به خودم داده بودم ..اما ا صلا امادگيشو براي امشب نداشتم ..خيلي سختم
بود ...
در مورد امير حســين نمي تونســتم چيزي رو پيش بيني كنم ...درســت مثل يه بچه به خواب رفته بود
....لبخندي زدم و به طرفش رفتم ...و اروم پتويي كه كنار زده بود رو روش كشيدم ...
هنوز ســردرد داشــتم ...دلم مي خواســت منم بخوابم ..اما بايد اول لباســمو عوض مي كردم ...لباسي كه
خودم به تنهايي هم مي تونستم عو ضش كنم ...بعد شم يه دوش اب گرم و يه خواب راحت
وقتي از حموم در اومدم .. ساعت صبح بود...حوله رو از دور موهام باز كردم و به سمت تخت رفتم ...
پلكهام به شدت سنگين شده بودن ..پتو رو كنار زدم و از اين طرف تخت به زير پتو خزيدم ...در عين
حالا كه از نزديكي بيش از حد بهش حسي از شرم و سختي بهم دست مي داد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما وجودش برام ...پر از ارامش بود..وجودي كه به راحتي بهم اجازه مي داد در كنارش روي همون
تختي كه خوابيده بي دغدغه و بدون نگراني دراز بكشـــم و پلكهامو روي هم بذارم ...

چشـمامو به اهسـتگي باز كردم ...و دوباره بسـتم ...احسـاس مي كردم خيلي خوابيدم ..دوباره چشمامو
باز كردم ...و به رو به روم خيره شدم ..
جاي خالي امير حسـين نشـون مي داد خيلي وقته كه بايد بيدار شـده باشـه ...سرمو چرخوندم و به
اطرافم نگاه كردم ...
چه خواب راحتي بود...موهام هنوز كمي رطوبت داشـــت ..تو جام نيمخيز شدم ...بوي عطر گلا توي
بينيم پيچيد ...حالا كه روي تخت بودم نماي اتاق قشنگتر ديده ميشد..دور تا دورم پر از گل بود ..

رمان بازار
romanbazar.ir

همش کار حنانه بود ..تمام گلدونا رو پر از گل کرده بود.... سرمو چرخوندم و به ساعت روي ميز

عسلي نگاهي انداختم .. بود

با تعجب ساعتو بردا شتم و بهش خيره شدم ....چقدر خوابيده بودم ...پتو رو سريع كنار زدم كه ديدم

سيم تلفن كشيده شده و توي پريز نيست ..

خبري هم از گوشيم نبود ..دستي به موهام كشيدم و از تخت پايين اومدم و از اتاق خارج شدم

....احساس كردم خونه از ديشبم بزرگتر شده ...

با ديدن ساعت مطمئن شده بودم كه كسي خونه نيست ... سيم تلفن هاي ديگه رو هم كشيده

بود ...لبخندي به لبام اومد و به دور و برم با كنجكاوي نگاه كردم ....

چه دختر تنبلي شـــده بودم كه انقدر خوابيده بودم و امير حســينم بيدارم نكرده بود ..

به سمت تلفن رفتم و خم شدم و سيمشو به پريز وصل كردم ....وقتي صاف ايستادم ...با يه حس

خوب پرده كنار ميز تلفنو كنار زدم و به حياط و درختاي توي حياط با ذوق خيره شدم ..

فضاي بيرون بي نهايت نشاط اور بود ...دلم مي خواست برم بيرون و از فضاي بيرون حسابي لذت ببرم

رمان بازار
romanbazar.ir

.....با همون لبخند رو لبام ...پرده رو رها کردم و براي رفتن به سالن بعدي از راهرو عبور کردم ...که

متوجه ميز اشپزخونه شدم ...

با تعجب مسيرمو تغيير دادم و وارد اشپزخونه شدم ..ميز صبحونه کامل چيده شده بود ...خجالت زده

و با لبخند ... لب پايينمو گاز گرفتم ...

همه چي رو ميز بود ...دست بلند کردم و تکه کوچيکي از گردوي توي ظرف برداشتم و با خنده توي

دهنم گذاشتم و همنطور که دستم تکه بعدي گردور رو داشت نزديک دهنم مي برد ... برگشتم و به

پله ها يي که مسير اتاق ديشبي رو نشونم مي دادن خيره شدم ..

گردو رو سرجاش گذاشتم و از اشپزخونه خارج شدم ..و از پله ها پايين رفتم و درو اتاقو باز

کردم ...فضاشو خيلي دوست داشتم ..مخصوصا ميز کارو ...که ادمو تحريک به نوشتن مي کرد ...

نفسي بيرون دادم و لبخندي زدم و گفتم :

-يک هيچ به نفع تو... استاد

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستي به جا مدادي و قلما كشيدم ....تصوير صورتش جلوم نقش بست ...مي دونستم الان توي

اتاق عمله ...و تا بخوا د برگرده بعد از ظهره ...

به انگشتام كه هنوز براي لمس جا مدادي منب كاري شد روي جا مدادي بود خيره شدم ..دستم بلند

كردم و به حلقه توي دستم نگاه كردم

...نمي تونستم بگم دقيقا چه حسي داشتم ...توي اين چندين سال چقدر درباره اش بد فكر مي

كردم ...و حالا اون هم سرم بود...كسي كه مطمئن بودم بيش از هر كس ديگه اي بهش اعتماد دارم

امروز هم اخرين روز مرخصي من بود...لبخندم بيشتر شد ...ديشب چقدر استرس كشيده بودم وحالا

داشتم با خيال راحت براي خودم لبخند مي زدم

همونطور كه لبخند مي زدم يهو ياد افاق افتادم ..لبخند از لبام رفت ...خيلي دلم مي خواست از

ماجراي ديشب سر در مي اوردم ..

سرمو تكون دادم ..تا بهش ديگه فكر نكنم ....حتما چيز مهمي نبوده كه امير حسينم چيزي نگفت

.....دلم نمي خواست با فكر كردن درباره اش روزمو خراب كنم ...از اتاق خارج شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

.تا امير حسين برمي گشت كلي وقت براي خودم داشتم ...انقدر از فضاي خونه خوشم اومده بودم

كه حتي يه لحظه هم از اينكه تنها توي اين خونه درندشت بودم ...به خودم ترسي راه ندادم ....

بعد از خوردن صبحونه اي كه زحمتش با امير حسين بود ..به سر ووضعم رسيدم و لباسمامو عوض

كردم ...يه شلوار جين سفيد به همراه يه تيشرت جذب كه هم رنگ شلوارم بود ...موهامم تا زماني

كه تنها بودم بالاي سرم جمع كردم ...دلم مي خواست سري هم به حياط و باغ مي زدم

حس كودک بازيگوشي رو داشتم كه از فضا و مكان جديد حسابي خوشش اومده بود و مي خواست از

همه جاش سر در بياره

لباس گرمي رو برداشتم و ضمن پايين رفتن از پله هاي مقابل خونه ... تنم كردم ..درختاي بلند و باغچه

هايي كه اماده شده بودن براي بهار ...فضاي قشنگي رو جلوي چشمام به تصوير كشيده بودن ...

فضاي خونه اش به شدت با روحياتم سازگار بود...هرچند هركس ديگه اي هم جاي من بود ..از بودن

توي اين خونه و فضاي شاد و ارام بخشش ...كلي سرحال ميشد

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از كمي گردش توي حياط و سـرک کشـيدن تو قسـمتاي مختلف باغ ....
متوجه يه مسير باريک کنار
خونه شـدم ...با عبور از مسـير..... وارد حياط پشـتي خونه شـدم که با ديدن گلخونه بزرگ رو به روم ....با
تعجب سرجام ايستادم
هر جاي اين خونه يه جايي داشـت ..به سـمت گلخونه رفتم و درشـو اروم باز کردم که با ديدن اون همه
گل ..سرجام ميخکوب شدم ...
کم کم از طراوت و تازگي گلا از حالت بهت خارج شـدم و به وجد اومدم .....از بين تمام گلا گذشتم و
هر کدومو که بيشـتر خوشـم مي اومد بوش مي کردم ..عجب جايي بود اين خونه
اين محيط کاملا منو پر انرژي کرده بود ...طوري که لبخند از لبام نمي رفت ...وقتي به وسط گلخونه
رسـيدم دسـتامو از هم باز کردم و حين چرخ ارومي که دور خودم مي زدم ...بوي گلا و بوي رطوبت
خاک داخل گلخونه رو به ريه هام فرستادم ..عاشق اين بو بودم ....

به ساعتم نگاهي انداختم ... بهتر بود مي رفتم خونه و تما سي با امير ح سين مي گرفتم ...عمل
اولش حتما تموم شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از گلخونه خارج شدم و درو درست مثل قبل بستم و به سمت خونه برگشتم .گونه هام از سـرما حسـابي يخ زده بودن ..به سـمت تلفن رفتم و گوشـي رو برداشتم و شماره امير

حسين رو گرفتم

صداش خيلي خسته بود ...خنده ام گرفت ...مطمئن بودم كه كلي هم بچه ها ...توي بيمارستان رو

اعصابش رفته بودن

با صداي شاد و پر و انرژي بهش سلام كردم ....كه در برابر سلام لحظه اي سكوت كرد و در حالي كه

به خنده افتاده بود جوابم رو داد و گفت :

-فكر كنم حتما ناهار خوردي كه انقدر سرحالي ؟؟

خنده ام گرفت و در حالي كه لبهامو جمع مي كردم كه كمتر بخندم گفتم :

-تو هنوز نخوردي ؟

اهي كشيد و گفت :

-تازه از اتاق عمل در اومدم ...حسابي خسته ام ...هيچيم نخوردم ...

لبخندي زدم و گفتم :

-پزشک خوب بودن همين دردسرار م داره ديگه

شيطنت صدام و كلامم رو شنيد ..خنديد و گفت :

-از فردا كه مياي بيمارستان

رمان بازار
romanbazar.ir

حسم به امير حسين بيشتر شبيه يه دوست صميمي بود كه دلم مي خواست گاهي سر به سرش
بذارم و اونم اذيتم كنه ..يه بازي دنباله دار ..كه توش حرفي از عشق و عاشقي من نبود ...

-اوممممم ..خوب من فردا بيام ..با شما عمل ندارم ..يعني اصلا باهاتون عمل ندارم ....
بعد اينكه فكر نمي كنم با حجم كاريتون ....منو ببينيد كه بخواييد تلافي سرم در بياريد
خنديد...:
-افعال جمع بستنت ديگه براي چيه ؟در ثاني ...من بخوام ....دو سوته گيرت ميارم خانوم ..كاري نداره
كه

مي دونستم كلي خسته است ...از اين رو مي خواستم كمي سر به سرش بذارم تا كه شايد كمي
اين خستگي رو ازش دور كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما مي خواي منو توي بيمار ستان به تلافي اين همه خستگي.... چند روز شيفت نگه داري

خنديد:

-توي و يعفوبي رو با هم يه هفته كامل توي بيمار ستان نگه مي دارم كه ضمن حرص خوردن از دستش

....به حرفه كاريتم به نحو احسنت برسي

از اينكه كم نمي اورد خنده ام گرفت :

-گردن ما از مو نازكتر ..شما هر چي مي خواي سرمون بيار

سكوت كرد كه منم خنده امو جمع و جور كردم و گفتم :

-كي مياي ؟

اونم جدي شد و گفت :

-بعد از ظهر كه اومدم ..بريم خونه پدرم ؟...اخه ديشـــب يكم حالش خوب نبود ...امير علي و امير

مسعودم چيزي ديشب بهم نگفتن ...يكم نگرانشم ...الان خوبه ..اما تا خودم بهش سر نزنم ...خيالم

راحت نميشه

لبخندي زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما ....چرا که نه ...خیلیم خوبه

-البته هنوز بهشــون نگفتم که مي ريم ....تو که درگير مراســم و اين جور چيزا نيستي که حتما بايد

دعوتت کنن و

مکثي کردم و گفتم :

-نه ..راســتشــو بخواي اصــلا بهشــون اعتقادي ندارم ...يعني داشــته باشــمم ...اونقدر برام مهم نيستن که

بخوام زندگيمو با اين چيزا پيش ببرم ..اصــولا هم تو زندگيم زياد درگير اين رسم و روسومات نميشم

صداي خسته اش تغيير کرد و با لحني که مهربونتر شده بود گفت :

-من نزديک ســاعت - ميام ....همون حدود اماده باش که امدم يه دوش بگيرم و بريم

لبخندي زدم و گفتم :

-باشه ...ناهار حتما يه چيزي بخور ...

-..بتونم و وقت کنم ...باشه ...فعلا ديگه برم ...بايد به يکي از بيمارا سر بزنم

..

رمان بازار
romanbazar.ir

دستي به گردنم كشيدم و با لبخند گفتم :
- مراقب خودت باش ..منتظرتم كه بيايي

اين جمله اخر از دهنم پريده بود ...چيز خوبي بود..تاثير خوبي دا شت ... اما اينكه از اعماق وجود و قلبم
با شه نبود ...براي همين لبخند رو لبام رفته رفته خاموش شد ...چه بر سه به اوني كه شايد انتظار
چنين حرفايي رو ازم نداشـت ..خوب منو مي شـناخت ..شـايد بهتر از خودم ....
لحظه اي سكوت كرد و بعد با صدايي كه نمي تونستم خوب تشخيص بدم چه حسي داره گفت :
-خداحافظ

و بعد زمزمه لبهاي من بود كه با گفتن كلمه خداحافظ اونم اروم و نامفهوم به اين مكالمه ...نه چندان
عاشقانه پايان داد

پالتو و شالمو روي تخت گذا شتم ...و رفتم در كمد لبا سامو ببندم ..با بستن در كمد به كمد لباساي

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسـين نگاهي انداختم ..بدم نمي اومدبدونم بيشـتر چه نوع تيپي مي زنه ..

در كمد لباساشو باز كردم ...چند دست كت و شلوار.. اين طرف كمدم چندتا پالتو ...لنگه ديگه درو باز
كردم ...پيرهنهاي تميز اتو شده و پايين كمد هم كفشايي كه از تميزي برق مي زدنن ..
دوباره به كت و شـلوارا نگاه كردم ..بدم نمي اومد براي امروز ...لباسـشـو من انتخاب كنم كه چي
بپوشـــه ...اما به خودم چنين اجازه اي رو ندادم ...دســتي به كتها كشـــيدم و اونيكه بيشتر از همه
چشـــممو گرفته بود بيرون اوردم تا كامل ببينمش ...بايد تو تنش خيلي قشـنگ مي شد...
نفسي بيرون دادم و كتو سرجاش گذا شتم ...من اجازه اين كارو ندا شتم ...در كمدو بستم و از اتاق
خارج شدم كه صداي زنگ خونه در اومد ...با شنيدن صداي در... ضربان قلبم بي جهت بالا رفت و
خواستم به سمت در برم كه صداي تلفن بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

..نگاهي به در وبعد به تلفن انداختم و به ناچار به سمت تلفن رفتم ... صداي ورود ماشين رو مي
شنيدم كه گوشي رو برداشتم و خواستم حرفي بزنم كه صداي عجيب و غريبي توي گوشم پچيد :
-گورتو از اون خونه گم كن ..دختر دهاتي ..گدا گشنه ...

با شنيدن صدا.... وحشت وجودمو فرا گرفت و رنگ پريده به در ا صلي كه توسط امير حسين داشت
باز مي شد خيره شدم ...
پالتوي كرم رنگ كوتاهي به تن دا شت و موها شو بالا داده بود ...درو كه بست سرشو با لبخند بلند كرد
و به من نگاه كرد ... سعي كردم بهش لبخند بزنم اما نتونستم ...خيلي ترسيده بودم
-اون خونه ..اون زندگي ...حق تو نيســـت ....تا بلايي ســـرت نيومده ..بكش كنار ....هم از خونه هم از
اون بيمارستان گورتو..براي هميشه گم كن ...

امير حسين كه رنگ پريدگيمو ديده بود ... سرجاش ايستاد ...خسته بود و مي خواست بره خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش ..بهتر بود فعلا قضـيه اين مزاحمو كه دوباره سـرو كله اش پيدا شـده بودو مطرح نمي كردم ...

با حالت تابلويي كه مشخص مي كرد يه چيزيم هست به روش لبخند زدم و گوشي رو سر جاش
گذاشتم و گفتم :
-سلام ....

مشكوك سرتا پامو براندازي كرد و بهم خيره شد ...تلاش كردم به روي خودم نيارم و به سمتش
رفتم ...اونم به حركت در اومد و به سمتم اومد و درست در يه قدمي هم ديگه مقابل هم ايستاديم
...لبخندي زد و گفت :
-چرا رنگت پريده ؟

شونه هامو بالا انداختم ...و گفتم :
-سلام ..خسته نباشي ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستمو اروم روي گونه ام گذاشتم و گفتم :

-نمي دونم ...واقعا... رنگ پريده به نظر ميام ؟

سر شو كمي خم كرد و با دقت بيشتري به صورتم نگاه كرد كه خوشبختانه با ارايش صورتم كمتر مي

شـــد پي به اين موضـــوع برد ...اما اون بازم فهميده بود...زرنگ تر از اين حرفا بود

فقط اميدوارم بودم در مورد تلفن كه كي بوده ... چيزي ازم نپرســه كه در كمال تعجب خم شد و اروم

گونه امو ب*و*سيد و گفت :

-من برم يه دوش بگيرم و بريم

در برابر ب*و*سه اش كار ي نكردم ...و فقط سرمو حركتي دادم و گفتم :

-باشه

هر بار كه با خودم عهد مي كردم رفتارمو باهاش درســـت كنم ...بدترش مي كردم

باز نگاهي به من انداخت و به سمت اتاق خواب رفت ..برگشتم و از پشت سر به رفتنش نگاه

كردم ...و بعد با ترس به تلفن ..... دعا مي كردم كه ديگه زنگ نخوره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نيم ســاعت بعد ...اماده روي مبل نشــســته بودم كه از اتاق در اومد ..افكار و ذهنم بهم ريخته بود ..نمي

دونستم كيه كه داره انقدر اذيت مي كنه

ســرمو بلند كردم و خواســتم بلند شــم كه ديدم دقيقا همون كتي كه من ازش خوشم اومده بود ..تنش

كرده ...به سختي بهش لبخند زدم و كيفمو برداشتم ..

دوباره نگراني سراغم اومده بود ..اما مي خوا ستم به خودم م سلط با شم ..از طرفي هم بايد بيشتر

مراقب رفتار سرد خودم با امير ح سين مي بودم ...هر چي اون سعي مي كرد بهم نزديكتر بشه من

ازش قدمي فاصله مي گرفتم

از خونه كه خارج شديم .... حين سوار شدن به ماشين ازم پرسيد:

-حوصله ات كه از صبح سر نرفت ؟

سرمو تكون دادم و گفتم :

-نه

درو كه بستم ..نگاهي به خودش توي اينه انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز خيلي كم تونستم باهات تماس بگيرم ....خيلي سرم شلوغ بود

سرمو به سمتش چرخوندم داشت سوئيچو مي چرخوند

-همين كه به يادم هستي كافيه ..لازم نيست هر ساعت تماس بگيري ..در ثاني از فردام .. پيشت توي بيمارستانم

لبخندي زد و گفت :

-امروز اين سهند بد رو اعصابم بود ..همش خرابكاري مي كرد ..

با تعجب پرسيدم :

-سهند؟؟

سرشو تكون داد و فرمونو چرخوند و گفت :

-نه تو اتاق عمل حواسش بود... نه توي بخش ..همش يه دست گل به اب مي داد ...فكر كنم يه مشكلي داره ..روزاي اول اصلا اينطوري نبود

بدجوري تمركزم به خاطر مزاحم بهم ريخته بود ...اما براي رد گم كني .. با لبخندي گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه ..انقدر نگران همه شاگرداتي ؟

به خنده افتاد وبا بدجنسي سرشو به نشونه اره تکون داد

لپم با حرص و خنده از تو گاز گرفتم ..خنده اشـــو نخورد ..راحت خندید و سرشو تکوني داد و به راه افتاد

...

هنوز به نیمه راه نرسیده بودیم که سرمو به سمتش چرخوندم ..چهره اش نشون مي داد که کلي

خسته است ...

اما فکر من هزارتا جاي دیگه بود ...هر چي بیشتر فکر مي کردم کمتر به نتیجه مي رسیدیم ....فضاي

سنگین ماشینو هم دوست نداشتم :

-مي تونم یه سوالي ازت بپرسم ؟

نگاهي بهم انداخت و گفت :

-البته

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو با احتياط بيرون دادم :

-ديشب خونه اتون اتفاقي افتاده كه حال پدرت بد شده ؟

نفسشو با ناراحتي بيرون داد و نگاهشو ازم گرفت و به رو به روش خيره شد و گفت :

-ديشـــب افاق زده بوده به ســيم اخر ...براي اول كار ...كلي به خونه زنگ زد ..بعدم كه ديد كسي

جوابشو نمي ده ..با گوشي امير علي تماس گرفته بود و تهديد كرده بود كه اگه گوشي رو به من نده

مراسمو بهم مي ريزه ...

دختره ديوونه اي ..يه دفعه اي .... كارايي مي كنه كه ادم توش مي مونه ...براي اينكه ديگه زنگ نزنه

...رفتم كه باهاش حرف بزنم

نگران نگاهش كردم و پرسيدم :

-چي مي خواست ؟

نيم نگاهي به من انداخت و گفت :

-مهم نيست ...فقط وقتي ديد ديگه جوابشو نمي دم ..با پدرم تماس گرفته بوده و كلي حرف كه سر و

رمان بازار
romanbazar.ir

تهي نداشتن بهش گفته

...پدرم بعد از تصـادفي كه سـال پيش داشـت ...قطع نخاع شـد ..هر فشـار عصبيم تاثير بد روش مي
ذاره ..اميرعلي و اميرمسـعودم به خاطر عروسـي چيزي بهم نگفتن و همون شبونه پزشک متخصص بالا
سرش اوردن ....
اخر سرم كه خانوم اومده بود جلو در خونه كه امير علي جلوشو گرفته بود ...

-الان حال پدرت چطوره ؟
بهم لبخند زد:
-خوبه ....من صبح متوجه شدم كه حالش خوب نبوده

وقتي حرفاشو شنيدم دلم نيومد با گفتن ماجراي تلفن ذهنشو بيشتر درگير كنم ...براي همين با
لبخند ي...تغيير حالت دادم و ازش پرسيدم :
-از بيمارستان چه خبر؟

خنده اش گرفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل هميشـه ....كارا درسـت انجام نميشـه ...يه بيمار يهويي خارج از برنامه ميا د تو ليست كاريت ....بچه

ها تا دلت بخواد خرابكاري مي كنن ..

تو اتاق عمل همه چي خوب پيش نمي ره ...مجبوري وايستادي و حرفاي دكتر عمادي پر حرفو درباره

فوايد ازدواج بشنوي و يه لبخند مسخره رو لبات باشه كه طرف احساس خوبي براي ادامه سخنراني

يه ربعش داشته باشه ...

خنده ام گرفت ..دكتر عمادي پر حرف ترين پز شک بيمار ستان و البته يكي از پزشكاي خوب بود كه

كمتر باهاش سرو كار داشتم

-- تازه هنوز حرفاش تموم نشـــده كه دكتر تقويم مياد...نمي دونم توي اون لحظه ها اون همه ارامشو از

كجا مي اوردم ...

دكتر تقوي عزيزم باهاش همراه ميشه و اونم يه دقيقه اي از هر دري حرف مي زنه

صداي خنده ام در اومد ..مي تونستم تجسم كنم امير حسين تو چه و ضعي گير كرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اون وسط که دلم مي خواست فرار کنم سهند از راه مي رسه وجلوي اون دوتا ..مثل بچه ها بهم

مي گه :

-حالا يکي از مريضا خوب نيست ....

ازش مي پرسم چشه ؟

عين گيجا وايستاده و بر و بر منو نگاه مي کنه ...و حرف نمي زنه

عمادي با ابروهاي بالا رفته ..بهش نگاه مي کنه ...پسره ديوانه پاک ابرومو برد

وقتي گفت :

-نمي تونم بفهمه چشه

تقوي از خنده مي خواســـت منفجر بشـــه ..عمادي که به کل فواید ازدواجو فراموش کرد و البته من دعا

به جون سهند که با حضورش منو از دست دوتاشون خلاص کرده بود

همچنان مي خنديدم و اونم به خنده افتاده بود

-بعدشم که تشنه و گشنه مي رم سلف مي بينم ...غذا ماهيه ...

سرشو به سمتم چرخوند و چشمکي با خنده بهم زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونجا بود که ه*و*س همون چاییاي بي مزه وبي رنگتو و با اون بســته بسیکویتاي چند سال مونده ته
کمدتو کردم ...

یه دفعه خنده ام جمع شد و ازش پرسیدم :
یعني از صبح هیچي نخوردي ؟پس چرا چیزي بهم نگفتي ؟
-
لبخندي زد و وارد خیابون دیگه اي شد و گفت :
-شام جبران مي کنم ..در ضمن زیاد اهل پرخوري نیستم ...عادتم دارم

مقابل در خونه اشون که رسید سریع قبل از بوق زدن گفت :
-فقط جلوي بابا و مامان نگو افاق دیشب تا جلوي خونه اومده بود

تند سرمو تکون داد و سریع پرسیدم :
-الان که مي دونن ما داریم میایم اینجا دیگه ؟

ابروهاشو شیطون داد بالا و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه

با تعجب بهش خيره شدم :

-از ديشـــب خســـته ان ...اگرم مي دونســـتن مي خوايم بيايم ...باز مامان كلي تداركات مي ديد...هرچند

الانم پوست كله امو مي كنه كه بي خبر اومديم ..مي خواست مخصوص براي هفته بعد با پدر و

مادرت دعوتت كنه

الان كه بريم همين خودمانيا هستيم ...باور كن حوصله مهمون ندارم ...

بهش لبخند زدم و گفتم :

-هر جور كه تو راحت باشي منم راحتم ...

به روم لبخندي زدم و چندتا بوق پياپي زد ...در توســـط باغبون خونه باز شـــد ..اونم با ديدن ما تعجب كرد

امير ح سين بهش سلام كرد و حال و احوال شو پر سيد ...باغبون با روي باز و خندون

جوابشو دادو به منم سلام كرد

سرمو براش تكوني دادم و امير حسين حركت كرد

قبل از رســـيدن به ســـاختمون تمام اهل خونه از ورودمون مطلع شـــده بودن با تعجب اومده بودن ببين كه

خودمون هستيم يا نه

رمان بازار
romanbazar.ir

امير علي با عينک رو چشـــماش و يه کتاب تو دســتش از بالاي پله ها با ابروهاي بالا رفته به ما نگاه
مي کرد..
حنانه و مادر امير حسين از پشت سرش داشتن مي اومدن ..امير مسعودم از پنجره اتاقش که تو
طبقه بالا بود سرشو بيرون اورده بود و با چشماي گشاد شده به ما نگاه مي کرد .... در حالي که
خنده ام گرفته بود از امير حسين پرسيدم :
-نبايد مي اومديم ؟

خنده اش گرفت و گفت :
-نمي دونم ولي انگاري زياد خوششون نيومده که ما اومديم

برگشــتم و نگاهشــون کردم ..امير علي حالا خنده اش گرفته بود ...مادرشــم تعجبشو به لبخند داده بود
و حنانه با ذوق نگاهمون مي کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دوتامون پياده شديم ...مادرش كه اسمش هستي خانوم بود با خوشحالي از پله ها پايين اومد و

به روم لبخند زد ومنو تو آ*غ*و*ش گرفت و گفت :

-چه خوب كه اومديد ..خوش اومديد

و بعد از سلام احوال پرسي گرمي كه با من داشت به سراغ امير حسين رفت و با محبت تو

آ*غ*و*شش گرفت

امير علي و امير مسعود با خنده به ما نگاه مي كردن كه اميرعلي گفت :

-مادر من ... هنوز يه روز كاملم نشده ها..داره كم كم حسوديم ميشه ها

من و امير حسين به خنده افتاديم كه هستي خانوم گفت :

-قربونت بشم تو و حنانه پيشم هستيد....امير مسعودم كه

امير مسعود از همون بالا با خنده گفت :

-باشــه مادر من ..منم نخود ســياهم ...تكليفم معلومه ...لازم نيســت چيزي بگي

همه زديم زير خنده

كه هستي خانوم گفت :

-پدرت بفهمه اومديد كلي خوشحال ميشه ..اما الان خوابه

امير حسين سري تكون داد..:

-باشه ..من برم يه سري بهش بزنم و بيام

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه همه وارد سالن شديم ...كه امير ح سين به سمت پله ها رفت و من با حنانه كه بعد از رو
ب*و*سي باهم ... كنارم بود به سمت سالن پذيرايي رفتيم

هســتي خانومم براي تدارک شــام و پذيرايي... به ســمت اشــپزخونه رفت تا دستوراتي رو به نيره خانوم
بده
كمي بعد امير مسعود هم تند از پله ها پايين اومد و به ما ملحق شد
همه اشــون از حضــورمون خوشــحال بودن و با هم حرف مي زديم كه امير حسينم در حالي كه كتشو در
اورده بود.... با ارامش از پله ها پايين اومد و كنارم روي مبل نشست
خدمتكار براي پذيرايي وارد ســالن شــده بود و از همه پذيرايي مي كرد ..امير حسين خسته از يه روز
كاري سخت ...راحت تر به عقب تكيه داد و د ست شو بلند كرد و پ شت سرم روي پشتي مبل تكيه داد و
با لبخند به نگاه شيطون امير علي خيره شد
امير مسعود نگاهي به اشپزخونه انداخت و با خنده گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا به داده نيره خانوم بر سه باد ستوراي مامان ...معلوم نيست براي امشب مي خواد چي تدارک

ببينه

همه شروع کردن به خنديدن ...

کمي که گذشـــت گوشـــي حنا نه زنگ خورد...يکي از مراجعين مطبش بود...براي اينکه بتونه راحت تر

حرف بزنه از جمع با ببخشيدي فاصله گرفت واز سالن خارج شد ...امير علي و امير حسينم در مورد

بيماستان داشتن حرف مي زدن که حنانه صداش کرد که بره پيشش ...

مشـــغول ميوه پوســـت کردن بودم ... امير مســـعود رو به رومون ..کمي دورتر نشسته بود و همزمان با

ميوه خوردن داشت تلويزونم نگاه مي کرد که امير حسين کمي خوشو به طرفم کشيد و پاشو روي

پاش انداخت و اروم سرشو بهم نزديک کرد و گفت :

-نمي خواي در مورد اون مزاحم تلفني چيزي بگي ؟

متعجب دستام از حرکت ايستادن و سرمو حرکت دادم طرفش

هيچ فاصله اي بينمون نبود ...خيره نگاهم مي کرد که گفتم :

-گفتم خســته اي چيزي بهت نگفتم ...چيز مهميم نگفته بود که بخوام درباره اش ...حرف بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو بیشتر خم کرد :

-پس چرا اونقدر رنگت پریده بود ؟

دسته چاقو رو توي پيش دستي رها کردم و گفتم :

-انتظار نداشتم تو اولین روز تماس بگیره ....دقیقا هم همزمان با اومدن تو بود

بهم لبخند زد و گفت :

- صبح قبل از رفتن یه بار تلفن خونه زنگ خورد... اما تا من برداشتم صداشو در نیورد ..حدس زدم باید

اون باشه ..چون دوباره لحظه رفتن تلفن زنگ خورد و همون برنامه تکرار شد

الانم قصد سوال پیچ کردنتو نداشتم ..فقط نمي خوام انقدر به خودت استرس وارد کني ...امروز یه سر

محضرم رفتم ...هیچ کسي پیشش نرفته ...کسیم بره از این مرد حرفي در نمیاد ..پس بي خودي

خودتو درگیر این چیزا نکن

ساکت شدم که به خنده افتاد و خواست چیز دیگه اي بگه که امیر علي با حنانه وارد شدن ..امیر

رمان بازار
romanbazar.ir

حسين كمي خودش عقب كشيد و بهشون لبخند زد كه امير علي با شيطنت در حال نشستن

گفت :

-خان داداش جان ..حالا ما يه سوال بپرسم ..راستشو بهمون مي گي ؟

امير حسين با لبخند غليظ ... پيش دستي كه روي زانوهام گذاشته بودم براي پوست كردن ميوه

روبردا شت و همونطور كه اولين تكه رو بر مي دا شت كه بخوره با خنده گفت :

-سعي مي كنم راستشو بگم

امير مسعودم نگاهشو به ما داده بود كه امير علي گفت :

-توي حرفه پزشكيت چقدر ..زن داداش گلمونو قبول داري ؟

حنانه با اخم بهش گفت :

-اينم سواله كه تو مي پرسي ؟

امير حسين با خنده باز يه تكه ديگه برداشت و تو دهنش گذاشت و چيزي نگفت كه امير علي گفت :

-اخه اين خان داداش ما كسي رو قبول نداره ..براي همينم برام سوال شده

امير مسعود با خنده نگاهمون كرد كه بلاخره امير حسين به حرف اومد و رو به همه اشون گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-قضيه اون استادا و شاگرداشونو شنيديد؟

سرمو كمي به سمتش چرخوندم و به نيم رخ شيطون و پرخنده اش خيره شدم

امير مسعود گفت :

-نه

امير حسين با ارامش تمام تكه ها يي كه با سليقه بريده بودم و توي پيش دستي چيده بودم رو مي

خورد :

-يه روز قرار شد همه شاگردا يه هواپيماي درست درمون درست كنن و استادا اخر سر كارشونو ببين

..

وقتي كار تموم شـــد به همه اســـتادا گفتن ...لطفا ســـوار هواپيمايي بشـــيد كه شاگرداي خودتون

ساختنش

چون با هاش مي خوايم پرواز كنيم ...اونجا بود كه همه اســـتادا پا به فرار گذاشتن و رفتن .. جز يه

نفرشون

رمان بازار
romanbazar.ir

خيره به لبهاي پر خنده امير حسين منتظر ادامه اش بودم :

-همون اســتاد با راحتي رفت و روي اولين صــندلي نشــســت ...وقتي ازش پرسيدن نمي ترسي هواپيما

سقوط كنه كه نشستي ؟

خيلي ريلكس بهشون لبخندي زد و جواب داد:

-اگه اوني كه اين هواپيما رو ساخته شاگرد من باشه ..بايد بهتون بگم كه اصلا اين هواپيما ... بلند

نميشه

تا اينو گفت سه تا برادر با نامردي شروع كردن به خنديدن كه منو حنانه با چشم غر ه و در حالي كه

خنده امون گرفته بود بهشون خيره شديم كه امير علي گفت :

-منو باش گفتم الان مي خواي چقدر تعريف كني

امير حسين همين طور مي خنديد و به من نگاه نمي كرد ...

يه دفعه منم به خنده افتادم و به عقب تكيه دادم و همراهشون به خنده افتادم كه امير حسين با

همون خنده اي كه نمي تونست جمعش كنه ...

-بسه نخنديد...اي بابا..خوب پرواز نمي كنه ديگه

شدت خنده اشون بيشتر شد كه تو همين بين امير علي گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من در مورد حنانه خيلي اعتماد دارم ...اونم خيلي زياد

چشماي حنانه يه دفعه به خودش رنگ غرور گرفت كه امير علي ادامه داد:

-اونقدر كه ... مطمئنم دو دقيقه مطبو بهش بســپرم ... تا اخر عمر ..هر كي كلاهش اونورا بيفته عمرا

برگرده و پاشو توي مطب بذاره

سه تا برادر اوفتاده بودن تو دور اذيت كردن ما

حنانه با اخم به خنده امير علي چشم دوخته بود كه با خنده بهش گفتم :

-غصــه نخور حنانه جان ..باز جاي شــكرش باقيه كه دو دقيقه مطبو بهت مي سپره ...منو بگو كه اندازه

همون دو دقيقه هم مورد قبول نيستم

حنانه هم به خنده افتاد كه امير حسين خنده اشو جمع كرد و گفت :

-گذشــته از شــوخي ..آوا جز اون دســته از پزشــكيايي كه با اطمينان مي توني بهش كاري رو بسپري و

نگران بعدش نباشي

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر جدي و قاطع اين حرفو زده بود كه ديگه خنده اي از كسي در نمي اومد و همه طور خاصي بهم

نگاه مي كردن كه امير علي با ديده تحسين خيره به من گفت :

-غير از اينم بود كه دل خان داداش ما رو نمي بردن كه

امير حسين اخرين تكه رو برداشت و توي دهنش گذشت ..اصلا فكر نمي كردم بخواد جلوي برادراش

اينطوري ازم تعريف كنه

همه ساكت شده بودن كه حنانه با نا اميدي به امير علي گفت :

-تو احيانا نمي خواي از من تعريف كني ؟

امير علي خودشو به اون راه زد و گفت :

-هان ؟

حنانه با حرص نگاهش كرد كه همگي زديم زير خنده و امير مسعود مظلوم گفت :

-من بيچاره ... يا نخود سياهم ...يا اضافه ..من بايد از كي تعريف كنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا نمي تونستم خنده امو كنترل كنم

امير علي ابروهاشو بالا داد و گفت :

-چشمم روشن ...زبون در اوردي نيم وجبي !!!

امير حسين نشسته در كنارم ... بهشون مي خنديد

امير مسعود مثلا چيزي از حرفهاي امير علي نفهميد و گفت :

-من كه هنوز زبون در نيوردم ...چرا الكي حرف در مياري ...؟

داشتيم مي خنديدم كه هستي خانوم هم به ما ملحق شدو گفت :

- به چي مي خنديد؟

امير علي تند به مادرش نگاه كرد و عين بچه ها براي اذيت كردن امير مسعود گفت :

-امير مسعود زن مي خواد مامان

رنگ صورت امير مسعود پريد و با چهره اي بي گ*ن*ا*ه ... به مادرش كه با لبخند نگاهش مي كرد خيره شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ..من ..اصـلا..اصـلا ...من و اين حرفا؟ ...اصـلا بهم مياد ؟اسـتغفرال ...باز اين امير علي خواب نما شد

....تورخدا پ شت سرم حرف در نياريد ...من فقط گفتم ...من يه عدد زن مي خوام نه بيشتر

همه زديم زير خنده ..امير علي در حال خنديدن به عقب تكيه داد و گفت :

-اخيه بميرم كه تو انقدر مظلوم و قانعي ...

در حالي كه مي خنديدم يه لحظه متوجه نگاه امير حسـين به خودم شـدم .... محو خنده ام شده بود

و كسي متوجه اش نبود ..

از طرز نگاهش خنده ام كم كم بند اومد و رنگ به رنگ شدم و نگاهمو ازش گرفتم و به بقيه خيره

شدم

كه با ارامش نگاهشو ازم گرفت و به امير مسعود كه هنوز شوخي مي كرد با لبخند خيره شد

معذب از نگاه امير حسين از راحتيم توي جمع كمي كاسته شد ...طوري كه توي شوخياي بعدي امير

مسعود و امير علي كمتر مي خنديدم و بيشتر شنونده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

شـام بدون حضـور پدرش ..و دور هم و با شـوخياي امير مسـعود و امير علي خورده شد....هستي

خانوم حسابي زحمت كشيده بود كه چيزي كم نباشه ...

زن خونگرم و مهربوني بود ...مرتب دور من و امير حسـين مثل پروانه مي چرخيد و از لبخند و خنده

هاي پسرش غرق در لذت و شادي شده بود

بعد از شـام دور هم توي حياط وبه پيشـنهاد امير علي دور اتيشـي كه با امير مسعود درست كرده بودن

نشسته بوديم ....

حنانه كنار من و امير مسـعود و امير عليم كنار هم ..دو به دو... رو به روي هم نشسته بوديم ...در

حالي كه امير مسعود ويولنشو كوك مي كرد ..به شعله هاي اتيش خيره بودم ..و توي خودم فرو رفته

بودم

از ساختمون اصلي كمي فاصله داشتيم ..

امير حسـين باز رفته بود به پدرش سـر بزنه ...حالش زياد خوب نبود و مدام يا خواب بود و يا در حال

استراحت ..حتي منم به خاطر وضعيتش براي سر زدن و پرسيدن حالش نرفته بودم ..هستي خانومم

همراه امير حسين رفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که به شـعله هاي اتيش خيره بودم حنانه سـرشـو بهم نزديک کرد و اروم گفت :

-ديشب که افاقو اونجا ديدم ..از ترس داشتم سکته مي کردم

صداش پايين بود و من فقط مي شنيدم

-ناراحت نشدي که ؟

نگاهمو از اتيش گرفتم و به لبخند ناراحتش خيره شـدم ... که به سـختي لبخندي زد و گفت :

-امير ح سين فقط تو رو دو ست داره ...ببخش که اين حرفو الان دارم مي زنم ..فقط خواستم بدوني که

وجود اون زن ديگه براي امير حسـين هيچ فرقي نداره ...من چيزايي ديدم که مي تونم به يقين بگم

..اون زن ديگه هيچ ارزشـي براي امير حسـين نداره ..پس اگه دلخوري و ناراحتي از ديشب داري

..بريزيش دور ...و خودتو ناراحت نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه حنانه از گذشته من خبر داشت شايد تلاش نمي كرد كه وجود افاقو اينطور با نگراني برام توجيه
كنه
لبخندش مهربونتر شد و سعي كرد خلاصه و در حدي كه مي تونه يه حرفايي رو سر بسته بهم بگه :
-براي جدا شدنش از امير حسين دست به هر كاري زد...جون امير حسينو در اورد ... به اندازه چندين
سال پيرش كرد ...من شاهد اذيت شدناش بودم ..اما وقتي امشب اون نگاههاي زيرزيركيشو به تو
ديدم ... فهميدم ..فقط فكر و ذهنش ... شدي تو ....

با گفته حنانه فهميدم فقط من متوجه اون نگاهها نشده بود م
-من وقتي افاق زن امير حسين بود نگاهشو بهش مي ديدم ..الانم نگاهاي اونو به تو مي بينم ..زمين
تا ا سمون با هم فرق داره ..هيچ وقت نديده بودم ..امير حسين از افاق اينقدر تعريف كنه .. يا اونقدر
صميمي كنارش بشينه ....
پس ازش دلخور نباش ..خودشم سر قضيه ديشب خيلي ناراحته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش لبخند زدم ...چقدر امير حسينو دوست داشت كه مي خواست چهره اي بدي ازش در نظرم ايجاد
نشه :
-حنانه جان من ناراحت نيستم ..از امير حسينم اصلا دلخور نيستم ..اون كه گ*ن*ا*هي نداره ....مراسم
ديشب هم عالي برگزار شد ...
احساس كردم با شنيدن حرفام خيالش خيلي راحت شد كه با لبخند به امير علي كه مشغول جا به
جا كردن چوبهاي توي اتيش بود خيره شد..نگاهمو ازش گرفتم و به عقب تكيه دادم كه همزمان امير
حسينم اومد و روي صندلي كناريم نشست
خسته بود ..اينو مي تونستم از توي چشماش ببينم ... امير مسعود ويولنشو توي دست گرفت و گفت :
-خوب ..دوستان ...با اينكه خيلي وقته نزدم اما امشب به خاطر زن داداش گلم و از جمله امير حسين
عزيزم ..براتون يه اهنگ عهد بوقي تقديم مي كنم

امير حسين خنده خسته اي كرد و نگاهي به من انداخت كه امير علي گفت :
-اهنگ درخواستيم مي زني ؟

امير مسعود چيني به بينيش داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا بخير بگذرونه ...

و همراه ما خنديد

امير علي نگاهي به حنانه انداخت و با شيطنت گفت :

-امروز داشــتم تو مطب با دندون يكي ور مي رفتم كه گوشــيش زنگ خورد ...رو زنگش اهنگ گذاشته بود ...يعني خدا خيرش بده ..جاي حساس كار بودم و نمي تونست جواب بده ...يكم ديگه كارش طول

مي كشيد منم ريتم مي گرفتم اون وسط

همراه حنانه زديم زير خنده :

-حالا چي مي خوند؟

امير علي دستي به پيشونيش كشيد و گفت ..:

-فقط يادم مياد كه همش مي گفت فداشم ..فداشم ..اره همين بود

حنانه سري تكون داد و گفت :

-كل مطب ..اهنگش پر شده بود ...امير علي جانم كه خو شش اومده بود لام تا كام حرفي نمي زد

رمان بازار
romanbazar.ir

امير مسعود گفت :

-اهان فهميدم كدوم اهنگي مي گي ....

ويولن درست تو دست گرفت و با لبخندي به من و امير حسين گفت :

اين اهنگ تقديمي من به شما ....البته از حركات موزونم معذرويم ..-

-

امير حسين خسته خنديد و ارنج د ست را ستشو به د سته صندلي تكيه داد و دستشو مشت كرد و

زير چونه اش گذاشت

امير مسعود پسر شيطوني بود ....از هر چيزي براي خنديدن استفاده مي كرد

وقتي شـروع كرد امير علي با خنده سـرشـو حركت داد ..حنانه به خنده افتاد و من با لبخند به امير

مسعود كه با شيطنت ... ماهرانه ارشه رو روي ويولن مي كشيد خيره شدم ...

با نگاهي به من و امير حسين با صداي قشنگي كه فكر نمي كردم مال خودش باشه شروع به

خوندن كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو دلم همیشه هستي... پیش روم اگه نباشي -
عاشقت که میشه باشم ... آرزوم که میشه باشي
دوري و ازم جدایي.... ولي کُنج دل یه جایي داري
مثل نبضي تو وجودم که میزني و بي صدایي

شبا وقتي تو تنهایي پریشونه
سراغتو میگیره این دلِ دیوونه
جواب خستگیهام تویي درمونم
خودت نیستي هنوزم از تو میخونم

تو فکر داشتنت مثه خودِ مجنونم
ُامید آخرم عشقت شده جونم
از این شباي دلتنگي دیگه خستم
از این حسي که اسمشو نمیدونم

کس نمیدونه این دل دیوونه وقتي میگیره از تو میخونه
من فقط میخوام که باشم تا براي تو فدا شم
کس نمیدونه این دل دیوونه وقتي میگیره از تو میخونه
من فقط میخوام که باشم تا براي تو فدا شم

رمان بازار
romanbazar.ir

با نمک اداي خواننده اهنگو در مي اورد و باعث ميشـــد به حرکاتش بخنديم .....امير علي وسطاش

باهاش همصدا شده بود و دوتايي با نگاههاش شيطون به من امير حسين مي خنديدن و مي خوندن

..

با خنده ســـرمو پايين انداختم و و لبامو با زبون تر کردم و دوباره بهشـــون خيره شدم که با شيطوني امير

مسعود باز تکه اخر اهنگو همراه امير علي تکرار کردن :

– کس نميدونه اين دل ديوونه وقتي ميگيره از تو ميخونه

من فقط ميخوام که باشم تا براي تو فدا شم

کس نميدونه اين دل ديوونه وقتي ميگيره از تو ميخونه

من فقط ميخوام که باشم تا براي تو فدا شم

امير حسين واقعا خنده اش گرفته بود و چيزي بهشون نمي گفت ...بعد از اون نگاه ها ديگه بهش

زياد نگاه نمي کردم ...اما حالا دلم مي خواست ببينمش ..

رمان بازار
romanbazar.ir

زير چشمي به بهانه خنديدن نگاهي بهش انداختم ...به برادرش با لبخند خيره شده بود و نگاهم
نمي كرد
نگاهمو ازش گرفتم و به حركات دست امير مسعود خيره شدم ..بعد از اين اهنگ كه بيشتر براي اذيت
كردن و خندون بود چندتا اهنگ خالي ديگه زد تا جبران اذيت كردناشم بشه ....
با تموم شدن اهنگ و خوردن چايي كه توي سرما و دور اتيش حسابي مزه داده بود ...قصد رفتن
كرديم ...
شب عالي بود ...به من كه حسابي خوش گذ شته بود..بخصوص كه اعضاي خانواده امير حسين
خيلي خودموني باهام برخورد كرده بودن
سوار ما شين كه شديم ...به راه كه افتاد متاثر از فضاي شاد امير علي و امير مسعود و فراموش كردن
نگاههاي امير حسين نگاهي بهش انداختم و گفتم :
-امير مسعود صداي قشنگي داره ...ويولنم قشنگ مي زنه
دستي به موهاش كشيد و گفت :
-از قديمم بيشتر از همه امون عاشق اهنگ بود ..اما خيلي وقت بود طرفش نرفته بود..حجم درساش

رمان بازار
romanbazar.ir

زياد شده ...الانم واقعا چ شام چهارتا شد كه ويولن شو اورد و زد..چون بدون تمرين اونم بعد از اين همه
مدت اصلا دست نمي گيره
نگاهمو ازش گرفتم و به ياد ادهاي بانمكش لبخندي زدم و گفتم :
-با استعداده ...در واقعه فكر مي كنم خانوادگي همه اتون با استعداديد ...همه اتون توي يه رشته
درس خونديد و توشم موفق بوديد
نگاهي بهم انداخت و لبخند خسته اي زد و مسير حرفو عوض كرد و گفت :

-مريض جديد بخش ..يه پيرمرد ساله است ...خيلي خوش خنده است ...و البته شيطون
تا معاينه اش كنم و وضـــعيتشـــو چک كنم انقدر منو خندوندن كه بچه ها هم جرات كردن و باهام
خنديدن ...جات حسابي خالي بود ..فقط مي خنده و جوک تعريف مي كنه
با لبخند نگاهش كردم ...خسته بود و خواب الود
-فردا م سرت شلوغه ؟
-يه عمل دارم ...بايد به اون يكي بيمارســتانم ســر بزنم ....فقط دلم مي خواد عيد بشه و برم تعطيلات ...
به خنده افتاد و گفت :
-به شدت خسته ام

رمان بازار
romanbazar.ir

كاش مي تونستم كاري كنم كه اين رفتار سرد و خشكم خسته ترش نمي كرد ...اما بد شده بودم و
كاري براي بهتر شدن روابطمون نمي كردم

وقتي به خونه رسيديم ...بي حرف از ماشين پياده شديم و به سمت خونه رفتيم كه سعي كردم شاد
و پر انرژي باشم ...
هنوز به در اصلي نرسيده بوديم كه با صداي پر هيجاني گفتم :
-گلخونه پشت خونه معركه است ....كار خودته ؟
لبخندي زد و گفت :
-تقريبا
شونه هامو با شعف دادم بالا و گفتم :
عاليه ...مثل بهشته ...من كه عاشقش شدم
-
لبخندش غليظ تر شد :
-مي دونستي اين چيزا اصلا بهت نمياد

اخم با نمكي كرد و گفت :
-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنديدم و گفتم :

-چون به چهره دکتر موحد اخمالو..رئيس بخش قلب بيمارســتان () اين همه هنر واقعا نمياد

-درست مثل خودت که کسي باورش نميشه ..اونطوري خطاطي کني ...

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

-کم لطفي نکن ديگه ...مياد

ابروهاشو بي حرف بالا داد...

به خنده افتادم و گفتم :

-چهره ام خيلي خشک و بي روحه مي دونم ...

سري تکون داد و گفت :

-مي دوني اولين بار که لبخندتو ديدم کي بود.. نه .. نه ..بهتر که بگيم اولين خنديدنتو کي ديدم

..اينطوري بهتره

متعجب نگاهش کردم که دســت بلند کرد ولبه کتشــو کنار زد و توي جيب شلوارش فرو برد و با لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

مرموزي از كنارم گذشت

بهت زده وقتي از كنارم رد شد چرخيدم و بهش خيره شدم و ازش پرسيدم :

-كي ؟

در حالي كه مي خنديد ...درو باز كرد و گفت :

-هوا سرده بيا تو

حالا كه فهميده بود حساس شدم ..مي خواست اذيتم كنه ..تند پشت سرش از پله ها بالا رفتم و

مقابلش ايستادم و در حالي كه از شدت سرما بخار از دهنم در مي اومد دوباره پرسيدم :

-كي ؟

پسرک تخس شيطون رو به روم كه انگار خواب از سرش پريده بود گوشه لبشو گاز گرفت و با دقت به

صورتم گفت :

-دفعه بعد از اين شـال اسـتفاده نكن ...چهره اتو خيلي جدي مي كنه كه من دوست ندارم

از حرفش وا رفتم و اون با خنده زودتر رفت تو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

فهميدم افتاده تو دنده لجبازي ..با لبخند روي لبام پشت سرش تو رفتم و گفتم :

-چرا انقدر اذيت مي كني ..؟

و چون مي خواستم ادم ديگه اي براش باشم ..شالو اروم از روي سرم برداشتم و با لبخند گفتم :

-بيا ديگه سرش نمي كنم ..

به سمتم برگشت ...و با خنده خواست چيزي بگه كه گوشي خونه زنگ خورد ...

دوتامون به گوشي خيره شديم امير حسين به سمت گوشي رفت تا جواب بده به ساعت نگاه كردم دير وقت بود ..يعني كي اين وقت شب تماس گرفته بود؟

گوشـــي رو نزد يک گوشـــي برد و لحظه اي ســـكوت كرد و بعد به من نگاه كرد...نگران نگاهش كردم كه

گوشي رو سرجاش گذاشت و خيره به من گفت :

- حرف نزد

همزمان صـــداي زنگ خونه بلند شـــد كه يهو قلبم اومد تو دهنم ...به ســـمت ايفن چرخيدم ..امير حسين

با چهره اي كه كمي اخم داشت به سمت ايفن رفت و با ديدن تصويري مردي كه پشت در ايستاده

بود ازش پرسيد:

-بله ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-يه بسته داريد اقا

دوتامون متعجب به هم خيره شديم كه امير حسين با تمسخر بهش گفت :

-اين وقت شب ؟

مردي كه صورتش تو هاله اي از تاريكي قرار داشت گفت

-بله اقا ..مگه ااينجا...منزل اقاي اميرحسين موحد نيست ؟

اميرحسين خيره به چهره اي كه قابل ديدن نبود ازش پرسيد:

-از طرف كي ؟

مرد كه سعي مي كرد سرشو زياد بالا نياره گفت :

-لطف مي كنيد بياييد دم در ؟

امير حســين بهم خيره شــد و بي حرف براي فهميدن ماجراي بســته از خونه خارج شد ..نگران به

دنبالش بيرون رفتم و شالو روي سرم انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد زماني که پشـت سـرش ایسـتاده بودم در رو اروم باز کرد اما در کمال تعجب .. کسي

پ شت در نبود ...قلبم تند مي زد ..تر سیده بودم که امیر ح سین سر شو پایین اورد و به بسته مقابل

پاش خیره شد

نفسم بالا نمي اومد ... خم شد و اروم بسته رو از روي زمین برداشت و روشو و کناراشو با دقت نگاه

کرد و همونطور خیره به بسته گفت :

-روشم چیزي ننوشته

دستمو با ترس روي بازوش گذاشتم و گفتم :

-بهش دست نزن ... بذار سرجاش

اروم نگاهشو به طرف گرفت و گفت :

-ک سي که اینو اینجا گذا شته خوا سته بر شداریم ...نگران نباش ...معلومه که این وقت شب پستچي

دم در نمیاد

چیزي نگفتم و با ترس به بسته اي که نسبتا بزرگ هم بود خیره شدم ..

کمي بعد داخل خونه ... به بسـته روي میز با ترس خیره شـده بودم ...امیر حسین بالاي سر بسته با

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهي به من ..اروم روبان مشكي دور بسته رو باز كرد و درش برداشت
يه كاغذ طلايي درون جعبه رو پوشـــنده بود كه روش يه كارت كوچيک قرار داشت

به خودم جرات دادم و از پشت سر به امير حسين نزديک شدم ..كارتو برداشت ... روش تصوير يه رز
ســـياه بود...برش گردوند ...چند كلمه تايپي به طور زننده اي خود نمايي مي كردند :
"تقديم به عشق قديميم "

امير حسين برگشت و نگاهي بهم انداخت
رنگ به روم نمونده بود كه كاغذ طلايي رو با احتياط برداشت ...

با ديدن درون جعبه وحشــت ســرتاپامو فرا گرفت ...امير حســين با چهره اي اخم كرده اولين عكسو
برداشت و بالاتر برد تا خوب نگاهش كنه
به نفس نفس زدن افتاده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

يه عكس از من و يوسف .... در حالي كه يوسف روي مبل نشسته بود من با يه تاب و شلوارک سفيد

خندون روي پاهاش نشسته بودم ...

د ستام به لرز افتادن ..عكس بعدي توي جعبه رو مي ديدم ..وقتي توي ما شين يوسف از رانندگيم با

اوردن سرش نزديكم از خودمون عكس گرفته بود

قطره هاي ا شک همين طور از گو شه چ شمم به پايين فرو مي افتادن ...حرفي براي زدن وجود نداشت

...

چهره امير حسين قابل توصيف نبود وقتي كه داشت اين عكسا رو مي ديد ...

دست توي جعبه برد و كمي عكسا رو جا به جا كرد كه از مراسم تدفين يوسف عكسايي نمايان شد

...بعدم عک سايي از دوره داش جويي..عک سايي كه تو شون هم من بودم هم هومن .. هم يوسف ....

حتي از امير حسين هم چندتا عكس بود

لبهام به شدت مي لرزيدن

امير حســين عصــبي باز همه رو جا به جا كرد كه يه بســته كوچيک تو جعبه ظاهر شد ....اعصابش بهم

ريخته بود ..

بي معطلي جعبه كوچيک رو برداشت و درشو باز كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

يه سي دي كه روش يه عكس از يه قبر خالي بود كه زيرش نوشته شده بود:
"بيا عزيزم ..خيلي وقته كه منتظرتم"

با هق هق دستمو روي دهنم گذاشتم
امير حسين با همون چهره عصبي به من نگاه كرد و سي دي رو توي دستگاه گذاشت و با كنترل
روشنش كرد ...پاهام ديگه جون نداشتن كه صداي يوسف توي خونه پيچيد

بدنم سرد شد ..دست و پاهام بي حركت موندن :
-زغنبوت ... خوشگلي لازم نيست ...ارايش كني ..بدو بيا دير شد

دهنم باز مونده بود
امير حسين به سمتم چرخيد

-مي دونم خوشگلم ..وگرنه كه دلت پيشم گير نمي كرد ..مي خوام بيشتر از اينا دلت گير كنه فدات
شم ....در ضمن زغنبوتم .. خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

صداي خنده هاي يو سف دا شت ديوونه ام مي كرد وقتي كه براي اذيت كردنم ...اون روز از پشت سر

بهم نزديک شده بود و شروع به قلقلک دادنم کرده بود ...و من نتونستم جلوي قلقلکاش مقاومت کنم

و به خنده افتاده بودم ..و بلند مي خنديدم

دستامو روي صورتم بردم و با شدت زدم زير گريه ...صداش قطع نميشد ...امير حسين يه جوري شده

بود ..ديگه طاقت نداشتم با حال عصبي به سمت دستگاه رفتم و سعي کردم که خاموشش کنم ...

از استرس و حال خرابم .... دکمه ها رو اشتباه فشار مي دادم و صدا قطع نمي شد

اشکم بند نمي اومد...طرفم يه بيمار رواني بود که مي خواست من و زندگيمو کامل نابود کنه

صداي خنده يوسف رو اعصابم بود

دستام مي لرزيد که از پشت سر امير حسين بازوهامو گرفت و منو عقب کشيد و دست بلند کرد و

دستگاه رو خاموش کرد ..در حال گريه کردن خم شدم و دستامو جلوي صورتم گرفتم و با عجز گفتم :

-بخدا بهش فکر نمي کنم ...ديگه بهش فکر نمي کنم

بي حال روي زمين نشستم همراهم جلوم زانو زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

این عکسا کجا بودن ؟اصلا واقعین ؟-

-

لبهام مي لرزيد سرمو بلند کردم و گفتم :

-نمي دونم بعضي از عکسا مال دوره دانشجوييه ...که منم نداشتمشون ...اين دوتا عکسم عکساي

توي دوربين خودش بوده که هيچ وقت فرصت چاپشونو نداشته ...

لرز م بي شتر شداگه اين عک سا تو بيمار ستان پخش مي شدن ...بدبخت مي شدم ...از طرفي هم که

امير حسين عکسا رو ديده بود و ديگه رومم نمي شد بهش نگاه کنم

امير ح سين سعي کرد منو تو آ*غ*و* شش بگيره و اروم کنه ..چقدر خجالت زده اش بودم

از شدت ترس ضعف کرده بودم و نمي تونستم بلند شم ...

کمي زور زد و کمکم کرد تا بلند شم ..بلندم که کرد منو به سمت اتاق خواب برد ...پالتومو خودش

در اورد و ازم خواست رو تخت دراز بکشم ..حالم خيلي بد بود ...احساس مي کردم که دارم يواش

يواش ديوونه ميشم -

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق خارج شد و بعد از مدت کوتاهي با يه ليوان اب و قرص برگشت ..سرم درد گرفته بود ..لبه تخت
کنارم نشست و قرصو بهم داد.. ..
بعد از خوردن قرص دوباره دراز کشـيدم و با چشـماي خيس به نگاه نگرانش خيره شدم ...کامل روم خم
شده بود ...به هق هق باز افتادم و گفتم :
-بهتره تا دير نشده ..تا ابروت نرفته ...من و تو

انگشت اشاره اشو اروم روي لبهام گذاشت و گفت :
-بعضي از حرفا رو نبايد انقدر راحت و بي فکر زد دختر

لبهام لرزيد:
-ا ما ا گه اون دو تا عکس تو بي‌مارســتان پخش بشـــه ...توام بي ابرو مي شي...خانواده ات داغون مي شن
..من اينو نمي خوام

به زور بهم لبخند زد و گفت :
-نگران نباش
دست بلند کرد و دست لرزونمو توي مشتش گرفت و گفت :
-تا من در کنارت هستم از هيچي نترس

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر راحت حرف مي زد

-چطور نگران نباشـــم ؟نمي بيني كلي عكس داره ؟..كلي اطلا عات داره .؟..فقط موندم چرا داره اين همه

زجر كشـــم مي كنه ؟ ...چرا اين بازي احمقانه رو با بدبخت كردن و بي ابرو كردنم تموم نمي كنه ؟...اخه

اين ديوونه رواني كيه كه دست از سرم بر نمي داره ؟

-اروم باش ...لطفا همه چي رم به من بسپر

چندتا نفس عميق كشـيدم و پلكهامو روي هم گذاشـتم ...مي خواسـتم اروم بشم

-اين قرص الان ارومت مي كنه به چيزي فكر نكن ...

چشمهامو نگران باز كردم ..بهم با لبخند خيره بود...

به لبخند ش خيره شدم ...حتما امير حسين چيزايي مي دونست كه من ازشون بي خبر بودم كه

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر راحت بود ..شـايدم جلوم خودشـو به ارامش زده بود كه من نگران نشـم ...دلم مي خواست

پلكهامو رو هم بذارم و باز كنم و ببينم همه اش دروغه ....

اما نبود ...چهره امير حسين به شدت خسته بود ..و مي خواست من بخوابم تا خيالش از بابت من

راحت شه ...اما نگراني رو هم ميشد تو نگاهش ديد

اروم پلكهامو روي هم گذاشتم ...حتما با ديدن اون عكسا ازم بدش اومده بود ...به شدت ازش خجالت

مي كشيدم ...فشار دستش روي دستم بيشتر شد ...چشم بسته قطره هاي اشک از گوشه هاي

چشمام سرازير مي شدن و روي باز كردن چشمام و و ديدن چهره امير حسين رو نداشتم .....اين

وضعيت همچنان ادامه داشت تا اينكه كم كم قرص اثر شو كرد و كمي اروم كرد طوري كه نفهميدم

كي به خواب رفتم

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــبح زود ناگهان با خواب بدي كه ديده بودم از خواب پريدم ...بدنم خيس عرق شده بود و به سختي

نفس مي كشيدم ....نگاهي به ب*غ*ل دستم انداختم ....امير حسين نبود... كمي تو جام نيم خيز شدم

و دستي به صورت و گردنم كشيدم

بدنم شل بود ...اثر قرص و وضعيت عصبيم ...بدنمو يه جوري كرده بود... پتو رو اروم كنار زدم و

ايستادم ...ايستاده چند بار پلكهامو باز و بسته كردم تا كمي سرگيجه ام بهتر بشه ....بايد ابي به

دست و صورتم مي زدم ..

بي سرو صدا تلو تلو خوران ....وارد دستشويي شدم ....و شير ابو باز كردم و چند تا مشت اب بي

معطلي و پشت سر هم به صورتم پا شيدم ..و چندتا نفس عميق كشيدم كه يهو متوجه شلوار

راحتي و لباس عوض شده تنم شده ام ..

با ابي كه از صورتم به پايين مي چكيد چند قدمي عقب رفتم و به سر و ضعم نگاهي انداختم و

برگشتم و به جاي خالي امير حسين چشم دوختم

هيچي از ديشب و بعد از بستن چشمام به ياد نمي اوردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز به لباسـام خيره شـدم ...چيز وحشـتناكي نبود... اما اين تصـور كه ديـ شب چطور لباسم رو عوض كرده

..يه جوريم مي كرد ..

طوري كه حسي از شرم به سراغم مي اومد و نمي ذاشت به ذهن آشفته ام سر و ساموني بدم ...

هرچند با اون لباسهاي ديشبيم هم نميشد راحت خوابيد

اما اينكه لباسامو عوض كرده بود دو دلم مي كرد ...مخصوصا بعد از ديدن اون عكسا..عكسايي كه هر

كي جاي امير حسـين بود ...شـايد به رومم ديگه نگاه نمي كرد ....چقدر بايد ديشب به عنوان يه مرد

بهش برخورد باشه ..

.وقتي برگشـتم و دوباره به جاي خاليش خيره شـدم .... ناراحتي و خجالت به سراغم اومد....حتما

ديگه نمي خواست حتي براي يه خوابيدن ساده هم در كنارم باشه

..چشمامو هاله اي از اشک فرا گرفت ..

د ستي به موهاي اويزونم ك شيدم و به عقب هول شون دادم ...هر كاري كه مي كرد حق داشت ...تازه

دو شب از عروسيمون مي گذشت و و ضعمون اين بود ...

سرم كمي درد مي كرد ...هيچ توجيحي براي عكسا ندا شتم .....اما اول بايد يه دوش مي گرفتم ..هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چي بيشتر فكر مي كردم ..داغون تر مي شدم ...تا خود شب بيمار ستان بودم ... بايد با حال بهتري به
بيمارستان مي رفتم ...تا سرپا باشم ...تا قدرت پيدا كردن اين ادم رواني رو داشته باشم
اما اين فكر كه امير حسين ازم بدش اومده بود.. سستم مي كرد ...ته دلمو خالي مي كرد..دستمو
روي چهار چوب در گذاشتم و پيشونيمو بهش تكيه دادم ..بايد راجبش باهاش حرف مي زدم ...

پيشونيمو از چهار چوب جدا كردم و در دستشويي رو كامل بستم ...با يه دوش مي تونستم كمي
بيشتر فكر كنم ...ديگه نمي خواستم امير حسينو از دست بدم

بعد از يه دوش اب گرم و عوض كردن لباسام ...از اتاق خارج شدم ....امير حسين روي مبل به خواب
رفته بود و از سرما توي خودش مچاله شده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضـــمو قورت دادم و به اتاق برگشـــتم ...و همراه خودم يه پتو اوردم و روش كشيدم ...

بالاي سـرش ..چند ثانيه اي ايسـتادم ..موهاي جلوش روي پيشـونيش ريخته بود ..صورتش با نمک به

نظر مي رسيد

از ديشب و با ديدن اون عكسا... از اينكه امير حسينو از دست بدم حالم خراب بود...از اينكه اينجا

خوابيده بود...ناراحت بودم

با فشردن لبهام به هم جلوي ريزش اشكامو گرفتم و به سمت اشپزخونه رفتم .. . صبحانه رو با ا سترس و نگراني كه ول كنم نبود اماده كردم ...وقتي فنجونا رو از چايي پركردم و

خواستم برم كه امير حسينو بيدار كنم ..يه دفعه ديدم از اتاق لباس پوشيده در اومد ..تنها كتش توي

دستش بود ..متوجه بيدار شدنش نشده بودم ...كه ياد جعبه ديشب افتادم و به ميز وسط سالن

پذيرايي خيره شدم ..اثري ازش نبود

بهم كه نزديک شد ...حتي نتونستم تظاهر به لبخند زدن كنم و گفتم :

-سلام ..صبح بخير

اما اون لبخند داشت :

- سلام ...صبح شما هم بخير خانوم ..سحر خيز شدي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون لبخند بهم چشمک زد :

-امروز به تلافي ديروز زود بيدار شديا؟

يه لبخند كوچبک زدم :

-اره ...

از اينكه ديشــب رو در كنارم نخوابيده بود كمي دلگير شــده بودم ..دلگيري كه حقم نبود اما حالا احساس

مي كردم اگه يه لحظه هم پيشم نبا شه چقدر دلتنگش ميشم ... براي همين به شوخيه كه بيشتر

طئنه بود بهش گفتم :

- هميشه انقدر راحت مي خوابي ؟

دستي به موها ش كشيد و صندلي رو بيرون كشيد و كتشو روي دستي يكي از صندليهاي كناريش

انداخت و حين نشستن گفت :

-هميشــه كه نه ...اما به راحت خوابيدن معروفم ..ســرم به بالشــت نرســيده ...رفتم تو عالم خواب

و با شيطنت :

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواباي رنگيم زياد مي بينم ...از اين خوابا كه همش فرشـــته ها و پريا دور و برمن ...

با تعجب بهش خيره شدم كه شروع كرد به لقمه گرفتن براي خودش ..طاقت نيوردم و گفتم :

-در مورد عكساي ديشب

لقمه اشو به طرفم گرفت و گفت :

-چند روز استراحت كردي.. ديگه بسه ته ..واي به حالت امروز حواست سر جاش نباشه ...كلي كار تو

بيمار ستان برات ريخته ام ...چيزي به پايان تخصصت نمونده ... اما اوني كه من مي خوام هنوز نشدي

...زود صبحونه اتو بخور كه بايد بريم ...

با ترديد دســتمو براي گرفتن لقمه بلند كردم ...وقتي لقمه رو گرفتم .. لقمه ديگه اي براي خودش

درست كرد و خورد و فنجونو برداشت كه كمي از چايشو بخوره

اين حركتش يعني نبايد درباره ديشب حرفي بزنم .. صندلي رو بيرون كشيدم و روش نشستم ..يكي از

حسناي امير حسين اين بود كه با حركات و رفتار شو به خوبي منظور شو مي رسوند ...كاش علت اين

همه ارامششو مي دونستم ..و كاش بيشتر از همه مي دونستم چقدر از دستم دلگيره

رمان بازار
romanbazar.ir

***

وقتي ماشـينو توي پاركينگ بيمارسـتان پارک کرد قبل از پياده شـدن روشـو به سمتم برگردوند و با لبخند

گفت :

-يه قرار ديگه به کل قراري ديگه امون اضافه مي کنيم ...

بهش خيره شدم لبخندش بيشتر شد ...:

-اول اينکه ...به خاطر اين ادم عوضي هيچ وقت لبخندو از لبات دور نکن ...

دوم اينکه ...هر چيزي که مثل اون بسته به دستمون رسيد ...هر بسته بي نام و نشوني ...هرچيم

که توش بود ..زندگيمونو به خاطرش خراب نمي کنيم ..هر چي آوا

تو يه بار ازدواج کردي و گذشته اي داشتي حالا بعدشم به قصد ازدواج صيغه کردي ..منم ازدواج کردم

و گذشته اي داشتم ...خوب مسلمه که هر زن و شوهري از اين عکسا داشته باشن ...و چيز غير

طبيعي نيست

به خودم پوزخند زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من و

نذاشت حرفمو بزنم و بگم که من و یوسف فقط صیغه بودیم و این یعني فاجعه

-لازم نیست درمورد گذشته بهم توضیح بدي ...اگه توي بخش کسي از عکسا خبر دار بود یا توي

بدترین و ضعیت اگه عک سا بد ست ک سي توي بخش ر سیده بود...به ک سي توضیح نمي دي ...وخیلیم

محکم با هاشـــون برخورد مي کني .. به کســـي ا جازه حرف زدن نمي دي ...هرچند این بیشتر شبیه یه

اخطار بوده ...البته امیدوارم

هنوز زیاد روم نمیشد بهش خیره بمونم ....حتي روم نمیشد ازش بپرسم که ازم دلگیره یا نه

- پس حله ؟

ســرمو تکون دادم و تلاش کردم بهش لبخند بزنم که کامل به ســمتم چرخید و دستشو روي پشتي

صندلیم گذاشت و سرشو بهم نزدیک کرد و گفت :

-دوره دانشجویت .. شرتر بودي ...همیشه با اینکه نمي خواستي یه لبخند رو لبات بود ..پر انرژي بودي

....حتي براي خراب کاري

سوالي نگاهش کردم یعني اون موقع ها هم روم دقیق بوده

خنده اش گرفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب من روي دانشجوهاي خوبم بيشتر حساسم ..

نمي تونستم حرفاشو هضم كنم :

-دلم مي خواد مثل اون موقعه ها باشي ...از اينكه تو خودت باشي بدم بياد..از اينكه گوشه گير بشي

...حالم مي گيره ...پس لطفا مثل اون موقعه ها باش ...ســـن ادم كه بالا مي ره ... نبايد عوض بشه ..تازه

بايد محسناتش بيشترم بشه ...حالا بيا بريم كه كلي كار داريم

بعد از پياده شدن از ماشين هر دو به سمت ساختمان اصلي به راه افتاديم ..هر كي از بچه هاي

بيمارســتان كه ما رو مي ديد با لبخند بهمون تبريک مي گفت با اينكه اســترس عكساي ديشب تو

وجودم به شدت حالمو گرفته بود اما با ظاهري اروم ...به خواسته امير حسين به همه اشون لبخند

مي زدم ونشون نمي دادم كه از چيزي نگرانم ..

.قبل از وارد شدن به ساختمون اصلي سميه از بخش اورژانش خارج شد و با ديدن ما سرجاش ايستاد

و از اينكه قدم ديگه اي برداره كه باعث بشـــه به ما نزديكتر بشـــه خود داري كرد...امير حسين متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش نبود اما من سيمه را مي شناختم

از همون روز اول كه تو بخش اورژانس بودم با من مشكل دا شت ...بي خود و بي جهت از من بدش مي
اومد و علتشو به خوبي نمي دونستم
يه لحظه از نگاه خيره اش فكر كردم شايد كار خودش باشه ..اما واقعا بي معنا بود كه به اون شک
كنم ...در حالي كه تمام نگاهم بهش در حد چند ثانيه هم نمي شد اما فكرم رو حسابي مشغول كرده
بود
قبل از داخل شدن به ا سانسور با پز شكاي بخشاي ديگه هم سلام و عليک كوتاهي داشتيم ..خبر
ازدواجمون جايي نمونده بود كه پخش نشده باشه ...مخصوصا كه اكثر پزشكا هم به عروسي دعوت
شده بودن
با بسته شدن در ا سانسور نگاهي به تيپ امير حسين انداختم ..هيچ نقصي نداشت ..خيلي
خوشتيپ كرده بود...وقتي تيپشو مي ديدم مي خواستم منم در كنارش خوب به نظر برسم ..نگاهي

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم توي اينه مقابل انداختم که لبخند پر شيطنتي بهم زد و گفت :

-اون چيه زير چشمت ؟

با تعجب نگاهش کردم با انگشت اشاره زير چشم راستمو نشون داد... دست بلند کردم که دستي به

زير چشمم بکشم که زد زير خنده و همزمان در اسانسور باز شد و اون خنده اشو جمع و جور کرد و با

لبخند گفت :

-امروز حسابي دوست داشتني شدي ..لازم نيست به خودت شک کني عزيزم

و با حرکت سر که همراه لبخند بود ...بهم اشاره کرد که حرکت کنم

از تعريف يه دفعه اش رنگ به رنگ شدم و پشت سرش از اسانسور خارج شدم

بعضي از بچه ها که تو راهرو بودن به سمتمون چرخيدن و با حرکت سر و اروم به امير حسين سلام

کردن ..بينشون هنگامه با خوشحالي به سمتم اومد...

قبل از رسيدنش بهم امير حسين سري در جواب سلام بچه ها تکون داد و با گفتن بعدا مي بينمت

به طرف اتاقش رفت

به محض رفتن امير حسين تو اتاقش ..هنگامه پريد و ب*غ*لم کرد و با هيجان بهم تبريک گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

حس حسادت بعضي از بچه ها رو از نگاهشون مي تونستم بفهم ...بعضي هم گله مند از اينكه براي
مراسم دعوتشون نكردم ...نگاهم مي كردن
-چقدر چهره ات عوض شده
به خنده افتادم و گفتم :
-واقعا ؟اما من كه فكر نمي كنم
با بازيگوشي مشتي به بازوم زد و گفت :

-قبل و بعد عروسيتو بايد ازت عكس گرفت و كنار هم گذاشت تا بفهمي چي ميگم

و بعد در حالي كه سرشو بهم نزديک مي كرد با شيطنت گفت :
-ازدواج حسابي بهت ساخته ها ..رنگ و رو اومدي ...

اين دختر چقدر شر بود ...
-فعلنم كه رنگ و روت و حلقه هاي نازت ...شـــده خار تو چشـــم جماعت حسود بخش قلب

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که همراهم براي عوض کردن لباسام مي اومد وقتي از کنار استيشن رد شديم با اشاره به

يکي از پرستارا گفت :

-حتي پرستارام به خونت تشنه هستن ...آوا يعني خداروشکر مي کنم که جات نيستم ...همه مي

خوان خونتو بمکن

با حرفش دوتايي زديم زير خنده که ادامه داد:

-پزشـــکاي اقا رو نمي دونم ..ولي اونام به احتمال درصـــد به دکتر موحد حسادت مي کنن -

ابروهامو دادم بالا که به خنده افتاد و گفت :

-جدي مي گم بابا.... حرفاي چند نفرشونو شنيدم ... درباره تو حرف مي زدن اين دختر همه جا گوش و چ شم دا شت و جايي نبود که خبراش از د ستش در بره

-مثلا دکتر قياسي...بگم چي گفته ؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

-نه

از رو نرفت و گفت :

-دکتر تاجدار چي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو با خنده تکون دادم و وارد اتاق شدیم که اتنا و الهه و چندتا از بچه هاي ديگه با ورودمون روشونو
به سمتمون چرخوندن

الهه لبخند زد و براي تبريک به سمتم اومد و با در آ*غ*و*ش کشيدنم بهم تبريک گفت ..بچه هاي ديگه هم
جز اتنا براي تبريک گفتن اومدن که هنگامه رو به ديوار با شيطوني گفت :
-سلام ..احوال شما ..اه شما بوديد که دو شب پيش عروسي داشتيد؟..ببخشيد ...زبونمو موش خورده
..نمي تونم تبريک بگم ...
ايشال خوشبخت بشي..ايشال سفيد بخت شي ..ايشال هر چي چشم بده ازت دور بشه
..ايشال ايشال ايشال
اتنا رنگ صورتش قرمز شد و بي حرف از بينمون گذشت و از اتاق خارج شد که الهه گفت :
-باز معلوم نيست چشه ؟
هنگامه چشماشو گشاد کرد و گفت :
-معلومه چشه ..يعني نفهميدي چشه ؟...بگم چشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

يه دفعه همون دختر چشم زاغ كه اسمشو يادم نمي اومد وارد شد و با ديدن من اخم ظريفي كرد وبه
سمت كمدش رفت و چيزي برداشت و رفت بيرون كه هنگامه گفت :
-آوا جان بميريم ...يعني رسما عاشقتم ... با اين طرفدارات ..اما غصه نخوريا خودم جاي همشون بهت
تبريک مي گم ...
همراه بچه هاي ديگه بهش خنديديم كه الهه بهش گفت :
-اين شيطون ... با همين كاراش اگه يكي از پزشكاي بيمارستانو شكار خودش نكرد من اسممو عوض
مي كنم
هنگامه چشم و ابرويي بالا داد و دست به سينه شد و براي مسخره بازي جدي شد و با صداي تو
بيني گفت :
-فقط دكتر سهند و لاغير
بچه ها پقي زدن زير خنده كه مژگان گفت :
-بهتر از اون نبود ؟
-هي پشت سر عشقم درست حرف بزن
و پلكهاشو تند تند باز و بسته كرد و گفت :
-فقط مرده شـــورش ... نمي دونم چرا زودتر اقدام نمي كنه ..دارم از انتظار خسته ميشم

رمان بازار
romanbazar.ir

الهه محكم زد تو شونه اش گفت :

-خيلي پرويي به خدا

همه زديم زير خنده و هنگامه گفت :

-اي حسودا ...

همونطور كه روپوشمو عوض مي كردم معصومه گفت :

-اين دكتر سهند ديروز چيزي بود براي خودش ..دكتر مي خوا ست خفه اش كنه

گوشيمو دور گردنم انداختم و گفتم :

-چيكار كرده مگه ؟

هنگامه دستشو گذاشت روي شونه ام و گفت :

-من كه ميگم شكست عشقي خورده انقدر خرابه

مژگان سري تكون داد و گفت :

-يهو اخلاقش زير رو رو شده

الهه نگاهي به دوتاشون كرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ديروز كه همش گيج مي زد ..طوري كه اخر سر دكتر موحد به يكي از اقايون سپرد حواسش بهش
باشه كه خرابكاري نكنه
هنگامه دست به سينه شد و گفت :
من كه از صبح نديدمش ...فقط خدا كنه باز كاري نكنه كه دكتر عصباني بشه ...-
يهو معصومه خيره به من ازم پرسيد:
-اخلاق دكتر توي خونه هم مثل اينجاست .؟.همنقدر جدي و سرده ؟

متعجب نگاهش كردم كه هنگامه گفت :
-عزيزم چطوره از چيزياي ديگه هم بپرسي..خجالت نكش .. همه خودموني هستيم ..اوا جانم كه
جيگر.. لارج ..همه رو بهمون مي گه
معصومه رنگش قرمز شد...هنگامه شونه اي بالا انداخت و گفت :

اي بابا به ما چه ...-
و بعد رو به من ...:
امروز ديگه از شيريني خبري نيست ؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

الهه گله مند نگاهش کرد و گفت :

روتو برم هي ..

بهشون خندیدم و همراه هنگامه از اتاق خارج شدیم که یه چیزي یادم اومد و ازش پرسیدم :

-راستي سر سفره عقد چي مي خواستي بگي که نگفتي ؟

انگشت اشاره اشو به طرف خودش گرفت و گفت :

-من ؟

سرمو تکون دادم

-من که چیزي یادم نمیاد...نه چنین چیزي بهت نگفتم ...

اخم کرده و در حالي که به خنده افتاده بودم گفتم :

-واقعا که تو برا ي این بخش خوبي

شروع کردیم به خندیدن که همزمان سهند از اتاق یکي از بیمارا بیرون اومد و هنگامه زیر زبوني

گفت :

-دِکي...روزمون با این بدمصب اغاز شد

نزدیک بود از خنده منفجر بشم اما لب پایینمو گاز گرفتم و بهش گفتم :

-تو کاردیگه اي جز خندوندن نداري .دختر ..؟..

هنگامه مثلا ناراحت و غمگین شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-آوا اين كارا بهت نميادا...تو مهربونتر از اوني هستي كه دل منو جيز جيز كني ...اما اگه مي خواي در

اين برهه از زمان فقط سـهند جلو چشـمات باشـه تا از عشـقش نسـبت به من اطلاعاتي كسب كني

...من فداكاري مي كنم و مي رم پي كارم ..اما ناهار ميامـا ...باشـــه ؟..به اين سهندم زياد نزديک نشو

...روزتو خراب مي كنه ..كلا ضد حاله

لبخندم بيشتر شد كه با خنده گفت :

-فدات بشم ..چه قدر خوب كه هستي ..من ديگه برم ..فعلني

اول صبحي سرحالم اورده بود از كنار سهند كه عبور كرد براش سري تكون داد و رد شد

نگاهم به ســهند بود خبري از مرتب بودن هميشــگيش نبود..موهاش كمي اشفته و ته ريشي كه زياد

مرتب نبود ..داشــت پرونده به دســت به ســمتم مي اومد بهش لبخند زدم ..و سلام كردم

اما اون فقط اروم جو اب سلام رو داد و از كنارم گذشت ..رفتارش عجيب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه هامو بالا دادم وارد اتاق يكي از بيمارا شدم ..

تا ظهر درگير بودم ...خبري از اشوب و عذاب ديگه تو بيمارستان نبود..اعصابم اروم تر شده بود ...امير

حسين بعد از عملش رفته بوديه بيمارستان ديگه ...

قرا بود تا ظهر برگرده ...وقت ناهار شده بود..گشنه ام نبود ..اما دلم ه*و*س يه فنجون چاي كرده بود از

بخش خارج شـــدم و براي بيشـــتر راه رفتن .... از پله ها به جاي اســـانســـور استفاده كردم ..

رفت اومد كمتري داشـــت ..چون همه از اســـانســـور اســـتفاده مي كردن ...با نزديک شدن به پله ها

احساس كردم كسي هم پشت سرم اومد ...زياد غير طبيعي نبود پس به پشت سرم نگاه نكردم

..خواستم به امير حسين زنگ بزنم كه يادم اومد از روز عروسي به بعد گوشيمو بهم نداده و پيش

خودشه

سرمو تكوني دادم و د ستمو روي نرده ها همزمان با پايين رفتن به سمت پايين مي كشيدم كه از

فاصله چند پله بالاتر صداي ناراحتش رو شنيدم :

-بلاخره به ارزوت رسيدي مگه نه ؟

سر جام ايستادم و برنگشتم

-يه خونه خوب ...يه همسر همه چي تموم و ايده ال

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو با حرص بستم و باز کردم و بلاخره سرمو به سمتش چرخوندم
بالاي اولين پله ايستاده بود و با حسرت نگاهم مي کرد
-تيپ زدنتم عوض شده ..خوب با از ما بهترون گشتنم ... اين تغييراتو داره

با اخم توي چشماش خيره شده بودم
داشت حرص مي خورد
-نمي دونم خودت خواستي يا اون دکتر به ظاهر محترم مختو زد ...؟

نگاهش کشيده شد به سمت حلقه تو دستم
-حتما شب عروسيت ....توي تخت و توي ب*غ*لش به ريشم مي خنديدي ...؟

چشماش داشت کم کم پر اشک مي شد
-چرا چيزي نمي گي ...انقدر ازم بدت مياد که نمي خواي حرف بزني ؟
بعضـــي وقتا فکر مي کنم چه ســـاده بودم که فکر مي کردم از موحد بيزاري و اونقدر پشت سرش بد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بيراه مي گي ...دوره دانشـــجويي يادته ؟ ...از حرص انداختنت با كليد روي ماشينش خط انداختي ..مي

خوا ستي سر به تنش نبا شه ...پس چي شد؟..چي شد كه يهو زنش شدي؟ ..چي شد كه همش

باهاش مي خندي و ازش جدا نميشي؟

چي شد كه انقدر باهاش راحت شدي كه كتک خوردنتم از من بهش مي گي كه براي تلافي و به

بهانه چندتا سوال منو بكشونه بخش قديمي بيمار ستان و طوري حاليم كنه كه نبايد بهت نزديک بشم

كه مجبور ميشم يه هفته بلاجبار مرخصي بگيرم

نگاهمو با حرص ازش گرفتم و خواستم برم پايين كه با بغض و عجز گفت :

-هميشه دوست داشتم اوا

سرجام ميخكوب شدم و بدنم سرد شد

صداش مي لرزيد

-مجبور شـــدم طلاقت بدم ..اما مطمئن باش هيچ وقت خواســـته قلبيم نبود ...هيچ وقت

با لبهاي باز به سمتش سرمو چرخوندم

به سختي جلوي ريز اشكاشو گرفته بود...:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ديگه براي گفتن همه چي خيلي دير شـــده ...البته مقصـــر خودم بودم ..تو تقصيري نداشتي ...ديگه

براي هميشه از دستت دادم ...براي هميشه ...

بغضشو به سختي قورت داد:

-فقط به اين سوالم جواب بده

قلبم به درد اومده بود :

-براي لجبازي كه زنش نشـــدي ؟...براي اينكه ازم انتقام بگيري ...براي در اوردن حرص من كه نبوده

؟...

در فاصله سه پله به هم خيره شده بوديم ....

لبهاش لرزيد ...ابروهاشو به زور بالا داد و نگاهشو ازم گرفت و گفت :

-چون چند ماهه كه دارم زجر ميكشم ...از دوريت ..از نبودنت ...دارم ديوونه ميشم كه با اوني ...دارم

عذاب ميكشم وقتي مي فهمم با اون زير يه سقفي

سال اجازه نزديک شدن بهتو ..بهم ندي ....و حالا با اون مرد كه روزي لعن و نفرينت براش تمومي

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت هستي و باهاش مي خندي

چرا حرف نمي زني ؟دوست نداري كمي از زندگي مشتركت به عشق قديميت بگي ؟

كلمه عشق قديمي چون ناقوس خطر برام نواخته شد

-هنوز تمام يادگاراتو دارم ...تمام كادوهات ...

بلاخره اشكش در اومد:

-خيلي دلم برات تنگ شده آوا ....خيلي

باورم نميشـد كار هومن باشـه ...چنين شـخصـيتي براي عذاب دادن ديگران نداشت ..مطمئن بودم ...اما

اين حرفا ....يه شوک بد بود ...اونم حالا ..بعد از ازدواجم با امير حسين

حالم از حرفاش بد شده بود.. خيره تو نگاه پر اضطرابم نگاهشو ازم گرفت و با فاصله زياد از كنارم

گذشت و به سمت پايين رفت

حالت تهوع دا شتم ...از اينكه اين حرفا رو بهم زده بود دا شت ا شكم در مي اومد ..وقتي برگشتم اون

رفته بود ...

رنگ صـورتم پريده بود ...چرا اين بلاها سـر من مي اومد ؟...كمي بعد با انزجار و نگراني و حالي عجيب

...از پله ها پايين رفتم و به سـمت كافي شـاپ قدمهامو كند كردم ...سـردرگم بودم ...آخه اين چه

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفايي بود كه بهم زده بود؟ ..منظورش از اين حرفا چي بود .؟.كم كم داشتم قاطي مي كردم

وارد كافي شـاپ شـدم و بعد از گرفتن يه ليوان چاي..ميز نزديک به پنجره رو انتخاب كردم و روي

صندلي نشستم ...و به بخار بلند شده از چاي خيره شدم

گذ شته جلو چشمم اومد.... من از موحد بيزار بودم ..هومن را ست مي گفت ..تحمل اينكه بخوام يه

روزي زنش بشـمو نداشـتم .... اما حالا بودم ..اون تنها كسـي بود كه حمايتم كرده بود...تنها كسي بود

كه توي بدترين شرايط هوامو داشت .. سه روز تمام بعد از مرگ يوسف مراقبم بود

به ياد حرف يوسـف افتادم .... زماني كه داشـت درباره دختر مورد علاقه امير حسين حرف مي

زد..پلكهام تند به حركت در اومدن و مرتب باز و بسته شدن

وقتي كه يوسف گفت امير حسين اون شب براي ديدن دختر مورد علاقه اش به بيمارستان اومده بود

..همون شبي كه من واتنا شيفت بوديم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و يا وقتي كه گفت امير حسـين گفته ..دختره ... هم خوشـگله ..هم خانوم ... فقط كمي اخلاقش تنده

كه اونم قابل حله

د ستي به صورتم ک شيدم و به حلقه توي د ستم خيره شدم ...چرا انقدر گيج بودم ؟...چرا نفهميده

بودم ؟

هيچ و قت امير حسـين علنا بهم نگفته بود دوسـت دارم .. بار اول توي خواستگاريش بهم گفته بود فقط

ازم خوشش مياد اما حرفاي يوسف و كار و كردار خود امير حسين ...

چيزي غير از اين بود ..حرفاي هومن تنها تاثيري كه روم داشـت يه حس دلسوزانه بود ...اينكه با

حرفاش دلم براش تنگ بشه و دوباره ه*و*سش كنم نبود ...فقط باعث شده بود از نداشتن امير حسين

ترس تو وجودم رخنه كنه ..كه اگه نباشه چيكار بايد بكنم

اما رفتاراي امير حسـين عجيب ... بود محافظه كارانه عمل مي كرد..مهربون بود ...برخورداري خوبي

داشت ...راحت توي خونه و جلوي خانواده اش بهم محبت مي كرد ..

از جام بلند شدم ..بخار ليوان چاي تموم شده بود از كافي شاپ در اومدم و به سمت بخش رفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد بخش که شـدم دیدمش ..اومده بود و داشـت با یکي از بچه ها حرف مي زد..خیره نگاهش کردم

...همون ظاهر خشک و جدي توي بیمار ستانشو دا شت .. وقتي حرفش تموم شد

خواسـت بره سـمت اتاقش که نگاهش بهم افتاد..لبخندي زد و با حرکت سـر بهم گفت برم سمتش

احساس مي کردم حسم بهش عوض شده ...نه اینکه حس بدي نسبت بهش داشته باشم اتفاقا

احساس مي کردم که چقدر این مرد دوست داشتنیه و من نمي فهمیدیم ..

ا ما چرا بهم توي این همه مدت ابراز علا قه نکرده بود ..؟چرا فقط مثل یه دوست فاصله ها رو حفظ کرده

بود..؟

حتي شـب عروسـي به بهانه خواب بهم نزدیک نشـده بود ..شـب بعدشـم همینطوري ...در حالي که روز

خواستگاري ازم چیز دیگه اي خواسته بود و حالا خودش بهش عمل نمي کرد

...

بهش که رسیدم سلام کردم ..لبخندي زد و گفت :

-سلام ..خسته نباشي ..روزت چطور بود ؟

روزم ؟...افتضاح ...خسته کننده و گیج کننده

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب بود ..

نگا ه مو شکافانش وجودم رو سوزوند ..انقدر خوب به درونیاتم واقف بود که من نبودم

-بریم ناهار ؟

نگاه خیره ام به حالت صورت و لبخندش بیشتر شد..خنده اش گرفت و دستي به زیر بینیش کشید و

گفت :

-قیافم عوض شده ؟

از حرفش جا خودم و به خودم اومدم و گفتم :

-چي ؟

سرشو با خنده تکون داد و گفت :

-فکر کنم گشنته ...

ســرمو پایین انداختم که یکي از بچه ها با نگاهي معني داري از کنارمون گذشت و امیر حسین گفت :

-این بنده خدا ها تا به ما عادت کنن ..بلاخره دیوونه میشن

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرفش توي اون بهت و گيجي به خنده افتادم و همراهش به سمت سلف رفتم

روي يک ميز و روي در روي هم نشسته بوديم ...زياد اشتها نداشتم اما براي همراهيش بايد چند
قاشقي رو مي خوردم ...همونطور که مشغول بوديم هومن وارد سلف شد و نگاهش به ما افتاد
..نگاهمو تند ازش گرفتم و قاشق غذا رو توي دهنم گذاشتم ..به شدت بهم ريخته بود
امير حسين نگاهي بهش انداخت و رو به من گفت :
-ديگه چيزي به پايان تخصصت نمونده ..کم کم بايد براي فوق تخصصتم اماده بشي

بهش لبخند زدم و گفتم :
اره ديگه داره تموم ميشه ..حتما... به فکرش هستم ...-
وقتي مي ديدم خيلي دوست داره فوق تخصصم رو هم بگيرم ...نمي تونستم ضد حال بهش بزنم و بر
خلاف ميلم حاضر شده بودم اين مرحله ام برم .

رمان بازار
romanbazar.ir

.هرچند زياد بدمم نمي اومد احتمالا فشـاراي اين مدت باعث شـده بود زياد بهش فكر نكنم و نخوام كه

ادامه اش بدم ...امير حسـينم بد منو نمي خواسـت و مطمئن بودم با وجودش حتما موفق ميشم

.لبخندش غليظ تر شـد.. بعضـي از بچه ها گاهي نگاهي به ما مي نداختن ...هومن اونورتر تنها پشت

ميز نشـسـته بود ...يكي از بچه ها كه در باره من و هومن همه چي رو مي دونست مرتب نگاهش

بينمون رد بدل ميشد ...

اعصـابم كم كم داشـت خرد ميشـد ..اين رفتارا غير قابل تحمل بودن امير حسين كه بي خيالشون شده

بود و خيلي عادي رفتار مي كرد

وقتي ديدم امير حسـين با حرف زدن و بي توجه نشـون دادن به نگاهها ...خودشو اذيت نمي كنه

منم همين كارو كردم ...حتي با ياد اوري اينكه منو واقعا دو ست داره ..يه دفعه ميلم به غذا بيشتر شد

..

حس عجبيه وقتي مي دوني يه نفر دوسـت داره .. يه نفر دوسـت داره و با حركاتش اينو بهت ثابت مي

رمان بازار
romanbazar.ir

كنه ..غرق لذت ميشـــي و مي خواي وجودتو ســـيراب كني از نگاههاش ..از لبخنداش

بعد از ناهار در زير نگاههاي كنجكاو بچه ها كه منتظر يه حركت و يا يه رفتار عاشقانه از جانب موحد

ناكام مونده بودن هر دو براي رفتن به بخش بلند شديم كه بهم گفت :

-من الان بايد برم بخش انژيو ...مي تونى بياي؟

سرمو تكون دادم و گفتم :

-اره ....كاري توي بخش ندارم

از اينكه مي ديد براي بودن باهاش حتي تعلل هم نمي كنم ... نگاهش شـــاد ميشد و خيره نگاهم

مي كرد

توي بخش انژيو كمک د ستش .. بالا سر بيمار ايستاده بودم ...بيمار هراسون به من خيره شده بود و

امير حسين با ارامش كارشو مي كرد

كه به ياد چند وقت پيش افتادم كه با بيمار شـــوخي مي كرد و باعث خنده ام شده بود ..لبخند به لبام

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد ..بيمار كه فكر مي كرد به اون لبخند مي زنم ..لبخندي زد و نگاهشـــو به امير حسين داد

از بالا ســر امير حســين ...به موها و دســتاش خيره شــده بودم ...يک ان دلم خواست شونه اشو لمس

كنم براي اينكه وجودشو در كنار خودم حس كرده باشم

امروز بعد از حرفهاي هومن احساس مي كردم كه چقدر به امير حسين احتياج دارم و نمي خوام ازش

دور باشم

محو كار و خوش و بش با بيمار بود كه بي اراده دســتمو اروم روي شــونه اش گذاشتم و كمي فشارش

دادم كه تند نگاهشو از پيرمرد گرفت و بهم خيره شد

از نگاهش ....خجالت زده دستمو زود از روي شونه اش برداشتم و رنگ پريده نگاهمو به بيمار دادم و

دوباره به امير حسين ... كه با شيطنت بهم خيره شده بود ..

از كار خودم خنده ام گرفت ...بدتر از همه هم از نگاههاي امير حسين ... كه دلو به دريا زدم و گفتم :

-فقط مي خواستم بگم برگشتني مي ذاري من رانندگي كنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرمرد که به رابطه منو امیر حسین با نگاهاي کارگاهانش مشکو ک شده بود به امیر حسین خیره
شد که امیر حسین با خنده گفت :
-تو جون بخواه عزیزم ..اما کیه که بهت بده

داشت سر به سرم مي ذاشت
پیرمرد به من نگاه کرد که من از شیطنت امیر حسین انرژي گرفتم و گفتم :
-قول مي دم ماشین نازنینتو به در و دیوار نکوبم

-نه تورخدا بیا و بکوب

دوتامون به خنده افتاده بودیم که پیرمرد با کلي کار گرفتن مخش از امیر حسین پرسید:
-باهم دوستید؟

منو امیر حسین متعجب نگاهش کردیم که امیر حسین با چشمکي بهش گفت :
-به کسي نگیدا ...بفهمن بدبخت میشیم ..تازه دو روزه که باهم دوست شدیم

از خنده مي خواستم غش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرمرد انگار که چي شده باشه با لحن دلخوري گفت :

-شما ديگه چرا دکتر ..؟

امير حسين شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

-دله ديگه ..گير مي کنه ..نميشه ام کاريش کرد ...

و بعد با نگاه پرخنده اش از م پرسيد:

-دروغ ميگم مگه ؟

خنده امو قورت دادم و گفتم :

-نه ...خيليم راست مي گي

پيرمرد بيچاره باز به دوتامون خيره شد که امير حسين بهش گفت :

-درد که نداري؟

پيرمرد که بي خيال درد و انژيو شده بود با دلسوزي گفت :

-خو بابا برو خوا ستگاريش ..چه کاريه ؟ ...چرا دو ست شدن پنهوني ؟چرا انقدر عذاب و مخفي کاري ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر حسین با همون نگاه خندون بهم نگاه کرد و ازم پرسید:

-بیام خواستگاریت ؟

سرمو به نشونه اره با خنده تکون دادم

پیرمرد تعجبش بیشتر شد که امیر حسین گفت :

-فردا شب میام خواستگاریت ...گل چي مي خواي برات بگیرم ؟

پیرمرد کنجکاو نگاهم کرد...

-یه دو هزارتا تا شاخه گل رز سفید

امیر حسین شونه اي بالا داد و با خنده گفت :

-دیگه چي مي خواي عزیزم .؟.این که چیزي نیســت ...فقط اشــکال نداره با کامیون بیام دم در خونه

اتون ؟... اخه توماشین من جا نمي شن

یه دفعه دوتامون زدیم زیر خنده که پیرمرد با خنده گفت :

-شماها منو سرکار گذاشتید ؟

امیر حسین با خنده دست بلند کرد و ساعد دستمو گرفت و ارومو منو به سمت خوش کشید و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

این خانوم زیبا همسر م ...هستن حاج اقا -

پیرمرد زد زیر خنده و گفت :

-یعني من دو ساعت سر کار بودم ؟

خنده امیر حسین بیشتر شد و گفت :

-اختیار دارید...فقط گفتیم کمي شوخي کنیم ..

پیرمرد خندید و با فهمیدن اینک تازه ازدواج کردیم به دو تامون تبریک گفت ...

از اینکه امیر حسین دستمو گرفته بود حس خوبي بهم دست داده بود ...دوست داشتم همش مورد

توجهش با شم و فکر نکنم جدا خوابیدن دیشبشم به خاطر بد اومدنش از من باشه

روزي که ابتداش خسته کننده و ازار دهنده بود به لطف امیر حسین به یه روز خوب تبدیل شده بود

لباس عوض کرده همراه هنگامه از اتاق خارج شـــدیم ....امیر حســـین مقابل استیش در حال نوشتن

اطلاعاتي توي پرونده بیمار بود

خوشبختانه کمي زودتر دا شتیم مي رفتیم و مورد اورژانسي هم نبود که ناچار به موندن بشیم

رمان بازار
romanbazar.ir

هنگامه د سته کیفش رو توي د ستاش جا به جا کرد و نگاهي به نگاه خیره ام به امیر حسین انداخت و

با خنده گفت :

-نیششو ووو...یهو نخوریش خانوم خوشگله ؟

به خنده افتادم و بهش خیره شدم که خنده اش بیشتر شد و گفت :

-اذیت کردن خیلي مزه مي ده ....بخدا ..پس ناراحت نشو ...دوست دارم که هي سر به سرت بذارم

سرمو با خنده تکون دادم و چیزي نگفتم که گفت :

-یه چیز بگم ؟

بهش خیره شدم و گفتم :

-بگو

لباشو بهم فشرد و گفت :

-مادر بزرگم میگه ادماي خوب همیشه اروم و پر انرژي هستن ...از روز اولي که دیدمت با اینکه نمي

رمان بازار
romanbazar.ir

شناختم ..اما صورت و نگاهت بهم يه ارامشي مي داد...سكوتتو دوست داشتم ...

حرف زدنت ..راهنمايي كردنت ..با همه بچه هاي اينجا فرق مي كنه ...طبيعيه خيليا بهت حسودي

كنن ...چون مطمئنم دكتر..برخلاف خيليا فقط به ظاهرت توجه نكرده ...

اخلاقت يه جور خاصه ...كه من دوسش دارم ...و حتما هم بيشتر از من دكتر دوستش داره ...پس با

اين كه مي دونم خودت به اين بچه ها اهميت نمي دي ...خودتو براي حسودياشون و حرفاي بي سرو

تهشون ناراحت نكن ...

به خنده افتادم و گفتم :

-بهت نمياد از اين حرفا اتيش پاره

با خنده گفت :

-مي دونم ...گفتم يه چيزي دور همي گفته باشم

هر دو خنديدم كه جدي شد و گفت :

-راستش خيلي پشت سرت حرفه ...حرفهايي كه مشخصه از حسادته ...اگه يه موقعه اي اين حرفا

بهت رسيد ...خودتو ازار ندي ....

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو با شيطنت به گوشم نزديک کرد :

- به قول ما مانيم ...اصـــل کاري که گيرت او مد ..اونوقت حرف مفت مردم ...ميشه مفت و ارزوني

خودشون

ولو اينکه هيکلي مثل ونوس ، صـورتي بســان قرص قمر و مغز متفکري شـبيه ابن سينا داشته

باشي..اون چيزي که برات مي مونه ..يه دل مهربون و پاکه که داشتنش نعمتيه

و با چشمکي :

-اينا گفته هاي ناب مامانيمه ها

با خنده گفتم :

-مي دونم ... تو از اين هنرا نداري

از ته دل زد زير خنده که با ديدن نگاه امير حســين ..رنگ پريده ســريع خنده اشو خورد و گفت :

-هنر ضايع شدنم جون تو رو دست همه اشونه ..اصلا حرف نداره

به زور جلوي خنده امو گرفتم که به امير حسين رسيديم .... هنگامه سريع ازم خداحافظي کرد و رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسين با هول گفت :

-خسته نباشيد...دكتر

امير حسين كه از رنگ پريدگي هنگامه خنده اش گرفته بود گفت :

-سلامت باشيد...شما هم خسته نباشيد

هنگامه كه نفسش ديگه بالا نمي اومد نگاه تندي به من انداخت و بعد با گفتن خداحافظي تندي از

امير ح سين ..ازمون فا صله گرفت و به سمت در انتهايي سالن رفت و امير حسين با خنده گفت :

-اين چش بود ؟

خنده ام گرفت و گفتم :

-نمي دونم ...داشت نصيحتم مي كرد

-ماشال خوش خنده هم هست

لبخندي زدم و گفتم :

-كارت تموم شد ؟

سري تكون داد و اخرين موردم نوشت و پرونده رو بست و گفت :

-اره عزيزم ....ديگه بريم

پرســـتار دقيق تو رفتار دوتامون زير چشـــمي نگاهمون مي كرد ...و مثلا هم نگاهمون نمي كرد..امير

رمان بازار
romanbazar.ir

حسين پوزخندي زد و كيفشو برداشت و همراهم به سمت اسانسور رفتيم ...
بعضـــي از بچه ها هم حين رد شـــدن از كنارمون طور خاصـــي نگاهمون مي كردن ...هيچ وقت فكر نمي
كردم ازدواج با امير حسين باعث بشه اينطوري زير ذربين باشم
در ا ساند سور كه باز شد اول من تو رفتم و بعدم امير ح سين ....هر دو خ سته بوديم ..البته بيشتر امير
حسين ..از صبح همش سرپا بود

-حالا دو هزارتا گل از كجا گير بيارم ؟

با خنده سرمو بالا اوردم و گفتم :
-نمي دونم ..قراره تو بگيري مهندس ..نه من كه غصه اشو بخورم
با خنده دندون نمايي بهم خيره شد و گفت :
-فكر كنم همون دوست بمونيم براي هردومون به نفع تر باشه زري
با خنده گفتم :
-چرا؟
دستي به گردن و موهاش كشيد و گفت :
-دوست كه باشيم با يه شاخه گلم ميشه گولت زد
به خنده افتادم و بهش خيره شدم كه توي طبقه بعدي در اسانسور باز شد... هر دومون با لباي

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون به بيرون خيره شـده بوديم ..كه لبخندامون با ديدن ادماي بيرون كم كم كمرنگ شد .

هومن و صنم ايستاده پشت در اسانسور به ما خيره بودن

هومن اول نمي خواست بياد تو كه با اومدن عصبي صنم به داخل بلاجبار اونم داخل شد ..امير حسين

براي جا دادن بهشون به سمتم اومد و كنارم ايستاد

قربون ادب صـنم هم برم با وجود مشـكلي كه با من داشـت به امير حسـينم سلام نكرد ..فقط هومن

بود كه سلام ارومي داد و سر شو پايين گرفت .. سلامي كه معلوم نبود به كي داده بود

هر چهار نفر سـكوت كرده بوديم صـنم با حرص به من نگاه مي كرد... هومن نگاهشو به زمين دوخته

بود و امير حسـين با ارامش با لبخند روي لباش بهم خيره بود ..بهش لبخندي زدم كه در اسانسور باز

شد

صنم بي طاقت خارج شد اما هومن به احترام امير حسين ايستاد تا اول اون بره ..امير حسينم اول به

من راه داد تا من برم ...بدون نگاه كردن به هومن خارج شـدم و امير حسـينم هم قدم با من بيرون

اومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد محوطه پارکینگ که شـدیم صـنم کنار ماشـینشـون ایسـتاده بو د و منتظر هومن بو د..به طرف

ماشین خودمون رفتیم که امیر حسین با همون لبخند بهم گفت :

-امروز تو رانندگي کن

و سوئیچشو به طرفم گرفت

با ذوق به سوئیچ خیره شدم ... یهو یادم اومد که گواهینامه امو نیاوردم

-اما گواهینامه ام همراهم نیست

-راهي نیست که قربونت بشم ...توام که دست به فرمونت حرف نداره

و با شیطنت بهم خیره شد

هومن همزمان از کنارمون گذشت و به سمت ماشینش رفت ...با ابروهاي بالا رفته به امیر حسین

خیره شدم ...مطمئن بودم که دست فرمونو تا حالا ندیده بود

قدمي به سمتش رفتم و سوئیچو از دستش گرفتم و با شیطنت گفتم :

-پشیمون نشي ؟

با چشمک :

-هیچ وقت

با وجود هومن که زیر چشمي نگاهمون مي کرد باز لبخندمو دا شتم ...حسم واقعا به امیر حسین یه

جور دیگه شده بود که هومن و حرفاش برام بي معنا شده بود ..

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسين رفت و سوار شد و من هيجان زده درو باز كردم و پشت فرمون در حالي كه هنوز كيفم
دستم بود نشستم ...
دلم خواست كمي سر به سرش بذارم به زير پاهام نگاه كردم و گفتم :
-ترمز وسطي بود ديگه ؟

و نگاهش كردم
متعجب با نگاهي كه نزديک به خنده گرفتنش بود بهم خيره شـــد... ســـرمو تكوني دادم و گفتم :
-اره فقط جاي ترمزو بدونم ...بقيه اش ديگه حله
نفسشو با احتياط بيرون داد و به عقب تكيه داد و بي حرف دست بلند كرد و كمربندشو خيره به من
بست
خنده ام گرفت و خواستم ماشينو روشن كنم كه با ببخشيدي دست بلند كردم و گفتم :
-لطفا اين كيف منو بگير
دچار ترديد شده بود كه رانندگي رو به من سپرده بود ...اروم دست بلند كرد و كيفمو گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال خندیدن ...سوئیچو با گاز گرفتن لب پایینم چرخوندم و با ذوق دستامو روي فرمون گذاشتم و

گفتم :

-بریم ؟

سرشو اروم تکون داد

لپمو از داخل گاز گرفتم ..بیچاره فکر مي کرد از رانندگي هیچي سـرم نمیشـه ...با خنده دستمو پشت

صندلیش گذاشتم و قبل از دنده عقب گرفتن با چشمکي بهش گفتم :

-اخرین بار که رانندگي کردم ...چند سال پیش بود که یه را ست رفتم تو دیوار پارکینگ ...شانس اوردم

که چیزیم نشد

یه جور نگران نگاهم کرد و تا خواست حرفي بزنه پامو روي پدال گذاشتم و با سرعت دنده عقب

گرفتم ..

البته حواسم بود کسي تو محوطه نباشه ...هومن و صنم تو ماشین هنوز اونجا بودن و نگاهمون مي

کردن ...اینبار بر خلاف هر بار دیگه اي که به این چیزا اهمیت نمي دادم براي سوزندن دل صنم ..با یه

رمان بازار
romanbazar.ir

د ست ..بعد از دنده عقب گرفتن ... فرمونو به سمت را ست چرخوندم و با یه چرخش تمیز در مقابل

نگاههاي خیره ا شون از محوطه خارج شدم ..امیر حسین که خنده اش گرفته بود ...راحت تر به عقب

تکیه داد و گفت :

-نه واقعا دست فرمونت بدم نیست

بهش خندیدم و گفتم :

-البته نمشـیه منکر ماشـین نازنین شـما هم شـد ...پشـت فرمون همچیني ماشیني نشستن ...ادمو

به وجد میاره

با همون خنده گفت :

-مواظب باش انقدر به وجد نیایي که بریم تو جوي اب

شیطون شده بودم :

-مراقب عروسکتون هستم ...شما راحت تا خونه بگیر بخواب ...

خنده اش بیشتر شد :

نه ممنون ترجیح مي دم بیدار باشم -

لبخندم غلیظ تر شـد و چیزي بهش نگفتم ...اعترافات هومن یه جوري قویم کرده بود...طوري که فکر

مي کردم ازدواج با امیر حسین درست ترین کار زندگیم بوده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشـــت چراغ قرمز اروم زدم روي ترمز ...براي اينكه هواي اخل ماشـــين كمي عوض بشه شيشه رو دادم

پايين ..كمي كه گذ شت متوجه پراید قرمز رنگ سمتم شدم ... راننده اش يه دختر به همراه دوستاش

بودن كه به ما خيره شده بودن

از گوشه چشم نگاهي به امير حسين انداختم ...داشت با گوشيش ور مي رفت كه يهويي دختره

صدام زد و گفت :

-همچين تيكه اي رو چطوري تور كردي ؟

با ابروهاي بالا رفته به نگاه شـيطونشـون خيره شـدم ..سـن و سـالي نداشـتن ...چيزي نگفتم و به روبه

روم خيره شدم كه يكي ديگشون گفت :

-اووووو....چه كلاسيم مي ذاره

امير حسين خيره به گوشيش به خنده افتاده بود كه همون اولي گفت :

-نترس نمي خوريمش

خنده امير حسين بيشتر شد ..با چشم غره بهش خيره شدم ...بهم نگاه نمي كرد كه چراغ سبز شد

..با جابه جا كردن دنده به راه افتادم ..دخترا ول كن نبودن ..دنبال يه چيز براي سرگرم كردن خودشون

بودن و سرعت ماشينشونو با ماهماهنگ كرده بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

توي بزرگراه دختره بلند داد زد ...:

-حيف تو كه سوار چنين رخشي هستي

به پرايدشون نگاهي انداختم ...بيشتر مي خواستن نظر امير حسينو جلب كنن ...

دوباره به امير ح سين خيره شدم ...خنده اش هنوز رو لباش بود و با گو شيش ور مي رفتم

خنده ام گرفت ...بي معرفت چه ذوقيم مي كرد :

-ميگم اگه دلت مي خواد جاهامونو عوض كنيم ؟

نگاهشو از گوشي گرفت و با خنده گفت :

-نه عزيز م دارم از دست فرمونت لذت مي برم

به خنده افتادم

دخترا كمي سـرعتشـونو كم كردن ..به نظر مي اومد مي خوان برن سـمت امير حسين كه خيره به

گوشيش گفت :

-به اولين خروجي كه رسيدي..از بزرگراه خارج شو

نگاهش كرد ..همچنان سرش تو گوشيش بود:

-مگه خونه نمي ريم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهشو از گوشيش گرفت و گفت :

-چرا..اما يه جايي بايد قبلش برم ...زياد طول نمي كشه

نمي دونم متوجه دخترا بود يا نه ..ا ما اصـــلا به روي خودش نمي اورد و نگاهشون نمي كرد منم از قصد

از طرف امير حسين بهشون راه نمي دادم ...كه يهو گفت :

-نظرت درباره زندگي اونور چيه ؟

متعجب نيم نگاهي بهش انداختم ..خيره نگاهم مي كرد و ديگه گوشـــيش دستش نبود

سري تكون داد و گفتم :

-هيچ وقت بهش فكر نكردم ...يعني علاقه براي رفتن به اونور نداشـــتم كه بخوام بهش فكر كنم

يكم نگران شده بودم :

- زندگي اونور برات اصلا جذاب نيست ؟

نزد يک اولين خروجي بوديم ..دخترا ول كن نبودن ...نمي دونم چرا از اين بحث خوشم نمي اومد

قاطع جواب دادم :

-نه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش كش اومد ...و نگاهشو ازم گرفت ..دخترا هي چراغ مي دادن تا راهو براشون باز كنم ...بي

جهت عصبي شده بودم ....نكنه قصد رفتن داشت و مي خواست كم كم بهم بگه

شـــيطنتم به يک ان فروكش كرده بود...حتي ديگه لبخندم نمي زدم ..دخترا رو اعصابم بودن ...در

گذشته هم اين بحث توسط يوسف مطرح شده بود ....

بحثي كه بي وفايده بود ..من قصـــد خارج رفتن رو نداشـــتم وحالا نگران اين بودم كه امير حسين چنين

چيزي رو ازم بخواد

ديگه تو حال خودم نبودم كه با ســـرعت وارد اولين خروجي شـــدم و توي يه لحظه دخترا رو قال گذاشتم

چون سرعتشون زياد بود خروجي اول رو رد كردن و با خارج شدن ما به يكباره سرعتشون كم شد

...حتي با عصبانيت يه بوق كشيده هم برامون زدن

امير حسين كه متوجه تغيير حالتم شده بود ...خيره به نگاه نگرانم مسيري رو كه مي خواست بره رو

بهم گفت و منم فقط رانندگي كردم تا به جايي كه مي خواست رسيديم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

يه محله قديمي پايين شهر... با پس كوچه هاي زياد و تو در تو ...با بچه هايي ريز و درشتي كه با
عجله دنبال هم مي دويدن و بازي مي كردن ...رفتن توي اون محله با ماشـــين مدل بالاي امير حسين
بيشتر نگاهها رو به خودش جذب كرده بود
نمي دونســـتم كجا مي خواد بره كه ســـر يكي از كوچه ها گفت كه نگه دارم ..متعجب نگاهش كردم

خنده اش گرفت و خم شد و از روي صندلي عقب كيفشو بردا شت و بعد از گذاشتن كيفم روي پاهام
گفت :
-بيا پايين بايد بريم يه جايي
ما شينو خاموش كردم و پياده شدم ..بعضي از زنا يه جوري نگاهم مي كردن ..به اين نگاهها عادت
داشـتم ..دوره دانشـجويي اينجور جاها زياد زندگي كرده بودم .....پياده چندتا كوچه رو رد كرديم تا اينكه
به انتهاي يه كوچه تنگ و باريک رســـيديم ....و مقابل يه در زنگ زده قديمي ايستاديم ..دست بلند كرد و
زنگ خونه رو فشار داد

رمان بازار
romanbazar.ir

كمي بعد دخترک کوچولوي مو بلند و بانمکي درو باز کرد ... با ديدن امير حسين ...خنده به لباش اومد

و بدون حرف ..با عجله بدو به داخل برگشت ..امير حسين خنده اش گرفت و با يه يال وارد شد ..با

تعجب نگاهش کردم که ايستاد و گفت :

-بيا تو ديگه ..چرا ايستادي ؟

با ترديد وارد شد م ..امير حسين پرده مقابل درو کنار زد و من به دنبالش وارد حياط کوچيک خونه

شدم .

حياط جمع و جور خونه نقلي و تميز بود ..يه حوض کوچولو و سط حياط قرار داشت ...و گلدونايي که

دورتا دورش چيد شده بودن ..

محو حياط بودم که زن جون و چادري از يکي از اتاقا خارج شـــد و با ديدن امير حسين مثل دخترک ...

خوشـــحال شـــد و بهمون خوشـــامد گفت و ما را به داخل اتاقک تعارف و راهنمايي کرد ...

البته زن هم از حضـــور من کمي تعجب کرده بود... اما خيلي گرم و صـــميمي باهام احوال پرسي کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره گيرا و قشنگي داشت و برعكس لحن ادماي اينجا خيلي مودبانه حرف مي زد

جلوي در كفشامونو در اوردیم و وارد اتاقک كوچيک متري شديم كه كفش با يه قالي لاكي رنگ

قدميمه پوشيده شده بود ...پشتي هايي كه دورتا دور اتاق با سليقه چيده شده بودن

اتاق در عين كوچيكي خيلي تميز و مرتب بود كه متوجه گوشه اتاق و مردي كه روي تشک دراز

كشيده بود شدم ... پتوي نازكي رو .. تا قفسه سينه اش بالا كشيده بود و اروم نفس مي

كشيد..ته ريش مرتب و صورت كشيده اي داشت ... با ديدن امير حسين انگاري كه كلي جون گرفته

باشه ... سعي كرد كمي نيم خيز بشه

اما امير حسين كه زودتر از من به بالاي سرش رسيده بود دستشو روي شونه اش گذاشت و

نذاشت ... بلند شه و كنارش نشست

من هنوز گنگ فضا و مكان بودم كه با نگاه مرد بهم ...اروم بهش سلام كردم و چون در كنار امير

حسين جايي براي نشستن نبود مقابلشون روي زمين نشستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان زن با سـيني در دسـت كه توش فنجوناي چاي و ظرف كوچيک ميوه قرار داشت ... وارد شد و

يه بار ديگه اومدنمون خوشامد گفت و مشغول پذيرايي شد

ساكت نشسته بودم تا بفهم قضيه از چه قراره ...كه امير حسين د ست كرد تو جيب كتش و يه انگشتر

مردونه با نگين سبز رنگ در اورد و دست مرد كه پايين و روي تشک قرار داشتو برداشت و توي

دستش گرفت و انگشتر توي دستش گذاشت و گفت :

-حالت چطوره ؟

مرد لبخندي زد و گفت :

-وقتي دكترم تو باشي خوبه خوبم ..ممنون

امير حسين با محبت نگاهش كرد و گفت :

-درد كه نداري ؟

مرد سرشو تكوني داد كه زنش گفت :

-دردم داشته باشه كه چيزي نمي گه ...

امير حسين به زن لبخندي زد و گفت :

-نه خداروشكر بهتره ...مشكلي نداره ...نگران نباشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

زن پيش دستي ميوه رو به سمتم كمي كشيد و با لبخند شيريني گفت :

-بفرماييد... قابل دار نيست

سردرگم بهش لبخندي زد م و پيش د ستي رو بي شتر به سمت خودم ك شيدم ...امير حسين از كيفش

برگه مخصوصي رو براي نسخه در اورد و گفت :

- داروهاي جديدو برات مي نويسم ...حتما بگيره و مصرف كن ...پشت گوش نندازي ....

مرد كه مي خورده چيزي تو سن و سالاي امير حسين داشته باشه با لبخند گفت :

-براي اون موردخيلي ممنون ...بينهايت لطف كردي ...

امير حسين همونطور مشغول نوشتن لبخند زد و برگه رو به سمت زن گرفت و رو به مرد گفت :

-كاري نكردم ..اگه باز موردي بود ..در خدمتم ...

مرد با محبت نگاهي به من انداخت و از امير حسين پرسيد:

-از همكارا هستن ؟

امير حسين نگاهي به من انداخت و با لبخند دلگرم كننده اي گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله .. هم همكار ..هم دوســت ...هم يه هم صــحبت بي نظير ...خانوم دكتر آوا فروزش ...همسرم

توي جمع نا اشناشون با نگاهايي كه از سر ذوق بهم دوخته شده بود با لبخند و كمي خجالت به

امير حسين خيره شدم كه مرد با اينكه كمي تعجب كرده بود لبخندي بهم زد و گفت :

-بسلامتي ..مبارک باشه ...ببخشيد خانوم دكتر ...به جا نيورديم ...اقاي دكتر كه رو چشم ما جا دارن

..شما كه ديگه جاي خود داريد..خيلي خيلي خوش اومديد

بهش لبخندي زدم و گفتم :

-ممنون ... محبت داريد

رابطه بينشون بيشتر از يه پزشک و بيمار بود ...در اين بين دخترک با عروسک قشنگي كه تو دست

داشت سرشو از لاي در تو اورد و به من خيره شد كه مادرش بهش گفت :

ستاره جان بيا تو...-

دخترک كه معلوم بود به خاطر حضــور من غريبي مي كنه با نگاه خيره اي به من و بعد به امير حسين

وارد اتاق شد

رمان بازار
romanbazar.ir

و همراه عروسکش به سمت امیر حسین رفت و بي خجالت رو پاهاش نشست ... با ناباوري بهشون

خیره بودم که زن به دختر گفت :

-ستاره جان بیا پایین ..عمو رو خسته نکن

اما امیر حسین با خنده دستاشو انداخت دور فاطمه و در حالي که از گونه هاش ب*و*سه مي گرفت رو

به زن گفت :

-جاش خوبه ... کجا بیاد؟ ..اذیتمم نمي کنه ..مگه نه ستاره خانوم ؟

دختر خدا خواسته ب*و*س محکمي از گونه امیر حسین گرفت و گفت :

-من جام خوبه مامان

به خنده افتادم و به نگاه خندون امیر حسین چشم دوختم که مرد گفت :

-انشال خدا چندتاشو بهت بده امیر حسین جان

امیر حسین راحت به حرفش خندید اما من گونه هام گل انداخت و به زن که با لبخند بهم خیره شده

بود نگاه کردم ...امیر حسین از خجالتم خنده اش گرفته بود و با شیطنت گاهي نگاهي به من مي

نداخت ..

بعد از نیم ساعت نشستني که تمام مدتش ستاره رو پاهاي امیر حسین بود ....دسته چکشو در اورد

رمان بازار
romanbazar.ir

و رو به مرد گفت :

-محسن جان من اينو مي نويسم ...خودت ديگه زحمتشو بكش ..من وقت نمي كنم ....تا قبل از عيد

حسابي سرم شلوغه .. بعدشم نيستم ...پس دست خودتو مي ب*و*سه

-باشه ...نگران باش ...

خيره به دستاي امير حسين ...مرد به من لبخندي زد و گفت :

-همسرتون مرد بي نظيريه ....هر چي ازش تعريف كنم كمه

...نمي دونستم قضيه از چه قراره ..براي همين حرفي براي گفتن نداشتم جز لبخند ايي كه مي

تونست كلي حرف داشته باشه

امير حسين برگه چكو از دفترچه جدا كرد و به سمت مرد گرفت و گفت :

-يكم مبلغشو بيشترش كردم ...

مرد چكو گرفت و خيره به مبلغ با لبخند گفت :

-اين يكمه مرد ...؟

امير حسين با خنده دسته چكشو توي كيفش گذاشت و گفت :

-چيزي نيست ..

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتار زن و مرد نشــون مي داد ادماي اين اطراف نيســتن ...حتي ظاهر و لباس پوشيدناشونم به ادماي
اينجا نمي خورد
اما چرا اينجا زندگي مي كردن رو نمي تونستم درک کنم

لحن حرف زنشون به ادماي تحصيل كرده مي خورده و رسم مهمون نوازي رو خوب ادا كرده بودن ...و
رابطشون با امير حسين خيلي خيلي صميمي بود

وقتي از خونه خارج شديم و به سمت ما شين رفتيم توي فكر فرو رفته بودم كه با بي حواسي به
سمت اين يكي در رفتم و خواستم سوار بشم كه امير حسين ازم پرسيد:
-مگه قرار نبود تا خونه تو رانندگي كني ؟

گيج نگاهش كردم ..خنده اش گرفت و گفت :
-باشه ...سوئيچو بده من
ســوئيچ رو به طرفش گرفتم و بعد ســوار شــدم ... زماني كه پشــت فرمون قرار گرفت خيلي تلاش كردم
جلوي كنجكاويمو بگيرم ....موفق هم بودم ..عوضــش ســاكت ســاكت شــده بودم ...و ديگه چيزي نمي

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم

وقتي به خونه رسيديم ..از همون بدو ورود تلفن امير حسين زنگ خورده بود و اون مشغول حرف زدن
بود ..

وارد اتاق خواب شـدم ...پالتومو در اوردم از زير يه تيشـرت قرمز با اسـتيناي توري و يه شلوار جين تنم بود
....بعد از شستن صورت در حال مرتب كردن موهام بودم كه سرشو از لاي در تو اورد و گوشيشو
كمي از لبها و گوشش دور كرد و اروم ازم پرسيد:
-چي مي خوري سفارش بدم ؟ ...

اين اولين شـبي بود كه باهم و تنها بوديم ...يكي از بيماراش با هاش تماس گرفته بود و امير حسين
داشت نكات مهمو بهش مي گفت ..
دستي به لباسم كشيدم و به سمتش چرخيدم و اروم گفتم :
-لازم نيست الان يه چيزي درست مي كنم

با خنده گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئني؟

با خنده و با همون صداي اروم گفتم :

-شک نکن

خنديدم و دوباره گوشـــي رو به گوشـــش نزديک کرد و براي ادامه حرفاش ازم فاصله گرفت

وارد اشـپزخونه شـدم ...و در يخچالو باز کردم ..همه چي توش بود...فريز رو هم نگاهي انداختم ..هيچ

کم و کسري نداشت ...

مواد مورد نيازمو برداشـتم که صـداش از پشـت سـر باعث ش دسـت از کار بکشم :

-زحمت نکش از بيرون يه چيزي سفارش مي دم بيارن

طره اي از موهاي جلوم رو که اويزون شـده بودن رو با دسـتم کنار زدم و به طرفش برگشتم و گفتم :

-نترس دست پختم اونقدرام بد نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید... برگشتم تا به کارام برسم که احساس کردم خیره داره نگاهم مي کنه نمي خواســتم جلوش کاري کنم که فکر کنه از نگاهش ... از وجودش معذبم ...براي همين راحت

برگشتم و گفتم :

-اگه غذاي خاصي دوست داري بگو اونو درست کنم ..هنوز وقت هست

لبخندي زد و گوشــيش رو روي کانتر گذاشــت و در حال بالا زدن اســتيناي پيرهنش وارد اشپرخونه شد و

گفت :

-دستيار نمي خواي ؟

يه لحظه نگاهش کردم ..امير حسين عجيب ترين ادم زندگيم بود ...نا شناخته ...و کشف نا شدني

بهش لبخند زدم و گفتم :

-چرا که نه ...اما خسته نيستي ..؟از صبح سرپا بودي

به سمت سينک رفت و شير ابو باز کرد و گفت :

-شــايد باورت نشــه اما من تمام مدتي که تنها بودم خودم براي خودم غذا درست کردم ...هيچ وقت از

بيرون براي خودم خاص .... غذا نگرفتم ..مگه اينکه مهمون داشتم

از غذاي بيرون بدم مياد ...گاهي ميميرم براي نيمرو

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفتم :

-اونم حتما - تا

دستاشو شسته از زير شير اب بيرون كشيد و با خنده گفت :

-هيكلم مگه ناميزونه ؟

با خنده لپمو از داخل گاز گرفتم كه خودش گفت :

-براي هر چيزيم بميرم ..توش زياده روي نمي كنم زري خانوم

هر دو به خنده افتاديم كه براي كمک ... اومد و كنار ايستاد و ازم پرسيد:

-چي مي خواي درست كني ؟

تخته خرد كردن رو به همراه مواد روش به سمتش كشيدم و با شيطنت در حالي كه يه تكه از هويچو

برداشتم و مشغول خوردنش شده بودم گفتم :

-اول اينا رو خرد كن ببينم دستيار خوبي هستي يا نه ؟...حواستم جمع كن كه با دقت انجام بدي

...هر اشتباهي برابراست با يه شيفت غذا درست كردن و گله نكردن

با خنده چاقو رو برداشت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-داري تلافي مي كني ؟

چشمامو با خنده باز و بسته كردم و سرمو تكون دادم و گفتم :

-اوهوم ..هميشه كه نبايد شما زور بگي

همونطور كه با دقت موادو خرد مي كرد خيره بهشون گفت :

-زري جان منم بلدم تلافي كنما

با شيطنت يه تكه ديگه از هويچو برداشتم و گفتم :

-مهندس جان الان اينجا حوزه استحفاظي منه ..اينو در نظر داشته باش

سرشو با خنده تكون داد و گفت :

-پس بيمارستانم حوزه منه ديگه ؟

دست به سينه شدم و برگشتم و با خنده به كابينت تكيه دادم كه بدجنس با همون لبخند گفت :

-بنده خدا يعقوبي خيلي وقته يه مرخصي دو سه روزه مي خواد ..فكر مي كني بتوني چند روز از

عهده بيماراش بر بياي تا برگرده

خنده از لبام رفت و از حالت دست به سينه در اومد و صاف ايستادم و تند دستامو به تخته نزديک

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و گفتم :

-ببين من الان خودم غذا رو ا ماده مي كنم ... يه فنجون قهوه خوشـــمزه هم همين الان درست مي كنم

و برات ميارم ..تو برو راحت استراحتتو كن

همراهم شروع كرد به خنديدن كه ازم پرسيد:

-تو ماشين چرا يهو دپرس شدي ؟

خنده امو جمع كردم و بي حرف به سـمت ديگه براي برداشـتم ماهي تابه رفتم ...خنده اش گرفته بود

-يه نصيحت

ايستادم و به سمتش برگشتم ..همچنان خرد مي كرد و پشتش به من بود :

-وقتي با مني ..هيچ حرفي رو تو دلت نگه ندار..من عادت ندارم زياد حرفا رو از نگاهها ترجمه كنم

...چون اگه نگي ...كسي كه اين وسط ضرر مي كنه ...تويي نه من

چه خوبه كه زن و شوهر هيچ وقت باهم رو دربايستي نداشته باشن و راحت حرفاشونو بزن ...روال

زندگي امير حســين اينطور بود و مي خواســت اينم به من منتقل كنه ...پس راحت حرف دلمو زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مي خواي از اينجا بري ؟

نيم رخش رو مي ديدم ..لبخند كوچيكي زد و گفت :

-من امروز فقط ازت ســوال كردم ...چرا همون موقع ازم نپرســيدي كه انقدر ناراحت نشي ؟

سكوت كردم

-اما جواب سوالت ....قرار بود برم ...تا حالا و توي اين سن خودمو درگير اين شهر و ادماش نمي كردم

...

دست از خرد كردن كشيد و سرشو به سمتم برگردوند و با شيطنت اداي منو در اورد و يه تكه از

هويچو توي دهنش گذاشت و با اشاره به تمام مواد خرد شده گفت :

-حالا چي خانوم دكتر بدجنس ؟

امير حسـين واقعا شـيطون بود ..شـيطتناش ..زير پوسـتي و با كلي اهداف بود ..برعكس يوسف كه فقط

توي شيطنتاش مي خواست دل منو به دست بياره ..

اما امير حسين مي دونست چيكار كنه كه ادمو كم كم وابسته خودش كنه ..مي دونست چطور با

افكارت بازي كنه و مجبور بشي كه طبق خواسته اش پيش بري و ازش دلخور نشي

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرکتش خنده ام گرفت و گفتم :

-مثل اینکه از همون دوره دانشجویت ..دانشجوي زرنگي بودي

با خنده گفت :

-شک نکن

از حا ضر جوابیش خنده ام گرفت و براي در ست کردن غذا زود د ست به کار شدم ...تمام مدت کنارم بود

و کمکم مي کرد و حتي بعضي جاها هم نظر مي داد چه ادویه اي رو اضافه کنم ...

اصلا توي غذا درست کردن بي دست پا نبود و با علاقه این کارو مي کرد...یکساعت بعد امیر حسین

لباس عوض کرده رو به روم پشت میز نشسته بود و همراهم مشغول غذا خوردن بود

کمي که از غذا رو خوردم لیوان ابمو برداشتم و به لبهام نزدیک کردم که گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- به نظرت تندیش زیاد نیست ؟

سرمو به نشونه نه به راست و چپ حرکت دادم ..خنده اش گرفت و گفت :

-باور کن زیاده ...

لیوان ابو کمي پایین تر اوردم و گفتم :

-اما اینطوري خوشمزه تره

در حالي که غذا رو مي خورد...باز به مزه اش دقت کرد و گفت :

-خوبه ..اما به فکر معده اتم باش ...اینطوري پیش بري ..نابودش مي کني

با خنده لیوانو باز به لبام نزدیک کردم و قلپي ازشو خوردم که با نگراني گفت :

-همه غذاهاتو که انقدر تند درست نمي کني ؟

با خنده لیوانو پایین اوردم و گفتم :

-شک نکن

با خنده چنگالو توي یه تکه از مرغ فرو برد و گفت :

-انقدر بد نباش دختر

با همون خنده ..با لذت کمي از سبزیجات کنار بشقاب رو با چنگال به لبهام نزدیک کردم و بهش که

با ارامش غذا مي خورد ..همراه خوردن خیره شدم ...مرز بین ناراحت شدن از دست امیر حسین و

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره دوست داشتنش خيلي كم بود..انگار نه انگار كه استرس گرفته بودم كه امير حسين بخواد بره

و منو مجبور به رفتن بكنه

اين همه حس راحتي كه با امير حسين داشتم رو هم نمي دونستم از كجا به سراغم اومده بود كه

از هم صحبتيش انقدر لذت مي بردم ...اونم با من راحت بود..هرچند بهش نمي خورد كه بخواد

خودشو در هر شرايطي به سختي بده ....

بعد از غذا به طرز باور نكردني بلند شد و كمكم كرد كه ميزو جمع كنم ...از رفتاراش خوشم مي اومد

...

حتي بيشتر از موحد توي بيمارستان ...خيلي دوست داشتني شده بود..مدام با رفتاراش حسي از

ارامشو به تك تك وجودم تزريق مي كرد...

كاري كرده بود كه تمام اون تماسا و تمام اون اذيت شدنارو در كنارش به فراموشي بسپرم و به زندگي

كه قرار بود باهم داشته باشيم بيشتر فكر كنم

وقتي ديد براي شستن ظرفا دستكشا رو برداشتم در حالي كه ظرف ماستو توي يخچال مي ذاشت

گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماشين ظرفشويي به اون گندگي..چرا خودتو اذيت مي كني ؟

با لبخند شير ابو باز كردم و گفتم :

-دو تا تكه ظرف كه اين همه دم دستک نمي خواد...الان تموم ميشه ...تازه اينطوري به چيزايي كه مي

خوام ...بهشون فكر كنم ....با دقت بيشتري فكر مي كنم

در يخچال با چهره با نمكي بست و گفت :

-مثلا به چيا فكر مي كني ؟

باز مي خواست سر به سرم بذاره ...منم بدم نيومد كمي اذيتش كنم :

-مثلا اينكه چرا هيچ وقت نفهميده بودم كه اون چيزي كه نشون مي دي نيستي

يه لحظه تو جاش ايستاد و بهم خيره شد..بشقابو كه كفي كردم توي سينک گذاشتم و بشقاب بعدي

رو برداشتم كه گفت :

-براي اينكه ادم موجوديه كه دوست داره همه چي رو اونطور كه دوست داره ببينه ...اگه خلاف ذهنش

چيزي رو ببينه ...كه دوسش نداره ....ازش بدش مياد

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من فكر مي كنم اخلاقت توي محيط بيمارستان و دانشگاه باعث شده بود كه من چنين فكري كنم

اروم اومد و كنارم ايستاد و بشقابو از داخل سين برداشت و در حال شستنش گفت :

-دوست داري اخلاقمو عوض كنم ؟

معلوم بود كه نه ..با خنده سرمو كمي عقب كشيدم و خيره به نيمرخ متفكرش گفتم :

-ديگه نه

با خنده ظرف شسته شده رو سر جاش گذاشت :

-چرا؟

بشقاب بعديو رو به سمتش گرفتم و خواستم چيزي بگم كه صداي زنگ خونه در اومد هر دو سرمونو

چرخونديم و به ايفون خيره شديم كه امير حسين گفت :

-فكر كنم طرف براي گرفتن نسخه جديد اومده ..

با تعجب ازش پرسيدم :

-اينجا..اونم الان ؟

-مسيرش نزديک بود گفتم فردا ديگه بي خودي.. تا بيمارستان نياد

رمان بازار
romanbazar.ir

نيم نگاهي بهش انداختم دســتاش كفي بودن ...خنده امو قورت دادم و و تند دستكشامو در اوردم و

گفتم :

-برم درو باز كنم

سرشو تكوني داد و زود شروع كرد به شستن دستاش كه با نامردي سر انگشتامو توي كفاي طرف

خودم كردم و در حالي كه با جديت د ستا شو مي شست با سه تا از انگشتام كفو با لذت ...و خيلي

غير منتظره به نوک بينيش كشيدم و با خنده گفتم :

-چون اگه رفتارتو عوض كني ..ديگه اينكارا مزه نمي ده ...دكتر جان ...

شوک زده از كف روي بينيش به خنده ام خيره شده بود ... كه با عجله به سمت ايفون رفتم و بدون

نگاه كردن به ادم پشت در دكمه رو فشار دادم و به سمتش برگشتم و شونه هامو بالا انداختم

خنده اش گرفته بود..همونطور خيره به من دست بلند كرد و كفو از روي بينيش پاک كرد و من كه مي

دونســتم فعلا نبايد نزديكيش بشــم ... نســخه نوشــته شــده روي ميز كوچيک نزديک درو برداشتم و با

شيطنت گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-همين نسخه است دكتر ؟

سر شو با خط و نشون بالا و پايين كرد..مي دونستم بايد خودش به سمت در اصلي حياط بره و رفتن

من و دادن نسخه به تنهايي كافي نيست ..اما به بهانه فرار از دستش ..زود وارد اتاق شدم تا با

پوشيدن مانتو و شال سر به سرش بذارم

شـــيطنتم گاهي وقتا بد فوران مي كرد ..از اتاق كه خارج شـــدم .. ديگه امير حسين تو اشپزخونه

نبود..با خودم فكر كردم لابد رفته بيرون ...نسخه توي دستم بود ...سري تكون دادم و به سمت در رفتم

و درو باز كردم كه يهو از پشت سر با صدايي جدي گفتم :

-آوا

در كه نيمه باز شده بود رو رها كردم و به سمت صدا چرخيدم كه يه دفعه كل صورتم پر از كف شد و

اون بلند زد زير خنده و گفت :

-اره بخدا حيفه ... نبايد اخلاقامون عوض بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه شوک زدگي به خنده افتادم و د ست بلند کردم و کفاي دور چشممو گرفتم که باز
خواست بدجنسي کنه و ته مونده کفاي دستشو به صورتم بماله که نگاهش يهو ميخکوب در شد

امير حســـيني که تا چند ثانيه پيش از ته دل مي خنديد ...صـــورتش به يکباره قرمز شد و با خشم به در
خيره موند...نگران سرم رو به سمت در چرخوندم ..
افاق با نگاهي حسرت بار به امير حسين چشم دوخته بود ..و امير حسين مثل يه ببر زخمي اماده
غرش بود که افاق گفت :
-فکر کردم منو پشت در ....ديدي که دروباز کردي ؟

نگاهشو از امير حسين گرفت و به من با کينه خيره شد که امير حسين گفت :
-هميشه هر جا در باز شد ..بي اجازه سرتو پايين مي ندازي و مي ري تو ؟

لبهاي آفاق مرتب بهم فشرده مي شد و کينه اش نسبت به من بيشتر ...
مثل اينکه قرار بود هر شب ... من و امير حسين يه جور زجر کش بشيم ...و زندگي گذشته يکي از ما
دو نفر مدام جلوي چشمامون بياد

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـت بلند كردم و ته مونده كفايي كه ديگه كف نبودن و روي صـــورتم باعث اذيت شده بودن رو پاک

كردم و خواســـتم به ســـمت اتاق خواب برم كه امير حســـين محكم در برابر نگاههاي افاق رو به من

گفت :

-كجا داري مي ري؟

افاق حتما براي زدن حرفهايي اومده بود كه به احتمال زياد خوشـــايند امير حسين نبودن براي همين

ترجيح مي دادم دور از چشمش و در اتاق تا رفتن افاق بمونم

نيم نگاهي به افاق انداختم و بعد به صورت عصباني امير حسين و خواستم بگم كه مي خوام برم

اتاق تا راحت باشه كه خودش بدون جواب گرفتن از من گفت :

-از اين به بعد تا نديدي كي پشـــته در ...درو باز نكن عزيزم ...چون خوشـــم نمياد هر كسي پاش به خونه

امون باز بشه

افاق عصبي با صورتي برافروخته رو به امير حسين كرد و گفت :

-صندوقچه قديمي مادر بزرگم توي زير زمين جا مونده ..اومدم اونو ببرم

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسـين عصـبي به خنده افتاد و به سـمت در رفت و يهو جدي توي نگاه افاق که کم کم داشت به

خودشون اشک مي ديد با لحن بدي گفت :

-آخيه ... صندوقچه مادربزرگت ؟ .....خوب به مامانت مي گفتي ...اونم به من زنگ مي زد ..با اون

راحت نبودي به بابات مي گفتي...يا به مادرم مي گفتي ....اصـلا تو به چه حقي پا ميشي مياي خونه

من ؟ اونم بدون هماهنگي

...مگه قبل از رفتنت همه ا تا اشـغالاتو با خودت نبردي ؟ تا ديروز که اون صندوقچه يه قرونم برات ارزش

نداشـت ..چي شـده ؟ ..اونم الان ... اين وقت شـب ... يادت افتاده که يه صندوقچه از اون خدابيامرز داري

... ؟

افاق از رو نرفت :

-براي اينکه از صبح تا شب با همسر عزيزت ..توي بيمارستان تشريف داري ...و خونه نيستي ..مجبورم

اين موقع شـب بيام ...اون صـندوقچه مال منه ..هر وقت که بخوام مي تونم ببرمش

امير حسين عصبي تر از قبل به سمتش رفت .... طوري که افاق از ترس مجبور شد چند قدم عقب تر

رمان بازار
romanbazar.ir

بره

-الان ..اين وقت شب ...تو مخل اسايش من و همسرم شدي ...مي خواستي موقع رفتن ببريش

..الان حوصله زير زمين رفتن ندارم ...هر وقت كه وقت كردم مي سپارم كارگرا كه براي تميز كاري

ميان ..از تو زير زمين درش بيارن و بفرستن خونه بابات ...

حالام تا ازت به عنوان يه مزاحم شـكايت نكردم و به پليس زنگ نزدم از خونه من برو بيرون و ديگه اين

ورا پيدات نشه ...چون نمي خوام چشم به چشت بيفته ...

تمام چشماي افاق پر از ا شک شده بود ...احساس مي كرد جلوي من خيلي حقير و كوچيک شده كه

با نگاه كينه توزانه اي چشم ازم بر نمي داشت

-نشنيدي چي بهت گفتم ... ؟

افاق كه نمي خواست شكست خورده و تحقير شده اونجا رو ترک كنه با صداي لرزون ... اماعصباني

گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو حق نداري با من اينطوري حرف بزني

امير حسين پوزخندي زد :

-توي خونه خودم ...خودم تصـــميم مي گيرم با ادماي مزاحمي كه بي اجازه وارد حريم شخصيم ميشن

چطور حرف بزنم و برخورد كنم ...پس تا بيشـتر از اين عصـبانيم نكردي برو بيرون ...كه داره كم كم صبر

و حوصله ام تموم ميشه

قطره اشكي از گوشه چشماي ابي رنگ افاق با خشم چكيده شد و با اشاره به من براي كم كردن

حرصش گفت :

-اين مثلا خيلي ازمن بهتره ؟

ســـرتا پامو براندازي كرد و با پوزخند در حالي كه به من نگاه مي كرد به امير حسين گفت :

-دكتر تو كه از اين عادتا نداشتي ؟...تا جايي كه يادمه از چيزاي دست خورده خوشت نمي

اومد...اونم اين زنيكه دست خورده كه جز هم رشته بودنت هيچ چيز به درد به خور ديگه اي نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام حرفاش با نامردي و بي ادبي كامل زده ميشـــد اما عجيب بود كه هيچ تاثيري روي من نداشت ...و

همين عصباني تر ش مي كرد :

-راحتت كنم خانوم ..توام مهمون دو ســـه روزي ...بعد ببين چطوري مي ندازتت بيرون ...چطوري وقتي

حالشو باهات كرد ..پرتت مي كنه يه گوشه ..مثل يه اشغال

امير حسين با تاسف به سرتاپاي افاق نگاه تحقر اميزي انداخت و گفت :

-اره ..حداقل خوبه كه اخلاقمو خوب مي دوني ...من از چيزاي دست خورده خوشم نمياد...براي همين

از شون دوري مي كنم ...درست مثل تو ...تويي كه شب عرو سي ..به هزار و يک بهانه مثلا گولم زدي

... تو يي كه د ختر نبودي .... تو يي كه د نبال را حت كردن خودت از ک*ث*ا*ف*ت كاريات سريع بهم جواب بله

دادي ...طوري كه همه تو كارت شک كردن و من نفهميدم

رمان بازار
romanbazar.ir

.....اولش گفتم ...خودم خواســتم ...خودم اصــرار كردم ..و بدون تحقيق درست و حسابي به پايه فاميل
بودن ... زياد توي زندگي گذ شته ات كنكاش نكردم ..پس بايد بسازم .. شايد توي عالم جونيت يه
اشتباهي كردي و حالا مي خواي ادم باشي ...اما نشدي ...
بهم بعد از ازدواج خيا نت نكردي ا ما...دســـت خورده بودي... ماه قبل از طلاقمونم ...كه كلا گند زدي به
همه چيم ...اونقدر اون موقع از خودم بد اومد كه حد نداشت ... وقتي فهميدم كه يه هفته بعد از
عروســيمون بچه اي كه معلوم نبود مال كدوم ك*ث*ا*ف*ت تر از خودته رو سقط كردي و بوشم در نيوردي
..مثلا همون سفر چند روزه كه قرار بود با دوستات بري شمال ..همون سفري كه يه هفته بعد از
سقط ... توي خونه دوست مونده بودي ...و نمي تونستي از جات جم بخوري مثلا به خيال خودت خوب ســرم شــيره ماليده بودي ...حيف كه دير فهميدم وگرنه هيچ وقت نمي
ذاشــتم زندگي كوتاهمون ..همون مدت كمم دوم بياره ...تاسـف مي خورم كه پزشک بودم و متوجه اون
همه تغييرات نبودم ...كور شـــده بودم ....تويي كه به هزار بهونه هي خونه دوستات بودي و سرم غر
مي زدي كه چرا همش بيمارستانم و بهت اهميت نمي دم

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ از صـــورت افاق ..درســـت مثل رنگ صـــورت من پريد ..چشـــمها و صورتش به يكباره خيس خيس
شدن
-پس تا جلوي همســـرم بيشـــتر از اين رســـوات نكردم برو ...برو و برنگرد .....برو خداروشكر كن كه بي
سـر و صـدا ولت كردم ...هركي جاي من بود ...زنده ات نمي ذاشـت ....پس برو ...اخرين بارتم باشه به
همسرم ... اونم جلو روي من توهين مي كني ...
افاق دستشو روي دهنش گذاشته بود تا صداي هق هقاش بلند نشه
-در ضـمن من يه اشـتباهو دوبار تكرار نمي كنم ..تو به فكر خودت باش ..كه توي ازدواج بعديت ...به
مشـكل بر نخوري ...اميدوارم سـر اون يكي رو حداقل كلاه نذاري ...يكم تو زندگت رو راست باشه دختر
خاله ....

به نيم رخ عصبي امير حسين خيره شدم ...چقدر مطمئن از جانب من حرف مي زد ...اما افاق ...با
حرفهاي امير حسين داغون داغون شده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم جلوي من ...از خجالت ديگه سـرشـم بالا نمي اورد ...چون حتي با خودش فكرم نمي كرد كه

تمام مدت امير حسـين همه چي رو درباره اش مي دونسـته و به روش نيورده بوده و بي سرو صدا

طلاقش داده بود

تازه مي فهميدم حنانه چي مي گفت ..وقتي گفت موقع طلاق ..افاق ..امير حسينو به اندازه چندين

سال پير كرده بود ...حالا اينكه حنانه يا بقيه اعضاي خانواده اش چيزي از اين ماجرها رو مي دونستن

يانه بي خبر بودم

خيره به نگاه باروني افاق سـرجام ايسـتاده بودم ...افاق ديگه حرفي براي زدن نداشت ...توي اين مدتي

كه امير حسين حرفا شو بهش زده بود حسابي از در فاصله گرفته بود و نزديک به پله ها بود..و امير

حسين منتظر خروجش بود ...

چند لحظه هر سه نفر توي اون وضعيت باقي مونده بوديم كه افاق با سري سر افكنده چرخيده و با

چهره اي گريون از پله ها پايين رفت ...امير حسـين همينطور به رفتنش خيره بود تا زماني كه به در

رمان بازار
romanbazar.ir

ا صلي ر سيد و خارج شد و درو پشت سرش بي صدا بست و همزمان امير حسين هم در رو بست و
به سمتم برگشت
دلم براش مي ســوخت ...خيلي وحشــتناک بود ...منتظر بودم حرفي بزنه ..يا چيزي در مورد خودش و
افاق بگه که يهوييي لبخند به لباش اومد و گفت :
-مي خواي اونجا وايســتي و بر بر منو نگاه کني ؟يا منتظر که دوباره صــورتت کفي کنم ؟

نه لبخند مي تونستم بزنم نه به صورتم حالت غمگين بدم ..اما وقتي لبخندشو ديدم ...وقتي ديدم
زندگي گذ شته ا شو واقعا ريخته دور ...اول لبخند کوچيکي زدم و بعد در زير نگاههاي مهربون و لبهاي
خندونش ..لبخند ام بيشتر شد و گفتم :
-نه ديگه بسه ...صورتم همين الانشم به خارش افتاده ...هر چي کف بودو رو صورتم خالي کردي
خنده اي کرد و گفت :
-پس برو صورتتو بشور
سرمو تکوني دادم و با بردا شتن شال از روي سرم به سمت د ستشويي رفتم ...دلم بدجوري گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود..زندگي امير حسـينم مثل زندگي يوسـف بود ...اما امير حسـن برخلاف يوسف خيلي محكم تر بود

...

زندگي همه امون يه جورايي عجيب و غريب بود ... شير ابو باز كردم ...بيچاره امير حسين ...الان درباره

من چه فكري مي كرد.

.به هر حال مدت نه چندان زيادي صـيغه يوسـف بودم ..و اين احتمال از ديد هر كسي مي رفت كه

باهاش رابطه داشتم ..چطور انقدر از من مطمئن بود؟ ...

اما از همون شب عروسي هم بهم نزديک نشده بود..حتما بهم شک داشت و تنها جلوي افاق

اونطوري حرف زده بود...دستمو زير اب بردم ...

اگرچه اين زندگي با عشق و علاقه اي ساخته نشده بود ..اما بايد براي دوامش تلاشم رو مي كردم ..

هر دو زخم خورده و خسـته از زندگي هاي گذشـته امون بوديم ...نبايد اين زندگي هم ميشد زخم ديگه

اي روي اون زخما ..

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شستن صورتم از اتاق خارج شدم ..امیر حسین نبود ...به سمت اشپزخونه رفتم ...توي اين
مدتي كه توي دستشويي بودم چند تكه ظرف باقي مونده رو شسته بود ...
ه*و*س قهوه كردم و مشغول اماده كردنش شدم كه در ورودي باز شد و امير حسين داخل اومد ...به
سمتش برگشتم ...
نگاهي به من انداخت و به سمت پذيرايي رفت ..فنجونا رو توي سيني گذاشتم ..
وارد پذيرايي كه شدم ديدم تلويزيونو رو شن كرده و با فكري مشغول تكيه داده به عقب مرتب شبكه ها
رو عوض مي كنه ...
منم جاش بودم الان عصبي بودم و فكرم حسابي درگير

دقيقا رفتم و كنارش روي مبل نشستم و فنجونشو از توي سيني برداشتم و مقابلش گذاشتم و با
لبخند گفتم :
-به فال قهوه اعتقاد داري ؟

نيم نگاهي به من انداخت و گفت :
-نه

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتادم و فنجون خودمو برداشتم و گفتم :

-اما من دارم

اونم به خنده افتاد:

-بلدي بگيري؟

همونطوري كه دو دستي فنجونو چسبيده بودم و خيره به تلويزيون اولين قلپ

از قهوه امو سر مي

كشيدم سري تكون دادم و با خنده گفتم :

-توي اين يه مورد فوق تخصص دارم

ابروهاشو بالا داد و گفت :

-حرفات درستم از اب در مياد ؟

با گله ساختگي فنجونه امو پايين اوردم و گفتم :

-قهوه اتو بخور تا بفهمي درست از اب در مياد يا نه ...كل بچه هاي بيمارستان

ميان كه من فالشونو

بگيرم ..چي فكر كردي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده يه اهاني گفت و فنجونشـــو برداشـــت ..خنده ام گرفته بود تلويزيون داشت يه سريال تكراري

نشون مي داد ...يه سريال بي مزه كه هر چي بيشتر نگاهش مي كردي بيشتر به عمق فاجعه كه

همون بي سرو ته بودنش بود پي مي بردي ...

قهوه اشو كه خورد نلبعكي زير فنجونو گذاشت روي فنجونو و برش گردوند كه با خنده گفتم :

-عجب اعتقاد نداري و اصول كارم بلدي

با خنده گفت :

- اينو كه ديگه همه بلدن

فنجون خودمم برگردوندم و روي ميز گذاشـــتم ..و فنجونشـــو ازش گرفتم و برگردوندمش

...حالا مطمئن بودم سر سوزني از فال قهوه سر در نميارم ...خنده امو با گاز گرفتن لپم از داخل مهار

كرده بودم و مثلا با دقت توي فنجونو نگاه مي كردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمي خم شده بودم و سرم توي فنجون بود اما امير حسين راحت به عقب تکيه داده بود

اما..وقتي ديد که دارم با دقت توي فنجونو نگاه مي کنم کمي خودشو به سمتم کشيد و سرشو خم

کرد و در حالي که دستشو روي پشتي مبل مي ذاشت ... مثل من به داخل فنجون خيره شد و گفت :

-زري من که چيزي توش نمي بينم ..اما اگه تو ديدي بهم بگو

در حالي که مي خنديدم تازه متوجه نزديکي بيش از حدش به خودم شدم ...انگار که تو ب*غ*لش

باشم ...کمي معذب شدم اما شيطنتمو حفظ کردم :

-يه مرد قد بلند مهربون ...مي بينم

معلوم بود خنده اش گرفته ..چون لب پايينشو با خنده گاز گرفته بود و به فنجون خيره بود

-از هر انگشتش تا هنر مي باره

با خنده گفت :

-حالا تاش کن ..رند شه

سرمو با جديت تکون دادم و کمي فنجونو چرخوندم و گفتم :

-به خاطر روي گل شما... تا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو مي خنديدم ...:

-يه جراح موفق ...كه تا اوا خانومو از مرحله فوق تخصـــص رد نكنه ول كن معامله نيست ...يكي از اين

تا هنر... همين بود كه گفتم

لباشو با زبونش تر كرد :

-راست مي گفتي... واقعا واردي ...من چرا قدر تو رو اصلا نمي دونم ؟

از خنده ... صورتم قرمز شده بود...:

-و از اونجايي كه خيلي مهربوني... اينجا نوشـــته كه فردا هم مي دي من تا بيمارستان رانندگي كنم

..اينو من نمي گما..فالت مي گه

-چه فال خوبي

اب دهنمو قورت دادم و نفسي تازه كردم و گفتم :

-فالت همين بود... تموم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

جدي فنجونشو ازم گرفت و گفت :

-شوخي نكن هنوز بايد ادامه داشته باشه ...

راحت به عقب دتكيه دادم و گفتم :

-مگه سريال دنباله دار كه ادامه داشته باشه ؟

..با خنده فنجون منو برداشت و گفت :

-بذار ببينم فال تو چي ميگه ؟

سرمو به سمتش چرخوندم و با خنده گفتم :

-مگه بلدي ؟

نگاهي بهم انداخت و گفت :

اختيار داري ...همين الان ازت ياد گرفتم -

با خنده بهش خيره شدم ...اداي منو در اورد و فنجونو چند بار چرخوند و گفت

:

رمان بازار
romanbazar.ir

-يه دختر چشم قهوه اي ...بانمک ..از اونايي که هر چي چششون قهوه اي تر باشه مهر و محبتشونم
بيشتره ...
يه دختر خونســـرد و البته حســـاس که هر چي بخواد و اراده کنه به راحتي تصاحب مي کنه ..اين دختر
انگار معني عصـــباني شـــدنو نمي فهمه و يه عالمه آرامش تموم نشـــدني داره ...همه رو دوست داره
خو شحال کنه ...بع ضي وقتام البته بع ضي وقتا بد از کوره در مي ره ...طوري که نميشه بهش نزديک
شد ...
توي فالش نو شته ...فردا نمي تونه رانندگي کنه ..اينو من نميگما..فالت مي گه ...

اروم در حالي که مي خنديدم بهش خيره شده بودم ..لبخند قشنگي به لبهاش داشت و با دقت توي
فنجونو نگاه مي کرد ...
-هرچي توشو نگاه مي کنم چيز ديگه اي نمي بينم ....براي توام تموم شده

دسته به سينه و طلبکارانه در حالي که مي خنديدم گفتم :
-مطمئني نوشته نمي تونم رانندگي کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو جدي تكون داد و گفت :

-اره بيا خودت ببين ..ماشال كه اين كاره اي ...

با خنده ســرمو نزديک تر بردم و توي فنجونو نگاه كردم و به شــوخي انگشــتم داخل فنجون بردم و تهشو

انگشت زدم و گفتم :

-حلش كردم ...حالا مي تونم رانندگي كنم

هر دو به خنده افتاديم كه گفتم :

-رانندگي با ماشينت خيلي مزه مي ده

و با چشمكي :

-بذار فردارم من رانندگي كنم ؟

خنده اش كم كم به لبخند تبديل شد و گفت :

-ما شين مال خودته عزيزم ...هر وقت دوست داري سوارش شو ...و رانندگي كن ..چرا اجازه مي گيري

؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تازگيا وقتي مي گفت عزيزم ...يه جوري مي شـدم ..يه جوري كه خوشـم مي اومد ..از شنيدنش حس

خوبي به زير پوسـتم مي دويد و باعث لذتم مي شـد ...طوري كه دوسـت داشتم هميشه از اين كلمه

استفاده كنه

به ساعت نگاه كردم .... شب عجيبي بود ...خواستم فنجونا رو بردام كه جدي اما با لحن مهربوني

گفت :

-آوا

سرمو به سمتش چرخوندم :

-از حرفاش كه ناراحت نشدي ؟

سرمو بالبخند تكون دادم

ابروهاش و بعد لبشو حالتي داد و گفت :

-قبل از خواستگاري ... مي دونستم با كسي دوست بوده ...از اين اون خبرش به گوشم رسيده بود.

.اما نمي دونستم اونقدر بهم نزديک بودن كه تا اونجاها هم پيش رفته باشن

..مثل يه دوسـت سـاده كه بعدما بهم ش زده بودن ... افاق موقعي كه ازش خواستگاري كردم بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

علاقه بهم جواب مثبت داده بود که یه جورایي به خاطر بچه اي که داشـــت شکل مي گرفت و نمي

تونست کاري کنه راحت بشه ...

من یه جور بازیچه شدم ...مي خوا ست بچه رو به نام من تموم کنه اما بعد که دید با اومدن بچه ممکنه

زندگیشو مختل بشه و از خوشگذرانیش بیفته ...بچه رو انداخت ...واقعا هم نمي دونم چي تو فکرش

مي گذشت ..که این کاراو کرد

اینا رو براي این گفتم که بدوني منم مي تونم در ک کنم که حسي که به یوسف و عشقي که بهش

داشـتي چطوري بوده ...بعضـي وقتا ادمو کور مي کنه ...طوري که هر کي هر چي بگه از نظرت یه چیز

بیهوده است و سرتا پا غلط ..پس به رابطه اتون ....

یه لحظه سـکوت کرد ...و یهو نگاهشـو ازم گرفت و به تلویزیون خیره شـد و دوباره به من که سرپا

ایستاده بود م

-مي دونم موقع خواستگاري ازت چي خواستم و چیا بهت گفتم ..همه رو مو به مو حفظ و از برم ...اما

رمان بازار
romanbazar.ir

..

گاهي وقتا ادم مي تونه تا ته جمله يه نفرو بخونه و بازم منتظر باشه كه اون حرفا رو از زبون خود اون
شخص بشنوه
-آوا منظور بدي ندارم اما اگه امكانش هســـت تا مدتي كه هم تو... هم من بتونيم ....
بازم سكوت ...
منظورشو كامل فهميده بودم ..حتي قبل از مطرح كردنش :
- هر جور كه تو بخواي

يه لحظه شوک زده نگام كرد كه با شيطنت گفتم :
-حالا من رو مبل بخوابم يا تو ...؟اصلا يه شب در ميونش مي كنيم ..چطوره ؟

خنده اش گرفته بود:
-آوا دارم جدي حرف مي زنم

شونه اي بالا دادم و خم شدم و سيني رو برداشتم و گفتم :
-خوب منم دارم جدي حرف مي زنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستي به صورتش كشيد و گفت :

-منظورم از اين حرفا اين نبود كه اتاقمونو جدا كنيم و اين چيزا

چشمامو بيش از حد گشاد كردم و گفتم :

-خوب پس منظورت دقيقا چي بود ؟

فهميده بود دارم سر به سرش مي ذارم

-منظورم اينكه برو اون سـيني رو بذار سـرجاش تا بريم بخوابيم كه دارم از بي خوابي ميميرم

با خنده سري تكون دادم و به سمت ا شپزخونه رفتم ..همين كه از ديدش محو شدم تمام لبخندم

خورده شـد و چهره ام ناراحت شـد...سـيني رو... روي كابينت گذاشـتم و به فنجونا خيره شدم ...

حسي بدي بود ...اما نبايد انقدر انتظار هم مي داشتم ..اون حق داشت ...

نبايد زياد طولش مي دادم ... سعي كردم چند بار لبامو كش بيارم و لبخند بزنم تا متوجه ناراحت شدنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشه ..

حتي سرمو محكم و تند تكون دادم و شروع كردم به شستن فنجونا .. وقتي كه وارد اتاق شدم ديدم

به تاج تخت ..نشـــسته تكيه داده و در حالي كه پاهاش درازه با تبلتش داره ور مي ره ...

براي عوض كردن لباسام ...به سمت كشوي لباسا رفتم و كشوي خودمو بيرون كشيدم وخواستم

لباس راحتي بردارم كه چشمم به لباس خوابي كه حنانه و مادر امير حسين برام انتخاب كرده

بودن ..خيره موند...

يه لباس باز و كوتاه و قشـــنگ ...نفســـمو رو با احتياط بيرون دادم و لباس راحتيامو برداشت و به سمت

سرويس بهداشتي رفتم ...

حالا مي دونستم با اين كارم ناراحت نميشه ..چون خودش خواسته بود ...اما بيشتر ناراحتيم اين بود

كه فكر مي كردم ...اون داره درباره ام بد فكر مي كنه

وقتي كه در اومدم هنوز داشـــت با تبلت كار مي كرد ..موهامو باز كرده بودم و دورم ريخته بودم

به تخت نزديک شـــدم ..نيم نگاهي به من انداخت و لبخندي زد و دوباره به تبلت خيره شد ...دلم مي

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست باهاش راحت باش و حرفامو راحت بهش بزنم و بگم تو دلم چي مي گذره

..اما انگار ديگه نمي تونستم با اون حرفش راحت باشم ..پتو رو اروم كنار زدم و براي رهايي خودم از

اين بند نفس گير در حالي كه لبه تخت مي نشستم ازش پرسيدم :

-اوني كه امروز خونه اش رفتيم دوستت بود ؟

موهامو از روي شونه هام به عقب هدايت كردم و سرمو به سمتش چرخوندم ..بهم خيره بود ..بهش

خيره شدم كه تبلتشو كنار گذاشت و گفت :

-يكي از دوســـتاي قديميمه ..خيلي قديمي...توي يه دبيرســـتان درس مي خوندیم

كامل به سمتش برگشتم :

-بيماري قلبي داره

ناراحت سرشو تكون داد و انگشت اشاره اشو روي شقيقه اش گذاشت و گفت :

-اينجاش خوب كار مي كنه ..مخ فيزيكه

چشام گشاد شد

رمان بازار
romanbazar.ir

-توي اين چند سال گذ شته يهويي همه مشكلات بهش رو اوردن ...به خاطر هزينه عمل و كلا دوا

درمونش مجبور شد خونه ا شو بفرو شه ..اونجا هم خونه پدريشه ...و ضعش اصلا خوب نيست ...هيچ

اميدي بهش نيست ...

نفسش رو ناراحت بيرون داد و با لبخند تلخي گفت :

-ادم عجيبيه ...اما توي اين وضعم باز مي خنده ...جلوي همسرش كه نميشه حرفي زد ...خودش

وضعيتشو مي دونه ...بايد بيمارستان بستري بشه اما قبول نمي كنه ..حتي حاضر نيست من كمكش

كنم ...توي اين يه مورد غده ...

لبخند ناراحتي زدم و گفت :

-درست مثل خودت

سرشو با اخم خم كرد و گفت :

-حواست باشه ها ..خيلي به من برچسب مي چسبوني

لبخندم به خنده تبديل شد ...كه اروم دراز كشيد.. ..به موهاي اويزون بلندم خيره بود كه خيره به

چشماي عسليش حرفي كه ازارم مي دادو براي راحتي خيالش زدم :

-نمي خوام حرف گذ شته رو پيش بكشم ..اما يه عادتي كه دارم دو ست ندارم تصور اشتباهي از من

رمان بازار
romanbazar.ir

در دید دیگران به وجود بیاد.....فقط چون داره ازارم مي ده مي خوام بهت بگم نگاهش بهم خیره بود...روم نمیشد راحت حرف بزنم ...:

لبامو باز زبون تر کردم که با لبخند بهم گفت :

-بهتر نیست بخوابیم ؟

متوجه شـــدم که دوســـت نداره حرفي در اینباره زده بشـــه ...لب پایینمو گازي گرفتم و سري تکون داد و

با لبخند به سختي گفتم :

-اره ... بهتره که بخوابیم

نگاهمو ازش گرفتم و اروم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ...و اون با دراز کشیدنم دست بلند کرد و

اباژورو خاموش کرد ...

***

روزها مي گذشـــت و به عید نوروز نزدیک تر مي شـــدیم دیگه خبري از اون مزاحم نبود ..نه تماسي و نه

بسته اي و نه حتي یه تهدید کوچیک ...که بخواد باز ما رو بهم بریزه

روز هاي ز ندگي من و امیر حســین درســـت مثل دو تا دوســـت ســپري میشد..دوستایي که خیلي باهام

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت شده بودن و شبها تنها در كنار هم مي خوابيدن ...

اين روند با رفتارهاي پر محبت امير حسين كم كم داشت برام سخت تر مي شد ...عوض شده

بودم ....احســـاس مي كردم ديگه دارم كم كم در مقابلش كم ميارم ...برام از چيزي كم نمي ذاشت

مشــكل اينجا بود كه مدتي كشــش عجيبي بهش پيدا كرده بودم ...و دلم مي خواست مدام در كنارم

باشه ..به هر بهانه اي پيشش مي رفتم ...حتي با اينكه حجم كارام تو بيمارستان بيشتر شده بود

..سعي مي كردم توي اكثر عملاش باشم

شــيطنتام بيشــتر از قبل شــده بود...پر انرژي تر شــده بودم ..درســت مثل دوره دانشجويي ...ذهنم ديگه

درگير گذشته و يوسف نبود ...

دو روز به عيد مونده بود و امير حسين تمام وقتاي ازاد شم توي بيمار ستان بود ..گاهي شبها من

تنهايي به خونه برمي گشــتم و اون تا نزديک صــبح بيمارســتان مي موند...و جالب اين بود كه افاق از

اون شب به بعد ديگه سراغ صندوقچه اش هم نيومد ه بود ....

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود موقع تحويل سـال بريم پيش خانواده امير حسـين ...و همه دور هم باشيم ...امروز هم از اون

روزايي بود كه تنهايي برگشـته بودم خونه و در حال درسـت كردن شـام بودم ..البته يه شام يک نفره

چون امير حسين تا صبح نمي اومد....

همونطور كه پيازارو رو تف مي دادم صـداي زنگ خونه در اومد ..زير گازو خاموش كردم و براي جواب

دادن به سمت ايفون رفتم ..

حنانه با لباي خندون پشـت در ايسـتاده بود ...با لبخند درو باز كردم و براي استقبالش با برداشتن يه

لباس گرم از خونه خارج شـدم ...تا نيمه هاي حياط رسـيده بود كه با ديدنم با خنده گفت :

-از اين ورا رد مي شدم گفتم بيام و يه سري به جاري گلم بزنم

با خنده به سمتش رفتم و گفتم :

-خدا كنه هميشه از اين طرفا رد بشي جاري

با همون دسـتاي پر براي در آ*غ*و*ش كشـيدنم دسـتاشـو باز كرد ..با خنده چندتا از كيسه ها رو از دستش

گرفتم و لبامو به سمت گونه اش بردم و حين ب*و*سيدنش گفتم :

-چه خبره ..كل بازاو خريد كردي ؟

با خنده همراهم به سمت خونه اومد و گفت :

-تازه هنوز مونده ...تو چه خبر ؟نرفتي خريد ؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته ها رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم :

-نه براي خودم که چيزي نياز ندارم ...حالا شايد براي يه خريد کوچيک رفتم

وارد خونه شديم و اون خسته از پياده روي زياد...با گونه هايي قرمز بسته ها رو مبل رها کرد و گفت :

-ماشينم تو تعميرگاهه .....جون تو پدرم در اومد تا به اينجا برسم ..

بسته ها شو اروم روي يه مبل ديگه گذاشتم و براي اوردن يه چيز گرم همونطور که به سمت

اشپزخونه مي رفتم گفتم :

-بشين ..حسابي خسته شدي ..چايي مي خوري يا قهوه ؟

شالشو از روي موهاي تازه رنگ کرده اش برداشت و گفت :

-الان چايي ....امير حسين نيست ؟

لباس گرمو در اوردم و گفتم :

-نه امشب بايد بيمارستان مي موند

با شيطنت گفت :

-تو چرا نموندي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده فنجوني برداشـــتم و چيزي نگفتم ...كمي بعد با دو فنجون چاي و يه تكه كيک بزرگ كه توي

سيني گذاشته بودم به سمتش رفتم كه ديدم داره به خريداش نگاه مي ندازه

-براي شب تحويل سال گفتم خونه بابا اينا يه چيز خوب بپوشم ... ؟اخه فقط خودمونيا نيستيم ..چندتا از

فاميلا هم هستن

اروم رو به روش نشستم و گفتم :

- شما كي عروسيتونو مي گيريد؟

با خنده خريداشو رها كرد و فنجون چايشو برداشت و گفت :

-تابستون

بهش لبخند زدم :

-چه خوب ..پس بلاخره مي ريد سر خونه زندگيتون ؟

سرشو تكوني داد و ازم پرسيد:

-تو چه خبر؟چه عجب خونه هستي ...با نا اميدي زنگ در خونه رو زدم

راحت تر به عقب تكيه دادم و گفت

-بيچاره امير حســين كاراش ز ياد شـــده ...منم يه جورايي امروز جيم زدم ...حجم كارا زياد شده ...اخر

رمان بازار
romanbazar.ir

ساله دیگه ..امیدوارم که تو عید دیگه بیمارستان و این چیزا نداشته باشیم

سرشو تکون داد و گفت :

-اره شـــما که از همون روز فرداي عروســـيتون رفتيد ســـركار ...من دلم براتون سوخت ..نه ماه عسلي ..نه

گردشي ..نه خوشي..اصلا از عروسي به بعدتون جايي رفتيد؟

با شیطنت بهش چشمک زدم و گفتم :

-اره

با ذوق پرسید:

- کجا؟

چشمامو حرکتي دادم و گفتم :

-بيمارستان ..بخش انژيو...سلف ..اتاق عمل ..سي سي يو

تو ذوق خورده با چشم غره بهم خیره شد که با خنده گفتم :

-باور کن وقت سر خاروندن نداريم ..اخه انتظار داري کجا بريم با اين حجم کاري؟..منم که چيزي به

تموم شدن دوره ام نمونده ..بيشتر وقتمو تو بيمارستان مي گذرونم

سري تکون داد و يهو گفت :

-چند روز پيش که خونه مامان اينا بودم ..افاق با مادرش اومده بود اونجا

بهش خيره شدم :

-يه جورايي عجيب غريب شـــده بود ..حرفاي بي ســـرو ته مي زد..اما اگه نظر منو بخواي اومده بود ببين

رمان بازار
romanbazar.ir

ما از چيزي كه تو ذهنش مي گذره خبري داريم يا نه ..يه جورايي ترسيده ..پر اضطراب ..اخرم نفهميديم

براي چي اومده بود ...خيلي رو داره بخدا كه مياد اونجا...فقط خداروشكر روش نميشد از امير حسين

چيزي بپرسه ..نهايت كه حرفاش ته كشيد در مورد يه صندوقچه حرف زد ...

راستي مزاحم شما كه نشده ؟..اخه مي گفت صندوقچه اينجاست

مامان هستي خيلي نگران بود كه سر زده اومده باشه اينجا ...اينا رو. براي ناراحت شدنت

نگفتم ...فقط گفتم در جريان باشي كه يهو سر و كله اش پيدا شد جا نخوري..اخه ماشاl خيلي رو

داره ..

خم شدم و فنجون چايمو برداشتم :

-خيلي براي اين خونه نقشه داشت ...عاشق اينجا بود ..موقع طلاق هر كاري كرد كه اينجا رو از چنگ

امير حسين در بياره نتونست ...كلا همه اميدش اينجا بود ...حتي حا ضر بود از كل مهرش بگذره ولي

اينجا مال اون بشه

به خنده افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فكر كنم هنوزم چ شمش دنبال اين خونه ا ست ...ديوونه هنوز باور نكرده كه امير حسين ازدواج كرده

يهويي بهم خيره شد و ازم پرسيد:

-چرا ساكت شدي ؟ناراحتت كردم ؟

فنجونو روي ميز گذاشتم و گفتم :

-نه عزيزم ..چرا ناراحت ؟..براي شام مي موني ؟

فنجونشو سرجاش گذاشت و بلند شد و گفت :

-نه ماشين ندارم تا به خونه برسم كلي طول ميكشه ..فقط اومده بودم بهت سر بزنم و بگم كه ممكنه

اون يهويي بياد اينورا ...مامان هستي اون روز خيلي بد باهاش برخورد كرد و بهش فهموند نبايد دور

و بر شما ها بياد..اما اون از رو نمي ره ...

لبخند زدم :

-نگران نباش ..

شالشو روي سرش انداخت ..كمكش كردم بسته هاشو برداره ...همه يه جورايي نگران بودن با اومدن

افاق زندگي من و امير حسين بهم بريزه ...و از اين رو مي خواستن شستمو خبردار كنن ..حتي گاهي

كه با هستي خانوم تلفني حرف مي زدم سر بسته يه چيزايي بهم مي گفت ...همه مي ترسيدن كه

رمان بازار
romanbazar.ir

افاق بخواد زندگي من و اميرحسينو خراب كنه ...اما خبر نداشتن جز افاق كس ديگه اي قصد در خراب
كردن اين زندگي داره

يه روز قبل از عيد بعد از بيمار ستان براي خريد و البته بيشتر گشت و گذار تو شهر ..به بازار و پاساژاي
پر زرق و برق شهر رفتم ..انقدر شلوغ بود كه از رفتنم هم پشيمون شده بودم ...اما براي كاري كه مي
خواستم بكنم مي ارزيد ...
خلاصــه بعد از كلي گشــتن و ديدن كردن از ويترينايي پر از رنگ مغازه يه چيز خاص چشمم رو گرفت
...اولين عيد من و امير حســين بود..دلم مي خواســت يه هديه خوب براش بگيريم ..هديه اي كه موندگار
باشه

***

فصل نوزدهم :

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالي كه به دو سه تا شال مقابلم نگاه مي كردم كه كدومو سرم كنم از اينه نگاهي به در سرويس
بهداشتي انداختم ..
امير حسين رفته بود دوش بگيره ...هر دو خسته از بيمار ستان برگشته بوديم و داشتيم زود اماده
ميشديم كه براي تحويل سال خونه اشون باشيم ..
نگاهمو از در گرفتم و لبهاي بالا و پايينم رو كمي بهم ماليدم و نگاهي به ارايش صورتم انداختم كه
امير حسين درو باز كرد و در حال خشک كردن سرش به من خيره شد ..
به سمتش برگشتم و با لبخند دوتا از شالامو به طرفش گرفتم و با اشاره بهشون .. ازش پرسيد:
-كدوم ؟...اين يا اين ؟
فهميده بودم به رنگ شال و حتي لبا سام كمي حسا سه ..البته نه تا اون حد كه بخواد نظرشو بهم
تحميل كنه ..و مي تونستم به يقين بگم انتخابا شم عالي بودن و هميشه كه به ترديد مي افتادم و
انتخاب برام سخت ميشد بي رو دربايستي دلم مي خواست نظرشو بدونم
دست از خشک كردن موهاش كشيد و گفت :
-زرشكي نازترت مي كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

از تعريفش گونه هام گل انداخت و با لبخند شـــال انتخابيشـــو باز كردم و اورم روي سرم انداختم و گفتم :

-پس تا اماده بشي .. قبل از رفتن ... برم با خونه امون يه تماس بگيرم ...

سرشو تكوني داد و من از اتاق خارج شدم ...

با خارج شـــدن از اتاق ســـريع به اتاقي كه مخصـــوص خطاطي و يه جور اتاق كارم محسوب مي شد رفتم

و قابي كه به تازگي متن توشـــو خطاطي كرده بودم رو برداشـــتم و با هزار ترفند بين وسايلي كه مي

خواستم با خودم ببرم پنهون كردم ...

روز قبل هم .. بعد از بيمارســـتان به مركز خريد رفته بودم ..و براي اولين عيدمون دنبال يه هديه مناسب

گشته بودم ...

بعد از كلي بالا و پايين كردن و سرک کشيدن به اين مغازه و اون مغازه چيزي كه به دلم نشسته بودو

خريده بودم و براش با كلي ذوق كادو كرده بودم تا بعد از تحويل ســـال بهش بدم .....يه هديه موندگار

..كه هميشه پيشش باشه

كارم كه تموم شـــد از اتاق خارج شـــدم و براي تماس با خونه به ســـمت تلفن رفتم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

يک ربع بعد امير حسين لباس پوشيده از اتاق خارج شد ...تيپشو دوست داشتم ...توي اون کت و

شلوار رسمي با موهاي حالت دارش دلم رو بد جور هوايي مي کرد

توي دو هفته گذشته دل خوشي دخترونم ب*و*سيدن هايي شده بود که به محض اومدن از بيرون ...يا

ترک خونه ..بر روي گونه ام مي زد...

بلاخره من هم ادم بودم ..حس داشتم ...و حالا امير حسيني که شده بود همه کسم .... رو دوست

داشتم کمي از نزديکتر لمس کنم ...

ا ما برخوردارهاي محافظه کارانش ...حريص ترم کرده بود... گاهي که توي محيط بيمارستان ساعتاها

توي اتاق عمل مي بوديم و بوي ادکلنش توي بينيم مي پيچيد ...اين فکر رو به سرم مي نداخت که

نکنه کس ديگه اي هم از اين بو خوشش بياد و توجه اش به امير حسين جلب بشه ...

واقعا ادم ديگه اي شده بودم ...علاقه اي که نمي دونم دا شت چطوري شکل مي گرفت ...به طرز

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشتناكي به تمام جونم رسوخ پيدا كرده بود ...و افكار ازار دهنده اي رو توي ذهنم پرورش مي داد

زمان هايي كه پا به پاي شوخي هام .. شوخي مي كرد و كم نمي اورد ..اونقدر دوست داشتني

ميشـد كه به زور دسـتامو مهار مي كردم كه به بهانه اذيت كردنش بيش از حد بهش نزديک نشم

...چون دلم نمي خواست از جانبش پس زده بشم ...

اما از اينكه بي دغدغه و بدون نگراني هر وقت كه دلش مي خواسـت منو مي ب*و*سيد حرصم مي

گرفت ..از راحتيش ..از غروري كه پيش من نداشت ...

ولي به روي خودم نمي اوردم و بيشتر سعي مي كردم لذت ببرم از اينكه حتي اين ب*و*سيدنها هم

مي تونه شايد معني حرفهاي دلش با شه ..حرفهايي كه به خاطر حرفهاي اون شب افاق نمي خواد

بيشتر از اين نزديكم بشه ...

همه چيز يه زندگي ..به تخت خواب ختم نميشـد..حتي همين نوازش هاي مهربانانه و در آ*غ*و*ش

گرفتنها و گاهي ب*و*سـيدن ها ...مي شـدن لذت بخش ترين قسـمت يک زندگي مشترک ...زندگي كه

دلم مي خواست از اين حالت محدود خارج بشه ...

واقعا عجيب بود ...مني كه دلم نمي خواست روزي با امير حسين باشم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا اينطور شده بودم كه بايد گاهي حسرت آ*غ*و*ش گرمش رو داشته باشم و تنها در زير نگاههاي پر
كينه و حسرت بار بچه هاي بخش و بيمارستان تنها تظاهر به كلي خوشبختي كنم ..خوشبختي كه
بيشتر به زندگي دوتا دوست صميمي ختم ميشد نه بيشتر

سوار ما شين كه شديم ..با رو شن كردن سيستم پخش به راه افتاد ...در نيمه هاي راه بوديم كه
گوشيش زنگ خورد .. شيشه رو پايين دادم ... شهر غلغله بود..رفت و اومدها زياد بود و همه هنوز مي
دويدن ..چيزي به تحويل سال نمونده بود
سرمو رو به سمتش برگردوندم ..چهره اش اخم داشت :
-مگه دكتر اسحاقي نيست ؟

...
-دقيقا بگو چشه ؟
...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت چراغ قرمز ایستاد..عصبي شده بود ..گوشه لب پایینشو گازي گرفت و گفت :

- باشه ....من تا نیم ساعت دیگه اونجام ..

وقتي تماسشو قطع کرد نگاهي به من انداخت ..اما انگار روش نمیشد حرفشو بزنه ..موقعیتشو درک

مي کردم :

-باید بري ؟

مثل اینکه راحتش کرده بودم

-تو رو مي رسونم خونه مامان اینا...یه مورد اورژانسیه ..باید زودتر برم

ناراحت شـــدم ...اما بنده خدا که گ*ن*ا*هي نداشـــت ...با عجله ســـرعت ماشینو زیاد کرد و دیگه حرفي نزد

وقتي به جلوي خونه ر سیدیم ...امیر علي هم با ما شینش از سرخیابون پیدا شد ...که امیر حسین

گفت :

-من دیگه تو نمیام ...دیر میشه ..بهشون بگو چي شده .....البته شایدم تونستم و زود برگشتم

سعي کردم لبخند بزنم ....که سرشو کمي جلو اورد و اروم گونه امو ب*و*سید و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخش ... نمي خواستم اينطوري بشه

بازم تظاهر به لبخند زدن كردم :

-عيبي نداره ...بهت احتياج دارن

و با چشمكي :

-پيش مياد ديگه

بهم لبخندي زد و دوباره كه بخواد به زور دل بكنه باز گونه ام ب*و* سيد و قبل از پياده شدن امير علي

سرشو عقب كشيد

با اينكه نارا حت بودم ا ما با ب*و*سه هاش حس و حالم عوض شده بود..طوري كه ديگه دلم نمي خواست

توي اون موقعيت بمونم براي همين زود ازش خدا حافظي كردم و سريع پياده شدم ..

امير علي هم از ماشينش پيدا شده بود كه ..اول به من سلام كرد و با ديدن امير حسين كه پياده

رمان بازار
romanbazar.ir

نميشـــد به طرفش رفت و امير حســـين همه چيو بهش گفت ..امير علي هم ناراحت شد و با
خداحافظي ازش به سمت من اومد كه امير حسين با زدن بوقي حركت كرد و رفت
امير علي با خنده رو به من كرد:
-من جات بودم دو هفته باهاش قهر مي كردم

خنديدم در حالي كه از درون داغ و پر حسرت بودم :
-دو هفته كه كمه

خنده اش بيشتر شد:
-همه اومدن .بيا بريم تو
برگشتم و به مسير رفتن امير حسين خيره شدم ...از اينكه بايد شب تحويل سال توي بيمارستان مي
موند ناراحت بودم
دو ساعت ديگه به تحويل سال مونده بود و اون بايد به تنهايي سالشو تحويل مي كرد.
.مطمئن بودم وقتي براي برگشـــتن نداره ..به ســـمت ماشـــين امير علي به راه افتاديم ...دلم مي
خواست موقع تحويل سال به اولين كسي كه سال جديدو تبريک مي گم امير حسين باشه ...يه

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه سرجام ايستادم ...امير علي متعجب نگاهم كرد

باز به مسير رفته شده ... نگاهي انداختم و يهو توي يه تصميم اني :

-ايرادي نداره اگه يه امشب سوئيچ ماشينتو به من قرض بدي ؟

متعجب بهم خيره شد ....كه با لبخند و البته كمي خجالت گفتم :

-اولين عيدمونه ..دوست ندارم هر كدوممون جدا جدا سالو تحويل كنيم

چشماش رنگ شيطنت گرفت :

-تو كه مي خواستي باهاش قهر كني ..چي شد كه حالا مي خواي بري ؟

بهش خنديديم كه گفت :

-باشه ..بشين برسونمت

سرمو تند تكون دادم :

-نه ..تا بري و برگردي سال تحويل شده ...خوب نيست موقع تحويل سال پيش حنانه نباشي ..

لبخند مهربوني زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-به ادماي اون تو چي بگم ؟

با چشمكي :

-از هم شون معذرت بخواه ...اگه بتونيم زود برمي گرديم ... اگرم نشد صبح حتما ميايم ...

با لبخند گفت :

- سوئيچ رو ما شينه .... نگران نباش ..اونا قبلا هم با اين شرايط مواجه شدن ..عيدتم پيشا پيش مبارک

رفتار محبت اميزش كمي ارومم كرده بود:

-عيد تو هم مبارک..خيلي خيلي ممنون ...

سري تكون داد و من هم به سمت ماشين رفتم

***

چيزي به تحويل سال نمونده بود...تنگ كوچيک ماهي روي ميز گذاشتم ... و بقيه وسايل رو كمي جا

به جا كردم ..

نيم ساعتي از اومدنم مي گذ شت كه در اتاقش يهو باز شد...با لبخند به در خيره شدم كه با ديدنم

توي اتاقش با تعجب سرجاش ايستاد و نگاهم كرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اينجا چيكار مي كني ؟

لبخند بدجنسي زدم و زدم و گفتم :
-اولين عيدمونه ..نبايد از هم دور باشيم كه ...

ظرف كوچيک سيرو ...بين بقيه وسايل گذاشتم و گفتم :
-خوشبختانه تا خود تحويل سال همه جا از اين چيزا مي فروشن ...يكم وقتمو گرفت ...اما مي ارزيد
نگاهش انقدر شـاد و خوشـحال شـد كه از نگاهش منم غرق لذت شـدم ..به سمتم اومد ..مقابل ميزش
ايستاده بودم كه از پشت سر د ستا شو روي شونه هام گذا شت و خيره به ميز گفت :
-خيلي خوشحالم كردي

سرمو بلند كردم و از گوشه چشم به لبخند مهربونش خيره شدم و گفتم :
-خاطره قشنگي ميشه ..اولين تحويل سال توي بيمارستان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشــه ســعي مي کردم از نگاهاش ..حرفاي دلشــو بخونم ...توي اين جور مواقع ترجيح مي داد
سکوت کنه تا حرف ديگه اي بزنه

-چقدر ديگه به تحويل سال مونده ؟
چرخيدم و رو به روش قرار گرفتم و با شيطنت گفتم :
-هنوز اندازه خورن يه چاي بي مزه و بيسکويتاي عهد بوقيم وقت داريم

لبخند دندونمايي زد و گفت :
-پيشنهادات هميشه به موقع است

با اعتماد به نفس و با چشمکي گفتم :
-مي دونم

يه تاي ابروش بالا رفت و خواست چيزي بگه که حرفشو خورد و گفت :
-کاش يه ميز ديگه داشتيم ..اينجا يه جوريه

-همينشم خوبه ..من برم سراغ چايي ..

رمان بازار
romanbazar.ir

و تند دوتا از انگشـتاي دسـتم رو بالا بردم و با شـوخي تكوني بهشـون دادم و گفتم :

-ببينم مي تونم دوتا ليوان چايي دبش گير بيارم كه قبل از تحويل سـال با استاد گراميمون ...بنوشيم و

نوش جان كنيم يا نه

وقتي اينطور شاد و با شيطنت باهاش حرف مي زدم نگاهش بهم يه جور ديگه ميشد ...و البته نگاه

هاي من ...و دستايي كه به سختي مهارشون مي كردم كه نرم جلو و ب*غ*لش كنم ..

دلم مي خواسـت به راحتي و با تمام وجودم مردي كه برام مثل يه كوه بود و محكم تو آ*غ*و*ش بگيرم

...اما اين غرور لعنتي.. مثل گذشته كار دستم داده بود كه سخت و نفوذ ناپذير بشم ..

طوري كه امير حسـينم نخواد بهم نزديک بشـه ...البته اين خواسـته خودش بود..خواسته اي كه اول برام

خوب اومد و حالا اين خوا سته شده بود مايع عذاب من ..حتي توي اين چند شبه گذشته دلم مي

خواست رک بهش بگم ديگه نمي تونم روي يه تخت و در كنارش بخوابم

رمان بازار
romanbazar.ir

...چون ديگه داشـــت تحملش برام ســـخت ميشـــد ...حس دوســـت داشـــتن مرموزي اين وسط داشت تو

قلبم شكل مي گرفت كه ديگه اراده اش در دست من نبود ...خودمم دقيقا نمي دونستم چه بلايي

سرم اومده كه اينطور عوض شده بودم

وقتي با سيني چايي برگشتم ديدم روي صندليش نشسته و به بيرون خيره است ...درو به اهستگي

بستم ..چيزي به تحويل سال نمونده بود

-خيلي تو فكري

يهو متوجه ام شـــد نگاهي به صـــورتم انداخت و بعدم به ليواناي چاي ..تكيه اشو از صندلي جدا كرد و

گفت :

-فكر كردم تحويل ســـال خونه امونيم ..براي همين هديه اي كه برات گرفته بودمو همراهم نيوردم

مثل بچه هاي شيطون با هيجان گفتم :

-واي عيدي ..چقدر اين قسمت عيدو دوست دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتاد و سيني رو از دستم گرفت و روي ميز گذاشت ..صندليي برداشتم و نزديک به ميز و
مقابلش قرار دادم و روش نشستم ..... و ارنجمو به ميز تکيه دادم و د ستمو به زير چونه ام بردم و ازش
پرسيدم :
-خوب سالي که گذشت برات چطور بود؟
خيره به من ليوان چايي رو برداشـــت و به طرفم گرفت .. ليوانو ازش گرفتم ..و بعد براي خودش ليوان
مونده رو برداشت و به عقب تکيه داد و خيره به چهره مشتاقم گفت :
-سال عجيبي بود..هم قشنگ بود..هم تلخ ...هم شاد بود.. هم غم انگيز ..اما قسمتاي خوبش بيشتر
بود ...
نگاهشو ازم گرفت و به ليوان خيره شد که ازش پرسيدم :
-به ارزوهاتم رسيدي ؟
-
سرشو بلند کرد و گفت :
-تاحدودي اره
نگاه ازش نمي تونستم بگيرم ...مخصوصا که مي دونستم از حضورم چقدر خوشحاله
-خوب ارزوت هات چيا بود ن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ارومي كرد و گفت :

ارزو رو كه نمي گن ..-

-

بهش اخم كردم كه ازم پرسيد :

-براي تو چطور بود؟

نگاهمو به هفت سين كوچيكمون انداختم و گفتم :

-نيمه اولش خيلي بد بود ..بعد خوب شـــد...اما باز بد..اما بقيه اش ....عالي بو د...

نگاهمو به پنجره دوختم ..بهم با دقت خيره شده بود كه د ستمو از زير چونه ام برداشتم و به عقب

تكيه دادم و سرمو پايين گرفتم :

-ازدواج با تو بهترين اتفاق زندگيم بود

همزمان با گفتن اين حرف سرمو بلند كرد م و به چشماش خيره شدم :

- -بهترين اتفاقي كه هميشه مي خوام حفظش كنم

لبخند زد :

-ارزوهات چي ؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهامو بهم فشار دادم و كمي چاييمو مزه كردم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

-ارزو كه گفتي نيست استاد

خســته خنديد و با خنده در حالي كه به عقب تكيه مي داد كمي از چايشــو خورد

با خنده ... منم ادامه چاييمو خوردم كه يهو پرسيد:

-حست به من چيه ؟

خنده امو جمع كردم و بهش خيره شدم :

-منظورم اينكه تونستم جايي تو دلت داشته باشم ...؟

رفتارش امشب پاک عوض شده بود...احساس مي كردم يه جور ديگه نگاه مي كنه ...يه جور ديگه

لبخند مي زنه و بهم محبت مي كنه ...بايد يه چيزي مي گفتم ...چشــماش منتظرم بودن كه به روش

لبخند زدم و گفتم :

-هميشه يهويي سوال مي كني ...

خيره تو چشمام گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه بده ؟

سـرمو به نشـونه نه حرکت دادم که از سـر و صـدايي که از بيرون اتاق مي اومد..هر دو فهميديم
سال تحويل شده ...ديگه چيزي نگفتم ...
با لبخند بهم خيره بود که ليوانشو روي ميز گذا شت و از روي صندليش بلند شد و با همون لبخند رو
به روم ايستاد..

سـرمو بلند کردم و در حالي که کمي هول کرده بودم زود از جام بلند شـدم و گفتم :
-هميشه موقع تحويل سال کمي هول ميشم

و دستمو به سمتش بلند کردم که با خنده سري تکون داد و دستشو بلند کرد و دستمو توي دستش
گرفت و با خنده منو به سمت خودش کشوند و گفت :
-انقدر گونه هات قرمز شدن که پاک يادت رفت عيدو بهم تبريک بگي

خواسـتم از خجالت دسـتي به گونه ام بکشـم که خم شـد و اروم گونه امو ب*و*سيد و گفت :
-عيدت مبارک

رمان بازار
romanbazar.ir

ا شک تو چ شمام جمع شد..حس همیشه عجیب تحویل سال نو با رفتاراي ناب امیر حسین ..هجوم
بغضو ...به یکباره به گلوم اورد
روي نوک پا بلند شـــدم که همونطور که دســـتم رو توي دســـتش داره ...
بب*و*سمش و بهش تبریک
بگم ..این تبریک گفتن هاي رســمي بینمون هیچ شـباهاتي به زن و شـوهر اي دیگه نداشت ...

لبهامو به گونه اش که ر سوندم ... اروم پلکها شو ب ست و منتظر شد ...کارش باعث شد ..ضربان قلبم
یه دفعه اي تند بشه ...طوري که صداشو ..تنها خودم واضح بشنوم ...با لبهاي لرزون درست مثل
خودش به نرمي گونه اش رو ب*و*سیدم ..
لبخند به لبهاش اومد و یک دفعه قبل از فاصـله گرفتن ازش ... دسـتاشـو دور کمرم حلقه کرد و منو به
خودش چسبوند و سرشو خم کرد و با چشمایي شیطون بهم خیره شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم مي خواد هميشه پيشم باشي ..از فاصله ها بيزارم ...نمي خوام در كنار م ... اما دور باشي

تفسـير حرفش با خواسـته اي كه قبلا ازم داشـت كار خيلي سـختي بود ....نتونستم منظورشو به

درستي درک كنم

بيشتر منو به خودش چسبوند...استشمام بوي ادكلنش از اين فاصله نزديک و فشاري كه به كمرم

وارد مي كرد ...زبونمو قفل كرده بود ...

رنگ صـورتم كاملا قرمز شـده بود و تنها قادر بودم اروم و ناخودآگاه از همون ابتدا كه به طور ناگهاني

دسـتاشـو دور كمرم حلقه كرده بود دسـتامو روي بازوهاش بذارم ...تا كمي به خودم مسلط باشم ..حتي

نگاهش هم نمي كردم كه نگاهم منو رسوا كنه

-ميشه خواهش كنم انقدر خجالت نكشي

سعي كردم لبخند بزنم ..و چيزي بگم ...اما مثل اينكه حتي قادر نبودم كلماتو درست تلفظ كنم و كنار

هم بچينمشـون ..لبهام باز شـدن و چند چيز نامفهومه بيرون دادن كه خودمم نفهميدم چي بودن كه

اروم با همون وضعيت دستاي حلقه شده دور كمرم با ناراحتي ازم پرسيدم :

-وجودم ناراحتت مي كنه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نبايد رفتارم چنين حسي رو بهش مي داد ..تند سرمو بلند كردم و تكون دادم و به سختي گفتم :

-نه

چشـمامو بسـتم و خواسـتم نفسـي تازه كنم ...با اينكه دلم اين لحظه رو مي خواست اما چون يه دفعه

اي بود حسـابي هول كرده بودم ..اولين باري بود كه بعد از ازدواجمون منو اينطور با محبت تو آ*غ*و*شش

گرفته بود

چند بار اب دهنمو قورت دادم كه اروم صـدام زد كه بلكه پلكهامو از هم باز كنم ..اروم سرمو بلند كردم و

چشمامو از هم باز كردم ...

از خجالت كشيدنم ..از هول كردنم و از اين افتضاحي كه از نظر خودم فاجعه بود حسابي داشت لذت

مي برد.. كه با نگاه شيطوني بهم خيره مونده بود ...

چشـمام تنها به نوع نگاهش خيره بود كه نگاهش از چشـمام به سـمت لبهام سوق داده شد و اروم

دوباره به چشمام برگشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

طرز نگاهاشو مي شناختم ...اين نگاه امير حسين تازگي داشت ...خيلي اروم و با احتياط لبهاشو بهم

فشرد و خيره توي چشمام با صدايي كه كمي تغيير كرده بود ازم پرسيد:

-مي ذاري بب*و*سمت ؟

اگه مي دونستم خدا انقدر سريع منو به ارزوهام مي رسونه بيشتر و بيشتر ارزو مي كردم ..

.هنوز لرزش لبهام توي اختيار خودم نبودن ..لبهاي بسته ام تكوني خوردن كه شايد چيزي بهش جواب

بدن كه ديدم نگاه از چشمام گرفت و خيره به لبهام اروم سرشو پايين اورد ...

قبل از اينكه لبهامو بب*و* سه چ شمامو ب ستم ..به كمرم ف شار بي شتري وارد كرد و منو كمي بالاتر كشيد

وبلاخره لبهاشو روي لبهام گذاشت

ته دلم خالي شد ...امير حسين هم چشم بسته و پر احساس ...با تموم وجود منو مي ب*و*سيد ...

بدنم سرد شده بود و نمي تونستم كاري كنم ... در برابر ب*و*سه هاش يكبار هم نب*و*سيدمش ..دست و

پامو حسابي گم كرده بودم ...مني كه دختر ناشي نبودم و قبلا هم مثل امير حسين داراي چنين

تجربي هايي بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارهاي امشـــبشـــو نمي فهميدم ...زمين تا اســـمون تغيير كرده بود ..انگار خودشم از اين وضعيت
خسته شده بود
طوري منو مي ب*و* سيد كه كم كم دا شت اختيار از د ستم مي رفت ...حتي اختيار غرورم ..ه*و*س
ب*و* سيدن لبهاش مثل خوره توي جونم افتاده بود كه به سر انگشتام حركتي دادم و بازوهاشو كمي
فشار دادم و خواستم ..به خواسته دلم برسم

خودمو بالاتر كشـيدم ..ديگه توي حال خودمون نبوديم ...سـرمو همونطور كه توي آ*غ*و*شش بودم كمي
جلوتر بردم
كه با نواخته شـــدن ضـــربه بد اهنگي بر روي در اتاق امير حســـين هر دو رنگ پريده سريع از هم فاصله
گرفتيم و من تند ...پشت به در چرخيدم ..در كمتر از چند ثانيه با شنيده شدن ضربه ..در باز شد و
صداي پرستار رو شنيدم :
-دكتر باز حالش بد شده ..لطفا زودتر بياييد

چهره امير حسينو نمي ديدم تنها صداش بود كه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو الان ميام

گر گرفتم و طپش قلبم هر لحظه تندتر و تندتر ميشـد ....همچنان پشـتم به در بود که با بسته شدن در

با تعلل برگشتم ...كسي توي اتاق نبود ... بدنم سرد و هول كرده بودم ...

با احتياط دسـتمو بالا بردم و دسـتي به گردن و به روي لبهام كشـيدم ...مي دونستم رنگم حسابي

پريده ..به سمت اينه كوچيک نصب شده روي ديوار رفتم ...

هنوز سر انگشتام روي لبهام بود..انتظار چنين اتفاقي رو اصلا نداشتم ...دهان نيمه بازومو اروم بستم

و كمي شالمو جلو كشيدم ..

لبه هاي شالم از هر دو طرف اويزون شده بود .....همونطور متعجب به خودم خيره شده بودم ...

گرماي دسـتاشـو كه در بين ب*و*سـيدنهاش تا روي گردنم هم رسـيده بود ..حس مي كردم ... بي اختيار و

با حالت عصبي تک خنده اي كردم و دوباره سر انگشتامو روي لبهام كشيدم ..يه دفعه تند برگشتم و

به در اتاق كه بسته شده بود نگاهي انداختم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسي بيرون دادم ..و به ديوار پشت سرم اروم تكيه دادم ...معلوم بود امشب اينجا موندني بوديم ..

.امير حسينم دست تنها بود ...و بايد مي رفتم كمكش .....به ناچار تكيه امو از ديوار جدا كردم و با

دلي پر اشوب از اتاق خارج شدم ..

بخش خلوت خلوت بود ...براي عوض كردن لباسم تند به سمت اتاق رفتم تا زودتر خودمو به امير

حسين برسونم ...

..چند دقيقه بعد روپوش پوشيده با شال زرشكي كه به دليل نداشتن مقنعه رو سرم مونده بود به

سمت اتاقي كه امير حسين رفته بود رفتم .

.همونطور كه راه مي رفتم به اتاقا نگاهي مي نداختم تا پيداش كنم كه بعد از رد كردن چندتا اتاق

ديدم با پرستار بالاي سر مريض ايستادن

لحظه اي سرجام ايستادم ...نفس عميقي كشيدم و چشمامو بستم و باز كردم و وارد شدم

پرستار با ديدنم بهم لبخند زد ..لبخند كوتاهي بهش زدم كه امير حسين متوجه من شد و با لحن

جدي گفت :

-بايد انتقالش بديم سي سي يو ...تو تزريقش انجام بده

رمان بازار
romanbazar.ir

تند سـرمو تکون دادم و دسـت به کار شـدم ...وضـع بيمار اصـلا پايدار نبود ..مرتب حالش بدو بدتر مي
شد...
بعد از انجام کار و انتقالش به سـي سـي يو ..همچنان بالا سـرش بوديم تا مشکلي پيش نياد ...
بعد از تحويل سال اونقدر خوش شانس بوديم که يکي ديگه از مريضا حالش بد شد و ايست قلبي
کرد...

من و امير حسين دست تنها با دوتا پرستار تا خود ساعت صبح توي بخش سي سي يو سرپا
بوديم ...و به وضعشون رسيديگي مي کرديم ...
خستگي و بي خوابي از سر و صورت هر چهارنفرمون به شدت مي باريد ..با بازگشت بيمارا به وضعيت
نرمال ..خسته و بي حال ... حالا که کارم تموم شده بود زودتر از همه اشون از سي سي يو خارج
شدم .
وقتي خسته وارد بخش شدم به خنده افتادم ... شروع سالمون از بيمارستان شروع شده بود خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

به داد مون بايد مي رسيد تا اخر سال ..حتما قرار بود مقيم بيمارستان بشيم

در اتاق امير حسـينو باز كردم و به سـمت روشـويي رفتم تا ا بي به دسـت و صورتم بزنم ...نگاهي به

خودم توي اينه انداختم ...و شير ابو باز كردم ..

همزمان امير حسـين وارد شـد و به سـمت تلفن روي ميزش رفت و مشـغول شماره گرفتن شد

دستي به زير چشمام كشيدم ...داشت با كسي توي بخش اورژانس حرف مي زد ...شير ابو بستم و

با ديدن ليواناي چاي نيمه كاره ...تصـميم گرفتم برم و براي خودمون چايي بيارم ...ليوانا رو توي سيني

گذاشـتم و خواسـتم از اتاق خارج بشـم كه همونطور با تلفن حرف مي زد به محض رد شدن از كنارش

دست بلند كرد و بازومو گرفت و متوقفم كرد ..

كمي رنگ به رنگ شدم كه همزمان يكي از پر ستارا از جلوي اتاق رد شد و با ديدن دست امير حسين

رو ي بازوم ...لبخند پر شيطنتي زد و زود رد شد...

ابروهامو با ناراحتي بالا دادم و سرمو پايين انداختم كه امير حسين تند به اون ادم پشت خط گفت :

-گوشي

و رو به من با پايين اوردن سرش با محبت گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو لباستو عوض کن بریم خونه

ســـرمو بلند کردم که دوباره گوشـــي رو به گوشـــش نزدیک کرد..بهش نگاهي کردم که با لبخند همونطور

که به طرف گوش مي داد لبهاشو بي صدا حرکت داد و مثلا گفت :

-برو دیگه

و بازمو رها کرد ...خوشحال از اینکه که کارمون تموم شده از اتاق خارج شدم و یک ربع بعد لباس

عوض کرده به سمت اتاقش رفتم ...

جلوي در اتاقش ایستادم ..کتشو تنش کرده بود و دا شت و سایلشو مرتب مي کرد ..

کارش که تموم شد کیفشو بردا شت و چرخید و با دیدنم لبخند زد ...روم نمي شد زیاد تو چشماش

خیره بشم ..

.نگاهمو به سمت دو پرستار و دست تنهاي بخش انداختم که در انتهاي سالن باز شد و دکتر

اسحاقي فراري سرو کله اش پیداش شد ..امیر حسین که حالا کنارم جا گرفته بود با دیدنش گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-حيف حوصله بحث ندارم وگرنه يه درس درست و حسابي بهش مي دادم كه يادش بمونه مسئوليت

يعني چي

اسحاقي نفس زنان به سمتمون اومد و خجالت زده گفت :

-ببخشيد كار پيش اومد

و با ديدن من در كنار امير حسين خجالتش بيشتر شد كه امير حسين بهش گفت :

-خواهشا تا موقعي كه بايد باشيد بيمارستانو ترک نكنيد ..من هميشه در دسترس نيستم دكتر ...

رنگ دكتر پريد و با معذرت خواهي براي عوض كردن لباساش رفت

من و امير حسينم براي رسيدن به خونه و يه دل سير خوابيدن زودتر به راه افتاديم ...بعد از تحويل

سال ..حال و هواي شهرم عوض شده بود ..

ديگه كمتر كسي اون موقع صبح تو خيابونا ديده ميشد ...به شدت خوابم مي اومد ...پشت چراغ قرمز

امير حسين اروم زد رو ترمز ..چند تا ماشين ديگه هم كمي بعد ايستادن ...دلم مي خواست سرمو

مي ذاشتم رو شيشه و بخواب مي رفتم كه از اون ور خياباون نگاهم به يه دخترک گل فروشي افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

که این موقع صبح هنوز مي خواست گلاشو بفروشه که با دیدن ماشین مدل بالاي امیر حسین
قدمهاشو تند کرد و به سمتمون اومد.

.لبخندي به گوشه لبهام اومد و همونطور که کمي سرمو به شیشه تکیه داده بودم به قد و قواره
دخترک خیره شدم ..با دستاي کوچیکش به شیشه سمت امیر حسین چندتا ضربه محکم زد..امیر
حسین شیشه رو پایین داد و دختر با نگاهي پر التماس رو به امیر حسین گفت :
-توروخدا...ازم گل بخر
امیر حسین نگاهي به من انداخت و بعد به دسته گلاي توي دست دختر که اکثرشون پلاسیده شده
بودن ...
-کل گلات چقدر میشه ؟
دختر هیجان زده گفت :
-همه اش تومن
امیر حسین دست کرد توي جیب ب*غ*لي کتش و سه تا اسکناس تومني در اورد و به طرف دختر
گرفت
چشماي دختر برقي زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-این زیاده

امیر حسین با لبخند گفت :

- تومن پول گلا بقیه اشم عیدي من به تو

دختر ذوق زده پولو گرفت و تمام گلا رو که به زور توي دستاش جا داده بودو به سمت امیر حسین

گرفت

امیر حسین با خنده تمام گلا رو گرفت چراغ سبز شده بود و بقیه ما شینا رفته بودن و ما هنوز همونجا

بودیم ..با خنده به امیر حسین چشم دوخته بودم که همه گلا رو به طرفم گرفت و گفت :

-براي تو

با لبخند دست بلند کردم تا گلا رو از دستش بگیرم ..یه عالمه گل بود

-از دیشب تا حالا حسابي خسته شدي ...ممنون براي بودنت و کمکت

دستي به روي گلا کشیدم و به بینیم نزدیکیشون کردم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه كارارو كه خودت كردي من فقط كمک دستت بودم

لبخندي زد و دستشو روي دنده گذاشت و به راه افتاد ...

با ع شق به گلا خيره شدم ..كه د ست بلند كرد و سي ستم پخ شو رو شن كرد

..اهنگ خارجي اروم و

قشنگي خونده ميشد كه كاملا متناسب با فضا بود

عاشق رفتاراش شده بودم ...ياد وقتي افتادم كه وارد اتاق شدم ...و امير حسين بالا سر مريض

بود... صورتش بر عكس من خيلي اروم بود و اثري از رنگ پريدگي و خجالت نداشت ...و بدتر از همه اين

بود كه جلوي دوتا پرستار تا مي تونست بهم دستور مي داد...

و من كاملا واقف به اين اخلاقش شـــده بودم كه با اين كار مي خواســـت همه چي رو به حالت اولش

برگردونه و خود شو كمي اروم كنه ...چرا كه صد در صد خود شم انتظار چنين چيزي رو نداشت ..نگاهمو

از گلا گرفتم و به بيرون خيره شدم .

اميدوار بودم باســال جديد تحول اســاســي هم توي زندگيم به وجود بياد و اين همه فاصله ...كم كم از

بين بره ...و هر دو به ارامش برسيم

رمان بازار
romanbazar.ir

ا صلا نفهميدم كي خونه ر سيديم و كي خوابيديم ..هر دو انقدر خ سته بوديم كه به محض رسيدن به

خونه با عوض كردن لباسامون به خواب رفته بوديم .....

خيلي وقت بود كه بيدار شده بودم ...با اون همه سرپا موندن تنها چند ساعت بيشتر نخوابيده بودم ...و

جالب اين بود حس پايين اومدن از تختو هم ندا شتم ...امروز و براي خودمون بوديم ..يعني تا اخر عيدو

براي خودمون بوديم ..و اين بهترين حس بود ...حسي كه بعد از اتفاق ديشب بهترم شده بود...هر دو

به روي خودمون نمي اورديم و مثلا اتفاقي نيفتاده بود و سـعي مي كردم عادي رفتار كنيم

از روز عرو سي به بعد هيچ ا ستراحتي ندا شتيم ....كمي به پهلو شدم كه ديدم امير حسينم چشم باز

داره به من نگاه مي كنه

خنده ام گرفت و بيشتر به پهلو شدم و گفتم :

-چرا بيداري ؟

چشماش هنوز خوابالود بودن :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ديگه خوابم نمياد..هميشــه برعكســه روزي كه بايد برم بيمارســتان دلم نمي خواد از خواب بيدار
بشم ..اما امروز كه نبايد برم ..چشمام باز بازه ...

به لبخندش لبخندي زدم و گفتم :
-جالبه منم همينطوريم ..ساعت هنوز هشتم نشده
و تند نگاهمو ازش گرفتم كه نگاهي به ساعت انداخت و ازم پرسيد:
-مطمئني ديگه خوابت نمياد؟

نيم نگاهي بهش انداختم و سرمو با اطمينان تكون داد م كه يهو شيطون شد .
..و تو جاش به پهلو
شد و دست راستش زير سرش گذاشت و گفت :
-به نظرت اگه عيد ديدني جايي نريم كسي ازمون ناراحت ميشه ؟
خنده ام گرفت و لپمو از تو گاز گرفتم ..چه خوب بود كه طوري رفتار مي كرد كه من فكر كنم همه چي
مثل سابقه :
-كسايي كه انتظار دارن خونه اشون بريم صد در صد ناراحت ميشن

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاشو با اخمي بالا انداخت و گفت :

-ول كن توروخدا ...من ميگم بيا يه كاري كنيم ...

ذوق زده تو جاش كمي نيم خير شد و به ارانجاش تكيه داد و شيطون گفت :

-تا اخر عيد تعطيل تعطيليم ...اين مي دوني يعني چي؟

سرمو به نشونه نه تكون دادم

با خنده وشوخي با انگشت اشاره اش ضربه اي به نوک بينيم زد و گفت :

-يعني روز البته منهاي ديروز مال خودمو نه ..اين يعني كلي وقت ..كلي تعطيلات

...كلي خوش گذروني

در برابر شيطونيش نمي دونم چرا منم رگ شيطنتم گل كرد و گفتم :

-با اين همه تعطيلات ..برنامه ات چيه ؟

...خنديد و گفت :

-خوشم مياد هميشه دو هزاريت خوب مي افته ...يعني عاشق اين دوهزارياتم

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت خنده ام بیشتر شد و اون گفت :

-برنامه ام اینه ...اول یه صـــبحونه دبش مي خوریم ..بعد پا میشـــیم ...بارو بندیلمونو مي بندیم ...و مي

ذاریم تو ماشین ....و حسابي تیپ مي زنیم و مي ریم طرف کردستان

چشمام گشاد شد و گفتم :

-شوخي نکن

-شـــوخي چیه دختر ؟...توي پیغام گیرم ...پیغام مي ذاریم ما رفتیم مســـافرت ...کسي خونه امون نیاد

دیوونه شده بود ..با خنده صدا داري گفتم :

-نه بابا ..بده ..نمیشه ..اصلا

...سرشو تکوني داد و گفت :

-نه نداریم ...تصویب شد

با ناباروي بهش خیره شدم که با خنده گفت :

-باور کن حسابي خوش مي گذره ...تازه بینشم ...به چندتا شهر دیگه سر مي زنیم ...معرکه است

دختر ...دوتایي.. تا اخر عید..فقط خودم و خودت

-پدر و مادرت ناراحت نمیشن ؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

-خوب ..اول مي رم خداحافظي پیش اونا بعد مي ریم ...نه نگو دیگه ...ما ماه عسلم هیچ جا

نرفتیم ..این روزا فقط مال من و توه ....

رمان بازار
romanbazar.ir

از برنامه اش خوشــم اومد ..منتظر جواب مثبت من بود ...اين روزا شــده بودم اواي دوره دانشجويي ..كه
پر از شيطنت بود..مخصوصا از ديشب به بعد احساس ميكردم انرژي ديگه اي پيدا كردم ...
-باشه فقط به يه شرط
يه تاي ابروش بالا رفت ...خنده امو قورت دادم
-كل مسيرو من رانندگي كنم

مي دونستم به خاطر جونشم شده اجازه چنين كاري رو بهم نمي ده
عين خودم چهره اش تخس و شيطون شد و گفت :
-باشه به يه شرط

هنوز تو جام به پهلو بودم و اونم نيم خيز
-سوئيچ رو ماشينه ..توي پاركينگ ...

كم كم داشــتم منظورشــو مي فهميدم ..و يه چيز وادارم كرد كه با پايان حرفش اماده حركت باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

-با یک دو سه من ..هر کي زودتر به سوئیچ برسه ..رانندگي کل مسیر با اونه ...

پتو رو کمي کنار زدم ..دو تامون خنده امون گرفته بود

نامرد ...اروم اول گفت یک ..توي چشمام خیره بود ...

پتو رو کامل زدم کنار ...و منتظر شـدم که ...تند گفت ..سـه و خودش تند از تخت رفت پایین

... با حرص یه نامردي گفتم و با عجله از تخت پایین پریدم ...و دنبالش دویدم

که دیدم هر کاري کنم اون زودتر از من به پارکینگ مي رسـه ...براي همین با نامردي مثل خودش یهو

داد زدم و گفتم :

-مواظب باش ...شیشه ..نره تو پات

از هول نرفتن شیشه تو پاش ..با همون سرعت سر جاش ایستاد که با خنده از کنارش رد شدم و

گفتم :

-جواب نامردي نامردیه

با حرص سرشو تکوني داد و دنبالم دوید

وارد سالن شدم و خواستم به سمت در برم که از پشت سر بازومو گرفت و منو به عقب کشید که

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان به خاطر قالیچه کوچیک روي ســرامیک پامون لیز خوردو دوتامون نقش زمین شدیم و محکم
زمین خوردیم
نگران از اینکه چیزیم شده باشه سریع بلند شد و خواست نگاهم کنه که ..تند پسش زدم و گفتم :
-سوئیچ مال خودمه

و با درد توي ارانجم بلند شدم که هنوز کامل بلند نشده ... پامو گرفت و باعث شد نتونم بلند بشم و
همزمان گفت :
-محاله بذارم رانندگي کني

با خنده سعي کردم پامو از توي دستش در بیارم که گفت :
-تقلاي بي خودي نکن

بلند خندیدم :
-خیلي بدي .... این بازي منصفانه اي نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده نيم خيز شد و گفت :

-منصفانه اشو من تشخيص مي دم نه تو

همونطور که مي خنديد خواست بلند شه که منم تند پاشو چسبيدم و گفتم :

-نمي ذارم دستت به سوئيچ برسه

باورش نمي شد منم پاشو بچسبم ..بدجوري خنده اش گرفته بود:

-پامو ول کن دختر

..با خنده گفتم :

-عمرا

از خنده ..نتونست کامل بلند بشه و به ناچار روي زمين نشست که از فرصت استفاده کنم و به سمت

در بدوم

تا از در بيرون رفتم با خنده از پشت سر داد زد :

-سوئيچ مال خودمه

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده به سـمت پارکینگ رفتم ..تا وارد پارکینگ شـدم دیدم امیر حسـین از طرف حیاط وارد پارکینگ
شد

هر دو نفس زنان و پاي برهنه ..به هم نگاه کردیم و بعد به ماشـین و همزمان توي یه لحظه به سمت
ماشین دویدیم
من نزدیکتر بودم .. به محض رسیدن به ماشین در سمت راننده رو باز کردم و خم شدم که سوئیچو
بردارم که از پشت کشیده شدم و دستم در حسرت لمس سوئیچ رو هوا موند...
به سختي داشتم زور مي زدم تا سر انگشتام به سوئیچ برسه ..اما امیر حسین با خنده منو به عقب
مي کشید
داد زدم :
-ولم کن چیزي نمونده

با یه دست منو عقب مي کشید و همزمان دستشو بلند کرده بود که به سوئیچ برسه ..هر دو دست
دراز کرده به سمت سوئیچ داشتیم تقلا مي کردیم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

باز زور زدم و كمي خودمو جلو كشـيدم كه با قدرت منو بلاخره عقب كشـيدو خودش با يه جهش

..سوئيچو در اورد و نفس زنان وبا خنده گفت :

-من بردم

با ناراحتي در حالي كه نفس مي زدم بهش خيره شدم و گفتم :

-تو كه عقب بودي چطوري از حياط اومدي ؟

-سوراخ سنبه هاي اين خونه رو بهتر از تو مي شناسم خانوم

با چشم و در حال خط نشون كشيدن بهش بودم كه نفس زنان با خنده گفت :

-براي اينكه دلت نشكنه تا خونه بابا تو رانندگي كن ...اولش مي ريم بيمارستان تا ماشين امير علي رو

بياريم ..بعدم تا خود خونه تو برون

بي معرفت انگار دا شت از كي سه خليفه مي بخ شيد ..د ست به سينه شدم و ناراحت گفتم :

-نمي خوام

خنده اش گرفت و گفت :

ناراحتي نداره بازي برد و باخت داره ...ادم بايد تحمل شكستم داشته باشه -

رمان بازار
romanbazar.ir

توي چشماي خندونش خيره شدم و با خودم گفتم :

-يه شـكسـتي نشـونت بدم دكتر موحد كه ديگه از اين حرفاي فلسـفي براي حرص دادنم نزني -

لب پايينشو با خنده گاز گرفت سوئيچو جلوي چشمام توي دستش تكوني داد و گفت :

-حالا بيا بريم شايد تو راه نظرم عو ض شد و دادم تو رانندگي كردي

نگاهمو در حالي كه خنده ام گرفته بود ازش گرفتم و به سقف خيره شدم كه با همون خنده به سمت

در رفت و گفت :

-اگه از سقف اينجا حاجت مي گيري مزاحم حاجت گرفتنت نمي شم ...فقط يه جور زمان حاجتتو تنظيم

كن كه ساعت خونه امون باشيم

به زور جلوي خنده امو گرفتم كه ديدم داره مي ره

طاقت نيوردم و گفتم :

-اصلا منصفانه نيست ..منم راه ميونبر بلد بودم زودتر مي رسيدم

ايستاد و برگشت و با همون نگاه شيطون بهم خيره شد و گفت :

-مي خواسـتي بازي رو از اول قبول نكني ..وقتي قبول كردي يعني پاي همه چيش بودي

رمان بازار
romanbazar.ir

چشام گشاد شد و دستامو از حالت دست به سینه بودن خارج کردم و بهش چشم دوختم که با
خنده گفت :
-خروجي تهران مي زارم يکم بروني ..خوبه ؟
ابروهامو با ناراحتي ساختگي دادم بالا
با انگشتش پس کله اشو خاروند و گفت :
-تا اولين شهر بعدي ...خوبه ؟
بازم ابروهامو دادم بالا
با دهني نيمه باز بهم خيره شد که يه دفعه جدي شد و گفت :
-فروزش بهت شب پشت سرهم شيفت مي دم ..انقدر رو حرف من حرف نزن

يه لحظه شـــوک زده از اينکه با اون لحن جدي داره واقعا باهام حرف مي زنه ..رنگ پريده نگاهش کردم
که گفت :
-دوتا شهرش کن و تمومش کن

با دهاني نيمه باز نگاهش مي کردم ..خنده اش گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-ساعت شد ..بدو دختر

همونطور شوک زده ..چند بار پلکهامو باز و بسته کردم و یه دفعه به راه افتادم و زودتر از اون وارد خونه

شدم از خنده اخرش فهمیده بودم داره سر به سرم مي ذاره ..منم تصمیم گرفتم تلافي اين سر به

سر گذاشتناشو بد سرش در بیارم .هنوز منو نشناخته بود ...

***

جلوي در خونه اشون اروم زد رو ترمز و چندتا بوق پشت سر هم زد و بعد نیم نگاهي به من انداخت ..

از همون برخورد توي پارگینک به بعد ...فقط حرف گوش کن شـده بودم و بي سرو صدا و هر بحث

ا ضافه دیگه اي ..هر چي رو که مي گفت بي چون و چرا قبول مي کردم و مي گفتم چشم

همونطور که به نیم رخم خیره بود خنده اش گرفت و نگاهشـــو ازم گرفت ..با باز شدن در.... ماشینو به

داخل روند ..

جداي از شـوخي هايي که باهام داشـتیم و این لجبازي که براي اذیت کردنش شروع کرده بودم ...از

دیشب به بعد اخلاق و رفتارش به کل تغییر کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو در کمال ارامش و سایلمونو جمع کرده بودیم و حسابي تیپ زده بودیم و براي یه سفر عالي
اماده شده بودیم
بالاي پله ها ....امیر مسـعود با دیدنمون ..لبخند قشـنگي زد و پایین اومد و همزمان امیر حسین
ماشـینو نگه داشـت و در حال چرخوندن سـوئیچ ..از من که نگاهم به لبخند امیر مسعود بود پرسید:
-قهر که نیستي ؟

سرمو به طرفش چرخوندم و با شیطنت گفتم :
-استغفرال ...قهر ؟
...
بدجور خنده اش گرفته بود
-اخه تا اینجا رانندگي نکردي ..گفتم لابد رفتي تو فاز قهر

سرمو تکوني دادم و گفتم :
-نه خوشبختانه انقدر لوس نیستم ..براي این چیزا ي کوچولو هم ... اصلا قهر نمي کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

و همزمان تو دلم گفتم :

-فقط حاضــرم به خاطر اين مســائل قيمه قيمه ات كنم كه اذيت كردنمو براي همیشه فراموش كني

لبخند قشنگي زد و گفت :

-خيلي دوست دارم حرفاتو باور كنم ..اما نگاهت داره يه چيز ديگه بهم ميگه

چشمامو با لبخند چرخشي دادم و خيره تو چشماي خندونش گفتم :

-خيالت راحت ...نگاهمم بي خودي نگرانت كرده ...من خيلي گلم باور كن

سر شو براي با شه اي گفتن تكون داد كه امير م سعود در سمت منو باز كرد و گفت :

-برادر من ... خودت كم بودي كه خانوم دكترم اسير خودت كردي ؟

با خنده بهش خيره شدم :

-خوب خودت نمي تونســتي.. ديگه چرا زن داداش گل ما رو كشــوندي بيمارستان ؟

امير حسين كه خنده اش گرفته بود با خنده گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ديشب كه همه اتون پيش هم بوديد...حالا اشكالي داشت منم تنها نباشم ..و همسرم پيشم باشه
؟

امير مسعود با خنده اول نگاهي به من و بعد به امير حسين انداخت و گفت :
-همه منتظرتونن ...بياييد كه مامان بيچاره امون كرد بس گفت ..طفلي عروسم ..طفلي پسرم ...تا خود
صبح ..هي غصه خورد و ما هم پسته و خنده

هر دو با خنده پياده شديم ...هوا هنوز كمي سرد بود ..از پله ها بالا رفتيم كه امير مسعود با شيطنت
خاص سن خودش گفت :
-عمه ... خاله ... زن دايي ...خلاصه هر كي كه فكرشو كني الان تو سالنن ... و چشم به در دوختن كه
وارد بشيد ...عمه كه چشما شو چهارتا كرده ... زن دايي مثلا به روي خودش نمياره ..اما چشماش به
طرف در خشک شده بينوا ...خاله بنده خدا هم نمي دونم با چه رويي پا شده اومده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنيدن اسم خاله نگاهي به امير حسين انداختم كه ديدم سر جاش ايستاد و از امير مسعود
پرسيد:
-تنها اومده ؟

رنگ از صورت امير مسعود كمي پريد و گفت :
-به خدا من نمي دونم اين دختر به كي رفته كه انقدر رو داره ...هرچند ...همه امون فكر نمي كرديم
الان بياييد...احتمالا اونا هم نمي دونستن
بابا تا همين يه ربع پيش پايين بود ...اما براي استراحت رفت بالا ...خودت كه بهتر مي دوني روز اول
عيد همه اينجان

امير حسين نگاهي به من انداخت و سعي كرد لبخند بزنه ..
به روش به سختي لبخند زدم كه به سمتم اومد و د ست اويزونم توي د ستش گرفت و گفت :
-يه سلام و تبريک عيد مي گيم و مي ريم پيش بابا....بعدشم راه مي افتيم مي ريم ...جايي كه قراره
بوده بريم

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر مسعود که احساس مي کرد شاید امیر حسین مي خواد حرف خاصي بهم بزنه با لبخند زودتر از
ما داخل شد که امیر حسین با لبخند گفت :
-رانندگي کل مسیرم با توه

...از مهربونیش غرق لذت شدم و گفتم :
-من دلسوزي نمي خوام دکتر ... باختمو قبول دارم ...نیازي هم به ترحم نیست که بهت نمیاد

به خنده افتاد و نگاهشو یه لحظه به زمین و بعد به من دوخت و گفت :

-اخلاقتو خیلي دوست دارم ...

کمي رنگ به رنگ شدم و همونطور که مقابل هم ایستاده بودیم و دستم رو توي دستش گرفته بود
گفت :
-زیاد طول نمیکشه ...هر چي پیش اومد خودتو اصلا ناراحت نکن
سعي کردم محکم باشم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من به این راحتیا ناراحت نمیشم ...پس نگران من نباش ...قرارم نیست اتفاق وحشتناکي اون تو
بیفته
دستمو بیشتر توي دستش فشار داد ....واقعا دلم نمي خواست چشمم به افاق بیفته ...نمي دونم
چه سِـري بود که بعد از هر خوشـیمون یه چیز حال خراب کن سـریع به سراغمون مي اومد ...به زور
لبهامو تکون دادم :
-بریم تو ...چشم بنده خداها خشک شد

با خنده سري تکون داد و به سمت در رفتیم ...
پدر امیر حسین بزرگ فامیل بود و براي همین اکثرا اومده بودن ...بعد از شب عروسي هیچ کدومشونو
ندیده بودم ...وقتي وارد شدیم بعضیا با لبخند و بعضیا طور خاصي نگاهمون مي کردن ..
همراه امیر حسین به سمتشون رفتیم و شروع به سلام و علیک و تبریک عید کردیم ...بعضیاشون
ذوق زده منو تو آ*غ*و*ش مي گرفتن و سـال جدید و همراه تبریک مجدد ازدواجمون بهم تبریک مي گفتن
..بعضي ها هم خیلي رسمي به دادن یک دست ساده اکتفا مي کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که گرما گرم سلام و علیک و خوش بش بودیم ... پدرامیر حسین که براي استراحت بالا رفته

بود همراه امیر مسعود که ویلچرشو حرکت مي داد وارد سالن شدن ...

افاق که از همون اول با دیدنمون رنگ پریده گوشه سالن نشسته بود و نگاههاي دیگران رو تحمل مي

کرد ...حتي صداشم در نمي اومد..معلوم بود که حالش زیاد خوب نیست

اخلاق عجیبي داشـــت ...من اگه جاش بودم ..یه دقیقه هم صـــبر نمي کردم و سریع میرفتم ...ولي گویا

به قصد خاصي اینجا اومده بود

پدر امیر حسین با محبت نشسته روي ویلچر منو تو آ*غ*و*ش گرفت و سال جدیدو بهم تبریک گفت

.. ته نگاهش معلوم بود کمي ناراحته ..و احتمال دادم از وجود افاقه که نمي ذاره زیاد توي چشماش

شـادي باشـه ..امیر حسـینم باهاش رو ب*و*سـي کرد و سـال جدیدو تبریک گفت ...بعد از اون هستي خانوم

با احترام و کلي خوشـــحالي جلوي دیگران منو تو آ*غ*و*ش گرفت و تا مي تونست ازم تعریف کرد

خبري از امیر علي و حنانه نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلا قرار بود ماشينشونو بياريم ...اما از ترس اينكه باز تو بيمارستان گير كنيم و كار دستمون بدن ...

نرفته بوديم و تنها ســوئيچشــو اورده بوديم كه حتما باعث كلي حرص خوردن امير علي ميشد

هســتي خانوم و بقيه انقدر تحويلم مي گرفتن كه در برابر محبتاشــون واقعا كم مي اوردم ...همراه امير

حسين روي يكي از مبلا نشستيم و خدمه شروع به پذيرايي كردن ..

كمي كه گذشت زن دايش رو بهمون گفت :

-شب تحويل سالم بايد بيمارستان مي بوديد؟

امير حســين كمي راحت تر به عقب تكيه داد ..همه نگاهشــون به ما و البته بيشتر به من بود ...انگار

تازه انااليز كردناشون شروع شده بود...

نگاهم به دختراي زن داييش بود ...هر دو اروم و خوش خنده بودن ..و نگاه از من بر نمي داشتن

-پش ميياد ديگه ...به عنوان رئيس بخش كه نمي تونم از سر كارم جيم بزنم

اين تيكه اخر به شــوخي بود ..لبخند به لب بعضــيا اومد كه يهو مادر افاق بي مقدمه توي جمع گفت :

-بله داشتم مي گفتم ..اگه خدا بخواد توي همين عيد مراسم عروسيشونو مي گيريم

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب به افاق که کنار مادرش نشسته بود خیره شدم و سریع نگاهمو گرفتم که در ادامه ..دایي

امیر حسین ازش پرسید:

-بسلامتي ...ما که این شازده رو ندیدم ..اصلا چیکاره هستن ؟

زیر چشـمي نگاهي به امیر حسـین انداختم ..اصـلا به خیالش نبود و راحت داشت با شوهر عمه اش که

نزدیک بهش نشـسـته بود با خنده حرف مي زد و درباره یه خونه که نمي دونم کجا بود بحث مي کردن

سـرمو چرخوندم و به بهانه میوه خوردن نگاهم رو به دسـتاي افاق دادم که داشت با حرص پوست کنار

ناخوناشو مي کند ...بي توجهي امیر حسینم خیلي ناراحتش کرده بود

-مي بینیدش به زودي ..اتفاقا امروز قراره بیاد دنبال افاق جان

لحن بلند صـداش باعث شـد ..امیر حسـین براي چند ثانیه اي حرف زدنشـو قطع کنه و نگاه گذرایي رو

تنها به مادر افاق بندازه و دوباره بحثشو با شوهر عمه اش ادامه بده

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر افاق اصرار زيادي داشت كه همه رو متوجه كسي كه قرار بود دامادش بشه بكنه ... كه با اومدن

يكي از خدمه و نام بردن از مردي كه اولين بار بود اسمشو مي شنيدم نگاه همه به سمت در جلب

شد ...

يه مرد.. با قدي نسبتا متوسط ..موهاي جو گندمي و صورتي كه ازش شيطنتا و نشاط جوني گذشته

بود و چيزي توي مايع هاي - سالش مي شد... وارد شد ..مادر افاق با ديدنش لبخند گله

گشادي زد و از جاش تند بلند شد و گفت :

و با افتخار با گرفتن دستش به سمت افاق گفت :

-نامزد افاق جون

با ناباوري نگاهم بين دوتاشون رد و بدل شد ...افاق كجا بود و اين مرد كجا

حتي امير حسينم اينبار دست از حرف زدن كشيد و به مرد تازه وارد خيره شد...افاق سعي مي كرد

لبخند بزنه

اقايون جمع به احترام ورودش از جاشون بلند شدن

مرد مودبي به نظر مي رسيد و با احترام به بقيه دست مي داد..به امير حسين كه رسيد ..امير

رمان بازار
romanbazar.ir

حسين به روش لبخند بي روحي زد و بهش تبريک گفت

نمي دونم چه سر و سري بين اين مرد و افاق بود ..اصلا بهم نمي اومدن

نگاه امير حســين کاملا بي تفاوت بود ..از بحثا و حرفايي که پيش اومده بود فهميدم طرف تو کار تجارت

و اين حرفاست و وضع مالي خوبي داره .....

بعد از سلام و عليک با همه به سمت افاق رفت و خيلي سرد و خشک بهش سلام کرد و کنارش

روي يه مبل جدا نشست ...

تازه وارد جمع کم کم توي بحثا که البته با پرســش هاي ديگران ازش بود وارد گفتگوهاشون شده بود و

با پا سخ هاي کوتاه بهشون جواب مي داد و جمع کمي باهاش گرم گرفته بود که پدر امير حسين

کمي صداشو بالا تر برد و گفت :

-خوب دي شب که امير ح سين و آوا جان نبودن ...که کادوي اولين عيد شونو بدم ...از اينکه همه اتون

امروز اينجاييد خيلي خو شحالم ...براتون سالي پر از موفقيت و شادکامي رو ارزو مي کنم ...شروع

ســال که براي خانواده ما خيلي عالي بوده ...اميدوارم براي شــماها هم همين طوري باشه و تا اخر

ش خوب پيش بره

هستي خانوم با لبخند جعبه مخملي نسبتا بزرگي رو به سمت همسرش برد

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر امیر حســین جعبه رو ازش گرفت ..همه با لبخند نگاهم مي کردن که صدام زد و گفت :

-ناقابله دخترم ..

زود از جام بلند شدم که خودش در جعبه رو باز کرد ..سرويس طلاي قشنگي از همون تو شروع به

برق زدن کرد ..خجالت زده از این همه محبت به ســمتش رفتم و با لبخندي حين ب*و*سيدن دوباره گونه

اش گفتم :

-ممنون بابا...

جعبه رو به سمتم گرفت :

-هديه من و هستي خانومه ..

هستي خانوم که در کنار همسرش ایستاده بود لبخند شيريني زد و گفت :

قابلتو ندارم عزيزم ..هميشه به شادي ازش استفاده کني -

همونطور که هســتي خانومم منو مي ب*و*ســيد نگاهم به افاق افتاد ...شــايد کاراي خيلي بدي در گذشته

اش و در زندگي امير حسين کرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما واقعا بهش حق مي دادم نتونه اين صـــحنه ها رو تحمل كنه ...مطمئن بودم از اومدن ما كاملا بيخبر

بودن ...چون مادر شم از همون بدو ورود رنگ پريده و نگران يه چشمش به ما و يه چشمش به افاق

بود ..افاقي كه دا شت ذره ذره اب مي شد در كنار مردي كه از همون ابتدا جز يه سلام خشک حتي يه

حرف دم گوشـــي هم با افاق نزده بود ..و تنها در كنارش چون يه مجســـمه بي روح نشسته بود

در كنار امير حســـين كه جا گرفتم با لبخند.... نگاه گذرايي به من و بعد به جمع انداخت و گفت :

-رفتن ديشـــبمون به بيمارســـتان كاملا اتفاقي و برنامه ريزي نشـــده بود..منم نتونستم هديه امو بدم

..اخه هديه ام اينجا بود ...

همه خيلي مشتاق بودن بدونن هديه اي كه مي خواد بهم بده چيه ..

صورت افاق كمي قرمز شد... سعي مي كردم نگاهش نكنم ..بعضي از فاميل ..منتظر واكنش من

نســبت به افاق بودن و از خونســردیم تعجب كرده بودن ...فضــاي زياد خوبي نبود..بودن اضافيشون كاملا

مشهود بود ...و حتم داشتم خودشونم اين احساسو درک كرده بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسين از يكي از خدمه خواست كيفشو كه از همون ابتدا ورود بهشون داده بود و بيارن

وقتي كيف به دستش رسيد ..با ارامشي كه داشت ديگران رو بيشتر تحريک مي كرد كه بدونن چيه

درش رو باز كرد و يه جعبه كوچيک كادو شده رو از توش در اورد ..

كادو توي دستش بود كه كيفشو بدون بستن ... پايين ، روي زمين و تكيه داده به مبل قرار داد و بعد

به سمتم چرخيد و كادو رو به طرفم گرفت و با محبت گفت :

-عيدت مبارک ..اميدوارم ازش خوشت بياد

بگم ذوق زده نبودم دروغه ..بگم هيجان نداشتم دروغه ...حسي مملو از شادي و خوشي بي حد در

وجودم زبانه مي كشيد

نه از هديه ..بلكه از توجه بيش از حدشون ..از محبتهايي كه لحظه اي كم رنگ نميشدن ..از خودموني

بودنشون ...از اينكه منو جز خودشون مي دونستن و براشون عزيز بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

با گرفتن کادو و تشـــکر ازش ...در برابر نگاه منتظر همه در حالیکه دلم مي خواست کادو رو بعدا باز کنم

..با ارامش و دقت شروع به باز کردن کادو کردم

در جعبه رو که باز کردم ...یه عالمه کاغذ رنگي ف شرده شده کمي بیرون زد و همزمان شي مورد نظر

نمایان شد..

با دهني که کمي از تعجب باز شده بود بهش خیره شدم و بعد سریع لبخند به لبهام اومد ... اروم

سوئیچو برداشتم که امیر حسین گفت :

-هر چي فکر کردم چیز دیگه اي به فکرم نرسید

و همراه جمع شروع کرد به خندیدن ...و با ژست قشنگي پاشو روي اون یکي پاش انداخت و دستشو

از پشت سرم رد کرد و روي شونه ام گذاشت ...

افاق عصبي به سوئیچ توي د ستم و د ست امیر حسین که روي شونه ام باقي مونده بود خیره شده

بود..

اما نامزدش بي خیال نگاه هاي اشـــفته افاق ...تنها یه لبخند خشـــک به لب داشت و به ما نگاه مي کرد

کمي خجالت زده همراه یه لبخند محو... به امیر حســـین خیره شـــدم ...البته کمي هم ناراحت شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم ...شـايد به خاطر گيرايي كه براي سـوار شـدن به ماشـينش مي دادم اين هديه رو برام گرفته بود

...

هر كدوم از اعضاي فاميل به شوخي و خنده چيزي مي گفتن كه من سعي مي كردم به بعضيا لبخند

و به بعضيا پاسخ هاي كوتاه جواب بدم ...

جمع خودموني بود ...البته اگه افاق و خانواده اش نبودن ..جمع راحت تر هم مي بودن ... چرا كه همه

انگار سختشون بود حرفي بزنن و كاري بكنن

اكثر ترجيح مي دادن سـكوت كنن بلكه او نا برن ..و همين اتفاق درسـت يكساعت بعد با بلند شدن

نامزد افاق افتاد

چهره هاي دمغ افاق و مادرش ..چيز پنهوني از ك سي نبود...نگاه همه بهم شون يه جور تاسف بود ...

با رفتنشون چند نفر ديگه از اعضاي فاميل هم قصد رفتن كردن و كم كم سالن خلوت شد كه امير

حسين سرشو بهم نزديک كرد و ازم پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمي خواي ماشينتو ببيني ؟

حالا كه اطرافمون كسي نبود راحت تر مي شد حرف زد:

-اخه براي چي تو...

لبخندي زد و گفت :

-دوست داشتم برات بگيرم ....حالا پاشو بريم ببين رنگشو مي پسندي ؟

لبخندي زدم و از جام بلند شـدم كه گوشـيش زنگ خورد ...حين بلند شـدن جواب گوشيش رو داد ..

.يكي از پزشكا بود با سر بهم اشاره كرد برم طرف حياط تا اونم بياد

امير حسين به سمت ديگه سالن رفت و من به سمت حياط ...هنوز دا شت با تلفن حرف مي زد ..

از پله ها پايين رفتم ...فضاي بيرون و درختا و گلا بهم ارامش مي داد تصميم گرفتم تا اومدنش كمي

توي حياط قدم بزنم ...

كمي كه راه رفتم ..راهمو به سمت استخر بزرگ خونه كج كردم ..

اسـتخر توي ديد خونه نبود و يه جايي بين درختا قرار داشـت ..لبه اسـتخر ايستادم ..

توش تميز بود و در حال پر شـدن از اب بود...مقدار كمي هنوز توش اب داشت و تا پر شدنش خيلي

مونده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

از تميزي استخر و اب لذت بردم ... دستامو از پشت توي هم قلاب كردم و از لبه استخر با شيطنت

دخترونه ام شروع به لي لي كردم

كه با شنيدن صداي سوت مانند چيزي...تند سرجام ايستادم و به اطرافم نگاه كردم ..

چيزي نبود..مردد اينبار بدون لي لي كردن به راهم ادا مه دادم كه متوجه يه گنجشک كوچولوي شدم

كه لبه استخر در حال اب خوردن از اب جمع شده كوچيک لبه استخر بود ..

با لبخندو با احتياط قدمهامو به سمتش اروم كردم و خواستم به سمتش خم بشم كه با تكون خوردن

دسته اي از گلاي رويش كرده كنار استخر سريع صاف ايستادم و برگشتم كه قبل از فهميدن اينكه

بدونم طرف مقابلم كيه ...با ضربه سريع كيفي به سمت صورتم ...ديدم كور شد و درد بدي كنار چشم

و روي گونه ام ناشي از برخورد سگک بزرگ كيف ايجاد شد

صورتم از درد مچاله شد نفهميدم كجا ايستادم كه از شدت ضربه قدمي به عقب رفتم و همزمان

تعادلم بهم خورد و قبل از هر واكنشي با فرياد به درون استخري كه مقدار كمي اب داشت ... پرت

شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم به شدت درد مي كرد ...پلكهامو به سختي از هم باز كردم ... صداي شر شر اب توي گوشم مي

پيچيد...خيسي لبا سامو احساس مي كردم ...د ست را ستمو كمي تكون دادم بدنم درد گرفت ...

روي يه ناهمواري افتاده بودم ...تمام بدنم خيس بود ...چشـــمامو حركتي دادم و به كفش شناورم روي

اب خيره شـــدم ... قادر نبودم صـــدامو در بيارم ..گونه ام خيلي درد مي كرد ....تمام نماي قابل

ديدم ..ا سمون بالاي سر و درخت سر به فلك كشيده اي بود كه سايه شاخ و برگش روم افتاده بود...

لبهامو تكون دادم تا از كسي كمک بخوام ... اما نتونستم ..براي بار دوم تلاش كردم كه صداي فرياد

امير حسين روزنه اميدم شد

صـــدام مي زد ...داشـــت دنبالم مي گشـــت ..يادم اومد كه موقع افتادن با تمام توان فرياد زده

بودم ..فريادي كه مطمئن بودم بايد به گوششون رسيده باشه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــداي امير علي رو هم مي شـــنيدم ..صـــداشـــون داشـــت نزديكتر مي شـــد ...صداهاشونو مي شنيدم ...

-مطمئنيد ...شايد رفته باشه بيرون ؟

پرسش امير علي باعث شد امير حسين صداشو ببره بالا :

-بره بيرون ..كه .. اون طوري داد نمي زنه ...قرار نبود اصلا بره بيرون

در تعجب بودم كه چرا طرف استخر نميان ..ارتفاع استخر زياد بود و به خاطر درختا و گلاي اطرف حتما

احتمال نمي دادن كه به اين سمت اومده باشم ...

گردنمو به جون كندني به سمت را ست چرخوندم كه با ديدن شيلنگاي تلنبار شده و تيوپ پر باد زيرم

فهميدم به خاطر وجود ايناســـت كه جون ســـالم به در بردم و هنوز دارم نفس مي كشيم

چون اگه نبودن ...توي اســـتخري كه مقدار كمي اب داشـــت ...ضـــربه مغزي شدنم حتمي بود ...البته

هنوز نمي دونستم كجاي بدنم اسيب جدي ديده

اشـــكم در اومد... اب كم كم داشـــت بالا مي اومد ...هر چي فكر كردم و به ذهنم فشار اوردم كه چهره

طرفو به ياد بيارم چيزي عايدم نشـــد ...اب تا ســـر شـــونه هام بالا اومده بود ...كسي به سراغم نمي

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد

سردم شده بود ..صداها داشتن دور مي شدن ... حركت خون روي گونه ..زياد شده بود ...

صـداي امير حسـين فقط تو گوشـم بود...مي ترسـيدم بره و اين ور نياد ...اخه براي چي اينور اومده بودم

...؟كي بود كه منو به سمت استخر...با اون خشم هلم داده بود ؟

سـعي كردم كاري كنم ..كه متوجه ام بشـن ..كنج اسـتخر افتاده بودم و براي هركسي كه كمي دورتر

از استخر ايستاده بود قابل رويت نبودم

كفش شناورم داشت به سمت سرم مي اومد

با درد حا صل از برخورد شديد به شيلنگا و تيوپ ..د ستمو براي گرفتن كفش با لا بردم .....كفش به

بازوم گير كرد

-نكنه رفته حياط پشتي ؟

امير حسين با ترس گفت :

-چاه اونجا هنوز پر نشده

يه لحظه همه سكوت كردن كه با تني نيمه جون .. انتهاي كفش رو با انگ شتم گرفتم و با پرتاب به درد

رمان بازار
romanbazar.ir

نخوري به سمتي پرتابش كردم
.پرتابي كوتاه كه تنها يه صداي كوچيک ايجاد كرد .
امير علي با نگراني گفت :
-نگران نباش ...مطمئنم اونرو نرفته ..بچه كه نيســـت ...براي اطمينان مي رم طنابو از كنار استخر بيارم
قلبم تند شروع به زدن كرد ...اومدنشو ديدم ..اصلا به انتهاي استخر نگاه نمي كرد..هول كرده و
ترســـون داشـــت به طرف ديگه اســـتخر مي رفت تا طناب به جاي مونده كنار استخر رو برداره ..كفش با
حركت اب داشت دوباره به سمتم مي اومد ..
اگه مي رفت شايد تا يه ساعت ديگه هم كسي اينورا نمي اومد... با اشكايي كه از ترس بند نمي
اومدن ...دوباره كفشو كمي دور تر از خودم پرت كردم تا كه متوجه ام بشه ...
همونطور كه خم بود با شـنيدن همون يه مقدار صـداي كم سـريع نگاهشـو به سمتم داد ..تا منو ديد با
وحشت طنابا از دستاش رها شدن و شروع به دويدن به سمت نردبون استخر كرد
نگاهش به من بود ...تند از نردبون پايين او مد...اب تا زانو هاش رســـيده بود...پلكهام داشتن بسته مي
شدن ..

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمهاشــو توي اب تند كرد و به ســمتم دويد .و به بالاي ســرم رســيد...حين نشستن بالاي سرم امير
حسينو صدا زد..اونم نه يه بار ..چند بار پشت سر هم و با وحشت

با ديدن خون روي صورتم وحشت زده اروم صدام زد و سرشو بهم نزديک کرد از اينکه پيدام کرده بود خيالم راحت شده بود و ديگه پلکهامو روي هم گذاشته بودم و بازشون نمي
کردم ..

.بيچاره فکر مي کرد تموم کردم که شــوک زده ديگه حرکتي نمي کرد که با شنيدن صداي امير حسين
نگاهشو به نردبون پشت سرش داد و زود بلند شد تا مانع اومدن امير حسين به سمتم بشه
حتما وضع اسفناکي داشتم که نمي خواست امير حسين منو اونطوري ببينه
پلکهامو به ســختي باز کردم ..اونم خيلي کم ..اونقدر کم که همه چي رو تار مي ديدم
رنگ صورتش مثل گچ ... سفيد شده بود ..بي حس يه لحظه با مانع شدن امير علي سرجاش وايستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

و با دهني نيمه باز با ناباوري نگاهم كرد

امير علي اونقدر هول كرده بود كه حتي يادش رفته بود علائم حياطيمو چک كنه ..شايدم يادش بود و

نمي خواست فعلا امير حسين نزديكم بشه ...

كه بلاخره همتي به خودم دادم و چ شمامو بي شتر باز كردم كه امير ح سيني كه داشت كم كم مي

رفت كه پس بيفته با ديدن چشـماي بازم ...با خشـونت امير علي رو پس زد و به سمتم دويد

به محض رسيدن ... بالاي سرم زانو زد و دستشو برد زير گردنم و اروم صدام زد ..حتي لبهاشم بي

رنگ شده بودن

لبهامو به سختي حركت دادم ...و پلكهامو تا حد الامكان كمي باز كردم ...

رنگ به رو نداشت ..قفسه سينه اش مرتب بالا و پايين مي رفت

امير علي نگران نگاهي به ارتفاع استخر و سرم كرد و گفت :

-برو كنار .. بذار وضعيتشو چک كنم

اما امير حسين به حرفش گوش نداد و با احتياط مچ دستمو فشار داد و گفت :

-مي توني دست و پاتو تكون بدي ؟

نتونستم جواب بدم كه گفت :

-اگه مي توني فقط دستمو فشار بده

رمان بازار
romanbazar.ir

د ستاش گرم بودن ...به زور با نوک انگشتام د ستشو فشار دادم ...نگاهم خيره به صورتش بود

...احساس مي کردم هر انه که قلبش بياد توي دهنش .... سرشو به سمت امير علي چرخوند و

گفت :

-با احتياط بايد ببريمش بالا و زود برسونيمش بيمارستان ...

امير علي زود ســرشــو تکون داد و براي اوردن چيزي به ســمت نردبون رفت

...امير مسعود و دو نفر ديگه

از اقايون که توي سالن بودن هم اومده بودن توي استخر .بقيه هم با وحشت از بالاي استخر داشتن

نگاهمون مي کردن

چشــماي هســتي خانوم پر اشــک بود ..حنانه بدتر از همه رنگش پريده بود و هيچ کس حرفي نمي زد

...

.امير حســين با کمک بقيه و با احتياط با يه تخته که منو روش خوابوندن ...از توي استخر درم اوردن

...خيلي ســردم بود همه هول کرده در حال انجام کاري بودن امير حســين تا اوردن ماشين بالاي سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

با دقت به سر و قسمتاي ديگه بدنم نگاه مي كرد ...

كمي دســت و پاشــو گم كرده بود ...اينو مني كه خوب مشــناختمش به خوبي فهميده بودم ...مي

خواست مطمئن شه جايم شكسته يا نه ..

حنانه با پتو به طرفمون اومد ..دا شتم مي لرزيدم ..امير حسين زود پتو رو روم انداخت و براي سوار

شدن به ماشين دستاشو زير زانوها و كمرم برد و بلندم كرد ...و اروم و در حالي كه حسابي هول

كرده بود بهم گفت :

-چيزي نيست ..خوب ميشي

با قرار گرفتنم توي ماشين حنانه جلو نشست و امير علي سريع حركت كرد

امير حسين سرم رو طوري نگه داشته بود كه زياد تكون نخوره همونطور كه مي لرزيدم و درد كل بدنمو

احاطه كرده بود با انگشت شست اروم اطرف محل ضرب ديده رو لمس كرد

با نگراني گفت :

-اين به خاطر شيلنگا و خوردن به تيوپ نيست

صداي امير علي رو شنيدم :

-فكر كنم نياز به بخيه داشــته باشــه ..خدا رحم كرد..شــيلنگاو تيوپ رو حاج قاسم جمع نكرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزم بي شتر شده بود و نيم تنه بالام توي آ*غ*و*ش و روي پاهاي امير ح سين بود ..پتو رو بيشتر دورم

كشيد و منو بيشتر به خودش چسبوند

حنانه نگران پرسيد:

-جايش كه نشكسته ؟

امير حسين مضطرب و نگران سرشو تكون داد و گفت :

-اما نياز به عكس برداري داره

تا اينو گفت نگاهشو بهم دوخت و با صداي گرفته اي گفت :

-اخه اونجا چيكار مي كردي دختر ؟حواست كجا بود ؟

يک ربع بعد توي بيمارستان بوديم ...متوجه هيچي نبودم ...سالم بودنم فقط يه معجره بود ...معجزه

اي كه نمي تونستم باورش كنم ...

بعد از عكس برداري و معاينه شدن توسط پزشک متخصص خيال همه اشون راحت شد كه جز

كوفتگي كه با استراحت بهتر ميشه و كبودي و زخم روي صورتم هيچ مشكل ديگه اي نيست ..اما

بايد يک شب رو بستري مي بودم تا مطمئن شن مشكلي برام پيش نمياد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعي كه امير علي و حنانه مي خوا ستن برن ..كمي هو شيار بودم درد دا شتم البته نه به اندازه

صبح ...توي يه بيمارستان خصوصي از اشناهاي امير حسين بوديم كه كاملا مجهز بود ...و به علت

داشتن پزشكاي متخصص سريع منو اورده بودن اينجا

حنانه به سمت امير حسين رفت و گفت :

-به خانواده اش خبر بديم ؟

امير حسين برگشت و نگاهي به من انداخت و گفت :

-نه اون بنده خداها رو ديگه نگران نكنيم ...خداروشكر بخير گذشت ...

امير علي خيره به صورتم به امير حسين گفت :

-هنوز مو ندم صـــورتش كـجا خورده ...ا خه اونطوري كه د يدم اف تاده بود..صورتش به سمت بالا بود ..به

شيلنگا هم مي خورد ..بازم صورتش اينطوري نمي شد

دلم مي خواســـت بخوابم ...همه اشـــون ســـكوت كرده بودن ....البته ميشـــد اضطرابو تو ي وجود همه

اشون ديد ...

كمي بعد با سكوت ايجاد شده به خواب رفتم و متوجه رفتنشون نشدم ..نيمه هاي شب بود كه

چشم باز كردم و به اطرافم نگاهي انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسين نشسته روي صندلي به نقطه اي خيره بود...به ساعت روي ديوار نگاه كردم ...الان بايد

توي راه كردستان مي بوديم ...

دوباره سرم رو به طرفش چرخوندم كه متوجه ام شد و سريع ازجاش بلند شد و گفت :

-چيزي مي خواي ؟

بهش خيره بودم ..لبخند به لبهاش اومد و گفت :

نگران نباش ...يكم استراحت كني خوب خوب ميشي ..-

بعدازچند لحظه سكوت ..دست بلند كرد و موهايي كه از زير روسريم بيرون زده بود و رو با محبت كنار

زد و همونطور لبخند به لب گفت :

-چطوري افتادي تو استخر ؟

پلكهامو در زير نوازش هاي پر محبتش بستم تا چيزي به ياد بيارم ..اما باز جز يه سايه مبهم چيزي

ديگه اي به خاطر نيومد

وقتي پلكهامو باز كردم اروم گفتم :

-همه اتونو نگران كردم

خسته بهم لبخند زد ...و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخواب عزيزم ..فردا صبح مي ريم خونه

با يد بهش مي گفتم ...مطمئن بودم هـمه اشـــون فكر مي كردن از بي دقتي خودمه كه افتادم تو

استخر..با صدايي كه كمي تنش پايين بود خير توي چشماش گفتم :

-يكي هلم داد

لبخند به يكباره از لباش دور شد :

-نديدمش اما با يه كيف قبل از اينكه ببينمش كوبيد توي صـــورتم ...وقتي كه منو زد..تعادلمو ديگه

نتونستم حفظ كنم و افتادم

اونقدر همه چي ســريع اتفاق افتاد كه اصــلا نفهميدم چي شــد ..هيچي يادم نمياد..تنها چيزي كه يادم

مياد ...يه كيف بزرگ سبز زنونه با يه سگک بزرگ كه محكم كوبيده شد توي صورتم

خيره توي نگاهم ..حتي يه كلام هم حرف نمي زد...شوک زده شده بود :

-مطمئني ؟

ســـرمو اروم تكون دادم ..توي فكر فرو رفته بود..رنگش پريده بود با دقت به صورتم نگاه مي كرد اب

دهنمو قورت دادم و سعي كردم بهش لبخند بزنم

-مسافرتتم خراب كردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور شد بهم لبخند بزنه :

-همیشه من مخربم ....تمام برنامه هاتو بهم مي ریزم

همونطور که توي فکر بود به خنده افتاد و گفت :

-هیچي رو بهم نریختي عزیزم ...سفر و برنامه هامون سر جاشه ...تو فقط سالم باش ..بقیه اش

درست شدنیه

با اینک درد داشتم اما از اینکه کمي بهم ریخته و نگران شده بود به خودم سختي دادم و به روش

خندیدم و گفتم :

-فردا بریم ؟

خنده اش گرفت و سرشو تکوني داد و گفت :

-مي دوني از کجا افتادي ؟اصلا اون ارتفاع رو دیدي؟باور کن وقتي اونجا دیدمت دیگه هیچ اومیدي به

باز کردن چشمات نداشتم ..اما وقتي چشماتو باز کردي اصلا نفهمیدم چطوري خودمو رسوندم به

بالاي سرت ..

خدا خیلي بهمون رحم کرد..حاج قاسم بعد از تمیز کردن استخر براي ابیاري درختا ...شیلنگا رو توي

رمان بازار
romanbazar.ir

اسـتخر گذاشـته بود ..تيوپم با حركت اب رفته بوده طرف شـيلنگا و تو سـر و كمرت با اون برخورد كرده

بود ...

و با خنده اي :

-بايد يه قربوني بديم ...مي خواي با پدر و مادرت تماس بگيرم ؟

سرمو تكوني دادم و گفتم :

نه ...

يه دفعه ياد صورتم افتادم و گفتم :

-صورتم خيلي بد شده ؟

خنده اي كردو گفت :

-نه خانومي ...فقط اي ...يه ده تا بخيه اي خورده

با ناباوري بهش خيره شدم كه به خنده افتاد و گفت :

- شوخي كردم ...البته نياز به بخيه دا شت ولي نذا شتم بزنن ...تا يه هفته ديگه جاش خوب ميشه

..فقط بايد بيشتر مراقب باشي و به گونه ات فشار نياري

خيالم از حرفش راحت شد كه اروم خم شد و پيشونيم رو ب*و*سيد..يهو بي علت اشكم در اومد ...با

لبخند نگاهم كرد و گفت :

-بايد با يه جايي تماس بگيرم ...زود بر مي گردم ...بخواب

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم و اون با لبخندي با سر انگشتاش اشک کنار چشمم رو گرفت و از اتاق خارج شد

***

خم شدم تا ژاکتم رو از روي تخت بر دارم که توي چهار چو ب در ظاهر شد و گفت :

-مطمئني تو حالت خوبه ؟اخه چه اصراريه ..يه وقت ديگه

با لبخند ژاکتو تا کردم و روي ساعد د ستم انداختم و د ستامو از هم باز کردم و گفتم :

-من خو به خوبم ..ببين ..هيچيم نيســـت ..چهار روز از اون روز گذشـــته ...يکم کوفتگي ناچيز مونده که

اونم نيازي به اين همه استراحت و نگراني هاي تو نداره

دست به سينه شد:

-راه طولانيه ....مي فهمي ...؟

لبخند عريضي زدم :

-منم عاشق راه هاي طولانيم

دستي به صورتش کشيد و گفت :

-اصلا بيا بريم يه جاي نزديکتر ..مثل ..شمالي

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع تو حرفش پریدم و گفتم :

-من تا حالا کردستان نرفتم ..دوست دارم برم اونجا -

نمي خواست بره ...مي ترسید خسته بشم ..یا باز برام مشکلي پیش بیاد ...بعد از اون روز ...سخت

پیگیر ماجرا شده بود ...

دستي به موهاش کشید و نفسي بیرون داد و بهم خیره شد که زود گفتم :

-راستي نمي خواي گوشیمو بهم بدي ...کم کم دارم از دوریش دق مي کنم

با لبخند بهش خیره شدم

به سختي لبخندي زد و گفت :

-یه گوشـي جدید ... با یه خط جدید دیگه برات مي گیرم ...دیگه به اون خط و گوشیت فکر نکن

ابروهامو دادم بالا

خنده اش گرفت و گفت :

-عجله کن که راه بیفتیم تا باز اتفاقي نیفتاده

با همون خنده سري تکون دادم و مشغول جمع کردن بقیه وسایلم شدم

نیم سـاعت بعد توي راه بودیم ...بدنم هنوز کمي کوفتگي داشـت ...البته نه تا اون حدي که نتونم

حرکتي داشته باشم ..

نیاز به استراحت بیشتر داشتم اما دلم مي خواست این سفرو مي رفتیم ...چون بعد از عید باز درگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بيمارستان مي شديم و كمتر اين شرايط براي رفتن جور مي شد ..

همونطور كه به جلو خيره بودم ازم پرسيد:

-اينطوري ديگه وقت نمي كنيم خونه پدر و مادرتم بريم

نيم نگاهي بهش انداختم و گفتم :

-چرا انقدر اصرار داري اين سفرو لغو كني ..روز اول كه خيلي مشتاق بودي ؟

نگاهش م*س*تقيم به جلو بود...كه كمي لبهاشو حالت داد و گفت :

-چون فكر مي كنم هنوز حالت خوب نيســت ...نبايد انقدر به بدنت فشــار بياري ...

به نگرانيش لبخند زدم :

-گفتم كه نگران نباش ... حالا اونجا كه رســيديم جايي داريم يا بايد بريم مسافر خونه ؟

خنده اش گرفت و گفت :

-نه نداريم ...بايد گوشه خيابون چادر بزنيم

به خنده افتادم ..و اون گفت :

-خونه پدريم بهترين جاي شهره خانوم

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم برگشتم و از سبد ي که توش مواد غذايي رو گذا شته بودم سيبي به همراه يه چاقو برداشتم و

حين پوست کردنش ازش پرسيدم :

-اون خونه توي لواسون هم مال پدرته ؟

سرشو تکون داد و گفت :

-نه اون مال خودمه ..البته تابســتونا و گاهي هم وســط ســال .. که خانواده ه*و*س کنن همگي مي ريم

اونجا ...

به ياد کوکب خانوم و دخترش افتادم و با برشــي از ســيبي که با ســر چاقو به سمتش گرفته بودم ازش

پرسيدم :

-کوکب خانوم هميشه اونجاست ؟...اونجا زندگي مي کنه ؟

-اره ..خيلي وقته که اونجا ساکنن

برشي براي خودم جدا کردم

-دختر کم حرفي داره

از گوشه چشم نگاهي بهم انداخت ..يه لحظه احساس کردم خنده اش گرفت ...برگشتم و نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم که عینک افتابیشواز رو از روي دا شبورد بردا شت و به چشماش زد ...و گفت :

-درباره دخترش چيز زيادي نمي دونم

در حال خوردن سيب با لبخند شيطنت باري به اذيت کردنش خيره شدم ..نيم نگاهي بهم انداخت

..صورتش پر از خنده شد و ازم پرسيد:

-چرا اونطوري نگام مي کني؟

مظلوم سري تکون دادم و گفتم :

-همين طوري

خنده اش بيشترشد..يه برش سيب ديگه به سمتش گرفتم ...که گفت :

-توي يه روســتاي نزديک کردســتان يه ويلاي خوب داريم ..الان نمي دونم وضعش چطوره ...چون زنگم

نزدم و هماهنگم نکردم ...بريم اونجا خيلي بهتر از خونه پدريمه ...نظر تو چيه ؟

شونه اي بالا انداختم و گفت :

-هر جا که بيشتر خوش مي گذره بريم اونجا

ســرشــو کمي برگردوند و نگاهم کرد لپم از خوردن ســيب کمي باد کرده بود ....خنده اشو قورت داد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :

-به اون صورت و گونه ات تا مي تونې فشار بيار ...باشه ؟

به زور و با خنده سيبو قورت دادم و گفتم :

-مراقبم ..انقدر حساس نباش

با خنده سري تكون داد و به جلوش خيره شد

به خاطر اين كه تعداد روزهاي كمتري رو پيش رو داشــتيم از خوش گذروندن تو شهر هاي بين راه صرف

نظر كرديم و يه راست به سمت كردستان مي رفتيم

تنها گاهي براي استراحت مي ايستاديم و كمي استراحت مي كرديم و دوباره به راه مي افتاديم ...

نزديكاي صبح بود كه براي زدن بنزين ... توي يه جاده فرعي رفت و وارد پمپ بنزين شد...از تكوناي

ماشــين ..چشــمامو باز كردم و با ديدن پمپ بنزين صــندليمو راســت كردم ... همزمان امير حسين زد رو

ترمز

چشماش به شدت خواب آلود بودن ...از ماشين پياده شد... به اطراف نگاهي انداختم ...ديگه چيزي

نمونده بود و نزديک كردستان بوديم ..خم شدم واز روي صندلي عقب ژاكتمو برداشنم و از ماشين پياده

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم ...

سوز سرما به صورتم خورد ...و همراه با ورزش باد گوشه شال سفيدم بلند شد و صورتمو پوشوند

..شالو پس زدم و به امير حسين نگاهي انداختم ...

هوا گرگ و ميش بود ..خواب ديگه از ســـرم پر يده بود ...همونطور که امير حسين مشغول بود به سمت

سوپري که نزديک پمپ بنزين بود رفتم ..توي اين هوا خوردن دوتا ليوان چاي داغ خيلي مزه مي داد...

وقتي که برگشتم ديدم داره از يکي از کارکنان اونجا سوالايي مي رپرسه و هنوز سوار نشده

...نزديکشون که شدم با تشکري ازش ..مرد سري تکون داد و به سمت ديگه اي رفت ..ليوانو به

سمتش گرفتم و گفتم :

اينجا هوا خيلي سرده ...-

ليوانو به لبهاش نزديک کرد و گفت :

-ديگه چيزي نمونده

نگاهم به چشماي خواب الودش بود که گفتم :

-بقيه راهو من رانندگي کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون مکث گفت :

-نه

حق داشت ..اما خودشم داشت از بي خوابي پس مي افتاد :

-مراقبم ...باور کن ...توام راحت بگير بخواب ..هر جا که احساس کردم نمي تونم بيدارت مي کنم

-حرفشو نزن اوا..اصلا

بهش خيره شدم ...

روزي که منو از بيمارستان مرخص کرده بودن ..يه راست منو به خونه پدريش برد ...مي خواست تنها

نباشـــم ...و چون به اصـــرار خودم چيزي هم به خانواده ام نگفته بود.. خيلي ناراحت بود...مي دونستم

بازگو کردن اين ماجرا حالا که همه چي به خير گذشته بود بي فايده بود ...

درد و خستگي همون دو روز اول بود ..هستي خانوم و حنانه خيلي مراقبم بودن و يه لحظه تنهام نمي

ذاشتن ..

تمام مدت توي اتاق امير حسين بودم ...خيلي هوامو داشت ...نمي ذاشت از جام تکون بخورم

...بعضـي از اقوام و فاميل هم توي همون ديد و بازديدا که از موضـوع خبر دار شده بودن براي عيادتم

مي اومدن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

توي همون روزا بود كه پي به مو ضوع سر به مهر ديگه اي برده بودم ..در ست روز دوم بود... هستي

خانوم بالاي سرم نشسته بود ...بعد از ظهر بود و امير حسين براي كاري بيرون رفته بود...

به شدت خوابم مي اومد ..هستي خانوم روي صندلي راک قشنگ و خوش رنگي در حال خوندن يه

كتاب بود و با صداي منظم حركت صندليش به خواب رفته بودم ..خوابي كه تازه ابتداي گرم شدن

چشمهام بود ...

چند دقيقه بعد از اينكه چشمهام روبستم در حالي كه از هر حركت و صدايي در اطرافم مطلع بودم

حرت صندلي متوقف شد ...

اما پلكهامو باز نكردم ...مي تونستم بلند شدن و نزديک شدنشو به تخت احساس كنم ...اروم صدام

زد ..دلم نمي اومد با باز كردن چشمهام دوباره مجبورش كنم كه پيشم بمونه ..خسته بود ...و به روي

خودش نمي اورد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر انگشتاش و با احتياط كمي از موهامو كنار زد و به روي گونه ام دستي كشيد ...

حسابي روي گونه ام كبود شده بود و رنگ به رو نداشتم ...

توي همين بين صداي باز شدن در اتاق رو شنيدم ..دست از نوازش صورتم كشيد :

-دختر بي نوا تازه خوابيده ...خدا لعنت كنه كسي كه اين بلا رو سرش اورده

صداي حسام خان پدر امير حسين توي فضا پيچيد:

- خدا خيلي بهمون رحم كرد...اگه اتفاقي مي افتاد نمي دونم بايد چطور جواب پدر و مادرشو مي

داديم ...

صداي چرخش چرخهاي ويلچرش روي پاركت اتاق به وضوح شنيده ميشد

هستي خانوم با قدمهاش از تخت دور شد و گفت :

-بعد از افاق فكر نمي كردم ديگه ازدواج كنه ..هنوز كه يادم مياد وقتي اوا رو اونطوري ديد چطوري شد

...حالم بد ميشه ..يه لحظه احساس كردم روح از تنش جدا شد ..حركتم نمي تونست بكنه

حسام خان بعد از لحظه اي سكوت ازش پرسيد:

-خوابه ؟

گوشامو تيز كردم :

-اره ..تمام بدنش درد مي كنه ...امير حسين به زور مسكن ارومش كرده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو ســکوت کردن که یهو هســتي خانوم شــروع به حرف زدن کرد و چیزي گفت که ذهن در حال
استراحتمو بعد از مدتها دوباره مشغول کرد

-وقتي عا شق افاق شد ..با اینکه مخالف بودم اما به خاطر دلش کوتاه اومدم ...همیشه به خاطر
انتخابش در تعجب بودم ... اونم از امیر ح سیني که هیچ وقت بي گدار به اب نمي زد
تو جدا شــدنشــونم کم عذاب نکشــید..تا یه مدت خیلي بد اخلاق شــده بود اونقدر که با شوخیاي امیر
علي و امیر مسعودم سرحال نمي شد و بیشتر توي خونه خودش مي موند
تا اینکه توي اون روز باروني بعد از بیمار ستان اومد خونه و بي حرف رفت تو اتاق خودش ..اخلاقش رو
خوب مي شناختم ...مطمئن بودم چیزي ذهنشو بدجور درگیر کرده که دوست داره تنها باشه ... اونم
اینجا پیش ما...تا خود فردا صبحش هیچ حرفي نزد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دل نگرانش شـــدم و با تو مشـــورت کردم و توام بهم پیشـــنهاد دادي وقت استراحتش تو بیمارستان برم

پیشش و باهاش حرف بزنم ...منم همین کار کردم

هستي خانوم لبخندي زد و ادامه داد:

-وقتي باهاش تماس گرفتم و گفتم توي بیمارستانم براي استقبالم کمتر از یک دقیقه اومد توي

محوطه بیمارســتان و به اصــرار من همونجا روي یه نیمکت نشــســتیم و من شروع کردم و ازش

خواستم بهم بگه چشه

اون روزا خیلي وقت بود که از افاق جدا شـــده بود ..همونطور که منتظر بودم ..یهو بي مقدمه گفت که

فکر مي کنه که از یکي خوشش اومده ..یکي که خیلي وقته مي شناستش

خنده ام گرفته بود چون بعید بود بعد از افاق که داغ داشـــتن یه بچه رو به دل امیر حسین گذاشته بود

بخواد به زن دیگه اي فکر کنه ...

با اینکه هضمش برام کمي سخت بود بهش لبخند زدم و اون گفت طرف توي بخش خودشه ...دو دل

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که براي خواستگاري پا پيش بذاره يا نه ...چون توي انتخاب اولش خيلي اشتباه کرده بود..براي

همين خيلي ترديد داشت

منم مي دونستم اينبار ديگه ا شتباه نمي کنه ...همون روز بهم نشونش داد ..از دور ديدمش

اون دختر کسي نبود جز اوا ...شايد باورت نشه با همون يه بار.. مهرش به دلم نشست ..يه جوري

انگار با همه ادماي اونجا فرق دا شت ...بالاي سر مريض بود و باهاش حرف مي زد با رفتن امير

حسين به طرفش ...حسابي دست و پاشو گم کرده بود و نمي دونست چيکار کنه .

.معلوم بود خيلي ازش مي ترسه ...که سعي مي کرد کاراشو درست انجام بده ..پسر شيطون من که

مي دونست قضيه از چه قراره جلوي من حسابي توبيخش کرد ..بيچاره اوا صداشم در نيومد و سر به

زير بهش مي گفت چشم

وقتي امير حسين پيشم اومد و ديد منم ازش خوشم اومده مصمم شد که زودتر اقدام کنه

...گاهي وقتا که مي اومد خونه و تنها مي شديم ازش برام تعريف مي کرد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

فكر مي كردم پسـرم به زودي دوباره با رسـيدن به اين دختر ميشـه همون امير حسين سابق

كه بعد از مدتي همين چند ماه پيش با يه هيكل خيس شـده زير بارون وارد خونه شد ...خيلي بهم

ريخته بود ...دستاش حسابي سياه شده بودن ..حال و حوصله نداشت ...مرتبم از بيمارستان باهاش

تماس مي گرفتن و اون جواب نمي داد...

نه با تو حرف مي زد نه با من .... نه با برادراش ...هر كاري كردم چيزي بهم نگفت ..به ظاهر اروم اما از

درون اشفته ...اخلاق خاصي داره كه گاهي منم نمي تونم خوب دركش كنم

وقتيم امير علي سر ميز شام ازش پر سيد ما شينش كجا ست و اين ما شين كيه ؟..گفت مال يكي از

همكاراشـه كه امروز ازدواج كرده و امير حسـينم شـاهد عقدشـون بوده ..و به خاطر پنچر شدن

ماشينشون ..ماشين خودشو به اونا داده ..تا اينو گفت شستم خبر دار شد كه يه خبرايي هست ...

خوا ستم هر جوري كه شده ته توي ماجرا رو در بيارم كه از فرداش دوباره شد همون امير حسين قبل

...اخماش كمتر شـده بود ...ديگه تنها نمي موند ..بيشـتر وقتاشـو توي بيمارستان مي گذروند ...منم

رمان بازار
romanbazar.ir

که اونطوري مي ديدمش ...ديگه بي خيال قضيه شدم

تا اينکه بلاخره تصـميمشـو گرفت و براي خواسـتگاري اولين قدمو گذاشـت ...فقط نمي دونم چرا انقدر

بينش فاصله انداخت ..اما خوشحالم افاق بخاطر دوست نداشتن بچه ...هيچ وقت باردار نشد و بچه

اي به وجود نيومد...

حسام خان نفسي بيرون داد که هستي خانم بلاخره حرف دلشو زد:

-کاش زودتر بچه دار بشن

حسام خان تا اين حرفو شنيد با صدايي اروم اما جدي بهش گفت :

-توي اين مسـائل بهتره نظري نديم هسـتي جان ...اگه خودشـون بخوان ..اين کارو مي کنن ..من و تو

حق هيچ اظهار نظري رو نداريم

هستي خانوم چند قدمي به سمت حسام خان رفت :

-نمي خوام تجربه قبل دوباره تکرار بشه ..امير حسين بچه دوست داره ...افاق هر بار يه بهانه مي اورد

تا اينکه علنا گفت نمي خواد بچه دار بشه ..

هر چند مطمئنم امير حسين به خاطر يه چيز ديگه ازش جدا شد ..چون براي اين چيزا انقدر زود اقدام

رمان بازار
romanbazar.ir

به طلاق نمي كرد ..يعني چنين ادمي نيست ..البته كم كم دارم شک مي كنم
كه امير حسين از همه
گذشته افاق خبر داره يا نه
-هستي خانوم ...زندگي كه بخواد فقط به خاطر يه بچه دوام دا شته با شه ..به
هيچ دردي نمي خوره
جز اينكه به خود اون بچه اسيب مي رسونه
دو ست دا شتن افاق هم يه ا شتباهي بوده كه هر كسي مي تونه مرتكبش بشه
...چرا كه اصلا بهم
نمي اومدن ...
...امير حسينم لابد تمام سنگا شو با اوا وا كرده ...لطفا اين حرفا رو جلوشون
نزن ...مگه اينا چند وقته
ازدواج كردن ؟...دختر بيچاره هنوز يه ماهم از ازدواجش نمي گذره ببين به چه
حال و روزي افتاده
مي دونم نگراني ...اما نگرانيت بي مورده ..بذار براي خودشون باشن ..افاقم
كه داره ازدواج مي كنه
...پس نگران هيچي نباش
هستي خانوم م*س*تاصل به سمتي رفت و گفت :
-وقتي خواهرم مي گفت افاق بعد از ازدواج امير حسين و اوا ... با وجود
داشتن نامزد هنوزم به امير
حسين فكر مي كنه ..نمي تونم اروم باشم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صداي هستي خانوم مي لرزيد :

-همش ..

مكثي كرد و صداشو كمي پايين تر اورد :

- شايد درست نباشه گفتنش ...اما همش فكر مي كنم افتادن اوا توي استخر كار خود افاقه ..اون

چشم ديدنشو نداره ...

چرا كه اگه اوا نبود امير حسين دوباره قبولش مي كرد ...اما با وجود اوا ترسيد ادامه حرفهاشو بزنه :

-من اوا رو دوســـت دارم ..خيليم ز ياد ..ا ما ا گه ميگم بچه ...براي اينكه زندگيشون بهم نريزه ..من دختر

خواهرمو خوب ميشـناسـم ...به اين راحتيا كوتاه بيا نيسـت ..نديدي اصـلا به نامزدش نگاهم نمي كرد

...تو فكر مي كني واقعا مي خوان ازدواج كنن ؟..اگه يه بچه باشـه ..واقعا باور مي كنه كه ديگه تو

زندگي امير حسين جايي نداره .....من نگران اين دوتام ..بخدا قصد دخالت تو زندگيشونو ندارم ...اگه

بعد از اين ..باز يه بلايي سر اوا بياد چي ؟اون موقع بايد چيكار كنيم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هستي جان نگران نباش ..بيا بريم بيرون ..اين بنده خدا مثلا داره استراحت مي كنه ...امير حسينم

كه پليسو در جريان گذاشته ... دير يا زود همه چي مشخص ميشه و مي فهميم كار كي بوده ...

لطفا هم اين حرفا رو جلوي كسي نگو ...چرا گ*ن*ا*ه مردمو مي شوري آخه ؟

هستي خانوم نگران تر از هميشه گفت :

-تصادف سال پيش يادته ؟ ...اگه افاق لج نمي كرد و اونقدر گاز نمي داد تو الان روي اين صندلي

ننشسته بودي

اون پرو شده ..تو و من فقط به خاطر اينكه عروس اين خانواده بود چيزي نگفتيم و ساكت موندیم ..اون

باعث زمين گير شدن تو شد

.چون فكر كرده اونجا كوتاه اومديم بازم كوتاه مي يايم ...به پليس ... به همه ..يه چيز ديگه گفتيم و

ماجرو رو فيصله داديم كه حالا خانوم براي ما دور برداشته و هي خط و نشون ميكشه

اما حسام ديگه كوتاه اومدني در كار نيست ...اينبار بايد امير حسين بفهمه كه افاق چطور ادميه

رمان بازار
romanbazar.ir

...اونجا بوشو در نيورديم ...و پسرم فكر كرد يه تصادف عادي بوده ...چون اگه مي فهميد صد در صد از
افاق جدا ميشـد ...توي اون تصـادف بود كه همه چي رو درباره افاق فهميديم ...فهميدني كه اگه الان
امير حسين بفهمه ..معلوم نيست چيكار باهاش بكنه
واي به حال افاق .. اگه بفهمم اون اين بلا رو سر اوا اورده .. به هيچ وجه ازش نمي گذرم و نمي
بخشمش ...اون يه زماني عروس اين خانواده بوده ...اما حالا ديگه نيست
ذهنم درگير بچه و تصادفي شده بود كه هستي خانوم درباره اشون حرف مي زد ...
از اينكه امير حسـين بچه دوسـت داشـته و هيچ وقت به من چيزي نگفته بود ...يا تصادفي كه همه
چيزش مشكوک بود
سعي مي كردم زياد تكون نخورم كه با باز شدن در و شنيدن صداي امير حسين هر دو ساكت شدن
-سلام هنوز خوابه ؟
هر دو بعد از سكوت كوتاهي به خودشون اومدن و هستي خانوم گفت :
-اره پسرم ...به كارات رسيدي؟
صداي قدمهاي يكنواختش توي اتاق پيچيد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره ...درد که نداشت ..راحت خوابید ؟

هستي خانوم که تلاش مي کرد صدايي بدون لرزش داشته باشه گفت :

-راحت راحت خوابید ..ما هم داشتیم مي رفتیم بیرون تا راحت تربخوابه

به سمت در رفتن ...و چند مکالمه کوتاه بین شون رد و بدل شد که دیگه مورد توجه من نبودن

کمي که گذشت با بسته شدن در اتاق وجودش رو در کنارم احساس کردم

لبه تخت نشسته بود..احساس عجیبي داشتم ..اروم موهام رو نوازش مي کرد

خیلي چیزها بود که من ازش بي خبر بودم و دلم مي خواســت درباه اشــون بیشتر بدونم

همونطور که فکرم مشغول بود با حرکت سر انگشتاي گرم و پر محبتش کم کم چشمام گرم شدن و

به خواب رفتم

***

همونطور که به نگاه خیره اش خیره بودم بي حرف به سمت ماشین براي سوار شدن رفتم

خنده اش گرفت و گفت :

-خیلي خوب ...هر جا که خسته شدي زود بیدارم کن

ایستادم و به سمتش چرخیدم ..لبخند تمام صورتشو پر کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از شیطنت نگاهش خنده ام گرفت سوئیچ رو با همون لبخند به سمتم پرتاب کرد که توي هوا
قاپیدمش و گفتم :
-تو راحت بگیر بخواب

هم زمان که چایش رو مي خورد با خنده از کنارم گذشت و در ماشین رو باز کرد و گفت :
-من که راحت مي خوابم فقط امیدوارم وقتي چشم باز کردم ..ملک الموت با لبخند بهم چشمک نزنه
حرفي که زده بود کاملا شـــوخي بود اما نمي دونم چرا با شـــنیدن کلمه ملک الموت تمام بدنم به یکباره
سرد شد و توي جام خشکم زد
نا خودآگاه با شـنیدن کلمه مرگ ... چهره خونین یوسـف افتاده روي تخت ... توي سرد خونه ....شد یه
تصویر ثابت که از جلوي چشمام محو نمي شد
با بسته شدن در ماشین یک هو از جا پریدم ..نگران نگاهم کرد و گفت :
-چیزي شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تند ســـرم رو تکون دادم ..بهم ريخته بودم ...نبايد بهش فکر مي کردم ... به سمت در راننده رفتم

و بدون مکث سوار شدم ...هنوز ذهنم در گير بود ..کمربندمو بستم و با تنظيم اينه و صندليم سوئيچ رو

چرخوندم که اروم د ستشو روي د ستم که روي دنده گذا شته بودم گذا شت و جدي ازم پرسيد:

-چرا يهو رنگت پر يد ؟...اگه حا لت خوب نيســـت بيا پايين ...من خودم رانندگي مي کنم

نگاهم کشيده شد به د ستي که روي د ستم قرار داده بود ..گرم بود و اين نشونه جريان داشتن زندگي

بود ...

دست يوسف اون روز سرد بود..صورتش پر از خون بود ..اما امير حسين اينجا بود..در کنارم ..با همه

محبت هاش ..با خواسته ها و ارزوهايي که هيچ وقت بهم نگفته بود

سرم رو بلند کردم و بهش خيره شدم ...و اروم گفتم :

-لطف درباه مرگ ديگه حرف نزن ..حتي به شوخي

گيج نگاهم کرد...

سعي کردم لبخند بزنم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-راحت بخوام ... من ديگه خوابم نمياد

هنوز گنگ نگاهم مي كرد ...يه لحظه احساس كردم شايد اخرين باري با شه كه چهره اش رو با
چشماي باز مي بينم ..
تجربه از دست دادن كسي كه دوستش داشتم باعث شده بود توي اين لحظه ها از هر فرصتي
استفاده كنم ..فرصتهايي كه بعد ها حسرت ها شونو با هزاران اه و ناله نكشم ...
خيره نگاهم مي كرد ..دست چپم روي فرمون بود..كه با همون لبخند كمي به سمتش خم شدم و
بدون نگاه كردن به چشمهاي پر سوالش به ارومي و نرم گونه سردشو رو ب*و*سيدم
اونقدر از كارم متعجب شد كه فكر مي كردم خواب از سرش پريده ..كمي سرم رو به عقب كشيدم و
بدون رودربايستي گفتم :
-مي بخشي..اما ...
سخت بود ..اما با لبخندي كه باز دست خودم نبود و نمي دونم چطور به روي لبهام اومده ... با صداي
ارومي گفتم :
-اما دوست داشتم بب*و*سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبهايي نيمه باز نگاهم مي كرد كه نگاهمو ازش گرفتم و درســت ســر جام نشستم و دنده رو جا به
جا كردم و به راه افتادم ..
.حداقل ديگه مطمئن بودم اگه ح سرت هر چيزي رو بخورم ح سرت همين يه لحظه و ارزوي ب*و*سيدنش
رو هيچ وقت در زندگيم نخواهم خورد ...هيچ وقت
ورودي شهر ...با لبخندي به امير حسين خيره شدم ..غرق در خواب بود و اگه ولش مي كردم حالا
حالاها مي خواست بخوابه ...بعد از ب*و*سيدنم نگاهشو ازم گرفته بود و به بيرون خيره شده بود و در
اون سكوت به خواب رفته بود
دلم نمي اومد بيدارش كنم اما م شكل اينجا بود كه نمي دونستم بايد از كدوم طرف برم ..اروم ماشينو
كنار زدم و دستي به شالم كه كمي عقب رفته بود كشيدم
به ادما و ماشــينا نگاهي انداختم و با احتياط دســتمو روي بازوش گذاشــتم و صداش زدم ..تكوني خورد و
چشماشو آروم باز كرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهاش که به من افتاد ..لبخندي زدم و گفتم :

رسيديم ...بقيه راهو بلد نيستم وگرنه بيدارت نمي کردم --

چند لحظه اي بهم خيره موند که اروم د ستشو بلند کرد و د ستي به صورتش کشيد و خودشو کمي

بالا تر اورد و به اطرافش نگاهي انداخت و گفت :

-چه زود رسيديم

خنده ام گرفت ... ساعت تمام خوابيده بود و حالا مي گفت زود رسيديم

-مثل اينکه خيلي خسته بودي ...يه نگاهي به ساعتت بندازي بد نيست

خنده اش گرفت و گفت :

-توام که اصلا صدات در نيومد ؟

با لبخند بهش خيره شدم ..د ستي به گردن و چونه اش ک شيد ...خوابيدن توي ماشين بدنشو حسابي

کوفته کرده بود :

-ديگه چيزي نمونده ..راه زيادي نيســت ...حرکت کن تا بگم از کدوم طرف بايد بري

با خنده ســري تکون دادم و به راه افتادم ... فضــاي خيابانو و ادما ...با تهران ..زمين تا اسمون فرق مي

کرد ...امير حسـين با علاقه به خيابونا نگاه مي کرد...و بعضـي جاها لبخند به لبش مي اومد ....

رمان بازار
romanbazar.ir

نيم ســـاعت بعد جلوي در يه عمارت بزرگ بوديم ..... با كلي درخت كه محوطه داخلي حياطو احاطه
كرده بودن ..بوي.سر سبزي و زندگي به مشام مي رسيد
نگاهي به امير حسين انداختم و ازش پرسيدم :

-كسي منتظرمون هست ؟
با لبخند بهم خيره شد:
-با اون تماســـي كه مادرم با ديلان خانوم داشـــته ....الان بايد منتظر به طايفه باشيم ...
چيزي نگفتم و با همون لبخند نگاهش كردم :
-اين خونه دوتا ســـاختمون مجزا داره ..اون موقع ها قبل از اينكه تهران بيايم ...همراه عموم و خانواده اش
اينجا باهم زندگي مي كرديم ...ما رفتيم اونا موندن ..حالا باهاشون بيشتر اشنا مي شي ...خيلي
وقته كه نديدمشون
نگاهمو ازش گرفتم و به در خيره شـــدم كه در باز شـــد و يه مرد مســـن بيرون اومد و با لبخند بهمون
چشم دوخت .... امير حسين با همون لبخند گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا مي دونه از كي منتظرمونن ...

از اينكه اول صبحي خوابو از چشماشون گرفته بوديم ناراحت شدم :

-بنده خداها رو هم زابراه كرديم

نگاهي بهم انداخت ...خنده اش گرفته بود و به مني كه به مرد خيره بودم گفت :

-فقط اميدوارم اينجا با زبونشون مشكل پيدا نكني

كمي رنگ از صورتم پريد و سوالي نگاهش كردم :

-يعني اينجا كسي فارسي حرف نمي زنه ؟

سرشو به نشونه تاييد تكون داد

..با حركت سرش ...وا رفتم ...بدتر از اينم مگه ميشد ؟..حالا نياز به مترجمم داشتم ..بهش خيره

شدم كه شونه اي بالا داد و گفت :

-اونطوري به من نگاه نكن ...من نمي تونم مترجمت باشم

حرصم گرفت و گفتم :

-مي دونستي خيلي مهربوني ؟

با شيطنت سرشو تكون داد و گفت :

-اره كه مي دونم خوشه يستم

از ماشين پياده شد ...مي دونستم داره شوخي مي كنه ...

مرد با ذوق و با لهجه كردي همونطور كه به طرف امير حسين مي اومد چيزي گفت و اونو در آ*غ*و*ش

گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

با اينكه چيزي از زبونشونو نمي فهميدم ..اما فهميده بودم اين مرد با اون سر به زيري و احترامي كه

داره با امير حسين حرف مي زنه مسلما براي اين خانواده كار مي كنه ...

تا نگاه مرد به من افتاد ..بهش خيره شدم و بعد به امير حسين كه باز چيزي به امير حسين گفت و

سريع رفت تا درو كامل براي ورود ماشين باز كنه

امير حسين به سمت ماشين و اومد و سوارشد ..نگاهم بهش بود كه گفت :

حركت كن -

موقع رد شـدن از كنار پيرمرد..سـري براي سـلام و احترام برام تكون داد و منم فقط سرمو كمي براش

تكون دادم كه امير حسين به خنده افتاد و گفت :

-نترس .... گفتم هـمه كردي حرف مي زنن ..ا ما نه اينكه ديگه چيزي از حرفاشونم نفهمي ...توي جمع

خودموني.... كردي حرف مي زنن ..در حضـور تو مطمئن باش كسـي كردي حرف نمي زنه

رمان بازار
romanbazar.ir

از مسير سنگ فرش شده راه با احتياط به سمت جلو حركت كردم ...كمي كه جلوتر رفتيم ..نماي

يكي از ســـاختمونا ديده شـــد و به نظر مي اومد هر چي كه جلوتر مي رفتم ساختمون بزرگتر ميشه

..كه يه ساختمون ديگه رو هم ديدم

از اينكه براي اولين بار بود كه مي خواستم ببينمشون كمي دستپاچه بودم ...

يه جمع - نفري جلوي عمارت به انتظارمون ايســـتاده بودن ..جمعي كه با لبخند براي رسيدنمون

لحظه شماري مي كردن

با توقف ما شين بوي ا سپند همراه با نسيم صبح بهاري توي بينيم پيچيد و به امير حسين نگاهي

انداختم ..نگاهش با لبخند خيره به اونها بود كه يهو نگاهي بهم انداخت و با شيطنت گفت :

-نگران نباش ...مترجمت پيشته

ســعي كردم لبخند بزنم ...از توي اينه نگاهي به كبودي گونه ام انداختم و بعد سوئيچو چرخوندم و

همراه امير حسين از ماشين پياده شدم

به محض پياده شدن ..همگي...بدون فخر فروشي ..به سمتمون اومدن ...زن قد بلندي كه نمي

شناختمش با چهره اي زيبا و مهربون ا سپند به د ست به طرفم اومد و با لبخند و بدون داشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکترین لهجه اي گفت :

-خوش اومدي عروس خانوم ...قدم رو چشم ما گذاشتي

لبخندي زدم و بهش سلام کردم که بي غل و غش حين سپردن ظرف ا سپند به يکي از دخترا ...منو

توي آ*غ*و*شش گرفت

امير حسينم اونور با اقايون در حال سلام و عليک بود که يک به يک دخترا هم اومدنمو بهم خوش امد

گفتن و منو در آ*غ*و*ش گرفتن

رفتار خودموني و مهربونشون کم کم د ستپاچگيمو دا شت از بين مي برد ...با کنار رفتن دخترا يک مرد و

يک پسر قد بلند با همون لبخند به سمتم اومدن و ضمن تبريک ازدواجمون از اومدنمون کلي ابراز

خوشـــحالي کردن که د يدم همون پيرمرد که در لحظه ورود د يده بودمش گوسفندي بزرگي رو براي

قربوني کردن جلوي پاهامون داره اماده مي کنه

هواي بيرون کمي سرد بود و لباس گرمي به تنم نداشتم که متوجه حضور امير حسين در کنار خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم ...چهره اش شاد و سرزنده بود

خانواده عموش يه خانواده صميمي و گرم و مهربون بود...پسر خانواده از نظر قد و ظاهر كمي شبيه

امير حسين بود با چشمايي شيطون و لبهاي خندوني كه يک لحظه هم لبخند ازش دور نمي شدن

بعد از اينكه گوسفند رو جلوي پاهامون قربوني كردن با راهنمايشون وارد عمارت شديم

خونه اي بزرگ با وسايلي شيک و مجلل ..كه فوق العاده زيبا بود....نماي داخلي خونه چند برابر از

نماي بيروني قشنگ تر بود ...با نشستنمون دوتا از خدمتكارا سريع شروع به پذيرايي ازمون كردن كه

پسر عموي امير حسين كه هنوز اسمشم نمي دونستم با شيطنت گفت :

-عمو زاده جان نمي خواي ما رو با خانوم دكتر اشنا كني ؟

امير حسين لبخند به لب در جواب شيطوني پسرعموش گفت :

-عمو زاده جان شما كه شب عرو سي افتخار ندادید و گرنه خيلي قبلتر ازينا حتما با خانوم دكتر اشنا

مي شديد

پسر كه از رو نرفته بود با همون لبخند گفت :

-نه مثل اينكه اب و هواي تهرانم نتونسته عوضت كنه ...

امير حسين با خنده نگاهي به من و بعد به عموش انداخت و گفت :

-ايشون عموي عزيزم كاويار خان هستن ...جراح و متخصص مغز و اعصاب

رمان بازار
romanbazar.ir

عموش لبخندي بهم زد و امير حسين رو به زن عموش كرد و گفت :

-اين خانوم زيبا و مهربونم كه مثل مادرم هستن ...زن عموم ... ديلان خانوم

با لبخند سري براش تكون دادم

با نگاهي به دو دختر كناريم ادامه داد:

-نيان ونازار دختر عمواي عزيزم ..پيرو خط امير علي ..دندون پزشک

و دست اخر رو به پسر تخس و شيطون خانواده گفت :

-ايشـونم ...عمو زاده بنده ...يكي از پزشـكان حاذق و زبر دسـت و همه چي تموم فاميل ..يكي يه دونه

خونه ...سرسبده خاندان موحد ها ..جناب هيمن خان ..كه ما خيلي بهشون ارادت داريم

خنده جمع از تعريف پرو پيمون امير حسين بلند شد كه هيمن گفت :

-نه خوبه ...شيطون بودي ..شيطون ترم شدي

به خنده افتادم كه امير حسين كه در كنارم نشسته بود دستشو بلند كرد و روي شونه ام گذاشت و

گفتم :

-ايشونم همسر عزيزم ..آوا

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو و زن عموش غرق لبخند و مهربوني بهم خيره شدن

كه زن عموش رو به امير حسين گفت :

-با تماس مادرت خونه رو دادم كارگرا حســابي تميز كردن ...همه چي اماده و مهياست ..مي دونم

حسابي خسته راه هستيد ..بهتره برين و كمي استراحت كنيد

يهو هيمن با خنده گفت :

-دونستن نمي خواد مادر من ..خواب از چشماشون داره مي باره ..عين هو ابر بهار ..نيگا

امير حســين با لبخند بهش خيره شــد كه هيمن خودشــو زد به اون راه و از من پرسيد:

-خانوم دكتر زبون كردي رو كه به همت عمو زاده جانمان ياد گرفتيد ديگه ؟

نگاهي به جمع مشتاق انداختم و گفتم :

-نه متاسفانه

هيمن سري از تاسف براي امير حسين با خنده تكون داد و به زبان كردي گفت :

-خوب پســر خوب ..يكم بهشــون كردي ياد مي دادي ...كه يهو ما دو كلوم حرف زديم فكراي بد بد نكنه

...مي دوني چقدر دلم لک زده باهات كردي حرف بزنم ... نه نمي دوني كه ...از بس فارسي حرف

زدي ..زبون مادريتم فراموش كردي

امير حسين خنده اش گرفت و به فارسي گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه اينكه توي يه شـهر ديگه زندگي مي كني و اصـلا نمي توني كردي حرف بزني ...اينكه منتظر من

بودي تا بيام باهم كردي حرف بزنيم

نيان به خنده افتاد و گفت :

-غصه نخور تا اخر عيد كلي ياد مي گيري

هيمن رو به خواهرش براي اذيت كردنش گفت :

-اره به خدا به تلاش شبانه روزي شما ... تا خانوم دكتر بخوان كردي ياد بگيرن ..فكر كنم زبان

مادريشم فراموش كنن

نازار كه بهشـو مي خورد از نيان بزرگتر باشـه با لبخند مليحي رو به من كرد و گفت :

-نگران نباش خيلي راحته ..هيمن داره شوخي مي كنه

به خنده افتادم و گفتم :

-ممنون ..خودمم خيلي دوست دارم ياد بگيرم ..

هيمن كه از شيطنش لحظه كم نمي شد سرشو به سمتم چرخوند:

-حالا كه دوسـت داريد از همين حالا شـروع مي كنيم ...همين جمله اي كه گفتيد مي دونيد به كردي

رمان بازار
romanbazar.ir

چي ميشه ؟

با خنده سرمو تكوني دادم كه خودش با لهجه با نمكي گفت :

- ســپاس .خوم زور هض اكم فير بوم .اميرحســينيش يارمتيم ا دا چون وظيفه يسي .

ممنون ..خودمم خيلي دوســت دارم ياد بگيرم ...امير حســينم كمكم مي كنه چون وظيفه اشه ...

همه به خنده افتادن كه امير حسين به رودربايستي گفت :

-معلومه كه وظيفه امه ..حتما يادش مي دم

خنده جمع دوباره بلند شد كه عمو گفت :

-هيمن انقدر اذيت نكن بچه ها رو ...از گرد راه رســيدن خســته ان ...بذار تا ظهر كمي استراحت كنن ...

-چه اذيتي اقا جون ...؟من فقط نيتم خيره

ديلان خانوم كه از شيرين زبوني پسرش لذت مي برد رو بهش گفت :

-خوبه من مادرتم پسر..انقدر سر به سرشون نذار ..نوبت توام ميشها

هيمن خيلي ريلكس به عقب تكيه داد و گفت :

من كه از خدامه نوبت من بشــه مادر من ..اما كو .؟كي به فكرمه ؟....هيچ كس به فكر من نيست

..هيچ كس -

من و امير حسين همين طور كه مي خنديدم هيمن گفت :

-بفرما حرفمو باور نمي كنن كه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر شوخ و سر زنده اي بود.. سنش كمي از امير حسين كمتر بود و تنها براي خودموني كردن جمع
تلاش مي كرد راحت باشه و مدام شوخي كنه

كمي كه گذ شت و با جمع راحت تر شده بودم براي ا ستراحت تا قبل از ناهار به عمارت كناري رفتيم
...فاصـله دو عمارت به اندازه قدم از يک ديگه بود ..هيمن به همراه نازار و نيان همراهيمون مي
كردن ..خدمه از قبل چمدونهامونو به داخل عمارت برده بودن ..مقابل در كه رسيديم هيمن كه هنوز اثار
شيطونيشو داشت رو به ما پرسيد:
-تا اخر عيد انشال هستيد ديگه ؟
امير حسين لبخندي زد و نگاهي به من انداخت و گفت :
-بستگي داره
هيمن ابروهايي با گفتن اهان بالا انداخت و ازم پرسيد:
-اين بستگي گفتن يعني بستگي به نظر شما داره خانوم دكتر...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتادم که با لحني که کمي از شوخيش کاسته شده بود گفت :

-اگه تا اخر عيد بمونيد که خيلي خيلي خوشـــحالمون مي کنيد ...ما اين عمو زاده جانمونو تازه گير

اوردیم ...دوســـت داريم تا مدتي از وجود پر گوهر بارشـــون اســـتفاده ببريم ..وجود نازنين شما هم که جاي

خود دارد

با نگاهي به امير حسين گفتم :

-اب و هواي اينجا که عاليه ...به احتمال زياد من ه*و*س کنم ...حتي بيشـــتر از عيد اينجا بمونم

نيان و نازار لبخندي زدن و هيمن که شـــيطنتاش منو ياد يوســـف مي نداخت گفت :

-افرين حالا که قراره بمونيد جمله اتو ن به زبون نازنين کردي بگيد

واقعا نمي تونستم جلوي خنده امو بگيرم ..به زور مي خواست بهم کردي ياد بده ..اما خبر نداشت که

خودم از قبل اقدام به يادگيريش کرده بودم ..اونم دور از چشم امير حسين

...همه با بي انصـــافي بهم خيره شـــدن که با همون خنده به لبهاي امير حســـين چشم دوختم که برام

اروم و شمرده شمرده جمله امو به کردي گفت :

- او و هوا ايرا زور باشه . به حتم ه*و*س کم حتي له دواي عيديش دانيشم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تموم شدن جمله اش ...براي كم نيوردن رو به هيمن سعي كردم جمله امير حسينو به كردي

بگم

همه اشون با دقت داشتن گوش مي دادن ...احساس مي كردم دارم يه مصاحبه كاري مي دم ...

با اينكه چندتا جا كلمه ها رو اشتباه گفتم و جاهايي تلفظهايي نادرست داشتم ..اما جمله ام رو

تموم كردم و با چشمكي رو به همه ا شون ..به زور چند كلمه اي كه پنهاني از توي اينترنت و كتاب

راهنماي زبان كردي كه ياد گرفته بودم ازش پرسيدم :

له ي بوخشي و چن ؟(-با ارفاغ چند ؟)-

همه دهن باز بهم خيره شـــدن ...مي دونســـتم لهجه ام افتضـــاحه ...اما بازم منظورمو رسونده بودم

..تعجب بيشتر از اين بود كه اين كلمه رو بلدم

هيمن كه فهميده بود منم بخوام شيطون بشم دربرابرش كم نميارم و قرار نيست تو ياد گيري زيان

كردي پا پس بكشـــم ..دســـتي به گردن و موهاش كشـــيد و ســـري تكون داد و گفت :

-با ارفاغ من كه بهتون مي دم

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفتم :

-خدا روشکر استاد من نبودید و گرنه هیچ وقت پزشک نمي شدم

با تعجب و گله ازم پرسید:

-يعني امير حسين از من بهتره ؟

غزق خنده جمع ... خیره به چشماي شیطونش گفتم :

-اتفاقا امير حسين دوبار منو از درسي كه باهاش داشتم انداخت

هر سه تاشون با تعجب به لبخند من و امير حسين نگاه كردن كه هيمن متعجب رو به امير حسين

گفت :

-كرمتو شكر

امير حسين با خنده به همشون گفت :

-به خاطر خودش بوده ..باور كنيد

هيمن با تاسف سري حين خنده تكون داد و گفت :

-الحق كه امير حسين موحدي

دربرابر نگاه هاي متعجبشون فقط خند يدم او نام با نا باوري براي اينكه استراحتي داشته باشيم زود

خداحافظي كردن و رفتن

داخل اين يكي عمارت هم قشنگ بود البته نه به اندازه عمارت كناري ... به احتمال زياد به خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

ســاکن نبودن کســي در اینجا زیاد براشــون مهم نبوده که داخلش چطور باشــه ..هرچند چیزي هم کم
نداشت ..در واقعه نسبت به عمارت کناري این فکر به ذهن ادم مي رسید ...
در طبقه بالا اتاق خوابها قرار داشــت و پایین یه ســالن بزرگ و مجلل بود که حس خوبي رو بهم منتقل
مي کرد
همراه امیر حســین از پله ها بالا رفتیم ...مقابل در یکي از اتاق ایســتاد و درو اروم باز کرد...یه اتاق
بزرگ با یه تخت دو نفره زیبا و تو چشــم ..وارد اتاق که شــدم امیر حســین از پشت سر گفت :
-الان صبحونه رو هم میارن ...
به سمتش چرخیدم :
-من که زیاد گشنه ام نیست
لبخندي زد و گفت :
-بخور ..هنوز حالت کامل خوب نشده ...
یاد کبودي صورتم افتادم و دستمو اروم روش گذاشتم و با خنده ازش پرسیدم :
-قضیه پرت شدنمو تو استخر مي دونن ؟
سرشو تکون داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه چيزي ازت نپرســيدن و نگفتن ...براي اينكه فكر كردن يادآوريش برات ناراحت كننده است و ممكن
اذيت بشي
كتف و شونه ام يهو كمي از درد تير كشيد..دستمو اهسته روي شونه ام گذاشتم و لبه تخت
نشستم كه نگران به سمتم اومد بالا سرم ايستادو پرسيد:
-جايت درد مي كنه ؟
دستمو با وجود درد از روي شونه ام برداشتم و ازش پرسيدم :
-چرا اسماي شما كردي نيست ولي اسم پسر عمو و دختر عموهات كرديه ؟
خيره نگاهم كرد و متوجه شد كه دلم نيومده نگرانش كنم
دستاشو بلند كرد و سر انگشتاشو روي شونه ام گذاشت و حين اروم ماساژدادن شونه هام گفت :
-پدرم اين اسما رو بيشتر دوست داشته ...هرچند خودم دوست داشتم يه اسم كردي داشتم
چشمامو اروم بستم ..از اين همه نزديكي باز داشت دلم هوايي ميشد كه چشم بسته براي رد گم
كني پرسيدم :
-خانواده عموت براي عروسي نيومده بودن چرا؟

-اون موقع هيمن ايران نبود... تازه او مده ...عموم هم رئيس يكي از بيمارستاناي اينجاست ..يكم

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرش شـلوغ بود و بيمارم زياد داشـته ... نمي تونسـت بياد ..خيليم ناراحت بودن كه نتونستن بيان

سعي كردم لبخند بزنم :

-خانواده عموت خيلي خوب و مهربونن ..درست مثل خانواده شما

..اروم پلكهامو باز كردم و همونطور كه دا شت شونه هامو ما ساژمي داد بهش خيره شدم ..لبخندي زد

و گفت :

- يه دوش اب گرم بگيري ...بهترميشـي ..بهت گفتم نيايم ...گوش نكردي ....هنوز حالت خوب نيست

شيطون شدم و براي عوض كردن بحث گفتم :

-اب و هواي اينجا معركه اس پسر ...چرا نمي اومديم ؟ ...دلت مياد؟

به خنده افتاد و به چشمام خيره شد...دوباره دا شت اون حس خوا ستن سراغم مي اومد و بهم غلبه

مي كرد ..

نگاه امير ح سينم كم كم دا شت تغيير مي كرد كه د ستا شو از روي شونه هام برداشت ... نفسي

بيرون داد و كمي ازم فاصله گرفت و به سمت پنجره رفت و گفت :

يه دور روزي اينجا بمونيم بعدم بريم ويلامون ...-

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو به سمتم چرخوند..اما من که هنوز توي اون خلسه قرار داشتم و کمي گر گرفته بودم نگاهمو

به زمين دوختم و گفتم :

-خوبه

دستشو به سمت يقه اش برد و سعي کرد کمي جا به جاش کنه ...حس عجيبيه در کنار کسي

باشي و نتوني که لمسش کني ..در حالي که براي دو محرم اين کار اسون ترين کار دنياست

..همونطور خيره به زمين يه دفعه شالم از روي سرم برداشته شد

متعجب سـرمو بلند کردم و بهش خيره شـدم ...کتشـو در اورده بود و با لبخند نگاهم مي کرد که گفت :

-پاشو برو يه دوش بگير ...

خيره به نگاهش ..چند ثانيه بعد نگاهمو ازش گرفتم و دسـتي به موهاي جلوم که مقداريش روي

صورتم ريخته بودن کشيدم و از جام بلند شدم و بي حرف به سمت چمدونم رفتم ...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي از حموم در او مدم امير حسين توي ا تاق نبود ....خواب به شدت چشمامو به بازي گرفته بود

...تازه بعد از دوش گرفتن فهميده بودم چقدر خ سته ام و خوابم مياد..كوفتگي بدنمم انگار تازه خودشو

نشون مي داد

به سمت تخت رفتم ...حوصله پوشيدن لباسامو نداشتم همونطور روبدوشامبر به تن و حوله اي كه به

موهام بسته بودم ..پتو رو كنار زدم و با نگاهي به ساعت و زماني كه تا ظهر داشتيم بي معطلي

براي يه خواب راحت زير پتو خزيدم و سرم به بالش نرسيده به خواب رفتم ...

انقدر جام راحت و نرم بود كه دلم نمي اومد از اين خواب شيرين دست بكشم ..و بيشتر سرمو توي

بالش فرو مي بردم ...جالب اين بود كه در تمام مدت احساس مي كردم بوي ادكلن امير حسين توي

بينيمه و وجودشو در كنار خودم حس مي كنم ..

كمي بدنمو جا به جا كردم و سرمو چرخوندم كه بو بيشتر شد ..لبخندي به لبهام اومد و به سمت بو

پهلو كردم كه يه دفعه د ستي روي بازوم قرار گرفت ... با وحشت چشمامو باز كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه امير حســين درســت رو به روم بود اونم روي تخت خوابيده بود..اما با چشمهاي باز .. بهم چشم
دوخته بود...هيچ فاصله اي بينمون نبود ..
د ستش روي بازوم بود و نگاه ازم بر نمي دا شت لبخند نامحسو سي به لبهاش اومد و گفت :
-ترسوندمت ؟
هنوز گنگ نگاهش مي كردم كه سـريع به خودم اومدم و به زور لبخندي زدم و گفتم :
-موقع خوابيدنم نبودي ..يهو چشم باز كردم و ديدم اينجايي تعجب كردم
باز داشتم از خود بي خود ميشدم كه ازم پرسيدم :
-شونه ات هنوز درد مي كنه ؟
خوا ستم نگاهي به شونه ام بندازم كه ديدم يقه روبدوشامبرم كمي پايين رفتم و شونه برهنه امو به
نمايش گذاشــته ..رنگ پر يده ..نگاهمو ازش گرفتم و با دســت ديگه ام به سختي كمي بالا كشيدمش
و خيره به پيرهنش گفتم :
-نه
د ستشو از روي شونه ام برد ا شت و با سر انگشتاش روي گونه امو لمس كرد و گفت :
-پماداتو به موقع استفاده كن كه زودتر صورتت خوب بشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بي شک تغيير رنگ صورتم در مقابل چ شماش تمام حالات درونيمو لو داده بود ...

-انقدر خسته بودي که صبحونه هم نخوردي

دا شتم از اين همه نزديکي ديوونه مي شدم که به بهانه ساعت سرمو به سمت ساعت روي ديوار

چرخوندم و گفتم :

-واي چقدر خوابيدم

نگاهم به ديوار بود که تخت تکوني خورد و امير حسين از لبه تخت بلند شد و گفت :

-هيمن بعد از ظهر مي خواد ما رو ببره يه جاي خوب ..پاشو خواب بسه دختر ...

ديگه نگاهم نمي کرد و تمام حرفاش پشـــت به من مي زد ...به ســـمت در مي رفت ...

تو جام نيم خير شـــدم و تند يقه روبدوشـــامبرم رو مرتب کردم ..حوله از روي سرم افتاده بود و موهاي نم

دارم از اطراف اويزون شده بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو به سمت لبه تخت کشوندم و حین بلند شدن براي تغییر فضا با انرژي گفتم :

-پس زود اماده شم ...خیلي گشنمه ...

سر شو به سمتم چرخوند ... سعي کرد لبخند بزنه ..منم همین کارو کردم که گفت :

-پس تا اماده بشي من پایین منتظرتم

با همون لبخند و صورت رنگ پریده ..سري تکون دادم و اونم پایین رفت

با رفتنش ..نفسمو با حالي منقلب بیرون دادم ... و دستي به پیشونیم کشیدم ....دیگه نمي تونستم

در برابرش مقاومت کنم ...

کم اورده بودم ...از حال امیر حسینم بي خبر بودم ...اما اینو خوب مي فهمیدم داره ازم دوري مي کنه

...درست مثل خودم ...نمي فهمیدم چطور این بلا سرم اومده بود ..وجودش در کنارم بهم ارامش مي

داد...طوري که اگر نبود یه چیز گم شده داشتم ..یه گمشده اي که دل مي خواست لمسش کنم تا

باورش کرده باشم ...تا ازش سیراب بشم

***

بعد از ناهار که همه اش هیمن مار رو مي خندوند و استراحت کوتاهي که بیشتر به خنده و شوخي

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشـــت همراه نازار و نيان و هيمن براي رفتن به جايي كه هيمن گفته بود اماده شديم

هوا اونقدر خوب بود كه خبري از گر ما و افتاب نبود ...از اونجايي كه مي خواست غروب ما رو براي
گردش توي شهر ببره ... يكرا ست ما رو به جايي خارج از شهر برد ...هر پنج نفر توي ماشين هيمن
بوديم
من در كنار دخترا و بينشون نشسته بودم و امير حسينم جلو... ب*غ*ل دست هيمن ..جاي گرفته بود...
همراه دختر احر فا مي زديم ..خيلي خونگرم و خودموني بودن و بر عكس هيمن زياد شيطون
نبودن ...وقتي ما شين توي يه فضاي خالي از ساختمونها و ما شين هاي شهر ... متوقف شد نگاهي

به بيرون انداختم ...درختاي سر به فلك كشيده ...و نرده هاي چوبي و اسبايي كه بعضي از سوار كارا
روشون نشسته بودن .. نگاهمو به خودشون جذب كردن

رمان بازار
romanbazar.ir

نیان با خنده در ماشینو باز کرد و گفت :

-هیمن معمولا عادت داره مهمونا رو براي نشون دادن اسباش تا اینجا بکشونه

امیر حسین به حرف نیان خندید و بعد رو به همین گفت :

-اخرین باري که اسبمو دیدم فکر کنم سال گذشته بود

هیمن عینک افتابیشو بالا داد و روي موهاش گذاشت و گفت :

-من اگه از دل عمو زاده جانم خبر نداشته باشم که هیمن نیستم

همراه دخترا با خنده از ماشـین پیاده شـدم ...که نازار اروم بهم نزدیک شـد و گفت :

-هیمن یکم عجوله ..ما مي گفتیم اول بریم شـهرو بگردیم ... ولي اون زورش به ما چربید و گفت ..اول

اینجا... بعد گشت و گذار تو شهر ..اونم توي شب

نیان شونه اي بالا داد و براي اینکه هیمن بشنوه گفت :

-اخه تو شب ... شهر دیدن داره ؟

هیمن در ماشینو بست و راحت و با خنده گفت :

-روزاي دیگه رو که خدا ازمون نگرفته ...نیان جان ..جا به این خوبي..اب و هواي عالي ...اینا رو از کجا

مي خواي گیر بیاري ؟

هر سه نفرشون یه جوري بودن ...منم تعجب کرده بودن که چرا یه راست ما رو اورده بودن اینجا

....هرچند قصد... خوش گذروندن بودن ..پس چه فرقي مي کرد اینجا یا شهر ..تازه اینجا خوش اب و

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا ترم بود ...

نيان همراه هيمن و امير حسـين به سـمت ديگه اي رفت و بين راه ازشـون جدا شد و به طرف يكي از

سوار كاراي دختر رفت

من و نازار هم به سـمت نرده هارفتيم ...هر دو ارنجامونو به نرده ها تكيه داديم و به اسبا خيره شديم

...از طبيعتش غرق لذت شده بودم كه نازار سر صحبتو باز كرد:

-واقعا امير حسين تو رو دوبار از درسش انداخته ؟

نيم نگاهي بهش انداختم و لبخند به لب گفتم :

-اره ..خيلي غير طبيعيه ؟

شونه اي بالا داد و به اسب سفيد رو به روش با خنده خيره شد و گفت :

-نه ...اين پسر اخر رمانتيک بودنه

از حرفش خنده ام گرفت و با چشمكي گفتم :

بين خودمون بمونه ..اما منم به تلافي روي ماشـين نازنينش ...با كليد.. خط انداختم -

دهنش از تعجب باز موند و بهم خيره شد

خنده ام بيشتر شد و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهش نگيا..اين يه رازه ..اگه بفهمه روي ماشين منم به تلافي خط مي ندازه

يه دفعه خنده اش شدت گرفت ... طوري كه سرشو پايين انداخت و گفت :

-اي شيطون ..پس بگو چطوري دلشو بردي

توي دلم به حرفش خنديدم :

-راستش خيليم بهم ميايید ...از كي امير حسينو مي شناسيي ؟

ارنجامو كه همونطور روي نرده ها بود كمي بهم نزديک كردم و دستامو توي هم قلاب كردم و گفتم :

-از همون دوره دانشجويي

خيلي براش جالب بود كه امير حسين با دانشجوش ازدواج كرده ..:

-راستش اون وقتا خيلي سخت گير بود ..البته حقم داشت ..چون ما درس نمي خونديم ...

سرشو با محبت تكوني داد و گفت :

-اما ما از امير حسين شنيدم از بهترين دانشجوهاش بودي

لبخند خجولي زدم و گفت :

-خواسته ازم تعريف كنه و گرنه دلش از دستم خوونه

هر دو به حرفم خنديدم :

-كم پيش مياد امير حسين بخواد تعريفي از كسي يا چيزي بكنه ...من كه به شخصه يادم نمياد افا...

يه لحظه از حرفي كه مي خواست بزنه سريع رنگ به رنگ شد و براي جمع و جور كردن حرفش گفت :

-معذرت مي خوام ..منظورم اينكه

رمان بازار
romanbazar.ir

مي دونستم منظورش به افاق بوده ..لبخندي زدم و گفتم :

-براي اين چيزا خودتو ناراحت نكن ...مي دونم منظوري نداشتي ...

و با مكثي :

-ولي اينجا خيلي قشنگه ...ادم از تماشاش سير نميشه

از حرفي كه زده بود... گرفته ... لبخندي زد كه امير حسـينو ديدم كه همراه هيمن در حالي كه افسار

دو اسب رو گرفته بودن اروم به سمتمون مي اومدن ..

نيان هم با ديدنشـون با ذوق به طرفمون اومد ...امير حسـين و هيمن لباس عوض كرده بودن ..در واقعه

هر دو شلوارا شونو عوض كرده بود و چكمه هاي ساق بلندي به پاشون بود

به تيپ امير حسين خيره شدم ... شلوار كرم رنگش با پيرهن سفيدي كه به تن داشت جذابترش كرده

بود

وقتي بهمون رسـيدن ما اينور نرده ها و اونا اونور نرده هاي چوبي بودن كه هيمن با لبخند رو به من

گفت :

-براي عروسـيتون كه نتونسـتيم بيايم ..مي دونم هر بهانه اي هم ...بيارم قابل قبول نيست اما براي كم

رمان بازار
romanbazar.ir

كاريم و البته هديه ازدواجتون

دست بلند كرد و دستي به يالاي اسب كشيد و گفت :

اين اسبو از طرف ما قبول كنيد ...--

با شگفتي نگاهش كردم ..خنده اش گرفت :

-يه مربي خوبم كه داري ...من خودم سوارکاري رو از امير حسين ياد گرفتم به ا سب سياه رو به روم خيره شدم ...باورم نمي شد كه نازار همراه چ شمک بامزه اش با ارنجش

ضربه اروميِ به بازوم زد و گفت :

-نمي خواي امتحان كني؟

خنده ام گرفته بود كه خيره به اسب گفتم :

-واي ممنون ...نمي دونم ...راستش تا حالا اصلا سوار اسب نشدم

نيان نگاهي به لباسام انداخت و گفت :

براي يه دور ساده لباسات خوبه ...زود باش ..اگه سوار بشي ديگه دلت نمياد بياي پايين -

با هيجان و خوشحالي به امير حسين نگاهي انداختم كه با خنده گفت :

-زود باش ...به امتحانش مي ارزه

ديگه وقتو تلف نكردم ..با وجود درد تو شونه ها و كمرم خم شدم و از زير نرده عبور كردم هيمن افسار

اسبو نگه داشت و امير حسين اومد تا كمكم كنه كه سوار اسب بشم

اســب بلند و كشــيده اي بود...براي همين توي نزديک شــدن به اســب ترديد داشتم ...اما براي حفظ ابرو

رمان بازار
romanbazar.ir

...به ظاهر بر ترسم غلبه کردم ..و با یه نفس عمیق به اسب نزدیک شدم ...

نگاهي به رکاب انداختم و با یه بسم الl با یه د ست زین ا سبو چسبیدم و پامو توي رکاب گذاشتم و

خودمو به سمت بالا کشیدم که امیر حسین از پشت سر کمرمو گرفت و کمکم کرد که راحتر بالا برم

از ارتفاع بلند ي که روش ن ش سته بود ..به وح شت افتادم ..که یه دفعه ا سب تکوني خورد.... از

....ترس خم شدم و اسبو محکم چسبیدم ... امیر حسین لبخندي زد و با ارامش گفت :

-نترس عزیزم ...من اینجام ... ...

ا سترس بهم م*س*تولي شده بود و همش ترس دا شتم ... امیر حسین افسار اسب خودشو به هیمن

داد و افسار اسب منو خودش گرفت و وادار کرد که اسب حرکت کنه

حرکت گردن اسب و بدن گرمش هنوز بهم استرس مي داد اما کمي بعد در حالي که امیر حسین

ا سبو راه مي برد...از ا سب خوشم اومد ..امیر حسین عقب عقب راه مي رفت و روش به سمت من و

اسب بود ..

رمان بازار
romanbazar.ir

هیمن و نیان و نازار هم بهمون خیره شـده بودن ..ازشـون که کمي دور شـدیم ازم پرسید:

-دیگه نمي ترسي ؟

با دو دست گردن اسبو محکم چسبیده بودم

-یه وقت منو نندازه ؟

از ته دل خندید و گفت :

-افسارش دست منه ..نترس ...یکم که راه بره .. کم کم خوشت میاد و ترست مي ریزه

برگشتم و نگاهي به اسب سفیدي که کنار هیمن بود انداختم و پرسیدم :

-اون اسب توه ؟

مراقب حرکتاي اسب بود که کمي بهم نزدیک شد و گفت :

-اره ..اسمش پریه

با تعجب پرسیدم :

-چي ؟

تکرار کرد:

-پري ...

دوباره برگشتم و به اسب سفید و یالاي بلندش خیره شدم و گفتم :

-بهشم میاد..خیلي نازه ..اینجا مال هیمنه ؟

سرشو تکوني داد و دستي به گردن اسب کشید :

رمان بازار
romanbazar.ir

اره ...عا شق ا سبا ست ...زياد نمي تونه بياد اما هر وقت كه فر صت كنه مياد و بهشون سر مي زنه

....بيشترم به خاطر من و دادن هديه اش اول اوردمون اينجا -

سرمو چرخشي دادم و به اطرافم نگاهي انداختم :

-اينجا خيلي قشنگه ....چطور دلتون اومد اينجا رو ول كنيد و بياييد تهران ؟

لبخندش پر رنگتر شد و ازم پرسيد:

-اسمشو مي خواي چي بزاري؟

حالا كه كمي از ترسم ريخته بود دستي به يالاي اسب با فاصله كشيدم و گفتم :

-واقعا اين اسب مال منه ؟

وقتي ديد هنوز باور نشدم اين هديه منه ..براي اذيت كردنم گفت :

-نه فقط براي دوساعت مال تو ه ...

گنگ نگاهش كردم ...امروز امير حســين خيلي راحت مي خنديد كه با خنده بي غل و غشي گفت :

-پس چي كه ماله تو..درست مثل پري كه ماله منه

از حرفش ذوق كردم و از اينكه احســاس مالكيت به اســب مي كردم جراتم بيشتر شد و اينبار راحت تر

..به يالش دست كشيدم و گفتم :

-عين شب سياهه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسارو توي دستشو جا به جا كرد و گفت :

-پس اسمشو بذار شبرنگ ..يعني اسب تمام سياه

خنديدم و گفتم :

-چند وقت به چند وقت مياي اينجا ؟

شيطون شد و گفت :

-هنوز نرفته دلت براي اينجا تنگ شده ؟

با همون خنده خيره به اسب گفتم :

-دلم براي شبرنگ تنگ ميشه

بعد از يه دور كامل به هيمن و نيان ونازار نزديک شديم كه امير حسين گفت :

يكم كه تمرين كني كم كم خودت راه مي افتي ... حالا دوســـت داري اســـبو بتازوني ؟-

با ترس بهش خيره شدم ..هنوز هيچي بلد نبودم و مي گفت اسبو بتازون

از رنگ پريده روي صورتم غرق خنده شبرنگو نگه داشت و افسارشو به هيمن داد و رو بهش گفت :

-هنوز اونور دشت مال خودته ؟

هيمن با خنده شونه اي بالا داد و گفت :

-پس خبر نداري ..از قديمم بزرگتر شده ...تا مي توني اسبتو بتازون

رمان بازار
romanbazar.ir

افسار پري رو ازش گرفت و دستي به بدن اسب كشيد و همون موقع به طرف من كه روي اسب بودم

برگشت و گفت :

-با يه سوارکاريه حرفه اي چطوري ؟

حالا مگه ميشد جلوي اينا گفت از اسب مي ترسم اونم اگه بخواد با سرعت بدوه

البته رنگ صـــورتم ...همه چي رو لو داده بود و به روم نمي اوردن ...كه امير حسين كمک كرد تا پياده

شم

امير حسين بعد از بررسي زين اسب و مطمئن شدن ازش پا توي ركاب با يه جهش سوار پري شد

هيمن نگاهي به پشت سر امير حسين انداخت و گفت :

-تا يه ساعت ديگه بر مي گرديد؟

امير حسين سر ي تكون داد و دوباره همه جاي اسبو وارسي كرد

مونده بودم چرا افعال جمع به كار مي بردن ..من كه پياده شده بودم

هنوز در گير افكارم بودم كه امير حسين پا شو از توي ركاب در اورد و رو به من گفت :

-بدو آوا

هول كرده نگاهش كردم ...هيمن و نازار و نيان با لبخند نگاهم مي كردن ..تازه دوهزاريم جا افتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود...

در برابر نگاهاشـون براي ضـايع نشـدن امير حسـين ...به ناچار جلوشـون به سمت اسب رفتم و به ظاهر

لبخندي زدم و براي در رفتن از سوار شدن گفتم :

-خوب بذاريم براي يه روز ديگه ..پريم اذيت ميشه

امير حسين كه تا ته ماجرا رو خونده بود با لبخند شيطوني گفت :

-نگران پري نباش ...تازه من دلم مي خواد امروز سوار كاري كنم

و دستشو به سمتم دراز كرد...

نفسمو نگران بيرون دادم و بهش نزديک شدم ....نگاهش شيطون تر از هميشه بود دستمو بلند كردم

و دستشو گرفتم و همزمان پامو توي ركاب گذاشتم

از پشـت سـر هيمن هم نزديكم اومد كه هوامو داشـته باشـه ..اما امير حسـين خودش دستمو بالا كشيد

و و سط راه اون يكي د ستشو دور كمرم انداخت و مثل پر گاه منو بلند كرد و جلوي خودش روي پري

نشـوند ..ديگه نفسـم بالا نمي اومد اونم جلوي بچه ها ...فقط تونسـته بودم حين سوار شدن پاهامو

جا به جا كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر حسین یه سرو گردن ازم بلند تر بود ....در این و ضعیت سرم کاملا زیر چونه اش قرار مي گرفت

... سعي مي كردم زياد به بچه ها نگاه نكنم ..كه د ستا شو از دو طرفم رد كرد و افسار اسبو گرفت و رو

به هيمن گفت :

-تا یه ساعت دیگه همینجائیم

هيمن با نگاه شيطوني رو بهمون گفت :

-ما هم همين اطرافيم ..راحت باشيد ...زياد عجله نكنيد ...

و رو به من :

-بهتون قول مي دم حسابي از اين سواري لذت ببريد...و ديگه دلتون نيادكه از اينجا بريد

اب دهنمو قورت دادم امیر حسین با کشیدن افسار اسب به سمت راست جهت حرکتو تغییر داد و

اروم اسبو از محوطه خارج کرد ..

صدام در نمي اومد ...كاملا توي ب*غ*ل امیر حسین فرو رفته بود م و نسيم خنكي از مقابل صورتمو

نوازش مي كرد ..از ترس و اين همه نزديكي به امیر حسین ...تنم به لرز افتاده بود..حتي اين نسيم

ساده هم باعث ايجاد سرما توي وجودم شده بود كه صداي امیر حسين توي گوشم پيچيد..لبهاشو به

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشم نزديک کرده بود:

-سردته ؟

داشتم خودم رسوا مي کردم ..متوجه لرزش بدنم شده بود:

نه يکم به نظرم هوا سرده -

از همين پشت سر هم مي تونستم لبخنداي شيطونشو ببينم :

-مطمئني هوا سرده ؟ ...اما به نظر من که هوا عالي عاليه

نفس کشيدن سخت شده بود ...حتي جوابي براي پا سخ دادنش ندا شتم از حصارهاي چوبي خارج

شده بوديم ...و يه دشت سر سبز پيش رومون بود

امير حسين چسبيده به من سرشو کمي به سمتم خم کرد...لبه هاي شالم از دو طرف اويزون شده

بودن و با ورزش باد يه اين طرف و اونطرف مي رفتن

-محکم بشين .. لذت اسب سواري به تازوندنشه ...

لرزم بيشتر شد ..گاهي لبه هاي شال خيلي بالا مي رفت و از روي گردنم کنار مي رفت که قبل از

تازوندن اســـب بي هوا امير حســـين لبهاي گرمشـــو روي گردنم گذاشـــت و ب*و*سه نرمي به روي گردنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشوند ... سرما تا مغز ا ستخونم به يكباره نفوذ كرد و همزمان با ضربه پاهاش به بدن پري سرعت پري
رو زياد كرد ..
از ترس چشمامو بستم و بيشتر توي آ*غ*و*ش امير حسين فرو رفتم ..سرعت اسب زياد شده بود
صداي امير حسين با صداي باد يكي شده بود:
-نترس .. چشماتو باز كن
وقتي ديد هنوز ترس دارم و چشمامو باز نمي كنم باز حرفشو تكرار كرد:
-چشماتو باز كن اوا ...من پيشتم ..نترس
شلاق باد به صورتم هم ترسو بيشتر كرده بود...كه به زور پلكهامو باز كردم ..پري به سرعت مي تاخت
و صداي نفس زدنهاشو مي شنيدم
تنها چيزي كه مي ديدم د ستاي امير حسين بود كه افسار ا سبو گرفته بود و منو بين بازوهاش جا داده
بود صداش پر از خنده شد :
-دختر لذتشو ببر..انقدر ترسو نباش
حرصم گرفت ..داشت دستم مي نداخت :
-اولين باره ...مسلمه كه مي ترسم ..پري هم خيلي تند داره مي ره
صداي خنده اش اوج گرفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولين بار و دومين بار نداره كه دختر ...فقط نبايد بترسي ...تازه پري اسب ارومیه ..مثل شبرنگم
سركش نيست
از اذيت كردنم لذت مي برد ....هر دو به خاطر سرعت پري و بادي كه از رو به رو مي وزيد مجبور بوديم
بلند حرف بزنيم :
-براي همين به من دادينش ؟
بلند خنديد....
خنده ام گرفت ...شيطونياشو دوست داشتم ...

***

يک ربع بعد ...امير حسين اروم پري رو از تک و تا انداخت و سرعتشو كم كرد ...پري حالا اروم راه مي
رفت و ديگه نفس نمي زد ...
اطرافمون سر سبز و جاي جاش درختايي بلندي بود كه كنار هم دسته اي قرار گرفته بودن

محو تما شاي فضاي رو به روم بودم ... تازه از سوار كاري خوشم اومده بود و ازش لذت مي بردم كه

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسين ازم پرسيد:

-چطور بود ؟

لبخند به لبام اومدو گفتم :

-عالي بود ...هرچند اولش يكم ترسناک بود

صداي خنده اشو شنيدم ... لبخندم پر رنگتر شد و نگاهم به دستا و انگشتاي كشيده اش افتاد ..

.توي دوره دانشـــجويي وقتي مي خواســـت مطلبي رو روي تخته بنويســـه به دستاش خيلي خيره مي

شدم ..چون خوشم مي اومد مرد انگشتاي كشيده داشته باشه ...در حالي كه يوسف برعكس امير

حسين چنين انگشتايي نداشت و كمي از امير حسين هم قدش كوتاهتر بود

به ياد خنده هاي زير زيركي و شيطون بچه ها با لبخند از امير حسين همونطور كه اسبو اروم راه مي

برد پرسيدم :

-نازار يعني چي ؟

افسار اسبو كمي كشيد و گفت :

-يعني دوست داشتني ..نيان هم به معني ....لطيف و دلپذير

با لبخند :

- و هيمن ؟

خنده اي كرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-برخلاف اخلاق شيطون و پر سرو صداش يعني آروم

خنديدم :

-اسماي قشنگين ...

از حرفم خنده اش گرفت :

-تو چيزيم هست كه ازش خوشت نياد ؟

لب پايينمو گاز گرفتم و با خنده گفتم :

-اره ....اذيت كردناتو ..وقتي مي بيني چاره اي جز قبول كردن ندارم و اذيت مي كني

راحت خنديد:

-خوب مي تواني قبول نكني ...اجباري نيست كه

به حركت سر پري چشم دوختم ..بدن امير حسين كه منو به ظاهر از پشت در آ*غ*و*ش گرفته بود

حسابي گرمم كرده بود...و همين بهم ارامش مي داد كه بي اراده گفتم :

-ولي من دوست دارم ... كه قبول مي كنم

خودم از حرفم تعجب كردم ...چند لحظه اي بينمون سكوت ايجاد شد فكر مي كردم ادامه بحثو ادامه

بده اما..تمام معادلات عاشقانه و خوشم رو با حرفش بهم ريخت :

-قضيه مرگ بيمار..يوسف كم كم داره مشخص ميشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم دگرگون شد و لبخندام بي رنگ شدن ...يه دفعه اي بحثشو پيش كشيده بود

-يكي توي پرونده بيماراي يوسفو دست كاري كرده ..پرستار بيچاره فقط از روي پرونده كارشو انجام

داده ...يوسفم اشتباهي نكرده بود...هر دو قرباني شدن

البته همينا رو فعلا پليس داره به صورت مخفي انجام مي ده تا مقصر ا صلي پيدا بشه

الانم توي بيمارستان كسي از اين موضوع خبر نداره ...فقط من مي دونم و دكتر تقوي و حالا تو

كاش درباره اش حرف نمي زد ديگه حال خوش چند دقيقه قبلو نداشتم ...

-تو به كسي كه شک نداري ؟

چهره غرق در خون يوسف جلوي چشمام رژه رفت و تنها سرمو تكون دادم كه بدون تغييري در صداش

گفت :

-نمي خوا ستم ناراحت كنم ...كاملا هم دركت مي كنم ...پس نيازي نيست تو خودت بريزي و تظاهر

به چيزي كني ...فقط مي خواستم بدوني ....بهتره ديگه برگرديم ...زياد روي اسب بودن برات خوب

نيست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

توي خودم فرو رفته بودم ..اما همين فرو رفتن توي خودم ... باعث شد كه امير حسين برداشت بدي از
حركتم بكنه و ديگه حرفي نزنه و با كشيدن افسار اسب ..پري رو برگردونه تا راه اومده رو برگرديم ...
همين طور كه اسب چند دقيقه اي رو اروم راه مي رفت ...يهو امير حسين با حرص به پهلوي حيون
زبون بسته با پا ضربه زد .....پري كه منتظر يه اشاره بود..با سومين ضربه پاي امير حسين سرعتشو
زياد كرد و شـــروع به دويدن كرد ...هوا خيلي ســـرد شـــده بود ...و ديگه نمي تونستم تحمل كنم
نازار قبل از اومدن به اينجا بهم گفته بود كه لباس گرم بردارم اما به خيال اينكه عيده و هوا داره كم كم
گرم ميشه توجهي به توصيه اش نكرده بودم ...
چند لحظه بعد ....از شـدت سـرما بيشـتر توي خودم جمع شـدم كه متوجه حالم شد و سرعت اسبو
كم كرد و گفت :

-هواي اينجا حالا حالاها سرده ...بايد يادت مي نداختم كه لباس گرم برداري ..هرچند اگه مي

رمان بازار
romanbazar.ir

دونســتم هيمن مي خواد مارو بياره اينجا حتما لباس گرم خودم بر مي داشــتم ...يكم تحمل كن الان

مي رسيم

دستاي امير حسين افسار اسبو محكم گرفته بودن ...زردي و قرمزي انگشتاش داشت بهم نشون مي

داد كه با سكوت بي موقعه ام چقدر تونسته بودم ناراحتش كنم .....

رفت و برگشتمون كمتر از يک ساعت بود ...در حالي كه مي تونستيم كلي از كنار هم بودن لذت

ببريم ...

... شايد اين بهترين فر صتي بود كه مي تونستيم بي شتر بهم نزديک بشيم اما نشده بود...كاش اصلا

حرفشو پيش نمي كشيد كه من يهو سكوت نكنم

وقتي به محوطه اسبا رسيديم ..قبل از وارد شدن به حصار اصلي اسبو نگه داشت و خودش پايين

پريد و دستي به گردن پري كشيد و بدون نگاه كردن به من اسب رو وارد حصار كرد ...نيان و نازار توي

محوطه سوار اسب بودن ...

هيمن هم تكيه داده به ماشــينش با يكي كه نزديكش ايســتاده بود حرف مي زد ...با ديدنمون لبخندي

به لباش اومد و تكيه اشو از ماشين جدا كرد و به سمتمون اومد ....

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز بهمون نر سیده بود ..که امیر حسین ا سبو نگه دا شت و به سمتم اومد و کمک کرد که ازاسب

پایین بیام ...

هیمن عینکشو برداشت و رو به من گفت :

-چطور بود؟

نباید مي ذاشتم بفهمن که دلگیري بین من و امیر حسین به وجود اومده :

- عالي ..دیگه دلم نمیاد از اینجا برم ... هدیه ي قشـــنگي بود ..واقعا ازتون ممنونم ...اگه مي دونستم

اسب سواري انقدر لذت داره زودتر از اینا به فکرش مي افتادم

لبخندي رو به من و بعد چشمکي رو به امیر حسین زد و گفت :

-دکتر جان پس و سایلتو از اون شهر درند شت جمع کن و بیا اینجا که خانوم دکتر دلش اینجا گیر کرده

امیر حسینم مثل من با ظاهري تغییر کرده از اون حالت گرفته با خنده گفت :

-تو فکر خرید یه خونه اینجا هستم .....اما براي ساکن شدن ..فکر نمي کنم حالا حالا ها بتونیم

بیایم ...

هیمن شونه اي بالا داد و با همون لبخند گفت :

-راستي چقدر زود برگشتید؟...گفتم دو سه ساعتي نمیایید...

امیر حسین اروم دستشو روي شونه ام گذاشت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوا هنوز زیاد حالش خوب نیست ...بهتره زیاد به خودش فشار نیاره فشار خفیف دستش رو شونه ام ...منو از خودم بیزار کرد

-پس بهتره بریم که شـــهر قشـــنگمون در انتظار خانوم دکتره ..خوب دوســـت دارید اول کجا ها بریم ؟

نگاهش به من بود..به امیر حسین که همچنان دستش روي شونه ام بود نزدیک تر شدم و گفتم :

-من که اینجاها رو نمیشناسم ..پس امیر حسین بگه که کجا بریم

هیمن با نگاهي مشکوک به چهره امیر حسین ..با لبخندي دندون نما گفت :

-عمو زاده جان دستور صادر شد..حالا شما امر بفرما

امیر حسین نگاهي به من انداخت :

-خسته نیستي؟ ..مي تونیم فردا بریم

نگاهم پر از شیطنت شد و گفتم :

-نگران من نباش ..تازه من دلم مي خواد امروز برم شهرو ببینم

هیمن از ته دل به خنده افتاد و گفت :

-نه خوشم اومد ...

امیر حسینم خنده اش گرفته بود که در جواب اون حرفش که موقع سوار شدن به اسب سر به سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود ..باهاش شوخي كرده بودم

-پس هر جا كه خودت مي دوني بريم ...همه جا قشنگه و ديدنيه

هيمن عينكشو به چشم زد و گفت :

-پس تا بري و لباســتو عوض كني منم برم به اين دوتا خواهر جانمان بگم كه بيان تا بريم

امير حسين سري تكون داد و هيمن ازمون جدا شد كه رو به من گفت :

-اگه سردته برو تو ماشين ؟

مي دونستم حالش هنوز گرفته است كه زود گفتم :

-ناراحتت كردم ؟

برگشت و بهم خيره شد ..اب دهنمو قورت دادم :

-من ..من ...

به زور خواستم لبخندي بزنم اما نشد و شد يه تلخ خنده :

-بعضــي وقتا اخلاقم خيلي مزخرف مي شــه ..معذرت مي خوام اگه باعث ناراحتيت شدم ...گاهي اسم

يوسف بي جهت ..بهمم مي ريزه ...باور كن ديگه بهش فكر نمي كنم ...اصلا ...فقط يه لحظه ياد اون

روزا افتادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با ارامش چشماشو بست و باز کرد و گفت :

-ناراحت نیستم

حالا که همه چي مي خواســـت بينمون خوب بشـــه ..نيايد ناراحتي پيش مي اومد:

-پس چرا گرفته اي ؟

دستي به موهاش کشيد و با لبخندي گفت :

-من ناراحت نيســـتم ..گرفته هم نيســـتم ...يکم خســـته ام ...امروزم خوب نتونستم بخوابم

نزديک بود اشک توي چشمام جمع بشه ...نگاه خيره اش براي چند ثانيه توي عمق چشمام ...وجودم

رو زير و رو کرد ..ديگه طاقت نيوردم و نگاهمو زود از ش گرفتم .. با کارم نفسي بيرون داد و براي عوض

کردن لباساش ازم دور شد

از خودم از رفتارم ...بدم اومد..هنوز نتونسته بودم اوني بشـــم که با خودم قرار گذاشته بودم ...ولي

واقعا هم به زندگي و گذ شته ام با يو سف فکر نمي کردم ...خيلي وقت بود که همه چي رو فراموش

کرده بودم ..ا ما واقع يت اين بود اون حوادث از قدر تلخ و ناگوار بود که ياداوريش هم ادمو عذاب مي داد

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم دا شتم از سرما مي لرزيدم که در ما شينو باز کردم و سريع پريدم توش ..يک ربع بعد همگي
براي رفتن اماده بوديم
***

گردش توي شـــهر و ديدن اون همه قشـــنگي بي نهايت عالي بود ...البته خيلي جاها رو به علت محدود
بودن ز مان نتونســـتيم بريم و ببينيم ...مردمي خونگرم و مهربون که ا گه مي تونستم هم کلامشون هم
بشم بيشتر به خوب بودنشون پي مي بردم ...و بيشتر بهم خوش مي گذ شت ...هر چند سر همين
نفهميدن زبونشون هم ..کلي سر به سرم گذاشتن و بهم خنديدن
هيمن مي خواســـت شـــام رو بيرون بخوريم اما نازار و نيان به يادش اوردن که ديلان خانوم حسابي براي
امشب تدارک ديده و نمي تونيم بيرون شام بخوريم ...
بعد از سوارشدن توي ماشين اخلاقمو درست کرده بودم ...مي گفتم و شوخي مي کردم و به اجبار
امير حسين رو هم به حرف مي کشوندم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم خوب رفتار مي كرد... انگار نه انگار كه ازم دلخور شـــده بود ...دوســـت داشتني ترين موجودي كه

ادم مي تو نه ازش تعريف كنه امير حســـين بود ...جلوي ديگران هيچ وقت ناراحتيشو بروز نمي داد

..راحت برخورد مي كرد و گاها شوخي هاي خنده داري هم مي كرد

وقتي به خونه برگشتيم ديلان خانوم .. سنگ تموم گذاشته بود ...يه ميز بزرگ با انواع غذاها ...كه از

خوردن هيچ كدومشون ادم سير نمي شد ...خوشبختانه ادم بد غذايي نبودم و از هر چيز جديدي

ا ستقبال مي كردم ...به طوري كه امير حسين نگران پر خوريم شده بود كه به شوخي جلوي جمع

بهم گفته بود سعي كن زياد چاق نشي ..تا اخر عيد هنوز وقت داريم

همون شـــب نامزد نازار هم با خانواده اش با دعوتي كه ديلان خانوم به خاطر حضور ما ازشون كرده بود

شـــام رو در كنار ما خوردن ..نامزد نازار ...هم دوره اي خودش بود... اونم كرد بود ...يه مرد اروم و با وقار

كه كاملا به نازار مي اومد ..بعد از شام كه بزرگتر ها يک طرف سالن دور هم نشسته بود ما جونتر ها

رمان بازار
romanbazar.ir

هم اين سر سالن و نزديک به شومينه بزرگ خونه روي زمينه و روي ت شکچه هاي بزرگ و نرمي جا
خوش کرده بوديم ...دخترها يک طرف و پسرها يک طرف
از هر دري حرف مي زديم ..احساس مي کردم باهاشون چندين ساله که رفت و اومد دارم و مي
شناسمشون ...مخصوصا وقتي هيمن توي شوخياش سر به سرم مي ذاشت و منم کم نمي اوردم و
جوابشو مي دادم تا اينکه براي گرمتر شدن فضا هيمن پيشنهاد داد يه بازي که مورد علاقش هم
بودو انجام بديم ...
براي همين براي چند دقيقه اي جمع رو ترک کرد..وقتي که برگشـــت انتظار هر چيزي رو داشتم الا
بطري کوچيکي که توي دســـتش بود ..نگاهي به امير حســـين انداختم که از شيطنت هيمن سري تکون
داد و به من خيره شد
بهش لبخند زدم که هيمن گفت :
-من عاشق اين بازيم ..رد خور نداره ...
برعکس هيمن من از اين بازي خوشـــم نمي اومد..دليلش هم به خاطر حس بدي بود که ناگهاني توي
وجودم زبونه کشيده بود..بطري رو وسط گذاشت و گفت :
-حقيقت يا شجاعت ..مسئله اين است

رمان بازار
romanbazar.ir

نيان كه قبلا توي اين بازي زياد اذيت شده بود و خاطره خوشي نداشت شونه اي بالا داد و گفتم :

-من كه نيستم ...

نازار هم خواست اين بازي رو رد كنه كه امير حسين خيره به من گفت :

-چرا؟اتفاقا بازي خوبيه ... يه شب كه هزار شب نميشه ... قول مي دم هيمن اذيتتون نكنه

هيمن با خباثت خنديد و رو به نامزد نازار گفت :

-حسام جان ...امشب شب ارزوهاست ..هر چه مي تواني ازش حرف بكش

به حرفش خنديديم كه هيمن رو به من گفت :

نخنديد خانوم دكتر.... اخر شاهنامه هميشه خوش نيست -

سري تكوت دادم و به بطري خيره شدم كه هيمن به عنوان اولين نفر بطري رو چرخوند...دلم نمي

خواست سرش طرف من باشه كه خدار وشكر به سمت نازار ايستاد

نازار با حرص نگاهش كرد كه هيمن ازش پرسيد:

-حقيقت يا شجاعت ؟

نازار با نگاهي به جمع گفت :

شجاعت -

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش هیمن تا بنا گوش در رفت :

--پس بلند شــو برو توي اتاق من و اون مار هفت ســرو با دو دســتت بردار و بیار

رنگ از روي نازار پرید

هیمن خندید و گفت :

-خیل خب یه سوسک بکش و بیار

نازار باز بهش بد نگاه کرد خنده ام گرفته بود که هیمن ســري از تاســف تکون داد و گفت :

-باشــه تنها تا ته حیاط برو یه دونه از اون گلاي روي دیوارو بچین و بیار ..البته حیاط پشتي

نیان دیگه طاقت نیورد و گفت :

-چرا همش دست مي ذاري رو نقطه ضعفاي ما؟

-اي بابا اومدیم بازي کنیما ...

تو همین بین امیر حسین خم شد و بطري رو بیشتر به طرف نازار کشید و گفت :

-بچرخون

نازار با حالي گرفته بطري رو چرخوند که دوباره رفت سر هیمن

هیمن راحت گفت :

-حقیقت

نازارم براي انتقام ازش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم مطيعي كيه ؟

گوش همه امون تيز شـــد ..هيمن كه كمي رنگ به رنگ شـــده بود به ظاهر خودشو به ارامش زد و

گفت :

-معلومه ديگه ...همكارم توي بيمارستان ..

نازار كه بازي توي دستش افتاده بود با لبخندي به نامزدش پرسيد:

-مثلا چقدر همكار ؟

همين با خنده لپشو از تو گاز گرفت و گفت :

-يه بار ســـوال مي كنن نه دوبار...قانون بازي رو ياد بگير دختر ...حســـام يه خرده اين چيزا رو بهش ياد

بده

و بطري رو چرخوند همه خنده امون گرفته بود كه ســـر بطري رفت طرف امير حسين

رنگم پريد و بهش خيره شدم ..لبخند ارومي زد و سر شو بلند كرد و بهم خيره شد كه هيمن از ش

پرسيد:

-چندتا خانوم دكترو دوست داري ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه زدن زير خنده .... از جمله خودش ... كه از هيمن پرسيد:

-محدوه تعيين كن ...از چندتا چند؟

هيمن چشمي چرخوند و گفت :

-از يک تا هزار

بلافاصله امير حسين جواب داد:

-هزارتا

هر چهارتا شون با خنده نگاهم كردن ..رنگ گونه هام قرمز شده بود كه بطري رو چرخوند ....نمي دونم

چطور چرخوند كه بعد از سه دور چرخيدن سر بطري رو من ايستاد..خيره نگاهش كردم و گفتم :

-حقيقت

لبخند محوي زد و ازم پرسيد:

-بزرگترين تلافي كه تو حقم كردي چي بوده ؟

همشون با دقت به لبهام چشم دوختن ...منظور شو از اين سوال نفهميده بودم ..نگاهي به نازار

انداختم و ياد حرف ظهرم كه بهش زده بودم افتادم و با سري سر افكنده گفتم :

-توي دوره دانشجويي بعد از اينكه براي دومين بار منو انداختي ..رو ما شينت خط انداختم و يكي از

رمان بازار
romanbazar.ir

لاستيکاتو پنجر کردم

هيمن ديگه نمي تونست جلوي خنده اشو بگيره ..عوضش امير حسين با دهني باز نگاهم مي کرد ..از

تو گرم شده بودم ...عجب زن و شوهري بوديم

همه سکوت کرده بودن که دست جلو بردم و بطري رو چرخوندم ..بطري رو به هيمن ايستاد ...

امير حسين همچنان متعجب نگاهم مي کرد که از هيمن پرسيدم :

-خانوم مطيعي رو دوست داري؟

همين سوال کافي بود که جو از خنده بترکه و حرف منو يادشون بره

از خنده ريسه رفته بود که گفت :

-خانوم دکتر داشتيم .؟...اخه اين چه سواليه ...؟

خنده ام گرفته بود..هم شـرمنده امير حسـين بودم هم مي خواسـتم شـيطنتمو بکنم :

-سواله ديگه ... شما هم يه کلمه اره يا نه

هيمن باحرص به امير حسين که خنده اش گرفته بود نگاه کرد و گفت :

-جواب نمي دم

نيان دستشو گذاشت روي دهنش و گفت :

يعني باور کنيم از دست رفتي هيمن ؟-

شليک خنده فضا رو پر کرد و همين با خنده گفت :

اي بابا بازيتونو بکنيد -

رمان بازار
romanbazar.ir

و سر بطري بين بچه ها چرخيد و بچه ها از هم سوالاتشونو مي پر سيدن ..كه باز نوبت به امير حسين
رسيد كه بعد از جواب دادن به نيان بطري رو بچرخونه ..اينبار هم سر بطري به سمت من ايستاد و من
گفتم :
شجاعت -
نگاهش نه لبخند داشـــت و نه عصـــبانيت كه با حالت رمزي بين بچه ها ازم پرسيد:
حاضري به خاطر من چيكارا كني ؟-
سرمو اروم حركتي دادم و گفتم :
-هركاري
-مثلا؟

-نمي دونم ..تو چي مي خواي ؟
سعي كرد لبخندي بزنه و بگه :
-اگه به خاطر من حاضـــري هر كاري كني..ديگه به اوني كه خودت مي دوني هيچ وقت فكر نكن
رنگم پريد..بچه ها منظورشـــو نمي فهميدن اما من خوب مي فهميدم ..براي همين بي ترديد گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ...شجاعت اين كارو دارم -

هر دو بهم خيره شده بوديم كه هيمن گفت :

-بي خيال بابا ..بازي رو خيلي جدي گرفتيد...يكم به زبون كردي حرف بزنيد كه ما هم بفهميم

هر دو به خاطر تغيير موقعيت به حرفش همراه جمع خنديديم و بازي رو ادامه داديم ...ديگه سر بطري

بين من و امير حسين متوقف نشد

حرف هيمن راست بود ...تو اون لحظه من و امير حسين بازي رو جدي گرفته بوديم ...اما همه اش

حق با امير حسين بود ...گذشته نبايد باعث خراب شدن زندگيم با امير حسين مي شد ..

بعد از بازي و رفتن خانواده نامزد نازار...براي استراحت و خوابيدن به عمارت خودمون برگشتيم

ساعت بود ...امير حسين براي دوش گرفتن به حموم رفته بود ... قبلش من دوش گرفته بودم و

حالا لباس عوض كرده لبه تخت با ذهني پر سوال نشسته بودم و با شونه موهام رو شونه مي كردم

كه از حموم در اومد ..روم به طرفش نبود همونطور كه اروم شونه مي كردم بهش گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-عافیت باشه

به سمت اینه رفت و گفت :

-ممنون

هر دو سر سنگین بودیم موهام هنوز کمي نم داشت که بهم گفت :

موهاتو خشک نمي کني ؟اینجا شباش سرده داخل گرمه ولي ممکنه سرما بخوري -

شونه رو از موهام دور کردم و گفتم :

-تنبلیم میاد موهامو سشوار کنم

لبخند به لباش اومد:

-هتل شیراز یادته ؟

سرمو به طرفش چرخوندم ..خنده اش گرفته بود:

با چه اعتماد به نفسي هم مي گفتي وسایلتو در اوردي و مي خواي لباساتو عوض کني -

با یادآوري اونشب خنده ام بیشتر شد کامل روي تخت چرخیدم و چهار زانو به طرفش نشستم و

گفتم :

-چقدر بد شد ابروم پیشت رفت

برگشت و با خنده نگاهم کرد...که گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکرشو کن تا صبح همش به خودم غر مي زدم که چرا چنين سوتي داده بودم ...تازه وقتي در زده

بودي فکر کردم م*س*تخدم هتلي که اون موقع شـــب داري در اتاق منو مي زني ...مي خواستم حسابي

باهاش دعوا کنم که خواب نازنينمو بهم ريخته بود.

-اصلا متوجه چمدون من نشده بودي ؟

-نه بابا همين که وارد اتاق شـــده بودم از فرط خســـتگي با لباس خوابيده بودم ..صبحش که تو

بيمارستان ... بعدم اتاق عمل ...واي حق داشتم ديگه ..يعني نداشتم ؟

با همون خنده با حوله اب دور گردن و انتهاي موهاش رو خشک کرد و گفت :

-اره حق دا شتي ..خيلي خسته بودي ...منم که ا صلا خسته نبودم ...از شب پيشش که بيدار بودم

..صبحش هم اون همه بيمار داشتم ..دو تا عمل سخت ...بعد حرص خوردن از دستت توي اتاق عمل

که اونقدر شل نباشي ..آخرشم که بعد از اون حرفت کلي خستگيمو در اوردي از خجالت و خنده بالشـت زير سـرمو برداشـتم و صـورتمو توش فرو بردم و گفتم :

-واي نگو ...مردم از خجالت

چه خوب بود که ديگه موضـــوع ظهرو به روم نمي اورد و توي بازي حرف اخرشو بهم زده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-بميرم توام كه خجالتي ...نمي دوني از خجالت الان كجا اب بشي

از ته دل زدم زير خنده و با شيطنت بالشتمو به سمتش پرت كردم ... سريع تو هوا بالشتو چسبيد و من

بهش گفتم :

-خيلي بدجنسي ...

شيطونتر از من گفتم :

-پس هنوز بدجنس شدنمو نديدي ...

سرمو تكوني دادم و گفتم :

-واي نگو..مگه بلدي بدجنسم بشي مهندس ؟

سرشو مطمئن با خنده تكون داد و با ارامش اومد و روي تخت ... مثل من چهار زانو نشست و كف

دست راستشو به طرفم بلند كرد و گفت :

-هنوز عيدي منو ندادي زري ؟

با بهت و خنده نگاهش كردم و گفتم :

-هيچي برات نگرفتم

سرشو با ناامیدي كج كرد و گفت :

-شوخي نكن ..من عيديمو مي خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه خيلي باهاش راحت بودم بي شک همين الان لپاي پر خنده ا شو کش مي اوردم ..اما دستام پيش

نمي رفتن ...

-دکتر..پنجه طلا شـــمايي نه من ...نکنه چشـــمت به همون يه قرون دو زار ده شاهيکه ماه به ماه گيرم

مياد ؟

همونطور که با خنده بهم خيره بوديم سري تکون داد و گفت :

-عيديمو بيار ...ديگه خيلي صبر کردم ...

مثل پســـر بچه هاي شـــيطون منتظر عيدي بود..با خنده خودمو به لبه تخت کشوندم و از تخت پايين

رفتم و در حين رفتن به سمت چمدونم گفتم :

-عيدي قابل داري نيســـت ..با حداقل ســـرمايه خزانه ام خريداري شـــده ...به بزرگواري خودتون استاد

موحد بزرگ ببخشيد و قبولش فرماييد

صورتش پر خنده بود:

-انقدر زبون نريز ..برش دار بيار

بسته اي که زير لباسا گذاشته بودم رو در اوردم و گفتم :

-راستي راستي چقدر طول کشيد بهت بدما...همش يه برنامه پيش مي اومد...

-بدو دلم اب شد

وقتي مقابلش دوباره چهار زانو نشستم بسته رو به طرفش گرفتم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-عیدت مبارک ...

ذوق زده بسته رو گرفت و نگاهي به حجم و بزرگيش کرد و گفت :

-بازش کنم ؟

-نه ..بذار همينطوري بمونه فقط نگاش کنيم ..شايد خودش باز بشه

با خنده نو ک بينيمو کشيد و با طمائنيه بسته رو باز کرد کادوي کوچيکترم روي

قاب بود که اونو اول

کنار گذاشت و قابو جلوي چشماش گرفت ..و لبخند به لباش اومد و و متنو با

صداي اروم و قشنگي

خوند

- عاقبت دستم به دامانت رسيد-

روح من خود را در آ*غ*و*ش تو ديد

عاقبت صبرم جوابي خوش گرفت

اين سر شوريده ام آري به سامانش رسيد

شادي و ر*ق*ص طرب شد کار من

مرحبا جانم با جانانش رسيد

روزگارم خوش شد و مهرش دلم را کرده پر

مهر افزون گشته و صوفي به قارونش رسيد

ساز و سورنا سر دهيد اي مطربان غوغا کنيد

رمان بازار
romanbazar.ir

این دل پوسیده ام آري به دلدارش رسید

- با لبخند بهش خیره شـــدم ...حرکاتش و حرف زدنش هم بهم آرامش مي داد..امیدوار بودم با شعر

تونسته باشم حرف دلمو بهش زده باشم

-خیلي قشنگ نوشتي ...ممنون ...کي نوشتي که من ندیدم ؟

-شبایي که بیمارستان بودي ..بهترین فرصت بود ...

لبخندش بیشتر شد و کادوي کوچکترو برداشت و با خنده بازش کرد هدیه رو با پول خودم گرفته بودم

..در واقعه تمام سرمایه امو داده بودم

با تعجب نگاهي به من کرد و گفت :

- همه پولتو سر این دادي نه ؟

بهش خیره شدم ...:

-چون دیروزحسابي که برات باز کرده بودم چک کردم ..چیزي ازش کم نشده بود

نمي خواستم بحثو زیاد بازش کنم براي همین تند گفتم :

-ولش کن خوشت میاد یا نه ؟

-اخه چه نیازي بود دختر ...همین قاب خیلي عالي بود

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه رو از د ستش بيرون ک شيدم و ساعت مچي که بابتش تومن پول داده بودمو برداشتم و گفتم :

-اين ساعت به د ستا و انگ شتاي ک شيده ات خيلي مياد ...لطفا از اين به بعد اينو دستت کن

خيره نگاهم مي کرد که خودم به سمتش خم شدم و دستشو بلند کردم و مشغول بستن ساعت

شدم

بعد از بستن خيره به ساعت شونه اي بالا دادم و گفتم :

-مبارکت باشه ...خيلي بهت مياد

لبخندي به لبهاش اومد و گفت :

-پس کار تو بود .؟.ماشين نازنينمو تو به اون روز انداخته بودي؟

رنگ پريده لبخندي زدم و گفتم :

-مال دوره جونيم بود ...مثل الان عاقل نشده بودم که

و سعي کردم ازش کمي فاصله بگيرم

سرشو با تهديد اروم بالا و پايين کرد :

-بعدشم پنچرش کردي ؟

سرمو کمي کج کردم ... به لبه تخت رسيده بودم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بايد يه جوري دلمو خنک مي کردم ..تو جاي من ...همين کارو نمي کردي ؟

ابروهاش بالا رفت و پرسيد:

-حالا دلت خنکم شد ؟

سرمو مطمئن و با ترس تکون دادم

خنده اش گرفته بود که اهسته از تخت پايين رفتم و گفتم :

-مي خواي برات ميوه بيارم ؟ ..يا اب ؟ ..يه ليوان شـير داغ هم مي چسـبه ها ..اصلا قهوه هم مزه مي

ده ...

با خنده لب پايينمو گاز مي گرفتم که طاقت نيورد و از تخت زود پايين اومد و گفت :

-همون روز قسـم خوردم هر کي اين بلا رو سـر ماشـينم اورده تا مي خوره بزنمش

و دنبالم افتاد

از ته دل زدم زير خنده و با قدمهاي بلند به سمت طبقه پايين دويدم و گفتم :

-رحم کن ...جبران مي کنم

-امکان نداره اون روز کلي حرصم دادي

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام بيشتر شد ..:

-يعني موفق شده بودم كه حرصتو در بيارم

با خنده اخرين پله رو اومدم پايين و به سمت پذيرايي دويدم از پشت سرم با سرعت دويد و گفت :

-الان يه درس عبرتي بهت مي دم كه براي هميشه تلافي كردنو فراموش كني

غرق خنده ..ديگه كم اوردم .... به نزديكترين مبل سه نفره كه ر سيدم از خنده براي نفس تازه كردن

افتادم روش كه با خنده بيشتر از پشت منو هول داد ..طوري كه كامل روي مبل افتادم و خودش روم

خم شد زانوي پاي را ستشو لبه تخت تكيه داده بود و پاي چپشم روي زمين موند ...و بالا تنه اش

كاملا روم ..به نفس زدن افتادم و صداي خنده ام بلند شد :

-تو روخدا ...ديگه تكرار نميشه

-خودش از خنده ديگه حرفي نمي زد كه به سختي گفت :

-خودت بگو..الان حقته كه باهات چيكار كنم ؟

ريسه رفته بودم از خنده :

--باشه ماشين منم خط بنداز...

فا صله صورتمون خيلي كم بود و من از شدت خنده چ شمامو ب سته بودم كه گفت :

-نه اونطوري دلم خنک نميشه

چشمامو باز كردم و با زبون لبهامو تر كردم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشـــه هر چي تو بگي ..قبول دارم .... كار خيلي بدي كردم ..خيلي بد ..هر تنبيه اي رو قبول دارم ..

همونطور كه با خنده به چشـماي عسـليش خيره بودم ..كم كم خنده از لبهاش محو شد اما همچنان

ســينه اش از دويدن بالا و پايين مي رفت و دســتاش اروم يقه لباســمو چنگ انداخته بودن كه نگاهش

توي صورتم گردش كرد ...

با ديدن صــورتش .... خنده منم كم كم رنگ باخت و تنها بهش خيره شــدم و متوجه دستام كه دور

مچاش بودن ... شــدم ...سـرشــو با نگاه خيره به لبهام پايين تر اورد ..ضــربان قلبم تند شد قطره هاي اب

از روي موهاي خيسش چيكيد و گونه امو خيس كرد

اب دهنمو قورت دادم و به چ شماش خيره شدم كه اهسته لبها شو روي لبهام گذاشت ...و بيشتر روم

خم شد...

احساس مي كردم يقه لباسمو داره بيشتر از قبل فشار مي ده ..عوضش دستاي من از دور مچاش

كم كم داشتن شل مي شدن ..طوري كه اماده بودم خودم رو كامل در اختيارش قرا بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

که ناگهان با صـــداي شـــنيدن در عمارت هر دو بلافاصـــله لبهامونو از هم جدا کرديم و دستاش يقه
لباسمو رها کردن

هر دو رنگ پريده بهم خيره شديم که باز صداي در اومد... ....اين دومين بار بود که اينطوري مي
شد..سريع دستي به سر و صورتم کشيدم و از حالت خوابيده در اومدم و روي مبل نشستم ...امير
حسينم بدون نگاه کردن به من دستي به موهاش کشيد و از سالن خارج شد و به سمت در رفت ..
سعي کردم چندتا نفس عميق بکشم که با شنيدم صداي زني به لهجه کردي.... متعجب از جام بلند
شدم ...
پشـــت ســـر هم حرف مي زد و من نمي فهميدم چي داره مي گه که بعد از گذشت چند ثانيه اي زن
مسني وارد سالن شد و به من چشم دوخت ..البته نه اونقدر مسن که ناي راه رفتن هم نداشته
باشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نازار و نيان كه از خنده در حال انفجار بودن ..ســعي كردن چيزي نگن ..امير حسين كلافه نگاهي به من و
بعد به نازار كرد و گفت :
-مگه مي دونست ما اومديم ؟
نازار با خنده ســري تكون داد و خواســت چيزي بگه كه زن پالتويي كه از تنش در اورده بودو به دست
نيان داد و به سمت من اومد و به كردي چيزي از م سوال كرد..
دهن باز نگاهش كردم ...باز پرســيد كه امير حســين كلافه تر از قبل به زبان كردي جوابشو داد...

زن نگاهش به من بود اما با همون لهجه غليظ از امير حســين يه چيز ديگه پرسيد كه ديلان خانوم از
پشت سر اومد و اروم سرشو به زن نزديک كرد و چيزي گفت ..
يه دفعه زن ع صبي شد و رو به هم شون به كردي با اخم و تخم چيزي گفت كه همه عقب كشيدن و
ساكت شدن ...
با نگاهي پر از غرور نگاه از شون گرفت و بهم خيره شد...حس عجيبي دا شتم كه بي مقدمه براي

رمان بازار
romanbazar.ir

ب*و*ســـيدنم پيش اومد..نيان از خنده پس افتاده بود...يه جورايي انگار همه ازش حساب مي بردن ..بهم

كه نزديک شـد اهسـته صـورتشـو بهم نزديک كرد و دربرابر تعجبم گونه ام رو ب*و*سيد ...

زن كه حالا پشتش به اونا بود...صورتمو كامل برانداز كرد ..دستو پامو يكم گم كرده بودم ... امير حسينم

بين اون همه كلافگي ديگه نمي تونست جلوي خنده اشو بگيره ..اين وسط من بودم كه ازچيزي سر

در نمي اورد

امير حســين بهمون نزديک شـــد و با ارامش با زن به زبون كردي حرف زد ...وسط حرفاشون هر دو يه

لحظه به من نگاه كردن ...چقدر از اينكه چيزي از زبونشـــونو نمي فهميدم عصبي شده بودم .

زن در عين اون همه نگاه پر غرور و پر صـــلابتش يه جور بانمكي خاصـــي هم داشت ... قدي متوسط با

صورتي گندمگون كه چهره اشو خيلي مهربون تر از رفتارش نشون مي داد

كت و دامن .... كرمي تنش خيلي بهش مي او مد ..مخصـــوصـــا ... با اون روسري رنگ روشنش و

موهايي كه كمي از زير روسرش بيرون داده بود ..

تازه متوجه خودم شدم ..موهاي بلندم همونطور نيمه خيس از روي شونه هام آويزون شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن ..شـــانس اورده بودم چون هنوز با امير حســين چندان تو زمينه لباس پوشيدن راحت نبودم ... لباس
مناسبي به تن داشتم
زن که با صــحبت هاي امير حســين کمي نرم شــده بود ..لبخندي به لبهاش اومد و خيره به نگاه خندون
امير حســين با همون لهجه که توي اين دقايق شــده بودن منبع عذابم چيزي گفت که نازار با ديدن
حالت گنگ و سردرگمم به اعتراض گفت :
-روجا جان ..اين بنده خداها چه گ*ن*ا*هي دارن که هنوز نيومدي اينطوري اومدي استقبالشون ....؟
زن که حالا مي دونستم اسمش روجا ست رو به نازار گفت :

-(هيوه بو من اداي گوره تر در نبره کچکه ....هر هيمه خواره بويم دي.... نه ؟)شما براي من اداي
بزرگترا رو در نيار دختر ....فقط ما غريبه بوديم ديگه ... نه ؟

امير حسين لبخندي زد و گفت :
-نخير..اين چه حرفيه ....فقط يکم کارا تند پيش رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

زن دستي تو هوا تكون داد و به سمتم اومد و گفت :

- (امانه قصي راس ناكن ..خوت بيژه قضيه ي له چه قراره ؟)

اينا كه حرف راست نمي زنن ..خودت بگو قضيه از چه قراره ؟

با استيصال به امير حسين چشم دوختم
همه در اين مدت داشـتن به كردي حرف مي زدن كه خودم ديگه طاقت نيوردم و در حالي كه خنده ام
گرفته بود گفتم :
-ميشه خواهش كنم يكي به فارسي حرف بزنه ..
نيان با خنده شونه اي بالا داد و گفت :
-روجا خانوم .... دايه اقاي دكتر هسـتن ...و تازه امشـب فهميده ان كه پسـر عزيزشون ..بعد از مدتها
اومده كردستان ...براي همين يه دقيقه هم وقت تلف نكردن و يه راست از اون سر شهر پاشدن و
اومدن اين سر شهر ...
زن خيره به صورت و گونه كبودم ..سري از تاسف تكون داد و گفت :

-(نيان تو زوان نرژينه)

رمان بازار
romanbazar.ir

..- نيان تو زبون نريز ....

و رو به امير حسين :

(خو كورم ام همكه كچ .....اميشه دمو چاوي كوه ب*و* سوه ...نكات تو ام بلاته و سري هاوردويت ؟)-

-خوب مادر اين همه دختر ...اينكه صـورتش نيومده كبوده ... نكنه اين بلا رو تو سرش اوردي ؟

هر چهارتاشون زدن زير خنده كه زن با حرص گفت :

-(حيف ... دمو چاوي و له تک ام زامه ديار نيه چونه ...تويش كورم .... سليقه ات گن بوه ها..ترو تازيه

كيت هل بژاندايه .نتزاني بت سـپاردايته خوم ....كچ قاطي نبو...اوكه و تكي او خلقي گنيه .... لاقل دم

وچاوي له امه باش تر بو)

-حيف ...صورتش با اين زخم معلوم نيست چه شكليه ...توام مادر.... سليقه ات بد شده ها ..يه تر

رمان بازار
romanbazar.ir

گل ورگلشو انتخاب مي كردي ..بلد نبودي مي سپردي به من ..دختر كه قحط نبود ...اون يكي با
اينكه اخلاق گندي داشت ..لااقل قيافه اش از اين بهتر بود

نيان و نازار و ديلان خانوم يهويي ساكت شدن و با شرمندگي به من و امير حسين خيره شدن
امير حسين عصبي نگاهي به من انداخت و بعد رو به زن گفت :
_ (چي افاق باش بو؟ لابد بي احترامكاني و تو؟....وتكي جوته چاوي رنگيني كه هي خاصيكيان
نو....ام بلايشـــه هر اوه و له ي تاريف اكي.. و حتم زور و ســري ژني من هاوردوگه
الان ام كاتي شــوه حل ســايته هاتويته ام قصــانه پيم بيژي؟...له جياي تبريک وتنته روجا؟تو دي بو چي؟)
-چيه افاق خوب بود ؟لابد بي احترامياش به تو ؟ ....يا اون يه جفت چشــم رنگيش كه هيچ خاصيتي
نداشتن ؟ ...اين بلا رو هم همونی كه داري ازش تعريف مي كني ..به احتمال زياد سر زنم اورده
.....حالا اين وقت شــب پاشــدي اومدي اين حرفا رو بهم بگي؟ ...به جاي تبريک گفتنته روجا ؟تو ديگه
چرا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روجا که فهمیده بود امیر حسینو ناراحت کرده ..از موضع دیگه اي وارد شد و دستشو روي شونه ام
گذاشت و منو به سمت یکي از مبلا برد و همزمان گفت :

--(له تک ام قصانه ناتواني له بحث اصلیم راهکیت ...هر زمونتان کرده ؟؟هر عقدتان کرده ؟هر الان و یک
محرمن ؟هیمیان کس دنگ نکرد
و لاقل له یکه له مراسمکانا شایت ویم)
با این حرفا نمي تواني از بحث اصلي فرار کني ...اصلا عروسي گرفتید ؟اصلا عقد کردید؟اصلا الان
شما به هم محرمید ؟ما رو که کسي دعوت نکرد که لااقل یکي از این مراسما رو از نزدیک شاهد
باشیم

امیر حسین کلافه دستي به صورتش کشید و به سمت در اصلي رفت و رو به دیلان خانوم گفت :
-تو رو خدا شـما بهش بگید من واقعا حوصـله توضـیح دادن ..اونم این وقت شبو ندارم
دیلان خانوم و نازار ..ناراحت به سمت ما اومدن و رو به روجا گفتن :

رمان بازار
romanbazar.ir

-(بو چي ناراحتي اکي؟)

-چرا ناراحتش مي کنيد ؟

-(خو چيم وتوگه ؟قصــه حق تاله ...و تکي ام کورمه ناويت بيژي باني چاوت بروس)

-خوب چي گفتم مگه ؟حرف حق هميشــه تلخه ...به اين پســرم که نميشــه گفت بالا چشمت ابرو

و رو به من :

--(امه ويل که .... اويش الان حالي باش اويتو تيتو ....کورکه اذيتت ناکات ؟...البت نيگرکه بيژي خوم ازانم

زور کوريکي عاله ..چونکايه خوم گورم کردگه)اين رو ول کن .... اونم الان حالش خوب ميشه و برمي

گرده ....پسره که اذيت نمي کنه ؟ ...البته لازم نيست که بگي خودم مي دونم خيلي پسر خوبيه ..اخه

خودم بزرگش کردم

نازار با خنده و به فارسي گفت :

-معلومه که شما بزرگش کردي و انقدر به اخلاقش واقفي

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه بقيه به خنده افتادم كه زن ابروهاش بالا رفت و گفت :

-(نه وا ازانم له غير بروبر تماشـــا كردن كنيانيش بله اي..؟خواياشـــكر امير حسين له ناوي ام قضيه سري

كلاو نچوه .له ناوي جواني چتيه كي نيه)

-نه مثل اينكه جز بر و بر نگاه كردن خنديدنم بلدي..؟خداروشكر امير حسين توي اين يه مورد سر ش

كلاه نرفته ..توي قيافه كه بد قافله رو باخته

نيان ديگه نتونست جلوي خنده ا شو بگيره كه نازار با ناراحتي وبا اخم و تخم رو به نيان گفت :

-روجا خانوم رو همه مي شنا سيم و به حرف زدنش عادت داريم تو ديگه چرا مي خندي ؟...نمي گي

اوا ناراحت ميشه ؟

نيان به زور جلوي خنده اشو گرفت و گفت :

-اخه روجا جان از همه ايراد مي گيرن ....يادت نيســت اون موقعه ها به مدل موي هيمن گير داده بود

و مي گفت بدسليقه ...برو موهاتو از ته بتراش ...

نازار جلوي خنده ا شو گرفت و طرف ديگه ام روي مبل نشست و از حضور بي موقعه روجا لبخندي به

زور زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

(-ديت اميرحسين يشت عاجز كرد؟-)

-ديديد امير حسينم ناراحت كرديد ؟

(بيخود اكات له دسي من عاجز ويت ....من له جياي دايكيم .هرچي هيژم بو خاطري خويه)...-

-بي خود مي كنه از دست من ناراحت باشه ....من جاي مادرشم ..هر چي كه ميگم به خاطر خودشه

...

بله حق ها و دسي هيوه ...الان بي بچيم ..امانه شكتن گركيانه اسراحت كن)-

)

-بله حق با شما ست ... حالا بيايد بريم ..اينا خسته ان مي خوان ا ستراحت كنن -

روجا اخمي بهش كردم و با فارسي دست و پا شكسته اي گفت :

(بو كوي بيم ايرا مالي كورمه ...توي نيم وژه اي بو من نيگركه بيژي چي بكم)كجا بيام ؟ اينجا خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرمه ...توي نيم وجبي هم براي من تعيين تكليف نكن

نيان با خنده بهمون نزديک شد و گفت :

-نازار... روجا خانوم راست مي گن ..بشين سر جات ..انقدرم حرف نزن

لبخندي زدم و گفتم :

-خوب اگه دوسـت دارن اينجا بمونن ...بمونن ..اتفاقا از حضـورشـون خيليم خوشحال ميشيم

هر سه نگاهي بهم انداختن .. فكر كنم چيزي مي دونستن كه نمي خواستن روجا شب رو اينجا

بمونه

ديلان خانم به سمتش خم شد و گفت :

-(شوكي صح كشتمانله دوري يكا دانيشيم همو قصه اكيم)فردا صبح همه دور هم مي شينيم و كلي

حرف مي زنيم

زن لبخندي زد و با همون فارسي نصفه و نيمه اش گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-عروس خانوم گفت بمون ..حالا تو مي خواي منو بيرون كني ؟اونم از خونه پسرم ...مثل اينكه يادت

رفته من كيم ؟فقط دايه امير حسين نيستم ...ديلان خانوم

تو همين حين امير حسـين اومد تو و نگاهي به لباي خندونم انداخت ...خنده اش گرفت و رو به روجا

گفت :

-دير وقته ..اجازه ميفرماييد بريم همگي بخوابيم ؟

-وا مادر من چيكار بهتون دارم ..خوب برو بخواب ..من از اولشـم با تو كاري نداشتم ..من و عروسم مي

خوايم تا صبح بشينيم و حرف بزنيم

امير حسين اومد جلوش ...و كمي به سمتش خم شد و گفت :

-اوا خسته است ...بزار براي فردا

زن خيره به نگاه خندون امير حسين گفت :

-اول اون گونه اتو بيار جلو ...تا من نب*و*سـمت تو كه يادت نمياد يه مادر ديگه هم داري ...احترام به

بزرگترم كه كلا فراموش كردي

امير حسين به خنده افتاد و بيشتر خم شد و گونه ا شو به سمت روجا نزديک كرد

روجا ب*و*سه نرمي به گونه امير حسين زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخش پسرم که ناراحت کردم ..اما ازت خيلي گله دارم که منو براي عروسي دعوت نکردي ...حق

پسريتو خوب به جا اوردي ..من که ازت نمي گذرم

امير حسين جلوي خنده اشو گرفت :

-ببخ شيد.. حق با شما ست ...اما من به فکر پا دردتون بودم .. راه زياد بود و برات خوب نبود

-(تو نيگرکه له جياي من فکر بکي..الانيش بچو بخف من و له تکي بوک خانم همکيه قصه هس)-تو

لازم نکرده به جاي من فکر کني ..حالا برو بخواب من با عروس خانوم کلي حرف دارم

امير حسين به چشماي غرق در خوابم با خنده نگاهي انداخت :

- خسته اس ...يه نگاه به چهره اش بنداز ...

روجا چشم و ابرويي براش اومد و گفت :

-وقتي مي گم تو قيافه سرت کلاه رفته نگو نه ...اين فردا هم بلند شه صورتش همينه

هر چهارتاشون از خجالت نمي تونستن بهم نگاه کنن که با خنده گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب خودمم الان از چهره ام خوشـم نمياد..شـما ها خودتونو زياد ناراحت نكنيد كم كم خوب ميشه و

قابل تحمل

نازار كه داشـت ريز ريز مي خنديد صـداش اوج گرفت كه امير حسـين بهش چشم غر ه رفت و اونم خنده

اشو تو نطفه خفه كرد كه امير حسين رو به روجا گفت :

-هيچم سرم كلاه نرفته ...آوا خيليم خوشگله ...

روجا از گوشـه چشـم در برابر تعريف امير حسـين به مني كه مي خواسـتم از خنده منفجر بشم نگاهي

انداخت و گفت :

-والا اين فقط بلده بخنده ...موندم چطوري باهاش سر مي كني مادر...؟

خنده ام بيشتر شد ..

-نگاه نگاه ..هر چي مي گم يه ريز مي خنده ...بله منم يه شـاخ شـمشـاد اينطوري گيرم بياد ...هي مي

خندم ...ديگه چي از خدا مي خوام

سرمو با خنده پايين انداختم هر وقت مي خواست با من حرف بزنه و يا چيزي بهم بندازه از همون

فارسي دست و پا شكسته اش استفاده مي كرد :

-بله ...شما راست مي گيد ...

با حرص بهم خيره شد و گفت :

-بله كه راست مي گم ... پس ديگه نخند..بذار بقيه برن بخوابن

رمان بازار
romanbazar.ir

نیان با دست صورتشو از خنده پوشنده بود...که خنده امو قورت دادم و گفتم :

-پس با اجازه ما دیگه بریم

تا بلند شدم دستمو کشید و گفت :

-گفتم بقیه ... نه تو

در حالي که نمي تونســتم دیگه جلوي خنده امو بگیریم به ســختي خنده امو قورت داده و اروم

سرجام نشستم و گفتم :

-بازم چشم

روجا که احساس مي کرد حرفشو به کر سي نشونده گردني چرخ داد و به بقیه گفت :

-برید بخوابید دیگه ...

نیان و نازار به همراه دیلان خانوم به ناچار عمارتو ترک کردند ...با خروجشــون

امیر حسین روي مبل

کناریمون نشست که روجا بهش گفت :

-نشستن تو دیگه براي چیه ؟

امیر حسین دستي به صورتش کشید و خواب الود گفت :

-اوا کردي بلد نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

زن پوزنخندي زد:

-لازم نكرده تو غ صه اين دخترو بخوري ..خودم د ست و پا شكسته فار سي بلدم ..اونقدري كه منظورمو

بهش برسونم ..تو برو بخواب

وقتي نگاه خيره امير حسينو ديدم لبخندي زدم و گفتم :

-برو بخواب ..من خسته نيستم ...فعلا هم خوابم نمياد

امير حسين سرشو تكوني داد و از جاش بلند شد و به سمت پله ها رفت ..بهش خيره بودم كه روجا

با همون فارسي حرف زدن با نمكش گفت :

-وقت براي ديدنش زياد داري ..نگاهتو بده من ..بچه رو خوردي

لبخندي زدم و سرمو به سمتش چرخوندم ...از اون زنايي بود كه زبون تندي داشتن اما معلوم بود كه

دلشون خيلي مهربونه ..

نگاهي به كبودي صورتم انداخت و گفت :

ذليل بشه هر كي كه اين بلا رو سرت اورده ..-

لبخندم پر رنگتر شد كه گفت :

-نمي خواستم اين موقع شب مزاحمتون بشم ...اما از اونجايي كه مي دونستم فردا اين پسر تو رو بر

مي داره و مي بره ويلاشون و نمي ذاره من تو رو ببينم اين شد كه الان اومدم

به لحن صادقانه اش لبخندي زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه مي دونستم امير حسين دايه اي به اين مهربوني داره خودم براي دست ب*و*سي خدمتتون مي

رسيدم ...راستشو بخواید منم تازه فهميدم شما دايه اش هستيد

شيطون بهم چشمكي زد و گفت :

-انقدر با من لفظ قلم حرف نزن ..پاشو بريم ..پاشو بريم برام يه چايي دم كن ببينم لااقل اينجا سرش

كلاه نرفته باشه

با حرفش آروم زدم زير خنده ...و از جام بلند شدم ..

تو تمام مدت ..همه كار و كردارمو زير نظر دا شت ..و برخلاف دقايق قبل كه اونقدر جلوي بقيه تند و

تيز با هام حرف مي زد فقط با لبخند بهم خيره شده بود ...وقتي فنجون چايي رو مقابلش گذاشتم و

رو به روش نشستم ابرويي بالا داد و گفت :

پس توام دكتري ؟-

سري تكون دادم و گفتم :

-دكتر دكتر كه نه ...ولي چيزي نمونده

مهربون خنديد:

اينبار اين پسر درست انتخاب كرده ...-

رمان بازار
romanbazar.ir

از تعریفش خجول لبخند زدم و با دســته فنجون چایم ور رفتم که یه دفعه در حالي که ديگه لهجه
نداشت به فارسي و راحت گفت :
-امير حسينو نسبت به بقيه بيشتر دوست دارم ..از وقتيم فهميدم دوباره ازدواج کرده خيلي
خوشــحالم ...بهش نگو ..امير علي بهم خبر داد ..مي دونســت اين پســر به خاطر پا دردم خبر اومدنشو
نمي ده تا خودش بياد ...اما من طاقت صبر کردن ندارم ..من مثل مادرش مي مونم ...
از حرفام که ناراحت نشدي ؟
متعجب از اين همه تغيير سري تکون دادم و تند گفتم :
-نه نه اصلا ...
-افرين ...راســتش اگه افاق جاي تو بود تا حالا منو هزار باره از خونه انداخته بود بيرون ...از صبر و
حوصله ات خوشم اومد
با تعجب لبخندي زدم و گفتم :
ممنون شما به من لطف داري -
خنديد :
-بله که دارم ....البته لطفم شامل حال هر کسي نميشه ..پس خوب حواستو جمع کن
و مثل بچه ها بهم چشمک زد که ازش پرسيدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بقيه نمي دونن كه شما فارسي حرف مي زنيد ؟

فنجون چايشو برداشت ولبه اشو به لبهاش نزديک کرد و گفت :

-او نا اينطوري دوســـت دارن فکر کنن ...براي منم اينطوري بهتره ...فردا مي رید ویلا؟

شونه اي بالا دادم :

-هنوز معلوم نيست

با لبخند سرشو تکون داد :

-بهتره فردا برید ..دوتايي با هم ...دور از هر مزاحمي ...اما بعدش باید قول بدي که ميايید خونه من

-حتما

با لبخند و نگاه خريدارانه اي همونطور که قلپ ديگه اي از چايشـــو مي خورد بهم خيره شد... سرمو

پايين انداختم که يهو جدي شد و گفت :

-چايت هنوز خوب دم نکشيده ...بيچاره امير حسين ...

.. با تعجب بهش نگاه کردم ..نگاهش به يه طرف ديگه بود و چايشـــو مي خورد..خنده ام گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجونمو برداشـــتم و منم همراهش قلپي از چايي كه به قول روجا دم نكشـيده بود رو خوردم

نيم ساعت بعد در حالي كه قصد رفتن داشت تا دم در همراهيش كردم

اول فكر مي كردم بنده خدا بايد اين موقع شـــب چطوري برگرده كه خودش گفت راننده اش

منتظرشه كه برسونتش خونه ..... هر چي اصرار كردم كه شب رو اينجا بمونه قبول نكرد ...لحظه

خداحافظي ..نزديک در ...دســـت برد زير روســـري خوش طرح و رنگش و مشغول باز كردن چيزي شدو

بعد از مدتي يه گردنبند شمايل قديمي رو بيرون اورد و گفت :

-من بچه اي ندارم ..همون موقع كه امير حســـين به دنيا اومده بود..بچه من به خاطر مريضي مرد ...با

امدن امير حسين ..انگار خدا بهم لطف كرده بود و دوباره بهم جون داد ...امير حسين مثل پسرمه

...خيلي برام عزيزه ...توام كه عزيز امير حســـيني براي من عزيز ي...و مثل دخترمي ...براي حرفايي كه

زدم ناراحت نشو

و گردنبند شمايلشو دور گردنم انداخت و مشغول بستنش شد با بستن شمايل پيشونيمو ب*و*سيد و

عقب كشيد و گفت :

-قبل از رفتن حتما بهم سر بزنيد

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق در مهربونيش لبخندي زدم و با تشكري ازش گفتم :

..-چشم

دوباره تمام قد براندازم كردو در حالي كه بهش نمي اومد سن زياد تاثيري روي روحيه شادش گذاشته

باشه با چشمک با نمكش گفت :

-مراقب پسرم باش ..اذيتشم نكن

لبخند شيريني زدم و به رفتنش چشم دوختم

..با رفتن روجا به سمت سالن برگشتم .... شمايل نقره اي روي گردنم سنگيني مي كرد ...دست

بلند كردم ...و شمايلو توي كف دستم گرفتم و بهش خيره شدم و همزمان رو به روي شومينه روي

مبل نشستم و با لبخند با ياد اوري چهره و شيطنتاي روجا به خنده افتادم

...به ســاعت نگاهي انداختم ...امير حســين حتما خواب بود...دلم نيومد با رفتن اين موقع شب به اتاق

بد خوابش كنم ...براي همين خودمو عقب كشــيدم و به عقب تكيه دادم .... پاهامو بالا اوردم ...و به

شعله هاي اتيش با همون لبخند خيره شدم ....براي يه شب خوابيدن زياد بد هم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

***

..صـــبح زود با اماده کردن میز صـــبحونه ....قبل از رفتن و بیدار کردن امیر حسین مقابل اینه قدي توي

ســالن دســتي به موهام کشــیدم ...و خواســتم جمعشــون کنم و بالاي ســرم ببیندمشون که با صداي

امیر حسین سرمو به سمت پله ها چرخوندم :

-بزار باز باشن ...

دستام از دور موهام جدا شدن و گفتم :

-مي خواستم بیام بیدارت کنم ...

-یه نیم ساعتي هست که بیدارم

-میز صبحونه اماده است

نگاهش به میز کشیده شد و گفت :

-پس روجا کجاست ؟

به سمت میز رفتم و با لبخندي :

-همون دیشب رفت

نگاهش به شمایل دور گردنم افتاد و با تعجب بهش خیره شد و ازم پرسید:

-این پیش تو چیکار مي کنه ؟

دستمو بلند کردم و شمایل تو ي دستم گرفتم :

-روجا بهم دادش

-روجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم

متعجب پرسید:

واقعا ؟-

خنده اي کردم و گفتم :

-واقعا...چاي يا قهوه ؟

خنده اش گرفت :

چاي ...-

در حالي که ايستاده کنارش چاي مي ريختم با نگاهي به شمايل گفت :

-چيزيم از زبونش فهميدي؟

با چشمکي مثل روجا با خنده گفتم :

-کم و بيش

هر دو خنديديم که ازش پرسيدم :

-خوب کي بريم ؟

با تعجب نگاهم کرد:

-ويلاتون ؟

-امروز بريم ؟

سرمو مطمئن تکون دادم

-پس بعد از صبحونه بريم

رمان بازار
romanbazar.ir

كنار دستش صندلي رو بيرون كشيدم و روش نشستم

به روم لبخندي زد كه بهش گفتم :

-نگفته بودي دايه داري ؟

با خنده گفت :

-حالا كه فهميدي ...

شونه اي بالا دادم و لقمه اي كره و مربا رو توي دهنم گذاشتم

***

با اينكه خانواده عموش اصرار داشتن بيشتر بمونيم اما امير حسين قبول نكرد و يک ساعت بعد از

صبحونه به سمت ويلاشون به راه افتاديم ...

فضاي سرسبز بيرون و درختا..ادما با لباساي رنگي... كلي اول صبحي روحيه امو شاد كرده بودن

...نيمه هاي راه بوديم كه بهم گفت :

-فقط خدا كنه زياد نامرتب نباشه

دستي از موهاي جلومو به زير شالم بردم و گفتم :

-نامرتبم بود مرتبش مي كنيم

با لبخند صداي پخشو بلند كرد نزديكاي ظهر بود اما هوا طوري بود كه به نظر مي اومد هنوز كلي به

ظهر مونده

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که از مناظر بیرون لذت مي بردم يهو ماشـــين با تکون بدي متوقف شد چون کمربند نبسته

بودم به طرف جلو پرت شـدم که زود امير حسـين شـونه امو چسـبيد و منو به عقب کشيد... با نگرني

بعد از توقف کامل ماشين ازش پرسيدم :

-چي شد ؟

-نمي دونم ... صبر کن ببينم چي شده

با پياده شـــدنش منم پياده شـــدم که ديديم ماشـــين توي جادي خاکي به خاطر بارون شديدي که اومده

بودلاستيکش تا نصفه رفته توي گل

امير حسين نفسشو بيرون دادو گفت :

حالا چطوري درش بياريم ؟-

-خيلي مونده تا ويلا؟

- با ما شين نه ولي پياده اره ..در اوردن اين ما شينم به تنهايي کار مانيست ... خيلي تو رفته

پس چيکار کنيم ...؟-

نگاهي به اطرافش انداخت و بلاخره تصميموشو گرفت ..

-وايستادن اينجا فايده اي نداره ..ما شين از اينجا کم رد ميشه ..تا جاده اصلي پياده بريم شايد ماشين

رمان بازار
romanbazar.ir

گير بياريم ..وقتي رسيديم ويلا بچه ها رو مي فرستم پي ماشين

-وسايلمون ؟

فقط كيف دستيتو بردار ...

***

وقتي به پشت سرم نگاه كردم ..از ماشين خيلي دور شده بوديم ....

بالاي يه تپه خاكي بوديم و بايد به سمت پايين مي رفتيم .... برگشتم و به جاده پايين تپه نگاهي

انداختم و گفتم :

بايد به اون جاده برسيم ؟-

سـرشـو تكون داد...تيپ دوتامون اصـلا به اونجاها نمي خورد ..چند نفر از روستايي ها كه سر

زميناشون بودن با تعجب نگاهمون مي كردن

كمي كه رفتيم و از ديد اون روسـتايي ها محو شـديم ..يهو ايسـتاد و نگاهي به جاده پايين انداخت و

گفت :

داره مينـي ب*و*س مياد ...اگه اينطوري بريم ... بهش نمي رسيم -

تا اومدن مينـي ب*و*س خيلي مونده بود اما اگه قرار بود از همين مسير خاكي بريم و تپه رو دور بزنيم

رمان بازار
romanbazar.ir

....بهش نمي ر سيديم ...با نگاهي به جاده و مينې ب*و*س ..يهو با خنده اي شيطون

خم شدم و كيفمو روي زمين انداختم و رو به پايين و كنار جاده ن شستم و با عجله كفشامو در اوردم

...كپ كرده از رفتارم ..بالاي سرم اومد و گفت :

-داري چيكار مي كني ؟

مي خوام راه ميون بر بزنم -

-اينطوري ؟

نيشم تا بنا گوش در رفت و گفتم :

-بخوايم قدم زنان بريم ....مينې ب*و*س اومده و رفته ....ولي از اينجا خيلي زود مي رسيدم

نه حرفشو نزن اوا ...يكي ما رو اينجا مي بينه -

خنديدم و گفتم :

-خوب بينه ..اما نه كسي نمي بينه ..

سريع كيف و كفشامو با يه د ست بردا شتم و بلند شدم و د ستمو بلند كردم و دستشو گرفتم و به

سمت پايين تپه كشيدمش و گفتم :

-زود مي رسيم ...خيليم كيف مي ده ..كفشاتو در بيار ...

دو دل به دو طرف جاده خاكي نگاه كرد

-زود باش دكتر ..خاكي باش

رمان بازار
romanbazar.ir

به کفشاي توي دستم و لباي خندونم نگاهي انداخت و بالاخره با دادن نفسش به بيرون خم شد و

کفشاشو از پاش در اورد و توي دستش گرفت ..دستشو کشيدم و با خنده گفتم :

-بدو...مينې ب*و*س داره مياد ...

براي اخرين بار دستشو کشيدم و شروع به دويدن کردم ...به ناچار دستش که توي دستم بود به

سمت پايين با پاهاي برهنه شروع به دويدن کرد ...

از اين راه تا اومدن مينې ب*و*س کلي مونده بود..پاهاي برهنه ام سبزه هاي نرم رو لمس مي کرد و

حس خوشايندي وجودم رو پر مي کرد ....امير حسين پشت سرم مي اومد و من بيشتر مي

کشيدمش ...و مي خنديدم

هنوز نگران بود کسي اونو توي اون وضعيت ببينه ....اما من فقط دلم مي خواست لذت ببرم ...از اين

حس خوشايند.. از اين فضاي زيبا ...غرق خنده نگاهي بهش انداختم ...خنده اش گرفته بود و همچنان

نگران ديده شدن بود ....

رمان بازار
romanbazar.ir

بچگي هاي منم دا شت تحمل مي كرد ..اما لذت اين چيزا ..همي شه به وجود نمياد ...بايد همراه خودم

مي كردمش ..و به اونم لذت مي دادم

ميني ب*و*س ابي رنگ داشــت نزديک مي شــد ..كه همونطور كه مي دويدم دست بلند كردم تا نگه داره

...صحنه جالبي بود با همون دستي كه كفشامو نگه داشته بودم مدام دستمو و كفشا رو تكون مي

دادم كه امير حسين با خنده گفت :

-توروخدا... بي ابروم كردي ..اينجا منو مي شناسن

از خنده صورتم سرخ شده بود كه با خنده سرمو به سمتش چرخوندم :

-خوشحال بودن و شادي كردن مگه چه ايرادي داره ؟..تازه مطمئن باش اينا به اين چيزا توجه اي نمي

كنن

-اره توجهي نمي كنن ولي نه به دكتري كه هميشــه اســته مي رفته و اســته مي اومده ...

با خنده باز كشيدمش ...ميني ب*و*س ايستاد و هر دو سريع كفشامونو پا كرديم ..

همه از توي ميني ب*و*س نگاهمون مي كردن ...بيچاره امير حسين فكر كنم فقط دعا دعا مي كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ا شنايي نبينتش ..در مينې ب*و* سو كه باز كردم با لبخند سلامي كردم و رفتم بالا پشت سرم امير

حسين اومد...

همه خيره به ما نگاهمون مي كردن ... جايي براي ن شستن نبود ...و سط مينې ب*و*س ايستاده بودم

..امير حســين مجبور بود كمي خم بايســته كه با همون خنده اي كه به زور جمعش كرده بودم در حالي

كه امير حسين از پشت سر بهم نزديک شده بود پرسيدم :

-اينا چرا دارن اينطوري نگاهمون مي كنن ؟

خنده اش گرفت :

-از خودت بپرس ...كم منظره اي رو براشون خاطره نكردي

لب پايينمو با خنده گاز گرفتم كه زن ب*غ*ل د ستم چشم و ابرويي اومد و به كردي به ب*غ*ل دستيش چيزي

گفت كه اون يكي به زور به فارسي براي اينكه به در بگه تا ديوار بشنوه گفت :

-شهريا اينطورين ديگه ؟

اروم به طرف امير حسين برگشتم :

-به گمونم ابروتو بردم

با خنده گفتم :

-تازه فهميدي ؟

از گوشه چشم به زنا و مردا كه نگاه از ما نمي گرفتن نگاهي انداختم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-از من بدشون مياد يا از تو ؟

خنده اشو جمع و جور كرد :

-هيچ كدوم ....اينا بيشتر داره دلشون براي من مي سوزه

وار رفتم ...خنده اش گرفت كه به مرد ي كه با روي ترش كرده بهش خيره بود به كردي سلام كرد و

چيزي گفت ..اونم جوابي داد كه يهو لبخند به لباي مرد اومد

سـعي كردم معني حرفاشـونو بفهم كه زن پشـت سـري مرد به كردي از امير حسين چيزي پرسيد

امير حسينم لبخندي زد و جوابشونو داد

احـ ساس مي كردم جو داره بهتر مي شه ..تا جايي كه يكي از اقايون بلند شد تا جاشو به من بده حتي

ب*غ*ل د ستيشم مي خوا ست بلند شه تا جا شو به امير حسين بده ..اما امير حسين با لبخند و حرفي

كه به كردي زد ازش تشكر كرد و نذاشت كه بلند شه ...

****

وقتي از ميني ب*و*س پياده شديم همه ديگه امير حسينو مي شناختن و ازمون خداحافظي كرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن ...هرچند اگه همسر امير حسين نبودم هنوز چشم غره رفتنا شونو ادامه داشت

تا خود ويلا يكم ديگه پياده روي بايد مي كرديم كه چيزي نزديک به يه ربعي طول كشيد مقابل دركه

ايستاديم ...دسته اي از كليدا رو از توي جيب كتش در اورد و مشغول باز كردن در شد

نگاهي به اطراف انداختم و با سوزي كه بدنمو به لرز انداخته بود گفتم :

-اينجا هميشه انقدر سرده ؟

نگاهي بهم انداخت و دوباره با در ور رفت و گفت :

-اره ..حالا حالاها سرده ...بايد مدام لباس گرم تنت باشه ...

با توجه به اينكه خودش داشت درو باز مي كرد فهميده بود كسي داخل خونه چشم انتظار مون

نيست :

-فكر كنم داخل خونه هم بايد سرد باشه

سري تكون داد و گفت :

-تو دعا كن همه جا رو تار عنكبوت نبسته با شه ... سرما رو ميشه يه كاريش كرد

وقتي اين حرفو زد ته دلم خالي شد كه قراره كجا بريم

همزمان كه درو باز كرد گوشيشم در اورد و با كسي تماس گرفت و باز از اون لهجه ناشناخته استفاده

رمان بازار
romanbazar.ir

كرد

از در كه عبور كردم به فضاي بزرگ داخل خيره شدم ..درختاي بزرگ دو طرف حياط تا خود خونه ادامه

داشتن .

.البته اينجا به بزرگي خونه اشـــون توي تهران يا خونه عموش نبود ...اما بازم بزرگ بود...خود ساختمون

اونقدر نماي تجملاتي نداشـــت ..يه ســـاختمون دو طبقه كه فقط دعا مي كردم داخلش مثل بيرون سرد

نباشه ...چون كم كم سرما داشت اذيتم مي كرد

باتموم كردن مكالمه اش هر دو به ســـاختمون رســـيده بوديم ...درو كه باز كرد از زور سرما زودتر ازش

رفتم تو ..خنده اش گرفت و پشت سرم وارد شد و درو اروم بست

داخل خونه تميز و مرتب و مبله بود اما از اونچه كه مي ترســـيدم ســـرم اومده بود..داخل خونه سرد بود و

شومينه هم خاموش بود

با نا اميدي به طرفش چرخيدم كه ديدم روي يكي از وســـايل خونه با انگشـــت اشاره اش دست كشيد

و بعد به نوک انگشتش خيره شد

مثل اينكه تميزي از سرما براش مهم تر بود :

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه جا رو گرد و خاک گرفته ..... کســي رو هم که خونه رو بهش ســپرديم ماهي يه بار به اينجا سر

مي زنه .....فکر کنم وضعيت اتاقاي بالا هم همينطوري باشه

اون از تميزي حرف مي زد و من نگران سرما بودم :

-حالا تو رو چطوري گرم کنيم ؟

يه لحظه بهم خيره شد..و همچنين به لباس گرمي که دور خودم پيچونده بودم :

-معلومه ...با شومينه ..الان روشنش مي کنم

چقدر دلمو با شـنيدن اين حرف خوش کرده بودم ..اما بعد از گذشــت دقيقه ... هر کاري کرديم

شومينه روشن نشد...مي دونستم به زودي قراره يه سرماي وحشتناک بخورم ...با اون بدن لاغر و

ضــعيفي که من داشــتم هر وقت توي همچين وضــعيت هايي قرار مي گرفتم ..بي برو برگرد سرماي

بدي مي خوردم ...همونطور که مشغول بود وارد اشپزخونه شدم

همه چي يه زندگي اماده و مهيا بود..يه اشــپزخونه جمع و جور و ناز که اگه داخلش گرم مي بود

..اشپزي هم توش حسابي مزه مي داد ...کمي به عقب برگشتم و سرمو از لايه چهار چوب در رد

کردم و به امير حسين نگاه کردم ...شومينه هنوز روشن نشده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو توي هم فشردم و سعي كردم با بخار دهنم گرمشون كنم و با يه تصميم اني فكري به حال

اين خونه كنم

از اشپزخونه در اومدم و گفتم :

-روشن نشد ؟

كمي سرشو عقب كشيد و گفت :

-فكر كنم مشكل داره كه روشن نميشه ..بالا تو يكي از اتاق يه بخاري كوچولو هست ...اونو الان ميارم

روشن مي كنم تا ببينم مشكل اين چيه ...به يكي هم زنگ زدم بره سراغ ماشين ..الان ميادكه

سوئيچ ماشينو ازم بگيره

وقتي رفت دنبال بخاري ...و كمي طول كشيد كه بياد ...پشت سرش از پله ها بالا رفتم ...دوتا اتاق

بيشـــتر نبود ..دو تا اتاق بزرگ رو در رو ....همين كه وارد اتاقي شـــدم كه توش امير حسين بود ..صداي

زنگ خونه بلند شـــد و امير حســـين تند بيرون اومد و در حالي كه از پله ها پايين مي رفت گفت :

-اومده دنبال سوئيچ .... الان بر مي گردم

رمان بازار
romanbazar.ir

با خروجش از اتاق به تخت بزرگ دو نفره داخل اتاق خیره شـــدم ...و بعد به پنجره بزرگي كه يه راست

داخل حياطو نشون مي داد..مردي وارد حياط شده بودو با امير حسين حرف مي زد

مردي پا به سن گذاشته كه لباس كردي به تن داشت ...همونطور كه نگاهشون مي كردم از پنجره

فا صله گرفتم ...و وارد اتاق رو به رويي شدم ...اونجا هم دوتا تخت جدا قرار داشت تمام وسايل داخل

اتاقا شـيک و قشـنگ بودن ..حموم كوچيكي هم داخل همين اتاق رو به رويي بود ...و خوشبختانه

بخاري توي همون اتاق اولي قرار دا شت ...كه رفتم و م شغول رو شن كردنش شدم ..گرم كردن يه اتاق

زودتر انجام مي شد تا يه سالن به اون بزرگي

با روشـــن كردن بخاري كه اونم با كلي كلنجار رفتن بود ..غافل از نبود امير حسين مقابلش نشستم تا

كمي گرم بشم ...گرم شدني كه نيم ساعتي طول كشيد ...

وقتي اين همه مدت گذشت و ديدم از امير حسين خبري نيست ... بلند شدم و از پله ها پايين رفتم

با رسـيدن به سـالن احسـاس كردم سـالن هم كمي گرم شـده كه چشـمم به شومينه روشن افتاد..نا

خواسته لبخندي به لبهام اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

مي خواستم برم سمت شومينه كه با شنيدن صداهايي از داخل اشپزخونه با خوشحالي از اينكه
شومينه روشنه به سمت اشپزخونه رفتم

امير حسين در حال جا به جا كردن مواد غذايي توي بسته هاي روي كابينت بود

-اينا رو از كجا اوردي ؟
نگاهي بهم انداخت :
-قبل از اومدن زنگ زده بودم كه اينا رو برامون بخرن و بيارن ...
با حس گرماي داخل خونه كم كم نسبت به يک ساعت پيش كه زياد تمايل به موندن در اينجا رو
نداشتم ....با ذوق به طرفش رفتم و كمكش كردم كه همه بسته ها رو زودتر جا به جا كنيم
-شومينه چطوري روشن شد ؟
يه لحظه دست از كار كشيد و با چشم غره اي كه توش ته مايه هايي از خنده بود بهم خيره شد و
گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خيلي منو دست كم مي گيريا

سعي كردم نخندم و خودمو با بسته ها مشغول كنم

-بهتره به وضع خونه ام يكم برسيم ...

شونه اي بالا داد و گفت :

-همون اتاق خوابو مرتب كنيم ..مي سپرم فردا يكي بياد اينجا ها رو تميز كنه

از گوشه چشم نگاهش كردم ..داشت اخرين بسته رو توي كابينت بالايي مي ذاشت :

-فكر كنم دوتايي از پسش بر بيايم ..نيازي نيست به كسي بگي بياد

دست از كار كشيد و. به سمتم برگشت و خيره تو چشمام گفت :

-تو كمر درد نداري ؟..كتفت درد نمي كنه ؟

خيره بهش سرمو تكون دادم

-خوب دردم نكنه بايد مراعات كني كه ...فكر كنم خوبم كه باشي ... خودت قصدي قصدي دوست

داري خودتو نابود كني و به خودت اسيب برسوني

دستي از زير شال به روي گردنم كشيدم و گفتم :

-يه تميز كردن ساده است ...حوصله اينكه تا فردا كسي بياد و اينجاها رو تميز كنه رو ندارم

و بعد با يه نيش باز از خنده چشم وابرويي براش اومدم وگفتم :

-تازه توام هستي ..من كه تنها نيستم ..هر جا كه كم اوردم تو زحمتشو مي كشي

رمان بازار
romanbazar.ir

يه جوري با حرفم بهم خيره شـد كه فكر كردم هر لحظه اماده اسـت كه تا مي خورم منو بزنه ...البته

حقم داشـت ..يه زماني دانشـجوش بودم و انقدر براش بلبل زبوني نمي كردم ..اما حالا بهش دستورم

مي دادم كه زير دستم كار كنه ..اين واقعا ديگه زور داشت

هرچند مي دونسـتم امير حسـين چنين ادمي نيسـت ...و به اين چيزا اصـلا اهميت نمي ده ..

درسـت مثل وقتي كه همه تو مينـي ب*و*س فهميده بودن كيه و منو به خاطر مجبور كردنش براي دويدن

مواخذه نكرده بود

لپمو از داخل گاز گرفتم كه نخندم

-بعضي وقتا همچين ساكت ميشي و هيچي نمي گي كه ادم با خودش ميگه پس اين زبونش كجا

رفته ...يه وقتاييم يعني اوا اونقدر دلم مي خواد كه ...

به اينجاي حرفش كه رسيد مرموز ساكت شد و با خنده بهم خيره شد

منم همونطور بهش خيره شده بودم كه زود پاكت ابميوه رو برداشتم و گفتم :

-تقصـير تو نيسـت كه اينطوري فكر مي كني ...خانوما اصـولا موجودات ناشناخته اي هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالي كه خنده اش گرفته بود د ستشو به لبه كابينت تكيه داد و سر شو كمي كج كرد و زبونشو توي

دهنش چرخي داد و گفت :

-اصولا هم عادت به ازار دادن جماعت مرد رو دارن

وقتي اينطوري چشـــم تو چشـــم هم مي شـــديم و براي هم خط و نشـــون مي كشيديم ..نمي تونستم

جلوي خنده امو بگيرم

-خوب اينم بخشي از زندگيه ديگه ...شما اقايونم كه كم اذيت نمي كنيد

با خنده سري تكون داد و دستشو از روي كابينت برداشت و پاكت ابميوه رو از دستم بيرون كشيد و به

سمت يخچال رفت كه زود ازش پرسيدم :

-تا كي اينجا مي مونيم ؟

داخل يخچالو كمي وارســي كرد و همونطور كه از توش چيزي برمي داشــت گفت :

-بستگي داره چقدر بهمون خوش بگذره ..

شونه اي بالا دادم و از پشت سر بهش نزديک شدم و بسته اي كه براي غذا در اورده بودو از توي

دستش بيرون كشيدم و گفتم :

-تا تو مشغول تميز كردن بشي ..منم ناهارو اماده كردم و اومدم كمكت

رمان بازار
romanbazar.ir

مظلوم توي چشمام خيره شد:

-بيا فقط بالا رو تميز كنيم

ابروهامو بالا انداختم و با خنده بهش خيره شدم

نا اميد از من دستي به موهاش كشيد و به سالن خيره شد..

***

انقدرخسته بودم كه ديگه ناي راه رفتن و حرف زدن نداشتم ...خسته از يه تميز كردن حسابي روي

مبل رو به روي شومينه افتادم و سرمو به عقب تكيه دادم و پلكهام رو بستم

خونه حسابي تميز شده بود و البته حسابي هم گرم ..بين تمام كارا وقتي رو هم براي ناهار در نظر

گرفته بوديم و حالا بعد از تموم شـــدن كارا.... امير حســـين براي انجام كاري بيرون رفته بود..پلكهامو باز

كردم ...

دلم يه دوش اب گرم مي خواست ..اما چمدونم توي ماشين بود و هنوز ماشينو نيورده بودن ..به

سختي تكيه امو از مبل جدا كردم ... سر و ضعم اونقدرم ا شفته نبود اما براي رفع كوفتگي و خستگي

يه دوش اب گرم خوب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از روي مبل بلند شدم ...و به اطرافم نگاهي كردم .... چشمم به مانتو و شالم كه قبل از كار در اورده

بودم افتادم ...به سمت شون رفتم و خوا ستم از روي د سته مبل بر شون دارم كه ديدم در كنسول نزديک

به مبل كمي بازه ...رفتم تا ببندمش اما با ديدن چندتا البوم عكس از بستنش منصرف شدم و درو

بيشتر باز كردم ..اولين البومو برداشتم و همونطور خيره به جلدش روي مبل نشستم و بازش كردم

عكسهاي خانوادگي بود ..از هر جا و هر مكاني توش عكس بود ...امير حسين خيلي كم تو عكسا بود

...برگشتم و البوم بعدي رو باز كردم كه با ديدن اولين عكس يه جوري شدم ...امير حسين و افاق توي

همين خونه بودن ..امير حسين روي مبل نشسته بود و افاق از پشت سرش ايستاده بود و دستاشو

دور گردن امير حسن حلقه كرده بود .. به لبخند امير حسين خيره شدم ...قشنگ مي خنديد و شايد

هم از ته دل ..عكس بعدي هم از همونا بود

وقتي توي عكسا اون همه صميمت رو مي ديدم ناخواسته رگهايي از حسادت توم پديدار مي شدن

..حتي بعضي جاها با حرص گوشه لب پايينمو گاز مي گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص خوردنم چه معنايي داشت ؟... واقعا بي مورد بود ...اما نمي تونستم با ديدن اين عكسا هيچ

واكنشي از خودم نشون ندم

مخصـوصـا كه خنده هاي از ته دل امير حسـين انقدر تابلو بود كه از خودم و زندگي كه داشتم بد مي

اومد..امير حسين هيچ وقت انقدر از ته دل پيش من نخنديده بود ...

رفتم صـفحه بعدي ....هر عكسـي رو كه مي ديدم بيشـتر عصـبي مي شـدم ...ديگه طاقت نيوردم و

البومو بستم و نفسمو با حرص بيرون دادم

بلند شـدم كه البوما رو بزارم سـرجاش كه ديدم البوم سـومي رو نديدم ...نمي خواستم اعصابمو بيشتر

از اين خرد كنم ا ما نيرويي مجبورم كرد علارغم مـيل باطنيم برش دارم و نگاهش كنم

نفسـي بيرون دادم و باز ش كردم ...نه از عكسـاي خانوادگي خبري بود نه از افاق ..اين عكسا... خيلي

قديمي بودن ..عكسايي كه مال اينجا ها نبود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام عکسا..مال دوره دانشجويي امير حسين بود..خيلي جون بود ..لبخند به لبام اومد ...تيپ زدناش

با الان كلي فرق داشت ..شر و شوري از چهره اش مي باريد ...چند عكسو رد كردم كه ديدم توي

يكي از عكسا امير حسين و دوستاش با دوتا دختر توي يه كافه دور يه ميز گرد نشستن و به دوربين

مي خندن

يكي از دخترا چندان چهره زيبايي ندا شت .. صورتي سفيد با موهايي بور..اما اون يكي خيلي بلوند و

ناز بود و دقيقا كنار امير حسين نشسته بود ..به چهره دختر خيره شدم ..نگاهش به طرف دوربين نبود

..بلكه به نيم رخ امير حسين بود

توي چندتا عكس ديگه حضـــور اين دو دختر پر رنگ بود و گاهي هم تنها بود ..اما توي هيچ كدوم از

عكسا امير حسين و اين دختر تنها نبودن

حسادت هاي زنانه ام امروز داشت كار دستم مي داد..رفتم صفحه بعدي توي محيط بيمارستان بود و

باز اون دختر ...همونطور كه خيره به عكس بودم ..دستي از پشت سر از روي شونه ام رد شد و با

انگشت اشاره به عكس گفت :

-اينجا ديگه اخراي دوره ام بود

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ پریده از حضـور بي سـر و صـداش بهش خیره شـدم ..لبخندي زد و از همون پشت مبل به عکس

دوباره خیره شد...

انگشتشو گذاشت روي عکس دختر و گفت :

-این ساراست ..یه دختر زرنگ و باهوش ...اگه بگم تو درس خوندن و رقابت کردن با من پدرمو در اورد

..بهت دروغ نگفتم

سرمو به سمت عکس برگردوندم ...

-روزاي خوبي بود..خیلي خوب

سرمو تکوني دادم و خیره به لبخنداي توي عکس امیر حسین با کنایه گفتم :

-همه جا هم لبخند به لب داري

از گوشـــه چشـــم نگاهي به من انداخت و مبلو دور زد و اومد کنارم روي مبل نشست ... البومو از توي

دستم بیرون کشید و گفت :

-والا خانوم شـیطوني هاي خودت و همدوریات بیشـتر از من بوده ..همه جا اتیش سوزوندید..نمونه اش

ماشین بدبخت من ....حالا خنده هاي من برات سوال شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر تيز بود كه منظور حرفمو به خوبي گرفته بود لبخندي زد و با نگاه مجدد ي به عكس ...گفت :

-من و ســـارا از روز اولي كه همديگرو شـــناختيم از هم بدمون مي اومد..من ازش ...چون شاگرد زرنگي

بود و نمي ذاشت من به چشم بيام .... اونم ...از اينكه من ايراني بودم و درس خون ..

همش با هم رقابت مي كرديم ...توي جمع بچه ها ...دوستانه بر مي خورد مي كرديم و وقتي

همديگرو تنها گير مي اورديم مي خواستم مثل موش و گربه به جون هم بيفتيم ...

اون فكر مي كرد تمام ايرانيا تروريســـت هســـتن و حق درس خوندن اونم توي كشورشو ندارن ...منم فكر

مي كردم اونم يه دختر پولدار ..خوش گذرونه كه فقط بلده درس بخونه ...و هيچ عرضه ديگه اي نداره

از هم بدمون مي اومد اما وقتي از هم ســـوالي داشـــتم در باه درس ...جواب همديگرو مي داديم ..اينطور

نبود كه به خاطر بد اومدن از هم حتي يه حرف كوچيک هم نزنيم

تا اينكه توي يكي از امتحانا باعث شد من دير به سر جلسه امتحان برسم ..و همين شد كه دو نمره

رمان بازار
romanbazar.ir

کم بگیریم ..البته بعد از اون بالاترین نمره کلاس من بودم ...ولي همونم شـد که انتقام بدي ازش بگیرم

موضوع برام جالب شد :

-چیکار کرد که دیر اومدي ؟

رفت صفحه بعدي البوم :

با یه تماس سـاختگي به خوابگاه از طرف دانشـگاه ...گفته بود که امتحان برگزار نمیشه ...وقتي اون

لحظه این خبرو شنیده بودم از خوشحالي نمي دونستم چیکار کنم ...تصمیم گرفته بودم تمام روزو

بخوابم و حتي سرکارم نرم

اما یک ربع بعد وقتي دوسـتام دیده بودن نیومدم سـریع باهام تماس گرفتن و گفتن که کجام ...امتحان

تا ده دقیقه دیگه برگزار میشـه ...تا خودمو به سـرجلسـه امتحان برسـونم نیم ساعت از وقتمو از دست

داده بودم ...با ا صرار اونم چون شاگرد زرنگي بودم اجازه دادن برم سر جلسه امتحان .... امتحان خیلي

مهمي بود ...بعدها از یه منبع موثق فهمیده بودم اون تماس کار سارا بوده ... براي همین یه شب من ودوستام هر چي موش توي ازمایشگاه بودو برداشتیم و با اسپري

رمان بازار
romanbazar.ir

سـياهشـون كرديم ...سـارا از موش تا حد مرگ مي ترسـيد ..هيچ وقت توي ازمايشگاه بهشون نزديک
نمي شد
خوابگاه دخترا توي يه محوطه پر دار و درخت و جاي خوب شـهر بود ...تمام موشا رو توي يه جعبه بزرگ
ريخته بودم
از اونجايي كه هيچ مردي حق نداشـت اونجا بره با كمک نردبوني كه دوسـتام نگهش داشته بودن تا
لبه پنجره اتاقش قايمكي بالا رفتم ...

براي امتحان فرداش داشـت اماده ميشـد به شـدت مشـغول درس خوندن بود ..اصلا حواسش به من
نبود

خنده به لبهاي امير حسين اومد ...:
-پنجره به خاطر گرمي هوا باز بود كه جعبه رو بلند كردم و تمام موشـا كه چيزي نزديک به تا ميشد
رو از پنجره ريختم داخل اتاقش

رمان بازار
romanbazar.ir

واي اوا با ديدن موشا چنان جيغي كشيد كه پرده گوشام پاره شد ...بالا و پايين مي پريد و جيغ مي
كشيد و كمک مي خواست ..تمام اتاقش پر موش شده بود
كاري كرده بودم كه تا خود صبح از بالاي ميزش پايين نيومد ..كل يه خوابگاهو بهم ريخته بودم و همه تا
صبح داشتن موشا رو مي گرفتن ...
روز بعدش كه امتحان داشتيم ...با چشمايي باد كرده امده بود سر جلسه امتحان ..نمره اش افتضاح
شد
با ناباروي گفتم :
-چقدر تو بي رحمي
شونه اي بالا داد و با خنده گفت :
-اون اول شروع كرد نه من ...بعدش توي يه اتش بس با هم دوست شديم ...دختر خوبي بود ...مودب
..شيطون ..درس خون و زرنگ ...يكي از بهترين هم دوريهام بود
ناخوداگاه ازش پرسيدم :
ازش خوشت مي اومد ؟
مطمئن سرشو تكون داد:
-اره ...لوس نبود ...از اون ادماي اويزونم نبود ..پدرش پولدار بود..وضعشون خوب بود ..اما دوست داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش روي پاهاي خودش بايسته ...الانم يكي از بهترين پز شكا ست و كلي هم موفقه ..اتفاقا سال

پيش توي يكي از كنفرانســـا ديدمش ...خيلي عوض شـــده بود البته از نظر ظاهري ...مقاله فوق العاده

اي رو هم ارائه داده بود

به نيم رخش خيره شده بودم كه بدون اينكه نگاهم كنه گفت :

-يه پسر بانمكم داره

با تعجب پرسيدم :

-ازدواج كرده ؟

صفحه بعدي رو اورد :

-اوهوم ...با خودش و پسرش بعد از كنفرانس رفتيم رستوران ...همسرش به يه سفر كاري رفته بود و

نبود

يه دفعه سرشو بلند كردو بهم خيره شد

تند نگاهمو ازش گرفتم كه از نگاهم نخونه كه چي درباره اش فكر مي كردم

خنده اش گرفته بود كه البومو بست و گفت :

-حالا اين البوما كجا بودن ؟

سرشو برگردوند و به كنسول و دو البوم ديگه خيره شد و ازم پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونا رم نگاه كردي ؟

از جام بلند شدم و گفتم :

-همينطور سر سري اره ...ماشينو كي ميارن ؟

مشكوک به چهره منقلبم نگاهي كرد و گفت :

-تا يكي دو ســاعت ديگه ميارن ...برو يه دوش بگير ...توي كمد بالا يه چند دست لباس هست

همزمان به ســمت البوما رفت و دقيقا هموني رو برداشــت كه من دوســت نداشتم

وقتي صفحه ها شو باز كرد ..به سمت پله ها رفتم كه خيره به عكسا گفت :

-اين البوما قديمي هستن ...اينجا موندن ...خيلي وقته ...

سرشو به سمتم برگردوند

نمي خواستم فكر كنه زن حسودي هستم :

-شام چي دوست داري درست كنم ؟

خيره به چشمام ..چيني به پيشونيش داد و گفت :

- يه چيزي درســت مي كنيم ....ز ياد بهش فكر نكن ..بيا بريم بيرون يكم بگرديم ..حسابي مزه مي ده

...

با اينكه حالم كمي گرفته بود سري تكون دادم و گفتم :

-پس صبر كن برم لباس گرممو بردارم بيام

رمان بازار
romanbazar.ir

و با عجله از پله ها بالا رفتم

***

گشت و گذارمون عالي بود از هر دري حرف زديم ...تنها چيزي كه درباره اش حرف نمي زديم

بيمارستان و مريضا بودن ...وقتي به خونه رسيديم هنوز ماشينو نيورده بودن ..

اينم از شانس من بود كه دلم ه*و*س حموم كرده بود و با ديدن دو دست لباس كه يكيش كردي بود ...

همون پيرهن سفيد كه نمي دونستم مال كيه و امير حسينم چيزي درباره اش نگفته بود.. رفتم كه

دوش بگيريم ..وقتي از حموم در او مدم ...ديدم در حال ا ماده كردن بساط شامه ...و داره جوجه ها رو به

سيخ مي كشه

پيرهن يكم تو تنم گشاد بود ...اما بهم مي او مد...مجبور شده بودم همون شلوار خودمو بپوشم

..حداقل ديگه خستگي از تنم در رفته بود

وقتي از پشت كانتر بهش گفتم خسته نبا شي ...يهو برگشت و نگاهم كرد ..به خاطر سرما موهامو

همون بالا با سشوار زود خشک كرده بودم و گذا شته بود همونطور باز روي شونه ام باشن

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به من و لباس ..چند لحظه اي سکوت کرد طوري که خودم شک کردم و به لباسم خیره شده و

گفتم :

-مي دونم ... اصلا بهم نمیاد ..ولي پیرهن خوشگله ...فقط یکم برام گشاده ...

وقتي سرمو بالا اوردم لبخندي زد و گفت :

-نه اتفاقا ...خیلیم بهت میاد ..

دستامو بلند کردم و به سر استیناي اویزون لباس با ذوق نگاه کردم ...

-عاشق سر استیناش شدم .....

خنده اي براي حرکت بچگانه ام کرد و برگشـــت تا بقیه جوجه ها رو به ســـیخ بکشه

وارد اشپرخونه شدم و ازش پرسیدم :

-کمک نمي خواي ؟

-نه دیگه تمومه

رفتم و بهش نزدیک شدم و کنارش ایستادم و به کار کردنش با شیطنت خیره شدم

خنده اش گرفت و گفت :

-چیه ؟بهم نمیاد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اتفاقا.... خوبم مياد ...را ستش دارم به اين فكر مي كنم كه از اين به بعد غذا درست كردنا باشه

پاي تو

همراهم شروع كرد به خنديدن

تكه اي از گوجه رو برداشتم و توي دهنم گذاشتم ...همونطور كه مي خنديديم ..نيم نگاهي بهم

انداخت ..و يه دفعه پرسيد:

-ديدن اون عكسا ناراحتت كرد ؟

بهش خيره مونده بودم كه گفتم :

-نه

مكثي كرد و گفت :

-توي هر زندگي مشتركي از اين عكسا هست ...اين البومم خيلي وقت بود كه كسي بهش نگاه

نمي كرد ...بي ارزش بوده كه اينجا مونده ...سارا هم فقط يه هم دوره اي بود

-ناراحت نيستم امير حسين

كم پيش مي اومد اسمشو صدا بزنم براي همين خودمم كمي از حرفم جا خوردم و سكوت كردم

با سكوتم دست از كار كشيد و كامل به سمتم چرخيد ..كمي رنگ به نگ شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

...همونطور که بهم خیره شـــده بود خواســـت چیز ي بگه که گوشـــیش زنگ خورد ...نگاهشو ازم گرفت و

گوشیشو در اورد و جواب داد ...

به کردي حرف مي زد اما متوجه شـــده بود م که ماشـــینو اوردن ..... ســـاعت شب بود...از مقابلم

گذشت و به سمت سینک رفت و دستشو زود شست و گفت :

-بلاخره ماشینو اوردن

و رفت تا درو باز کنه

با رفتنش همین که ازآ شپزخونه در اومدم یهو صداي رعد و برق تمام فضا رو پر کرد ....از ترس دستامو

روي گوشام گذا شتم ....تا چشمامو باز کردم برقا رفت ...ترسیده از وضعیت موجود به پنجره نزدیک

شدم ...همون مرد صبحي دم در بود

ویلا جایي قرار دا شت که از خونه هاي دیگه کمي دور بود ..خونه هاي دورتر هم برقشون رفته بود

...دوباره ا سمون غرید ..ترسیدم ...امیر حسینم قصد اومدن ندا شت ..به در خروجي نزدیک شدم

شالمو برداشتم و روي سرم انداختم و در اصلي سالنو باز کردم و به انتهاي باغ خیره شدم ...با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسين درو نيمه باز رها كردم و با قدمهاي تند مسيرساختمون تا درو طي كردم ...به نزديكيشون

كه رسيدم امير حسين سرشو چرخوند و گفت :

-چي شده ؟

جلو مرد كه با تعجب نگاهم مي كرد ..روم نشـــد بگم ترســـيدم كه خود امير حسين با ديدن چهره

م*س*تا صلم لبخندي به گو شه لبش اومد و رو كرد به سمت مر د و به كردي چيزي بهش گفت كه اونم

جوابش داد و به نشونه خداحافظي از من سري تكون داد و به سمت در رفت ...

امير حسين به سمتم اومد و گفت :

-رعد و برقاي اينجا قلب ادمو مياره تو دهنش

هم خنده ام گرفته بود هم مي خواستم از اينكه داره منو مسخره مي كنه چيزي بهش بگم كه گفت :

-سرده بريم تو ..الانه كه بارون بگيره ..منم برم ماشينو بيارم تو

هنوز قدم اولو برندا شته بوديم كه يهو بارون شديدي شروع به باريدن كرد ...و توي چشم بر هم زدني

رمان بازار
romanbazar.ir

كل هيكل دوتامون خيس اب شد... طوري كه امير حسين از اوردن ماشين به داخل منصرف شد و

مثل من با سرعت به سمت خونه دويد

وقتي وارد خونه شديم اب از همه جامون مي چكيد

هر دو داشتيم به سر و وضعمون نگاه مي كرديم كه به خنده افتادم و گفتم :

-كاش حموم نمي رفتم

سرشو بلند كرد و گفت :

-برم چمدوناموتو بيارم

-نه شدت بارون زياده ..بذار كم بشه بعد برو

-اخه من بالا حداقل دو دســـت لباس دارم ولي تو اونم نداري ..اينطوري سرما مي خوري

به لباسي كه به خاطر خيسي به بدنم چسبيده بود نگاهي انداختم و گفتم :

-يه فكري براش مي كنم

و زود از پله ها توي اون تاريكي بالا رفتم

به دنبال حوله بودم كه از پشــت ســرم با يه شــمع روشــن وارد اتاق شــد...اگه ماشين داخل خونه بود

خوب بود اما بيرون بود و تا اوردن چمدون دوباره خيس خيس ميشد

-لباساتو در بيار ..سرما مي خوري

رمان بازار
romanbazar.ir

...خوب بود که اتاق گرم بود ..از پنجره به بیرون خیره شـــدم ..شـــدت بارون انقدر زیاد بود که نمیشد به
خوبي بیرونو دید...
شمع رو روي میز کنار تخت گذاشت و از توي کمد لباساش پیرهني در اورد و به طرفم اومد و به
سمتم گرفت و گفت :
-فعلا اینو بپوش تا بعد برم چمدونتو بیارم
دســتمو بلند کردم .... پیرهنو ازش گرفتم و پشــتمو بهش کردم و شــروع به باز کردن دگمه هاي پیرهنم
کردم ..
موهاي خیس جلوم روي پیشــونیم چســبیده بودن ... روم نمیشــد به ســمتش برگردم ...
توي خودم فرو رفته بودم که صدا شو شنیدم ..زود جلوي پیرهنمو با یه د ست گرفتم و به سمتش
چرخیدم که دیدم پیرهنشـــو عوض کرده و در حال بســـتن دگمه هاي پیرهن جدیدشه ..که با دیدن سر و
ضعم دستاش از حرکت ایستاد
-گفتم برم چمدونتو بیارم ....خودت نزاشتي ...برم بیارم ..؟
به پیرهنش که بهم داده بود نگاهي انداختم و گفتم :
-نه ... بري و بیاي سرتا پات خیس میشه -

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش اول به چشمام بود و بعد به دستم که محکم جلوي پيرهنمو گرفته بود تا بدن برهنه امو

نشون نده

نمي تونستم م*س*تقيم بهش خيره بشم ... سعي کردم خودمو بزنم به اون راه :

-برق دير مياد؟

با خنده شيطوني سرشو تکون داد

گرمم شد ....پيرهنشو توي دستم فشار دادم و گفتم :

-من برم لباسمو عوض کنم بيام

به سمت در رفتم که از پشت سر با چند گام بلند خود شو بهم ر سوند و مچ دستمو گرفت و گفت :

-صبر کن

..ضربان قلبم بالا رفت . با نگراني بهش خيره شدم ...و اب دهنمو قورت دادم همون لبخند مرموز رو لباش بود که بهم گفت :

-همينجا عوض کن

بدنم سـرد شـد ..به مچ دسـتم که توي دسـتش بود نگاهي کردم و دوباره به چشماش خيره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

مي دونستم دير يا زود به اين مرحله مي رسيم ....با اينكه خودمم مي خواستم ..و چند بار هم هر دو

خواسته بوديم و بنا بر دلايلي نشده بود اما با اين وجود احساس مي كردم الان امادگيشو ندارم

قدمي به سمتم نزديک شد ...چ شماموب ستم و باز كردم ..د ست بلند كرد و موهاي چسبيده شده به

پيشونيم ..رو لبخند به لب با سر انگشتاش كنار زد

از شرم نگاهمو پايين گرفتم ...

سر انگشتاش ...از پيشونيم سر خورد و به سمت لمس گونه و لبام پايين اومد ..دستاش گرم بودن و

وجودمو به اتيش مي كشوندن ...

چشمامو با خالي شدن ته دلم بستم ...كه با صداي تغيير كرده تن صداش اروم و در فاصله يک وجبي

از صورتم گفت :

-فكر كنم ديگه كافي باشه ...

را ست مي گفت .... ديگه بس بود ...خودمم از اين شرايط خ سته شده بودم ...از اين شرايطي كه

همش اح ساس مي كردم موقتيه ...اون يه مرد بود ..در ست مثل من كه يه زن بودم ..

هر دو هم ادماي خاصي نبوديم كه بتونيم بهم بي توجه و بي ميل باشيم ...خود من خيلي وقت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که دوسش داشتم ..و دلم مي خواست بيشتر از اين نزديكش باشم ..همدمش باشم ...و فقط

زندگيمون خلاصــه نشــه به لبخند و شــوخي هاي كه براي شــاد كردن هم بود ...اونم زخم خورده بود

در ست مثل من ...فكر كنم دا شتن يه زندگي بي درد سر و خوب حق جفتمون بود ...حقي كه داشتيم

از هم ديگه سلبش مي كرديم ...

دست برد زير چونه ام و سرمو بلند كرد تا مجبورم كنه بهش نگاه كنم .. هنوز چشمام بسته بود

- اجازه مي دي ؟

چشمامو با ترس باز كردم ...همونطو كه مچ دستم توي دستش بود منو اروم به سمت تخت هدايت

كرد...پاهام داشتن شل مي شدن ..به لبه تخت كه رسيديم پيرهن توي دستمو از دستم بيرون كشيد

و طرف ديگه تخت گذاشت ....

شــايد اين اتفاق نيايد الان مي افتاد..اصــلا چه فرقي مي كرد ؟...چه الان چه بعد ..امير حسينم يه مرد

بود ...غر بيه نبود كه فكر كنم تا اخر قيامت با اينكه زنشم نگاهمم نكنه ...اروم دستمو كشيد همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش منو لبه تخت نشـــوند... يه لحظه هم نگاهش نمي كردم ...اما نگاه م*س*تقيم اون ..تمام وجودمو
مي سوزند...

دستشو بلند كرد و موهاي افتاده روي شونه امو كنار زد و به پشت سرم ريخت ...بايد همراهيش مي
كردم ..نبايد اين حســـو بهش مي دادم كه با اين كار موافق نيســـتم ...حالا كه دلش مي خواست ..حالا
كه دوست داشت با همسرش باشه ..من نبايد سفت و سخت مي شدم ..حتي اگه مديونشم نمي
بودم اين حق طبيعي و خواسته اي بود كه مي تونست داشته باشه ..خواسته اي كه حالا من هم
داشتم
د ستم اروم اروم از جلوي پيرهنم كه دو لبه بازش رو محكم چ سبيده بود شل شد و به سمت پايين
رفت امير حسين با پشت دست اروم گونه امو نوازش كرد و من چشمامو بستم ..هرم نفس هاي
گرمش رو به خوبي حس مي كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله اي كه به اهستگي كمو كمتر شد ...و لحظه اي كه بلاخره لباهاشو روي لبهاي من

گذاشت ...ته دلم خالي شد ..ب*و*سه اي طولاني كه رفته رفته منو به سمت خودش مي كشوند ..

زماني كه دست بلند كرد و دستش رو دور كمر حلقه كرد كه كاملا در انحصار خودش و دستاش

باشم ..درست مثل پر گاهي بودم كه به اسوني جا به جا مي شد ...سعي كردم در ميان ب*و*سهاي

غرق در محبتش من هم بب*و*سمش

تا رضـايتم رو با ب*و*سـيدنم اعلام كنم .... با اولين ب*و*سـه كه براي اون حكم اجازه من محسوب ميشد

..دسـتهاش رفته رفته به زير پيرهنم خزيد و وجودم رو به كوره اتيش تبديل كرد

..لبه پيرهنم با دكمه

هاي باز از روي سرشونه ام ليز خورد و شونه برهنه ام رو نمايان كرد ...

ديگه راه بازگشتي وجود نداشت ...با ديدن شونه برهنه ام خودش دست بلند كرد و لبه پيرهنو بيشتر

پايين كشيد و محكمتر از قبل منو ب*و*سيد

اون شـــب در زير بي امون ريزش بارون ..در تاريكي خونه و روشـــني محدود شمع ..باهاش همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم ..همراهي كه به همراهش هم دنياي جديد دا شت ..هم يه امير ح سيني جديد رو بهم نشون

مي داد..امير ح سيني كه از گفتن كوچكترين حرفهاي عا شقانه ابايي نمي كرد و با راحت ترين حال

ممكن تقديم من مي كرد ...

هرچند درد رو در زبر ب*و* سه هاي عا شقانه اش با مشت كردن گوشه اي از ملافه توي دستم سعي

مي كردم به روي خودم نيارم ..اما اون باز فهميد و تلاش كرد مهربونتر باشـه ...

اون شـب به سـان يک تولد جديد ديگه بود..تولدي كه من رو به امير حسـين نزديكتر و نزديكتر كرد اونقدر

كه احساس مي كردم كه شايد خود اون هستم ...و مي تونم اونو بيشتر بشناسم

صبح با احساس درد خفيفي به ارومي چشمامو باز كردم ....كمي سرم درد مي كرد ..افتاب توي

هواي نم زده و سرد صبحگاهي خواستني شده بود

گرماي وجودش هنوز در كنارم بود ...هنوز خواب بود و من رو كامل از پشـت سر در آ*غ*و*ش كشيده بود و

به خواب رفته بود

كمي پام رو جا به جا كردم كه آ*غ*و*شش تنگ تر شد و منو بيشتر به خودش چسبوند .....خنده دار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

...اما بعد از اتفاق ديشب روي ديدن صورتشو نداشتم ...بازوهاي برهنه اش كامل روم بود و نمي

ذاشــت از جام جو بخورم ...انگشــتهاي كشــيده و تميزش دســت چپو رو توي مشت خودش گرفته بود و

لحظه اي رهام نمي كرد ..جرات چرخيدن و خيره شــدن توي چشــماش رو نداشتم

هرچند از صداي دم و بازدم هاي منظمش ميشد حدس زد كه هنوز خوابه توي همون حالت ده دقيقه رو بي حركت موندم كه با شــنيدن صــداي زنگ گوشيش نا خوداگاه حركتي

به خودم دادم و اون هم آ*غ*و* شش رو بازتر گذا شت ...حالا كه بيدار شده بود ديگه نمي تونستم بلند

شم

كمي توي جاش تكون خورد و گوشي رو از لبه ميز كنار تخت برداشت ..هنوز پشتم بهش بود ...دست

راستش از زير سرم رد شده بود و سرم روي دستش بود كه جواب تلفن رو داد:

-سلام

....

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنيدن صداي اون طرف خط ...لبهاش به لبخندي باز شد و گفت :

-جاي شما خالي ..عاليه ...

...

آوا هم خوبه ...

...

-نه هنوز خوابه

...

...

خسته از وضعيت موجود كمي تكون خوردم كه دستي كه روش سرمو گذاشته بودم رو حركت داد و به

يه بلند كردن ساده همراه لبخند شيريني منو به سمت خودش چرخوند و به چشمام خيره شد و با

خنده گفت :

-شايدم خوشمون اومد و بيشتر موندیم

با خجا لت نگاهمو ازش گرفتم كه همونطور كه جواب تلفن رو مي داد به سمتم خم شد و محكم منو تو

ي آ*غ*و*شش گرفت

از خجالت ديگه نمي تونستم سرمو بالا بيارم

..مي خنديد و با اون طرف خط كه صد در صد مادرش بود حرف مي زد ..سرم به سينه اش چسبيده

بود و با دست ازادش موهامو نوازش مي كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

..چشم سلام مي رسونم ...

.....

مراقب خودتون باشيد ...خداحافظ

زماني كه تماس رو قطع كرد و گوشـــي رو ســـر جاش گذاشـــت ..با خنده و شيطنت من رو كامل در

آ*غ*و*ش كشيد و با خنده گفت :

از كي بيداري ؟-

صدام لرز داشت :

-با زنگ تلفنت بيدار شدم

سر شو كمي پايين تر اورد و در حالي كه دو د ستشو دور كمرم قلاب كرده بود منو بيشتر بالا كشيد و

صورتشو با خنده به صورتم نزديک كرد پيشونيش رو به پيشونيم چسبوند و گفت :

-حالا چرا چشاتو بستي ؟

با خجالت پلكهامو باز كردم

چقدر پر انرژي و خوش خنده شده بود ..صورتم گر گرفت و به سمت قرمزي رفت ..كه با خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که هنوز پیشــونیش روي پیشــونیم بود ...دوباره لبهاشــو روي لبهام گذاشت ...

نمي دونم چرا طاقت این کارارو ندا شتم ...حتي دلم نمي خوا ست همراهیش کنم ...یه حس مزخرف

الکي وجودمو گرفته بود ...ب*و*ســه هاش ... گرم و دلچســب بودن ... براي اخرین ب*و*سه ...با دستاش به

کمرم بیشتر فشار اورد تا کاملا بهش بچسبم و محکمتر از قبل با یه ب*و*سه طولاني سرشو کمي از

من فاصله داد و گفت :

-به کاک بهرام گفتم ..امروز برامون دوتا اســب جور کنه ...بعد از صــبحونه ..اسب سواري کلي مزه مي

ده

و اروم نوک بینیمو ب*و*سید

سعي کردم به روش لبخند بزنم که یهو چیزي یادش اومد و پرسید:

-خوبي ؟ درد که نداري؟...سرگیجه چي ؟

با خجالت سري تکون دادم که موهاي روي پیشونیم رو کنار زد و گفت :

- تا یه دوش بگیري ...منم مي رم چمدونا رو میارم ....بعدم یه صــبحونه مفصل ...ولي فکر کنم اسب

سواري رو بذاریم براي یه روز دیگه بهتر باشه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم سرخ شدم و هيچي بهش نگفتم ...نگاهش خندون و شاد بود ..بي شک از اينکه با همه اتفاقاي

گذ شته ....مي دونست که خودش همسر منه ...و اگه تا حالا فکراي ديگه اي مي کرده ..همه اشتباه

بودن ..خوشحال بود ..

خوشحال بود که من دختري بودم که با اون گذ شته بد ...حالا زنش شده بودم ..و با اتفاق ديشب

ديگه .نيازي به اثبات حرفايي نبودم که درباره ام زده شده بود ....

***

از حموم که در اومدم ...چمدونم رو پايين تخت ديدم ...چمدون خودشم اورده بود ...درش باز بود و

معلوم بود که براي دوش گرفتن از حموم پايين استفاده کرده

از همون دم در حموم ....به تخت و پتوي نامرتب روش خيره شدم ...نواي موزيک ملايمي از طبقه پايين

به گوش مي رسيد..

با يادآوري اتفاق ديشب ...بدنم سرد شد و دستم رو به روي گردن خيسم کشيدم .. چشمامو بستم

...و ب*و*سه هاش رو... روي گردن و گونه ام به ياد اوردم ..گردنم رو همونطور چشم بسته کج کردم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

موزيكي كه پخش ميشد رو دوست داشتم . بهم ارامش مي داد...چشمامو باز كردم و به سمت

چمدون لباسام رفتم ..

بلندش كردم و روي تخت گذاشـتم و درشـو باز كردم ..جلوي تخت زانو زدم ..خواستم لباسامو بردارم

كه دستام يه لحظه از حركت ايستادن ...

ا صلا نمي دونستم دقيقا توي اون لحظه چه حسي دا شتم ....حسي كه به خودم بر مي گشت ..نه

خوشحال بودم ... نه ناراحت ..سردرگم و نا آروم بودم ...

عوض من امير حسـين شـاد بود و مي خنديد..با ياداوري صـورت خندونش ..لبخندي زدمو به خودم تشر

زدم :

- چه مرگته ؟...چرا نمي فهمي چته ؟...اين مسـخره بازيات ديگه براي چيه ؟...اون شوهرته ...اونقدر

كه توي احمق بهش حس نداري اون بهت داره ...اونقدر كه تو قدرشـو نمي دوني اون مي دونه ...ديگه

چي مي خواي ؟چيكار بايد مي كرد كه نكرده ....؟پس اين حس مزخرفت براي چيه ؟براي كيه ؟

هومني كه اونقدر ادعاي دوسـت داشـتن رو داشـت اخرش با چه رسـوايي كه ولت نكرد..يوسف چيكار

كرد ؟فقط داغ به دلت گذاشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما امير حسين ..مثل هيچ كدومشون نبود ...نه ولت كرد ...نه عذابت داد..هر جايي كه پشتتو خالي

كردن ... امير حســين اومد و هواتو داشــت ...پس ادم باش و براي يه بارم كه شده توي زندگيت عاقل

باش و اين افكار مزخرف رو از سرت دور بريز..و بشين زندگيتو بكن ....

ديگه منتظر چي هســتي كه داري از قدر ادا و اطوار مياي ؟...ابروتو خريد...ادمت كرد ...هر كي كه بهت

حرف بي ربط زد و درســتش كرد ..كاري كرد كه هيچ كس جرات نداره بهت نگاه چپ بندازه ...اون وقت

داري براي خودت مزه مزه مي كني كه خوبه يا بده ...دختره ابله ؟

به خودم پوزخند زدم و در برابر چمدون در بازم ايســتادم ...به در كمد نگاه كردم ... به سمتش رفتم و

درش رو باز كردم ...

لباس كردي كه معلوم نبود مال كيه رو استينش رو لمس كردم ...و به وجدان درونم گفتم :

-باشه ..تسليم ...از اين به بعد هر چي تو بگي..انصاف نيست اين زندگي رو با اين احساسات ضد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نقيضم بهم بريزم ...انصاف نيست به امير حسين انقدر ظلم كنم و ناديده اش بگيرم ...

***

وقتي از پله ها پايين رفتم همچنان صداي اروم موزيک کل فضاي سالن رو پر کرده بود ...اخه کي

باورش مي شـد دکتر امير حسـين موحد انقدر پر احسـاس و مهربون باشـه ..حتي خودمم نمي تونستم

باور کنم

آفاق چطور دلش اومده بود به اين راحتي از زندگي امير حسـين بيرون بره ...و تازه بعد از طلاقش ياد

امير حسين بيفته

کمي جلوتر رفتم ...توي اشپرخونه بود..دوش گرفته و لباس راحتي به تن کرده بود ...مرتب مثل

همیشه داشت فنجوناي چايي رو پر مي کرد ...

بلندي لباس تا به نوک پاهام مي رسـيد ..خوشـبختانه اين يکي اندازه تنم بود ..موهامم طبق معمول باز

روي شونه هام ... رها کرده بودم ...

به سمت سيستم پخش رفتم و با حالتي که نمي دونستم چطور بايد به صورتم بدم گفتم :

-اهنگش خيلي قشنگه

سرشو بلند کرد و به طرفم چرخيد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

منم با لبخند تمام رخ در حالي كه د ستامو از پ شت توي هم گره كرده بودم به سمتش چرخيدم ..اون

توي اشپزخونه بود و من توي سالن

هر دو چند ثانيه اي بهم خيره موندیم كه اون سكوت رو شكست :

-چقدر بهت مياد

-اشكالي كه نداشت بپوشمش ؟

سرشو تكون داد:

-اصلا

از اشپزخونه در اومد و به سمتم اومد

سـعي كردم اروم باشـم ..اما وجودم پر تلاطم بود و به روي خودم نمي اوردم ..با ديدن دوباره اش تازه

فهميده بودم اون حس ... واقعا يه حس مزخرف بوده ..چون توي همين مدت كوتاه هم دلم براش خيلي

تنگ شده بود :

-اينو تا حالا كسي نپوشيده

شوخيم گرفت :

-پس از اولم مي دونسته كه بايد رو تن خودم بشينه

رمان بازار
romanbazar.ir

به شيطنتم لبخند زدم :

-ولي واقعا بهت مياد

گونه هام گل انداخت ..ريتم اهنگ اروم و يكنواخت بود ..بيشـتر بهم نزديک شد ...

-يادته يه بار ازت پرسيدم مي دوني اولين بار خنده اتو كجا ديدم ؟

چشمكي بهش زدم :

-اره ..اما اذيتم كردي و بهم نگفتي

كاملا رو به روم ايستاد:

-چند سال پيش ..وقتي كه سر كلاس تشريح بوديد ...و استاد ميرزايي داشت مرحله به مرحله كارو

بهتون توضيح مي داد و شما تو عمق حرفاش فرو رفته بوديد...رو يادته ؟

يادم نمي اومد كدوم جلسه رو ميگه :

-اون روزي كه من اشتباهي وارد كلاستون شدم ؟

كم كم خاطره اي دور توي ذهنم جون گرفت :

-اون روز خوب يادمه ...شـما بچه ها داشـتيد از كسـلي كلاس خوابتون مي گرفت و در به در دنبال در

رفتن از كلاس بوديد كه با ديدنم ...حسـابي شـوكه شـديد...حالت خواب الودگيتون پريد و ذوق زده

رمان بازار
romanbazar.ir

يكي از پســـراتون كه خودشـــو بين بچه ها قايم كرده بود كه ديده نشـــه ..براي خندوندن جمع يهويي به

استاد ميرزايي گفت :

-اســـتاد ...وقت تمومه ..ما با اســـتاد موحد كلاس تشـــريح فوق برنامه داريم ..قسمت بعدي پيخ پيخ

كردن باشه براي هفته بعد

همتون زديد زير خنده ...نمي دونم چرا اون روز فقط خنده تو توي چشمم بود ..اونقدر خنديده بودي كه

تمام صورتت قرمز قرمز شده بود ..خودمم خنده ام گرفته بود ...چون ميرزايي هم باورش شده بود كه

بايد كلاســـي كه تازه يه نيم ســـاعته هســـت كه شـــروعش كرده ر و تموم كنه ...خيلي بانمک شده

بودي .

.در ست مثل اون شبي كه اومدم بيمار ستان و تو توي اورژانس بودي و بعد از احياي مريض توي

اسانسور از بي خوابي به ديوارک تکيه داده بودي و موهات بي هوا از زير مقنعه ات زده بود بيرون ...يا

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روزي كه روي تخت مريض با اون روپوش ســـسـي داشــتي احياش مي كردي ...

نا خواسته همش تو چشمم بودي آوا

توي عمق چشماش با ناباوري فرو رفتم :

-اما من تا قبل از ازدواج با تو.... هيچ وقت لبخندتو نديده بودم ..همه شه فكر مي كردم بدعنق ترين مرد

هستي كه روي زمينه ...مردي كه توي زندگيش يه بارم نخنديده

به خنده افتاد .... فاصله بينمون رو از بين برد و دست انداخت دور كمرم و منو به خودش چسبوند و با

اون يكي دســتش دســتمو رو گرفت و با ريتم قشــنگ اهنگ شــروع به حركت كرد...با لبخند به خنده اش

خيره شدم :

-شب عروسي كه زجر كشم كردي ..پس اينجا جبران كن

شدت خنده ام بيشتر شد و از خجالت سرمو به سينه اش چسبوندم

چرخيد ... سرم رو بلند كردم .. شده بود يكي ديگه ..يكي كه واقعا نميشد بي خيالش شد ...

خنده هاش ...نگاه هاش ...حرف زدنهاش ..رنگ عوض كرده بودن ...جادوي نگاهش شده بودم ..و اون

حس بي معني صبح ديگه وجود نداشت ...وقتي توي ب*غ*لش بودم ..چهره و خاطره كس ديگه اي نبود

كه توي ذهنم بياد و اين لحظه هاي فراموش نشدني رو از م بدزده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي اهنگ تموم شد و اون ايستاد ... نگاهش كردم و ازش پرسيدم :

-براي اولين باري كه ازم خواستگاري كردي و من بهت جواب رد دادم ..هنوز از دستم دلخوري ؟

مهربون همونطور كه دستش دور كمرم بود نگاهم كرد و گفت :

-زندگي حكمت او ست ...زندگي دفتري از خاطره ها ست ...چند برگي را تو ورق خواهي زد...

ما بقي را قسمت ..

بيا از گذشته ها حرف نزنيم ..حالا كه تو پيش مني ....بذار گذشته ها براي خودشون خوش بگذرونن

..من و توام براي خودمون ....اصل ...الانه كه پيش هميم ..مگه نه ؟

خيره نگاه مهربونش شدم ...كاش هيچ وقت براي اولين بار بهش جواب رد نمي دادم ...كه انقدر مجازات

نشم و عذاب نكشم كه با همون لبخندش ته دلم رو قلقلک داد و منو نسبت به خودش حريص تر كرد:

-گهگاهي سفري كن به حوالي دلم ....شايد از جانب ما خاطره اي منتظر لمس نگاهت باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي اينطوري ...انقدر مهربون ميشد كه ديگه حرفي براي گفتن پيدا نمي كردم ...ديگه نمي تونستم

خودار باشم و حفظ ظاهر كنم و دربرابرش واكنشي از خودم نشون ندم ...

دستامو بلند كردم و دور گردنش انداختم ... روي پنجه پا بلند شدم ...و هنوز كامل به صورتش نرسيده

..لبهامو به لبهاش رسوندم و با تمام احساسم ب*و*سيدمش ...

با چ شمهايي ب سته ... با اح سا سي مملو از دو ست دا شتن زياد...به محض ب*و*سيدنش ..سرم رو توي

گودي گردنش پنهون كردم و حلقه د ست هام رو دور گردنش تنگ تر كردم و با صدايي لبريز از محبت و

با لرزي كه ناشي از نريختن اشک چشمهام بود گفتم :

-خيلي دوست دارم امير حسين ...

فشـــار دســـتاش دور كمرم بيشـــتر شـــده بود و اين رو دوســـت داشـــتم ...اين آ*غ*و*ش گرم بهترين جاي دنيا

بود..بهترين جايي كه م شابه ديگه اي ندا شت ...بهترين جايي كه مي تونستم توش به يه ارامش لذت

بخش برسم ..

هنوز د ستام دور گردنش و سرمو چ شم هام پنهون از ديده هاي خندونش بود ...دستاي قدرتمند

حلقه شده اش دور كمرم ...به وجدم مي اورد كه با زمزمه زير گوشم گفت :

-درباره قانون نسبيت چيزي مي دوني ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توي اين لحظه ها حتي اگه ازم مي پرسيدن دو دوتا چندتا ميشه ..هم ...نمي تونستم جوابي براش

پيدا كنم ...چون غرق در رويا و افكار هاي خوش ديگه اي بودم ..كه تمومي نداشتن ...

با سكوت سرمو به طور نامحسوسي به نشونه ندونستن تكون دادم ...

فشار دستاش بيشتر شد ..سرشو به روي موهام خم كرد ...و موهامو بوئيد و ب*و*سيد ..بوي

اودكلنش بي قرارم كرد ه بود

-اينه كه وقتي دستتو براي يه لحظه روي اجاق گاز بگيري...دردش اونقدر وحشتناكه ...كه همون يه

لحظه برات ميشه يه ساعت كشنده و زجرآور

اما وقتي بخواي يه ساعت تموم كنار يه دختر دوستي داشتني و زيبا بموني و از ديدن روي ماهش

لذت ببري ..تو نظرت فقط بشه يه دقيقه زودگذر و شادي اور ...يه دقيقه اي كه خيلي زود مي گذره

..خيلي زود

اين يعني نسبيت ...

نسبيتي كه بهم ميگه يه لحظه هم نمي تونم كه نبينمت

اشكم در اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-كاش قســـمت من و تو انقدر عذاب نبود...كاش مســـير زندگيمون از همون اولم يكي بود و ..انقدر

مسيراي مختلف و دردناک وجود نداشتن ..

كاش از اول ....تو ...توي زندگيم بودي ...كاش هيچ كدوم از اون اتفاقا نمي افتاد...كاش اونقدر از

اخلاقت نمي ترسيدم كه بخوام ازت دور ي كنم ...

كاش زودتر از اينا مي شناختمت ...كاش ....

خنده اش گرفت ...توي گريه هاي پر دردم به خنده هاش خنديدم كه براي اذيت كردنم گفت :

-كاش اين اعترافاتو بذاري براي بعد از صـــبحونه ...البته كاش ...كه راحت تر بتونم هضمشون كنم

با چشـــمهايي خيس ...خنده ام شـــدت گرفت ...هنوز همديگرو نگاه نمي كرديم :

-دارم از گشـــنگي پس مي افتم ...شـــامم كه نخورديم ..اينطوريم كه تو داري اعترافاي قشنگ قشنگ

مي كني ...مي ترسم ..از صبحونه هم خبري نباشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم مي خواســت مثل خودش اذيتش كنم ...اذيت كنم كســي رو كه دوســش دارم .....تا اخم شيريني

بهم كنه و باگله چشم ازم برنداره ...ديگه هيچ فاصله رو بينمون احساس نمي كردم ....:

-حالا نميشه وسط بروز احساسات نابم ...به شكمت فكر نكني دكتر ...خير سرم اين همه روشون

تمركز كرده بودم كه روت اثر مثبت بذاره

از ته دل خنديد...من هم خنديدم و محكمتر بهش چســبيدم و از ب*غ*لش جم نخوردم

آخه بهترين حس دنيا رو داشتم تجربه مي كردم ...حسي به اسم دوست داشتن ...حسي كه تموم

نشدني بود ...حسي كه هيچي روش نمي تونست اثر بذاره ...و من دوست داشتم با تمام وجود

توي اين حس غرق بشم و همين طور ازش لذت ببرم

***

روزهاي مونده تا پايان تعطيلات .... .خيلي خوب بود ...همش گشت و گذار و خوش گذروندن بود..ديگه

دلم نمي خواســت برگردم ...هواي عالي ...خونه اي دنج و گرم ...رفتارهاي عاشقانه امير حسين

رمان بازار
romanbazar.ir

...مهربوني هاي بي پايانش

همه و همه باعث شـــده بود ..نتونم دل از اينجا بكنم ..ديگه صـــداي همه در اومده بود كه چرا بر نمي

گرديم ....

...چون به روجا قول داده بوديم قبل از رفتن بهش سر بزنيم ...دو روز مونده به پايان تعطيلات پيشش

رفتيم ...روزاي خوبي بود...با امير حســين خيلي راحت تر شــده بودم ..اونم همين طور ..فاصله اي كه

هر دو مدام حفظش مي كرديم ديگه كامل از بين رفته بود

كبودي صـــورتم هم رو به بهبود بود و كمتر به چشـــم مي اومد .. با اين كه نتونسته بوديم توي عيد به

خونه پدريم سري بزنيم و قرار شده بود يه روزي بين روزاي كاري بريم پيششون اما عالي بود ...همه

چيز خيلي خوب پيش رفته بود .....بدون ا سترس و نگراني با كلي از ح ساي خوب

***

با پايان تعطيلات ...ديگه خوش گذروني هاي ما هم تموم شـــده بود و بايد براي شروع كار و فعاليت

رمان بازار
romanbazar.ir

اماده مي شديم ...

اولين روز كاري ..با انرژي بيش از گذ شته اماده رفتن شده بودم ...و در مقابل اذيت كردناي امير حسين

كه مي گفت با ماشين خودت بيا ....همراهش شدم

با ورود هر دو مون به محوطه بيمارستان اه ارومي سر داد و گفت :

- دوباره شروع شد

از گوشه چشم نگاهي بهش انداختم ...با ديدن نيم رخ و صورت اصلاح شده اش ..نفسي از سر

ا سودگي بيرون دادم و نگاهمو ازش گرفتم ...ديگه مطمئن بودم خيلي دو سش دارم .. اونقدر ي كه

حاضر بودم هر كاري براش بكنم ...

اميرحسين از اونجايي كه براي انجام كاري بايد يه سر مي رفت بخش اورژانس ...قبل از اينكه

همزمان بخوايم وارد بخش بشيم ازم جدا شد و من به تنهايي به سمت بخش رفتم

با جدا شدن از امير حسين و وارد شدن به بخش ... هنگامه با ديدنم چنان با هيجان به سمتم اومد

كه خودمم احساس كردم چقدر دلم براش تنگ شده

چهره هاي اشناي زياد ديگه اي هم بودن ...اما هنگامه يه چيز ديگه بود يه دوست بي غل و غش كه

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم هيچ كينه اي نسبت به من نداره
با بقيه هم سلام و عليک ساده اي دا شتم ...خيليا شون از اينكه حالا هم سر دكتر موحدبودم ...حس
خوبي بهم ندا شتن و يا اينكه رفتار شونو با من عوض كرده بودن ..تنها هنگامه بود كه مثل روز اولش
رفتار مي كرد و تغييري توي رفتارش ايجاد نكرده بود.
بعد از عوض كردن لباسام از رست خارج شديم ..هنوز اثار كبودي رو صورتم بود و گاها بچه هايي كه
مي شناختنم ..طور خاصي نگاهم مي كردن
البته پچ پچ هايي هم پشت سرم مي شنيدم كه بهشون بي توجه اي مي كردم ...اما انگار زيادي بي
تفاوت بودم .... چرا كه بلاخره هنگا مه اي كه هيچ وقت توي هيچ كاري فضولي نمي كرد با كلي
شرمندگي ازم پرسيد:
-اوا صورتت چرا اينجوري شده ؟

بالا سر يكي از مريضا بودم و وضعيتشو چک مي كردم ..چند ماه ديگه دوره ام به پايان مي رسيد و من
بيشتر از حرف هنگامه به دوره فوق تخصص فكر مي كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي ديد سرگرم معاينه بيمارم بيشتر بهم نزديک شد و لبهاشو به گوشم نزديک کرد و گفت :

-پشت سرت حرفه که دکتر موحد اين بلا رو سرت اورده

دستام از حرکت ايستادن و همونطور خم شده سرمو به سمتش چرخوندم ..شونه اي بالا داد و با

کلي خجالت بهم خيره شد:

-من که نمي گم ...امروز هيچ کس شما دو تا رو باهم نديده ...صورتتم که اينطوريه ...اونطوري نگام

نکن ديوونه .... من که مي دونم اين چيزا نيست ...اصلا هر چي که هست ..ولي يکي داره پشت

سرتون حرف درست مي کنه

سر جام صاف ايستادم ...چرا فکر مي کردم با خوب تر شدن روابط من وامير حسين ....شرايط

بيمارستان هم بهتر ميشه ؟

با نگراني خيره نگاهم مي کرد که بهش گفتم :

-براي چي بايد منو بزنه ؟

-بخدا من که نگفتم ..امروز ديدم چند نفري از بچه ها پشت سرت دارن پچ پچ مي کنن ...پيگير که

شدم ديدم دارن درباره اين چيزاي مزخرف حرف مي زنن

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتي پرونده مريض رو لبه ميز انتهاي تخت گذاشـــتم و دســـتامو توي جيب روپوشم فرو بردم و

گوشه لب پايينمو زير دندونام فشار دادم ...اين وضعيت ديگه غير قابل تحمل بود

بعد از چند لحظه اي که توي فکر فرو رفته بودم از اتاق خارج شـــدم .... ساعت وسط سالن نشون مي

داد که امير حسين هنوز توي اتاق عمله ...

توي فکر و خيره به ساعت بودم که از انتهاي سالن هومن وارد بخش شد ...از همون انتها با ديدنم

....خيره بهم قدمهاش اروم و اروم تر شد ...نرسيده به استيشن ايستاد و چشم ازم برنداشت ...

هنگامه از پشـت سـرم پرونده به دسـت از اتاق خارج شـد و متوجه نگاههاي هومن شد وگفت :

-عا شق خل بازياي اين دکتر کلهرم ..کم کم داره رو د ست سهند بلند مي شه ...ميگي نه ؟...ببين کي

گفتم و کي گندش در مياد که مثل سهند خرابکاري کرده ...

اشـــفته چرخيدم و به هومن پشـــت کردم و به طرف بخش جراحي به راه افتادم ..از حالا بايد جلوي هر

حرف و حديثي رو مي گرفتم

از خود صبح که ازش جدا شده بودم تا الان که ساعت و نيم بود نديده بودمش ...روز اول بود و کلي

رمان بازار
romanbazar.ir

کار بود که سرش هوار شده بود...

بچه هاي جراحي با ديدنم با روي باز ..باهام سلام و احوال پرسي کردن و سال جديدو تبريک گفتن

...

لباسامو عوض کردم ...بايد مي ديدمش ...نزديک اتاق عمل که شدم ...در حال بستن ماسک از پشت

پنجره شيشه اي ديدمش ...بالاي سر بيمار و بچه ها اروم و بي حرکت خيره به دستاش ايستاده

بودن ..

بي سرو صدا وارد شدم از بچه ها چند نفري رو از جمله سهند رو مي شناختم ...امير حسين

....نرسيده به بچه ها سرشو بلند کرد و نگاهم کرد

نه اخمي کرد و نه لبخندي که بفهم از حضورم راضيه يا نه

با همون جديت مراحلو کامل توضيح مي داد...قبل از اومدن .... تمام کارامو از صبح انجام داده بودم و

يک ساعت بعد با دکتر کازروني عمل داشتم ...

هرچند که مي خواستم باهاش حرف بزنم و درجريانش بذارم اما واقعيت اين بود که عجيب دلم براش

تنگ شده بود ..

رمان بازار
romanbazar.ir

و شايد اين اومدنم هم يه بهانه الكي بود ....خيره به د ستاي دو ست دا شتنيش متوجه سنگيني

نگاهي روي خودم شدم ..اروم سرمو چرخوندم .. سهند به محض چرخوندم سرم ..سرشو پايين انداخت

و بيشتر به تخت بيمار نزديک شد....

چيزي به پايان عمل نمونده بود ...که امير حســين از يکي از بچه ها ســوالي پرسيد و اون بيچاره ناتوان

از پاسخ دادن به سوال امير حسين سرشو پايين انداخت

اخم نشسته بر روي پيشوني امير حسين غليظ شد و رو به همشون گفت :

-هر روز ادمو اميدوارتر از روز قبل مي کنيد که ادم داره وقتشــو براي شــماها حروم مي کنه

يکي از بچه هايي که اونم مثل من نزديک به پايان دوره اش بود با ناراحتي نگاهي به من انداخت و

نفسي بيرون داد

اين اخلاقاي امير حســينو يادم رفته بود اگه بچه ها مي دونســتن توي خونه يه ادم ديگه است ..از

تعجب چندتا شاخ بزرگ بالا سرشون در مي اوردن ...

از اينکه امير ح سين جواب در ستي از بچه ها نگرفت .... اف سو سي برا شون خورد و خودش جواب

سوالشو داد و بعد با تمسخر رو به همشون گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-دفعه بعد وادارتون مي كنم كه از تمام توضـــيحاتم توي اتاق عمل صـــد دور بنويسيد و بياريد ..تا ياد

بگيريد چيزي رو كه بهتون ياد مي دمو انقدر راحت فراموش نكنيد

با پايان عمل ..بچه ها با ســـرهايي ســـرافكنده از كنارم مي گذشـــتن و از اتاق خارج مي شدن ...بعد از

رفتن همشون تنها خودم موندم و خودش ..

ع صبي از د ست بچه ها از تخت فا صله گرفت و د ستک شا شو در اورد ..به روش لبخندي زدم

...

با اينكه عصباني بود به روم خنديد و بهش گفتم :

-اين اخلاقاي خواستنيتو ..پاک يادم رفته بود

با تاسف براي بچه ها سري تكون داد :

-گيجن ..گيج ...صدبارم بهشون بگم بازم روز از نو روزي از نو ...

بهم كه رسيد با شوخي نوک بينيمو فشار داد و گفت :

-بي خيال اين حرفا ...چي شـــده كه خانوم خانوما افتخار دادن و ما رو م*س*تفيض كردن

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخش مي دونم خوشت نمياد كسي وسط عملت بي مقدمه وارد بشه ..اما كارت داشتم

خسته از سر پا موندن زياد ..گردنشو كمي حركت داد و با تغيير حالت صورتش ازم پرسيد:

-چي شده ؟

نگاهي به قد بلندش كردم ..به قدي كه يه سرو گردن از من بلند تر بود :

-راستش نمي خوام حساس بشم اما.... يه حرفايي هست كه همين الان جلوش گرفته بشه بهتره

با نگراني بهم خيره شد:

پشت سرمون حرفه كه كبودي صورتم كار توه ...كل بخش پر شده -

دستي به صورتم كشيدم :

-دوست ندارم اين حرفا پشت سرت باشه

متفكر دست به سينه شد و پرسيد:

-كي اين حرفو رده ؟

شونه هام پايين افتادن .. به لپهام بادي انداختم و گفتم :

-به نظرم همونی كه هنوز فراموش نكرده كه مي خواد عذابم بده

لبهاشو با زبون تر كرد و نگاهشو به روي وسايل داخل اتاق عمل چرخي داد و گفت :

-فعلا ....بيا بريم بيرون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش از اتاق عمل خارج شدم ..دو نفر از بچه ها در حال شدن د ستا شون بودن

امير حسينم براي شستن د ستاش رفت به سمتشون و كمي با فا صله از شون شروع به شستن

دستاش كرد ...بچه ها زير زيريكي نگاهمون مي كردن

كه يهو امير حسين سرشو بيشتر خم كرد و ازشون پرسيد:

-خانوما ها مشكلي پيش اومده ؟

هر دو رنگ پريده ..تند سر شونو تكون داد و با گفتن خسته نبا شيدي به امير حسين ... سريع راهشونو

گرفتن و رفتن

امير حسين نگاهي به صورت خودش توي اينه انداخت و بعدم به كبودي روي صورتم كه به زور وسايل

ارايش هنوزم اثارش باقي مونده بود

خنده اش گرفت و صـــاف ايســـتاد و بهم نزديک شـــد ..چرخيدم و مقابلش ايستادم و دستامو از پشت به

لبه روشويي تيكه دادم ...و خودمو كمي عقب كشيدم ..طوري كه امير حسين كمي روم خم شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :

-مي گم پشت سرمون که حرف هست ..مي خواي اينور صورتتم ناز شست نشون بدم ؟

با شـوخيش خنده کل صـورتمو پر کرد که يکي از همون دخترا براي برداشـتن وسيله اي که جا گذاشته

بود با کلي دلهره برگشت ...

و يهو نگاهش به لباي خندون ما و وضعيت ايستادنمون ..خيره موند

هر دو با همون لباي خندون بهش خيره شده بوديم که با دلهره بيشتر از قبل رو به امير حسين

گفت :

-ببخشيد يه چيزي جا گذاشتم دکتر

از بچه هايي بود که تازه دوره اشو شروع کرده بود و با ديدن هر لحظه موحد...

روح از تنش خارج مي

شد

من که از اين همه استرس و ترسش مي خواستم از خنده منفجر بشم ...بيشتر لبام از خنده کش

اومد

وسيله اشو که برداشت با يه ببخشيد ديگه چرخيد که بره اما از هول ..بسته از دستش روي زمين

افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

تند خم شد و بر دا شتش ... دو قدم نرفته باز از د ستش افتاد ...ريز ريز بهش مي خنديدم

بيچاره ...رنگ پريده ... با سرعت خم شد و دوباره برداشتش و اينبار پا به فرار گذاشت ..خنده دوتامون

اوج گرفت كه امير حسين همونطور خم شده روي من ب*و*سه نرمي به لبهام زد و سرشو عقب كشيد

و گفت :

-انقدر بهش نخند خودت بدتر از اين بودي

-خدايش خيلي جذبه داري...بازم عمل داري؟

سري تكون داد و گفت :

-دو ساعت ديگه ...عمل خودتم كه يه ساعت ديگه است

-اوهوم با دكتر كازرونيه

از اون و ضعيت خارج شدم و هر دو به سمت بخش به راه افتاديم ... صنم با رويي اخم كرده پشت

استيشن ايستاده بود ..الهه و اتنا از يكي از اتاقا بيرون اومدن ..

امير حسين با ديدن هر سه نفرشون گفت :

-شرط مي بندم كار يكي از اين سه تاست

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهي به بچه ها گفتم :

-الهه ادم اين حرفا نيست ...اتنا هم ..ادم حسود و هم چشمي هست اما فكر نمي كنم كه

-اما دولت خواه از من بدش مياد ..از همون روزي كه جلوي بقيه حالشـــو گرفتم

نفسمو بيرون دادم كه يهو پرسيد:

-راستي ...اين سهند چرا اينطوري نگات مي كنه ؟

متعجب ايستادم و بهش خيره شدم

خنده اش گرفت :

-تو اتاق عمل مي خواســتم پنســو پرت كنم طرفش ...پســره ديوونه ...اين يه مرگش هست ...

-نمي دونم ...متوجه نگاهش شدم اما ...

-سلام دكتر خسته نباشيد

حرفم ن صفه موند ..دكتر كاظمي بود كه مي خوا ست درباره يكي از مريضا و عملش با امير حسين

حرف بزنه

حرفشون كه كمي طول كشيد ازشون فاصله گرفتم ..الهه چشمكي برام اومد و به نزديكيش كه

رسيدم به شوخي گفت :

-بابا اين مجردارو هم يكم تحويل بگير ...

اتنا چشم و ابرويي اومد و روشو ازم گرفت و به سمت ديگه اي رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

الهه به حال اتنا خاک بر سري گفت و ادامه داد:

-اينم انگار نامزدشـــو از تو چنگش در اوردي که هر بار يه اخم و تخمي مي کنه -

از زير مقنعه دستي به گردنم کشيدم و گفتم :

-ولش کن بابا..فقط مونده به اينم فکر کنم که چرا اخم و تخم مي کنه

تا اومد حرفشو بزنه هنگامه که از زور خنده .. صورتش سرخ سرخ شده بود ..بدو از رست خارج شد و با

ديدنم به سمتم اومد و گفت :

-بميري اوا

در حالي که از خنده و لپاي گر گرفته اش خنده ام گرفته بود پرسيدم :

-چرا ؟

-اين دختره تازه وارده هست ؟-

الهه پرسيد:

-کدوم ؟

اي بابا همين ريزه ميزه ..که من بهش مي گم ..فنچ کوچولو

-تو هر روز رو يکي اسم بذا ر

خنده اش بيشتر شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومده و به بچه ها مي گه ..موحد با يكي مي پره ..منو بگو از خنده مرده بودم ...بيچاره فكر كرده كه

مچ گرفته

مگه چي بهتون گفت :

-نيم وجبي پر كرده ..دكتر موحد و دكتر فروزش قايمكي باهم مي گن و مي خندن ...خيليم باهم

راحت هستن

كل اتاق از حرفش زده بودن زير خنده ..از خنده دل درد گرفتم ..هيچ كسم بهش نميگه بابا اينا زن و

شوهرن اونم هي پياز داغشو زياد مي كرد

الهه با خنده سري تكون داد و براي رسيدن به كاراش ازمون جدا شد

هنگامه از فرصت استفاده كرد و سرشو بهم نزديک كرد و گفت :

-اين فنچ كوچولو كارتو راحت كرد ...وقتي فهميد زن و شوهريد ..خودش خنده اش گرفت و بي هوا با

خودش بلند گفت ..بگو چرا انقدر نزديک بهم وايستاده بودن ...بگمون مي خواست ب*و*سش كنه كه با

رفتن من نتونسته ...

هنگامه با شيطوني چشم و ابرويي برام اومد:

-چرا اين صحنه ها هيچ وقت گير من نمياد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم و ابرويي براش اومدم و با چشم غره اي ساختگي گفتم :

-براي اينكه از اين خبرا نبوده ...دختره ديوونه هم داستانو ديگه زيادي عاشقانه اش كرده ...توام برو به

كارات برس براي چي اينجا وايستادي

با ناباوري بهم خيره شد:

-وا..آوا؟

در حالي كه سعي مي كردم نخندم بهش خيره شدم :

-توروخدا تو نشو دكتر موحد دوم ...چه دلم خجسته است كه فكر مي كنم دوست صميمي توام ...

بد نبود ميشدم دكتر موحد دوم ....و مثل خودش جذبه داشتم ..اما معمولا اين چيزا تو ذاتم نبود

-تنبلي ممنوع ..... بدو برو ...تا چغليتو پيش دكتر نكردم

نيشش تا بنا گوش در رفت و يهو به پشت سرم خيره شد و گفت :

-واي چه دسته گل قشنگي ..يعني مال كيه ؟

چرخيدم و به خدمه اي كه سبد گلي رو به دست داشت خيره شدم ...به سمت امير حسين مي

رفت

امير حسين متعجب دسته گل رو گرفت و بهش خيره شد...تو همون بين دكتر كاظمي هم ازش جدا

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود ..كه امير حسين سر شو بلند كرد و نگاهي بهم انداخت و با د سته گل وارد اتاقش شد

هنگامه سرفه اي كرد و گفت :

- صاحب گلم پيدا شد ..منم برم سي خودم ...خدارو چه ديدي شايد براي منم از اين گلا پيدا شد

نمي دونم چرا با ديدن اون دسته گل حال و هوام عوض شده بود ..به سمت اتاقش رفتم ..

در اتاق باز بود و د سته گل رو روي ميزش گذا شته بود و دا شت روي كارتو با دقت مي خوند كه

متوجه حضورم شد:

-چه دسته گل قشنگي ...كي انقدر بهت لطف داشته و اين همه سليقه به خرج داده ؟

نوع نگاهش مثل چند دقيقه قبل نبود ...كه قدمي به سمت بردا شت و د ست بلند كرد و كارتو به

طرفم گرفت و گفت :

-به تو لطف دا شته نه به من ..مثل اينكه مال توه ..خدمه هم چون مي دونست همسر مني گلو بهم

داد

اونقدر تعجب كرده بودم كه نمي تونستم قدمي از قدم بر دارم ....بعد از چند لحظه به كندي دست

بلند كردم و كارتو ازش گرفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وازه واژه کلمات نو شته شده روي کارت ...تمام شريانهاي حياتيم رو مختل کرد:

"براي عشـق عزيزم ..براي دوسـت داشـتني ترين موجود زندگيم ...براي اوا ي عزيزم که هميشه به

يادمه ... و من هم هميشه به يادشم "

رنگ پريده سرم رو بلند کردم ...عصبي به نظر مي رسيد ..کارتو از توي دستم بيرون کشيد و پشت و

روش کرد تا که شايد اسمي يا ردي از فرستنده گل پيدا کنه ...

دوباره بازي شـروع شـده بود...اين تعطيلات فقط يه وقت اضـافه بود که بهم تنفسي داده باشه ..بي

اراده دست راستم شروع به لرزيدن کرد...سعي کردم دستي به صورتم بکشم و خودمو اروم کنم ...

کارتو روي ميز پرت کرد و به سمت در رفت و اروم بستش و گفت :

-هيچ نظري نداري ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شوک زده از حرفش سرم رو تند بلند کردم و بهش خیره شدم .... بدتر از امیر حسین عصبي شده

بودم :

-باید مثلا چه نظري داشته باشم ؟

با همون ابروهاي در هم رفته با تعجب نگاهي بهم انداخت :

-حالا براي چي انقدر بهم ریختي ؟

طاقت نیوردم :

-چون طرف دیگه داره شورشو در میاره

لبخندي به لباش اومد و به سمت دسته گل رفت و در حال برانداز کردنش با خنده گفت :

-بزار شورشو در بیاره ...بزار فکر کنه داره به هدفش مي رسه ...بزار من و تو به بازي بچگانه اش

بخندیم ...من و تو که مشکلي نداریم ..مشکل اون داره که دستش به جایي بند نیست و مي خواد با

این کارا به هممون بریزه ...مي خواد عصبیمون کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دفعه به سمتم برگشت ..هنوز رنگ پریده بودم :

-شام بریم خونه ما...یا بریم رستوران همیشگي ؟

گنگ و عصبي نگاهش کردم

بعد از چند لحظه اي که هنوز سردرگم بودم سرشو با تاسف تکون داد:

-مي دوني چیه ؟فکر کنم طرف به هدفي که مي خواسته رسیده

گیج شده بودم :

-چي ؟

جدي به سمتم اومد و بازوهامو از دو طرف محکم گرفت و خیره تو چشمام گفت :

-تو به خودت شک داري ؟

با اینکه خیلي ذهنم اشفته بود سرمو در جوابش تکون دادو گفتم :

- نه

سرشو مطمئن تکون داد و ادامه داد:

-منم بهت شک ندارم ...به خودمم شک ندارم ....پس با بازي اون رواني نه خودتو بهم بریز نه منو

رمان بازار
romanbazar.ir

...زندگيمونم تلخ نكن ...بزار اونقدر گل بفرسته كه جونش در بياد ...
پوزخندي گوشه لبم جا خوش كرد :

-اگه بخواد همين طوري گل بفرسته كه تمام كاركنان بخش ... هر جور فكري در موردمون مي
كنن ..اون وقته كه باز حرف و حديث شروع ميشه
سرشو بيشتر به صورتم نزديک كرد:
-ولي اينطوري كه تو خودتو باختي ...بيشتر حرف در ميارن ... تا با ديدن اين دسته گل
توي اون حال خراب و عصبي با ديدن لبخند شيرينش ..خنده به لبهام اومد و گفتم :
-برام سـواله كه چرا سـر اين موضـوع .... تو اصـلا خودتو ناراحت نمي كني ...چرا كه ...هر كي جاي تو
بود ..خيلي بهم مي ريخت ...حتي كلي ترديد هم به سراغش مي اومد

لبخندش بيشـتر شـد و طبق عادتي كه اين چند وقته پيدا كرده بود نوک بينيمو كشيد و گفت :
-به خاطر اينكه من هر كسي نيستم ..اينو فراموش نكن
توي نگاه اطمينان بخشش خيره شده بودم كه بي خيال شونه اي بالا داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تکلیفو روشن نکردي ..خونه ما ...یا رستوران ؟

شیطون شدم :

-والا اون نگاهت یه جواب بیشتر نداره

خنده اش گرفته بود:

-خونه شما دیگه

-انقدر نگاهم تابلوه ؟

به موجود دوست داشتني رو به روم با همون نگاه تخسم خیره شدم و گفتم :

-به این روش مي گن ...دستور دادن در اوج تفاهم

خندید و با چشمکي گفت :

-آ قربون ادم چیز فهم ...

تا بعد از ظهر حسابي سرم شلوغ بود ..حتي نتونستم کنجکاوي و نگرانیمو در مورد فرستنده گل

پیگیر بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد بخش شـــدم هنوز امير حســـين نيومده بود ...تو اتاقش رفتم ..دســـته گل همچنان روي ميز بود

...لباسمو عوض كرده بودم كيفمو روي صندلي گذاشتم و كارتو مجددا نگاه كردم

.خوندن متنش منو تو گذشته غرق مي كرد..خيلي اشنا بود ...مثل اينكه قبلا يه همچين نوشته اي رو

كسي برام فرستاده بود..ولي يادم نمي اومد..هرچند حس خوبي به اين جريان اصلا نداشتم

-اينجايي؟

به سمت امير حسين كه وارد اتاق شده بود برگشتم ..داشت روپوششو در مي اورد

-امروز حسابي خسته شدي..من رانندگي مي كنم

روپوششو اويزون كرد و د ستي به موهاش كشيد ...نگاهمو ازش گرفتم ... به اين طرف ميز اومد و

كيفشو باز كرد و در حال گذاشتن وسايل داخلش گفت :

-مي توني ؟

باز نگاهي به دسته گل انداختم و گفتم :

-معلومه كه مي تونم ...چرا انقدر فكر مي كني شكستنيم ؟

خنده اش گرفت و ســـوئيچو به طرفم گرفت ..زود ســـرمو بلند كردم و قبل از اينكه پشيمون بشه

سوئيچو ازش گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اخرين و سيله رو هم تو كيف گذا شت و در شو ب ست و با بردا شتن كتش به طرفم اومد

اماده رفتن شدم كه ديدم كت و كيفشو توي يه دست گرفت و با يه دست ديگه اش ...دسته گلو از

روي ميز برداشت ...و به سمت در رفت

متعجب به دنبالش راه افتادم ..حرفي نمي زد تنها يه لبخند مرموز رو لباش بود .. به جلوي استيشن

كه رسيديم ..دسته گل رو مقابل صنم گذاشت و گفت :

-بگين اينو ببرن اتاق يكي از بيمارا كه گل نداره ..يا ...نه اصـــلا هر كاري كه دوست داريد باهاش بكنيد

صنم خيره تو نگاه امير حسين بي حرف فقط نگاهش كرد كه لبخندي به لبهاي امير حسين اومد و

گفت :

-فر ستنده گل خيلي بد سليقه بوده ...اخه با سليقه من و هم سرم ا صلا جور نيست ...شما يه زحمتي

بكشيد و يه كاريش بكنيد ديگه ..خيلي ممنون از زحمتي كه مي كشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي كه به راه افتاد ..نگاه پر از كينه صـــنم روم بود ...ســـريع خودمو به امير حسين رسوندم ..دكمه

اســانســو رو زد و قدمي به عقب رفت ..نگاهي به صـنم كه خون خونشــو مي خورد انداختم و بعدم به

امير حسين و اروم ازش پرسيدم :

-چرا اين كارو كردي ؟

به شوخي خودشو به تعجب زد و ازم پرسيد:

-نكنه گلو مي خواستي ؟

چند لحظه اي بهش خيره شدم :

-موضوع چيه ؟نكنه تو از چيزي خبر داري ؟

شونه اي بالا داد و گفت :

-اصلا...ديدي كه گفتم بذار تو اتاق يكي از مريضا

م شكوک نگاهش كردم كه در ا ساز سور باز شد ....لبخندي به روم زد و كنار رفت تا مثل هميشه من

اول برم

****

پامو روي ترمز گذاشتم .... همين روز اولي هم حسابي خسته شده بودم ..اگه دست خودم بود شايد

رمان بازار
romanbazar.ir

يه را ست مي رفتم خونه و ا ستراحت مي كردم ..اما نه خانواده دو ست دا شتني امير حسين مي

تونست خستگي رو براي چند ساعتي ازم دور كنه ..... هر دو پياده شديم به جلوي در اصلي كه

رسيديم امير علي به همراه هستي خانوم براي استقبال اومدن

-به به ببينيد كيا اومدن ....نكنه راه گم كرديد؟...از اين طرفا؟ ...مي گفتيد گاوي

..گوسفندي..شتري..چيزي جلو پاتون قربوني مي كرديم

امير حسين به شوخيش تک خنده اي كرد و گفت :

-راضـي به اين همه زحمتت نيسـتيم ...تورخدا خودتو انقدر تو خرج ننداز.. كه ناراحت ميشيم

-باشـه حالا كه دلت براي جيبم مي سـوزه ...من حرف برادر بزرگه رو .. زمين نمي ذارم و ..چيزي

قربوني نمي كنم ..فقط مديونيد فكر كنيد از روي خسا ست جلو پاتون چيزي قربوني نكردماااا

اين حرفا رو با خنده مثلا داشت به من مي گفت كه گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه اصلا فكر نمي كنيم ..شما خيالت راحت باشه ...

همونطور كه مي خنديديم ازش پرسيدم :

-پس كو حنانه ؟

اهي از ته دل سر داد و گفت :

-خير سرمون زن گرفتيم ... از ساعتش .. ساعتشو خونه پدرشون تشريف دارن خانوم

هستي خانوم نگاهي گله مندي بهش انداخت و گفت :

-اون بنده خدا كه از صبح تا بعد از ظهر تو مطبته ... تازه تا نيم ساعت پيشم كه اينجا بود

امير علي با خجالتي ساختگي دستي به موها و گردنش كشيد و گفت :

-چرا هيچ كس طرف منو توي اين خونه نمگيره ؟

با خنده وارد شـــديم كه نگاهم به كوكب خانوم افتاد...همون خانومي كه تو لواسون تو خونه امير حسين

بود و ازم مراقبت مي كرد..سلام اروميِ بهمون كرد و با برداشتن ظرفي از روي ميز پذيرايي به سمت

اشپزخونه رفت

زير چشمي نگاهي به امير حسين انداختم كه مشغول بگو به خند با امير علي بود...با همراهي

هستي خانوم براي كمي نشستن به سمت سالن پذيرايي رفتيم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

كمي بعد امير مسعودم از بيرون اومد ..تا شام يه يک ساعتي مونده بود که براي عوض کردن لباسام

بلند شدم و به سمت اتاق امير حسين رفتم

مانتومو در اوردم و د ستي به سر و صورتم ک شيدم ..چند دقيقه بعد ..بعد از کمي رسيدگي به خودم

از اتاق خارج شدم و همينطور که درو مي بستم در اتاق رو به رويي باز شد و دختر کوکب خانوم جلوم

ظاهر شد ...خيلي به ذهنم فشار اوردم تا اسمشو به ياد بيارم ..اما چيزي يادم نيومد

نگاه و حالت صـورتش درسـت مثل همون روزي بود که وارد اتاق شـده بود و برام يه دست لباس لبه

تخت گذاشته بود..روزي که اصلا فکر نمي کردم همسر امير حسين بشم

به زور لبها شو حرکتي داد و بهم سلام کرد ... سرمو اروم تکون دادم و جواب سلامش رو دادم ..

اخم تمام صـورتشـو پوشـونده بود که براي انجام کاراش از کنارم رد شـد و به سمت پله ها رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت سر خیره نگاهش کردم ..وجود این دختر و مادرش توي این خونه برام عجیب بود ..و البته

حسي که زیاد خوشایندم نبود ...

اروم پشـــت ســـرش به راه افتادم که از بالاي پله ها دیدم حنانه وارد شـــد ...با ورودش بي خیال دختر

شدم و لبخند به لبهام اومد که حنانه ام با دیدنم با تعجب گفت :

-وا ..شما که اینجائید ؟

بهش که رسیدم براي ب*و*سیدن همدیگه .. صورتامونو بهم نزدیک کردیم و من ازش پرسیدم :

-مگه قرار بود کجا باشیم ؟

بعد از ب*و*سیدنم صورتشو عقب کشید و گفت :

-نیم ســـاعت پیش امیر علي زنگ زد و گفت ..امشـــب همه رو دعوت کردي خونه اتون ..گفت اول بیام

اینجا که با هم بریم

چشام با گفته اش ...از تعجب گشاد شد که تازه فهمید حسابي..... سر کار رفته ....هم خنده اش

گرفته بود هم عصـــباني بود...خود منم بدتر از اون خنده ام گرفته بو که با هم وارد سالن شدیم

شـــیطنت از نگاه امیر علي مي بارید ...حنانه با نگاهي برزخي به چهره پر از خنده امیر علي خیره شده

بود که امیر حسین ازش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ِا ..سلام ...تو اينجا چيكار مي كني ؟نكنه چيزي جا گذاشتي ؟

حنانه دستاشو به كمر زد و همونطور خيره تو نگاه امير علي گفت :

-نخير..چيزي جا نذا شتم ... بعضيا اين وقت شب ياد شون افتاده منو بذارن سر كارو دوبار از اون سر

شهر بكشونن اين سر شهر

همه به امير علي خيره شديم كه حق به جانب شد و گفت :

-بابا زنمه ..دلم مي خواد ..دلم براش تنگ شده بود..چيه خوب ؟

امير مسعود از خنده ريسه رفت :

-مگه تو مشكل داري پسر؟ ...تازه اقا از جاشم بلند نشده و دستور فرمودن تو بيا

به سمت امير حسين رفتم ... روي دسته مبلش نشستم و با خنده بهشون خيره شدم كه خودشو

كمي عقب كشيد و حين تكيه دادن به عقب ...دستشو از پشت كمرم ...رد كرد و دورم انداخت و رو به

امير علي گفت :

-خدا عاقبتتو بخير كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که مي خنديدم دختر با ظرف ميوه وارد شـــد...و باز با همون نگاه پر کينه ..خيره شد منتها

اينبار نگاهش بيشتر به د ست امير حسين بود که رو پهلوم جا خوش کرده بود و اخرم به چشماي من

و پوزخندي که من ديدم

با رفتنش امير حسين رو کرد به امير علي و ازش پرسيد:

-قضيه چيه ؟کوکب خانوم ؟... اينجا ؟

سرشو تکوني داد و ادامه داد:

-چه خبره ؟

امير علي که بلند شـــده بود تا کيف حنانه رو بگير و کمي از عصـــبانيتشـــو بخوابونه نگاهي به رفتن دختر

انداخت و با صداي ارومي گفت :

-چي مي دونم ...اومدم بودن ..منم پرس و جو نکردم

حنانه با وجود اينکه بد سر کار رفته بود با عشق به امير علي خيره شد و براي اذيت کردنش گفت :

-اولين باريه که به چيزي واکنشون نشون نمي دي ..هيدروزن جان ..؟از شما بعيده

از د ست اين زن و شوهر نمي شد راحت يه جا نشست ...بس که مدام ما رو به خنده مي نداختن

-بده مي خوام مثل تو گاز بي اثر باشم عزيز دل ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حنانه بند كيفشو توي دست امير علي انداخت و با عشوه به سمت من و مبل كناريم اومد و حين
نشستن گفت :
-نه عزيزم ا صلا هم بد نيست ...فقط يه لطفي كن و تا زيادي بي اثر نشدي ..اون كيفو به مقصد
برسون ...شايد كارتو فراموش كردم
امير علي با خنده رفت ...كه امير حسين از حنانه پرسيد:
-تو هنوز اينو نشناختي ...؟چرا انقدر زود حرفشو باور مي كني ؟از تو بعيده گولشو بخوري

حنانه خنديد و مشغول برداشتن ميوه شد ..به خنده اش خيره شدم ...به خنده اي كه مي
گفت ..دوست دارم سر كار برم
كمي بعد هستي خانوم از طبقه بالا اومد و گفت پدر امير حسين از همه معذرت خواسته و نمي تونه
توي جمع باشه ...و به خاطر مريضش زود خوابيده بود و البته قرصايي كه باعث مي شد نذاره زياد
هوشيار و بيدار بمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

همه مشـغول حرف زدن و شـوخي كردن بوديم كه يهو با صـداي وحشـتناک شكسته شدن چيزي با

سرعت به سمت اشپزخونه دويديم ...

كوكب خانوم با صـورتي رنگ پريده روي زمين و بالاي سـر ديس غذا يي كه محتوياتش پخش زمين شده

بود با حالي نذار نشسته بود ...

نگران به سمتش رفتم تا كمكش كنم كه از روي زمين بلند شه كه همون لحظه دخترش از پشت سر

بچه ها اومد و با واكنش بدي كه بيشـتر هول دادنم به عقب بود منو پس زد تا خودش به مادرش كمک

كنه ..واكنشـي كه از چشـم هيچ كس پنهون نموند..اما طوري وانمود كرد كه مثلا اتفاقي بوده

حركتش به جاي اينكه كه باعث بشه حسابي بهم بر بخورده ..بيشتر متعجبم كرد...اما در عوض به

امير حسـين و امير علي و بقيه حسـابي برخورد ه بود كه امير مسـعود با زبون طعنه بهش گفت :

-فكر كنم زن دادشم داشت همون كار شما رو مي كرد كه پسشون زديا

نمي خواستم تنشي به وجود بياد

- نه چيزي نيست ...بنده خدا نگران مادرش شده

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون یه لحظه لمس د ست کوکب خانوم فهمیده بودم ..بدجوري ف شارش افتاده ...بس که بدنش

سرد و لرزون بود

-فکر کنم فشارشون افتاده ...

دختر لباشو با حرص به هم فشار داد و گفت :

-حال مادرم زیاد خوب نیست اگه اجازه بدید ببرمش خونه

همه از حرکت دختر در تعجب بودیم که امیر حسـین به کوکب خانوم نزدیک شد و مچ دستشو گرفت و

گفت :

-سابقه افت فشار داري؟

دختر زودتر جواب داد:

-بله ..دارن ..حالا اجازه مي فرمایید ببرمشون ؟

بي حرف به دختر خیره شده بودیم ..که امیر حسین با نگاه خیره اي به دختر از جلوي راهشون کنار

رفت و دست به سینه شد تا برن

بیچاره کوکب خانوم تا لحظه اخر ازمون معذرت مي خوا ست به خاطر غذایي که دیگه نبود ..و همچنین

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر رفتار دخترش که تعجب برانگیز شده بود

با رفتنشون امیر مسعود با خنده سرشو تکون داد و مثل بچه ها براي خندوندن جمع گفت :

-مامان من گشنمه ؟

همه با عصبانیت بهش خیره شدیم ..خنده اش بیشتر شد و دندوناشو نمایش داد:

-اوکي گرفتم ..الان همه اینا رو خودم جمع مي کنم و یه چیزیم براي خوردن درست مي کنم ..دیگه

انقدر عصبانیت لازم نیست عزیزاي دل ...یه شوخیم نمیشه با این جماعت کرد ...

با خنده به سمت ظرفا رفت ..همه توي فکر رفتار دختر بودن که دلم براي امیر مسعود سوخت و براي

کمک بهش به سمتش رفت

امیر علي به خنده افتاد و گفت :

-همچین مظلوم کار مي کنن که ادم دلش براشون ریش ریش میشه

و همراه حنانه اومدن ...کمک ...تا هم همه جا رو مرتب کنیم و هم یه چیزي براي خوردن درست کنیم

...

ولي امیر حسین توي فکر فرو رفته بود که امیر مسعود گفت :

-حالا که اومدید کمک ...لطفا دو گروه بشید و یه غذاي خوشمزه درست کنید..من گفتم درست مي

رمان بازار
romanbazar.ir

كنم ..ولي باور كنيد هيچي بلد نيست جز نيمرو سوخته

حنانه صاف ايستاد و گفت :

-حالا چي دوست داري برات درست كنيم ؟

-چقدر تو گلي زن دادش ..من فسنجون و با قالي پلو دوست دارم ..لطفا سريعتر درستشون كنيد ..كه

ديگه نمي تون جواب گوي شكم نازنينم باشم

حنانه و امير علي نگاهي بهم انداختن كه امير علي گفت :

-بابا جون چيز ديگه اي نمي خواي؟

امير مسعودم كم نيورد و با نيش باز گفت :

-نه بابا فعلا همينا خوبه

منو حنانه زديم زير خنده و به زور امير مسعود كه مجبورم كرده بود... هر چهارتامون غذا درست كنيم

..دست به كار شديم تا يه غذاي مختصر و سبكو براي شام درست كنيم

هستي خانوم خيلي اصرار كرد كه خودش يه چيزي درست كنه يا از بيرون غذا بگيريم ولي نذاشتيم

...

رمان بازار
romanbazar.ir

يه جور ميدون مسابقه شده بود حنانه و امير علي يه طرف اشپزخونه بودن و من و امير حسينم يه
طرف ..با اين تفاوت كه منو و امير حسين حسابي تو فكر بوديم ولي اون دوتا بدشدت مشغول غذا
درست كردن بودن و سر هر چيزي به شوخي بحششون ميشد
من و امير حسـين مثل برنامه از قبل طرحي شـده بي حرف كارمونو مي كرديم ...رفتارمون كم كم باعث
شد امير مسعود كه فقط نشسته بود و ميوه مي خورد نگاهي بهمون بندازه بگه :...
-تو خونه اتونم شما دوتا انقدر ساكتيد ؟
منو و امير حسين يهو دست از كار كشيديم و بهش خيره شديم ...
يه تكه از ميوه اشو با خنده انداخت توي دهنش و گفت :
- بابا... لبخندي ..حرفي ... حديثي ...يكم از اون دوتا ياد بگيريد ...غذا كه درست نكردن كه هيچ ...تازه
كل اشپزخونه رو هم زيرو رو كردن
به امير علي و حنانه خيره شديم ...خنده اشون گرفته بود...
امير مسعود سركي به غذاي ما كشيد و با همون خنده گفت :
-اما نه خوشم اومد ...شما نمونه بارز كم گوي و گزيده گو هستيد ...غذاتونم خوردن داره ..
و رو به حنانه :

رمان بازار
romanbazar.ir

-زن دادش شـــرمنده ...داره وقتتون از دســـت مي ره ..همين طوري پيش بره بازنده ميشيدا

امير علي با حرص بهش گفت :

-اونوقت شما اينجا چيكاره اي ؟

امير مسعود راحت تكيه اشو به عقب داد و گفت :

-من موجودي هستم به اسم نخودي كه حضورش واجب و الوجود است

حنانه كه مي ديد داره مي بازه با عصبانيت رو به امير علي گفت :

-همش تقصـــيره توه ديگه ...هي مي گم اينو اينطوري درســـت كن و لي كار خودتو مي كني

چشاي امير علي چهارتا شد و گفت :

-قربون اون قد رعنات ..از همون موقع كه اومديم تو هر چي گفتي من چشـــم بسته گفتم چشم و

انجام دادم ...تو داري الان درباره چي حرف مي زني ؟

حنانه نفسشو بيرون داد و با خجالت به ما نگاه كرد و گفت :

-يكم از برادرت ياد بگير

امير علي با ظرف بزرگي كه تو دسـتش بود به سـمت ما و امير حسـين اومد و نگاهي به ماهي تابه

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوش و بعدم به صورت امير حسين انداخت و به شوخي گفت :

-ياد گرفتم ..خوب حالا ؟

امير مسعود انقدر خنديده بود كه كل صورتش قرمز شده بود ..لبخندي به لبهاي امير حسين اومد و

بي حرف به كارش ادامه داد ...هر دومون مي دونستيم غذاي اونا رو نميشه خورد ...پس كمي بيشتر

از اوني كه بايد درست مي كرديم ..غذا پختيم .....حتي اونقدر وقت اضافه اورديم كه دوتامون سر صبر

و در سكوت سالادم درست كرديم ...تا كه شايد اونام غذاشونو برسونن ...

وقتي كارمون تموم شد و غذاها رو كنار هم گذاشتيم ...امير مسعود با دقت به غذاها خيره شد

..حنانه خجالت زده سرشو پايين گرفته بود..همه سعي مي كرديم نخنديم ...بعضي جاهاش سوخته

بود و بعضي جاهاشم نپخته ...شكل و شمايل عجيبي پيدا كرده بود

كه سرشو بلند كرد و گفت :

-من روز خوا ستگاريم گفتم ...د ست پختم خوب نيست ...نگفتم امير علي ؟

امير علي دستي به گردن و موهاش كشيد و گفت :

-گفتي عزيزم ...خوب يادمه ...ولي نگفته بودي تا اين حد افتضاحه

لب پايينمو گاز گرفتم ...و جلوي خنده امو گرفتم كه حنانه با حرص مشتي به بازوي امير علي زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :

-خيلي بدي

امير مسعود كه مدام به غذاي ما ناخونک مي زد با مهربوني به حنانه گفت :

-عيب نداره زن داداش ..مسابقه فينال براي هفته بعده كه بايد فسنجون و باقالي پلو درست كنيد ...تا

اون روز كلي وقت داري كه تمرين كني

امير علي با اخمي ساختگي با دست به پشت دست امير مسعود كه مدام ناخوک مي زد زد و گفت :

-هفته بعد مهمون توييم ..انقدرم مزه نريز ..ميزو لااقل تو بچين ...

امير مسعود بلند شد و گفت :

-اي به چشم ..شما امر بفرما

خوبي حنانه اين بود. كه زود دلگير و ناراحت نمي شد ..از رفتارش خوشم مي اومد..سر ميز شامم

انگار نه انگار كه غذايي در ست كرده با شه ..حتي سر ميز شامم نيورد ...غذا تو جمع صميمي خورده

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــد ..بعد از شـــام امير علي رفت كه حنانه رو خونه اشـــون برســـونه ...امير حسينم تلفني در حال حرف
زدن با يكي از مريضاش بود ..
به ساعت نگاهي انداختم دير وقت شده بود..خيلي خسته بودم و از اونجايي كه مكالمش كمي طول
كشيد بلند شدم و به طبقه بالا رفتم تا كمي تو اتاقش استراحت كنم كه از لاي در نيمه باز اتاق ...
امير مسعودو تو اتاقش ديدم ... در حال كوك كردن ويلونش بود
با لبخند ضربه اي به در زدم و گفتم :
-اجازه هست ؟
انقدر صـــميمي و را حت بود كه احســـاس مزاحم بودن بهم دســـت نمي داد...لبخندي زد :
-باعث افتخاره ... بفرمائيد ..
داخل اتاقش شـــدم ...اتاق مرتب و تميزي بود فقط كمي روي ميزش كتاب و جزوه بود كه نامرتب روي
هم چيده شده بودن
لبه تختش نشستم و بهش خيره شدم كه ازم پرسيد:
-دوست داري ياد بگيري ؟

با ذوق سرمو تكون دادم ...خندون از جاش بلند شد و اومد كنارم نشست و ازم پرسيد قبلا سازي كار

رمان بازار
romanbazar.ir

كردم يا نه

شـــونه اي بالا دادم و گفتم نه و اونم چند تا چيز جزعي كه براي اولين بار گفتنشون بد هم نبود و بهم

گفت و طريقه به دست گرفتن سازو يادم داد..

سعي كردم چيزايي كه ميگه رو خوب اجرا كنم اما تمام تلاشم ... شد ..چندتا صداي ناهنجار...

هر دو از ناشـــي گريم خنده امون گرفته بود ...و مرتب اذيتم مي كرد ..حتي خودشم الكي چندتا صداي

بد در اورد كه يعني منم بلد نيستم

همونطور كه مي خنديديم ..امير حسين جلوي در اتاق ظاهر شد و با لبخند گفت :

-چيكار مي كنيد شما دوتا؟

امير مسعود ارشه رو دوباره به دستم داد و گفت :

-دارم به خانومت اموزش نوازندگي مي دم ...خيلي با استعداده ..

تا گفت با استعداده بازم شروع كرديم به خنديدن ...

همونطور كه مي خنديدم ...از جام بلند شـــدم و ارشـــه رو به خودش دادم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من براي اين كار ساخته نشدم ...همون تو برامون بزني ..كافيه ...

اخم با نمكي كرد :

-چه زود خسته شدي ؟

نگاهي به امير حسين انداختم و گفتم :

-شـايد بعدا وقت گذاشـتم و ياد گرفتن ...اما....الان ..اونم اين موقع شـب و خسته از يه روز كاري.... تنها

هنري كه مي تونم از خودم نشون بدم ..زدن همون چندتا صداي وحشتناكه خنديد..ويلون رو روي تختش گذاشـت و منم به سـمت امير حسـين رفتم ...مي خواست كه زودتر اماده

بشم تا بريم خونه ...

***

با دوش اب گرمي كه گرفته بودم از حموم بيرون اومدم ...امير حسـين تو اتاق نبود ...لبه تخت نشستم

و كرممو برداشتم و استيناي روبدوشامبرم رو كمي بالا زدم

همونطور كه پشت دستم رو با دست ديگه اروم كرم مي زدم وارد اتاق شد ..يه ليوان اب تو دستش

بود ...با ديدنم همون كنار چار چوب در ايسـتاد و تكيه داده بهش قلپي از اب ليوانش رو خورد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کار سمیرا ناراحت شدي ؟

متعجب نگاهش کردم ...پاي راستشو جلوي پاي چپش انداخت و گفت :

-سمیرا ...دختر کوکب خانوم !!

پوزخندي زدم و گفتم :

-نمي دونم چرا از روز اولم از من خوشـــش نمي اومد..از همون روز که توي ویلاي لواسون منو دیده

بود..ازم متنفر بود ...

تو چشـماش خیره شـدم ....لیوان به دســت با همون ژســت خیره نگاهم مي کرد..خنده ام گرفت :

-حالا تو چرا انقدر تو فکر فرو رفته بودي ؟

ابروییِ بالا داد و به سمتم اومد... ایستاده بالاي سرم گفت :

-راستیتش ....حرکتش ..یه جور برام عجیب بود.. ...

در کرمو بستم و خنده ام بیشتر شد ایستاده بالاي سرم با دیدن خنده ام خنده اش گرفت

-براي همین انقدر ساکت بودي که صداي امیر مسعودم در اوردي ؟

خنده اش بیشتر شد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان فكر مي كنن من و تو ...توي خونه فقط بهم خيره ميشـــيم و حرفي هم نمي زنيم

شونه اي با خنده بالا داد :

-خوب فكر كنن ..

خودمو عقب كشيدم و دستامو از پشت روي تخت گذاشتم و هيكلمو بهشون تكيه دادم و با چشماي

خمار و خواب الودم ..از زور خستگي ... گفتم :

-نه ...چرا بايد اينطوري فكر كنن ..در صورتي كه اصلا اينطور نيست ...

چند ثانيه اي بهم خيره شد و يهو با تر كردن لباش گفت :

-اما واقعا بعضـــي وقتا... فقط دوســـت دارم نگات كنم ..اونم ....بدون هيچ حرف و عملي

انقدر حرفشو جدي گفت كه نتونستم هيچ عكس العملي از خودم نشون بدم و با رنگ پريدگي كه

بيشتر از خجالت و شرم بود بهش خيره شدم ...

حركتي به لبهاش داد و ادامه داد:

-من معمولا ادم پر حرفي نيستم ...سعي هم نمي كنم با پر حرفي و يا تعريف و تمجيد نظر كسي رو

به خودم جلب كنم ...

در واقعه حقيقت ماجرا اينجاست كه اگه از كسي خوشم بياد ..كسي كه خيلي بهم نزديک

رمان بازار
romanbazar.ir

با شه ...اونقدر نزديک که بشه همه وجودم ....براش کم نمي ذارم ...از چيزيم خجالت نمي کشم که

نخوام اين چيزا رو بهش بگم ...

ضربان قلبم کمي از حد معمولا بالاتر رفت ..نگاهشو ازم نگرفت ...خيره تو چشمام نگاه مي کرد:

-به اون کسـيم که قصـد کرده توي اين بازي کثيف بينمونو بهم بزنه .... اجازه نمي دم ..اين حسو ازم

بگيره ...هر جوريم که شـــده ... قبل از اينکه بخواد کاراي بدتر از اين بکنه پيداش مي کنم و حقشو مي

ذارم کف دستش ...تا بفهمه با من در افتادن يعني چي ؟

از نگاه متحيرم خنده اش گرفت و به طرفم خم شد ...هيچي نمي تونستم بگم :

-حال من خوب است اما با تو بهتر مي شوم

آخ ... تا مي بينمت يک جور ديگر مي شوم

با تو حس شعر در من بيشتر گل مي کند

ياسم و باران که مي بارد معطر مي شوم

در لباس آبي از من بيشتر دل مي بري

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمان وقتي كه مي پوشي كبوتر مي شوم

آنقدر ها مرد هستم تا بمانم پاي تو

مي توانم مايه ي گهگاه دلگرمي شوم

ميل – ميل توست اما بي تو باور كن كه من

در هجوم باد هاي سرد پرپر مي شوم

غرق در نگاه پر محبتش ...سـريع خودمو پيدا كردم .. نمي دونم از كي اينطور عاشق و شيداش شده

بودم ..از كي شده بود همه چيزم كه دو ست ندا شتم ازش چ شم بردارم ...كم كم داشتم ديوونه اش

مي شدم ...كي فكرشو مي كرد يه روز اينطور بهش علاقه مند بشم كه حتي يه لحظه هم نتونم

دوريشو تحمل كنم

همونطور كه رنگ نگاه شوک زده ام تغيير مي كرد به سمت يه نگاه عاشقانه ... شعر گفته اشو با يه

شـــعر ديگه تلافي كردم ..فاصـــله بينمون به اندازه يک وجب دســـت بود..من نشسته و اون ايستاده و خم

شده به سمتم :

براي دوست داشتنت

...محتاج ديدنت نيستم

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر چه نگاهت آرامم مي كند

...محتاج سخن گفتن با تو نيستم

اگر چه صدايت دلم را مي لرزاند

...محتاج شانه به شانه ات بودن نيستم

اگر چه براي تكيه كردن ،

!شانه ات محكم ترين و قابل اطمينان ترين است

دوست دارم ، نگاهت كنم ... صدايت را بشنوم ...به تو تكيه كنم

دوست دارم بداني ،

رمان بازار
romanbazar.ir

...حتي اگر كنارم نباشي

باز هم ،

...نگاهت مي كنم

...صدايت را مي شنوم

به تو تكيه مي كنم

هميشه با مني ،

و هميشه با تو هستم ،

.....!هر جا كه باشي

با پايان شـعر هر دو بهم خيره شـديم ..نگاهم توي چشـمايي بود كه بشـدت دوستشون داشتم ...اين
نگاه فقط مخصـوص اون بود...چه خوب بود كه ديگه نگاهي غير از نگاه هاي خودش جلوي چشمام
نمي اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون نگاه جديش ..لحظه اي نگاهشـــو ازم گرفت و ليوان اب رو روي ميز عسلي گذاشت و دوباره

نگاهش رو بهم داد

دلم وجودشو مي خواست ..وجودي كه منبع ارامشم بود ...شايد نگاهم خيلي بي قرار و تابلو بود كه

بيشتر به سمتم خم شد و اروم با متمايل كردن سرش به سمت چپ ...فاصله بينمونو از بين برد و

لبهامو پرحرارات و گرم ب*و*سيد

لذت وجودمو رو احاطه كرد ...به خواســته دلم رســيده بودم كه دســتامو از حالت تكيه گاه جدا و به دور

گردنش حلقه اشون كردم ..نمي خواستم ازم جدا شه ...با بودنش خستگيم رو به كل فراموش كردم

و مجبورش كردم بيشتر باهم همراهي كنه تا يه شب ديگه رو باهاش به صبح برسونم ....

دو ماه بعد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مراحل اخر عمل بود ...با خود امير حسين عمل داشتم ...توي اين دوماه فرستادن گلها قطع نشده

بود...و حرف و حديثي كه نبايد به وجود مي اومد ..بين بعضي از بچه ها و كاركنان پيچيده شده بود..

اما من و امير حسين بهشون توجه اي نمي كرديم ...و هر دسته گل كه همراه يه متن عاشقانه اي به

دستمون مي رسيد ...امير حسين بي معطلي ...يا ازپنجره اتاقش بيرون مي نداخت يا به نزديكترين

سطل اشغال حوالش مي داد...

اما اين اواخر طرف دست به يه كار عجيب زده بود و نامه اي برام فرستاده بود كه تهديد مي كرد اگه

از امير حسين جدا نشم ...كاري مي كنه تا با يه رسوايي بزرگ بيمارستان رو ترک كنم

اين نامه تازه ديروز به دستم رسيد بود ...يه نفر نامه رو توي كمدم انداخته بود ...

و اين اولين باري بود كه دراين باره چيزي به امير حسين نگفته بودم ...اونم به خاطر اينكه پايان هفته

يه عمل مهم داشت ...عملي كه خيلي مهم و حساس بود و شايد مي شد گفت يكي از عملهاي

رمان بازار
romanbazar.ir

نادر در نوع خودش که نمي خواســتم ذهنشــو با درگير کردن به اين موضــوع آشفته کنم

چون براي اينده شغليشم خيلي مهم بود ...

خيره به دستهاي امير حسين و دستکشاي خونيش ..يه لحظه حالت چندش به سراغم اومد و

احساس کردم چيزي مي خواد به گلوم هجوم بياره ..که سريع چشمامو بستم و سعي کردم با کيپ

کردن بينيم ..مانع از استشمام بوي خون بشم ..

کمي حالم جا اومد و اروم چشمامو باز کردم .. صداي امير حسين توي اتاق پيچيد که به بچه ها درباره

عمل توضيح مي داد..هومن به فاصله دو نفر از من ايستاده بود ...و حواسش به من بود ...

فکر کردم حالم خوب شده که مجددا با ديدن همون صحنه و خون رو دستاش ..سريع دستمو از روي

ماسـک روي دهنم گذاشـتم ..هيچ کس جز هومن حواسـش به من نبود..امير حسين با دقت داشت

کارشو انجام مي داد ...

سرم به دوران افتاد ..تحمل محيط ديگه دا شت غير قابل تحمل مي شد که دو قدمي عقب رفتم و با

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال اینکه دیگه چیزي به بالا اومدن محتواي شکمم نمونده سریع چرخیدم و همونطور دست رو

ماسک از اتاق عمل بیرون زدم ..

کارم اونقدر غیر منتظر بوده که همه حواسا متوجه من شد و برگشتن و نگاهم کردن ...

به سمت دستشویي دویدم و تا به روشویي رسیدم بالا اوردم ..سرم درد گرفته بود و چشمام یه

جوري شـــده بودن ..وقتي مطمئن شـــدم چیز دیگه اي قرار نیســـت بالا بیاد نگاهي به خودم توي اینه

انداختم که باز بالا اوردم

سرمو با چشماي بسته بالا اوردم و پشت دست خیسم رو روي پیشوني داغم گذاشتم ...نگاهم به

ساعت افتاد تا یه ربع دیگه عمل تموم میشد ...به سمت روشویي خم شدم و چند مشت اب به روي

صورتم پاشیدم ..تا کمي حالم جا بیاد ...

از صبح زیاد حالم مساعد نبود ..احتمال دادم به خاطر عصبي شدنمه چون قبلا هم چنین سابقه اي

رمان بازار
romanbazar.ir

داشـتم که وقتي به شـدت عصـبي مي شـدم ...مدام بالا مي اوردم و اين نامه حسابي رو اعصابم رفته

بود ..

شير ابو بستم و به سمت بخش به راه افتادم ...چون نمي تونستم باز برگردم به اتاق عمل ..حال

ايستادن رو نداشتم ...

الهه با ديدنم نگاهي به صورتم انداخت و بهم نزديک شد و پرسيد:

-چته ؟..چرا انقدر رنگت پريده ؟

براي اينکه دست از سرم برداره يه جواب بي سرو ته دادم :

-امروز خيلي سرم درد مي کنه ...برم يه قرص بخورم .. شايد اروم شه

سرشو تکوني داد و ازم جدا شد... وارد رست شدم و به سمت کمدم رفتم تا يه قرص از توي کيفم

بردارم ...

اما همين که در کمدو باز کردم ...

يه پاکت نامه پايين افتاد...چشمامو با خستگي و حالي خراب باز و بسته کردم و خم شدم تا نامه رو

بردارم که زير دلم يهو تير ک شيد و از شدت درد قبل از بردا شتن نامه د ستامو زير شکمم گرفتم و بيشتر

خم شدم ...درد ولم نمي کرد...بدنم يه جوري شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کســي داخل رســت نبود ..توي اون وضــعيت کمي موندم که درد از بين رفت ...از وضعيتم حسابي نگران

شدم و چند لحظه اي تو فکر فرو رفتم ..

با کمتر شــدن درد...به ســختي روي پاهام نشــســتم و پاکتو برداشــتم و براي نشستن و بهتر شدن حالم

به سمت يکي از صندليا رفتم و به اهستگي روش نشستم و با کمي تامل در پاکتو باز کردم ...

يه متن تايپ شده بود :

-عزيزم ..خيلي بي قرارت هستم ...ديگه تحمل دوريت رو ندارم ...هميشه به ياد اون روزها و لحظه

هاي خوبمون هستم ...

دوستدار هميشگيت

مسعود

دهنم تلخ شد ...مسعود ديگه کي بود .. سعي کردم کمي تمرکز کنم ..تا کسي رو به اسم مسعود به

ياد بيارم ...متن نامه عوض شده بود ..و خبري از تهديد نبود

اعصــابم به شــدت بهم ريخته بود که همزمان اتنا وارد شــد و با همون اخلاق گندش رفت و برجکم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثلا مي خواســتي خودتو براي دكتر لوس كني ...؟خوبه ديگه ...حالا چون همسر دكتر شدي هر وقت

كه مي خواي مي ري و مياي ... ما تو اتاق يه جيكم نمي تونيم بزنيم اونوقت خانوم خانوما...يهو

يادشون مي افته حوصله عملو ندارن و براي جلب توجه با سر و صدا مي زنن بيرون

با اون حال خراب نگاهي بهش انداختم و گفتم :

-زيادي حرف مي زني

پوزخند زد:

-چته ؟نكنه فكر كردي كاره اي شــده توي بيمارســتان ...مثلا هفته پيش دكتر كاظمي تو اتاق عمل ازت

تعريف كرد يعني الان خيلي بارته ؟

دلم مي خواســت از دســتش بزنم زير گريه ....بعضــي از ادما هرچيم بهشــون بگي ..چون يه مغز تو

خالي و پوشالي دارن هيچي روشون تاثير نمي ذاره ...دستمو به پشت صندلي تكيه دادم و با همون

حال خراب با برداشتن كيفم در مقابل چشمان پر كينه اش خارج شدم ...بايد يه ازمايش مي دادم ...

هنوز دو قدم نرفته بودم كه باز زير دلم تير كشيد و به ناچار به ديوار تكيه دادم و گذاشتم سردي ديوار

رمان بازار
romanbazar.ir

كمي پيشوني تب دارمو خنک کنه ...چم بود که داشتم اينطوري مي شدم

هنوز دو قدم نرفته بودم که باز زير دلم تير کشيد و به ناچار به ديوار تکيه دادم و گذاشتم سردي ديوار

كمي پيشوني تب دارمو خنک کنه ...چم بود که داشتم اينطوري مي شدم

چقدر حالم بد بود :

-خوبي؟

صداي هومن بود که از پشت سر... جوياي حالم شده بود

سرم رو از ديوار جدا کردم و نگاهي بهش انداختم ...نگرانم بود..

-خيلي رنگت پريده ...

حوصـــله جواب دادن نداشـــتم ...خيلي وقت بود ازش دوري مي کردم و اون داشت باز بهم نزديک مي

شد ....رومو ازش گرفتم و به سمت پله ها رفتم که صداي زنگ گوشيم بلند شد...

دســـت کردم تو کيفم و گوشـــيمو در اوردم ...عکس امير حســـين رو صـــفحه نمايش افتاده بود...

مي دونستم تا صدامو بشنوه ..متوجه حالم ميشه ..نمي خواستم نگرانش کنم اونم بعد از يه عمل

چند ساعته

گوشي رو تو کيفم سر دادم که متوجه هومن شدم که در چند قدميم ايستاده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نكنه دلتو زده ؟...از اينم خسته شدي به اين زودي ؟

هر دو تو پاگرد بوديم و چون اكثرا از اسانسور استفاده مي كردن ..كمتر رفت و اومدي در اين قسمت

انجام مي شد

دوست داشت عذابم بده ..تو چشماش خيره شده بودم ...خود شو به لودگي زد:

-البته حقم داري..موحد غير قابل تحمل و ادم خشكيه كه با روحيه تو به هيچ وجه سازگار نيست ..تو

يه ادم پرهيجان مي خواي ..يكي مثل يوسف

باز بهش خيره شدم

چيني به بيني و حالتي به لبهاش داد:

-البته تو آوا فروزشي ....كسي كه هر چند ماه يک بار نوع تفريحاتشو عوض مي كنه ..ادما كه جاي

خود دارن

داشــت كم كم خنده ام مي گرفت ..تعادل روحي و رواني نداشــت ..نه به اون موقعه كه مي خواستم با

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسين ازدواج كنم اونطوري گريه مي كرد و مي گفت نمي خواسته طلاقم بده نه به الان كه مي

خواست ثابت كنه از امير حسين زده شدم ...

با وجود حال بد..كيفمو توي دستم جا به جا كردم و با چهره اي مصم ... بدون ترديد و ترس بهش

نزديک شدم ..

صورتش رنگ به رنگ شد ...:

-مي دوني هومن درباره تو چي فكر مي كنم ؟

پوزخندي بهم زد كه بگه مثلا برام مهم نيست :

-از نظر من تو يه ادم بي ظرفيت هســتي كه هر بار يه چيزي مي خواي.... خودتم گير افتادي تو

خوا ستن ها و نخوا ستن هات ...براي همينم هست كه تو زندگي با هم سرت ..هيچ جايي نداري

چهره اش گر گرفت و خشم تمام صورتشو پر كرد:

-اصلا شک دارم دوسش داشته باشي...انقدر توي بخش ... بچه ها از عربده هات سرش حرف مي

زنن كه موندم اون بدبخت چطوره كه تا حالا با داشتن چنين باباي پولادار و پر نفوذي ازت جدا نشده ..!

اونوقت تو داري درباره تنوع زندگي من حرف مي كني ؟

به نفس زدن افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره من دنبال تنوع هســتم ...اما نه اون تنوعي كه تو فكر مي كني ..در ضــمن اوني كه تو درباره اش

حرف مي زني .. شريفترين و بهترين مرديه كه تو عمرم ديدم ...اونقدر شريف كه تو و يوسفم به گرد

پاش نمي رسـيد...پس بهت اجازه نمي دم پشــت ســرش انقدر حرف بزني و اعمال كثيف خودتو به من

نسبت بدي ...

سايش دندوناش بهم رو ديدم :

-تنوعي كه من دنبالشــم اينه كه ببينم زندگي تو همســرت تا كي ادامه پيدا مي كنه ...راستش روي

زندگيت شــرط بســتم ..من كه فكر نمي كنم تا ســال بعدم دوم بياره ..خودت چي حدس مي زني ؟

ديگه طاقت نيورد:

-خيلي اخلاقت مزخرف شده

با پشت دست دستي به لبهام كشيدم و با پوزخند گفتم :

-چرا تو حق داري در باره ز ندگيم ...هر اراجيفي رو بگي.... من نه ؟ ..البته حرفاي من اراجيف نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

...واقعیته ...نذار بیشتر از این دهنمو باز کنم ..برو دنبال زندگیت ... برو و زنتو جم کن ..انقدر تو بخش با

این دکتر و اون دکتر جـ یک تو جـ یک هســـت که هـ مه یادشـــون رفـ ته تو شوهرشي...یکم خودتو جمع کن

دکتر

با خشم دستشو بلند کرد و خواست بزنه تو صورتم که زود یه قدم جلوتر رفتم و با عصبانیت گفتم :

-روم دســت بلند کن ...زود باش ..بزن ..بزن تا ببیني چطوري با یه تیپا از این بیمارستان مي ندازمت

بیرون ...

جسارت پیدا کردم و با حرص ادامه دادم :

-مي دوني که شوهرم کیه ؟فقط منتظره لب تر کنم ..با یه بشکن من رو هوایي دکتر کلهر..پس تا

د ست به کاري نزدم که اینده شغلیت خراب بشه ...بهم نزدیک نشو ...پشت همسرمم حرف بي ربط

نزن

خوا ست حرفي بزنه که تند انگشت ا شاره امو به نشونه تهدید بالا اوردم و به طرفش گرفتم :

-این اخرین هشدارم بود ..اخرین ...پس حرفي نزن که نشه جمعش کرد

از شدت خشم لبهاشو بهم فشرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کم اورده بودم و کم کم به نفس زدن افتاده بودم ... ساکت شده بود ...که با همون نگاه پر
خ شم ازش نگاه گرفتم و به سمت پایین پله ها رفتم ..اع صابم به شدت بهم ریخته بود که باز صداي
زنگ گوشـیم در اومد...پایین پله ها چند لحظه اي ایسـتادم و دسـتمو روي دهنم نگه داشتم و چندتا
نفس عمیق کشیدم

چشمامو که باز کردم نگاهم به حسین زاده مسئول ازمایشگاه افتاد...بد نبود یه ازمایش مي گرفتم
...دستي به صورتم کشیدم و خواستم برم طرفش که با دیدن شلوغي با خودم گفتم :
-از فشار عصبیه ...توي یه فرصت مناسب مي رم و ازمایش مي دم
به طرف در خروجي به راه افتادم بین راه با چند نفري سلام و علیک کردم ...

وارد محوطه بیمار ستان که شدم ... روي یکي از نیمکتا نشستم تا هوایي بهم بخوره ...دلم مي
خواست بخوابم ..چشمامو روي هم گذاشتم تا مثلا چرتي بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با شنيدن مجدد زنگ گو شيم ...بي خيال چرت و خواب دو سه دقيقه اي شدم ...

اميرحسين بود ..شرايط جواب دادن نداشتم ...حتي اگه جوابم مي دادم مجبور بودم به دروغ بگم حالم

خوبه .....پس جواب ندادم كه باز زنگ زد بعد از چند بار زنگ زدن د ست به دامن پيام كوتاه شد ...

پيامشو باز كردم :

-چرا جواب نمي دي ؟كجايي؟چرا اونطوري از اتاق عمل زدي بيرون ؟پياممو ديدي سريع باهام تماس

بگير ..حسابي نگرانم كردي

گوشيمو توي دست نگه داشتم و سرمو به عقب تكيه دادم .. بنده خدا باز زنگ زد ..دلم نمي

خواست بهش دروغ بگم ...پس بهترين كار جواب ندادن بود ...

كمي كه حالم بهتر شد ...بلند شدم تا به بخش برگردم ..با گذاشتن كيفم داخل كمد وارد راهرو

شدم ..امير حسين همراه چندتا از بچه ها كه دورشو احاطه كرده بودن از اتاق يكي از بيمارا بيرون

اومد ..بچه ها مرتب ازش سوال مي كردن ...معلوم بود حوصله اشونو نداره

..به سمتشون به راه افتادم كه با ديدنم ..با گلگي نگاهي بهم انداخت و با همون نگاه بهم حاليم كرد

برم داخل اتاقش ..

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي وارد اتاقش شدم ...هنوز اثار بي حالي و درد رو داشتم كه وارد اتاق شد و درو بست و با

نگراني ازم پرسيد:

-كجايي تو؟چرا انقدر رنگ و روت زرده ؟

حتي نذاشـــت فكري كنم و چيزي براي جواب دادن ســـر هم كنم ..چون بهم نزديک شد و مچ دستمو با

همون چهره اخمالوش گرفت ..تا نبضـــم رو بگيره ...بعد پشـــت دســـتشـــو رو پيشونيم و گونه ام

گذاشت ...داغ بودم

-چته ؟چرا انقدر داغي ؟

لبامو با زبون تر كرد و تازه فهميدم چقدر لبام خشكن

-يكم بي حالم ..همين ...فكر كنم از خســـتگيه ..اخه تمام هفته پيشـــت بيمارستان بودم و كارام زياد بود

هنوز مچم توي دستش بود:

-زود باش راه بيفت ببرمت پايين تا يه ازمايش ازت بگيرم ..نگو چيزي نيست ..يه چيزت هست

تلاش كردم لبخند بزنم :

-داري بزرگش مي كني ..هيچي نيســـت ...البته خودم مي خواســـتم برم ..ولي يكم شلوغ بود..بعدا مي

رم ..باور كن چيزي نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک بهم خیره شد و باز دست گذاشت رو پیشونیم و نفسشو بیرون داد:

-پس اماده شو ببرمت خونه ..حال نداري ...ولت کنم همینجا ولو میشي

-نه تو کار داري ..خودم مي رم

دو دل شد..چون تا یه ساعت دیگه باید مي رفت براي انژیو

لبخندم بیشتر شد :

-اونطور که تو مچ دستمو داري فشار مي دي ..بیشتر از حال مي رم تا ولم کني

خنده اش گرفت ودستشو کمي شل کرد و گفت :

-رو اعصاب من راه نرو.... یه چیزت هست ..حالت بده ..جرات نمي کنم بذاري با ماشین بري

-خیل خب تاکسي دربست مي گیرم ..خوبه ؟خیالت راحت شد؟

شیطنتم گل کرد :

-اصلا به حنانه و کل خانواده زنگ مي زنم و میگم همه بیاید خونه امون ... من حالم خوب نیست ...

مراقبم باشید ..که امیر حسین نگرانه

از دستم هم حرص مي خورد هم خنده اش گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-حيف حالت خوب نيست وگرنه مي دونستم چيكارت كنم كه اينطوري مزه نپروني

بهش خند يدم و وقتي حر فاي هومن يادم افتاد از تنوع طلبيم از اينكه امير حسينم دلمو زده با همون

حالي كه نيمه خوش بود و حال ايستادن نداشت ..خودمو بهش تكيه دادم و دستامو دور كمرش حلقه

كردم ..با عشق نيم رخم رو به سينه اش چسبوندم

بوي ادكلنش تو بينيم رفت و لبخند به لبهام اومد ...

نديدم واكنشش چي بود ..فقط اروم و بي حرف اونم دستاشو دورم حلقه كرد و منو بيشتر به خودش

فشردم ...

هومن چرا فكر مي كرد من از اين ادم دوست داشتني دل زده شدم ....

كم كم صداي خنده ارومشو شنيدم ..خودمم خنده ام گرفت و بدون اينكه سرمو از رو سينه اش بر

دارم گفتم :

-نخند...

اما خنده اش بيشتر شد و منو بيشتر به خودش چسبوند

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده منم بيشتر شد و كامل صورتو چرخوندم و نگاهمو ازش پنهون كردم
كه با محبت گفت :
-بريم ازمايشگاه ؟
مثل بچه هاي ساله با لجبازي گفتم :
-نه
و براي اينكه مسير حرفو عوض كنم تا بيشتر از اين گير نده گفتم :
-اين ادكلنت چه خوشبو...تا حالا نزده بودي نه ؟...
مي دونستم داره به شيطنتم مي خنده ..همونطور كه دستش دورم حلقه بود منو
كمي از خودش
جدا كرد و با چشم و ابرويي بالا رفته تو نگاه خندونم گفت :
-تا حالا نزده بودم ديگه نه ؟
نمي تونستم جلوي خنده امو بگيرم :
-هر كاري كني ..من گول نمي خورم ....بدو بريم پايين
اهي از سر ناچاري كشيدم و خودمو براش لوس كردم :
-اگه دكتر موحد بزرگ لطف كنن و به بنده حقير يه مرخصـــي با پارتي بدن تا
برم خونه و كمي استراحت
كنم ..باور كن حالم خوبه خوب ميشه ...
سرشو كمي كج كرد و گفت :
-فكر نكنم دكتر موحد اجازه بده ..
-نگو اينطوري ..پزشک خوبيه ...حتما مرخصي مي ده
ابروهاشو با بي رحمي بالا داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر موحد جان اجازه بده

با خنده باز ابروهاشو داد بالا

شونه اي بالا داد و دوباره سرمو بهش چسبوندم و گفتم :

-اجازه نده ....بازم خوبه ..لااقل پيش تو مي مونم ..همينم غنيمته ..فقط قول نمي دم بتونم امروز كار

مفيدي انجام بدم

نفسي بيرون داد:

-پس بذار برات اژانس بگيرم ...

با خوشحالي سرمو ازش جدا كردم :

-نگفتم دكتر موحدم باحاله

سعي كرد جلوي خنده اشو بگيره :

-برو لباساتو عو ض كن ..تا اماده بشي برات ماشين مي گيرم .

از سر ذوق رو پنجه پا بلند شدم و در حالي كه لبخند به لب دا شت با قدرت لبهاشو ب*و*سيدم و خودمو

عقب كشيدم كه گفت :

-فكر كنم حالت خوب شدا

خنديدم و همونطور كه ازش جدا مي شدم گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اذيت نكن ديگه ..دو دقيقه اي لباس عوض كردم و اينجام
از كار و كردارم خنديد و به سمت تلفن رفت ...و منم براي عوض كردن لباسام
با باز كردن در از اتاقش
خارج شدم ....

فصل جديد:

چند روزي بود كه حالم خوب بود و درد و حالت تهوعي ندا شتم ...و در ست
از همون روزي كه خونه
رفتم ديگه نامه اي برام نيومدو خوشحال از اينكه ديگه نامه اي در كار نيست
تصميم گرفتم درباره نامه
ها حرفي به امير حسين نزنم
امروز از صبح عمل داشت ..همون عمل مهمي كه من بيشتر از خودش
هيجانشو داشتم ..متاسفانه
نمي تونستم توي اتاق عمل باشم ...حتي چند تن از پزشكاي متخصص و
معروف هم اومده
بودن ...بخشم يه جورايي شلوغ بود و همه دو ست دا شتن بدونن نتيجه عمل
چي ميشه ...
به مرد ساله رو به روم كه رو تخت دراز كشيده بود با لبخند نگاهي انداختم و
همونطور كه
داروهاشو توي پرونده ثبت مي كردم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

هنگامه با عجله وارد اتاق شـــد... اما با ديدن بيمار روي تخت ... براي اينكه جلوش نشون بده حسابي

خانوم دكتره .. سرعتشو به تحفت العيني كم كرد و با ژ ستي كه ا صلا بهش نمي خورد ازم پرسيد:

-خانوم دكتر فروزش ...هنوز كارتون تموم نشده ؟

نگاهمو از پرونده گرفتم و با لبخند و اخم گفتم :

-خانوم دكتر امري داشتيد؟

شيطون و بازيگوش ..بهم نزديک شد و لباشو به گوشم نزديک كرد و گفت :

-نمي خواي بري به اقاتون تبريک بگي ؟

تا اينو گفت ..فهميدم عمل كاملا موفقيت اميز بوده ... اما خود داري كردم و ابرويي بالا دادم و گفتم :

- مگه به موفقيت اميز بودن عمل شک داشتي ؟

نفسي بيرون داد و گفت :

-خيلي حال مي كني نه ؟

پرونده رو بستم ... گوشي معاينه امو دور گردنم انداختم و با ذوقي كه به زور كنترلش كرده بودم

سرمو تكون دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوهوم ...

از ته دل زد زير خنده :

-خدا بكشتت كه براي حفظ كلاس نمي زني زير خنده

بلاخره خنده امو در اورد و گفتم :

-دو دقيقه خواستم عين دكترا باشما

بي خيال مريض با دستش ضربه ارومي به شونه ام زد :

-پايينو ديدي؟... غلغله اســت ...حتما فردا پس فردا دكتر تقوي يه نشســت خبريم ميذاره كه كلي

بيمارستانش معروف كنه

يه دفعه دستاشو با هيجان توي جيب روپوشش فرو برد و گفت :

-من اگه جاي تو بودم ..يه لحظه هم از دكتر موحد جدا نمي شـدم ..الان بايد يه خودي از خودت نشون

بدي كه همه بفهمن كي هستي ..ناسلامتي همسرشيا

بهش با لبخند خيره شدم

سرشو با تاسف تكون داد..:

-تو هنوز نمي دوني زن كي شدي نه ؟

براي دراوردن لجش ابروهامو دادم بالا

ضربه اهسته اي به پيشونيش زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا من اين مصيبتو كجاي دلم جا بدم -؟

اروم زدم زير خنده .... بدو رفت پشتم و با د ستاش به كتف و شونه هام فشار اورد و وادار به حركتم

كرد و گفت :

-بدو برو ..بدو برو ...از اين روزا هميشـــه نيســـت ...دكتر موحد امروز كاري كرده كارستون ... اون وقت

تو..داري اينجا مريض معاينه مي كني؟ ...اي خدا

با خنده هر دومون از اتاق در اومديم ..دكتر عرشيا و هومن مشغول حرف زدن بودن كه عرشيا با ديدنم

لبخند زد و براي چابلوسي گفت :

-تبريک مي گم خانوم دكتر ...عمل سـنگيني بود كه تنها از عهده دكتر موحد بر مي اومد

هومن كنارش ايستاده بود...بهش حتي يه نگاهم نداختم و با افتخار گفتم :

-ممنون دكتر

هومن بهم خيره مونده بود كه هنگامه براي چزوندنشون گفت :

-...البته شـــک نكنيد كه دكتر موحد از عملاي ســـخت تر از اينم بر مياد ...اميدوارم يه روزي ما هم به

جايگاه و دانشون بر سيم ..حضور ايشون در اين بيمار ستان براي همه ما افتخاريه

رمان بازار
romanbazar.ir

از گو شه چ شم نگاهي بهش انداختم ..دختره شيطون از زبون كم نمي اورد و كلي برامون كلاس
گذاشته بود
هومن بهم ريخته تر از روزهاي قبل ســعي كرد نگاهم نكنه كه دكتر عرشــيا به هنگامه گفت :
-در مورد اون مريض چيكار كرديد ؟
هنگامه كه اح ساس مي كردم با اين سوال دكتر... از اومدن با من منع شده با ناراحتي جوابشو داد كه
عرشيا بهش گفت :
-پس بهتره بهش يه سري بزنيم
هنگامه مظلوم نگاهي بهم انداخت ..بهش لبخندي زدم و از شون جدا شدم و با متانت به سمت در
خروجي به راه افتادم ..ذوق لحظه اي ولم نمي كرد....تا درو رد كردم .. سريع به پشت سرم نگاهي
انداختم و با نبودن كسي با لبهاي نيمه خندون پله ها رو يكي دوتا كردم و رفتم پايين
مي دون ستم همه الان بايد توي اتاق دكتر تقوي با شن با نگاهي كه به ساعت انداختم چيزي نزديک
به يكساعتي از عمل مي گذشت
سالن ا صلي رو كه رد كردم به سمت اتاق تقوي به راه افتادم ...اما هنوز چند قدمي نرفته بودم كه

رمان بازار
romanbazar.ir

معده ام یه جوري شد و نزدیک بود که بالا بیارم ...براي همین سرجام ایستادم

نگران چ شمامو باز کردم ...چند نفري از کنارم گذ شتن ...حالا مطمئن شده بودم یه چیزیم هست ...

وضعیتم زیاد مطلوب نبود براي رفتن پشیمون شدم ...راه رفته رو برگشتم و به سمت ازمایشگاه رفتم

...نمي خوا ستم کسي چیزي بدونه ...براي همین دنبال حسین زاده گشتم که در کمال تعجبم

فهمیدم براي یه هفته اي رفته مرخصي ...

نمي خوا ستم کسي جز خودش ازم ازمایش بگیره ..یه هفته هم دیر بود..براي همین ترجیح دادم

ازمایشو بندازم فردا و یه ازمایشگاه دیگه ...برم

وقتي به بخش برگشتم ..هنوز رنگ پریده بودم ...کلي کار داشتم وفرصت نشستن هم نداشتم

روز وحشتناک کاریم بود و اخرشم با یه انژیو تموم شده بود..همراه دکتر کاظمي آنژیو یکي از مریضا رو

انجام مي دادیم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم انقدر بد بود که دونه ها عرق رو پیشـــونیم خودنمایي مي کردن ...و زیر دلم هم گاهي تیر مي
کشید
وقتي از بخش انژیو در او مدم دیگه وقتو تلف نکردم و براي عوض کردن لباسم قدمهامو تند کردم
از امیر حسـین کاملا بي خبر بودم ...چون بعد از اینکه عمل تموم شـده بود و با پزشکا ي دیگه تو اتاق
تقوي جمع شده بودن به یه بیمارستان دیگه رفته بود ...و مي دونستم انقدر کار داره که وقت حرف
زدن تلفني رو هم نداره
وارد پارکینگ شـدم ..دزدگیر ماشـینم رو زدم ..وقتي پشـت فرمون جا گرفتم با بي حوصلگي وسایلمو
روي صندلي ب*غ*لیم پرت کردم و گوشیمو چک کردم
تنها یه پیام از طرف امیر حسین بود..البته دوبار هم زنگ زده بود که بي جواب مونده بودن
تو پیامش نوشته بود امشب احتمالا دیر وقت بیاد خونه و نگرانش نشم ..
شماره ا شو اوردم و د ستمو روي دکمه سبز سُر دادم و گو شي رو به گو شیم نزدیک کردم ...سرمو
به عقب تکیه دادم و چ شمامو ب ستم بعد از چند تا بوق ک شیده ... صداش تو گوشیم پیجید

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهنمو قورت دادم ...لبخند رو به لبهاي خشــكم دادم و خواســتم اذيتش كنم :

-ديگه كم كم بايد به كم ديدنت عادت كنم ...كي يه وقت به ما مي ديد كه خدمت برسيم ...استاد؟

خنديد:

-اول يه سلام بكن ..بعد انقدر گله كن دختر

پلكهامو به سختي باز كردم :

-سلام به دوست داشتني ترين پنجه طلاي دنيا

همچنان مي خنديد:

-بعد از عمل منتظرت بودم ...انقدر به در انتهاي ســالن خيره شــدم كه ســوي چشمام رفت

لبهامو به سختي تر كردم :

-باور كن مي خوا ستم بيام ..اما انقدر كار رو سرم ريخته بود كه فر صت سر خاروندنم نداشتم ...تازه

الان كارم تموم شده ...و مي خواستم بيام خونه كه ديدم توام دير مياي

نفسي بيرون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره ..دير ميام ...امشب بيمار ستان خودمون نيستم ...احتمالا تا بيام .. بشه ...تو شامتو بخور و
بخواب

چيزي نگفتم و خواستم فقط صداشو بشنوم اما اونم سكوت كرده بود كه يهو پرسيد:

-خوبي ؟

بدنم سرد شده بود و كف دستام عرق كرده بودن ..:

-اره خوبه خوبم ..چطور؟

-پس چرا انقدر نفس مي زني ؟

سريع گوشي رو از دهنم دور كردم و نفسمو حبس كردم و تند گفتم :

-با عجله از پله ها اومدم پايين ..براي همونه

-مگه اسانسورو ازت گرفتن ؟..اخه اين چه عادتيه كه تو داري همش از پله ها پايين مياي

زود حرفو عوض كردم :

-عين تو كه هنوز پير نشدم هي از اسانسور استفاده كنم ..من جونم و پر انرژي... دوست دارم از پله
ها بالا و پايين برم

به شوخيم خنديد و پرسيد:

-ازمايش ندادي ؟

امير حسيني كه مي شناختم امكان نداشت بتونم حواسشو از چيزي پرت كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز نه ..وقت نشد

لحنش كمي جدي شد:

-وقت نشد؟! ..تو چرا انقدر همه چي رو سر سري مي گيري آوا...اينم شد جواب ؟وقت نشد!

ساكت شدم

-يه كاري نكن بيام عين بچه ها دستتو بگيرم ببرم ازمايشگاه

دستي به صورت تب دارم كشيدم :

-باشه فردا مي رم

مكثي كرد و با ماخذه ادامه داد:

-از اين باشـــه گفتنات خوشـــم نمياد..يه جور از ســـرباز كردن خواســـته منه ...اصلا الان كجايي بيام دنبالت ؟

صاف تو جام نشستم :

-نه امير حسين ..باور كن فردا صبح مي رم ازمايشگاه

-تو مي خواستي بري توي اين هفته مي رفتي ...

ساكت شدم و سعي كردم اروم باشم :

-قول مي دم فردا اولين كاري كه مي كنم ...رفتن به ازمايشـگاه باشـه ..حالا انقدر بداخلاق نباش

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفم خنديد:

-به خاطر خودته كه مي گم ...يا بي حالي ..يا ميل به غذا نداري ...همش مي خواي بخوابي ....خوابم

كه مي ري ..بيدار كردنت خودش يه مصـــيبته ...اصـــلا يه نگاهي به خودت توي اينه انداختي ؟

نگران پرسيدم :

-مگه چيمه كه نگاه بندازم ؟

-همون ... نگاه ننداختي...زير چشـــمات گود افتاده ..لاغر بودي ..لاغر ترم شدي ...داري با خودت چيكار

مي كني آوا

-گفتم فردا مي رم و ازمايش مي دم

-مطمئن باشم ؟

-اره مطمئن باش ...

-من بايد برم ..دارن صدام مي كنن ...مراقب خودت باش ..

سهندو ديدم كه به سمت در خروجي مي رفت

-توام مراقب خودت باش

نگاهش به من افتاد..و خيره نگاهم كرد..كه با ديدن نگاهم بهش سر شو پايين انداخت و به راهش

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داد:

امير حسين خداحافظي كرد و خواست قطع كنه كه صداش زدم و اونم گفت :

-جانم ؟

نگاهمو از سهند گرفتم :

-امروز كارت عالي بود .. يه بار ديگه ثابت كردي همون دكتر موحد بزرگي ...من يكي كه كلي كلاس

گذاشتم

-چه عجب يادت افتاد ...كم كم داشتم افسردگي مي گرفتم

خنده دندونمايي كردم :

-تو نيازي به اين تعريفا نداري ...چون كارت درسته ..خودتم بهتر از من مي دوني ...نميشه امشب

زودتر بياي ؟...امروز اصلا نديدمت

-اولا كه از هر كسي انتظار ندارم ...اما از تويي كه همسرم هستي انتظار دارم ...تعريف كردن تو يه

چيز ديگه است ..دوما مي خوام بيام اما خيلي سرم شلوغه ..اما فردا ناهار مهمون من

-قول ؟

-تا حالا شده حرفي بزنم و بزنم زيرش ؟

لب پايينمو از درد گاز گرفتم ..چرا كه يهو زير دلم تير كشيده بود :

-نه تو هيچ وقت زير قولت نمي زني ..براي همينه كه دوست دارم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه اي سكوت كرد و با محبت گفت :

-مراقب خودت باش ..با سرعتم نرون ...رسيديم خونه بهم يه تک زنگ بزن

-چشم برو ديگه ..با بچه ساله که حرف نمي زني

خسته خنديد:

-مي ب*و*سمت فعلا

صـورتم ... گر گرفت و با خداحافظيش ..تماسـو قطع کردم ...و بعد از کمي نفس تازه کردن به راه افتادم

از در ا صلي که خارج شدم سهندو ديدم ...مي خوا ست ما شين بگيره ..منو ديده بود نميشد بدون

تعارف از کنارش رد شد ...مخصوصا هم که ما شيني نبود ... جلوش زدم رو ترمز و شيشه رو پايين دادم

و گفتم :

-سـلام دکتر ..مسـير من م*س*تقيمه ..اگه مقصـدتون مي خوره ..بفرماييد برسونمتون ؟

با پايين دادن شيشه کمي خم شده بود:

-نه ممنون خانوم دکتر..مزاحمتون نميشم

-نه مزاحمتي نيست ...من که دارم مي رم ..مسيرمم که همونه ..بفرماييد

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي ديدم قصد سوار شدن داره اما دو دله ..به ناچار وسايلمو از روي صندلي برداشتم و عقب

گذاشتم ...كمي دست دست كرد اما بلاخره سوار شد

كمي از راهو كه رفتيم ...ديدم خيلي ساكته و چيزي نمي گه :

-اوضاع بيمارستان چطوره ؟

نگاهي بهم انداخت :

-خوبه ..مثل هميشه

جواب كوتاهي داده بود كه زياد حرف نزنه وقتي ديدم تمايلي براي حرف زدن نداره چيزي نگفتم كه

خودش گفت :

-تبريک مي گم ...عمل امروز خيلي مهم بود

لبخندي زدم :

-ممنون ...هرچند هنوز خودم نديدمشون كه خودم بهشون تبريک بگم

به زور بهم لبخند زد و نگاهشو ازم دزديد

رفتارش عجيب بود ...نفســمو اروم بيرون دادم كه گوشــيش زنگ خورد و با ببخشيدي از من جواب داد:

-سلام ...نه ..گفتم كه امشب نه ...

.....

خيلي خسته ام مي فهمي ...نه ..

كلافه داشت جواب طرفو مي داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر كاري كه دلت مي خواد بكن ..فقط كاري به من نداشته باش ...

وقتي تماسو قطع كرد نگاهي بهم انداخت كه تند گفتم :

-من بايد اين مسيرو بالاتر برم ...شما دقيقا كجا مي ريد؟

بهم ريخته شده بود:

-منم كمي بالاتر پياده ميشم ..البته اگه زحمتي نيست

بي حرف رانندگيمو مي كردم كه بلاخره گفت :

-ممنون من همينجا پياده ميشم ..

با ارامش راهنما زدم و اروم ما شينو به كنار هدايت كردم وقتي ازم تشكر كرد و پياده شد و درو بست

..اروم ضربه اي به شيشه زد...

شيشه رو پايين دادم

به چشمام خيره شده بودو مي خواست چيزي بگه ..كه يه دفعه گفت :

-هيچي.. ببخشيد ..ممنون از لطفي كه كرديد

و به سمت ديگه خيابون رفت

با تعجب بهش خيره شدم ..وقتي از جلوي ديدم ناپديد شد ..گيج از حالاتش دوباره به راه افتادم

در حال چيدن قاشق و چنگالا بودم كه حنانه با ظرف سالاد از اشپزخونه خارج شد و حين گذاشتنش

رمان بازار
romanbazar.ir

:روي ميز گفت

امشب حسابي سنگ تموم گذا شتي ؟آخه كي وقت كردي كه اين همه كارو كني دختر ؟-

: صورتم به خنده اي از هم وا شد و اخرين قاشق و چنگالو سر جاش گذاشتم ... وقتي شــوهر جان بشــن رئيس بخش ..مرخصــي گرفتن كه ديگه كار زياد سختي نيست -

:هر دو شروع كرديم به خنديدن كه با صداي امير علي به سمتش چرخيديم

پس اين اق داداش ما كي مياد؟روده كوچيكه ..روده بزرگه رو درســته قورت داد-

يک ساعتي از اومدن همي شگيش مي گذ شت و همه منتظر بوديم ..كمي دير كرده بود...مهموني

كوچيكي گرفته بودم و خانواده امير حســين رو به بهانه موفقيتش در عملي كه انجام داده بود دعوت

كرده بودم

.. مثلا مي خواستم سورپرايزش كنم

همه توي ســالن نشــسته بودن و مشــغول حرف زدن بودن ..از نيومدنش كمي نگران شدم ...اما به روي

:خودم نمي اوردم ...رو به امير علي كردم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه این موقع مي اومد..لابد کاري براش پیش اومده ...دیگه الانا ست که پیداش بشه -

:و بعد توي دل خودم گفتم

...اما اگه کاریم پیش مي اومد تلفني یا با پیامک خبرم مي کرد-

ولي هیچ خبري ازش نبود

از صـــبح زیاد حالم خوب نبود ...چند روز پیش براي دادن ازمایش رفته بودم اما بعد از اون فرصت رفتن و

... گرفتن جواب رو پیدا نکرده بودم

به سمت اتاق خواب رفتم تا با گوشیم باهاش تماس بگیرم ...وقتي شماره اشو گرفتم ..چندبار بوق

... زد و بعد اشغال شد

دســتي به صــورتم کشــیدم و فهمیدم جاییه که نمي تونه جواب بده ..به ســالن برگشتم ...و تلاش کردم

با حرف انداختن و گفتن درباره چیزایي که شــاید مهمونامو ســرگرم کنه ...دیر اومدن امیر حسین رو

کمرنگ کنم ..که خوشــبختانه نیم ســاعت بعد با شــنیدن صــداي ماشــینش ...لبخند به لبهام اومد و با

عجله براي استقبالش به سمت در خروجي رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

جاي شـكرش باقي بود كه خانواده اش به اين دير اومدنا عادت داشـتن و گله اي نمي كردن

شبايي كه دير مي اومد ديگه ما شينو تو پاركينگ نمي برد ..با لبخند به سمتش رفتم ..

خسـته تر از هر زمان ديگه ماشـين رو خاموش كرد ..به طرفش رفتم و قبل از اون درو باز كردم و با گله

:گفتم

چرا انقدر دير اومدي ؟كم كم داشتم نگران مي شدم -

:دستي به صورت غرق در خواب و خسته اش كشيد و گفت

من اگه بتونم به تو ياد بدم كه اول از هر چيزي بهم سـلام كني .. بعد گله ... خيلي خوب ميشه -

:با خنده لب پايينمو گاز گرفتم و زود گفتم

سلام ...خوبي ؟-

:با لبخند بي حالي نگاه از صـورتم گرفت و به خونه نگاهي انداخت و ازم پرسيد

مهمون داريم ؟-

:تازه ياد مهمونا افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

اره ...خانواده ات اومدن ...يعني من دعوتشون كردم -

:ابروهاشو سوالي بالا داد ...و گفت

از كي اومدن ؟-

:سرمو با تاسف تكون دادم

خيلي وقته ...فكر مي كردم امشـــب زود مياي..مثلا مي خواســـتم غافلگيرت كنم -

:سريع دستي به موهاش كشيد و از ماشين پياده شد و گفت

... كاش بهم مي گفتي -

با چ شم و ابرويي كه براش مي اومدم كيف شو از تو د ستش بيرون ك شيدم و با ناراحتي كه براي در

:اوردن لجش به صورتم داده بودم گفتم

خوب منم يه پام تو ...دو سه تا بيمار ستان و يه پامم تو راديو و تلويزيون با شه ...معلومه كه زن و -

زندگي و همه چي رو فراموش مي كنم ..مهموني كه ديگه

:همين طور كه در حال غر زدن بودم با خنده د ستشو از گردنم رد كرد و روي شونه ام انداخت و گفت

-

نگو كه داري به موقعيتم حسودي مي كني ؟

حرصـــم گرفتم ... ســـر جام ايســـتادم و ســـرمو به ســـمتش چرخوندم و توي چشماي خندونش خيره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

:و با جديت گفتم

...من ؟به تو حسوديم بشه ؟اونوقت چرا ؟-

:به صورتش حالت متفكري داد و گفت

معلومه ديگه ...اولا براي اينكه نمي توني مثل من در ست و حسابي عمل كني

...خيلي شل و ولي-

...اينكه خدايش خيلي تابلوه ....هنوز تو ارزوهاته كه بتوني به گرد پام بر سي و

حداقل يه عمل موفق

داشته باشي

با دهني نيمه باز به لباش چشم دوختم

:خنده اشو قورت داد

ثانيا دست پختمم از تو خيلي بهتره -

: چند بار چشمامو بستم و باز كردم و باز بهش خيره شدم اما از رو نمي رفت

هنوز از رو نرفتي... بازم بگم ؟-

اره توروخدا بگو ..شايد كلا از رو رفتم و محو شدم -

: خنده اش بيشتر شد

اهان به اينم حسوديت ميشه كه از تو خوشتيپ تر و خوشگلترم -

به شدت خنده ام گرفته بود اما مثلا غمباد گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

: دستي به زير چونه اش كشيد

اما غصه نخوريا.... يه دوست خوب دارم كه با يه عمل مي تونه صورتتو يكم به خوشگلي من برسونه -

عاشقش بودم ..لبامو با زبون تر كردم و در حالي كه كيفشو با دو دستم مي بردم پشتم ... با لحني

:اغواگرانه گفتم

خوب اره من واقعا بهت حسوديم ميشه ..دروغ چرا ..نمي تونم منكر خوشتيپي و خوشگليت -

بشم ..همچنين ..به اون پنجولات ...كه شب و روز دارم بهشون رشك مي ورزم ..اما در برابر اون چيزي

كه حسادتو يه لحظه هم از من دور نمي كنه ايناكه چيزي نيست

:با خنده به صورتم دقيق شد..اهمي كشيدم و اون گفت

چرا انقدر جون به سرم مي كني .؟..خوب به چيم حسوديت ميشه ؟-

گفتنش خيلي سخته امير حسين -

.. يه نفس عميق بكش تا گفتنش برات راحت تر بشه -

:يه نفس صدا دار دنباله داري...كه باعث خنده دوتامون شده بود كشيدم و با اندوه گفتم

به اين حسوديم ميشه كه تو خيلي خوش شانسي-

:ذوق زده و خندون منتظر شد

... خوش شانسي كه زني زيبا و همچون ماه رويي چون من داري-

: اه كشيدم و به اسمون خيره شدم كه از خنده منفجر نشم

رمان بازار
romanbazar.ir

آه ..يه زن دكتر ..كه از قضا متخصص قلبه ...مي دونم روزي هزار بار داري به خاطر داشتن همچين زني -

.... خدا روشكر مي كني ..اينا واقعا حسادته دكتر جان

نگاه از اسمون گرفتم و تا نگاهم به صورت پر از خنده اش افتاد ..ديگه نتونستم جلوي خنده امو بگيرم و

...زدم زير خنده ..اونم با من شروع كرد به خنديدن

:غرق در نگاه خندون همديگه صـــداي امير علي از بالاي پله ها ما رو متوجه خودش كرد

شما كه مي خواستيد با هم بخنديد و خوش باشيد ..ديگه دعوت كردن ما چي بود؟ ...من بدبخت از -

صـــبح هيچي نخوردم ...روده كوچيكم داره بال بال مي زنه براي اون غذاهاي رنگي تو ي اشپزخونه

..اونوقت شما دوتا اينجا وايستاديد و مي خنديد...؟

:خنده امون بيشتر شد و رو به امير حسين گفتم

واي عجله كن تا روده بزرگشم به بال بال زدن نيفتاده -

امير عليم زد زير خنده ...اما اين وســط خنده هاي من از ته دل نبود ...حالم خيلي بد بود...به زور سر پا

رمان بازار
romanbazar.ir

ايستاده بودم و فكر مي كردم يه چيزي توي شكمم داره جونمو در مي ياره ..و هي باعث دل پيچم

ميشه ..امير حسينم اونقدر خسته بود كه متوجه حالم نميشد

وقتي وارد خونه شـــديم با ديدن خانواده اش خســتگي به كل از يادش رفته بود...مخصوصا با مزه پرونياي

امير علي و امير مسعود ..حتي فراموش كرده بودم كه از امير حسين علت دير اومدنش رو بپرسم

بعد از شــام همه دور هم نشــســته بوديم و از هر دري حرف مي زديم كه امير حسين براي شستن

د ستاش بلند شد و رفت ..با رفتنش امير م سعود يادش افتاد و ازم پر سيد كه مداركي كه قرار بود امير

حسين براش اماده كنه رو اورده يا نه

شــونه اي بالا دادم و گفتم كه صــبح تنها ديده بودم يه پوشــه همراهش بوده كه توي داشبورد گذاشته

...بود

مدارک براش مهم بودن براي همين قبل از اينكه امير حسين بياد بهش گفتم كه الان مي رم و توي

...ماشــينو يه نگاهي مي ندازم ...چون تا فردا بايد مدارک به جايي كه مي خواست تحوبل مي داد

رمان بازار
romanbazar.ir

چند وقت پیش از امیر حسین به خاطر اشناهایي که داشت خواهش کرده بود که کاراشو راه بندازه

از ساختمون خارج شدم و وارد حیاط شدم ..از دردي که زیر دلم پیچیده بود ..اخم در اومد و دستم

گذاشتم زیر دلم و یه نفس عمیق کشیدم

چند قدمي رو با درد راه رفتم ...وقتي در ماشـــینو باز کردم ... به زور خودمو بالا کشیدم .... روي

صندلي نشستم ..و چند لحظه اي چشم بسته به عقب تکیه دادم

حالم خوب نمیشد احساس مي کردم سر گیجه هم دارم ..براي همین چشمامو باز کردم و خم شدم

و دا شبوردو باز کردم ...پو شه همونجا بود ..د ست بلند کردم و بردا شتمش و خواستم داشبورد و ببندم

که بسته کوچیکي نظرمو به خاطر طرح عجیبي که روش داشت جلب کرد

بســته رو برداشــتم و دورو برشــو خوب نگاه کردم ...نباید درشــو باز مي کردم ..مال امیر حسین بود ..اما

یه چیزي وادارم کرد که بازش کنم ...یه چیزي مثل حس ترس ...با باز کردنش ..تمام بدنم به یکباره

... سرد شد و پوشه امیر مسعود از دستم افتاد

چشمام سیاهي مي رفتن ...چند سري عکس بود ... سري اول از من و هومن بود... سري دوم همون

رمان بازار
romanbazar.ir

عک ساي تکراري من و يو سف بودن و سري اخر ....عک سهايي بودن که توي چند محيط مختلف گرفته
شده بودن ...عکسهايي که توشون هم من بودم هم اقبالي ... صورتم بي رنگ شد و با وحشت به

عکس توي دستم خيره شدم ...عکسهاي من و اقبالي بر عکس عکسهاي من و هومن ناجور
نبودن ..اما طوري انداخته شـــده بودن که انگار خيلي بهم نزديک بوديم ...دو سه تايي هم توي محيط
بيمار ستان بود .البته بچه هاي ديگه هم توش بودن ...ولي انگاري بي شتر روي من و اقبالي تاکيد شده
... بود ....بعد از ديدن اخرين عکس متوجه برج ستگي کلماتي پ شت عکس شدم ..عکس رو برگردوندم
:دهنم تلخ شد ..اين عکس ها براي امير حسين فرستاده شده بودن
اگه مي خواي د عکساي بيشتري از دکتر اقبالي و خانم دکترت ببيني بهتره اول به وسايل شخصي "
هم سرت يه نگاهي بندازي ..اگه چيزي پيدا نکردي ...خو شحال مي شم سري جديد عکسا رو براتون

رمان بازار
romanbazar.ir

بفرســـتم دکتر ...فقط کافیه به من اعتماد کنید ...تمام واقعیت گفته نشـــده زندگي خانم دکتر پیش

" منه ...واقعیتهایي که هیچ وقت بهتون گفته نشد

در حال نفس زدن دستمو روي گلوم گذاشتم ...امیر حسین تمام عکسا رو دیده بود...حتي خصوصي

ترین عکساي من و هومن رو ...از خجالت داشتم پس مي افتادم

امیر حسین هیچي بهم نگفته بود..البته وقتشم پیش نیومده بود.. شاید بعد از رفتن مهمونا مي

خواســـت بهم بگه ...به رفتارش دقت کردم ..ســـرد نبود ...خیلیم خوب بود ...ترسیدم نکنه مي خواد اروم

اروم از قضیه سر در بیاره و واکنش نشون بده ..... باز زیر دلم تیر کشید..پوشه رو از زیر پاهام برداشتم

... ...همه چیز جلوي چشمام دو سه تایي دیده مي شدن

بسته رو سرجاش گذاشتم ..اشکم مي خواست در بیاد ...مطمئن بودم بین من و اقبالي چیزي نبوده

..اي عکسا هم ..عکسایي بودن که توي مراسم ها و بیمارستان گرفته شده بود که از قضا و

بدشانسي من ...بیشتر در کنار اقبالي افتاده بودم ...نمي دونستم بقیه عکسایي که مي خواست

..بفرسته چیا بودن ..اما به شدت نگران و وحشت زده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسين از اون دست ادمايي بود كه زود همه چي رو ...رو نمي كرد ...تا به حقيقت ماجرا نمي

رسـيد چيز رو هم بروز نمي داد..تلو تلو خوران پوشـه به دسـت به سـمت ساختمون به راه افتاد..صداي

خنده هاشـون مي اومد...صـداي امير علي كه در حالي تعريف كردن از امير حسين بود و سر به سرش

مي ذاشت

صـداي مادر بزرگ كه مرتب قربون صـدقه اش مي رفت ...صـداي حنانه كه براي چندمين بار بهش تبريک

... مي گفت ..وارد سـالن شـدم ..همه گرم صـحبت كردن بودن و متوجه من نبودن

رو هوا بودم ...ديگه از دسـت اين تهديدا خسـته شـده بودم ...از اينكه ابروي امير حسين بره ..از اينكه

باهام سرد بشه ..و بهم شک كنه ...به سالن كه نزديكتر شدم امير حسين كه نزديک مادربزرگش

... نشسته بود سري به سمتم چرخوند و لبخندي زد و دوباره به جمع خيره شد

:ديگه صداها رو نمي شنيدم ..كه امير مسعود با ديدن پوشه ي توي دستم با لبخند بلند شد و گفت

ممنون -

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حســين متعجب دو باره نگاهم كرد و بعد به پوشـــه توي دســتم خيره شد..لبخند از لباش رفت

:امير علي باز مزه پروند

مگه امير حسين ماشينو كجا پارک كرده بود كه انقدر طول كشيد ؟-

و جمع دوباره شـروع كرد به خنديدن كه يهو صـداي زنگ خونه در اومد..دلم هري پايين ريخت و رنگم

مثل گچ شد ...همه داشتن يه چيزايي مي گفتن اما نگاه من و امير حسين فقط بهم بود ..نگاه ازم بر

نمي داشت كه باز صداي زنگ خونه ...عذاب دهنده شد... امير حسين زود از جاش بلند شد و براي

: جواب دادن از كنارم رد شد ..چشمامو بستم

بله ؟-

...

بسته داريم ؟-

....

مثل جن زده ها با دهني نيمه باز ســرمو چرخوندم و بهش خيره شــدم ...يعني همون عكسايي بود كه

رمان بازار
romanbazar.ir

به امیر حســین قولشــو داده بودن ...چرا از قدر نگران بودم ؟ ...من که گ*ن*ا*هي مرتکب نشده بودم

چرا انقدر رنگت پریده آوا؟-

برگشتم و به صورت متعجب حنانه خیره شدم ...گویا سرم از دو طرف داشت فشرده میشد ...اب

دهنم رو به سختي قورت دادم

و تا خواستم پوشه رو به سمت امیر مسعود بلند کنم چشمام سیاهي رفتن و در مقابل حنانه اي که

رو به روم ایستاده بودبا پاهایي شل به سمت عقب تعادلم رو از د ست دادم و نقش روي زمین شدم

..با برخورد به زمین ... درد توي کمر و زیر دلم پیچید اونقدر که تحملم رو از دست دادم و از حال رفتم

سرم به شدت درد مي کرد ..پلکهامو به زور از هم باز کردم ...حنانه بالاي سرم با دستمالي مرطوب

... عرق روي پیشوني و گونه ام رو مي گرفت

جز حنانه امیر حســینم توي اتاق بود ..حنانه به روم لبخند زد و بلند شــد و با گفتن من میر م بیرون به

امیر حسین ..اتاق رو ترک کرد ... چشمهامو اروم بستم و باز کردم که با تکون تخت متوجه اش شدم

که کنارم روي تخت نشسته بود ...دست بلند کرد و روي پیشونیم گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

يكم تب داشتم خودمم مي فهميدم

:بهم لبخند زد...هنوز نگران بودم ..دلم مي خواست درباره عكسا حرف بزنه

اون روزي كه قول داده بودي بري ازمايش ..اصلا رفتي ؟-

آزمايش تنها چيزي بود كه نبايد بهش فكر مي كردم ...چون مهم نبود ...الان زندگيم در خطر بود

!!با توام آوا-

:بهش خيره شدم ..لبخندش بيشتر شد و دستم روي توي دستش گرفت و خيره توي چشمام گفت

نمي دونم چي بايد بهت بگم ...البته با اون حالتها ...يكم بهت شك داشتم ...اما فكر نمي كردم -

خودت حالا حالاها

...حتما داشت درباره عكسا حرف مي زد و مقدمه چيني مي كرد

:رنگم هنوز پريده بود...حرفشو ادامه نداد و يه چيز ديگه گفت

بايد تقويت بشي خيلي ضعيف شدي ...اين چند وقتم انقدر درگير بيمارستان بودم كه حسابي ازت -

غافل شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

:...بايد خودم درستش مي كردم ..امير حسين خوب بود و حرفامو باور مي كرد

باور كن من بهت دروغ نگفتم ....من اصلا-

برعكس اينكه بايد الان صورتشو از اخم پر مي شد ..فقط بهم لبخند مي زد و مي خنديد .....انگار

داشت به يه بچه بازيگوش نگاه مي كرد كه از ديدنش انقدر لذت مي برد وقتي ديدم داره اينطوري بهم نگاه مي كنه ..ساكت شدم و از ترس اينكه خانواده اش چيزي از موضوع

:رو فهميده باشن با نگراني ازش پرسيدم

خانواده اتم فهميدن ؟-

سرشو با همون خنده بالا و پايين كرد

باورم نميشد انقدر خيالش راحت باشه و مرتب بخنده و درباره اين موضوع واكنشي از خودش نشون

نده

كم كم دا شتم به اين فكر مي كردم كه از عصبانيت زياده كه داره بهم مي خنده ...عصبي شدم و با

:اخم و حالتي هيستريک بهش گفتم

براي چي داري انقدر مي خندي ؟...من دارم جدي باهات حرف مي زنم -

:لب پايينشو با خنده گاز گرفت و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

منم دارم جدي حرف مي زنم ..فقط خنده امم مي گيره ...چيكار كنم خوب ؟-

: حالم اونقدر بد بود كه نزديک بود اشــكمم در بياد ...چونم لرزيد ....اما اشكمو نگه داشتم

.... تو روخدا انقدر اذيتم نكن ..از صبح ... اصلا حالم خوب نيست ...حالام كه -

سريع خنده ا شو جمع و جور كرد و براي ارامشم با لحني كه توش جديدت و مهربوني بود روم خم شد

:و گفت

قضيه چيه ؟ناراحتي از اين موضوع ؟-

: چشمام پر اشک شد

نبايد با شم ؟توام كه ا صلا حرف نمي زني ...دارم سكته مي كنم ...نفسم بالا نمياد ...نمي دونم اين -

چند وقته هم ... چه مرگم شــده كه تا عصــبي مي شــم ..همش مي خوام بالا بيارم .....تو حال خودم

نيستم ..تمام سيستم بدنم بهم ريخته ...هر روز يه جوريم ...يا زير دلم تير مي كشه يا كمرم درد مي

رمان بازار
romanbazar.ir

كنه ...حالا واقعا نبايد ناراحت با شم ؟توام توي اين شرايط شوخيت گرفته و مي گي خانواده ات همه

چي رو فهميدن ؟ ديگه چطوري تو روشون نگاه كنم ؟

:مشكوک نگاهم كرد و اروم دستمو توي دستش فشار داد و گفت

اوا تو واقعا نمي دوني چته ؟-

با همون چونه و لبهاي لرزون بهش خيره شـــدم ..دو باره خنده اش گرفته بود..همونطور كه دستمو فشار

:مي داد با دســـت ديگه اش گونه ام رو اروم نوازش كرد و با لبخند پر محبتي گفت

...تو بايد زودتر از اينا مي فهميدي چته دختر خوب ؟-

:و براي اينكه از اذيت كردنم بيشتر لذت ببره ...با لحن با نمكي گفت

البته ... خوب ... تجربه اولته ...بهت حق مي دم ... حالا براي چي بايد از خانواده من خجالت بكشي ؟-

گنگ نگاهش كردم ..چند ثانيه اي بهم خيره مونده بود ...حتما مي خواســـت واكنشم رو ببينه كه اروم و

:شمرده ... با چهره اي مهربون گفت

آوا ...تو بارداري -

انقدر متعجب وشوک زده شده بودم كه نمي تونستم ازش نگاه بگيرم

-بايد از اين به بعد خيلي مراقب خودت باشـــي و تا مي تواني خودتو تقويت كني كه اينطوري بهت فشار

رمان بازار
romanbazar.ir

نياد و از حال نري

زبونم بند اومده بود...و با ناباوري بهش نگاه مي كردم ...

به لبخندش خيره بودم ...مگه امكان داشت .؟.. :

-داري باهام شوخي مي كني ؟

سرشو به سمتم خم كرد...چقدر چشماش شاد بودن :

-چرا فكر مي كني كه دارم باهات ...شوخي مي كنم ؟ .... تازه اگه من شوخي داشته باشم .... فكر

نمي كنم اون خاندان پزشكي كه از خوشحالي سر از پا نمي شناسن ..باهات شوخي داشته باشن .

امير حسين چي مي گفت ؟...اصلا نمي تونستم ذهنمو متمركز كنم و حرفشو هضم كنم ...بعد از چند

لحظه نا باوري ...بلاخره نگاه ازش گرفتم و توي فكر فرو رفتم ...نمي دونم چم شده بود ..يه جور گنگ

بودم و اصلا با خودم حدس نمي زدم كه باردار باشم

از نگاهم ...از سردرگميم ... كمي خودشو جلو كشيد و براي راحت تر بودن و تمركز داشتن روم ..دست

چپشو بلند كرد و طرف ديگه ام روي تخت گذاشت تا تكيه گاهش باشه ...:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انتظارشو نداشتي ؟

نمي دونستم چي بايد بهش بگم ...

-چرا حرف نمي زني ؟

بايد حرف مي زدم ؟..شـــوک عجيبي بود...مدام فکر مي کردم زير فشـــاراي عصبي اين حالتا بهم دست

مي ده ...اما حالا حرف يه بچه بود...بچه اي که داشـــت شـــکل مي گرفت ...بعد از اين همه تهديد و

گرفتاري داشت يه بچه به وجود مي اومد ...اما شايدم يه شوخي بود...شوخي که امير حسين براي

اذيت کردنم مطرحش کرده بود ..حواســـم به همه جا بود و نبود...که يهو خيره توي چشماش براي

اطمينان از اين وضعيت پرسيدم :

-مطمئني ؟...شايد داري اشتباه مي کني و من

دلخور از حرفم ..کمي چشماشو تنگ کرد...همون اخماي توي بيمارستان تو صورتش خودنمايي مي

کردن :

-تو خودت دکتري... بايد زودتر از اينا مي فهميدي ...حالا به خاطر مشـــغله هاي کاري و زندگي بگيم

حواســـت نبوده ..يعني به پزشـــک بودن منم شـــک داري که اين حرفو مي زني ...؟

لحظه اي مکث کرد..منم هيچي نتونستم بگم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه شک داري ..خوب برو ازمايش بده ..كاري كه خيلي وقت پيش بايد مي كردي

از خجا لت ديگه نگاهش نمي كردم و نگاهمو داده بودم به يقه تميز و اتو خورده پيرهنش :

-دادم ...اما فرصت اينكه برم جوابشو بگيرمو نداشتم

كاش اونطوري نگام نمي كرد:

-تو بيمارستان خودمون ؟

فقط سرمو براي گفتن نه تكون دادم

از كار و كردارم يكم عصبي شد :

-ميشه بگي براي چي انقدر ناراحتي ...؟...اگه نمي خواستي پس چرا از اول پيشگيري نكردي و

مثل اين ..

لبها شو از ع صبانيت بهم ف شار داد تا چيزي نگه كه شرايط بدتر از اين ب شه ..نگاهش به سمت ديوار

رو به رو رفت ..اخماش غليظ تر شده بودن ..

-هرچند...با اون افتادنت ... مي ترسم مشكلي هم پيش اومده باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم اين بچه رو مي خواستم كه پيشگيري نكرده بودم ..بعد از شنيدن حرفاي مادرش ...اين بچه دار
شدن مي شد تشكري از امير حسين براي تمام خوبياش و معرفتايي كه بخاطرم ازشون كوتاهي
نكرده بود ...
ناراحتش كرده بودم ...تقصير منم نبود ...چون واقعا نمي دونستم بايد چيكار كنم و چه واكنشي از
خودم نشون بدم .
تجربه اول ..قابل توصيف نيست ..هم مي توني خوشحال باشي هم ناراحت ...البته اگه بتوني باور كني
كه داري مادر مي شـــي...و با خودت فكر نكني هنوز يه دختر شـــروشـــيطوني ..تازه يه حس وظيفه هم
رو دوشت سنگيني مي كنه
هنوز تو حال خودم نبودم ...اما دير يا زود اين اتفاق مي افتاد و من نبايد اينطوري مي كردم ...مخصوصا
كه خودمم مي خواستم ..خواستني كه به خاطر ديگري بود ...توي اين تصميم ..به تنها كسي كه فكر
نكرده بودم ..خودم بودم ....و هيچ وقت خواســـته خودمو در نظر نگرفته بودم ..فقط تصميم گرفته بودم
اينكارو بكنم ...براي همين بود كه شنيدن اين خبر برام ثقيل و سخت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو آهسته بلند کردم و با لبخندي روي بازوش گذاشتم ...اگه اون خوشحال بود چرا نبايد من

خوشحال مي بودم :

-مثل چي ؟

نگاهم نکرد ..هنوز عصباني بود ..

بازوشو بيشتر فشار دادم :

-قهري ؟

با همون نگاه خيره به ديوار..با اخم گفت :

-براي چي قهر ؟

-پس چرا نگام نمي کني ؟

نفسشو بيرون داد و بازم نگاه نکرد ...به نيم رخش خيره شدم

-الان که درد ندارم ..ولي فردا براي اينکه بدونم مشـــکلي براي بچه پيش نيومده مي رم پيش دکتر

بازم اخماشو حفظ کرده بود

اين روي امير حسينو نديده بودم ...خنده ام گرفت :

-اهان پس قهر نيستي و نگاهم نمي کني ..روش جديده ديگه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه اي بالا داد و گفت :

-تو اينطوري فكر كن

حرصم گرفت ...از اينكه عشوه هامم كار ساز نبودن ...تو ذوقش خورده بود و من هنوز گيج بودم :

-خيلي بدي امير حسين

متعجب بلاخره نگاهشــو بهم داد و به چشــمام خيره شــد..خودمو نباختم ..با اينكه نمي دونستم هنوز

چطور بايد با اين قضيه كنار بيام ...ولي سعي كردم يه جوري خودمو خوشحال و شايد هم خوب نشون

بدم :

-تو الان بايد نازمو بكشي و قربون صدقه ام بري ..خوبه والا... بر عكس شده ..من بايد ناز اقا رو بكشم

و از دلش در بيارم

كاش اين ماجراها تموم ميشــد و بعد بچه دار ميشــدم ...با اين همه اســترس چطور بايد اين روزها رو

سپري مي كردم :

--عزيزم ويار چي داري برات بيارم ؟ ..توروخدا رو دربايستي نكنيا ..بگو آوا جانت همه جوره در خدمته

بلاخره خنده اش گرفت و دستي به صورتش كشيد و گفت :

-باشــه ..ولي قبول كن يكم عصــبانيم كردي ...آخه من كه زورت نكرده بودم ...چون اگه نمي خواستي

رمان بازار
romanbazar.ir

باید پیشگیري مي کردي ...نه اینکه مثل کسایي که چیزي نمي دونن ..باورت نشه که بارداري

با اینکه تظاهر به شـــاد بودن مي کردم ...اما واقعا دلم مي خواســـت الان تنها بودم ...تنها بودم و فکر

مي کردم ..اما خودمو کنترل کردم تا چیزي نگم که باز ناراحتش کنم :

-نخیرم خودم مي خواستم ..فقط ..فقط

-فقط چي ؟

چي مي خواســتم بگم ...؟انگاري فقط یه چیزي پرونده بودم که یه حرفي زده باشم :

-اي بابا ...مثلا قرار بود نازمو بکشــي ..چرا انقدر منو ســـوال پیچ مي کني؟ ..حالا هر چي ؟دق کردم ...

یکم نازمو بکش

خنده ا شو نتونست کنترل کنه و شروع کرد به خندیدن ..به زور خندیدم ..... همونطور که مي خندید

بیشتر روم خم شد و گونه امو ب*و* سید و با فا صله اي که از صورتم گرفته بود گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم نازتمم مي كشم ....من نازتو نكشم كي بكشه ؟

صورتش خيلي بهم نزديک بود ..خيره توي چشماي عسلي رنگش :

-خدا كنه چشماش همرنگ چشماي تو بشه

-ولي من قهوه اي رو بيشتر دوست دارم

-خدا كنه پسر باشه

-هرچي خدا بده خوبه ..مهم اينكه سالم باشه

-مثل توام باهوش و خوشتيپ باشه

-نه مثل مامانش خوشگل و خانوم باشه

شروع كردم به خنديدن ..:

-پس دختر دوست داري

همونطور كه مي خنديد با لذت نگاهم كرد و سرشو پايين اورد و لبهاشو روي لبهام گذاشت ..غرق

لذت شدم ...اما لذتي همراه با استرس ..استرس از عكسا و اون شخص پشت پرده كه هر روز داشت

شيره جونمو ميمكيد

غرق لذت و اســترس بودم اما دلم هم هواي گريه كرده بود....كاش واقعا مي دونستم چمه ...چشمامو

محكم بهم فشار دادم كه مبادا اشكي فرو بيفته ...بغضمو قورت دادم تا صدام نلرزه

به كمي ارامش احتياج داشتم ...ارامشي براي معني كردن واژه مادر شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه ....مادر شدن مقدسه

مادر شدن عجيبه

مادر شدن حس همه خوبيهاست ...

مادر شدن نعمتي از خداست براي شاد بودن

مادر شدن يه حسه ...

يه حس عاشــقي....يه حس بودن ....يه حس ممكن بودن ...يه حس جاودانه بودن ....يه حس زندگي

مادر شدن بي نظير ترين حس دنياست

فصل نمي دونم چندم :

كنار دســت دكتر فرزانه ايســتاده بودم ...مريضــشــو كه ديروز عمل كرده بود داشت معاينه مي كرد ...

وقتي معاينه اش تموم شــد كنار رفت و از منم خواســت معاينه اش كنم ..چند نفر ديگه از بچه ها م

بودن ...تو سخت گيري دست كمي از امير حسين نداشت

همونطور كه معاينه اش مي كردم دكتر فرزانه هم توضيحاتي رو به بچه ها مي داد...بين بچه ها

هومن و دكتر سهند هم بودن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره هومن اين روزا خيلي آشـفته بودو ديگه اون هومني كه مي شـناختم نبود ...خيلي بهم ريخته

بود و تنها تلاشش اين بود اين دوره رو تموم كنه و خودش رو راحت كنه

سهندم كه همچنان تو لاک تنهايي و سكوت خودش فرو رفته بود...در واقعه يه جورايي مرموز شده

بود.

حركات و رفتار عجيبي داشت .

خداروشكر بعد از اون روز ..و رفتن پيش پزشک متخصص ..با رعايت نكاتي ...ديگه حالم اونقدرا بد

نميشـد ..هرچند گاهي درد زير دل و كمرم كمي اذيت مي كرد اما مثل سـابق اونطور تحت فشار نبودم

...و بيشتر از گذشته مراقب خودم بودم ...

اگه به دسـت امير حسـين بود كه تا سـه ماهگي اجازه نمي داد بيمارسـتان بيام ..مرتب ازم خبر مي

گرفت و جو ياي حالم بود...قرار شـده بود فعلا كسـي از اين موضـوع تو بيمارستان خبر دار نشه ...

با اختياراتي هم كه داشت ..بيشتر روزا منو زودتر مي فرستاد برم خونه ...و زياد تو بيمارستان و

رمان بازار
romanbazar.ir

محيطش نمونم ...پايان دوره ام بود و فشـــاراي كاري زياد شـــده بود...و براي همين يكم نگران بود...چون
مدام ســرپا بودم ..مدام از اين بخش به اون بخش مي رفتم و وقت اســتراحت نداشتم

بعد از معاينه بيمار با نوشـــتن جزئياتي توي پرونده رو به همه امون گفت كه مي تونيم بريم .... اين
چندمين بيمار بود و حسابي خسته امون كرده بود

هنگامه كه كار زياد بيمارستان اونم از شر و شيطون بودن انداخته بود همراهم از اتاق بيرون اومد و
گفت :
-هر روز كه مي گذره يكي جا پاي دكتر موحد مي ذاره ...فرزانه امروز تا تونست رفت رو اعصابمون
...يكي نيست بهش بگه مگه ماها چقدر جون داريم .؟.تو اين هفته اصلا پدر و مادرمو درست و حسابي
نديدم ..شده ام يه مشت پوست و استخون
كوفتگي و خستگي از سر رو روم مي باريد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خاطر خودمونه ... من که تا چند ماه دیگه راحت میشم

با حسرت آه کشید:

-خو شبحالت ... من که حالا حالا ها باید بسوزم و بسازم ...به ساز همه ام بر*ق*صم

خنده ام گرفت :

-چه عذابي مي كشي تو

رفت تو فاز لوس کردن خودش که بهش چشمک زدم و گفتم :

-از دکتر رفعت چه خبر؟

با شنیدن اسم دکتر رفعت که از هم دوریاش بود صورتش سرخ سرخ شد و گفت :

-داري اذيت مي كنيا

لب پایینمو از خنده گاز گرفتم و وارد سلف شدیم ..

دکتر رفعت هم دوریش بود ..یه پسر نسبتا شیطون ...تو مایه هاي خود هنگامه ..متوجه نگاههاي گاه و

بي گاهش به هنگامه شـــده بودم ...خود هنگامه هم که تیز تر از این حرفا بود پي به ماجرا برده بود...

خود شم از رفعت بدش نمي اومد...چند باري هم به بهانه سوالاي الكي باهم حرف زده بودن ...یه باري

هم تا خونه ر سونده بودتش ..خلا صه که گلوي هنگامه پیشش یه جورایي گیر کرده بود و منتظر یه

حرکت از جانب رفعت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گرفتن غذاهامون هر دو پشت يه ميز و رو به روي هم نشستيم
به شدت احساس ضعف مي كردم ...اما همين كه دو سه قاشق غذا مي خوردم سير مي شدم و
ديگه ميلم به غذا نمي رفت ...
زود قاشق و چنگالو برداشت و بعد از تميز كردنشون با دستمال ..قاشقمو كمي از غذا پر كردم و توي
دهنم گذاشت

-اشتهات خوب باز شده ...قبلا براي غذا خوردن انقدر بي تاب نبودي
همونطور كه دهنم از جويدن غذا تكون مي خورد بهش خيره شدم
چشم و ابرويي اومد و قاشقشو توي دهنش گذاشت كه گفتم :
-خوب كه چي ؟
يه طرف لپش از غذا باد كرده بود ..چشمک زد:
-چشماتم يه جورايي شده ...
با ناباروي بهش خيره شدم
خيره به من در حال غذا خوردن داشـــت انااليزم مي كرد كه براي حالگيريش گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-دكتر رفعت ديروز خيلي ســراغتو مي گرفت به هر كي كه مي رســيد..از تو مي پرسيد كه كجايي

خنده اش رفت ..حالا اين من بودم كه نگاهم خندون بود... وقتي ديد حرفي نمي زد پرسيد:

-خوب ؟

يه قاشق ديگه با ارامش گذاشتم تو دهنم ..هر دو خيره به هم :

-به نظرت بايد خوبشم ادامه بدم ؟

-آوا داري اذيت مي كني

شــروع كردم به خنديدن ...اونم خنده اش گرفت و صــداشــو پايين تر اورد و گفت :

-پسر خوبيه

مزه دهنش مشخص بود...اين دوره رو قبلا طي كرده بودم .. شيرين ترين دوره اي بود كه مي تونستم

به يادش بيارم ...اون طپش قلبا..اون ســرخ شــدنا..اون فكر فرو رفتنا ..اون نگاههاي زير زيركي ...عالمي

بود براي خودش ...حالا هنگامه شــده بود چند ســال پيش من ...البته اميدوار بودم كه اشتباهات منو

تكرار نكنه

-آهان ..ديگه ؟

-ديگه اينكه بتركي كه انقدر از اذيت كردن من لذت مي بري

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو بي غل و غش زديم زير خنده ... كه با او مدن دكتر رفعت بنده خدا رنگش سفيد شد ..هول كرد و

خنده اشـــو زودي جمع و جور كرد ..اما من مي خنديدم ...نمي تونســـتم اين چيزا رو ببينم و نخندم

...مثلا مي خواست خودشو خيلي خانم نشون بده

رفعت بعد از يه سلام اروم و جواب گرفتن از ما در ست رفت و يه ميز پ شت سر هنگامه نشست ..حالا

من دوتاشونو راحت مي ديدم ..صورت هر دوشون رو به من بود

هنگامه چشـــم و ابرو مي اومد كه كجا رفته و نشـــسته ...با ايما و اشـــاره بهش حالي كردم كه پشت

سرت

ديگه غذا از گلوش پايين نمي رفت

ليوان دوغو برداشـــتم و در حال مزه مزه كردنش طوري كه رفعت هم بشـــنوه شروع كردم به اذيت كردن

دوتاشـــون ...اخه ســـلف خلوت بود ..چند نفري هم كه بودن از ما دور بودن و صدامونو نمي شنيدن

-خوب من چي بهش جواب بدم هنگامه ؟

هنگامه كه رنگش حسابي پريده بود با تعجب نگام كرد:

-بنده خدا مي خواد تكليفش روشن بشه كه بدونه اگه موافقي اخر هفته بيان

اول رنگ صورت هنگامه قرمز شد بعدم رفعت

رمان بازار
romanbazar.ir

يه قلپ ديگه از دوغمو خوردم ...كلمه اخر هفته ها تو ذهن من يكي كه خبر از خواستگار بود..رفعت و

هنگامه رو نمي دونستم ...اما انگاري خوب تاثير شو روي دوتا شون گذا شته بود

-ادم خوبيه ..من كه تاييدش مي كنم

رفعت مثلا داشت غذا مي خورد ...اما دريغ از يه قاشق كه بره تو دهنش ..همه وجودش گوش شده

بود

هنگامه هم مثل يه ببر زخمي آماده يورش به سمتم بود

تا دكتر رفعت حواسش پرت شد سريع به هنگامه چشمک زدم و تازه دوزاري خانم افتاد كه منظورم

چيه ..يه جوري حرف زده بودم كه فكر كنه از خواستگار حرف مي زنم ..

هنگامه ليوان دوغشو برداشت و يه نفس سر كشيد و گفت :

اره ادم خوبيه ...اما بذار يكم بگذره .... بيشتر بشناسمش بعد-

داشت بدجوري تابلو بازي در مي اورد:

-ولي كن تو روخدا ...اين همه وقت ...داري حساسيت به خرج مي دي

هنگامه لحظه اي سكوت كرد و يهو گفت :

-باشه فردا جواب مي دم

بيچاره رفعت حالش حسابي گرفته شد..كه غذا نخورده بلند شد و سلفو ترک كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتنش از خنده به عقب تکیه دادم که هنگامه زود و تند گفت :

-این چرا رفت ؟

-نه مي خواستي بمونه و به عشوه هاي خرکي تو لبخند بزنه ؟

-واي نگو ..يعني ناراحت شد؟

-نه خوشحال شد..پس چي ؟بنده خدا اصلا نتونست غذا بخوره ...البته حقشه

هنگامه که خودشم حسابي ناراحت شده بود با غم به عقب تکیه داد و با دلخوري گفت :

-براي چي اين حرفا رو زدي ؟

شونه اي بالا دادم و باز دوغ خوردم و گفتم :

-آخه ديگه داره شورشو در مياره ..دوتاتونم داريد در ميارید....اگه دوست داره که واقعا ديگه نياز به اين

همه فس فس کردن نيست

آهي کشيد و خيره به حلقه تو دستم گفت :

-اره خيلي فس فس مي کنه خبرش نياد ايشال...

خنديدم و گفتم :

-چقدم که دوسش داري ؟

خنديد که يهو با سوالاش غافلگيرم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببينم دكتر كه .... براي خواســتگاري از تو ....اينطوري جون به ســرت نكرد ...خيلي دوست داشت مگه

نه ؟

ليوان دوغ تو دستم بي حركت موند ... بهش خيره شدم

منظوري از حرفاش نداشت ..فقط نمي دونستم بايد چي بهش بگم

اروم و با احتياط ليوان دوغو روي ميز گذاشــتم و با تک ســرفه خفيفي شــروع كردم :

-خوب ...خوب

-با دقت نگاهم مي كرد

تنها چيزي كه از ابتدا بينمون نبود همين دوست داشتن بود

لبامو با زبون تر كردم تا چيزي ســر هم كنم اما حضــور ناگهاني آتنا و متلک انداختنش منو از حرف زدن منع كرد

سيني غذا تو دستش بود و به ما نگاه مي كرد ...

بعد از چند لحظه اي بي اجازه يكي از صندلياي ميزو بيرون كشيد و غذا شو روي ميز گذاشت و

همونطور خيره به ما نشست

خيره تو نگاه متعجب زده هنگامه ..و بي توجه به من با قا شق غذا شو كمي هم زد و با بي شرمي

تمام گفت :

-چي مي گي دختر؟ ...آوا همه امونو بازي داد...وقتي خبر نامزديش تو كل بيمارستان پيچيد تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

فهميديم ..چه كلاهي سر همه رفته ...تازه مي فهميديم كه چرا خانوم انقدر از دكتر تعريف مي
كرد..چرا حاضر بود همه تنبيه هاي دكترو تحمل كنه ...خوب هر مرد ديگه اي باشه و ببينه يه دختر
اينطوري بهش چسـبيده ... معلومه كه كم كم بهش بي ميل نميشـه ...البته در مورد دكتر موحد بايد
گفت كه حتما دعايي شـــده ...وگرنه اون حتي امثال اوا رو هم نگاه نمي كرد..اين همه دختراي قشنگ
و خوشگل اطرافش بود ..مي تونست يكي از اونا انتخابش باشه ...نه آوا

صورتم رفته رفته داشت قرمز ميشد ..و هنگامه از اين همه وقاحت متحيرتر
-به اين زندگي كه اينطوري پي ريزي شـده نميشـه اميدوار بود ...اگه نظر منو بخواي بايد بگم كه ...آوا
فقط شانس اورد .. شانس اورد كه دكتر يهو گول خورد و گرفتتش ...بعد از اون رسوايي كه هنوزم
حرفش هسـت آخه كدوم ديوونه اي حاضـره بياد يه زن متاركه شـده رو بگيره ..هوم ؟
با عصـبانيت از روي صـندلي بلند شـد و دسـتامو محكم روي ميز كوبيدم و گفتم :
صداتو ببر-

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانيت سرشو به سمتم چرخوند...عجيب بود خودشم داشت حرص مي خورد و گونه هاش كوره

اتيش شده بودن

سعي كرد بخنده :

-اختيار صدام با خودمه ..نه با تو دختره شهرستوني ...خوب خر شانسي ديگه ...از همون دوره

دانشـــجويتم خر شـــانس بودي ...همه بچه زرنگا دورو برت بودن ...اســـتادا حمايتت مي كردن ...نمي

كردن ؟

يهو از جاش با عصـــبانيت بلند شـــد و رو به روم ايســـتاد ..صـــدامو كمي بردم بالاتر ..بقيه داشتن نگاهمون

مي كردن :

-تو مشكلت با من چيه ؟

در حال نفس زدن خنديد و با كف دست ضربه اي به سينه ام زد و گفت :

-مشكلم با تو ؟فكر كردي كي هستي كه تو بشي مشكل من ؟

هنگامه سريع بلند شد و گفت :

-آتنا...بس كن ....حد خودتم بدون

حرفاي هنگامه روش اثر نداا شت ...ا صلا بهش محل نداد و لبها شو با دندون گاز گرفت و با نامردي بهم

گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تورو خدا رمز موفقيتتو بگو ..بگو بدونم با اينكه يه زن بودي چطوري دكتر رامت شد و تو روگرفت ...اخه بر

و رويي هم نداري ...فقط يه شـهرسـتوني هسـتي كه شـدي آفت جون اين بيمارستان

اشـک تو چشـماش جمع شـد تلاش كردم اروم باشـم تا دردي كه حاصـل از عصبانيتم تو ناحيه شكم

پيچيده بود كم بشه

اما سـرمم به دوران افتاده بود ..گيج مي رفت ..دسـتمو روي سـرم گذاشـتم ..اشک از چشماش سر ا

زير شد و يهو با كف دو دستش به شونه هام ضربه زد ...خيلي غافلگيرانه بود

از شدت ضربه عقب عقب رفتم و به ديوار پشت سرم برخورد كردم ... همه از نگراني بلند

شدن ...همزمان هومن به همراه دكتر سهند وارد سلف شدن كه آتنا خواست به سمت من حمله ور

شه كه هنگامه با عجله از پشت سر بازوشو گرفت و سرش داد زد و گفت :

-ديوونه داري چيكار مي كني ؟

بچه ها با عجله به سمتمون اومدن تا جلوشو بگيرن ..درد زياد شد و تكيه داده به ديوار به سمت پايين

سر خوردم و رو پاهام نشستم ..اتنا با پشت د ست ا شكا شو پاک كرد و بلند سرم داد زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-عوضي

هومن کم طاقت شد و اومد و جلوشو گرفت و گفت :

-صداتون بيارید پایین خانوم ..اینجا بیمارستانه ..این کارا یعني چیه ؟

اتنا خندید و گفت :

-بفرما شاهدم از غیب ر سید...دکتر چرا جلوي همه اینا نمي گي بخاطر چي ولش کردي ؟...بگید تا

بقیه از این خانوم یه اسطوره نجابت از ترس دکترموحد نسازن

-مواظب حرف زدنتون باشـید دکتر یعقوبي ...اصـلا این مسـائل به شـما مربوط نمیشن

اتنا عصبي خندید...:

-اوه ..زن و شوهر کل بیمار ستانو پر کرده بودید از جدایتون .....حالا شدي مدافع این خانوم ..به ظاهر

محترم ؟

هومن بهش نزدیک شد..چشماش پر از خشم شده بودن :

-حق نداري به خانوم دکتر توهین کني ..فهمیدي ؟

-نه نفهمیدم ...نفهمیدم چرا از زني که بهت خیانت کرد داري اینطور طرف داري مي کني دکتر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهميدم چطوري زن دكتر موحد شد ؟نفهميدم چطوري يه شهرستاني يهو شد ادم ...نفهميدم چطور

يه عوضي انقدر تو چشمه

قطر ا شكي از گو شه چ شم به پايين افتاد...جلوي اين همه ادم حالا بايد چي مي گفتم ؟

از درد و استرس و عصبانيت داشتم به نفس زدن مي افتادم ...و مي خواستم از اونجا پا به فرار بذارم

كه هومن بلاخره بعد از اين همه مدت همه رو خلاص كرد:

– خانوم دكتر يعقوبي و بقيه همكاران گرامي .. به همتون مي گم ..مي گم تا بدونيد و انقدر حرف پشت

سرمون در نياد ...همسر سابقم ... بهم خيانت نكرد ...هيچ وقتم كاري نكرد كه بهش شک كنم ...من

خودم طلاقش دادم ..به دلايلي كه به هيچ كس ربطي نداره ...اما به خدا..به همين قران قسم ..زن من

بهم خيانت نكرد ...هيچ وقتم را ضي به جدايي نشد و من به زور طلاقش دادم ..من بعد از اينم ... هر

كســي كه بخواد پشــت ســرمون حرفي بزنه ..باهاش قاطع برخورد مي كنم ...ازش شكايت مي

كنم ..كوتاهم نميام

رمان بازار
romanbazar.ir

انتا با ناباوري به هومن كه از فرط عصبانيت صورتش قرمز شده بود خيره شد هومن حرفشو زده

بود...همه يه جوري نگاهمون مي كردن ..چه ابرو ريزي شده بود...

به هم نگاه نمي كرديم ...كه از بين جمعيت ... با تنه زدن به اين واون از سلف خارج شد ..هنگامه

نگران از حالم مرتب صدام مي زد ..فشارم افتاده بود ..و نمي تونستم از جام به علت درد بلند شم ...

سهند بالاي سرم اومد و خواست وضعيتمو چک كنه كه با اومدن امير حسين سريع صاف ايستاد :

-چي شده ؟

خبر به گوشش رسيده بود...تا منو ديد كه رو زمين افتادم با عجله به سمتم اومد و كنارم زانو زد ..

پرسيد: شدت دردم زياد شده بود ..رنگ و رومو كه ديد سريع نبضمو گرفت ..و آروم ازم

-درد داري ؟

به سختي سرمو تكون دادم و گفتم :

-كمرم خيلي درد مي كنه ..نمي تونم بلند شم

انقدر چشماش پر خشم شد كه منم ترسيدم ..سرشو به سمت بچه ها چرخوند و گفت :

-كار كي بود...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها از ترس نگاه امير حسين از اتنا فا صله گرفتن ...طوري كه اون و سط تک افتاد ... رنگ پريده و

وحشت زده به اميرحسين و من خيره شده بود كه امير حسين انگشت ا شاره اشو به سمتش بلند

كرد و گفت :

-واي به حالت اگه بلايي سرش بياد ...روزگارتو سياه مي كنم

از داد امير حسين تكوني خورد و رنگش مثل گچ سفيد شد و اروم اروم قدمهاشو به سمت عقب به

حركت در اورد.

امير حسين رو شو به سمتم برگردوند ..د ست برد زير بازوهام ..د ستامو بلند كردم و روي شونه هاش

گذاشتم ..و با كمكش بلند شدم ...تمام وزنمو بهش تكيه داده بودم

بچه ها از ترس نزديكيمون نمي شدن ..اما هنگامه اومد و طرف ديگه امو چسبيد ...تمام پيشونيم پر

عرق شده بود

دلم نمي خوا ست كسي چيزي بفهمه ..اما از يه طرفم مي تر سيدم بلايي سر بچه اومده باشه ...اما از

اونجايي كه امير حسين حوا سش به همه جا بود با يه تماس سريع ...و به دور از توجه بقيه از دكتر

رمان بازار
romanbazar.ir

دلدار که متخصص زنان و زایمان بود کمک گرفت

خیلي رعایت مي کرد که کسي نفهمه ... اونقدر که من برام زیاد مهم نبود براي اون بود...بلاخره که

مي فهمیدن ...اما این جاي رفتار امیر حسین شک برانگیز بود..انقدر بي سرو صدا دکتر اومد و معاینه

ام کرد که شک دارم کسي متوجه غیبتش توي بخش خودش شده بود...

خداروشکر مشکلي نبود اما ازم خواست هرچه زودتر خونه برم و چند روزي رو استراحت کنم

از افت فشارم یکم نگران شده بود

امیر حسین ...در کمترین زمان ممکن با را ست و ریست کردن کاراي بخش خودش منو خونه رسوند

...انقدر عصبي و خشمگین بود که منم جرات نداشتم باهاش حرف بزنم ...

به خونه که رسیدیم ...تا اتاق خواب باهام و اومد و کمک کرد لباسامو در بیارم و رو تخت دراز بکشم ..تا

دراز کشیدم دیگه طاقت نیورد و گفت :

-نگفتم یه مدت نیا ...نگفتم تا ماه رعایت کن ...نمي بیني این دختره یه عقده رواني که هر روز یه

مرگش هست ..

یکم تب داشتم ..دستمو بلند کردم و روي پیشونیم گذاشتم ...پلکهامو بستم

-آخه براي چي با اون دهن به دهن مي شي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـكم مي خواسـت در بياد..خيلي دل نازک شـده بودم ...اينطور ادمي نبودم ولي از زماني كه باردار

شده بودم خيلي زود بغض مي كردم و ناراحت مي شدم :

-من باهاش كاري نداشـتم ...باور نداري برو از هنگامه بپرس ..يهو اومد سـر ميز ما و هر چي از دهنش در

اومد و بهم گفت ...

لبهامو محكم بهم فشار دادم :

-جلوي همه سكه يه پولم كرد ..حرفي نموند كه بهم نگه ...

حالا توام وقت گير اوردي و سرزنشم مي كني؟ ...خوب اگه الان نيام كي بيام .؟..چند ماه ديگه كه

بدتره .... چيزي به پايان دوره ام نمونده ...يكم سختي و بعدم تموم ميشه

با سري كج كرده نگاهم مي كرد ..آهي كشيد و اومد لبه تخت نشست

-فشارت خيلي پايين اومده بود...باور كن فقط نگران خودتم ...شوخي نيست ..فشار رو مي دوني

يعني چي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو از روي پيشونيم برداشتم و سرمو به سمت پنجره چرخوندم ...اين ماجراها كي مي خواست

تموم بشه ..نكنه اوني كه داره اذيتم مي كنه ..خود اتناست !!

نفسي بيرون داد و دست بلند كرد و دستشو برد زير چونه ام و صورتمو به طرف خودش برگردوند

مجبورم مي كرد نگاهش كنم ...به سقف خيره شدم ..:

-خانوم چه دل نازوكم شده

زبونمو تو دهنم چرخوندم ...يه تلنگر مي خواستم و بعدم هاي هاي اشك ريختن

لبخند به لباش اومد :

-قهري؟

به ياد اون روز داشت اذيتم مي كرد

-نه ..براي چي قهر ؟

-اهان قهر نيستي و دلت نمي خواد نگاهم كني

بينيمو بالا كشيدم و به چشماش خيره شدم :

-نخيرم ...دلم از اين چيزا نمي خواد ..

يهو اشكم در اومد:

-اتنا ابرومو برد امير حسين ...

ناراحت و عصبي اشك زير چشمامو پاک كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درســتش مي كنم ..يه درســي به اين دختر بدم كه خودش دمشــو بذاره رو كولش و از اين بيمارستان

بره

توي چشماش خيره شدم و صداش زدم :

-امير حسين

لبخند زد:

-جانم ؟

چونه ام لرزيد..حرفاي آتنا عذابم مي داد :

-كاش موقع ازدواج همو دوســت داشــتيم و باهم ازدواج مي كرديم نه از ســر ناچاري ..نه از سر ترحم

يه لحظه بهم خيره شد و چشماشو كمي تنگ كرد و گفت :

-كدوم خل وزني گفته از سر ناچاري ازدواج كرديم ؟

خيلي تلخ خنديدم :

-نكرديم ؟وقتي گفتي كي بيام خونه اتون خواســتگاري ...احســاس مي كردم چقدر بدبختم كه تو انقدر

دلت برام سوخته

نه مثل اينكه اون خل وزن خودت بودي -

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم خندید....تو گریه هام خندیدم و حرف دلمو زدم :

-اعتراف مي كنم ... قبل از ازدواج انقدر كه الان دوست دارم ..دوست نداشتم ..الان انقدر دوست دارم

كه احساس نبودنت ديوونه ام مي كنه

دوباره چشمام پر اشک شد..با لذت نگاهم مي كرد:

-راست مي گفتي ....تو خوشگلي و خوشتيپي اصلا بهت نمي رسم ...وقتي كنارتم ... كسي باور

نمي كنه من همسرتم ...اما افاق چرا..هم قشنگ بود هم هم ترازت

حرفم بهش برخورد:

-اولا اخرين بارت باشه اسم اون زنو جلوي من مياري...هيچ قشنگيم نداشت ..مخصوصا وقتي كه اون

ارايشاي زننده رو مي كرد ...دلم نمي اومد برم كنارش

بعدشـــم خيليم به من مياي ..همين چند روز پيش يكي بهم گفت آوا براي تو حيف شده

خنديدم ..چون مطمئن بودم هيچ كسي چنين چيزي رو بهش نگفته :

-لابد يه نفر داشته بهت جوک مي گفته

مهربون بهم خيره شد :

-آوا من از روز اولم دوســـت داشـــتم ..توي اين مدت تو اخلاق منو نفهميدي ..از چيزي خوشم نياد و

دوسش نداشته باشم ...عمرا باهاش كنار بيام

رمان بازار
romanbazar.ir

من دوست داشتم ..اما مي ترسيدم با گفتنش ..غرورم بره زير سوال ...غروري که با جواب نه تو چيزي

ازش نمي موند...اون موقع ها مي دونستم کس ديگه اي رو دوست داري..نمي تونستم ريسک

کنم ...حداقل براي خودم

هر دوتاتون هم دوره اي بوديد..باهم شيطنت کرده بوديد..با هم خوشي کرده بوديد...من هيچ وقت

نمي تونستم جاي اونو بگيرم ..پس تر سيدم بگم دو ست دارم ..بگم دو ست دارم و ناديده گرفته بشم

در ضمن همه چيز به زيبايي ظاهر نيست ...من عاشق اخلاقاتم ...

دوباره بينيمو بالا کشيدم :

-اينا رو الان همين طوري مي گي که ناراحت نشم و باز فشارم نيفته ...به خاطر بچه

چشماش از تعجب باز شد:

-اونطوري نگام نکن ...غير از اينکه به خاطر بچه اين همه نگران شدي؟

...اصلا هم که جلوي کسي

بوشو در نيوردي که مبادا کسي بفهمه ...

بيچاره نمي دونست چي بگه :

رمان بازار
romanbazar.ir

-د ..بيا درستش كن ...خودت كه بيشتر مي خواستي كسي نفهمه ...البته من دليل خودمو دارم كه

بهتره تو الان ندوني ....

بعدم هر كســي جايگاه خودشــو داره ...تو جايگاه خودتو.. بچه ام جايگاه خودشو ...اخه چه ربطي بهم

داريد كه اينطوري فكر مي كني ...

انقدر بي انصافي كه نگراني منو پاي بچه اي كه هنوز درست و حسابي شكل نگرفته مي

ذاري...دست درد نكنه ...خيلي خوشحالم كردي با اين شناختت ازم

فين فين كردم :

-خوب نمي شناسمت ديگه ...اگه مي شناختمت مي دونستم براي چي پنهون كاري مي كني

-هر كاري مي كنم براي خودته

مي دونســتم وقتي نخواد چيزي بگه نميگه ..و دوســتم نداره هي بهش اصــرار كني

دستي به زير چشمام كشيدم و با ناراحتي گفتم :

-اتنا برگشت و گفت دعايت كردم ...كه اومدي يه زن مطلقه رو گرفتي

چشمام دوباره پر اشک شد وقتي نگاه بچه ها رو به ياد مي اوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا اين دختره چش بود امروز ؟ديگه داره پاشو از حدش فراتر مي ذاره

-دلم ديگه نمي خواد برگردم اون بيمارســتان ...از نگاه همه خســته شــدم ...هرچقدرم با كسي كار

نداشته باشي ...اما اونا باهات كار دارن ...مثلا تحصيل كردن ..سطح شعور و فرهنگشون بالاست

دو دستي ..دستي به موهاش كشيد...:

-يه ماه ديگه دوره ات تموم ميشه آوا ... صبر داشته باش ...خيليا با پايان دوره اشون از اونجا مي رن

..اگه اون خودت خواســتي ..مي فرســتمت يه بيمارســتان ديگه ..مي دوني اونقدر اشنا دارم كه اين كار

برام كاري نداره

لحظه اي تو فكر فرو رفتم :

-به نظرت همه اين كارا..كار اتاست ؟

بهم خيره شد...اروم نيم خيز شدم و مقابلش نشستم و گفتم :

-اصــلا بايد يه كاري بكنيم ...من ميگم بريم شــكايت كنيم ...با اين همه مدركي هم كه دستمون

رمان بازار
romanbazar.ir

داريم ..پليس راحت پيداش مي كنه ...من موندم تو چرا انقدر دست دست مي كني ؟چرا انقدر بي
خيالي
با اميدواري بهش خيره شدم :
-مي تونم ازت يه خواهشي كنم ؟
سرمو مطمئن تكون دادم :
-لطفا به اين چيزا فكر نكن ..آسته برو و آسته بيا تا اين يه ماهت تموم بشه ..نمي خوام تو اين مدت
بلايي سر تو و بچه بياد
با نااميدي بهش خيره شدم :
-يعني اصلا براي تو مهم نيست كه پاي اين ادم عوضي از زندگيمون كنده بشه ...
تو فكر نكردي شايد من اون عكسا رو تو دا شبودت ديده با شم ...يا اون بسته اي كه اون شب قبل از
..ازحال رفتنم دم در خونه اورده بودن
اخم كرد:
-اين سكوتت براي چيه امير حسين ؟..چرا سعي داري همه چي رو ازم پنهون كني ؟
-براي همين اون شب حالت بد شد ؟
بغض كردم ..:

رمان بازار
romanbazar.ir

-براي اينكه دارم فكر مي كنم چرا طرف عكسامو براي پدر و مادر يوسف نمي فرسته ...با اين كار راحت

مي تونه نيششو بزنه ..چرا فقط داره منو با اين بسته ها با اين نامه ها عذاب مي ده ؟..چرا كارو يه

سره نمي كنه ؟

خيلي ناراحت نفسشو داد بيرون و با مكثي گفت :

-چرا فكر مي كني نفرستاده ؟

رنگم پريد...دهنم باز موند .....تمام بدنم سرد شد...و با ناباوري از حالتي كه نشسته بودم و زياد

راحت نبودم شل شدم و با فا صله اي از امير ح سين به عقب افتادم و بهش خيره شدم ...

ترس ..ترس ..ترس ....فقط ترس توي نگاهم نشسته بود...اون روزي رو به ياد اوردم كه پدر و مادر

يوسف به خاطر اون تلفن مشكوک اومده بودن بيمارستان و مي خواستن حالمو جا بيارن ....اون

نگاههاي خشمگين ...اون برخورداي وحشتناک و آخرم كمک امير حسين ...كمكي كه منو اونو به اينجا

رمان بازار
romanbazar.ir

و زندگي به زير يک سقف کشونده بود

تلاش کرد با لبخندي اروم کنه :

-نگران نباش هيچ مشکلي نيست

دهنم تلخ و گس و بد مزه شده بود...و نمي تونستم نگاه شوک زده امو ازش بگيرم ...

-بهش فکر نکن من حلش کردم

حلش کرده بود؟چطوري ؟مگه ميشد ؟دستشو براي گرفتن دستام بلند کرد اما همين که سر

انگشتاش به سر انگشتام خورد... سريع دستمو عقب کشيدم و به رو تختي که روش نشسته بود

خيره شدم

امير حسين فکر نمي کرد که اينطوري بهم بريزم ..و معلوم بود که از گفته اش پشيمون شده ...هرچند

حتما نياز بوده که بدونم ..چون هيچ وقت حا ضر نمي شد منو اينطوري عذاب بده و ناراحتم کنه ...

به فاصله اي که بين خودم و خودش ايجاد کرده بودم نگاهي انداخت و کمي خودشو جلوتر کشيد و

اينبار بدون اينکه حتي دستي به من بزنه خيره تو چشام گفت :

-تو ادم منطقي هستي ..نبايد براي اين حرفا اينطور بهم بريزي...نذار فکر کنم خيلي ضعيفي...طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

خيلي وقت پيش عكسا رو فرستاده ..وقتي ديده تهديداش رو من و تو كار ساز نيست ...از اون چندتا

نامه اي هم كه برات اومده خبر دارم ..نامه هايي كه نگفتي به دستت رسيده از دستش عصباني نبودم ...اما انگاري مخم ديگه كار نمي كرد كه اتوماتيک وار همونطور خيره به رو

تختي گفتم :

-عمل مهمي داشتي نمي خواستم ذهنتو درگيرش كنم

بيشتر بهم نزديک شد :

-كسي تو رو گ*ن*ا*هكار نمي دونه ...تو مقصر نيستي..كاري نكردي كه از برملا شدنش اين همه واهمه

داري ؟

گفتن اين حرفا كافي بود تا از كوره در برم ..داغ بكنم و به ياد بيارم گذشته بي سرو ته امو....سرمو تند

بلند كردم و تيز شدم تو نگاهش :

-مي دوني واهمه من از چيه ؟از كيه ؟...

بي حرف نگام مي كرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-از ندونم كاري ياي خودمه ..از كارايي كه نبايد انجام مي دادمه ...كي ميگه من مقصر نيستم .؟..من

احمق مي دونستم زن داره و صيغه اش شدم ...

عصبي با پشت دست ..لرزون دستي به لبها و زير بينيم كشيدم ...مي لرزيدم :

-با زبون بي زبوني بهم حالي كردي ...نكن ...نرو ...اين كار عاقبت نداره

به نفس زدن افتادم :

-اما من رفتم ...اصـــلا نمي دونم براي چي ؟ولي قبول كردم ...ناراحتيتو ديدم ...شكسته شدنتو

ديدم ..اما بازم كار خودمو كردم ...بهت اهميت ندادم

خواســـت باز جلوتر بياد كه تند خودمو عقب كشـــيدم و از تخت پايين رفتم وحين نفس زدن صدامو كمي

بالاتر بردم :

-ا صلا خانواده ات مي دونن چه عوضي عرو سشون شده ..؟بسه ت نيست انقدر پشت سرت حرفه كه

اومدي با اين همه دبدبه و كبكبه يه زن مطلقه كه باباش فقط يه آ شپزه بي نام و نشونه رو گرفتي ...

چطوري داري تحملم مي كني ؟چرا انقدر داري ســـعي مي كني اروم باشـــي ؟چرا دوتامون داريم

خودمونو گول مي زنيم ؟

داد زدم ..بريده بودم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره ..از سر ناچاري زنت شدم ...چون تنها ريسمون باقي مونده بودي ..چون اگه نبودي بايد از همه

ارزوهام دست مي كشيدم وگرنه دختر يه اشپزباشي ساده بي نام و نشون كجا و دكتر امير حسين

موحد بزرگ كجا ؟

چطوري تو رو فاميلت نگاه مي كني ؟

تمام صورتم از اشک خيس شده بود:

روزي تو اون بيمار ستان نيست كه برات برنامه در ست نكنم ..انگشت نمات كردم ..بسهِ ت نيست

..؟چرا ولم نمي كني ؟چرا خودتو را حت نمي كني ؟چرا انقدر خودتو زجر مي دي ؟

اره من همونم كه با دكتر هومن كلهر بود ...اونم سال تمام .....تو واقعا به چه اميدي منو گرفتي

؟هيچي برات نداشتم ..جز ابرو ريزي ...بعدم كه يوسف ...

حالم از خودم ...از شخصيتم ... از زندگي مفتضحانه ام ..اين دنياي نامرد ..واز اين ادماي بي احساس

...و پست فطرت داره بهم مي خوره ..

رمان بازار
romanbazar.ir

.از اين كه به خاطر خودم تو رم دارم به ل*ج*ن مي كشم از خودم بدم مياد ..
از اينكه همش نقش يه دختر مهربونه ســـر به زير آروم بايد بازي كنم خســـته شدم ..
از اينكه همش بايد يه لبخند رو لبام باشه ذله شدم ..
از اينكه همش بايد دل ديگران رو به دســـت بيارم ..بريدم ...ديگه طاقتم تموم شده ...از اينكه هر روز
منتظر يه اتفاق وحشتناک باشم ...نفسم بند مياد
از شدت اشک .. نفسم داشت بند مي اومد:
-اينا همش تق صيره توه ...تويي كه با پي شنهادت ...و سو سه ام كردي ...تا يه جوري خودمو از اين
منجلاب بيرون بكشم ...
كاش همون دكتر موحد اخموي بخش باقي مي موندي ..كاش همون ا ستاد ي كه ازش متنفر بودم
باقي مي موندي ...كاش تو زندگي هم وارد نمي شديم ....كاش ..كاش
بزار راحتت كنم ..من يه دختر شهر ستوني ..د ست خورده ..تو د ست د ست شده بدبختم كه خانواده
در ست درموني نداره ...هيچي نداره كه تو به وا سطه اش سرتو بالا بياري و به خاطرش افتخار كني ...
من يه بدبختم كه مادرم با اينكه فهميد...بادارم هنوز نيومده يه ســـر به من بزنه ...ولي اگه پسرش

رمان بازار
romanbazar.ir

خرابكاري كنه و به پول احتياج داشـته باشـه ..هر روز... صـبح و شـب باهام تماس ميگيره ..كه بهش پول

بدم

پدر بيچارم اونقدر بخاطر برادر به درد نخورم ... از اينو اون قرض گرفت كه مجبوره حتي روزاي تعطيل

توي اون كوره اتيش جون بكنه كه بدهي هاشو پس بده ...

آخه تو ...چي تو من ديدي..؟چه فكر ي با خودت كردي و منو گرفتي ؟هان ؟دلتو به چي خوش كردي ؟

حالام كه دارم برات يه مصيبت جديد به اسم بچه ميارم ...

سـعي كردم چندتا نفس عميق بكشـم ..بينيمو بالا كشـيدم و بدون هيچ فكر و تصميم قبلي شروع

كردم ..و چيزايي گفتم كه از ته دلم نبودن ...براي راحت كردن و حق انتخابش گفتم ...تا خودش تصميم

بگيره براي اينده ...تصـميمي كه اينبار دلش برام نسـوزه ..از سـر ترحم نباشـه ...سخت بود...دردناک

بود..اما گفتم ...به هزار مصيبت گفتم :

-حالام دير نشـده ...با اينكه ابرو ريزياي زيادي شـده اما ...اگه بچه رو مي خواي..من مشكلي ندارم ..

...به دنياش ميارم ...بچه مال تو...اما بعدش از زندگيت مي رم بيرون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ديگه ارزويم ندارم كه بخاطرش توي اين شـــهر بمونم ...دنبال بچه و ازدواج و زندگيم نيستم كه غصه بي
شوهري دقم بده

تا بچه هم به دنيا بياد ازت جدا زندگي مي كنم ...مهريه و هر چيزي ديگه اي رو هم نمي
,خوام ...همين كه ابروتو بيشتر از اين نريزم برام كافيه ..
نگاش نمي كردم و همش نگاه گريونم بين پا يه تخت و فرش و ســـراميكا درگردش بود
-ولي خوب اين حقم بهت ميدم كه بچه اي كه بخواد از وجود من شكل بگيره رو نخواي .....با اينكه از
وقت سقطش گذشته ...يه كاريش مي كنم ديگه ..
.تو نگران هيچي نباش ...از اين شهر كه برم ديگه كسي با يه زن كه يه بچه داره و دست تنهاست
كاري نداره ..كسيم دنبال گذ شته اش نمي گرده ...تو رو براي همي شه راحت مي كنم
ديگه نيازي ام به تخصـــص گرفتن نيســـت ...فقط بهم يه امشـــبو وقت بده وسايلمو جمع كنم ..فردا اول
صبح مي رم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي حرفام تموم شـد...احسـاس مي كردم يكم سـبک شـدم که نگاهمو بلند کردم و بهش خيره

شدم ..

اخم کرده بود و بي حرف نگاهم مي کرد..مي لرزيدم و اون بي حرکت نشسته لبه تخت به

چشمام ...زل زده بود

با نگاهش به ياد تمام اون شـبها و هم آ*غ*و*شـي يامون افتادم ...گر ماي آ*غ*و*شش ..ب*و*سه هاي دلچسب و

حرفهاي عاشقانه اي که حسابي هوايم مي کرد

کاش الانم ب*غ*لم مي کرد ...چقدر دوسـش داشـتم ...چقدر الان بهش احتياج داشتم ...اما چرا حرف نمي

زد ؟...يا لااقل يه کشيده تو صورتم ؟

ثانيه ها سپري مي شدن و من اون بي حرکت ايستاده بوديم که يهو اروم از لبه تخت بلند

شد..د ستا شو توي جيب شلوارش فرو برد و به گو شه اي از اتاق خيره شده ...لبهاشو اول بهم فشرد

و با کمي تامل گفت :

-فکر کنم حق باتوه

قلبم از جا کنده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

– تا پايان دوره ات چيزي نمونده ... به عنوان همســرت يا مردي که بهت يه پيشنهاد داده باهات حرف

نمي زنم ...

به عنوان همون اســتادي باهات حرف مي زنم که تا اينجا تا اين مقطع بهت درس و اموزش

داده ...خوشــم نمياد کارم نصــفه بمونه ...دوره اتو تموم کن ..بعدم خودم مي فرستمت شهرستان

خودت ...

بچه رو هم به دنيا بيار...اما تا زماني که بچه به دنيا بياد... بايد همينجا بموني ...در مورد مهريه هم

لازم نيست تو بهم بگي بدم يا نه ...بعد از به دنيا اومدن بچه ...مهريه اتو تمام و کمال مي دم ..بعدش

هر جا خوا ستي برو ...تازه اگه دو ست ندا شتي شهر ستان خودت بري...بگو ببينم کدوم شهرو دوست

داري ..اونجا بفرستمت ...

در ضــمن براي ابروي منم نگران نباش ..هنوز کســي اونقدر جرات نکرده که بخواد با ابروم بازي کنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از فردام تونستي بيا بيمارستان ..اين روزاي اخر بايد حسابي تلاش كني ..چون بعدش نه من استادت

مي مونم ...نه تو شاگردم ...كه بخواي چيزاي جديد ياد بگيري

سرشو بلند كرد ..لبخند به لب داشت ... حالم بد بود..لبخندش عذاب دهنده بود ...باورم نميشد كه

حرفامو قبول كرده باشه ..اونم انقدر راحت :

-آخه آخرش ميشـــي يه متخصـــص كه بايد بره اتاق عمل ..تا نشـــون بده از استادش چي ياد گرفته

چه بد بود سكوت بينمون ...قلبم دا شت هزار تكه ميشد...مي خوا ست رهام كنه ...

-حرف ديگه اي هم مونده ؟

اره مونده بود...خيليم مونده بود...ولي نميشـــد گفت ...دلم نمي خواســـت رهاش كنم ...چرا نمي فهميد

اون حرفا از ته دلم نبودن ...اون كه هميشه خوب دركم مي كرد..ولي حالا سـرمو پايين انداختم ...حتما اونم خسـته شـده بود ...چه بلايي داشـتم سـر زندگيم مي اوردم ؟

د ستي به صورتش كشيد و از اتاق خارج شد ..به جاي خاليش چشم دوختم ...اون رفته بود..فعلا از

اين اتاق ..ولي همين رفتن داغونم كرد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بعد از نه ماه براي همیشه مي خوا ست بره چه باید مي کردم .؟..بي شک مي مردم ..طاقت

دوریشو نداشتم ...حتي براي یه روز...

خداي من ...من چیکار کرده بودم ؟

****

صبح روز بعد ...بدون اینکه حرفي بینمون زده بشه .. با هم صبحونه خوردیم و به سمت بیمارستان راه

افتادیم .

رفتارش خشک و جدي شده بود...و فقط در حدي که کاري داشت و یا چیزي مي خواست ازم

بپرسه ... لب به سخن باز مي کرد ...اونم کاملا بي احساس

شبم با اینکه فکر مي کردم دیگه روي دیدنمو نداره ... اما کنارم با فا صله روي تخت خوابید ...خیلي

راحت و بي دغدغه

وقتي به حرفام فکر مي کردم ...مي دیدم بدجوري با اون حرفا خردش کرده بودم ...خیلي بهم فشار

رمان بازار
romanbazar.ir

اومده بود..و بين اون حرفا سعي كرده بودم امير حسينم از خودم بيزار كنم ...تا بره پي زندگيش و انقدر

به پاي من زجر نكشه ...

لابد تا الانم هزار بار از من و از خودش بدش اومده بود كه چنين پيشـــنهادي بهم داده بود و حالا من

راحتش كرده بودم

به بيمار ستان ر سيديم ...توي پاركينگ ما شينو پاک كرد و بي حرف پياده شد ...هر روزمون توي اين

ماشين با شوخي خنده مي گذشت و سر به سر گذاشتناي من و حالا

ناراحت از كرده خودم ....كيفم رو برداشـــتم و پياده شـــدم ..منتظرم ايســـتاده بود..بهش نزديک شدم و اون

به راه افتاد

نمي تونستم بي محلياشو تحمل كنم ...از همين حالا داشتم ديوونه مي شدم ..

چندبار به زبونم اومد كه ازش معذرت خواهي كنم و همه چي رو تموم ..

اما بعدش با خودم فكر مي كردم حتما اونم اينو مي خواد ...چرا باز دســتشــو بذارم تو پوست گردو

.؟...چرا باز بهش اويزون شم ؟

توي اسانسورم نگاهش به صفحه گوشيش بود ..دلم مي خواست باهام حرف بزنه ...نگاهم كنه و از

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لبخندای دوست داشتنیش بهم تحویل بده

شـــدیدا دلم براش تنگ شـــده بود که به بهانه یه ســـوال در مورد یکي از بیمارا نگاهمو به سمتش

چرخوندم ..که همونطور خیره به گوشیش با لحن موحد سابق بخش گفت :

-بیشـــتر کاراتو مي ندازم رو دوش بچه ها ...من میرم بخش انژیو ..توام بیا اونجا ...قبلش فقط به

بیمارات یه سرکشي کن ...و ببین که همه چي خوبه

ساکت شده از برخوردش ... به لبهام مهر خاموشي زدم و از اسانسور خارج شدیم ...

اتنا کنار چندتا از بچه ها مقابل استیشن ایستاده بود که امیر حسین با دیدنش دست تو جیب

شلوارش فرو کرد و اخمو تر از همیشه بهش گفت :

-دکتر یعقوبي ... دقیقه دیگه تو اتاق من باشید...

رنگ از صـــورت اتنا پرید و هیچي نگفت ...بچه ها نگران نگاش کردن و من براي عو ض کردن لباسام

رفتم ..چند دقیقه بعد وقتي داشـــتم گوشـــي معاینه امو دور گردنم مي نداختم یهو صداي اتنا رو شنیدم ..

داشـــت گریه مي کرد و به امیر حســـین التماس مي کرد ..فقط صـــداي اون به گوش مي رسید

.بیشتر بچه ها نزدیک اتاق امیر حسین ایستاده بودن که با دیدنم کمي رنگشون پرید و بعضیاشون

رمان بازار
romanbazar.ir

سريع رفتن دنبال كاراشون ...

امير ح سين روپوش پو شيده با پرونده اي كه تو د ست دا شت بي توجه به زار زدناي اتنا از اتاقش خارج

شد و با ديدن الهه بهش گفت :

-من امروز دســـت تنهام .. خانوم دكتر با من مياد بخش انژيو ...خودش به بيماراش سر مي زنه ..اما

شــما بقيه كاراشــونو امروز انجام بده ...خودتم ديگه لازم نيســت بياي بخش انژيو ...كاراي تو رم امروز تو

بخش انژيو خانم دكتر فروزش انجام مي ده

الهه رنگ پريده چشمي گفت و به سمت ا ستيشن رفت ..اتنا گريون از اتاق خارج شد:

-توروخدا دكتر.. اشتباه كردم ...ديگه تكرار نميشه

بچه ها و از جمله خودم ...از حركت امير حســين ترســيده بوديم كه نمي دونستيم بايد چيكار كنيم

...چيزي نمونده بود اتنا به اســتيناي روپوش امير حســين وصــل شــه و هي التماسش كنه

امير حسين نگاهي به من انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بريم

اما اتنا نذاشت ... جلوشو گرفت و التماس گفت :

-زياد ديروزحالم خوب نبود دكتر.... يه حرفايي كه اصـــلا درســـت نبودن به خانوم دكتر گفتم ..الان ازشون

معذرت مي خوام ..ديگه تكرار نميشه

امير حسين كلافه خودكارشو از جيب بالاي روپوشش برداشت و گفت :

-ديگه نمي خوام تو بخش من باشـــي ...هر حرفي كه داري با دكتر تقوي بزن ...بسلامت

دكتر اخر دوره اســـت ..خواهش مي كنم ..من برم يه بيمارســـتان ديگه چيكار كنم ؟مگه ميشه ؟...توروخدا

-ميشه يا نميشه اشو من نمي دونم ...فقط مي خوام ديگه تو بخش من نباشي

اتنا شدت گريه اشو بيشتر كرد:

-توروخدا دكتر

امير حسين عصبي به راه افتاد ...طپش قلبم بالا رفت ..و به دنبالش قدمامو تند كردم ...اتنا دنبالش

دويد

اما امير حسين م*س*تقيم به رو به روشو نگاه مي كرد و بهش محل نمي داد كه اتنا با عجله جلومو

گرفت و گفت :

-ببخشـــيد خانوم دكتر.. من ديروز حرفايي كه در شـــان شـــما نبودنو گفتم ..عصباني بودم ..حالم خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود..منو ببخشيد ...خواهش مي كنم ..ديگه تكرار نميشه

مچ دوتا د ستامو گرفته بود و با صورتي پر ا شک دا شت التما سم مي كرد امير حسين با ديدن اين

وضعيت و ايستادنم نگاهي به اتنا كرد و بعد رو به من گفت :

-عجله كن ..امروز اين بخش خيلي شلوغه

دلم براي اتنا مي سوخت ..چه تصميمي گرفته بود امير حسين ...مرتب داشت التماسم مي كرد كه

امير حسين كه ديد نمي تونم قدم از قدم بردارم به سمتم اومد و با گرفتن بازوم منو از توي دستاي

اتنا بيرون كشيد و بهش گفت :

-گفتم برو پيش دكتر تقوي ..هر چي اون گفت ...من كه نمي خوا مت ... به درد بخش من نمي خوري

..كم كاري ...بي دقتي ...چند تا از بچه ها هم ازت پيشـــم شـــكايت كردن ...خيلي تحملت كردم ...

بســـه ...هر چي دكتر تقوي گفتن ..من همونو انجام مي دم ..پس وقت منو اينجا نگير...برو

رمان بازار
romanbazar.ir

اتنا مي دونست حرف امير حسين براي تقوي حجته ...پس بايد امير حسينو راضي مي كرد نه تقوي رو

...پس بازم به التماس افتاد

اما بي فايده بود ...انقدر گريه كرده بود كه چشماش شده بودن دو كاسه خون ...با حالي منقلب

پشت سر امير حسين وارد بخش انژيو شدم ... شلوغ بود و كلي مريض كه منتظر بودن ...

براي اولين مريض ..قبل از اينكه خودش رو صندلي بشينه يه صندلي ديگه كشيد و نزديک خودش

گذاشت و گفت :

-تو ...رو اين بشين ..سرپا واينستا

امروز بايد الهه مي اومد اينجا ...اما با اين كارش فهميدم .. به بهونه كمک ...منو كشونده كه دست به

كاري نزنم و راحت بشينم سرجام ...خود شم تند و فرز كارا شو انجام مي داد ...و حتي يه كمک

كوچيكم ازم نمي خواست ...كارش سخت تر شده بود...يه پرستارم بود كه از اونم كمک مي گرفت

..اما بازم سخت بود .

با بيمارا خوش رو و خندون بود ...اما حتي يه بارم به من لبخند نزد و يا حرفي كه دلخوشم كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل گ*ن*ا*هکارا رو صندلي نشسته بودم و چيزي نمي گفتم و سرمو پايين گرفته بودم که همونطور که

داشت کارشو انجام مي داد با لحن تندي گفت :

-ننشـــوندمت اونجا که زمينو نگاه کني ...نگات به کارايي که مي کنم باشـــه ...حواستو بده اينجا..شب

کلي وقت داري به زمين و سقف و هر چيز ديگه اي خيره شي

رنگ پريده از رفتارش جلوي بيمار ســـرمو بلند کردم و با دقت کاراشـــو نگاه کردم ...

طفلي بيمار دلش برام مي ســـوخت .. به روش لبخند زدم ...دســـت تنها بود..کاري هم از پرستار زياد

ساخته نبود که اروم بهش گفتم :

-من خوبم ...هنوز کلي بيمار هست ...بزار کمکت کنم ...حالم بد شد مي شينم سرجام

يه لحظه با همون نگاه اخمو نگاهي بهم انداخت .. بدش نمي اومد کمک دستش باشم ..مخصوصا که

چند تا مريض ديگه هم بودن

نگاه ازم گرفت و همونطور اخمو کارايي که مي خواســـتو بهم گفت که انجام بدم

خوشحال بودم لااقل به واسطه مريضا و کمک کردن بهش ...تحويلم گرفته بود و باهام حرف زده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

همون حرفايي كه فقط مربوط به بيمارا مي شـــد نه چيز ديگه ..كه همونا هم براي من خوب بودن ...

خيلي انرژي گرفته بودم ...طوري كه خســتگي و كوفتگي تو خودم احســاس نمي كردم ...سر اخرين

بيمار بوديم كه يكي از پرســتارا داخل شــد و به امير حســين گفت دكتر تقوي زنگ زده و باهاش كار

داره ...

معلوم بود درباره چيه ...دلم براي اتنا مي سوخت ...اين دل سوختن منم كار دستم داده بود...

اما گ*ن*ا*ه داشت ..اخر دوره و فرستادنش يه جاي ديگه ناجور بود..تازه اگه ميشد..قصد امير حسينو از اين

كار نمي دونستم

براي اخرين بيمار يكم كم اورده بودم ... براي همين رو صندلي نشسته بودم و اون داشت كارشو تموم

مي كرد كه سرمو بهش نزديک كردم و آهسته گفتم :

-دكتر يعقوبي گ*ن*ا*ه داره ...بذار

لحن تندش همچنان پا برجاي بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو كارايي كه مربوط به تو نيستن دخالت نكن

رنگم پريد و ساكت شدم ...و ديگه حرفي نزدم ..كارش تموم شده بود...البته بعد از ناهارم باز بايد مي

اومديم

از روي صندليش كه بلند شد در حال در اوردن دستكشاش گفت :

-تا من مي رم پيش تقوي ..توام برو سلف يه چيزي بخور ...منم زودي ميام ...اگرم خسته اي تا قبل از مريض ديگه برو اتاق من و يكم رو تخت دراز بكش

نمي دونم اينا محبت بودن ..يا مراقبت از بچه ...پس بي حرف بلند شـــدم و با در اوردن دستكشا...قبل

از بيرون رفتن امير حسين از بخش آنژيو خارج شدم .

امروز هنگامه نبود ..تنها بودم ...غذامو گرفتم و يه جاي دنج براي نشستن پيدا كردم ...ميلي به غذا

نداشتم ...ديروزاين موقع ها بود كه اتنا با هام دهن به دهن شده بود.

از پنجره به بيرون خيره شـــده بودم ...به رفت و امد ادما نگاه مي كردم كه با شنيدن كشيده شدن پايه

هاي صندلي مقابلم حواسم پرت شد

امير حسين بود ..غذاشو گرفته بود و مقابل نشسته بود كه با ديدن غذاي دست نخورده ام پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا هيچي نخوردي؟اگه دوســـت نداري ..بريم بيرون ... يه چيزي برات بگيرم ؟

بغض كردم و قاشقمو برداشتم و گفتم :

-نه

و مشغول خوردن شدم

اروم اروم غذامو مي خوردم كه بهم گفت :

-هفته اينده يه ســه چهار روزي نيســتم بايد برم شـيراز...توام تو اون ســه چهار روز لازم نيست بياي

بيماستارن ..حالا انتخاب كن ..مي ري خونتون يا خونه ما؟

بهش خيره شدم ...بي خيال من غذاشو مي خورد

قاشقو سرجاش گذاشتم و گفتم :

-تو خونه مي مونم

تغييري تو صورتش حاصل نشد اما نظرمم براش مهم نبود:

-گفتم يكي از اين دوتا ..نه خونه ...وقتي من نيســتم نبايد تو اون خونه تنها باشي

از رفتارش ناراحت شدم ..و به ناچار گفتم :

-خونه شما مي رم -

..سرشو تكوني داد و چيزي نگفت كه من گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما بيمارستانو ميام

سرشو بلند كرد و اينبار بهم خيره موند

اب دهنمو قورت دادم و گفتم :

-خودتم مي دوني كه بايد بيام ...

كمي فكر كرد و گفت :

-درباره اش فكر مي كنم

اصرار كردم :

- بايد بيام

تو همون نگاه خيره اش سرشو كمي بهم نزديک كرد و اروم گفت :

-من اون بچه رو مي خوام ..نمي خوام به خاطر غد بازياي تو بلايي سـرش بياد ...

با منم يكي به دو نكن ..گفتم بايد دوره اتو تموم كني ولي نه به قيمت از د ست دادن بچه ...بهتم گفتم

كه درباره اش فكر مي كنم ...پس فكر مي كنم ..اينم يادت بمونه كه فعلا من همسرتم ....پس

اختيارت با منه ..من درباره رفتن و نرفتنات تصميم مي گيرم

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه هام سرخ شدن ..عصبي شده بودم ...

-الانم بعد از ناهار مي ري اتاق من و يه ... يک ساعتي رو استراحت مي کني و بعد مياي کمک من

از اخلاق جديدش خوشم نمي اومد..غذا کاملا کوفتم شده بود و خواستم بلند شم که تند دستشو

بلند کرد و روي دستم گذاشت و گفت :

-تا غذاتم تموم نکردي پا نميشي

سعي کردم اروم باشم :

-سير شدم

-هيچي نخوردي ..به زور بخور..

زير چشمي به اطرافمون نگاه کردم ..کسي حواسش به ما نبود:

-نمي تونم بخورم

پلکاشو بست و باز کرد و گفت :

-بخواي مي توني ..بخور ...تا باز فشارت نيفتاده

مجبورم مي کرد :

-قاشقو با انزجاز برداشتم ...به زور کمي از غذا رو تو دهنم گذاشتم ...

چشمام کم کم از اشک پر مي شدن ...اما با به زور بلعيدن غذا ..پسشون مي زدم ...و از پنجره به

بيرون خيره شده بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روزي از برخورداي جديد امير حســين مي گذشــت ..قرار بود فردا بره شيراز و منو از همين امروز
اورده بود خونه ا شون ...از تصميمي كه گرفته بود را ضي نبودم ..در مورد رفتن و نرفتنمم به بيمارستان
هم چيزي نگفته بود.
موقع شام بود و من با حالي گرفته پشت ميز كنارش نشسته بودم

عصبي بودم ...توي چند روز گذشته هيچ رفتارش باهام خوب نشده بود ...و با سخت گيرايش ...تمام
ارامش جسمي و روحيمو بهم ريخته بود
هستي خانوم و حنانه در حال اوردن غذاها بودن و به من اجازه بلند شدن نمي دادن ..
عصبي شروع كرده بودم به حركت دادن پاي را ستم ..و با خودم فكر مي كردم كه كاش مي رفتم خونه
خودمون ...حداقلش اين بود كه ديگه لازم نبود انقدر نقش بازي كنم
توي افكار خودم بودم كه امير حســين همونطوركه با امير علي و امير مســعود حرف مي زد از زير ميز
دستشو گذاشت روي پام و كمي فشارش داد كه يعني انقدر تكونش نده

رمان بازار
romanbazar.ir

اينم واقعا زوري بود ...وقتي ع صبي مي شدم د ست خودم نبود بايد يه كاري مي كردم ...كه اروم شم .

حالام مي خواست كه پامو تكون ندم ..به ناچار پامو نگه داشتم و اون دستشو از روي زانوم بعد از

كمي مكث برداشت

حوصله حرف زدنم نداشتم ....براي همين وارد بحثشونم نشده بودم

گشنه هم نبودم ...اما اين يكيم زوري بود و بايد به زور مي خوردم ..چون غذا نخورده نمي ذاشت از سر

ميز بلند شم

سرمو بالا اوردم و به غذاها و ظرفاي روي ميز نگاهي انداختم كه با ديدن ترشياي خونگي هستي

خانوم ...ه*و*س شديدي توم رخنه كرد ...اين چند وقته لواشک و چيزاي ترش ...زياد مي خوردم ...

و با ديدن اين ترشيا به يكباره دهنم پر از اب شد ...براي همين ...در حالي كه اونا گرم حرف زدن بودن

...خم شدم و يكي از كاسه هاي كوچيک ترشي رو برداشتم ...

دلم مي خواست قاشقو پر مي كردم و يه دفعه مي ذاشتم تو دهنم ..اينطوري بيشتر مزه مي داد

...همين كارم كردم ...

قا شقمو بردا شتم و تكيه داده به عقب اولين قا شق تر شي رو با چ شماي ب سته گذاشتم تو دهنم

رمان بازار
romanbazar.ir

..ترشيشو دوست داشتم ...يكي ديگه هم پر كردم و تو دهنم گذاشتم

داشـــتم همين طور پيش مي رفتم كه امير حســـين همونطور كه با امير علي حرف مي زد ..دست بلند

كرد و ظرف ترشي رو از تو دستم بيرون كشيد و طرف ديگه خودش گذاشت .

امير مسعود خنده اش گرفته بود...قاشق تو دستم ..رو هوا موند

گرم حرف زدن بود و نگاهش به من نبود ..حتي امير عليم فهميد و خنده اشو قورت داد

نفسي بيرون داد م و چيزي نگفتم و خواستم قاشقمو بذارم سرجاش كه چشمم به يه ترشي ديگه

افتاد..ميل عجيبي به خوردن همه اشون پيدا كرده بودم ... به طوري كه ناراحتي و عصبي شدنمو

فراموش كرده بودم

البته شـــيطنتمم به خاطر اينكه اينطوري اذيتم مي كرد گل كرده بود ...چون ظرف دور بود از جام بلند

شدم ..خم شدم و ظرفو بردا شتم و در حال نشستن يه قا شق پر گذا شتم تو دهنم و به هيچ

كدومشونم نگاه نكردم

رمان بازار
romanbazar.ir

امير مسعود ديگه حواسش به امير حسين نبود و با خنده نگاهم مي كرد ..لپام پر پر بود كه قاشق دو

مو ســـومو هم توي دهنو چپوندم ....ترشـــي بهم لذت مي داد و حرصـــمو با خوردنشون از بين مي برد

امير حســـين نگاهي به من كه نگاهش نمي كردم انداخت و بدون كوتاه اومدن با بي رحمي اين يكي

رم بي حرف از تو دســـتم بيرون كشـــيد و كنار ظرف قبلي گذاشـــت و به امير علي گفت :

-البته دكتر فردوس توي اين مورد خيلي مي تونه كمكت كنه ...

امير علي اينبار خنده اش گرفت و سرشو پايين انداخت

حرصم گرفت ...دلم مي خواست ...و امير حسين نمي ذاشت ...هر دوتامون لجباز بوديم

به اخرين ظرف خيره شدم ...وقتي دلم مي خواست چرا نمي ذاشت ؟...توي قضيه شكم كه اختيار منو

نداشت .براي همين خواستم برش دارم كه اين بار طاقت نيورد و گفت :

-مي خواي بگم ظرف اصليشو بيارن كه كل ترشي رو بخوري ؟

به امير مســـعود و امير علي نگاهي انداختم ... مي خواســـتم تلافي همه اين نامهربونياشو يه جوري

در بيارم ..با جواب دادن بهش ...به حرفش گوش نكردن ...پس از رو نرفتم و گفتم :

-اگه مي خواي بگي بيارن ... بگو از اون دومي بيارن ..اخه اون خوشمزه تره

رمان بازار
romanbazar.ir

صداي خنده امير مسعود بلند شد اما امير حسين خيلي جدي بود :

-خوبه فصل ترشي نيست و انقدر مي خوري ...همش داري ترشي مي خوري ..اخه چه خبرته ؟..هر

وقت مي بينيمت ...يا ظرف ترشي دستته يا لواشک .....الوچه و اين چيزارم بگذريم که اونارم داري

کيلو کيلويي مي خوري

مونده بودم چي بگم که هستي خانوم از تو اشپزخونه در اومد و گفت :

-وا خوب ه*و*س مي کنه ..براي ه*و*سشم بايد از تو اجازه بگيره ؟

اين چند وقته دنباله بهانه مي گشتم براي گريه کردن ...

امشبم که با اوردن به زورم ... به اينجا ....بهانه رو دستم داده بود ..مي خواستم يه دل سير گريه کنم

...

هستي خانوم ظرف ترشي رو از کنار دست امير حسين برداشت و مقابلم گذاشت ...ولي چه سود که

از گلوم ديگه پايين نمي رفت

به ناچار لبخندي زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه مامان ...راست مي گه ...زيادي خوردم

-چي چي رو راســـت مي گه ..؟به حرف اين باشـــي كه نبايد چيزي بخوري ..بخور مادر ...اينارو اصلا براي

تو اوردم

امير حسين كلافه بود ..فقط رو نمي كرد و سعي مي كرد نگام نكنه

-گفتم كه مامان ... زياد خوردم ...اخه زياد خوردنشم خوب نيست

ه ستي خانوم نگاهي به امير ح سين انداخت و با تكون دادن سرش دوباره به اشپزخونه رفت ..

از جام بلند شدم ...ديگه براي خوردن حتي يه قاشقم ميلي به نشستن نداشتم ..

امير حســـين تند نگام كرد امير علي و امير مســـعودم نگام كردن كه با اومدن حنانه ..نگاهم به سمت

اون رفت كه با لبخند ازم پرسيد:

-كجا؟ داريم غذا رو مياريم ..

دروغ اينجور موقع ها چه خوبه ...ادمو راحت مي كنه

-يكم از اب ترشي ريخت رو لباسم ..مي رم لباسمو عوض كنم و بيام ..بوش رو لباسم داره اذيتم مي

كنه

بقيه كه انگار يه چيز عادي باشه نگاه ازم گرفتن و مشغول حرف زدن خودشون شدن ..

رمان بازار
romanbazar.ir

اما امير حسين با دقت نگاهي به لباسم انداخت .....زود چرخيدم و به سمت پله ها رفتم ..و به

چشمام دست كشيدم كه اشكم در نياد

وارد اتاق كه شـدم با بسـتن در ..راه گلوم باز شـد و اجازه دادم اشـكام بيرون بريزن ...

اين چند روزه خيلي روم سـنگيني كرده بودن ...قرار بود اين چند روز در نبود امير حسين توي اتاقش

بمونم ...

با اينكه دوسش داشتم ... اما حالا ازش بدم مي اومد ...انقدر كه اصلا دوست نداشتم رو تختش دراز

بكشم ...چون فكر مي كردم بوي تنش روي ملافه ها و بالشت هست

اخلاق سـرد اين چند وقته اش ..دگرگونم گرده بود...دل نازكم كرده بود... با خودم مي گفتم :

-چه بهتره بره و نبينمش ...اون كه جز اذيت وازارم كار ديگه اي نمي كنه

به كنج اتاقش پناه بردم و روي زمين نشستم ..اشكام همين طور سر ريز شده بودن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولي اين وسط يه واقعيت غير قابل انكار وجود داشت ..اين اشكا از بيزار بودن ازش نبود ..اينا از اين بود

كه اون داشت مي رفت و من داشتم اين همه دل تنگش مي شدم و اون راحت براي چند روزي مي

خواست بره و تنهام بزاره ...

و اينا اصـــلا براش مهم نبودن ...مثلا براش مهم نبود كه اين چند وقت باهام چيكار كرده بود

مهم نبود كه در حسرت آ*غ*و* شش چه ها كه نمي كنم ..ديگه هيچيم براش مهم نبود و فقط داره

تحملم مي كنه

صورتمو با دستام پوشوندم ... شدت گريه ام بيشتر شد...همه چي قبل از اين خوب بود و من همه

چي رو خودم با دستاي خودم خراب كرده بودم ...

اما چرا اون دركم نمي كرد ؟چرا داشـــت تلافي مي كرد..؟چرا اذيتم مي كرد؟ ...اون كه دوسم

داشت ... همون شبم بهم اعتراف كرد كه از قبل دوسم داشته

دلم گرفته بود كه در اتاق اروم باز شـد...ديگه مهم نبود كه كي پشـت دره ...و شايد اشكامو ببينه

سرمو رو زانوهام گذاشتم كه با ديدن كفشاي واكس زده تميزش بيشتر تو خودم مچاله شدم ...اروم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدام زد:

-آوا

واکنشـي از خودم نشـون ندادم ... براي بار دوم کنارم زانو زد و سـرشـو بهم نزديک کرد:

-چرا سرتو بلند نمي کني؟

بينيمو بالا کشيدم ...خيره بهم ...بعد از سکوتي گفت :

-خوردن اين همه ترشي اصلا خوب نيست ...وگرنه من که باهات پدر کشتگي ندارم دختر خوب

کاش مي فهميد غصه من از نخوردن ترشيا نيست ..ترشيا برن به جهنم ...من فقط مي خوام دوباره

بشي همون امير حسين سابق

-حالا براي چي داري گريه مي کني ؟

حرفي نزدم :

-مي خواي اگه دوست نداري اينجا بموني به امير علي بگم فردا صبح ببرتت خونه اتون ؟

وقتي ديد فقط دارم گريه مي کنم ..بيشـتر بهم نزديک شـد و با شـوخي کردن سعي کرد لااقل اروم

کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا اين همه جا توي اين اتاق بود .... بايد مي اومدي و توي اين يه ذره جا مي نشستي ؟

توي اون لحظه انقدر حالم بد بود كه از لحن صداش نمي فهميدم كه داره سر به سرم مي ذاره ..تند

شدم ...و با لحن دلخوري گفتم :

باشه مي رم يه اتاق ديگه ...و اتاق تورم اشغال نمي كنم

اگه سرم بالا بود...خنده اشو حتما مي ديدم :

-اره حتما برو ...يه جارو هم بكن و بعد برو ..دست به چيزي نزنيا ...به تخت و بالشتمم كه اصلا نزديک

نشو

دلم براي گذشته امون تنگ شده بود... اونم ظرف اين چند روز ...

-آوا

طاقتم سر اومد و سرمو بلند كردم و با همون چشماي گريون ....بدون نگاه كردنش بلند شدم و به

سمت وسايلم كه روي تختش بود رفتم .

به كار كردارم زير زيركي مي خنديد ....دو سه تكه از لباسامو كه در اورده بودمو توي چمدون گذاشتم و

اومدم دسته چمدونو بردارم كه تند اومد و دستشو روي دستم گذاشت ...مقابلم ايستادو با خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :

-کجا ؟

سرم پايين بود و نگاش نمي کردم :

-يه اتاق ديگه

نگاهي به اتاقش انداخت و گفت :

-اينجا مگه چشه ؟

دلم نيومد با حرفايي که از ته دل نبودن ناراحتش کنم وگرنه بايد جواب تندي بهش مي دادم :

-مي رم که مزاحمت نباشم

-از کي تا حالا تو مزاحم شدي ؟

چونه ام مي لرزيد که با فرو افتاد يه اشک بزرگ از گوشه چشمم سرمو بلند کردم و تو نگاهش خيره

شدم و گفتم :

-قرار شد تا اومدن اين بچه .... پيش هم بمونيم ..بعد از د ستم خلاص بشي ...

اما قرار نشد که انقدر بد بشي که بفهم چقدر ازم بيزار بودي ...قرار نشد که تمام نامهربونياتو سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

اوار كني كه بفهم چقدر بهت تحميل شدم ...قرار نشد با بد خلقي باهام رفتار كني ..كه فكر كنم
چقدر اضافه بودم ...و تو تحملم كردي

اما حالا كه داري اين كارارو مي كني .. پس حتما مزاحمم و همه فكرامم درسته ...حالام مي رم كه
ديگه منو نبيني
بهم خيره شد ...به چشمام به فرم صورت و لبهام ..به موهام و بعد به دستاي اويزونم ...دستايي كه
به خاطر كوچيک بودنشون گاهي كه منو توي آ*غ*و* شش مي گرفت ... با يه دستش ...دوتا دستمو توي
يه دست مي گرفت و با محبت فشارشون مي داد
دستاشو بلند كرد و با هر يه دستش يكي از دستامو گرفت و خيره بهشون گفت :
-توي اين چند روز كه نيستم ...مواظب خودت باش ..بيمارستانم كاراتو يه جور بزنامه ريزي كردم كه
حجم كارات زياد نشه ...يه دو سه ساعتيم مي تونم زودتر برگردم خونه ...اگه اين دوتا عمل شيراز
نبود ..اصلا نمي رفتم ..اما بايد برم ...اينجا هم كه باشي خيالم راحت تره ...
خنده به لباش اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خانواده پزشـــک براي همين روزا خو به ..اگه اتفاقي خدايي ناكرده بيفته ..خيالم راحته كه هستن كه

مراقبت باشــن ...خونه كه تنها باشــي ..دلم هزار راه مي ره ..كه نكنه فشــارش بيفته و از حال بره ...توي

خونه به اون بزرگي ...ممكنه هر اتفاقي بيفته ...بذار با خيال راحت برم

الانم غصه نخور ...تا اومدي بالا ..مادرم كلي بدو بي راه بهم گفت ..يه كاريم كرد كه همه اشون به

حالم تا سف خوردن و دلشون مي خوا ست يه فصل كتک در ست و حسابي بهم بزنن

داشت شوخي مي كرد ...كه يهو به ذهنم رسيد چرا يه دفعه انقدر مهربون شده ؟حتما به خاطر بچه

است كه نمي خواد زياد بهم فشار بياد

اما اينا حرف بود... بعد از اين همه مدت زندگي كردن باهاش ...مي تونســتم خوب بفهم نگران منه يا

بچه

خيره نگاهش مي كردم كه براي بار دوم توي زندگي مشتركم با امير حسين .... نا خوداگاه ياد اخرين

روزم با يو سف افتادم .. شبي كه رفت و ديگه هيچ وقت برنگ شت ..اون شب لعنتي چرا نمي خواست از

زندگي و ذهنم پاک بشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به لبخند مهربون و موهاي حالت دارش با نگراني خيره شدم ..
خوني كه از لابه لاي موهاي يوسف جاري شده بود..يه لحظه لا به لاي موهاي امير حسين تجسم
كردم ...به درون چ شماي بازش دقيق شدم ...چ شماي يو سف ب سته بودن و چقدر اون روز التماس
كردم كه بازشون كنه
قلبم به درد اومد..نكنه امير حسـينم مي رفت و ديگه نمي اومد ...شـايد براي همين مهربون شده بود

بهش كه نگاه مي كردم ..دلم بيشـتر براش تنگ مي شـد ...ديگه نمي تونسـتم اين يكي رو روي تخت
سرد خونه مج سم كنم ....لبخند به لب دا شت ...ياد اون روزا كه مي افتادم ..حسرت بودو حسرت ...
براي همين ديگه به اين فكر نكردم كه قراره از هم جدا بشيم ...به اين فكر كردم كه چقدر دوسش دارم
كه نخوام دلش بشكنه و ناراحت از پيشم بره ...
صورتم از گريه خيس شده بود .. سختي زندگي و بي رحمياش ..بهم ياد داده بود كه بتونم زود خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

بشـــم ..زود با همه چي كنار بيام و ناراحتيا و دلشـــكســـته شـــدنما با بي خيالي بذارم كنار و بهشون بي

توجه شم كه مبادا اين روزگار گردون باز يه چيز دو ست دا شتنيمو ازم بگيره و عذابم بده :

-خيالت راحت ..برو...من همينجا مي مونم ...اگرم نخواي بيمار ستانم نمي رم

خنده اش گرفت :

-چي شد يهو حرف گوش كن شدي ؟

نتونســـتم حرفي بزنم و بهش خيره موندم ...اونم بهم خيره شـــد..خوندن ذهنم براش كاري نداشت ..اونم

ذهني كه از روز اول از همه چيزش خبر داشت

قدمي به ســـمتم برداشـــت و دســـتامو رها كرد ...كاش باز مي شـــد همون امير حسين قبل ...خيره بهش

چشم دوخته بودم كه منو تو حصار دستاش گرفت و اروم به خودش چسبوند و توي آ*غ*و*شش فرو برد ..

سرم تا به سينه اش رسيد با ولع بوي تنش رو استشمام كردم و چشمامو بستم همزمان نيرويي وادارم كرد كه ازش جدا بشم و غرورم رو در برابر بد رفتاريا ي اين چند وقت اخيرش

حفظ كنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما کار از کار گذشــته بود... اونطور که من با ولع بوش مي کردم دیگه نمیشــد ازش جدا شد ...دلم هم

به غرورم اجازه تند رويي نداد ..نذاشت که از جام جم بخورم

اهسته شروع کرد به حرکت دادن دستش روي کمرم

ا شکا اروم و نرم از چ شمام فرو مي افتادن و فقط دلم مي خوا ست اون لحظه همونجا تو آ*غ*و*شش

باشم ..

هیچ کدوم ...هیچ حرفي نزديم که انگشــتاش لا به لاي موهام به حرکت در اومد و ازم پرسید:

-گشنه ات نیست ؟

نگران بود ضعف نکنم و فشارم نیفته ....با صداي گرفته اي گفتم :

-نه

-مي خواي بخوابیم ؟

چه پي شنهادي بهتر از این .. سرمو روي سینه اش تکون دادم ...چقدر خ سته بودم و خودم نمي

دونستم

با خاموش کردن چراغ هر دو روي تخت دراز کشــیدیم و من پهلو دراز کشــیده بهش خیره شدم به طرفم

رمان بازار
romanbazar.ir

پهلو کرد و گفت :

-ميگم چطوره من با مادرت تماس بگيرم و بگم که يه چند روز ي بياد پيشت ؟

نمي خواستم نگاه از چشماي بازش بگيرم :

-نه ..نيازي نيست

خودشو کمي بيشتر بهم نزديک کرد و دستشو روي شونه ام گذاشت و يه جورايي باز منو تو ب*غ*لش

گرفت و گفت :

-هر حرفي که دوست داري بزن ...غري هم داري بگو ..همه رو مي شنوم

ساکت شدم ...الان نمي خوا ستم چيزي بگم ..الان فقط همين سکوتو مي خواستم

حرکت دستش روي کمر و بازومو دوست داشتم ..گاهي هم که موهامو از روي صورتم کنار مي زد و

به همه جاي صورتم دست مي کشيد بي هوا غرق لذت مي شدم و نمي خواستم ازش جدا بشم

-هيچي نمي خواي بگي ؟

چشمامو بستم ... سرمو به سمتش بردم و روي سينه اش گذا شتم و اروم در حالي که کلا بي خيال

غرورم شده بودم گفتم :

فقط همينجا بمون -

رمان بازار
romanbazar.ir

باز اشکم در اومد و امیر حسین درک کرده از وضعیتم منو به خودش فشرد و با ب*و*سه هاي ارومي كه

از موها و پيشــونيم مي كرد دل ناراحت و بي قرارم رو بعد از چند روز دلتنگي به ارامش رسوند

****

صبح روز بعد وقتي چ شمامو باز كردم و با جاي خاليش مواجه شدم ..تا نيم ساعتي بي حركت به

جاي كه ديشب در كنارم خوابيده بود و امروز نبود دلتنگ خيره شدم ...

نمي تونســتم دل از اين تخت و ياد ديشــب بكنم ..اما با ديدن ســاعت و زمان رفتن به بيمارستان ..بلاخره

از تخت جدا شــدم تا بعد از يه دوش اب گرم براي رفتن به بيمارســتان هرچه زودتر اماده شم

بعد از صــبحونه من و امير علي تنها كســايي بوديم كه بايد مي رفتيم ...توي حياط داشتم مي رفتم

سمت ماشينم كه گفت :

-مي خواي امروز من برسونمت ..؟برگشتنيم ميام دنبالت

خنديدم :

-نگران نباش رانندگيم بد نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید:

-مراقب باش ..زیاد تندم نرو ...اینا توصـــیه هاي خان داداشـــه ...پس از من نشنیده بگیر...

هر دو شروع کردیم به خندیدن و من در ماشینو باز کردم و با شیطنت گفتم :

-میگم یه سوال ...

برگشت و نگام کرد:

-مي خوام بپیچم سمت راست ..راهنما کدوم وري باید بزنم ؟

شیطون تر از من ..دستي به گردنش کشید و گفت :

-نمي دونم والا ...صبر کن دفترچه راهنما رو یه نگاهي بندازم

اول صبحي انقدر خندیده بودم که حد نداشت :

- اصلا مي خواي بیا من برسونمت ؟

-واي ..راحتم کردي .. خدا خیرت بده خانوم دکتر ...واقعا روم نمي شـــد بپرسم کدوم پدال ترمزه ...

همونطور که مي خندیدم ازش پرسیدم :

-حنانه همون دیشب رفت ..؟چرا نموند ؟..اون که الان میاي مطب ؟

نفسي بیرون داد و با آهي پر درد گفت :

-همه که اق داداش ما نمي شـــن که کســـي جرات نکنه رو حرفش حرف بزنه ...حنانه هم از مهربوني

من سو استفاده مي کنه

چشمکي زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-توام که مهربون

خندید و تکیه داده به ماشینش گفت :

-حنانه است دیگه ...خلق و خوي خاص خودشو داره

-دختر خوبیه ..قدرشو بدون

بهم لبخند زد و هر دو سوار شدیم ...

***

بخش مثل هر روز دیگه بود...با دو سه تا از بچه ها مشغول چک کردن حال مریضا بودیم

وقتي کارم تموم شد زودتر از بچه ها از اتاق خارج شدم که در حال عبور از جلوي اتاق يکي از بيمارا

متوجه اتنا شدم ..داشت بيماري رو معاينه مي کرد ..بعد از اون روز نمي دونم تو اتاق تقوي چي

گذشته بود که بي حرف برگشت به بخش و بي سر و صدا مشغول کارش شده بود..

ديگه دهن به دهن کسي نميشد ...پشت سر کسي حرف نمي زد و تا جايي که مي تونست اصلا با

کسي حتي يه هم صحبتي دوستانه هم نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ پريده و لاغر به نظر مي رسيد..مثل سابق زياد به خودش نمي رسيد..زياد تو حال خودش

نبود..براي همين با فكر اينكه شايد تو معاينه و تجويز دارو ا شتباهي كنه وارد اتاق شدم .

گو شي توي گو شش بودو ضربان قلب بيمارو گوش مي كرد ..كارش كه تموم شد ..لبخندي بهش زدم

و گفتم :

-خسته نباشي ..اجازه مي دي منم يه معاينه اش كنم

تو نگاهش هيچي نبود ..تو خالي توخالي ..سري تكون داد و عقب ايستاد

گوشيمو برداشتم و معاينه اش كردم و در حال معاينه ..وضعيت بيمار و چه داروهايي مي خوره رو ازش

پرسيدم

عجيب بود با اينكه فكر مي كردم بايد بي دقت و حواس پرت با شه ...مو به مو همه چي رو گفت ..حتي

ناراحتم نبود كه داره به من جواب پس مي ده

گوشي رو از گوشام جدا كردم و صاف ايستادم و خودم پرونده رو باز چك كردم كه لبخند تلخي زد و

گفت :

-ممنون كه حواست بهم هست ...خودم چندبار چك مي كنم كه اشتباهي نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم :

-نه فقط خواستم به بهانه مريض كمي هم باهات حرف بزنم

سـعي كرد باز لبخند بزنه ..خودكارشـو توي جيب بالاي روپوشـش گذاشـت ..نگاش كردم ...چقدر افسرده

و بي روح شده بود..

ديگه هيچي براي گفتن بينمون نبود ..ايســتادنمم .. به نظر بي فايده بود... به سمت در اتاق رفتم كه از

پشت سر گفت :

-بعد از جدا شدنت از دكتر كلهر خيلي اذيتت كردم ...كاش مي دونستم اون روزا چه زجري مي كشي

و انقدر با احساساتت بازي نمي كردم

سرمو به سمتش چرخوندم ...با نگاهي يخ زده به بيمار روي تخت خيره شده بود..معلوم بود قصد اذيت

و ازارمو نداره :

-بابت همه اون روزا ازت معذرت مي خوام

توي صداش موجي از حسرت زبونه مي كشيد:

-خوشـبحالت كه انقدر ارومي آوا...خوشـبحالت كه در برابر بديا خم به ابرو نمياري

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش بغض داشت :

-دکتر کلهر لیاقتتو ندا شت ..اینو از صمیم قلب مي گم ..امیدوارم که با دکتر خوشبخت باشید

این حرفا از اتنا بعید بود:

-چي شده اتنا؟

پرونده بیمارو زیر ب*غ*لش گذاشـــت و بي حرف از کنارم عبور کرد و تنها موقع خارج شدن از اتاق گفت :

-دنیا جاي تقاصه ..دیر یا زود همه امون نتیجه کاراو و اعمالمونو مي بینیم ...

خنده اش گرفت :

-تو این بخش بیشـــتر از همه ..تو رو اذیت کردم ...لطفا اگه مي تونی منو ببخش

متعجب از رفتار اتنا به رفتنش خیره شدم ...چقدر عوض شده بود...

****

خسته پشت فرمون نشستم و کش و قوسي به بدنم دادم ..و سوئیچو چرخوندم که هنگامه شتاب

زده زود درو باز کرد و ب*غ*ل دستم نشست و گفت :

-واي داره میاد

نگاهي به صـــورت قرمز کرده هنگامه و بعد به بیرون انداختم ....دکتر.. رفعت داشت مي رفت سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینش

باز به هنگامه نگاه کردم و گفتم :

-حالا چرا لبو شدي ؟

سیخ تو جاش نشسته بود و م*س*تقیم به رو به روش خیره بود..به رو به رو هم نگاهي انداختم و

خواستم چیزي بگم که هول کرده گفت :

-توروخدا حرکت کن ..اگه حرکت نمي کني خودم برم ؟

گنگ رفتار هنگامه بودم که دیدم رفعت داره به سمتمون میاد

خنده ام گرفت و گفتم :

-نظرت درباره این چیه که بگم رفعت جانت داره میاد این سمت ؟

رنگ لباش پرید و تند گفت :

-تورو جون مادرت حرکت کن ..تورخدا

-نمیشه که ... داره نزدیک میشه ...تابلو که مي خواد با ما حرف بزنه

تند دستي به مقنعه اش کشید و گفت :

-خدایا از د ست تو اوا..فقط یادت با شه ..قراره باهم بریم خرید و ا صلا وقت هیچ کاري رو نداریم ..حتي

یه دقیقه

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب نگاش کردم که دکتر رفعت ضربه اروميِ به شيشه زد و کمي خم شد ...سعي کردم

نخندم ..شيشه رو پايين دادم

با روي خوش بهم سلام کرد...منم همونطور جواب شو دادم که ديدم هنگامه به بهانه پيدا کردن چيزي

داره داخل کيفشو به جهنم تبديل مي کنه

نگاهي به رفعت انداختم ...يه جوري هنگامه رو نگاه مي کرد...هنگامه هم که انقدر قرمز شده بود که

حد نداشت

رفعت منتظر نگاه هنگامه بود اما هنگامه تا تونسته بود سر شو توي کيفش فرو برده بود که براي

خلاصي از اين وضعيت گفتم :

-خانوم دکتر ...اقاي دکتر باشما کار دارن

تا اينو گفتم عين فنر سـرشـو از تو کيفش در اورد و نفس کم اورده به من خيره شد

خنده ام گرفت و انگشتمو به سمت دکتر رفعت گرفتم و گفتم :

-دکتر با شما کار دارن

صورت هنگامه در عين زيبايي بانمکي خا صي هم دا شت ..که اينجور مواقع ادم مي خواست درسته

قورتش بده ...نگاهشو با هول به رفعت داد که اونم با متانت گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم دکتر یه عر ضي خدمتتون دا شتم ..اگه اجازه بفرمایید شما رو تا منزل برسونم و توي مسير هم

هنگامه که دست و پاشو حسابي گم کرده بود تند سرشو تکوني داد و دسته اي از موهاشو به زير

مقنعه اش برد و گفت :

-من که خدمتون عرض کردم ...من و خانوم دکتر امروز قرار خريد داشـتيم ..الانم خيلي دير شده و

بيچاره رفعت که عاشق هنگامه شده بود...اين دختر يه چيزيش مي شد

رفعت نا اميدانه نگاهي به من کرد ...

بهش لبخند زدم و گفتم :

-عجله اي براي خريد نيست ..

لبخند رفعت رفته رفته غليظ تر شد که هنگامه با حرص گفت :

-عزيزم اين خريد خيلي خيلي مهمه ...و اينکه اصولا-

نذاشتم حرفشو تموم کنه :

-و اينکه اصولا عزيزم ...يهو يادم افتاد...يه کار مهم دارم

با عصبانيت نگام کرد ..سريع فکري کردم و گفتم :

-نوبت دندون پزشکي رو به کل فراموش کرده بودم

يه جوري نگام کرد که يعني خودتي

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش لبخند زد م :

-ديرمم شده عزيزم ...لطف مي كني اگه زودتر پياده شي

رفعت ذوق زده كمي عقب رفت تا هنگامه پياده شـــه ... كه هنگامه اروم با حرص گفت :

-يادت باشه ..مثلا دوست من بودي

با لبخند نگاهي به رفعت انداختم و اروم گفتم :

-خدا خواسته اي... بلندشو برو

-به هم مي رسيم اوا خانوم

-من و تو دوتا خط موازيم كه اصلا به هم نمي رسيم ...پس اسمون ريسمون نباف

درو با حرص باز كرد...:

-خدا نكشتت ... مي خواد درباره خواستگاري حرف بزنه

با ناباوري ساختگي به عقب تكيه دادم ...رفعت اونقدري از ما شين دور شده بود كه حرفاي ما رو

نشنوه :

-واي ..من فكر مي كردم مي خواد درباره ...برجام باهات حرف بزنه

خنده اش گرفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرده شورت دارم ...عين ادم باهات حرف مي زنم

خنديدم :

-والا من اين اطراف جز فر شته چيز ديگه اي نمي بينم ...درمورد توام كه نمي دونم چه اسمي بايد

روت گذاشت ..ادمي ..جني ...شيطوني

كيفشو از روي پاهاش برداشت و گفت :

-فردا تلافيشو سرت در ميارم

-باشــه ..حالا برو و اون بنده خدا رو انقدر معطل خودت نكن ..اخر كه بايد حرفاشو بشنوي ...پس برو و

-انقدر لوس بازي در نيار ..زود باش كار دارم

بلاخره رضايت داد و پياده شد و من قبل از اينكه نظرش عوض بشه ..پامو رو گاز گذاشتم و به راه

افتادم

از بيمارستان كه خارج شدم يهو اتنا رو ديدم كه منتظر ماشين ايستاده بود

خوا ستم برم سمتش كه با ديدن ما شين دكتر عر شيا...بي خيال شدم ...و از ب*غ*لشون گذشتم

اما كنجكاو از اينه نگاه‌شون كردم ..عر شيا خم شد و درو براش باز كرد ..اما اتنا اخم كرد و چيزي بهش

گفت .

سرعتمو كم كردم ...دكتر عر شيا دا شت باهاش حرف مي زد ...نمي خوا ستم مداخله اي كنم اما از

رمان بازار
romanbazar.ir

كلافگي اتنا فهميدم اصلا از حضور عرشيا راضي نيست ...و تو يه تصميم اني دنده عقب گرفتم و با

زدن بوقي اتنا رو متوجه خودم كردم و زود از ماشين پياده شدم و بهش گفتم :

-دا شتم دنبالت مي گ شتم ...ا صلا نديدمت اينجا واي ستادي ...ببخش يكم دير شد

و همزمان به دكتر عرشيا نگاهي انداختم كه اتنا رنگ پريده ..به سمت ماشينم اومد ..

عر شيا از همون پشت فرمون كمي رنگ عوض كرده سري خم كرد و مثلا بهم سلام داد..منم همونطور

جوابشو دادم كه با سوار شدن اتنا... ازش رو گرفتم و پشت فرمونم قرار گرفتم انتظار داشت ازش چيزي بپرسم ..اما من ترجيح دادم هيچي نگم ...پر استرس و با حالي خراب سعي

مي كرد با ور رفتن با دستاش ..خودشو يه جوري مشغول كنه

به رانندگيم ادامه دادم و چندتا خيابونو رد كردم كه بلاخره حرف زد:

-ممنون ..به موقع اومدي

از گوشه چشم نگاهي بهش انداختم و گفتم :

-يه لحظه كه ديدمت فكر كردم دوست نداري باهاش حرف بزني

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو ناراحت تکون داد...خندیدم و گفتم :

-کیه که از عرشیا خوشش بیاد..مثل دوره دانشجویي...کنه و وراج ...پر حرف ..

تلخ خندید و سرشو پایین انداخت و گفت :

-یه دانشجوي لوس و بي مزه

سرمو به تایید با خنده تکون دادم که یهو خیره به بیرون گفت :

-من و ارش از هم جدا شدیم

باورم نمیشد...حرفشو یهویي زده بود ...ما شینو گوشه خیابون نگه داشتم و بهش خیره شدم ..سرش

پایین بود و به انگشتاش نگاه مي کرد:

-میشه خواهش کنم حرکت کني

چیزي نمي تونستم بهش بگم ...

دنده رو جا به جا کردم و به راه افتادم

-هیچ کدوم از بچه هاي بخش نمي دونن ...عرشیا هم به طور اتفاقي قضیه رو فهمید

اونروزي که باهات در گیر شدم ..روز گذشته اش ...از هم جدا شدیم ...بهم ریخته و عصبي بودم ...مي

خواستم ناراحتیمو سر یکي خالي کنم ...

سرشو بالا اورد و نگاهم کرد:

-متاسفم ..خیلي بد باهات حرف زدم ...مگه دکتر بهت نگفت ؟..اون در جریانه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسي بيرون دادم و گفت :

-اصلا ..حتي يه كلمه ...در ثاني مگه قرار بودبه من بگه ؟

دوباره نگاهشو ازم گرفت :

-فكر كردم شـــايد به تو بگه ...مجبور شـــدم بهش بگم ...از دســـتم خيلي عصباني بود..حقم داشت ...

با چشمايي كه فقط توشون پر از اشک بود اهي كشيد:

-همه چي يهويي شـــد...حالام كه كار از كار گذشـــته ...و همه اينا تقصـــير خودمه

نگاهش به جلو افتاد:

-از اينجا به بعد بايد سوار يه ماشين ديگه شم ..لطفا نگه دار

-مي رسونمت

پوزخند زد:

-نه ممنون ... دوست دارم يكم پياده راه برم و تنها باشم

رو ترمز زدم ..صورتش پر اشک شده بود:

-ميشه خواهش كنم درباره اين موضوع به كسي چيزي نگي؟

مطمئن سرمو تكون دادم :

-براي چي بايد به كسي چيزي بگم ؟..خيالت راحت

رمان بازار
romanbazar.ir

تو حال خودش نبود..پياده شد ..خم شدم و صداش زدم ..برگشت :

-دكتر عرشيا اذيتت مي كنه ؟

-هميشه ادمايي هستن كه وجودشون عذاب دهنده باشه ..اما نگران نباش ..از پسش بر ميام

-نيازي هست كه درباه اش با دكتر حرف بزنم ؟

لبخند مهربوني زد...پريشون حال دستي برام تكون داد :

نه .....ممنون ..خداحافظ

گنگ و ناباورانه به رفتنش خيره شـدم ...از اين جدايي نابهنگام و غير منتظره تو فكر فرو رفته بودم كه با

شنيدن بوق ما شيني كه ق صد پارک کردن دا شت ..به خودم اومد و ناراحت به طرف خونه راه افتادم

***

ما شينو روي سنگ فر شاي نزديک خونه متوقف كردم و با اهي كيفمو از روي صندلي ب*غ*ليم برداشتم

... گوشيمو از توش در اوردم و چكش كردم ..هيچ تماسي نبود ..پيامي هم در كار نبود...

از صبح كه بيدار شده بودم ازش خبري ندا شتم و انتظار دا شتم كه اون تماس بگيره ...

ضد حال خورده سرمو بالا اوردم كه ديدم اميرسعود با ديدنم خندون به سمت خونه دويد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفت ...پسر بازيگوش ... معلوم نبود باز چه خوابي ديده ...شونه اي بالا دادم و براي اينكه تا

..اخر شب حال گرفته نباشم ..گوشيمو خاموش كردم

وارد سالن كه شدم يكي از خدمه براي گرفتن كيفم پيش اومد

حسام خان و هستي خانوم توي سالن دومي نشسته بودن ...به سمتشون رفتم و حين سلام دادن

بهشون خم شدم و گونه هردو شونو ب*و* سيدم و براي چند لحظه اي قبل از عو ض كردن لباسام

كنارشون نشستم

حسام خان خندون بهم رو كرد:

-خسته نباشي دخترم ....معلومه كه امروز حسابي خسته شدي ..؟

با لبخندي :

-نه اتفاقا خيلي خوب بود

-آوا جان امشب چي دوست داري بگم برات درست كنن ..؟

هر دو ذوق زده از نوه دار شدنشون ...كلي قربون صدقه ام مي رفتن و نازمو مي كشيدن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دست گلتون درد نكنه مامان ...هر چي كه باشه من دوست دارم ...خودتونو تو زحمت نندازيد

-رو در بايســتي مي كني مادر؟ ...توروخدا راحت باش ...اينجا مثل خونه خودته

هر چي كه دوست داري بگو

به محبتشـون لبخند زدم كه ديدم امير علي و حنانه با روي خندون در حالي كه امير علي يه عروسک

بزرگ تو دستش بود وارد سالن شدن و امير علي با سلامي به همه امون گفت :

-مامان جون قربون دستتون ..ولي امشب همه اتون مهمون منيد..اونم بيرون

خندون .. به عروسكي كه نصف هيكلش بود خيره شدم

همزمان امير مسعودم از بالاي پله ها با يه عروسک كاملا مشابه عروسک امير علي... البته نصف

اندازه اون پايين اومد... كه يه دفعه با ديدن عرو سک شكل عرو سک خودش تو دستاي امير علي

...بي حركت و متعجب ايستاد..

همه به دوتاشون و عروسكا خيره بوديم كه امير مسعود با چشم غره با سلامي بهش گفتم :

-اون چي تو دستت ؟

امير علي كه خنده اش گرفته بود گفت :

-چشاتم ضعيف شده ؟...معلومه ديگه .. عروسک

رمان بازار
romanbazar.ir

امير مسعود نگاهي به عروسک توي دستش انداخت و گفت :

-مي دونم عروسکه ..چرا شکل عروسک منه ؟

امير علي با خنده لبهاشو محکم بهم فشار داد و گفتم :

-چي بگم والا

حنانه که ريسه رفته بود از خنده به سمتمون اومد و گفت :

-خدا به دادمون برسه ..دو برادر از حالا شروع کردن ...

هستي خانوم رو به دو پسرش کرد و گفت :

-قضيه چيه ؟

امير مسعود که به ظاهر ناراحت شده بود رو به همه کرد و گفت :

-هيچي اقا از من تقلب زده ...يه بار براي برادرزاده امون خواستيم يه کاري کنيم ...دقيقا رفته همونی

رو گرفته که من گرفتم ..اونم دوبرابر عروسک من

من و حنانه همچنان مي خنديدم که امير علي گفت :

-کي از تو تقلب زد ..؟.خوشم اومد گرفتم

-اره جون خودت ..دقيقا از همونی خوشت اومد که من گرفته بودم

حنانه از شدت خنده دستشو گذاشته بود روي شکمش :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اهان ..فهميدم چرا انقدر منو توي اون عروســک فروشــي گردوندي ..بگو دنبال کيس مورد نظر مي

گشتن اقا

امير علي شروع کرد به خنديدن و گفت :

-ديشــب ديدم قايمکي بردي تو اتاقت ...ازش خوشــم اومد و براي اينکه براي من بيشتر تو چشم

باشه ..بزرگترشو گرفتم

حرفم نباشه که من عمو بزرگم و حق اب و گل دارم

امير مســعود باز به عروســکش نگاه کرد و از اينکه کوچيک بود نگاهي به من انداخت که با خنده بلند

شدم و اول به سمت امير مسعود رفتم و عروسکو از تو دستش بيرون کشيدم و گفت :

-چقدر اين نازه ...ممنون ..واقعا قشنگه

لبخند به لباي امير مسعود اومد...عروسک ب*غ*ل کرده به سمت امير عليم رفتم و گفتم :

-خيلي خيلي ممنون ...نصف اتاق بچه به لطف شما پر شد

ذوق زده خنديد ..به زور دوتا عروسکو توي دستام گرفتم و رو به هستي خانوم حسام خان و حنانه

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم :

-خوش به حال اين بچه كه عموهاي به اين خوبي داره

-حنانه كه مي خنديد با نگاهي به عروسكا گفت :

-فقط خدا كنه امير حسينم از اين عروسكا خوشش نياد ..كه بره سه برابر شو بگيره

همراه عروسكا روي نزديكترين مبل با خنده نشستم كه امير مسعود با خوشحالي از امير علي

پرسيد:

-حالا كجا مي خواي دعوتمون كني ؟

-هرجا كه شما دوست داريد

امير مسعود و حنانه هر كدوم جايي رو گفتن اما امير علي رو به من كرد و ازم پرسيد:

-شما كجا رو دوست داري كه بريم ؟

-هر كجا كه جمع بگه

امير علي رو به بقيه ...اسم يه رستوران معروفو گفت كه مورد موافقت جمع قرار گرفت ..همگي

خوشحال براي رفتن كمي نشستيم و حرف زديم

نيم ساعت بعد كه همگي از حرف و شوخي و خنده از تک و تا افتاده بوديم .. براي عوض كردن

رمان بازار
romanbazar.ir

لبا سام بلند شدم ..حنانه هم بلند شد و با خو شحالي عرو سک بزرگ رو از دستم بيرون کشيد وهم

قدم با من از پله ها بالا اومد و گفت :

از امشب يه هم اتاقي توپ مي خواي ؟-

نگاهي بهش انداختم :

-اگه قراره اون هم اتاقي تو باشي که معرکه است ..

خنده نازي کرد و خيره به عروسک با نمک تو دستش گفت :

-قربون شـــوي عزيزم برم با اين ســـليقه اش ...ادم که مي بينتش ...از روي خودشم بي زار ميشه

هر دو از ته دل زديم زير خنده و وارد اتاق شديم

***

زماني که اماده حرکت شديم قرار شد من تو ماشيني بشينم که هستي خانوم و حسام خان و امير

مسعود توش بودن و امير علي و حنانه هم با ماشين خودشون بيان ...همه سوار شده بودن که يادم

افتاد گوشـيمو توي کيف قبليم جا گذاشـتم ... با عجله رفتم که بيارمش وقتي که برگشتم ..انقدر عجله

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم که یادم رفت روشنش کنم ..امیر علي داشت با تلفنش در حال راه رفتن حرف مي زد

....گوشـــي رو توي کيفم انداختم که نگاهم به ماشـــيني که توي تاريکي پارک شده بود افتاد..و نظرمو

به خودش جلب کرد..اخه تنها ماشين پارک شده توي خيابون بود

يه جورايي مشکوک بود ..اما اهميتي بهش ندادم و سوار شدم ..با تموم شدن تلفن امير علي ...اونام

اماده حرکت شدن و راه افتاديم

عاشق جمع خودموني خانواده اش بودم ..صميمي و مهربون ...هيچ وقت يادم نمي اومد توي زندگي

گذشـــته و يا از رفت و اومداي خانواده ام ســـوالايي ازم کرده باشـــن که باعث ناراحتيم بشه ...و در نبود

امير حسين هم سعي مي کردن چيزي برام کم و کاست نباشه

هيچ تفاوتي هم بين من و حنانه نمي ذا شتن و چه بسا گاهي فکر مي کردم که شايد هواي منو

بيشتر از اون دارن

بين راه ماشـــين ما براي بنزين زدن ايســـتاد و امير علي کمي جلوتر منتظر ما ماشينشو پارک کرد

... صندلي عقب کنار هستي خانوم نشسته بود و به بيرون نگاه مي کردم که با ديدن همون ماشين از

رمان بازار
romanbazar.ir

توي اينه ب*غ*ل ..با تعجب سرمو برگردوندم و بهش خيره شدم ..حتي نمي تونستم پلاكشو ببينم كه

بفهم همون هست يا نه ..هرچند اولين بارم پلاكش توي اون تاريكي ديده نمي شد ..خواستم شيشه

رو پايين بدم و با دقت ماشينو نگاه كنم ..

اما همين كه شيشه رو پايين دادم امير مسعود به راه افتاد و من به ماشين چشم دوختم ..

داشتيم ازش دورتر و دورتر مي شديم ...تا اينكه كاملا از ديدم توي اينه افتاد و متعجب رومو برگردوندم و

به عقب تكيه دادم

نمي دونم چرا به اون ماشين حساس شده بودم ..شايد به خاطر اين بود كه توي اون خيابون تنها

ماشيني بود كه پارك شده بود و توي چشمم بود...وبعدم كه باز ديده بودمش

با رسيدن به رستوران ...هر كدوم غذايي سفارش داديم و تا مي تونستيم از خجالت جيب امير علي در

اومديم

بماند كه چقدر هم سر به سرش گذاشتيم و خنديدم

هنوز غذاها رو نيورده بودن ...كه امير علي براي خندوندن و گرم كردن فضاي خانواده اش شروع كرد:

-مي دونيد من امروز به اين نتيجه رسيديم كه چه همسر قدرتمند و ماهي دارم

حنانه خنده اي كرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ابرو مو نبر..محض رضاي خدا

امير علي لبخند پر محبتي بهش زد و گفت :

-جون تو راه نداره ...بايد بگم ...سر گلوم گير كرده

حنانه از خجالت صورتشو با دستاش پوشند و امير علي گفت :

-يه مريضـــي امروز داشـــتيم كه فكر كنم اگه كلاهش يه موقعي بيفته مطب ..

عمرا ديگه برگرده و بياد

برش داره -

حنانه دستاشو پايين اورد و با عجز گفت :

-خواهش مي كنم

خواهش كردنشم بي فايده بود ...مگه امير علي ول كن بود؟

-طرف بايد دندونشـو مي كشـيد ...از شـانس خوبشـم افتاده بود زير دسـت

حنانه

حالا فكر كنيد طرف يه جثه داره ..

دستاشو از هم باز كرد و گفت :

-اين هوا.....قرارم هست كه خانوم دندونشو بكشه

همه با دقت حرفاشو گوش مي كرديم

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اولم حدس مي زدم چه اتفاقي قراره بيفته ..اما گذاشـــتم ببينم كار تا كجا پيش مي ره .....اقا

دقيقه .. دقيقه ..ديدم نه .... اين دندون بيرون بيا نيســـت كه نيســـت ... و هنوز اين انبر تو دست حنانه

جانمانو و دهن يارو اين هوا باز .

حنانه از خنده چيزي نمي تونست بگه

-اخرم نتونست كه نتونست

حنانه حق به جانب و با مزه نگاهي بهش كرد و گفت ::

-دندون نبود كه ..نمي دونم جنسش از بتن بود از سيمان بود..از چي بود؟ كه هر چي زور زدم كنده

نشد كه نشد

امير علي با خنده نگاهي به من كرد و گفت :

-با سر رفته بود تو دهن يارو ..كه مثلا دندونشو بكشه ...پدر بيچاره رو در اورد اخرم هيچي به هيچي

...ديدم اگه خودم پا نشم يارو زير دستش يا شهيد ميشه يا افليج

حنانه همينطور مي خنديد و باعث خنده جمع شده بودن

به اندام ظريف حنانه با لبخند خيره شـدم كه حنانه براي دفاع از خودش گفت :

-من تمام تلاشمو كردم

-اره عزيزم تو تمام تلاشـتو براي پايين اوردن فک ملت به كار گرفتي ..كســي منكرش نيست ..قربونت

رمان بازار
romanbazar.ir

بشم

امير مسعود با خنده گفت :

-ا خه اينم كاره كه شـــما دار يد؟.از من و خان داداش و خانوم دكتر ياد بگيريد..حرفه اي..كار درست ..با

كلاس ..متخصص

امير علي چيني به بينيش داد و با تمسخر گفت :

-نه بابا...اقاي جراح ...الان مثلا خيلي كلاستون بالاست ؟

-بله كه كلاس داره ..اونقدر كه حد نداره ..الانم بهت خيلي افتخار دادم كه سر يه ميز باهات

نشستم ...البته قربون زن دادش گلمونم مي ريم ...قضيه ايشون از امير علي كاملا جداست

امير علي كفري از حرف امير مسعود با خنده گفت :

-يادم بنداز رفتيم خونه با هم ديگه يه سـري به اون باشـگاه كوچيک بوكسـت بزنيم

امير مسعود كه حسابي لذت مي برد از اين بحث گفت :

-حرص نخور برادر من ...منو زن داداش و امير حسـينو عشـق اسـت .. به دو ..حرف حسابت چيه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هستي خانوم با لبخند نگاهشون مي كرد كه امير علي براي دفاع از تخصصش گفت :

-سه به سه ايم

امير مسعود اطراف خودش و منو امير علي رو نگاهي كرد و گفت :

-رياضياتشم ضعيف شده بچه ام

من حنانه شروع كرديم به خنديدن كه خود امير علي گفت :

-نخير رياضياتم خوبه خوبه ..شمايي كه نمي بيني

-چي رو نمي بينم ؟

-برادر زاده جانم كه قراره حرفه دندون پزشـــكي رو انتخاب كنه ..قربونش برم الهي

از خنده و خجالت سرمو پايين انداختم كه امير مسعود كاملا جدي د ستشو بالا اورد و گفت :

- صبر كن صبر كن صبر كن ...پاي برادر زاده معصوم منو وسط نكش ...اون جز راه پدر و مادر ش هيچ راه

ديگه اي رو بلد نيست كه بخواد بره

دو برادر تو دور كل كل افتاده بودن :

-اتفاقا من عمو بزرگشم ..هر چي كه من بگم همون ميشه ...

و خيلي خودموني و راحت با لحن با نمكي گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه اشم براش اسمم انتخاب کردم ...-

گونه هام گل انداخته بود و با لبخند بهشون خیره شدم ..امیر م سعود که نمي خواست کم بیاره کمي

تو صندلیش جا به جا شد و گفت :

-من عمو کوچیکم .. من اسم مي ذارم

حنانه چشم و ابرويي براي دوتاشون اومد و گفت :

اصـــل کارایا هیچي نمي گن ... اونوقت شـــما دوتا ریشـــو و قیچي دســـت گرفتید؟-

تا اینو گفت دو برادر همزمان بهش گفتن :

-ما عموشیم

حنانه منقلب و در حال خنده گفت :

-ببخشید ...بفرمایید اسم انتخاب کنید عموها

حرفاشون به شوخي بود وگرنه مي دونستم عمرا بخوان اسمي انتخاب کنن

همونطور که به شوخیاي لفظي دو برادر گوش مي کردم حنانه یهو ازم پرسید:

-شما چي ؟شما اصلا اسمي براش انتخاب کردید؟

خیره نگاش کردم ...همشون نگاهشون به من بود ...بیچاره ها .خبر نداشتن که سهم من از این بچه

فقط به دنیا اوردنش بود و بعدم هیچي

هستي خانوم با ذوق نگاهم کرد و گفت :

-هنوز زوده ...بذارید ببینیم دختره یا پسر... بعد سر اسمش دعوا کنید -

رمان بازار
romanbazar.ir

امير علي مقتدارنه گفت :

-صد در صد پسره ...

امير مسعودم سري تكون داد و گفت :

-با اينكه هميشه با نظراتت مخالفم اما اينو باهات هستم

حنانه با تاسف سري تكون داد..دو برادر شروع كردن به خنديدن ...چقدر خوشحال اومدن اين بچه

بودن ...

وقتي غذاها رو اوردن ...ديگه اين بحث خوابيد و همه مشغول شديم .. شب خوبي بود...كلي خوش

گذشته بود..

موقع برگشت به اصرار حنانه با ماشين اونا برگشتم ....

امير مسعود براي اينكه حسام خان مي خواست زودتر استراحت كنه .زودتر از ما راه افتاد و رفت ..و از

اونجايي كه زن و شوهر مدتي شب گردي نكرده بودن ..به بهانه من كه مثلا جاي خالي امير حسينو

حس نكنم توي خيابوناي شهر دور مي زدن و از هر چيزي حرف مي زدن و باعث خنده ام مي

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن ...و كلي به خودشونم خوش مي گذروندن

-اصلا دلت براي امير حسين تنگ نشه ها..الان بايد نفس بكشي ...خوشحال باشي ...

همراه حنانه ميخنديدم و امير علي هي اذيتم مي كرد

-الان در نبودش مي توني كلي از كارايي كه دوست داري رو انجام بدي ... مثلا از فردا مي تونی به تجويز من كيلو الوچه بخوري ...ترشي رم تو هر وعده غذايي ازاد اعلام مي

كنم

حنانه غش كرده از خنده بهش گفت :

-مي خواي امير حسين برگشت دستور اعدامتو صادر كنه ؟

-بابا من عموي بچه ام ... چرا نمي خواید این مسئله فوق العاده حساس رو درک کنید ؟

همونطور كه مي خنديدم گفتم :

-خوبه ديگه ... بساط خنده و شوخي شما ها رم جور كرديم

حنانه سرشو برگردوند و گفت :

-اخ ...ديشب نبودي ... ديشب كه رفتي بالا نديدي مامان چقدر بهش گله كرد..بيچاره امير حسين ...از

ناراحتي هيچي نخورد...و بلند شد و اومد پيش تو...

سريع براي اينكه حساسشو ن نكنم گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خيلي خسته بود بنده خدا ...اداره كردن اون بخش ..واقعا خسته كننده است ..منم كه سير بودم

امير علي از توي اينه نگاهي بهم انداخت :

-راستي امير حسين مي گفت چيزي به پايان دوره ات نمونده ...ديگه راحت ميشي...بعد از تخصصت

همونجا پيش امير حسين مي خواي بموني ؟

-اگه بشه كه اره ...دوست دارم همونجا بمونم

-خوش بحال امير حسين

و رو به حنانه :

-عزيزم يكم ياد بگير

-وا امير علي ...من كه دارم تو مطب تو كار مي كنم ..ديگه از خدا چي مي خواي؟

هر سه زديم زير خنده كه كمي جلوتر متوجه يه ترافيک غير عادي شديم ..سرعت ماشينو كم كرد...

اروم اروم با حركت ماشينا ...به سمت جلو ماشينو مي روند

بعد از كمي جلوتر رفتن فهميديم تصادف شده و يه ماشين با نرده هاي وسط خيابون برخورد كرده

رمان بازار
romanbazar.ir

جمعيت شلوغي اطراف بود و هنوز كسي كاري نمي كرد و همه نظاره گر بودن .كه چشممون به يكي

از مسافراي توي ماشين زرد رنگ افتاد ... دستش خون الود از شيشه ماشين اويزون شده بود و

چيزي از صورتش ديده نمي شد...حنانه سريع برگشت و بهم گفت :

-تو نگاه نكن

و بعد به امير علي گفت .:

-زودتر رد شو برو

تا اومدم نگاه از ش بگيرم يه دفعه ساعت مچي طرف ... توي دستش نگاهمو به خودش ثابت كرد

..رنگم به شدت پريد .. با وحشت و به اهستگي ...در حالي كه اصلا باورم نمي شد ...با خودم ..طوري

كه امير علي و حنانه هم مي تونستن صدامو بشنون گفتم :

-امير حسين

امير علي رنگ پريده برگشت و نگاهم كرد..نگاهم روي دست ثابت شده بود كه حنانه گفت :

-براي چي داري نگاه مي كني .. ؟

چشام هر لحظه با ناباوري گشاد تر مي شدن

-ساعت امير حسينه ...

صدام به لرزه افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم براش گرفته بودم

هردوشـون با وحشـت نگام کردن ..امير علي سـرشـو به سـمت محل حادثه برگردوند و تند ماشينو به يه

سمت خلوت برد

بدنم شـروع به لرز کرد ...نگاهمو نمي تونسـتم به سـمت ديگه اي بچرخونم ...هر دو متوجه حال بدم

شدن که امير علي رو به حنانه گفت :

-مراقبش باش ...الان بر مي گردم

حنانه تند پياده شد و اومد عقب و دستمو توي دستش گرفت :

-اشتباه مي کني اوا جان ..مگه نگفتم بهش نگاه نکن ..اخه امير حسين اينجا چيکار مي کنه ؟

ا شکم در اومد... بي خود نبود که ديشب انقدر نگران بودم ...ديگه از دلداري هاي حنانه چيزي نمي

شنيدم ..توان رفتن و ديدن اون صحنه رو نداشتم ...

حنانه هي سـرشـو برمي گردوند و عقبو نگاه مي کرد که بلاخره امير علي با چهره عصبي برگشت ...

آمبولانسم تازه رسيده بود ...حالم خيلي بد بود... در سمت ديگه رو باز کرد و سرشو تو اورد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اونجا رو نگاه كردي ؟..فقط به خودت اســترس وارد مي كني..هيچ كدومشون ..

سرشو از ناراحتي تكون داد و بهم خيره شد

اما من نمي تونستم باور كنم :

-ساعت امير حسين بود

-بخدا امير حســين نبود ...تازه اشــم ..اون هنوز عمل داره ..تا دو ســه روزي شيراز موندگاره ..بخدانبود ...

حنانه با لمس دستام ... نگران به امير علي نگاه كرد:

-تمام بدنش سرده

از ترس اينكه اتفاقي برام بيفته دست و پاشونو گم كرده بودن كه امير علي زود سوار شد تا راه بيفته

-اگه چيزي شده بهم بگو...فقط توروخدا بازيم نده

عصبي به طرفم برگشت و گفت :

-به پير... به پيغمبر نبود ...فقط ســاعتش همون بود..كه هر كســي مي تونه از اون ساعتا داشته باشه

..باور كن ...اصــلا چرا بهش زنگ نمي زني؟..نه صــبر كن خودم بهش زنگ مي زنم ..

باهاش تماس گرفت ...گوشي هنوز دم گوشش بود..با هزار اميدواري نگاهش كردم ..امير علي نگران

نگاهي به حنانه انداخت و با لبخندي ساختگي گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ساعت :.... حتما خوابه

یاد سرد خونه افتادم :

-جواب نمي ده ...نه ؟

دوتاشون نگاهم کردن که با همون بدن لرزون گفتم :

-چيزي شده که نمي خواي به من بگي ..مگه نه ؟-

بنده خدا مونده بود چي بگه :

-نه به جان امير حسين ...باور کن امير حسين اونجا نبود ..صبر کن يه بار ديگه باهاش تماس مي گيرم

از ماشين پياده شد که يه بار ديگه باهاش تماس بگيره ...که دستامو از توي دست حنانه بيرون کشيدم

و از ماشين پياده شدم تا به محل حادثه برگردم ..

بايد خودم مي ديدم ..حتما به خاطر وضعيتم هيچي بهم نمي گفتن ..حنانه با عجله پياده شد و به

دنبالم دويد

چشام پر اشک شده بودن و همين طور پايين مي ريختن ..حنانه بلاخره خودشو بهم رسوند و بازومو

گرفت و منو به عقب کشوند

-آوا به خدا نيست ..چيکار داري مي کني ...؟چته تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خوا ستم خودمو از د ستش خلاص کنم ...که يهويي پهلوم از درد تير ک شيد و احساس کردم که الانه

بالا بيارم ...به ســمت جدول کشــي خيابون دويدم ...و هر چي که امشــب خورده بودمو بالا اوردم

امير علي وحشت زده بالا سرمون اومد ..حنانه اروم روي شونه و کمرم د ست مي کشيد ...که با

اومدن امير علي تند بلند شد و گفت :

-مراقبش باش ..من برم بطري ابو بيارم

دويدنشو ديدم و به سختي از جام بلند شدم ..گوشي هنوز تو د ست امير علي بود که يهو با ناباوري

گفت :

-الو ...

تا اومدم گوشي رو از د ستش بگيرم ...حنانه که دا شت به سمتمون مي اومد با تمام توان جيغ زد و

-گفت :

-امير علي ...مواظبش باش

امير علي تند ســرشــو بالا اورد و با ديدن اون چيزي که من نمي ديدم و پشــت سرم بود ... بدون فوت

وقت با کشــيدن بازوم به طرف خودش منو از نقطه اي که ايســتاده بودم ..با قدرت کند ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از ترس و نوري كه همه جا رو پر كرده بود جيغ كشيدم ....بدجوري به سمتش كشيده شدم و بازوم از

شدت فشار انگشتاش درد گرفت ...

صداي كشيده شدن لاستيكاي ماشين و جيغ حنانه ...مدام تو گوشم پيچيده ميشد ...و به نفس زدن

افتاده بودم

نزديک بود هر دو بيفتيم رو زمين .... اما به سـختي هم خودشـو هم منو نگه داشت

گيج رفتن سرم از يه طرف و ديدن ماشيني كه براي بار سوم امشب مي ديدمش از طرف ديگه

....باعث بدتر شدن حالم شد

داشت با سرعت ازمون دور مي شد ...و چشمام كم كم ..ديد شون تارتر مي شد

..حنانه با رنگو رويي پريده بهمون نزديک شد ...با چشمام دنبال گوشي امير علي گشتم ...كه بلاخره

شكسته شده كنار خيابون پيداش كردم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

آه از نهادم بلند شـد ... امير علي هول كرده و مبهوت به ماشـيني كه حسـابي ازمون دور شده بود

خيره مونده بود ..و بازوهامو شل با دستاش نگه داشته بود

با كف دو تا دسـتام در حال تلو تلو خوردن از خودم دورش كردم و چرخيدم كه برم به محل حادثه ...

اما حنانه با چشماي گريون جلومو گرفت و گفت :

-به خدا امير حسين اونجا نيست ...چرا حرفمونو باور نمي كني ؟

دستمو گذاشتم رو سرم ..اميرعلي طرف ديگه ام اومد و گفت :

-خواهش مي كنم بيا بريم سوار شو ...اون نيست ...چرا انقدر اصرار داري كه اونه ...بابا من

برادرشم ..يعني انقدر بي غيرتم كه اون اونجا باشه و من ولش كنم برم ؟

داري پس مي افتي ...اينجا اصلا اطميناني نيست ..ندیدي نزديک بود ماشين زيرت بگيره ...توروخدا بيا

سوار شو ...تا كار دستم ندادي ...

اگه يه بلايي سرت بياد من نمي تونم جواب امير حسينو بدم ...

همچنان سرم گيج مي رفت :

-پس اگه اونجا نيست ...چرا جواب تلفنشو نمي ده ؟

-چي مي دونم .. لابد خوابه ...گوشيش دم نيست ..چي مي دونم ...؟

دلم اروم نمي شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بيا بريم تا اونجا و ... ببينيم كه كي به كيه .....كه لااقل خيالمون راحت شه ...خواهش مي كنم

يهو امير علي كه هيچ وقت عصبانيتشو نديده بودم ...سرم داد زد :

-ميگم نيست ...چرا باور نمي كني ؟ ...

طپش قلب گرفته بودم ...و از فريادش ...بدترم شدم

حنانه بازومو گرفت ..حتما راســـت مي گفتن ...اخه براي چي بايد دروغ مي گفتن ؟

دلم اشـــوب بود ...هر دوشـــون نگرانم بودن ...طاقت يه بدبختي ديگه رو هم نداشتم ..

اما به ناچار هم قدم با حنانه به سمت ما شين رفتيم ..امير علي خم شد و تكه هاي شكسته

گوشيشو از روي زمين جمع كرد ...اعصابش به شدت بهم ريخته بود

تا رســـيدن به خونه ..هيچ كدوممون حرفي نزديم ...زماني هم كه امير علي براي اروم كردنم خواسته

بود گو شي حنانه رو بگيره تا با امير ح سين تماس بگيره ..حنانه بهش گفته بود گوشيش شارژ نداره

...منم كه حواســم به هيچي نبود در جواب ســوالشــون كه گفته بودن گوشــيم همرامه ..گفته بودم نه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دير وقت بود..و امير علي فقط تند مي روند تا برسـيم خونه كه باز با امير حسين تماس بگيره ..با كارو

كردارم اونم ناراحت كرده بودم

نزديک ساعت بود كه به خونه رسيديم ...فكر كرديم همه خوابن ... انقدر بهم استرس وارد شده بود

كه ناي حرف زدن و راه رفتن نداشتم و فقط مي خواستم به اتاق برسم ..

اما به محض ورود به خونه و خاموش كردن ماشـين ...امير مسـعود و هسـتي خانوم سراسيمه از پله

ها سرازير شدن ...حنانه و امير علي پياده شدن

اما من هنوز نشسته بودم كه هستي خانوم به سمت امير علي رفت و با ترس گفت :

-پس كو آوا ؟

امير علي از تعجب دهنش باز نشده بود كه امير مسعود گفت :

-چرا گوشياتون تو دسترس نيست ..يا خاموشه ؟ ...آوا كجاست ؟

حنانه كه فهميده بود چي شده ...خواست ارومشون كنه :

-صبر كنيد ...يه لحظه

اما امير مسعود..با همون رنگ پريدگي گفت :

-امير حسين داره ديوونه مي شه ...توروخدا حرف بزنيد ..تا الان بالاي بيست بار تماس گرفته ..ميگه

رمان بازار
romanbazar.ir

اخرين بار فقط جيغ اوا رو شـــنيده و بعدم هر چي تماس گرفته گوشـــيش خاموش بوده و گوشي شما

دوتام که هيچي

امير علي عصباني به سمت ماشين اومد و گفت :

-بابا بخدا تو ماشينه ..فقط يکم حالش بده

هر دوشون با عجله به سمت ماشين اومدن و دروباز کردن

هستي خانوم با ديدنم نفس راحتي کشيد و گفت :

-چت شده مادر ؟حالت خوب نيست ؟

امير علي کلافه دستي به سر و روش کشيد که گوشي توي دست امير مسعود زنگ خورد و سريع

جواب داد .... در کمتر از يه ثانيه گوشي را داد دست امير علي

امير علي که نمي دونســت چطوري حرف بزنه و امير حســينو اروم کنه ...بي مقدمه گفت :

-بخدا خوبه ...مراقبش بودم ..سالمه سالمه ..گوشي... با خودش حرف بزن

گوشي رو به سمتم گرفت و با نگاهش ازم خواست جوابشو بدم

بي رمق گوشي رو توي دستم گرفتم و با چشاي بسته فقط سعي کردم صداي نفساشو بشمرم

کلافه ...عصبي ...پر استرس صدام زد ..اونم چندين بار :

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا...؟آوا اونجايي ؟-

شنيدن صداش چقدر خوب بود...چونم لرزيد و ازش پرسيدم :

-تو ...سالمي ؟

تا صدامو شنيد...انگار يه نفس راحت كشيد ...يه نفس راحت كه باعث شد چند ثانيه اي سكوت كنه

..تا نفسش برگرده سر جاش

-چي شد ؟چرا جيغ كشيدي؟چرا گو شيت خامو شه ..چرا جواب تما سامو ندادید؟...شما ها كه هزار بار

منو كشتيد

مدام با حالي دردمند .. داشت گله مي كرد... اما من با همون چشماي گريون ...نا خواسته لبخندي

به روي لبهام نشســت ...لبخندي براي اينكه اون زنده بود و نفس مي كشـيد ...زنده بود كه سرم غر

بزنه ..زنده بود كه اميد به زندگي داشته با شم ...زنده بود و قرار نبود رو تخت سرد خونه ببينمش

يادم نمياد چيا بهم گفت ...فقط شنيدن صداي گرم ودلنشينش اونقدر خوب بود كه حسابي ارومم كرده

بود

خيلي چيزا پرسيد كه جوابشونو ندادنم ...و خيل حرفاي ديگه ...فقط همين كه نوبت من شد حرف بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

..فقط یه سوال ازش پرسیدم :

-کي مياي امير حسين ؟

جواب سـوالش حتما یه چیز دیگه بود که از سـوالم جا خورد..سـاکت شـد و بعد از کمي گفت :

- یه فردا اینجام ...بعدش میام ...اون یکي عملم مهم نیســـت ... به جهنم ...یکي دیگه انجامش بده ..فردا

تا بعد از ظهر میام ...خوبه ؟

بقیه با تعجب نگام مي کردن ..ولي من اصلا حواسم بهشون نبود

اشک روي صورتمو با پشت دست پاک کردم و گفت :

-هر کاري مي خواي بکني بکن ..هر وقتم که مي خواي بیاي ..بیا..فقط تو رو به تمام مقدسات ..قسم

...

فقط نفس بکش ...جون داشته باش ...چشماتم همیشه بازه باز باشه ..

من از چشماي بسته مي ترسم ...از کسي که نفس نمي کشه مي ترسم ...از کسي که تکون نمي

خوره مي ترسم ..از هواي سرد بدم میاد ...از دستا و موهاي پر خون بدم میاد ...از اینکه داد بزنم و

جوابمو ندي ..مي ترسم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفام براي همشون عجيب و غريب بود ..اما امير حسين خوب مي دونست چي مي گم كه اروم و با

لحني كه منو ديوونه خودش كرده بود گفت :

-عزيزم ..خواهش مي كنم به اون اتفاق ديگه فكر نكن ...از اون ماجرا خيلي گذشته .....چرا همه اش

به اون فكر مي كني ؟..ببين من دارم باهات حرف مي زنم ...نفس مي كشم .. حركت مي كنم

..سالمه سالمم ..

اونم فقط به خاطر تو ....پس خواهش مي كنم به اون اصــلا فكر نكن ...انقدر به خودت عذاب نده

...اينطوري منو هم ناراحت مي كني

پلكهامو محكم بستم و باز كرد ..خنده اي كرد و با محبت گفت :

-زلف زيباي تو را تاريكي صحرا ندارد

قد رعناي تو را سرو كه سهل است دنيا ندارد

هرچه گشتم ديدم خوشتر از من كس نيست

چون كه هيچكس ياركي چون يار من زيبا ندارد

به خنده افتادم و جلوي بقيه نتونستم چيزي بگم كه امير علي به شوخي گفت :

-مثل اينكه قرار بوده امشــب فقط ما هرچي خورده بوديمو اب كنيم ...به بقيه كه داره بد خوش مي

رمان بازار
romanbazar.ir

گذره

امیر حسینم که صداشو شنیده بود ..به خنده افتاد و بهم گفت :

-برو راحت بگیر بخواب ...فردام اول ســـاعت باهات تماس مي گيرم ...اگرم کارم داشتي هر وقت دوست

داشتي باهام تماس بگير...دم دسته دم دسته ام ...شبت بخير

با شب بخير امير حسين ..همه با خنده نگاهم مي کردن که از خجالت سرمو پايين انداختم و گفتم :

-ازتون معذرت مي خوام

امير علي نگاهي به حنانه انداخت و گفت :

-خوشبحاله امير حسين ...بعضيا که يه قطره اشکم براي ما نمي ريزن

حنانه دست به کمر به سمتش چرخيد و گفت :

-اصلا من مي خوام برم خونه امون

به شوخي دوتاشون خنديدم ...و به کمک هستي خانوم و حنانه از ماشين پياده شدم ...و چون دير

وقت بود زودتر رفتيم بخوابيم

صبح روز با اينکه همه اصرار داشتن خونه بمونم و استراحت کنم ..اما من به بيمارستان رفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چون حالم فوق العاده عالي بود...مخصـــوصـــا هم كه امير حســـين قبل از صبحونه باهام تماس گرفته بودو

حرف زده بود..هرچند كوتاه ...اما دلچسب و شيرين بود

در نبودش هم بخشـــو دكتر فرزا نه اداره مي كرد...و كاري كرده بود كه هيچ كدوممون وقت سر خاروندن

هم نداشـــته باشـــيم ...بعد از عمل دكتر كاظمي همراه الهه از بخش جراحي خارج شديم ...

خسته بودم و كلي كار ديگه داشتم كه بايد انجامشون مي دادم ... تا وارد بخش خودمون شديم يكي

از پرستارا كه پشت استيشن ايستاده بود و گوشي دستش بود صدام زد و گفت كه امير حسين

پشت خطه

الهه لبخندي زد و ازم دور شد ..با تشكري گوشي رو ازش گرفتم و زود گفتم :

-سلام

خوشحال بودم كه امروز برمي گشت

- سلام ...چرا امروز تو بيمارستاني.؟..مي دونستم اتاق عملي ...و حالا حالا به گوشيت سر نمي زني

براي همين اينجا زنگ زدم

لبخندي زدم و به استيش پشت كردم و بهش تكيه دادم كه صنم پرونده به دست از جلوم با نگاه كينه

رمان بازار
romanbazar.ir

توزانه اي عبور كرد و رفت پيش پرستار

-خو نه مي مو ندم كه چيكار كنم ؟من كه حالم خو به ...عمـلت چطور بود؟..بعد از ظهر كه مياي ؟

اهي كشيد و گفت :

-عمل كه خوب بود..فقط

نگران شدم :

-فقط چي ؟

-فقط آوا جان پروازم مي افته براي فردا

وا رفتم ...:

-چرا؟چيزي شده ؟

-اين يكي عملم بايد انجام بدم ...هر كاري كردم را ضي نـشدن كه كس ديگه اي انجام بده ..مجبور شدم

خبر خوبي نبود...دلم مي خواســت بياد..ولي الان مي گفت نميشــه ..چيزيم نمي تونستم بگم ..گله

كردن هم بي فايده بود..انگار نه انگار كه چند وقت پيش باهم بحثمون شــده بود و جدايي رو انداخته

رمان بازار
romanbazar.ir

بوديم براي بعد از به دنيا اومدن بچه ..يه جورايي هم من بي خيال حرفاي بي سرو ته ام شده بودم

هم اون بي خيال حرف جدي كه زده بود:

-خوب فردا بيا ...چه ايرادي داره ...حالا يه روز ديرتر ...

و با خنده :

-فقط سوغاتي يادت نره ..

خنديد:

-از اين شال زر زريا مي خواي برات بگيرم زري؟

رو به سمت استيشن برگشتم ...صورتم پر از خنده بود :

-اره مهندس

اون راحت مي خنديد ولي من در برابر چشماي به خون نشسته صنم و گوشاي تيز يه پرستار ديگه

كار زيادي نمي تونستم بكنم

متوجه شد كه زياد نمي تونم حرف بزنم :

-عزيزم گوشيت دم دست باشه ...من ديگه بايد برم ..خواهشا هم خاموشش نكن

-چشم ..روشنه .....برو به سلامت ...فردا منتظرتم

صنم با حرص پرونده رو سرجاش گذاشت و بهم پشت كرد..صداي گرم امير حسين تو گوشم پيچيد:

-فعلا عزيزم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم :

-خداحافظ

گوشـــي رو ســـر جاش گذاشـــتم ...پرســـتار به روم لبخند زد ...به زور بهش لبخندي زدم و به سمت رست

رفتم

بعد از ظهر بود که دیگه کم کم براي رفتن اماده مي شدم ...کیفمو بردا شتم و به طرف اسانسور رفتم

هنگامه خندون لباس عو ض کرده ...بهم نزدیک شد و گفت :

-پارسال دوست .. امسال اشنا

دکمه رو فشار دادم و قدمي به عقب رفتم و گفتم :

-اشنا جان مثل اینکه خبراي خوب خوب داره به مشام مي رسه ؟

شیطون خندید و گفت :

-مشام تند و تیزي داریا

از گوشـه چشـم نگاهش کردم با دو دسـت دسـته کیفشـو چسـبیده بود که به شوخي در حالي که

کسي اطرافمون نبود با شونه اش تنه ي اروم بهم زد و با خنده گفت :

-اخر هفته خبرش نیاد... میاد خواستگاري

لبخند تمام صورتمو پر کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بلاخره مختو زد ؟

خنديد:

-نمي دونم چطوري... ولي زد ديگه ..معلومه كه خيلي تو كارش استاده

-توام كه ازهول ... همون ديروز بهش جواب بله رو دادي ؟

-نه به جان اوا ...ديگه انقدر هول نيستم

بهش خيره شدم :

-پس لابد از اين لبخنداي مكش مرگما تحويلش دادي ؟

بازم خنديد .. سرمو تكوني دادم و با خنده به اسانسور خيره شدم و گفتم :

-پسر خوبيه ..مبارک باشه

ذوق وخوشحالي از چشماش مي باريد...

-ديدم خيلي التماس مي كنه ...گ*ن*ا*ه داشـــت طفلي ...دلم نيومد دلشـــو بشكنم

-آخيه الهي ...-

با باز شدن در اسانسور هر دو وارد شديم :

-تو چه خبر ؟دكتر كي مياد؟

حركت اروميِ به سر و گردنم دادم :

-خبري نيست ...اگه خدا بخواد فردا

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خوب ...اونوقت از دست دکتر فرزانه راحت میشیم

با باز شدن در ا سانسور ..هر دو خارج شديم ...کيفمو توي د ست جا به جا کردم که صداي زنگ

گوشيم در اومد..به خيال اينکه امير حسينه تند گوشيمو در اوردم اما با ديدن يه شماره ناشناش روي

صفحه گوشيم کمي تعلل کردم ...هنگامه که دوشا دوشم مي اومد با ديدن دکتر رفعت گل از گلش

شگفت و با خنده ازم دور شد

ترسيدم جواب تلفن رو بدم ...وقتي تماس قطع شد..خواستم گوشي رو بذارم تو کيفم که دوباره زنگ

خورد...

از اينکه مزاحم همیشگي با شه که شماره امو گير اورده کلافه رد تماس زدم اما باز م زنگ خورد که با

خودم گفتم ..شايد اون نباشه ..

دکمه سبزو لمس کردم و خيره به هنگامه و دکتر رفعت که هر دو لبخند به لب باهم حرف مي

زدن ..گوشي رو دم گوشم نگه داشتم

صداي يه مرد نااشنا بود..که صدام مي زد

رنگم پريده بود:

-الو خانوم دکتر فروزش ؟

خواستم تماسو قطع کنم ..اما چه کاري بود..هنوز که بنده خدا حرفي نزده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

براي بار سوم كه صدام زد با تن صدايي اروم و كمي لرزون گفتم :

-بله ..بفرمائيد

مكث كوتاهي كرد:

-سلام خانوم دكتر ...اقبالي هستم ..دكتر مهرداد اقبالي

زمان براي لحظه اي متوقف شد ...ا سم اقبالي همينطور خودش عذاب دهنده بود ..ديگه شنيدن

صداش فاجعه بود...فاجعه اي كه قدرت حرف زدنو ازم مي گرفت

سكوتم خيلي طولاني شد:

-خانوم دكتر ...من بايد باهاتون حرف بزنم ..خيلي مهمه

در ميان سكوتم و شنيدن صداش حس تنفر همه وجودمو احاطه كرد:

-من با شما حرفي ندارم ...لطفا مزاحم نشيد

- خانوم دكتر خواهش مي كنم ...من با يد با هاتون حرف بزنم ..مجبور نبودم باهاتون تماس نمي گرفتم

...مسائلي هست كه مطمئنم خيلي مايل به شنيدنش هستيد

رنگ و روم پريده بود:

-اقاي دكتر ..لطفا...من علاقه اي به شنيدنشون ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من اصـرار دارم که حرفامو به شـما بزنم ...شـما هم بايد بشـنويد ...اينا حرفايي هستن که به دو
نفرمون مربوط ميشه ...
هنگامه خندون نگاهي بهم انداخت ...چه سخت بود لبخند زدن بهش :
-خيل خب اگه حرفي داريد ..همين پشـت تلفن بهم بگيد..من زياد وقت ندارم
کلافه نفسشو بيرون داد:
-اين حرفا رو نميشه پشت تلفن زد...لطفا درک کنيد
مي خواستم تماسو زود قطع کنم :
-خيل خب ...پس من متاسفم ...ديگه هيچ حرفي نمي مونه ..خداحافظ
واهمه رو به رو شـدن با مردي که اسـمش برام بدنامي اورده بود ...منو از هر کاري... مخصوصا ديدار
حضوريش منع مي کرد
اما اون اصـرار شـديدي به اين ديدار و گفتن حرفاش داشـت ... براي همين زماني که ديد هيچ رقمه
حا ضر به ديدنش نيستم ...متو صل به حرفايي شد که تمام اين مدت باعث بدبختيم شده بودن
-ببخشيدکه اينو مي گم اما ...زندگي منم درست مثل زندگي شما دچار مشکل شده ...منم درست

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل شـــما به خاطر حرف ديگران و چيزي كه به من و شـــما نســـبت دادن ...و رابطه اي كه الكي به منو

شما برچسب زده شده ... از هستي ساقط شدم ..

همه چيزم نابود شـــده ...از بين رفته ...من حرفايي دارم كه اگه بشـــنويد ...مي تونيد همه چيز از دست

داده اتون دوباره به دست بياريد...

شـــما شـــانســـي كه اورديد طرف مجهول قضـــيه بوديداما من ..نه ..من بي گ*ن*ا*ه از اون بيمارستان بيرون

رونده شدم ...

و همه اينا تقصيره يه نفره ..يه نفر كه هم من ميشنا سمش هم شما ...اگر مي خواید اون يه نفرو

بشناسيد ..لطفا فردا به ادرسي كه براتون مي فرستم بياييد

به كســيم چيزي نگيد...نمي خوام كســي از اين قضــيه چيزي بفهمه ...اين به نفع خودتوتنم هست

نمي تونستم حرفاشو باور كنم :

-چرا مي خواید اسم اون يه نفرو بهم بگيد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر فردا بيا يد... همه چيزو بهتون مي گم ..و از همه چي ســر در ميار يد ...فقط خواهش مي كنم

بياييد...به نفع خودتون و زندگيتونه ... شما كه نمي خوايد اعتبار و ابروي دكتر از بين بره ...

دكتر كم كســي نيســتن ..با يه ابرو ريزي تمام موقعيتشــون به خطر مي افته ..به فكر ابروي ايشون و صد

البته زندگي خودتون باشيد

قابل اعتماد نبود:

-چرا من بايد بهتون اعتماد كنم ؟

صداش گرفته و ناراحت شد:

-چون شــما هم مثل من يه قرباني هســتيد..قرباني كه خيلي باهاش بازي شد...

حرفاش تامل برانگيز بودن :

-و اگه نيام

-دســت خودتونه ..مي تونيد نيايد..اما من بهتون تضــميني نمي دوم كه تا اخر عمر بتونيد راحت زندگي

كنيد ...اونوقته كه همیشه بايد در سايه اي از ابهام باشيد ...

اگه واقعا راســت مي گفت بدم نمي اومد طرفو مي شــناختم و به حســابش مي رسيدم ..با اينكه براي

رفتن و نرفتنم دودل بودم اما:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ساعت چند و کجا؟

-مکان و زمان شو براتون پیامک مي کنم ...من دیگه باید برم ...فردا منتظرتونم ..لطفا به موقع بیاید..

خدانگهدار

***

تو اتاق نزدیک پنجره روي صندلي نشسته بودم و به پیام ار سال شده از طرف اقبالي چشم دوخته

بودم ...جایي که باید مي رفتم و ساعتشو برام فرستاده بود

ذهنم هیچ کمي بهم نمي کرد ...اهي کشیدم و اسم امیر حسینو اوردم ..

انگشت شستم رو براي لمس شماره اش به صفحه گوشي نزدیک کردم ..اما با یاد اوري حرف اقبالي

که تاکید به نفهمیدن کسي از این ماجرا کرده بود..شستمو عقب کشیدم و چشمامو بستم که

حنانه با صورتي خندون به همراه دو لیوان اب میوه وارد اتاق شد

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو به سمتش چرخوندم چ شمامو باز کردم و گو شیم رو پایین اوردم و به روش لبخند زدم

-غصه نخور... فردا میاد ...خودشم نیاد ...نامه اش میاد

بي خيال گوشي رو روي ميز كناريم رها كردم و از پنجره به بيرون خيره شدم ليوان خودش و منو از توي سيني برداشت و به طرفم اومد و حين خوردن قلپي از اب ميوه اش ليوان

ديگه رو به سمتم گرفت

دســـت بلند كردم و ليوانو ازش گرفتم كه به لبه پنجره تكيه دادو مثل من به بيرون خيره شد

به موهاي رنگ كرده و صورت سفيد روش خيره شدم ....موها شو با مدل با نمكي بالاي سرش جمع

كرده بود

نگاه ازش گرفتم و به ليوان سر خالي اب ميوه ام خيره شدم كه يهو ازم پرسيد:

-به نظرت يكم زود نبود ؟

متجب نگاهش كردم

قلپ ديگه اي از اب ميوه اشو خورد ..و بهم خيره موند:

-من فكر مي كرد حتما يكي دو سالي صبر مي كني

لبخند به لبام اومد...خنده اش گرفت :

-چرا لبخند مي زني ؟دارم جدي باهات حرف مي زنم -

با دقت بهم خيره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نكنه ناخواســته بوده ؟البته ... نه ... عمرا ...حتما خودت مي خواســتي ...درسته ؟

با ارامش قلپي از اب ميوه امو خوردم ...خنده اش بيشــتر شــد و لبه ي پنجره نشست :

- راســتشــو بخواي من حداقل يه ... يه ســالي صــبر مي كنم .... بعد بچه دار ميشم ...چون برام سخته

كه هنوز لذتي از زندگيم نبردام ..يه بچه هم بيارم ..

كمي از موهاي جلوشو به عقب روند و سرشو به شيشه پنجره تكيه داد:

-اما مشـكل اينجاسـت كه امير عليم عاشـق بچه اسـت ...درسـت مثل امير حسين

خيره به ليوان تو ي دستم ..محتواي درونشو كمي تكون دادم و گفتم :

-خوب چرا لذت زندگي رو با داشتن يه بچه ..بيشترش نمي كني ؟

-ول كن تورخدا ...لذت دو نفري بودن يه چيزي ديگه ا ست ...من كه حا ضر نيستم اين لذت و دقايق

خوشو با يه بچه تقسيم كنم

خنديدم و يه قلپ ديگه خوردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولي انگاري تو دوست داري كه اصلا نگرانش نيستي ...حالا يه سوال ازت بپرسم ..راستشو مي گي
؟

سرمو خندون تكون دادم :

-امير حسين كه مجبورت نكرد؟

خنده ام به قهقهه تبديل شد كه همراهم زد زير خنده و گفت :

-سواله ديگه

-باور كنم كه امير حسينو نمي شناسي ؟

ليوان اب ميوه اشو لبه ي پنجره گذاشت و دوتا دستشو ...از دو طرف روي لبه هاي پنجره نزديک

پاهاش گذاشت و خودشو به سمتم كشيد و گفت :

-من كه براي دوتاتون خيلي خوشحالم ...اين خونه واقعا يه بچه كم داشت .. از همه بيشتر براي اين خوشحالم كه دوتاتون زوج مناسبي هستيد...تو اصلا مثل افاق نيستي

...گاهي كه مي بينم براي يه مهموني از يه هفته پيش به تقلا نمي افتي تعجب مي كنم ..

افاق زني بود كه بايد براي مهموني از همه بهتر ميشد..لباسش ... ارايشش .....انصافا هم خوب به

خودش مي رسيد...و البته به تنها چيزي كه نمي رسيد امير حسين و زندگيش بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

از منم خيلي بدش مي اومد...چون فكر مي كرد بهش فخر مي فروشم ..يه بار كه با امير حسين
دعواش شده بود
الكي منو هم وارد دعوا كرد و بلند گفت كه من بهش فخر مي فروشـــم ...اگه اون روز امير علي جلومو
نگرفته بود با يه ضربه مشت حساب شده ..از پا درش مي اوردم
بهش خيره شـــدم ..خيلي اروم بود...و البته لبخنداي زير زيركيش كه باعث خنده ام مي شد:
-حنانه ؟
سرشو تكوني داد :
-بله ؟

از اينكه صداش كرده بودم .... پشيمون شدم ...چرا كه مي خواستم درباره اين موضوع چيزي بهش
بگم ...اما زود فهميدم ..كســـي كه از اول ماجرا در جريان نبوده بهتره كه تا اخرم در جريان نباشه ...براي
گفتن و نگفتن موضوع به امير حسينم دچار ترديد شده بودم
-بله ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش لبخند زدم و با يه سوال سريع حواسشو پرت كردم :

-چطوري با امير علي اشنا شدي ؟

خنديد و ليواز شو از لبه ي پنجره بردا شت و با قندي كه تو دلش اب مي كردن به نقطه اي خيره شد و

گفت :

-خيلي اتفاقي

راحت به عقب تكيه دادم و اماده شنيدن شدم :

-چه روزي بود اون روز ...توي مطب يكي از اساتيدم مشغول بودم و داشتم با دندون يكي از مراجعين

ور مي رفتم ...فكر كنم حدود يه دو ماهي بود كه اونجا مشغول بودم ...

اونروز يكم سرمون شلوغ بود ..نزديک ظهر بود..ا ستادم كه تو اتاق ب*غ*لي درگير بود و منم اين يكي اتاق

...بازم مشكل كشيدن دندون بود ..

نمي دونم چرا هر چي دندون سخته ..ميفته گير من ..اونشبم امير علي به ياد اون روز داشت اذيتم

مي كرد

با علاقه كمي از ابميوه امو خوردم :

-دا شتم زور مي زدم كه دندون طرفو در بيارم اما در نمي اومد ..با اون همه بي حسيم كه بهش زده

بودم همش مي گفت درد دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

من معمولا در اتاقو باز مي ذارم ...همون موقع بود كه امير علي براي ديدن استادش به مطبمون

اومد..و چون در اتاقم باز بود منو ديد ...

در واقعه نشسته بود تا كار استادش تموم بشه بعد بره پيشش ..دقيقا هم رو به روي اتاق من

نشسته بود..

هر بار كه مي اومدم دندونو بكشم ... طرف مي گفت خيلي درد داره ...متوجه نگاه م*س*تقيم امير علي

شده بودم كه داشت با دقت كارمو نگاه مي كرد...

اعصابم خورد شده بود..دو بار به قصد كشيدن دست به كار شدم ولي نتونستم ...

امير علي رو بگو از خنده در حال انفجار بود ..منم كه فقط حرص مي خوردم ديگه صـداي مريضـم در اومد كه چرا خلاصـش نمي كنم ...اوايل كارم بودو يكم ناشي بودم ..

رنگ و روم پريده بود كه باز نگاهم به امير علي افتاد...اينبار نمي خنديد ...فقط مي خواست بدونه اخر

سر چيكار مي كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

واي اوا با اينكه فكر مي كردم يه ادم معموليه كه براي درســـت كردن دندونش اومده ولي حسابي

دست و پامو گم كرده بودم

مريض مدام ناله مي كرد و ارامش نگاه امير عليم كه نگو....ديوونه كننده بود..

ديگه طاقت نيوردم و بلند شدم و رفتم درو بستم و با عزم جزم شده به سمت كشيدن دندون رفتم

..اونم با تمام قدرت ..چنان زوري زدم و چنان كشـــيدم كه فرياد بنده خدا تا هفت اسمون رفت

دوتايي ريسه رفته بوديم از خنده :

-بيچاره اونايي كه منتظر نوبتوشـــون بودن ...ديگه رنگ به روشـــون نمونده بود ..و خداروشكر مي كردن

كه اون مريض اخرين مريضـــم توي اون روز بود و مجبور نبودن زير دســـتم جون بدن

با رفتن مريض دستكشامو در اوردم و بلند شدم كه وسايلمو جمع و جور كنم كه ديدم امير علي اومده

تو اتاق و روي يونيت نشسته

با تعجب ازش پرسيدم :

-نوبت داريد؟

مثلا دندونش درد مي كرد ..فقط سرشو تكون داد

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالي كه مطمئن بودم من ديگه مريضـــي ندارم ...ولي به ناچار رفتم بالا سرش ..اثار خنده تو صورتش

بود..بهش گفتم مشكلتون چيه ؟

فقط دهنشـــو باز كرد..اول فكر كردم بيچاره از درده كه صـــداش در نمياد..دندونشو خوب بررسي كرد

..هيچي مشـــكلي نداشـــتن ..تازه اونقدر تميز و مرتب بودن كه باورم نميشـــد كسي از كسايي كه زير

دستم بودن تا حالا از اين دندونا داشته باشن

واقعا تحســـين برانگيز بود براي همين ..همون طور كه با دقت تك تك دندوناشو بررسي مي كردم

گفتم :

-افرين ..چه دندوناي تميزي ...من كه چيزي نمي بينم ...پس بگيد مشكلتون چيه ؟

بهش خيره شدم كه خنده اش گرفت و گفت :

-اون دندونو چطوري كشيدي؟

چشام چهارتا شده بود آوا...گفتم :

- يعني چي اقا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرو پرو خيره تو چشمام گفت :

-اخه لحظه اخر درو بستيد ..من نتونستم ببينم چي شد كه ياور اونطوري پا به فرار گذاشت

چنان حرصـــي مي خوردم كه نگو و نپرس براي همين با كينه نگاش كردم و گفتم :

-مي خواي يكي از اون دندوناي تميزتو بكشم تا بفهمي ؟

از ترس زود بلند شد و گفت :

-نه نه نه ....تازه يادم افتاد يه قرار مهم دارم ...

چيزي نمونده بود با انبر بيفتم دنبالش كه اســـتادم براي انجام كاري از اتاقش بيرون اومد و نگاهش به

داخل اتاق من افتاد ... با ديدن امير علي لبخند ي زد و سمتمون اومد گفت :

-تو اينجا چيكار مي كني ؟كي اومدي؟چرا خبر ندادي ؟

امير علي با خنده بلند شد و دستي به موهاش كشيد و گفت :

-تازه اومدم و داشتم از مصاحبت با خانوم دكتر لذت مي بردم

استادم نگاهي بهم انداخت و با نشون دادن اميرعلي بهم گفتم :

-يكي از دانشـــجوياي خوب و البته شـــيطونتم ...اميدوارم رو اعصـــابت نرفته باشه كه ذاتا توش تخصص داره

هر دوتاشون از صورت برافروخته و نگاه عصبانيم زده بودن زير خنده

به ياد اون روز خنده رو لباي حنانه جا خوش كرد:

-از اون روز به بعد همه اش تو فكرم بود.. جالبتر از اون اين بود كه رفت و امداي امير عليم به مطبمون

رمان بازار
romanbazar.ir

زياد شده بودتا حدي كه يه بار استادم به شوخي بهش گفت :

-اينجا چيزي جا گذاشتي كه هي مياي و ميري؟

اونم كه از رو نمي رفت و جواب مي داد و مي گفت :

-نه استاد...مشكل دلمه كه زود به زود دلش براتون تنگ ميشه

استادم كه شاگرد ديرينه اشو خوب ميشناخت بهش مي خنديد و مي گفت :

-اره جون خودت

چند باري هم به درخوا ست ا ستاد ساعتاييم براي مشترياي مخصوص دكتر مي اومد ...و شده بود يه

جورايي هم اتاقيم ...

پيش خودمون بمونه ..از شيطنتاش و اذيت كردناش خوشم اومده بود و به روي خودم نمي اوردم ...از

هر چيزي براي خندوندن استفاده مي كرد

طاقت نيوردم و ازش پرسيدم :

-كي ازت خواستگاري كرد؟

با ذوق بهم خيره شد:

-دقيقا سه هفته بعد از اون ماجرا وقتي كه هر دومون داشتيم كارمونو مي كرديم ...من مشغول پر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن دندون بودم ..اونم مشغول کار خودش که یهو گفت :

-محض رضاي خدا گاهي هم بخندي ..زشت نميشيا

جلوي دو تا مريض چنين حرفي رو بهم زده بود ..نگاهي بهش انداختم ...سخت داشت با دندون دختر

بچه مي رفت ..جوابي بهش ندادم که باز گفت :

-من که از هفته اينده ديگه اينجا نميام

بي محلي بهش کردم :

-اخه تو ادمو تحويل نمي گيري که

باورت ميشه ...دوتا شاخ بالاي سرم در اورده بودم ...مريض زير دستيم با وجود دهن بازش مي خنديد

-البته يه راه داره که باز بتوني منو ببيني ...

رنگم عين گچ ..اونم که براي خودش خوش

چيزي نگفتم و کارمو ادامه دادم تا اينکه کار اوني که زير دستم بود تموم شد و رفت ...ديگه نگاهشم

نمي کردم فقط گاهي زير چشمي نگاهي بهش مي نداختم ..

خوش تيپ و خوش هيکل بود..هر بارم که مي اومد حسابي به خودش مي رسيد..بوي ادکلنشم که

اوففف ..حواس براي ادم نمي ذاشت

همونطور که داشتم وسايلو مرتب مي کردم سرشو به دختر نزديک کرد و با لبخند بهش گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرت ..اين خانوم دكتر ما خوشگله ؟

دختر فقط بهش مي خنديد

-اره ..منم نظرم همينه ...اما چه كنم كه اصلا از من خوشش نمياد

ديگه از دستش عصباني نبودم ..برگشته بودم و بهش خيره بودم و مي خواستم بدونم مي خواد چي

بگه ..چيكار كنه

مثلا با دختر بچهه حرف مي زد :

-تو چي مي گي ؟

نمايشي گوششو به دختر نزديک کرد و تکوني داد و گفت :

-پس تو زحمتشو مي کشي و به اين خانوم خوشگله ميگي که بياد زن من شه

-

بلند مي خنديدم و حنانه هم مي خنديد

دختر بهم خيره شده بود که امير علي بهم خيره شد و گفت :

-اونطوري نگاهم نکن ...حرف دلمو زدم ديگه

-لابد توام با يه چيزي زدي تو سرش ؟

-نه بابا ..از هول زودي از اتاق زدم بيرون ..اخه اصلا انتظارشو نداشتم ...اونم اون روز ...توي مطب

رمان بازار
romanbazar.ir

....تازه جلوي دوتا مريض ازم خواستگاي كنه

با خنده بهش خيره شدم و گفتم :

-از دست شما دوتا

-همون روزش با پدرم تماس گرفته بود و بهش گفته بود كه منو مي خواد و اگه اجازه بده بيان

خواستگاري ...

پدرم وقتي قضـيه رو مطرح كرد و نظرمو خواسـت ..با اينكه اصـلا فكر نمي كردم ...بذارم بياد ..ولي واقعا

نمي دونم چي شد كه گفتم بيان

مي دوني اوا...فكر كنم از همون روز اول كه ديده بودمش ازش خوشـم اومده بود..بعدا كه فهميده بودم

هم ر شته منه ...و عزيز و دردونه ا ستاد ..بيشتر ازش خو شم اومد.. شيطنتاش ...سر به سر

گذاشتناش ..همشونو دوست داشتم ...سر يه هفته هم جواب مثبت بهش دادم و اصلا هم پشيمون نيستم

لبخند محوي زدم :

-شما دوتام واقعا بهم ميايید..امير علي پسر خيلي خوبيه ...

-خوب ..دوسـت داشـتني .. گل ... حالا اينارو جلوش نگي كه من گفتما...اونوقت زيادي ذوق مي كنه

-تا حالا شـده كه مسـئله اي پيش بياد و نتوني بهش بگي؟ ..يا مجبور بشـي بهش دروغ بگي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثلا چطور مسئله اي؟

نمي دونم هر چيزي كه نتوني حقيقتو بهش بگي

تو فكر فرو رفت و گفت :

-مي دوني روزي كه او مد خواستگاري بهم چي گفت ؟گفت من باهمه شرايطتت كنار ميام ..فقط يه

چيز ازت مي خوام ..اينكه هيچ وقت بهم دروغ نگي..حقيقتم نتونستي بهم بگي ..با دروغ جاشو عوض

نكن ..

براي همين فكر نمي كنم بهش دروغي گفته با شم ..يا چيزي كه نتونتم حقيقتو بهش بگم ...مگه تو

اينكارو كردي؟

كمي رنگ به رنگ شدم

-نه ..پرسيدم ..همين طوري ..

ليوان خالي شده از ابميوه امو از دستم بيرون كشيد و گفت :

من برم پايين كم كم دارن شامو ميارن ..توهم بيا

با تشكري ليوانو بهش دادم ... از اتاق كه خارج شد...تو فكر فرو رفتم كه ايا با امير حسين تماس بگيرم

رمان بازار
romanbazar.ir

يا نه ..و بلاخره توي ک شمش بين ذهن و قلبم انگ شت ش ستم تما سو برقرار کرد...

به صـــداي بوق هاي کشـــيده گوش مي دادم ..وقتي به بوق اشـــغال رســـيدم ...ضربان قلبم به بينهايت

ر سيده بود که تما سو قطع کردم ...خوا ستم بلند شم برم پايين اما عقلم فرياد زد..اشتباه نکن باهاش

تماس بگير

به پنجره نزديک شـــدم و دوباره تماســـو برقرار کردم ..اما باز همون بوق هاي کشيده و نهايتا بوق اشغال

نگران از اينکه چرا جواب نمي ده باز باهاش تماس گرفتم ..و نتيجه کار باز همون چيزاي تکراري بودقرارم

با اقبالي نزديک ظهر توي يه کافي شاپ بود

اگه امير حســـين مي فهميد چيزي بهش نگفتم و رفتم ســـر قرار...يعني چه حسي بهم پيدا مي کرد؟

از اتاق بيرون اومدم و به طبقه پايين رفتم ..حنانه خندون با امير علي در حال حرف زدن بود و امير

م سعودم تلويزيون مي ديد...رفتم و روي يکي از مبلا ن ش ستم ...بايد چيکار مي کردم ؟

ميل شديدي هم به شناختن اون ادم مرموز داشتم ..به امير مسعود خيره شدم ..و بعد به امير علي .

رمان بازار
romanbazar.ir

دير وقت بود و امير حسين جواب تلفنم رو نداده بود...حنانه روي دسته مبلي كه امير علي روش
نشسته بود تكيه داده بود و به حرفاي امير علي لبخند مي زد
..نگاهم كشيده شد به دست امير علي كه دست حنانه رو گرفته بود و اروم با شستش پشت
دستشو نوازش مي كرد..لبخند به لبام اومد

بهشون غبطه خوردم كه چه راحت و بدون دردسر عاشق هم شده بودن و حالا انقدر همو دوست
داشتن ...به عقب تكيه دادم
دوباره نمي خواستم باعث نگراني جمع بشم ...براي همين حرفي از جواب ندادن گوشي امير حسين
به ميون نيوردم
از شام كه چيزي نفهميدم ...
موقع خواب هم يه بار ديگه باهاش تماس گرفتم ... باز جواب نداد...نگران براي فردايي كه هنوز نرسيده
بود سعي كردم بخوابم ..اما خوابم نبرد و تا نزديكاي صبح بيدار بودم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اذان بود که تونستم کمي بخوابم اما با شنیدم الارم گو شیم ..به ناچار پلکهامو از هم باز کردم ...

لبه ي تخت نشستم و اولین کاري که کردم تماس گرفتن با گوشي امیر حسین بود

اینبار صـداي زني که مي گفت ..در شـبکه موجود نمي باشـد...توي گوشـم پیچید...

نگران بودم ..دست و پامو گم کرده بودم ..بیشتر از این نگران بودم که چرا امیر حسین جواب

گوشیشو نمي ده ...با استرس بلند شدم و طول و عرض اتاقو در حال فکر کردن طي کردم ..که بلاخره

با تصمیمي که مجبور به گرفتنش شده بودم ... صفحه گو شیمو بالا اوردم و با اوردن اسمش به خودم

جسارت و قدرت دادم که باهاش تماس بگیرم

فعلا این بهترین راه بود...باید همین کارو مي کردم ...چون بیشـتر از همه هم نگران امیر حسین بودم ..

چند ثانیه بعد ...با شـنیدن صـداش از توي گوشـي اب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم :

-سـلام ...صـبح بخیر ..ببخش بد موقع زنگ زدم اما باید باهات حرف بزنم ..یه موضوع خیلي مهمیه ...به

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها كسيم كه مي تونم بگم تويي...تا يه ساعت ديگه مي توني بياي بيمارستان ...اگه زودترم بياي

خيلي خوبه

-....

-نه نه نمي خوام كسي بدونه ...پس خودت بيا ..منتظرتم

.....

-ممنون ...اين محبتتو هيچ وقت فراموش نمي كنم

...

باشه ..پس تو بيمارستان مي بينمت

****

فصل (.....)

تر سيده از شرايط موجود وارد كافي شاپ شدم ... دقيقه اي از زمان مورد نظر مي گذشت ..سر

چرخوندم و اب دهنمو قورت دادم

نگران بودم و از همه چي مي ترســيدم ..از اينكه كســي منو اينجا ببينه ...يا اقبالي برنامه اي برام چيده

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه

گوشه اي از كافي شاپ كه از پنجره دور بود نشسته بود..خلوت خلوت بود و فقط يه دختر و پسر يكي

از ميزها رو اشغال كرده بودن

اقبالي با ديدنم لبخندي زد و از جاش بلند شد

عقلم مي گفت برگرد.. نرو...اما تا اينجا اومده بودم ...بايد مي رفتم تا به همه اين بدبختا پايان بدم

-فكر نمي كردم بياييد

صندلي رو بيرون كشيدم و گفتم :

-حالا كه اومدم ..

وقتي نشستم ..دوباره لبخندي زد و نشست و گفت :

-چي ميل داريد؟

وحشت ... شدت تند ضربان قلبم رو ثانيه اي متوقف نمي كرد

چيزي نمي خوردم ... لطفا بريد سر اصل مطلب ..من بايد زود برگردم -

راحت به صندليش تكيه داد:

-نگران نباشيد.... اينجا كسي شما رو نمي بينه

به اطرافم نگاهي انداختم و بعد به چشماش خيره شدم :

-من براي حرفي كه زد يد اينجام ..خواهش مي كنم ...زودتر بگيد و كارو تموم كنيد

خودشـــو جلو كشـــيد و ارنجاشـــو به لبه ي ميز تكيه داد و خيره تو چشـــماي وحشت زده ام گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر موحد خيلي به گردن من حق دارن ...اگه ايشـــون نبودن ... بايد به کل پزشکي رو مي ذاشتم کنار

..اما با محبتي که ايشـــون در حقم کردن ...حداقلش اينکه که فعلا يه بد نامي برام مونده و بس

حوصله شنيدن ارجيفشو نداشتم

-من نيو مدم که در باره خودتون حرف بزنيد..ديروز يه چيزاي ديگه مي گفتيد..من براي شنيدن اون حرفا

اومدم

-بله ...مي دونم ...خدمتون عرض مي کنم ... البته اگه يکم صبور باشيد

نفسمو اروم بيرون دادم

با اشاره به پسرک جوني که در حال جمع کردن فنجونا از روي ميز بود خواست برامون دوتا فنجون قهوه

به همراه کيک بياره

ارامشـش ... عذاب دهنده و غير قابل تحمل بود..تمام کف دســتم پر از عرق بود:

-واقعيتش اينه که من پاک پاکم نبودم که بخوام ادعاي انچناني داشـــته باشـــم ...به هر حال هر کي

رمان بازار
romanbazar.ir

خربزه مي خوره بايد پاي لرزشـــم بمونه ...اشـــتباه بزرگي تو زندگيم كردم كه نتيجه اشم گرفتم

اما ناراحتي من از كسيه كه اين بلاها رو سرم اورد و حالا داره راست راست راه مي ره و خوش مي

گذرونه ....اون به شمام ظلم كرد ...

راستشو بخواید وقتي خبر ازدواجتون با دكتر موحد شنيدم از تعجب شاخ دارم و البته كلي ام ذوق

كردم ... چرا كه ...با اين كارتون اوني كه مســبب بدبختيتون بود كلي حرص خورد و خود خوري كرد ..

طاقتم تموم شد:

-اسمش ؟

-به نظرتون گفتن اسمش به تنهايي كافيه ؟

خيره نگاهم مي كرد كه گفت :

-من كه فكر نمي كنم ...

نمي دونستم قصدش از اين كارا چيه :

-شما نياز به مدرک داري ..يه مدرک كه كاملا زمين گيرش كنه ...

-مگه شما مدرک داري ؟

لبخند به لباش اومد و فنجونشو برداشت و با ارامش قلپي از قهوه اشو خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-يه مدرک عالي که رد خور نداره

-اسمش ؟

نامرد شد :

-مي دونيد من فقط حرفه امو تونستم حفظ کنم ..اما ابروم رفته ...همه درباره ام بد فکر مي کنن ..با

اين مدرک چيزي به من برنمي گرده ...اما براي شما چرا...ثابت ميشه اوني نيستي که همه درباره

اش فکر مي کردن

-خوب ..منظور؟

-منظورم اينکه اين وسط بايد يه چيزي به من برسه ..يه چيز که حداقل بتونه کمي ارومم کنه

-چي ؟

لبخندش يهو از بين رفت و جدي شد:

-از دکتر بخواهيد که منو برگردونه به بيمارستان

باورم نمي شد:

-چي ؟حالتون خوبه ؟

-من بايد به اون بيمارستان برگردم ...من به جاي يه نفر ديگه رفتم ..بايد اون مي رفت نه من

اين کار از دست من ساخته نيست ؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس منم مدركي ندارم كه به شما بدم

-اخه اين چه كاريه كه شــما از من مي خواي ؟امكان نداره ...همين مونده برم به دكتر بگم شما رو

برگردونه ..

-اين مشكل من نيست ..اگه اون مدرک و اسمو مي خوايد... تنها راهش همينه كه گفتم ..من اصلا

شرايطم خوب نيست

با عصبانيت بلند شدم ..خيره نگاهم كرد:

-متاســفم ..تا همينجاشــم نبايد مي اومدم ...ديگه هم برام مهم نيســت اون شخص كيه ...

كيفمو برداشتم برم :

-خانوم دكتر

به سمتش چرخيدم ..ناراحت لبخند زد:

-من مدركو بهتون مي دم ...خودمم مي دونم برگشــتن به اون بيمارســتان ديگه ممكن نيست ...تازه

برگردمم چه سود؟

د ست تو جيب ب*غ*لي كتش كرد و يه پاكت سي دي در اورد ... روي ميز گذاشت و بهش خيره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه واقعیت توي این سي دیه ..چند فایل صوتي و یه فایل تصویري...پیشاپیشم براي اون فایل

تصویري ازتون معذرت مي خوام ...توي فایلاي صوتیم همه چي به وضوح گفته شده ...حتي با ترفندي

..توي اخرین دیدار اجباري که باهاش داشتم .. ازش حرف کشیدم ..اونم به نفع شما و دکتر

ادم عجیبي بود:

-چي شد نظرتون عوض شد؟اینطوري که چیزي دستتونو نمي گیره

پوزخند زد :

-رندگیم خراب شد..همسرم ترکم کرد..اقوام به چشم یه ادم لاابالي بهم نگاه مي کنن ...همینا کافیه

که بخوام با نابود کردن زندگي او طرف ...حداقل کمي دلمو خنک کرده باشم شما رو داشتم امتحان مي کردم ...دیگه موندن من اینجا بي فایده است ...من فردا از اینجا مي رم

...یه پرواز که منو براي همیشه از این مملکت دور مي کنه .....مواظب این سي دي باشید ...همه

چي توشه ..

باورم نمي شد که مي خواست سي دي رو بهم بده :

اسمش ؟

-شما که سي رو دارید...خرجش فقط یه لپ تاپه ..بعدم

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت به عقب تکیه داد و دستاشو از هم باز کرد:

-بمممممم ....براي هميشه نابودش مي کنيد...

بهم خيره بود که با ترديد دســت بلند کردم و ســي دي رو روي ميز به ســمتم خودم کشيدم

-از دکتر براي همه خوبياش از طرف من تشــکر کنيد...بايد زودتر از اينا اين کارو مي کردم ...اميدوارم منو

ببخشيد

بلند شد..کيف و عينک افتابيشو برداشت و با گذاشتن چند تا اسکناس روي ميز از کافي شاپ خارج

شد...

دستم روي سي دي بود ..که يهو با صدايي از پشت با ترس چرخيدم :

-تموم شد؟

چشمامو پر اشک شده بود:

-اره تموم شد

سه دي رو بلند کردم :

-همه چي تو اينه

لبخند مهربوني زد:

-برو ...ديرت نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشک کوچیک گوشه چشمم رو با دست گرفتم :

-ممنون ...خيلي بهم لطف كردي

لبخند زد:

-وظيفه ام بود..

به روش لبخندي زدم و هر دو از كافي شاپ خارج شديم ...

ساعت نزديک يک بود كه رسيدم بيمارستان ...هول بودم كه سريع يه لپ تاپ گير بيارم و سي دي رو

ببينم ...كيفمو بردا شتم ديگه حوصله بردن ما شين به پاركينگو ندا شتم ..همون رو به روي بيمارستان ....

ماشينو پارک كردم و خواستم پياده شم كه گوشيم زنگ خورد...

شماره نا شناس بود...احتمال دادم مزاحمه ا ست وحالا كه سي رو دا شتم من مي تونستم تهديدش

كنم و همين نيرو باعث شد جواب تلفنو زود بدم

اما با شنيدن صداي امير حسين كپ كرده سرجام نشستم و چيزي نگفتم :

-سلام

شوک زده بودم :

-تو كجايي امير حســين ؟..از ديروز تا حالا دلم هزار راه رفت ...تلفنت كه ديگه در دسترس نيست ..به

خونه ام كه زنگ نزدي ..چي شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشيمو دزديدن ...توي فرودگاه ...يه لحظه حواسم پرت شد و گوشي رو تو دستشويي جا گذاشتم

..تا برگشـــتم ...برده بودنش ...موقع پروازم بود و توي فرودگاه بودم وقت رفتنم بود...ديگه كاري از دستم

بر نمي اومد

ديشبم ..دير وقت بود ..ديگه به خونه زنگ نزدم اما صبح كه رفته بودي تماس گرفتم ...مگه در جريان

نيستي؟

به كيف توي دستم خيره شدم و لبخند به لبام اومد:

-كجايي تو ؟

-مي خواي كجا باشم ؟

-خونه ؟

خنديد :

-پياده شو ....دلمو بردي انقدر توي اون ماشين نشستي

با نا باوري برگشـــتم و به اون طرف خيابون ...كمي پايين تر از در ورودي بيمارستان خيره شدم ..تو

ماشينش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفت :

-تو كي اومدي؟

-يه سر رفتم خونه و اومدم ..

اشک شوق توي چشمام حلقه زد:

-امير حسين بايد يه چيزي بهت بگم

شيشه اشو پايين داد و با لبخند دندون نمايي بهم خيره شد

-انقدر مهمه كه نمياي پايين و از پشت تلفن بايد حرف بزني ؟

خنديدم ...اونم خنديد

-فين فينت براي چيه ؟نكنه داري گريه مي كني ؟

دستي به زير چشمام كشيدم و گفتم :

-بلاخره راحت شدم ..اگه بدوني چي شده ؟

نگران شد:

-چي شده ؟

كيفمو بلند كردم و بهش نشون دادم :

-همه چي تو اينه

در ماشينو باز كردم و پياده شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب نگاهم مي كرد اما من با همون چشـــماي گريون بهش مي خنديدم ...دزدگير ماشينو زدم هنوز

گوشي دم گوشم بود:

-توي كيفت چيه اوا؟

برگشتم و بهش چشمک زدم .. اما سوئيچ از د ستم افتاد ..با همون خنده خم شدم تا از زمين برش

دارم

اما يهو كمي جلوتر چشـــمم به همون ماشـــين افتاد..همونـي كه اون شـــب مي خواست زيرم بگيره

..خم شده نگاه ازش بر نمي داشتم كه امير حسين نگران از ماشين پياده شد و گفت :

-چت شد؟چرا بلند نميشي؟ -

به اهستگي همونطور خيره به ماشين صاف ايستادم :

-چي شده اوا؟

-اين ...اين ماشين

-كدوم ماشين ؟

بي اراده به راه افتادم تا بفهم كي راننده اين ماشـــينه ...همينطور مي رفتم كه چراغاش روشن شد

قدمهامو تند تر كردم ..ماشين اروم به راه افتاد امير حسين عصبي گفت :

-كجا مي ري اوا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعت ما شين بيشتر شد ..خوا ستم بدوم اما با فرياد امير حسين كه يهويي صدام زد تو جام ايستادم

..اما تا خواستم به خودم بيام ...و بفهمم چي شد ه

پهلوم به سوزش افتاد و د ستي با كشيدن بند كيف از توي د ستم ...كيفمو ازم گرفت و باعث افتادنم

روي زمين اونم به صورت خيلي بدي شد ...فكر كنم پرت شدم ...كه فريا د امير حسين اونقدر بلند

توي خيابون پيچيده شد..

صـــداي فرياد امير حســين ديگه از پشـــت گوشـــي نمي اومد از ...اون طرف خيابون بود كه بي توجه به

بوق ماشين مي دويد و مي خواست بياد اين طرف ...

گونه ام تا به ا سفالت داغ ا صابت كرد.. درد پهلوم چند برابر شد ... از شدت درد دستمو روي پهلوم

گذاشتم ..اما با احساس خيسي كف دست و سر انگشتام ..با ترس ...دستمو بلند كردم و با ناباروي به

كف دستم خيره شدم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام دستم غرق خون بود ...نگاهم به اون طرف خیابون کشیده شد...روي زمین افتاده بودم و از درد
دستم روي پهلوم بود
با یه د ست نرده رو چسبید و پرید این طرف خیابون ..کم کم جمعیت دا شت دورم جمع مي شد و من
احساس ضعف مي کردم ...
رنگ پریده و ترسیده تا به بالاي سرم رسید...دست برد زیر سرم و بلندم کرد و صدام زد...قادر به جواب
دادن نبودم ...
هر ک سي چیزي مي گفت و کاري نمي کرد ...اروم تا د ست شو گذا شت روي پهلوم از درد چشمامو
ب ستم .. و صدام در اومد ...تند د ست برد زیر زانوهام و از روي زمین بلندم کرد ...
نمي دونستم چي اتفاقي برام افتاده ...فقط لحظه اخر فهمیدم یه موتور سوار به همراه ترکش کیفمو
زدن و بعد ...

افتاب م*س*تقیم تو صورتم مي تابید و د ست چپم اویزون شده بود..لبهام خشک خشک بودن
صورت امیر حسین مثل گچ سفید شده بود و مي دوید.. سرم داشت گیج مي رفت ...طمع شور خون

رمان بازار
romanbazar.ir

...تمام دهنمو پر کرده بود ...وارد یه ســاختمون شــد ...انگار بار اول بود که اینجا ها رو مي ديدم

فقط سقف بود و صورت امیر حسین .....حرکت چشمام د ست خودم نبودن ..گاهي ديوارارو مي ديد ..

گاهي هم سقف و گاهي هم سياهي مي رفت ...وارد يه جاي ديگه شد و داد زد:

-اون تختو خالي كن -

بدنم رفته رفته داشت سردمي شد ...به نفس زدن افتاده بود که بلاخره منو روي يه تخت گذاشت

درد همه جا پيچيده بود...پاي راســتم بي اراده مي لرزيد ..با ديدن بچه ها که اونام رنگ پريده بودن

...فهميدم توي بخش اورژانسم ... سميه دويد طرف تخت تا که شايد كاري كنه

امير حسين رنگ پريده و وحشت زده توي اورژانس ..با همون كت و شلواري که تنش بود بالا سرم

دستپاچه ايستاده بود

گلوم از شدت بي ابي مي سوخت ...صدايي هم نمي تونستم در بيارم ..قسمت جلوي پيرهن امير

حسين كاملا خوني شده بود ..علت سوزش پهلومو نمي فهميدم

رمان بازار
romanbazar.ir

يزداني سريع خودشو از پشت سر رسوند ...امير حسين كه دنبال رد خون بود با يه حركت دو لبه

انتهايي مانتومو كشيد

دگمه ها يكي پس از ديگري كنده شـــدن ...يزداني كه خودشـــم ترســـيده بود سعي كرد بزنتش كنار....

اما نتونست ...

امير حسين بدجوري هول كرده بود:

-نمي دونم اين خون لعنتي داره از كجا مياد ..؟

يزداني كه ديد بايد جاشـــو عوض كنه .. تختو دور زد ...و با احتياط و البته با عجله از امير حسين پرسيد:

-تصادف كردن ؟

نگاهم از همون اولم به امير حســين بود...براي جواب دادن ..لبهاش كمي مي لرزيد..پلكهاشو لرزون

بست و باز كرد و خيره به من گفت :

-نه ...ديدم كه چاقو خورد

يزداني رنگ پريده دستي به صورتش كشيد و دست به كار شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

توي همين موقع تقويي هم وارد اورژانس شـــد..خبر چاقو خوردن يكي از پزشكاي بيمارستان با سرعت

نور توي كل بيمارستان پيچيده بود...

تقوي و يزداني يه طرف تخت بودن و امير حسين يه طرف ديگه

مي دونستم دارم خون زيادي رو از دست مي دم ..بدنم داشت كم كم سرد مي شد..سوزش محل

خوردن چاقو ..گوشت تنمو اب مي كرد ...

تقويي كه ارامششو كامل حفظ كرده بود با يه بررسي سريع .. گفت اتاق عملو هر چه زودتر اماده

كنن

بخش اورژانس حســابي بهم ريخته بود..كل ملافه روي تخت پر از خون من شده بود ...اين وسط حتي

احســاس مي كردم بين پاهامم خيســن و گمان دادم شــايد از خونريزي زياد و خوني شدن ملافه اين

حس بهم دست داده

عملا دســتاي امير حســين داشــتن مي لرزيدن ....قادر به انجام هيچ كاري نبود..

تقوي با عجله تختو دور زد و بازوي امير حسين چسبيد و كشيدش كنار..مثل اينكه امير حسينم منتظر

رمان بازار
romanbazar.ir

همين بود كه بي حرف و با كمک تقوي عقب كشـــيد و با دهني نيمه باز بهم خيره موند

يزداني به همراه يكي از پزشـــكاي ديگه اورژانس راحت تر تونســـتن محل خونريزي رو پيدا كنن ..هنوز

به طور كامل بيهوش نشده بود و به شدت سر سختي از خودم نشون مي دادم كه چشمام باز بمونه

..

نگاهم به دســتا و پيرهن خوني امير حســين كشــيده شــد ..كه از پشــت پرده با رنگي مثل گچ در حالي

كه تقوي گرفته بودتش به من چشم دوخته بود .

دكتر مقدم با رنگ پر يدگي نگاهي به يزداني ا نداخت ..يزداني هم نگاش كرد...هر دو لحظه اي سكوت

كردن كه يزداني اروم گفت :

-الان هيچي نگو ..فقط بايد زود برسونيمش به اتاق عمل

حالم خراب بود و نمي تونســتم به حرفا و نگاها واكنش نشــون بدم ..توي اين بهم ريختگي اومدن

ناگهاني هومن ....هم نمي تونست چيزي از دردمو كم كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

هومنم وحشـــت زده و رنگ پريده داشـــت نگاهم مي كرد كه امير حســـين با ديدنش عصبي شد و گفت :

-به اون بگو بره بيرون ...نمي خوام ببينمش ..بره بيرون -

تقوي نفهميد كه امير حسين داره چي ميگه ..اما سميه سريع گرفت و خواست بره سمتش كه

هومن با صورتي قرمز كرده با عجله از اورژانس خارج شد

امير حسين خوا ست بلند شه و بياد سمتم كه تقوي نذا شت و سر شو به امير حسين نزديک كرد و

چيزي گفت كه امير حسين با تكون دادن سرش همزمان عرق روي پيشونيشو با پشت دست گرفت

و به تقوي حرفي زد .

.تقوي با دهني نيمه باز نگاهش كرد و تند به طرفمون او مد و اروم دم گوش يزداني چيزي گفت

...همه اشون نگران بودن ..ولي نگراني من يه چيزي ديگه بود...نگراني از سي دي كه ديگه وجود

نداشت

يزداني رنگ پريده به صورت مثل گچم خيره شد..و به مقدم گفتم :

-حدسمون درست بوده ..عجله كن ..عجله كن

كم كم چشمام دا شت بسته مي شد و خشكي لبهامو كسي بر طرف نمي كرد ...سرمو دوباره كمي

رمان بازار
romanbazar.ir

کج کردم و از لاي پرده به امير حسين خيره شدم ...ته چشماش قرمز شده بود و تقوي محکم

دستاشو گرفته بود که اينور نياد ...

بچه هاي اورژانس از ترس بيشتر به امير حسين بهم ريخته ...خيره شده بودن ..ديگه نتونستم بيشتر

از اين نظار گر باشم ...درد ...بدنمو بي حس کرده بود ...و پلکهامو حسابي سنگين ...

کاش مي فهميدم طرف کي بود..کاش قبل از از دست دادن سي دي مي تونستم ببينم توش چيه

...کاش اين درد تموم مي شد...

چشمام رفته رفته خيره تو نگاه پر از اشوب امير حسين بسته شدن و براي مدتي درد ازم دورِ دور

شد .

****

همه جا به دنبال اب مي گشتم ...يه عالمه ظرف اب جلوم بود ...ولي تا هر کدومشونو بر مي داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

توي دستم محو مي شدن و يا اينكه ابي از ظرفها نمي چكيد ...
گلوم از شـدت بي ابي ..درد گرفته بود ...از دور يه چشـمه ديدم ..با پاهاي بي حس سعي كردم خودمو
بهش بر سونم ...به كنار چشمه كه ر سيدم ..زانو زدم ...و دوتا د ستمو توي اب سرد فرو بردم ..لذت
بخش بود ...دستاي پر از ابمو بالا اوردم
اما به اني چ شمه به كوير با شن هايي روون تبديل شد و تمام اب توي د ستم شن هايي شدن كه با
سوز داغ باد صحرا از توي دستم به حركت در امدن ...و تو هوا محو شدن
لبهام به شدت خشك شده بودن ...ديگه طاقت نيوردم و چشمامو بستم ... از بي حالي نيم تنه بالام
بر روي شن ها افتاد
چيزي نگذشـــت كه شـــن ها شـــروع به حركت كردن ..و بدنم رو به داخل خودشون كشوندن
خوا ستم د ست و پا بزنم ..اما نتونستم ...توي يه چشم بهم زدن تا گردن توي شن ها فرو رفتم ..
.با عجز به ا سمون خيره شدم ...و مرگمو حس كردم كه يهو د ستي دور مچ رو گرفت و منو به
سمت بالا كشيد .
.چشمامو به زحمت باز كردم ..يوسف با خنده نگاه مي كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا با این عجله ؟

با ناباوري نگاهش کردم ..همون پيرهني تنش بود که اخرين بار تو تنش ديده بودم ...اما هيچ اثري از

خون روش نبود

-هنوز براي رفتن زوده ...دختر

و با سـر به سـمت ديگه اي اشـاره کرد ...سـرمو برگردوندم ...امير حسـين با حالي پريشون ..ايستاده

نگاهمون مي کرد :

-منتظرته ...برو پيشش

پلکي زدم و به سختي گفتم :

-اب

خنده اش بيشتر شد :

برو -

اميدوار شدم که منو بالا بک شه اما با همون خنده د ستمو يهو ول کرد و بهم پشت کرد سرعت فرو

رفتنم شدت گرفت ...

تمام هيکلم توي شن ها فرو رفت و هوا کم اوردم ...نفسم براي يک لحظه بند اومد و از جايي يه دفعه

رمان بازار
romanbazar.ir

سقوط کردم ...سقوطي که باعث شد تند چشمامو با وحشت از هم باز کنم گلوم مي سوخت ...بي حال بودم و احساس سرگيجه داشتم ...لبهام از شدت خشکي ترک خورده
بودن ....دلم اب مي خواست ...اما ديدم کمي تار بود....چون هنوز قادر نبودم پلکهامو به طور کامل باز
کنم ..شـــخصـــي بالاي ســـرم ايســـ تاده بود..بوي ادکلنش خيلي اشـــ نا بود....چشمهامو بستم و دوباره باز
کردم ديدم کمي بهتر شد....
متوجه من که شد..دستشو روي بالشم گذاشت و به سمتم خم شد و با لبخند گفت :
-بلاخره چشماتو باز کردي؟
فکم تکون نمي خورد.. سر سر شده بود
-درد که نداري؟
...
دلم يه ليوان اب و بعد خواب مي خواســـت ...امير حســـين ..همونطور که خم بود..دستمالي رو از جيبش
در اورد ...با ليوان اب روي ميز کنار تخت کمي نمناکش کرد و بيشتر روم خم شد و اروم دستمالو روي
لبهام گذاشت و گفت :
-خون زيادي از دست دادي ...نمي تونم بهت اب بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمالو از روي لبهام برداشت ..هلاک اب بودم ... با پشت انگشتاش گونه داغم رو نوازش کرد و

گفت :

-نگران نباش خوب خوبي...فقط نبايد زياد تکن بخوري... جاي بخيه هات ممکنه باز بشه

چشمام ميل عجيبي به بسته شدن داشتن

-اگه درد داري بهم بگو؟

..لبهامو سعي کردم تکون بدم ...اما صدايي از بينشون خارج نمي شد

سر شو پايين تر اورد و گوشش رو به لبهام رسوند ..از اخرين نگاهي که دکتر مقدم به يزداني داشت

چيزهايي به ياد داشتم ..حتي با ياد آوري يوسف ...فکر اينکه مرده باشم و باز دارم خواب مي بينم

ازش بپرسم

-سالمم ؟

لبخند به لبهاش اومد و گفت :

-سالم سالمي..مثل اينکه قرار بوده فقط منو جون مرگ کني

چشمامو بستم دستي به پيشوني و لبهام کشيد..

رمان بازار
romanbazar.ir

چ شمامو دوباره باز کردم ..چ شماي قرمز و چهره نامرتبش ن شون مي داد يک لحظه هم بيمارستانو
ترک نکرده
هنوز رنگ پريده بود ...اما ته نگاهش يه جوري بود..يه جوري که تنها من مي فهميدم يه چيزيش
هست ..يه چيزي که انقدر ناراحتش کرده بود
-برو خونه
صدامو واضح نشنيد و بيشتر روم خم شد و پرسيد:
-کجا برم ؟
-خسته اي.. برو خونه
لبخند زد و گفت :
-نه عزيزم ..خسته نيستم ..تو راحت بخواب ...
صداي زنگ گو شيش که در اومد از تخت فا صله گرفت و با لبخندي به من جواب تلفن رو داد...مثل
اينکه گوشهامم کر شده بودن
تماس رو که قطع کرد گفت :
-پدرم بود ...خيلي نگرانته ..مي خواســت با مادرم بياد ديدنت ...گفتم بعدا بيان ...اخه هنوز خوب خوب
نشدي

رمان بازار
romanbazar.ir

يه حس بدي داشـتم ..يه حسـي مثل توخالي بودن ...يه حسـي مثل اينكه يه چيزي از وجودم كم شده

باشه ...

دستمو اروم بلند كردم و بي اراده روي شكمم گذاشتم ..هيچ حسي بهم نمي داد..امير حسين خيره

نگاهم مي كرد ..صـحنه ي افتادنم روي زمين رو به ياد اوردم و خواسـتم از سالم بودن بچه هم

مطمئن شم

.-امير حسين ..بچه

وسط حرفم پريد و با لبخند گفتم :

- بايد يه سري بالا بزنم ..زودي بر مي گردم .....چند بار پيچم كردن

بنده خدا يه لنگه در هوا بود..از اين طرف من و از طرف ديگه بخش ...صداش زدم :

-امير حسين

لبخندش پر رنگتر شد و دو دستشو دو طرف سرم روي بالش گذاشت و گفت :

-جان امير حسين ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محبتاش ..نمايشي نبود...و از ته دل به دل ادم مي نشست ..اما مي دونستم ته نگاهش يه چيزي

هست که انقدر داره عذاب مي ده :

-برو خونه ...من خوبم ..بچه ها هم هستن ..برو

با شوخي دست راستشو برداشت و نوک بينيم رو اروم کشيد و گفت :

-مي دونم خوبي..دل خودم اروم نميشه ...اينجا که باشم خيالم راحت تره

از مهربونيش ارامش گرفتم که در همون وضعيت سرش رو پايين اورد و اروم و نرم پيشونيم رو

ب*و*سيد...سرش رو که بلند کرد نگاهم از سنگيني نگاهي به سمت در کشيده شد...

هومن مقابل در ايستاده بود..امير حسين متوجه اش نبود...رگ پيشونيش به شدت متورم شده بود و

بهم خيره نگاه مي کرد ...قبل از ازاينکه امير حسين متوجه اون بشه لبخندي زدم و گفتم :

-پس زود برگردد

نمي دونم توي جمله ام چي بود که که به يکباره تمام چهره خسته اش به لبخند شيريني تبديل

شد..اين حرف رو براي حرص هومن نگفته بودم چرا که با د يدن هومن احساس کردم ..چقدر بودن امير

حسين به خودم و وجودم ارامش مي ده

رمان بازار
romanbazar.ir

هومن هنوز گوشه در ايستاده بود كه امير حسين گفت :

-يكي از بيمارا رو تازه از اتاق عمل اوردن ... بايد بهش يه سر بزنم ...قول مي دم كمتر از نيم ساعت

ديگه اينجا باشم

با همون لبهاي خشک لبخندي زدم و گفتم :

-باشه

دستاشو از روي بالشت برداشت و راست ايستاد..هومن سريع عقب گرد كرد و رفت عقبتر به طوري

كه من هم اونو نديدم

- به خودت زياد فشـــار نيار ...يكم بخواب ... خانواده ات امروز مي رســـن ..باهاشون تماس گرفتم ...

هنوز پلكهام سنگين بودن ..دوست داشتم پيشم مي موند..اما مجبور به رفتن بود ..پلكهامو روي هم

گذاشتم ...صداي رفتن قدمهاشو شنيدم ...

تو حال خودم نبودم ...يه خواب ديگه از گذشته هاي دور به سراغم اومد...

تصـــوير توي ذهنم مال چند ســـال پيش بود ...دو ر هم توي يه كافي شـــاپ نشسته بوديم ..جزئياتش

يادم نمي اومد..فقط يه دور همي ســاده دوســتانه بود...صــداي خنده و قهقهه مي اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد نمي اومد اون روز چه کســي داشــت فیلمو ازمون مي گرفت ..چون مدام دوربین بین بچه ها دست
دست مي شد..

با بچه ها یه بازي مسخره رو شروع کردیم ..اینکه هرکي درباره منفورترین ادم حرف بزنه و یه اروزي بد
براش بکنه ..
من بودم ..هومن بود ..یوسف بود..فاطمه و چندتا دیگه از بچه ها
بي تاب اب شــدم ...هر کس یه چیزي مي گفت وقتي دوربین به من رسـید با تنفر گفتم :
-موحد...الهي که بمیره ..همه راحت شیم ...صلوات ...
صداي خنده ها تو گوشم شدت گرفت
صداي باز و بسته شدن در کافي شاپ فقط نظر منو جلب کرد...هیچ کس به سمت در نگاه نکرد..امیر
حســین با یه چیزي که دور پارچه پیچده شــده بود با عصــبانیت وارد شــد و نگاهم کرد...
از ترس بلند شدم ...خیره نگاهش کردم ...د ستا شو بالا اورد و با ا شاره به اون چیزي که بین پارچه

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچیده شده بود با خشم گفت :

-تو کشتیش ..خوشحال باش به ارزوت رسیدي .

همه بدنم داغ شـد...صـداي گریه یه بچه میون خنده بچه ها گم شـد...امیر حسین ازم رو

برگردوند.....به بچه ها نگاه کردم ...همه اشون بهم خیره شدن و گفتن :

-تو کشتیش ...

اشک تو چشمام حلقه زد و خواستم به سمت امیر حسین بدوم ..اما اون رفته بود

اشکم شدت گرفت و به هق هق تبدیل شد و از خواب پریدم ....تمام صورتم خیس شده بود...

مضطرب دستمو روي شکمم گذاشتم و با چشماي بسته تلاش کردم حسش کنم ...

اما با نوازش دستي روي گونه ام با وحشت چشمامو از هم باز کردم ....خانوم دکتر باقر زاده ...بالاي

سرم ایستاده بود...با همون چهره مهربونش لبخندي زد و گفت :

-چطوري دختر ؟

وجود دکتر باقر زاده برام عجیب بود...دکتر زنان و زایمان بود...البته عجیبم نبود ...حتما قضیه بارداریمو

فهمیده بود و الانم براي چک کردن وضعیت من و بچه اومده بود

دستمو از روي شکمم کشیدم کنار و گفتم :

-بچه سالمه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم خيره نگاه كرد و بعد با لبخندي :

-اين دكتر ماروكشـــت انقدر اومد و رفت و گفت ..هواي خانوم منو داشـــته باشيد

حرفاش برام بي مزه بود:

-نمي دونم چرا حسش نمي كنم ..يه جوريم ...سالمه ديگه مگه نه ؟

ارامش و مهربوني چند دقيقه قبلو نداشـــت ...پرونده پايين تختو برداشـــت و گفت :

-هنوز اثر داروها روت مونده ..دوباره ميام و بهت ســـر مي زنم ...اصـــلا وقتي دكتر اومد ..منم همراهش

ميام ...تو خوب استراحت كن

گنگ و عصبي نگاش كردم ...نگاه ازم مي گرفت و بعد از نوشتن چيزي توي پرونده سريع اتاقو ترك كرد

از تقلا و نگراني پهلوم درد گرفته بود كسي وارد اتاق نمي شد..دا شتم ديوونه مي شدم ..سعي

كردم بلند شم و پرونده رو از ميز انتهايي تخت بردارم ..مطمئن بودم بايد همه چي توش نوشته شده

باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

اما از شـــدت درد نتونســـتم تکون بخورم ...حتي يه ذره ...نيم ســـاعت بعد پرستاري براي تزريق دارويي

توي سرم وارد اتاق شد...لبهامو با زبون تر کردم ...بهم لبخند زد ...

يه چيزي اين وسط بود که همه مي دونستن الا من

نگاهش کردم با ارامش کارشو مي کرد که ازش پرسيدم :

-خيلي وقته اينجام ؟

خيره به سرم و در حال تنظيم کردنش گفت :

-يه دو روزي هست خانوم دکتر

جرات نداشـتم اين ســوالو ازش بپرســم اما به خودم قبولندم که مي تونم ازش بپرسم و طاقتشو دارم :

-ضربه بدي خوردم ...درد دارم ... ...بچه که متاسفانه

اهي کشيدو گفت :

-متاســفم .. بله ...در جريانم ..دکترا خيلي تلاش کردن ...اما ضــربه بدي بود..جاي بدي خورده بود

...خودتونو ناراحت نکنيد ..حتما قسمت بوده

پلکهام از ناباوري به لرز افتاد :

-يعني مرد ؟

رنگش پريد:

-مگه خودتون ...

بغض سنگين گلوم حتي نتونست کلمه مردنو دوباره تکرار کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار ترسیده از خرابکاریش تند از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد دکتر باقر زاده وارد شد..

باورم نمي شد و ناخوا سته ا شک از گو شه چ شمم فرو مي افتاد..و فقط مي خواستم يكي بياد و

بهم بگه كه دختره باهات شوخي كرد ه

تيک عصباني پيدا كرده بودم ..پلكهام مدام باز و بسته مي شدن ...معني خوابمو حالا مي

فهميدم ..باقر زاده با دو دستش دو طرف صورتمو گرفتو گفت :

-هيچي نيست ...هيچي ..هيس اروم باش

چرا چيزي نبود؟..بچه ام مرده بود و اونا حالا مي خواستن كه من اروم بگيرم ...خواستم صورتمو از بين

دستاش خلاص كنم

-انقدر تقلا نكن ..جاي بخيه هات باز مي شه

-مرد؟..چرا بهم نمي گيد؟

هول كرده بود كه با اومدن امير حسين سريع كشيد عقب ..امير حسين اومد بالاي سرم

چشمام پر از اشک شده بودن ..تمام ارزوهاي امير حسين براي بچه به باد رفته بود..غم تو چشماشو

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا مي فهميدم و مسببش تنها من بودم ...من و بي احتياطيم

د ست و پا مي زدم كه شايد خودمم بميرم ...براي از بين بردن بچه اي كه من قاتلش بودم ...

چندتا از پز شكا هم اومدن تو اتاق ...امير حسين جدي صورتم چسبيد و به طرف خودش گرفت و گفت :

-آوا منو نگاه كن

دستامو دور مچ دستاش گرفتم و فشارشون دادم و با گريه گفتم :

-من كشتمش ..من قاتلم ...من كردم ...

چند بار صـــدام زد.. باقر زاده دوتا از پرســـتارا رو از اتاق بيرون كرد ...و امير حسين بيشتر روم خم شد و

گفت :

-تو مقصر نيستي

سرمو تكون مي دادم :

-چرا ..هســتم ..من كشـتمش ...من باعث اين همه بدبختيم ...نبايد مي رفتم دنبالش ...نبايد خطر مي

كردم ..من يه ادم بديم كه بچه امو كشتم

-عزيز دلم تو مقصر نيستي ...مهم خودتي كه سالمي ...

گريه ام شدت گرفت ...و امير حسين براي اروم كردنم منو تو ب*غ*لش گرفت ...گريه مي كردم ...باقر زاده

به همراه دودكتر ديگه از اتاق خارج شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم روي شونه اش بود :

-امير حسين من هميشه تو حق تو بدي مي كنم ...بچه اتو كشتم ...تو چقدر خوبي كه باز منو تحمل

مي كني ...

-انقدر گريه نكن ...برات خوب نيست

نمي تونستم جلوي اشكامو بگيرم ...چرا كه تمام تلاشام براي خوشحال كردن امير حسين به فنا رفته

بود...

***

روزها گذشت ... بدنم ضعيفو ضعيف تر شده بود...چيزي نمي خوردم ..فقط گاهي به اندازه چند قلپ اب

از گلوم پايين مي رفت ...به زور سِرم چشمام باز بودن

خانواده ام اومدن ... پدرم بيش از مادرم نگرانم بود... اونقدر كه تمام مدت همراه امير حسين تو

بيمارستان مونده بود ...و مادرم هم كه به خاطر پا دردش نمي تونست زياد بمونه ..رفته بود خونه ...يه

رمان بازار
romanbazar.ir

جورايي که فهميده بود خطر از بيخ گوشم رد شده ..خيالش راحت تر شده بود و بعدم بلافاصله بخاطر

گند کاري جديد برادرم به شهرستان برگشته بود.

اما پدرم موند...کاراي برادم براش مهم نبودن ..ديگه از دستش خسته شده بود ....خيلي نگرانم بود و

هر بار که به چهره زرد و بي حالم خيره مي شد..چنان اشک تو چشماش جمع ميشد که نزديک بود

منم پا به پاش بنشينم و اشک بريزم و گريه کنم ...

هم صـــحبت خوبي بود...منبعي از ارامش ...پدري بدور از ســـرزنش کردنم ...فقط به قصد خوب کردنم

اومده بود..به قصد ديدن چهره شاد و خندون دخترش ...دختري که فکر نکنم چيزي ازش مونده بود

توي اتاق روي صندلي کنار تختم نشسته بود...به اندازه من لاغر شده بود..بنده خدا منو که اينطور

مي ديد چيزي از گلوش پايين نمي رفت

مثل اينکه يه تکه از وجود شو دا شتن به اتيش مي کشيدن که اينطوري اب مي شد...

نگاهم به پنجره و فکرم پيش امير حســين بود...امروز عمل داشـــت ...اما از صبح چندين بار بهم سر زده

بود تا از حالم مطمئن شه

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر مهربونم ... معني نگاها و ســكوتم رو خوب مي فهميد..مي فهميد كه دخترش داره چي ميكشه كه

گاهي با سكوت همراهيم مي كرد و مثل مادرم اعصابم رو بهم نمي ريخت

حواســم بهش نبود ...دســتشــو بلند كرد و با لبخندي پدرانه اي دســتمو توي دستش گرفت و گفت :

-چند وقته كه با اين دست خطاطي نكردي ؟

سرمو بي حال به سمتش برگردوندم ..به موهاي سفيد و چروكهاي كنار چشم و پيشونيش خيره

شدم

نگاهشو ازم گرفت كه اشكش در نياد:

-دختر بد..اين همه خطاطي كردي و توي اتاقت قابشــون گرفتي و زدي به ديوارت ..اون وقت يكي براي

پدرت ننوشتي كه از ديدنش ذوق بكنه ؟

چشماش پر اشک بود..اشک تو چشماي منم حلقه زد و گفتم :

-بس كه قدرنشناسم

پشت دستمو نوازش كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه قدرنشـــناس بودي که انقدر خوب تمرين نمي کردي که اين قا باي خوشگلو بنويسي و بزني به
ديوارت
لبهامو محکم بهم فشار دادم ...اما اون راحت ا شک زير چشما شو با د ست گرفت :
-مي دونم ما خيلي مقصـريم ...تو توي اين شـهر درندشـت ..تک و تنها...ما هم که زورمونم ميا د سالي
يه بار بهت سر بزنيم ...و از حالت خبر دار شيم
بايد پدر بدي باشم که انقدر از دخترش دوره ....
بينيمو بالا کشيدم :
-خودم خواسـتم بابا..تو چه گ*ن*ا*هي داري ...خودم خواسـتم دکتر شـم ...شما که مجبورم نکرده بودي برم
يه شهر ديگه ...دور از خانواده
دستي به صورتش کشيد و با اهي خيره به دستم گفت :
- مادرتو ببخش ...همیشـــه همين طوري بوده ...از روزيم که با هاش ازدواج کردم ..به همه چي ... يه
جورايي بي تفاوت بود...از کارم خوشـش نمي اومد..مدام بهم سـر کوفت مي زد...اما من جز اين کار
...کار ديگه اي بلد نبودم که بخوام راضي نگهش دارم ...
من که ديگه بهش عادت کردم ...به خاطر همين به دل نگير...بچه هام به گردن پدر و مادرشون حقي

رمان بازار
romanbazar.ir

دارن ...اما با همه اين حرفابايد زورش مي كردم كه اين ايامو بياد پيشت ...كم كاري از من بوده بابا

خنديدم ...:

-دنبال مقصري بابا؟

-هســـتيم بابا...از دخترم خيلي غافل شـــدم ...اونقدر درگير دادن بدهي يام و خرج تراشياي برادرت بودم

كه يادم رفت ...يه دختر دســـته گل اينجا دارم ..كه به همه دنيا و بدهياش مي ارزه ...

شـــوهرتم مرد خوبيه كه بهت ســـر كوفت نمي زنه و چيزي به رومون نمي ياره ...والا من اگه جاش

بودم ...انقدر اروم برخورد نمي كردم

از اينكه انقدر خودشو مقصر مي دونست ناراحت شدم و با خنده گفتم :

-نه هميشه هم اينطوري نيست ...نديديش كه ... وقتي عصباني ميشه ...فقط بايد دنبال يه سوراخ

موش بگردي كه برقش تورو نگيره

به شوخيم به زور خنديد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جلوي خودشم اينطوري حرف مي زني ؟

كاش هيچ وقت اين اتفاقا نمي افتاد..و مجبور نبوديم به ظاهر بخنديم و از دلتنگيامون حرف بزنيم :

- نه ديگه ... اگه جلوي خودش بگم كه ديگه هيچي... با يد برم فاتحه امو بخونم

خنديد و خنديدم كه يهو در باز شدوحنانه به اتفاق امير علي وارد اتاق شدن پدرم سـريع بلند شـد ...دسـت خودش نبود اما از اينكه از نظر اجتماعي و فرهنگي و خيلي از نظرهاي

ديگه خانواده ها توي يه سطح نبودن ..يه جورايي پيششون خجالت مي كشيد. ولي اونا خوب بودن ... اصـلا طوري رفتار نمي كردن كه ادم اين همه تفاوتو حس كنه ...امير علي خيلي

متواضـع و در كمال ادب با پدرم احوال پرسـي كرد..طوري كه پدرم اون احساس سرافكندگي و پايين تر

بودن ازشونو زود فراموش كرد و احساس كرد كه داره با پسر خودش حرف مي زنه

حنانه براي ب*و*سيدنم به اين سمت تخت اومد و با ديدن چهره زرد و لاغرم گفت :

-اين چه بلايي كه سر خودت اوردي دختر ...؟نگاه رنگ و روشو ...

اين از اين ..اونم از امير حسـين ..يعني خوشـم ميا د وقتي مي خوان يه كاري كنن هماهنگ دوتايي

رمان بازار
romanbazar.ir

انجامش مي دن كه دل اون يكي نگيره

و با نگاهي به امير علي با چشمک گفت :

-بايد يه كمپين ضـــد لاغري راه بندازيم ...فردا كه بياي خونه هر چي كه مي پزيمو بايد بخوري ..از جمله

دست پخت شاهكار منو

امير علي زد زير خنده و گفت :

-بنده خدارو مي خواي هنوز مرخص نشـــده برگردوني بيمارســـتان .؟..جون مادرت تو يكي بيخيال شو

حنانه مي خنديد..پدرم مي خنديد..اما من يه لبخند خشـــک و محو رو لبام داشتم و به اين شوخيا

نمي تونســـتم بخندم ...امير علي بين خنده ها بهم خيره شـــد.....لبخندم به نگاهش بيشتر شد:

-نبينم زن داداش گلم انقدر بي حال باشه ...

همزمان امير مسعودم با يه دسته گل بزرگ وارد اتاق شد و چون انتهاي حرفاي امير علي رو شنيده

بود گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم فردا براي زن داداش جانمان ...كباب درست مي كنم كه حسابي جون بگيره

امير علي پيفي بهش كرد و گفت :

-شـــما اول بريد ياد بگيريد چطوري اســتيناتونو بزنيد بالا بعد به فكر كباب درست كردن باش

امير مسعود سري كلافه تكون داد و به خاطر حضور پدرم چيزي بهش نگفت

خنده ام گرفت ..همه اشون با ديدن خنده ام خنديدن كه امير مسعود گفت :

-آفرين ...درستشم همينه ..هميشه بخند...تو كه نخندي امير حسينم بق كرده است ..و اصلا حرف

نمي زنه ...

اما وقتي تو شاد باشي.. اين داداش ما نمي دونم چش ميشه كه يهو از اين رو به اون رو ميشه

..ميشه يه امير حسين ديگه

حالا كجاست اين اق داداش ما؟

-عمل داشت ...تا همين نيم ساعت پيش اينجا بود و بعد براي عمل رفت

دسته گل بزرگ و قشنگشو انتهاي تخت گذاشت و عين يه برادر مهربون خيره تو نگاه يخ زده ام گفت :

-خوب حال زن داداش ما چطوره ؟

هم شون منتظر بودن كه من فقط يه كلمه حرف بزنم ..و از اين انزوا و سكوت در بيام ...از وضعيت روحيم

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر داشتن ...خبر داشتن که چقدر خود خوري کرده بودم ...خبر داشتن که تا غروب اون روزي که
فهميدم ديگه بچه اي در کار نيست ..امير حسين براي دلداري و اروم کردن يه سره تو اتاق و پيشم
مونده بود و به کسيم اجازه داخل شدن نداده بود

-خوبم ..ممنون

ابروييِ بالا داد:

-نه نشد...بايد با انرژي بگي

اذيتم مي کرد:

-داد بزنم ؟

-اره بابا ..داد بزن ...ناسلامتي شوهرت يکي از کله گنده هاي بيمارستانه ..دادم بزني.. کسي جرات
نمي کنه چيزي بهت بگه

و بعد با ياد اوري موضوعي خندون رو به بقيه گفت :

-ولي دمه اين خان داداش ما حسابي گرم ..نمي دونم با اين برو بچ بيمارستان چيکار کرده که تا مي

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمن ما اشـناي امير حسـينيم ...تا كله كه چه عرض كنم ..با گردن ميرن زير خاک ...

من ا صلا بهم يه احـساس قدرت د ست مي ده ..ا صلا يه و ضعي ها..همش دوست دارم بيام اينجا

شيطون امروز به قصدخندوندم اومده بود..به خنده افتادم :

-من موندم اين خانوم دکتر چطوري بهش جواب مثبت داده -؟

يهو سرشو به سمتم چرخوند:

-جون من قبل از خواستگاري ..توام اينطوري ازش مي ترسيدي ؟

با خنده سرمو تکون دادم

بشکني رو هوا زد :

-همون ...پس از ترسش بوده که جواب مثبت بهش دادي

همراه جمع خـند يدم ..ا ما از درد پهلوم ز ياد نمي تونسـتم را حت بخـندم ...چاقويي که بهم زده بودن خيلي

بزرگ بود و زخم عميقي توي پهلوم ايجاد کرده بود

حنانه کنار امير مسعود ايستاد و گفت :

-حالا فردا مرخصي ؟

-اره ...

امير علي سري تکون داد و به حنانه گفت :

-پس به مامان بگو به کوکب خانوم بگه اتاقو اماده کنن

تا اينو گفت فهميدن مي خوان منو ببرن خونه اشون که تند گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه مي ريم خونه خودمون

همه اشو برگشتن و نگاهم كردن

-نمي خوام مزاحمتون بشم

امير مسعود با ناباوري گفت :

-شـــوخي مي كني .؟.يعني اگه من بذارم بري خونه اتون ...مگه اينكه از رو جنازه من رد شي

امير علي تند سرشو تكون داد :

-راست مي گه ..دقيقا مگه اينكه از رو جنازه اش رد شي

خنديدم

-دور از جون ...چه حرفيه ...اما به اندازه كافي بهتون زحمت دادم ..

حنانه ابروشوبالا انداخت و گفت :

-ا صلا تو داري چي براي خودت مي گي.؟.مگه مريض مي تونه نظر بده ..از ادم سرما خورده كه نمي

پرســـن شـــوربا مي خوري يا نه ..پس ما خودمون بهتر مي دونيم كه كجا بري ...وسلام ختم كلام

اميرعلي دستاشو به حالت تسليم برد بالا:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتي حنا نه قاطع حرف مي زنه من ديگه هيچي نمي تونم بگم .. به قول معروف من يكي كه گرخيدم

پدرم با ارامش نگاهي بهم انداخت و من سكوت كردم ...دلم مي خواست مي رفتم خونه خودم ...اما

اونجا كســي نمي تونســت زياد مراقبم باشــه ..مادرم هم نبود...خدمتكارم نداشتم ...امير حسينم نمي

تونست مدام بالا سرم باشه ...حالمم اونقدر خوب نبود كه بتونم بگم مي تونم به راحتي كارامو انجام

بدم ...

اما بيشتر به پدرم فكر مي كردم كه بي شك موندن براش توي خونه اونا خيلي سخت بود ..و خونه

من براش راحت تره بود

ســكوتم رو كه ديدن از چيزاي ديگه حرف زدن از اينكه قبل از پايان وقت ملاقات هستي خانوم و حسام

خان باز به ديدنم مي يان

اين چند وقته خيلي خجالت زده ام كرده بودن ...بهم ســر مي زدن و مراقب بودن كه احساس تنهايي

نكنم ...با رفتن مادرم و بهانه هايي كه براشــون اورده بودم بازم چيزي نگفتن و به خاطر من و امير

حسين با محبت باهام برخورد كردن

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع رفتن پدرم رو هم به زور براي كمي اســتراحت بردن ...دلش طاقت نمي اورد ..اما داشت از پا در
مي اومد...به اين استراحت نياز داشت ..ساعتي از وقت ملاقات گذشته بود

هستي خانوم و حسام خان هم اومدن و رفتن ...برام يه اتاق جدا در نظر گرفته بودن ...و كسي هم
اتاقيم نبود. به ديوار سفيد رو به روم چشم دوخته بودم ..
توي فكر خيلي چيزا يي بودم كه ديگه ندا شتمشون ...چه خوب بود كه فردا از اينجا مرخص مي
شدم ...از در و ديوار و پزشكا و بچه هايي كه دم به دقيقه براي ملاقات و گاها فضولي مي اومدن
خسته شده بودم ...
به دنبال يه جاي دنج و خلوت بودم كه يه مدتي رو اونجا ســر كنم و به كارايي كه كردم و بلاهايي كه
سرم اومد. فكر كنم ..به اقبالي فكر كنم ..از اينكه براي هميشه رفته بود و ديگه دستم بهش نمي
رسيد

رمان بازار
romanbazar.ir

به اون ما شين مجهول فكر كنم ... به اون موتوري و تركش ...به خيلي چيزا..به سكوتاي امير حسين و

بچه اي كه در كار نبود ..

به اون بحثي كه باهاش راه انداختم و جدايي كه قرار بود بعد از به دنبا اومدن بچه اتفاق بيفته

...چشــمامو از ناراحتي بســتم و باز كردم .. در اتاق باز شــد..هنگامه خندون وارد شد...ناي لبخند زدن

بهشو نداشتم

فقط نگاهش كردم ....كمي سر به سرم گذا شت ..از خودش از دكتر رفعت و بچه هاي بخش حرف

زد...از خرابكارياش موقع خواستگاري... از جواب مثبتي كه به رفعت داده بود و قندايي كه تو دلش اب

مي كردن از همه چيز حرف زد و رفت ...و من باز تنها شدم ...غروب شد...دو تا از پزشكاي ديگه هم

بهم سر زدن ...

براي اخرين بار دكتر باقر زاده هم براي چک كردن وضــعيتم او مد...چند تا سوال ازم پرسيد ...جوابشو

دادم ...ازم كه مطمئن شد اونم رفت ...

در اتاق نيمه باز بود ...دوســت داشــتم كمي راه برام ...براي راه رفتنم دلم تنگ شده بود...ولي پاهام

رمان بازار
romanbazar.ir

توان کشـــیدن بدنمو نداشـــتن .. همونطور به در خیره بودم که هومن جلوي در ظاهر شد..تعجب

نکردم ...نگاهم خیره بهش بود..

نگاهي که هیچ حسي رو به همراه نداشت ..جرات تو اومدنو نداشت ..اما مي شناختمتش ...دوست

داشت بیاد تو و باهم حرف بزنه

-چرا نمي یاي تو؟

جا خورد ...دست دست مي کرد که از همون بیرون گفت :

-او مده بودم ببینمت ... که د یدم ...ام یدوارم زودتر خوب شـــي..مزاحم استراحت کردنت نمي شم

هیچي نگفتم .. سال بودن با همون تنها حسنش این بود که مي تونستم پي به تمام حالات درونیش

ببرم ...و بفهم که یه چیزي تو گلوش داره سنگیني مي کنه و نمي تونه حرفشو بزنه .

این یکي واقعا ترحم برانگیز بود ... دلم براش مي سوخت ...ولي نه اونقدري که ذهنم براش درگیر

بشـــه ..ســـرشـــو از ناراحتي پایین انداخت و رفت ..رومو به طرف پنجره برگردوندم ..هوا تاریک شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنيدن صداي بسته شدن در نگاهمو دوباره به در دادم ..امير حسين با چهره اي خسته و لبخندي

كه به محض ورود به اتاق روي لباش مي اورد جلوم ايستاده بود

-حوصله ات سر رفته ؟

-انتظار نداري كه خوش بگذره ؟

تخت دور زد و رفت طرف پنجره

-هوا به اين خوبي...منظره اي به اين معركه اي ...بايدم خوش بگذره

هوا گرم بود...و بوي خوبي از بيرون ...به مشـام نمي رسـيد...منظور از منظره هم كه همون درخت

خشكيده شده و بي ريخت بيرون بود كه هيچي چيزي رو تو وجودم به شوق نمي اورد

-واقعا معركه است ...من كه دارم ازش لذت مي برم

با خنده لبه تخت نشست :

-انقدر غر نزن ... فردا مرخصي

-غر نمي زنم ...اما چيز جالبي هم وجود نداره

با خنده روي گونه اسـتخونيم كه اين چند وقته حسـابي خودنمايي كرده بود دستي كشيد و گفت :

-اينو باش ...بعد از پايان دوره ات بايد اينجا مشغول بشي ...چي فكر كردي؟ ...بايد در و ديوارشو

بپرستي

رمان بازار
romanbazar.ir

از شوخيش اروم خنديدم كه زياد به پهلوم درد وارد نشه ...متوجه دردم شد:

-هنوز خيلي درد داري؟

-زياد نمي تونم تكون بخورم ...اذيتم مي كنه

دستمو توي دستش گرفت ..:

-خوب ميشه ...باقر زاده اومد؟

سرمو تكون دادم :

اره ...

به انژوكت دستم با دقت خيره شد و عصبي گفت :

-معلوم نيست با د ستت ..د شمني دارن يا جنگ .. كه انقدر بد زدن تو د ستت ...همه پشت دستت كبود شده

-تقصير اونا نيست من بد رگم

با گله نگاهم كرد:

-ادم كه چيزي رو بلد باشـــه ..دنبال بهانه هم نمي گرده ..طرف اگه اين كاره باشه ..نميگه بد رگ ...يكم

وقت بيشتر مي ذاره كه اينطور دست مردمو كبود نكنه

..نگاه تورخدا..نه اينطوري نميشه ..يه بار كه ادبش كنم براي هميشه در ست ميشه

-ولش كن ...فردا ديگه راحت مي شـــم ...كبوديشـــم بعد از يه مدت خوب ميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

با محبت بهم خيره شد.. از صورت رنگ پريده ...و لاغر شده ام ناراحت بود ...از اينكه همه جاي بدنم

كبود بود و يه زخم عميق رو پهلوم جا خوش كرده بود دا شت خود خوري مي كرد

-عمل چطور بود؟

نفسشو بيرون داد:

-مثل هميشه ...چيز هيجان انگيزي نداشت ...بچه هام كه رو مخ بودن

-پس جاي من حسابي خالي بوده ؟

كمي بدنشو به عقب كشيد:

-اوهوم ..خالي بود ..اتفاقا يكي از دخترا يه جوري وايستاده بود كه همش منو ياد تو مي نداخت

هر دو حالي براي حرف زدن نداشتيم

-امير حسين ؟

نگاهم كرد:

-ميشـــه فردا بريم خو نه خودمون ...خيلي به مادرت اي نا زح مت دادم ...خودشون درگيرن ..كار دارن ..من

يكيم برم سرشون خراب بشم كه چي ؟

-چرا اينطوري فكر مي كني؟ ...اخه كســي خونه خودمون نيســت كه ازت مراقبت كنه ...هنوز وضعيت

نر مال نشــده ..اصــلا نبايد تكون بخوري ...يه مدت بايد كامل اســتراحت كني..بدون هيچ حركت اضافي

رمان بازار
romanbazar.ir

...چيز نمونده بود كه چاقو از اين طرف بدنت در بياد...زخمش حسابي كاري بوده ..بايد مراقب خودت
باشي

بلاجبار ســـرمو براي پذيرفتن حرفاش تكون دادم ...كه بلاخره بعد از چند روز م*س*تقيم تو چشمام خيره
شد و گفت :
-امير علي همه چي رو بهم گفت ...

نتونستم تو چشماش نگاه كنم ...و به پنجره خيره شدم و گفتم :
-چندين بار باهات تماس گرفتم اما جواب ندادي...خيلي نگرانت شـــده بودم ...از طرفيم اقبالي و سي
دي كه مي خواست بهم بده ....رو نمي تونستم بي خيال شم ...
واقعا نمي دونستم بايد چيكار كنم ...امير علي تنها كسي بود كه مي تونستم بهش اعتماد كنم ...
غمگين نگاهم كرد:
-به نظرت فهميدنش لزومي داشت ؟
با شرمندگي تو نگاهش خيره شدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-دســت و پا زدن توي اين برزخي كه من توش هســتم ...بايد يه جوري تموم ميشد...يه جوري كه همه

به ارامش مي رسيدن ...من ..تو ...زندگيمون ...بايد اروم مي گرفت

اما مثل اينكه من طرفمو خيلي خيلي دســت كم گرفته بودم ...فكر نمي كردم هر كاري از دستش بربياد

تا اسمش پنهون بمونه ...حالا م كه چيزي نصيبم نشد هيچ ...

آهي كشــيدم ..چه فايده از بقيه گفتن جمله ام بود؟..بعد از چند لحظه خيره نگاه كردن بهم سرشو

چرخوند و به منظره بيرون خيره شد

از خجالت ديگه حرفي براي زدن نداشتم

-پدرت خيلي خسته بود...

با همون خجالت به نيم رخش خيره شدم ..دستي به موهاش كشيد...نگاهش هنوز به بيرون بود...يه

حرفي ســر زبونش بود كه نمي دونســت بگه يا نه ...چند بار لباشــو تر كرد و خواست حرفشو بزنه ..اما

نزد و حرف ديگه اي زد:

-پدرت كي برمي گرده ؟

حالا باز داشت نگام مي كرد :

-امير حسين ازم عصباني هستي ؟

نگاه م*س*تقيمش تا عمق وجودمو سوزوند

-به امير علي چيا رو گفتي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هَ ...هر چي كه فكر مي كردم لازم بود بدونه ...چيزي بهت گفته ؟

سرشو تكون داد:

-حتي يه كلمه ..فقط گفت ...ازش خواستي كه باهات بياد جايي و اون هواتو داشته باشه ...چون

نتونستي باهام تماس بگيري...و رفتنت واجبه

-نبايد بهش مي گفتم ؟

لبهاشو بهم فشرد :

-نه ..امير علي اونطور ادمي نيســـت ..دارم به يه چيز ديگه فكر مي كنم ..يه چيزي كه

يهو با دو دستش دستي به صورتش كشيد و گفت :

-ولش كن

-اخه ترســـيدم تنهايي برم اونجا و برنامه اي برام چيده باشـــه كه نتونم بعدها جوابي براش داشته

باشم ..بايد يه مرد همرام مي اومد...

-ولش كن ....لازم نيست توضيح بدي

-اما تو از دستم عصباني هستي

نگاهم كرد ..با گله ..با حسرت ..با ناراحتي :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره هستم ...خيليم هستم ...براي همين

پوزخند زد:

-هيچ دليلي برام قانع كننده نيســـت آوا ... كافي بود يكم صـــبر مي كردي ..بلاخره كه مي اومدم ...حرف

من نفهميدم ماجرا توسط امير علي نيست ..چون مطمئنم يه گوشش دره و يه گوشش دروازه

حرف من اينكه با كمي صـــبر كردن لازم نبود..نه تو الان اينجا باشـــي و درد بكشي

و نه

اجزاي صورتم رو با دقت نگاهي كرد و ادامه داد:

-و نه من انقدر توي اين گرداب دســـت و پا بزنم ..نمي گم براي بچه ناراحت نيستم ... هستم ...اما

بيشتر

نفس عميقي كشيد:

-براي خودم ناراحتم كه تكليفم روشـــن نيســـت ...روشـــن نيســـت كه كجاي زندگي توام ...

از همون روزي كه مريض يوســـف مرد..به خيلي چيزا مشـــكوک شـــدم ...پاي پليس به صورت مخفيانه به

ماجرا باز شـــد...افتادنت توي اســـتخر ..اون تلفنا... اون بســـته ها...اون همه اذيت و ازار...چيزايي نبودن

كه بي خيال ازشون بگذرم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

محســـن يادته ..همون دوســـتم که بيماري قلبي داشـــت ..يه پليســـه ...ازش خواستم کمکم کنه ...يه راهي
جلوم بذاره ...و با تحقيقاتش يه اسم بهم بگه ...

طول کشـــيد...اما بلاخره جواب گرفت ..جوابي که با صـــحت يه چيز ..ثابت ميشه ...و منتظر اون لحظه
است ...
اينا رو بهت نگفتم که حســـاس نشـــي...وقتي براي اولين بار امتحانت کردم و درباره بيمار مرده يوسف و
پليس ... توي کردستان باهات حرف زدم و ديدم چطور بهم ريختي ..تصميم گرفتم بهت چيزي نگم ...
من به نفع خودت کار کرده بودم ..اما تو ...فقط به فکر خودت بودي که راحت شي...يه لحظه هم منو در
نظر نگرفتي که ممکنه چه لطمه اي بهم بزني
چونه ام لرزيد:
-آوا ...من يکي ديگه بريدم ...اين دومين باره که منو تا مرز مردن پيش مي بري ...اولين بار که توي

رمان بازار
romanbazar.ir

اســتخر ...روحو از تنم جدا كردي ..اينبارم كه اونطور خون الود ..منو تا مرز سكته رسوندي ...

نمي دونم ...مي تو‌ني اين حسو درک كني يا نه ...؟

. وقتي جلوي همكارات دست و پاتو گم كني و بچه هاي زير دستت يه جوري نگات كنن كه باورشون

نشــه اين همون موحده كه توي بدترين شــرايطم كنترل همه چيزي به دســت داشته ..حالا شده يه

موجود دســت و پا چلفتي كه هيچ كاري از ش بر نمياد ...اونوقت يه حس بد مياد سراغت ...يه حسي

كه بفهمي عرضه نجات دادن جون زنتم نداري ...و اين چقد بده

اون روز اگه تقوي متوجه حالم نميشد و منو كنار نمي كشيد حسابي گند بالا مي اوردم ..چون اون

لحظه نمي دونســتم ..اولين كاري كه بايد بكنم چيه ..چطوري بايد جونتو نجات بدم ..اصلا نفس مي

كشي يا نه ؟...زنده مي موني يا نه ...؟

وقتي كه پزشک بيمارستان باشي كسي نميگه همسرشه ..پدرشه مادرشه ..همه ازت انتظار دارن

اون لحظه هم يه پزشــک عالي باشــي...تو هر بار با اتفاقايي كه ســرت مياري ..يه شوک عظيم بهم

وارد مي كني كه تا مدتها نمي تونم فراموشش كنم

ممكن بود تو الان سينه قبرستون باشي...و منم يه پيرهن سياه تنم

رمان بازار
romanbazar.ir

...اما مطمئنم تو به اينم فكر نمي كني..همه اش داري به اون ســي دي لعنتي فكر مي كني ..حتي

براي اينكه بيشــتر فكر كني مي خواي بري اون خونه ســوت و كور كه كســي مزاحم فكر كردنت نشه

دستشو محكم به صورتش كشيد..ناراحت و عصبي شده بودم :

-معلوم نيست كي قراره به ارامش برسيم ؟

صورتشو به طرفم برگردوند...:

-مي خواي احسا سمو به خودت بدوني .؟...با اينكه بايد همه چي رو تا الان خودت فهميده باشي ...

من قبل از اينكه يو سف صيغه ات كنه دو ست دا شتم ...بعد از اونم در حالي كه باورم نميشد چنين

كاري رو كني و صيغه اش شي...بازم دو ست دا شتم نمي تونستم از فكرم بيرونت كنم ...تا حدي كه

يه بار كه اونطور گرفتارت كرده بود و توام از ترس ابروت هيچي نمي تونســتي بگي به بهانه تو براي

خنک كردن دل خودم هر چي كه از دهنم در اومده بودو بهش گفتم .....

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره مونده بود چرا دارم اونطوري باهاش حرف مي زنم ..به احترامم سکوت کرده بود و چيزي نمي

گفت .اونقدر بارش کردم که اخر گفت ...حق با منه و اون ا شتباه کرده ..نبايد اينکارو مي کرده ...

احمقانه است ...اما هميشه کسايي رو دوست داشتم که دوسم نداشتن

نگاهشو ازم گرفت :

-وقتي فهميدم دارم پدر ميشـم از خوشـحالي داشـتم بال در مي اوردم ...مي خواستم برات

بميرم ...ولي تو بازم دوستم نداشتي...من هميشه دوست داشتم ..اما تو عمق نگاه و دوست

داشـتنات هميشـه يه حدي بود که بيشـتر از اون نميشـد.....معلوم بود..الانم معلومه

.دلم موند يه بار خنده هات از ته دلت باشـه ..وقتي صـدام مي زني هيچ تو ذهنت نباشه ...من همه کار

برات کردم اوا ..اما نشد ..نشد که بشه ...نشد که فقط منو تو باشيم

اروم سر شو به سمتم برگردوند ..نگاه دردمند و ناراحتش م*س*تقيمش توي چشمام بود:

-بد کردي باهام اوا

بي صدا اشک مي ريختم ...:

-حالام هيچي ازت نمي خوام ...چون واقعا نمي دونم بايد چيکار کنم ...

با چشمايي قرمز شده تو چشمام خيره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چيكار بايد مي كردم كه دوســم داشــتي..هر بار راحت حرف از جدايي مي زني ...خيلي انگار برات

راحته ...اما براي من راحت نيست ...با وجود دا شتن يه تجربه تلخ ...بازم مي گم نمي تونم اينطور راحت

برخورد كنم و حرف از جدايي بزنم ...

چون اونقدر ميشــناســمت كه بدونم الان توي اون مخ كوچيک داري به اون موردم فكر مي كني ...فكر

مي كني كه باز چطوري اتيشم بزني

دســتمو از درد روي پهلوم گذاشــتم ..به بيرون خيره شــد و يه دفعه بهم نگاه كرد..چيزي نمونده بود كه

اشكش در بياد...يه لبخند عجيب داشت :

-كا ش دو سم دا شتي...نه با كلمات ..نه وقتي كه طرفت بودم و ازت حمايت مي كردم ...بلكه كاش از

صميم قلبت دوسم داشتي ..با تمام وجودت ..اونوقت هيچ كدوم از اين اتفاقا نمي افتاد...هيچ كدوم

چونم مي لرزيد كه از درد د ستمو بيشتر روي پهلوم فشار دادم و رنگ صورتم پريد..متوجه شد و زود

بلند شدو بالاي سرم اومد

دستمو از روي زخم برداشت و عصبي گفت :

-تكون نخور ...داره خونريزي مي كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ بالاي تختو فشار داد...و تند دست به كار شد

در حالي كه هم درد مي كشيدم و هم ا شک مي ريختم بهش خيره شده بودم ..تند و فرز داشت

كارشو انجام مي داد

مي دونستم الان هرچيم كه بهش بگم كه چه احساسي نسبت بهش دارم باور نمي كرد

واقعا هم به دنبال چيه اون سي دي بودم ؟ ما كه دا شتيم زندگيمونو مي كرديم ...

يه پرستارو دكتر سريع اومدن تو اتاق و كمک كردن كه خونريزي بند بياد

مدام جمله اخر امير حسين با اون نگاهش جلو چشم بود..كه مي گفت كاش از صميم قلبم دوسش

داشتم ...

كم كم دا شتم به خودمم شک مي كردم كه دقيقا چه احسا سي نسبت بهش دارم ...

اما مطمئن بودم خيلي خيلي دو سش دارم ..كه نفسم به نفسش بنده ...كه بي اون مي ميرم ...ولي

اون ديگه باور نمي كرد...چهره خسته .. نگاه دردمند و پر از گلايه اش باهام حرف مي زد ... باهام حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

مي زد و مي گفت كه ديگه هيچ اميدي بهم نداره ..هيچ اميدي به اين زندگي به ادامه راهي كه قرار
بود باهم بريم ...نداره
به بهانه درد راحت ا شک مي ريختم ..عصبي شده بود و چيزيم نمي تونست بگه
در تمام اين مدتي كه فكر مي كردم بي خيال همه چيزه ...اونم به دنبال طرف بوده ...اما با احتياط و
محتاط ....بدون ايجاد درگيريه و استرس
دوباره برگ شته بوديم به نقطه آغازين ...نقطه اي كه اميدي به شروع مجددش نبود...

فرداي روز بعد ...بلاخره بعد از چند روز موندن توي بيمارستان ... مرخص شدم ...امير حسين خودش منو
خونه رسوند...به بقيه هم گفته بود لازم نيست كه بيان ...رفتيم خونه اشون
رفتارش مثل هميشه بود...خوب و مهربون ...از روش خجالت مي كشيدم ...وقتي تو اتاق جاگير شدم
و از وضعيتم مطمئن شد براي شستن دست و صورتش بيرون ...رفت
يكم بي حال بودم براي همين بقيه هم وضعيتمو درک كردن و زود رفتن تا كمي بتونم بخوابم و
استراحت كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

ولي با همه اين وجود دوست داشتم امير حسين پيشم مي موند...و تنهام نمي ذاشت ...وجودش
اورمم مي كرد..

چرا نمي خواســت درک کنه که چقدر دوســش دارم ...اين ســي دي و ديدار با اقبالي هم ..به خاطر اونم
بود... تا ابروي اونم حفظ بشـــه از حرفايي که مي گفتن و باعث ميشـــد با ازدواجش با من ... اون و کارش
برن زير سوال
غمگين از اينکه اونم ديگه تو اتاق نمياد به يه نقطه خيره شدم و شروع کردم به غصه خوردن
اما با باز شدن در و اومدنش به اتاق با ناباروي برگشتم و بهش خيره شدم
داشت با حوله دستاشو خشک مي کرد...نگاهم رو که ديد لبخند اورمي زد و ازم پرسيد:
-جات راحته ؟مشکلي که نداري ؟
بايد خوشــحال مي بودم يا ناراحت ...که نمي تونســتم حرفي بزنم ؟..ســرمو تکون دادم و گفتم :
-نه

رمان بازار
romanbazar.ir

صـندليي برداشـت و كنار تختم گذاشـت و همونطور در حال خشـک كردن دستاش روش ... و رو به من

نشست ...باورم نمي شد كه برگشته بود تو اتاق ..خوشحال شدم و زبونم راه افتاد:

-بيمارستان نمي ري؟

حوله رو تايي زد و روي پاهاش گذاشت :

-نه ... به خودم مرخصـي دادم ...امروز اصـلا حوصـله بيمارسـتانو نداشـتم ...ديشبم نخوابيدم ..اخه تو بخش

يه مريض بد حال دا شتيم ..خوابم مياد ا سا سي..تو خوابت نمياد؟..چشمات كه دارن داد مي زنن كه

مي خواي براي خواب بميري

خنديد و بهم خيره شد

خوابم مي اومد..اما ..دوسـت داشـتم سـاعتها به چهره اش خيره شـم و..از احساسم نسبت بهش ..از

اينكه داره اشتباه فكر مي كنه بگم و حرف بزنم

اصلا نه دلم مي خواست مدام اون حرف بزنه و من شنونده باشم تا باورم بشه مثل قبله و تغييري

نكرده و حتما دوسم داره

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس بدي دا شتم ...يه چيزي مدام مثل خوره روحم رو مي خورد و عذابم مي داد كه يه چيز

ارز شمندو از دست دادم كه ديگه نمي تونم به دستش بيارم ..كنارم بود.... اما انگاري خيلي ازم فاصله

داشت و ازم دور شده بود

تو حال و هواي خودم بودم كه در اتاق باز شـــد و يكي از خدمه گوشـــي همراه امير حسين اورد تو و

گفت داره زنگ مي خوره

امير حســين گوشــي رو ازش گرفت ..لبخند به لباش اومد..چقدر اين لبخندا بهش مي اومدن ...

بلند شد و تو طول اتاق راه افتاد...مي خنديد و با طرف شوخي مي كرد

لحظه به لحظه كارو كردارشو نگاه مي كردم و ازشون لذت مي بردم

-خوب پس بايد صبر كنيم ..

....

-خودت چطوري ؟من كه هر چي بگم به حرفم گوش نمي كني

....

-نه بابا اذيت نكن ...ببين محسن جان ...فقط هرچي شد ..زودتر بهم بگو...

...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه ...پس تا بعد

تماسو قطع کرد و به سمتم برگشت :

-فکر کنم کم کم خبراي خوب تو راهن ..من مي رم يه دوش بگيرم ..توام يکم استراحت کن

حوله رو برداشـــت ..خيره نگاهش کردم ...اما اون راحت ...بي توجه به نگاه پرسشگرم از اتاق بيرون

رفت

حرفاش که يادم مي اومد اتيش مي گرفتم ...حق داشت بهم بي توجهي کنه کســي رو هم براي درد و دل نداشــتم ...يکي که باهاش حرف بزنم و از دردام بهش بگم ...از خودم

بگم از امير حسين بگم و اون با جادوي کلمات و لحن مهربونش ارومم کنه ...قلبم تند مي زد

...اصلا نمي تونستم اروم بشم ..تنها کسي رو هم که مي تونست درکم کنه از دست داده بودم ...

بعضــيا ميگن داروي اين دردا ..اين ناراحتيا ..فقط فراموشــيه ...اما آخه مگه ميشد که فراموشش کرد

خودمم اگه مي خواســتم با دارو و خواب بزنم به بيخيالي و فراموشــي ...فقط گول زدن خودم بود

.يه تســکين موقتي که بعدها دردش بيشــتر مي شــد...چرا که حجم دردها و ناراحتيا يکسره به سراغم

رمان بازار
romanbazar.ir

مي امدن و منو نابود مي كردن

وقتي وارد اتاق ميشد دقت مي كردم ببينم چقدر رفتارش عوض شده ..چطوري باهام رفتار مي

كنه ..اما چيزي دستگيرم نميشد

شب موقع شام ..به خدمتكار گفت كه غذاشو همراه غذاي من بياره تو اتاق

نيم ساعتي تا شام مونده بود..روي يه مبل راحتي نشسته بود و لپ تاپشو روي پاهاش گذاشته بود

و با دقت به صفحه اش خيره بود...

هي نگاهش مي كردم كه نگاهشـــو بهم بده ...ولي مبهوت صـــفحه بود و منو نمي ديد

احيانا حساس شده بودم ...و مي خواستم مركز توجهش باشم

-فردام مي موني ديگه ؟

با سوالم سرشو بالا اورد و نگاهم كرد

كمي بعد لبخند زد:

-زيادي بهت خوش گذشته ها...مي خواي بيرونم كنن ؟

دوباره نگاهشو داد به صفحه و چند كلمه اي رو تايپ كرد...حرف زدن باهاش چقدر سخت شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-كاش مي موندي

اينبار فقط چشــماشــو بالا اورد و خيره نگاهم كرد...دلم لک زده بود كه يه دل سير باهام حرف بزنه

-فردا عمل دارم ..بايد برم

وقتي دوباره نگاهشو داد به صفحه لپ تاپش ..ديوونه شدم ...مي خوا ستم با دستاي خودم اون لپ

تاپو داغون كنم

-چيز جالبي اون تو هست ؟

يه نگاه معنا داري بهم انداخت و سرشو اهسته تكون داد و گفت :

-اوهوم ..خيلي جالبه

حرصــم گرفت ..وقتي توجه اي بهم نمي كرد ... پس موندنش توي اتاق براي چي بود ؟

خدمتكار كه غذاها رو اورد ...بلاخره د ست از لپ تاپ كشيد و بلند شد و به سمتم اومد و با كمک

خدمتكار غذاها رو... روي ميز نزديک به تخت گذاشت

وقتي خدمتكار رفت ...ظرف غذاي منو برداشت و لبه تخت نشستم كه از ناراحتي بهش گفتم :

-سيرم چيزي نمي خوردم

وعده و وعيد ناز كشيدنم به خودم ندادم چرا كه بلافاصله گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمي خورمو ميل ندارمو دوست ندارمو ...اينا رو تعطيل كن ..چون الان بايد اين ظرفو تمومش كني ..

سرمو بلند كردم و بهش خيره شدم و گفتم :

-اشتها ندارم ..چيزي از گلوم پايين نمي ره

خنده اش گرفت :

-حالا يه قاشق بخور..شايد پايين رفت

وقتي حسي بهم نداشت چطور بايد اين غذا دادناش بهم مزه مي داد؟

دستمو بلند كردم :

-پس بده خودم بخورم

شونه اي بالا داد و از پيشنهادم استقبال كرد...

بچگانه ا ست اما دلم شكست ...هيچ ا صراري به اينكه خودش بهم غذا بده نكرد

فقط كمكم كرد كه كمي خودمو بالا بكشم

..بشقابمو توي سيني گذاشت و سيني رو روي پاهام گذاشت ..ياد اولين غذايي كه باهم خورده بوديم

افتادم ..روزي كه اولين بار ازم خواستگاري كرد و براي شام بيرون رفتيم و من بهش جواب رد دادم

اون شب اون غذا رو كوفتش كرده بودم و امشب اين غذا كوفتم شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به غذا خوردنش نگاهي انداختم و قاشقمو برداشتم كه گفت :

-دوتا بيمارستان خوب هست كه مي تونى بعد از دوره ات بري و اونجا مشغول شي.....اما يكيشون از

اون يكي بهتره ..من اونو بهت پيشنهاد مي دم ..رئيسشم خوب ميشناسم ...از دوستاي

قديميمه ....پز شكاي خوبيم داره ...حالا باز تصميم با خودته ..هر كدومو كه تو بخواي ..و اما اگه بخواي

شهرستانم بري ..بازم مشكلي نيست ...مي تونم اونم برات جورش كنم

حالا فكراتو بكن ...سه هفته ديگه دوره ات تموم ميشه و بايد جايي مشغول شي ..البته با اين

وضعيت يكم نسبت به دوستات ديرتر ميشه ولي بازم مشكلي نيست ..از نظر من كه خوب بودي

..همين الانشم دوره ات تموم شده است

دهن باز نگاش مي كردم ..با طمانينه و ارامش غذاشو مي خورد ..اينا ديگه چي بود كه بهم گفته بود؟

-مگه قرار نيست تو بيمارستان خودمون بمونم ؟

قاشقشو توي دهنش گذاشت و خيره نگاهم كرد و خيلي ريلكس گفت :

-نه

چشمام باز مونده بود و خيره نگاهش مي كردم ..اما اون راحت قاشق دومم توي دهنش گذاشت و به

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف غذاش خيره شد

چي تعبيري با يد از حرفاش مي كردم ...؟كلمه " نه " اونم بدون كوچكترين تاملي شاخكامو تيز كرده بود

..

قاشق بعدي رو كه تو دهنش گذاشت متوجه نگاه خيره ام شد ..سرشو بلند كرد و با لبخندي به غذام

اشاره كرد و گفت :

-چرا نمي خوري؟...نگران نباش هنوز كلي وقت داري كه بشيني و فكر كني

عصبي شدم :

-به چي فكر كنم ؟

قاشقشو توي ظرف گذاشت ..از جاش بلند شد و بشقابو روي ميز گذاشت

و در يک قدمي تخت ايستاد:

-به چي فكر كني ؟دو ساعته كه دارم برات حرف مي زنم ...يعني واقعا متوجه حرفام نشدي ؟

بهش خيره بودم ..دستاشو تو جيب شلوارش فرو برد:

-قول و قرارامون به همين زودي يادت رفت ؟

اصلا نمي فهميدم چي ميگه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهشو ازم گرفت و به سمت پنجره رفت ...نمي خوا ستم حرف بزنه ..چون مي ترسيدم چيزي رو بگه
که تحمل شنيدنشو نداشته باشم
-خوب پس بذار يادت بيارم ...

نمي دونست چطوري شروع کنه ..مِن مِن مي کرد..اما بلاخره شروع کرد به حرف زدن :
-آوا واقعا نمي دونم چي شد که همه ي اين اتفاقا افتاد...وقتي به گذشته بر مي گردم مي بينم من و
تو مي تونستيم تصميمات بهتر ديگه اي بگيريم ..تصميماتي که به نفع هر دومون بود
الان زياد حالت خوب نيست ..نمي خوامم اذيتت کنم ...اما ...مي دونم فرصت بهتر از اينم گير نميارم که
حرفامو بهت بزنم

شايد قبل تر از اينا... بايد به اين نتيجه مي رسيدم ...
برگشت و نگاهم کرد...اب دهنمو قورت دادم ...نفسي بيرون داد و با دادن ابروهاشو به بالا ادامه داد و
گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ادم عجيبي هستي ..هر وقت كه فكر مي كنم شناختمت ..يه روي ديگه اتو بهم نشون مي دي

..عجيب و غريب ...غير قابل پيش بيني ...واقعا نمي دونم ..

دوره دانشـــجويت انقدر خوندن ذهنت ســـخت نبود..كافي بود يه نگاهي به چشمات مي نداختم تا بفهم

..چه دانشجويي هستي ..ولي حالا...

بغض كردم ...دستشو از جيبش در اورد و به لبه پنجره تكيه داد:

-از روزي كه با تو زير يک ســـقف رفتم ..خيلي چيزا رو تو دلم ريختم و به روت نيوردم ...

بلاخره منم ادمم ...حقي دارم ..اما خودمو از بيشتر حق و حقوقم محروم كردم ...براي اينكه تو خوشحال

باشي..راحت زندگيتو كني ...اما اشتباه مي كردم ...با همه اين زحمتا تو باز ته وجودت ... از عشق

يكي ديگه لبريزبود...هيچ وقت تمام دل و قلبت با من نبود..من هميشه دومي بودم ...

پوزخند زد:

-دوميه كه هميشـــه نجات دهنده بود...براي افاق ... براي تو ...هيچ كس منو براي خودم نخواست

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشــه همه چیزمو به پاي کســایي که واقعا دوســشــون داشــتم ریختم ...اما نصیبم ... یا ترحم شد ..یا

خیانت ..

افاق قلبمو شــکســـت ...از زندگي و همه چیز ...دل زده ام کرد ...از چیزي متنفر نشدم ...اما ..

هیچ وقتم اون ادم سابق نشدم ..ادمي که دوست داشت راحت بخنده ..راحت شوخي کنه و سر به

سر همسرش بزاره ..براي همیشه منو عوض کرده بود...

اما با اومدن تو ..به خودم وعده وعید دادم که با وجودت مي شـــم همون ادم سابق ...براي تو هر چي

که در توانم بود انجام دادم ..اما حیف ..

بازم نتونستم یوسفت بشم ...

قطره اشکي از گوشه چشمم بي سرو صدا پایین افتاد

-راســتش این چند وقته خیلي با خودم فکر کردم ...به تو..به خودم ..به نتیجه هاییم رسیدم

بچه اي که قرار بود من تو پدر و مادرش باشیم .... فقط براي جبران کارایي بود که من برات کرده

بودم ..و چیزي نبود که از صمیم قلبت باشه ...

میشناختمت اوا...رفتارتو کارو کرداراتو عین کف دست از برم ...نگو که دروغ مي گم ..یا اشتباه مي کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا بود که از خودم بدم اومد... اما باز خودمو گول زدم و با امیدواري زندگي کردم ...که شاید ...بشه

همه چیزو اونطوري درست کرد که مي خواستم ...که نشد ...یعني دیگه راهي نمونده اوا...که بخواد

درست بشه ...چه اوني که من بخوام ..چه اوني که تو بخواي

همش داریم دست و پا مي زنیم ..بي هدف ...بي نتیجه

اروم به موها و گردنش دستي کشید تا اینکه دستش روي گردنش ثابت موند نگاهم کرد و خیره تو چشمایي که دا شتن مي لرزیدن و اماده گریه کردن شده بودن ..خودشو راحت

کرد:

-اوا من دیگه کم اوردم ...خیلي ... اره ..داري درســت مي شــنوي ...من کم اوردم ...

تو زن خوبي بودي..الانم هستي ...اما تنها خوب بودن کافي نیست ...من و تو زندگیمون به جایي نمي

رسه ...الان نه ..چند ساله دیگه ..بازم به همین نتیجه مي رسیم

جدایي تنها راه من و توه

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت نگاهش کردم ...اونم نگاهم کرد و به سختي نفسش رو بيرون داد و گفت :

-فعلا موضوع رو مسکوت نگه مي داريم ..تا حالت کاملا خوب بشه ...بعد از اون کارارو مي سپارم به

وکيلم ...توافقي که باشه ديگه ... زياد سخت نميشه ..تمام حق و حقوقتم بهت مي دم ...بي کم و

کاست

در ثاني براي خودتم ... مي گم که توي اون بيمارستان نموني...چون اذيت مي شي..پس بهتره که از

اونجا بري

حرفاش که تموم شد ...يه بار ديگه نفسشو بيرون داد و به سمت ديگه اي رفت ...با ناباوري و اعصابي

بهم ريخته نگاهش کردم ...

مي شناختمش ..حرکاتش يکم عصبي شده بودن ...لبهاشو مرتب بهم مي فشرد و نگاهم نمي کرد

..تير خلاصي که مي گن اينه ...

تيري که براي هميشه مغلوب و بازنده ميکنه

بغضمو به سختي قورت دادم و تند چندبار پلکامو باز و بسته کردم که اشکم نريزه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو ازش گرفتم و قاشقمو برداشتم ...نمي دونستم بايد چيكار كنم ...غذا بخورم ...غصه

بخورم ..باهاش حرف بزنم ...چيكار كنم ...كه لااقل نفسم بالا بياد و بتونم از خودم دفاع كنم

اتيشم زده بود وقتي گفت .. يوسفت نيستم ...

هر چي تلاش كردم بي فايده بود..قاشقو كه توي دهنم گذاشتم اشكم در اومد....برگشت و نگاهم

كرد...با ديدنم ..صورتش از فرط عصبانيت قرمز شد و بي معطلي از اتاق بيرون رفت

درو كه بست ..چشمامو با گريه بستم و سيني غذا رو پس زدم ...و با خودم گفتم :

-منم ديگه كم اوردم

****

چند روزي گذشت ..حالم بهتر شده بود...ديگه مي تونستم خودم بلند شم و راه برم و خيلي از كارامو

...انجام بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم هم به خاطر اینکه زیاد مرخصـي نداشـت مجبور شـده بود قبل از اینکه بریم خونه امون برگرده ...و

بره شهرستان

رفتار امیر حسین بعد از اون روز ..هیچ تغییري نکرد..مثل همیشه بود..چه تو جمع .. چه وقتي که تنها

میشدیم ..مثل سابق رفتار مي کرد..گاهي هم از اتفاقاي بخش به شوخي یاد مي کرد و باهام حرف

...مي زد..هر چي من کم حرف تر مي شدم ..اون بیشتر حرف مي زد و خنده رو تر شده بود

طوري که فکر مي کردم همه حرفهاش به شـوخي بوده تا ببینه من چي مي گم و چیکار مي کنم

...بیشتر وقتا سعي مي کرد بعدازظهر ا زودتر بیاد خونه و بیشتر پیش من بمونه

یه سکوت عجیبي کرده بودم ... سکوتي که خودمم ازش مي ترسیدم ...مرتب به گذشته فکر مي کردم

تا بفهم م شکل از کجا بوده ...از کجا ن شات گرفته ..که حال و روزمون شده این

به یوسـف فکر مي کردم که انقدر امیر حسـین روش حسـاس شـده بود..امیر حسیني که بهش نمي

...اومد چنین ادمي باشه که بخواد به یه مرده حسودي کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتي پيش امير حسين از بيمارستان اومده بود و بهم سر زده بود...خوشحال و خندون بود...حتي

سر به سرمم گذاشت ...به تنبليم ...به اينكه مدام تو اتاقم و چرا نمي رم بيرون و كمي قدم نمي زنم

بعد از چند روز فكر كردن به تمام حرفاش و ديدن رفتاراش به اين نتيجه رسيده بودم كه مثل خودش

بي خيال شم ..زندگيمو خراب نكنم ...و مثل هميشه سعي كنم به خودم تكيه كنم ...آخر دنيا كه نشده

بود ...بخوام از همه چي ببرم ...ملافه نازوک رو از روي پا هام كنار زدم و پاهامو از لبه تخت اويزون كردم

بلند شدم ..كمي بدنم درد گرفت ..اما تحمل كردم ...اخرش كه بايد پا ميشدم ..اخرش كه بايد به زندگي

بر مي گشتم ...آخرش يه چيزي ميشد ديگه

سر و ضعم مرتب بود ...نيازي نبود زبياد به خودم برسم ...به سمت در رفتم ...توي راهرو هيچ كس

نبود..نرده ها رو چسبيدم و به طبقه پايين رفتم ..تو سالن هم خبري نبود...بچه ها كه بيرون

بودن ..حســـام خان هم كه بايد توي اتاقش مي بود و به احتمال زياد هســـتي خانوم هم در كنار ش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم و خرامان خرامان به طرف در ورودي گامهامو برداشــتم ...نســيم ملايمي مي وزيد و سر سبزي گل
و درختا رو به رخ مي كشيد

بوي رطوبت خاک رو با تمام وجود اســتشــمام كردم و پله هاي مرمري رو با لذت طي كردم و به سنگ
...فرشا رسيدم
كمي توي اون فضا راه رفتم ...لذت بردم و نفس كشيدم ...كه نگاهم به مسير پشت خونه افتاد ...به
مســيري كه امير حســين منو قايمكي ازش رد كرده بود تا بريم كتابخانه و از چشم افاق پنهون بمونيم
لبخند به لبام او مد... به ياد چهره بانمک و كارو كردارش لبخندم به خنده كوچيكي تبديل شد و به
...سمت اون مسير رفتم
درختا رو كه با دقت مي ديدم ياد سفر كرد ستانمون و ا سبب سواريمون افتادم
...ب*و*سه اي كه قبل از
تازوندن ا سب به روي گردنم زده بود...بعد از گذ شت اين همه مدت هنوز مي تونستم گرماي لبهاشو

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کنم ...به یاد اون شـــب باروني و بودنم با امیر حســین لبخندم غلیظ تر شد

دستمو روي گردنم گذاشتم و یاد شیراز و زن فالگیر افتادم ...زري گفتناي امیر حسین ..چه طمع خوبي

داشت

داشــتم همه خاطرهاي خوبمونو به یاد مي اوردم که یهو اشــک تو چشــمام جا خوش کرد..اما با نفس

عمیقي ..محکم سر جام ایستادم و به نقطه دیگه اي خیره شدم که دستي روي شونه ام قرار گرفت

.و شونه امو فشرد

:یه لحظه ترســیدم ...اما با شــنیدن صــداي امیر حســین زود اروم گرفتم و به سمتش چرخیدم .

همه جا دنبالت گشتم ..اینجا چیکار مي کني ؟-

:لحظه اي نگاهش کردم و بعد نگاهمو دادم به مسیر پر از خاطره و گفتم

به توصیه ات عمل کردم دکتر ....حیف این هوا بود که بخوام تو اتاق بمونم و ازش بي بهره باشم -

:اخم ظریفي کرد و با لبخند گفت

مي دونســتي وقتي حرف گوش کن میشــي ...چ قدر مي تونيِ به دل ادم بشیني؟-

:پوزخند زدم

-مشکل من همین حرف گوش نکردنه

رمان بازار
romanbazar.ir

:شونه اي بالا داد

که منم نتونستم درستش کنم -

:سرمو ناراحت تکون دادم

بعضي چيزا رو هيچ وقت نميشه تغيير داد...مثل اخلاقاي بد من -

:اهي کشيد و با تاسف گفت

...نه همه اخلاقاتم بد نيست -

:ناراحت لبخند زدم

پس اميدي هست ؟-

هميشه اميدي هست -

:با حسرت گفتم

-هميشه ؟

: بهم چشمک زد

نگران نباش ....خودت بخواي درست شدني هستي ...البته اگه بخواي-

سرمو پايين گرفتم و دو سه تا تکه سنگ ريز جلوي پامو ..با نوک کفشم جا به جا کردم و ازش

:پرسيدم

از بيمارستان چه خبر؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

هيچ خبري كه برات جالب باشـــه ..نيســـت ...بيماراي تكراري..عملاي چند ساعته ..سر و كله زدن با بچه -

ها...همين چيزاي تكراري ديگه

:غمگين شدم

براي اين تكراريايي كه ازشون حرف مي زني ..دلم ...تنگ شده -

:...بهم خيره نگاه كرد

فقط براي همون تكراريا؟-

پهلوم كمي درد گرفت ...تو جام ..جا به جا شدم و .دستامو از پشت بهم قلاب كردم ...و تو نگاه خيره .

:اش گفتم

براي تكراريا...براي اتاق عمل ..براي اون تذكراتت ...براي اون ضـايع كردنات ...براي بد اخلاقاي توي -

بخشـــت ...براي اون لبخنداي زير زيركي كه به محض ديدن حرص خوردنم مي زدي

براي بخش انژيو و دستيارت شدنت ..

ديگه لبخند نمي زد

..براي شوخيايي كه با مريضا مي كردي و به من محل نمي دادي-

رمان بازار
romanbazar.ir

:تو نگاهم دقیق تر شد...واقعا چقدر دلم تنگ شده بود و خودم خبر نداشتم

به اون نکته هاي کلیدي توي دانشـــگاه که بهمون مي گفتي...به اون تاســـف خوردناي سرا سر ناراحت -

کننده براي ما دانشجوها

لب پایینمو گاز گرفتم و بغضمو قورت دادم و با سکوت به پاهام خیره شدم

براي خیلي چیزا دلم تنگ شده -

: سنگیني نگاهشو حس کردم

مي خواي بریم بیرون ..و یکم تو خیابونا دور بزنیم ..تا که شـــاید کمي از این دلتنگیا که توي همه اشون -

من دخیل بود کم بشن ؟

:شونه اي بالا دادم و دوباره بهش خیره شدم ...مهربون نگاهم مي کرد

خوشحال باشد ... اینبار اصلا دوست ندارم که من رانندگي کنم -

:لبخد دندون نمایي زد

پس بدو برو لباســـاتو عوض کن که همیشـــه انقدر مهربون نمیشـــم که افتخار ماشین سواري به کسي -

بدم

:حلقه اشک توي چشمام نقش بست و اون خیره نگاهم کرد

تا یه فنجون قهوه بخوري من اماده شدم -

رمان بازار
romanbazar.ir

اهسته همونطور خیره به من به منزله گفتن با شه پلکها شو با محبت بست و باز کرد

:از کنارش که رد شدم برگشت و ازم پرسید

کمک نمي خواي ؟-

در حالي که چيزي به در اومدن اشــکام نمونده بود...به مســيرم ادامه دادم و بدون برگشتن و نگاه کردن

:بهش ..مثلا با صداي شادي گفتم

...تا قهوه اتو بخوري من اماده شدم -

بغضمو قورت دادم و اشک زير چشمامو با انگشت اشاره ام گرفتم و از پله ها بالا رفتم

دقيقه بعد وقتي از پله ها پايين اومدم توي سالن به انتظارم نشسته بود

فنجون قهوه اشو تموم کرده بود و پاشو روي اون يکي پاش انداخته بود

...با ديدنم بلند شد و به سمتم اومد.... شالي که از شيراز برام گرفته بود سر کرده بودم

...با رضايت نگاهي بهم انداخت و هم قدم با من از خونه خارج شديم

وقتي هر دو نشستيم ...ماشينو که روشن کرد ...به سمتم خيلي خم شد طوري که سرش کاملا بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

:نزديک بود

حالا دوست داري کجا بريم ..که همونجا برم ؟-

:کمي فکر کردم و گفتم

يه جاي شلوغ ..بين ادما...يه جايي که به ادم مرتب خيره ن شن و نتوني راحت باشي...يا يه جايي-

مثل پاتوقت ..جايي که از بودن توش لذت مي بري

:خنده اش گرفت

-پاتوق تو کجاست ؟

:نگاهش کردم و توي دلم گفتم

...توي دل تو-

:عوضش گفتم

..پاتوقي ندارم -

مگه ميشه ...؟-

:دستامو روي هم روي کيف گذاشتم و گفتم

پاتوق يه هم پا مي خواد...يکي که با هاش بري اونجا و کيف کني ...از هر چيزي حرف بزني و -

...خستگي يه روز طاقت فرسا رو از تنت در بياري

براي من پاتوق يه همچين جاييه ....پاتوق تو چطور جاييه ؟

:لحظه اي نگام کرد و دستي به موها و گردنش کشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

...از نظر من پاتوق جاييه که ادم وقتي از هر چيزي بريد و خسته شد بره اونجا و کمي اروم شه -

....وقتي يه دوست باحال پيدا کرد باهش بره و اونجا و خوش بگذرونه

...وقتي خوا ست به هر بهانه دو ستا شو مهمون کنه ..همه ا شونو جمع کنه و ببرتشون اونجا

.. وقتي خواســتي راحت با کســي درد و دل کني بدوني يه جايي داري که مي تواني توش حرفاتو بزني

..پاتوق جاييه که بتوني هم توش خوشحال باشي ..هم ناراحت .

پاتوق جايه که صاحبش با ديدنت بشمر سه ... سفارش همي شگيتو بياره و با ديدن چهره ات بدونه الان

وقت شوخي کردنه يا سکوت و تنها گذاشتنته

پاتوق جاييه که دلت باهاش خوشه ..دلت باهاش اروميه

:از تعريفش حظ کردم

معلومه يه پاتوق درست و حسابي ..با کلي دوستاي باحال داري-

:ابروييِ بالا داد

-...البته ادم هر کسي رو به پاتوقش نمي بره

:با حسرت توي چشماي خندونش خيره شدم

منو پاتوقت مي بري؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

:چشمک زد

...چرا نبرم ؟...تو که هر کسي نيستي-

...جلوي لرزش چونه امو گرفتم و اب دهنمو قورت دادمو نگاهمو ازش گرفتم با اين رفتارش چطور مي تونستم کنار بيام و اروم باشم ..؟.چرا يه بار ميشد يه ادم مهربون و دوست

داشـتني و يه بار ديگه ميشـد يه ادم دل شـکسـته که حسـابي بريده بود و مي خواست ازم جدا بشه

مگه ميشد با اينکاراش به راحتي ازش جدا شد .؟...جدا شد و رفت و بهش بي توجه بود؟

صاف تو جاش نشست ... دنده رو جا به جا کرد و به راه افتاد

حرف نمي زدم و به بيرون با غصه خيره شده بودم ...نيم ساعتي تو راه بوديم که شيشه طرف منو با

دکمه پايين داد...متعجب برگشتم و نگاهش کردم

عينک به چشماش زده بود...خواستم نگاهمو ازش بگيرم که دست بلند کرد و دست چپمو که روي پام

...گذاشته بودمو برداشت و با دستش روي دنده گذاشت و دنده رو جا به جا کرد

: بهش خيره شدم

-انقدر ساکت شدي که فکر کردم باز فشارت افتاده

رمان بازار
romanbazar.ir

به د ستامون خيره شدم و بي حرف باز به بيرون نگاه كردم ..خيابونا به چ شمم تازه مي اومدن ...گرماي

دستش رو دوست داشتم

:به يه خيابون پر از دارو و درخت رسيدم ...پاشو كه رو ترمز زد..به دستم فشار بيشتري وارد كرد و گفت

مطمئنم از پاتوقم خوشت مياد-

به خيابون و خونه ها نگاهي انداختم ..اصلا آشنا نبودن

...پياده شو-

..از ماشين كه پياده شدم اون زودتر پياده شده بود..به سمتم اومد.. درو بستم

بايد مي رفتيم اون طرف خيابون ...با اينكه مي تونســتم راه برم ولي همچنان بايد اروم راه مي

رفتم ....چون جاي بريدگي اذيتم مي كرد

حين رد شدن از خيابون ..دستشو دور كمرم انداخت ..كاملا بهش چسبيدم و به اون طرف خيابون

...رفتيم

دري چوبي بين پيچكاي ســبز و زيبايي پنهون شــده بود و منظره جالبي رو به وجود اورده بود ...درو

برام باز كرد..براي رفتن به داخل ترديد داشتم ..نگاهش كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اون با نگاه و فشـــار خفيف انگشـــتاش روي گودي كمرم بهم اطمينان داد..كه هيچ مشكلي نيست

****

فضـاي داخل خيلي عالي طراحي شـده بود..طوري كه به محض ورود موجي از ارامشو بهم تزريق كرد

..

صـــندليها با ميزاي چوبي و پنجره هاي رنگي ...اكواريوم بزرگي كه نگاهمو در خودش غرق كرده بود

.....با اون دكورهاي ريز و درشت اطرافمون ..حسابي محوشون شده بودم

انقدر فضـــا ارامش بخش بود كه يادم رفت چقدر دلگير و ناراحتم ..كه ازش پرسيدم :

-جاي تو كجاست ؟

به ميز جلوي اكواريوم اشاره كرد

اهسته چرخيدم و به ميز نگاه كردم ...و هم قدم با امير حسين به سمتش رفتيم

يكي از صـــندليا رو برام بيرون كشـــيد...اه حســـرت باري كشـــيدم و پنهون از نگاهش با بغض روي صندلي

نشستم ...خودشم رو به روم نشست

موزيک ملايمي از ياني كه در حال پخش توي كافي شاپ بود ..فضا رو كمي رويايي كرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفري هم كمي دورتر از ما نشسته بودن ...و فارغ از دنياي اطرافشون مي خنديدن و با هم پچ
پچ مي كردن و حرف مي زدن

امير حســين خيره نگاهم مي كرد..نگاهم كه بهش افتاد ...اب دهنمو قورت دادم و منم خيره نگاهش
شدم
با همون نگاه راحت به عقب تكيه داد..نگاهش يه جوري بود كه انگار منتظر بود تا من حرف بزنم
از گوشه چشم به ماهي ها خيره شدم و گفتم :
-جاي قشنگيه
حرفي نزد..لبخندي به لبام اومد..يه لبخند دردمند:
-دوره دانشــجويي با بچه ها هميشــه دنبال يه جايي مثل اين بوديم ...يه جاي دنج ...با اينكه زياد وقت
ازاد نداشتيم ..اما از هر فرصتي براي يه ساعت دور هم نشستن و خوش بودن استفاده مي كرديم
نفسمو آهسته بيرون دادم :
- چه زود گذشــت ..انگار همين ديروز بود ..همين ديروز بود كه با خودمون كلي آرزوهاي ريز و درشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دا شتيم ...كم سن و سال بوديم و فكر مي كرديم ..دنيا منتظرمون مي مونه كه به همه خواسته هامون

بر سيم و بعد ...آروم آروم ...جووني و طراوتمونو ازمون مي گيره و شروع مي كنه به گردش ..و

چرخيدن ...تا هر وقت كه ما بگيم ..تا هر وقت كه ما بخوايم

نگاهم كرد و بعد از چند ثانيه اي ازم پرسيد:

-چي مي خوري كه سفارش بدم ؟

كل اجزاي صورتشو... از ابرو گرفته تا فرم بيني و لبهاشو با دقت نظاره كردم و گفتم :

همون سفارش هميشگي خودتو -

خنده اش گرفت :

-مگه مي دوني چيه ؟

چه جوني داشتم كه دربرابر مردي نشسته بودم كه بهم گفته بود مي خواد ازم جدا بشه و حالا مي

خواستم باهاش ساعاتي رو خوش بگذرونم ...

صدام گرفته بود..شونه اي بالا دادم :

-نه ...اما مي دونم سليقه و طبعت به سليقه و طبع من نزديكه

سري تكون داد و با اومدن پسر جووني كه كلي امير حسينو تحويل گرفته بود و حال و احوال مي كرد

سفارش هميشگيشو داد و ازش پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مسلم نيست ؟

پسر كه امير حسينو خوب مي شناخت گفت :

-تا يه ساعت پيش بود ...اما كاري براش پيش اومد..مجبور شد كه بره ...فكر كنم تا يه نيم ساعت ديگه

برگرده

امير حسينتشكري ازش كرد و نگاهم كرد

طاقت اين رفتاراي به ظاهر مهربونش را نداشتم .. رفتاراش گيجم كرده بود خودمو كمي جلو كشيدم و به ميز نزديک شدم ...د ستامو روش گذا شتم و تو هم گره اشون كردم و

خيره به دستام ازش پرسيدم :

-مي تونم يه سوالي ازت بپرسم ؟

مطمئن سرشو تكون داد..نياز به گريه كردن داشتم ...اما اينجا نميشد...من ادم محكمي بودم نبايد

خودمو ضعيف نشون مي دادم ..اونم جلوي امير حسيني كه مي خواست ازم جدا بشه

-چرا از اون روز ... مدام لبخند رو لبا ته ؟..همش شـــوخي مي كني و مي خندي ....انگار نه انگار كه

مشكلي هست ...حرفي بينمون زده شده ...اين رفتاراتو نمي فهمم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو خم كرد و تو چشمام دقيق شد..لبخندي نداشت ..اما جديم نبود

..د ستي به پيـ شونيم ك شيدم ...ديگه وقتش بود حرفامو بزنم ...خيلي سختم بود:

-اون روز مطمئن گفتي مي خواي ازم جدا شي ...براي همين

توي حرفم اومد:

-خوب مي خواي چيكار كنم ؟داد بزنم ؟قهر كنم ؟همه چي رو بهم بريزم ؟همش اخم داشته

باشـــم ؟زندگي رو به كام خودت و خودم تلخ كنم ؟بگو چيكار كنم كه همون كارو كنم ؟

بغضمو قورت دادم ..پسر سفارشا اورد

هر دو سكوت كرديم ..دستامو از روي ميز برداشتم ..پسر با سليقه فنجونا رو جلوي دوتامون گذاشت

ومطمئن از اينكه ديگه چيزي ديگه اي نمي خوايم ميزو ترك كرد

با رفتنش دســـتامو بلند كردم دور فنجون نســـبتا بزرگ جلوم حلقه كردم ..اما امير حسين نذاشت كه تو

خلسه و سكوتم فرو برم :

-مي دوني اوا..تو از وقتي كه اومدي اين شـــهر..هميشـــه تنها بودي..معلومم هست كه خيلي سختي

ك شيدي ...و م شكلات زيادي رو پشت سر گذا شتي اما چون يه دختر بودي ...خيلي وقتا مجبور شدي

رمان بازار
romanbazar.ir

که با ســـختيا كنار بياي ..يه جوري بذاري ســـختيا لهت كنن ...چون دختر بودي..تنها بودي...كسي رو

براي حمايت نداشتي..خيلي جاها سكوت كردي كه مشكل چندين برابر نشه ..

اتفاقا از خودتم دختر قوي ساختي ...اما عوضش

با تامل نگاهم كرد...با چشمايي پر اشک تو نگاهش فرو رفتم :

-عوضش ...خيلي چيزا رو تو خودت نابود كردي ...ياد گرفتي كه سكوت كني ..چون سكوت شده برات

يه راه حل ...يه راه حلي كه خودتم مي دوني خيلي وقتا بي نتيجه ا ست ..مي دوني بي مصرفه

قبول دارم رشـــته و تخصـــصـــي كه ما داريم ..همش باعث اســـترس و نگرانيه ...خودم دوستا و همكارايي

داشـــتم كه بين راه كشـــيدن كنار..يا افســـرده شـــدن ...يا دل زده ..خرده اي هم نميشه بهشون

گرفت ..ادمن ديگه ..هر كس يه اخلاقي داره يه كششي داره ..وقتي نتونه ..نمي تونه ديگه ..اجباري كه

در كار نيست

رمان بازار
romanbazar.ir

ولي در مورد تو بايد گفت ..سـر سـختي ..كوشـايي ...زرنگي ...زود از پا در نمياي ...اما هر چي كه

بيشتر از خودت سر سختي نشون مي دي ..هر چقدر بيشتر مقاومت مي كني ...اين وسط بيشتر و

بيشـتر ظرافتا و قشـنگياي زنونه ات رو نابود مي كني..از بين مي بريشـون ...بيشتر تو لاک خودت فرو

مي ري ..بيشتر خودتو عذاب مي دي...كه چي بشه ؟من يكي نمي دونم

همش يه گذشـته اي داري كه نمي تواني كنارش بذاري ...مثل اين باشـه كه داري زندگي مي كني

براي گذشته ..حفظ اتفاقاي گذشته ...گذشته اي كه داره زندگي الانتو متلاشي مي كنه

نگاه طولاني بهم انداخت :

-تو حتي در برابر من ..در برابر زندگيمون هم سـكوت كردي ...اولين راه حلي كه به ذهنت رسيد ...آخه

چرا ؟چي تو اين سكوت هست كه من نمي فهمم ؟

دسـتامو از دور فنجون جدا كردم و به عقب تكيه دادم و به فنجون خيره شـدم ...يه قطر اشک از گوشه

چشم چكيد و با لبخند تلخي گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-راســت مي گي ..من با اون همه ســرســختي ..نمي تونم زندگيمو حفظ كنم ..زندگي رو كه .. دوسش

دارم ...زندگي كه شايد... خيليا حسرتشو مي خورن

سكوت كردم و مي كنم ..از اخرين روز بيمار ستان ..دو بار ازم گله كردي و از يوسف گفتي و من باز

سكوت كردم ...

اب بينيمو بالا كشيدم و زود اشكاي زير چشمم رو گرفتم و خيره به فنجون :

-چون فكر مي كردم از گذشــته و زندگيم مي دوني ...همه چيزو درک مي كني و نيازي نيست از

خودم ... از شخصيتم ... از حرفاي دلم ..از خواسته هام ...از دوست داشتن هام ... دفاع كنم ..

چشمامو بالا دادم و زل زدم تو نگاهش :

-چون بازم فكر مي كردم دركم مي كني...درک مي كني كه من براي يوســف مرده زندگي نمي

كنم ...من براي يوسفي كه مثل تو جرات نداشت ..زندگي نمي كنم ..

من براي يوسفي كه با وجود ادعاي دوست داشتنم ..يه بار رهام كرد و رفت اون سر دنيا زندگي نمي

كنم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

يوسفي که ازدواج کرده بود ..... بعد از گذشت اين همه سال برگشت و حرف دوست داشتنو پيش

کشـــيد و روال زندگيمو خراب کرد ...زندگي نمي کنم ...من براي يه خاطر درناک زندگي نمي کنم

از گذشته هام حرف مي زني ...اخه کدوم گذشته ؟ چيکار کردم ؟...چي گفتم که تو اين فکر و مي

کني؟

....امير حســين ...چيزي تو گذشــته نمونده که دلمو براش خوش کنم ...مي فهمي ؟من به هيچي تو

گذشته دل نبستم

من يوســفو همون شــب که بهت قول دادم فراموش کردم ..گذاشــتمش کنار .....براي هميشه

فقط گاهي که حرفش پيش مياد..دلم براش مي سوزه ..مي سوزه که مي تونست باشه و زندگيشو

کنه ...مي تونست باشه و پزشک خوبي بشه ..مي تونست زندگيشو کنه ..با من نه ..با کس ديگه اي

...چون ديگه اونو دوست ندارم ..

مرد زندگي من نبود ..دير فهميدم ..اما بلاخره فهميدم ...

سرمو تکون دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

- امير حسين شعار نمي دم ..نمي خوامم افكارتو بهم بريزم ..اما زندگي با تو خيلي چيزا رو بهم ياد
داد..

بهم ياد داد...كه در زمان حال زندگي كنم ...فقط ادعا كافي نيســـت ...بايد عمل كرد...داشتم خوب پيش
مي رفتم ..از خودم راضي بودم

اما حيف كه وســـط راه ...باز كم اوردم ...باز زدم به جاده خاكي ...چرا كه باز سكوتو انتخاب كرده
بودم ...راه حل احمقانه هميشگي

ســـكوت كردم در برابر حرف زدنت در باره جدايي ..ســـكوت كردم و دربرابر يوسفي كه مي گفتي از
خودم دفاع نكردم كه بگم ..

اقاي امير حسين موحد..استاد گرامي...پزشک محبوب من ....مرد اين زندگي ...مردي كه اين همه
دوسش دارم

من اگه كم ميارم ..من اگه مي برم و ميكشم كنار ...من اگه زود ميشكنم ...و زود ترک بر مي دارم .

تو كه نبايد كم بياري ...تو كه نبايد بكشي كنار ....يعني دو ست دا شتناي منو نديدي...وقتي تو عملات
موفق و سربلند بيرون مي اومدي ..؟

رمان بازار
romanbazar.ir

يعني ذوق كردناتي منو نمي ديدي....حتما بايد تو جمع مي پريدم ب*غ*لتم و جيغ جيغ مي كردم كه اقا

عاشقتم ..دوست دارم .....؟

وقتي تو آ*غ*و*شـــت جا مي گرفتم ...اب قندايي كه تو دلم اب مي كردنو حس نمي كردي ...؟

نديدي كه حاضرم برات بميرم ...كه فقط تو نفس بكشي ...؟

نديدي كه هر وقت مي ب*و*سيدمت ... با چه عشقي نگاهت مي كنم و قاب چهره اتو تو ذهنم حک مي

كنم كه هيچ وقت فراموشم نشي ...؟

نديدي هميشه تو نگاه عسليت گم ميشم و لذت مي برم ...و هزار بار ارزو مي كنم كه اگه بچه اي از

وجود من و تو شكل گرفت ..درست مثل تو باشه ..شكل تو باشه ...؟

نديدي كه ديونه وار دوست دارم و حاضرم برات هر كاري كنم ؟

چرا اين چيزا رو نمي بيني امير حسـين ... كه هر بار به روح و روانم خنجر مي زني ...و از سلحشور

حرف مي زني؟ ..مردي كه ديگه يه خاطر كوچيكم ...تصوير صورتشم رو به ياد نمياره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تويي كه چهره اتم چشــم بســته مي تونم تجســم كنم ...مني كه مي دونم كي عصباني هستي و كي
شاد و خندون
ديدن دوست داشتم اينقدر سخته امير حسين ... كه نمي بيني ؟

به زير بينيم دســت كشــيدم ...و نگاهش كردم ...بي حركت مونده بود و فقط نگام مي كرد
:يهو بي خودي خنده ام گرفت و با انگشت اشاره ام لبه ي فنجونو لمس كردم و با نگراني گفتم
توي اين كشــور ..بين اين اد ما ...بين اين اد ماي هزار رنگ ...زني كه براي دومين بار بخواد طلاق –
بگيره ..يه زن نابود شــده و به فنا رفته اســت ...يه زنيه كه هر كســي اين حقو به خودش مي ده كه اونو و
...شــخصــيتشــو ببره زير ســوال ...فرقيم نمي كنه اون زن ..... يه زن خونه دار باشه يا يه پزشک متخصص
اينا رو نمي گم كه فكر كني برام مهمه ..نه اصــلا برام مهم نيســتن و بهشــونم فكر نمي كنم
..فكر نمي كنم كه براي بار دوم مهر طلاق مي خواد بخوره تو شناسنامه ام
من الان دارم به يه چيز ديگه فكر مي كنم ..دارم به اين فكر مي كنم كه من ..اوا فروزش ...چقدر مي

رمان بازار
romanbazar.ir

تونم حماقت کنم و دســـت رو دســـت بذارم و مردي رو که بعد از اين همه سختي و بدبختي فهميدم

...چقدر دوسش دارم ..به همين راحتي از دستش بدم

بخاطر اينکه براش کلي ســـوتفاهم به وجود اوردم ...به خاطر اينکه کلي کار کردم که اون برداشت بد

ي ازم داشته باشه ...هيچ قدمي هم براي از بين بردن اينا بر نداشتم

:اب دهنمو قورت دادم و بهش خيره شدم ...بايد زندگيمو حفظ مي کردم

....امير حسين من –

:نفسمو به زور دادم بيرون

من ...من ..خيلي ..خيلي دوســـت دارم ...تو با حرفايي که بهم زدي ... با تصميمايي که گرفتي ...چند –

روزه که خواب و خوراکو ازم گرفتي ...حالم بده ...همش احساس خفگي دارم ...دارم ديوونه ميشم اگه

....مجبور بشم برم يه بيمارستان ديگه ..بيمارستاني که تو توش نباشي

آخه تو براي من دکتر موحد نيســتي ..که بخوام از ترســت مدام فرار کنم و جلو چشمت نباشم ...تو براي

من امير حسيني....يه مرد ايده آل و خوب

: اشکم در اومد و سرمو پايين انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

گور باباي اون طرف ...گور باباي اقبالي ...ديگه نمي خوام بهشـــون فكر كنم ...اخه به كارم نميان ....به –

دردم نمي خورن ..بود و نبودشون ديگه بي معنيه

من فقط يه چيزي ازت مي خوام ...يه چيز امير حســـين ...اونم زندگي با توه ...چون اونقدر دوست دارم

كه مطمئنم اگه منو يه روزي از زندگيت جدا كني ..يه لحظه هم دوم نميارم ...بخدا ميميرم

:در حال اشک ريختن به خاطر حرفي كه مي خواستم بزنم خنده ام گرفته بود كاش بلد بودم مثل اين دختراي پر طمطراق كلي برات عشوه بيام و گولت بزنم كه باز دوسم داشته –

با شي و از د ستم ناراحت نبا شي ..اغفالت كنم و هي تصدقت برم و توام زود همه چي رو فراموش

كني

:خنده و اشكم بيشتر شد

–...اما چه كنم ..چه كنم كه اينطوري بزرگ نشـــدم كه مرتب دلبري كنم و دل از دلت ببرم –

كتاباي عاشـــقانه هم زياد نمي خونم كه لااقل يه چيزي ازشـــون ياد بگيرم و تو زندگيم ازشون استفاده

كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

:با یاد اوري حرفاي همکلاسي قدیمیم ... سودابه صداي خنده ام بیشتر شد

به قول سودابه ..ماست مونده ام ...هر چي بمونم بیشتر ترش مي شم و بیشتر مي زنم تو ذوق -

با گریه مي خندیدم که دیدم اونم داره مي خنده

سودابه دیگه کیه ؟-

:ازنجمو به لبه میز تکیه دادم و با انگشت اشاره به زیر چشم و بینیم دست کشیدم

همون دختره ي ته کلاس ..همون دختر چاقه که همش تو کلاس یهو بي هوا ازش درس مي پرسیدي-

...نمي دونم چه پدر کشتگي باهاش داشتي که یهو زهره اشو اب مي کردي ...همووني که تا

اسمشو مي گفتي ..صورتش از وحشت قرمز قرمز میشد ...و نفسش بالا نمي اومد...جون مي کند

که جواب سوالاتتو بده

:خنده اش بیشتر شد و سرشو پایین انداخت و زود بهم خیره شد و گفت

سودابه علیدوست ؟-

:سرمو تکون دادم و اب بینیمو بالا کشیدم که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

اخه حرصـــمو در مي اورد دختره ديوونه ...بس كه مدام تو كلاس حرف مي زد ..يا دهنش تكون مي -

خورد يا يه چيزي تو دهنش بود كه بخوره .لپاش همش پر از خوراكي بود

از خنده ريسه رفته بودم ..خنده امير حسينم بند نمي اومد

برگه هاي امتحانيشم كه افتضاح بودن ..ته هر كدومشونم كلي سلام و صلوات و التماس و خواهش -

كه استاد نمره بده

:از سودابه حمايت كردم

-...بيچاره مي خوند ..ولي تو مخش نمي رفت

امير حسين مي خنديد...و مرتب سرشو با ياد اوري گذشته تكون مي داد

:بهش خيره شدم و با چونه لرزون گفتم

ميشه ازت خواهش كنم كه ديگه حرف از جدايي نزني؟-

با خنده ارنجشو روي ميز گذاشت و با كف دستش صورتشو پوشوند.. شونه هاش از شدت خنده تكون

مي خوردن

خنده ام گرفته بود و مرتب اشكا رو از صورتم پاك مي كردم

امير حسين ؟؟؟-

نمي تونست جلوي خنده اشو بگيره

ببخش اخه يه بار تو اخر برگه اش نوشـــته بود ..جون خانومتون كه خودم بيام غلاميشو بكنم دهو بهم -

رمان بازار
romanbazar.ir

بده

:خنده اش اوج گرفت و به عقب تکیه داد

باور کن بهش نمره پاسیو دادم ..بس که خنده ام انداخته بود-

اون چند نفري که تو کافي نشـــسته بودن با تعجب نگاهمون مي کردن ...یاد عاشق شدناي سودابه

:افتادم

بیچاره غصه مي خورد که کسي نمیاد خواستگاریش ...میگفت چیکار کنم که یه ماهه کیلو کم -

کنم

:حالا بلند مي خندید...چیزي که تا به امروز ازش ندیده بودم

اخه عا شق یکي از پ سراي ني قلیون کلاس شده بود..اونم ا صلا بهش محل نمي داد..هي به بهانه -

جزوه و سوال مي رفت پیشش ...واي خداي من ...طوري شده بود که پسره تا مي دیدتش ...چنان

جیم میشد و غیبش مي زد که ما هم نمي فهمیدیم کجا رفته

دوتامون راحت زده بودیم زیر خنده و مي خندیدیم ..من با اشـــک ..امیر حسینم با صورتي شاد و

خندون

رمان بازار
romanbazar.ir

اخرش ...از يكي از بچه ها شـنيدم كه تا همون عمومي بيشـتر نخوند...توي شهر خودشونم مشغول -

به كار شد ...با پسر عموشم ازدواج كرد

همونطور كه مي خنديدم دوتامون سعي كرديم كمي از شدت خنده هامونو كم كنيم

امير حسين كه اونقدر خنديده بود كه ا شك تو چشماش جمع شده بود ...به ياد گذشته خيره به ميز

:شد و گفت

تعداد كمي تون خوب از اب در اومديد...اولين بار كه اومدم سـر كلاسـتون با نگاهي كه به جمع انداختم -

فهميدم دو سوم كلاس به جايي نمي رسن ...به خانوما كه اميدي نداشتم ..تو اقايونم ...نمي تونستم

نظر قطعي بدم

اون موقع ها بد اخلاقتر بودي -

:نگاهي بهم انداخت

شماها هم شيطون تر ..فكر مي كني نمي فهميدم سر تخت مريض چقدر بهم و گير دادنام مي -

خنديديد...؟

:متعجب نگاش كردم

همه اينا رو مي ديد ي و هيچي نمي گفتي ؟-

:سرشو تكون داد

رمان بازار
romanbazar.ir

باید خیلي ساده لوح مي بودم که نمي فهمیدم ... شماها هم که فکر مي کردید نابغه و باهوشید و –

کسي هیچي حالیش نمیشه

پس چرا هیچي نمي گفتي؟–

اع صابمو که از سر راه نیورده بودم که براي شیطنتاتون مرتب بهتون گیر بدم و خودمو اذیت –

کنم ....بعد شم خودم یه زماني دانشجو بودم ...اونقدر ا ستادامونو اذیت کرده بودیم که کاراي شما ها در

برابرش هیچ بودن

حالا خنده دوتامون بنده اومده بود...دستاشو روي پاهاش گذاشته بود و با انگشتاش ور مي رفت ...تا

بهانه اي براي خیره شدن به یه جایي داشته باشه

محیط بیمار ستانو دو ست دارم .. سر و کله زدن با بچه ها رو هم دو ست دارم ..گیج بودن بعضیاشونم –

...شده یه امر عادي ...کلا هر چیزي قشنگیاي خاص خودشو داره

مثلا اون چاییاي بي مزه تو ...توي بخش ..با اون بیسکویتاي ساقه طلایت ...با اینکه افتضاحن ولي

خیلي مزه مي دن

رمان بازار
romanbazar.ir

يا اون دوق ريختنت روي روپوشـم ...باورم نمي شـد چنين گندي زده باشـي روي روپوش اتو كشيده ام

..

...خنده ام گرفت و لب پايينمو گاز گرفتم

تر سا و رنگ پريده گياي توي اتاق عملت ...اوايل شده بود و سيله لذت بردنم ...ساكت و اروم بودي -

...جراتم نمي كردي را ست را ست تو چشمام نگاه كني و از خودت دفاع كني ...خيلي معصوم و

مظلوم بودي ..بين دخترا يه جورايي فرق مي كردي...ياغي نبودي..اهل دعوا و كلاس گذاشتن نبودي

...در حالي كه ميشـد از راه رفتن دختراي ديگه فهميد چقدر از اينكه دارن اين رشته رو مي خونن به

اين اون فخر مي فروشن ..اما تو اونطوري نبودي ..ساده بودي و سر به زير

يه بار خواسـتم واقعا به خودت بياي ...قصـدي بهت گير دادم ...جلوي بچه ها... حتي غرورتم

شكستم ...شايد يادت نياد...خيلي وقت پيش بود

مونده بودم چرا گريه نمي كني ..تا اون روز هر دختري رو كه اينطوري باهاش برخورد كرده بودم زده بود

... زير گريه ..اما تو محكم وايستاده بودي و حرفي نمي زدي

البته اخرش ديدم تا يه جاي خلوت گير اوردي ..زدي زير گريه ...بيست دقيقه تمام داشتي گريه مي

رمان بازار
romanbazar.ir

كردي

: نمي تونستم باور كنم

حق داري تعجب كني ..به محض اينكه رفتي بيرون ... به بهانه كاري اومدم دنبالت كه يه وقت بلا
ملايي سـر خودت نياري ..اخه فهميده بودم زياده روي كردم ...تجربه هم بهم نشون داده بود ادماي
ساكت انگيزه انجام هر كاري رو دارن
يه تذكرم مي توز ستم بهت بدم اما جلوي بچه ها ح سابي خردت كرده بودم .. تقصير خودتم بود...
اوايل خيلي شـــل بودي ...مي ترســـيدي يه كاري رو انجام بدي ..به خودت شک داشتي

اما عوضش .... از فرداش شدي يكي ديگه ..با اينكه با خودم عهد بسته بودم با تو يكي ديگه كاري
نداشـــته باشـــم ...ولي با تغييري كه كرده بودي...تصـــميممو عوض كردم ..و تصميم گرفتم از همين روش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو تو استفاده کنم که بیشتر جواب بگیرم ...چون پتانسیلشو داشتي...که بشي یه پزشک عالي

از اون روز به بعد... از نگاهت مي خوندم که دیگه نمي ترسـي...و قادري که جون ادما رو نجات بدي

کم کم ازت خوش اومد...بعضـي وقتا که اونقدر تر و فرز کاراتو انجام مي دادي ..حسابي لذت مي

..بردم

قصـدي همش مي بردمت انژیو ..که زودتر از بقیه راه بیفتي ..تو اتاق عمل قصدي بهت گیر مي دادم

که دسـتات تند تر از بقیه راه بیفته ..خیلي اذیتت مي کردم ..اما تو هیچي نمي گفتي ...انگاري خودتم

بدت نمي اومد سختي بکشي

تا اینکه یهو گم و گور شـدي ...دو سـه روز اول زیاد جدي نگرفتم ...اما بعد دیدم نمیاي ..یه جوري عادتم

شـده بود که بیام بخش و به بهانه گیر دادن بهت ...اولین نفري که تو چشـمم میاد تو باشي ...اما

...نبودي ...نمیشدم که م*س*تقیم بیفتم دنبالت که ببینم کجایي

...شده بودي دانشجوي بازیگوشم که مي خواستم درستش کنم

نگرانت شـدم تا اینکه خبر بهم رسـید قایمکي رفتي یه بخش دیگه ..حالا چطوري؟ ال و اعلم ...روزي

که فهمیدم ..کلي از دستت حرص خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم شايد بعد از يه مدت بياي.. اما نيومدي ..بايد خودم دست به كار ميشدم ...حيف بود دانشجويي

مثل تو اينطوري اينده اشــو تباه كنه ...بعضــي وقتا لازمه كه يكي دســت ادمو بگيره و بكشتش بالا

همون روزي كه همديگرو تو ي اورژانس ديديم مي خواســتم بيام دنبالتو براي اين بي توجهيت گوشتو

بپيچونم ..و جلوي همه ضايعت كنم

اما وقتي ديدم رفتي بالاي تخت و اونطوري مشغول سي پي ار هستي تو كفت موندم ...تو دلم بهت

افرين گفتم كه اگه هر جاي ديگه هم باشي كارتو خوب بلدي

...ديگه دلم نيومد گوشــتو بپيچونم براي همين رفتم ســراغ تقوي كه اون حالتو بگيره

توي اتاقم با اون روپوش پر از سست شده بودي مايه خنده ام ..بماند كه منو دكتر تقوي بعد از رفتنت

...چقدر بهت خنديديم

از روز بعد شم كه گير دادنامو شديدتر كردم ..خوشم مي اومد بعد از چند ماه خوب به كارت وارد بودي

..مخصــوصــا جلوي بچه هاي ديگه مثل ورودياي تازه وارد باهات برخورد مي كردم ..كه بشكني..كه

...غرورتو يكم بياري پايين

رمان بازار
romanbazar.ir

اخلاق جالبي داشتي ...با اينكه اين همه اذيتت كرده بودم ..پشت سرم در برابر حرفاي ديگران ازم

.. حمايت مي كردي

يه بار اتفاقي حرفاتونو شـــنيدم ..دو ســـه نفري از رفتارم گله مي كردن كه تو بهشون گفتي ...به خاطر

خودمونه ...تقصير از خودمونه ..دكتر كه بد نمي گه ..ما حواسمون نيست

...داشتيد دستاتونو مي شستيد

با اين حرفت يه جورايي احساسم بهت عوض شد..بيشتر زير نظرت داشتم ..منو به خودت حساس

كرده بودي...يه جور شده بودي و سيله تفريحم ...تا اون حد كه مي خواستم درباره تو و زندگيت بيشتر

بدونم ..اما مرتب برام كاري پيش مي اومد و نمي تونســـتم زياد كنكاش كنم ..فقط فهميده بودم يه بار

... ازدواج كردي و طلاق گرفتي

زياد اهل رفت و اومد با دوستات نيستي ...كم حرفي ..عوضش پر كار و پر تلاش

بعد از اومدنت به بخش همش مي خواستم دم دستم باشي...چون مي دونستم تنها كسي هستي

رمان بازار
romanbazar.ir

كه كاري بهش بدم ..بدون فوت وقت با كمترين خطا انجامش مي ده

بهت شـيفتاي شـب مي دادم ..كاراتو چند برابر مي كردم ..دلم مي خواسـتم بدونم استانه صبرت

كجا ست ..اخه كم نمي اوردي....تو يكي بيشتر از بقيه اعصابمو خرد كرده بودي

يه مدت كه گذ شت احساس كردم بدجوري بهت وابسته شدم ..قصد وابسته شدن نداشتم ..فقط مي

خواستم درست كنم ..و ازت يه پزشک خوب بسازم ... ..اما

:بهم نگاه كرد ..نگاش كردم ..مطمئن حرفشو ادامه داد

همش دو ست دا شتم ببينمت ..به يه بهانه باهات حرف بزنم .ازت كار بكشم ....اول گفتم شايد يه -

عادته ..اما ادم اگه بخواد مي تونه يه عادتو از سرش بندازه ..اما تو از سرم نمي افتادي

وقتي تو اتاق سر مريض بوديم يا تو اتاق عمل ..بقيه رو فراموش مي كردم و سر تو خراب مي شدم

...براي اينكه همش تو فكرم بودي...ازت بدم او مده بود...روزي به خودم صدتا فحش مي دادم كه اخه

چرا..بهش فكر نكن

گفتم يه مدت ازت فا صله بگيرم شايد از سرم افتادي ...اما نيفتادي ...كم كم طوري شد كه داشتم يه

رمان بازار
romanbazar.ir

تصميمايي براي زندگيم مي گرفتم كه درگيرياي تو و كلهر جلوي چشمام اتفاق افتاد...تا اون زمان

...نمي دونستم از اون طلاق گرفتي ...حتي حرفايي كه پشت سرت مي زدنو نشنيده بودم

با اين برخوردا احســاس كردم شــايد دوتاتون باز مي خوايد برگرديد ســر زندگيتون

پس كشيدم كنار ..اما از دور هواتو دا شتم هر جا كه اون سرراهتو مي گرفت و من متوجه ميشدم ...

زود مي اومدم سراغت ...چون بعد از اون كشيده اي كه تو صورتش خوابونده بودي شكم به يقين

تبديل شــد كه تو نمي خوايش ..من يه مردم ..احســاس مردا رو بهتر مي فهمم ..از تو نگاهش مي

خوندم ..هنوزم مي خوادت ..اما تو نمي خوايش

وقتي از حركاتت ديدم مصــمم هســتي كه اصــلا نبينيش پا پيش گذاشــتم براي خواستگاري .....اون

زمان كه خواســتگاري افاق رفتم ..ديوانه وار دوســش داشــتم ...فقط مي خواستم بهش برسم

اما براي خواســتگاري تو ...نمي تونم بگم ديوونه وار بهت علاقمند شــده بودم ...اما يه چيزي تو درونم

بود كه خيلي دوســت داشــت بهت نزديک بشــه ...حتي چنديدن بار به خودم شک كردم كه نكنه اين يه

رمان بازار
romanbazar.ir

حس زود گذره ..براي همين دست دست كردم ..اون روزا تازه يوسف اومده بود..نمي دونستم كه

چيزي بينتون هست ...از اونجايي كه دوستاي صميمي بوديم ...مرتب از يه دختر ي حرف مي زد كه

..دوسش داره ...منم مسخره اش مي كردم ..با حرفاي اون بود كه راغب شدم زودتر اقدام كنم

با شناختي كه ازت داشتم و توام يه تجربه جدايي داشتي ..احتمال دادم از پيشنهادم استقبال مي

كني اما اون شب كه بهم گفتي نه

...مو ندم ...واقعيتش بهم بر خورد...ا ما به روي خودم نيوردم ...گفتم لا بد قسمت هم نيستيم

سعي مي كردم ازت دور بشم تا اون حسم ازم فاصله بگيره ..اما نميشد ..اعصابم داشت بهم مي

..ريخت ...يوسف كه متوجه حالم شده بود چند باري ازم پرسيد چمه

منم بهش گفتم از يكي خواستگاري كردم اونم بهم جواب رد داده ...و يهو از دهنم پريد ...اما باز مي

خوام برم خواستگاريش ..ارزششو داره

رمان بازار
romanbazar.ir

درباره دختره ازم پرسيد..اسمتو نگفتم ...اما تمام خصوصياتتو بهش گفتم ..مو به مو..هر چي بيشتر مي

... گفتم ..بيشتر اخم مي كرد ...و بيشتر تو فكر فرو مي رفت

متوجه حالاتش نبودم كه يه روزي اومد و گفت ...مي خوام دختري كه دوسش دارمو صيغه كنم ..اخه

خانواده ام اجازه نمي دن ..راضي نيستن ....اونم دوسم داره ...مي خوام داشته باشمش ...و بدون اينكه

اسم طرفو بپرسم اسم تو رو گفت

حالم بد شد ...موندم چي بگم ..زل زده بود تو چشام ..حالا مي فهمم كه چرا اونطوري زل زده بود

بهم ... مي خواست واكنش منو ببينه

..به زور بهش تبريک گفتم ..اما وقتي گفت مي خوام تو شاهد عقدم باشي

حالم از اونيم كه بود بدتر شد..اما به رسم دوستي و رفقات .. نتونستم بكشم كنار ..حاضر شدم كه

...شاهد باشم

اون روز دير كرده بودي.. بارون مي باريد ...توي دلم اشـــوب بود ..اما با وعده اينكه تو منو نمي خواي

.. سعي مي كردم اروم باشم ...با دير كردنت خوشحال بودم كه شايد نخواي بياي

يوســـف مثل مرغ ســـر كنده مرتب پله ها رو بالا و پايين مي رفت ..اما خبر نداشت حال من از اون

رمان بازار
romanbazar.ir

بدتره ...طاقت نيوردم و رفتم پايين تا كمي توي بارون نفس بكشـم ...كمي كه حالم جا اومدم رفتم توي

ماشين كه از سر خيابون ديدمت ..با اومدنت تمام معادلاتمو مبني بر نيومدت بهم زدي...ذوق كردي و

فكري يوسفم

...ضربه زدي به شيشه ...و من شيشه رو دادم پايين

: اهي كشيد

از خجالت سـرتو نمي تونسـتي بالا بياري..دلم برات سـوخت ..ديدم كه تو گ*ن*ا*هي نداري ..مقصر دل –

منه

باهات نرم شدم ...سعي كردم مهربون باشم و باهات به ملايمت رفتار كنم

وقتي بله رو دادي ...از اوني كه سـنگين بودم سـنگين تر شـدم ...يوسـف خوشحال بود تو ابرا بود

: دستي به صورتش كشيد...نگاهشو توي كافي شاپ چرخوند

از اون روز به بعد همش دلم براي خودم مي سوخت ...اما مدار كردم تا كم كم اروم شم ..داشتم خوب –

مي شدم كه همه چي با مرگ يوسف زير و رو شد

رمان بازار
romanbazar.ir

خيلي ناگهاني بود...ناراحت و داغدار شـدنم براي يوسـف از يه طرف ..نگران از فهميدن موضوع توسط
توام از يه طرف
وقتي توي بخش ديدمت ..اون رنگ پريدگيت رو كه ديدم ..ترسـيدم كه پس بيفتي ..دنبالت اومدم ..ديدم
كه پشـت پرده توي اورژانس وايسـتادي ...اما يهو دويدي و رفتي ..رفتنتو به سرد خونه ديدم
اما تا خواستم بيام دنبالت تقوي جلومو گرفت كارم داشت ...اوضاع بيمارستان خوب نبود..اصلا نفهميدم
... چي داره بهم مي گه ..همه اش چشمم به در سرد خونه بود
تا از د ستش خلاص شدم زود اومدم كه ديدم اونطوري داري زار مي زني ..تو حال خودت نبودي ..هنوز
...نتونسته بودي باور كني..براي منم سخت بود
روزاي بدي بودن ...تلاشم اين بود كه اروم باشم و سعي كنم تورم اروم كنم اما دست خودت نبود..حالت بدتر و بدتر ميشد ...راستش حسوديم شد ...به مرده يوسف حسوديم
شد كه اونقدر دوسش داري
با يد به فكر ابروتم مي بودم ...اون لحظه اصـلا ابروي يوسـف برام مهم نبود...فقط به فكر تو بودم ..به زور
جدات كردم ... سه روز تمام براي اينكه عذاب نكشي و نذارم بري سر خاكش جايي بردمت كه دستت

رمان بازار
romanbazar.ir

...از همه چي كوتاه باشه

... مي دونســتم طاقت نمياري و كار دســت خودت مي دي ..ازم بدت اومد..بهم بدو بيراه گفتي

همه رو گذاشتم به پاي ناراحتي و داغدار بودنت

: لبهاشو با زبون تر كرد

باز من و تو شده بوديم تنها..اون روزا اصلا به ازدواج و خواستگاري فكر نمي كردم ..به اين فكر مي –

كردم كه باز تنهايي ...و من مي تونم يه دوست خوب برات باشم

اما خودمو گول مي زدم ...چون مي دونستم يه طرف قضيه خودمم و دل خودم ..رفت و امدام با تو منو

.. اروم ميكرد ..سفر شيرازو ترتيب دادم و تو اومدي

ســفر عاليي بود..مخصــوصــا كه از يوســف حرف نمي زدي و همه چي رو فراموش كرده بودي

دوست داشتني شده بودي بعد از برگشتنمونم كه معركه بود من مي رسوندمت خونه ..تو باهام

حرف مي زدي و مي خنديدي...ديگه ازم نمي ترسيدي

با وجودت اروم بودم ..حس پر تلاطمم اروم شده بود كه پاي اون مزاحم اومد وسط ...خوشيام

...تمام بدبختيا و مشكلاتمونم از اونجا بود كه شروع شد

رمان بازار
romanbazar.ir

به هم خيره شده بوديم ...نفسي تازه كرد:

-اگه كيفتو توي بيمارســتان جا نذاشــته بوديم و تو برگه صــيغه نامه رو توش نذاشته بودي..اون مزاحم

هيچ وقت نمي تونست انقدر اذيتمون كنه

خانواده يوسف براي ابروي خاندانشونم كه شده بود...مي خواستن تو رو نابود كنن و زير پات

بذارن ...اخه خانواده مطرحي بودن ...نمي تونستن ابرشونو به باد بدن

طرف خوب مي دونســت چيكار كنه ...از يه اشــتباه من ... از يه اشــتباه تو ...بهترين فرصتو گير اورد...

تو ا تاق تقوي وقتي د يدم داري اونطوري دســت و پا مي زني .. طاقتم تموم شد...زبونم اتوماتيک وار راه

افتاد و حرف دلمو زد..حرفي كه بايد خيلي وقت پيش گفته ميشد

ازحرفم تعجب كردي ..تقوي هم تعجب كرد ..عوضــش پدر و مادر يوســف خلع سلاح شدن

د ست و پاتو گم كرده بودي ... شده بودي يه ادم سرگردون ...ناخوا سته بهم از ترس تكيه داده بودي كه

من يه كاري برات بكنم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مهربوني به روي لبهاش نشست :

-خيلي تو خيابونا گردوندمت ...كه شايد تو حرفي بزني و فر صت حرف زدن بهم بدي...دوست داشتم از

كارم حمايت كني ..يا يه كاري كه بفهمم راضي هستي

براي من بهترين موقعيت براي زدن حرفا و پيشـــنهادم بود ..يه جوري حرف تو حرف مي اوردم كه وادار

به حرف زدنت كنم ...اما تو تر سيده بودي...و ازم خجالت ميک شيدي كه چرا به خاطرت مجبور شدم

چنين حرفي رو تو جمع بزنم ...

از رفتن حرف زدي ..از ازدواج زوري با كســايي كه دوســشــون نداشــتي...و به اجباره مادرته

امير حسين خنديد:

-اصـــلا منو نمي ديدي اوا...فكرت به همه بود الا من ...بلاخره حرفمو زدم ...با نگاه متعجب زده ات تو

چشـــمام خيره شـــده بودي ...جلوي خنده امو گرفته بودم كه يه وقت نزنم زير خنده و فكر نكني كه سر

كارت گذاشتم

شــک داشــتي به حرفم ....براي همين از حرفاي خودت ســواســتفاده كردم و طوري بيانش كردم كه تو

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردي چه لطف بزرگي دارم بهت مي کنم

من خوا سته دلمو گفته بودم و تو مديونم مي شدي ... شرايط روحيتم منا سب نبود که بتونم منطقي

باهات حرف بزنم ..چون مطمئن بودم اون زمان درک درســتي از حرفام پيدا نمي کني و برداشتاي ديگه

اي مي کني

وقتي زبونت بند اومد و گفتي باشــه هفته ديگه منتظرتونيم ...خودمم باورم نميشد که انقدر راحت

قبول کرده باشي ..اما اينو خوب فهميدم که با چه درموندگي قبول کرده بودي

لبخند امير حسين بيشتر شد:

-تو اون يه هفته که نبودي ...توي يه عالم ديگه ســير مي کردم ..پدر و مادرم و خانواده ام هم متوجه

تغيير رفتار و حال و هوامو شــده بودن و گاهي دســتم مي نداختن ..پر انرژي شده بودم ..تو بخش کمتر

به کسي گير مي دادم و به قول بچه ها شده بودم دکتر خوبه

تو نگاه امير حسين غرق شده بودم و نگاه از لبهاش که مرتب باز و بسته مي شدن بر نمي

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم ...شنيدن اين حرفا انقدر شيرين بود كه زمانو به كل فراموش كرده بودم
:
-روز خواستگاري ...تو اتاقت هي نفس كم مي اوردي و ناخوناتو توي گوشت دستت فرو مي كردي كه
هر چه زودتر اين مرا سم تموم بشه ...و من لذت مي بردم ..حيف كه اون روز نمي تونستيم محرم
بشـــيم ...عمه ات اذيت كرد اما مي دونســـتم اخرش به هم مي رســـيم ..پس تحمل كردم ...مراسم تموم
شد و تو برگشتي
ســـعي مي كردي به ظاهر باهام خوب باشـــي و بخندي و نشـــون بدي يه نامزد خوبي...كه از ته دلش
منو دوست داره ..اما تابلو بودي و من اينو مي دونستم
انتخاب خودم بودم پس صبر كردم و باهات مدارا كردم ..چون دو ست دا شتم ...چه دليلي محكمتر از اين

بعدش كه اون همه گرفتاري پيش او مد ...داشـــتي كم مي اوردي ...مي خواستي از بين بري ...براي
همين من تلاش كردم كه تو نشم ....محكم باشم و هواتو داشته باشم ...
چون بهت ايمان داشـــتم و مي دونســـتم كه هيچ وقت دســـت از پا خطا نكرده بودي كه بخواي حالا به

رمان بازار
romanbazar.ir

اتيشش بسوزي ...

اون د سته گلا..اون ا سناد..اون سي دي يا و نامه ها...هم شون رو مخم بودن ..اذيتم مي كردن ...اما

بازم بايد شرايطو حفظ مي كردم ...چون تو عوض شده بودي .

پنگاهات ديگه يخ زده و مصـــنوعي نبودن ...توي بيمارســـتان مرتب تو چشـــم بودي ..لذت مي بردم از اينكه

پيشـــمي ...و نگاهات فرق كرده ...زنگ زدناي وقت و بي وقتت ...پر حرف تر شدنت ...نشونه هاي خوبي

بودن ...داشتي ميشدي همون اوا فروزش چند سال پيش ..همون كه گاهي زير زيركي كار و كرداراشو

زير نظر داشتم

كارايي مثل شـــيطنتاش .. لبو خوردناي كنار خيابونش ... تقلبايي كه موقع امتحان سركلاس مي كرد و

فكر مي كرد كه چه كوهي كنده ...از شـــكلكايي ناهنجاري كه پشـــتم در مي اورد تا حرصشو خالي كنه

...

خيلي از اينا رو قصـــدي نديده بودم ...گاها پيش مي اومد كه اتفاقي جلوي چشمم اومده باشي...مثلا

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي ماشـــينمواز توي پاركينگ در اورده بودم و مي خواســـتم برم بيرون ..لبو خوردنتو ديده بودم ..اخه تک
و تنها وايســـتاده بودي و لبو مي خوردي ...يكم برام عجيب بود ...براي همين نظرمو به خودت جلب
كرده بودي

برام يه دانشـــجوي بانمک شـــده بودي ..اون موقع ها بود كه ازدواج كردم ...ازدواجي كه از نظر خودم
عشق و علاقه بود...كه نبود..عمر كوتاهي دا شت ...افاق دور بردا شته بود...و فكر مي كرد چون
دوسش دارم همه جوره باهاش كنار مي يام ...
ولي خوب ...اشـتباه فكر مي كرد..ازش جدا شـدم ..باورش نمي شـد...اوايل فكر مي كرد طاقت نميارم و
دوباره مي رم سراغش ..ولي نرفتم ...چون خيلي چيزا رو فهميده بودم
افاق برام تموم شده بود...يه مهره سوخته كه هيچ ارزشي نداشت ...بعد از اون سعي كردم خودمو با
كار و دانشگاه سرگرم كنم ...
بد نبود ...مي ساختم ..بيشتر روزا مي رفتم خونه پدريم ..تحمل خونه خودمو نداشتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینجا به بعد بود که حضـور تو پر رنگتر شـد ...و من براي اینکه بیشـتر همه چي رو فراموش
کنم ...اقدام به سـاختن یه پزشـک خوب از تو کردم ..اعتراف مي کنم یه پروژه شده بودي براي فراموش
کردن ناراحتیاي گذشته ام
اقدامي که کم کم باعث وابستگیم شد
نفسش رو بیرون داد:
-حرفایي که اون روز تو اتاقت زدم ...از ته دل نبودن ...ناراحتت کردم ..اما به این تلنگر احتیاج داشتي
...چون نمي خواسـتم هر وقت که کم میاري سـریع حرف از جدایي بزني ..ازدواج دوم من نباید با
شکست مواجه میشد... اونم براي یه ادمي که معلوم نیست کیه و مي خواد زندگیمونو بهم بریزه
اقبالي رفت ..تنها مدرکي هم که مي تونست هویت اون طرفو آشکار کنه هم از بین رفت و دزدیده
شد
متاسفانه اونجا بود که تو همه چي رو نابود شده دیدي و به چیزاي دیگه فکر نکردي
از جمله زندگي من و تو که از بین نرفته بود ...اون جمله دوسـت دارم امیر حسینت توي کردستان که

رمان بازار
romanbazar.ir

مي ارز يد به كل حر فاي عاشــقا نه ديگه ات ...اون باهم بود نامون ...اون خنديدناي از ته دلت ..اون فال

گرفتناي عتيقه فنجون قهوه ات

تو هنوز همون زري هـ ستي كه توي شيراز عا شقش بودم ..همون دختر خوش خط با اون دستاي

ظريفش

هنوز همون آوايي هســتي كه گاهي توي اتاق عمل از شــل بودنش حرص مي خورم ... اما دلمم براش

مي ره

هنوز همون دختر تخس و شيطوني هستي كه ازم نمره مي خواست

همووني كه با بي رحمي ماشينمو خط خطي كرد

همووني كه از ديدن خوشتيپي من كيلو كيلو قند تو دلش اب مي كنن

تو هنوز خودت هســتي ..خودت كه دوســش دارم ..البته به اضــافه يه ســري از اخلاقاي بدش كه اگه اونام

نباشن كه دوست داشتني نيستي

جوي اشكام خشك شده بود ن و لبخند و نگاه عاشقانه ام بود كه از چشماي امير حسين جدا نمي

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن

هر دو بهم خيره نگاه مي كرديم ...چه بزمي بود امشـــب ...بايد تمام شـــهر رو چراغاني مي كردن و از

خوشحالي هلهله مي كشيدن

درد زخم پهلوم كه هيچ ..حتي دردهاي پر از غمم هم وجود نداشتن

مثل دختراي بيست ساله تازه يادم افتاده بود كه بايد د ست و پامو گم كنم چرا كه موحد بزرگ

بيمارسـتان با اين همه صـراحت بهم ابزار علاقه كرده بود..اونم از وقتي كه من اصلا باورم نميشد

هول كرده بودم ..هوا گرم بود... اما من سردم شده بود..مرتب دست به لبه شال و گونه ام مي

كشيدم

خودم از كارام خنده ام گرفت و نگاهش كردم ...كم كم اونم از كارو كردارم داشت به خنده مي افتاد كه

با خنده ..محض اذيت كردنم گفت :

-يكم جنبه داشته باش

گونه هام از شدت ذوق و خوشحالي برجسته شده بودن ..به خنده افتادم ...:

-دست خودم نيست سطح جنبه ام يكم پايينه

رمان بازار
romanbazar.ir

يه دفعه صـــداي زنگوله بالاي در ..حواس دوتامونو پرت كرد و به در ورودي نگاهي انداختيم ..يه دختر

پسر جون وارد شده بودن ...نگاه ازشون گرفتم و به امير حسين خيره شدم كه ازم پرسيد:

-بريم

محو صورت مهربونش سرمو تكون دادم و كيفمو برداشتم

توي كل م سير هيچ كدوممون حرفي نزديم ...اون رانندگيش رو مي كرد و من به بيرون نگاه مي كردم

نگاهي كه فقط به ياد گذشـــته بود...اصـــلا اون روزي كه اون همه گريه كرده بودمو نمي تونستم فراموش

كنم

به ظاهر بدترين روز زندگيم بود ...جلوي بچه ها حســابي كوچيک شــده بودم ...بعد از اون روز بود كه با

خودم اتمام حجت كرده بودم كه درســـت شـــم و نذارم كه امير حســـين باز اينطوري خردم كنه

برگشتم و نگاهش كردم ...به نگاهم لبخندي زد و هيچي نگفت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

به خونه که رسیدیم ماشینو بعد از اوردن به داخل همون نزدیک در پارک کرد و به پیشنهادش بقیه راه

رو قدم زنان به سمت ساختمون طي کرديم

... شب بود و نسيمي که از بين درختا رد ميشد ..باعث خنکي فضاي اطراف شده بود

صـداي سـنگ ريزهاي کوچيک زير پامون هم خنکي رو لذت بخش تر کرده بود...هم قدم باهم گامهامونو

بر مي داشتيم که دست ازادم رو بلند کردم و خيره به دستش ...دستش رو توي دستم گرفتم ...اين

دست رو ديگه نبايد رها مي کردم

با گرفتن دستش ...دستشو جمع تر کرد و دستمو رو کامل توي دستش گرفت و فشارش داد

به ياد مسير پر از خاطره گذشته با قدمهام اونو به سمت پشت خونه کشوندم که از در اشپزخونه

وارد خونه شيم

به دنبالم بي حرف اومد..لبخندي زدم و در حالي که هنوز دسـتم رو محکم گرفته بود گفتم :

-اين مسيرو خيلي دوست دارم ...برام پر از خاطره است ...يه عالمه خاطره هاي خوب ...

-پهلوت در نمي کنه ؟

چرخيدم و نگاهش کردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-دردم که بکنه ..با تو که باشم .....دردش بي معني بي معنيه

دنبال خودم کشوندمش که صدام زد:

-آوا

طنين صداش موجي از ارامش بود...ايستادم و به سمتش برگشتم

اونم ايستاد و خيره نگاهم کرد ...احساس مي کردم دوباره عاشقش شدم و امشب دوباره ازم

خواستگاري کرده و همه چيز داره از اول شروع ميشه ..يه تکرار عاشقانه قشنگ

از مرتب بودنش .. از تميز بودنش و قد و هيکلش مرتب لذت مي بردم

-قبل از اينکه بري تو مي خوام يه چيزي بگم

بهش خيره موندم

قدمي به سمتم برداشت و کامل مقابلم ايستاد..به خاطر قد بلندش مجبور بودم سرمو کمي بالا نگه

دارم که بتونم خوب نگاهش کنم ...

-بي از اين به بعد نه به اون مزاحم فکر کنيم و نه درباره اش حرف بزنيم ..بيا به فکر يه شروع دوباره

باشيم

رمان بازار
romanbazar.ir

يه شروع خوب براي خودمون دوتا ...

منتظر جواب ...نگاهش تو چشـــمام ثابت موند.. با قدمي فاصـــله ي بين خودمونو از بين بردم

اونم براي تسلط به صورتم بايد سرشو تا حدي خم مي كرد ...

انقدر دوســتش داشــتم ... اونقدر عاشــقش بودم كه ديگه هيچ نه اي رو نمي تونستم به زبون بيارم

-بهت قول مي دم ديگه هيچ وقت ..هيچ وقت در باره اش حرف نزنم ...حتي بهش فكرم نكنم ...از اين به

بعد هرچي تو بخواي همون ميشه امير حسين

از اين بعد ... فقط خودمو خودتي ..فقط ما دوتا..به كســيم اجازه نمي ديم كه وسط زندگيمون قرار بگيره

.اين قولو بهت مي دم

چند ثانيه اي بهم خيره موند و د ستمو بيشتر فشار داد و با احساس يه بيت از شعر سعدي رو برام

خوند:

-"ديگران چون بروند از نظر دل بروند

تو چنان در دل من رفته كه جان در بدني "

از محبت كلامش گر گرفتم ...و براي لحظه اي نتونستم نگاهش كنم ... سرمو پايين انداختم ..و با ياد

رمان بازار
romanbazar.ir

اوري شعري زودي سرمو بلند كردمو نشون دادم كه منم چيزي ازش كم ندارم

-"تو مرا ياد كني ...يا نكني

باورت گر بشود ...گر نشود

حرفي نيست ...اما...

نفسم مي گيرد در هوايي

كه نفس هاي تو نيست "

با خوندن اين شـــعر ســـهراب براي امير حســـين ..اشـــک تو چشـــمام حلقه زد...دوست داشتن چه حس

قشـــنگيه ...نه مي توني ازش ســـيراب بشـــي نه مي توني ازش دســـت بكشـــي ...دوست داري توش

غرق بشي و تا بي نهايت همراهت باشه

طرز نگاه شو دو ست دا شتم ...حركت چ شماش و خيره شدن به لبهامو مي ديدم ...ارامشي كه كم

كم از بين اقيانوس ارام چشماش داشت دور مي شد رو هم نظاره گر بودم

كه اروم د ستشو انداخت دور كمرم و منو كامل توي آ*غ*و* شش فرو برد و بي معطلي لبهاشو روي لبهام

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و شروع به ب*و*سيدنم كرد

پلكهامو محكم بستم چند قطر ا شک از چشمام سرازير شدن ...اما نتونستن طمع شيرين اين ب*و*سه

ها رو شور كنن ...چرا كه من هم امير حسينو همراهي كردم ...همراهي پر از شور و عشق

چند لحظه اي نگذشته بود كه شيطون شدم و با خنده دستمو روي سينه اش گذاشتم و وارداش

كردم سرشو ازم دور كنه و لبهاشو از روي لبهام برداره ..متعجب عقب كشيد و نگاهم كرد كه با

شيطنت گفتم :

-"گفته بودم كه اگر ب*و*سه دهي توبه كنم

بعد از اين ب*و*سه دگر بار خطائي نكنم

ب*و*سه دادي و چو برخواست لبم از لب تو

توبه كردم كه دگر توبه بيجا نكنم "

از شدت خنده مجبور شد يه قدم بره عقب و بهم بگه :

از دست تو اوا..تمام حسمو پروندي ...دختر ..اخه اين چه ربطي داشت ؟

سرمو تكون دادم كه نمي دونم

رمان بازار
romanbazar.ir

از خنده خودمم دیگه نمي تونســتم چیزي بگم تنها ســرمو روي ســینه اش گذاشتم و اون با دو
دستش منو توي آ*غ*و*شش کشید و به خودش فشرد ..محکم و با اطمینان

هر دو از ته دل شروع کرده بودیم به خندیدن ...
"

عاشقم ،

اهل همین کوچه ي بن بست کـناري
که تو از پنجره اش پاي به قلب منِ دیوانه نهادي
تو کجا ؟ کوچه کجا ؟ پنجره ي باز کجا ؟
من کجا ؟ عشق کجا ؟ طاقتِ آغاز کجا ؟
تو به لبخند و نگاهي
منِ دلداده به آهي
.بنشستیم
تو در قلب و
منِ خسته به چاهي

رمان بازار
romanbazar.ir

گُنه از کیست ؟

از آن پنجره ي باز ؟

از آن لحظه ي آغاز ؟

از آن چشمِ گنه کار ؟

از آن لحظه ي ديدار ؟

کاش مي شد گُنهِ پنجره و لحظه و چشمت ،

همه بر دوش بگيرم

جاي آن يک شب مهتاب ،

تو را تنگ در آ*غ*و*ش بگيرم

فصل جديد:

از اتاق مريض که بيرون اومدم دستي به گردنم کشيدم و سرمو کمي به چپ و راست حرکت دادم تا

از دردي که تو ناحيه عضلات گردنم ايجاد شده بود راحت شم

از صبح سر پا بودم ...چند روزي ميشد که برگشته بودم بيمارستان ...و گاهي از زياد سرپا موندن و

فعاليت بيش از حد ضعف مي کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل اســتیشــن ایســتادم و حین در اوردنم خودکارم پرونده بیمارو باز کردم صنم به همراه یه پرستار

دیگه ایستاده بودن ...سرم پایین بود و مشغول نوشتن بودم

با اینکه هنوزم بد نگاهم مي کرد اما احســـاس مي کردم دیگه هیچ کینه اي نسبت بهش ندارم ...

به پرستاري که کنار صنم ایستاده بود رو کردم و گفتم :

-فردا مریض اتاق عمل داره ...مرتب باید وضـعیتش چک بشـه ...دکتر مقدم هم امشب بهش سر

مي زنه

پرستار با چشمي سري تکون داد و پرونده رو از دستم گرفت که نگاهم به صنم افتاد..خیره نگاهم مي

کرد...هیچ مشکلي باهاش نداشتم ..خیره نگاهش کردم

عجیب بود هنوز کینه و نفرت تو نگاهش موج مي زد و از من بیزار بود ...نگاهم رو به انتهاي سالن دادم

هنگامه خسته از اتاق میانه در گذشت و وارد بخش شد .. با دیدنم خنده به لبهاش اومد...نگاه صنم هنوز

روم سنگیني مي کرد

بهم که رسید دستشو روي شونه ام گذاشت و لبخندي زد:

-ناهار میاي رستوران رو به رویه ...مهمون من ؟

با خنده دستشو از روي شونه ام برداشتم و اروم گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نكنه امروز تنها شدي كه ياد فقير فقرا كردي ؟

شونه اي بالا داد و دستاشو تو جيب روپوشش فرو برد :

-منو باش خواستم ذوق زده ات كنم

-اوه ممنون از اين همه خوبيت ...ولي با يكي ديگه قرار دارم

صنم مشغول كارش بود ولي مشخص بود تمام حواسش پيش ماست ..به شدت عصبي و دستپاچه

بود..طوري كه دو بار يكي از پرونده ها از دستش روي زمين افتاد

-حالا يه روز بي خيال اقا دكترتون شو...چي ميشه مگه ؟

گوشيمو از دور گردنم برداشتم و با خنده راه افتادم

سرشو با تاسف تكون داد و گفت :

-از دست رفتي اوا

برگشتم و همونطور كه عقب عقب مي رفتم با رويي خندون گفتم :

-من يا تو؟

به خنده افتاد:

-بي معرفت امروز تنهام ..نيستش ..تو الان بايد بياي منو دلداري بدي

-دلداري؟دختر صبر كن يه دو ماهي از عقدتون بگذره بعد انقدر شور شو در بيار

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش از خنده قرمز شد...سرمو از دستش تکوني دادم و برگشتم ..به انتهاي سالن رسيده
بودم ..دست بلند کردم و درو کنار زدم ...
تو سـالن همايشـهاي بيمارسـتان يه نشسـت خبري رو دکتر تقوي ..به خاطر چندتا از عملاي موفق
بيمارستان ترتيب داده بود..و امير حسين اونجا بود...
از پله ها پايين رفتم ...درسـت نمي شـدم ...بالا و پايين رفتن از پله ها عادتي بود که نمي تونستم از
سـرم بپرونمش ...نزديک ظهر بود..به سـاعتم نگاهي انداختم و به سـالن همايشها رسيدم ...اروم درو باز
کردم
داخل نسبت به بيرون شلوغ تر بود...چند تا از بچه ها به خاطر نبودن جا گوشه اي از سالن ايستاده
بودن ..سالن بزرگي نبود براي همين زود پر مي شد
بدون جلب توجه وارد شـدم و به سـمتشـون رفتم ...الهه در کنار دکتر مولايي نگاهي بهم انداخت و با
چشم به رو به روش با خنده اشاره کرد
برگشتم و نگاهي به سمتي که گفته بود انداختم
امير حسين کنار چندتا از پزشکاي ديگه نشسته بود
لبخند به لبهام اومد و ب*غ*ل دست الهه ايستادم و ازش پرسيدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خيلي گذشته ؟

به دور از چشم دکتر مولايي چشمکي زد و گفت :

-اگه منظورت دکتر موحده ..که بله ايشون حرفاشونم زدن ...جوابا شونم دادن ..دير رسيدي عزيزم

شونه اي بالا دادم که با خنده گفت :

-يه اسپندي ...چشم نظري...مي ترسم چشم بخورنا

از گوشه چشم نگاهش کردم و با تمسخر و شيطنت گفتم :

-صبح قبل از اينکه بيايم بيمارستان براش اسپند دود کردم ..مطمئن باش کلي ام دعا همراش کردم که

از چشم بد دور باشه

هر چند اون چشاي تو ..اگه کار دستمون نده خيليه

از خنده غش غش زد زير خنده که دکتر مولايي برگشت و نگاهمون کرد

جلوي خنده امو گرفته ام و با حرکت سر اروم بهش سلام کردم

اما الهه رو شو ازش برگردونده بود تا خنده ا شو نبينه ..اونم جواب سلاممو داد و دوباره به سمت پزشکا

خيره شد

الهه که خنده اشو به زور نگه داشته بود ازم پرسيد:

-اين چند وقته که برگشتي بيمارستان خيلي عوض شدي ...همش فکر مي کنم همون دختر چند

رمان بازار
romanbazar.ir

سال پيش دانشكده اي...كه سر به سر بچه ها مي ذاشت ..يادته چقدر از دكتر سلحشور بدت مي
اومد و مرتب جوابشو مي دادي

حالا دست به سينه ايستاده بودم :
-خدا بيامرزتش ...ولي خوب اونم كم اذيت نمي كرد...جوابشو مي داديم اون بود..واي به حال اينكه
ساكتم ميشديم و چيزي بهش نمي گفتيم
ديگه لبخندي رو لباش نبود:
-اره خدا بيامرزتش ..حيف شد..پزشک خوبي بود...
ته دلم يه جورايي ناراحت شد ..اما فقط از نبودنش ..به عنوان يكي از پزشكاي بيمارستان ...
نگاهم خيره به امير حسين بود كه متوجه سنگيني نگاهم شد و سرشو برگردوند..لبخند به لبهام اومد
..اروم بهم لبخند زد و نگاهشو داد به دكتر رضايي كه به شدت در حال سخنراني كردنش بود..
گوشيمو در اوردم و براش يه پيامک فرستادم ...توش نوشته بودم
"گشنمه ... عجله كن "
اروم روي صندليش به عقب تكيه داد و گوشيشو كه پايين و زير ميز نگه داشته بودو چک كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش گرفت و انگشتاش شروع به حرکت روي صفحه کردن

صداي پيامک گوشيم که اومد ذوق زده سريع بازش کردم :

- شکمو هم شديا.. صبر کن ديگه ..نمي بيني دکتر ر ضايي الان رو ابرا ست ..يکم ديگه ولش کنيم ..تو

افقم محو ميشه

ريز شروع کردم به خنديدن و نگاهش کردم

به زور جلوي خنده اشو گرفته بود

-يعني الان تو توي افق محو نشدي ؟

دوباره سرشو پايين گرفت و گوشيشو نگاه کرد

-هر وقت نوبت حرف زدن منه ..تو که نيستي ...به خاطر همين مجبورم تو افق محو بشم و همونجاها

بمونم

نمي تونست اون بالا بخنده و لبخند بزنه ...صورتش جدي بود .ولي مي دونستم چقدر خنده اش گرفته

- حالا جان من بيا و از محو شدگي در بيا..رود کوچيکه روده بزرگرو خورد...امروز قول دادي مهمونم کني

متعجب سرشو بالا اورد و نگام کرد و منم مطمئن شونه اي بالا دادم و با حرکت لبهام گفتم :

-قول دادي

رمان بازار
romanbazar.ir

چون دکتر رضـــايي در حال حرف زدن بود..همه نگاه ها ســـمت اون بود و به امير حسين نگاهي نميشد

برام ابرويي بالا داد که يعني نه

سريع جوابشو با پيامک دادم :

-خودم تنها برم ؟

پيامک برام فرستاد:

-نه

با خنده نگاهش کردم ...

نگاهم نمي کرد که خنده اش نگيره ..به دکتر رضـــايي نگاه کردم ..بدجوري مشغول حرف زدن بود و حالا

حالا ها قصد تموم کردن حرفاشو نداشت ..

خستگي از سر و صورت امير حسين مي باريد اما مجبور بود بشينه و چيزي نگه

..بعضـــي از بچه ها براي ناهار کم کم داشـــتن ســـالنو ترک مي کردن ..اما من سرجام ايستاده

بودم ...کمي که گذ شت دو رو برم خالي شد ..به صندليايي که بعضيا شون خالي شده بودن خيره

شدم و رفتن و روي يکشون نشستم ...

همنطور که نشسته بودم و نگاهشون مي کردم ...هنگامه چندتا پيامک خنده دار برام فرستاد...از

رمان بازار
romanbazar.ir

بيكاري توي گوشيم من هم به دنبال چندتا پيامک خنده دار براي جواب گشتم ...چندتا پيام اينطوري رد

و بدل شـد..طوري که ديگه حواسـم به اون جلو و پزشـکاي بيمارسـتان نبود ..هرچند ديگه آخراش بود

خنده رو لبام بود و مرتب جوابشـو مي دادم که با نشسـتن يکي در کنارم تند نگاهمو از گوشي گرفتم :

-چي مي خوني که انقدر خنده رو لباته ؟

متعجب نگاهش کردم :

-توي کي اومدي اينجا؟..اون بالا بالاها بودي که ؟

-خانوم انقدر سرگرم گوشيشون هستن که پاک ما رو از ياد بردن

لب پايينمو با خنده گاز گرفتم :

-دکتر بهت نمياد حسود باشيا...

-فعلا که از فضولي دارم مي ميرم

هر دو شروع کرده بوديم به خنديدن ....اون وسط بين صندليا نشسته بوديم و توي سالن جز همون

چندتا پزشک کس ديگه اي باقي نمونده بود

-دير شد... ديگه نمي تونم مهمونم کني

از خستگي راحت به عقب تکيه داد..چندتا از پزشکا گاهي نگاهي بهمون مي نداختن

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتاق به اون خوبي دارم ...غذاهاي بيمارستانم كه رد خور نداره ...

با گله و اخم بهش گفتم :

-تو هميشه يه جوري منو از سر خودت وا كن ...خوب ؟

مطيعانه سرشو تكون داد و گفت :

-خوب

از شدت خنده ..منم به عقب تكيه دادم ..اما جلوي دكتراي ديگه نمي تونستم زياد ازادانه بخندم

-اصـــلا چطوره همينجا بخوريم ...به جان تو اصـــلا حال بلند شـــدن ندارم ..اونقدر خسته ام .. اونقدر خوابم

ميياد كه اگه بشه دوست دارم همينجا يه چرتي هم بزنم

به دور و برم نگاهي انداختم :

-بدم نيستا..مي خواي برم غذاهامونو بگيرم بيام اينجا؟

پوفي كرد و گفت :

-نه اتاق خودم بهتره ..لااقل يه يه ربعي رو تخت دراز ميكشم ...

گوشيمو توي روپوشم انداختم و گفتم :

-با شه پس تا تو بري تو اتاقت ...منم مي رم غذاهامونو مي گيرم ميام ...خوبه ؟

لبخند پر مهري بهم زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اگه تو رو نداشتم بايد چيكار مي كردم ؟

-فعلا كه داري ..پس قرار نيست كاري كني

همونطور كه مي خنديديم ..نگاهي به اونايي كه تو سالن بودن كرد و گفت :

-بلند شو بريم ..يكم ديگه اينجا بمونيم اينا فكر مي كنن خل شديم

از جاش بلند شد و منم بلند شدم و هر دو به سمت در خروجي رفتيم كه ازم پرسيد:

-پهلوت چطوره ؟

اروم دستمو روي پهلوم گذاشتم :

- گاهي يهويي مي سوزه ..و زودم ول مي كنه

نگاهش كردم چشماش پر از خواب بودن :

-ميگم تو مي خواي برو خونه .؟..داري از بي خوابي پس مي افتي

چشماشمو بي حال لحظه اي بست و باز كرد:

-دلم كه مي خواد ...اما نميشه ...يه ربع چرت بزنم حالم سرجاش مياد

وسـط راه من براي گرفتن غذاهامون ازش جدا شـدم ..كمي بعد در حالي كه غذاها تو دستم بود به

سمت اتاقش رفتم ..

در اتاقش بسـته بود..با خودم فكر كردم حتما دراز كشـيده كه درو بسـته ..اما همين كه به در اتاق نزديک

شدم و خواستم دستگيره درو بكشم صداشو شنيدم ..داشت با كسي حرف مي زد

رمان بازار
romanbazar.ir

چون ظهر بود سالن خلوت بود و كسي متوجه ايستادنم پشت در نمي شد .
نمي خواستم گوش
وايستم اما با شنيدن اسمم و چيزي كه گفته بود نا خواسته ايستادم تا حرفاشو بشنوم :
-نه نه ..الان نه ...نمي خوام آوا هيچي بفهمه ...
صداش كلافه بود:
-مي دونم ..ولي واقعا الان نميشه ...اذيت نكن ...
...
-اخه من چه وقتي برات تعيين كنم .؟..ميگم شـــرايط جور نيســـت ...منم به عنوان همسرش اصلا دوست
ندارم كه بدونه ...اين حقو كه دارم ..ندارم ؟

...نگران شدم ...يعني داشت با كي حرف مي زد:
-تورخدا خرابش نكن ..ازت خواهش كردم
...
-خيل خب خيل خب ..حداقل يه دو سه روزي بهم وقت بده ...

وقتي كه ديگه صدايي نيومد...تقه اي به در زدم و درو باز كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

با ديدنم جلوي چارچوب يكم رنگش پريد ..اما زود خود شو پيدا كرد و براي گرفتن غذاها اومد كمكم

-فكر كردم دراز كشيدي ؟

به تخت نگاهي انداخت و با بالا دادن شونه هاش گفت :

:

-حسش نبود...حالا بعد از غذا شايد يه چرتي زدم

مشغول كه شديم ديدم زيادي تو فكر فرو رفته ..بهش شک نداشتم ..پس نبايد حس بدي بهش پيدا

مي كردم و يا اينكه بهش گير مي دادم :

-غذاشو دوست نداري؟

گيج سرشو بالا اورد و تو چشمام خيره شد:

-هان .؟..چي گفتي ؟

با چشم به غذاها اشاره كردم و گفتم :

-ميگم غذاشو دوست نداري كه يه قاشقم نخوردي ؟

قاشقشو توي ظرف رها كرد و بلند شد و كلافه روپوششو در اورد و گفت :

-يه نيم ساعتي اينجا هستي من يه چرت بزنم ؟

همونطور كه لقمه توي دهنم مي چرخيد سرمو تكون دادم

روپوششو به جالبا سي اويزون كرد و لبه تخت نشست و بدون نگاه كردن به من دراز كشيد

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشقمو پايين اوردم و خواستم پرش كنم ..اما با غذا نخوردن امير حسين منم اشتهام كور شده بود..

بهش نگاه كردم ارنجشو روي چشماش گذا شته بود و چشماش بسته بود..از جام بلند شدم و اهسته

رفتم بالا سرش

-خوبي امير حسين ؟

اروم ارنجشو پايين اورد و خيره تو نگام گفت :

-معلومه كه خوبم ..چرا بايد بد باشم ؟

نگاهشو دوست نداشتم ..بهم ترسو سرايت مي داد

-هيچي ...فقط فكر كردم كه زياد..

بهم لبخند زد و گفت :

-نه فكر نكن ..من خوبه خوبم

مي دونستم يه چيزيش هست ..براي همين براي اينكه جو عوض كنم با خنده گفتم :

-امروزو جيم شـــدي ..ولي اين وعده اي كه مي خواســـتي مهمونم كني يادم هستا

دســتاشــو توهم قلاب كرد و روي ســينه اش گذاشــت ....با خنده بالا ســرش ايستادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چرا انقدر اهل شكمي دختر .؟.ورشكست شدم انقدر تو رو بردم بيرون

با انگشت اشاره ضربه اي به براومدگي گونه اش زدم و گفتم :

-تازگيا خيلي خسيس شدي

-نه اينكه تو نشدي ؟

متعجب به طرفش خم شدم و دستمو به سمت خودم گرفتم و گفتم :

-من ؟

-نه من

-من كه هميشـــه گفتم مهمون من ..مهمونت كردم ...توام كه بي انصـــاف تا قرون اخر ...منو تو خرج

انداختي

با خنده ابرويي بالا انداخت :

-اينا رو نمي گم ؟

-پس چيا رو مي گي اقاي خسته ؟

يهو دسـتاشـو بلند كرد و بازوهامو گرفت و منو به سـمت خودش كشـوند و با خنده لبهامو ب*و*سيد و گفت :

-تو اين چيزا زياد خساست به خرج مي دي

از خنده ريسه رفته بودم :

-اينم داري بي انصافي مي كني دكتر

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که نیم تنه ذي بالام ... روي ســينه اش بود و با دســتاش بازوهامو گرفته بودگفت :

-اتفاقا تو بي انصافي مي کني ..ادمم انقدر يخ ...انقدر بي احساس

داشت سر به سرم مي ذاشت ..صورتامون به اندازه يک انگشت از هم فاصله داشت :

-من بي احساسم .؟.من يخم ؟

مطمئن سرشو تکون داد:

-باشه ..فقط خودت خواستيا

به واکنشم خنديد:

-مثلا مي خواي چيکار کني که اينطوري تهديدم مي کني ؟

-اوممم ..خوب تهديد که نه ..ولي کاري مي خوام بکنم که انقدر بهم نگي يخ ...

ابروهاشو با نمک بالا داد:

-اهان ... مثلا؟

خيره تو چشماي خندونش سريع تنه امو بالا دادم و لبهامو محکم روي لبهاش گذاشتم و با قدرت

ب*و*سيدمش

خنده اش گرفته بود و نفسش بالا نمي اومد..منم هم کوتاه بيا نبودم ..تا تسليم شه و از حرفش

رمان بازار
romanbazar.ir

برگرده ...کم کم دا شت صورتش قرمز مي شد که به زور منو از خودش جدا کرد و گفت :

-با شه تسليم ..من ا شتباه کردم ..تو خسيس نيستي...خيليم د ست و دلبازي ...از اين رو بهتره يکم

ذخيره کني براي روزاي مبادا

در حالي که مي خنديدم گفتم :

-روز مبادا امروزه ..

و خواستم دوباره بب*و*سمش که تند نيم خيز شد و گفت :

-جون عزيزت ديگه نه ...

جلدي با نيم خيز شدنش لبه تخت که کمي خالي شده بود نشستم و گفتم :

-ديگه سر به سرم نذاريا

با خنده در ست ن ش ست و د ستش رو دورم انداخت و منو به سمت خودش کشيد و گفت :

-اوا؟

با چهره اي بشاش نگاهش کردم :

-بله ؟

حرفش رو خورد و خيره تو نگاهم با لبخندي گفت :

-هيچي

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشت مياد هي صدام مي زنيا و ميگي هيچي ؟

سعي كرد اروم باشه :

-اره ..را ست مي گي..خوشم مياد..ا سمتو دو ست دارم ..دو ست دارم مرتب صدات بزنم

-اونوقت چرا؟

-نه اينكه سطح جنبه ات يكم پايينه ....هي صدات مي كنم كه ذوق كني

خنديدم و اروم با مشت ضربه اي به بازوش زدم و گفتم :

-باز تو بدجنس شدي ؟

اومد جوابمو بده كه با شنيدن اسمش كه داشتن پيجش مي كردن اهي كشيد و گفت :

--نه تونستم غذا بخورم ..نه يه چرتي بزنم ..الانم كه

-الانم كه بايد بري ...-

با محبت بهم خيره شـــد..چرا حرفشـــو نمي زد ...چرا مرتب حرفشـــو مي خورد..بهش خيره بود كه خيره

تو چشام گفت :

-هميشه همينطوري بمون ..نذار هر اتفاقي عوضت كنه

لحظه اي تو نگاهش خيره شـــدم ..كاش مي فهميدم منظور حرفش چيه و به خاطر چيه ؟:

توام قول بده -

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ديگه چه قولي بدم ؟

-قول بده هميشه همين قدر دو سم دا شته با شي..اگه خوا ستي بيشتر ش كن ..ولي كمتر..نه ... حق

نداري..حق نداري كمتر از اين دوسم داشته باشي ...

تک خنده اي كرد و نوک بينيمو كشيد و از جاش بلند شد...منم هم بلند شدم ..روپوشش رو تنش كرد

و به طرفم چرخيد ..

نگران بود..نگاهش فرياد مي زد از چيزي بهم ريخته ... تند پريدم و گونه اشو ب*و*سيدم و گفتم :

-بعد از ظهري سر ساعت منتظرتم ..معطلم نكنيا ...زودي بيا-

-چشم ...امر ديگه ؟

-امر ديگه اي نيست جز سلامتيتون ... دكتر جان

با خنده درو باز كرد..بهش خنديدم ..اما اون با خنده اي كه توش پر از خستگي و نگراني بود از اتاق

خارج شد

ساعت كاري تموم شده بود..توي پاركينگ منتظرش كنار ماشين ايستاده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهي به خاطر سر زدن به مريضا... اونم اخر وقت دير مي اومد..كيفم رو توي دست جا به جا كردم و تا

اومدنش تصميم گرفتم كمي تو محوطه پاركينگ راه برم ..

حال و روزش تو اتاق نگرانم كرده بود..خيلي دوست داشتم بدونم داشت با كي حرف مي زد...قبل از

اون خوب بود..توي سالن همايش باهام شوخي مي كرد و سر به سرم مي ذاشت ..فقط خسته بود

اما بعد از اون

اهي كشيدم و از سمت ديگه اي رفتم ..ا ما همين كه چرخيدم و رومو برگردوندم دكتر سهندو مقابلم

ديدم

از نزديكي بيش از حدش قدمي با تعجب به عقب رفتم كه اون اول سلام كرد و ازم پرسيد مي تونه

چند دقيقه وقتمو بگيره

نگاهي به سمت ساختمون اصلي انداختم ..هنوز خبري از امير حسين نبود..سرمو تكوني دادم و ضمن

سلام كردن بهش اجازه دادم حرفشو بزنه

لبهاشو با زبون تر كرد و نفسي بيرون داد و به زمين مقابل پاش نگاهي انداخت و بعد م*س*تقيم تو

چشمام خيره شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم دکتر من باید باهاتون حرف بزنم

سهند مي تونست چه حرفي با من داشته باشه ...؟تعجب کرده بودم ..زیاد تو بیمارستان باهم همکلام

نمي شـــديم ...و الانم بنا به همون همکار بودنمون بود که منتظر حرفاش ایستاده بودم

-بفرمایید

انتظار این همه ارامش و منطق رو نداشت ... شاید فکر مي کرد پسش مي زنم و دوست ندارم

حرفاشو بشنوم ..که کمي جا خورد و مکثي کرد :

-قبلش میشه به این سوالم جواب بدید؟

سـهند از روز اولم دکتر عجیبي بود...اون اوایل که اومده بود برخورداي بهتري داشت اما به اني تغییر

کرده بود...و دیگه زیاد دقتي به کاراش نداشـــت ..هرچند این اواخر باز بهتر شده بود و سرش تو لاک

خودش بود

-خوب ..من ...من چندین ماه پیش یه پاکت نامه براتون فرســتادم ..مي خوام بدونم اون پاکت نامه به

دستتون رسیده یا نه ؟

متعجب بهش خیره شدم ..درباره کدوم پاکت نامه حرف مي زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاکت نامه ؟

سرمو گنگ تکون دادم

-من هیچ پاکت نامه اي که به اسم شما باشه رو دریافت نکردم

وار رفت و رنگش کمي زرد شد:

-مطمئنید...؟شاید براتون مهم نبوده که بازش نکردید؟

خنده دار بود..خنده ام گرفت و با لبخندي که بهش نشـــون مي داد چقدر حرفش بي سرو ته گفتم :

-اگه نامه اي بیاد که براي منه ..تا توشـو باز نکنم که نمي فهمم مهمه یا نه ..در ثاني من هیچي پاکتي

رو که به اسم شما باشه رو دریافت نکردم ..

صـورتش از فرط خشـم ..یه لحظه در هم رفت ..کمي هم گیج شـده بود ... چند قدمي ازم فاصله گرفت

و گفت :

-ببشخید فکر کنم یه اشتباهي پیش اومده ..

به پیشونیش دست کشید...عصبي شده بود...و مرتب لب پایینشو گاز مي گرفت و نمي دونست

چیکار کنه که امیر حسـینو دیدم ..اونم متوجه اومدن امیر حسـین شـد و بي حرف به سمت ماشینش

رفت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

حتي يه كلمه حرف ديگه هم نزد ..به طرف ماشـــين خودمون رفتم .. و به امير حسين خيره شدم

همیشه یادش مي رفت سوئیچو بهم بده تا من زودتر سوار بشم ...دزدگیرو از چند قدمي زد تا من

سوار شم ..ماشینو دور زدم ..و همزمان به سهند هم نگاهي انداختم ...عصبي دستشو روي فرمون

گذاشته بود و به جلوش خیره شده بود

چهره امیر حســین از موقع ناهار بهتر شـــده بود و زیاد تو خودش نبود..بهم نزدیک شد...با گله گفتم :

-مي دونيد از كي منتظرتونم دكتر ؟

درو باز کردم و نشستم ..اونم پشت فرمون جا گرفت :

-خوب مي رفتي تو اتاق ســوئيچو از تو كيفم بر مي داشــتي...اينو كه هزار بار بهت گفتم

خسته به عقب تکیه دادم و گفتم :

-تو درو برام باز كني يه چيز ديگه است ..مزه اش اصلا به همينه

-اره تنبل خانوم فهميدم ...منم كه گوشام دراز...

خندیدم که نگاه امیر حسینم به سهند افتاد..سهند سریع نگاهشو ازمون گرفت و ماشینشو روشن

کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چيكارت داشت ؟

گفتن درباره پاكت نامه ايي كه ا صلا به د ستم نر سيده بود و حرفاي سهند جز اينكه باعث ميشد امير

حسين نسبت بهش و من حساس بشه و فكراي عجيب غريبي بكنه ..چيز ديگه اي نداشت ..قرارم

نبود بهش دروغي بگم ...چون واقعا از همه چي بي اطلاع بودم

-يه سلام و احوال پرسي ساده

نگاهي بهم انداخت :

-مگه ..تو ي بخش نديده بود تو رو ؟

-چرا اتفاقا...سر دوتا از مريضا هم همراهم بود

-تو رو ديده بود و دوباره اومده بود براي سلام و احوال پرسي؟

متعجب نگاش كردم

-چي بگم ..؟انقدر ادم مرموز يه كه خودمم نمي دونم چي بهش بگم ..وقتي ميا د جلو كه نمي تونم

تظاهر كنم كه نديدمش ...در كل ادم مرموزيه ...

دستشو رو دنده گذاشت و گفت :

-زياد بهش محل نده

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش کردم ..ما شینو رو شن کرد و راه افتاد.. شاید لازم بود درباره حرفاي سهند باهاش

حرف مي زدم ..اما وقتي چيزي نبود واصلا من از چيزي خبر نداشتم لازم نبود امير حسينو درگير اين

موضوع بي سر و ته مي کردم ..چرا که اصلا خودمم بهش فکر نمي کردم

برگشتم و درست سرجام نشستم ..هوا گرم بود ..و ترافیک هم اعصاب خورد کن شده بود

از گوشه چشم نگاهش کردم ..تو فکر فرو رفته بود ..پشت چراغ قرمز ایستاد ..ارنجشو به لبه ي

شیشه تکیه داد و پشت دستش روي لبهاش گذاشت

هر کاري مي کردم نمي تونستم این امیر حسین تو فکر فرو رفته و اخمو رو تحمل کنم

این قیافه و چهره ي بد اخلاق ..مختص بیمارستان و تو بخش بود...

اما براي من باید میشد یکي دیگه ..همونی که همیشه مي خندید و سر به سرم مي ذاشت ..

کامل به طرفش چرخیدم و کیفمو انداختم صندلي عقب . با اخمي الکي ...با کلي دو قورت و نیم

گفتم :

-ناهار که به ما ندادي...از وقتیم که رفتي ..یه پیامکي که حالا نه عاشقانه محض فهمیدن حال خوبم

رمان بازار
romanbazar.ir

... بهم نزدي ...الانم كه بق كرده نشستي پشت فرمون ..مي تونم از حضرت عالي بپرسم

...چتونه ؟..البته اگه بهتون بر نمي خوره ها

دستشو از روي لبهاش برداشت و بهم خيره شد كه تند گفتم :

-چهره اتو اونطوري غضبالود نكن كه اون براي تو بخشه ...

خنده اش گرفت :

اذيت نكن اوا-

-اي دل غافل ...بيا تازه طلبكار هم شدن ..

دكتر جان ...استاد جونم ...اونطور بق نكن ..من دق مي كنم ..اين هزار بار خند ه اش بيشتر شد:

-اهان همينه بخند ...اگه بخندي قول مي دم يه بستي درست و حسابي مهمونت كنم

-اهاه مثل اون دفعه اي كه مهمون تو بودم و كلي خوردي و اخرم گفتي كيفتو تو ماشين جا گذاشتي

؟

زدم زير خنده :

-قربونت برم كه مثل خودم دو هزاريت تند و تيزه

-حالا لازم نيست زياد كشته مرده تحويل بدي ...زري..بگو كجا مي خواي دعوتم كني؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سريع برگشتم و چشمي چرخوندم و اطرفمو خوب نگاه كردم :

-اگه بهت بگم ماشينو يكم جلوتر پارک كني و پياده شيم چي ميگي؟

اهي كشيد و با خنده گفت :

-هيچي ..فقط ميگم ..خدا به دادم برسه

-آ قربون ادم چيز فهم

خنديد و بي حرف بعد از چراغ قرمز ...ازم پرسيد:

-كجا پاركش كنم زري؟

سريع جواب دادم :

-يه جايي كه بعد از يک دو ســـاعت .. نه جريمه بشـــي...نه از لاســـتيكاي ماشينت كم بشه

..دندوناش از شدت خنده نمايان شد

با پارک كردن ما شين ..كيفمو برداشتم و پياده شديم ...با اينكه هوا گرم بود اما جون مي داد براي پياده

روي دو نفره ...شايد اينطوري مي تونستم ازش حرف بكشم و بفهم چشه

وارد پياده رو شديم ..هوا تاريک شده بود و رفت اومد زياد بود ..هر دو.. دو شا دوش هم قدمهامونو بر

مي داشتيم ..

حرفي نمي زد و هر طرف كه من مي رفتم مي اومد ..تو فكر بود و به زمين رو به روش خيره شده بود

كه با شيطنت با بازوم تنه اي به بازوش زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-هي.. دكتر ؟

سريع نگاهم كرد:

-وقتي با مني ..يعني در يمني ...حق نداري به چيز ديگه اي جز من فكر كني مهندس -

شونه اي بالا داد و با لبخند گفت :

هر چي تو بگي -

بهش چشـمک زدم و با ديدن اولين بسـتني فروشـي كه خيلي كوچيک بود و ابميوه هاي طبيعي رو

هم رو پيش خونش گذاشته بود تند ازش فاصله گرفتم

وقتي مقابل پيش خون ايستادم . برگشتم طرفش و دوتا انگشتمو بالا بردم و ازش پرسيدم :

-دو تا قيفي پايه اي؟

سرشو تكون داد

با خنده برگشتم و به پسر رو به روم گفتم دوتا بستي قيفي بهم بده

وقتي بستني ها اماده شد امير حسين بهم رسيده بود ..خواستم حساب كنم كه گفت :

-به تلافي ناهار امروز مهمون من

رمان بازار
romanbazar.ir

چشاتم چهار تا شد:

-بنده نوازي مي فرماييد استاد

بلند خنديد و دســـت كرد تو جيب ب*غ*لي كتش تا بســـتنيا رو حســـاب كنه .همونطور كه دستش داشت تو

جيبش حركت مي كرد خنده از رو لباش رفت

با دقت نگاهش كردم ..پسرک هم به ما خيره بود

با نگراني سرشو بلند كرد و نگاهم كرد و شروع به گشتن كل جيباي كتش كرد و اخر سر بي نتيجه از

گشتن .. دستشو روي جيباي خاليش كشيد و گفت :

كيفو تو ماشين جا گذاشتم -

-سرمو تكون دادم و گفتم :

هلاكتم ..هلاک -

خنديد و گفت :

-جيب منو تو نداره كه عزيزم

دو تا بســـتني رو به دســـتش دادم و كيفمو باز كردم و با خنده كيف پولمو در اوردم و گفتم :

- تو امروز مهمون بكن نيستي

همونطور كه مي خنديدم با ديدن توي كيف پولم رنگم پريد و با خنده گفتم :

-يا امام غريب ...هيچ وقت فكر نمي كردم يه روزي كار به جايي برســـه كه دوتامونم توان پرداخت دوتا

بستني قيفي رو نداشته باشيم مهندس

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهني باز نگام كرد:

-شوخي نكن زري

-شوخيم چيه ؟ آ..بيا نگاه كن

و كيفمو به طرفش گرفتم

پسرک که کم کم دا شت مي رفت رو خط بي اعصابي فقط بهمون خيره شده بود

بستني رو بهم داد و كيفو از دستم بيرون كشيد و گفت :

-نگو دوتا دكتر اين ممكلت الان بي پوله بي پولن

خنده ام گرفته بود:

-خوب نداريم ديگه ..پس ميشم بي پول ...من يه دو سه تكه طلا دارم نظرت چيه اونا رو بفروشيم ؟

امير حسين مي خنديد..:

-جيباتو بگرد امكان نداره يه زن تو تک تک جيباش پول نداشته باشه

از خنده در حال انفجار بودم :

-مگه قلكم بالامجان ؟..ندارم

اما محض اطمينان شروع كردم به گشتن و براي دلداري دادن به پسرک كه مي خواست دو دستي

رمان بازار
romanbazar.ir

خفه امون کنه گفتم :

ما پزشكاي همين بيمارستان بالايي هستيم ...فقط كيف پولامونو جا گذاشتيم ..نگران نباشيد الان

-حسابشون مي كنيم

پســرک که معلوم بود با نگاهش میگه ..اره اروح ..فلانیت ...فقط بهمون خیره بود که با احساس یه

اسكانس مچاله شده ته جيبم ...

با ذوق دستمو دورش مشت كردم و از جيب مانتوم درش اوردم ...هيچ وقت از ديدن يه اسكناس ده

تومني انقدر خوشحال نشده بودم :

-امير حسين پول

هر دو زده بوديم زير خنده ...بستناي در حال اب شدن بودن ..برگشتم و پولو به پسر دادم و گفتم :

-بفرماييد-

نوع نگاهش عمق ترحمش به ما دوتا بود:

-عجب دكتراي پولداري...نكنه از اين دكتراي بيكار هستيد؟

منو امير حسين بهم نگاهي انداختيم كه امير حسين بهش گفت :

-بيكاريه برادر من ..بيكاري..شاگرد نمي خواي ؟

پسرک نگاهي به سرتاپاي امير حسين انداخت و بدون اينكه واقعا فكر كنه كه شايد امير حسين واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

يكي از بهترين پز شكاي تهرونه ..كه مي تونه هر مرده اي رو به اراده خدا زنده كنه به خنده افتاد...

من و امير حســين هم شــروع كرديم به خنديدن و با گرفتن بقيه پولمون به راه افتاديم ...همونطور كه
مي خنديدم بســتنيمون هم مي خورديم ...بعضــي هم كه از كنارمون رد مي شدن يه نگاهي بهمون
مي نداختن و از اينكه دوتا ادم بزرگ مي خندن و بســتني مي خوردن با تعجب نگاه ازمون مي گرفتن
...

هوا گرم بود و من تند بســتيمو مي خورم كه زود اب نشــه ..يه لحظه ايســتاد و گفت :
بستنيمو بگير
بستني رو ازش گرفتم و اون كتشو در اورد...گرمش شده بود..كتش رو در اورد و يقه اش رو با نوک
انگشت گرفت و روي دوشش گرفت و بستنيشو ازم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

عجيب بانمک شـــده بود...اگه همســـرم نبود و من نمي شـــناختمش امکان نداشت حدس بزنم يه جراح

قلبه و امروز عمل داشته

از گوشه چشم نگاهي بهم انداخت و با خنده گفت :

-چرا اونطوري نگام مي کني ؟

يه تکه از بستيمو که شل شده بود بلعيدم و گفتم :

-خيلي بانمک شـدي ..کافيه يکي از پزشـکاي بيمارسـتان تو رو حين خوردن بستني تو پياده رو ببينه

خنديد و گفت :

خدارو شکر حين حساب کردن بستنيا کسي ما رو نديد ..که پاک بي ابرو مي شديم

..صدا دار خنديدم و کمي بيشتر بهش نزديک شدم

-بعضـــي وقتا به اين بي پوليا مي خوردم ..گاهي وســـط ماه کم مي اوردم و مجبور بودم براي صرفه

جويي صبح زود از خونه بزنم بيرون تا پول کمتري به تاکسيا بدم و قسمتي از راهو خودم پياده بيام

تو چي به پولي خوردي تا حالا؟

به رو به روش خيره شد و گازي به بستينش زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خيلي وقت پيش ...سر يه قضيه اي چندتا از حسابام مسدود شد...مي دوني که مسدود شدن

حســـابم که از قبل بهت اعلام نمي کنن ..منم به خيال اينکه پول تو کاراتم هست هيچ وقت پول نقدي

زيادي رو با خودم بر نمي داشـــتم ..اون روز به ســـرم زده بود برم خريد کنم ..رفتم يه فروشگاه بزرگ و يه

چرخ برداشـــتم و هر چي که به چشـــم مي اومد و ه*و*س مي کردم و بر مي داشتم . و توي چرخ مي

ذاشتمش .کلي خريد کردم

با خنده پوفي کرد:

- صندوق دار وقتي از همه قيمت گرفت و فاکتورو د ستم داد..بدون نگاه کردن به رقم تو فاکتور ...کارتمو

بهش دادم و شماره رمزو گفتم .. و مشغول جمع کردن خريدام شدم که گفت ..پول نمي ده ..چند بار

امتحان کرد..دوتا ديگه از کاراتمو بهش دادم ....کلي ادم پشـــت ســـرم ايســـتاده بود ..داشتم از خجالت

مي مردم

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب چيكار كردي ؟

-مي خواســتي چيكار كنم ؟ با كلي خجالت همه خريدامو گذاشــتم پيش صندوق دار و از فروشگاه زدم

بيرون و به پشت سرمم نگاه نكردم

اين م سدود شدن تق صير خودم بود..و سط راه بنزين ما شين تموم شد..پول بنزين زدنم نداشتم ..حتي

كرايه تا رسيدن به خونه ... ساعت تمام راه رفتم تا به خونه رسيدم ...

دهنم باز مونده بود از تعجب :

شوخي نكن امير حسين -

-نه باور كن ...امير علي و امير مســعود هر دوتاشــونم اون موقع تهران نبودن ..نمي تونستم ازشون كمك

بگيرم ...به پدرمم كه روم نميشد بگم ...اخه خيلي ناجور بود

داشتم مي خنديدم :

پس چيكار كردي ؟-

از طريق وكيلم فهميدم مشكل از كجا اب مي خوره ..اما تا حل شدنش كاري نمي تونستم

-بكنم ...مبلغي رو ازش قرض گرفتم

تا كارا جفت و جور شــه يه ماهي طول كشــيد...تو اون يه ماه با جيره بندي زندگي كردم ...

جربان ماله كيه ؟

دو سال پيش

رمان بازار
romanbazar.ir

قضيه حل شد؟

اره ... ضامن كسي بودم كه بد اورده بود..خيليم شرمنده ام شد...خداروشكر حل شد همه چي

-كي بود طرف ؟از دوستات بود؟

نصف بستنيش مونده بود و من با علاقه نگاهش مي كردم

-آوا يه مسئله اي پيش اومده كه بايد بهت بگم

با دقت و لبخند نگاهش كردم ..و همونطور هم بستنيمو مي خوردم

:نگاهم نمي كرد و اونم بستنيشو مي خورد كه به شوخي ازش پرسيدم

خيلي خوشمزه است ؟-

:سرشو تكوني داد و گفت

سرش كه كلي بي ابرو شديم ... اما به خوردنش مي ارزيد-

خنديدم و يه ذره ديگه از بستنيمو خوردم

امروز كه رفته بودي..غذا مونو بگيري و بياي..محسن بهم زنگ زد-

سكوت كردم و چيزي نگفتم كه راحت بقيه حرفشو بزنه

گفته بودم كه دنبال طرفه ..مقصر مرگ بيمار يوسف و اون چندتا داروي اشتباه تجويز شده پيدا شده -

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف انتظارم ...خيلي اروم بودم و اصلا چيزي كه باعث نگرانيم بشه وجود نداشت ..حتي به هول و

ولا هم نيفتادم

:از گوشه چشم نگاهم كرد ..به روش لبخندي زدم و گفتم

خوب ؟-

:يكم از ارامشم جا خورد...به ته نون بستي كه تو دستش مونده بود نگاهي انداخت و گفت

خيلي از اتفاقايي كه افتاده عجيب و غريبن ... تا حدي كه خودمم اصلا انتظار نداشتم ...حقيقتش -

اينكه من فكر مي كردم با يه نفر طرفم اما...قضيه پيچيده تر از اين حرفاست

:نفسشو بيرون داد

محسن مي خواد براي به دام انداختن طرف تو يه كاري انجام بدي ...كاري كه من دوست ندارم تو -

انجامش بدي...و بدتر از همه اينكه ..پاي كسي اين وسطه كه خيلي نگرانم كرده ...نگران كه نه ..كلا

بهمم ريخته ...باورش برام سخته ..اصلا نمي تونم باور كنم .. و مشكل اينجانست كه نتونستم باهاش

كنار بيام ..باورش فوق العاده سخته

نگاه امير حسين خيلي ناراحت كننده و.آشفته بود...ته مونده بستنيشو توي سطل زباله رها

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد..نگاهم نکرد و به اون طرف خیابون راه افتاد..قدمهامو تند کردم و پي ش
رفتم ..وارد پارک شد..یه
پارک با کلي فضاي سبز
:بهش که رسیدیم دستمو از پشت روي شونه اش گذاشتم و گفتم
کي امیر حسین ؟-

...برگشت و نگاهم کرد..نگران تو چشماش خیره شدم
:پوزخندي گوشه لبش نشست
همش فکر مي کردم ...تویي که باهات مشکل داره ...تویي که باعث عذابشي
..براي همین داره اذیتت -
مي کنه
:اب دهنمو قورت دادم
اما اون هدفش تو نبودي -
:پوزخندش بیشتر شد
-توام مثل یوسف قرباني بودي..اونم بخاطر من
:داشتم دیوونه مي شدم
اون کیه امیر حسین ؟-
:لبهاشو با زبون تر کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بذار فردا بريم اداره پليس .. پيش محســن ...شــايد همه فكراش اشــتباه بوده ...شايد داره اشتباه مي -

كنه ...چنين چيزي اصلا امكان نداره

دستم از روي شونه اش به سمت پايين سُر خورد و بهش خيره موندم ..كامل برگشت و نگاهم كرد و

:گفت

بريم خونه ؟-

...انقدر اشفته و نگران بود كه نميشد ديگه ازش چيزي پرسيد

توي خونه هم تو حال خودش نبود.. به صــفحه تلويزيون خيره بود..اما به ظاهر

...نمي تونســتم هيچ حدس از اوني كه باعث اين همه بهم ريختگي امير حسين شده بود بزنم .....

با پيش دســتي پر از ميوه هايي كه براش پوســت كرده بودم به ســمتش رفتم و ب*غ*ل دستش نشستم

كنترل دســتش بود و مرتب كانالارو عوض مي كرد...اين همه بهم ريختگي ازش بعيد بود

دســت بلند كردم و كنترلو ازش گرفتم كه تازه متوجه من شــد و چند لحظه اي بهم خيره موند

بهش فكر نكن ..داري با خودت چيكار مي كني ؟-

:حالا احساس مي كردم عصبانيه

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کسي که هست ..قرار نيست تو انقدر بهم بريزي ....مثل اينکه قرارمون يادت رفته ؟قرار بود نذاريم -

...کسي زندگيمونو بهم بريزه

نگاهشو ازم گرفت و دوباره به صفحه تلويزيون خيره شد ..حتما داشت به طرف فکر مي کرد

:صداش زدم

امير حسين ؟-

ارنجشو به دسته مبل تکيه داده بود و انگشت اشاره اش با کلي استرس و نگراني رو لبش بود که

:برگشت و نگاهم کرد

..اينطوري که ميشي منم نگران ميشم ...خواهش مي کنم ازت ..بهش فکر نکن -

از تو بيمارستان بهم ريخته اي تا الان ..اينطوري نباش امير حسين ..اصلا شامم نخوردي ...اين

تلويزيونم الکي روشنه ..هي کانال عوض مي کني

دست بلند کردم و با کنترل تلويزيونو خاموش کردم ...ساعت بود...برگشتم و با لبخند نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

كردم ... شايد اگه منم مي دونستم طرف كيه بدتر از امير حسين برخورد مي كردم

حيف اين نگاه عسلي و چهره خوشگلت نيست كه هي از من دريغش مي كني-

:به زور خنديد و چشماشو بست و سري تكون داد و حين باز كردن چشماش گفت

آوا..خواهش مي كنم ...ا صلا فكرم متمركز نيست ...نمي تونم به هيچي فكر كنم ..فردام يه عمل -

دارم ..نگران اونم هستم ...با اين همه بهم ريختگي ..نمي دونم از پسش بر ميام يا نه ؟

:يكم خودمو كشيدم جلوتر و با چهره اي مطمئن گفتم

اينكه خيلي خوبه كه تمركز نداري ..تازه ا شم ..تو چشم بسته هم مي تونى از پس يه عمل چند -

ساعته بر بياي..عمل فردا كه در برابرش چيزي نيست

:با دقت داشت نگاهم مي كرد

مگه اينكه بخواي دنبال بهانه باشي-

:تعجب كرد و از م پرسيد

بهانه ؟-

اولين باري بود كه امير حسينو اينطوري مي ديدم ...اينطور كه به خودش مطمئن نبود..نمي تونست

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم کنه ..نمي تونســـت خوب فکر کنه ...و از درســـت انجام دادن عملي حرفي بزنه که در برابر عملاي

ديگه اش عمل مهمي محسوب نمي شد

خودمم نگران بودم ...درباره اون ادمي که نمي دونســـتم کيه وامير حســـين از گفتن اسمش مي

ترسيد...حتما نمي خواست تصور ذهني بدي برام پيش بياد

دستمو اهسته بلند کردم و در حالي که خودم خيلي بهم ريخته تر ازش بودم به موهاي روي شقيقه

اش دست کشيدم

..بهم خيره مونده بود

بهتر نيست ا صلا به فردا و ادمايي که مي خوايم ببينيم فکر نکنيم ..و اين شهر سهرابو بخونيم و به

چيزاي خوب فکر کنيم

" زندگي خالي نيست

مهرباني هست ،سيب هست ،ايمان هست

"آري تا شقايق هست زندگي بايد کرد

اون يکي دســتمو بلند کردم و کامل صــورتشــو تو قاب دســتام گرفتم و مطمئن بهش خيره شدم ..به نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم ريخته ...به نگراني بيش از حدش

فردا مي ريم پيش اقا محسن شما ..و همه حرفا شو مي شنويم ...بعد تصميم ...ميگيريم كه بايد –

...چيكار كنيم

اما الان نه پيش اقا محســنتونيم ..نه مي خوايم به چيزي فكر كنيم ...حتي به عملي كه برات مثل اب

خوردنه

الان تو به من فكر مي كني ..من به تو ... و اين نگاه ناراحتو از خودت دور مي كني

چند لحظه اي م*س*تقيم تو نگاهش خيره شــدم ...حقيقت اين بود كه طرف خوب تونسته بود نابودش كنه

..براي همين حرفام هيچ تاثير مثبتي نمي تونست روش داشته باشه

فكر كردم ...كه بايد چيكار مي تونســتم بكنم كه اينطور نباشــه ...فهميده بودم حرفها و جمله هاي

قشنگ .... امشب ....هيچ ...كار ساز نيستن

د ستا شو بلند كرد و دور هر دو مچم گرفت و د ستامو از صورتش جدا كرد و بلند شد و به طرف اتاق

خواب رفت

ناراحت بلند شــدم و به رفتنش خيره شــدم .. با رفتنش به داخل اتاق ..به پيش دستي دست نخورده

رمان بازار
romanbazar.ir

روي ميزنگاهي انداختم و از اوني كه اينطور امير حســينو داغون كرده بود به شدت متنفر شدم و پشت

سرش وارد اتاق شدم

روي تخت به پهلو دراز كشــيده بود.. پشــتش به من و نگاهش رو به پنجره بود ..لبه تخت نشستم و

... نگاهش كردم ...چشماش باز بودن

لبخندي زدم و دســت بلند كردم و گيره رو از موهام جدا كردم ..موهام از زير گيره رها شدن و به سمت

پايين فرار كردن

حالا نوبت ترفندای زنانه بود ...ام شب رو بايد از زير اين همه فكر و فـ شار ي كه روش بود ...رهاش مي

كردم

با پشت انگشت اشاره لاله گوشش رو با حركتهايي اهسته و اغواگرانه به بازي گرفتم

مي تونستم نيم روخش رو ببينم ..اروم پلكهاشو بست

حركت انگشــتم از گوش به زير چونه و بعد به لبهاش رســيد..فشــار خفيفي به چشمهاي بسته اش وارد

:كرد و اروم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب نه اوا-

لبخندم بیشتر شد و هیچي نگفتم ...و حرکت انگشتم رو ادامه دادم ...و دوباره تا زیر چونه اش رفتم

...به سمت گردن و دگمه پیرهني که امشب باید خودم بازش مي کردم

نباید مي ذاشـــتم ذهنش انقدر درگیر باشـــه ...وقتي دگمه اولو باز کردم ..هنوز چشماش بسته بود که

:دستشو بلند کرد و دستمو توي دستش مشت کرد و با صداي تغییر کرده اي گفت

داري اذیت مي کني اوا-

شگرد هاي وعشوه هاي زنانه مردهاي قوي و مصمم رو هم مي تونه از راه به در کنه ...حال که من

عاشق امیر حسین بودم ...و اونم منو دوست داشت

:روش خم شدم و با صداي پر از نیاز و عشوه اي گفتم

چرا چشماتو باز نمي کني ؟-

:..دستمو بیشتر فشار داد

میشه چشماتو باز کني و به من نگاه کني-

نه -

:خندیدم

مي ترسي از راه به درت کنم ؟-

کلافه پلکهاشـــو باز کرد ..چرخید و به طرفم برگشـــت و بهم خیره شـــد..کامل روش خم شده بودم ..اون

رمان بازار
romanbazar.ir

كلافه با رنگ و رويي تغيير كرده ...منم با لبخندي مرموز

تو امشب چته ؟من اصلا حالم خوب نيست ...نمي تونم -

:انگشتمو سريع روي لبهاي نيمه بازش گذاشتم و گفتم

چرا مي توني ...چون تو امير حسـين موحدي...چون هر چي بخواي مي توني انجام بدي ..هيچ كس و-

هيچ چيزي هم نمي تونه تو رو بهم بريزه

نفس گرمش رو بيرون داد و بهم خيره شد..بيشتر روش خم شدم و به نگاهش خيره موندم

اين نگاهو خوب مي شناختم در حال و تجزيه و تحليل بود..اينكه بايد چيكار كنه و تصميم بگيره ..داشت

سر و ساموني به افكاري از هم گسسته اش مي داد كه توي يه حركت غافلگيرانه دستاشو زير ب*غ*لم

. برد و منو به سمت خودش كشيد و محكم و با تمام قدرت لبهامو ب*و*سيد حركاتش يكم عصبي بود ..دركش مي كردم ..خودشم مي خواست از اون ادم فرار كنه كه حالا با هام .

همراه شده بود..كمي خشن ولي باهام بود و منم همينو مي خواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي توي آ*غ*و* شش منو محكم به خودش فشار مي داد و تلاش مي كرد به طرف فكر نكنه با خودم

عهد مي بستم كه تلافي همه اين دردها و نگراني هاي و بهم ريختگيهاي امير حسينو سر طرف در

..بيارم

تلافي اين هم آ*غ*و* شي كه توش هيچ كلمات عا شقانه اي نبود ب*و* سه هايي كه گاهي با درد همراه

بود

... كبودهايي و خونمردگي هاي روي گردنم كه بر خلاف ميل هميشگيش بود نگاهم نمي كرد...چون مي دونست داره چه بلايي سر ميارم ..و من كاملا واقف بودم كه چه فشاري

رو شه كه مجبور شده بود براي اروم كردن خودش مثل هميشه نبا شه ...كسي كه دوست نداشت

...كمترين اذيت و ازاري در اين رابطه به من وارد بشه

نزديک اذان صبح بود كه چشمهامو از هم باز كردم ... بدنم كمي كوفته بود..سرمو رو حركتي دادم و به

امير حسين نگاهي انداختم ...خواب بود

نيم خيز شدم ..و از روي تخت بلند شدم ...به تاپ افتاده جلوي پام كه رسيدم خم شدم و از روي

زمين برداشتمش ...و همزان برگشتم و به امير حسين چشم دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ظاهر اروم خوابيده بود..موهاش نامرتب بودن ..اما دم و باز دمهاش منظم بودن

وارد حموم شدم و مقابل اينه ايستادم

دو ســـه ناحيه از گردنم خون مردگي و كبودي داشـــت ...بدنمم كمي درد مي كرد..مخصوصا پهلوم ..با يه

دوش اب گرم بايد خودمو را ست و ريست مي كردم و براي مقابله با فردي كه اين بلا رو سرم اورده

بود اماده مي شدم

...بعد از حموم و اماده كردن صـــبحونه زود اماده شـــدم كه كبودي هاي روي بدنمو نبينه

امير حســـين ديشـــب تو حال خودش نبود و اگر امروز قبل از رفتن اينها رو مي ديد باز بهم مي ريخت و

مي فهميد كه تو حال خودش نبوده

سر ميز صبحونه اروم بود و حرفي نمي زد..عو ضش من درباره همه كارهايي كه امروز تو بيمارستان

داشتم باهاش حرف مي زدم و اون گاهي با لبخند همراهيم مي كردكه اخر سر قبل از بلند شدن از

:سرميز ازم پرسيد

ديشب خيلي اذيت شدي ؟-

:لقمه كه تو دهنم مي چرخيد رو كامل قورت دادم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

نه -

پهلوت درد نگرفت ؟-

پهلوم ؟-

:بهم خیره موند

نه خوبه خوبه ...حالا اول بریم اداره پلیس ..یا بیمارستان ؟-

اداره پلیس -

:بلند شده در حال جمع کردن وسایل رو میز گفتم -

تا برسي دم در ماشین ..منم اومدم -

بلند شـد و با برداشـتن سـوئیچش از خونه زد بیرون ... منم تر و فرز با جمع کردن وسایل صبحونه کیفم

.. رو برداشتم

کیفش رو گذاشت صندلي عقب وبا بستن در رفت که پشت فرمون بشینه

منم بلافاصله درو باز کردم و نشستم و مشغول بستن کمربندم شدم

همین که نشـسـت نگاهي بهم انداخت و با ناراحتي..در حالي که حواسـم به چک کردن وسایل توي

کیفم بود دست بلند کرد و مقنعه امو بالا زدو به گردنم خیره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

تند انتهاي مقنعه امو از بين انگشـتاش بيرون كشـيدم كه عصـبي برگشـت و نگاهشو ازم گرفت و من

:گفتم

ديشب خيلي خوب بود -

:همونطور عصبي نگاهي بهم انداخت و گفت

كجاش خوب بود ؟تمام بدنتو كبود كردم ..فكر مي كني انقدر تو حال خودم نبودم كه نفهمم چه بلايي -

سرت اوردم

:باز نگاهشو ازم گرفت كه دستمو رو بازوش گذاشتم و مطمئن گفتم

خوب بود...من اذيت نشدم -

:با شرمندگي تو چشمام خيره شد

...حركت كن ...دير ميشه ها-

لبخند محزوني زد و دستش به سمت سوئيچ رفت تا روشنش كنه اما همين كه خواست لمسش

كنه ..مكثي كرد و دستشو عقب كشيد و به سمتم برگشت و دستشو انداخت دور شونه ام و

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــورتمو به صـــورتش نزد یک کرد و اروم و نرم مـثل قـبل لـبـهامو ب*و*سید..ب*و*سه اي که شبیه هیچ کدوم از

ب*و*سه هاي دیشب نبود...عاشقانه عاشقانه بود

:وقتي سرشو عقب کشید گفت

بابت دیشب ازت معذرت مي خوام -

:بهش لبخند زدم و گفتم

برو دیر شد-

بلاخره لبخند به لبهاش اومد و حرکت کرد که من با شیطنت قبل از حرکتش ..

تند نیم خیز شدم و گونه

:اشو ب*و*سیدم و گفتم

عذر خواهیت قبول ...فقط دیگه تکرار نشـــه که به جان خودت تا یه ماه بهت

شیفت شب مي دم -

خندید و خندیدم و به راه افتاد

***

هر قدمي که توي سالن برمي داشتم ..یه چیزي به استرسم اضافه مي شد...با

هماهنگي که از

...قبل کرده بودن ...بدون معطلي به اتاق دوست امیر حسین رفتیم

رنگ و روش از اخرین باري که دیده بودم خیلي بهتر شـــده بود . به گرمي از

حضورمون ابراز خوشحالي

کرد و بعد از گفت و گوي کوتاهي رفت سر اصل مطلب

اصل مطلبي که از باز گو کردنش مي ترسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

كنار امير حسين نشسته بودم و اونم رو به روي ما روي مبل ساده اتاقش نشسته بود كه نگاهي به

:من انداخت و گفت

قراره شما يه كاري كنيد..يه كاري كه طرف تحريک بشه و دست به اقدامي بزنه كه ما مطمئن شيم -

خودشه

:نگاه امير حسين غمگين ترو غمگين تر شد محسن متوجه حالش شد و رو بهش كرد و گفت

اين همه ناراحتيت معنايي نداره ..حالا الان نه يه مدت بعد...متاسفم ..خود منم انتظارش رو -

نداشتم ..اما همه شواهد نشون مي ده كه كار .... كار خودشه

:طاقتم تموم شده بود

من بايد چيكار كنم ؟-

بايد توي بيمارستان چو بشه كه شما و دكتر مي خوايد براي هميشه از ايران برید و در ضمن يه صيغه -

نامه ديگه درست كرديم كه بايد جايي قرار بديد كه طرفو وسوسه كنه براي بدست اوردنش

رمان بازار
romanbazar.ir

:رنگم پريد و از گو شه چ شم به امير ح سين نگاهي انداختم که خود مح سن گفت

ببخشيد اما لازم بود امير حسين همه چي رو بگه ...نگران نبا شيد قرار نيست کسي بفهمه ...در –

صورت به د ستش افتادنم قبل از هر اقدامي جلوش گرفته مي شه ...يه در صدم بگيم بتونه کاري

بکنه ..اون صيغه نامه جعليه و قابل اثبات نيست

:خجالت زده از محسن چيزي نگفتم که اون ادامه داد

ظرف امروز فردا ميگيريمش ... با يد عجـله کنيم ...چون احتـمال خروج از کشورو داره ...خوب مي دونه –

جرمش کم نيست ...اقدام به کشتن خانوم دکتر براي دوبار ...چيز کمي نيست ..البته باعث مرگ يه

بيمارم تو بيمار ستان شدن ...هرچند با وا سطه ها..پاي چند نفري خوا سته يا ناخواسته گيره

:سرمو بلند کردم وخيره تو نگاهش ازش پرسيدم

مي تونه ازتون بپرسم طرف کيه ؟–

:محسن نگاهي به امير حسين توي فکر انداخت و با لبخندي رو به من گفت

ببينيد ما مطمئن هســتيم که طرف کيه ...اما بازم يه درصــد احتمال داره که ما اشتباه کرده –

باشــيم ...مي دونم حق داريد بدونيد اما يکم ديگه صــبر کنيد..چون ممکنه با فهميدنش کارا خوب پيش

رمان بازار
romanbazar.ir

نره ..اينطوري طبيعي تره

:سرمو تكوني دادم و چيزي نگفتم ..صيغه نامه جديدو وقتي روي ميز گذاشت بهم گفت

از قبل چو انداخته شده که قراره برید..اما شما هم باید با حرفتون تاییدش کنید که طرف مطمئن -

شــه ...و اما این صــیغه نامه ..باید جایي قرار بدید که خانوم دولت خواه بتونه ببینتش

:چشمامن از حدقه زد بیرون

دولت خواه ؟صنم دولت خواه ؟-

بله -

:رنگ صورتم پرید

-ای شون مهره ا صلي نی ستن ...اما کمک شایاني هم براي بهم زدن زندگیتون کردن

کافیه یه بار صیغه نامه رو ببینه و بعد بیفته دنبالش .. شما باید یه جایي که اونم هست ..به صورت غیر

م*س*تقیم نشــونش بدید که بیاد دنبالش ...مثلا بذارید توي کمد لباســاتون و یادتون بریدکه درشو قفل

...کنید

:هنوز نتونسته بودم صنم رو هضم کنم ..تردید داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

پاي دكتر كلهرم توي اين ماجرا هست ؟-

:امير حسين بهم خيره شد..اما نگاه پرسشگرم رو به محسن بود

تا الان چيزي كه دال بر حضــور ايشــون توي اين ماجرا باشــه رو پيدا نكرديم

..اما خوب شايد با رو شدن -

ماجر... ايشونم دست داشته باشن ...ولي فعلا نه

:سوالا كم كم داشتن توي دريچه ذهنم پر رنگ ميشدن ..

دكتر اقبالي چي؟-

:زبونشو توي دهنش چرخي داد و لب پايينشو با زبون تر كرد و گفت

دكتر اقبالي از ايران رفتن ...متا سفانه ما هم نتونستيم بهشون د ستر سي دا شته

باشيم ...ايشونم -

بايد يه جورايي تو ماجرا دخيلي باشــن ..اما اصــله كاري هنوز تو ايرانه وطبق

پيگري هاي ما تا اخر هفته

قراره از ايران بره ..اونم براي هميشــه ..رفتني كه قبلش مي خواد اخرين ضــربه

اشو به شما و دكتر بزنه

وقتي از اداره پليس در اومديم ..يه جور گيج و بهم ريخته بودم طوري كه موقع

رد شدن از خيابون اگه

امير حسين بلافاصله منو عقب نميكشيد ممكن بود با ماشيني كه با سرعت از

خيابون رد مي شد

تصادف كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

****

وارد بيمارستان كه شديم وقتي از مقابل استيشن رد مي شدم به صنم خيره شدم ..پرونده به دست

:با تلفن داشت حرف مي زدكه امير حسين اروم بهم گفت

...خوبه اسم اصلي رو بهت نگفتيم كه اينطوري شدي ...يكم اروم باش -

:برگشتم طرف امير حسين

من بعضـــي وقتا فكر مي كردم كه كاره صـــنمه .. اما باور كن از ته دلمم مي خواست نباشه ...تازه مي -

فهمم اين يه نفره كه به اون اصليه كمک ميكرده ...اگه ..اگه كلهرم تو اين ماجرا دست داشته باشه كه

هيچي...يعني نمي تونم باور كنم

اميدوارم اون نباشـــه ...كاري كه محســـن بهت گفته رو انجام بده ...من مي رم ..نزديک ظهر عمل -

دارم ...زياد جلب توجه نكن ..هركيم گفت قراره برين ...با رفتارت يه جورايي تاييدش كن

ناراحت سرمو تكون دادم و اون رفت ...برگشتم و به سمت استيش رفتم ..بايد عجله مي كردم ..ازم

خواسته بودن ..زودتر اين كارو انجام بدم .. كيفمو بلند كردم و مقابل چشماي صنم كنار تلفن

رمان بازار
romanbazar.ir

...گذاشــتمش و مشــغول تماس گرفتن شــدم ...انقدر ازش بدم اومده بود که نمي خواستم نگاهش کنم

به ظاهر با جايي تماس مي گرفتم که اشغال بود..گوشي رو به ناچار سر جاش گذاشتم و به بهانه

پيدا کردن چيزي از توي کيفم ... درکيفمو باز کردم و بعضي از وسايلو از توش در اوردم ...بخصوص صيغه

.. نامه رو

صنم که نيم نگاهي به کارام دا شت ..متوجه صيغه نامه شد و يه لحظه بهش خيره موند که تند

برداشتمش و نگاه بدي بهش انداختم که تند نگاهشو ازم گرفت و من وسايلمو تو کيف گذاشتم و با

:گوشي خودم ضمن به تماس الکي با فردي خيالي شروع کردم به حرف زدن

کجايي اين همه تماس مي گيرم ؟... نه گفتم که بعد از ظهر ..ميام ..جلوي محضر .....باشه فعلا-

... گوشــي رو توي کيفم ا نداختم و نگاهي به صــنم ا نداختم ..چهره اش خوشحال مي زد

رمان بازار
romanbazar.ir

خيلي نگران بودم ..كيفو با نگراني توي كمد گذاشتم و با دلهره بدون قفل كردن در كمد از اتاق بيرون

اومد م كه متوجه صنم شدم

... با گوشـــيش با كســـي حرف مي زد كه به محض د يدنم .ســـريع ازش خداحافظي كرد و تماسو قطع كرد

هنگامه همراه دكتر رفعت در حال اومدن بودن ...گو شي معاينه امو دور گردنم انداختم كه از پشت سر

...دكتر سهند صدام زد ..به سمتش چرخيدم

تازه ياد ديروز و حرفش افتادم

:حرف مي زد و من چيزي نمي فهميدم چي ميگه ...كه در پايان ازم پرسيد

خانوم دكتر ؟-

:گنگ سرمو تكون دادم و ازش پرسيدم

بله ؟...چيزي گفتيد؟-

:يه لحظه بهم خيره شد و گفت

در مورد مريضي كه امروز عمل داره داشتم صحبت مي كردم -

-آآآ هان ...خوب چي مي گفتيد؟

:از رفتارم تعجب كرده بودم

زياد حالش خوب نيست ..وضعيتشو چک كردم ...فشارم مرتب در حال تغيير كردنه ...يكم براش -

نگرانم ..خواستم شما هم بياييد و ببينيدش

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه باشه الان ..بفرماييد-

انقدر ذهنم ا شفته بود كه بي خيال هنگامه و دكتر رفعت كه دا شتن بهم نزديک مي شدن شدم و

همراه سهند براي ديدن مريض رفتم

با چک كردن و ضعيت بيمار...و هماهنگي با دكتر كاظمي ..زودتر براي عمل اماده اش كرديم ..در تمام

...اين مدت كلا صنم رو فراموش كرده بودم ..و سهند مرتب در كنارم بود

بعد از پايان كار هر دو كه با دكتر كاظمي از بخش خارج شـــده بوديم در حال برگشتن به بخش بوديم

:كه سهند از فر صت ا ستفاده كرد و حرف نيمه تمام ديروز ش خوا ست كامل كنه

خانوم دكتر در مورد ديروز مي خواســتم بگم كه من چند ماه پيش يه نامه اي براتون فرستادم ..منظورم -

يه پاكته

البته به وســيله يه واســطه ..اما وقتي شــنيدم كه شــما مي گيد چنين پاكتي به دستون نرسيده هم

نگران شدم هم ناراحت ؟

:سرجام ايستادم

تو پاكت مگه چي بود؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دو طرف ســالن نگاهي انداخت ..از بچه هاي بخش کســي نبود و رفت اومدي کمي بود

:کمي رنگ به رنگ شد

گفتن اين حرفا اصــلا درســت نيســت ...چون ممکنه باعث ســوءتفاهم بشــه ...لطفا برداشت بد نکنيد..چون

.. ديگه

:نفسشو به سختي بيرون دادو دستي به پيشونيش کشيد

من اوايل که اومده بوديم اينجا ..از ..از شــما خوشــم اومده بود..تورخدا ببخشيد مجبورم اين حرفا رو –

بزنم

قصــدمم ازدواج بود...رررر رومم نميشــد م*س*تقيم بيام و بهتون بگم ..هي دست دست مي کردم تا اينکه

تصميم گرفتم يه نامه براتون بنويسم و حرفمو بهتون بزنم ..اما درست همون روزي که مي خواستم

نامه رو به دستتون برسونم دکتر سلحشور فوت کردن ...بعدشم که شما تا چند روزي بيمارستان

..نيومديد

اما همون روزي که دکتر سلحشور فوت کردن ... اتفاق عجيبي افتاد...ماشين دکتر تو همين خيابون

...اصلي تصادف کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي دكتر ا نتونســتن نجاتش بدن و دكتر تموم كرد...همه براي چند ســاعتي قاطي كرده بودن ...منم

خيلي ناراحت بودم و مي خواستم برم تو محوطه كه يكي از بچه هاي نگهباني كه بر حسب اتفاق

يكي از دوستان بودن ... به سمتم اومد و گفت دكتر تقوي رو پيدا نمي كنه ..و يه پاكت طرفم گرفت و

گفت پليسا كه سر صحنه اومده بودن و همه چي رو بردن ...اينو ندیدن چون افتاده بود زير سطل زباله

نزديک در ورودي بيمارسـتان ....ادم خوب و امانت داري بود كه اصـلا تو شو نگاه نكرده بود...چون نگهبان

شاهد ماجرا بود..متوجه جا به جايي و افتادن پاک شده بود...البته خوب يكي از دوستان منم بود و بهم

اطمينان كرد و پاكتو داد...جسارته خانم دكتر ...نمي دونستم چيه ...و بازش كردم

:بهش خيره شدم ..نگاهم نمي كرد

توش پر بود از عكساي شما و دكتر سلحشور-

:رنگ صورتم پريد

...اونجا بود كه فهميدم چيزي بين من و شما نمي تونه شكل بگيره -

:داشتم از عصبانيت سرخ مي شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بخدا تا فهميدم عكساي شماست ..ديگه بقيه اشو نگاه نكردم ...به هيچ كسم هيچي نگفتم ..باور –

كنيد ...به هيچ كس

...از عصبانيت لبهام داشت مي لرزيد

نمي تونستم بيام م*س*تقيم به شما بدم ...تو مرا سم دكتر هم فهميدم ايشون زن داشتن ..پس دادن –

عكسا به خانواده اشونم كار درستي نبود

:به نفس زدن افتاده بودم

پس اون عكسا كار تو بود ... تو اونا رو مي فرستادي به خونه امون .. نه ؟

:از حرفم تعجب كرد

...نه به قران محمد...من فقط يه اشتباه كردم ...يه اشتباه افتضاح –

:ته دلم خالي شده بود

فقط به خانوم رئيسي اعتماد كردم و گفتم اين پاكت پلمپ شده رو به د ستون برسونه ..ادرس خونه –

اتونو نداشـــتم ....يه مدت دســـتم بود...بعدم كه ازدواج كرديد نمي تونســـتم بفرستم ادرس جديدتون

.....منظورم دكتر موحده ...بخدا از اين حرفايي كه مي زنم قصد سواستفاده و اذيت و ازار شما رو ندارم

فقط نمي دونستم به د ست كي بر سونم ..خانوم رئيسيم كه شما رو توي اون چند روز گير نيورده

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده ..و قرار بوده بره براي مرخصي زايمان پاكتو مي سپره د ست خانوم دولت خواه كه ايشون اگه شما

رو ديد بهتون بده .....حماقت كردم كه به خانوم رئيسي دادم ..خانوم رئيسي هم از اينجا رفتن ...نمي

... تونستمم برم پيش دولت خواه و بگم بسته رو فرستاده يا نه

..با ناباوري دستمو جلوي دهنم گذاشتم ..از يه اشتباه كوچيک چه فاجعه اي به بار اومده بود

...الانم قصد برهم زدن زندگيتونو ندارم .....فقط خواستم در جريان باشيد-

..تمام بدنم از ترس مي لرزيد و رنگ به روم نمونده بود

تمام اين مدتم مي خواستم اين حرفا رو بهتون بزنم ...تو رو خدا فكر بد نكنيد...زندگي خصوصي -

..خودتون به خودتون ربط داره ..به من هيچ ربطي نداره

همونطور كه نگاهش مي كردم سرشو پايين انداخت و ناراحت و اشفته به سمت بخش رفت

...نتونستم تعادلم حفظ كنم و به ديوار پشت سرم تكيه دادم

صنم .. صنم .. صنم ...مي خوا ستم خفش كنم .. سهند چه گندي بود كه به زندگيم زده بود..تازه احساس

ارامش مي كرد از بازگو كردن حقايق

رمان بازار
romanbazar.ir

...چقدر همه چيز داشت تو هم پيچيده مي شد

حالم بد شده بود..دستي به صورتم كشيدم و تكيه امو از ديوار جدا كردم و به سمت بخش به راه
افتادم
از اينكه سهند همه چي رو مي دونست هم داشتم خجالت مي كشيدم هم دلم مي خواست از اين
همه بي فكريش يه كاري كنم كه ديگه از اين هنرنماي ها نكنه ..ادمم اخه انقدر بي فكر ؟چه راحت
تونسته بود تمام زحماتم رو براي پنهون كاري از گذشته ام از بين ببره
وارد بخش شدم ... دوباره ديدمش ..يكم رنگ به رنگ شدم ...اما زودي بهش بي تفاوت شدم ...حالا هر
اتفاقي هم كه افتاده بود...نبايد هي جلوش سرخ و زود مي كردم كه فكر كنه چه خبره .....با نگاهم
صنمو جستجو كردم ...نبود...از يكي از پرستارا پرونده يكي از بيمارارو گرفتم و به سمت اتاق بيمار رفتم
بايد خودمو مشغول مي كردم ...حداقل اينطور بيشتر درگير كار مي شدم و كمي تمركز مي كردم
بشتر بدبختيام از اين عكسا بود...عكسايي كه شايد امير حسينم از ديدنشون حالش بد ميشد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

روي من نمي اورد

از وقت ناهار گذشته بود و من همچنان توي بخش بودم ...عصبي..كلافه ..تو فكر فرو رفته ...حتي

حوصله حرف زدن با كسي رو هم نداشتم .

بلاخره زماني كه كمي از كارام سبک تر شد..براي استراحت به رست رفتم ...از كنار كمد كه گذشتم

...فهميدم از صبح و به خاطر حال بدم ...صيغه نامه رو پاک از ياد برده بودم

كيفو از داخل كمد برداشتم .. نفسمو بيرون دادم و داخلشو نگاهي انداختم ...كار تموم شده بود...

با ديدن جاي خالي صيغه نامه با حرص پلكهامو بستم كه گوشيم زنگ خورد..جواب دادم :

-كجايي؟تو بخشي؟

نگاهم خيره به داخل كيف بود:

-عملت تموم شد؟

-اره ...

-تو اتاقتي ؟

-اوهوم ..تازه از سر يكي از بيمارا اومدم ..پيدات نكردم بهت زنگ زدم

-الان ميام پيشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفمو گذاشــتم ســرجاش و در کمدو بســتم ..حالا از این به بعد باید منتظر میشیدم ..خیلي استرس

داشتم ...نگران بودم

در اتاقش باز بود و پشت میز در حال نوشتن بود ..منو که دید..بهش لبخندي زدم و گفتم :

-خسته نباشي

-ممنون ..ناهار خوردي؟

به سمتش رفتم و روي صندلي چسبیده به میزش نشستم ...همونطور که مي خواستم به عقب تکیه

بدم گوشي معاینه رو هم از دور گردنم برداشتم و گفتم :

-نه میل نداشتم

نیم نگاهي بهم انداخت :

-چته ؟درد داري؟

نگاهش کردم .....خودکار تو دســتش بي حرکت مونده بود و منو نگاه مي کرد:

-عکسا ...همون عکسایي که به خونه امون پست مي شد..کار سهنده بوده ..

چشاش گشاد شد:

-سهند؟

-کار خودش که نه

و شروع کردم همه ماجرا رو بهش گفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناباوري خودكارو روي برگه رها كرد و به عقب تكيه داد:

-از صبح حالم بده ..الانم كه فهميدم صنم صيغه نامه رو برداشته ..حالا اگه همين امروز صيغه نامه رو

ببره بده خانواده يوسف چي ميشه ؟

توي فكر فرو رفته بهم خيره نگاه مي كرد كه زود خم شد و گوشي روي ميز رو برداشت و با محسن

تماس گرفت

انگشتاي دستم رو دونه دونه فشار مي دادم و به نقطه اي خيره شده بودم كه تماسش تموم شد و

با ديدنم وضعيتم گفت :

-نترس ...نمي ذارم اتفاقي بيفته

تند نگاهش كردم :

-اگه پدر و مادرش بفهمن قضيه از چه قرار بوده ..باز ميان بيمارستان و رسوايي به بار ميارن ..واي امير

حسين

از جاش بلند شد و رفت در اتاقش رو بست و اومد كنارم نشست ....كامل به طرفم برگشت ..به روي

ميز خيره شده بودم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام اون لحظه هايي كه تو اتاق دكتر تقوي زير حرفا و نگاها شون دا شتم خرد مي شدم رو به ياد مي

اوردم ....كه دستشو آروم روي دستم گذاشت و مانع از فشار دادن انگشتام تو هم شد و گفت :

-وقتي ميگم نگران نباش ..نباش ..درستش مي كنم

سرمو بلند كردم و تو نگاهش ميخكوب شدم :

-لااقل اسم طرفو بگو بدونم كيه كه داره اين همه عذابمون ميده

رنگش پريد:

-داري مراعات چي رو مي كني ؟..نمي بيني ابرومون رو هواســـت ؟...بخدا اين بار بيان

بيمارستان ...ديگه رحم نمي كنن ...اونوقت به خاطر من ..توام نابود ميشي

دستي به صورتش كشيد:

-يه امشبو تحمل كن ..محسن گفت تا فردا همه چي مشخص ميشه ..فقط يه امشب

مرتب پلكهامو باز و بســته مي كردم و نفســمو بيرون مي دادم ...چطور تا فردا بايد صبر مي

كردم .؟.داشتم ديوونه ميشدم ...

خودشـــم نگران بود...تا پايان وقت اداري هر دو نفهميديم چطوري روزمونو گذرونده بوديم

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع برگشت هم تصميم گرفتيم به خونه پدريش بريم ...البته پيشنهاد امير حسين بود

فكر بدي هم نبود..اگه تنها نمي بوديم بهتر بود ...كمتر فكر مي كرديم ..

همه بودن جز امير علي و حنانه ...امير حسين كه به بهانه تلويزيون ..زياد حرف نمي زد ...منم به

سختي در مقابل حرفها و سوالهاشون حرف مي زدم و سعي مي كردم عادي به نظر بيام

نزديک شام بود كه امير علي و حنانه هم اومدن ...يكم خريد كرده بودن ... داشتن كم كم براي

عروسيشون كه تو تابستون بود اماده ميشدن ...

بعد از سلام و احوال پرسي حنانه ب*غ*ل دستم و امير عليم كنار امير حسين نشست ..هركي حرفي

مي زد و همه مشغول بودن كه حنانه سرشو بهم نزديک كرد و گفت :

-امير حسين چرا انقدر ساكته ؟اتفاقي افتاده ؟

نگاهي به امير حسين انداختم و گفتم :

-اين چند روز ه مدام عمل داشته ..خسته است ...الانم فكر كنم حسابي خوابش مياد كه هيچي

نميگه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تكوني داد و دوباره به حالت قبل نشست

طاقت نشستن يه جا رو نداشتم ....به بهانه كمک بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه ...اما همين كه اونجا

هم رفتم ديدم حوصله اونجا رم ندارم كه حنانه از پشت سر وارد شد و با ذوق گفت :

-بيا بريم بالا خريداي منو نگاه كن ...كلي چيز خريدم

لبخندي زدم :

-معلومه كه ديگه ..بايد ... زدن ساز عروسي رو شروع كنيم

-اوه اون كه داره زده ميشه ..اين شما دوتايد كه تو باغ نيستيد..با امير علي تازه لباس عروسم

ديديم ..هرچند هنوز پســـندمون نشـــده ..اما قراره تو همين هفته چندتا مدل جديد بيارن ...منتظر اونايم كه

لباس عروسم انتخاب كنيم

-بسلامتي ..-

دســـتم رو گرفت و به ســـمت خودش كشـــيد ..به دنبالش از پله ها بالا رفتم ...توي اتاق تک تک خريداشو

نشـــونم مي داد و درباره اشـــون كلي حرف مي زد..اما من تمام حواســـم پيش صيغه نامه و طرفي بود

كه نمي شناختمش

حنانه كه متوجه بي حواسيم شده بود با گله نگاهي بهم كرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-حواست کجاست ..؟مثل اینکه دارم به تو نشون مي دما

رنگم پرید و با ببخشیدي گفتم :

-خیلي دیگه از خریدات مونده ؟

لبه تخت نشست و گفت :

-اره ...تو فکر اینم که از کمک توام استفاده کنم

خنده ام گرفت :

-چرا که نه ...هر چي کي بگي در خدمتم ..

بسته ها رو کناري زد و گفت :

-بیا اینجا بشین

به سمتش رفتم و کنارش نشستم ...همین که نشستم تمام ذوقش فروکش کرد و غم عالم صورتشو

پوشوند

-یه چیز بگم بین خودمون مي مونه آوا؟

-چي؟

رنگش از خجالت قرمز شد و دستي به صورتش کشید :

-خوب چطور بگم ...راستش ..هنوز امیر علیم نمي دونه ..یعني نمي دونم اگه بفهمه ..مي خواد چه

واکنشي از خودش نشون بده

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو نگاهش کردم ..سرشو بلند کرد و خیره تو چشمام گفت :

-اوا گند زدم ..خیلیم گند زدم

- چي شده ؟

از رنگ و روش مي فهميدم چقدر ناراحته ... سرشو پايين انداخت و با صداي خيلي اروم و پر از خجالتي

گفت :

-فکر کنم حامله ام ..

پوزخند زد و به دستاش خیره شد:

--فکر که نه ... مطمئنم ..جواب ازمایش مثبته

دهنم از تعجب باز موند:

- اصلا فکرشم نمي کردم که این اتفاق بیفته

به نیم رخش خیره شدم :

-حالا مي خواي چيکار کني ؟

-هيچي ديگه بايد مراسمو زودتر بگيريم ..اما اين وسط امير علي هي ميگه زوده

واي اوا اينطوري خيلي بد ميشه ..دلم نمي خواد کسي از اين موضوع خبر دار بشه ..من حتي روم

نشد به مادرم بگم ..اين خيلي بده ...

-چند وقته ؟

دستاشو توي هم گره کرد و روي پاهاش گذاشت و با آهي گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماه ...بخوام - ماه ديگه وايستم كه ابرو ريزيه ...

خنده ام گرفت ..حرصش گرفت و با مشت به پهلوم زد و گفت :

-براي چي ميخندي؟ ..اين وضع من خنده داره ؟

با همون خنده گفتم :

-نه ..ولي خوب ...مبارکه ..ايشال که قدمش خوب باشه

-چي چي قدمش خوب باشه ؟...مي دوني براي چي به تو گفتم ؟

بهش چشمک زدم :

-لابد مي خواي تو خريداي عروسيتو کني منم خريداي سيسموني؟

با عصبانيت بهم خيره شد که لب پايينمو تند گاز گرفتم و گفتم :

-ببخشيد شوخي کردم ..اما براي چي داري حرص مي خوري؟..خلاف شرع که نکردي ..با همسر

قانونيت بودي ..حالام اتفاقيه که افتاده ..نميشه کاريش کرد ...حالا مشکل کجاست ؟

-مشکل اينجاست که تو بايد يه چيزي رو قبول کني

تعجب کردم :

-من ؟چي رو؟

بلند شد و رو به روم ايستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهت گفته بودم من الان بچه نمي خوام ..همه چيزم رعايت مي كردم ..واقعا نمي دونم ..چرا اينطوري

شد...ا صلا ولكش كن ..من يه ا شنا دارم مي تونه بچه رو سقط كنه ...فقط يه نفرو مي خوام كه

همراهم باشه

رنگم پريد و گفتم :

-خجالت بكش حنانه ...دو ماهشه ...مي خواي بكشيش ؟

تندي اومد و مقابل زانو زد و دستامو توي دستاش گرفت :

-من نمي خوامش ..تو روخدا..نمي خوام اول زندگيم د ستم بند اين بچه با شه ...تازه ابرومم مي

ره ...كلي حرف پشت سرم در مياد

دستمو از توي دستاش بيرون كشيدم و بلند شدم و به سمت ديگه اي رفتم :

-من نمي تونم حنا نه ...جواب امير علي رو بعدا چي بدم .؟.بفهمه ..بهم نميگه ...چرا بهم نگفتي.؟.چرا

رفتي و تو كشتن بچه ام شريک شدي...؟من نمي خوام گ*ن*ا*هش پاي منم باشه ..حنانه بايد امير علي

بدونه

رمان بازار
romanbazar.ir

-چي چي مي گي براي خودت ..امير علي از كجا مي خواد بفهمه ...دو سال بعد يكي ديگه ...

-مگه شهر هرته حنانه ..؟اون حق داره بدونه ...

عصبي به سمت خريداش رفت و از روي تخت برشون داشت و گفت :

-اصلا تقصير منه كه به تو گفتم ..نمي دونستم انقدر ترسويي

-چه ترسـي؟...چرا درک نمي كني و نمي خواي بفهمي..اون بچه دو ماهشـه ...بفهمه ...ديوونه

ميشه ...اين خيلي بي انصافيه كه بخواي تنهايي درباره اش تصميم بگيري ...

بسته ها رو گوشه اتاق با حرص رها كرد و گفت :

-ممنون ..نارحت نشو..اما نظرتو نمي خوام ..لطفا هم چيزي به كسي نگو

ناراحت از برخوردش بهش خيره شدم

دستشو گذاشته بود لبه پنجره و به بيرون خيره بود ..از پشت سر رفتم كه باهاش حرف بزنم و اين فكر

مسخره رو از سرش بندازم كه متوجه امير علي و امير حسين شدم ..دوتا شون رو در روي هم ايستاده

بودن و حرف مي زدن

حنانه هم بهشون خيره بود كه اروم گفت :

-قرار نيست بفهمه ...تو فردا فقط يه توک پا بيا بريم اونجا...فردا كه قرار نيست كاري كني ..تو فقط

همرام مياي ...شايدم بگه نه نمي تونم سقطش كنم ...اگه گفت نه ..منم ديگه هيچي نميگم ..قبوله ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام حواسم به امير حسين بود و امير علي ...چهرشون زياد قابل تشخيص نبود كه بتونم بفهمن دارن

درباره چي حرف مي زن كه حنانه به سمتم چرخيد:

-نياي هم خودم مي رم

بهش نگاه كردم ..م*س*تقيم تو چشمام خيره بود...اصلا فكر نمي كردم چنين ادمي باشه كه درباره

جون يه بچه انقدر راحت حرف بزنه و قصد كشتنشو داشته باشه

-فقط همراهت ميام ..اما نمي ذارم كاري كني ...يعني تا زماني كه من پي شتم نمي ذارم

نگاهش عوض شد و لبخند ي از ر ضايت روي لباش نقش ب ست ..اع صابم بهم ريخت و از اتاق زدم بيرون

..از پله ها كه پايين رفتم همزمان امير علي و امير حسين وارد شدن ..امير علي عصبي و امير حسينم

بدتر از اون ..بي حرف دوتاشون دور از هم توي سالن نشستن ..

.امير مسعود كه حسابي تنها شده بود با ديدنشون خواست شروع كنه به خنده و شوخي ...و اولين

رمان بازار
romanbazar.ir

نفري روهم كه مي خواســـت به خنده بندازه امير علي بود كه چنان با واكنش تندي از جانب اون مواجه

شد كه با ترس تونست فقط بهش خيره بشه ...

خودمم متعجب نگاهش مي كردم ..در برابر شوخي امير مسعود كه بهش گفته بود...نبينم غمبرک زده

باشي..با عصبانيت از جاش پريده بود و با داد سر امير مسعود گفته بود:

-وقتي مي بيني كســي حوصــله نداره ...انقدر احمق نشــو كه بخواي مســخره بازي دربياري

همه شـــوک زده نگاهش مي كرديم كه حنانه هم اومد ..امير علي ديگه واي نيستاد و با همون خشم

از پله ها بالا رفت

نگاهمو برگردوندم سمت امير حسين ...حسابي صورتش قرمز شده بود كه دستي به صورتش كشيد و

اونم از جاش بلند شد و رو به من گفت :

-پاشو بريم

هســـتي خانوم كه فكر مي كرد بين برادرا دعوايي شـــده ...براي وســـاطت جلو اومد و خواست مانع

رفتنمون بشه اما امير حسين به زور راضيش كرد كه چيزي نشده و اين رفتن از دلگيري و ناراحتي

نيست و اونم قبول كرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از رفتن ...حنانه باهم هماهنگ کرد که چه ســـاعتي با هاش برم ..همه حسابي ناراحت شده

بودن طوري که متوجه حنانه و کارو کرداراش نميشدن

امير حسينم اونقدر عصباني بود که توي راه برگشتم جرات نکردم سوالي ازش بپرسم و ببينم

موضوع ازچه قرار بوده

حالا... علاوه بر استرس فردا که شايد معلوم ميشد طرف کيه ...استرس حنانه هم بهم اضافه شده

بود... شايد بايد به امير علي ميگفتم ..به اونم نمي تونستم بگم ... بايد به امير حسين مي گفتم ..اين

بزرگترين اشتباهي بود که حنانه مي خواست مرتکبش بشه

***

صبح روز بعد ...اول تصميم گرفتم که همراه حنانه برم و بعد همه چيزو به امير حسين بگم ...براي

همين هيچي درباره اينکه مي خوام کجا برم بهش نگفتم ..و رفتن به جاي ديگه اي رو بهانه

...کردم ...اونم اونقدر درگيري ذهني دا شت که چيز زيادي ازم نپر سه و بدون من به بيمارستان بره

نيمي از راهو طي کرده بودم که يهو پيغامي از طرف حنانه بهم رسـيد...شـب قبل ادرسو برام پيامک

رمان بازار
romanbazar.ir

كرده بود و قرار گذاشته بوديم سر ساعت اونجا باشم ..

توي پيامكش نوشته بود ديگه نيازي به اومدن من نيست ..نظرش عوض شده و نمي خواد كه بچه رو

بندازه ...

اين تصميم ... با اون برخورد ديشب اصلا همخوني نداشت ..نزديكاي ادرس بودم ...با خوندن پيامش ...

ترديد و نگراني به دلم افتاد كه نكنه مي خواد تنهايي كاري كنه كه من مانعش نشم ...چون بهش

گفته بودم كه اگه من باهاش باشم نمي ذارم كاري كنه

وقتي از ماشين پياده شدم ..ماشينشو پارک شده جلوي يه ساختمون ديدم ..اين ساختمون به

هرچيزي شباهت داشت الا مطب ..

نگران شدم و خواستم به سمت ساختمون برم كه صداي دزدگير ماشيني به گوشم رسيد..چراغاي

ماشينش روشن و خاموش شدن ..ماشين خودش بود...نمي دونم چرا سريع خودمو عقب كشيدم و

پشت يه درخت پنهون شدم تا منو نبينه

رمان بازار
romanbazar.ir

اما تا همين كه خواستم منتظرش شم ..در پاركينگ ساختمون رو به رويي رفت بالا و يه ماشين از
توش در اومد..ماشيني كه خوب مي شناختمش ..

تو جام خ شكم زده بود..نمي تونستم راننده رو ببينم ..ديگه حوا سم پي حنانه نبود... بي اراده پاهام به
سمت ماشينم كشيده شد
بايد مي فهميدم كي راننده اين ماشينه ...پشت فرمون كه نشستم .. ماشيني كه يكبار نزديک بود زير
م بگيره رو با دقت زير نظر گرفتم ... با سرعت شروع به حركت كرد و منم بي معطلي .... ماشينمو
روشن كردم و به راه افتادم
وارد بزرگ راه شده بوديم كه ديدم حنانه داره به گوشيم زنگ مي زنه ..مجبور بودم جواب بدم :
-سلام
-سلام خوبي ؟كجايي آوا؟
-تو ماشينم ..تو كجايي ؟
-دارم بر مي گردم خونه ...
-چيكار كردي حنانه ؟
-هيچي ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئني ؟

-اره ..من بعدا باهات تماس مي گيرم

-حنانه كاري كه نكردي؟

صداش عجيب غريب بود:

-نترس ... نذاشتم گ*ن*ا*هش پاي تو بيفته ..خداحافظ

از ترس رنگ صـــورتم پر يد...از اين حرفش ترســـيدم ..نكنه كارشـــو كرده بود..لعنت به من ... چرا افتاده بودم

دنبال اين ماشين پر رمز و راز كه از حنانه غافل بشم ؟

خواســـتم دور بزنم و برگردم كه ديدم توي راه فرودگاه هســـتيم ...آني ياد حرف محسن افتادم كه گفته

بود طرف مي خواد دير يا زود از كشور خارج بشه

اگه اين همون ماشين بود يعني داشت مي رفت كه از ايران بره ..شماره پلاكشو مي ديدم ...اونم براي

اولين بار ..تنها دليلم هم براي ديدن و شناختن اين ماشين ...عروسكي بود كه پشت ماشينش

گذاشته بود ...

سرعت ماشين زياد شد..دنده رو جا به جا كردم و سرعتمو بيشتر كردم ...اما شديدا هم نگران وضعيت

رمان بازار
romanbazar.ir

حنانه بودم ..گوشـيمو برداشـتم و با امير حسـين تماس گرفتم ..بايد زود بهش مي گفتم ..من دير نرسيده

بودم اگه همون ساعت كه گفته بود بايد اونجا مي بودم پس به اين معنا بود كه اون هنوز كاري نكرده

و امير علي يا امير حسين مي تونن زودتر جلوشو بگيرن

تماس كه برقرار شد قبل از اينكه فر صتي به امير ح سين براي حرف زدن داده باشم تند گفتم :

-امير حسين .. فكر كنم داره اتفاق ....بدي... مي افته ... بايد امير علي رو از موضوعي مطلع كني

پشـــت ســـر هم ...حرف مي زدم و همه چي رو بهش مي گفتم كه يهو تماس قطع شد و ديگه صداش

نيومد... سعي كردم دوباره باهاش تماس بگيرم ..اما يا ا شغال بود يا مرتب مي گفت در دسترس

نيست

به فرودگاه رسيد منم پشت سرش ..هي با ماشين اين ور و اون ور مي رفت ..

نمي خوا ستم گمش كنم ... بلاخره ر سيد جلوي يه پاركينگ ..نگهبان شماره ماشينو برداشت و كارتي

رو به سـمت راننده گرفت همين كه دسـت راننده از داخل ماشـين براي گرفتن كارت بيرون اومد... رنگ

از صورتم پريد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با ديدن يه دست زنونه ظريف ..بدنم سرد شد..ماشينش كه به داخل رفت ..يه ماشين ديگه پشت

ســرش رفت تو پاركينگ ...منم با گرفتن كارت ..بعدا ازاونا رفتم تو ...خيلي با فاصله و يه جايي كه تو

چ شم نبود ما شينو پارک كردم ...پياده كه شدم با چ شم دنبال ما شين گ شتم ..نبود..ترسيدم كه گمش

كرده باشم

اما صــداي حركت چرخهايي منو به ســمت عقب ماشــين براي پنهون شــدن كشيد

يه زن لاغر و نسبتا قد بلند ...با قدمهايي محكم در حال كشيدن چمدونش به سمت در خروجي بود

شک دا شتم خودش با شه اما با ديدن ساعت ظريف مچي كه به هنگام گرفتن كارت از نگهبان ديده

بودم فهميدم خودشه ...

هيكلش خيلي اشــنا بود..پشــت به من در حال راه رفتن بود كه يهو ايســتاد و كيف روي دوشش رو جا به

جا كرد ..

چيزي كه مي ديدم باور كردني نبود..يه چيزاي محو از يه كيف سبز با سگكي بزرگ . به ياد م مي

اومد..

رمان بازار
romanbazar.ir

.قبل از پرت شـدنم توي اسـتخر...و ضـربه محكمي كه توي صـورتم خورده بود...

اين رنگ سبز و سگگ كيف روي دوشش ....قابل فراموش كردن نبودن از پاركينگ خارج شد ...قلبم تند مي زد ... بعد از دقيقه اي بلاخره وارد سالن اصلي شد.. منم

پشت سرش ..تمام مدت پشتش بهم بود...

توي سالن اولين چيزي كه نگاه كرد تابلو اعلانات بود... سر جاش ايستاده بود كه صداي زنگ گوشيش

در اومد ..در فاصله قدميش توي شلوغي ايستاده بودم ..

صداي زنگ گوشيش رو مي شناختم و هر بار ...با شنيدنش قلبم هري پايين مي ريخت ..با ديدن

شـــماره رد تماس زد و به راه افتاد و موقع رد شـــدن از كنار ســـطل زباله اي... گوشي رو توي سطل رها

كرد

دست خودم نبود اشكم مي خواست هر لحظه در بياد

از كنار ســطل كه گذشــتم ...گوشــي رو ديدم ...اين گوشــي رو هم خوب مي شناختم ..داخل چشمام پر

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک شده بودن

امیر حسین حق داشت ..اونقدر بي تاب باشه و اونقدر بهم بریزه

داشت به یه سالن دیگه مي رفت که یهو از عقب بازوم کشیده شد

امیر حسین حق داشت ..اونقدر بي تاب باشه و اونقدر بهم بریزه

داشت به یه سالن دیگه مي رفت که یهو از عقب بازوم کشیده شد

و یه راســت رفتم تو ب*غ*ل کســي که توي چرخشــم به عقب دیده بودمش تا

خواستم چیزي بگم اروم دم

گوشم گفت :

-هیس ...آروم باش

قلبم مثل گنجشک تندتند مي زد ...و نفسم با لا نمي اومد

به چشماي پر از اشکم خیره شد و گفت :

-دیدیش ؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم به پایین فرو افتاد:

-این امکان نداره امیر حسین ..امکان نداره اون باشه

ناراحت بهم خیره شد:

-متاسفانه امکان داره

-اون داره میره

امیر حسین نگاهي بهش انداخت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-محسن نمي ذاره ...تا چند دقيقه ديگه مي گيرنش

شدت اشكم بيشتر شد و سرمو روي سينه اش گذاشتم و گفتم :

-اخه چرا .؟براي چي ؟

و با مكثي ..دوباره ســـرمو بلند كردم و چرخوندم و به رفتن زني كه ديگه نمي شناختمش خيره

شدم ....همونطور كه بهش خيره بودم محسن رو ديدم كه همراه يه مامور زن از توي جمعيت در اومدن

و جلوش رو گرفتن ...

يه لحظه شوكه شد و ايستاد و بي حركت بهشون خيره شد ...نگاه محسن به سمت ما

چرخيد..متوجه نگاهش شد و اروم سرشو به عقب برگردوند...از طرز نگاهش وحشت كردم ...نه

ترســـيده بود... نه نگران بود ..آرامش خوف انگيز توي نگاهش موج مي زد ...نمي تونستم نگاه از تو

نگاهش بردارم

لبخند به لبهاش اومد و د سته چمدونش رو كه روي زمين مي كشيد رها كرد و سرشو به طرف

محسن برگردوند

بازي تموم شده بود...براي همه امون

***

رمان بازار
romanbazar.ir

من و امير حسين ساكت پشت در اتاقي كه برده بودنش تو... ايستاده بوديم كه محسن بيرون اومد و

گفت :

-مي تونيد برين تو..البته اگه دلتون بخواد....تا يه ربع ديگه بايد ببريمش

امير حسين اروم و جلوتر از من وارد اتاق شد..من هم پشت سرش ...

روي صندلي در حالي كه پاي راستشو روي پاي چپش انداخته بود نشسته بودو كيفش هم روي

پاهاش گذاشته بود كه با ديدنمون ..باز همون لبخندو زد

محسن عقب تر از ما ايستاده بود كه امير حسين گفت :

-باورم نميشه كه اين كارا ...همش كار تو بوده باشه !!!

نگاهي به سـرتاپاي امير حسـين انداخت ...و با ارامش كيفشـو ..ب*غ*ل دستش ...روي صندلي كناريش

گذاشت

خيره ... حركاتشو نگاه مي كردم و زير نظرش داشتم ...چقدر آرامش داشت

انگ شتا شو توي هم قلاب كرد و روي پاهاش گذا شت و خيره تو نگاه حيرون امير حسين با راحتي و

بدون لرزش صدايي گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-براي اينكه ازت بدم مي اومد....براي اينكه تو باعث نابودي همه چيزيم شده بودي ...براي اينكه انتقام
از تو شده بود خواب و خوراكم ...

-مگه من چه بدي تو حق تو كرده بودم ؟
به حرف امير حسين پوزخند زد:
-خيلي دلم مي خواست اين داغم تو دلت بنشونم اما انگاري

نگاهي از گوشه چشم به من انداخت :
-خانومت سگ جون تر از اين حرفا بود...اگه انقدر دوسش نداشتي كه هي با همه چي كنار بياي ...
همه نقشـــه هاي من خوب از اب در مي اومد و زندگيت خيلي بيشـــتر از اين نابود ميشد..
درست همون بلايي رو مي خواستم سرت بيارم ..كه سر من اورده بودي

يه دفعه بهم خيره شد:
-حيف كه توام و سط راه عا شقش شدي ..وگرنه جون مي دادي كه ازت عليه اش استفاده كنم ..جون
مي دادي كه بازيچه شي..براي عذاب دادن اين ادم نامرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند هنوز دیر نشده ..اون صیغه نامه تا الان باید به د ست سلحشور بزرگ ...پدر یوسف سلحشور

..همون عاشق پیشه سابق خانوم دکتر رسیده باشه ...یه صیغه نامه با یه نامه پر طمطراق از عشق

بازیهاي تو و سلحشور..اوه ببخشید..یوسفت

با خنده به امیر حسین خیره شد و سعي کرد با حرفاش نیششو بزنه :

-خیلي دلت به زندگیت خوشه ... نه دکتر ..؟

پوزخند زد:

-اما کلاه سرت رفته ..اون هنوز یوسفشو دوست داره ...تو خیلي بدبختي دکتر ...اون از زن ه*ر*زه اولت

که نیومده تو خونه ات ... از عشقش حامله بود... اینم از این زنت که به ناچار زنت شد...

من و امیر حسین رنگمون پرید و اون شروع کرد به راحت خندیدن

محسن قدمي به سمتش برداشت و دست کرد تو جیب ب*غ*لي کتش و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-زياد نخند ...مي ترســم برات خوب نباشــه ...اگرم از اون نامه پر طمطراق منظورت اينه ...

پاکت ارسالي رو بالا اورد و بهش نشون داد و ادامه داد:

- که اين تيرتم ...به سنگ خورد

خنده اش به اني محو شد و يه لحظه خشم تمام نگاهشو فرا گرفت و خيره به صيغه نامه هيچي

نگفت که محسن گفت :

-تر سوندن خانوم دولت خواه ..کار زياد سختي نبود...بايد به کسي مي دادي که انقدر ترسو

نباشه ..مهره هاي خوبي رو براي بازيت انتخاب نکرده بودي

از اون حالت رو دست خوردن خارج شد و راحت به عقب تکيه داد..احساس مي کردم داره افکارشو

مرتب مي کنه که تو نگاه امير حسين گفت :

-مهم نيســت ســرگرد ...بايد تلاشــتو تحســين کرد... ادم زبرو زرنگي هســتي ..لااقل نسبت به اين دوتا

زرنگتري ...نمي دونم سري قبل ... که کل عکساي توي ب*غ*لي خانوم دکتر و عشقشو براي پدرش

رمان بازار
romanbazar.ir

فرســـتادم ...اين دكتر جان چه وردي زير گوش اون پيرمرد خوند كه ديگه صداشم در نيومد..براي همين
رسيدن يا نرسيدن اين نامه برام اصلا مهم نيست

-

پوزخند بدي زد:
-گور پدر دكتر و زنش ...حالا به ظاهر هي نشون بدن خوشبختن ...
امير حسين خيره تو نگاهش گفت :
-هستيم
-اوه اوه ...مثلا دلمو كباب كردي؟ ...فكر كردي دلمو سوزوندي ؟آتيش زدي به جونم

شونه اي بالا انداخت :
-نه جووني ...كوچيكتر از اين حرفايي ..خيييلي كوچيک
شايد زندگي به ظاهر خوبتو نتونستم خراب كنم .....اما عوضش زندگي اوني كه خيلي دوسش داري
رو خراب كردم ....گند زدم به تمام هيكلش .... با روح روانش بازي كردم ...اگه بدوني دارم چه عشقي
مي كنم دكتر ..چه حالي دارم الان من

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده وحشتناكي كرد و ادامه داد:

-هنوز خبر نداره چه كلاهي سـرش رفته ..پسـره احمق ديوونه ...نمي دونم با خودش چه فكري مي كرد

كه انقدر دوسم داشت ...شما مردا هلاک يه عشوه زنونه هستيد تا خودتونو وا بديد و عين موم تو

دستمون بازيچه شيد

حالا داشت با چندش حرف مي زد:

-مطمن باش تو زندانم برم ..انتقام سـينا رو ازت مي گيرم ..نمي ذارم اب خوش از گلوت بره پايين دكتر

امير حسين با گنگي اسم طرفو تكرار كرد:

-سينا؟

سرشو مطمئن تكون داد:

-همون كسي كه ازم گرفتيش

-داري درباره كي حرف مي زني ...؟

-هموني كه زير پنجولاي طلايت جون داد...هموني كه از بي توجهيت ..تموم كرد و توي بي عرضه

نتونستي كاري براش بكني و راحت زير برگه فوتشو امضا كردي

-ميشه اسم كاملش رو بگي كه بدونم كي رو كشتم كه خودم خبر ندارم -

رمان بازار
romanbazar.ir

-سينا كاشي..بايدم يادت نياد...زود ادمايي رو كه مي كشي از ياد مي بري

امير حسين نگاه ازش گرفت و توي فكر فرو رفت و گفت :

-اما من چنين كسي رو عمل نكردم ..

پوزخند زد:

-نكردي ؟..امضات پاي برگه ا ست ..امير حسين موحد ...يعني توي عوضي كه داره حالم ازش بهم مي

خوره

باورم نمي شد ..قدمي به طرفش برداشتم و گفتم :

-امكان نداره اين كارارو تو كرده باشي -؟

با حرفم سرشو به سمتم چرخوند و چند لحظه اي بهم خيره موند:

-چرا نداشــته باشــه ؟..وقتي تو رو با قدرت ...توي اســتخر پرتت كردم ... از خوني كه از سر و صورتت مي

چكيد داشــتم به شــدت لذت مي بردم ..واي كه صــورت دكتر ديدن داشــت ..داشت ميمرد..نمي دوني چه

عشقي مي كردم اون روز ...حيف كه سگ جون بودي و هفت تا جون داشتي

شروع كرد به خنديدن ...:

-اون روز يكم دير او مديم ...ديد مت كه تو حياط و لبه اســتخر داري براي خودت خوش مي گذروني

رمان بازار
romanbazar.ir

..بهترين موقعيت بود...چنان كوبيدم تو صورتت كه انگار تمام نفرتمو كوبيده باشم ...پرت شدي...اما خر
شانس بودي
بار دومم يكي رو اجير كردم كه با ماشـــين بيفته دنبالت و فقط بترســـونتت ...كاش اونشب با ماشين زيرت
مي گرفت ...توي اين شـــهر پر از اد ماپين كه بخاطر چند ده ميليون تومن حاضرن ادم بكشن ...هزينه تو
كه چيزي نبود...فقط ميليون تومن ناقابل
اهي كشيد:
-حيف كه نشد..با همه اين وجود مهره خوبي بودي...مخصوصا كه پشت سر تو و اقبالي كلي حرف در
اومده بود....اينا رو اون دختره ابله ساده لوح كه شوهرتو از چنگت در اورد... بهم گفته بود..
كار خيلي ســـاده اي بود... همراه كردن دختري كه ازت خوشـــش نمي اومد...مخصوصا كه خيلي ساده
بود و مشنگ مي زد
.پيشـــم همه پته هاتو رو اب ريخته بود ...چيز نگفته پيشـــم نداشـــتي ..هر چند خودش اين وسط يه
شيطونياي كرد تا تو و سلح شورم خراب كنه ...حيف كه عمر ع شقت به اين دنيا نبود...وگرنه اونم بايد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

الان عذاب مي كشيد...به خاطر مرگ اون بيمار ..داروهاي ا شتباه ...و حذف شدنش از حيطه پزشكي

فهميده بودم ..بي ابروي بيمارستان شده بودي...خيلي خوب ميشد بازيت داد...شوهر سابقتم كه يه

ادم احمق تر از خودت بود...د ست زنشم درد نكنه ...به خاطر تنفري كه ازت داشت ...خيلي خوب حرف

گوش مي كرد..نفس كه ميكشيدي...من ازش خبر داشتم ...قدم به قدم كه مي رفتي..مي دونستم

كجايي ...

پوزخندي زد و ازم نگاه گرفت و از گوشه چشم به امير حسين خير شد:

-دكتر هميشه د ست مي ذاره رو مورداي خا صي ..مورداييي كه گذ شته جالبي ندارن ..يكي مثل آفاق

كه از دو ست پسرش حامله شد و براي جمع كردن گند كاريش سريع به دكتر عاشق پيشه جواب

مثبت داد..يكيم مثل تو ...كه عاشق كسي بود كه زن داشت ...

بدون حركت سر ...فقط چشماشو سمتم چرخوند و لبخند بدجنسي زد ::

رمان بازار
romanbazar.ir

-روزي كه يوسفت مرد... خيلي بايد درد كشيده باشي...نه ؟تو يكي حال منو بايد خوب

بفهمي..بفهمي كه چقدر درد داشتم ...چقدر زجر كشيدم ...تو كه زن صيغه ايش بودي ....

تو با اون همه هم آ*غ*و*شـــيا و تو ب*غ*ليا بيشـــتر با يد درد كشـــيده باشي...دختر...!!!

چه شبايي كه باهاش صبح نكرده بودي...را ستي ..موقع ازدواج با دكتر هنوز دختر بودي ؟؟؟...دكتر

عجب مرد بزرگواريه ...شـــايدم خيلي بي غيرته كه به اين چيزا اهميت نداده و گذاشته تو زنش بشي

با خنده به امير حسين خيره شد...رنگ صورتم به شدت پريد

-ا ما مي دوني حال اصـــلي رو كي كردم ..؟كي خيلي خيلي دلم خ نک شد؟اونقدر كه حاضر بودم بازم

اين كارو تكرارش كنم ؟

تنفري تو وجودم نبود...فقط مبهوت شخصيتي شده بودم كه حس انتقام تمام وجودشو پر كرده بود:

-روزي كه فهميدم دكتر اقبالي يه پاكت به دســـتت رســـونده ...يه پاكت مهم ..كه مي تونست ابروي از

دســت رفته ات دوباره برگردونه .....و اين چيزي نبود كه من و يا اون كســي كه اين بلا رو سرت اورده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواد ...بما ند که کي بود و چطوري فهميديم ... بذار تو حســرتش بموني ...بموني و باز عذاب

بکشي...عذاب کشيدنت برام لذت بخشه ...

چون وقتي که عذاب مي کشي ...دکترم پا به پات عذاب ميکشه ...

من و امير حسين واقعا نمي دونستيم با کي طرفيم که با لذت ادامه داد:

- وقتي بود که اون چاقوي بزرگ درست رفت توي پهلوت ....

ريز شروع کرد به خنديدن ...و سرشو تکون داد:

-چه صحنه هيجان انگيزي بود...نمي تونستم ..يه لحظه ا شم از د ست بدم ...

اين بار دکتر .. به معناي واقعي کلمه مُرد ....مي د يدم که ديگه رمقي براش نمونده ...مي دونستم

ضربه کاريه ...چون خودم خواسته بودم دقيقا بزنن همونجا...

...اون روز خودم پشــت فرمون بودم ...قصــدم اول دزديدن کيفت بود... اما بعد...با ديدن ذوقاي دکتر براي

پدر شدنش ...نقشه امو عوض کردم ..

گفتم چنان بزننت که بچه اي باقي نمونه ...مرده اي هم که مردي ..بهتر الحق و الانصــاف کارشــونم تميز تميز بود...خون ريخته شــده کف خيابون ..رنگ و روي زردت و صورت مثل

گچ دکتر ...شــده بودن مرحم تمام دردام ...مرحم همه ي اون روزاي پر از دردم

رمان بازار
romanbazar.ir

همون روز که مطمئنم شدم بچه اي ديگه در کار نيست ...تمام شبو به تنهايي براي خودم جشن
گرفتم ...اونقدر زدم و ر*ق*صيدم که ديگه ناي ايستادن نداشتم ...
ناراحتيتون باعث خوشحالي من بود...

محسن که به در تکيه داده بود ازش پرسيد:
-الان به چي ع شق مي کني ؟به کاري که نتونستي انجام بدي؟ ...به جرمايي که باعث ميشن
بهترين سالهاي عمرتو تو زندان باشي؟به چي ؟

فقط با لبخند به محسن خيره شد که امير حسين گفت :
-من هنوزم چنين شخصي رو به ياد نمي يارم ...
به امير حسين نيشخند زد...امير حسينم بهش پوزخند زد و گفت :
-ديشب همه چي رو بهش گفتم ...بنده خدا باور نکرد...باهام دعوا کرد.... از تو طرفداري کرد
لبخند تلخي به لبهاي امير حسين اومد:
-تا صبح ده بار باهام تماس گرفت و هي التماس کرد که بهش بگم دارم دروغ مي گم

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه خوشـــحالت مي كنه و دلتو خنک ....بايد بگم ...ضـــربه خوبي بهم زدي ...وقتي براردمو شكستي ...

يعني منو شكستي ...حق امير علي انقدر نامردي و بي حيايي نبود..

حق كســي كه انقدر دوســت داشــت ..اونقدر دوســت داشــت كه به خاطر تو نزديک بود منو بزنه

البته تو با يد خيلي ادم كثيفي باشــي كه به خاطر انتقام كســي كه من نميشناسمش ..حاضر بشي

تن به هر كاري بدي ...حتي حا ضر با شي با ک سي عقد كني كه نمي خوايش ...بعدم تمام

احساساتشو به بازي بگيري ..

بهش زنگ زدم تو راهه ...نمي تونم الانم بگم مي تونم حالشــو درک كنم يا نه ..و خداروشكر مي كنم

كه من الان جاي اون نيستم ...

حنانه يه دفعه عصبي شد:

-خودتو از گ*ن*ا*هت تبرعه نكن دكتر ....اون شـــب توي بيمارســـتان () ....يادت نيست ..خرداد سال () بود

...واقعا يادت نمياد؟...اون شــب گرم لعنتي كه يه پزشــک درســت درمون تو بيمارستان نبود....اون شبي

كه تصادف شده بود و كلي مجروح اورده بودن بيمارستانتون

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه بعد از شـکايتمونم رفتي واز اون دکتري که داروي اشـتنباه تجويز کرده بود حمايت کردي و اخر ما

شـــديم گ*ن*ا*هکار که چرا به دکتر تهمت زديم .؟..اونشـــب وقتي با عجله رفتي تو اتاق عمل ..سينا داشت

ميمرد ...دســـت به هيچ کاري نزدي و گذاشـــتي اخرين دقايق عمرشـــو با درد تموم کنه ..بعدم گفتي تموم

کرد ...خيلي راحت ... حالا مي خواي بگي نبودي ؟..تو نبودي که زير برگه اشو امضا کردي و گواهي

فوت صادر کردي جناب دکتر امير حسين خان موحد؟

اين تو بودي که دو دستي نامزد منو بردي زير خاک ...

صداي جيغش کل اتاقو گرفته بود...از جاش پريد:

-اخ که چقدر دلم مي خواست اين زن عوضيت مي مرد و تو بالاي سر قبرش ضجه مي زدي... تا تموم

اون ضـــجه هاي که براي ســـينام زده بودم تلافي بشـــن ..عوض تويي.. ک*ث*ا*ف*ت تويي که راحت با جون ادما

بازي مي کني

رنگم پريده بود هيچي نمي تونستم بگم که امير حسين گفت :

-سينا کاشي ...!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ناراحتي روي لبهاي امير حسين نشست :

-حالا يادم مياد...اما اون شب من تو رو اصلا نديدم

چونه حنانه مي لرزيد:

-اره من رفتم تو اتاق عمل ...من رفتم بالا ســـرش ...اما قبل از هر كاري اون تموم كرده بود...پزشكم

تقصيري نداشت ...اشتباه از يه جاي ديگه بود

حنانه طاقتشو از دست داد:

-من اونشب بيمار ستان بودم و همه چي رم ديدم ..خودم فرم پذير شو پر كرده بودم ... خودم همراهش

بودم ...هيچ مشكلي نبود...ناچارا اورديمش اون بيمارستان ...چون حالش بد شده بود و بايد زودتر مي

رسونديمش بيمارستان ..حالام انقدر دروغ نگو دكتر قلابي

-تو فرمو پر كره بودي ؟

اشک تمام صورت حنانه رو پر كرده بود:

-اره من ..چون من از صبح رسونده بودمش بيمارستان

لبهاي امير حسين از تعجب كمي نيم باز شد:

-تو چطور نامزدي بودي كه نمي دونستي نامزدت حسا سيت داره اونم به اون داروهاي قويي ...تو

توي فرم هيچي رو ننوشته بودي و هيچ گزينه اي رو تيک نزده بودي ..اونقدرم دير اورده بودينش

بيمارستان كه اصلا نميشدم براش كاري كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهاي حنانه تند تند بازو بسته مي شد:

-تقصـير از تو بود ..پزشـک با توجه به سـوابق بيمار دارو تجويز کرده بود و تو هيچي تو فرم ننوشته

بودي..خودم چند بار اون فرمو زيرو رو کردم

حنانه داد زد:

-داري دروغ مي گي ...اشتباه خودتو به گردن من نينداز..

-اخه چه دروغي ..؟.اون پزشـک تبرعه شـد چون تقصـيري نداشـت ...اون بدبخت از کجا بايد مي تونست

اقا سينات حساسيت داره ؟

دهن حنانه باز مونده بود..امير حسين با پوزخند بهش گفت :

- تو..توي تمام اين سـالها. ..... بخاطر اشـتباه خودت .... منو گ*ن*ا*هکار کرده بودي.؟!!!گ*ن*ا*هکار کرده بودي

و نقشه کشيده بودي ؟

صداي حنانه مقطع و بريده بريده شده بود:

-تو اونو کشتي ....اينو مطمئنم

-تنها پز شک ار شد من بودم براي همين من بايد پاي برگه فوتو امضا مي کردم ...منم امضا کردم ...و تو

... فقط به خاطر يه اسم .. منو گ*ن*ا*هکار کردي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چونه اش به شدت شروع به لرزيدن كرد كه همزمان امير علي با چهره اي زرد و داغون ... اروم از

پشت در وارد اتاق شد..معلوم نبود كه از كي اونجا وايستاده بود

حنانه با ديدنش رنگ باخت و قدمي به عقب رفت ...امير حسـين با نگراني بهش خيره شد

حنانه سعي كرد بره تو لاک بي خيالي و بي محلي به همه امون ...اما اينا اصلا براي امير علي كه

حسابي شكسته شده بود مهم نبودن ..چون اونقدر به سمتش رفت كه تنها يک قدم شده بود فاصله

بينشون ..همه ساكت بوديم كه امير علي با صدايي گرفته ..با صدايي كه توش پر از حرف بود از حنانه

پرسيد:

-فقط به خاطر انتقام زنم شدي ؟...يعني همه اون ...

تو اون همه بهم ريختگي ذهني... قادر نبود كلمات رو پشت سر هم به زبون بياره ...چشماشو بست

و باز كرد:

-همه اون خنده ها..شـوخيا...سـر به سـر گذاشـتنا... همه اش فيلم بود؟تنها براي اينكه برادرمو نابود

كني ؟تو كه انقدر تميز نقشه كشيده بودي...پس چرا منو نابود كردي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قفســه ســينه حنانه اروم بالا و پايين مي رفت اما به عنوان يه زن مي فهميدم كه در برابر امير علي
نمي تونه سنگ باشه و بي توجه ... و فقط داره نمايش بازي مي كنه

-يعني التماس به استادم ... براي كار تو مطبمم ...طبق نقشه قبليت بود...؟
ياد دا ستاني كه حنانه درباره آ شنايش با امير علي زده بود افتادم و فهميدم همه اش دروغ بوده ...
نفس امير علي بند اومده بود:
-چطور دلت اومد حنانه ؟...من كه انقدر دوست داشتم
چشماي حنانه پر اشک شد و لبهاشو محكم بهم فشار داد تا اشكاش در نياد
هر دو سكوت كرده بودن
امير علي نگاه ازش گرفت و چند قدمي با تحير ..با اشــفتگي عقب رفت ...
همه نگاهمون بهش بود
زبونش بند اومده بود از اين همه شوک... بدون نگاه كردن به حنانه اب دهنشو قورت داد ..كمي كه
گذشت در حالي كه هنوزم نمي دونست واقعا چي شده ..
يه دفعه به د ست چپش خيره شد ..ماتش برد به اون حلقه اي كه هيچ وقت از تو انگشتش درش
نمي اورد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

توي سكوت نهفته اتاق ...پوزخند عذاب دهنده اي كنج لبش جا خوش كرد و سر انگشتاي دستشو بالا

اورد و توي دست راستش گرفت ...انگشتاي دستش مثل امير حسين كشيده و خوش حالت بودن ..

توي اون نگاه خيره به حلقه ..نمي شـــد فهميد چي داره تو ذهنش مي گذره كه توي يک چشم بر هم

زدني تـصميم شو گرفت و به آرومي شروع به جابه جايي و چرخوندن حلقه توي انگشتش كرد ...

حلقه خوب جا خوش كرده بود كه به اين راحتيا در نمي اومد ..اما بلاخره در اومد

...توي اون نگاه يخ زده ســـرد..اين حلقه ديگه هيچ ارزشـــي براي صـــاحبش نداشت .

وقتي كه حلقه كاملا از انگشـــتش خارج شـــد ..نگاهم به حنانه افتاد ..رنگش پريده بود ..و خيره به امير

علي نگاه مي كرد ..

امير علي به حلقه خيره شـد و لبخند تلخي رو لباش نشـســت ... هر دو كنار ميز ايستاده بودن

حنانه م*س*تقيم بهش نگاه مي كرد و امير عليم به حلقه تو دسـتش كه بلاخره ازش دل كند و با كوه

باري كه رو دوشش سنگيني مي كرد حلقه رو بدون خشمي ..

رمان بازار
romanbazar.ir

ما بين خودشون روي ميز گذاشت و خيره به حلقه با لبخند ناراحت كننده اي گفت :

-نابودم كردي

چونه حنانه مي لرزيد و نگاه از امير علي كه ديگه چيزي براي از دســـت دادن نداشت نمي گرفت

لبهاي بي رنگ امير عليِ هميشه خندون ... حالم رو دگرگون كرده بود

روشو برگردوند و با قدمهايي كه ديگه ثابت و استوار نبودن خواست به سمت در بره كه حنانه گفت :

-من نمي خواستم اينطوري بشه

امير علي پلكهاشـــو محكم بهم بســـت و باز كرد و به راهش ادامه داد كه من تندي از حنانه پرسيد:

-قضيه بچه هم دروغ بود؟

رنگش حسابي پريد :

-اگه دروغ بود پس قصدت از كشوندن من به اونجا چي بود؟

امير علي ايستاد و برگشت ... حنانه سر شو پايين انداخت و چيزي نگفت كه امير علي با تعجب از من

پرسيد:

-بچه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دلم براي امير علي مي سوخت :

-اگه بچه اي تو كار باشه ... به گفته خودش بايد الان دو ماهش باشه

دهن امير علي باز مونده بود كه زني وارد اتاق شـــد و اروم دم گوش محســـن چيزي گفت ... محسن

قدمي بهمون نزديک شد و گفت :

-بايد ببريمش

زن به سمت حنانه رفت و با د ستبند د ستا شو بست ...نگاه امير علي مرتب از صورت حنانه به سمت

شـــكمي كه هنوز اثاري از برامدگي نداشـــت در رفت و اومد بود .بدتر از قبل رنگ باخته بود

وقتي حنانه رو بردن ..امير علي هنوز شوک زده سر جاش ايستاده بود...نه من ...نه امير حسين جرات

حرف زدن نداشتيم ...

از واكنش بعدي امير علي مي ترســـيديم ..براي همين با ســـكوت كمي بهش فرصت داديم تا به خودش

بياد

به از چند دقيقه سردرگمي ...در حالي كه فكر مي كردم اصلا حضور ما رو در اطراف خودش حس نمي

كنه به سمت در خروجي به راه افتاد

دوتامونم نمي دونستيم حرفي براي دلداري به امير علي بزنيم ..امير علي علاوه بر اشفتگي... توي

رمان بازار
romanbazar.ir

شوک هم فرو رفته بود

امير حسين همراه محسن اومده بود و ماشيني همراهش نبود

امير علي به طرف ما شين خودش رفت كه امير حسين از پشت سر دستشو روي شونه اش گذاشت

و گفت :

-بيا ما مي رسونيمت

امير علي چند ثانيه طولاني به چشماي امير حسين خيره شد و گفت :

-من حالم خوبه ... مي تونم خودم برم ...

-مطمئني ؟

سر شو گنگ تكون داد و سوئيچشو از توي جيبش در اورد ...مشخص بود تو حال خودش نيست ...

وقتي رفت و تو ما شين نشست .. بدون كوچكترين مكثي ما شين رو رو شن كرد و به راه افتاد...

با رفتنش برگشتم و به امير حسين خيره شدم كه به رفتن امير علي چشم دوخته بود ..:

-ديگه فكر نمي كنم چيزي ازش باقي مونده باشه

هنوز نگاهش به ماشيني بود كه حسابي ازمون دور شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از سكوتش مي ترسم آوا

كامل به سمتش برگشتم ..دستشو تو جيب شلوارش فرو برد:

-اگه قضيه بچه جدي باشه ..نمي دونم مي خواد چيكار كنه

به شدت نگران امير علي بود كه من گفتم :

-هنوزم نمي دونم قصدش از اينكه به من چنين حرفي زد چي بوده

بهم خيره شد:

-بهتره زودتر بريم خونه ..نگران امير عليم

***

جلوي خونه كه ماشينشو ديديم خيالم راحت شد كه جاي ديگه اي نرفته ...اما اين خوش خيالي با

ورود به خونه ...جاشو از راحتي به نگراني داد..

هستي خانوم و امير مسعود و چندتا از خدمه ...تو طبقه بالا با نگراني و ترس مقابل در باز اتاق امير

علي ايستاده بودن ..من و امير حسين قدمهامونو تند كرديم ..

زماني كه به جلوي در اتاقش رسيديم با تعجب به داخل اتاق خيره شدم ..امير علي با موهايي اشفته

و خشم توي صورتش ملافه و رو تختي ها رو از روي تخت به پايين مي كشيد و زير پاش لگد كوبشون

مي كرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي كه روي تخت .. جز يه خوش خواب ...چيز ديگه اي نموند به طرف پرده هاي اتاق رفت

گوشه اي از پرده رو با قدرت به سمت پايين كشيد...چوب پرده ..تو بعضي جاها با ميخ از جا كنده

شد و پرده رو با يه حركت تا نصفه از چوب پرده خارج كرد

نماي اتاق حسابي بهم ريخته بود....نمي دونست از كجا شروع كنه ... به سمت كمد ديواري رفت

دستا شو برد تو و همه لبا سارو جمع كرد و به سختي درشون اورد ...به سمت تراس بزرگ اتاقش

رفت

قلبم ديوانه وارد مي زد... همه لبا سارو به داخل باغ پرت كرد... حتي كشو ها رو هم خالي كرد و هر

چي كه از ان حنانه بود رو به داخل باغ پرت كرد

..هستي خانوم چشماش پر اشک بود و امير مسعود رنگ پريده بهش نگاه مي كرد كه امير حسين

همه امونو كنار زد ...داخل اتاق شد و با احتياط بهش نزديک شد:

-داري چيكار مي كني امير علي ؟

عصبي به امير حسين خيره شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بوي اينجا داره حالمو بد مي كنه ...

و يهو سر يكي از خدمه كه با وحشت همه چي رو نگاه مي كرد داد زد و گفت :

-چرا اونجا وايســتادي؟ ...همه اي اين پرده ها و روتختي رو ببر بســوزن ..يا بندازشون سطل اشغال ..يه

جايي بندازشون كه جلوي چشمم نباشن ...

هر چي كه ســليقه اونه از اينجا جمعش كن ...زودتر كه بوش داره خفه ام مي كنه

با ناراحتي بهش خيره شدم ..امير حسينو رها كرد و به طرف كشوهاي عسلي رفت و يكيشو كامل در

اورد .....هيچ كدوممون جرات نزديک شدن رو نداشتيم

تمام محتويات داخل كشــو كه شــامل لوازم ارايش و عكســاي خودش و حنانه بود رو از تو تراس به پايين

پرت كرد

امير حسين نگران تند جلوشو گرفت و به عقب كشيدش و گفت :

-نكن امير علي ...

به سختي جلوي ريزش اشكهاي مردونه اشو گرفته بود:

-فقط بره دعا كنه كه حرف اخرش دروغ باشــه ..وگرنه خودم با همين دســتام خفه اش مي كنم ..

داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با همين دستام ...

اشكم در اومده بود...:

-ادمم انقدر پســت و عوضــي..؟.حالم از حماقت خودم بهم مي خوره ..اخه چطور خامش شدم ؟....اخه

چطور ؟...چطور نفهميدم انقد ر عوضيه ؟

-اروم باش امير علي

-چي چي رو اروم باشــم .؟.نمي بيني با هام چيكار كرد ؟داغونم كرد امير حسين ... داغون ....حالام

تورخدا همه اتون برید بیرون ...هیچ کسو نمي خوام ببينم ...

تلو تلو خوران و عصبي ..عقب ..عقب رفت و لبه تخت نشست ..سرشو خم كردو صورتشو با كف دو

دستش پوشند و با صداي بغض داري گفت :

-تو رو خدا برید بیرون ..برید تا ببینم با این بدبختیم باید چیکار کنم

امير حسين سري تكون داد و از اتاق خارج شد ..زماني كه درو پشت سرش اهسته بست

هستي خانوم گريون به طرف اتاق حسام خان رفت ..امير مسعود هم ..ناراحت و غمگين بي حرف در

اتاقشو باز كرد و رفت تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خدمه هم پايين رفتن و منو امير حسين تنها موندیم که با نگراني گفت :

-خدا کنه قضيه بچه واقعيت نداشته باشه ..داره ديوونه ميشه

سرمو پايين انداختم :

-فکر نکنم دروغ گفته باشـــه ...اون به من گفت ...مي دونســـت که امروز مي خواد بره ...مي خواست تير

خلاصو بزنه ..اونم با بردن بچه امير علي ..براي همين مي خواست يه نفر اين موضوع رو بدونه ...اما

نمي دونست نقشه هاش در ست از اب در نميان ...کشوندن منم به اونجا يه نقشه بود ...يه جور بازي

دادنم ...

يه دفعه ياد صنم افتادم :

-صنم رو هم گرفتن ؟

گنگ بود اما سرشو تکون داد و گفت :

-به همه چي اعتراف کرده ...اما اونم کلاه سرش رفته ..تا امروزم نمي دونسته حنانه عروس اين

خانواده است و اشنايشون خيلي اتفاقي پيش اومده .. صنم که از تو متنفر بوده همراه حنانه ميشه که

ضربه ها شو به تو بزنه ...حنانه ام که دنبال يه ادم احمق مي گشته ... صنمو بهترين مورد ديده ..و

دست به کار شده

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام اون تماسا ..تغيير صداها... كار دوتاشون بود...صنمم خواسته ناخواسته تمام مداركي كه سهند
بهش داده بوده رو دو دستي تقديم حنانه كرده بود...

حنا نه قبل از اينكه چيزي بين من و تو شـــكل بگيره فهميده بود.. يه چيزايي بينمون هست ...بخاطر اينكه
وقتي تو رو براي اولين بار ديده بود..نظرشو درباره تو ازش پرسيدم ...اخه دختر خيلي صميمي و
خونگرمي بود..اونجا بود كه اتو دستش دادم براي اجراي نقشه هاش ..
وقتي يادم مياد تو همه اين ماجراها بوده و از نزديک شاهد بهم ريختنامون بوده ....اعصابم بهم مي
ريزه ..
روز عرو سي.. تو اراي شگاه ..عيد... افتادنت تو ا ستخر..ا صلا نمي تونستم بهش شک كنم ...!!!
كارش خيلي تميز بود اگه دولت خواه اشـتباه نمي كرد و با گوشـيش به گوشـيه اون زنگ نمي زد امكان
نداشـــت شـــناســـايي بشـــه ...محســـن تمام خطاي خانواده رو كنترل كرده بود...شماره همه امونو داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر سخت بود باور همه این مشکلات ..حنانه رو گرفته بودن ...و صنم به همه چي اعتراف کرده بود...

ا صلا حال خو شي ندا شتم ...با فهميدن همه ماجرا .. شايد من و امير حسين راحت شده بوديم ..اما

عوضش ...زندگي يه نفر ديگه از هم پاشيده شده بود...

امير علي بي گ*ن*ا*ه ترين فرد اين ميون بود که به ناحق نابود شـــده بود...زندگي که تو روياهاش بود ..حالا

ديگه وجود نداشت ...

نمي تونستم تقصيرو گردن کسي بندازم ...اصلا معلوم نبود مقصر اصلي کي هست ..

شـايد با گذشـت زمان همه اين زخمها التيام پيدا مي کردن ...اما با تلنگري به خودم مي دونستم امير

علي ادمي نيســـت که به اين راحتيا همه چي رو فراموش کنه ...و بي خيال از همه چي رد بشه

***

يک سال بعد:

چهره اي به ظاهر اروم و مطمئن داشـتم ..قدمهامو محکم بر مي اشـتم و مي خواستم سريعتر به

رمان بازار
romanbazar.ir

جايي براي تخليه خودم برسم ..

تنها اين د ستام بودن كه با مخفي كردنشون توي جيب رو پوشم ...نمي ذا شتم كسي متوجه

لرزششون بشه ..بخش جراحي رو رد كردم و وارد بخش خودمون شدم ...

بخش نسبتا شلوغ بود ..تا سرمو بلند كردم .... امير حسينو ديدم كه با چند نفر از بچه ها نزديک

استيشن ايستاده بودن

نگاهش تا به من افتاد...همه چي رو از تو نگاهم خوند..دو سه قدمي اتاقش اب دهنمو قورت دادم و

سريع تو اتاقش رفتم ..

به سمت تخت معاينه و پشت به در ايستادم و با رنگ و رويي پريده ..اروم دستامو از توي جيب روپوشم

در اوردم و مقابل چشمام نگه ا شون دا شتم ..مي لرزيدن ...چند بار تند پلک زدم كه در بسته شد و من

با وحشت به سمت در برگشتم ...

خنده شيطنت باري رو لباش نقش بسته بود و بهم نگاه مي كرد كه ديگه طاقت نيوردم و به سمتش

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمهامو تند کردم و به محض رسیدن بهش دستامو دور گردنش انداختم ...
سرم به سینه اش نرسیده بود که زدم زیر گریه ....
وقتي اين حرکت رو ازم ديد...تن صداش رو جدي کرد و گفت :
-خجالت بکش
راســـت مي گفت ...بايد خجالت مي کشـــيدم ..براي همين دســـتامو بدون کوچکترين مکثي از دور گردنش
جدا کردم ... قدمي به عقب رفتم و با سري سرافکنده گفتم :
-اولين بار بود..يعني حق ندارم ؟
بازم جدي بود:
-نه که نداري
لبهام لرزيد و زود ا شکو از زير چ شمم پاک کردم و سعي کردم محکم با شم ...سرمو بلند کردم و تو نگاه
جديش گفتم :
-وسطش فشارش افت کرد...دست و پامو گم کردم ...اما زود خودم پيدا کردم و با همه اون چيزايي که
يادم داده بودي...عملو تموم کردم
يهو وجودم پر از ذوق شد:
-باورت ميشه .؟.الان داره نفس ميکشه و زنده است
جدي تر از قبل پرسيد:
-مگه قرار بود بميره ؟
جلوي خنده امو با گاز گرفتن لب پايينم گرفتم و تند گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه دکتر

توي رفتار عجيب و غريبم مونده بود :

-حالا چرا هم مي خندي هم گريه مي كني؟

شونه اي بالا دادم :

-گريه ..براي اينكه اولين باره كه تنهايي يه عمل تموم مي كنم ..و جون يه نفرو نجات مي دم

..خنده امم براي اينكه منتظر بودم كلي قربون صدقه ام بري و بهم افرين بگي كه زدي تو برجكم

-مگه كار خيلي شاقي كردي ؟

-نه دكتر

-پس اين انتظار زيادیت براي چيه ؟

لپمو در حالي كه هنوز ا سترس عمل رو دا شتم از داخل با خنده گاز گرفتم و گفتم :

-براي اينكه همسرمي دكتر ..وظيفه اته كه قربون صدقه ام بري

بلاخره از پشـــت اون نقاب جديش در اومد و به خنده افتاد و با حركت ســـر انگشتاي دو دستش به

سمتم ... بهم اشاره كرد برم طرفش

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده به لبهام اومد ...دندونهام نمايان شـــدن و بي معطلي به طرفش رفتم و توي ب*غ*لش جا گرفتم كه

گفت :

-از رنگ و روت تشخيص دادم كه ديگه نفست بالا نمياد

صداي خنده ام بلند شد:

- سر اتاق عمل حق دا شتي سرمون داد بزني و غر غر كني ..چرا كه هر كي تو اتاق عمل يه چيزي

مي گفت ..مي رفت رو اعصابم ...مي خواستم خفشون كنم

حالا اون بود كه صداي خنده اش توي گوشم بود:

-حالا چي ؟بازم دوست داري عمل كني ؟

سرمو مطمئن تكون دادم :

-هيجان انگيزه ..معركه اســـت امير حســـين ..دلم نمي اومد از تو اتاق عمل بيرون بيام ...اخه اولين باري

بود كه همه چي تحت كنترل و نظارت خودم بود

حالا مي فهمم چرا انقدر دوست داري تو اتاق عمل باشي و هي جراحي كني ...چرا كه خودش يه

دنياي ديگه است

لبخندي زد و گفت :

-هي مواظب باش ..توي اين دنيا زيادي غرق نشي كه منو از يادت ببري

بي غل و غش زدم زير خنده :

-تو كه جز موارد لاينفک زندگيم هستي كه نمي تونم از ذهنم محوش كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

توي ب*غ*لش منو بيشتر به خودش فشار داد :

-حالا نظر تون چيه خانوم دكتر ..براي برنامه فرداتون يه عمل ديگه بندازم ...؟

تا گفت عمل ...هول كردم و سريع سرمو از روي سينه اش برداشتم و گفتم :

-تو چرا انقدر بي رحمي ؟

متعجب نگاهم كرد و گفت :

-همين الان خودت گفتي دنياييه !!

-گفتم ... اره ..زير شم نمي زنم ...ولي تورخدا يه دو سه روزي بينش فا صله بده تا استرسم كم بشه

اخم كرد و خيره تو چشمام :

-براي رئيس بخش تعيين تكليف نكن ....اگه قرار باشه براي ارامش استرس تو يا بقيه بينش ...هي

فاصله بذارم .... پس مريضا چي ميشن ؟

راحت جواب دادم :

-تو هستي ديگه

با ناباوري بهم خيره شد كه زدم زير خنده و گفتم :

-هر چي شما بگين دكتر ...حتي حاضرم شيفت شبم وايستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده شيريني كرد و نوک بينيمو كشيد و گفت :

-بدو... تنبلي بسه ..برو و مثل يه خانوم دكتر همه چي تموم به مريضات سر بزن

گاهي وقتا از اين حد جدي بودنش كفري مي شدم :

-چرا بين من و ديگران فرق نمي ذاري ؟..بابا ...من زنتم .. زنت ... زن نه ..بگيم همسرت ..همسر نه ..بگيم رفيقت ...

با خنده و به زور منو از خودش جدا كرد و گفت :

-چون زنمي دارم اين همه بهت محبت مي كنم

-قربون محبتت ...

-برو لوس نشو

دستي به مقنعه و روپوشم كشيدم و صاف سر جام ايستادم و گفتم :

-چشم دكتر ...

و با چشمكي :

-كاري مي كنم يكم بتوني بهم افتخار كني

پشت ميزش رفت :

-تو خرابكاري نكن ..افتخار باشه براي بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاهش مي خوندم چقدر خوشــحاله که بلاخره به این مرحله رســیده بودم

...به طرفش رفتم و سرمو

خم کردم و با لجبازي گفتم :

-بهم یه افرین بگو ..تا برم

چشماشو بالا گرفت و خیره نگاهم کرد:

-برو اوا

-ازم تعریف کن ...زود باش

-برو فروزش

-تا تعریف نکني نمي رم

-خانوم دکتر برو

با خنده هر دو دستمو توي جیب روپوشم فرو بردم :

-دکتر زود باش ..زود باش و ازم تعریف کن

خیره تو چشمام ... بي حرکت نگاهم مي کرد:

-بگو دیگه دکتر...بگو و روزمو بســاز ...من به تعریف و تمجید هیچ کس نیاز ندارم ...الا تو ...فقط تعریف و

تایید تو رو مي خوام ..چون هیچ کسو اندازه تو قبول ندارم

پس زود باش و ازم تعریف کن

لپشو از داخل گاز گرفت و جلوي خنده اشو گرفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز بيمارتو نديدم ...كه بدونم و ضعيتش چطوره ..در ثاني ...قسم پز شكي خوردي ...قسمي كه نبايد

پشت بندش منتظر تعريف و تمجيد باشي

-امير حسين ...من همين الان نياز به تعريف تو دارم

-از چيت تعريف كنم ..؟.از اينكه يه عمل نيم ساعته رو يک ساعت و نيمه تموم كردي ؟

از اينكه براي رفتن به اتاق عمل يه ربع تاخير داشتي ؟از اينكه با افتخار از افت فشار بيمارت حرف مي

زني و مي خندي ؟

داشتم كم كم وا مي رفتم :

-امير حسين ؟؟!!!-

-چيه ؟دروغ ميگم مگه ؟

دستامو ناراحت از جيب روپوشم در اوردم و از دو طرف اويزون نگهشون داشتم ..خودكارشو از روي ميز

برداشت و در حالي كه تلاش مي كرد به چهره وا رفتم نخنده گفت :

- حالام برو به بيمارات سر بزن و انقدر وقت خودت و منو نگير.. يه عمل كرديا..من اولين روز عملم ...انقدر

مثل تو ذوق زده نبودم كه تو هستي ..يكم كلاس كاريتو حفظ كن دختر

عجب ادمي بود ...چند لحظه خيره نگاهش كردم و وا رفته ..بلاجبار سرمو تكوني دادم و ناراحت از

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقش در اومدم ...چه خوب له ام کرده بود..خوب بود همســـرش بودم وگرنه گریه رو شاخش بود

پشـــت اســـتیش رفتم و پرونده بیمارو گرفتم که دکتر علیان خنده رو ...اومد و کنار دستم ...پرونده توي

دستشو بالا اورد ... باز ش کرد و به من گفت :

-عملتون چطور بود خانوم دکتر ؟

وقتي امير حسين انقدر ازم ايراد گرفته بود... جاي تعريفي هم مگه مي موند؟

-خوب بود

مکثي کرد و نگاهي بهم انداخت ..پرستار براي کاري از پشت استيش در اومد و رفت و تنها من و عليان

موندیم ..

خنده اش گرفت :

-بذارید حدس بزنم ..دکتر ازتون راضي نبوده ؟

متعجب نگاهش کردم

اروم زد زیر خنده ... سرشو تکوني داد و گفت :

-ناراحت نشيدا ....ولي دکتر...عادت به تعريف نداره ...

اهي کشيدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ...حق دارن ..هنوز خيلي مونده كه بتونم مثل ايشون بشم -

-اوه خانوم دكتر ..داريد سختش مي كنيد...كو تا اون موقعه

به ناچار لبخندي زدم و مشـــغول چک داروهاي بيماري كه تازه عملش كرده بودم شدم كه پرونده اشو

بست و رو به من گفت :

-بذاريد براتون يه پيش بيني بكنم ...

سرمو بلند كردم و بهش خيره شدم :

-تا اخر وقت امروز همه چي عالي پيش مي ره ...و شـما هي مرحله به مرحله عملتونو به ياد مياريد و

گاهيم به خودتون لبخند مي زنيد و تا حد ايده عالي مرتب ذوق مرگ ميشـــد ..

البته حق داريدا..من بدتر از شما بودم ..هي منتظر بودم يكي ازم تعريف كنه

از حرفاش خنده ام گرفت :

-اما هميشـــه خدا ..يه چيزي براي ضـــد حال خوردن ...وجود داره و يه نفرم چيزي بهتون نمي گه ...و

تعريفي هم ازتون نمي كنه

پس بي خيال تعريف كسي ميشد و فكر مي كنيد دكتر بخش ... فعلا باهاتون كاري نداره و با خيال

راحت به بيماراتون سر مي زنيد....

رمان بازار
romanbazar.ir

تو كل روز احساس غرو بهتون دست داده ...و حتي حاضر نيستيد اين حسو با هيچ چيز ديگه اي
عوضش كنيد ...و فكر مي كنيد ...همه كاري از دستتون بر مياد...

اما همين كه اماده ميشد بريد خونه ..و براي خودتون جشن بگيريد ....توي يه موقعيت خيلي خيلي
غافلگير كننده ..دكتر از يه جايي سبز ميشه ..البته براي شما نيازي نيست سبز بشه ...سبزم نشن
تو خونه سبز ميشن و مياد پيشتون مي گه ..هي فلاني ...
شـــما هم فكر مي كنيد قراره بلاخره يكي ازتون تعريف كنه ...پس اماده ذوق كردن ميشيد كه دكتر
درست مي زنه وسط خوشي ياتون و مي گه ....دكتر عليان فردا نيستن .. شما عملشو بايد انجام
بدي... حالا من خودم روحم خبر نداره از نبودنما..اما عملمو با ســـخاوت تقديم شما مي كنه ..منم كه
دكتر خوبه ..اصلا ناراحت نميشم كه عملمو از چنگم در اوردن
هر دو زده بوديم زير خنده كه با چشمكي گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمل فردا زياد سخت نيست ..مطمئنم به تنهايي از پسش بر ميايید

چنان خنده امو تو نطفه خفه کرد که خودشـــم به خنده افتاد و با همون خنده

پرونده رو ...روي

استيشن گذاشت و رفت

با وحشت برگشتم و به رفتنش خيره شدم که حين عبور از جلوي در اتاق امير

حسين خنده اي کرد و

براش دستي تکون داد و رد شد

پرستار که برگشت ..سريع چرخيدم و ازش پرسيدم :

-دکتر عليان فردا عمل دارن ؟

لبخندي زد و گفت :

-بله ...نيم ساعت پيش بهم گفتن ..بايد وضعيت بيمار شونو هر يک ساعت

چک کنم ..چون فردا بايد

عملشون کنن

-کدوم بيمار...؟

-اتفاقا... پرونده اشو اينجا گذاشتن

با هول ...پرونده رو تند جلو کشيدم و بازش کردم

با ديدن موارد درج شده و نوع بيماري..قلبم اومد تو دهنم

اما تندي به خودم تشر زدم ..:

رمان بازار
romanbazar.ir

-"اين كه كاري نداره ..از پسش بر مياي ..فقط نبايد استرس داشته باشي..اره استرس نداشته باش .."

و يهو با خودم گفتم :

-حالا اون يه چيزي گفت ..تو چرا جدي مي گيري ؟..تازه مگه شـــهر هرته عمل يه دكترو ازش بگيري و

بدي به يكي ديگه

با خيال راحت پرونده رو بستم و سرمو تكون دادم :

-"نه عمرا امير حسين چنين كاري كنه ..

اره برو به بيمارات ســـر بزن ...امير حســـين هيچ وقت از اين كارا نمي كنه ....مطمئن باش آوا...اصلا چنين

چيزي امكان نداره ...اصلا

***

رمان بازار
romanbazar.ir

- شب بعد از شام ...جلوي تلويزيون ن شـ سته بودم و دا شتم يكي از فيلماي عمل اميرحسين رو با دقت

نگاه مي كردم و از صفحه تلويزيون چشم بر نمي دا شتم ...كه امير حسين با سرخوشي و چهره اي

خندون ..در حالي كه يک پيش د ستي پر از ميوه هاي مختلف تو د ستش بود ...ب*غ*ل دستم نشست ...

شده بودم وسيله خنده اش :

-چي داري نگاه مي كني ؟

نمي تونستم نگاه از صفحه تلويزيون بگيرم

-يكي از عملاتو

...تكه اي از ميوه ها ي درون ظرف رو با خنده گذاشـــت تو دهنش و پيش دستي رو به طرفم تعارف كرد

سرمو تكون دادم و با دقت بيشتري به صفحه خيره شدم :

-مگه فردا عمل داري؟

-نه ...

ابروپي بالا داد و خيره به من يه تكه ديگه خورد و گفت :

-ساعت ستا

عكس العملي نشون ندادم و گفتم :

-مي دونم

خنده اشو با خوردن ميوه قورت داد:

-بريم بخوابيم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز فيلم تموم نشده

اهاني گفت و ازم پرسيد:

-حالا كي تموم ميشه ؟

-خواهش مي كنم امير حسين ...جاي حساسه عمله

باز يه تكه ديگه خورد و اينبار با خنده به صفحه تلويزيون خيره شد:

-تو كه اين عملو خوب بلدي ..باز دوباره ديدنت چيه ؟

اونقدر محو فيلم بودم كه نتونستم چيزي بگم ..تک خنده اي كرد و ظرف ميوه اشو روي ميز مقابلش

گذا شت ... به عقب تكيه داد و پا شو روي اون يكي پاش انداخت و حين تكيه دادن به عقب دستشو

روي پشتي مبل من گذا شت و بهم خيره شد..ا صلا نگاهش نمي كردم كه با شيطنت اروم دستشو

تو موهام برد

همين كارش كافي بود ..كه تمام تمركزم بهم بريزه ..و نتونم حواسمو كامل به فيلم بدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت انگشـــتاش لا به لاي موها و روي گردنم ... بعد از چند ثانيه اي تمام دقتمو از فيلم گرفت

..سرمو اروم به طرفش چرخوندم ...لبخند رو لباش بود:

-اگه اين عملا فردا نداختي گردن من ..؟.اگه منو بيچاره نکردي ...؟

با خنده لب پايينشو گاز گرفت و بهم خيره شد

دستي به چشما و صورتم کشيدم و بهش خيره شدم ...شيطنت صداش خنده ام مي نداخت :

-بي خيالش اوا...

-اگه فردا اين عملو بهم دادي چي ؟

از گوشه ي چشم نگاهي به صفحه تلويزيون انداخت :

-تو که از پسش بر مياي

سرمو با ناااميدي تکون دادم که خودشو به سمتم کشيد و من ناليدم :

-تو اصـلا به من رحم نمي کني ...مثلا حالا که زنتم بايد هوامو بيشـتر داشـته باشي ..اما از هر طرف

داري بهم زور مي گي

-بي خيال ... اين که براي تو کاري نداره ..دختر

به لحن شـــوخش خنديدم ... دســـتشـــو انداخت دور گردنم و منو به طرف خودش کشوند:

-توروخدا فردا بهم عمل ندیا

-الان جاي اين حرفاست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-امير حسين ... تو يه دفعه اي ادمو بدبخت مي كني

شدت خنده اش بيشتر شد و ب*و*سه اي روي گونه ام زد و با نگاه عسليش گفت :

-عمل زياد سختي نيست ...از پسش بر مياي ...

-امير حسين !!

همونطور كه مي خنديد..سرشو لاي موهام برد و گردنمو ب*و*سيد

داغ شدم ...اما نگران عمل فردا هم شدم

خواستم لب به اعتراض باز كنم كه ..سرشو از بين موهام بيرون كشيد و لبهاشو روي لبهام گذاشت

با حركتش ...ديگه نمي تونستم درست فكر كنم ..رفته رفته ..روي مبل دراز كشيدم ..خنده ام گرفت ..و

با خنده گفتم :

-بي انصاف

لبهاشو از لبهام جدا كردم و با خنده گفت :

-توروخدا بي خيال فردا شو...

د ستامو بلند كردم و روي كتف و شونه هاش گذا شتم و كمي از خودم فا صله اش دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-يه ســـوال ..ايا امكان داره همين طوري... يهويي... به دكتري..اونم مثل من ... عملي داده بشه ؟

اخمالود نگاهي بهم انداخت و با شيطنت گفت :

-تو شرايط اضطراري اره

خواست دوباره سرشو بياره پايين كه باز مانعش شدم و گفتم :

-فردا كه شرايط اضطراري وجود نداره ...درسته ؟

پوفي كرد و با خنده اي ..بي رحمانه گفت :

-نباشه هم شرايطو جور مي كنم

دهنم از تعجب باز موند و خواســـتم از زير دســـتش در برم ...كه انگشـــتاي دستشو محكم لاي انگشتاي

هر دو دستم قلاب كرد و كامل روم قرار گرفت و گفت :

-عزيم از پسش بر مياي ...

ناتوان شدم و با خنده ناليدم :

-خواهش مي كنم

همراهم مي خنديد كه گفت :

-هيس ...هيچي نگو ...الان نمي خوام به هيچي فكر كنم ..

سرمو با نا اميدي تكون دادم ...فشار انگشتاشو بيشتركرد ..بعد از يه روز كاري سخت ..چه لذتي

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت ...سرشو به سمت صورتم اورد که آخرين زورمو زدم و گفتم :

-براي فردا بهم رحم مي کني ديگه ...مگه نه ؟

بلند زد زير خنده و صورتم رو غرق ب*و* سه کرد ...حسي عالي به سراغم اومد

اما دست از لجاجت برنداشتم :

-چند درصد الان سرکارم ؟

تمام صورتش پر از خنده شده بود..که خودشو کنار کشيد و از روم بلند شد و گفت :.

-چي دوست داري بهت بگم ؟

نيم خيز شدم :

-هيچي...فقط کمي ترس دارم

دستي به موهاش کشيد:

-طبيعيه ...اما اگه خيالتو راحت مي کنه ... نه فردا قرار نيســـت تو عملي رو انجام بدي ...اصلاهيچ عملي

تو برنامه کاريت نبوده که بخواي انجام بدي ..

با دهني نيمه باز نگاهش کردم ...ضـــمن تکيه دادن به عقب ..تکه اي از ميوه هاي توي ظرفو برداشت و

توي دهنش گذاشت :

-اما بعدها بايد...خودتو براي هرشـرايطي آماده کني ...همه چي قرار نيســت طبق برنامه پيش

رمان بازار
romanbazar.ir

بره ...يهو مي افتي توي يه كار انجام شـده ...يهو بايد مورد اورژانسـي رو قبول كني و براي نجات جونش

دست به كار بشي...اون زمون ديگه وقت نداري كه بشيني و براي دقت بيشتر ...فيلم ببيني

درست سرجام نشستم و كنترلو برداشتم و تلويزيونو خاموش كردم :

-مي دونم

نگاهش خيره به صفحه خاموش تلويزيون بود:

-مي دونم كه مي دوني ...پس ترسو كنار بذار...راستي خيلي وقته نرفتي خونه اتون

سرشو به سمتم چرخوند.....خيره به ميز... كنترلو روش گذاشتم و گفتم :

-تو فكرش هستم كه تو اولين فرصتي كه گير آوردم برم ...

خم شد و ظرفو برداشت و به سمتم گرفت

از بين ميوه هاي پوست كرده شده ...يكي رو بدون اينكه ه*و* سي كرده با شم برداشتم و توي دهنم

گذاشتم :

-خونه شما هم خيلي وقته نرفتيم ...به گمونم نزديک دو هفته اي ميشه

با حرفم تو فكر فرو رفت و گفتم :

-فردا بريم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخي زد و چيزي نگفت كه ادامه دادم :

-دلم براشون تنگ شده ...بسه ديگه .... همش تو بيمارستانيم ...بيا يه وقتي به خودمون بديم

سرشو به سمت صفحه تلويزيون چرخوند:

-فكر نمي كنم امير علي از ديدنمون زياد خوشحال بشه

به نيم رخش خيره شدم :

-اون منو... مقصـــر مي دونه ...مقصـــر از بين رفتن زندگيش ..به زبون نمياره ...اما نگاهش ...

اهي كشيد و سكوت كرد:

-مقصر؟..تو ؟...آخه ..چرا تو ؟..نكنه خودتم اين حرفا رو باور داري؟

شونه اي بالا داد و بهم خيره شد:

-به هر حال اگه من نبودم ..تخصصمم نبود ..اين اتفاقا هم نمي افتاد...

-بهتر فردا بي خبر بريم ...توي اين يه سـاله با گذشـت زمان مطمئنم اگه واقعا اين فكرو هم مي كرده

ديگه نمي كنه ...امكان نداره انقدر ادم بي منطقي باشه

گوشه لبشو گاز گرفت و چيني به پيشونيش داد:

-توي اين يه سـال جز يه سـلام و عليک خشـک و خالي ..هيچ حرفي بينمون زده نشده ...پس مطمئن

باش ...هنوزم منو مقصر مي دونه

نفسي بيرون دادم و با لبخندي ساختگي گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصـــلا من و تو براي ديدن خانواده ات مي ريم و البته برادرزاده جان عزيزت ..كه دلم براش شده يه ذره

لبخندي محوي رو لباش نقش بست و تند از جاش بلند شد و توي يه حركت غافلگير كننده دست برد

زير زانوها و كمرم و منو بلند كردو خيره به لباي خندونم گفت :

-اصلا بي خيال اين حرفا ...باز داشتي گولم مي زديا

با بدجنسي دستامو دور گردنش انداختم و گفتم :

-تو تا امشب به مراد دلت نرسي.... ول كن نيستي نه ؟

-مراد؟كي هست اين مراد؟

خنده اي سر دادم :

-برو اقاي دكتر ..برو سر به سر يكي بذار كه تو رو نشناسه

-نه اينكه تو منو خوب مي شناسي؟

-د همون ديگه ..ميشناسمت كه ميگم سركارم نذار

بلند همراه من زد زير خنده و به سمت اتاق خواب به راه افتاد...

****

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد خونه که شـــديم .... به ذوق ديدن هيما...با نديدن کســـي توي ســـالن يکراست به سمت اتاقش که

توي طبقه پايين قرار دا شت رفتم ...امير حسين خسته اما به دنبالم وارد اتاق شد..

پرســـتار بچه با ديدنمون ...در حالي که بچه رو توي ب*غ*لش گرفته بود از جاش بلند شد و من براي

گرفتن هيما دستامو بلند کردم ...

هيما که توي آ*غ*و*شـــم جا خوش کردم ..چندتا ب*و*س ابدار ازش گرفتم و به طرف امير حسين چرخيدم و

گفتم :

-ماشاl هر روز بيشتر ناز ميشه ..بيشتر از قبلم شکل امير علي

به طرفم اومد ...کنارم ايستادو به بچه خيره شد که همزمان هستي خانوم با يه شيشه شير خشک

وارد اتاق شد و با لبخندي گفت :

-سلام ...کي اومديد..؟نگفته بوديد که امشب مياييد؟

امير حسين گونه مادرشو به محض نزديک شدن ب*و*سيد و گفت :

-دلمون براي شـــما و اين نيم وجبي تنگ شـــده بود...گفتيم بيايم و يه ســـري بهش بزنيم

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خوب کردید که اومدید...

منم با هستي خانم روب*و*سي کردم که امير حسين ازش پرسيد:

-از امير علي چه خبر..؟.تازگيا جواب تلفن هم نمي ده

هستي خانوم اهي کشيد و گفت :

-چي بگم مادر...انگار نه انگار که اين بچشـــه ...اين چند وقته هم رفتارش عجيب شده ...اصلا نميشه

باهاش حرف زد....

بياييد بريم تو سالن ...بايد خسته باشيد...اونم ديگه کم کم پيداش ميشه

همراه بقيه همونطور که هيما توي ب*غ*لم بود از اتاق خارج شـــديم و رفتيم توي سالن که امير مسعود م

اومد...

کمي هم با اون خوش و بش کرديم .... نزديکاي شـام بود که ..سـرو کله امير علي بلاخره پيدا شد...

از شـيطنت و سـر زنده بودنش خبري نبود...خشـک و جدي سـلام و احوال پرسي کرد...

و ..به ناچار ... چند دقيقه اي پايين کنارمون نشـســت بعد هم بدون اينکه نگاهي به بچه انداخته

باشه ... به بهانه لباس عوض کردن تو اتاقش رفت

همه ناراحت از رفتارش براي صرف شام ..بلند شديم که يهو امير علي لباس عوض کرده از پله ها

رمان بازار
romanbazar.ir

پايين اومد ..

امير مسـعود متعجب نگاهش كرد و با صـداي اروميِ كه فقط ما ميشـنيديم زمزمه وار گفت :

-خيلي وقت بود موقع شام پايين نمي اومد...

امير حسـين نگاهي بهش انداخت ....و چيزي نگفت ..به سـمت ميز اومد و صندلي رو به رويمون رو بيرون

كشيد و نشست و مثل ما مشغول كشيدن غذا شد...سرش پايين بود و حرفي نمي زد

امير مسعود با ديدن جو سنگين سر ميز ...چشمكي به من و امير حسين زد و شروع به شوخي كردن

كرد و گفت :

-امير حسـين تو چطور با اين دكتر ابن علي سـر مي كردي؟ديوونه امون كرده ...امروز همش به من

مظلوم گير مي داد

من و امير حسين شروع كرديم به خنديدن و اون ادامه داد:

-جلوي بچه ها انقدر بهم گير داد كه مي خواستم خفه اش كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

امير حسين با قاشق و چنگالش غذاي درون ظرف شو كمي جا به جا كرد و با خنده گفت :

-يه كاري كردي كه بهت گير داده ...نگو نه كه من مي شناسمت

امير مسعود خنده اي كرد و گفت :

-هيچي بخدا ..فقط داشتم به خلق الل اطلاعات علمي مي رسوندم

من و امير حسين با ابروهاي بالا رفته بهش خيره شديم

رنگش قرمز شد و دربرابر خنده پدر و مادرش مظلومانه گفت :

-خلق الل ديگه

امير حسين كه شستش خبردار شده بود خيره بهش گفت :

-تو وسط معاينه و سوال كردناي دكتر ابن علي اطلاعات علمي به خلق الل مي رسوندي ؟

امير مسعود مثل مجرما سرشو بالا و پايين كرد...

امير حسين به خنده افتاد:

-حتما تا اخر با ديدن اين جان فشانيت فقط از تو پر سيده و گفته مريضا شم معاينه كني

امير مسعود با نگراني باز سرشو بالا و پايين كرد

امير حسين با تاسف سري تكون داد و گفت :

-بدبخت شدي

رنگ امير مسعود پريد:

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منم با نگراني به امير حسين خيره شدم كه يهو امير علي... ليوان اب به د ست با صداي رسا و

واضحي گفت :

-من مي خوام ازدواج كنم

چنان اين جمله شوک زده امون كردكه هيچ كدوممون نتونستيم هيچ واكنشي از خودمون نشون بديم

قلپي از اب درون ليوانشـو خورد..به هيچ كدوممون نگاه نمي كرد و به وسـط ميز خيره شده بود:

-ازش خواسـتگاريم كرده ام ...امروز بهم جواب داد...اگه از نظرتون ايرادي نداشته باشه براي اخر همين

هفته قرار خواستگاري رو بذارم ؟

هستي خانوم با ناباوري بهش چشم دوخته بود كه امير حسين ازش پرسيد:

-ما ميشناسيمش ؟

ليوانشو آروم روي ميز گذاشت ..حركاتشو زير نظر داشتم ...عصبي بود:

-نه ..يعني ...تو مطبم ... مشغوله ..مثل خودم ..دندون پزشكه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام خان ...سعي كرد لبخند بزنه :

-اگه دختر خوبيه و توام پسندش كردي كه مشكلي نيست ..

امير حسين اخمي روي پيشونيش نشست و ازش پرسيد:

-چي شـــد يهو ياد ازدواج افتادي ؟....از وجود هيما چي؟.. خبر داره ؟درباره گذشته چي ؟چيزي مي دونه ؟

صورت امير علي از فرط عصبانيت قرمز شده بود:

-ايرادي داره بعد از يک سال بخوام ازدواج كنم ...؟بلاخره اين بچه يكي رو مي خواد ديگه

امير حسين سريع تو حرفش پريد:

-يكي رو مي خواد؟...يكي رو؟

عصبي دوباره ليوانشو برداشت و يه قلپ ديگه از ابشو خورد:

-مي دونه يه بچه دارم ...در مورد گذشـــته هم ...همه چي رو مي دونه ...همه چي رو ..

امير علي و امير حسين هر دو عصبي بودن :

رمان بازار
romanbazar.ir

-و حالا قبول كرده كه زنت شه ؟

ليوانو با حرص روي ميز گذاشت و توي چشماي امير حسين خيره شد:
-چرا فكر مي كني براي گذشته اي كه من توش دست نداشتم ..كسي حاضر نيست باهام ازدواج
كنه ؟...توام كه مثل من بودي ...پس چرا اوا باهات ازدواج كرد؟

كمي رنگ به رنگ شـدم ...هر دو برادر بهم خيره شـده بودن كه امير حسـين سعي كرد با ارامش باهاش
حرف بزنه :
-زندگي خودته ...فقط خواسـتم يادت بندازم ..كه تو يه بچه هم داري...تنها نمي توني به خودت فكر كني
...اميدوارم درست تصميم گرفته باشي

امير علي داغ كرد:
- يه بچه دارم !!..يه بچه دارم .!!..بابا به چه زبوني بهتون بگم ..نمي خوامش ..نمي خوامش ..يه زماني

رمان بازار
romanbazar.ir

يه غلطي كردم و نتيجه اش شد اين .....اما قرار نيست تا اخر عمر تاوانشو پس بدم ...

تورخدا برش دارين از اينجا ببريدش ...اصـــلا كي از روز اول بهتون اجازه داد برش داريد بياريدش اينجا؟كه

حالا منو مسئول نگهداريش مي كنيد ...

هيچ كدوم جرات حرف زدن نداشـــتيم ...و با نگراني نگاهشـــون مي كرديم كه امير حسين تو چشماش

براق شد و صداشو برد بالا:

-بله ...يه زماني يه كاري كردي ...به قول خودت يه غلطي كردي...اما كردي ديگه ...حالا پاي كاري كه

كردي بايد وايستي ..

يعني چي كه نمي خوايش ؟..بچه خودته ...دسته گل خودته ...بچه نيستي كه بقيه هي جورتو

بكشن ...نمي خوام نمي خوام راه انداختي چرا.؟..

اره اون زن گولت زد در ست ...به خاطر من نابود شدي در ست ...اما عقل كه داشتي ..شعور كه

داشتي ..نبايد مي ذاشتي اين اتفاق بيفته ...اينم تقصير ماست .؟

همه ساكت شده بوديم ...امير علي لبهاش محكم بهم فشار مي داد و حسابي ..عصبي شده بود كه

رمان بازار
romanbazar.ir

يهو از كوره در رفت و بغض و ناراحتي پنهون كرده يكساله اشو رها كرد:

-اره تقصيره توه ...تو يي كه باعث بدبختيمي..تو باعث شدي يكي پا شو بذاره تو اين خونه و دل من لگد
كوب كنه ...همش تقصير توه

حسابي داخل چشماش قرمز شده بود:
-چرا بايد پدر بچه اي باشـم كه نمي خوامش ؟اونم بچه زني كه اندازه يه سـر سوزنم دوستم نداشت و
همش به فكر انتقام بود..
تقصـير توه ...من هر غلطيم كه كردم ..از سـر دوسـت داشـتن بود..فكر نمي كردم طرفم انقدر عوضي و
پست باشه كه تا اونجاهاشم با خودش نقشه كشيده باشه
الانم ميگم نمي خوامش ...روز اولم از سـر اجبار ..براي اينكه هي بهم گير نديد رفتم و براش
شناسنامه گرفتم و گذاشتم اسمش بره تو شناسنامه ام ..فقط همين .
آره همش ..تقصـير توه ... ...اصـلا تو با چه اجازه اي رفتي بچه رو برداشـتي اودي اينجا؟تو چيكاره اي كه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودتو اين وســط انداختي؟بس نبود از بين بردن زندگيم ؟بس نبود..اين همه عذاب ؟چرا دست از سرم
بر نمي داري؟
تو مثلا برادري..؟اين همه تو زندگيت عذاب کشــيدي...اين همه ناراحتي کشيدي ..ولي تو همه اشون
من پيشت بودم ...دلم نمي اومد ناراحت با شي...همه جورم رفيق و همدمت بودم ...
اما وجود تو ..با اون تخ صص لعنتيت ...زندگيمو يه شبه نابود کرد...اين روزا ...توي اين مدت اصلا نمي
فهمم دارم چيکار مي کنم ...همش رو هوام ...از خودم از اين ز ندگي بدم مياد..ديگه سير شدم ...شدم
يه ادم کوکي که صبح به صبح مي ره بيرون و شب مياد که کپه مرگشو بذاره رو زمين که شايد فردا
بياد يا نياد...
پس د ست از سرم بداريد ديگه ...هر کاريم مي خوايد با اين بچه بکنيد ...اين بچه من نيست ...نگه شم
نمي دارم ...براي آينده اشــم تصــميم نمي گيرم ...فقطم براي زندگي خودم تصميم مي گيرم ...فقط

از جاش بلند شد..و امير حسين عصبي مشغول خوردن غذاش شد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنم باش امير حســين تصــميم درســتي گرفتم ...خيلي وقته هم گرفتم ...پس قرار اخر هفته رو مي
ذارم ...خواهشا همه اتون باشيد...

يهو به امير حسين كه تنها فردي بود كه ديگه بهش نمي كرد خيره شد و گفت :
-توام باش امير حسين ..يعني بايد باشي...وجودت لازمه

امير حســين چشــماشــو بالا اورد و بهش خيره شــد و حرفي نزد..امير علي بدجوري بهم ريخته بود:
-چيه ؟...ازدواجم انقدر شک براندازه ..؟.مي خوام ازدواج كنم ... ايرادي داره ؟..اين حقم ندارم ؟كجاي كار
مشكل داره ؟

انگاري دعوا دا شت ...من كه به ظرف سالاد و سط ميز خيره شدم و بقيه هم هيچي نمي گفتن ..كه
ميزو..با صــورتي در هم ترک كرد و به طبقه بالا رفت ..با بالا رفتنش ...امير حسينم ناراحت و عصبي از

رمان بازار
romanbazar.ir

جاش بلند شـد و به طرف سـالن رفت که امير مسـعود براي بهتر کردن جو و خندوندنمون گفت :

-من نمي دونم پس کي نوبت زن گرفتن من ميشه ؟

تا اينو گفت ..لبخند تلخي کنج لبم جا خوش کرد..و سعي کردم به شوخيش بخندم .....اونم همينو

مي خواست ..که همه بخنديدم ..جو خونه خيلي بد بود..هستي خانوم به زور لبخندي زد

اما حسام خان اهي کشيد و گفت :

-خيره ...هر چي که قسمت باشه

****

اخر هفته رسيد...خيلي زودم رسيد..از شبي که اون حرفا زده شده بود ديگه با امير علي برخوردي

ندا شتيم ..و هستي خانم از طريق تلفن زمان رفتن رو باهامون هماهنگ کرده بود

امير حسـينم ديگه حرفي از اميرعلي و خواسـتگاريش نمي زد...بيشـتر تو خودش بود...و ديگه تمايلي

به حرف زدن در مورد اين ماجرا ها نداشت

احسـاس مي کردم همه چي خيلي سـريع اتفاق افتاده بود...انقدر سـريع که حتي خودمم نفهميدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چي شد كه بايد الان توي خونه دختري باشيم كه انتخاب امير علي بود
همه توي سالن پذيرايي ...نشسته بوديم ...من و امير حسين انقدر خسته بوديم كه فقط مي
تونستم شنونده و بيننده اين مرا سم با شيم ...چرا كه امير حسين روز شو با يه عمل سخت و طاقت
فرسا گذرونده بود و من هم با كلي مريض و سر كله زن با بچه هاي جديد ...براي خودم رمقي نذاشته
بودم كه بمونه

امير علي هيچي درباره دختري كه مي خواست باهاش ازدواج كنه به همون نگفته بود جز اينكه اونم
دندون پزشكه ...يا لااقل من يكي هيچي درموردش نمي دونستم ..تازه وقتي اونجا رفتيم متوجه
شدم ...

خودش به همراه مادر پيرش تنهايي زندگي مي كنن و پدرش چند ساليه كه فوت كرده و اقوامي

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره ...

توي يه خونه نقلي كوچيک ..زندگي مي كردن ..با همه اين وجود..خونه ي مرتب و تميزي بود.

همه ساكت بوديم و حرفي نمي زديم ...در واقعه بيشتر تو شوک انتخاب امير علي بوديم ..

وقتي دختر برامون چايي اورد..خوب براندازش كردم ...با حنانه زمين تا اسمون فرق مي كرد...چهره

حنانه رو به ياد اوردم ...شـــوخياش ...خنده هاش ...مهربونيايي ...كه هيچ وقت بعد از فهميدن عامل تمام

بدبختيامون ... نتونسته بودم دركشون كنم ...بي پروواياش ..راحتي ياش ...

پلكي زدم و با د قت باز به دختر خيره شـــدم ..ســفيد رو و خوش چهره بود...مخصوصا با طرز شالي كه

سرش كرده بود...خيلي خوا ستني به نظر مي ر سيد..حتي يه تار موشم بيرون نبود...

از گوشــه ي چشــم نگاهي به امير علي انداختم .... در تعجب انتخابش بودم ...

توي ازدواج دومش كســي رو انتخاب كرده بود كه هيچ شـــباهتي به حنانه نداشت ..

نگاهمو از ش گرفتم و به امير حسين چشم دوختم ...توي فكر فرو رفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسي بيرون دادم و به دستاي روي هم گذاشتم خيره شدم ...زيادي جمع ساكت بود كه حسام
خان بلاخره سكوت رو شكست

خواستگاري با نمكي بود..داشتيم م*س*تقيم دختر رو از خودش خواستگاري مي كرديم ...البته چاره اي
هم نبود
مادرش اونقدر پير و مريض احوال بود كه معلوم بود به سختي ن ش سته تا اين مراسم تموم بشه ...
دختر با متانت و آرامش به سوالاي حسام خان جواب مي داد..هر چند به عنوان يه زن مي دونستم
زير اين همه نگاه پر سشگر خيلي خوب حفظ ظاهر كرده و ا سترسي كه شايد بايد الان مي داشت رو
ظاهر نمي كرد

امير حسين هنوز تو فكر بود كه حسام خان با لحن مهربوني از دختري كه حالا مي دونستم اسمش

رمان بازار
romanbazar.ir

يگانه است پرسيد:

-شما مشكلي با هيما.... دختر امير علي نداريد؟

با نگراني به مادرش خيره شـــدم ...پيرزن هيچي نمي گفت ...چهره مهربوني داشت ...به نگاهم

...لبخندي زد و بعد به دخترش خيره شد كه يگانه گفت :

-قبلا درباره اين موضـــوع آقاي دكتر با من حرف زدن ...منم بهشـــون گفتم كه مشكلي ندارم ..

به حسام خان خيره شدم ..بيچاره واقعا نمي دونست بايد چيكار كنه ...احتمالا فقط به خاطر حس

پدرانه و علاقه اي كه به امير علي داشـــت ..توي اين مراســـم حضـــور پيدا كرده بود...كه بگه به خواسته

بچه هاش احترام مي گذاره

يگانه خيلي معذب شده بود ...و از اينكه مردي توي خانواده اش نبود كه بهش متكي باشه ...فكر مي

كردم يه جورايي ناراحته و همه حرفاشو به سختي مي زنه :

-فقط با اجازه اتون يه شرط دارم كه قبلا هم خدمت آقاي دكتر عرض كردم

همه گوش شديم :

-ببخشـــيد مادرم زياد حال خوشـــي ندارن و نمي تون زياد حرف بزنن ..براي همين مجبورم كه من به

جاشون حرف بزنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام خان لبخند پر مهري بهش زد و گفت :

-راحت باش دخترم ...

از اينكه مجبور بود به تنهايي حرف بزنه ... رنگ پريده به نظر مي رسـيد..اما طرز حرف زدن و محكم

بودنش رو دوست داشتم ...من من نمي كرد...حرفاشو كامل مي زد و لرزشي تو ي صداش وجود

نداشت

نگران به جمع نگاهي انداخت و خيره به نگاه فرتوت مادرش گفت :

-خوب البته حق داريد...شـرطم رو قبول نكنيد...اينم حق طبيعي شـماسـت ...ولي خوب ...

يه لحظه سكوت كرد و بعد مطمئن تو نگاه خيره جمع ادامه داد:

-من نمي تونم بعد از ازدواج مادرم رو تنها بذارم ....چون .. جز من كس ديگه اي رو نداره ...منم جز اون

كس ديگه اي رو ندارم ...تنها خواسـته ام اينكه بعد از ازدواج بياد پيش من ...چون نمي تونم تنهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

بذارم ...ويا با گرفتن پرستار از وظايفي كه نسبت به مادرم دارم سرباز بزنم ...

به امير علي نگاهي انداختم ...از چهره اش نميشـــه فهميد چه حس و حالي داره ...با نگاه جمع به

سمت خودش به حرف اومد:

-منم كه بهتون گفتم ...قدمشون سر چشم .....منم با اين موضوع مشكلي ندارم

امير حسين سرشو بلند كرد و به امير علي خيره شد كه حسام خان لبخندي زد و گفت :

-خوب خداروشكر كه هر دو تون هيچ مشكلي نداريد...پس بسلامتي مباركه ..انشال كه خوشبخت

بشـــيد...حالا كه همه چي حله ...در مورد مهريه نظرتون چيه ؟نظرتون روي چندتا سكه است ؟

يگانه كه كمي از وضعيت موجود خجالت زده شده بود..سرشو پايين گرفت

-راســـتش من به مهر يه و اين چيزا اعتقادي ندارم .....بزرگتر توي مجلس هست ..پس من نبايد درباره

اش بحث بكنم ..ولي اگه به نظر منه ..من همون يه ســـكه رو به عنوان مهريه قبول دارم ...

يگانه رو چقدر خوب درک مي كردم ...حرف از يه ســـكه مي زد ..به خاطر اينكه قرار بود مادرشو حفظ

كنه و در كنارش باشه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

زماني كه امير حسين شده بود همه اميدم ...و فكر مي كردم به خاطر من و ابروم داره كمكم مي
كنه ..حاضر بودم هر شرطي كه براي زندگيش مي ذاره رو چشم بسته قبول كنم ..گويا يگانه هم در
چنين وضعيتي گير افتاده بود
-آخه دخترم يه سكه كه نميشه ..
حسام خان به امير علي خيره شد...امير علي دستي به صورتش كشيد كه امير حسين بلاخره
سكوتش رو شكست و گفت :
-اينطوري كه نميشه ..اگه اين وصلت سر بگيره .. شما ميشيد عروس خانواده ما..ما هم برا عروسامون
خيلي احترام و ارزش قائليم ...وقتي امير علي شما رو پسنديده يعني همه جوره ايده آل بوديد كه
انتخابتون كرده
امير علي متعجب به امير حسين خيره شد...را ستش خود منم فكر نمي كردم امير حسين بخواد
حرفي بزنه
يگانه دستي به لبه ي شالش كشيد و نگاهي به اميرعلي انداخت ...چقدر اين حس ترديدها..اين دو
دلي ها رو خوب ميشناختم و درکشون مي كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

..یه لحظه از ذهنم گذشـــت نکنه این دوتام دارن ســـر یه توافق از پیش تعیین شده این کارو مي کنن

نگران شدم ..ترسیدم و بهشون خیره شدم که خود امیر علي تعداد قابل توجهي سکه رو اعلام
کرد..اونقدر قابل توجه که حتي از مهریه حنانه هم بیشتر بود..خیلي بیشتر
حســـام خان نگاهش رو به ســـمت یگانه چرخوند ..یگانه کمي جا خورده بود...که سریع گفت :
-نه نه ..گفتم که همون یه سکه ..ملاک خوشبختي زندگي .. که تعداد سکه ها نیست ...من هم واقعا
به همون یه سکه راضیم ..بیشتر از اونو اصلا قبول ندارم
همه ساکت شده بودیم ...خوشحالي و شادي که توي مراسم من بین تک تک اعضاي خانواده وجود
داشـــت ..توي این مراســـم نبود...شـــاید دلیلش ..شـــناخت کافي نداشـــتن از خانواده ها بود...
اما نه ...چون همه به انتخاب امیر علي شک داشتیم ..شک داشتیم که دنبال یه زندگي بي دغدغه
باشه ... شک داشتیم که واقعا از دختره خوشش اومده باشه ...و بیشتر از همه نگران دختري بودیم که

رمان بازار
romanbazar.ir

جز یک مادر چیز دیگه اي نداشت که بخواد بهش تکیه کنه

اصرار امیرعلي هم براي اوردن ما مخصوصا امیر حسین این بود که نشون بده داره واقعا زن مي گیره و

همه باید زندگي گذشـــته اشـــو فراموش کنیم ...فراموش کنیم چه اتفاق هایي افتاده

جمع زیادي ســاکت بود که مادر بزرگ امیر حســین با لبخندي از جاش بلند و به سمت یگانه رفت و

پیشونیش رو ب*و*سید و گفت :

-مبارک باشه .. خوشبخت بشید....

به امیر علي خیره شدم ..نه خوشحال بود نه ناراحت ...بیشتر عصبي بود...

به یگانه خیره شـــدم ..نگاهش به من افتاد و به روم لبخندي زد..بهش لبخند زدم ...

که امیر مسعود این موجود دوست داشتني براي سوت و کور نبودن مجلس .... با ذوق بلند شد و در

حیني که مادر بزرگش گردنبندي به دور گردن یگانه مي بست ..ظرف شیریني رو برداشت و شروع به

چرخوندنش کرد .

.به من که رسید چشمکي زد و گفت :

-روز خواســتگاري من ... ظرف شــیریني رو شــما مي چرخوني زن داداش ...نذار عقده به دلم بمونه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتادم ..حق داشت ... ته تغاري بود

-تو ..عاشق شو ..چرخوندن ظرف شيريني با من

سر شو بهم نزديک کرد و با خنده در حالي که همه در حال تبريک گفتن بودن گفت :

-راستش مي ترسم اون روز اونقدر هول بشم که خودم پا شم ظرفو بچرخونم ..تو حواست اون روز به

من باشه ها

امير حسين که سعي مي کرد نخنده بلاخره خنديد و سعي کرد که چهره ا شو شاد نشون بده

با صيغه محرميتي که تا روز مراسم بينشون خونده شد امير علي حلقه اي که به عنوان نشون

خريده بود رو با چهره اي بي تفاوت توي انگشـــت يگانه فرو برد و به زور لبخندي زد که مثلا بگه از اين

وصـــلت کاملا راضـــي و خوشـــحاله ..در حالي که همه امون اين نگاه هاي خشک و سردو به خوبي مي

شناختيم و به خاطرش حرفي نمي زديم و به خواسته اش تن داده بوديم ..

لبخنداي يگانه هم يه جوري بود..انگار اونم به زور دا شت تن به اين و صلت مي داد

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار مدارا گذا شته شد و به ا صرار امير علي با وجود مخالفتاي امير حسين و حسام خان ... يه عقد
محضري.... قرار شد بشه تمام مراسم ...اين دو نفر...

***

موقع برگشت ..امير علي با ما شين ما اومد.. ساكت عقب نشسته بود و حرف نمي زد..توي فكر فرو
رفته بود ...اصلا اين امير علي رو نمي شناختم ...
كمي از راهو رفته بوديم كه امير حسين بلاخره طاقتش تموم شد و ماشينو گوشه اي از خيابون نگه
داشت ..و بعد از ترمز با حرص ..دستي رو بالا كشيد..
نگاهش كردم ....چندبار نفس عميق كشيد و از تو اينه به امير علي خيره شد و ازش پرسيد:
-داري چيكار مي كني امير علي؟
امير علي اروم نگاهش به اينه داد:
-دارم زن مي گيرم داداش

امير حسين عصبي برگشت و خيره تو چشماي يخ زده امير علي گفت :
-دِ.. اين زن گرفتن نيست برادر من ...تو تكليفت با خودت روشن نيست ...چرا مي خواي يه نفر ديگه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبخت كني؟ ..اون دختر گ*ن*ا*ه داره ...نكن امير علي

پوزخندي گوشه لب امير علي جا خوش كرد:

-چرا بدبختش كنم ؟..خوشـــبخت ميشـــه ...دختر خوبيه ..اروميه ..با مرداي غريبه بگو بخند نمي

كنه ..حجابشـــو دوســـت دارم ...حرف گوش كنه ...مثل من عقد ي نيســـت ...دنبال شرم نمي گرده .

از همه مهمتر ...عاشق هيچ ادمي هم قبل از من نبوده كه بخواد از كسي انتقام بگيره ...تازه بابا هم

نداره ..يعني هر كاري كه دلم بخواد مي تونم بكنم

امير حسين از كوره در رفت :

-خجالت بكش امير علي

پوزخند امير علي به حرصـــي روي فك و دندوناش تبديل شـــد و خيره تو نگاه امير حسين گفت :

-چرا خجالت بكشم ؟مگه گفتم مي خوام بزنمش .؟.مي خوام اذيتش كنم ؟

اين ازدواج تو مخ امير حسين نمي رفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-هدفت از این ازدواج چیه امیر علي؟ ...تو با من بزرگ شدي ..لحظه به لحظه باهام بودي ..همه

اخلاقاتو خوب میشناسم ..

مي شـــناســـم ..اگه قاطي كني چيكارا كه نمي كني ...پس نگو اين ازدواج با علاقه است ..

مامان و بابا هم به خاطر تو هيچي نگفتن ...والا ما نه دختر رو ميشناسيم ...نه خانواده اشو...نمي

خوام درباره اشون قضاوت كنم ...اما به اين كه نمي گن ازدواج

...اخه بدون شناخت قبلي ؟..بدون پرس و جو؟

-نگران نباش ..پرس و جو كردم ...وقتي از استادم خواستم يكي رو براي مطبم معرفي كنه ..بهترين

دانشجوشو معرفي كرد..از همه نظرم تاييدش كرد....اما من بازم جستجو كردم ...پرسيدم ..اخه قرار

نيست از يه سوراخ دو بار گزيده بشم ...

همه چيز دختره خوبه ..فقط بابا نداره ..كه اينم جرم نيســـت ...مگه اينكه تو و مامان بابا بگيد ما دختر بي

كس و كارو به عنوان عروس قبول نمي كنيم

-برادر من آخه اين چه حرفيه ؟.-

-پس هيچي نگو ...اينبار ديگه ا شتباه نمي كنم ...ا شتباه نمي كنم كه آخرش آتيش بگيرم

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه هاي اشـک توي چشـماي امير علي نقش بسـت ..ناراحت نگاهمو از امير علي گرفتم :

-کسي که نماز اول وقتش فراموش نميشه ..هيچ وقت دلش نمياد به شوهرش خيانت کنه ..بهش نارو

بزنه ...بازيچش کنه ..احساساتشو به بازي بگيره ...مگه نه امير حسين ...؟

صداش پر از بغض شد و يهو در ما شينو باز کرد و بيرون رفت ..امير حسين عصبي دستي به صورتش

کشيد و برگشت و رفتنشو نظاره کرد...طاقت نيورد ...پياده شد و رفت طرفش ..کمي از ماشين دور

شده بودن

يه دفعه صداي امير علي بلند شد:

-چيکار کنم .؟.از ذهنم پاک نميشـه ..نمي تونم فراموشـش کنم ..ميگي چرا دارم ازدواج مي کنم ..؟

چون مي خوام فراموشـش کنم ...يکي رو انتخاب کردم که درجه باهاش فرق داره ..

مي خوام ديگه بهش فکر نکنم ..مي خوام نفس بکشـم ...دارم ديوونه ميشـم امير حسين ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم حق بده ...شـايد اين ازدواج ارومم كنه ..يه سـاله دارم توي اين اتيش مي سوزم ...تو نمي دوني اون

با من چه كرد...نابودم كرد..آتيشم زد...

امير حسين به سمتش رفت ..امير علي به شدت گريه مي كرد..اشكم در اومد كه امير حسين ب*غ*لش

كرد و امير علي سرشو روي شونه امير حسين گذاشت ...

از شدت گريه شونه هاش مي لرزيد...نگاه ا شک بارمو از شون گرفتم ...و به طرف ديگه اي خيره شدم ..

يک ربع بعد ...هر دو ساكت و خاموش برگشتن .....امير حسين ماشينو روشن كرد و به راه

افتاد...وقتي به خونه رسـيديم دير وقت بود...و چون فردا تعطيل بود. تصـميم گرفتيم شب رو اونجا سر

كنيم ...

***

نيمه هاي شـب بود كه با صـداي گريه هيما چشـمامو از هم باز كردم ..امير حسين غرق در خواب به

سمتم پهلو كرده بود...اروم براي اينكه بيدار نشه ازش فا صله گرفتم .... بلند شدم و از اتاق بيرون

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم

صدا ازطبقه پايين مي اومد ...پايين رفتم و سري چرخوندم ...

پرستار خواب الود... هيما رو ب*غ*ل كرده بود و داشت مي گردوندتش تا بچه اروم بشه و بخوابه

تا منو ديد با نگراني به سمتم برگشت :

-ببخشيد خانم ... از خواب بيدار شديد...؟

-چي شده ..؟چرا گريه مي كنه ؟

-نمي دونم ...شيرشو كه دادم ..پوشكشم چک كردم ..اما مرتب گريه مي كنه ..

دستامو براي گرفتن هيما به سمتش بلند كردم :

-بدش ...ببينم

بچه رو بهم داد و هيما رو توي ب*غ*لم گرفتمش ... سرشو گذاشتم روي شونه ام و حين ماساژدادن

كمرش به سمت اشپزخونه راه افتادم

بچه كه بودم وقتي مادرم حميدرو به دنيا اورده بود..براي اروم كردنش مرتب به ب*غ*ل من مي داد تا

خودش به كاراش برسه

رمان بازار
romanbazar.ir

براي همين .. ياد گرفته بودم كه چطور با يد براي بچه اونقدر اواز بخونم و دستمو روي كمرش حركت بدم

كه اروم شه ..

پرستار خواست دنبالم بياد كه بهش گفتم :

-تو برو ..خوابيد ميارم .... مي ذارم سرجاش ...

خدا خوا سته بدون حرفي زود قبل از اينكه نظرم عوض بشه قبول كرد و رفت ..

وارد اشپزخونه شدم .. شيشه شير بچه رو اماده كرده بود...و روي ميز گذاشته بود

شــروع كردم آروم به اواز خوندن .....ياد گذشــته ها افتاده بودم ...كم كم بچه اروم شد...نيم ساعت

چرخونده بودمش ..

خسته از تو آ*غ*و*ش گرفتنش ...شيشه شيرشو برداشتم و يكي از صندلي ها رو بيرون كشيدم ...

روش نشستم ...و سر شيشه شير رو توي دهنش گذاشتم ...

تا شير به لباش رسيد به شدت شروع به ميک زدن كرد..

به واكنشش لبخند زدم كه با صداي امير علي به خودم اومدم :

-پس پرستار براي چي گرفتيم ...كه تو اذيت بشي؟

شيشه رو كمي توي دستم جا به جا كردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمي تونست ارومش كنه ..منم به زور ارومش كردم ...

به سمت كابينت رفت و ليواني براي خودش بردا شت و براي خوردن اب در يخچالو باز كرد ...

-دقت كردي چقدر شكل خودته ؟

حرفي نزد و اب بطري رو توي ليوان سرازير كرد...

-ا سم ق شنگي روش گذا شتي..هيما...برازنده ا شه ...چي شد كه اين ا سمو براش انتخاب كردي ؟

به در خروجي اشپزخونه خيره شده بود و قلپ قلپ اب مي خورد:

-همين طوري ...-

به گونه هيما دست كشيدم ...:

-چه اروم شده ..دوست داري ب*غ*لش كني ؟...خيلي مزه ميده ..تازه دختر بچه ها اونقدري كه توي ب*غ*ل

پدراشون اروم ميشن توي ب*غ*ل مادراشون اروم نيستن

از گوشه ي چشم نگاهي بهم انداخت كه غرق در نگاه صورت هيما بودم

لبخندي زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-يه روزي چ شم باز مي كني مي بيني انقدر بزرگ شده كه باورت نمي شه اين همون هيما كوچولوي
خودته ...هيمايي كه مرتب براي اروم كردنش بايد ب*غ*لش مي گرفتي

فكش منقبض شد و نگاهشو ازم گرفت و دوباره به در اشپزخونه چشم دوخت ...
شـــده بود يه موجود غير قابل نفوذ ..وقتي ديدم حرفي نمي زنه ...ســـرمو پايين گرفتم و به شير خوردن
هيما خيره شـــدم كه با صـــداي اروم و ناراحت كننده اي همونطور خيره به در گفت :..
-از اسماي كردي خوشش نمي اومد...يه بار سر اسم بچه ...نظرشو خواستم و يه اسم كردي گفتم ..
به شـدت مخالفت كرد...و گفت يه اســم بايد تو وزن اســم خودم براش بذارم ..عشق ...بچه پسر بود...

اميدوار از حرف زدنش سرمو بلند كردم و ازش پرسيدم :
-براي همين روش يه اسم كردي گذاشتي ؟

خيره به همون در يه قلپ ديگه از ابشو خورد...:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند روز پیش مادرش اومده بود مطب ...اصـــلاتحمل دیدنشـــو نداشـــتم ...حضورش اعصابمو بهم

ریخت ....طوري که مجبور شدم تمام مریضامو رد کنم که برن

به ســـمتم چرخید..لیوانو با دو دســـت گرفت ..و به کابینت تکیه داد....مي دونستم نیاز به حرف زدن

داره ...پس حرفي نزدم که راحت حرفاشو بزنه :

-مرتب قسم مي خورد که اصلا نمي دونسته حنانه این کارارو کرده ...خواهش مي کرد حنانه رو

ببخشم و اگه اشنا و کسي دارم کمکش کنم که از اون تو در بیاد

سکوت کرد و به لیوان توي د ستاش خیره شد...چقدر امیرعلي عوض شده بود:

-یگانه هم تو اتاق ب*غ*لي بود و همه ي حرفاشو شنید

دلم براي یگانه سوخت :

-ناراحت شد؟

متعجب سرشو بلند کرد و سوالي نگاهم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-يگانه رو مي گم ؟

تازه ياد يگانه افتاد...سري تكون داد:

-نمي دونم ...چيزي كه به روي خودش نيورد....دختر ارومیه ...خيليم تو داره ...

با سكوت بهش خيره شدم :

-اونقدر اين زن ... گفت و گفت و التماسم كرد كه با اعصابي داغون از مطب زدم بيرون

مســـخره اســـت ...به حدي نگران دخترش بود كه يه بارم ســـراغي از نوه اش نگرفت ...بيچاره فكر مي

كنه هنوز راهي براي برگشت هست

زار مي زد و مي گفت پدرش ديگه نمي خواد دخترش رو ببينه ...از روي منم خجالت ميكشه ..و ديگه

كاري با دخترش نداره ...براي همين زن بدبخت اومده بود ســـراغم كه از من كمک بگيره

بيچاره فكر مي كرد با رضـــايت من ..تو..اميرحســـين ...همه چي به خوبي و خوشي برطرف ميشه ...و

همه چي مثل سابق ميشه ...مثل سابق ميشه و من حاضرم دخترشو قبول كنم و باهاش زندگي

رمان بازار
romanbazar.ir

كنم ...

صورتش از فرط عصبانيت در هم رفته بود و به نقطه نامعلومي خيره شده بود:

-مي تونم يه سوالي ازت بپرسم ؟

روشو به سمتم برگردوند و خيره نگاهم كرد..پرسيدنش يكم سخت بود..نفسم رو با احتياط بيرون

دادم :

-تو.....هنوز...يعني ..چطوري بگم ...خوب ....هنوزم دوسش داري؟

بي حرف تو نگاهم ... خيره مونده بود..صـــورتم ازطرز نگاهش رنگ به رنگ شد:

- به نظرت دوست داشتن يا نداشتن من ..چيزي رم عوض مي كنه ؟

به لبهام حالتي دادم و مردد گفتم :

-هيچ وقت توي اين ... يه سال نخواستي بري ديدنش ؟

نگاهش آشفته و دردمند بود:

-مي رفتم ديدنش كه چي بشـــه ؟..كه بدتر خودم رو نقره داغ كنم ..كه باز تو چشمام خيره بشه و از

عشق مرده اش حرف بزنه ؟

از نفرتاش حرف بزنه .؟.به امير حسين بدو بيراه بگه ...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لذت از کشتن تو حرف بزنه ...؟

براي چي مي رفتم ...؟

کســي که حتي يه ذره حس مادري نداشــت که به محض به دنيا اومدن بچه حاضر بشه حداقل يه نگاه

به صورت بچه اش بندازه ...به نظرت ديدن و ملاقات کردن داره ؟

بي حرف نگاهش کردم :

-مي دوني چرا ب*غ*ل کردن اين بچه ... انقدر برام سخته ؟

سکوت کردم :

-براي اينکه مي تر سم وجودش ..بوش ... طرزنگاهش ...به ک سي رفته با شه که ديگه نمي خوام حتي

يه ذره هم تو قلبم احساسش کنم

لبخند محزوني زدم ....حق داشت :

-چرا يگانه ؟؟!!...اونم بعد از يکسال !!!...واقعا با همه ي اين مسائل ... کنار اومد؟

ناراحت سرش رو تکوني داد و تکيه ا شو از کابينت جدا کرد... به سمت ميز اومد..نزديکترين صندلي رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بيرون كشيد ...

ليوانشو روي ميزگذاشت و بعد از نشستن ...دستاشو دور ليوان حلقه كرد و يه دفعه تو چشمام خيره

شد:

-خوشبختانه يا متاسفانه جز اون دسته از ادمايي نيستم كه بخوام توي زندگيم .... اشتباهي رو... دو

بار تكرار كنم

آره فراموش كردن ادمي كه صبح تا شب باهاش بودي و حاضر بودي هر كاري براش بكني ...هر كاري ..

خيلي سخته ...اونقدر سخت كه مدام افكار بي سر و ته ... توي سرت جولان مي دن و گاهي ممكنه

مغزت اندازه يه پسر بچه ساله بشه ...كه هر فكري مي تونه با خودش بكنه به اينكه فكركنه كه حتما يه راه برگشتي هست ..حتما ميشه يه كاري كرد...دوباره ميشه كه همه

چي رو مثل روز اول برگردوند سرجاي اولش

اما به دقيقه نكشيده ...عقل آدم بر مي گرده سرجاش ...

كه چطور مي خواي به كسي فكر كني كه يه شبه از هستي ساقطت كرد...؟

چطور مي خواي بعد از برگشتش ..يه عمر تو چشماش خيره بشي و فكر كني كه آيا دوستم داره يا باز

داره براي خودش نقشه مي كشه ؟...داره بازيم مي ده ...دوباره توي يه فكر ديگه است

رمان بازار
romanbazar.ir

اصـــلا همه ي اينا به يه طرف ...اين بي محبتياش ...بي معرفتياشـــو.. بايد چطوري از ذهنم محو كنم ؟...

چطوري بايد دل شكسته امو التيام ببخشم ؟اصلا مگه ميشه ؟

نه آوا.... ديگه نميشه ..... بهش فكر كردم ....خيليم فكر كردم ....

عقل ميگه ... منطق ميگه ..كه ديگه نميشه ..

يه ساله كه دارم بهش فكر مي كنم ...

بهترين راه فراموش كردن گذشته و زني به اسم حنانه .

.فقط تشكيل يه زندگي جديده ...يگانه كسي نيست كه با يه نگاه عاشقش شده باشم ...يا دلم رو

برده باشه ...

در واقعه حنانه گند زده به همه اين حســا...به همه ي اين چيزاي خوبي ...كه مي تونست براي من

اتفاق بيفته

قضيه اينكه ...يگانه تنها كسيه كه فكر مي كنم مي تونه باعث بشه ...همه اين چيزا را دور بريزم ...تنها

كسيه كه مي تونم با اطمينان هيما رو بهش بسپرم ..بدون اينكه نگران باشم كه قراره چطور زير

دستاش بزرگ بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

. ماهه توي مطبم مشغوله ...احساس مي كنم حضورش بهم آرامش مي ده ...نگرانيا رو ازم دور مي
كنه ..
هرچند با اين اوضاع روحي داغونم ...خيلي دارم تو حقش بدي مي كنم ... نمونه اش ... مرا سم ديشب ...بايد يه شب پر خاطره براش مي ساختم ...اما فقط بغ كردم ...فقط
سكوت كردم ...و نتونستم يه لبخند ساختگي بزنم كه دلخوش بشه
مطمئنم خيلي ناراحتش كردم ...اما خانوم تر از اين حرفاست كه بخواد به روم بياره
لبخندي تلخ زينت لبهاش شد:
-برعكس حنا نه وقتي ازش خواستگاري كردم ...گونه هاش از خجالت حسابي سرخ شد و گل انداخت
..دست و پاشو حسابي گم كرده بود
...اصلا انتظار نداشت بخوام با اين اخلاق گندم ازش خواستگاري كنم ...انقدر اخلاقم بده كه فقط
خودم مي دونم چه ادم افتضاحيم ..
مطب كه مي رفتم ...هميشه اون بود كه اول سلام مي كرد...در برابر بداخلاقيام ..بي
توجهيام ..ساكت ميشد..حرفي نمي زد و فقط چشم مي گفت ..
انگار فهميده بود گذر زمان همه چي رو خوب مي كنه ..خوب نكنه ... لااقل بهتر مي كنه

رمان بازار
romanbazar.ir

زورم که اینجا به کسي نمي ر سيد..بهش زور مي گفتم ..بعضي از مريضامو مي نداختم گردن

اون ...مجبورش مي کردم بيشـــتر بمونه ...چون فکر مي کردم يه دختر ناز پرورده مثل حنانه است ...

مثل ديوونه ها به جاي حنانه ... از اون انتقام مي گرفتم ...اين در حالي بود که اصلا شرايط زندگيشو

نمي دونستم ...فقط همين که استادم تاييدش کرده بود... برام کافي بود...

چون زندگيش ...خودش برام مهم نبودن ... تا اينکه يه روز انقدر کارمون طولاني شدکه بلاخره به حرف

اومد و گفت بايدزودتر بره

دونفر تو نوبت بودن ...اون روزم از اون روزايي بود که اعصـــابم خرد بود...تا گفت بذارم بره ..از کوره در

رفتم ..که چرا انقدر بي مسئوليته ...و مجبورش کردم اون دو نفرم اون راه بندازه ..هيچي نتونست بگه

...به ناچار قبول کرد ...اما مدام چشمش به ساعت بود...

فکر مي کردم خيلي مظلومه ... که هر چي بهش ميگم بي چون و چرا ميگه چشم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت شد...مثل مرغ سرکنده داشت تند تند وسایلشو جمع مي کرد...من که زود رفتن ونرفتنم

برام فراقي نمي کرد

تازه دوز اذیت کردنم رفته بود بالا...کیفشـــو برداشـــت و از اتاقش بیرون اومد ...خواست بگه خداحافظ که

بهش گفتم :

-کجا؟... هنوز یه مریض دیگه مونده

رنگش پرید و تو جاش خشـکش زد...به دور تا دور مطب نگاهي انداخت و گفت :

-دکتر کسي که تو مطب نیست ..

به دروغ گفتم :

-تا یه ربع دیگه میاد

به ساعتش نگاهي انداخت و گفت :

-ببخشیدمن نمي تونم بمونم ..

بدم اومد از اینکه رو حرفم ..حرف زده بود و نه اورده بود...اخم کردم و گفتم :

- منم باید برم ..شما تا یه ربع بمون ... اگه نیومد برو

مسر تو چشمام خیره شد و گفت :

-شرمنده دکتر نمي تونم بمونم ..تا الانم خیلي دیر کردم

-شـــما تو مطب من کار مي کني هر وقت که من بگم مي ري...نه اینکه هر وقت خودت خواستي ...

رمان بازار
romanbazar.ir

كاش مي دونســتم چقدر به حقوق اينجا احتياج داره ...و اذيتش نمي كردم ...اخه بعد از مدتها تفريح

خوبي گير اورده بودم ...مي خواستم با اذيت كردنش كمي تفريح كنم و تو دلم بخندم ...شايدم مي

خواستم ذهنمو از درگيري تو گذشته ها ... دور كنم ...

كيفمو برداشــتم كه برم ... پشــت ســرم اومد و با صــدايي كه بلند م نبود ...اما محكم و قاطع بود گفت :

-بله هر وقت شما امر بفرمائيد دكتر...البته ساعت كاري من مشخصه ...منم كه تمام كارامو انجام

دادم ...لابد ايشونم خارج از برنامه نوبت گرفتن ..كه اين ديگه جز وظايف من نيست ...من همين الان بايد

برم ...خونه ..چون واقعا دير كردم

مي دونستم مجرده ..چون كامل قبل از اينكه به مطبم بياد پرونده ا شو خونده بودم ...حرصم گرفته بود

كه حتما كسي رو داره كه براي رفتن به پيشش انقدر بي تابه و عجله داره ...

براي همين متلک بارش كردم ...چون فكر مي كردم با كسيه :

-آخي..طرفتون ..بيتابتون ميشن كه اگه يكم ديرتر برسيد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داغ کرد ..صورتش قرمز شد و با صداي کنترل شده اي گفت :

-شما رو نمي دونم که چقدر تو زندگي مسئوليت پذير هستيد ..اما من نسبت به يکي وظيفه اي دارم

که بايد انجام بدم ..

کسي که الان درست سه ساعت تمام چشمش به در خشک شده که دخترش درو باز کنه و بره يه

چيکه اب بذاره تو دهنش ...

چرا؟.. چون که توان راه رفتن نداره ...حتي نمي تونه يه دستشويي ساده رو هم بره ...پرستارم که

ساعتي هست که رفته و مادرمو تنها گذاشته ...

حالا ممنون ميشم خودتون به اون مريض خارج ازنوبتتون برسيد...چون اگه از اينجام بيرونمم

کنيد..حاضر نيستم ... به خاطر پول اينجا... مادرمو تو تشنگي و گشنگي بذارم ..با اجازه دکتر

تا حالا انقدر از خودم بدم نيومده بود...به خودم که اومدم از مطب زده بيرون ..تند رفتم دنبالش ...اون

موقع شب مگه ماشين گير مي اورد..از پارکينگ در اومدم ..با عجله داشت مي رفت سر خيابون که يه

ما شين بگيره ....به سمتش رفتم ..بوق زدم ..متوجه ام شد... شيشه رو پايين دادم و گفتم بياد بالا

برسونمش

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان چشــم غره اي بهم رفت كه فهميدم فهميده ..در مورد مريض ســركارش گذاشتم

-پس مريضتون ؟

خنده ام گرفته بود:

-خودتون گفتيد خارج از نوبته ...همون بهتر اصــلا نياد ..بياييد بالا ..اينجا ماشين دير گير تون مياد...

مردد بود كه خودم درجلو رو باز كردم ...معلوم بود عجله داره كه ديگه تعارف نكرد و سوار شد...خودت

كه ديدي خونشون كجاست ..خيلي از مطب من دوره ...

وقتي رســوندمش انقدر هول بود كه يادش رفت خداحافظي كنه ...تند پياده شد و رفت

از اون روز به بعد يه حس احترام نسبت بهش پيدا كردم ...از اينكه نسبت به كسي تعهد داره ...ادما

براش مهمن ...و وقتشــو به بطالت نمي گذرونه ...زندگي براش ارزش داره ... هدف داره ..

.حتي كار بدمم به روم نيورد...انگار نه انگار كه مي خواســتم اذيتش كنم ... روز بعدش كه حال مادرشو

پرســيدم ..مثل هميشــه با همون چهره اروم ...جوابمو داد و گفت كه خوبه و عذاب وجدانمو از بين برد

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم این ادم و افکارش روم تاثیر گذاشت ...انقدر که با خودم گفتم مي تونم در کنارش یه زندگي اروم
داشته باشم ...
خنده اش گرفت :
-را ست شو بخواي هنوزم نمي دونم چرا بهم جواب مثبت داد...چون توي تمام این مدت که با من کار
کرده ..چیز خوبي از م ندیده که بخواد تحت تاثیر قرار بگیره ...نه محبتي ..نه خنده اي ...

لبخند زدم ...از توي فکر بیرون اومد و م*س*تقیم بهم خیره شد:
-تو چي ؟توام مثل بقیه فکر مي کني دارم اشتباه مي کنم ؟
از حرفش جا خوردم :
-این انتخاب توه ...قراره تو یه عمر با هاش زندگي کني ...تو باید ببیني و بفهمي که این کارت ..این
تصمیمت ... اشتباه هست یا نه ...به هر حال دیگه بچه نیستي که بگیم از روي احساسات داري
تصمیم مي گیري
با لبخند بهم خیره شد و گفتم :
-من که ازش خوشم اومده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش پر محبت تر شـد و نگاهش به سـمت هيما سـر خورد ...رفته رفته لبخندش محو شد و اخم

ظريفي رو پيشونيش نشست كه توي يه تصميم آني هيما رو روي دستام بلند كردم به طرفش و

گفتم :

-به كسـي نمي گم كه ب*غ*لش كردي ...بيا يه بارم كه شـده ب*غ*لش كن ..تا اخر عمر كه نمي تونم ازش

دوري كني ...

بهم خيره شد:

-نمي تونم

- بخواي مي تو ني ... چون از وجود خود ته ... باور كن تا ب*غ*لش كني...بهترين حس دنيا بهت دست مي

ده ...يه حسـي كه نمي خواي باهيچي عوضـش كني ...فقط يه بار امتحانش كن

به من و بچه خيره شده بود.....كم كم نگاهش رفت سمت بچه ...

بلند شدم ...هول كرد و بلند شد و قدمي به عقب رفت ..اما كوتاه نيومدم ..به طرفش رفتم ..درست رو به

روش ايستادم :

-ب*غ*لش كن

..ترسيده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بلد نيستم مي ندازمش

-بلدي نمي خواد...تازه اشـــم من هســـتم ...مراقبم ..تو يه بار ب*غ*لش كن ..فقط يه بار

خيره به نگاه اروم هيما..با قورت دادن اب دهنش ...د ستا شو برد زير بدن هيما تا توي ب*غ*لش بگيره ..با

احتياط بهش دادم ..

مثل يه چيز عيجب و غريب به بچه خيره شده بود لبخندي زدم :

نترس به خودت بچسبونش ...به خدا خيلي مزه مي ده ..-

با تموم شـــدن حرفم نگاهشـــو از م گر فت و هي ما رو اروم به خودش چسبوند...بچه كه خوابش نمي برد

اهسته گاهي دستاشو تكون مي داد..امير علي محو حركات بچه ...حضور منو فراموش كرده بود

-الان چه حسي داري؟

نگاه از بچه نمي گرفت :

-نمي دونم

لبخندم غليظ تر شد:

-همين ندونستن خودش بهترين حسه .....

جوابي به حرفم نداد...بعد از چند لحظه كه ديدم محو هيماســـت ..اروم از اشپزخونه خارج شدم ..و به

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـمت طبقه بالا رفتم ...معلوم بود دلش پر مي كشـــيد براي توي ب*غ*ل گرفتن هيما...

بالاي پله ها برگشتم وبه در ا شپزخونه خيره شدم ...خبري نبود.. سري تكون دادم و وارد اتاق شدم ...

براي اينكه امير حسين از خواب بيدار نشه ..اروم ملافه رو بلند كردم و خواستم زيرش بخزم كه چشم

بسته گفت :

-تو چرا اروم و قرار نداري دختر...همش درحال حركتي ...كجايي؟

خنده دندون نماي بي صدايي كردم و گفتم :

-تو هنوز نخوابيدي ...؟

به طرفم پهلو كرد و چشماشو باز كرد:

-تو مگه مي ذاري ؟

در حين ديدن چهره دوست داشتنيش ..نوک بينيشو كشيدم و گفتم :

-مي دوني چندتا دوست دارم ؟

-نصف شب سوال رياضي پرسيدنت چيه ؟نه نمي دونم چندتا؟

با قبول بچه از طرف امير علي مي خواستم از خوشحالي بال در بيارم ..دستامو از هم باز كردم و مثل

بچه ها گفتم :

-اين هوا

خوابالود خنديد و يهو دست بلند كرد و منو توي ب*غ*لش كشيد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-این هوا که کمه ..بیشترش کن

ریسه رفتم از خنده و اون با چشمای بسته بیشتر منو به خودش چسبوند و گفت :

-بگیر بخواب ...

سرمو روي سینه اش گذاشتم و در حالي که مي خندیدم ازش پرسیدم :

تو چندتا دوسم داري؟-

-اومممممم ...هزار هزار هوا...

-این هوا کو ..که من نمي بینمش ...؟

-ببیني که مزه اش میره ...جان من بخواب ..خوابم میاد

-باشه مي خوابم ... فقط یه سوال

-هوم ؟

-اون روز که توي بیمارستان با اون دختر کوچولو بازي مي کردم ...تو از پشت سر غافلگیرم کردي

...یادته ؟

چشماش بسته بود اما لبهاش از خنده کش اومد:

-همون روز که زبونت بند اومده بود سر بازي رنگا..؟

-اوهوم ...

چشم بسته پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و ازم پرسید:

-چرا بهش گفتي عسلي ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد اون روز افتادم :

-اخه یه دفعه اي تو و رنگ چشات اومد تو ذهنم

-اون روز انقدر با نمک شـــده بودي ..انقدر هول کرده بودي که دلم مي خواست بشينم فقط نگات کنم

-براي همون بهم شيفت شب دادي ؟

همونطور که با دو دست منو توي ب*غ*لش گرفته بود ..کمي منو بالاتر کشيد و با همون چشماي

بسته ...لبهامو ب*و*سيد:

-بخواب ...

-تو چرا انقدر دوست داري منو اذيت کني ؟

-چون دوست داشتني هستي

-امير حسين ؟

بلند خنديد...:

-اينا اذيت نيست

-لابد ابراز احساساته ؟

-آباريکلا...حالا بگير بخواب

رمان بازار
romanbazar.ir

..هر دو زده بوديم زير خنده ... اين خنده ها خيلي شـــيرين بودن ...اونقدر شيرين كه حالا حالاها نميشد

مزه خوبشو به فراموشي سپرد

براي امير علي خيلي خوشـــحال بودم ..گاهي بايد بعضـــيا بيان تو زندگيت تا بتوني خودتو پيدا كني

..بفهمي كجاي كاري...و از زندگي چي مي خواي ...امير علي نياز به يگانه داشت ...خودشم هنوز به

طور كامل نمي دونســت چي مي خواد...ولي دل و عقلش يه جورايي داشــتن كمكش مي

كردن ...خودشـــم مي دونه نياز به يكي داره .....يكي مثل يگانه ...تا بتونه باز مثل گذشته ها سرپا بشه

****

فصل جديد:

وارد بخش كه شـــدم ... بعد از عوض كردن لباســـهام ...براي ديدن بيمارم با گرفتن پرونده اش از پرستار

به سمت اتاقش به راه افتادم ..

وقتي وارد اتاق شـــدم ...امير حســـين با ورودياي جديد ســـر يكي از بيمارا ايستاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

..بالاي تخت بيمارم رفتم ...امير حســين نگاهي بهم انداخت ...در جوابش منم نگاه كوتاهي بهش

انداختم و گوشيمو از دور گردنم برداشتم ... كه از دست بچه ها ناليد:

-يعني واقعا اينم بلد نيستيد ؟

سرمو بلند كردم ..بچه ها رنگ پريده نگاهش مي كردن :

-تو اتاق عمل كه اونيد ..اينجا كه وضعتون اينه ..پس به چه دردي شماها مي خوريد ؟

به دختر و پســري كه دورتر از همه ايســتاده بودن و ريز ريز مي خنديدن خيره شدم

..يه لحظه ياد خودم و يوســف افتادم ...چندين ســال پيش ...لحظات شــيرين اون زمان ... حس شيريني رو

به زير پوستم دوند:

"-تشخيص اين بيماري كار زيادي سختي نيست كه انقدر توش عاجزيد

يوسف كمي به طرفم خم شد و دم گوشم اروم گفت :

-اين موحد فكر مي كنه ما شاخ قولو شكستيم كه اينجايم ..از كجا بايد بدونيم اخه ؟..از باباي

تاجرمون .؟..اي مصبتو شكر

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوي خنده امو گرفتم ....خودشم به خنده افتاد که امیر حسین با تشر بهش گفت :

- سلحشور تو انگاري زياد واردي...بيا جلو ... شايد تجريباتتو بتوني به اينام يكم انتقال بدي

يوسف که انتظار مچ گيري از طرف امير حسينو نداشت .. پس گردنشو با ژستي خاص خاروند و گفت :

-تو انتقال اطلاعات که شكي نيست دكتر..اما اگه جسارت نباشه ..خانوم دكتر فروزش بيشتر واردن

از ترس سيخ ايستادم ... امير حسين و بقيه بهم خيره شدن .

.نمي دونستم چي بگم که از هيجان يه تشخيص بي ربط پروندم ... امير حسين با تاسف سري تكون

داد و گفت :

-هر دم از اين باغ بري مي رسد

يوسف شيطون شد و با خنده گفت :

-دوتا دوتا هم مي رسد دكتر

حرفش همه رو به خنده انداخت حتي امير حسين رو .... همه مي خنديدن اما من بغض كرده بودم ..و

براي يوسف خط نشون مي كشيدم "

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداي امير حسين به زمان حال برگشتم ..داشت براي بچه ها حرف مي زد و تمام جزئياتو براشون
مو به مو توضيح مي داد

.لبخندي زدم و بهش چشـــم دوختم ...گرم كار ش بود و بچه ها بهش خيره بودن ...سرمو پايين انداختم و
به بيمار خيره شدم
چه روزايي رو كه نگذرونده بوديم ...روزايي كه طمع تلخشـــونو مي تونســـتم هميشه احساس كنم
..عوضش روزاي خوبي رو هم ....باهم داشتيم ...روزاي خوب ماه عسلمون توي كردستان
...اسب سواريمون و ترس من از افتادن از روي اسب
امروز يه چيزيم شده بود..نا خودآگاه داشتم از گذشته ها و اتفاقايي كه خيلي از شون گذشته بود ...
ياد مي كردم ...
خواســتگاري عجيب و غريب امير حســين بعد از اون همه دور زدن تو خيابونا ...توي ماشينش ..
نجات دادنم از اون وضع اسفناک سرد خونه ...و فراري دادنم از اونجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشـي رو توي گوشــم كمي جا به جا كردم ...صــداي قلب بيمار رو بين اين همه فكر نمي تونستم

خوب تشخيص بدم ..

دوران خوش و عذاب اور دانشجويي...چه روزاي خوبي بود...

مريض به لبخند عجيب رو لبهام با تعجب خيره شده بود

اولين باري كه امير حسين رو ديدم ..وقتي بود كه براي اولين بار وارد كلاسمون شده بود...و نگاهي كه

با بي حالي به جمعيتمون انداخته بود...

تک تک چهره هاي بچه ها رو به ياد مي اوردم ...از وجود امير حسين ناراحت بودن ..چون برخورد خوبي

باهامون نداشت و انگار به زور كلاسمونو تحمل مي كرد

وقتي همه جزوه هامونو باز كرديم كه مشـغول نت برداري شـيم ... بلند شـد و روي تخت اسم يه

بيماري رو نوشت ..بيماري كه اسمشو يه بارم نشنيده بودم ..برگشت طرفمون ..به قيافه هاي هاج

واجمون نظري انداخت و گفت :

-مي دونيد اين چيه ؟

همه ترسيده و رنگ پريده بهش خيره شده بوديم ..ابروهاشو با تاسف بالا داد و گفت :

-خوشبحال من كه قراره وقتمو با شما ها حروم كنم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سـمت ميزش رفت ...كيفشـو برداشـت و به سـمت در رفت ...با دهن باز نگاهش مي كرديم كه قبل
از خروج ... فقط سرشو برگردوند و گفت :
-جلسـه بعد در باره اين بيماري ..در باره علائمش ..نحوه در مانش ...و هر چيزي كه مربوط بهش هست
امتحان مي گيرم ...هر كي كه بيفته ..بايد درسو حذف كنه ...

امتحاني كه فقط نفر ازش نمره قبولي گرفتيم ... نفري كه از اون روز به بعد يه جور ديگه رومون
حسـاب باز كرده بود...با اينكه كسـي رو از اون درس حذف نكرد ..اما درس دادن و توضيح دادناش فقط
مختص ما ده نفري بود كه بيشتر مورد خطابش بوديم ...
طاقت نيوردم و دوباره به نيم رخش خيره شـدم ...روي بيمار خم شـده بود و معاينه اش مي كرد...

.چه خوب بود كه داشتمش ...چه خوب بود كه قسمتم هومن يا يوسف نبودن ...چه خوب بود كه سايه
حمايتاشو داشتم ..سايه دوست داشتناشو

رمان بازار
romanbazar.ir

چند وقت پيش شعري مي خوندم كه درست .... وصف الحال الان منو داشت

...وجودم با تک تک كلمات

شعر پر از امنيت و آرامش مي شدن

"-ميدانم نميداني

چقدر دوستت دارم

و چقدر اين دوست داشتن

همه چيزم را در دست گرفته است "

به انگشتاي كشيده اش خيره شدم :

"ميدانم نميداني

چقدر بي آنكه بداني،

ميتوانم دوستت داشته باشم ،

بي آنكه نگاهت كنم ،

بي آنكه صدايت كنم ،

بي آنكه حتي زنده باشم "

حالت صورت و موهايي كه از نوازشون سير نمي شدم :

"ميدانم نميداني

تابه حال چقدر دوست داشتنت

مرا به كشتن داده است !"

رمان بازار
romanbazar.ir

زياد خيره شدن بهش اونم جلوي اون همه ادم كار درستي نبود..سرم رو تكوني دادم و به سختي به
كارم ادامه دادم
زماني كه معاينه ام تموم شـد.. گوشـيمو دور گردنم انداختم كه ديدم كار امير حسينم تموم شده و بچه
ها در حال بيرون رفتن هستن
پرونده بيمارو باز كردم و انتهاي تخت مشـغول نوشـتن داروهاي جديد و وضعيت پيشرفت بيمار شدم كه
گرماي تنش رو در كنار خودم احسـاس كردم از گوشـه چشـم نگاهي بهش انداختم و با لبخندي در
حالي كه اخرين دارو رو مي نوشتم گفتم :
-يكم باهاشون مهربون تر باش ...گ*ن*ا*ه دارن ...
با لبخند كوتاهي ...چشـم غره اي بهم رفت و اروم پرونده رو از زير دسـتام به سمت خودش كشيد
...نگاهي به نوشته هام انداخت و گفت :
-لازم نيست تو دلت براشون بسوزه ..حقشونه
به سمتش برگشتم .. سرش تو پرونده بود ..د ست به سينه شدم و خيره بهش گفتم :
-شـايد يكي از اون بيچاره ها عين من روزي هزار بار ازت بترسـه ..اونوقت چي؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط چشماشو بالا داد و با كمي اخم گفت :

-قرار نيست ديگه آوا فروزشي تكرار بشه كه بخوام حواسمو جمع كنم

قندي توي دلم اب شـــد كه نگاهي به مريض و بعد پرونده و من انداخت و گفت :

-بهتره از اين به بعد مسئوليت اينايي كه براشون دل مي سوزني رو به تو بسپرم ...

اب دهنمو قورت دادم :

-خيلي مونده ما به پاي شـــما برســـيم دكتر ...ما رو معذور بفرمائيد و از اين نسخه هاي پر رنگ و لعاب

برامون نپيچيد

-متاسفم تصميمم رو گرفتم ..عوضم نميشه

خنديدم و دربرابر حرفش به ناچار سر تعظيم فرود اوردم كه گفت :

-امروز بريم خونه ما يا پاتوق من ؟

-نمي دونم تصميمش سخته ...

-پس بيا سنگ كاغذ قيچي ...

سرمو مطمئن تكون دادم و در برابر مريضي كه با بهت بهمون نگاه مي كرد رو به روش قرار گرفتم و

اون با خنده گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-سنگ ... كاغذ... قيچي

اون يكي مريضم محو ما شد...براي بار دوم ...من گفتم :

-سنگ ...كاغذ... قيچي

با ديدن نتيجه هر دو زديم زير خنده و اون گفت :

-خونه ما

همیشـــه توي اين بازي مي باختم ...ديگه عادتم شـــده بود... پرونده بيمارو برداشتم ..و همراهش از اتاق

بيمارا بيرون اومديم و من گفتم :

-كاش امير علي... يگانه رو امشب بياره

پرونده ي توي دستشو جا به جا كرد و گفت :

-نمي دونم ...اصـلا به نظرت چطوره ..امشـب دوتاشـونو دعوت كنيم پاتوق خودمون ؟

ابروييِ با ذوق بالا دادم و گفتم :

-فكر بديم نيست ...خيليم خوبه ...

- فكر بديم نيســت ...خيليم خوبه ... چون هنوز اونطوري فرصــت نشــده كه بيشتر باهم اشنا بشيم ...من

دعوتشون كنم ياشما دكتر جان ؟

از گوشه چشم نگاهي به شيطنت و خنده روي لبام انداخت و گفت :

-بهت يه مرخصي نصفه روزه بدم ...مي توني بري مطب امير علي ؟

چيني به بينيم دادم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرخصي با حقوق ؟

با بدجنسي شونه اي بالا انداخت و گفت :

-اصــلا خودم زنگ مي زنم ..منو باش گفتم به بهونه رفتن به اونجا يكم اب و هوا عوض كني

-اي جانم ... چقدر تو خوبي دكتر

-مي دونم عزيزم ... حالا مي ري يا نه ؟چون مي دونم تلفني امير علي قبول نمي كنه ...از اونجايي هم

كه اگه تو بري ...سخته كه برات بهونه بياره ...

از حس شوخي در اومدم و گفتم :

-اگه قبول نكرد چي ؟

-تو بگو...يكمم چاشني زورم توش به كار ببر...مجبور ميشه قبول كنه ...مامان مي گفت اين روزا خونه

ام كه مياد ... زياد حس و حال كاري نداره ...يه گردش شــبانه شــايد براش خوب باشه

هفته ديگه مراسم عقدشونه ...نمي خوام انقدر تو خودش باشه ...دوست دارم كه خوشبخت بشن ...

به نظر كه يگانه دختر خوبي مياد..

-اوهوم ..دختر ناز و دوست داشتنيه ..فقط

نيم نگاهي بهم انداخت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط چي ؟

-احساس ميكنم امير علي اون حسي كه بايدو بهش نداره ...

امير حسين ناراحت نگاهشو ازم گرفت :

-منم از همين مي تر سم ..مي تر سم از سر لجبازي با خودش اين كارو كرده باشه ...اين چند وقته

ا صلا نمي تونم رفتارا شو تشخيص بدم ..ا صلا نمي تونم بفهمم داره چيكار مي كنه

-دختره گ*ن*ا*ه داره ...اگه همه اميدش امير علي باشـــه و امير عليم اوني نباشه كه فكر مي كرده ...ضربه

بدي مي خوره ...فقط خدا خدا مي كنم امير علي به آينده اش ... به اين دختر... به زندگيش ... خوب فكر

كرده باشه ...

امير حسين سعي كرد لبخندي بزنه ...:

-پس مي ري ؟

سرمو مطمئن تكون دادم ...:

-اره ...مگه ميشه دكتر جانم دستور بفرمايند و ما نگوئيم چشم

خنديد:

-پسره ديوونه خونه قبلي رو فروخت اينو خريد..

-اينكه قشنگتره

-دردسرش براي شماها بيشتره ....

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه اي بالا دادم ...:

-حالا برم ؟

-نه زوده ..يكم بمون بعد برو

اخم كردم :

-باز تو خواستي مرخصي بدي ...شروع كردي... به غر غر كردنا..بهت نمياد..نكن از اين كارا..نكن دكتر

سعي كرد توي راهروي اصلي نخنده ..اخه بعضيا كه از كنارمون رد مي شدن ..نگاهي بهمون مي

نداختن

-انقدر زبون نريز ...از بعد از ظهر اين بچه هاي گيج با توان ...برات از خدا طلب صبر و بردباري مي كنم

ريز خنديدم :

-نخند..وقتي ديوو نه ات كردن ..وقتي او مدي پيشم التماس ... كه ديگه مسئولشون نباشي...خنديدناتم

مي بينم

-سعي مي كنم به اون روز نيفتم

-مي ندازنت

-مزه اش به همين چيزاست ... ته دلمو خالي نكن

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم خنديد و براي رفتن به اتاق عمل ازم جدا شد

****

بين راه ... قبل از رفتن به مطب يه جعبه شيريني گرفتم ...مرخصي امير حسين كل و هوم دو ساعت

بيشتر نبود...دلم خوش بود كه بقيه روز براي خودم خوش مي گذروندم

اما بايد بلافاصله بر مي گشتم ...محبتاش منو كشته بود

بعد از پارک كردن ماشين ...جعبه شيريني و كيفم رو برداشتم و از ماشين پياده شدم ...مطب امير

علي طبقه چهارم ساختمون مقابلم قرار داشت

از اسانسور كه در اومدم يكراست به طرف در مطب رفتم ...و زنگو فشار دادم

كمي بعد منشي درو باز كرد و با ديدنم لبخندي زد و رفت كنار و گفت :

-بفرمائيد

قبلا چندباري اومده بودم مطب و منشي منو مي شناخت

-هستن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو به سمت اتاق امير علي نشونه گرفت و گفت :

-مريض دارن ...ديگه كارشون تمومه ...مي رم بگم شما اومديد

-نه نه نيازي نيست ..منتظر ميشم ..تا كارشون تموم بشه ...

سري تكون داد ...جعبه شيريني رو به دستش دادم و منشي با گفتن چشمي...

براي اوردن يه

فنجون چاي ..منو ترک کرد...

تنها كه شـــدم ...روي يكي از مبلاي جمع و جور مطب نشـــســـتم و به ديوار مقابلم خيره شدم ...دو نفري

هم مثل من نشسته بودن و منتظر نوبتشون بودن ...

همين طور كه منتظر بودم ... يه دفعه يگانه از توي اتاق كناري بيرون اومد و منشي رو براي كار ي صدا

زد كه يهو چشمش به من افتاد

لبخند تمام صورتشو پوشوند و به سمتم اومد و گفت :

-سلام ..از اين طرفا

برخوردش اونقدر گرم و صميمي بود كه يه لحظه فكر كردم ...چند ساله همو ميشناسيم ...

از جام بلند شدم و منم به سمتش رفتم .. و حين دست دادن بهش گفتم :

-خوشبحالتون ...به سكوت و ارامش اينجا واقعا حسوديم ميشه ..

-غصه نخور به وقتش سر و صدا هم داريم ...مگه نبايد الان بيمارستان باشي ...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا..اما يه ماموريت خيلي مهم دارم ..از اون ماموريتا كه بايد صد در صد اوكي بشه

با خنده اي منو به سمت اتاق خودش راهنمايي كرد...

همراهش وارد اتاق شدم ...

-حالا اين ماموريت از طرف كي هست ؟

-شوهر جان گرامي ...

ابروهاش بانمک بالا داد و تعارفم كرد كه روي يكي از صـــندلياي داخل اتاق بشينم ...

با نشستنم ...اونم رفت سر مريضيش و همزمان ماسكشو رو صورت زد كه با خنده بهش گفتم :

-بهتره اول مخ تو رو بزنم

خنديد::

-خوب بزن

-افرين دختر خوب ...انشال كه مخت زود زده ميشه

بهم خيره شد :

-امشب شما و امير علي مهمون من و امير حسين هستيد..نه هم نيار كه راه نداره ..بايد بياييد

رمان بازار
romanbazar.ir

همونظور خندون شونه اي بالا داد و گفت :

-عاليه ...فقط ..نمي دونم امير علي قبول مي كنه يا نه

-چرا قبول نكنه ..مگه بازم جز اينايي كه هســتن ... كس ديگه اي هســت كه بياد؟

-نه خوب ...ولي ...

مكثي كرد و حرفشو خورد و يهويي گفت :

-من كه با اومدن مشكلي ندارم ..اگه امير علي بياد

-بايد بياد..پس من براي چي اينجام ؟

اخرين كارا رو روي دندون كســي كه زير دســش بود انجام داد و بعد از تموم شدنش ...بلند شد..

با تنها شدنمون تو اتاق ..به سمتم اومد و ب*غ*ل دستم نشست

خيلي صميمي به سمتم چرخيد و گفت :

-امروز يه خورده دير اومد مطب ..از وقتيم كه اومده ...تو خودشــه ...يهو اگه رفتي پيشش حرفي بهت زد

ناراحت نشي

چشمكي بهش زدم :

-پس منو هنوز نشناختي ....

حرفم حتي يه لبخند كوچيک رو هم رو لباش نيورد ..دســتمو گذاشــتم رو شونه اش :

-چيزي شده يگانه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور لبخند زد و بلند شد و رفت سمت ميزي كه و سايل كارش روش بود و با ور رفتن باهاشون گفت :

-نه ...

-پس چرا ناراحتي ؟

-ناراحت نيســتم ..يكم خســته ام ..امروز كارمون زياد بود..خداروشــكر به پرستار سپردم امشبو پيش

مادرم بمونه

يهو با لبخند به طرفم برگشت و گفت :

-بايد كجا بياييم ..خيلي كه دور نيست ؟

گنگ وشــوک زده بهش خيره بودم ..يه چيزيش بود...ســريع به خودم اومدم و گفتم :

-نه دور نيست ...ادرسشو بهت مي دم

تا اومد حرف ديگه اي بزنه يه دفعه در اتاقش باز شــد و امير علي اومد تو و گفت :

-اون دو نفر بيرونم راه مي ندازي ..من برم بيام ..يه كاري دارم كه بايد زود

با ديدن من كه رو صندلي نشسته بودم ...ادامه حرفشو خورد و لبخند كوتاهي زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام ...يه لحظه فكر كردم دارم اشتباه مي بينم .تو....اينجا؟..اونم اين وقت روز....خيره ...خبريه ؟

-همين طوري ...داشتم رد ميشدم ... گفتم بيام و يه سري بهتون بزنم

ابروبي بالا داد :

-اهان ...پس رد ميشدي؟...خدا كنه هميشه رد بشي

خنديدم و از جام بلند شدم :

-ايشال..غرض از مزاحمت ..شما و يگانه امشب دعوت من و امير حسين هستيد...اين دعوت هم

اجباريه ...اصلا هم نمي تونيد توش نه بياريد...

خيره بهم نگاه مي كرد كه منشي وارد شد و يگانه رو با ببخشيدي صدا زدو گفت كه كسي پشت

تلفن كارش داره

يگانه براي پا سخ دادن به تلفن از اتاق خارج شد و من رو به روي امير علي كه با دعوتم تو خودش فرو

رفته بود قرار گرفتم و ازش پرسيدم :

-دعوتمون بد موقع است ؟

سرشو بالا اورد و تو چشمام خيره شد:

-نه ولي

-ولي حوصله اشو نداري نه ...؟

با حالتي عصبي دستي به گردن و زير چونه اش كشيد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ميشه يه شبه ديگه باشه ؟

توي نگاهش كه خيره شدم ..احساس كردم ...يه چيزي داره اذيتش مي كنه :

-آخه شباي ديگه انقدر ديگه وقت ازاد نداريم ...هفته ديگه هم كه مراسم عقد و رفتن سر خونه

زندگيتونه ...يكســـاعت كه وقتي ازت نمي گيره ...تازه يگانه چه گ*ن*ا*هي كرده كه همش بايد توي اين

مطب و بين دندوناي مردم باشه ..

تازه اون شناختي هم كه من ازت دارم ..مطمئنم يه نيم ساعتم براي بيرون رفتن باهاش وقت نذاشتي

پوف كلافي كرد و ازم فاصله گرفت ...به وسايل اتاق نگاهي انداخت :

-انقدر اين دخترو اذيت نكن ...

متعجب به طرفم چرخيد:

-كي اذيتش كردم ؟

-اذيت كردن فقط آسـيب رسـوندن جسـمي نيسـت امير علي...دارم مي بينم ..همه داريم مي

بينيم ...حتي يه روزم نشـده يگانه رو برداري بياري خونه ...يا حداقل يه شـام پيش همه امون

رمان بازار
romanbazar.ir

با شه ...تنها بهانه اتم مطبته ...ا سيراينجاش كردي... سخاوتم به خرج مي دي ..و كاراتو هم مي ندازي

رو دوش اين بنده خدا...يكم به خودت بيايي... بد نيست ...

كيفم رو با ناراحتي از روي صندلي برداشتم ...:

-ادرسو برات پيامک مي كنم ...

خواستم از كنارش رد بشم كه تندي چرخيد و گفت :

-اينطوريام كه تو فكري مي كني نيست

منم چرخيدم به سمتش :

-پس چطوريست ؟

-از كجامي دوني بيرون نبردمش ؟

-اهان ..منظورت همون تا دم در خونه رسوندنشه .. نه ؟ايول بابا..دمت گرم ..حظ كردم به خدا..

عصباش داشت بهم مي ريخت :

-مسخره نكن آوا

-مسخره نمي كنم ... دارم ازت تعريف مي كنم ... به خاطر نوبغت .. به خاطر..مهربونيات كه فقط فكر مي

كني بايد صرف همون يه نفري مي شد..كه هنوزم داره تو مخت رژه مي ره ...درش بيار امير علي...از

رمان بازار
romanbazar.ir

مخت درش بيار...گند نزن به زندگيت ..تمومش كن ...اون شب خودت گفتي تمومه ..خودت گفتي درباره

اش فكر كردن بي فايده اســـت ...نكنه همه اش حرف بود؟...همه اش توجيه بود؟

ع صباني شده بود..به طرف صندلي رفت و روش ن ش ست ..ارنجا شو روي زانوهاش گذاشت و سرشو

روي دستاش قرار داد:

-من به اون فكر نمي كنم ... ديگه هم جايي توي زندگي من نداره ...فقط

بهش خيره شدم ..اروم سرشو بالا اورد:

-فقط براي اخرين بار با يد حر فامو باهش مي زدم ...همين كارم كردم ....امروزم رفتم ديدنش ...

والا من به اين دختر بدي نكردم ...بي احترامي هم بهش نكردم ...فقط يه مدت وقت مي خوام تا خودمو

پيدا كنم ...نمي تونم مدام باهاش برم بيرون و خوش بگذرونم ..در حالي كه ذهنم پر از سوالاي بي

جوابه ...در حالي كه نا چارا ذهنم در گير يه نفرديگه اســـت ...اين يه جور نامردي تو حق يگانه است ...

اره لابد ميگي ..پس نبايد پاشـــو تو زندگيم باز مي كردم ...اما خوب بايد از يه جايي شروع كرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ديگه ...دارم تلاشمم مي كنم كه خوب باشم

حرفي براي گفتن نداشتم :

-حالا حرفاتو باهش زدي ؟

به چشمام خيره شد..از طرز نگاهش ترسيدم و با برداشتي كه آني از نگاهش كرده بودم گفتم :

-اين دختر گ*ن*ا*ه داره .. با احساساتش بازي نكن ..حتي به دوست داشتنشم اگه شک داري ..حق

نداري مثل توپ فوتبال ..اينور و اونور پرتش كني

با ناباوري بهم خيره شد:

-آوا اين چه حرفيه ..؟.من انتخابمم كردم .....تو در باره من چي فكر كردي ..؟فكر كردي رفتم پيش اون و

دلم لرزيده و دوباره ..دلم هواشو كرده ...

نه ..اصلا..فقط بايد مي رفتم تا بفهمم با خودم چند چندم ...خواستم بهش يه فرصت دفاع از خودشو

بدم ... كه بعدها...با خودم نگم ..

اون حتما حق داشته و من نذاشتم كه از خودش دفاع كنه ...اما به اين معني نيست كه به فكر زندگي

دوباره باهاشم ...

براي همين رفتم ..ديدمشم ..داغون شده بود...انگاري اون ادمي نبود كه ميشناختمش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر ترحم انگيز شـــده كه باورت نميشـــه ..اين همونيه كه اون همه بالا سرمون اورد...

به حدي لاغر و تكيده و ضـعيف شـده كه دلت نمياد نگاهش كني ...شـده يه ادم ناشناس

برخلاف اون روزي كه توي فرودگاه اونقدر محكم و قرا سخنراني مي كرد..به زور دو كلمه حرف زد ..

يه لحظه خودمو جاي حنانه گذاشـــتم ...اگه مي فهميدم امير علي داره ازدواج مي كنه ...حسابي بهم

مي ريخت ..البته اگه احســاســي به امير علي مي داشــت كه حتما نابود مي شد:

-بهش گفتي كه داري ازدواج مي كني ؟

سوالي با مكث نسبتا طولاني بهم خيره شد:

-نه ..چون لزومي نداره ادمي كه نابود شــده و هيچ اميدي نداره رو بيشــتر اين عذاب بدي...منم اهل

انتقام نيستم ...فقط مي خواستم بدونم دفاعي از خودش داره بكنه يا نه

-خوب ؟

امير علي سرشو تكون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هيچي نگفت ....هيچي ...فقط موقع رفتن بهم گفت ..ببخشـــمش ...كاش حرفي مي زد و دليلي مي

اورد..اما هيچي...هيچي نگفت كه يكم دلم خوش باشـــه ..كه كاراش با دليل بوده ..حق داشته

حالم از اين حرفا گرفته شـــده بود ...كه يگانه اومد تو و امير علي ديگه حرفي نزد و چهره اش رو با

لبخندي از اون حالت ناراحت و عصبي خارج كرد و رو به يگانه گفت :

-امشب مهموني زوريه ...مياي بريم ؟

بغض كرده بودم ..اما به زور لبخند زدم ...يگانه لبخندي زد و گفت :

-حتما چرا كه نه

به امير علي خيره شـــدم ...حالش بد بود...بهم ريخته بود...اما داشـــت تحمل مي كرد

***

من و امير حسين زودتراز امير علي و يگانه اومده بوديم ...يه يک ربعي بود كه نشسته بوديم ...از موقعه

اي كه رفته بودم دنبالشون و برگشته بودم

دمغ بودم و با گوشـــيم ور مي رفتم كه امير حســـين با پنهون كردن خنده اش از چهره بغ كرده ام ازم

پرسيد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه هاي جديد حالتو گرفتن ؟ يا باز يه خرابكاري ديگه كردي كه مي خواي ذره ذره به خوردم بدي كه

فشارم نيفته ؟

سرمو بلند كردم و لبخندي بهش زدم :

-نمي دونم چرا هر چي مي گذره ...بچه هاي جديد بدتر از قديميا ميشـــن ...توي اكثر بچه هاي قديمي

يه حس و حالي بود كه ادم از وجودش كيف مي كرد..اما حالا لقمه رم دو دستي بهشون مي دي

..بازم

-اهان پس حسابي رفتن رو اعصابت ؟

-نه خوب ...به هر حال بايد ياد بگيرن ...توشون بچه هاي خوبم هست

-تو ازشون تعريف نكني كي تعريف بكنه

سعي كردم بخندم

-اما اين دليل ناراحتيت نيست ..چته آوا؟

اهي كشيدم و با گذاشتن گوشيم روي ميز به عقب تكيه دادم :

-ناراحت امير عليم ...گاهي وقتا فكر مي كنم زندگي من و تو باعث نابودي زندگيش شد...پاي حرفاش

رمان بازار
romanbazar.ir

كه ميشـــيني..مي بيني كه همه اش حق داره ...از يه طرفم دلم براي يگانه مي سوره ..اخه اون چه

گ*ن*ا*هي داره ...

شـايد گ*ن*ا*هش دوســت داشـتن كسـي باشـه كه فعلا دوسـش نداره ..اين خيلي بده امير حسين ...اگه

بفهمي مردت ... دوست نداره ..كسي كه بايد تا آخر عمر باهاش زندگي كني ...

ناراحت زندگيشـونم ...قراره برن زير يه سـقف ..اما اونقدر خشـک و رسـمي هستن كه حالت گرفته

ميشه ...شايدم دارم اشتباه مي كنم ..نمي دونم

مي دوني ...كاش اينطوري زندگيشونو شروع نمي كردن

امير حسينم راحت به عقب تكيه داد:

-تصميم دوتاشونه ...هردوتاشونم شرايط همديگرو مي دونن ..بايد همه چي رو به زمان واگذار

كرد..زمان تنها چيزيه كه به مرور..همه چي رو برمي گردونه سـرجاي خودش ...شايدم بهتر از قبل

با صـــداي زنگوله بالاي در هر دو به طرف در خيره شـــديم ..امير علي و يگانه وارد كافي شاپ شده

بودن ...به روشون لبخندي پاشيدم و براي خوشامد گوي از جام بلند شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمها شونو كه باهم بر مي دا شتن ..نگاه كردم و خوب برانداز شون كردم ..به هم مي اومدن ..خيليم
مي اومدن ...
حجاب يگانه ...و شـيوه ي قشـنگي كه باهاش شـالش رو سـر كرده بود توي محيط اونجا يكم خاص ترش
كرده بود...طوري كه ميزاي نزديک ...گذرا نگاهي به دوتاشو مي نداختن
يگانه چهره بانمک و زيبايي داشت ...در واقعه خيلي خيلي زيبا .. ...نسبت به حنانه هم از نظر چهره
برتري داشت ..به خصوص كه چندان ارايش هم نمي كرد...

همیشه هم با اون دندوناي مرتب و منظمش یه لبخند ناز رو صورتش بود...
درکنار امير علي هم كه يه سرو گردن ازش بلند تر بود خيلي دوست داشتني به نظر مي رسيد...امير
علي هم فوق العاده خوش تيپ و خوش قيافه بود..توي كار خدا مونده بودم ... با اينكه اين ازدواج
عاشـقانه نبود اما خيلي بهم مي اومدن ... كه امير حسـين قبل از نزديک شدنشون زير زبوني بهم
گفت :
-خورديشون ...بس كه خيره ...نگاهشو كردي

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم کش اومد و نگاه ازشون نگرفتم :

-خوب به هم میان چیکار کنم ..باور کن اگه اسپند داشتم همین الان براشون دودم مي کردم

سعي کرد جلوي خنده اشو بگيره :

-نخند... يادم بنداز رفتيم خونه براشون اسپند دود کنم -

مي خواست اذيتم کنه :

-حتما يادت مي ندازم عزيزم ....مي ترسم که چشات شور شده باشن

کم نيوردم و جوابشو دادم :

-اگرم شور شده باشه ...به قول شاعر که خودم باشه مي گويد:"نگاه همدم در من اثر کرد"

-شاعر م که شدي

-کم و بيش ..ناچاريه ..که کم نيارم

ديگه واقعا نتونست جلوي خنده شو بگيره ..و راحت خنديد که دوتا شون ..به سر ميز رسيدن و امير

علي گفت :

-همیشه به خوشي به چي مي خنديد؟

-به اشعار ناچاريه خانوم دکتر اوا فروزش

دوتاشون بهم خيره شدن که شونه اي بالا دادم و گفتم :

-تعجب نکنيد ...هنوز مونده که بقيه هنرامم رو کنم ..اين تازه اولشه

و همراه سه نفرشون زدم زير خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

من در كنار امير حسين و امير علي و يگانه هم كنار هم نشسته بودن
يگانه بعد از سه چهار بار ديداري كه باهم داشتيم ..خوب باهامون اخت شده بود...و ديگه احساس
غريبي نمي كرد .
مخصوصا كه براي بعضي از خريدا شونم ... همراه هستي خانوم باها شون رفته بودم ..
بعد از سلام و احوال پرسي كه بينمون انجام شد..امير حسين سر حرفو باز كرد:
- چي مي خوريد كه سفارش بديم ؟
امير علي كه به ظاهر ...لبخند مي زد منوي كوچيک روي ميز رو برداشت و نگاهي به ليست توش
انداخت ...يگانه از گوشه چشم نگاهش كرد....كه منو رو به سمت يگانه گرفت و گفت :
-تو انتخاب كن
يگانه مكثي كرد و شونه اي بالاداد و گفت :
-من نمي دونم چي دوست داري...تو انتخاب كن ..براي منم همونو انتخاب كن
من و امير حسين هر دو سكوت كرده بوديم و به ليست مقابل خودمون خيره شده بوديم كه مثلا يه
چيزي سفارش بديم

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب منم نمي دونم تو چي دوست داري ...

-اشكالي نداره هر چي دوست داري براي منم از همون سفارش بده

-شايد خوشت نياد

چهره آروم و آرامش دهنده يگانه رو دوست داشتم :

-به يه بار امتحان كردنش كه مي ارزه ..شايدم خوشم اومد و مشتريش شدم

تو همين بين كه هر دومون احساس مي كرديم زيادي ساكتيم ... امير حسين ازم پرسيد:

-تو چيزي انتخاب نمي كني؟

نيمرخمو به سمتش چرخوندم :

-همون هميشگي

امير علي كه دل و دماغي براي انتخاب نداشت ..فكر كنم چشم بسته يه چيزي هم براي خودش و هم

براي يگانه سفارش داد

عو ضش من و امير حسين ...كه هر دو مي دونستيم كشته مرده چي هستيم ..همون سفارش

هميشگيمونو داديم

جو بينمون زياد جالب نبود ...يگانه از كم حرفي و البته بي حوصلگي امير علي كمي معذب شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه اين وجود باهامون حرف مي زد و به حرفا و سوالاتم با حو صله پا سخ مي داد كه امير حسين با
سوالش امير علي رو از تو حال خودش در اورد..هر چند سوال امير حسين از يگانه بود..

-قبل از مطب امير علي جاي ديگه اي هم مشغول بوديد؟
-بله ..البته مطبي كه توش مشغول بودم به خوبي مطب امير علي نبود...
-از چه نظر؟
يگانه معذب مكثي كرد :
-خوب از همه نظر...ديگه ...
و يهو مسير حرفو عوض كرد:
-راستي واقعا شما رئيس بخشي هستيد كه آوا هم توشه ...؟
امير علي كه زيادي فهميده بود جمع رو از ســكوتش داره ناراحت مي كنه خودشو وارد بحث كرد:
-بايد يه روز بري اونجا و از نزديک فرمانروايش رو ببيني
ابرويي بالادادم و جدي رو به هر دوشون گفتم :
-فرمانروايي كه نه ...پادشاهيشو
هر سه زديم زير خنده كه امير حسين با چشم غره اي بهم گفت :
-آوا!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سعي كردم كمي توي صندليم جا به جا شم و به قول يارو گفتني كمي فا صله امو از ش حفظ كنم تا
جونم در امان باشه
-خوب مگه دروغه عزيزم ...
-آخه چه پادشاهي دختر؟
لب و لوچه اي آويزون كردم و جدي گفتم :
- اگه به اون همه اقتداري كه شما داري نميشه گفت پادشاهي ...پس اسمش چيه دكتر جان ؟
با چشماي گرد شده بهم خيره شد...خودمو به مظلوميت زدم :

-آوا توروخدا يه جوري رفتار نكن كه اونجا تحت ظلم و ستمي؟
با جديت پلكي زدم و ازش پرسيدم :
-مگه جز ظلم و ستم چيز ديگه اي هم اونجا ميشه پيدا كرد؟
و بعد رو به امير علي و بيشتر به يگانه ادامه دادم :
-باورتون نميشـــه اگه بهتون بگم اولين باري كه پامو تو بخش گذاشـــتم ...چه احساسي داشتم ....
احســـاس مي كردم همه جا حكومت نظاميه ...آخه نميدونســـتم داره قوانين مخصوص امير حسين توش
اجرا ميشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ساکت و مودب ... در حال انجام وظایف شون بودن ...را ست مي رفتن و راست مي اومدن ...با هم

حتي حرفم نمي زدن يا اگرم مي زدن قايمكي و كم بود...عين هو ماشـــين كار مي

كردن ...سخت ..خشک ..جدي ...

حالا شما بگيد اگه اينا اسمش ظلم نيست ..پس چيه ؟

يگانه و امير علي به چهره پر از تعجب امير حســين خيره شــده بودن و مي خنديدن

-گاهي وقتا فكر مي كنم كوزت وضع بهتري از من داشته

امير حســين كه حرفام تو باورش نمي گنجيد به عقب تكيه داد و دســتشــو انداخت روي پشتي صندليم

و گفت :

-توروخدا خجالت نكشيا..يهويي بگو منم تناردیه ام و خودتو خلاص كن

نفسمو با خيالي آسوده بيرون دادم و گفتم :

- خداروشــكر كه خودت بلاخره به اين واقعيت تلخ اعتراف كردي .. خدايا شكرت

هر چهارتايي آروم شــروع كرديم به خنديدن ..كه بعد از چند ثانيه اي منم راحت تر به عقب تكيه دادم :

-آخه كدوم پادشــاهي ..؟.بيچاره امير حســين ...گاهي مجبوره جور كم كاريه بقيه همكاراشم

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشه ...حتي بيشتر از من توي اون بيمار ستان مي مونه ..گاهي وقتا تا نزديک صبح هم نمي تونه

خونه بياد...طوري که واقعا از اين حرفه بيزار ميشم ...

همين چند وقت پيش بود که براي يکي از عملاش رفت اصـفهان ... روز تمام انقدر گرفتار بود که حتي

نتونسـته بود يه زنگ بهم بزنه ...فقط گاهي يه پيامک در حدي که بگه سـلام ..ما هم بگيم عليک و

دوباره روز از نو

يگانه که مشتاقانه به حرفامون گوش مي کرد...ازم پرسيد:

-اينکه خيلي سـخته ...همش بيمارسـتان ..همش اتاق عمل ...بايد خيلي عاشقانه هم ديگه رو

دوست داشته باشيد که با همه اين شرايط کنار اومديد...؟

از گوشه چشم به امير علي نگاهي انداختم ...چهره اش در هم رفته بود

-خوبي کار شـما اينکه هر دوتون يه تخصـص دار يد و هميشـه باهم هستيد...هميشه در کنار هم ...ادم

حسوديش ميشه

لبخندي زدم و گفتم :

-درست مثل تو و امير علي ...والا من به اون مطب و ارامشش حسوديم ميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

..توي يه بيمار ستان ه ستيم ...اما شايد تو روز..دوبارم همو نبينيم ...بس كه كار رو سرمون ريخته

-براي همين ميگم بايد خيلي هم ديگرو دوست داشته باشيد

امير حسين لبخند پر مهري بهم زد... گر گرفتم

علاقه اي كه من به امير حسين داشتم چيزي بود كه به مرور شكل گرفته بود اما امير حسين

نه ...دو ست دا شتن اون ... يه جور ديگه بود...از اون دو ست دا شتناي خوبه خوب ...از اون دوست

داشتنايي كه مدام قند تو دلت اب مي كردن ...فقط كافيه شخصيتشو بشناسي تا دوست داشتناشم

ببيني و ازشون لذت ببري

-من مطمئنم كه آوا جان كلي محسنات خوب داشتن كه آقاي دكتر بهشون علاقه مند شدن

زير پو ستي زندگي ما رو هيچ كس نمي دونست و براي همين خيليا ت صورات خودشونو درباره زندگي

ما داشتن ....

يكي مثل يگانه كه نمي تونست بين من و امير حسين چي گذ شته ... كه ديگه حاضر نيستيم يه

لحظه از هم دور بمونيم ..

-اره خوب خيلي محسنات خوب داشته ..

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحن کلام امیر حسین گرفتم که قصد دست انداختن منو داره ...دست به سینه شدم و بهش خیره

شدم :

-از اون دختراي حرف گوش کن بود...مظلوم بود...هر چي ميگفتي نه نمي گفت ...مدام تو اتاق عمل

خراب کاري مي کرد

لب پايينمو گاز گرفتم :

-زياد درس نمي خوند...در سا شو به زور پاس مي کرد...کتابخونه عزيزمو يه روزه به فنا داد

تو تمام شـــوخياش ..تک تک لحظه هاي گذشـــته برام رنگ و بوي خوبي مي گرفت :

-توي ماه عسلمون ...منه بينوا رو که دست به سياه و سفيد م نمي زدم ... وادار کرد تا شب يه تنه

خونه ي به اون بزرگي رو تميز کنم ..

-ما شينم !!!ما شين عزيزتر از جانم رو ...با دفتر نقا شي ا شتباه گرفت و روش نقاشي کشيد...

مي بيني کلي چيزاي خوب داره اين دختر...چرا نبا يد بهش علا قه مند مي شدم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من و حنانه همينطور مي خنديدم كه يهو بين شوخيا و حال خوبمون امير علي رو كرد به سمت يگانه

و با صداي آروم و پر از سوالي ازش پرسيد:

-من كه هيچ چيز خوبي نداشتم ...تو چرا به جواب خواستگاري من جواب مثبت دادي؟

سوالش بين اون شوخيا...يه نوع شوک بود كه همه امونو ساكت كرد...به صورت يگانه خيره شده

بود...نگاهي به صورت يگانه انداختم ..متعجب اونم داشت به امير علي نگاه مي كرد...

نمي دونم پوزخند بود يا يه لبخند كه كنج لب امير علي زبونه زد و طمع گفتارش رو تلخ كرد:

-چرا جواب نمي دي؟زياد سخت نيست ...خوب اگه دوست داري من اول جواب مي دم ...

من يه سال پيش از همسرم جدا شدم ..چون پي برده بودم ادم مزخرفيه ...

امير حسين با لحن هشدار دهنده اي امير علي رو صدا زد..اما امير علي دستشو براي سكوت امير

حسين بالا برد و گفت :

-نه صبر كن امير حسين دارم حرف مي زنم ..اتفاقا بحث خوبي رو پيش كشيديد

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون مزخرفايي كه هر لحظه قراره زندگيتو نابود كنن .. تازه برام يه بچه هم گذاشت و رفت ...

من ازت خوا ستگاري كردم ..چون يكي رو براي بچه ام مي خوا ستم .. شايدم براي خودم ...حالا برام

سواله ..تو كه از من سال كوچيكتري ...چطوري حا ضر شدي بياي زن مني كه يه تجربه طلاق

داشته و تازه يه بچه هم داره بشي؟

امير حسين از دست امير علي عصباني شد و گفت :

-امير علي بس كن

-نه برام جالبه ...بخدا..مي خوام بدونم

نگاهم كه به يگانه افتاد...من به جاش ناراحت شدم ...فشار عصبي كه امروز روي امير علي بود داشت

روي يگانه خالي مي كرد..اونم جلوي ما

-بگو... همه منتظريم ...واقعا مشتاقم كه بدونم

امير حسين نفسشو عصبي بيرون داد...منم خجالت زده از رفتار امير علي ..نگاهم رو از نگاه يگانه كه

نمي دونست چطوري نگاهمون كنه گرفته بودم كه به حرف اومد:

-همين جا بايد جوابتو بدم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امير علي كه تو حال خودش نبود جوابشو داد و گفت :

-اره ...آوا و امير حسين كه غريبه نيستن ...بگو راحت باش

من اگه جاي يگانه بود..اونقدر از برخورد امير علي ناراحت ميشـــدم كه بدون فوت وقت اينجا رو ترک كنم

نگاهشـــو با غم و ناراحتي از چهره پر از ســـوال امير علي گرفت ... و با ســـر انگشتاش دستي به لبه ي

فنجون مقابلش كشيد ...

چقدر امير علي بي فكر و بي منطق شـده بود كه يگانه رو اينطور بازخوا ست مي كرد

همونطور كه يگانه تو خودش بود يه دفعه سر شو بالا اورد و تو نگاه امير علي خيره شد...نگاه و چهره

اش دلگير به نظر مي رسيد :

-راســتش من الان هر چي كه بهت بگم ...تو براي خودت يه جوري توجيهش مي كني..و شايد اصلا

نتوني قبولش كني ..چون چهره ات داد مي زنه كه از حالا آماده اي كه باهر چي كه مي گم مخالفت

كني ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند غمگيني زد و نگاهش به سمت فنجون زير دستش سُر خورد:

-هرچند بايد خيلي ازت ممنون باشم كه انقدر صريح دليل انتخابتو گفتي

نگاهش سرگردون بود ... سر شو بالا اورد و با لبخند..آزار دهنده اي به من و امير حسين لحظه اي

خيره شد ...ازخجالت دستي به صورتم كشيدم :

-من مي دونم كه تو امروز كجا رفتي ..و چرا انقدر ناراحتي

چهره امير علي رنگ باخت :

-وقتي امروز طبق معمول هميشـــگي ..مثل يه راننده ســـرويس اومدي دنبالم .....وفتي هيچ حرفي تو

مسير ..تا خود مطب باهم نزدي..فهميدم يه چيزيت هست ..

البته هر روز حرف نمي زني ..منم ياد گرفتم از تو نگاهت پي به حالاتت ببرم ..كه مثلا امروز حوصله

نداري...امروز عصباني هستي..امروز حس كاري رو نداري و و و ...

آره ...من سال ازت كوچيكترم ... اما اونقدر تو زندگيم به در بسته خورده ام كه معني خيلي چيزا رو

خوب درک كنم ...

تعريف از خود نبا شه ..اما فكر مي كنم از هم سن و سالامم ...تجربه بيشتر داشته باشم كه

بفهم ..مردي كه از من خواستگاري كرده به چه منظور بوده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش خفيفي رو زير چونه اش حس كردم ..حتما دلش از حرفاي امير علي خيلي شكسته بود:

-اونقدر امروز زود اومدي دنبالم .. كه منشـــي مطبم هنوز نيومده بود..براي همين خودت تا مطب بالا

اومدي و درو باز كردي ..

رفتيم داخل و تو كيفتو روي ميز گذاشـــتي و براي برداشـــتن چيزي به اتاقت رفتي ...

فكرت بدجوري درگير بود كه حتي يادت رفت موقع رفتن ازم خدا حافظي كني..حتي يادت رفت كيفتو

برداري ...

كه يهو يادم افتاد ديروز گفته بودي امروز بايد جايي بري ... به خيال اينكه كيفت يادت رفته ..با عجله

دنبالت اومدم ...اما تو پاتو رو گاز گذاشته بودي و رسيده بودي سر خيابون ...

حس وظيفه شناسيم گل كرد و سريع به اولين تاكسي كه ديدم دست تكون دادم كه كيفو بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

برسونم ...

اما انقدر تند مي رفتي كه تاكسي هم نتونست بهت بر سه ...و وقتي ر سيد كه جايي بودي كه ديگه

نبايد مي اومدم جلوتر..

سكوت كرد و به امير علي با اندوه خيره شد:

-تو امروز رفته بودي ديدن زن سابقت ...

لبهاي يگانه بهم فشـرده شـد و دسـتمالي رو از توي جعبه روي ميز بيرون كشيد:

-بعد از يكسـال رفتن سـراغ كسـي كه بهش مي گي مزخرف .. خيلي شـبه برانگيزه ...اونقدر شبه

برانگيز كه آدم با خودش فكر مي كنه كه شايد بخواي ...

حرفشو ادامه نداد و به لبهاش مهر سكوت زد .... دستمال لاي انگشتاش كم كم مچاله شد:

-پرسيدي چرا بهت جواب مثبت دادم ..؟...

سرمو بلند كردم ..يگانه همچنان به امير علي خيره بود:

-اما قبلش تو جوابمو بده ...چون فكر مي كنم اين مهمتر از دونستن سوال توه ...

نفسـش رو با احتياط بيرون داد...دسـتمال كاملا تو دسـت مشـت شـده اش پنهون شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو كه بين دل و احساس و گذشته ات دو به شک بودي...چرا اومدي و ازم خواستگاري كردي ..؟..

تو كه شک داشتي بهت جواب مثبت بدم ...چرا بدون ترديد ازم خواستگاري كردي؟...

چرا منو يهويي وارد زندگيي كردي كه خودت هيچي ازش نمي دونستي ؟

نمي دونستي كه حالابخواي از اين سوالا ازم بپرسي ؟...واقعا چرا ؟

زبون اميرعلي بند اومده بود و بدون پلک زدن به يگانه خيره شده بود

اشــک توي چشــماي يگانه حلقه زد ..هر دو به هم خيره بودن ..كه يگانه قبل ازلبريز شدن اشكاش

..بدون اينكه منتظر پاسخي از جانب امير علي بمونه ...با آهي لرزون و آهسته از روي صندليش بلند

شد ...

نمي تونستم تو چشماش نگاه كنم ... دسته كيفشو گرفت ..

اميرعلي شرم زده از رفتار و گفتارش نگاهشو چند ثانيه اي بود كه ازيگانه گرفته بود و عصبي به وسط

ميز خيره شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشكي از گوشه چشم يگانه كه به زور سعي مي كرد غرورش رو حفظ كنه به پايين چكيد و
روشو ازما گرفت
امير حسـين با عصـبانيت به امير علي خيره شـد .. يگانه صـندليش رو عقب كشيد و به سمت در كافي
شاپ به راه افتاد..
امير حسين كه رفتن يگانه رو باور نمي كرد ..توي جاش كمي نيم خيز شد و با صداي كنترل شده اي
رو به امير علي گفت :
-چه مرگته امير علي ؟..اخه چه مرگته كه داري گند مي زني به همه چيت ؟
امير علي همچنان توي جاش ميخكوب شده بود ..امير حسين ..با عجله بلند شد و به دنبال
يگانه ...قدمهاشو به سمت در خروجي تند كرد
منم سريع پشت سر امير حسين بلند شدم و به دنبالشون بيرون رفتم ...يگانه با قدمهايي بلند
خود شو ر سونده بود اون طرف خيابون و دا شت مي رفت سر خيابون كه امير حسين به سمتش دويد و
صداش زد
اما اونقدر ناراحت بود كه نمي ايسـتاد و به راهش ادامه مي داد ..منم جاش بودم همين كارو مي كردم
...

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم به سمتشون مي رفتم كه امير علي از كنارم رد شد و در حال دويدن به سمتشون رفت

حتي از امير حسينم جلو زد ...داشت به يگانه نزديک ميشد ..فكر مي كردم يگانه بره سر خيابون ...

اما با رسيدن به اولين سر كوچه ...پيچيد توش ..

به امير حسين رسيدم و هر دو نگران به سمت كوچه رفتيم ...يگانه هنوز جلوتر از امير علي راه مي

رفت و با پشت دست اشكاشو پا ک مي كرد كه امير علي از پشت سر بازوشو چسبيد و صداش زد

اما يگانه پسش زد و بازوشو از تو دستش بيرون كشيد و خواست به راهش ادامه بده كه اينبار امير

علي محكمتر بازوشو گرفت و يگانه رو به سمت خودش برگردوند...

اونقدر حركتش تند بود كه يگانه قدمي به عقب رفت و به ناچار به ديوار پشت سرش تكيه داد و با

چشمايي گريون به پايين خيره شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتي ايستادن من و امير حسينم ...بيش از اين نزديک شدن بهشونو جايز ندونستيم و سرجامون

ايستاديم ..صورت يگانه از شدت گريه خيس شده بود..

امير علي نمي دونست چطور بايد کلمات رو کنار هم بچينه تا افتضاحي که به بار اورده بود رو

درستش کنه :

-من اصلا منظور بدي نداشتم يگانه

يگانه با همون چشماي گريون بهش خيره شد:

-منظور بدي نداشتي ؟ به نظرت واضح تر از اينم ميشد ؟

امير علي دستي به پيشوني و لبهاش کشيد:

-اره ..اره حق با تو ه .....من اصلا نفهميدم چي مي گم ...يکم ...يکم ...اعصابم بهم ريخته بود

صداي يگانه مي لرزيد:

-تو عصباني نبودي ..همه حرفاتم .....حرفايي بودن که داشتن بهت فشار مي اوردن تا که يه روزي

بگي و خودتو خلاص کني

دست امير علي هنوز روي بازوي يگانه بود:

-چي مي گي يگانه ؟خودمو از چي خلاص کنم ...؟...گفتم که يکم عصبي بودم و يه چيزي پروندم .....از

رمان بازار
romanbazar.ir

اين بابت هم ازت معذرت مي خوام ...يكم بهم حق بده وگرنه بخدا اونطور
كه تو فكر مي كني
نيست ...قضيه امروز رفتنمو هم بهت ميگم ...البته اگه ميشه بذارش براي يه
موقع كه هر دومون اروم
شده باشيم ....باشه ؟
يگانه اشک زير چشماشو گرفت :
-لازم نيست چيزي رو توضيح بدي ..بهتره كه همه چي رو به جاي توضيح
دادن همينجا تمومش
كنيم ..اونم براي هميشه ...

رنگم پريد ...خواستم برم سمتشون و كار ي كنم ..حرفي بزنم كه كار به اينجا
ها و اين بحثا كشيده
نشه كه امير حسين دستمو گرفت و نگه ام داشت
رنگ صورت اميرعلي قرمز شده بود ...:
-چي رو تموم كنيم ؟

يگانه نگاهشو از امير علي گرفت ..:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چي كه تا الان بينمون بوده .. ...خداروشـــكر هم زياد ازش نگذشـــته كه دوتامون بخوايم اذيت
شيم .....فقط يه صيغه محرميته كه اونم به راحتي ميشه فسخش كرد

امير علي با حرف يگانه از كوره در رفت و اسمش رو با صداي بلند فرياد زد و با اون يكي دستش ...
بازوي ازاد يگانه رو گرفت و تكونش داد و با عصبانيت گفت :
-چي مي گي براي خودت ؟...يعني چي اين حرفا؟؟؟

فقط اشک بود كه از گوشه ي چشم يگانه سرازير مي شد...
حالم دگرگون شد...امير علي كه كنترلشو از د ست داده بود سريع به خودش مسلط شد و صداشو
پايين اورد:
-يگانه توروخدا انقدر منو اذيت نكن ...

بغض يگانه تركيد...صداي گريه اش بلند شد...:
-من اذيتت مي كنم يا تو ؟...من باهات راه نميام يا تو؟
از روزي كه صيغه محرميت بينمون خونده شده ...يه بارم م*س*تقيم تو چشام خيره نشدي...تمام
ديدارامون شده مطب ...بين مريضا...بين حرفاي پزشكي ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اونم که مدام مي خواي من پيشـــت نباشـــم ..همه اش خودتو تو اتاقت حبس مي كني ...هر بارم

يه بهانه مياري... بهانه پشـــت بهانه يا مدام عصـــباني هســـتي...يا تو خودت ...خريدارو هم كه اصلا نيومدي.و .همه اش رو دوش مادرت و آوا بود...

با همه ي اين وجود من هيچي نگفتم ..ســـاكت شـــدم ...با همه چيزت كنار اومدم و چيزي به روي خودم

نيوردم ...فهميدم دوسم نداري..تحمل كردم ...مي دوني چرا ؟

نگاه م*س*تقيم امير علي توي چشماي يگانه بود...

-چون دوست داشتم ...

امير علي با ناباوري و بهت قدمي ازيگانه فاصله گرفت :

-روز اولي كه اومدم مطبت ..ا صلا فكر نمي كردم ...كه گرفتارت بشم ...اما شدم ...دست خودم

نبود...دلمو بهت باختم .....

بدجوريم باختم كه حاضرم همه جوره باهات باشم ..

خوب چيكار كنم دست من كه نبود...چه مي دونستم اولين بار كه قراره عاشق بشم ...عاشق تو

ميشم و همه فكر و ذهنم ميشي تو...دوست داشتم ..دارم ...دوست داشتن كه دليل نمي خواد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چرا فكر مي كني وجود دخترت ...بايد برام عذاب باشـــه ..؟چرا فكر مي كني تفاوت سني ...مي
تونه ملاک باشه ؟اينا چين كه شدن دلايل تو امير علي ؟

اما با همه اين وجود...مي خوام كه از زندگيت برم بيرون ...چون هيچ جايي تو قلبت ندارم ...
واضـــحه كه ندارم ... اونقدر ندارم كه گاهي دلت براي صـــدام تنگ بشـــه كه بخواي شبي ...نيمه شبي
بهم زنگ بزني ...اونقدر پيشـــت جايي ندارم ...كه وقتي كادوي تولدت برات مي خرم ...كمي ذوق كني و
سريع بازش كني..نه اينكه بذاري تو كشوي ميز مطبت تا خاک بخوره
تاريكي شب و بودن توي يه كوچه تنگ و باريک ....با پاسخي كه امير علي از سوالش گرفته بود...حس
عجيبي رو تو من به وجود اورده بود..
دسـتاي امير علي از روي بازوهاي يگانه شـل شـدن و به سـمت پايين سـر خوردن ...
-لازم نيســـت عذاب وجدان بگيري... با مســـالمت هر دومون مي كشـيم كنار..براي هر دومون اينطوري
بهتره ...دوست داشتن يه طرفه كه فايده نداره ...راه به جايي نداره ...
راستش فكر مي كردم بعد از پدرم ..تو مي توني همون كسي باشي كه مي تونم بهش با اطمينان

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه کنم ...اما انگاري توقع زيادي بود...نبايد چنين فکر و خيالايي با خودم مي کردم ...ميفهميدم علاقه

اي در کار نيست ..اما داشتم خودمو گول مي زدم که شايد بتونم روزي دلتو به دست بيارم ...اما اي دل

غافل ...قبل من يکي ديگه دلتو تصاحب کرده بود...

يگانه تکيه اشو از ديوار جدا کرد...:

-فردام ميام وســـايلمو از تو مطب جمع مي کنم ...از اينکه اين چند وقته هم مزاحمت بودم بايد منو

ببخشي ...

کيفش رو توي دســـتش جابه جا کرد و در جهت مخالف ما شـــروع به حرکت کرد..صداي زمزمه وار امير

حسين توي گوشم پيچيده شد:

-پسره احمق

باورم نميشـــد که اين باشـــه پايان بين يگانه و امير علي که يه دفعه امير علي به خودش اومد..يگانه چند

قدمي ازش دور شده بود

به سمتش رفت و محکم صداش زد

رمان بازار
romanbazar.ir

يگانه همين طور مي رفت ... باز صداش زد:

-يگانه ...صبركن

هر دو در تاريكي كوچه فرو رفته بودن و به زحمت ميشد صورتشونو تشخيص داد ..يگانه به ناچار

خسته و دلگير ايستاد و صورتشو برگردوند...

غمگين و نارا حت بهش خيره شـــدم ...براش مهم نبود كه جلوي ما ها به عشقش اعتراف كرده بود.

.حتي ديگه نگاهمونم نمي كرد.. كه به محض برگشـــت ..امير علي نرســـيده بهش ..دست راستشو بلند

كرد و با گرفتن بازوي يگا نه ... بدون تعللي اونو به ســـمت خودش و توي آ*غ*و*شش كشيد و يگانه رو

محكم در حصار بازوهاش گرفت

يگانه توي آ*غ*و*شـش فرو رفت و سـرش رو روي شـونه امير علي گذاشـت ...صداي گريه اش به گوش

ميرسيد

شوک زده ايستاده بودم كه ناغافل د ست منم به سمت عقب ک شيده شد و همزمان صداي امير

حسين اومد:

-بقيه اش ديدني نيست خانوم

همونطور كه تو شـــوک بودم خنده به لبهام اومد و فهميدم كه راســـت مي گه ...براي همين خندون

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتمو برگردوندم ..از گوشه چشم بهم خيره شد و گفت :

-يعني با اينكه برادر مه ها..اما بعضـــي وقتا مطمئن ميشـــم كه كتک لاز مه ..امشب منو تا مرزسكته

رسوند

نمي تونستم جلوي خنده امو بگيرم ... دستمو بيشتر فشار داد و گفت :

-توام كه خدا خواســته ...ولت مي كردم تا آخر وايم*س*تادي و نگاهشــون ميكردي..نه ؟

شونه اي بالا دادم و راحت خنديدم :

-بريم يكي ديگه سفارش بديم ...؟

-موافقم ..اين دوتا كه نذاشــتن بفهميم چي خورديم ...حداقل اين يكي رو تو ارامش بخوريم

با لذت خودمو نزديكش بردم و بهش تكيه دادم ...دســتمو رها كرد و دســتشــو دور شونه ام انداخت و منو

بيشتر به خودش چسبوند و شعري از شاملو رو شروع به خوندن كرد:

-آن كه مي گويد دوستت مي دارم

خنياگر غمگيني است

.كه آوازش را ازدست داده است

رمان بازار
romanbazar.ir

اي كاش عشق را زبان سخن بود

لمس گرماي تنش ...وجودم رو لبريز از تمنا كرد و من بقيه شعر رو خوندم :

-هزار كاكلي شاد در چشمان توست

.هزار قناري خاموش در گلوي من

اي كاش عشق را زبان سخن بود

سـرمو بلند كرد و همونطور كه به سـمت كافي شـاپ مي رفتيم بهش چشـم دوختم و اون ادامه داد:

-آن كه مي گويد دوستت مي دارم

دل اندوهگين شبي است

.كه مهتابش را مي جويد

اي كاش عشق را زبان سخن بود

تكه آخر شعر رو هر دو خيره بهم خونديم ...منو بيشتر از قبل به خودش فشرد:

-هزار آفتاب خندان در خرام توست

هزار ستاره ي گريان

.در تمناي من

...عشق را

رمان بازار
romanbazar.ir

.اي كاش زبان سخن بود

****

از تو اتاق عمل كه بيرون اومدم ...يكي از همراهاي مريض اومد جلو و به هم چسبيد و شروع كرد به

پرسيدن حال مريضش ...

حوصله اش رو اصلا نداشتم ...حسابي خسته بودم ...و حالا اين عمل سنگين كه كلي بهم فشار اورده

بود...مانع از زياد حرف زدنم مي شد...

اما به زور و به سختي سعي كردم حدالامكان جوابشو بدم ..زماني كه از دستش خلاص شدم ...به

سمت بخش به راه افتادم ..امير حسين امروز يه بيمار ستان ديگه بود و خبري ازش نبود

وارد بخش كه شدم ديدم بعضي از بچه ها دور يكي جمع شدن و باهاش خوش و بش مي كنن ..به

طرفشون كه رفتم با ديدن هنگامه و شكم بالا اومدش ...خنده به لبهام اومد...چند وقتي بود كه فقط

تلفني جوياي حال هم بوديم و نديده بودمش ...ازدواجش با دكتر رفعت بين اون همه مشكلات تنها

شيريني بود كه طمع تلخ و گس اون همه گرفتاري رو كمي از بين مي برد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-به به خانوم دکتر فروزش ...از این ورا.؟.شـــما یهو راه کج نکني بیاي طرف ماها..ما وظیفه امونو ...ما

باید بهتون سر بزنیم ...

هنوز پر انرژي و شـــاد بود...ازدواج چیزي رو تو وجودش تغییر نداده بود ..به طرفش رفتم و حین ب*و*سیدن

گونه اش گفتم :

-گفتم ازدواج مي کني در ست مي شي...ولي نشدي ..دلم خوش بود با مادر شدنت به راه راست

هدایت میشي که اینم نا امیدم کردي

زد زیر خنده ..چاق شده بود و وروم داشت ...در کل با نمک شده بود...:

-مي خواي همینطور منو ســرپا نگهداري..؟نمیگي این وروجک بهش بر مي خوره و میگه عجب خاله

سنگدلي دارم که انقدر مادرمو اذیت مي کنه ؟

-این وروجک انقدر که دلش از دست تو خوونه ..از دست من ناراحت نیست ...

دسـتمو اروم روي کمرش گذاشـتم و به سـمت پاویون راهنمایش کردم ...این موقع روز خلوت بود و بیشتر

بچه ها مشغول بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

زماني كه روي مبل راحتي با نفس زدن ن ش ست ... رو به روش با ذوق روي يه صندلي كه اورده بودم

نشستم و گفتم :

-كي بسلامتي فارغ ميشي؟

مجله ي روي ميز رو برداشت و خودشو بادي زد و گفت :

-ماه اينده ...واي كه چقدر به نظرم طولاني مياد...

-حالا با اين حال و روزت مجبور بودي بياي اينجا.؟..اونم توي اين محيط ؟

لبخندي زد و گفت :

-محبت بهت نيومده آوا...دلم برات تنگ شـده بود.. گفتم بيام بهت سـر بزنم ..تو كه از اين ناپرهيزيا نمي

كني كه بياي و به ما سر بزني ...

و با چشم ابرويي ادامه داد:

- همه كه مثل شما خوش شانس نيستن با پارتي اقاشون بمونن اينجا و بقيه رو حواله كنيد

بيمارستاناي ديگه ...فعلا ما هم كه سر اين وروجک جيم زديم

پامو انداختم روي اون يكي پام و گفتم :

-تا چشات دراد...خودت خواستي بري پيش اقاتون

-خوب دراومد ...خسيس

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو خنديدم که يهو جدي شد و کمي به سمتم متمايل شد و گفت :

-راستش آوا...از اين طرفا رد نمي شدم ...موضوعي پيش اومده که گفتم بهتره بدوني ..تا اينکه بعدا

بخواي با يه کلاغ و چهل کلاغ بشنوي..يا اينکه باهاش يهوييي مواجه بشي

دست به سينه و متعجب نگاهش کردم :

-مي دونم خسته اي ..بچه ها گفتن عمل داشتي ..اما ديروز مرتضي چيزي بهم گفت که باعث

نگرانيم شد

سرمو تکون دادم :

-به من مربوط ميشه ؟

آهي کشيد و مجله رو ...روي ميزي که از روش بردا شته بود پرت کرد و خيره تو چشمام گفت :

-مي خواستم قبلا بهت بگم ..اما ديدم گفتنش معني نداره ...و چيز مهمي نيست ...البته اون موقع

براي همين نگفتم .. راستش يک ماه پيش ...دکتر کلهر اومد بيمارستان ما...الانم اونجا مشغوله ...

چشمامو کمي تنگ کردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-در جريان ه ست كه من و تو باهم دو ستيم و رفت و اومد داريم ..من كه اين روزا كمتر مي رم

بيمار ستان ..اما ديروز مرت ضي رو تنها گير اورده بود و ازش خوا سته بود كه به من بگه ...كه بهت بگم

..مي خواد ببينتت ...

چند بار پلک زدم و بهش خيره شدم

آهي كشيد:

-البته اين دكتر كلهر با اون روزايي كه همه اينجا بوديم ..زمين تا آ سمون تغيير كرده ...فرت فرت تا وقت

گير مياره ...مي ره حياط پشتي بيمارستان و سيگار ميكشه ...اعصاب نداره و مرتب با پرستاراي بيچاره

دعوا مي كنه ...چندين بار م طي اين يه ماه تذكر بهش دادن ولي خوب ...

-نگفت براي چي مي خواد منو ببينه ؟

شونه اي بالا داد:

-نه والا...البته بهانه كه اورده و به نظرم چرته ...به مرتضـي گفته يه امانتي داره كه بايد بهت بده ...حالا

جالب ترش مي دوني چيه ؟

ذهنم پر از سوال شده بود:

-چيه ؟

-خواسته كه دكتر از اين قضيه خبردار نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور دست به سينه به عقب تكيه دادم و به پاهام كه از روز خستگي و درد دارزشون كرده بودم و

روي هم انداخته بودمشون خيره شدم و توي فكر فرو رفتم و گفتم :

-والا امانتي كه نيست كه بخواد بهم بده ...حرفيم بينمون نمونده كه بازگو بشه ...پس بهتره به مرتضي

بگي بهش بگه كه من وقتشو ندارم و نمي تونم كه ببينمش

ابروهاشو بالا داد :

-مرتضي چند بار ي سر دوندتش و هر بار بهش گفته كه خبردارت مي كنه ... كه دست از سر مرتضي

برداره ... اما دست بردار نيست ...انقدر گير داده كه دست اخر اومد و مرتضي بهم گفت ...شايد كار

مهمي باهات داره

-اخه اين چه كار مهميه كه نبايد به امير حسين بگم ؟خيلي به نظرت مسخره نمياد؟

-چي بگم ...به نظر من كه اصلا تعادل رواني نداره ... سر مريضا بد عنق و بد اخلاقه ...نميشه باهاش دو

رمان بازار
romanbazar.ir

كلام حرف زد...تازگيا هم انقدر بد دهن شـــده كه ادم دلش نمي خواد باهاش هم كلام بشه

از حالت دست به سينه خارج شدم و انگشتاي دستم رو توي هم قلاب كردم و فشاري بهشون دادم :

-به مرتضي بگو ...بهش بگه نه ...

شونه اي بالا داد و بهم خيره شد و اروم خيره تو نگاهم گفت :

-ميگم آوا ...يادته ســـر ســـفره عقد مي خواســـتم يه چيزي بهت بگم ..اما با اومدن عاقد..بي خيالش

شدم

اول يادم نمي اومد اما كمي بعد كه فكر كردم اون روزو خوب به خاطر اوردم ..بهش خيره شدم :

-مي خواســـتم در مورد دعواي كلهر و دكتر بهت بگم ...البته بي عقلي بود گفتنش به تو ..اونم سر

سفره عقد...

براي همين صـــرفه نظر كردم ..الانم براي اين مي خوام بهت بگم كه شـــايد بفهمي چشه و چي مي

خواد

تعجب كردم :

-دعوا؟

سرشو مطمئن تكون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون روزي بود که دســتت زخمي شــده بود ...بايد يادت بياد که بهم زنگ زدي تا يه روپوش تميز از
کمدت برات بيارم ..اخه استين روپوشت پاره شده بود
مي دونستم کدوم روزو مي گه :
-راستش من شاهد کتک خوردن کلهر از دست دکترموحد بودم
چشام گشاد شد:
-ولي خوب دکتر حق داشــت بزنتش ...کلهر خيلي حرفاي بدي بهش مي زد...هر کي جاش بود جوش
مي اورد....
هنگامه نفسي تازه کرد:
-مي دوني که اون موقع ها همش دنبال ســوراخ ســنبه هاي بيمارســتان بودم و همه جا سرک مي
کشيدم ...
اون روزم رفته بودم تو وقت استراحتم ...يه کشف جديد بکنم ...که ديدمشون ..تو ساختمون قديمي
بيمارســتان بودن ...همون اتاق عمله که توش پر از کمد دارو ها و تخت بود..همونو مي گم

از صداي حرف زدنشون ..فهميدم کسايي اونجا هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر بهش مي گفت که ديگه حق نداره ..بهت نزديک بشه ...اول کلهر ساکت بود..

تا اينکه يهو از کوره در رفت و هر چي که از دهنش در مي اومد و به دکتر گفت ..اينکه اون تو رو از

چنگش در اورده ...مختو زده ...گولت زده تا ازش جدا شـــي و بياي و با دکتر ازدواج کني ...

دکتر اول چيزي نگفت ..اما بعد که کلهر بهش گفت ..تو يه دزد ناموســـي ...دکتر چنان با مشت زد تو

دهن کلهر که من دردم گرفت ... بعد از اونم چند تا ديگه بهش مشـــت و لگد زد که کلهر رو زمين ولو شد

و ديگه صداشم در نيومد...

دســـت اخر دکتر بهش گفت ..فقط ببينه که تو صـــد متري توه ...براي همیشـــه کاري ميکنه که از اين حرفه

خداحافظي کنه ...بعدم ولش کرد و رفت ...

کلهر زده بود زير گريه و از جاش جم نمي خورد ..حداقل دقيقه اشو خودم ديده بودم ...ديگه

واينســـتادم و منم برگشـــتم بخش ...تا چند روزم کلهر بيمارســـتان نيومد...هيچ کس علت غيبتشو نمي

دونست الا من

با ناباوري به هنگامه نگاه مي کردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما براي همينه كه ميگه دكتر نفهمه ... احتمالا از دكتر مي ترسه

حالا فهميده بودم امير حسين چطوري هومنو ساكت كرده بود...يادآوري اون روزا اصلا خوشايند نبود...:

- به نظرم همينطوري پيش بره ..از بيمارستانم مي ندازنش بيرون ..دير ميياد..زود ميره ...چندبارم تجويز

داروهاي ا شتباهش باعث درد سر شده ..بد اخلاقيشم كه زبون زد همه شده ...اينجا بود خوب بود...اما

اونجا كه اومده ...رفتارش افتضاح شده ..كنترل اعصابش دست خودش نيست ...

اهي كشيد:

-ولي خوب بايد يكمم بهش حق داد....اون از زنش ...بعدم ..چي بگم والا..

نفسمو سردرگم بيرون دادم ...باز قرار بود چه دردسري برام درست بشه ..:

-نه ...نمي خوام ببينمش ...نه وقتشو دارم ..و نه مي خوام به همسرم به خاطر ديدنش دروغ بگم ...اين

ادم ارزش هيچي رو نداره هنگامه ...تو كه بهتر از هر كسي جريان زندگي منو مي دوني ...

-اره مي دونم عزيزم ...خودتو ناراحت نكن ..اصلا بي خيالش ..از خودت بگو...اوضاع احوال چطوره ؟چقدر

دلم براي اون روزا تنگ شده ...چه روزاي خوبي بود...سخت بود اما شيرين و پر از هيجان بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هنگامه درباره گذشــته حرف مي زد و من به هومن فكر مي كردم ..خيلي وقت بود كه ديگه اصلا به

يادشم نمي اوردم

شام رو خونه پدر و مادر امير حسين دعوت بوديم ..امير علي و يگانه هم مي اومدن ...

قرار بود من با ما شينم برم دنبال امير حسين كه يه بيما ستان ديگه بود...بعد از تموم شدن كارام

...يكراست راه افتادم كه برم دنبالش ...وقتي رسيدم ...به گوشيش زنگ زدم .. ا ما جواب نداد.. يک ربعي منتظرش شـــدم ..و دو باره با هاش تماس گرفتم ...گوشيش زنگ مي خورد و

جواب نمي داد..فهميدم حتما سرش شلوغه

از وقتي هنگامه درباره هومن باهام حرف زده بود..تو فكر فرو رفته بودم ..يعني چيكار مي تونست با من

داشته باشه ...سوئيچو در اوردم و از ماشين پياده شدم ...

وارد بيمار ستان شدم ...اين چندمين باري بود كه اين بيمار ستان مي اومدم و براي همين مي دونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید کجا برم دنبالش ..محوطه رو رد کردم ..عجله اي براي زود رسیدن نداشتم ...به سمت بخش مورد

نظر رفتم ...از چند نفري سـراغش رو گرفتم و دسـت اخر سـر يكي از بيمارا توي يكي از اتاقا گيرش

اوردم ..

خسـتگي و بي حالي از سـرو روش مي بارید ...موهاش كمي بهم ريخته بود...همراه مريض هم مرتب

سوالاي تكراري مي پرسيد و امير حسين با ارامش جوابشو مي داد ..

ولي مي دونستم حوصله طرفو اصلا نداره و به سختي داره تحملش مي كنه ...

تو نرفتم و منتظر شدم كه كارش تموم بشه ...

وقتي كارش تموم شد و از اتاق در اومد ...نگاهش بهم افتاد...به سمتش رفتم و خسته نباشيدي

بهش گفتم ...

خسته تر از اوني بود كه بخواد با لبخند پر مهري ...جوابم رو بده ...

-سلام ...ممنون ...زودي اومدي؟

-زياد زودم نيست ...شما حواست به ساعت نيست

نگاهش كه به ساعت مچيش افتاد..ابرويي بالاداد و گفت :

-اوه ... زمانو به كل فراموش كرده بودم ...

-عيب نداره ...

-من لباسمو عوض كنم ...زود تربريم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم و همراهش به راه افتادم ...وارد اتاقي شديم و اون مشغول در اوردن روپوشش شد

که با ديدن چهره توي فکر فرو رفته ام ازم پرسيد:

-خوبي ؟

مطمئن نبودم اما سرمو تکون دادم :

-خوبم

کتشو برداشت و حين پوشيدنش مقابلم ..تو چشمام خيره شد وگفت :

-دوباره کي رفته تو مخت که در نمياد؟

لبخندي زدم و چيزي نگفتم ...و اونم ديگه ازم چيزي نپرسيد

***

پشت فرمون که جاي گرفتم ..ب*غ*ل دستم نشست و صندليشو کمي پايين داد و کش و قوسي به

بدنش و گفت :

-چقدر دلم يه سفر مي خواد...يه سفر بدون مريض ..بدون عمل جراحي ..بدون ايست قلبي...کلا هر

چي که توش ... قلبه نباشه

برگشتم ونگاهش کردم ..پلکهاشو روي هم گذاشته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم نفســمو بیرون دادم و ســوئیچو چرخوندم که همونطور چشــم بســته ازم پرسید:

-نگفتي چته ؟

اینه رو تنظیم کردم و کمربندمو بستم و گفتم :

-مي خواي اول بریم خونه و یه دوش بگیري؟

چشماشو باز کرد و بهم خیره شد ..:

-عملت چطور بود؟

راهنما زدم و به راه افتادم :

-خوب بود...مشکلي پیش نیومد...

چشماشو کمي تنگ کرد :

-مطمئني که مشکلي پیش نیومد؟

خودمو زدم به اون راه :

-مشکلیم پیش بیاد تو هستي که درستش کني دیگه

تو اوج خستگي چشماش چهار تا شد:

-نه بابا...خیلي خوش خوشونته که همسر مني ..نه ؟

با خنده سرمو مطمئن تکون دادم :

-اره بخدا

خسته بود..اما خندید و پلکهاشو دوباره بست و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-راه بيفت ..راه بيفت كه تا ديوونه ام نكني دست بردار نيستي كه نيستي

تونسته بودم ذهنشو از درگير كردن درباره خودم منحرف كنم ..اما اين فقط براي امشب بود...چون

نگراني كه داشـــت تو وجودم شـــكل مي گرفت ...خيلي بيش تر از اون چيزي بود كه انتظارشو داشتم

***

شـــب خوبي بود...همه بودن و خبري از ناراحتي و غصـــه نبود...رفتاراي امير عليم خيلي خوب شده

بود...معلوم بود كه داشت خودشو با همه چي وفق مي داد...

اعترافات يگانه هم حكايت از تاثيري داشـــت كه روي امير علي گذاشـــته بود...طوري كه ديگه تو خودش

نبود..حرف مي زد..گاهي شـــوخي مي كرد...هرچند خيلي مونده بود تا دوباره مثل گذشته ها بشه

همون امير علي شاد و خندون

از اونجايي كه ذهنم خيلي درگير بود ترجيح داده بودم بيشتر توي جمع شنونده باشم تا بخوام حرفي

بزنم

همين زيادي ساكت بودنم هم از چشم تيز بين امير حسين پنهون نموند..چرا كه بعد از شام ...وقتي

رمان بازار
romanbazar.ir

براي كمي هوا خوردن به حياط پناه بردم ...حواسش به مني كه داشتم مي رفتم تا كمي روي تاب

بشينم بود و به دنبالم اومد..

اروم قدمهامو بر مي داشــتم و فكر مي كردم كه چرا دارم خودمو بابت هومن اذيت مي كنم ..

.روي تاب نشستم ...و به رو به روم خيره شدم كه صداشو شنيدم :

-تنها تنها ...هوا خوري؟

سرمو به سمتش چرخيدم :

-گفتم خســته اي ...بذارم يكم اســتراحت كني....وگرنه قدم زدن بدون تو كه صفايي نداره

- انقدر زبون نريز دختر

ريز خنديدم ..اومدم ب*غ*ل دســتم روي تاب راحت نشــســت و اروم تابو با پاهاش .. تكون داد...خيره

بهش ..به عقب تكيه دادم :

-يادت اون اوايل كه اومده بودي خونه امو ن و از شنيدن حرفاي آفاق ناراحت شده بودي ...

چيزي نگفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-به روي خودت نمي اوردي ..اما معلوم بود خيلي ناراحت بودي..درســـت اونروزم اومدي و روي اين تاب
نشستي
دست به سينه شدم ...:
-توام اومدي دلداريم بدي...اونروز براي اولين بار فهميدم كه تو كردي

سرشو خندون تكون داد و دستشو انداخت رو شونه ام :
-از اذيت كردنمم كلي لذت مي بردي و به كردي يه چيزي بهم گفتي كه نفهميدم چي بود
هر دو خنديديم :
-حالا بعد از اين همه مدت فهميدي اونروز چي بهت گفته بودم ؟

-همون شــب براي اولين بار و آخرين بار گفتيش ...يادم نمياد كه ...اگه امكان داره يه بار ديگه برام
تكرارش كن ...با همون لحن ..با همون صدا
لبهاشو با زبون تر كرد و منو به واسطه دستي كه دور شونه ام انداخته بود بيشتر به خودش فشرد و
خيره تو چشمام گفت :
- قيافه نازار و دلنشينت هايه . و هر وها چاوكانتم خوش دويت
معني:(چهره ناز و دوست داشتني داري و اينكه چشماتو خيلي دوست دارم)

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تو گودي شونه و گردنش جا دادم ..داشتم لذت مي بردم ...اما شيطون هم شده بودم :

-يعني اگه من اون روز معني اين جمله اتو مي دونستم ..اونقدر راست راست تو چشمات نگاه نمي

كردم ...خوشه ويستم (عزيزم)

از لهجه صدام خنده اش گرفت و گفت :

-حالا تو يه چيز به ياد اون روز بهم بگو...لطفا هم به كردي بگو

ذوق زده از تو آ*غ*و*شش در اومدم و رو به سمتش كردم ..با لبخند كار و كردارامو زير نظر داشت :

-لهجه ام ناجوره ... اشكال نداره ؟

سر شو بالا داد و با خنده بهم خيره شد...دنبال يه چيز مناسب مي گشتم ...يه چيز كه خوب

باشه ..چشمامو محكم بستم و باز كردم ..توي اين مدت سعي كرده بود با گوش كردن به حرف

زدناشون كه گاهي تو جمع خودشون كردي بود.. چيزايي ياد بگيرم ...خيليم ازشون كمك مي

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم ...هر كلمه اي رو هم معنيشو از شون مي پرسيدم ...رسما امير حسين رو كچل كرده بودم از

بس كه مي خواستم مثلا كلمه اي يا جمله اي رو به كردي بگه :

"من له دوراني ائم تو خوش دويه -

من له پيش عالم توم خوش دويه

-

چشـــمام بســـتم تا مســـلط تر بتونم كلمه ها رو ادا كنم ...واقعا ســـخت

-

بود:

-

چه شوانه من و اسمانگ تا صح

-

سرودي توزكه توزكه ، توم خوش دويه

-

چشـــ ـمامو باز كردم ..و جمله آخرمو خيره تو نگاهش آروم آروم گفتم :

-

نه خطه نه نيشانه !نه خاو نه خياله "

معني :

"من از عهد آدم تو را دوست دارم

از آغاز عالم تو را دوست دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

چه شبها من و آسمان تا دم صبح
سروديم نم نم : تو را دوست دارم

نه خطي، نه خالي! نه خواب و خيالي "

بهم مي خنديد:
-نخند ..من كه گفتم خوب بلد نيستم
-نه اتفاقا خوب گفتي ...
-داري اذيتم مي كني؟
خنده اش بيشـــتر شـــد و منم با خنده دو باره برگشـــتم و خودمو انداختم تو
ب*غ*لش ..دستش دورم حلقه
شد:
-اصلا ديگه كردي حرف نمي زنم ...

فقط مي خنديد...:
-نخند ...يكم رو لهجه ام كار كن ...خيلي ناجوره
-همين طوري خوبه ...
-جدي خوبه ؟اگه خوبه چرا خنده ات بند نمياد دكتر؟
خنده اشو جمع و جور كرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خو به ديگه ..چي يادت بدم آخه ؟ .....فقط جان عزيزت ..هر كي ازت خواست به كردي حرف بزني ...با

كمال ادب و احترام بكش كنار

چهره ام وا رفت و امير حسين زد زير خنده ...اول ازش دلگير شدم ولي وقتي خنده هاي از ته دلشو

ديدم ..منم باهاش همراه شدم و ضربه ارومي به بازوش زدم

خنده امون كم كم با تاب خوردنمون كمترو كمتر شد و هر كدوم به جايي خيره شديم ..

من تو فكر فرو رفته بودم كه امير حسين با دستي كه رو شونه ام گذاشته بود اروم شروع به نوازش

گونه ام كرد..چشمهامو بستم :

-اخر هفته وقتت آزاده ؟

چشمام بسته بود و با حركت تاب و نوازش گونه ام توسط امير حسين ...تو خلسه فرو رفته بودم

-بايد ازاد باشه ..ناسلامتي مراسم عقد يگانه و امير عليه

-صبحشو مي گم ؟

-نباشم اگه شما بخواي بشمر سه آزادش مي كنم

لبخند به لبهام اومد

سرانگشتش به سمت خطوط لبهام رفت ..گرماي انگشتاش ...قلقلكم مي داد و باعث گر گرفتنم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

-يكي مي خواد ببينتت ؟

هومني كه به واســطه شــوخيا و خنده هاش فراموش كرده بودم ..با حرف امير حسين تصويرش جلوي

چشمام جون گرفت ..چشمامو باز كردم :

-كي؟

-آخر هفته مي بينيش

سرمو برگردوندم و بهش خيره شدم ....سرش روم بود و از بالا بهم خيره بود:

-كي امير حسين ؟

-خودتو اذيت نكن ...

رنگم پريد..به روم لبخندي پاشيد:

-نگران نباش ..قرار نيســت اتفاقي بيفته ...فقط مي خواد باهات حرف بزنه و يه چيزي بهت بده

-امير حسين چرا نمي گي كيه ؟

-راستش بهم گفته نگم ..شايد با اوردن اسمش نخواي كه ببينيش

فكرم به سمت هومن رفت ...اما جرات بردن اسمشو نداشتم

خواستم باز پاپي ش بشم كه انگشت اشاره اشو گذاشت رو لبهام و گفت :

-صبر داشته باش و انقدر نگران نباش ...تو چرا عين اين ماه ها هستي...اصلا صبر و تحمل نداري

رمان بازار
romanbazar.ir

اســترس گرفتم ..مي دونســتم نخواد حرفي بزنه اصــلا نمي زنه ...براي همين سرمو با ترس و نگراني

برگردوندم و به نقطه اي كه قبلا خيره شده بودم خيره شدم كه ازم پرسيد:

-منو خوب پيچوندیا..نگفتي چته ؟

گنگ و حيران بودم :

-هان ؟

مي خنديد:

-ميگم چته ؟چرا تو فكري ؟

سرمو تكون دادم :

-هيچي

-هيچي. ...كه انقدر تو خودت هســتي ؟چرا انقدر تو فكري دختر؟من تو رو مي شناسم

دستي به صورتم كشيدم و دستشو توي دستم گرفتم :

-فقط خستگيه

نفســشــو طولاني بيرون داد و چيزي نگفت و منم با نگراني به اخر هفته فكر كردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نزديک ظهر بود...به شـدت خسـته و گشـنه ام بود...اما از بوي غذايي که از سلف مي اومد..از اينکه

بخوام برم و اونجا چيزي بخورم صرفه نظر کردم ..به ساعتم نگاهي انداختم .

کاري نداشـتم و مي تونسـتم براي خودم باشـم ...اما حوصـله بيرون رفتنم نداشتم

بيچاره امير حسين که هنوز تو اتاق عمل بود..

تازه از سـر معاينه يکي از بيمارام اومده بودم گوشـيمو دور گردنم انداختم وبه طرف بخش جراحي به راه

افتادم

وارد بخش جراحي شدم ..بعد از پوشيدم لباس ...از پشت شيشه نگاهي به بچه هاي اون تو

انداختم ..ساکت و اروم ايستاده بودن

بي سرو صدا وارد شدم ...عمل حساسي بود

بعضي بچه ها که نزديکم ايستاده بودن با سر بهم سلام کردن ..منم همونطور جوابشونو دادم و

نگاهمو دادم به امير حسين ...سخت مشغول بود و توضيح مي داد...

همه سـاکت بوديم که يهو يکي با عجله و با سـر و صـدا وارد اتاق شـد...همه سرمونو طرفش

برگردوندیم

رنگ پريده به ما خيره بود که صداي عصبي امير حسين در اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دنبالت کردن ؟

حتي ماسکشم نزده بود..از نگاه امير حسين اونقدر ترسيده بود که يه کلمه هم نمي تونست حرف

بزنه

-بفرماييد بيرون آقا

آه از نهادش در اومد و با التماس بهم خيره شـــد...وفتي اونطوري نگاهم مي کرد ياد خودم مي

افتادم ..دلم براش سوخت

نگاهمو اروم چرخوندم طرف امير حسين که با عصبانيت بهش خيره بود

خنده ام گرفته بود ..نوع نگاهم رو که ديد..فهميدم اونم خنده اش گرفته ..و مي دونه خواسته ام چيه

بلاجبار...ســـري تکون داد و بدون اينکه .. چيز ديگه اي بگه دوباره مشـــغول کارش شد

لبخند به لبهام اومد..به خاطر من کوتاه اومده بود..برگشـــتم و به نجاتي که همیشه دير مي اومد با

سرزنش نگاهي انداختم ..

کلي تشکر تو نگاهش ريخت و سر شو برام تکوني داد و بدون اينکه صدايي ازش در بياد ..با حرکت

لبهاش بهم گفت ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو بردم بالاو به ماسکم اشاره کردم که ماسک خودشم بزنه

تازه حالیش شـد و تند ماسـکشـو زد و جلو اومد ...یه نیم سـاعتي طول کشید..تا عمل تموم بشه

بعد از پايان عمل ... همه بچه ها تند خارج مي شـدن و من به همراه امير حسين اومدم بيرون تا اون

دستاشو بشوره

از دستم خيلي عصباني بود..اما رگ خوابش دستم بود

دستاشو برد زير اب و گفت :

-ديگه از اين کارا نکن

با نيش باز بهش خيره بودم :

-پرو مي شه آوا...اين چندمين بارشه که دير مياد..اونم با اون همه سر و صدا

-دکتر ...گ*ن*ا*ه داره ... بچه بدي نيست

-گ*ن*ا*ه من دارم که اسير اون نگاه هاي توام ...

شروع کردم به ريز خنديدن ... سرشو با تاسف و خنده تکون داد :

-ناراحتي که گذاشتي تو اتاق عمل بمونه ؟

-نه ناراحت نيسـتم ...به قول تو بچه تنبل و بي عرضـه اي نيسـت ..فقط يکم نظم نداره ...

-اهان ... حالا شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

با ديدن نجاتي كه نگران مي خواست بيرون بره ...چشمكي به امير حسين زدم و رومو برگردوندم و

با صداي جدي صداش زدم و گفتم :

-نجاتي ؟

ايستاد و با نگراني بيشتري بهم خيره شد:

-امشب ...بيمارستاني ؟

قدمها شو كمي به طرفم تند كرد و مقابلم ايستاد...دو سه نفري از بچه هاهم هنوز بودن

-نه دكتر ...

ابرويي بالا دادم و گفتم :

-خوبه ...پس امشب وايميستي ...و وضعيت تمام بيماراتم هر يه نيم ..نه هر يه ساعت بهم گزارش

مي كني

رنگش زرد شد..بچه هاي ديگه ام با ناباوري بهم خيره شدن

-چيه ؟... مشكلي هست ؟

حتي نتونست بگه نه ...فهميده بود داره به خاطر دير اومدنش تنبيه ميشه

رمان بازار
romanbazar.ir

با سري سرافكنده ..چشمي گفت و بيرون رفت ...برگشتم و به امير حسين خيره شدم :

-نه بابا جدي بودنم ..م ث ل اينكه بهت مياد

براش چشم و ابروييِ اومدم :

-بايدم بياد عزيزم ...اينطوري كه نميشه پزشک متخصص تربيت كرد

فيلسوفانه نگاهي بهم انداخت ..جلوي خنده هامو گرفته بودم كه سرشو تكون داد و گفت :

-من بايد جريمه اش مي كردم نه تو

-چرا ؟

-چون سر عملِ من ...دير اومده بود نه تو...

-من و تو نداريم كه دكتر جان

اروم و بي غل و غش زد زير خنده كه تند بهش پيشنهاد دادم :

با يه چاي و بيسكويت توي محوطه بيمارستان چطوري ؟-

فكري كرد و گفت :

-يه ربع بيشتر وقت ندارم

-همونم خوبه ...بگيرم ؟

سرشو تكون داد:

-بگير عزيزم

***

هر دو راحت به عقب تكيه داده بوديم و چاييمونو مي خورديم ...خيره به رو به روم ...قلپي از چاييمو

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردم و گفتم :

-كاش ازاول ...سر عملت بودم ...

-قبلا كه زياد سراين عملا بودي

نگاهش به نقطه اي از زير درخت رو به روش بود

-بعضـــي از عملا رو.. هر چيم كه ببيني... بازم كمه ...مخصـــوصـــا كه هنر پنجولاي تو هم توش دخيل باشه

خنديد ..رومو به سمتش كردم :

-باورت ميشه ؟...اصلا كي فكر شو مي كرد كه يه روزي ... من و تو ... اينجا بشينيم و باهام چايي بخوريم ؟

بدون مكثي گفت :

-من

ابروهامو دادم بالا:

-هيچ مي دونستي خيلي دوست دارم

سرشو بي خيال تكوني داد و گفت :

-وظيفه اته

اروم زدم زير خنده ..خودشم خنديدو بهم خيره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-كادو چي براشون بگيريم آوا؟

-نمي دونم .. تو نظر بده دكتر

پاشـــو روي اون يكي پاش انداخت و به ليوان كاغذي توي دســـتش نگاهي انداخت و گفت :

-من ميگم فردا بريم پيش پدرام و يه چيزي از اونجا..براشون بگيريم

يه قلپ ديگه از چاييمو خوردم :

-اره .. خوبه ...كاش امروز مي تونستيم بريم ؟

-اوه ..اصلا..حرفشو نزن ...خيلي كار رو سرمون ريخته ...فردارو هم با هزار مكافات جمع و جورش كردم

كه نبودنم به چشم نياد...

-كار من و تو خوبه والا..بعد از ظهر... عقده ...اونوقت مي خوايم صـبحش براشون كادو بگيريم

-اصل گرفتن كه داريم مي گيريم ديگه

يهو انگار چيزي كه يادش افتاده باشه ... تيز نگاهشوبهم داد و پرسيد:

-راستي ...تو چرا اين روزا انقدر شارژي؟

وقتي انقدر توم كنكاش مي كرد نمي تونستم خودمو به بيخيالي بزنم :

-بده شارژم ؟..مي خواي دمق و ناراحت باشم ؟

ليوانو تو دستش جا به جا كرد و مرموز گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ..اتفاقا خيليم خوبه ...ولي يه چيزييت هســـت ...بوشـــم درنمياري..يه جورايي عوض شدي

تندي از جام بلند شدم :

-پاشو دكتر جان ..پاشو كه ديرت ميشه

زبونشون تو دهنش چرخي داد و خيره به چشمام خوا ست درونمو بخونه ..كه ليوانو از تو دستش بيرون

كشيدم :

- تازگيا توام خيلي شـــيطون شـــديا...همه اش به من گير مي دي؟كجا مي ري...؟كجا مياي....؟چي مي

خوري... ؟چرا نمي خوري...؟چي مي پوشي...؟كجا مي پوشي ...؟اي بابا

ابروهاش با تعجب داد بالا:

-پا نمي شي دكتر ؟تا دو دقيقه ديگه نري ...اون بچه ها ..بخشتو ... يه ضرب ميارن پايينا..از من گفتن

به ارومي از جاش بلند شـــد و ليوان خودش و ليوان منو از تو دســـتم بيرون كشيد:

-تو نگران اون بچه ها...نباش ...سر من يكي رم شيره نمال ...

ليوانا رو توي ســطل نزديک به خودش پرت كرد و خيره تو چشـمام دســت به سينه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اكثر روزا تو بخش نيستم ..بيشترم تو اتاق عملم ...اما

انگشت اشاره اشو برد بالا و مقابلم تكوني داد:

-موحد نيستم اگه نفهمدم تو بخشم چي ميگذره ...تو كه همسرمي

كمي رنگم پريد:

-خوب كي چي الان ؟

-خوب اينكه بگو چته ...بدجوري روزه سكوت گرفتي آوا

--نه والا

-آره والا

با دستام صورتمو پوشندم ..نمي تونستم جلوي خنده هامو بگيرم ...بايد از دستش در مي رفتم ..عقب

عقب به راه افتادم وگفتم :

-هيچيم نيست ..بايد برم آنژيو...ديرم شده ..شرمنده روي ماهتون دكتر جان

مي خنديد و از دستم سرشو تكون مي داد:

-اوا بلاخره كه دستم بهت ميرسه

جوابشو دادم :

-ايشال كه مي رسه ..

رومو خندون ازش گرفتم تا بيشتر از اين بهم گير نده ...سعي مي كردم درونمو نفهمه .. درون آشفته و

رمان بازار
romanbazar.ir

متلاطمم رو

***

..بعد از شـام ...توي اشـپزخونه در حال شـسـتن دو سـه تكه اي از ظرفا بودم

...امير حسينم توي سالن

نشسته بود و سرش توي تبلتش بود

فكرم درگير هومن بود...نمي دونستم مرتضي بهش گفته بود يا نه ...

ذهنم بدجوري اشـفته شـده بود...ظرفا رو رها كردم ..به هواي ازاد نياز داشـتم

...دستامو زير اب شست

شويي دادم و از اشپرخونه در اومدم

محو تبلتش بود...كاش مي تونستم باهاش حرف بزنم ...به سمت در خروجي

رفتم كه يهو سرشو بالا

اورد و پرسيد:

-جايي مي ري؟

نمي دونم چرا گفتم :

-دنبال يه چيزيم ... فكر كنم توي انباريه ...

-مي خواي بيام كمكت ؟

بايد بهانه مي اوردم كه بهم گير نده :

-نه عزيز جان ...زودي ميام

باشه اي گفت و به تبلتش خيره شد و منم رفتم بيرون ...هوا خوب بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

براي اينكه دروغي نگفته باشم ..به سمت انباري رفتم ...از پله هاي پايين رفتم ...و اروم درو باز و برقو

روشن كردم ...

لحظه اي به تمام وسايل خيره شدم ...نمي دونم چرا بي جهت اين همه نگران شده بودم ...

شايد براي اينكه مي ترسيدم ..زندگي كه اين همه دوسش رو از دست بدم

بي هدف به سمت چندتا ازكارتونا كه نامرتب رو هم گذاشته شده بودن ... رفتم .....با ديدن وضعيت

بهم ريخته وسايل ..تصميم گرفتم كمي اينجا رو مرتب كنم ...

جعبه اولو برداشتم و گذاشتم يه طرف ديگه ... رفتم جعبه دوم رو بردارم كه جعبه زيريش ناگهان روي

زمين افتاد و محتويات توش بيرون ريخت

جعبه توي دستم بود و به جعبه افتاده شده روي زمين خيره شده بودم

گونه هام رنگ باختن ...و با ناباوري جعبه به دست ... كنار جعبه سرازير شده روي زمين زانو زدم

هر چي كه يه زماني دور ريخته بودم شون و يا اون بسته هاي پر از تهديدي كه منو و امير حسينو

عذاب داده بودن ... اينجا بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

عكساي يوسف با من ...دستبندي كه يه زماني هومن برام گرفته بود و نفروخته بودمش تا يه روزي

بهش برگردونم

جعبه توي د ستمو روي زمين گذا شتم و د ست بلند كردم ويكي از عكسا رو برداشتم

عكسو بالاتر اوردم ...يوسف با اون خنده هاي توي عكس داشت حالمو بد مي كرد كه احساس كردم

سرم داره گيج مي ره ..

چشمامو بستمو و دستمو گذاشتم روي پيشونيم ...

چرا اين گذشته دست از سرم بر نمي داشت ؟..اخه اينا اينجا چيكار مي كردن ..اب دهنمو قورت دادم

كه با صداي امير حسين رنگ پريده و ترسيده تر از قبل ازجا پريدم :

-كجايي ؟...چرا انقدر طولش دادي؟ ..نگرانت

با ديدن جعبه روي زمين و حال و روز من حرفش رو قطع كرد و بهم خيره موند كه ناخودآگاه به حرف

اومدم :

-من اينا رو ريخته بودم دور امير حسين ..اينا اينجا چيكار مي كنن ؟...چرا همه اون عكسايي كه برامون

فرستاده مي شدنو نگه داشتي؟...اينا اينجا چي مي خوان امير حسين ؟

رنگش كمي پريده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روز ا سباب كشي از خونه ات ...جعبه رو انداخته بودي دور...يه جعبه پر از خاطره اتو...دلم نيومد
بندازيش دور ...

باورم نميشد:
-اون خاطرها تموم شـــده بودن امير حســـين ...نيازي نبود كه بخوام يه روزي دوباره زنده اشون كنم ..نبايد
مي اوردیشون
مكثي كرد و دستي به روي لبهاش كشيد:
-اين جعبه قسمتي از گذ شته ا ست ... چه ايرادي داره كه گاهي يادي از شون بشه ؟
چقدر حالم بد بود :
-امير حسين چرا داري اذيتم مي كني.؟.من حتي يه بارم نرفتم سرخاک يوسف ...براي اينكه نمي
خوام تو ذهنم باشـــه ...براي اينكه همه زندگي من تويي ...نزديک دو ســـاله كه اون ديگه نيست ...چرا
مي خواي هي عذاب بكشم ؟
چشماشو با ناراحتي بست و باز كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من كي خواســتم تو عذاب بكشــي.؟..ا ما مطمئنم اون ز مان از ته د لت نداختيشون دور...حقم

داري...نميشــه كه ...بودن اينا كه منافاتي با زندگي من و تو نداره ...يوســف دوست منم بود...دانشجوي

خوبم بود... ..فقط ديگه الان نيست

لااقل به حرمت روزايي كه بود ...گاهي بايد ازش يادي كرد..البته اين نظر منه قطره اشــكي از گوشــه چشــمم فرو افتاد..به جز اون دســت بند تمام عكســا و وسايل متعلق به يوسف

بودن :

-وجودشــون منو ازار نمي ده آوا....چون بعد از اين همه مدت ..كه من و تو به هم رسيديم ...مطمئنه

مطمئنم كه ...قلبت ديگه .. ماله ...خوده خودمه ...مختص خودم

. به قول تو اون فقط يه خاطره اســت ... خاطره ها هم نمي تونه چيزي رو تصاحب كنن ...فقط گاهي

ياداوري ميشــن ..كه حالاشــايد ياداوريشــون آزار دهنده باشــن ..شــايدم خوشحال كننده ...

حالا ..اگه مي خواي بندازشــيون دور... بنداز...مي خواي هم ... نگهشــون دار..من هيچ برداشتي از هر

تصميمي كه بگيري ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشماي باروني بهش خيره شده بودم ...بهم لبخند زد...د ستا شو تو جيب شلوارش فرو برد و با
چشمكي :
-امشب بدجور ه*و*س يه فنجون قهوه با اون فالاي عتيقه اتو كردم ...
حرفي نمي زدم و بهش خيره مونده بودم ..سرشو تكوني داد:
-نمي خواي منو مهمون اون قهوه هات كني .؟
عكس توي دستم مونده بود...با اون يكي دستم اشک زير چشمم رو گرفتم و برگشتم و به سمت
جعبه رفتم

بالا سر عكسا و بعضي از وسايل ديگه ايستادم و خيره بهشون گفتم :
-خاطره هاباید خوب باشــن ...كه دلت بياد يادشــون بياري..اينا همه اشــون تلخن امير حسين ..از عكسا
گرفته تا يادگاريا و هديه هايي كه ...
بغض كردم ...دلم نمي خواست حرف بزنم ...لبخند تلخي روي لبهام نشست و عكسا رو روي بقيه
وسايل رها كردم و به سمت امير حسين چرخيدم :
-امشب تو برام فال بگير
دستشو به سمتم بلند كرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بيا..خودم تا صبح برات فال مي گيرم

خواستم اذيتش كنم :

-تو كه بلد نيستي..پس چرا انقدر ادعا داري دكتر؟

-نشد تو يه بار تو ذوقم نزني دختر؟

موهاي جلومو با دست كنار زدم :

-تخصـص ..شـما توي قلبه ...توي همونم تبحر داري ...پس بي خودي اين فال بيچاره رو ..رو سياه نكن

خنديد...به سمتش رفتم ...دستشو انداخت روي شونه ام :

-با يه شب گردي شبونه چطوري ؟

-تو خواب نداري دكتر؟

پقي زد زير خنده :

-دارم ..اما اين چهره گرفته اتو دوست ندارم

به خاطرش خنديدم :

-من چرا انقدر تو رو دوست دارم ؟

-بس كه جيگرم

-اي جان ...يكم بيشتر خود شيفته تر باش

-عزيزم .. واقعيت نياز... به چيزي نداره

ابروهامو دادم بالا:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بدو بريم تا دو تا فنجون قهوه پر ملات درست كنم ..كه كلي برات نقشه دارم

بهم چشمكي زد:

-نقشه كشيدناتم خواستني هستن

با محبت به نيم رخش خيره شدم و دست چپم رو دور كمرش قرار دادم

مجبور بودم براي ديدنش سـرمو كمي بالا نگه دارم ...عوضـش اون با لذت و بدون اينكه خودشو كمترين

اذيتي كرده باشه .. سرشو پايين تر گرفت و توي چشمام خيره شد..

لبخند تمام چهره امو پوشند ...شونه امو با سرانگشتاش فشار داد:

-بازو به دور گردنم از مهر حلقه كن

برآسمان بپاش ش*ر*ا*ب نگاه را

بگذار ازدريچه ي چشم تو بنگرم

لبخند ماه را

محو نگاه هم بوديم ....:

-دلم مي خواد اين شعر مشيري رو برام بنويسي ...

نگاهمو ازش نمي گرفتم :

-همين امشب برات مي نويسم

ثانيه ها در سـكوت مي گذشـت و هر دو از خيره شـدن توي عمق ژرفاي نگاه هاي همديگه دست نمي

كشيديم

رمان بازار
romanbazar.ir

ديدن چهره اشم بهم آرامش و اطمينان مي داد:

-خيلي دوست دارم ...آوا

چه اعتراف قشنگي بود...نه رنگم پريد..نه ترسيدم و نه ضربان قلبم شدت گرفت ...

عوضش يه حسي ..مثل حس اوج گرفتن بهم دست داد...مثل پرنده اي كه هر چي بيشتر اوج مي

گرفت ... بيشتر لذت مي برد...

منم مثل همون پرنده بودم كه با هر كلام امير حسين ...بالاتر مي رفت و اوج مي گرفت و لذت مي برد

سكوت كرده بودم ...گرماي نگاه شو دو ست دا شتم ..ام شب بدجور شاعر شده بود و من چقدر باهاش

حال مي كردم :

- زده اي بر دِر ميخانه ي لب ....قفل سكوت

لب من كاش ... كليدِ دِر ميخانه ...شود

اين بار گر گرفتم ..مخصوصا كه نگاهشو يه ثانيه هم ازم نمي گرفت ..چه خوب بود كه پا به پام شعر

مي خوند و كم نمي اورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو همانی که دلم لک زده ... لبخندش را
او که هرگز نتوان یافت ...همانندش را

شیطنتي تو نگاه و چهره اش نبود...یه نگاه عجیب و پر از احساس بود که منو حیران خودش کرده بود
که به ناگه خم شـد و ب*و*سـه ي نرمي از لبهاي نیمه بازم گرفت ..از کارش شوک زده شده بودم ...انتظار
داشتم بعد از شعر خوندنم ..اونم شعري بخونه که اول منو ب*و*سید و بعد با شیطنت خوند:
-دزدي ب*و*سه ... عجب دزدي ...پر منفعتیست
که اگر بازستانند ،دو چندان گردد

لب پایینم رو از ذوق و هیجان گازي گرفتم و بدون تعلل روي پنجه پاهام بلند شدم و دستامو دور
کمرش حلقه کردم و به سان خودش لبهاشو ب*و*سیدم و سرمو کشیدم عقب ..دلم آ*غ*و*ش پر از مهرش
رو مي خواست ..پس درنگ نکردم
باز دم ...نفسهام به شماره افتاده بودن :
-جغرافیاي کوچک من بازوان توست
اي کاش تنگ تر شود این سرزمین ..به من

رمان بازار
romanbazar.ir

به انتظارم نذاشـــت و ســـرزمين دوســـت داشـــتنيم رو بهم داد...تنگ كه در آ*غ*و*شش جاي گرفتم ..سرمو رو
روي سينه اش گذاشتم و چشمامو بستم و بوي عطر تنش رو چون قحطي زده ها بلعيدم ...كاش هيچ
وقت امشب صبح نمي شد...

***

از مغازه خارج شديم ...و به سمت پاركينگ پا ساژ به راه افتاديم ..امير حسين بهم گفته بود كسي كه
مي خواد منو ببينه ...تا ساعتي ديگه توي خونه خودش منتظرمه ...
وارد پاركينگ شديم ...امير حسين دزدگير ماشين زد ..دوشادوشش قدم هامو بر مي داشتم
...امروز روز عقد امير علي و يگانه بود..همونطور كه به ماشـــين نزديک مي شديم به ياد جوكي كه
هنگامه برام تعريف كرده بود به خنده افتادم و شروع كردم به تعريف كردنش

رمان بازار
romanbazar.ir

جوک خنده داري بود طوري که باعث خنده اش شـــد..منم از خنده اش به خنده افتادم که هردو مون

با شـــنيدن صـــداي هومن خندمون يهو بند اومد و لحظه اي ايســـتاديم و همزمان سرمونو به عقب

برگردوندیم

با نگاهي خجول به امير حسين سلامي کرد و بعدم براي من سري تکون داد

از حضورش اونم اينجا شوک زده شده بودم

چند لحظه اي به هم خيره بوديم که بانگراني رو به امير حسين کرد و گفت :

-ببخشيد که مزاحمتون شدم دکتر ..مي دونم جاي مناسبي نيست ...اما

به گمونم اب دهنش خشک شده بود :

-اما اگه ..اگه اجاره بديد..يه عر ضي دا شتم ..که بايد به خانوم دکتر مي گفتم ....البته اگه اجازه

بفرمائيد:

نگاه امير حسين خيره به صورت رنگ پريده هومن بود ..اونم مثل من از بودن هومن اينجا حسابي

تعجب کرده بود ..اما نه اونقدر که بخواد خشم تمام وجودشو فرا بگيره و بخواد يقه اشو بچسبه ...بعد

از مکث کوتاهي نگاه ازش گرفت و رو به من کرد:

-تو ماشين منتظرتم

انتظار نداشتم به خواسته هومن توجه اي بکنه ... بهش خيره بودم که خم شد و بسته ها رو از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم گرفت و به طرف ماشين رفت

به رفتنش نگاه كردم .. سوار شد و در ما شينو ب ست ...كمي تر سيده و نگران بودم ...اما رو مو به

سمت هومن برگردوندم ..

..بعد از جدايش از صـنم ..ديگه حال و روز خوشـي نداشـت ..بهم ريخته و عصبي به نظر مي

رسـيد...احتمالا موقعيت خودش و منو خوب درک کرده بود که زود به حرف اومد:

-خيلي تلاش كردم يه روز ببينمت ..حتي به اون دوستت رو انداختم كه كاري برام كنه و اين موقعيت رو

برام جور كنه .. كه نكرد ...امروز از جلوي خونه اتون منتظرت بودم كه بتونم تنها گيرت بيارم ..اما

نفسشو با حسرت بيرون داد:

-مجبور شدم بيفتم دنبالتون ..

نگاهشو شرم زده ... ازم گرفت :

-چون حرفايي دارم كه خيلي وقته تو گلوم دارن سنگيني مي كنن ...دارن ازارم مي دن ...بايد مي

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم و بهت مي گفتم ..بايد ببخشي كه اينجا و توي اين وضعيت مزاحمت شدم

سر شو بلند كرد تا عكس العمل منو ببينه ... سكوتم رو كه ديد دوباره سر شو پايين گرفت و دو دستشو

توي هم گرفت و عصبي با انگشتاي دستش شروع به ور رفتن كرد:

-دلم مي خواســـت اين حرفا رو خيلي وقت پيش بهت مي زدم ..اما نمي شد..شرايط طوري بود كه

نميشد ..الانم گفتنش فايده اي نداره

اما ...تنها فايده اش براي من اينكه ...لااقل يكم ارومم مي كنه ..كه تو از من متنفر نباشي..براي همين

دلو به دريا زدم كه ببينمت .. با هات حرف بزنم ..اميدوارم اين ديدار باعث ناراحتي تو و دكتر موحد نشه

فاصــله ماشــين از ما به حدي بود كه امير حســين نمي تونســت صــداي ما رو بشنوه ...به هومن خيره نگاه

مي كردم :

-دانشجوي پزشكي كه بودم ..دختراي فاميل برام سر و دست مي شكوندن ...مادرم هر روز يكي رو

برام زير ســـر مي گرفت ...خاله ام هفته اي نبود كه چند تا عكس برداره بياره نشونم نده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

توي وادي عشق و عاشقي و ازدواج نبودم ..دلم مي خواست تا اخرين مرحله سرم تو لاک خودم

با شه تا بتونم پله هاي ترقي رو يكي يكي برم بالا..كه شايد اخر سر يكي رو انتخاب كنم

هيچ كدوم از اونايي كه مادر و خاله ام بهم معرفي مي كردن ...دكتر نبودن ...با خودم عهد بسته بودن

زنم بايد دكتر باشه ..يكي مثل خودم

پس براي همه اونايي كه اونا برام انتخاب مي كردن بهانه مي اوردم و يه ايرادي روشون مي ذاشتم

.از دستم خسته شده بودن ..ولي دست بردار نبودن ..و همين باعث ميشد..ناخودآگاه گاهي به ازدواج

و تشكيل زندگي فكر كنم ..يعني يه جور پيش زمينه اش توم شكل گرفته بود كه يه روز اتفاقي كسي

رو ديدم كه مسير زندگيمو تغيير داد..مسير افكارم ..مسير طرز ديدم و خيلي چيزاي ديگه

دي ماه بود و توي محوطه دانشكده پشت ساختمون اصلي نشسته بودم ..جايي كه هميشه محل

اطراق عشاق دانشگاه بود.جاي خلوت و دنجي بود..براي همين هميشه اونجا مي رفتم تا كسي

مزاحم درس خوندنم نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

نشـــســـته بودم و مثلا جزوه هامو مي خوندم ..اما هيچي نمي فهميدم ...براي همين به اطرافم خيره
شده بودم که يهو
.يه پسر و دختر خندونو ديدم .. روي نيمکت نشسته بودن و پشتشون به من بود
پسره رو خيلي ديده بودم ..سال بالايي بود..خوشتيپ ودرس خون ..شاگر اول دانشگاه ..اما دختره رو
اولين بار بود که مي ديدم .
.يه دختر بانمک ريز نقش ..ساده اما بدجوري تو دل برو
..وقتي که مي خنديد...صـورتش خيلي قشـنگ مي شـد...طوري که ارزو مي کردي بازم لبخند بزنه و تو
اون لبخندو ...بارها بارها ببيني
دوتايي نشسته بودن رو نيمکت و گل مي گفتن و گل مي شنفتن .. براي اولين بار بدجوري حسوديم
شد..حسوديم شد و ته دلم خالي شد
منم ادم تنبلي نبودم ...اما بين اون همه دختراي دانشگاهي که مي خواستن بهم نزديک بشن ..هيچ
کدوم مثل اين دختر ته دلمو خالي نکرده بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

به فکر ازدواج نبودم ..اما همون لحظه دلم خواســـت باهام باشـــه ..از اون لبخنداش برام بزنه و سر ذوقم

بياره ...

حس حسادت داشتم ..که چرا بايد سلحشور همه چيزاي خوبو داشته باشه ولي من ...

مي خواستم دختره باهام باشه ...اما نميشد چون با يکي ديگه بود..با يکي به اسم يوسف سلحشور

...پسري که از روز اولم ازش متنفر بودم ..متنفر بودم و نمي خواستم ببينمش پس مجبور بودم چشـــمم رو اون دختر ببندم ...دختري که به هيچ کس پا نمي داد الا سلحشور..نمي

خنديد الا با سلحشور..جزوه نمي گرفت الا از سلحشور...سوال نمي پرسيد الا از سلحشور ..اگه

اردويي بچه ها مي خواستن برن نمي رفت مگه اينکه سلحشورم توي اون اردو باشه ...روزايي که

ســلحشــور نبود دخترک تندي مي اومد و مي رفت ...مثل يه روح ..اما امان از روزايي که سلحشور

دانشگاه بود..دختر همه جا ديده ميشد..

.عاشق نبودم ...دوسش داشتني هم در کار نبود..اما يه فکر مدام توي سرم رژه مي رفت ...که چرا اين

دختر نبايد با من باشه ..مال من نباشه

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اینکه زد و یه روز توي کلاس به خاطر متلک سلحشور به من ... کل کلاس بهم خندید

...شـــوخي مثلا باهام کرده بود..اما باعث شـــده بود همه بهم بخندن ...خيلي بهم برخورده بود...تا حالا

کسي اينکارو بامن نکرده بود...هيچ کس ...

اون جا بود که اولين جرقه هاي د شمنيم با يو سف شروع شد..به خاطر درس خون بودن و شاگرد اول

شدناش ازش بدم مي اومد اما بعد از اون شوخي شديدا ازش متنفر شده بودم

پس بايد ازش انتقام مي گرفتم ...تمام همتمو جمع کرده بودم تا اون چيز رو که دوست داره از چنگش

در بيارم ...من يه پسرم ..مي فهميدم چقدر تو رو دوست داره ...اون هديه هاي پنهوني ..اون کافي

شاپا... اون تريا رفتنا ..اون وقت گذاشتنا براي هم ..

ديگه قســـم خورده بودم دختره رو از چنگش در بيارم ..اينطوري مي تونســـتم بهش ضربه بزنم و عذابش

بدم

خيلي سعي کردم به دختر نزديک بشم ...اما بي فايده بود..يو سف بدجوري شده بود بت ذهنش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ســـال تموم پي دختر رفتم ..هر كاري كردم كه به چشـــمش بيام اما.نيومدم ..داشتم نا اميد مي شدم

و مي خواســـتم بكشـــم كنار كه بحث خواســـتگاري رو ...براي اخرين اميدم مطرح كردم ...اگه جواب رد

مي گرفتم ...ديگه ميكشيدم كنار ..اما باور كردني نبود..اولين بار بهم گفت فرصت مي خواد كه كمي درباره اش فكر كنه

داشـــتم شـــاخ در مي اوردم .. مادرم ا گه مي فهميد..مي خوام با يه دختر شهرستوني كه هم رشته

خود مه وصـــلت كنم ...ســـكته رو در جا مي زد...اما بازي اشـــكنک داره سرشكستنک داره

جمله دختر وســـوســـه ام كرد وســـوســـه براي انتخاب يه زندگي ...حواســـم پي سلحشور بود...چند وقتي

بود اشفته بود..با دختره با دختره نمي اومد و نمخي رفت ..دوتاشونم يه جوري شده بودن

بايد بيشتر عذاب مي ردم ..خواستم دختره زودتر جوابمو بده ..

بلاخره هم داد...باور كردني نبود..بهم جواب مثبت داده بود..

نه دوق كردم نه هيجان زده ..بيشتر تو شوک بودماونم براي چند روز ..وقتي به مادرم گفتم

اشوبي به پا كرد كه اون سرش ناپيدا بود...به زور قهر كردنام راضي شد...اخه پسر دكترش بودم ..پوز

رمان بازار
romanbazar.ir

فاميلش بودم ..بدم نبود كه يه عروس دكترم داشته باشه

من كه پي عشــق و عاشــقي از اولم نبودم ..اما بايد ازدواجم مي كردم ...پس رفتم جلو

حانواده دختر خيلي ســـاده بودن ... به پدر و مادرم برخورده بود...اما من نه ..چون يه جور احساس قدرت

مي كردمولي بعدش به اين فكر كردم كه نكنه ســلحشــور به خاطر اينكه دختره وضع خوبي نداره

باهاش ازدواج نمي كنه و سر من كلاه رفته ...

اما كار از كار گذشته بود..چون نامزد كرديم و بعدم عقد ...عقدي كه سال طول كشيد..اونم به خاطر

خودخواهي من

دختره واقعا دختر معركه اي بود.. به خاطر من به ســلحشــورم نزد يک نميشد..هرچند با رفتن سلحشور

به خارج بهانه اي هم نداشــت كه بخواد به كســي نزديک بشــه ...هر چند اينا همش حرفه ...دختره

هيچي برام كم نمي ذاشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دل پدرمو که بدجوري بدســـت اورده بود..مادرم بود و مادر شـــوهر بازياش ...گاهي فقط عروسشو مي

چزوند

اما دختر به خاطر من تحمل مي کرد..خيلي اصرار مي کرد که زودتر عروسي کنيم

ا ما من مي گفتم نه ..چون مدام فکر مي کردم ســـرم کلاه رفته ...خيلي ادم پستي بودم ..خيلي ...

هيچ وقت مثل سلحشور يه جشن تولد حسابي براش نگرفتم ..همش بهانه مي اوردم ..کادو هاي

ساده ..يا مثلا فراموش کردنايي که خيلي نامردي بود

اما اون ساخت ..خوبم ساخت ...دو سال اول با اين فکر مسخره که کلاه سرم رفته و سلحشورم رفته

پي خوشيش ..خودم و دختر رو عذاب دادم ..

ولي اين وسط يه جورايي به بودنش ..در کنارم .. عادت کرده بودم ..مخصوصا که مي ديدم بعضيا از اينکه

با منه افسوس مي خوردن

از سال دوم به بعد بود که دلم نرم شد..و با خودم گفتم ....يکم ديگه صبر کن ..توي دو سال اخر عقد

انقدر بهش وابسته شده بودم که اگه يه روز نمي ديدمش حالم بد ميشد..

رمان بازار
romanbazar.ir

. به خاطر خودم بهش ســـخت مي گرفتم ..اون بچه با حالي بود...همیشـــه تولداي من یادش بود..همیشه

ام برام جشن مي گرفت ..تک تک کادوهاشو دارم

مخصوصا اخري رو

سرشو بلند کرد و خیره نگاهم کرد:

-من در حقت بد کردم اوا.. سال از بهترین سالاي زندگیتو به تباهي کشیدم ..

صداش پر از بغض بود:

-خیلي وقتا عذابت دادم ..اما به همون پدرت که خیلي دوســـش داري...دو سال اخرو واقعا دوست

داشتم ..خیلیم زیاد..

سکوت کرده بود:

-اما خوب گاهي رفتاراي مادرم و اطرفیانم باعث میشد نسبت بهت تلخ و بد بشم

ولي از ته دل نبود...کم کم براي اینکه از دســـت غر غراي مادرم راحت شـــیم تصمیم گرفتم زودتر

عرو سي کنیم .. باهمم نقشه کشیدم که خونه بگیریم ..تو و من وام جور کنیم ... وسایل خریدیم ..بریم

سر زندگیمون ...که یهو

لبهاش لرزید و نگاهشو ازم گرفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

– تمام اســمون ســرم اور شــد...يادته اون روزي كه تا شــب ... جواب تلفنت ندادم و تو از دستم حرص

خوري؟..اون روز من با يكي تصادف كرده بودم ..يه جوون ساله

در جا تموم كرد...آوا....

باورت نميشه ..دا شتم مي مردم ....زندگيم تباه شده بود..بايد بقيه عمرمو مي موندم پشت ميله هاي

زندون ....تخ صـ صمم بايد فراموش مي كردم ...به زور وثيقه تا روز دادگاه ازاد بودم ..هيچ كس از ماجرا خبر

نداشت ...خانواده طرف هم رضايت بده نبودن ..تازه رضايتم مي دادن پولشو نداشتم ...پسر جونشونم

مرده بود...

مادرم به خاطر من بارها بارها رفت خونه اشــون ..اما بي فايده بود..تا اينكه يه روز توي بيمارستان خبرم

كردن كه چند نفري اومدن سراغم و باهام كار دارن

وقتي از بخش در او مدم ديدم برادراي پســره او مدن ..رنگ به روم نمونده بود..مي ترسيدم ابرو ريزي

كنن و همه ..همه چي رو بفهمن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهشون که نزدیک شدم ..برادرش گفت : تومن بده تا رضایت بدیم وگرنه ما رضایت بده نیستیم

تومن برام پول ز یادي بود خیلي ز یاد...خودمو مي گشـــتم مي تونســـتم نصفشو جور کنم ..بقیشه

اشو باید از کجا مي اوردم ؟

اونجا بود که صنم اتفاقي همه حرفامونو شنیده بودو بعد بهم پیشنهاد ي داد که کل مسیر زندگیمو

عوض کرد...

با خجالت دوباره نگاهشو بهم داد:

-بهم گفت ..پولو برام جور مي کنه ...فقط به یه شرط ...

چهره هومن پر از عذاب وجدان شده بود:

- به شـــرط اینکه باهاش ازدواج کنم ...بهش گفتمن زن دارم ..خیلي راحت و ریلکس بهم گفت :خوب

طلاقش بده

تعجب کرده بودم که چر اصـــرار به این ازدواج داره ..دیوانه بود...من گرفتار اخه به چه دردش مي

خوردم ؟

اما وقتي هي یاد اوري مي کرد که به خاطر تومن باید بدبخت بشم ..بیشتر مجبورم مي کرد که

به طلاقت فکر کنم

اما ته دلم راضي نمیشد..چون دوست داشتم ..نمي شد

رمان بازار
romanbazar.ir

به توام نمي خواســتم بگم که خودش يه روزي اومد گفت ..اون زني که انقدر دوسش داري برو ببين
چيکار کرده
نفهميدم چي ميگه ..اما بعد ديدم داره درباره خيانت و رابطه پنهوني تو با اقبالي حرف مي زنه .
نمي تونســتم باور بکنم ..اما اونقدر همه چي رو خوب کنار هم چيده بود... اونقدر قشنگ شرايطو مهيا
کرده بود که من احمق باور کردم که تو با اقبالي هستي ..

..اقبالي رو بيرون کرده بودن ا ما تو بودي ...چون مدرکي عليه ات وجود نداشت ولي پچ پچ بچه ها...
حرفاشون ... همه دال بر اين بود که تو با اوني ..
تحت فشار بودم ..فرصتي براي تحقيق و تفحس نداشتم ...اعصابم بهم ريخته بود که اونطور سرت اوار
شدم و دو سوته طلاقت دادم ...يه جوريم رفتار کردم که خانواده امم از تو بيزار شدن ..داغونت کردم
اوا..لهت کردم ..اما مجبور بودم ..
چشماش پر اشک بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند روز پيش يه بسته از خارج برام رسيد..يه بسته از اقبالي..يه سي دي توش بود..يه سي دي

حال بهم زن

عكس مرد مخدوش شده بود.. اما زن معلوم بود..زني كه همه بيمار ستان مي خواستن بدونن

كيه ..كيه كه با اقباليه و اين همه آبرو ريزي راه انداخته

آب دهنشو با اشک قورت داد:

- اون زن كسي نبود جز صنم ...

چونه اش لرزيد:

-تو رو به جاي صنم بدبخت كرده بودم ..گ*ن*ا*هشو پاي تو انداخت ..تازه مي فهمم چه بلايي سرم اومده ...

از ترس ابروش و ابروي پدرش سريع با من ازدواج كرد تا حرفي پشت سرش در نياد و حرفاي اقبالي

رو كسي قبول نكنه ..

اقبالي هم براي حرفه اش مجبور بود سكوت كنه و دم نزنه ..اما حالا كه خارجه بسته رو براي من

فرستاد..

با حسرت بهم چشم دوخت :

-تو رو به خاطر هيچ از دست دادم اوا ...الانم يه ادم مفلوكم كه جز ترحم بقيه چيز ديگه اي ندارم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سـعي مي كردم اشـكي نريزم ...اونم در برابر هومن ...محكم ايسـتادم ..فكم سفت و سخت شده بود:

-مي دوني چرا بهت جواب مثبت دادم ؟

با كور سوي اميدي به چشمام خيره شد:

-چون توام يكي مثل من بودي ...چون احســاس مي كردم دلت يه هم زبون مي خواد

و خوب البته به خاطر سلحشورم بود..چون انتظار داشتم اون ازم خواستگاري كنه كه نكرد... منم به

اولين خواســتگارم جواب مثبت دادم ...چون فكر مي كردم اوم خيلي خوبي هستي ..پس اين به اون در

سال عذابم دادي ..حالا همه عمرتو عذاب بكش هومن

بد نامم كردي ... حالا بد نامي زنتو تحمل كن ..تحمل كن ببينم چطور توي بيمارستان مي توني سرتو بالا

بياري؟

نفسم به سختي بيرون دادم :

-اما هيچي كينه نســبت بهت ندارم ..چون با بيرون رفتنت از زندگيم .. يه قسمت خوب بهم بخشيدي

رمان بازار
romanbazar.ir

..یه قسمت خوب به اسم دکتر امیر حسین موحد

دکتر موحدي که با سـالاها تحصـیلم نمي تونې به گرد پاش برسـي ..به مرام و غیرتش که عمرا برسي

..لایقش نیستي که بخواي بهش برسي

با ناباوري بهم خیره شـده بود...نگاهمو ازش گرفتم و به سـمت ماشـین به راه افتادم ...دلم گرفته

بود.. سال به خاطر یه انتقام ناجوانمردانه از یوسف ..با مردي بودم که نمي دونست دوسم داره یا

نه ..با من بمونه یا نه ...و چقدر راحت ازم دل بریده بود

-

درو اروم باز کردم ...امیر حسـین پشـت فرمون نشـسـته بود و بهم خیره شـده بود..با قلبي اندوهگین

..نگاهي بهش انداختم و سوار شدم و درو بستم

همچنان بهم خیره بود..به عنوان یه مرد بهش حق مي دادم از حرف زدن من و هومن عصبي و نگران

باشه ..اما خودشو کنترل کرده بود که چیزي نگه

چقدر لب پایینشو گاز گرفت و خواست حرفي بزنه اما مراعات کرد و به ناچار به راه افتاد...کمي

شیشه طرف خودمو پایین دادم ...تمام اون سال جلوي چشمام اومد...با ناراحتي چشمامو بستم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کردم ...

ذهنم خيلي آشفته بود که بلاخره سکوتشو با بي صبري شکست ..اما نه اونطور که انتظار داشتم ...

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم ..از گوشه چشم نگاهشو بهم داده بود و مواظب رانندگيش هم بود با

صداي قشنگش ..به ياد شب يلدا باشوخيا و اهنهاي اون شب شروع کرده بود به خوندن :

-تو مثله باروني ....تو دله مهموني..... دلمو دلمو دلم .....ميميره وا سه تو که جوني

تو اين شبه يلدا .....که نميشه فردا..... دلمو دلمو دلم .....ميره با تو تا ته رويا

هنوز با تعجب داشتم نگاهش مي کردم که دست راستشو از روي فرمون برداشت و با حرکت دادنش

و اشاره به من ازم خواست منم همراهيش کنم ....

اون شب مجبورش کرده بودم که همراهيم کنه و به ناچار با من همراه شده بود و پا به پام خونده بود و

خنديده بود...اول لبخند تلخي کنج لبم جا خوش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

که حرکت دستش بیشتر شد که یعني زود باشم ...قطره اشکي از چشمم فرو افتاد اما زود بغضمو
قورت دادم و دلمو زدم به دریا و چشمامو بستم که اشکام نریزن :

-آخ تو شب یلداي مني ....ديوونه ي دوست داشتني
لباي تو رنگ اناره و هندونه ...شیرینیش کم میاره
پیشه ب*و*سه هاي تو که ....غم نداره غم نداره غم نداره
آخ تو شب یلداي مني ديوونه ي دوست داشتني

حالا که همراهش شده بودم ..چشمامو باز کردم ...لبخند شیریني رو لباش بود و با عشق تو نگاهي
که بهم مي نداخت مي خوند..

چه شبي بود اونشب ...نه خبري از بیمارستان بود و نه خبري از بیمارا...سر به سر گذاشتنام و اذیت
کردنام که امیر حسینو حسابي کفري کرده بود..
به یکباره همه وجودم پر از عشق به امیر حسین شد...و هومن و حرفاش ..به تحقة العیني به نقطه
کمرنگي مبدل شد که ذهنم مي خواست هر چي زودتر بریزتش بیرون ...
صدام کم کم اوج گرفت ....دوتامون هماهنگ با لباي خندون مي خوندیم

رمان بازار
romanbazar.ir

- لباي تو رنگ اناره و هندونه شيرينيش كم مياره

پيشه ب*و*سه هاي تو كه ..... جنسه ياره جنسه ياره جنسه ياره

آخ تو شب يلداي مني

كمي كه گذشـــت به خنده افتادم و ديگه شـــعر رو ادامه ندادم ...و باعث خنده امير

حسينم شدم ...دستي به صورتم كشيدم و گفتم :

-ميگم يكم رو صدات كار كني حتما پيشرفت مي كني

از گوشه چشم خندون نگاهي بهم انداخت و جواب داد:

-نه اينكه الان صداي خودت خيلي ايده اله

با خنده راحت به عقب تكيه دادم و خيره به نيمرخش گفتم :

-برا من كه بابا قوريه ...اما چون تو يه نمه اســتعداد داري ميگم كه بيشــتر كار كني

ابروهاشو بالايي داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیشنهاد سازنده دیگه اي ندارید خانوم دکتر ...؟توروخدا بفرمائید

-فعلا که من مشکل حادي نمي بینم ...دکتر جان

حواسش که به رانندگیش بود چشم غره اي بهم رفت و گفت :

-یعني تو الان دانشجوم بودي.. انقدر بلبل زبوني مي کردي ؟

چقدر من این بشرو دوست داشتم ..زدم زیر خنده ...به سمت خیابون اصلي پیچید و اروم ازم پرسید:

-عمل روز شنبه ات مي خواي من انجام بدم ...که یکم استراحت کني ؟

تو جام خودمو کمي بالاتر کشوندم ... دستي به لبه شالم کشیدم و گفتم :

-نگران نباش .. حالم خو به ...بهمم نریختم ...از عهده کارامم مي تونم بر بیام

با لبخند بهش خیره شدم :

-مي دونم بر میاي ..گفتم بعد از مراسم بچه ها توام یکم استراحت کني

مي دونســـتم منظورش چ یه .. حالم از یادآوري حر فاي هومن گرفته شد..نگاهمو به بیرون دادم :

-ممنون امیر حسین ...اما خودت شنبه یه عالمه کار داري ...

یه دفعه برگشتم و نگاهش کردم ...یه اخم ظریف کم رنگ تو نگاه و پیشونیش به چشم مي خورد:

-ببخش ...اصلا فکر نمي کردم بخواد بیاد دنبالمون و یه سري حرفا بهم بزنه

کمي سرشو به سمت چرخوند:

-من ناراحت نیستم آوا

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشحالم نيستي

شونه اي بالا داد..دنده رو جا به جا كرد:

-مهم اينكه ديگه تو بيمارســـتان ما نيســـت ...لابدم حرفاي مهمي داشـــته كه اينطور اومده دنبالت ..به هر

حال بايد به ادما گاهي يه فرصت داد

دســـتامو توي هم گره كردم و بهشـــون خيره شـــدم .. به ياد گذشـــته افتادم ..خواستگاري هومن ..خوشيام با

يوسف ....دعوا كردن هومن و يوسف ...چه گذشته عجيبي داشتم :

-نه ...كاش بهش فرصت نمي دادم ..

لبخند تلخي رو لبام نشست :

-كاش توام نمي ذاشتي باهام حرف بزنه

انتظار اين حرفو ازم نداشت ...به روي چشمام دستي كشيدم :

-ولي خب ... خوشحالم كه ديگه ادمي به ا سم هومن كلهر تو زندگيم نيست ...خوشحالم كه انقدر

مهم نيست كه حتي يه ثانيه ام به يادش نمي افتادم ...خوشحالم كه هيچ وقت افسوس زندگي رو

نخوردم كه از تمام سالش يه روزم دوسم نداشته

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب و نگراني بهم خيره شـــد..ســـعي كردم اشـــكم در نياد.. براي همين همونطور كه با پوست در

اومده كنار ناخونم ور مي رفتم به رو به روم خيره شدم :

-جالبه فكر مي كردم دو سم دا شته كه اومده خوا ستگاري..اما يه روزم دو سم نداشته ..حتي يه روز

حلقه اشک بزرگي تو نگاهم شكل گرفته ..:

-ناراحت اين نيستم كه دو سم ندا شته .....يا اينكه چرا منو رها كرد به خاطر ترس از مواجه شدن با

م شكلاتش ....ناراحت حماقتاي خودم هستم كه باعث شد..بهترين روزاي زندگيم ..تباه بشن ..

نفسم رو با ناراحتي بيرون دادم ..:

-بهترين روزايي كه نذاره به كســـي ديگه اي فكر كنم كه لياقتش خيلي خيلي بيشتر از دوست

داشتنه

سرم رو چرخوندم ..خيلي وقت بود كه ماشينو گوشه خيابون پارک كرده بود و به من خيره شده بود:

-اگه جو دانشـــكده و بچه ها اونطور نبود...اگه اونقدر خام و جون نبودم ...يا حداقل يكم پخته تر رفتار مي

كردم ...مي فهميدم ..دو ست دا شتن تو چقدر مي تونه شيرين با شه ...چقدر مي تونه منو به روياهام

نزديک كنه ..چقدر مي تونه به من

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش بده

یاد روزي افتادم که براي اولين بار بهش جواب رد داده بودم :

-اما حيف که همیشــه تو شــکســتن دلت پيش قدم بودم ...تو ناديده گرفتنت اولين نفر بودم ...

بغضم رو قورت دادم :

-براي همين به اين زندگي و ســرگذشــت حق مي دم که حالمو مرتب گرفته باشه ...چون حال

عزيزترينمو خيلي بد گرفتم ..انقدر که هر چي بگه حق داره

با چشــماي خيس بهش خيره شــدم ..واکنشــاش همیشــه جالب بود...نه مي خنديد..نه براي دلداريم

مثلا مي گفت ..نه اينطور نيســت ...همیشــه با نگاهش حرف مي زد و يا مثل الان با يه شعر ته دلمو زير

رو مي کرد:

-يکنفر در هــمين نزديکــي ها

چــيزي .... به وسعت يک زنــدگي برايت جا گذاشته است

خيالــــت راحت باشد

آرام چشمهايت را ببــند

رمان بازار
romanbazar.ir

يكنفر براي همه نگرانـــــي هايت بيــدار است
يكنفر كه از همه زيبايي هاي دنيــا
تـنهـا تـــو را بـــــاور دارد

بغض با هر بار بلعيدنش بازم به سراغم مي اومد..پلكهامو محكم بستم و باز كردم ...

-آوا...

نگاهمو بهش دادم :

- بعضي زخم ها رو بايد درمون كرد تا اذيتت نكن و بتواني به راهت ادامه بدي ...اما يه سري زخمها

هم هســتن كه بايد باقي بمون ..نه اينكه اذيتت كنن ..نه اينكه عذابت بدن .....نه .....بلكه بايد باقي

بمونن تا هيچ وقت ديگه راهتو گم نكني .... به بيرا هه نري...دو باره همون اشتباه رو تكرار نكني

من از اين زخما توي زندگي گذشــته ام ...زياد خوردم ...يعني اگه نظر منو بخواي همه ما ادما از اين

زخما زياد داريم ..اونقدر كه شايد بعضيامون توشون گم ميشيم و ديگه ام پيدا نميشيم ...

به زخماي گذشـته ات با درد و رنج فكر نكن ...چون بخواي و نخواي هســتن ..هميشه هم هستن ...پس

رمان بازار
romanbazar.ir

بهشـــون به چشـــم یه تجریه ســـخت نگاه کن ...اینطوري دیگه هیچ وقت ...
قدرت اذیت کردنتو پیدا نمي
کنن ... قدرت باروني کردن چشـــماتو ندارن ..قدرت مرتب شـــکســـتن دلتو
ندارن
حرفاش همیشه اروم مي کرد...:

-باید یه اعترافي بهت بکنم امیر حسین .....
اب دهنمو قورت دادم .و آهي کشیدم :
-باید اعتراف کنم عاشق دوست داشتناتم ....
ع شقت ....نگاهت ..دو ست دا شتنات یه جور دیگه ا ست ...با اینکه عا شق
بارونم ..اما اصلا مثل بارون
نیستن
که گاهي بیاد و گاهي نه ،....دقیقا شبیه هوا ست ..... ساکت ... اما همیشه پا
برجا ...تو اطراف منه ....
جریان داره ....و من چقدر خوشبختم ..خیلي خوشبخت

چند لحظه بهم خیره موند...از نگاه کردن بهش ســـیر نمیشـــدم که اروم نرم
دستمو گرفت و ب*و*سه به
پشت دستم زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بيا يه راست بريم مراسم امير علي و يگانه ...اونجام كه قرار بود بريم ... نريم

-ولي گفتي اون منتظره

دستمو رو بين انگشتاش فشار داد:

-خوب با شه ...مهم دله تو كه مي خواد كجا با شه ..پس تصميم بگير...بريم مراسم ؟

-تو ناراحت ميشي اگه اون باهام حرف بزنه ؟

سرشو مهربون تكون داد:

-نه ...من ناراحت ميشم كه شايد حرفاش تو رو ناراحت كنه ..من اينو نمي خوام

وگرنه از اين نظر كه مي شناسمش و مي دونم دلش مي خواد باهات حرف بزنه ..ميگم برو ...به عنوان

آخرين غبار ...برو و بزنش كنار ..براي هميشه

-من ميشناسمش ؟

-اره ميشناسيش ...فقط اينكه اينم براي اروم كردن دلش مي خواد توروببينه ...پس اگه حرفي زد و

چيزي گفت ..به خاطر سن و سالش ..به دل نگير

چند ثانيه اي خيره نگاهش كردم ..حتما اين ديدار ... آخرين غبار زندگيم بود...پس بايد به سمتش مي

رفتم :

-باشه هرچي كه تو بگي امير حسين

***

رمان بازار
romanbazar.ir

هر تو توي الاچيق بزرگ داخل باغ نشسته بوديم ...سرم پايين بود و با بند كيفم بازي مي كردم ...هنوز

حرفي نمي زد كه نگاهمو اروم چرخوندم و به امير حسين كه كمي پايين تر ايستاده بود و به گلاي

خوش رنگ باغ خيره شده بود خيره شدم و دو باره نگاهمو به مرد مقابلم دادم كه نفسشو بيرون داد و

گفت :

-يو سف پسر سر سختي بود..اما به خاطر من و خانواده اش خيلي سكوت كرد..خيلي صبوري كرد...

هيچ وقت يادم نمياد باهم مثل دوتا دوست بوده باشيم كه راحت بياد و حرفاشو بهم بزنه

هميشه يه فاصله اي بينمون بود..يه فاصله كه هر دومون خوب حسش مي كرديم ...

از بچگيشم ..پسر درس خون و زرنگي بود...پزشكي رم به خاطر من رفت ..چون من اين رشته رو

دوست داشتم ..دست خودش بود دلش مي خواست بره موسيقي ...

ولي نذا شتم ..حتي طوري برخورد كرده بودم كه بصورت ساده هم نرفت يه موسقي ياد بگيره

آهي كشيد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو حقش خيلي ظلم كردم ..ظلم اخريم ازدواج با كســي بود كه دوســش نداشت ..اونجا هم ساكت
شد و دم نزد

بهم خيره شد..خجالت كشيدم و سرمو پايين انداختم :
-يه بار كه براي كاري رفته بودم تو اتاقش ..ديدم ميزش پر از كتاباي درســيه ...از اينكه رشته مورد علاقه
منو خونده بود خيلي خوشحال بودم ...
با ذوق پدرونم رفتم كه كمي كتاباشــو مرتب كنم ..كه يكي از كتاباش حين مرتب كردن از دستم افتاد
و باز شد..همين كه باز شد..ديدم و سط كتاب يه عكسه ...يه عكس ..از يه دختر ...
اول فكر كردم ا شتباه مي بينم ..خم شدم و بردا شتمش و به عكس خيره شدم ...
من يه مردم ... پسرمم خوب ميشناختم ...اونجا بود كه فهميدم پسرم يه جايي دلشو باخته ..
.دختر ســاده و خوبي به نظر مي اومد..اما همون دختر برام زنگ خطر بود كه نكنه باعث بشه پسرم از
پيشم بره ..نكنه عاشق بشه و همه چي رو فراموش كنه ...
ترسيدم ...و عكسو سرجاش گذاشتم ...كم طاقت و بي قرار شدم ...شبش كه اومد..ديگه صبر نكردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

كشوندمش توي اتاقم و عكسو جلوش گذاشتم تا بهم بگه اين دختره كيه ...
چقدر ناراحت شده بود...از اينكه فهميده بود من متوجه همه چي شدم ..اون روزا روزاي سختيم
داشتم ..همه چي بهم خورده بود...وضعيت كاريم اصلا جالب نبود..
.يه راه نجات بيشتر ندا شتم ..اونم كمک گرفتن از كسي بود كه كلي دارايي داشت ..

اما اون كه همينطوري بهم كمک نمي كرد..تنها برگ برنده ام يوسف بود..يه پسر رشيد و دكتر كه دل
هر دختري رو مي تونست به تپش بندازه
براش نقشه داشتم ..به خيال خودمم مي خواستم سعادتمندش كنم ...
حرفي از عكس نزد..و فقط تا اخر حرفام به عكس خيره شد و من هي گفتم و گفتم و اينده اشم براش
چيدم ....بازم دم نزد ..نگران حالم بود
وقتي حرفام تموم شد..عكسو مقابل چشماش پاره كردم و گفتم كه نبايد به اين دختر فكر كنه ...تنها
كسي كه بايد بهش فكر كنه كتايونه ...
مجبور شد قبول كنه ...قبول كرد و همه چي تموم شد..رفتن اونور ...به ظاهر بهمون زنگ مي زد

رمان بازار
romanbazar.ir

وحالي مي پرسيد..

اما مي فهميدم اصـــلا حالش خوب نيســـت ...اما به خاطر خودم ..به خاطر اينكه بدبخت نشم و زندگيم از

بين نره ..به روي خودم نمي اوردم ...

هر روز و هر روز اب تر مي شد..چند باري با مادرش رفتيم پيششون ..معلوم بود اصلا زندگي خوبي

ندارن ..جلوي ما سعي مي كرد عادي باشه و نشون بده همه چي خوبه ..ولي نبود

پســـرم رو دســـتي دســـتي بدبخت كرده بودم ...كتايون دختري نبود كه اون مي خواست ...سالي يه بار

هم دخترک به ما زنگ نمي زد ...

همه به ظاهر خوب بوديم ..فقط خوب بوديم ...كه كاش نبوديم ...كه كاش يكي از ماها لااقل صدامون در

مي اومد و حرف دلشو مي زديم و مي گفتيم ديگه براي ما اب نشو ..ديگه براي ما سكوت نكن ...ديگه

براي ما كاري كه خلاف ميلته نكن

كاش مي فهميدم چقدر تو رو دوســـت داره ...چقدر ديره براي اينكه بخوام يه پدر خوب باشم ...

يه پدري كه به ســـاز دل پســـرش باشـــه و براش بر*ق*صـــه ....تا تک پســـرش خوشحال باشه و تو اوج جونيش

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا تو سينه ي قبرستون نخوابيده باشه

اشک توي چشماش حلقه زده بود...:

-همه اون عکسا به دستم رسيد ..براي چندين و چندين بار...نذاشتم مادرش ببينه ...چون يه زن

بود...احساساتشو نمي تونست کنترل کنه ...چون يه مادر بود..و مي تونست به خاطر غمي که تو

وجودش لونه کرده بود زندگيتو به تباهي بکشه

اما من برخلاف مادرش با ديدن اون عکسا اصلا ناراحت نشدم .....چون لبخندا و خنده هايي رو از

يوسف مي ديدم که تازگي داشتن ..خنده هايي که هيچ وقت من نديده بودمشون

شايد باورت نشه همون خنده ها ارومم مي کنه که حداقل به خواسته دلش رسيده بود...هرچند

پنهون ..هرچند با عذاب ...هرچند کوتاه

يه خواسته خوب و شيرين ..خواسته اي که چندين سال با بي رحمي نذاشته بودم بهش برسه ....

رمان بازار
romanbazar.ir

ببخش که امروز تورو کشـــوندم اینجا...مي دونم تحمل کردنم برات ســـخته ..اما ازت ممنونم ...

لااقل اگه من و خانواده ام کاري براش نکردیم ..تو بهش همه ي اون چیزي رو که مي خواست دادي

بلند شد و با نگاهي دردمند خیره به نگاه ساکتم با بغض گفت :

- امیدوارم من و مادرشو بخشیده باشي ...

با خجالت نگاهش کردم ..برگشت و به ساختمون نگاهي انداخت و دوباره به من خیره شد:

-ز یاد حال مادرش خوب نیســـت ...از وقتي همه چي رو فهمیده ...خیلي داغون شده ...از اینکه نوه اي

وجودنداره و نمي تونم خودشـــو با چیزي اروم کنه ...داره هي خود خوري مي کنه

سرشو بالا برد و نگاهي به امیر حسین انداخت ...و بعد به من و گفت :

-باید از دکتر ممنون باشـــیم ...چون اگه اون نبود ...باید به بچه کس دیگه اي محبت مي کردیم و فکر

مي کردیم که اون نوه امونه ...

با ناباوري بهش خیره شدم :

-حلالمون کن ..سخته ولي حلالمون کن

نگاهش پر از غم بود...بغض صـــداشـــو نامیزون کرده بود...دیگه قدرت حرف زدن نداشتن .. آهسته رو شو

ازم گرفت و از الاچیق بیرون رفت ..کمي که دور شد

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام به سختي بلند شدم .. ديگه وقت رفتن بود...به ياد صورت زرد رنگ و بي حالش اروم نفسي
بيرون دادم ..
امير حسين سرشو بالا كرده بود و دست به جيب منتظرم ايستاده بود...به روش لبخند غمگيني زدم و
به راه افتادم
هر چه بيشتر از اون خونه و الاچيق دور مي شدم ..شونه هام سبک تر و سبک تر ميشد...و چهره ام
به لبخندي باز تر ...با ديدن لبخندم ..اونم بهم لبخند زد و خيره نگاهم كرد
زماني كه بهش رسيدم نگاهي به صورتم انداخت و گفت :
-حالا بريم ؟
مطمئن سرم رو تكون دادم :
-براي هميشه بريم

طرز نگاهش آرومم كرد..تا انتهاي باغ و در اصلي بايد پياده مي رفتيم ...
-من گشنمه .. تو چي ؟
شونه اي بالا دادم :
-الان مي تونم يه مرغ درسته رو تنهايي بخورم

رمان بازار
romanbazar.ir

-آي آي چند وقته خيلي شكمو شديا

خنده به لبهام اومد و همون طور كه به در نزديک مي شـديم خودمو به بازوش چسبوندم و گفتم :

-مگه زن چاق كه بو قرمه سبزي بده دوست نداري؟

از گوشه چشم نگاهي به نگاه خندونم انداخت :

-وقتي اينطوري مي خندي و نگاه مي كني ..معلومه نقشه ها به زير سر داري

-من ؟من مظلوم ؟اسمم بد رفته بابا

-اخي...دختر مظلوم ما

صورتش غرق لبخند بود:

-امير حسين ؟

به جلو و درختا نگاه مي كرد:

-جانم ؟

-اگه بهت بگم مي خوام يه مدت بي خيال فوق تخصص بشم ..چي ميگي ؟

دستي به روي لبش كشيد و همونطور خيره به جلو گفت :

-عمرا بذارم چنين فكري رو به ذهنت كوچيكت راه بدي

-يه مدت كوتاه

-حرفشو نزن

-يه ذره ؟

-نه

- دو زده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جاش ایستاد و کامل به طرفم برگشت و با لبخند گفت :

-برو سر اصل مطلب

خیره و با چشماي خندون :

-اینجا بگم ؟

نگاهي به دور و برش انداخت .. یه پیج مونده بود تا کامل از خونه در بیایم

...پدر یوسف هم رفته بود

داخل خونه

-اره همینجا بگو

-بگم ؟

پوفي کرد و خندون گفت :

-بگو

لپمو از داخل گاز گرفتم و به راه افتادم و گفتم :

-ولش کن .. بعدا میگم ..

از پشت سر بازومو گرفت و منو به سمت خودش کشید..آهسته شونه و کتفم

به سینه اش برخورد

کرد.. کامل پشت سرم ایستاده بود

خنده ام گرفت ...دستاش رو ... روي شونه هام گذاشت :

-اذیت نکن دختر ...حرفتو بزن

رمان بازار
romanbazar.ir

-خرج داره دکتر..همين طوري که نميشه گفت

داشت کلافه ميشد:

-چي مي خواي ؟

خنديدم و با يه فکر سريع گفتم :

-تا اخر اين ماه ... ماشينامون عوض بدل

-تو از جون ماشين من چي مي خواي ؟

صداي اروم خنده ام بلند شد:

-مي دي يا برم ؟

-خبر خوبيه ؟

-نمي دونم

-يعني چي که نمي دوني ؟

-خو بسته به ادمش داره ..ممکنه خوشحالت کنه ... ممکنم هست ...

-بگو..کشتي منو دختر ..چرا هميشه بايد به زور از زبونت حرف کشيد؟

-باشه ...انقدر حرص نخور دکتر ...-

-حالا بايد پشتت به من باشي... تا حرفتو بزني؟

سرمو تند با خنده تکون دادم :

-اينطوري راحت ترم ..بار معنويشم بيشتره

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو شروع کردیم به خندیدن ...توي همون خنده ها دستمو بلند کردم و روي پشت دستاش که

روي شونه ام قرارداده بود گذاشتم و اهسته فشارش دادم

...اونم به شـــونه ام فشـــار خفيفي وارد کرد و ســـکوت کرد...غرق لذت ..چشمامو بستم و باز کردم و با

مکثي :

-اگه بهت بگم داري پدر ميشي ...چيکار مي کني ؟

صداش در نيومد... لبخندم غليظ تر شد:

-هفت هفته اشه ....خودم مطمئن بودم اما ازمايشم دادم ...جواب مثبته ...

فشار دستمو بيشتر کردم :

-اينبار حس خيلي خوبي دارم ...يه حس اوج ..يه حس پرواز ...حالم خيلي خيلي خوبه امير

حسين ...انقدر خوبه که اگه بذاري تا خود خونه پياده مي رم ...

انقدر خوبه که يه ماه پشـت سـر همم بهم شـيفت و عمل بدي ...صـدام درم نمياد

حس خوبيه ... يه بچه ..در کنار تو ... يه زندگي اروم ... بدون تنش .. بدون نگراني ...يه حسيه که فقط

خالقش تويي ..

تويي که اين زندگي رو به من هديه دادي .....اينبار از ســـر وظيفه و قدرداني نيست ..اينبار دلم مي

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست يكي از وجودت رو داشته باشم ..يكي مثل تو..مهربون و صبور ...

قوي و محكم ... يه حامي بي نظير...يكي مثل خودت ...مثل امير حسين ..امير حسيني كه تمومي
نداره
اروم به سمتش چرخيدم ...خيره نگاهم مي كرد...از نوع نگاهش گر گرفتم و سرمو پايين انداختم :
-قول مي دم حسابي مواظب خودم باشم ...حالا بي خيال فوق ميشي ..يا مي خواي خون امو تو
شيشه كني ؟
هر دو چنان زديم زير خنده كه صداي خنده امو توي باغ و بين درختا.. به خنكاي باد و وزش نسيم بين
برگ و شاخه هاي درختا پيچيد...نه قدمي بينمون بود و نه فاصله اي..لب پايينشو با خنده اي گاز
گرفت و نگاه ازم نگرفت
چشامو بالا اوردم :
-چرا حرف نمي زني ؟
-اخه خيلي بانمک شدي
بهش چشمک زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مي دونم ..يه حرف جديد بزن

خنديد:

-روتو برم

-ما كه دورگردون و بلا گردونتون هستيم دكتر ..ديگه بيشتر از اين خجالت زده ام نكنيد

مي تونستم خوشحالي رو از بين خنده ها و نگاهاش به راحتي بخونم

-خوشحالم كه همه چي تموم شده ...امير حسين

سرشو چرخوند و به ساختمون نگاهي انداخت و دوباره به من خيره شد:

-هميشه اخرش خوب ميشه ...اگه نشد.. مطمئن باش كه هنوز اخرش نشده

-مي دوني چرا شعراي شاملو رو دوست دارم ؟

فقط نگام كرد:

-براي اينكه تک تک كلمه هاش ..حرف دلمو مي زنن ...

چند لحظه اي به هم خيره شديم :

-خوب تر از همه اينا مي دوني چيه ؟

-چيه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمي به سـمتش برداشـتم ...نمي دونم کسـي از سـاختمون ما رو ميديد يا نه ...جاي خلوت و دنجي

بود...فضايي اروم و پر از احساس

دسـتامو دور کمرش انداختم ..بهش چسـبيدم و نيم تنه ي بالامو کمي ازش فاصله دادم و به چشماي

قشنگش خيره شدم :

-اينکه ..يکي مثل تو رو دارم که همه اينا رو با عشـق براش بخونم ...بخونم تا بدونه چقدر دوسش

دارم ...

امير حسينم بي خيال فضاي باغ ...دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشيد

....چشـمام هيچ کسـي رو جز امير حسـين نمي تونسـتن ببينن ...بيشـتر خودمو بهش چسبوندم ...اونم

آ*غ*و*شش رو تنگ تر کرد و گفت :

-کيستي که من

اين گونه

به اعتماد

نامِ خود را

... با تو مي گويم

کليدِ خانه ام را

...در دست ات مي گذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

نانِ شادي هاي ام را

!با تو قسمت مي كنم

به كنارت مي نشينم و

بر زانوي تو

... اين چنين آرام

به خواب مي روم ؟

كيستي كه من

اين گونه به جد

در ديارِ رويا‌هاي خويش

با تو درنگ مي كنم ؟

برق ذوق توي چشمام درخشيد....خنديد...غرق نگاهش شدم ...و يه لحظه تمام گذشته جلو چشمام

اومد...همه اتفاقا.يي كه برام افتاده بود تداعي شـدن ... تو همشـون فقط دوتا چشم بود كه محو نمي

شدن ...چشماي امير حسين ..از اول بود..هميشه بود..در كنارم ...با من ...:

-هيچ وقت تنهام نذار امير حسين

خنديد و نوک بينيم رو كشيد:

-اگه تو تنهام نذاري... من هميشه هستم ...تا اخرش

سرمو با ناز كج كردم ...خيره نگاهش شدم و پرسيدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اخرش کجاست ؟

دستشو بلند کرد و موهاي جلوم رو با نوک انگشتا ي گرمش کنار زد...:

-اخرش جاييه که ديگه با اين انگشـــتا نتونتم گر ماي وجودتو لمس کنم ....اخرش جاييه که نتونم نفس

بک شم و صداي نف ساتو ب شنوم .. ...اخرش جاييه که زبونم قادر به صدا زدن اسمت نباشه ...اخرش

جاييه که چشمام نتونن روي ماهتو ببينن

قطره ا شکي از گو شه چ شمم چکيد ...يادم نمياد..توي تمام زندگيم .. اينطور عاشق کسي شده

باشـــم ..اينطوري که محو صـــورت و صـــداش بشـــم و مرتب بغض کنم ...از داشتنش ...

-از کي عاشقم شدي..امير حسين ؟

لبخند زد و با انگ شت ش ستش ..ا شک زير چ شمم رو گرفت و با چ شمکي گفت :

-اشتباه نکن

نه زيبايي تو

نه محبوبيت تو

مرا مجذوب خود نکرد

تنها آن هنگام که روح زخمي مرا ب*و*سيدي

من عاشقت شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت نگاهش اروم چشــمهامو بســتم و باز کردم و خیره به لبها و نگاهش به دفعات تکرار کردم :

"عاشقت شدم ...عاشقت شدم ...عاشقت شدم "

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان